

شیاطین

(جن زدگان)

فیودور داستایفسکی



ترجمه سروش حبیبی

شیاطین همیشه در جسم آن قربانی که در آن حلول کرده‌اند باقی نمی‌مانند. خدا بیدار است و روزی خواهد رسید که این انبوه درهم شوریده شیاطین در هم رانده شوند و در جسم خوک‌ها حلول کنند، و خوکان دیوانه‌وار در دریاچه فرو افتند.

هانری تروایا، زندگی و نقد آثار داستایفسکی

در کالبد داستایفسکی، انسانی بزرگتر از آن آدم خودپرست ضعیف‌النفس آتشی‌مزاج مغرور، که نویسندگان شرح‌حال او تصویر می‌کنند، وجود داشت: در وجود او مردی زندگی می‌کرد که می‌توانست «آلیوشا» را بیافریند، آفریده‌ای که شاید در تمامی رمانهای جهان، جذاب‌تر و شیرین‌تر و نجیب‌تر و مهربان‌تر از او نیامده باشد. در کالبد داستایفسکی، انسانی زندگی می‌کرد که می‌توانست «بابا زوسیما» را خلق کند، مردی که شبیه اولیاء است. سامرست موام، دربارهٔ رمان و داستان کوتاه

نقاشی روی جلد: جیمز انسور،

تومک، ۱۸۹۰

شابک: ۹-۳۳۴-۴۴۸-۹۶۴-۹۷۸

ISBN: 978-964-448-334-9

۱۶۵۰۰ تومان

سرشناسه : داستایفسکی، فئودور میخائیلوویچ، ۱۸۲۱-۱۸۸۱ م.
عنوان و پدیدآور : شیاطین (جن زدگان) / فئودور داستایفسکی؛ ترجمه سروش حمیبی.
مشخصات نشر : تهران، نیاور، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری : ۱۰۱۹ ص.
شابک : 9789644483349
پادداشت : نیا
موضوع : داستایفسکی روسی - قرن ۱۹ م.
شماره افزوده : حمیبی، سروش؛ ۱۳۱۲ - مترجم
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۵ / ت ۵ / PG ۳۳۱۵
رده‌بندی دیویی : ۸۹۱/۷۲۲
شماره کتابخانه ملی : ۶۱۰۸۳-۸۵ م

چاپ اول: ۱۳۸۶

چاپ دوم: ۱۳۸۷



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران، خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۶۴۶۱۱۱۷

فئودور داستایفسکی

شیاطین (جن زدگان)

ترجمه سروش حمیبی

چاپ دوم: زمستان ۱۳۸۷

حروفچینی: شبستری

چاپ گلشن

شمارگان: ۳۳۰۰ نسخه

حل چاپ محفوظ است.

شابک: ۹۷۸-۹۶۲-۲۲۸-۳۳۲-۹

۱۶۵۰۰ تومان

ترجمه این کتاب را به برادر
سعید مؤید حکمت پیشکش می‌کنم.

هرچه می‌جوئیم، راه پیدا نیست.
گم‌شدگانیم، چاره چیست؟
پیداست که ابلیس به صحرامان کشانده است
سرگردانی‌مان از این است.

چه بسیارند آنها، به کجاشان می‌دوانند؟
آوازشان چرا چنین غم‌انگیز است؟
جن‌بچه‌ای در خاک می‌کنند
یا افسونگری را به حمله می‌برند؟

پوشکین

و در آن نزدیکی گله‌گراز بسیاری بودند که در کوه می‌چریدند. پس از او خواهش نمودند که بدیشان اجازت دهد تا در آنها داخل شوند. پس ایشان را اجازت داد. ناگاه دیوها از آن آدم بیرون شده داخل گرازان گشتند که آن گله از بلندی به دریاچه جسته خفه شدند. چون گرازبانان ماجرا را دیدند فرار کردند و در شهر و اراضی آن شهرت دادند. پس مردم بیرون آمدند تا آن واقعه را ببینند. نزد عیسی رسیدند و چون آن آدمی را که از او دیوها بیرون رفته بودند دیدند که نزد پاهای عیسی رخت پوشیده و عاقل گشته و نشسته است ترسیدند و آنانی که این را دیده بودند ایشان را خبر دادند که دیوانه‌جطور شفا یافته بود.

کتاب اول

فصل اول

در مقام مقدمه: جزئیاتی از شرح احوال حضرت ستپان ترافیمویچ ورخاوینسکی

۱

از آنجا که می‌خواهم به وصف رویدادهای بسیار عجیبی پردازم که چندی پیش روی داد در شهر ما، که پیش از آن به هیچ روی شاخص نبود، ناگزیرم به سبب کمی بضاعتم در کار وقایع‌نگاری، شرح خود را از مدتی پیش از وقوع این وقایع شروع کنم، با شرح برخی جزئیات از احوال ستپان ترافیمویچ ورخاوینسکی که مردی باذوق بود و سزاوار احترام بسیار. این جزئیات را فقط مقدمه‌ای بشمارید برای شرح وقایعی که می‌خواهم نقل کنم و بعد از این خواهد آمد.

به صراحت بگویم که ستپان ترافیمویچ پیوسته میان ما نقشی خاص، و می‌شود گفت اجتماعی و سیاسی، ایفا می‌کرد و با چنان سودایی به این نقش دل بسته بود که گمان می‌کنم بی‌آن نمی‌توانست زنده بماند. البته نمی‌خواهم او را به بازیگری شبیه بدانم. پناه بر خدا! خاصه اینکه خود به او حرمت بسیار می‌گذارم. چه بسا که این حال او به علت عادت بوده باشد، یا بهتر است بگویم نتیجه تمایلی والا و

پیوسته، یادگار کودکی، به اینکه در اطراف رفتار غیرتمندانه سیاسی خود در جامعه، رویاهایی شیرین بیافد. مثلاً علاقه عجیبی داشت به اینکه خود را «تحت تعقیب» یا به اصطلاح در «تبعید» بشمارد. همین دو واژه ناچیز نوعی هاله اعتبار با خود دارد که او را، از همان آغاز و برای همیشه فریفته، و بعدها، با گذشت سالها، ارج او را در چشم خود پیوسته بالا برده بود به طوری که عاقبت، خود را بر پیکره پایه‌ای رفیع می‌پنداشت و این برای طبع خودپسندش بسیار خوشایند بود. در یک داستان طنزآمیز انگلیسی قرن گذشته، شخصی به نام گالیور که از سرزمین لی‌لی‌پوت‌ها، (که آدمک‌هایی نیم‌وجبی بودند) بازمی‌گردد به قدری عادت کرده است که خود را میان ایشان غول بشمارد که در خیابان‌های لندن نیز بر اختیار فریاد می‌زند و رهگذران و درشکه‌چیان را برحذر می‌دارد که عقب بروند و مواظب باشند که زیر پای او له نشوند، زیرا خیال می‌کند که همچنان غول‌قامت است و دیگران خردبالا. مردم به او می‌خندند و دشنامش می‌دهند و سورچیان درشت‌خو خواب بزرگی را با شلاق از سرش می‌پراندند. اما آیا گالیور سزاوار این رفتار بود؟ عادت چه کارها که نمی‌کند! ستیان ترافیمویچ را هم عادت به بلایی شبیه به این مبتلا کرده بود، اما توهم بزرگی او، می‌شود گفت که به شکل معصومانه‌تری تظاهر می‌کرد و آزاری به کسی نمی‌رساند، زیرا او به راستی مرد نازنینی بود.

حتی گمان می‌کنم که در این اواخر دیگر هیچ جا نامی از او برده نمی‌شد، و می‌شد گفت که همه فراموشش کرده بودند، اما روا نیست خیال کنیم که پیش از آن نیز کسی او را نشناخته بود. انکار نمی‌توان کرد که او نیز زمانی جزو گروه شهیری از ادبای نامدار نسل گذشته بود و آن وقت‌ها، مدتی - البته مدتی به راستی بسیار کوتاه، گفتی دقیقه‌ای، یا حتی کمتر از آن - بعضی از سر شتابزدگی نام او را در ردیف نام چادایف^۱ و بلینکسی و گرانوفسکی^۲ و گرتسن^۳ که تازه در خارج از

1. Tchaaduyev

2. Granovski

۳ همان بویسنده و متفکر بزرگ روسی است که در اروپا به نام «هرنس» معروف است. گرچه این

کشور فعالیت خود را شروع کرده بود قرار می‌دادند. اما فعالیت‌های ستیان ترافیموویچ در اثر به اصطلاح «توفان حوادث» شروع نشده پایان یافته بود. ولی آخر چطور؟ آن وقت‌ها توفانی در کار نبوده و حتی حوادثی روی نداده است که در حساب آید، دست کم در مورد او خبری نبوده است، و تازه حالا، یعنی چند روز پیش با حیرت بسیار، و از منبعی بسیار موثق، دریافتیم که ستیان ترافیموویچ، اینجا در استان ما، به عکس آنچه گمان می‌کردیم، نه تنها در تبعید به سر نمی‌برده، بلکه هرگز حتی «تحت نظر» نبوده است و از اینجا می‌توان پی برد به اینکه توان تخیل چه کارها می‌کند. او در تمام عمر صادقانه باور داشت که در بعضی محافل عالی کشور سخت از او واهمه دارند و از همه کارش گزارشی به مرکز فرستاده می‌شود و هر قدمش در حساب می‌آید و هر یک از سه استانداری که ظرف بیست سال گذشته پی در پی عهده‌دار اداره امور استان ما شده‌اند از پیش نظری سخت نامساعد نسبت به او می‌داشته‌اند که از بالا، به هنگام ابلاغ فرمان استانداری پیش از هر چیز به آنها تلقین می‌شده است. اگر کسی می‌خواست به ستیان ترافیموویچ شریف ما به اعتبار مدارک موثق بقبولاند که نگرانی او بی‌جاست و هیچ خطری او را تهدید نمی‌کند به یقین سخت موجب آزرده‌گی‌اش می‌شد. با این همه مردی بسیار باکمال و باذوق و حتی می‌شود گفت دانشمند بود، هر چند در زمینه دانش... باید گفت که... خلاصه اینکه در زمینه دانش کار زیادی نکرده... و حتی می‌شود گفت... هیچ کاری نکرده بود. ولی خوب، در روسیه ما این معنی تقریباً در مورد همه دانشمندان صادق است.

در اواخر دههٔ چهل که از خارج بازگشت در مقام استاد دانشگاه مدتی بسیار کوتاه درخشید. البته در سمت استادی چند جلسه درس بیشتر نداد، آن هم اگر اشتباه نکنم در خصوص اعراب. رسالهٔ بسیار درخشانی نیز نوشت دربارهٔ آغاز

→ نغظ در اصل منشاء نام او بوده است اما چون صاحب نام روس است و خود نام مستعار «گرتسن» را برگزیده است. تغییر شکل و به اصطلاح ترجمهٔ نام او را روا نمی‌دانم و به شیوهٔ روس‌ها گرتسن می‌نامم.

اعتلای سیاسی شهرک آلمانی هاناو^۱ بین سال‌های ۱۴۱۳ و ۱۴۲۸ که جزو اتحادیهٔ هانزه‌ای بود و نیز دربارهٔ علل خاص و نامعلومی که نگذاشت این اعتلا عاقبت صورت گیرد. این رساله از قرار معلوم تیری بود که با تیزنشانی بر دل پان‌سلاویست‌های^۲ آن زمان نشست و باعث شد که ستیان ترافیمویچ میان آنها دشمنان بسیار سرسختی پیدا کند. بعد، و البته پس از آنکه کرسی استادی را از دست داد، شروع کرد به همکاری با ماهنامه پیشروی که ترجمهٔ داستان‌های دیککس را چاپ و عقاید ژرژساند را تبلیغ می‌کرد (و این همکاری به قصد انتقام بود، به این منظور که نشان دهد جهان فرهنگ با پایین کشیدن او از کرسی استادی خود را از چه گنجینهٔ گرانقدری محروم کرده است.) باری مقدمهٔ تحقیقات بسیار عمیق خود را، گمان می‌کنم دربارهٔ ریشه‌های عمیق نجابت بی‌مثال اخلاقی فلان فرقهٔ شهبازان در بهمان دوران یا چیزی از این دست در این ماهنامه چاپ کرد. این قدر هست که در این نوشته اندیشه‌ای بس رفیع و بغایت شریف را پی گرفته بود. بعد گفته شد که فوراً او را از ادامهٔ این پژوهش‌ها بازداشته‌اند و حتی ماهنامهٔ پیشرو را به گناه چاپ مقدمهٔ گزارش آن پژوهش‌ها توبیخ کرده‌اند. البته بعید نیست که این گفته درست باشد، زیرا از این رویدادهای عجیب در آن روزگار کم نبود! اما در این مورد خاص محتمل‌تر آنست که ابتدا چنین منعی در کار نبوده باشد و دور نیست که نویسنده خود از سر تنبلی پژوهش خود را پی نگرفته باشد. درس‌های خود را نیز دربارهٔ اعراب، خود به این بهانه متوقف کرده بود که نامه‌ای که او به عنوان نمی‌دانم چه کسی نوشته و در آن معلوم نیست کدام نکته را تشریح کرده بوده، خدا می‌داند به چه طریق به دست غیر افتاده بود (که لابد این غیر، از دشمنان مرتجعش بوده است) و در نتیجه نمی‌دانم چه کسی دربارهٔ بعضی نکات از او توضیحاتی خواسته بود. و نیز می‌گفتند که در همان زمان جمعیت نیرومند و منحرفی که در پترزبورگ علیه دولت فعال بوده

1. Hanau

۲. بهدنی روشنفکری و سیاسی بود در قرن نوزدهم روسیه که بر هویت ملی روس‌ها تأکید می‌کرد و کسانسه روسیه را بزرگ می‌دانش و از غرب‌گرایی گریزان بود.

کشف شده است که سیزده نفر عضو داشته و چیزی نمانده بود که بنیاد جامعه را متزلزل سازد. می‌گفتند که این جمعیت می‌خواسته است آثار خود فوریه^۱ را به روسی ترجمه کند. البته صحت این گفته نیز محل تردید بسیار است. از قضا در همان زمان شعری از ستپان ترافیمویچ به دست پلیس افتاده بود که او شش سال پیش از آن، در آغاز جوانی، زمانی که در برلین تحصیل می‌کرد سروده بود و گفته می‌شد که نسخه دست‌نوشته آن میان دو شعر دوست و یک دانشجو دست به دست می‌گشته است. این شعر اکنون در کشوی میز من نیز هست، در جلد زیبایی از تیماج سرخ مجلد که همین سال گذشته به دستم رسید و خود ستپان ترافیمویچ، چندی پیش از آن به خط خود نوشته بود و با تقدیمنامه‌ای به من داد. شعر از لطافت خالی نیست و حتی آثار ذوق در آن پیداست. البته به شعرهای عادی نمی‌ماند، اما در آن زمان، دقیق‌تر بگویم، در سال‌های سی این جور شعرهای عجیب فراوان سروده می‌شد. توضیح موضوع شعر برایم آسان نیست، زیرا راستش را بخواهید چیزی از آن نمی‌فهمم. تمثیلی است منظوم و نمایشگونه، تقلیدکی از کتاب دوم فاوست. اول گروه همسرایان زن روی صحنه می‌آیند و بعد همسرایان مرد به آنها می‌پیوندند، بعد همسرایی معلوم نیست کدام یک از نیروهای طبیعت است و عاقبت همسرایی ارواحی که هنوز به دنیا نیامده‌اند اما مایلند به دنیا آیند. همه این همسرایان اشعاری می‌خوانند که معنی آنها هیچ مفهوم نیست و بیشتر به نفرین‌های کسی می‌ماند که البته از رنگ طنزی والا خالی نیست، اما صحنه ناگهان عوض می‌شود و صحنه بعدی نوعی «جشن زندگی» است که در آن حتی حشرات همسرایی می‌کنند. سنگ پستی ظاهر می‌شود و اورادی مذهبی را به زبان لاتینی می‌خواند و حتی اگر درست به خاطرمانده باشد یک تکه سنگ، (که معلوم نیست با جهان زنده چه کار دارد)، چیزی می‌خواند. به طور کلی همه مدام آواز می‌خوانند و اگر آواز نخوانند و فقط حرف بزنند، حرفشان جز دشنام نیست، آن هم به شیوه‌ای نامفهوم، که اما لحش به آن می‌ماند که باید معنایی بس

۱. شارل فوریه (۱۸۳۷-۱۷۷۳) فیلسوف اجتماعی فرانسوی که معتقد به لزوم تغییر نظام جامعه و برقراری نظام تعاونی بوده است.

عمیق داشته باشد. سرانجام صحنه باز عوض می‌شود و منظره‌ای وحشی پدیدار می‌گردد و جوانی بسیار متمدن میان تخته‌سنگ‌ها چیزی می‌جوید و علف‌هایی می‌یابد و آنها را می‌کند و می‌مکد و در جواب یکی از پریان که علت این کار را از او می‌پرسد می‌گوید که از فوران زندگی در درون خود به ستوه آمده است و فراموشی می‌جوید و آن را در شیرهٔ این علف‌ها می‌یابد، اما بزرگ‌ترین آرزویش آنست که هر چه زودتر از قید عقل آزاد شود (آرزویی که شاید عبث باشد زیرا مطلوبش حاصل شده است.) بعد جوانی با جمالی وصف‌ناپذیر سوار بر اسبی سیاه به صحنه می‌آید و خیل عظیمی از مردم اقوام مختلف به دنبالش روانند. این جوان نمایشگر مرگ است و اقوامی که به دنبالش می‌روند مشتاق وصال اویند. عاقبت در واپسین صحنه برج بابل ظاهر می‌شود که جوانانی ورزیده بنای آن را ضمن خواندن سرود امید نو بالا می‌برند و چون آن را به پایان می‌رسانند سلطان، بگویم فقط المپ، به وضع مضحکی می‌گریزد و بشریت همین‌که به پیروزی خود پی می‌برد، به جای خود بر سریر او در تارک برج می‌نشیند و زندگی جدیدی آغاز می‌کند، با بصیرت بر حقیقت امور. خوب، چنین شعری را در آن زمان خطرناک می‌دانسته‌اند. من سال پیش به ستپان ترافیمویچ پیشنهاد کردم که آن را چاپ کند زیرا در روزگار ما ابداً تند شمرده نمی‌شود و به جایی بر نمی‌خورد. اما او پیشنهاد مرا با ناخرسندی رد کرد. از اینکه شعرش را بی‌خطر دانسته بودم رنجیده بودم و من سردی او را نسبت به خود که دو ماه تمام طول کشید از همین می‌دانم. آن وقت چه شد؟ ناگهان خیردار شدیم که تقریباً همان زمانی که من پیشنهاد چاپ شعر او را اینجا، در شهر خودمان می‌کردم، شعر جای دیگری، یعنی خارج از کشور، در یکی از جنگ‌های انقلابی چاپ شده بود و البته بی‌اطلاع ستپان ترافیمویچ. او ابتدا سخت ترسید و به نزد استاندار شتافت و با اصالت و صداقت بسیار نامه‌ای به پترزبورگ نوشت و از این ماجرا تبرأ جست. نامه را دو بار برای من خواند، اما آن را نفرستاد زیرا نمی‌دانست که مخاطبش کیست. خلاصه اینکه به مدت یک ماه بی‌قرار بود، اما من معتقدم که در اعماق پنهان دلش احساس غرور بسیار می‌کرد. یک نسخه از جنگ مزبور را که برایش فرستاده بودند از

خود دور نمی‌کرد و چیزی نمانده بود که شب نیز آن را در کنار خود به بستر ببرد و روزها آن را زیر تشکش پنهان می‌کرد و حتی به زن خدمتکار اجازه نمی‌داد که رختخوابش را مرتب کند و هر روز منتظر بود که تلگرامی از جایی برسد، با این حال احساس سربلندی می‌کرد و با نخوت بر دیگران فرو می‌نگریست. اما تلگرامی از جایی نرسید. تازه آن وقت بود که با من نیز آشتی کرد و همین گواه صفای خارق‌العاده دل خالی از کینه اوست.

۲

من البته مدعی نیستم که ستپان ترافیمویچ هیچ طرف تعدی واقع نشده است، فقط حالا دیگر به یقین می‌دانم که اگر توضیحاتی را که می‌گفت از او خواسته‌اند، داده بود می‌توانست تا بخواهد در اطراف اعرایش در دانشگاه سخنرانی کند، اما او بزرگی جسته و خود را هدف چشم حسود سرنوشت پنداشته و با شتابزدگی بسیار به خود قبولانده بود که «توفان حوادث» بی‌چون و چرا زندگی‌اش را سیاه و کارهای علمی‌اش را تا پایان عمر تباه ساخته است. اما اگر راستش را بخواهید علت راستین این تغییر مسیر این بود که واروارا پترونا ستاوروگینا، همسر ژنرال ستاوروگین که بانوی بسیار ثروتمندی بود، پیشنهادی را که در گذشته به او کرده، بار دیگر با سنجیدگی و ظرافت تکرار کرده بود، به این معنی که از او خواسته بود، با سمت دوست و معلمی والا قدر، امر آموزش، و تربیت معنوی یگانه پسرش را - مخفی نماند با موجب عالی - بر عهده بگیرد. واروارا پترونا این پیشنهاد را اول بار در برلین، هنگامی به او کرده بود که همسر اول ستپان ترافیمویچ از دنیا رفته بود. این همسر اول دوشیزه سبکسری بود، از اهالی استان خودمان که ستپان ترافیمویچ در آغاز جوانی او را از سر بی‌فکری گرفته بود و از قرار معلوم، در

ازدواج با او که زن بسیار جذابی نیز بود، به علت نداشتن توانایی مالی کافی برای تأمین هزینه زندگی، و از آن مهم‌تر به علت ظرافت دیگری که گفتنی نیست رنج بسیار برده بود. این زن، از او جدا شده و سه سال بعد در پاریس جان سپرده و پسرک پنج ساله‌ای برای او باقی گذاشته بود. ستیان ترافیمویچ یک روز که غصه‌دار بود، برای من درد دل کنان، ناخواسته این پسر را «حاصل عشق اول خود، یعنی زمانی که زندگی همچنان خندان است و آینه عشق هنوز تاری نگرفته است» وصف کرده بود. مرغک معصوم را از همان آغاز کار به روسیه فرستاده و به دست خاله‌ها و عمه‌هایی که در شهرستانی پرت بر سر می‌بردند سپرده بود تا بزرگش کنند. ستیان ترافیمویچ آن بار پیشنهاد واروارا پترونا را رد کرده، و به زودی برای بار دوم، حتی یک سال از مرگ همسر اولش نگذشته، با دختر برلینی کم حرفی، آن هم بی‌آنکه هیچ‌گونه ضرورت خاصی در کار باشد ازدواج کرده بود. اما این رد پیشنهاد واروارا پترونا ظاهراً دلایل دیگری نیز داشته بود. آوازه شهرت استادی نام‌آور در دل او و سوسه انداخته بود، چنانکه او نیز به توبه خود با شوق و شتاب بسیار به کرسی تدریسی، که خود را برای آن آماده کرده بود، فرابرید تا در آسمان نامجویی بال‌های عقاب گستره خود را بیازماید. اما به زودی، شکسته بال، از کرسی پایین آمد و طبعاً به یاد پیشنهادی افتاد که چندی پیش، گیرم نه بی‌تردید، رد کرده بود و چون همسر دومش نیز، بعد از کمتر از یک سال زندگی با او ناگهان جان سپرد، کار تردیدش یکسویه شد. به صراحت بگویم آنچه او را به گرفتن تصمیم واداشت اظهار همدردی پرا التهاب و نیز محبت مغنم، و از رنگ و ریای امروزیان پاک واروارا پترونا بود، البته اگر بشود محبت را با این صفت وصف کرد. ستیان ترافیمویچ بی‌صبرانه به این دوستی آغوش گشود و به این ترتیب پیوندی استوار برقرار شد که بیش از بیست سال طول کشید. من اینجا وازگان «بی‌صبرانه» و «گشودن آغوش» را به کار بردم اما پناه بر خدا اگر کسی این واژه‌ها را به معنایی نابجا یا ناشایست تعبیر کند. این «گشودن آغوش» را فقط می‌توان به والاترین و پاک‌ترین معنی تعبیر کرد. رابطه‌ای بسیار لطیف و نازک‌معنی این دو وجود بی‌نظیر را برای همیشه به هم پیوند داده بود.

ستپان ترافیمویچ برای پذیرفتن این سمت انگیزه دیگری نیز داشت و آن اینکه آب و ملک کوچکی که از همر اولش مانده بود، و به راستی بسیار کوچک بود، در همسایگی سکواریشنیکی^۱ قرار داشت و این سکواریشنیکی ملک بزرگ و بسیار آبادی بود، در حومه شهر، و از املاک واروارا پترونا در آن استان بود. از این گذشته با پذیرفتن این سمت همیشه می‌توانست در خلوت و آرامش اتاق کارش، فارغ از بار دست و پاگیر تدریس در دانشگاه به کار دانشوری ادامه دهد و با تحقیقات عمیق علمی خود در غنای ادب میهنش بکوشد. البته از این تحقیقات علمی کسی اثری ندید، در عوض ستپان ترافیمویچ توانست باقی‌مانده عمر را به مدت بیش از بیست سال، می‌شود گفت به صورت «ملامت مجسم» نسبت به میهن به سرآورد و به قول شاعر ملی:

همچون ملامت مجسم

ای آرمان‌پرست آزادی‌کیش،

در برابر میهن ایستادی

اما شخصیتی که شاعر ملی شعرش را سروده است، شاید حق داشته باشد که، اگر بخواهد، تمام عمر بدین‌سان، چنانکه بر صحنه تئاتر، قد برافرازد، گرچه نقشی سخت خسته‌کننده است. اما ستپان ترافیمویچ در حقیقت در عرصه این گونه چهره‌های «آرمان‌پرست آزادی‌کیش» مقلدی بیش نبود و از سر پا ایستادن خسته می‌شد و به این سبب ترجیح می‌داد که بیشتر بلمد. ولی باید انصاف داد که در همان حالت لمیده نیز همیشه بیکره زنده ملامت بود، خاصه اینکه به قول خودش برای استان ما همین حال نیز کفایت می‌کرد. می‌بایست او را وقتی در باشگاه پشت میز بازی می‌نشست دیده باشید. سراپایش داد می‌زد: «ای ورق‌ها، ببینید که کار من به کجا کشیده است!... من با شما به بازی نشسته‌ام! آیا رواست که چون منی به این روز افتم؟ ولی گناه از کیست؟ که بود که بال‌های فکر مرا دربند کشید و آینده علمی‌ام را تباہ کرد و مرا به پشت این میز نشانده؟ پس حال که

چنین است، روسیه گو مباش!» و باوقار بسیار آس دلش را روی میز می‌زد. و به راستی شوق بازی‌اش بسیار بود و به همین سبب، و خاصه در این اواخر، بگومگوهای سخت و تلخ و مکرر میان او و واروارا پترونا درمی‌گرفت، خاصه به آن سبب که از قمار جز باختن نمی‌دانست. اما بحث در این باره بماند برای بعد. فقط این را بگویم که او مردی پاک‌وجدان بود (گیرم گاهی) و به همین سبب اغلب بار اندوه سنگینی بر دل داشت. در طول بیست سال دوستی با واروارا پترونا مرتب سالی سه یا چهار بار به حالی می‌افتاد که ما میان خود «خمار سیاسی» می‌نامیدیم و در این حال به راستی در افسردگی فرو می‌رفت. بانوی گرانمایه ما، واروارا پترونا این واژه را می‌پسندید. بعدها گذشته از خمار سیاسی به آزار عطرش شامپانی نیز مبتلا شد اما واروارا پترونا که بانوی بیدار و هوشیاری بود پیوسته، در تمام عمر مراقب بود که او را از تسلیم به تمایلات ناشایست بازدارد و به راستی نیز ستیان ترافیمویچ به دایه‌ای نیاز داشت زیرا گاهی رفتارش سخت عجیب می‌شد و در میان بحران افسردگی بسیار والایش ناگهان به خنده‌ای زشت و عامیانه می‌افتاد. لحظاتی پیش می‌آمد که حتی خود را به باد مسخره می‌گرفت. حال آنکه واروارا پترونا از هیچ چیز به اندازه طنز گریزان نبود. او بانویی قدیمی‌مآب بود، هنرپروری که جز در راه افکار والا گام بر نمی‌داشت. نفوذ بیست ساله این بانوی گرانمایه بر دوست بینوایش فوق‌العاده بود و بجاست که درباره این بانو به تفصیل بیشتری سخن گفته شود و این کاریست که می‌خواهم بکنم.

۴

بعضی دوستی‌ها بسیار عجیبند. طرفین هر دو می‌خواهند خون هم را بریزند و گوشت بدن هم را بجوند. تمام عمر بدین سان روزگار می‌گذرانند اما جدایی از هم را بر نمی‌تابند. حتی می‌شود گفت که جدایی‌شان به هیچ روی ممکن نیست. اگر یکی از سر بهانه‌جویی و لجاج پیوند بگسلد اول خود بیمار می‌شود و شاید

حتی، بمیرد. من به خوبی می‌دانم که ستیان ترافیمویچ بارها و گاهی بعد از خلوت با واروارا پترونا، بعد از آنکه صمیمانه در دل خود را برای او می‌گشود، پس از رفتن او ناگهان از کاناپه برمی‌جست و شروع می‌کرد مشت بر دیوار کوفتن.

این مشت‌کوبی او را بر دیوار ابدأ به معنی مجاز تعبیر نکنید، چنان به شدت می‌کوفت که حتی یک بار گچ دیوار به ضرب مشتش فرو ریخت. شاید بهرسید که من از کجا با این دقت از جزئیاتی چنین خصوصی خبر دارم. جواب می‌دهم از کجا که خود شاهد آنها نبوده باشم؟ از کجا که خود ستیان ترافیمویچ بارها سر بر شانه من نهاده و های‌های زار زده و همه اسرار مگوی خود را به واضح‌ترین وجه برای من وصف نکرده باشد؟ (و ضمن این رازگویی‌ها چه‌ها که برای من فاش نکرده است!) اما می‌شود گفت که هر بار بعد از این زاری‌ها، یعنی روز بعد، آماده می‌بود که خود را به گناه ناسپاسی مجازات کند و حتی سزاوار شکنجه صلیب بداند. مرا به شتاب به خانه خود می‌خواند یا خود به خانه من می‌شناقت، آن هم فقط به این منظور که به من بگوید که واروارا پترونا «فرشته شرافت و نازک‌سنجی است و او خود به عکس نقطه مقابل اوست»، و فقط به آمدن نزد من بسنده نمی‌کرد بلکه بارها آنچه در دل داشت در نامه‌هایی نغز، با قلمی شیوا برای خود او شرح می‌داد و به پشتوانه امضای خود اعتراف می‌کرد که مثلاً همان روز پیش برای بیگانه‌ای می‌گفته است که «بانو فقط از سر خودخواهی او را نزد خویش نگه می‌دارد و به دانشوری و ذوق هنری او حسد می‌ورزد و از او بیزار است و فقط می‌ترسد که نفرت خود را آشکار کند و ترسش از آنست که او ترکش کند و از این راه شهرت ادب‌دوستی و هنرپروری‌اش را تباه سازد» و او به سبب همین تهمت‌های زشت از خود سخت بیزار است و خود را خوار می‌دارد و تصمیم به خودکشی گرفته است و از او انتظار دارد که آخرین کلمه را ادا و حکم قطعی را صادر کند. و از این قبیل بسیار... و به این قیاس می‌توان تصور کرد که این طغیان‌های عصبی دوست ما، این معصوم‌ترین کودک پنجاه ساله، گاهی تا چه پایه به جنون شباهت داشت. من خود یک بار یکی از این نامه‌های او را خواندم، که بعد از بگومگویی نوشته شده بود که بر سر موضوعی ناچیز آغاز شده و به وخامت

انجامیده بود. وحشت کردم و به التماس از او خواستم که این نامه را نفرستد. با التهایی به تب مانده جواب داد: «نه، ممکن نیست... شرافت... صداقت حکم می‌کند... وظیفه دارم... اگر به همه چیز پیش او اعتراف نکنم می‌میرم...» و عاقبت نامه را فرستاد.

تفاوت میان آنها در این بود که واروارا پترونا هرگز چنین نامه‌هایی به او نمی‌نوشت. حقیقت اینست که ستیان ترافیموویچ شوق شدیدی به نوشتن نامه داشت. حتی زمانی که با بانو زیر یک سقف ساکن بود دست از نامه نویسی برنمی‌داشت و در بحران‌های بیخودی حتی روزی دو بار می‌نوشت. من اطلاع و افاق دارم که واروارا پترونا این نامه‌ها را، حتی هنگامی که دو نامه در یک روز دریافت می‌کرد، با دقت بسیار می‌خواند، و پس از ثبت تاریخ وصول و نوشتن یادداشتی پشت آنها، مرتب شده در جعبه مخصوصی نگه می‌داشت، و مهم‌تر اینکه فحواي آنها را در دل خود ثبت می‌کرد. بعد، چون یک روز تمام دوست خود را در انتظار جواب می‌گذاشت، او را می‌پذیرفت و برخوردش با او طوری می‌بود که گفتمی هیچ نامه‌ای دریافت نکرده است و روز پیش هیچ اتفاق خاصی روی نداده است. به تدریج ستیان ترافیموویچ را طوری بار آورد که او خود جرأت نداشت به آنچه روز پیش روی داده بود اشاره‌ای بکند و فقط مدتی، در چشمان او خیره می‌ماند. تفاوت دیگر آنها این بود که واروارا پترونا هیچ چیز را فراموش نمی‌کرد، حال آنکه ستیان ترافیموویچ گاهی به سرعتی عجیب همه چیز را از یاد می‌برد و به دیدن آرامش دوستش جسارت خود را باز می‌یافت، چنان که اگر دوستان به دیدنش می‌آمدند جام شامپانی در دست می‌خندید و با برخیالی کودکانه‌ای شوخی و شیطنت می‌کرد. وای که در چنین لحظاتی چه زهری باید در نگاه واروارا پترونا به او جوشیده باشد! اما ستیان ترافیموویچ متوجه هیچ چیز نبود. گریم بعد از گذشت یک هفته، یا یک ماه، یا حتی شش ماه، در لحظه‌ای خاص، ناگهان معلوم نبود به چه علت، به یاد عبارتی که در نامه‌ای نوشته شده بود می‌افتاد و بعد سراسر نامه را به خاطر می‌آورد و تمامی شرایطی را که به نوشتن آن انجامیده بود. آن وقت از شرمساری گرم می‌گرفت و گاهی عذابش به

جایی می‌رسید که به نوعی اسهال مبتلا می‌شد. این بحران‌های بیماری، که ظاهراً به اسهال می‌مانست و معمولاً بعد از بحران‌های عصبی‌اش پیدا می‌شد، از ویژگی‌های عجیب جسمانی او بود.

تردیدی نبود که واروارا پترونا اغلب به راستی از او بیزار می‌شد، اما یک چیز بود که ستیان ترافیمویچ تا پایان کار از احوال دل دوست خود ندانست و آن این بود که او به تدریج برای واروارا پترونا به صورت فرزند و آفریده‌اش درآمده بود. پاره‌ای از جگرش بود، چیزی بود که خود پدید آورده و پرداخته بود و به عکس آنچه ستیان ترافیمویچ می‌گفت، او را فقط «از سر حسادت به هنرهایش» نزد خویش نگه نمی‌داشت و پول نثارش نمی‌کرد. وای که فرض‌های ناروای ستیان ترافیمویچ تا چه پایه می‌بایست او را آزوده باشد! در دل واروارا پترونا عشقی زایل ناشدنی نسبت به او پنهان بود که میان بحران‌های مکرر بیزاری و حسادت و تحقیر محسوس نبود. نشستن یک دانه غبار را بر او بر نمی‌تابید، بیست و دو سال تمام همچون دایه‌ای از او پرستاری کرد و هرگاه شهرت شاعری یا دانشوری یا آبروی سیاسی او مطرح یا در معرض تهدید بود از نگرانی تا صبح نمی‌خوابید. او را در ذهن خود بازآفریده بود و نخستین کسی بود که به این صورت آفریده خود ایمان داشت و آن صورتی بود که رؤیای آن را می‌پرداخت... اما در عوض از او به راستی انتظار بسیار داشت و گاهی حقیقتاً بندگی می‌خواست. واروارا پترونا سخت بدکینه بود چنانکه باور نمی‌شد کرد. در وصف این صفت او دو ماجرا نقل می‌کنم.

۴

یک روز، در زمانی که شایعه آزادی بندگان^۱ تازه بر زبان‌ها افتاده بود و سراسر روسیه از نشاط می‌جوشید و خود را برای تولدی دوباره آماده می‌کرد، بارونی از

۱. شایعه الغای نظام برده‌داری در اواسط دهه پنجاه (قرن نوزدهم) بر سر زبان‌ها افتاد اما حکم الغای نظام در ۱۹ فوریه ۱۸۶۱ توسط الکساندر دوم صادر شد.

آشنایان واروارا پترونه، که با صاحب نفوذان بلندپایه روابط نزدیک داشت و در کار اصلاحات دخیل بود سر راه خود از پترزبورگ به شهرستان، به دیدن او آمد واروارا پترونه به این گونه دیدارها ارج بسیار می‌نهاد، زیرا بعد از مرگ شوهرش پیوندهایش با محافل بلندپایگان پترزبورگی به تدریج سست و عاقبت به کلی قطع شده بود. بارون ساعتی را با او به صرف چای گذراند. مهمان دیگری نبود، و بانو از ستیان ترافیمویچ دعوت کرده بود که در این دیدار حضور داشته باشد زیرا می‌خواست او را به نمایش بگذارد. بارون درباره ستیان ترافیمویچ چیزهایی شنیده بود یا وانمود می‌کرد که از شهرت او بی‌خبر نیست. با این حال اعتنایی به او نمی‌کرد. بدیهی است که ستیان ترافیمویچ می‌بایست ابراز وجود کند. او با آداب معاشرت در محافل بزرگان به خوبی آشنا بود. هر چند که خود ظاهراً از تباری بلند نبود، از کودکی در خانواده سرشناسی در مسکو بزرگ شده و تربیتی شایسته یافته بود و زبان فرانسه را مثل پارسیان حرف می‌زد. بنابراین بارون می‌بایست به نگاه اول دریافته باشد که واروارا پترونه، گرچه در شهرستان دورافتاده است چه گونه اشخاصی را گرد خویش دارد. اما نتیجه کار نه چنان شد که او انتظار داشت. وقتی بارون شایعاتی را که در خصوص اصلاحات وسیع جدید به تازگی همه جا بر سر زبان‌ها بود به تأکید تصدیق کرد ستیان ترافیمویچ بی‌قرار شد و ناگهان فریاد برآورد: «صد آفرین!» و حتی متانت خود را از یاد برد و به نشان نهایت وجد دست افشانند. البته فریادش چندان بلند نبود و حرکتش موزون و خوشایند بود. چه بسا که عکس‌العمل وجود خود را از پیش سنجیده بود و حرکاتش را نیم ساعتی پیش از حضور در سالن جلو آینه تمرین کرده بود. اما در اطوار یا لحن صدایش چیزی بود که مانع حصول نتیجه مطلوب شد. به طوری که بارون روا دانست که پوزخند البته خفیفی بر لب آورد، اما فوراً با لحنی بسیار مؤدبانه چیزی «درباره هیجان زینده دل‌های پاک روس بابت اصلاحات جدید» در سخنان خود گنجانند. بعد به زودی برخاست و حتی ضمن ترک سالن فراموش نکرد که دو انگشتی پیش آورد و مثلاً دست ستیان ترافیمویچ را بفشارد. واروارا پترونه چون بعد از مشایعت بارون به سالن بازگشت ابتدا چند دقیقه‌ای ساکت

ماند و به آن می‌مانست که نگاهش روی میز چیزی می‌جوید اما ناگهان رو به سوی ستپان ترافیمویچ گرداند و بارنگی پریده و نگاهی که برق بغض در آن بود به نجوایی که خشم در آن سوت می‌کشید گفت: من این کار شما را هرگز فراموش نخواهم کرد.

اما روز بعد برخوردش با دوستش طوری بود که گفتمی هیچ اتفاقی نیفتاده است و بعد از آن نیز هرگز اشاره‌ای به این ماجرا نکرد مگر سیزده سال بعد، که در لحظه‌ای مصیبت‌بار، آن را به یاد آورد و او را بار دیگر بابت آن ملامت کرد و رنگش به همان شدت سیزده سال پیش به هنگام سرزنش اول سفید شد. در تمام عمر خود فقط دو بار به او گفت: «این کار شما را هرگز فراموش نخواهم کرد.» ماجرای بارون بار دوم بود. ولی بار اول نیز در جای خود کیفیتی خاص داشت و از قرار معلوم به قدری در سرنوشت ستپان ترافیمویچ اثر گذاشت که من بجا می‌دانم که آن را نیز ذکر کنم.

سال پنجاه و پنج بود. بهار بود و ماه مه، خلاصه موسم گل، و خبر درگذشت ژنرال ستاوروگین تازه به سکواریشنیکی رسیده بود. این ژنرال پیرمرد سبکسری بود و شتابان به کریمه می‌رفت تا آنجا فرماندهی سپاهی در جنگ درگیر را بر عهده بگیرد و در راه اسهال گرفته و درگذشته بود. واروارا پترونا بیوه شده بود و سراپا سیاه‌پوش. حقیقت آنست که ماتمش چندان عمیق نبود زیرا از چهار سال پیش از آن به علت ناسازی خلق از شوهرش جدا شده بود و فقط مستمری او را می‌پرداخت. (زیرا خود ژنرال از پایه اجتماعی و روابطش با صاحبان نفوذ و بلندپایگان که بگذریم، ثروتی نداشت و جز مواجیبی که از ارتش می‌گرفت و درآمدی که حاصل ملک کوچکی صد و پنجاه بندهای^۱ بود عایدی دیگری نداشت.) تمام ثروت خانواده و ملک سکواریشنیکی مال واروارا پترونا بود که یگانه دختر تاجری بسیار ثروتمند بود و پدرش قسمتی از انحصارات مشرویات را در مقاطعه داشت. با این همه رسیدن این خبر نامنتظر واروارا پترونا را سخت

۱. اهمیت درآمد و بزرگی ملک را با شمار بندگان ذکور وابسته به خاک آن می‌سنجیدند.

تکان داد، به طوری که از مردم کناره گرفت و البته ستپان ترافیموویچ مونس تنهایی‌اش بود و از او جدایی نداشت.

بهار بود و همه جا گلزار، و باغ شامگاه طراوتی شگفت‌آور داشت و درخت‌های گیلاس وحشی غرق گل بود. آن دو هر روز غروب با هم در باغ به گردش می‌رفتند و تا پاسی از شب رفته در آلاچیق می‌ماندند و راز دل می‌گفتند و اندیشه‌های خود را با هم در میان می‌گذاشتند و لحظاتی بس دل‌انگیز را در کنار هم می‌گذراندند. واروارا پترونو متأثر از تغییر مسیری که در زندگی‌اش روی داده بود، بیش از آنچه عادتش بود حرف می‌زد. گفتی به طمع دلجویی به دل دوستش آویخته بود و شب‌ها به این شیوه می‌گذشت. یک بار فکر عجیبی به ذهن ستپان ترافیموویچ راه یافت: «آیا این بیوهٔ ناکام به او نظری داشت و پیش خود حساب‌هایی می‌کرد؟ یعنی ممکن بود که چون سال ماتمش به پایان رسد از او انتظار پیشنهاد بیوندی داشته باشد؟» فکری زشت بود ولی خوب، بلندی اندیشه، گاهی به علت همان وسعت بسیار جلوۀ ذهن، آن را به این گونه راه‌ها متمایل می‌سازد. چون بر مسئله تأمل کرد دید که دور نیست که حدش درست باشد. با خود گفت: «درست است که ثروتش عظیم است. ولی!...» ولی به راستی واروارا پترونو کجا و زیبایی و ظرافت زنانه کجا! واروارا پترونو زنی بود بلندقامت و استخوانی و زردنیو. چهرهٔ بی‌تناسب درازش بیننده را به یاد سر اسب می‌انداخت. ستپان ترافیموویچ گرفتار تردید شد و تردید پیوسته بر رنجش می‌افزود، چنانکه حتی چند بار به گریه افتاد (البته باید دانست که اشک ستپان ترافیموویچ آسان جاری می‌شد!) شب‌ها، یعنی هنگامی که در آلاچیق بودند، ناخواسته در چهره‌اش آثار هوسناکی و ریشخند دیده می‌شد. چیزی که به عشوه شباهت داشت و در عین حال از نخوت خالی نبود. این احوال اختیاری نیست و شخص خود از آن خبر ندارد. و انسان هر قدر نجیب‌تر باشد سرّ ضمیرش در آیینهٔ چهره‌اش نمایان‌تر می‌شود. خدا می‌داند چگونه داوری باید کرد! اما محتمل‌تر از همه آنست که در دل واروارا پترونو حتی اثری از آغاز احساسی نبود که بدگمانی‌های ستپان ترافیموویچ را به راستی موجه سازد. واروارا پترونو حتی حاضر نبود اسم خود،

ستاوروگینا، را با نام او، هر قدر هم که بلندآوازه باشد عوض کند. شاید از جانب او چیزی جز بازی با این خیال در میان نبود: تظاهر نابخود نیازی زنانه، که در بعضی شرایط غیرعادی برای بانوان بسیار طبیعی است. هر چند حقیقت گفته‌هایم را به هیچ روی تضمین نمی‌کنم. ژرفنای دل زنها کاویدنی نیست، حتی امروز. القصه برگردیم به داستانمان.

دور نیست که واروارا پترونا پیش خود آنچه را در دل دوستش می‌گذشته است از حالت غیرعادی چهره او حدس زده باشد، زیرا زنی تیزحس و نازک‌بین بود و ستپان ترافیمویچ گاهی زیاده ساده‌دلی نشان می‌داد. اما دیدارهای شبانه آنها مثل گذشته ادامه یافت و گفت و گوهاشان نیز همچنان شاعرانه و دل‌انگیز بود. تا اینکه یک شب چون هوا تاریک شد، و گفت‌وگوی بسیار پرشور و حالشان پایان یافت دست هم را به گرمی فشردند و به یکدیگر بدرود گفتند و در پای پله‌های عمارت جنبی که ستپان ترافیمویچ در آن بسر می‌برد، از هم جدا شدند. ستپان ترافیمویچ هر سال تابستان از عمارت بزرگ اریابی به این عمارت که تقریباً در میان باغ بود رخت می‌کشید. به مجرد ورود به اتاق، در افکار پریشان خود غوطه‌ور، سیگار برگی برداشت، اما آن را روشن نکرد. کوفته و بی‌رمق پشت پنجره گشوده اتاق بی‌حرکت ایستاده بود و تکه ابرهای سفید لطیفی را که همچون پنبه‌های پوش داده اطراف قرص روشن ماه را گرفته بود و از روی آن فرامی‌لغزید تماشا می‌کرد، که ناگهان از صدای خش‌خش خفیفی تکانی خورد و روی گرداند. واروارا پترونا، که چند دقیقه پیش از او جدا شده بود دوباره جلوش ایستاده بود. صورت زردش کبود شده بود. لب‌هایش برهم فشرده بود و گوشه‌هاشان می‌لرزید. ده ثانیه‌ای بی‌آنکه لب از لب بردارد با نگاهی تند و نافذ در چشمان او چشم دوخت. آن وقت ناگهان و به آهنگ نجوا تندتند گفت: «این را هرگز فراموش نخواهم کرد»

ده سال بعد، ستپان ترافیمویچ، اول در اتاقش را بست و بعد این ماجرای غم‌انگیز را بیچ‌کنان برای من نقل کرد و قسم خورد که چنان مبهوت برجای خشک شده بود که رفتن و ناپدید شدن واروارا پترونا را نه دیده و نه صدای آن را

شنیده بود. از آنجا که واروارا پترونا بعدها هرگز، حتی یک بار اشاره‌ای به این ماجرا نکرده بود، و کار به این می‌مانست که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، ستپان ترافیمویچ تمام عمر دوست داشت که این ماجرا را از اوهایمی بپندارد که پیش از بروز بیماری به نظر انسان می‌آید. خاصه اینکه همان شب این واقعه به راستی بیمار شده و دو هفته‌ای در بستر مانده بود و این بیماری بسیار بجا افتاده بود زیرا به دیدارهای شبانه آنها در آلاچیق پایان بخشیده بود.

هرچند که این ماجرا را موهوم می‌پنداشت با این وصف تمام عمر همه روز منتظر دنباله آن، و به اصطلاح گشایش این راز بود و باور نمی‌کرد که کار به همین جا پایان یافته باشد. در نتیجه نگاهش به دوستش گاهی ناگزیر حالت عجیبی داشت.

۵

واروارا پترونا حتی لباسی را که ستپان ترافیمویچ همه عمر به تن می‌کرد خود طرح کرده بود. این لباس بسیار باسلیقه طرح شده و با خلق و خوی پوشنده آن مناسب بود. رنگوتی بود سیاه و بلنددامن، که تقریباً تا گردن دکمه داشت و بسته می‌شد و به برازندگی بر اندامش می‌نشست. گذشته از این، کلاهی نرم و فراخ‌لبه (و تابستان‌ها حصیری) بود، و کراواتی سفید از پارچه‌ای بس لطیف با گره‌ای درشت و دنباله‌هایی آویخته و سرانجام عصایی سیمین دسته. گیسوانش را می‌گذاشت بلند شود تا روی شانه. موهایش خرمایی بود که در این اواخر داشت اندکی جوگندمی می‌شد، ولی ریش و سبیلش را می‌تراشید. می‌گفتند در جوانی بسیار زیبا بوده است، اما اگر از من بپرسید در پیروی هم بسیار جذاب بود، هرچند مردی پنجاه و سه ساله را کجا پیر می‌توان شمرد! گیرم او به قصد نوعی دلربایی و کسب محبوبیت سیاسی نه فقط در بند جوان‌نمایی نبود، بلکه گفتی از راه سالمند نمودن خودنمایی می‌کرد و با آن لباس و قامت بلند و اندام باریک و گیسوان تا شانه آویخته، بیشتر

به سالاری سپیدریش می‌مانست، یا بهتر است بگویم به تصویری از کوکل نیک^۱ شاعر که در سال‌های سی در یکی از کتاب‌های شعرش چاپ شده بود. این شباهت خاصه زمانی بیشتر نمایان می‌شد که تابستان در باغ روی نیمکتی زیر یاس بنفش شکوفه‌پوشی می‌نشست و دست‌ها را بر عصایش تکیه می‌داد و کتابی گشوده در کنار خود می‌گذاشت و غرق حال و خیال، غروب آفتاب را تماشا می‌کرد: گفتم کتابی گشوده در کنارش بود، اما باید اضافه کنم که این کتاب همیشه در کنارش می‌ماند، زیرا در این اواخر دیگر رغبتی به مطالعه کتاب نداشت، خاصه در سال‌های آخر عمر... و همیشه روزنامه‌ها و مجلاتی را می‌خواند که واروارا پترونا به مقدار زیاد مشترک بود و برایش می‌رسید. به آثار برجسته و موفق ادبیات روس نیز بی‌علاقه نبود، گرچه در عین ادب دوستی هرگز شأن بلند ادبی خود را فراموش نمی‌کرد. مدتی نیز به بررسی مسائل سیاست داخلی و خارجی معاصر روسیه علاقه‌مند شده بود. اما پس از مدتی از این کار نیز خسته شد و آن را کنار گذاشت. بسیار اتفاق می‌افتاد که یک جلد از آثار توکویل^۲ را با خود به باغ می‌برد اما یک جلد از داستان‌های پل دو کوک^۳ را نیز در جیب خود پنهان می‌داشت. ولی خوب، اینها مطالبی است که گفتن ندارد.

اینجا بد نیست ضمناً اشاره‌ای هم به این تصویر کوکل نیک بکنم: این عکس اول بار زمانی به دست واروارا پترونا افتاد که هنوز دوشیزه‌ای جوان بود و به پانسیون مسکوی خاص دختران اعیان می‌رفت و همین که این تصویر را دید به آن دل باخت، مثل همه دوشیزگان پانسیون‌رو، که همیشه به هر چه ببینند دل می‌بازند، از جمله به معلمان خود و خاصه به معلمان خط و نقاشی. اما آنچه در

1. Kukolnik

۲. Tocqueville، نویسنده و دانشمند علوم سیاسی قرن نوزدهم فرانسه و عضو آکادمی علوم و نیز آکادمی فرانسه که نماینده مجلس و وزیر امور خارجه این کشور نیز بوده است.

۳. Paul de Kock؛ نویسنده قرن نوزدهم فرانسه که می‌گویند نزدیک به چهارصد جلد کتاب نوشته است، همه سرشار از طنزی جلف و ماجراهای مستهجن، که میان طبقه متوسط فرانسه خوانندگان بسیار داشته است.

این حال جالب توجه است نه این خصلت دوشیزگان جوان، بلکه اینست که واروارا پترونای این عکس را تا پنجاه سالگی نیز جزو عزیزترین و گرانبهارترین اموال محرمانه خود حفظ کرده بود و شاید درست به همین سبب برای ستیان ترافیموویچ نیز لباسی طرح کرده بود که با لباس شاعر در تصویر کتاب شعرش بی‌شبهت نبود. ولی خوب، این مطالب هم چیزی نیست که اگر گفته نشود به جایی بریخورد.

ستیان ترافیموویچ در سالهای اول، یا به تعبیر دقیق‌تر، در نیمه اول اقامتش نزد واروارا پترونای هنوز فکر تصنیف رساله‌ای را در ذهن می‌پرورد و هر روز خود را جداً به قصد نوشتن آغاز می‌کرد. اما در نیمه دوم، لابد دانسته‌هایش را از یاد برده بود، زیرا بیشتر و بیشتر برای ما تکرار می‌کرد که: «مثل اینست که اسنادی که لازم داشتم تهیه شده است و می‌توانم کار تدوین را شروع کنم اما دستم به کار نمی‌رود و چیزی بر کاغذ نمی‌آید» و افسرده‌دل سر به زیر می‌انداخت. شک نیست که این حرف می‌بایست او را در چشم ما شهید راه علم بنماید و بر اعتبارش بیفزاید، اما او خود پیدا بود که به چیز دیگری چشم دارد. اغلب آهی عمیق می‌کشید که: «همه فراموش کرده‌اند! دیگر کسی به من احتیاجی ندارد». در پایان سال‌های پنجاه، افسردگی حادی روحش را به شدت اسیر خود کرده بود. واروارا پترونای عاقبت دریافت که کار جدی است. او البته این فکر را بر نمی‌تابید که دوستش از یادها رفته باشد و کسی احتیاجی به او نداشته باشد. به منظور سرگرم کردن او و در عین حال تجدید جلای نامش او را به مسکو برد. زیرا آنجا در میان ادبا و دانشمندان آشنایانی صاحب‌نام داشت. اما معلوم شد که در مسکو نیز دارویی برای درد ستیان ترافیموویچ پیدا نمی‌شود.

دوران خاصی بود. بادها بوی تازه‌ای داشتند. دیگر از سکوت و سکون گذشته اثری نبود. وضع بسیار عجیبی بود که همه جا، حتی در سکواریشنیکی محسوس بود. شایعاتی از همه نوع به اینجا می‌رسید. به طور کلی همه کم و بیش از آنچه روی می‌داد خبر داشتند، اما مسلم بود که به دنبال وقایعی که خبرشان می‌رسید اندیشه‌هایی نیز که همراه آنها بود انتشار می‌یافت، آن هم بسیار فراوان و این

اهمیت بسیار داشت و همین اسباب پریشانی بود. انسان گیج می‌شد و هیچ ممکن نبود به حقیقت این اندیشه‌ها آگاه شد. واروارا پترونو بنا به خصلت زنانگی‌اش متمایل بود به اینکه حتماً زیر این اندیشه‌ها رازی پنهان سراغ کند و خود شروع کرد روزنامه‌ها و مجلات و کتاب‌های خارجی غیرمجاز و حتی بیانیه‌هایی را که در آن زمان تازه داشت منتشر می‌شد بخواند. (او می‌توانست آنها را به راه‌هایی به دست آورد.) اما دید که با خواندن آنها فقط سرش به دوران می‌افتد. شروع کرد به این و آن نامه نوشتن، اما کمتر کسی به نامه‌هایش پاسخی می‌داد و هرچه می‌گذشت اندک نامه‌هایی نیز که می‌رسید نامفهوم‌تر می‌شد. عاقبت از ستپان ترافیمویچ به صراحت خواست که «این اندیشه‌ها» را برایش تشریح کند. اما توضیحات ستپان ترافیمویچ ابدأ راضی‌اش نکرد. نظر ستپان ترافیمویچ درباره جنبش جدید به‌طور کلی سخت خفیف‌کننده بود. هرچه می‌گفت به این نتیجه می‌رسید که او را فراموش کرده‌اند و دیگر هیچ‌کس به او احساس احتیاج نمی‌کند. اما عاقبت به یاد او نیز افتادند. ابتدا در انتشارات خارجی به صورت یک «قربانی تبعیدشده» و فوراً بعد از آن در پترزبورگ به عنوان ستاره‌ای خاموش در یک صورت فلکی معروف. حتی معلوم نبود به چه اعتبار او را با رادیشچف^۱ مقایسه کرده بودند. بعد شخصی در مقاله‌ای او را مرده دانست و وعده داد که به این مناسبت شرح حال او را تهیه و منتشر کند. ستپان ترافیمویچ ناگهان زنده شد و قد برافراشت با ارج بسیار. تمام نخوت آشکارش نسبت به معاصران یکباره زایل شد و میلی پرشور در سینه‌اش جوشید که خود به جنبش بپیوندد و ذوق و توان خود را آشکار کند. واروارا پترونو فوراً گفته‌های او را باور کرد و ایمان خود را به او بازیافت و با همت بسیار به دست و پا افتاد. تصمیم گرفتند که بی‌فوت وقت به پترزبورگ بروند و آنجا همه چیز را از نزدیک ببینند و همه دقایق کار را شخصاً دریابند و اگر بشود تمام هم خود را به اتفاق وقف تلاش تازه کنند. از این گذشته واروارا پترونو اعلام کرد که حاضر است نشریه‌ای تأسیس و منتشر کند و از آن به

۱. Radichtehev؛ نویسنده کتاب سفری از مسکو به پترزبورگ که بویسنده در آن اول بار به نظام برده‌داری آشکارا تاخته بود. - م

بعد همه زندگی خود را بر سر آن گذارد. ستیان ترافیمویچ چون کار را چنین دید بر نخوتش افزوده شد و هنوز به پترزبورگ نرسیده نسبت به واروارا پترونا رفتاری، می‌شود گفت حامیانه و رئیس‌مآبانانه اختیار کرد. واروارا پترونا این حال را فوراً در دفتر دل خویش ثبت کرد. البته واروارا پترونا گذشته از اینها محرک دیگری نیز برای سفر به پترزبورگ داشت. می‌خواست با دوستان و آشنایان بانفوذی که در میان اعیان برایش مانده بود تجدید عهد کند. می‌بایست یاد خود را در خاطرها زنده کند، یا دست کم کوششی در این راه. اما بهانه ظاهری سفر، دیدار تنها پسرش بود که در آن زمان سال آخر دبیرستان را می‌گذراند.

۶

رفتند و تقریباً تمام فصل نمایش‌ها و مجالس ادبی زمستانی را در پترزبورگ ماندند. اما در ایام روزه بزرگ کار خراب شد و همه چیز همچون یک حباب رنگین‌کمانی صابون ترکید. رویاها همه بر باد رفت و آشتنگی نه فقط به نظم نیامد بلکه دل‌به‌هم‌زتر شد. اول آنکه تجدید عهد و برقراری رابطه‌ها میسر نشد مگر بسیار اندک و با تلاشی خوارکننده. واروارا پترونا، آزرده از این حال، به دامن «افکار نو» آویخت با این تبت که زندگی خود را یکسر بر سر آن گذارد و در خانه خود مجالس ادبی ترتیب داد. از نویسندگان دعوت کرد و سیل ادبا در خانه‌اش جاری شد. بعد ادبا خود می‌آمدند و بی‌دعوت، و زید عمر را با خود می‌آورد و عمرو قیس را. واروارا پترونا به عمر خود چنین ادبایی ندیده بود. به قدری از خودراضی بودند که حد نداشت و خودپسندی‌شان چنان نمایان بود که گفתי ادای وظیفه می‌کنند. بعضی (البته نه همه) حتی مست می‌آمدند، چنانکه گفתי در این کار خود زیبایی خاص و تازه‌ای کشف کرده‌اند. همه‌شان معلوم نبود به چه چیز سخت می‌نازیدند. حالت چهره‌شان حاکی از آن بود که همان لحظه رازی شکفت را گشوده‌اند. مدام با هم مجادله می‌کردند و به هم دشنام می‌دادند و

با این رفتار به خود می‌بالیدند. به دشواری می‌شد دانست که این نویسندگان چه می‌نویسند، ولی خود را منتقد و داستان‌نویس و نمایشنامه‌پرداز و طنزنگارانی می‌دانستند که پرده از روی رسوایی‌های جامعه برمی‌دارند. ستیان ترافیموویچ حتی به مهم‌ترین محفل آنها راه یافت که ستاد هدایت جنبش بود. این گرداندگان به قدری بلندمرتبه بودند که تصورش دشوار بود، اما او را دوستانه پذیرفتند، هرچند البته هیچ یک از آنها دربارهٔ او چیزی نمی‌دانستند و فقط شنیده بودند که در «عرصهٔ اندیشه» نامی دارد. ستیان ترافیموویچ به قدری به ظرافت با آنها کلنجار رفت که آنها را نیز با وجود بلندی المپ‌آسای جنابشان دو سه بار به مجلس واروارا پترونا کشاند. کار اینها شوخی نبود، اشخاصی بودند به غایت جدی و سخت مؤدب و رفتارشان هم به ظاهر بسیار شایسته بود. اما پیدا بود که دیگران از ایشان می‌ترسند و مسلم بود که وقتشان بسیار گرانبه‌است. دو سه نفر از نامداران قدیم عرصهٔ قلم نیز، که در آن زمان در پترزبورگ بودند و واروارا پترونا از دیرباز با آنها روابط بسیار خوبی داشت به مجلس‌اش آمدند. اما واروارا پترونا حیرت می‌کرد از اینکه می‌دید این قلم‌سالاران پیش آن نواندیشان رفتاری نرم‌تر از آب و خوارتر از علف دارند و بعضی‌شان حتی می‌کوشیدند که در دل این رجاله‌ها راه یابند. ابتدا بخت با ستیان ترافیموویچ یار بود. خاطرش را پاس می‌داشتند و در مجامع عمومی ادبی او را در جایی نمایان می‌نشانند. اول بار که در یکی از سخنرانی‌های ادبی در شمار سخنران‌ها روی صحنه ظاهر شد، غوغای کف زدن حضار بسیار پرشور بود و پنج دقیقه‌ای آرام نشد. او نه سال بعد، از این ماجرا یاد کرد اشک‌ریزان - البته بیشتر به علت طبع هنرمندش تا از سر قدرشناسی، و محرمانه، آن هم فقط به من گفت: «قسم می‌خورم، باور کنید یقین دارم که از آن جمعیت حتی یک نفر نبود که از من کوچک‌ترین چیزی دانسته باشد» و این اقرار جالب توجه بود: این گفتهٔ او حکایت از بصیرت و ذهن بیدارش می‌کرد زیرا همان وقت، روی صحنه و در آن شور سرمستی به این روشنی به حقیقت وضع خود آگاه بود. از سوی دیگر باید گفت که نمی‌بایست چندان تیزهوش بوده باشد زیرا نه سال بعد از ماجرا نمی‌توانست بی‌احساس آزرده‌گی به

آن باز اندیشد. وادارش کردند که پای دو سه اعتراض‌نامه را امضا کند و او امضا کرد (حال آنکه خود نمی‌دانست علیه چه چیز اعتراض می‌کند). از واروارا پترونا نیز خواستند که پای «اعتراض‌نامه‌ای را علیه رفتار ناشایست کسی» امضا کند و او هم از امضا امتناع نکرد. بیشتر این نوریسیدگان، هر چند که به مجلس واروارا پترونا می‌آمدند معلوم نبود چرا خود را موظف می‌شمردند که به چشم تحقیر و ریشخندی آشکار به او فرونگرند. ستیان ترافیموویچ بعدها، در اوقات تلخ‌اندیشی به کنایه می‌گفت که واروارا پترونا از همان وقت بود که اندکی به او حسد می‌برد. او البته خوب می‌دانست که نمی‌تواند با این اشخاص معاشر باشد و با این حال با میل و بی‌صبری بیماری‌وار زنانه‌اش آنها را نزد خود می‌پذیرفت، علی‌الخصوص به این سبب که گفتی هنوز انتظار رویداد مهمی را داشت. در ضیافت‌های خود، هر چند به خوبی می‌توانست حرف بزند، لب از لب بر نمی‌داشت. در عوض به سخنان گویندگان به دقت گوش می‌سپرد. در این مهمانی‌ها صحبت از برچیده شدن دستگاه سانسور بود و حذف حرف ناملفوظ آخر کلمات و الغای القبای روسی و اختیار القبای لاتینی، دربارهٔ فلان شخص حرف می‌زدند که روز پیش به تبعید فرستاده شده بود و از فلان رسوایی که در بهمان پاساژ روی داده بود، دربارهٔ بجا بودن تقسیم قوم بنیاد روسیه با پیوند آزاد فدراالی و برچیده شدن بساط ارتش و نیروی دریایی و دادن مجدد استقلال به لهستان و پذیرفتن شط دنیپر^۱ به عنوان مرز آن، در اطراف اعطای آزادی به بندگان بحث می‌کردند و بیانیه‌های انقلابی، و الغای حق ارث و نهاد خانواده و نسخ رسم پرورش اولاد در دامان پدر و مادر و برانداختن نهاد روحانیت، دربارهٔ حقوق زنان و انتشارات کرایفسکی و اینکه هیچ کس هرگز نمی‌تواند گناه آقای کرایفسکی^۲ را بر او ببخشاید و از این قبیل. بسیار واضح بود که در این آشوب نام یافتگان، شاید نیز فرلوان بود، اما جای تردید نبود که اشخاص شریف، و حتی آدم‌های به راستی

۱. Deniper

۲. Andrey Alexandrovitch Kravetsky (۱۸۸۹-۱۹۱۸)؛ ناشر و سردبیر مجله یادداشت‌های

نازنین نیز در آن میان کم نبودند، هرچند که اغلب رنگ‌های عجیبی اختیار کرده بودند. گیرم رفتار شریف‌ها میان آنها بسیار نامفهوم‌تر از رفتار شیادان و بی‌آزرمان بود. اما معلوم نبود که کدام یک کدام را زیر نفوذ دارد. هنگامی که واروارا پترونا فکر خود را دایره بر تأسیس و انتشار مجله‌ای اعلام کرد هجوم مردم به مجلس‌اش افزایش یافت. اما بازان تهمت به او نیز شروع شد که سرمایه‌دار است و زحمتکشان را استثمار می‌کند. این حمله سخت ناگهانی بود و همان‌قدر نامنتظر که گستاخانه؛ ژنرال پیر ایوان ایوانویچ دروزدف^۱ دوست و همقطار قدیمی مرحوم ژنرال ستاوروگین، مردی بود (البته به شیوه خود) بسیار محترم و ما همه او را خوب می‌شناختیم و سخت سرکش و یک‌دنده بود و زودخشم و هیچ اهل مدارا نبود و بسیار شکم‌چران و از الحاد‌گریزان. این ژنرال در یکی از این شب‌ها با یکی از جوانان نواندیش که از پرخاش‌جویان آتشین‌خو بود دهان به دهان گذاشت و جوان از همان اول درآمد که: «شما با این حرف‌ها تان درست به یک ژنرال می‌مانید!» به‌طوری که گفتم دشنامی بالاتر از «ژنرال» پیدا نمی‌کند. ایوان ایوانویچ سخت برآشفته بود که: «بله، آقا، من ژنرال، از آن هم بالاتر، و در خدمت امپراتورم پیر شده‌ام. ولی شما، یک نوبالقیید دهانتان هنوز بوی شیر می‌دهد و از خدا برگشته‌اید!» فصاحتی برپا شد که آن سرش ناپیدا بود. روز بعد شرح ماجرا در روزنامه‌ها نقل شد و اعتراض‌نامه‌ای نوشتند و امضا جمع کردند، علیه واروارا پترونا و رفتار بسیار زشت و ناشایست‌اش، که ژنرال را فوراً از خانه‌اش بیرون نکرده است. در یک روزنامه مصور کاریکاتوری چاپ شد سخت زهرفشان، که در آن واروارا پترونا و ژنرال دروزدف و ستپان ترافیمویچ به صورت سه رفیق مرتجع تاریک‌اندیش تصویر شده بودند و ابیاتی که شاعر طنزنگار عامیانه‌سرای به همین مناسبت سروده بود تصویر را می‌آراست. اینجا از جانب خود نکته‌ای را متذکر می‌شوم و آن این‌که به راستی بسیاری از افسران، خاصه امیران ارتش عادت مضحکی دارند که بگویند «به امپراتور خودم

خدمت کرده‌ام...» مثل اینست که امپراتور آنها کسی غیر از امپراتور ما اتباع ساده و گمنام است و آنها امپراتوری خاص خود دارند.

باری اقامت در پترزبورگ البته بیش از آن ممکن نبود. خاصه به این سبب که آخرین تلاش فرهنگی ستپان ترافیمویچ نیز با شکستی قطعی روبرو شد. او نتوانسته بود خودداری کند و شروع کرده بود از مقام هنر و حقوق هنرمند سخن گفتن و توفان تمسخری شدید بر سر خود فروخوانده بود. در این سخنرانی، که آخرینش بود، خیال کرده بود با بلاغت سیاسی خود بر دل شنوندگان اثر گذارد و به حرمتی که مردم به «تبعیدشدگان» می‌گذارند امید بسته بود. بی‌چون و چرا تصدیق کرده بود که «میهن» واژه‌ای توخالی و مضحک است و نیز دربارهٔ زیان‌خیزی دیانت سخن گفته بود و به صدای بلند و با شور بسیار شعار داده بود که: «پوشکین کجا و پاشنه آهنین کجا!» و شنوندگان چنان بی‌رحمانه دستش انداخته بودند و برایش سوت کشیده بودند و رسوایش کرده بودند که همان‌جا، از پشت تریبون پایین نیامده، در حضور همه زار زار به گریه افتاده بود. واروارا پترونو او را تقریباً بیهوش و نیمه‌جان به خانه بازآورده بود. ستپان ترافیمویچ با زبانی الکن و نامفهوم می‌گفت: «On m'a traité comme un vieux bonnet de coton!» و واروارا پترونو تمام شب را به پرستاری او بیدار ماند و قطرهٔ عرق غار گیلانی به او می‌خوراند و تا سحر مدام تکرار می‌کرد: «مردم هنوز به شما احتیاج دارند. باز هم سخنرانی می‌کنید. غصه نخورید. جای دیگر طوری که سزاوارید از شما قدردانی خواهند کرد».

روز بعد صبح زود پنج نفر از ادبا به دیدن واروارا پترونو آمدند که سه نفر از آنها را بانوی میزبان اصلاً نمی‌شناخت و هیچ وقت ندیده بود. با لحنی قاطع و بسیار جدی گفتند که موضوع مجله‌ای را که می‌خواهد منتشر کند بررسی کرده‌اند

۱. اشاره است به عبارت معروف یساروف، روزنامه‌نگار تندرو، که گفته بود: «مقام چکمه از شکمپیر بالاتر است!»

۲. یعنی با من کاری کردند که با یک بازاری بیسواد از کار افتاده نمی‌کنند! bonnet de coton (شبکلاه پنبه‌ای یا نخ) اشاره است به مردم نستان مرفه و برفرونگ.

و آمده‌اند که تصمیم خود را درباره آن به او ابلاغ کنند. واروارا پترونا هرگز از کسی نخواست بود که موضوع مجله‌اش را بررسی کند و تصمیمی درباره آن بگیرد. تصمیم آقایان این بود که او پس از تأسیس مجله‌اش فوراً آن را به آنها واگذارد، و پول کافی هم در اختیارشان بگذارد تا آنها آن را به صورت سازمان تعاونی آزادی اداره کنند و خود به سکواریشنکی برگردد و فراموش نکند که ستپان ترافیویچ‌اش را هم با خود ببرد، زیرا «پیر شده است» و به کاری نمی‌آید. آنها از سر ملاحظه و حسابدانی حاضر بودند که حق مالکیت مجله را برای او بازشناسند و سالانه یک ششم درآمد خالص آن را برای او بفرستند تا ثروتر از همه این بود که چهار نفر از آنها احتمالاً قصد سودجویی نداشتند و فقط به قصد خدمت در راه «هدف همگانی» تلاش می‌کردند.

ستپان ترافیویچ بعدها گفت: ما مثل سگ‌ها پترزبورگ را ترک کردیم. شاعر من هیچ کار نمی‌کرد و به یاد دارم که با آهنگ و همراه تق‌تق چرخ‌های واگن روی ریل‌ها القاضی بی‌معنی در ذهنم تکرار می‌شد:

vek i vek i lev kambek

Lev kambek i vek i vek

و خدا می‌داند که دیگر چه چیزها... و همین‌طور تا به مسکو رسیدیم. به مسکو که رسیدیم تازه به خود آمدم. انگاری ممکن بود که در مسکو چیزی غیر از آنچه در پترزبورگ دیدم ببینم. گاهی با هیجانی عمیق به ما می‌گفت: «وای، دوستان! نمی‌توانید تصور کنید که چه اندوه عمیق و چه خشمی بر جان انسان چیره می‌شود وقتی می‌بیند که اندیشه‌ای تابناک، که از دیرباز در ذهن خود می‌پرورده، و عزیز و مقدس‌اش می‌داشته است به دست یک مشت نادان افتاده است که آن را به نزد کوردلان و تاریک‌ذهنانی همچون خود به کوچ می‌کشند و انسان ناگهان اندیشه تابناک خود را در بازار کهنه‌فروشان می‌بیند، در گل هالیده، در هم شکسته، بی‌تناسب و ناموزون، همچون بازیچه‌ای برای کودکان نادان، در گوشه‌ای گناشته برای فروش! نه، در زمان ما وضع غیر از این بود. هدف کوشش‌های ما این نبود. من دیگر هیچ یک از چیزهایی را که برایمان مقدس بود

باز نمی‌بینم... عصر ما باز خواهد آمد. تکرار خواهد شد و این چیزهایی که امروز لرزان و در نوسانند استحکام خواهند یافت و استوار خواهند شد. وگرنه دنیای ما به کجا خواهد رفت؟»

۷

بی‌درنگ پس از بازگشت از پترزبورگ واروارا پترونا دوست خود را به خارج فرستاد. فرستاد تا «استراحت کند» و نیز به آن سبب که لازم بود موقتاً از هم جدا شوند. حس می‌کرد که مصلحت در این است. ستیان توافیمویچ با وجد بسیار راهی سفر شد و با هیجان می‌گفت: «آنجا دوباره زنده خواهم شد. عاقبت به کار علمی‌ام خواهم پرداخت.» اما از همان نخستین نامه‌هایش از برلین، نغمهٔ قدیمی خود را ساز کرد. به واروارا پترونا نوشت: «دیگر دلم شکسته. گذشته را چطور می‌توانم فراموش کنم؟ اینجا، در برلین، همه چیز یادآور جوانی است که بر باد رفت. یادآور اولین شادی‌ها و اولین رنج‌هایم! او کجاست؟ آن دو عزیز اکنون کجایند؟ شما، ای دو فرشته‌ای که من هرگز لایق عشقتان نبوده‌ام؟ پسرم کجاست، فرزند دلبندم؟ و سرانجام «خود»ام چه شدم؟ جوانی که آن زمان بودم، نیرومند چون فولاد و استوار همچون کوه. حال آنکه امروز، دلکک مسکینی چون آندره‌یف، یک ارتدکس ریشوی بی‌سروپا *peut briser mon existence en deux* و از این قبیل. در خصوص فرزند دلبندم باید گفت که ستیان توافیمویچ او را در تمام عمر خود دو بار بیشتر ندیده بود. بار اول هنگام تولد و بار دوم اندکی پیش، در پترزبورگ، که جوان خود را برای ورود به دانشگاه آماده می‌کرد. این پسر، چنانکه پیش از این گفتیم نزد عمگانش در استان... در هفتصد ورستی سکواریشینکی بزرگ شده بود (البته به خرج واروارا پترونا). اما آندره‌یف که

۱. می‌تواند زندگی مرا دو باره کند. (به فرانسه در میان جمله آمده است).

بود؟ آندره‌یف از کسبه شهر ما بود. دکاندار بسیار جالب توجهی بود به باستان‌شناسی علاقه‌مند بود و در این زمینه خودآموخته. با عشق بسیار اشیاء عتیقه روسی جمع می‌کرد و گاهی با ستیان ترافیمویچ به بحث می‌نشست و اظهار فضل می‌کرد و خاصه در خصوص سیاست سربه‌سرش می‌گذاشت و لغز می‌گفت. این کاسب محترم با آن ریش سفید و عینک سیمین دوره درشتش از بابت خرید درخت‌های چند دسیاتین جنگل (از ملک کوچکی که ستیان ترافیمویچ در همسایگی سکواریشنیکی داشت) چهارصد روبل به او بدهکار بود هرچند واروارا پترونا دوست خود را با پول فراوان روانه سفر کرده بود. ستیان ترافیمویچ به این چهارصد روبل چشم داشت، شاید برای مخارج محرمانه‌اش، و چون آندره‌یف از او خواهش کرد که یک ماه به او مهلت بدهد چیزی نمانده بود که اشکش سرازیر شود. مخفی نماند که آندره‌یف حق داشت این مهلت را از او بخواهد چون قسط‌های اول را به تقاضای ستیان ترافیمویچ نزدیک به شش ماه پیش از موعد مقرر پرداخته بود، زیرا ستیان ترافیمویچ در آن زمان در تنگنای مالی افتاده بود. واروارا پترونا این نامه اول او را با علاقه بسیار خواند و زیر عبارت «آن دو عزیز اکنون کجایند» با مداد خطی کشید و تاریخ وصول نامه را بر سر آن نوشت و نامه را در کتو مخصوصش گذاشت. البته منظور ستیان ترافیمویچ از دو عزیز همسران درگذشته‌اش بودند. در نامه دومی که از برلین رسید لحن تقریر تغییر کرده بود. نوشته بود: «روزی دوازده ساعت کار می‌کنم... واروارا پترونا زیر لب غرید که: «... گشتی و من باور کردم!»... کتابخانه‌ها را زیر و رو می‌کنم، صحت متون را می‌سنجم، نسخه برمی‌دارم، به این در و آن در می‌زنم. با پروفیسورها ملاقات می‌کنم. با خانواده نازنین دونداسوف^۱ تجدید عهد کرده‌ام. نمی‌دانید نادیزدا نیکلابونا^۲ هنوز چه دلفریب است. به شما سلام می‌رساند. شوهر جوان و هر سه خواهرزادگانش در برلین‌اند. تا سحر با جوانان بحث می‌کنم و بحث‌ها مان به قدری ظریف و دل‌انگیز است که می‌شود گفت روح آن،

روح فرهنگ و هنر بر این شبها حاکم است: همه لطافت و اصالت. موسیقی فراوان، شاهنامه‌های اسپانیایی و بحث‌های خیال‌انگیز دربارهٔ رستاخیز بشریت و زیبایی جاوید و پیکرهٔ مریم سیکستین^۱، یک آسمان روشنایی است، جای جای با تیغ تاریکی بریده. ولی خوب، خورشید هم بی‌لکه‌های تاریکی نیست. وای دوست عزیز، دوست بزرگوار و باوفای من! دلم با شماست و گردنم در حلقهٔ محبت شما. آرزو دارم در کنار شما باشم، همه جا *en tout pays* ولو در کشور *Makar et ses venus*^۲ که اگر به خاطر داشته باشید چه بسیار پیش از وداع دربارهٔ آن حرف می‌زدیم و دل من از هیجان می‌تپید. من این حال را در قطار به یاد می‌آوردم و لبخند می‌زدم. وقتی از مرز گذشتم احساس امنیت کردم و این احساس عجیبی بود، احساسی تازه، و اولین بار بعد از سال‌های دراز... و از این قبیل حرف‌ها..

واروارا پتروننا نامه را به پایان رساند و آن را هم تا کرد و کنار گذاشت و حکم قطعی خود را بر زبان راند: «یک مشت دروغ و دبنگ! اگر شب‌هایش را تا سحر یاد آتن می‌کند چطور می‌گوید روزی دوازده ساعت با کتاب مشغول است. حتماً وقتی این را می‌نوشته هم مست بوده. آن هم قضیهٔ دونداسوایش. دونداسوا کیست که به خود اجازه می‌دهد که به من از طریق او سلام برساند. خوب، بگذار خوش بگذرانده!

این عبارت «در کشور ماکار و گوساله‌هایش» که در نامهٔ او به فرانسه آمده بود اشاره‌ایست به ضرب‌المثل روسی «ماکار گوساله‌هایش را به کجا که تبرده»^۳. ستیان ترافیموویچ گاهی اصطلاحات و ضرب‌المثل‌های کهن روسی را به عمد به شکلی بی‌معنی به فرانسه ترجمه می‌کرد. گرچه بی‌شک خود به معنی آنها آگاه بود و می‌توانست بهتر ترجمه کند. این سلیقهٔ خاص او بود و این شیوه را نشان طنزی

۱. Sixtine، نمازخانه‌ایست در واتیکان، که به فرمان پاپ سیکستوس چهارم ساخته شده و هنرمندان نامداری از جمله بوتیچلی و میکلا آنژ سقف و دیوارهای آن را با شاهکارهای جاویدان خود آراستماند.

۲ در همهٔ کشورها... ولو در کشور ماکار و گوساله‌هایش. (به فرانسه در میان جمله آمده است).

۳ یعنی به جاهای دور، حتی تا ناف سبیری!

فاضلانه می‌شمرد.

اما خوشگذرانی ستپان ترافیموویچ مدت زیادی به طول نینجامید. دوری از سکواریشنیکی را بیش از چهار ماه تحمل نکرد و به روسیه بازشتابید. آخرین نامه‌هایش حاوی ابراز محبت‌های بسیار احساساتی بود به دوست دورمانده‌اش و به اشک هجران آغشته. بعضی اشخاص، مثل سگ‌های ملوسی که بانوان در خانه نگه می‌دارند به کاشانه خود سخت خو می‌گیرند دیدار دوستان با وجد و حال بسیار همراه بود. اما دو روز بعد همه چیز باز به روال گذشته بازگشت. به همان ملال‌انگیزی و شاید بدتر. ستپان ترافیموویچ دو هفته بعد از بازگشت از خارج با تأکید بسیار بر رازداری من به من گفت: «دوست عزیز، من به یک نکته هولناک پی برده‌ام که برایم بسیار تازگی دارد. *J'aurais un* انگل. و به همین سادگی یک انگل! *rien de plus, mais rien de plus!*».

۸

بعد مدتی آرامشی برقرار شد که می‌شود گفت طی نه سال، تا همین اواخر ادامه داشت. زاری‌های بی‌اختیار بر شانه من مرتب تکرار می‌شد اما شادکامی کلی ما را مختل نمی‌کرد. تعجب می‌کنم که چطور ستپان ترافیموویچ در این مدت چاق نمی‌شد و فقط بینی‌اش کمی سرخی می‌زد و خودش نرم‌خوتر از پیش بود. رفته رفته گروهی از دوستان گردش فراهم آمده و حلقه‌ای تشکیل داده بودند که هنوز اما وسعت بسیاری پیدا نکرده بود. واروارا پترونبا با حلقه ما تماسی نداشت ولی ما همه او را بزرگ بانوی خود می‌شناختیم. بعد از ماجرای پترزبورگ در شهر ما ماندنی شده بود. زمستان‌ها در خانه شهری خود به سر می‌برد و تابستان‌ها در ملک بیرون شهرش. هرگز نفوذ و اعتبارش در محافل محترم مرکز استان به پایه

۱ من یک انگل هستم. همین و همین. جداً می‌گویم. همین و همین! جمله فرانسه است به روسی آمیخته. - م.

این هفت سال اخیر، یعنی درست تا پیش از استقرار استاندار کنونی نرسیده بود. استاندار سابق، ایوان آسی‌پویچ^۱ که مردی بسیار سلیم بود و یادش هرگز از خاطر ما پاک نمی‌شود نسبت بسیار نزدیکی با او داشت و زمانی طرف محبت و احسان بسیار او بود و همسرش حتی از فکر ارتکاب عملی که خوشایند واروارا پترونا نباشد وحشت می‌کرد. احترام محافل محترم شهر ما نسبت به او به پایه‌ای بود که می‌شد گفت رنگ گناه داشت. در نتیجه کار ستیان ترافیمویچ نیز به کام بود. او نیز عضو باشگاه ما بود و سر میز قمار بزرگ‌منشانه می‌باخت و در همه احترام بسیار القا می‌کرد گرچه بسیاری از اعضا او را فقط به سبب «فرهین‌خنگی» اش محترم می‌داشتند! در این اواخر که واروارا پترونا به او اجازه داده بود که به خانه دیگری نقل مکان کند ما نیز احساس آزادی بیشتری می‌کردیم. هفته‌ای دو روز در خانه‌اش فراهم می‌آمدیم و بسیار سرخوش بودیم، خاصه وقتی که میزبانمان در دادن شامپانی امساک نمی‌کرد. شراب را از مغازه همان آندره‌یفی که ذکرش رفت نسیه می‌گرفت و واروارا پترونا شش ماه یک بار حسابش را تسویه می‌کرد و روز تسویه حساب معمولاً ستیان ترافیمویچ به شدت تنگ‌خلق می‌شد.

قدیمی‌ترین عضو حلقه^۲ ما لیپوتین^۲ یکی از کارمندان استانداری بود. او دیگر جوان نبود و به شدت آزادی‌طلب بود و شهرت الحاد داشت. همسر دومش زن جوان و جذابی بود که جهیزیه قابل ملاحظه‌ای به خانه او آورده بود. لیپوتین سه دختر دم‌بخت هم داشت و تمام خانواده خود را با وحشت از عذاب آسمانی دریند می‌داشت و نمی‌گذاشت که زیاد از خانه بیرون بروند. او مردی بسیار لئیم بود، چنانکه از مواجب ناچیزش خانه کوچکی خریده و سرمایه‌ای اندوخته بود. آدم ناآرامی بود، و پایه اجتماعی بلندی نداشت. مردم شهر خوارش می‌داشتند و در مجالس محترمان ابدأ پذیرفته نمی‌شد. از این گذشته سخن‌چینی قهار بود و از این بابت دو بار سخت گوشمالی دیده بود. یک بار افسری مجازاتش کرده بود و بار دوم ملاکی که پدر خانواده و مردی محترم بود. با این وصف ما او را به سبب

هوش تیز و کنجکامی و شوخ و شنگی‌اش دوست داشتیم. واروارا پترونا از او خوشش نمی‌آمد اما لیپوتین همیشه موفق می‌شد به طریقی دل او را به دست آورد. واروارا پترونا از شاتوف نیز که تازه سال پیش به جمع ما پیوسته بود دل خوشی نداشت. شاتوف در گذشته دانشجوی بوده و به دنبال ماجرابی که میان دانشجویان روی داده بود از دانشگاه محروم مانده بود. در خردسالی نزد ستیان ترافیمویچ درس می‌خواند. گرچه در بندگی به دنیا آمده بود - زیرا پدرش یاول فیودورف^۱ در زمان حیات سمت پیشخدمتی مخصوص بانو را داشته بود - در آغاز کار طرف محبت و احسان بانو می‌بود. واروارا پترونا به سبب غرور و ناسپاسی شاتوف از او بیزار شده بود و نمی‌توانست این گناه را بر او ببخشد که بعد از اخراجش از دانشگاه بی‌درنگ به نزد او نیامده و از او کمک نخواسته بود و حتی نامه‌ای را که واروارا پترونا همان وقت شخصاً به او نوشته بود بی‌جواب گذاشته و ترجیح داده بود به خدمت بازرگان نسبتاً باقرهنگی درآید و معلم اطفالش گردد. همراه خانواده همین بازرگان به خارج سفر کرده بود، و بیشتر در مقام لگی و نه معلمی، و این تخفیف را پذیرفته بود زیرا در آن زمان سخت آرزو داشت به خارج سفر کند. فرزندان بازرگان پرستاری نیز داشتند که دوشیزه روس سرزنده‌ای بود، و بازرگان او را اندکی پیش از عزیمت خانواده به خارج، به خدمت گرفته بود، بیشتر به سبب اجرت ناچیزش. دو ماه بعد دوشیزه را به گناه «آزاداندیشی» مرخص کرده بودند. شاتوف نیز به دنبال او خدمت خانواده را واگذاشته و اندکی بعد در ژنو با او ازدواج کرده بود. آنها سه هفته‌ای با هم زندگی کرده و بعد از هم جدا شده بودند، همچون دو فرد مستقل و از قید هر پیوندی آزاد، هر چند البته بی‌چیزی‌شان نیز در این جدایی بی‌اثر نبود. شاتوف بعد از جدایی از همسرش مدتی دراز در اروپا سرگردان مانده و خدا می‌داند که در این مدت از چه راه شکم خود را سیر کرده بود. می‌گویند در خیابان‌ها کفش واکس می‌زده یا در بندری باربری می‌کرده است. عاقبت یک سال پیش به شهر ما، به

زادگاه خود بازگشته و در خانه خاله‌ای پیر پناه جسته بود. اما یک ماه بعد شاهد مرگ خاله بوده و به خاکش سپرده بود. شاتوف یا خواهر خود داشا نیز، که نزد واروارا پترونا بزرگ شده و اکنون طرف توجه و محبت او بود و همچون دوشیزه‌ای والاتبار نزد او به سر می‌برد روابط بسیار سردی داشت. شاتوف میان ما پیوسته عبوس و کم‌حرف بود اما گاهی، اگر به تاز اعتقادانش زخمه‌ای می‌زدی دیوانه می‌شد و زبانش بند می‌گسست. ستیان ترافیمویچ گاهی به شوخی می‌گفت: «اول باید دست و پای شاتوف را بست بعد با او بحث کرد.» اما او را دوست داشت. شاتوف در اروپا که بود بعضی از اعتقادات سوسیالیستی خود را عوض کرده و به عقایدی افراطی درست ضد آنها گرویده بود. او یکی از آن ایده‌آلیست‌های روس بود که شرار اندیشه‌ای آتشین ناگهان در آنها می‌گیرد و آنها را چنان زیر فشار خود خرد می‌کند که بر آنها نقش می‌گذارد و گاهی برای همیشه. قدرت آن را ندارند که با آن درپیچند و با تمام جان خود به آن می‌آویزند و بعد از آن عمر خود را گفتی در احتضار می‌گذرانند، چنانکه زیر تخته سنگی، که بر آنها افتاده و آنها را به نیم له کرده باشد. صورت ظاهر شاتوف نیز با احوال درونش بسیار سازگار بود. بی‌دست و پا بود، با موهایی به رنگ گاه و ژولیده و قامتی کوتاه و شانه‌هایی فراخ و لب‌هایی کلفت و ابروانی بور و پرپشت و فروآویخته. اخمش همیشه درهم بود با نگاهی از نرمی خالی و پیوسته به زیر افکنده، چنانکه از چیزی شرم داشته باشد. یک دسته مویش سخت سرکش بود و به هیچ تدبیر نمی‌خواهید و پیوسته راست می‌ایستاد. بیست و هفت هشت سالی داشت. واروارا پترونا یک بار پس از مدتی در او خیره ماندن گفته بود: «پرواضح است که زنش چرا از او گریخته است.» شاتوف با وجود تهی‌دستی بسیار همیشه می‌کوشید که سر و وضع خود را پاکیزه نگه دارد. پس از بازگشت از خارج نیز به واروارا پترونا روی نیاورده و از او کمک نخواست بود و می‌کوشید به هر چه خدا برساند قناعت کند و نزد بازاریان کار می‌جست و هر کاری که پیش می‌آمد می‌پذیرفت. مدتی در دکانی کار کرده و بعد خواسته بود در یک کشتی تجارتمی کمک دفتردار شود اما درست پیش از حرکت کشتی بیمار شده بود.

مشکل می‌شود تصور کرد که تاب تحمل فلاکتش تا چه پایه بود. حتی به فلاکت خود فکر نمی‌کرد. واروارا پترونا بعد از بیماری او پنهانی و توسط شخص ناشناسی صد روبل برای او فرستاده بود. اما شاتوف به راز پنهان پی برده و پس از اندکی تأمل پول را پذیرفته و به نزد واروارا پترونا رفته بود به قصد تشکر. بانو او را به گرمی پذیرفته اما این بار نیز شاتوف به صورت خجالت‌آوری کار را خراب کرده بود. پنج دقیقه‌ای در برابر او نشسته و لام تا کام حرف زده و مثل منگ‌ها نگاه بر زمین دوخته بود، با لبخندی ابلهانه بر لب. بعد هم سخنان واروارا پترونا را تا آخر گوش نکرده، رشته سخنش را در جالب‌ترین جا بریده و برخاسته و یک بر پیش او کمر خم کرده بود و خجالت‌زده، دست و پای خود را گم کرده، کج‌کج به راه افتاده بود که برود و تازه پایش به میز کار کوچک خاتم‌کاری بسیار قیمتی بانو گیر کرده و آن را برگردانده بود و میز با سروصدا افتاده و خرد شده بود و او خود از خجالت نفهمیده بود چطور از آنجا بگریزد. لیبوتین بعدها او را ملامت می‌کرد که چرا صد روبلی را که ارباب خود کامه گذشته‌اش برایش فرستاده با بیزاری پیشش نینداخته است و نه تنها آن را پذیرفته بلکه حتی برای تشکر به سراغش رفته و پیشش کمر خم کرده است. شاتوف در مسافتی دور، ته شهر، تنها زندگی می‌کرد و دوست نداشت که کسی، حتی از ما دوستانش، سری به او بزند. در جلسات خانه ستیان ترافیموویچ همیشه حاضر بود و روزنامه و کتاب از میزبان می‌گرفت و با خود می‌برد تا مطالعه کند.

در این شب‌ها جوان دیگری هم شرکت می‌کرد، ویرگینسکی^۱ نام که در شهر ما کارمند دولت بود، و نیز مثل شاتوف غیر از همه، هرچند که از هر جهت آشکارا عکس او بود. او نیز سودای «همسر دوستی» در دل داشت. جوانی بود با هیأتی ترحم‌انگیز و بسیار آرام و کم‌حرف. گفتم جوان، اما سی سالی داشت و فوق‌العاده با فرهنگ بود، گرچه بیشتر خودآموخته، هرچند بی‌چیز بود زن داشت و عمه و خواهر زنش را نیز نزد خود پذیرفته بود. همسرش، و به‌طور کلی همه

بانوان خانه او به افراط متجدد بودند، گیرم حرف‌ها و کارهاشان از ظرافت خالی بود به طوری که ستپان ترافیمویچ، یک بار، گرچه به مناسبت دیگری، گفته بود: «اینها انگاری افکار و سلیقه‌هاشان را با خاک انداز از کوچه جمع می‌کنند.» آنها همه افکارشان را از آنچه در جزوه‌های تبلیغاتی نوشته شده بود گرد می‌آوردند و آماده بودند که به شنیدن نخستین شایعه از جانب محافل پیشرو پایتخت، و به توصیه رفقای بالا، آن قسمت از اعتقاداتشان را که لازم بود دور بریزند. خانم ویرگینسکایا در شهر ما قابله بود و پیش از ازدواج مدتی دراز در پترزبورگ به سر برده بود. خود ویرگینسکی مردی بود به غایت پاکدل و من کمتر مردی دیده‌ام که به اندازه او شریف و از شوری معنوی به این پایه در گذاز باشد. با دیدگانی از برق وجد درخشان، به من می‌گفت: «من هرگز، هرگز از این امیدهای تابناک دست نخواهم شست.» او از امیدهای تابناکش همیشه، به آهستگی و لحنی شیرین و به نجوا با من حرف می‌زد، انگاری راز می‌گفت. قامتی بلند داشت، اما بسیار لاغر و باریک‌شانه بود و مویی بسیار تنک داشت و بور. طعنه‌های نخوت‌آمیز ستپان ترافیمویچ را بر برخی عقاید خود به خورشویی می‌شنید، اما گاهی با لحنی بسیار جدی به او پاسخ می‌داد و در بسیاری موارد او را مبهوت می‌گذاشت. ستپان ترافیمویچ با او به مهربانی حرف می‌زد و به‌طور کلی با همه ما رفتاری پدراانه داشت.

او به شوخی می‌گفت: «شما همه نیم‌بند به دنیا آمده‌اید.» و یک روز در پی این عبارت به ویرگینسکی گفت: «از این حیث آنها همه به شما می‌مانند. گرچه من در شما، ویرگینسکی، کوتاه‌فکری‌ای را که در پترزبورگ *les séminaristes* chez دیده‌ام نمی‌بینم. با این همه شما هم انگاری نیم‌بند به دنیا آمده‌اید. شاتوف خیلی دلش می‌خواست با رشد کامل پا به این دنیا بگذارد، اما او هم نیم‌بند به دنیا آمده است.»

لیپوتین یک بار پرسید: «من چه؟»

«شما اعتدال محض‌اید و در هر شرایطی که باشید گلیمتان را از آب می‌کشید...

البته به شیوه خودتان!»

لیوتین از این حرف رنجید.

دربارهٔ ویرگینسکی می‌گفتند، و افسوس آنچه می‌گفتند ظاهراً حقیقت داشت، که همسرش، هنوز یک سال از عمر پیوند ازدواجشان نگذشته، به صراحت به او گفته بود که او را از قید پیوندش آزاد می‌کند و شخصی به نام لیبادکین^۱ را به او ترجیح می‌دهد. این لیبادکین که در شهر ما بیگانه بود - و بعدها آدم سخت منظونی از کار درآمد - به عکس آنچه خود ادعا می‌کرد سروان بازنشسته نبود. کاری نمی‌دانست جز آنکه سیبل بتابد و باده‌گساری کند و لیچارهایی پشت سر مردم بگوید که پناه بر خدا! تصورش را هم نمی‌شد کرد. این آدم که از حیا ابداً بویی نبرده بود از راه نرسیده در خانهٔ ویرگینسکی جاخوش کرده بود، زیرا نان مفت و جای گرم سخت به دلش می‌چسبید. در خانهٔ آنها می‌خورد و می‌خوابید و عاقبت کارش به جایی رسید که میزبان را داخل آدم نمی‌شمرد. می‌گفتند که ویرگینسکی، وقتی زنش او را از قید پیوند آزاد کرد به او گفت: «عزیزم، من تا امروز تو را فقط دوست داشتم. حالا احترامت می‌گذارم.» اما من بعید می‌دانم که او چنین حرفی را که از قدیمی‌مآبی به لحن رومیان باستان می‌ماند بر زبان آورده باشد. به عکس بعضی دیگر می‌گفتند که زارزار گریسته است. یک روز، دو هفته‌ای بعد از این ماجرا، همه، یعنی تمامی اعضای «خانواده» به حومهٔ شهر به گردش رفته بودند، با گروهی از آشنایان به صرف چای. ویرگینسکی از سرخوشی مست بوده و در پایکوبی دیگران شرکت کرده بود. اما ناگهان، بی‌آنکه بگویمگویی او را به این کار برانگیخته باشد به لیبادکین گول‌پیکر، که به تنهایی میدان را با رقص مستهجن خود قرق کرده بود پریده و با دو دست بر موهای او چنگ انداخته و او را فروکشیده و شروع کرده بود او را بر زمین کشیدن و با صدایی از خشم به سوت آمیخته فریاد کردن و گریستن و مرد گول‌پیکر به قدری ترسید بود

که حتی از خود دفاع نکرده و در تمام مدتی که توسط ویرگیسکی روی زمین کشیده می‌شد ساکت مانده بود. اما چون کشاکش تمام شده بود با حدت غیرت مردی محترم وانمود کرده بود که سخت رنجیده است. ویرگیسکی تمام شب زانو زده به التماس از زنش عذر خواسته بود، اما عذرخواهی‌اش بی‌حاصل مانده بود، زیرا حاضر نشده بود آن طوری که زنش می‌خواست از لیادکین دلجویی کند. از این گذشته زنش او را سست عقیده و کوتاه‌بین خوانده بود، و خاصه احمق، به آن سبب که ضمن عذرخواهی از او به زانو افتاده بود. سروان به زودی بعد از این ماجرا از شهر ما رفت و فقط در این اواخر باز سروکله‌اش پیدا شد، و این بار به اتفاق خواهرش و با مقاصدی تازه. اما در این باره بعد از این سخن خواهیم گفت. با این اوصاف عجیب نیست که این «شوهر» بینوا در مجالس حلقه ما به حال می‌آمد و جان می‌گرفت و به صحبت ما احساس احتیاج می‌کرد. البته مسائل خصوصی خود را هرگز با ما در میان نمی‌گذاشت. فقط یک بار که با هم از خانه ستپان ترافیمویچ باز می‌گشتیم اشاره مبهمی به وضع خود کرد و بی‌درنگ بازوی مرا فشرد و با حرارت گفت:

«اما اهمیتی ندارد. اینها مسائل خصوصی است و به هیچ روی، مطلقاً به هیچ روی مانع فعالیت اجتماعی من نیست.»

گاهی میهمانانی اتفاقی نیز به مجلس ما می‌آمدند. مثلاً جهودکی لیامشین^۱ نام، یا سروان کارتوزوف^۲. مدتی نیز پیرمردی از سرکنجاوی به جلسات ما می‌آمد اما مُرد. لیپوتین مدتی کشیش کاتولیکی را به نام سلاتنسیوسکی^۳ که در شهر ما زیر نظر بود با خود می‌آورد و ما برای رعایت اصول او را می‌پذیرفتیم، اما بعد عذرش را خواستیم.

1. Iyamchine

2. Kartouzov

3. Slonzyevski

۹

مدتی در شهر گفته می‌شد که حلقهٔ ما کانون شیوع آزاداندیشی و فساد و الحاد است و این شایعه پیوسته قوت می‌گرفت، حال آنکه بحث‌های ما جز گپ‌زدنی ساده و دلپذیر نبود، بسیار روس‌مآبانه، و به جای بر نمی‌خورد؛ خلاصه بگو و بخندی دوستانه و لیبرال مشربانه. «لیبرالیسم والا» و «لیبرال عالی مشرب»، یعنی لیبرالی که هیچ هدفی در پی ندارد چیزهایی است که فقط در روسیه ممکن است پیدا شود. ستپان ترافیومیچ مثل هر آدم هوشمند دیگری به شنونده احتیاج داشت و علاوه بر این می‌بایست خیال کند که وظیفهٔ خطیر تبلیغ «اندیشه» را ایفا می‌کند. از این گذشته کسی را می‌خواست که همپاله‌اش باشد و جام شامیانی در میان، با سرخوشی دربارهٔ پاره‌ای مسائل، در اطراف روسیه و «روح روس» و «خدا به طور کلی» و «خدای روسیه» به ویژه اندیشه پیردازد و شرح ماجراهای رسوای روسی را که همه می‌دانستند و از فرط تکرار از بر شده بودند برای بار صدم برایش تکرار کند. به غیبت و تکرار شایعات دربارهٔ این و آن هم بی‌علاقه نبودیم و بحث‌ها مان اغلب به حکم‌های سخت اخلاقی می‌انجامید. به مسایل کلی انسانی نیز می‌پرداختیم و دربارهٔ سرنوشت اروپا و آیندهٔ بشریت با جدیت و موشکافی بحث، و فاضلان پیش‌بینی می‌کردیم که فرانسه، بعد از الغای نظام سلطنت فوراً به سطح کشوری درجهٔ دوم فرو خواهد افتاد و اطمینان کامل داشتیم که این حال به زودی و آسانی ممکن است پیش آید و مدت‌ها بود که تکلیف پاپ را نیز معین کرده بودیم و او را در ایتالیایی که عاقبت به وحدت دست خواهد یافت، به مقام اسقفی ساده نشانده بودیم و به قدر ذره‌ای شک نداشتیم که این مشکل هزار ساله در قرن ما، یعنی قرن انسان‌سالار و صنعت‌مدار و دوران خطوط آهن، همچون مسئله‌ای بسیار ساده حل خواهد شد. ولی خوب، برخورد «لیبرال‌های والامنش روس» با مسائل غیر از این نیست. ستپان ترافیومیچ گاهی دربارهٔ هنر سخن می‌گفت و سخت هنرمندانه، گیرم حرف‌هایش اندکی

ذهنی بود و نامفهوم. گاهی به یاد دوستان دوران جوانی‌اش می‌افتاد - که نامشان در تاریخ تحول کشور ما ذکر شده بود - و از آنها با تأثر و اکرام حرف می‌زد، گیرم گفته‌هایش اندکی نیز رنگ رشک داشت. هر وقت بحث زیاده ملال‌آور می‌شد، جهودکی لیامشین نام (که کارمند جزء ادارهٔ پست بود) و پیانو خوب می‌نواخت، پشت پیانو می‌نشست و در فاصلهٔ میان آهنگ‌ها صدای خوک یا توفان یا زایمان یا اولین جیغ نوزاد و از این قبیل را تقلید می‌کرد و فقط برای همین کار گرم کردن مجلس از او دعوت می‌کردیم. هر گاه بیش از اندازه نوشیده بودیم - گرچه این رویدادی نبود که مکرر پیش آید - به نشاط می‌آمدیم و با همراهی پیانوی لیامشین همسرایی می‌کردیم و حتی یک بار مارس‌یز^۱ خواندیم، گیرم نمی‌دانم که خوب از کار درآمد یا نه! روز باشکوه نوزدهم فوریه^۲ را با وجد بسیار جشن می‌گرفتیم و از مدتی پیش به استقبالش می‌رفتیم و به افتخار آن جام می‌زدیم و شعار می‌دادیم. این صحبت مربوط به سال‌ها پیش از این است که هنوز نه شاتوف در جمع ما بود نه ویرگینسکی و ستیان ترافیموویچ و واروارا پترونا هنوز در یک خانه زندگی می‌کردند. ستیان ترافیموویچ از مدتی پیش از این یاد روز بزرگ، چنانکه عادتش بود اشعاری را زیر لب زمزمه می‌کرد، اشعار عجیبی، که لابد یکی از ملاکان لیبرال زمانی سروده بود:

دهقان‌ها تبر به دست در راهند

وقایعی هولناک در پیش است.

عین کلمات شعر یادم نیست اما مضمون آن همین بود. واروارا پترونا یک بار به تصادف این شعر را شنید و داد زد: «چه دری وری‌هایی سرهم کرده! همه‌اش جفنگ!» و با اوقات تلخ از اتاق بیرون رفت. لیپوتین که از قضا حضور داشت با لحن شیطنت‌آمیزی به ستیان ترافیموویچ گفت:

«به راستی اگر این بندگان آزادشده از فرط سرمستی به اربابان گذشته‌شان

۱ سرودی میهنی است که در ۱۷۹۲ یعنی سه سال بعد از انقلاب فرانسه سروده و در ۱۸۷۹ رسماً سرود ملی این کشور شد.

۲ ۱۹ فوریه ۱۸۶۱ نظام برده‌داری در روسیه برافتاد.

چشم زخمی برسانند چه خواهد شد؟» و ضمن گفتن این حرف انگشت سبابه‌اش را، به نشان بریدن، به دور گردن خود حرکت داد.

سپان ترافیموویچ با ساده‌دلی گفت: 'cher amio' باور کنید که «این کار» (و حرکت انگشت او را دور گردن تکرار کرده) نه برای مالکان ما فایده‌ای دارد نه برای ما غیرمالکان. ما با سر بریده هم نمی‌توانیم کاری از پیش ببریم. هرچند سرمان است که بیش از همه چیز مانع درک حقایق است.

ناگفته نماند که در شهر ما بسیاری گمان می‌کردند که در روز جشن الغای برده‌داری وقایع فوق‌العاده‌ای روی خواهد داد، وقایعی از آن نوع که لیپوتین و همه به اصطلاح دانشمندان و شناسندگان احوال دولت و ملت پیش‌بینی می‌کردند. ظاهراً سپان ترافیموویچ نیز با آنها هم‌عقیده بود، چنانکه از مدتی پیش از رسیدن روز بزرگ پیوسته از واروارا پترونا خواهش می‌کرد که او را به خارج بفرستد، خلاصه سخت نگران بود. اما روز بزرگ فرا رسید و به خیر گذشت و بعد از مدتی پوزخند نخوت بر لبان سپان ترافیموویچ بلزآمد و او ما را با بیان چندتایی از اندیشه‌های نغز و گران‌منغز خود دربارهٔ روحیات روس‌ها به‌طور کلی و دهقان‌های روس به ویژه مستفیض کرد.

او این سلسله اندیشه‌های نغز را با این سخنان پایان داد که: «ما آدم‌های عجولی هستیم. در کار دهقان‌ها مان هم بیش از اندازه شتاب نشان دادیم و آنها را موضوع صحبت همگان و اسباب دغدغهٔ اذهان ساختیم و شاخه‌ای از ادبیاتمان سال‌ها به آنها پرداخت، طوری که گفתי گوهر گرانبهایی را تازه کشف کرده‌ایم. سرهای پرشپش آنها را با تاج افتخار آراستیم، حال آنکه روستای روس طی هزار سال موجودیت خود جز کامارینسکی^۲ تحفه‌ای برای ما نداشته است. یکی از شاعران باذوق روس، که از توان طنز نیز بی‌بهره نبوده، چون راشل بزرگ را اول بار بر صحنه دیده به هیجان آمده و فریاد برآورده است که «من راشل را به دهقان روسی نمی‌دهم!» و من می‌خواهم گفتهٔ او را وسعت بدهم و بگویم «راشل

۲. ترانه و رقص عامیانه و روستایی روسی است.

۱. بمی «دوست عزیز».

را به تمام دهقانان روس هم نمی‌دهم! امروز دیگر وقت آن رسیده است که با هشیاری بیشتری بر مسائل داوری کنیم و قطران گندیده روستامان را کنار Bouquet de la Reine^۱ نگذاریم.

لیوتین فوراً گفته‌های او را تأیید کرد، اما افزود که: «لیبرال‌های آن زمان جز وجدان فریبی و روستایی‌ستایی چاره‌ای نداشتند، حتی بانوان اعیان، با خواندن «آنتون نگونبخت»^۲ اشک می‌ریختند و برخی از آنها از پاریس به مباشران خود می‌نوشتند که تا جایی که ممکن است با بندگان نرمی کنند».

از قضا به زودی بعد از انتشار شایعات مربوط به آنتون پتروف^۳ در استان ما نیز، در پانزده ورستی سکواریشنیکی سوءتفاهماتی روی داده بود، چنانکه در التهاب آغاز کار نیروی انتظامی به آنجا فرستاده شد. این بار ستپان ترافیمویچ چنان به هیجان آمد که حتی ما به وحشت افتادیم. در باشگاه فریاد می‌زد که قوای بیشتری لازم است و باید تلگرافی از نواحی دیگر کمک خواست و خود به ملاقات استاندار شتایید و به او اطمینان داد که در این ماجرا هیچ دخالتی ندارد و نباید بر مبنای آنچه از دوران جوانی او در خاطرها مانده است او را در این کار به طریقی دخیل بدانند و خواهش کرد که اظهارات او را فوراً به مقامات مربوط پترزبورگ گزارش کنند. خوشبختانه ماجرا به خیر گذشت و خبری نشد. فقط من از رفتار ستپان ترافیمویچ در حیرت ماندم.

سه سال بعد، چنانکه می‌دانید بحث بر سر مسئله ملیت درگرفت و صحبت «افکار عمومی» سبز شد. ستپان ترافیمویچ از این موضوع با ریشخند فراوان استقبال کرد و با لحنی آموزنده به ما می‌گفت:

«دوستان عزیز من، این توزادی که اسمش را «ملیت» گذاشته‌اند، اگر به راستی

۱ یعنی دسته گل شهبانو

۲ داستانی است از گریگوریویچ. نویسنده در این داستان رنج بندگان روسیه را با واقع‌نگاری و در عین حال به شیوه‌ای دلنگیر بیان کرده است.

۳ آنتون پتروف (Petrov) دهقانی بود باسواد که مواد قانون اصلاحات ارضی ۱۸۶۱ را برای روستاییان می‌خواند و آنها را توضیح می‌کرد و باعث نورشی شد که با برحرمی سرکوب شد.

به طوری که روزنامه‌ها بشارتش را می‌دهند زلده شده باشد هنوز طفلی دبستانی است و در دبستانی آلمانی روی نیمکت نشسته است و یک کتاب الفبای آلمانی پیش رو دارد و درس‌های آلمانی‌اش را از بر می‌کند و معلم آلمانی‌اش هر وقت لازم بداند از سر مجازات مجبورش می‌کند که در گوشه کلاس زانو بزند من بابت معلم آلمانی‌اش تحسینش می‌کنم، اما دور نیست، و حتی به یقین نزدیک است، که هیچ خبری نشده باشد و تولد این نوزاد توهمی بیش نباشد و کارها همه به شیوه گذشته در جریان باشد. یعنی وبه امید خدا! اگر از من بپرسید همین هم برای روسیه^۱ pour notre Sainte Russie کافیست. خاصه اینکه این بحث پان‌سلاویسم و ملیت و این حرف‌ها هیچ تازگی ندارد، و کهنه هم شده است. در حقیقت می‌شود گفت که ملیت هیچ وقت در مملکت ما چیزی نبوده جز حاصل خیال‌بافی‌های ارباب‌های بیکار در باشگاه‌ها، آن هم باشگاه‌های مسکو. البته صحبت روزگار ایگور^۲ نیست از همین زمان خودمان حرف می‌زنم. خلاصه اینکه اینها همه حاصل بیکاری است. در این مملکت همه چیز حاصل بیکاری است. حتی چیزهای خوب و خواستنی. همه چیز حاصل بیکاری ارباب‌های نیکخواه و بافرهنگ و تفریح‌پسند و هوس‌دوست ماست. من هر قدر هم که بر این نکته تأکید کنم کم کردم. ما هنوز یاد نگرفته‌ایم از حاصل کارمان زندگی کنیم و حالا آمده‌اند برای من صحبت از «افکار عمومی» می‌کنند که تازه «پیدا شده است». همین طور بی‌مقدمه از آسمان افتاده است میان ما! اینها نمی‌فهمند که آدم برای اینکه فکری و عقیده‌ای داشته باشد قبل از همه چیز باید کار کند. خودش کار کند، باید خودش در کار ابتکار داشته باشد، یعنی با کار خودش تجربه پیدا کند هیچ کسی به مفت چیزی به دست نمی‌آورد. اگر ما روزی توانستیم خودمان کار کنیم عقیده‌های هم خواهیم داشت و آن وقت می‌شود انتظار داشت که «افکار عمومی» هم پیدا شود. اما چون ما هرگز تن به کار نخواهیم داد صاحب عقیده

۱ برای خاک پاک روسیه (روسیه مقدس).

۲ یرس کریف (۱۹۱۳-۱۹۴۵) که دو بار با امپراتوری بیرانس جنگید و بر اقوام سلاو سواحل دیبر جیره شد و آنها را مطیع خود ساخت

کسانی خواهند بود که تا امروز به جای ما کار کرده‌اند، یعنی همان اروپاییان و همان آلمانی‌هایی که دویست سال است معلم مایند. از این گذشته روسیه سوءتفاهمی بزرگ‌تر و پیچیده‌تر از آنست که ما به تنهایی، بی‌کمک آلمان‌ها و بی‌کار خودمان بتوانیم آن را روشن کنیم. بیست سال است که من با بوق و کرنا جار می‌زنم و مردم را به کار کردن برمی‌انگیزم. عموم را بر سر همین دعوت گذاشتم و از سر خام خیالی معتقد بودم که موفق خواهیم شد. اما حالا دیگر اعتقاد را از دست داده‌ام، ولی بوق و کرنا را کنار نگذاشته‌ام و تا آخر جار خواهم زد، تا درون گور دست از دعوت برنخواهم داشت. تا ناقوس مرگم به صدا درنیامده، جرسم را خواهم جنبانده.

افسوس! ما جز تصدیق گفته‌های او کاری نمی‌کردیم. برای معلممان کف می‌زدیم، آن هم با چه شور و شوقی! اما خودمانیم، آیا تا امروز هنوز این نوع ترهات روسی را، چنین «خوشاهنگ» و «معقول» و با لحن «آزادمنشی» و «انساندوستی» هر دم و ساعت در کوی و برزن نمی‌شنویم؟

معلم ما به خدا ایمان داشت، گاهی می‌گفت: «هیچ نمی‌فهمم چرا اینجا همه مهر انکار بر پیشانی من زده‌اند؟ من به خدا اعتقاد دارم. *mais distingons!* من به خدا همچون به «وجودی» قائم که فقط در وجود من به خود آگاه است. من که نمی‌توانم مثل کلفت‌م ناستاسیا، یا نمی‌دانم فلان ارباب به اعتبار «سنگ مفت گنجشک مفت» به خدا معتقد باشم! یا مثل این شاتوف عزیز خودمان! اما نه، شاتوف را می‌گذارم کنار. شاتوف ایمانش بر زور استوار است، مثل پان‌سلاویست‌های مسکوی. اما در خصوص مسیحیت، با وجود احترام صادقانه‌ای که به آن می‌گذارم باید اعتراف کنم که خودم مسیحی نیستم. من بیشتر یک کافر، منتها به شیوه کافران باستان! مثل گوتة کبیر! یا مثل یونانیان قدیم! گیرم فقط به این دلیل که مسیحیت، چنانکه زُرژر ساند در یکی از طرفه‌هایش با نازک‌اندیشی وصف کرده است به زن بی‌اعتناست و در بند درک وجود او نیست.

اما هیچ نمی‌فهمم که عقیده من دربارهٔ خم و راست شدن و روزه گرفتن و این جور چیزها به کسی چه مربوط است؟ بگذار راپورت‌دهندگان اینجا هر قدر که می‌خواهند حرارت نشان دهند و گزارش بفرستند، من نمی‌خواهم ژرژوبیت باشم. در سال چهل و هفت بلینسکی، که در آن زمان در خارج بسر می‌برد نامهٔ معروف خود را به گوگول نوشت و در آن با حرارت بسیار او را ملامت کرد که «به خدایی ایمان دارد!»^۱ *entre nous soit dit* هیچ چیزی را مضحک‌تر از لحظه‌ای نمی‌توانم تصور کنم که گوگول (گوگول آن روزگار) این نوشته... و تمام نامه را خواند. اما حالا جنبهٔ مضحک مسئله به کنار، از آنجا که هر چه باشد من با اصل قضیه موافق آشکارا می‌گویم: «عجب مردانی بودند! ملت خود را دوست داشتند. آنها می‌توانستند برای ملت رنج ببرند، می‌توانستند همه چیز را در راه او فدا کنند و نیز می‌توانستند که هر جا لازم باشد به راه او نروند و در پاره‌ای مسائل ملاحظه‌اش را نکنند و به میل او سخن نگویند. آخر چطور ممکن بود که بلینسکی نجات معنوی خود را در روغن متبرک و ترب و نخود و این جور اراجیف بجوید...»

اما اینجا شاتوف به میان حرفش دوید.

سربه زیر افکنده، و در جای خود بی‌قرار، با خلق تنگ‌غریه که: «این به قول شما «مردها» هیچ وقت ملت را دوست نداشته‌اند و برایش رنج نبرده‌اند و هیچ چیزشان را فدایش نکرده‌اند. گرچه برای آسودگی وجدان دلشان را به این «خیال»‌ها خوش می‌کرده‌اند.»

ستپان ترافیمویچ به اعتراض فریاد زد: «چطور؟ این آدم‌ها ملت را دوست نداشته‌اند؟ عاشقش بودند. آنها شیفتهٔ روسیه بودند!»

شاتوف با چشمانی پرشرار و با هیجان بسیار گفت: «نه ملت را دوست داشتند نه روسیه را. آدم چطور ممکن است چیزی را دوست بدارد که نمی‌شناسد؟ اینها از مردم هیچ نمی‌فهمیدند. آنها، اصلاً با واقعیت مردم کاری

نداشتند و آن چیزی را در مردم می‌دیدند که خودشان می‌خواستند ببینند. شما هم مثل آنها... مخصوصاً بلینکسی. این معنی در همین نامه‌ای که به گوگول نوشته پیداست. درست نقل همان ریزه‌جوی قصه کریلف است که فیل را در باغ وحش نمی‌دید و فقط در سوسک باریک شده بود. او هم چهارچشمی متوجه جوجه سوسیالیست‌های فرانسوی بود و این حال تا آخر عمرش ادامه داشت و تازه از همه شما باسوادتر و فهمیده‌تر بود. شما نه تنها از سر بی‌اعتنایی به مردم درست نگاه نمی‌کنید، بلکه با انزجار و تحقیر از آنها روی می‌گردانید چرا؟ برای اینکه وقتی می‌گویید «ملت»، مردم فرانسه را در نظر دارید. آن هم فقط مردم پاریس را و از اینکه روس‌ها را به پاریسیان شبیه نمی‌بینید شرم دارید و این عین حقیقت است. اما کسی که مردم را نشناسد خدا را هم نمی‌شناسد. این را بدانید، هر قدر زبان ملت خود را کمتر بفهمید و هر قدر پیوندتان را با مردم بیشتر قطع کنید به همان اندازه اعتقاداتان را به میهنتان از دست می‌دهید و آن وقت با از خدا برمی‌گردید یا به آن بی‌اعتنا می‌شوید. باور کنید راست می‌گویم. این عین حقیقت است. می‌شود آن را محقق کرد. به همین دلیل است که شما همه، و ما همه، با از خدا برگشتگانی رسواییم یا اراذلی بی‌بند و بار و بی‌اعتنا به همه چیز. من شما، ستیان ترافیمویچ، شما را هم از این گروه کنار نمی‌گذارم، ابداً، من با این حرف‌هایم مخصوصاً به شما نظر داشتم. بد نیست این را بدانید.»

شاتوف، معمولاً بعد از این جور بحث‌های یک‌نفره، (که کم هم پیش نمی‌آمد) کلاهش را برمی‌داشت، به این قصد که با شتاب از جمع بگریزد. با این اطمینان که حالا دیگر همه چیز تمام شده و روابط دوستانه‌اش را با ستیان ترافیمویچ به‌طور قطع و برای همیشه و ابریده است. اما ستیان ترافیمویچ همیشه موفق می‌شد که او را بهنگام بازدارد این بار هم همان‌طور نشسته، با خوشرویی و ساده‌دلی دست به سوی او پیش آورد و گفت: «بعد از این حرف‌های قشنگ قشنگ نمی‌خواهید آشتی کنیم، شاتوف؟»

شاتوف، بی‌دست و پا و سنگین‌حرکات بود و خجول و از ابراز محبت گریزان. به ظاهر جوان خشنی بود اما از قرار معلوم طبع بسیار حساس و دل‌نرمی

داشت. هر چند زود از اعتدال خارج می‌شد بیشتر خود از این حال رنج می‌برد. در برابر سخنان محبت‌آمیز ستپان ترافیمویچ کمی خرس‌وار در جا پابه‌پاکنان زیر لب می‌زد و عاقبت ناگهان لبخندی زد و کلاهش را کناری گذاشت و سر جای پیشین خود نشست و همچنان با سرسختی سر به زیرافکنده، به پیش پای خود چشم دوخت. مسلم است که شراب به میان آمد و ستپان ترافیمویچ با سخنی مناسب، مثلاً به یاد شخصیت برجسته‌ای از درگذشتگان همه را به جام‌زدن دعوت کرد.

فصل دوم

پرنس هاری - خواستگاری

۱

در دنیا شخص دیگری نیز بود که کمتر از ستیان ترافیموویچ در دل واروارا پترونا جای نداشت. این شخص تنها پسر او نیکلای وسیه‌والودویچ ستاوروگین بود، و برای تعلیم^۱ و تربیت هم او بود که واروارا پترونا ستیان ترافیموویچ را به خانه خود دعوت کرده بود. این پسر در آن هنگام هشت سال داشت و ژنرال ستاوروگین، پدر سبکسرش از همان زمان از مادر او جدا شده بود، به طوری که پسرک فقط تحت ولایت مادرش قرار داشت. باید انصاف داد که ستیان ترافیموویچ توانسته بود دل شاگرد خود را تسخیر کند. راز این کار در این بود که او خود کودکی بیش نبود. در آن زمان من هنوز با ستیان ترافیموویچ رابطه‌ای نداشتم، حال آنکه و همیشه به دوستی یکدل احتیاج داشت. اینست که همین‌که پسرک اندکی بزرگ شد ستیان ترافیموویچ نردیدی به خود راه نداد که با او رابطهٔ رفاقت برقرار کند. طبایع آنها به قدری با هم سازگار بود که هیچ فاصله‌ای میانشان محسوس نبود. بارها اتفاق افتاده بود که نیمه شب دوست ده یازده ساله‌اش را بیدار کرده

بود تا دردهای دل آزرده خویش را پیش او با اشک فروشوید یا یکی از رازهای نهفته خانه را برایش فاش کند و ابدأ دربند آن نبود که این کار جایز نیست. آن دو یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند و می‌گریستند. پسرک می‌دانست که مادرش بسیار دوستش دارد اما هیچ مسلم نبود که او خود نیز مادرش را به همان اندازه دوست داشته باشد. واروارا پترونای با او کم حرف می‌زد و به ندرت در راه امیالش مانعی می‌نهاد. اما پسر نگاه مادر را، که هرگز از او غافل نمی‌شد پیوسته بر خود حس می‌کرد و این برایش رنج‌آور می‌بود. واروارا پترونای در کار آموزش و نیز پرورش اخلاقی فرزندش به صلاحیت ستیان ترافیمویچ اعتماد کامل داشت. البته در آن زمان از هر جهت به او اعتقاد داشت. ولی خوب، باید قبول کرد که این معلم تعادل اعصاب شاگرد خود را اندکی به هم زده بود. چنانکه وقتی در شانزده سالگی او را به دبیرستان فرستادند نوجوانی نحیف و رنگ‌پریده بود و سخت آرام و خیال‌پرداز. (البته بعدها از حیث سلامت و نیروی جسمانی از دیگر شاگردان ممتاز شد). این را هم باید گفت که فقط از رنج ناسازی‌های نهفته خانه نبود که این دو دوست نیمه شب در آغوش یکدیگر اشک می‌ریختند. ستیان ترافیمویچ توانسته بود بر تارهای پنهان دل دوست خردسالش انگشت بگذارد و در اعماق آن نخستین احساس هنوز مبهم غم اشتیاق مقدسی را برانگیزد که جاوید است و بعضی جان‌های برگزیده چون یک بار از شهد آن مست شدند دیگر هرگز خواهان لذات حقیر دیگر نمی‌شوند. (و عاشقانی هستند که این غم اشتیاق را از کامل‌ترین لذت‌ها - اگر چنین لذت‌هایی وجود داشته باشد - عزیزتر می‌دارند.) به هر تقدیر چه خوب شد که شاگرد و مربی، هر چند دیر، عاقبت از هم جدا شدند و هر یک به راه خود رفتند.

دو سال اول دبیرستان نوجوان برای گذراندن تعطیلات به نزد مادرش می‌آمد. در سفر واروارا پترونای و ستیان ترافیمویچ به پترزبورگ نیز گاهی به مجالس ادبی آنها می‌رفت و با چشمانی بیدار به آنچه گفته می‌شد گوش می‌داد. کم حرف می‌زد و مثل گذشته آرام و پرازرم بود. با ستیان ترافیمویچ نیز مثل گذشته با احترامی محبت‌آمیز روبرو می‌شد اما خویشنداری بیشتری نشان می‌داد و از بحث بر سر

آرمان‌های بلند و یادآوری خاطرات پیشین آشکارا دوری می‌جست. چون دوران دبیرستان به پایان رسید بنا به میل مادر جانث به خدمت نظام وارد شد و به زودی به یکی از برجسته‌ترین هنگ‌های گارد سوار پیوست. اما به خانه نمی‌آمد و چشم مادرش را به دیدن قامت رشید خود در لباسی افسری روشن نمی‌کرد. نامه هم دیگر بسیار به ندرت می‌نوشت. واروارا پترونا در فرستادن پول برای فرزندش ابدأ امساک نمی‌کرد گرچه بعد از اصلاحات و الغای نظام برده‌داری درآمد املاکش به قدری کاهش یافته بود که در آغاز کار به نصف درآمد گذشته‌اش هم نمی‌رسید. اما از راه صرفه‌جویی‌های طولانی سرمایه قابل توجهی گرد آورده بود. او به موفقیت‌های پسرش در محافل نجبای طراز اول پترزبورگ توجه بسیار داشت. آنچه او خود موفق به تحصیل آن نشده بود برای افسر جوان و ثروتمندی که آینده‌ای نویدبخش داشت به سهولت حاصل می‌شد. نیکلای وسیه‌والودویچ با کسانی رابطه دوستی برقرار کرد که مادرش تجدید عهد با آنها را دیگر به خواب هم نمی‌دید. او در همه مجالس با آغوش باز پذیرفته می‌شد. اما به زودی خبرهای عجیبی به گوش واروارا پترونا می‌رسید: جوان ناگهان دیوانه‌وار بنای شلتاق گذاشته بود. نه اینکه به راه قمار افتاده باشد یا بیش از اندازه باده‌گساری کند. فقط می‌گفتند که وحشی شده و سخت لگام گسیخته است، چنانکه مثلاً پیادگان را زیر اسب می‌گیرد و نیز از خشونت شیطان‌صفتانه‌اش نسبت به بانویی از نجبا نقل می‌کردند که با او رابطه‌ای محرمانه داشته است و افسر جوان آن هم در حضور جمع به او اهانت کرده است. چیزی آشکارا زشت و پلید در این ماجرا نهفته بود. حتی می‌گفتند که شرارت می‌کند و شمشر می‌کشد و از تجاوز به حیثیت دیگران لذت می‌برد. واروارا پترونا سخت پریشان‌دل بود و غصه می‌خورد. البته ستیان ترافیمویچ او را دل‌داری می‌داد و اطمینان، که اینها نخستین نشانه‌های خیزهای توفانی طبایع پرشور و توانمند است و این دریا آرام خواهد شد و این شور و شرها بیشتر یادآور عیاشی‌های پرنس هاری است به اتفاق فالستاف^۱ و

۱. Sir John Falstaff. شخصیت نرسو و لاف‌زن و شوخ‌طبع و زرنگی است که در نمایشنامه‌های هنری چهارم و زنان سرخوش و نیز شکسپیر آمده است

پوینس^۱ و میسترس کویکلی^۲، چنانکه شکسپیر پرداخته است. واروارا پترونا این بار به عکس آنچه در آن اواخر عادتش بود، در جواب ستیان تراقیمویچ فریاد نزد «چرند نگویند، اینها همه جفنگ است». به عکس به سخنان او به دقت گوش کرد و از او خواست که توضیح بدهد و جزئیات این ماجراها را برایش وصف کند و خود کتاب شکسپیر را پیش گرفت و با دقت بسیار این نمایشنامه^۳ جاوید را خواند. اما با این مطالعه آرام نشد و شباهت بسیاری میان شیظنت‌های پرنس هاری و پسرش در آن ندید. با بی‌صبری و التهاب بسیار در انتظار جواب چند نامه‌ای که به آشنایانش در پترزبورگ نوشته بود ماند. انتظارش طولانی نشد. خبر مصیبت‌بار به زودی رسید. پرنس هاری دو بار، تقریباً بی‌درپی دوئل کرده و هر دو بار کاملاً مقصر بود. در یکی از دوئل‌ها حریفش را در جا کشته و در دیگری ناقص کرده بود. دادگاه او را به گناه دوئل محکوم کرده و حکم به خلع درجه از او داده و به حد سرباز ساده‌ای پایینش آورده بود. ستاوروگین از حقوق مدنی محروم و به خدمت در یکی از هنگ‌های پیاده در پادگانی دور تبعید شده بود، آن هم بعد از تخفیف بسیار در مجازات.

در سال شصت و سه موفق شد با ابراز لیاقت و جسارت نشان بگیرد و درجه‌دار شود و به زودی بعد از آن باز به افسری برسد و پایه^۴ پیشین خود را بازیابد. در این مدت واروارا پترونا شاید صد نامه به پایتخت نوشته و به این و آن متوسل شده بود. وضع به قدری وخیم بود که این خواری را جایز شمرده بود. ستاوروگین بعد از اعاده^۵ آبرو بی‌مقدمه از ارتش کناره گرفت اما به سکواریشینکی نیز بازنگشت و نوشتن نامه به مادرش را نیز کاملاً قطع کرد و ما از راهی غیرمستقیم دانستیم که به پترزبورگ بازگشته است، اما دیگر ابدأ در محافل که در گذشته رفت و آمد می‌کرد دیده نمی‌شود و معلوم نیست کجا، پنداری پنهان شده است. بعد از تحقیقات معلوم شد که با معاشرینی عجیب رنگارنگ محشور است، با اوباش لجنزار جامعه^۶ پترزبورگ دوستی می‌کند، و با

کارمندان پابرهته و نظامیان از ارتش رانده و همیشه‌مستان، با کسانی که در حجاب آبروداری گدایی می‌کنند و به خانه‌های کثیف و به میان اهل و عیال فلاکت‌زده آنها می‌رود و شب و روز خود را در بیغوله‌ها و خدا می‌داند کدام پس‌کوچه‌های بدنام می‌گذرانند. می‌گفتند خود را پاک وانهاد و جلنبر شده و در منجلاب فرو رفته و ظاهراً این زندگی را باب طبع خود یافته است. از مادرش پولی نمی‌خواست. خود ملک کوچکی داشت. همان ده کورهای که داروندار ژنرال ستاوروگین بود و چیزیکی نصیب او می‌کرد. می‌گفتند که این ده کوچک را به یک آلمانی ساکسنی‌تبار اجاره داده است. عاقبت مادرش به التماس از او خواست که به نزد او باز آید و پرنس هاری به شهر ما آمد و من اول بار او را در شهرمان دیدم و تا آن زمان اصلاً با او برخورد نکرده بودم.

جوانی بود بسیار زیبا، بیست و پنج ساله و باید بگویم که به راستی از دیدنش حیرت کردم. انتظار داشتم جوان جلنبر کثیفی بینم، از فرط فسق و هرزگی نزار. با نفسی از گند و دکا بینی‌سوز. اما مردی دیدم بسیار آراسته و ظریف‌رفتار و متشخص، چنانکه نظیرش را ندیده بودم. بسیار خوش‌لباس بود و حرکات و رفتارش به کسی می‌مانست که به رعایت ظرایف آداب نجابت خو گرفته باشد و فقط من نبودم که از این حال حیران مانده بودم، بلکه تمامی اهل شهر به دیدن این حال در تعجب بودند از همه جزئیات زندگی آقای ستاوروگین اطلاعاتی چنان دقیق داشتند که نمی‌شد تصور کرد که چگونه توانسته‌اند از دقایقی به این ظرافت مطلع شوند. از همه عجیب‌تر این بود که نیمی از این اطلاعاتشان درست بود. این مهمان همه بانوان شهر ما را دیوانه کرده بود. آنها دو گروه به غایت متمایز بودند. یک گروه او را می‌پرستیدند و گروه دیگر چنان به او کینه‌مور بودند که به خونس تشنه! اما هر دو گروه از سودای خود به راستی بی‌قرار بودند. بعضی به آن سبب چنین مجذوب او بودند که گمان می‌کردند در روح او رازی ناگزیر نهفته است و بعضی از آن جهت که آدم کشته بود. از این گذشته معلوم شد که تحصیلات خوبی کرده است و حتی در زمینه علوم اطلاعاتی قابل ملاحظه دارد، هرچند لازم نبود افلاطون باشد تا ما را به حیرت اندازد. این قدر بود که می‌توانست درباره مسائل

مهم و بسیار جالب داوری کند و از همه مهم‌تر اینکه داوری‌اش با موشکافی همراه بود. این نکتهٔ عجیب را نیز بگویم که اینجا می‌شود گفت از همان روز اول همه او را سخت خردمند و سنجیده رفتار یافتند. چندان پرحرف نبود و بسیار خوش‌ذوق بود اما اصراری در نمایاندن ظرافت ذوق خود نشان نمی‌داد. بسیار متواضع بود و در عین حال جسور و در اعتماد به نفس بی‌همتا. جوانان خودآرای ما به او رشک می‌بردند و در کنارش جلوه‌ای نداشتند. سیمایش نیز به نظر من حیرت‌آور بود. موهایش بیش از اندازه سیاه بود و نگاه چشمان روشن و برافش بیش از اندازه آرام و رنگ چهره‌اش فوق‌العاده سفید و لطیف و سرخی‌گونه‌هایش بسیار درخشان و پاک. دندان‌هایش به مروارید می‌مانست و لب‌هایش رنگ مرجان داشت و آدم خیال می‌کرد که صورت نقاشی شدهٔ زیبایی پیش رو دارد. با این وصف در زیبایی او چیزی بود که انزجار در دل می‌انگیخت. می‌گفتند که چهره‌اش به صورتکی می‌ماند ولی خوب، خیلی چیزها گفته می‌شود. از جمله از نیروی بدنی خارق‌العاده‌اش اوصافی عجیب بر زبان‌ها بود. قامتش نسبتاً بلند بود و اروارا پترونو به دیدن او به خود می‌بالید اما مدام دل‌نگران بود. شش ماهی که در شهر ما ماند هیچ شور و حرکی از او دیده نشد و پیوسته ساکت و اغلب عبوس بود، اما با توجهی پیوسته بیدار همهٔ آداب معاشرت معمول در استان ما را رعایت می‌کرد. از طریق پدرش با استاندار ما نسبت خویشاوندی داشت و در خانهٔ او همچون خویشی نزدیک پذیرفته می‌شد. اما چون چند ماهی گذشت چنگال درنده نمایان شد.

بد نیست ضمناً اشاره کنم که ایوان آسی‌پویچ، استاندار پیشین ما، مردی نرم‌خو و مهربان بود و خلق و رفتار کمی به پیرزنان می‌مانست، اما از تباری بلند بود و میان متنفذان کس و کار بسیار داشت و به همین جهت عجیب نبود که هرچند دست به هیچ کاری نمی‌زد و همهٔ امور را به اعمال وامی‌گذاشت سال‌های دراز در رأس استان ما باقی مانده بود. او مردی کریم و مهمان‌دوست بود و سمت صدرااشراقی روزگار پرفضای گذشته به او برانده‌تر بود تا تصدی استانداری در

عصر آشفته و بی آرام ما. در شهر ما اغلب می گفتند که چرخ امور استان را نه او، که واروارا پترونای می گرداند. البته این گفته گزنده ای بود و زهر بدخواهی در آن محسوس بود و هیچ حقیقت نداشت. ولی خوب، زبان طنزگویان شهر ما در این راستا هرگز از کار بازنمی ماند. واروارا پترونای، با وجود حرمت بسیاری که همه مردم شهر ما به او می گذاشتند، خاصه در این سال های اخیر، به عمد از عهده دار شدن هرگونه مسئولیت مهم خودداری می کرد و با طیب خاطر حیطة نفوذ خود را در حدود مشخصی که خود با دقت معین کرده بود محدود می داشت. به جای قبول مسئولیت های مهم ناگهان تصمیم گرفته بود که هم خود را وقف اداره املاک خود کند و ظرف دو سه سال درآمد خود را به میزان پیش از اصلاحات نزدیک کرده بود. به جای شور ادبی گذشته (سفر به پترزبورگ و پروردن خیال انتشار مجله و غیره) به جمع مال و صرفه جویی افتاده بود. حتی ستیان ترافیموویچ را از خود دور کرده و به او اجازه داده بود که آپارتمانی در عمارت دیگری اجاره کند و این چیزی بود که ستیان ترافیموویچ خود از مدت ها پیش به بهانه های گوناگون، و به اصرار از او می خواست. ستیان ترافیموویچ رفته رفته او را زن شعرستیز^۱ یا با لحن شوخی آمیزتری «دوست شعرستیز» خود می خواند. البته او این شوخی ها را جز با لحنی بسیار محترمانه و در مواقعی با دقت برگزیده روا نمی داشت.

ما نزدیکان او همه، و ستیان ترافیموویچ بیش از همه ما، به ندای دل، می فهمیدیم که پسرش پنداری برایش به صورت حامل امیدی نو و حتی مظهر رؤیایی تازه درآمده است. عشق سوداگون او به پسرش از زمانی شروع شد که نیکلای وسیه والودویچ در میان اعیان پترزبورگ درخشید و به ویژه زمانی شدید شد که خبر خلع درجه از او به ما رسید. با این وصف واروارا پترونای سخت از پسرش می ترسید و رفتارش با او به رفتار بنده ای نسبت به اربابش می مانست. پیدا بود که از چیزی نامعلوم و رازگونه می ترسد، چیزی که خود نیز از وصف آن

۱ در این واژه کتابه ای نهفته است به کمی ذوق شاعرانه و عجز از درک ظرافت شعر

عاجز است. اغلب پوشیده به نیکلای خود چشم می‌دوخت و فکر می‌کرد و می‌کوشید رازی را بگشاید. تا اینکه عاقبت چنگال درنده نمایان شد.

۲

پرنس ما ناگهان بی‌آنکه موجبی موجود باشد نسبت به چند نفر گستاخی‌هایی کرد چنان که باورکردنی نبود و حیرت‌انگیزی آنها از آنجا بود که بر ساقه بودند و سخت نامتعارف و هیچ شباهتی به گستاخی‌هایی که معمولاً از جوانان سر می‌زند نداشتند و بسیار زشت بودند و به شیطنت‌های کودکانه می‌مانستند و هیچ معلوم نبود محرک آنها چه بوده است، یا به چه بهانه صورت گرفته‌اند. یکی از پیش‌کسوتان بسیار محترم باشگاه ما پیوتر پاولویچ گاگانوف^۱ که مردی سالخورده و بسیار شریف و حتی سزاوار ستودن بود عادت داشت ضمن صحبت با، یا بی‌مناسبت با حرارت بسیار تکرار کند: «خیر آقا، من بینی خودم را به دست کسی نمی‌دهم که مرا هر جا که خواست بکشد!»^۲ و البته این تکیه کلام او به جایی بر نمی‌خورد و آزاری به کسی نمی‌رساند. چه می‌شد، بگذار بگویند! اما یک روز که ضمن بحثی گرم با جمعی از مهمانان اسم و رسم‌دار باشگاه، که دورش جمع شده بودند این عبارت را تکرار کرد، نیکلای وسیه‌والودویچ، که در گوشه‌ای تنها ایستاده بود و کسی با او حرفی نزده بود، به پیوتر پاولویچ نزدیک شد و بی‌مقدمه بینی او را با دو انگشت محکم در دست گرفت و فرصت یافت که او را دو سه قدمی در سالن به دنبال خود بکشد. او ممکن نبود که نسبت به گاگانف کینه‌ای داشته باشد. می‌شد فکر کرد که این کار او جز شیطنتی کودکانه، و البته غیرقابل بخشایش نبود. اما چنانکه بعدها گفته شد نیکلای وسیه‌والودویچ، در لحظه‌ای که

1. Gaganov

۲. معادل فارسی این اصطلاح این است: «من افسارم را به دست کسی نمی‌دهم، ولی به دلیلی که واضح است کلمه به کلمه ترجمه شد.»

این کار از او سر می‌زده سر به فکر دیگری مشغول داشته و «پنداری مشاعرش در اختیارش نبوده است.» گیرم این چیزی بود که بینندگان ماجرا بعدها به یاد آوردند و بر آن تأمل کردند. حال آنکه هنگام وقوع واقعه، که همه گرم هیجان بودند ابتدا فقط لحظه بعد را به خاطر سپردند، یعنی لحظه‌ای را که نیکلا به یقین همه چیز را به صورت واقعی‌اش درک می‌کرده و نه فقط از کار خود شرم نداشته، بلکه به عکس لبخند شیطنتی بر لب داشته است و «هیچ اثری از ندامت» در سیمایش پیدا نبوده است. جنجال وحشتناکی به پا شد. همه او را دور گرفتند. نیکلای و سیمه‌الودویچ برگشت و اندکی به اطرافیان خود نگاه کرد و به هیچ یک از آنها جوابی نداد و با کتجکاوای به فریادزندگان چشم دوخت. عاقبت گفتی دوباره در فکر فرو رفت - دست کم این چیزی است که گفته می‌شد - و اخمش درهم رفت و با قدم‌هایی استوار به پیوترپاولویچ که مورد اهانت او قرار گرفته بود نزدیک شد و تندتند و با لحنی آمیخته به افسوس زیر لب گفت: «البته مرا خواهید بخشید... حقیقت اینست که نمی‌دانم چطور ناگهان دلم خواست که... چه کار احمقانه‌ای بود!»

لحن آسانگیر این عذرخواهی به منزله اهانتی تازه بود. فریاد اعتراض شدیدتر از پیش برخاست و نیکلای و سیمه‌الودویچ شانه‌ای بالا انداخت و بیرون رفت. اینها همه، گذشته از وقاحت کار سخت سخیفانه بود. وقاحتی که به نگاه اول عمدی و حساب شده به نظر می‌رسید، و در نتیجه اهانتی عمدی بود، و با گستاخی بسیار همراه به تمامی جامعه بزرگان ما، و این قضاوت همگانی بود بر ماجرا. واکنش عمومی اول آن بود که همه یک صدا تصمیم گرفتند که نام آقای ستاوروگین را از صورت اعضای باشگاه حذف کنند. بعد بر آن شدند که به نام همگی اعضای باشگاه به استاندار شکایت کنند و از او بخواهند که در انتظار نتیجه دادرسی و حکم دادگاه نماند و با استفاده از اختیارات اداری، که با سمت او همراه است به شرارت‌های این عربده‌جوی کج‌رفتار و «تپانچه‌کش از پایتخت

آمده» پایان بخشد و آرامش مردم شریف شهر را از تجاوز اشرار حفظ کند. و با ساده‌دلی شیطنت‌آمیزی افزودند: «شاید علیه سرکشی‌های آقای ستاوروگین هم قانونی پیدا بشود!» این عبارت را برای استاندار پرداختند تا کنایه نیشداری باشد به او بابت واروارا پترونو و با لذت به ماجرا شاخ و برگ دادند اما از قضا استاندار آن روزها در شهر نبود و برای غسل تعمید نوزاد بانوی نوبیوه‌ای که با مرگ شوهرش در وضع حساسی بود به آن حوالی سفر کرده بود، اما همه می‌دانستند که به زودی باز خواهد گشت و تا برگردد عجالتاً به منظور دلجویی و رفع آزرده‌گی از پیوتر پاولویچ که طرف احترام همه بود اول با شور و حرارت بسیار برایش کف زدند و او را بر سینه فشردند و رویش را بوسیدند و بعد همه سرشناسان شهر برای دلداری‌اش به خانه‌اش رفتند و حتی می‌خواستند به منظور بزرگداشت او پولی گرد آورند و ضیافتی برپا کنند و فقط به خواهش و تأکید خود او از این کار چشم پوشیدند و شاید هم به این سبب، که عاقبت دیدند که بینی مرد بینوا را با وجود لاف‌هایی که می‌زد گرفته بودند و به دنبال کشیده بودند و این چیزی نبود که گرفتن جشن برای آن بجا باشد.

ولی حالا خودمانیم، چطور چنین اتفاقی افتاد؟ چطور ممکن بود که چنین چیزی صورت گیرد؟ جالب توجه این که در سراسر شهر ما هیچ کس نبود که این واقعه را نتیجه جنونی آنی بداند. یعنی همه متمایل بودند به اینکه گمان کنند که از نیکلای وسیه‌والودویچ، حتی در حال هوشیاری، می‌شد انتظار چنین کاری را داشت. من به سهم خود تا امروز نتوانسته‌ام توضیحی برای این واقعه پیدا کنم، هر چند واقعه‌ای که اندکی بعد روی داد ظاهراً مسئله را روشن کرد و اسباب آرامش آشفته‌گی‌ها شد. این را هم بگویم که چهار سال بعد نیکلای وسیه‌والودویچ در جواب پرسش محتاطانه من در خصوص چگونگی واقعه باشگاه با اخمی درهم جواب داد: «بله، من آن وقت‌ها چندان سالم نبودم!» ولی خوب، شتاب نکنیم، هر چیز به جای خود!

فوران کینه مردم شهر ما به نیکلای وسیه‌والودویچ و حمله همگانی به او نیز، که «تپانچه کش و عربده‌جوی از پایتخت آمده»‌اش نامند برای من بسیار

جالب توجه است، زیرا همه می‌خواستند هرطور شده در این کار عمدی بی‌شرمانه و نقشه‌ای حساب شده از جانب جوان سراغ کنند، که خواسته باشد به یک ضرب به همه مردم شهر ما سیلی بزنند. او دوستی هیچ کس را حقیقتاً برای خود تأمین نکرده بود و به عکس همه را بر ضد خود برمی‌انگیخت. اما از چه راه؟ پیش از واقعه باشگاه حتی یک بار نه با کسی بگومگویی کرده بود نه به کسی اهانتی. به عکس به قدری با همه مؤدب و خوش‌رفتار بود که انگار جوان زیبا و آراسته‌ای باشد که تصویرش در ژورنال مد دیده می‌شد با این تفاوت که به زبان آمده بود. گمان می‌کنم که مناعتش کینه برمی‌انگیخت. حتی بانوانی که ابتدا او را نا حد پرستش دوست داشتند اکنون از او بیزار بودند و شدیدتر از آقایان دشنامش می‌دادند.

واروارا پترونا سخت هول کرده بود. بعدها برای ستیان ترافیموویچ اقرار کرد که این حال فرزندش را از مدت‌ها پیش حدس می‌زده است و طی شش ماه گذشته، هر روز انتظارش را می‌داشته است، حتی درست به همین صورت - و چنین اعترافی از جانب مادر خود او بسیار جالب بود - و چون واقعه صورت گرفت لرزیده و با خود گفته است: «هان، شروع شد!»

صبح روز بعد از واقعه شوم باشگاه، با احتیاط اما با تصمیمی استوار کوشیده بود که با پسرش حرف بزند و قضیه را روشن کند. با این وصف، با وجود تصمیم قاطعش بیچاره سراپا می‌لرزید. شب را تا صبح نخوابیده بود و صبح زود به نزد ستیان ترافیموویچ شتاییده بود تا با او رای بزند و پیش او به گریه افتاده بود و این کاری بود که هرگز در حضور غیر از او سرزده بود. می‌خواست که نیکلا، دست‌کم چیزی در خصوص این دسته گلی که به آب داده بود به او بگوید و او را سزاوار توضیحی بداند. نیکلا، که همیشه نسبت به مادرش بسیار مؤدب بود و به او احترام بسیار می‌گذاشت مدتی با اخمی درهم، اما بسیار جدی به حرف‌های او گوش داده و بعد ناگهان برخاسته و برآنکه جوابی به او بدهد دست او را بوسیده و از اتاق بیرون رفته بود.

از قضا همان شب، چنانکه گفتی به قصد و حساب شده، رسوایی دیگری روی

داد که گرچه بسیار ملایم‌تر و معمولی‌تر از اولی بود با این همه به علت برانگیختگی عمومی بر خشم مردم افزود.

این بار نوبت دوست ما لیپوتین بود. لیپوتین درست بعد از آنکه نیکلای وسیه‌والودویچ مادرش را گذاشته و بیرون آمده بود به نزد او رفته و به اصرار از او خواسته بود که به او افتخار بدهد و همان شب به منزل او برود زیرا سالگرد تولد زنش را جشن می‌گرفت. واروارا پترونا مدت‌ها بود به تمایل پسرش به دوست‌یابی میان ارادل با ترس و لرز می‌نگریست، اما جرأت نداشت که در این زمینه تذکری به او بدهد. نیکلای غیر از لیپوتین با دیگرانی از مردم طبقه سوم شهر، و حتی پست‌تر از آنها آشنایی‌هایی به هم زده بود. ولی چه می‌شد کرد؟ سلیقه‌اش این جور بود. او تا آن زمان به خانه لیپوتین نرفته، اما خود او را چند بار بیرون از خانه ملاقات کرده بود. نیکلای وسیه‌والودویچ به حدس دریافته بود که لیپوتین او را به علت رسوایی روز گذشته در باشگاه به خانه خود دعوت می‌کند و در مقام لیبرال محلی از این رسوایی بسیار شادمان است و صادقانه معتقد است که رفتار درست در قبال پیش‌کسوت‌های باشگاه همین است و خشنود است از اینکه کسی این کار را شروع کرده است. نیکلای وسیه‌والودویچ خندید و وعده داد که به خانه‌اش برود.

مهمانان لیپوتین بسیار بودند و گرچه اسم و رسمی نداشتند، در عوض پرشور و حال بودند. لیپوتین که مردی خودخواه و بدگمان بود سالی دو بار بیشتر مهمانی نمی‌داد، اما در این دوبار سیاه‌کاسه‌گی نمی‌کرد. مشخص‌ترین مهمانش ستیان ترافیمویچ بود که بیمار بود و عذر خواسته بود. جای بود و ودکا و مخلفات فراوان پای آن. روی سه میز بساط بازی پهن بود و جوان‌ها در انتظار شام با آهنگ پیانو به رقص برخاستند. نیکلای وسیه‌والودویچ مادام لیپوتین را که زنی بسیار زیبا و ملیح بود و از او بسیار خجالت می‌کشید به رقص دعوت کرد و دو بار با او رقصید و بعد در کنار او نشست و سر صحبت را با او باز کرد و او را بسیار خندانند و چون دید که همصحبتش با خندیدن زیاتر می‌شود، ناگهان در حضور همه مهمان‌ها، دست دور کمرش انداخت و سه چار بار پی در پی و با

لذت بسیار لب‌های او را بوسید. زن بینوا از این کار او وحشت کرد و از هوش رفت. نیکلای وسیه‌والودویچ کلاهش را برداشت و به جانب شوهر زن، که در میان آشفتگی عمومی مبهوت مانده بود رفت. او را نگاه کرد و خود نیز کمی خجالت کشید و تندتند زیر لب گفت: «اوقاتان تلخ نشود» و مجلس را ترک کرد. لیپوتین به دنبال او به اتاق رختکن شتایید و به دست خود پالتوی خز او را به او پوشاند و با کرنش و تعظیم و مشایعت او از پله‌ها پایین رفت. اما روز بعد، این ماجرابی که نسبتاً بی‌رسوایی و به خیر گذشته بود متمم تفریح‌آمیزی پیدا کرد که آبروی به لیپوتین بخشید و لیپوتین توانست به نفع خود از این کسب آبرو بهره‌برداری بسیار کند.

نزدیک ساعت ده صبح، آگافیا، خدمتکار لیپوتین، که زنی زبر و زرنگ و سرخ و سفید بود و سی سال بیشتر نداشت به خانهٔ خانم ستاوروگینا آمد. از جانب ارباب خود پیغامی برای نیکلای وسیه‌والودویچ آورده بود و می‌خواست که حتماً «خود ایشان را ببیند»

ستاوروگین گرچه سرش درد می‌کرد بیرون آمد. واروارا پترونا موفق شد که هنگام ابلاغ پیام لیپوتین حضور داشته باشد.

آگافیا با جسارت بل‌بل‌کنان گفت: «سرگی واسیلیچ (یعنی همان لیپوتین) گفتند اول به شما سلام فراوان برسانم، قربان! و حالتان را بپرسم و بگویم که بعد از کارهای دیشبتان خوب خوابیدید؟ و حالا، قربان، بعد از آن دسته گل سردماغ هستید؟»

نیکلای وسیه‌والودویچ لیخندی زد و گفت: «تو هم، آگافیا، از طرف من به اربابت سلام برسان و به او بگو که در این شهر باهوش‌تر از او کسی پیدا نمی‌شود.» آگافیا با جسارت بیشتری همچنان بل‌بل کرد که: «ایشان در جواب این فرمایش شما گفتند به شما بگویم که خودشان، شما نگفته هم این را می‌دانستند و همین حرف را دربارهٔ شما می‌زنند.»

«چطور؟ او از کجا می‌دانست که من به تو چه خواهم گفت که این جواب را داد؟»

«من نمی‌دانم از کجا می‌دالست. فقط وقتی از خانه بیرون آمده و یک کوچه را هم پشت سر گذاشته بودم صدای پاشان را شنیدم که سر برهنه خودشان را به من رساندند و گفتند: «آگافیوشکا»، اگر احیاناً به تو گفتند که به من بگویی که: به اربابت بگو که از همه مردم این شهر باهوش‌تر است آن وقت تو به ایشان بگو: خودشان، شما نگفته هم این را خوب می‌دانند و همین حرف را درباره شما می‌زنند.»

۳

عاقبت دادخواهی نزد استاندار نیز صورت گرفت. همین‌که ایوان آسی‌پویچ مهربان و نرم‌خوی ما از سفر بازگشت ناگزیر بود شکایات پرشور و آتشین اعضای باشگاه را تا آخر بشنود. تردیدی نبود که می‌بایست کاری کرد، اما گرفتن تصمیم آسان نبود. استاندار مهماندوست پیر ما نیز گفتمی از خویشاوند جوان خویش اندکی می‌ترسید با این همه تصمیم گرفت که با او حرف بزند و راضی‌اش کند که از باشگاه و گاگانف به جان رنجیده عذرخواهی کند، اما به طریقی که رضایت خاطر آنها را به دست آورد و در صورتی که لازم باشد حتی کتباً از آنها پوزش بخواهد و بعد خیال داشت به نرمی او را قانع کند که از ما دور شود و مثلاً برای مطالعه به ایتالیا یا به طور کلی به خارج سفر کند. در سالی که استاندار این بار نیکلای وسیه‌والودویچ را پذیرفت (نیکلای وسیه‌والودویچ معمولاً با حق خویشاوندی خود، به آزادی گردش‌کنان به همه جای خانه سر می‌زد و هیچ مرز و مانعی برایش نبود)، آلیوشا تلیاتنیکف^۲ کارمند استانداری که جوانی مؤدب و مورد اعتماد استاندار بود و در همان خانه او نیز زندگی می‌کرد، در گوشه‌ای پشت میزی مشغول گشودن نامه‌ها بود و در اتاق مجاور که سر سالن بود، سرهنگ

۱ معسر خودمانی آگافیا

تنومند و ظاهراً تندرستی که دوست و همکار سابق استاندار بود، و تازه برای کاری به شهر ما آمده بود پای پنجره‌ای نزدیک در نشسته بود و سر در روزنامه گولوس^۱ داشت و البته هیچ توجهی به آنچه در سالن می‌گذشت نداشت، و حتی پشت به آن سو گردانده بود. ایوان آسی‌پویچ شروع به صحبت کرد، کوشان که با احتیاط و از دور به مطلب نزدیک شود، و به آهنگ نجوا حرف می‌زد، با این وصف اندکی ناراحت بود. نیکلا بسیار عبوس بود و حالتش به کسی نمی‌مانست که در کنار خویشاوندی مهربان نشسته باشد. رنگش پریده بود و سر به زیر افکنده و اخم درهم کرده گوش می‌داد. گفتی می‌کوشید دردی شدید را پنهان دارد.

پیرمرد ضمن حرف‌های دیگر به او می‌گفت: «نیکلا، شما دل پاک و شریفی دارید! از کمالاتان که دیگر چیزی نمی‌گویم! با بزرگان بسیار معاشرت کرده‌اید و با آداب آنها خوب آشنا هستید. اینجا هم تاکنون رفتارتان نمونه نجات بوده است و اسباب آسودگی خاطر و دلخوشی مادر جانتان که برای ما همه بسیار عزیزند... و حالا این کارهاتان به همه چیز رنگ تازه‌ای می‌دهد و به معمای غامضی می‌ماند که برای همه خطرناک است. من این حرف‌ها را در مقام دوست خانواده شما می‌زنم، در مقام پیرمردی که صمیمانه دوستان دارد، و خویشاوند شماست و نباید از او برنجید... می‌خواهم برایم بگویید که چه چیز شما را به این جور کارهای عجیب، و این قدر از قرار متعارف دور وامی‌دارد؟ معنی این کارهای کابوس‌وار شما چه می‌تواند باشد؟»

نیکلا با تنگ‌خلقی و ناشکیبایی به حرف‌های او گوش می‌داد. ناگهان برق شیطنت و تمسخری در نگاهش درخشید و با سیمایی عبوس گفت: «شاید بتوانم انگیزه‌ام را به این کارها برای شما توضیح دهم.» و نگاهی به اطراف انداخت و دهانش را به گوش ایوان آسی‌پویچ نزدیک کرد. آلیوشا تلپاتنیکف که جوان آداب‌دانی بود به دیدن این حال دو سه قدمی به جانب پنجره دور شد و سرهنگ پشت روزنامه‌اش سرفه‌ای کرد. ایوان آسی‌پویچ بینوا، با اعتماد و کنجکاوی بسیار،

۱ (Golos) (صدای) روزنامه‌ای بود لیبرال مترد، که در آن زمان در یرنیزبورگ منتشر می‌شد.

در انتظار شنیدن راز فوراً گوش خود را پیش آورد. آن وقت حادثه‌ای روی داد که تصور آن هم ممکن نبود، اما از سوی دیگر و به تعبیری، بسیار واضح می‌نمود. پیرمرد ناگهان احساس کرد که نیکلا به عوض اینکه راز خود را در گوش او نجوا کند سر لاله گوش او را به دندان گرفته، به شدت می‌فشارد. از وحشت و درد به لرزه افتاد و نفسش بند آمد.

بی‌اختیار و با صدایی برگشته نالید که: «نیکلا، این چه شوخی‌هایی است؟» آلیوشا و سرهنگ هنوز نمی‌توانستند سردرآورند و تازه چیزی نمی‌دیدند و تا آخر کار خیال می‌کردند که آن دو درگوشی با هم حرف می‌زنند و در عین حال درماندگی نمایان در سیمای پیرمرد آنها را سخت نگران کرده بود. با چشمانی از حیرت گشاده به هم نگاه می‌کردند و نمی‌دانستند که باید بنا به قرار معمول به کمک او بشتابند یا همچنان صبر کنند. نیکلا شاید متوجه تردید آنها شد و دندان‌ها را با شدت بیشتری برهم فشرد.

قربانی پیر می‌نالید که: «نیکلا، نیکلا! یعنی چه؟ بس کنید دیگر، این شوخی‌ها چیست!...»

اگر این حال یک لحظه دیگر ادامه می‌یافت پیرمرد بیچاره به یقین از وحشت می‌مرد. اما دل جانور عاقبت به رحم آمد و گوش را رها کرد. این وحشت مرگ‌آسایک دقیقه تمام طول کشیده بود و پیرمرد از هوش رفت. نیم ساعت بعد نیکلا بازداشت، و موقتاً در پاسدارخانه، در سلول مخصوص زندانی شد. با نگرانی بر در سلول. تصمیم شدیدی بود، اما استاندار نرمخوی ما به قدری به خشم آمده بود که تصمیم گرفت مسئولیت این امر خطیر را، حتی در برابر واروارا پترونو خود به عهده گیرد و او را که غضبناک به آنجا شتافته بود تا توضیحات فوری استاندار را بشنود نپذیرفت، و این اسباب حیرت همگانی گردید. واروارا پترونو که نمی‌توانست چنین چیزی را باور کند از کالسکه‌اش پیاده نشده از همان پای پله‌ها به خانه‌اش بازگشته بود.

عاقبت همه چیز روشن شد. جوان زندانی، که تا ساعت دو بعد از نیمه شب عجیب آرام ماند و حتی به خواب رفته بود ناگهان به جنب و جوش افتاده و

شروع کرده بود به عریده کشیدن و دیوانه‌وار به در مشت کوبیدن. با نیروی شیطانی میله‌های آهنین حفاظ پنجره کوچک در سلول را از جا کنده و شیشه آن را شکسته و دست خود را دریده بود. چون اسر نگهبان با گروهی سرباز آمده و کلید آورده و دستور داده بود که در را باز کنند تا هر طور که ممکن باشد زندانی جزده را مهار کند و دست و پایش را ببندد، دیده بود که جوان در تپی شدید می‌سوزد و دچار سرسام است. او را به خانه نزد مادرش برده بودند و آن وقت همه چیز یکباره روشن شده بود. هر سه پزشک شهر ما معتقد بودند که جوان بیمار سه روز پیش نیز در ماجرای باشگاه دچار همین سرسام بوده است و هر چند که ظاهراً خود را در اختیار می‌داشته و هوش و آگاهی‌اش به جا می‌نموده است با این وصف عقل سالمی نداشته است و کارش به اراده نبوده است و شواهد موجود مؤید این معنا بود. نتیجه این شد که لیپوتین پیش از همه به حقیقت امر پی برده بود. ایوان آسی‌پویچ که مردی باریک‌بین بود و دلی حساس داشت سخت شرم‌منده شد. جالب این بود که به این حساب حتی او خیال کرده بود که نیکلای وسیه‌والودویچ در حال عادی و سلامت ذهن نیز ممکن است مرتکب چنین اعمالی بشود. در باشگاه نیز همه خجل بودند و در حیرت از اینکه آنها همه از آن گواه فیل‌آسا غافل مانده و تنها توضیح ممکن این کارهای عجیب را نادیده گذاشته‌اند. البته شک‌آورانی نیز پیدا شدند اما ادعاهایشان دیرتپایید.

نیکلا دو ماه و اندی بستری ماند. پزشک مشهوری را از مسکو به رایزنی دعوت کردند. همه سرشناسان شهر به دلجویی واروارا پترونا به خانه‌اش می‌آمدند و او عذر همه را می‌پذیرفت. بهار آمد و نیکلا که تندرستی خود را کاملاً بازیافته بود پیشنهاد مادرش را به رفتن به ایتالیا بی‌چون و چرا پذیرفت و خواهش او را نیز که برای خداحافظی به خانه همه برود و هر جا که لازم باشد در حد امکان از آنها عذرخواهی کند با میل بجا آورد. در باشگاه همه می‌دانستند که او به خانه پیوتر پاولویچ گاگانف نیز رفته و به ظریف‌ترین وجه از او دلجویی کرده و رضایت خاطر او را به دست آورده است. نیکلا در ملاقات‌هایی که برای وداع با این و آن می‌کرد حالتی بسیار جدی و حتی اندکی افسرده می‌داشت. همه او

را با همدردی بسیار می‌پذیرفتند؛ اما معلوم نبود چرا. گفتی ناراحتند و خوشحال، از اینکه او به ایتالیا می‌رود. ایوان آسی‌پویج حتی اشک در چشم آورد اما به علتی حاضر نشد که حتی هنگام وداع بازپسین با او روبوسی کند. البته بعضی از دوستان ما همچنان معتقد بودند که جوانک نابکار به ریش همه خندیده است و ماجرای بیماری‌اش نیرنگی بیش نبوده است. نیکلا به ملاقات لیپوتین نیز رفت.

از لیپوتین پرسید: «بگوئید بینم چطور توانسته بودید از پیش حدس بزنید که من دربارهٔ هوشمندی شما چه خواهم گفت و جواب سؤال نکردهٔ مرا به آگافیا داده بودید که به من برساند؟»

لیپوتین خندید که: «از آنجا که من هم شما را آدم بسیار تیزهوشی می‌شمارم و جواب شما را می‌توانستم از پیش بدانم.»

«در همه حال تصادف جالب توجهی بود. ولی اجازه بدهید بینم: پس وقتی آگافیا را می‌فرستادید مرا آدم باهوش و عاقلی می‌شمردید نه بیمار و دیوانه!»
«من شما را تیزهوش‌ترین و عاقل‌ترین آدم‌ها می‌دانستم و فقط وانمود می‌کردم که خیال می‌کنم مشاعرتان مختل شده است... و خود شما هم فوراً افکار مرا حدس زدید و گواه تیزهوشی خود را از طریق آگافیا برای من فرستادید.»

نیکلای وسیه‌والودویچ اخم درهم کرد و زیر لب گفت: «ولی اینجا کمی اشتباه می‌کنید. من حقیقتاً... بیمار بودم...» و بعد به صدای بلند گفت: «یعنی حقیقتاً خیال می‌کنید که من در حال عادی می‌توانم به مردم حمله کنم؟ آخر برای چه؟»
لیپوتین نتوانست جوابی بدهد و کمی کز کرد و شانه درهم کشید. رنگ نیکلا اندکی پرید. یا لیپوتین خیال کرد که رنگش پریده است. نیکلا ادامه داد: «به هر حال فکرهاتان مضحک است. البته می‌فهمم که آگافیا را نزد من فرستادید تا از این راه دشنام بدهید.»

«خوب، چه کنم، می‌خواستید به دوئل دعوتتان کنم؟»

«آه، بله، البته! البته! شما از دوئل خوشتان نمی‌آید.»

لیپوتین باز شانه درهم کشید و گفت: «چرا در این کار هم از فرانسوی‌ها تقلید

کنیم؟»

«شما به آداب و رسوم ملی خیلی پای بندید؟»

لیپوتین بیشتر کز کرد.

نیکلا که ناگهان چشمش به یک جلد کتاب کنسیدران^۱ افتاد که روی میز جلو چشم گذاشته شده بود با تعجب گفت: «به به! چه می بینم! شما طرفدار فوریه اید؟» و خندید و با انگشت بر کتاب کوبان افزود: «ولی خوب، این هم که از فرانسه ترجمه شده!»

لیپوتین برآشفته از جا جست که: «نه، این از فرانسه ترجمه نشده قربان! از زبان جهانی انسانها ترجمه شده. نه فقط از زبان فرانسویها! از زبان جهانی جمهوری اجتماعی و هماهنگ انسانها، بله از این زبان قربان! نه فقط از زبان فرانسویها!»

نیکلا همچنان خندان ادامه داد: «وای چه حرفها! چنین زبانی اصلاً وجود ندارد.»

گاهی، حتی چیز کم اهمیتی توجه ما را منحصرأ و برای مدتی دراز به خود مشغول می دارد. درباره آقای ستاوروگین گفتنی های مهمی هست که می ماند برای آینده. اما حالا از آنجا که نکته جالب توجهی است یادآوری می کنم که لیپوتین، کارمندک مسکین شهرستانی، این مردک حقیر و می شود گفت رذل، این شوهر بدگمان و پدر خودکامه خشن، این سیاه کاسه رباخواری که بقایای غذا و ته شمعها را در گنجه می گذاشت و درش را قفل می کرد و در عین حال با تعصبی شدید طرفدار به قول خودش «هماهنگی اجتماعی» آینده بود و شبها درباره تصویر خیالی فالانستر^۲ فردا خیال می پرداخت و از وجد سرمست می شد و به تحقق آتی آن در روسیه و به ویژه در استان ما به همان اندازه اعتقاد داشت که به وجود خودش... این لیپوتین توجه او را به خود جلب کرده بود و اثری که بر خاطر او

۱. Victor Considerant (۱۸۰۸-۱۸۹۳): از پیروان و همکاران فوریه، که بعد از مرگ او رهبر

جنبش فوریرستها شد. برای «فوریه» رجوع شود به توضیح مترجم در اوایل کتاب.

۲. Phalanstère: در نظام پیشنهادی فوریه تعاونی وسیع تولید است که کارگران به شیوه اشتراکی در آن زندگی می کنند.

گذاشته بود از همه اثراتی که در تمام مدت اقامتش در شهر ما پذیرفته بود عمیق‌تر و ماندنی‌تر بود، این در حالی بود که این آدم، با پول با حرص گرد آورده، «خانه‌ای» خریده بود و در آن برای بار دوم زن گرفته بود و با جهیز زن دومش سرمایه‌های به دست آورده بود، و در شعاع صد ورستی اطراف، از خودش گرفته تا دیگران، یک نفر پیدا نمی‌شد که بایک فرد جامعه خیالی آتی جمهوری اشتراکی جهانی و انسانی شباهتی ولو ظاهری داشته باشد.

نیکلا گاهی که به یاد این پیرو فوریه می‌افتاد با تعجب با خود می‌گفت: «خدا می‌داند که این جور آدم‌ها چگونه به وجود می‌آیند»

۴

پرنس ما سه سال و اندی در سفر بود، به طوری که در شهر ما یادش تقریباً از خاطرها رفت. ما از طریق ستیان ترافیمویچ می‌دانستیم که او تمام اروپا را زیر پا گذاشته و حتی به مصر سفر کرده و اندکی نیز در بیت المقدس بسر برده و بعد جایی به هیأتی علمی که در ایسلند به کاوش‌های علمی می‌پرداخته است راه یافته است و به راستی نیز به این کشور رفته بود. می‌گفتند که یک دوره زمستانی را در یکی از دانشگاه‌های آلمان به تحصیل گذرانده است. به مادرش کم تاهه می‌نوشت - هر شش ماه یک بار و شاید از آن هم کمتر - او و اروارا پترونا از این بابت گله‌ای نداشت و از او آزرده نمی‌شد. روابطی را که بین او و پسرش برقرار شده بود بی‌غرغر و شکایت و با تسلیم و رضا پذیرفته بود و پیوسته در غم دوری نیکلایش خیال می‌بافت و از غصه‌های خود پیش هیچ کس نمی‌نالید و رؤیاهایش را به هیچ کس نمی‌گفت. حتی ظاهراً از ستیان ترافیمویچ اندکی دوری می‌جست. پیش خود نقشه‌هایی می‌کشید و خسیس‌تر از گذشته شده بود و با حرص بیشتری در جمع مال می‌کوشید و از باخت‌های ستیان ترافیمویچ در بازی به خشم می‌آمد.

عاقبت در ماه آوریل همین سال نامه‌ای از پاریس به دستش رسید از

پراسکویا^۱ ایوانونا همسر مرحوم ژنرال دروزدف^۲ که دوست دوران کودکی اش بود. این پراسکویا ایوانونا که واروارا پترونا هشت سالی بود او را ندیده بود و حتی مکاتبه‌ای با او نداشت در نامه خود به او خبر داده بود که نیکلای وسیه‌والودویچ با آنها دوستی نزدیک دارد و با لیزا^۳ (بیگانه دخترش) رفیق صمیمی شده است و خیال دارد که تابستان با آنها به سوئیس، به ورنه^۴ و مونتره^۵ برود، هرچند که خانواده کنت ک. (که از شخصیت‌های بسیار منتقد پترزبورگ است) و حالا در پاریس بسر می‌برند او را مثل پسر خودشان دوست دارند - به طوری که نیکلای وسیه‌والودویچ تقریباً همیشه در خانه آنهاست... نامه بسیار کوتاه بود و منظور از نوشتن آن روشن، گرچه جز ذکر همین واقعیاتی که گفتیم چیزی در آن نبود و هیچ نتیجه‌ای از ذکر آنها گرفته نشده بود. واروارا پترونا فکر زیادی نکرد. فوراً تصمیم گرفت و آماده سفر شد و دایا دختر دست‌پرورده خود (خواهر شاتوف) را نیز همراه خود کرد و در اواسط آوریل راهی پاریس شد و بعد به سوئیس رفت و در ماه ژوئیه تنها بازگشت. دایا را نزد خانواده دروزدف، که بنا به گفته او خیال داشتند در اواخر ماه اوت به روسیه بازگردند گذاشته بود.

خانواده دروزدف هم از ملاکان استان ما بودند، اما به علت مأموریت‌های مرحوم ژنرال ایوان ایوانویچ دروزدف (که دوست واروارا پترونا و همقطار شوهرش بوده بود) هرگز نتوانسته بودند به ملک بسیار وسیع و آباد خود سری بزنند اما ژنرال سال گذشته در گذشته بود و پراسکویا ایوانونا که تاب تحمل این مصیبت را نداشته بود با دخترش به خارج رفته بود و از جمله خیال داشت که در نیمه دوم تابستان به قصد انگور درمانی به ورنه و مونتره برود و تصمیم گرفته بود که چون از خارج بازگردد برای همیشه در استان ما مقیم شود در شهر ما خانه بزرگی داشت که سال‌ها خالی مانده و پنجره‌هایش تخته‌کوبی شده بود. خانواده بسیار ثروتمندی بودند. پراسکویا ایوانونا، که در ازدواج اولش خانم

1. Pmskovyya

2. Drozdov

3. Lyza

4. Verney

5. Montreux

توشینا^۱ نامیده می‌شد، مثل واروارا پترونا، دوست دوران پانسیونش، دختر تاجر ثروتمندی بود که در گذشته قسمتی از انحصارات دولتی را در مقاطعه داشته بود و ثروت هنگفتی به عنوان جهیزیه به دخترش داده بود. شوهر اول پراسکویا ایوانونا، سروان سوار بازنشسته توشین نیز چیزدار بود و زرنگ و برای یگانه دخترش لیزا که هنگام مرگ او دخترکی هفت ساله بود میراث هنگفتی گذاشته بود. اکنون که لیزا و تانیکلا یونا^۲ نزدیک بیست و دو سال داشت، ثروت شخصی‌اش، صرف نظر از آنچه بعد از مرگ مادرش (که از شوهر دوم خود فرزندی نداشت) به او می‌رسید از دویست هزار روبل تجاوز می‌کرد. واروارا پترونا از سفر خود بسیار خشنود به نظر می‌رسید. به قول خودش سنگ‌هایش را با پراسکویا ایوانونا واکنده و از نتیجه کار خود راضی بود و به محض ورود همه چیز را برای ستیان ترافیموویچ تعریف کرده بود و حتی به تفصیل، و این چیزی بود که از مدت‌ها پیش روی نداده بود.

ستیان ترافیموویچ بشکنی زده و فریاد کشیده بود: «مرحبا!

او سخت به وجد آمده بود خاصه به آن سبب که دوران جدایی از دوست خود را با افسردگی بسیار بسر آورده بود. واروارا پترونا هنگام عزیمت به خارج حتی خداحافظی درستی از او نکرده و از نقشه‌های خود با این «مردک زن صفت» هیچ حرفی نزده بود. لابد می‌ترسیده بود که ضمن راجی‌هایش اسرار او را بر زبان‌ها اندازد. بابت باخت‌های قابل ملاحظه او، که ناگهان برملا شده بود از او سخت در خشم بود. اما از همان سوئیس در دل احساس می‌کرد که چون بازگردد باید دوست طردکرده خود را بنوازد، خاصه اینکه از مدت‌ها پیش با او سر لطف نبوده بود. این جدایی ناگهانی و مرموز دل ستیان ترافیموویچ را شکسته و او را در حیرت واگذاشته بود و از قضا نگرانی‌های دیگری نیز یکباره بر دلش بار شده بود. تعهد مالی مهمی از مدتی پیش موجب دغدغه شدید خاطر او بود که بی‌کمک واروارا پترونا برطرف شدنی نبود. از این گذشته استانداری ایوان

1. Tuchina

۲. Lisaveta؛ منظور همان لیزاست که مصغر محبت‌آمیز لیزاوتاست.

آسی‌پویج نرمخوی ما ماد مه به پایان رسیده بود. او از این سمت برکنار شده بود و استاندار دیگری به جایش آمده بود، آن هم به وضعی ناخوشایند. ورود و شروع به کار استاندار جدید، آندره‌ی آنتونویچ فن لمکه^۱ در غیاب واروارا پترونا صورت گرفته بود. به مجرد ورود استاندار جدید در مناسبات تقریباً همه سرشناسان استان با واروارا پترونا، و در نتیجه با ستیان ترافیمویچ، تفسیر قابل ملاحظه‌ای پیدا شد. این قدر هست که ستیان ترافیمویچ در همین مدت چیزهای ناخوشایند و در عین حال آموزنده‌ای دیده بود به طوری که در غیاب واروارا پترونا سخت روحیه باخته بود و احساس تنهایی و حتی وحشت می‌کرد. او می‌ترسید که بدخواهانش به استاندار جدید از او چیزهایی گفته و او را مردی خطرناک معرفی کرده باشند و از این بابت سخت مضطرب بود. اطلاع موثق پیدا کرده بود که گروهی از بانوان ما قصد داشتند دیگر به خانه واروارا پترونا نروند. درباره خانم استاندار جدید (که در حوالی پاییز انتظار ورودش را داشتند) می‌گفتند که گرچه به فرار شنیده زنی مغرور است در عوض از نجای اصیل و کهن‌نبار است و با «واروارا پترونا بی‌نوا» ما که معلوم نیست از زیر کدام بوته پیدا شده است از زمین تا آسمان فرق دارد. همه معلوم نبود از کجا اطلاع و بلکه یقین داشتند که خانم استاندار جدید و واروارا پترونا زمانی در مجلسی با هم ملاقات کرده‌اند و میانه‌شان شکرآب است تا جایی که می‌گفتند ذکر نام خانم فن لمکه حال واروارا پترونا را به هم می‌زند. دیدن چهره پیروزمند و بانشاط واروارا پترونا و بی‌اعتنایی تحقیرآمیزش به گفته‌های بانوان و به شرح جوش و جلای مردم به لحظه‌ای در ستیان ترافیمویچ روحی تازه دمید و شادمانش کرد. با خوش‌خدمتی و شادمانی شروع کرد آمدن استاندار جدید را وصف کردن.

کلمات را از سر دلبری و کلام‌آرایی با تکلف کش می‌داد و می‌گفت: «excellent amie^۲ شما بی‌تردید اطلاع دارید که یک مدیر روسی به‌طور کلی، و یک نومدیر روسی به ویژه، یعنی مدیری که به اصطلاح تازه - از تنور - بیرون آمده و تازه -

1. Andrey Antonovitch von Lembke

پشت - میز - مدیریت - نشانده شده باشد، - وای امان از ces interminables mots russes^۱ - یعنی چه، اما بعید می بینم که به تجربه شخصی با آزارِ مستی میز آشنا شده باشید و بدانید که این آزارِ مستی چگونه چیزی است.»

«آزارِ مستی میز، نه نمی دانم چیست!»

«خوب، یعنی ... vous savez chez nous... en un mot^۲ یک آدم بی سروپای بیسواد مفلوک را بگذارید پشت یک میز، با یک باجه، که بلیت راه آهن یا چیز بی مقداری مثل آن بفروشد. همین آدم مفلوک فوراً خود را محق می داند که خدایی کند و به شمایی که می روید بلیت بخیرید از تارک تخت جبروت خود به چشم تحقیر نگاه کند pour vous montrer son pouvoir^۳ و نگاه سرشار از نخوتش داد می زند که: «حالا صبر کن تا نشانت دهم!»... و از همین مست می شود. آزارِ مستی میز همین است. On un mot^۴ من جایی خواندم که یک شماسک بینوا در یکی از کلیساهای ما در خارج از کشور، mais c'est curieux!^۵ یک خانواده انگلیسی را که آدم های بسیار جالبی بودند les dames charmantes^۶ پیش از شروع نماز روزه، vous savez ces chants et le livre de Job^۷ دیگر... خلاصه آنها را از کلیسا بیرون می کند، یعنی بیرونشان می اندازد! فقط به این بهانه که: «خارجی ها را که نمی شود گذاشت هر وقت دلشان خواست در کلیساهای روسی گردش کنند. این اصلاً جایز نیست. اینها باید در ساعتی بیایند که ما معین می کنیم.» خلاصه چیزی نمانده بود که خانم های انگلیسی غش کنند این شماس دچار بحرانِ مستی میز شده بود et il v montr^۸

«ستپان ترافیمویچ اگر می توانید خلاصه کنید...»

«خلاصه اینکه آقای فن لمکه برای سرکشی به استان سفر کرده است. en un

۱. این کلمات بر پایان روسی

۲. تا قدرت خود را به رخ شما بکشد.

۳. نه، آخر خیلی عجیب است!

۴. می دانید همین سرودها و کتاب ابوب و این حور چیزها!

۵. و قدرتش را نشان داد.

۶. می دانید، اینجا، خلاصه بگویم.

۷. خلاصه بگویم.

۸. چه خانم های ملیحی!

moi این آندره‌ی آنتونویچ گرچه از روس‌های آلمانی‌تبار است از درست ایمان‌هاست^۱ و نباید از حق گذشت مرد چهل ساله بسیار زیباییست...
 «چه حرف‌ها! چه کسی گفته زیباست؟ با آن چشم‌هایش که به چشم فوج می‌ماند!»

«حق با شماست. خیلی هم به فوج می‌ماند. ولی خوب، من... عرض کنم که...
 من نظر بانوان جاسنگین استان را گفتم.»
 «خواهش می‌کنم، ستیان ترافیمویچ موضوع صحبت را عوض کنید. ببینم، حالا دیگر کراوات قرمز می‌زنید؟ از کی تا حالا؟»
 «این کراوات... این کراوات را همین امروز...»
 «اصلاً حرکاتی را که باید می‌کنید؟ روزی شش ورستی را که دکتر گفته راه می‌روید؟»

«راه؟ نه همیشه!...»

واروارا پترونا عصبانی شد که: «می‌دانستم. از همان سوئیس این را حس می‌کردم. از امروز نه شش ورستی، بلکه روزی ده ورستی راه خواهید رفت. تماشا کنید به چه وضعی افتاده‌اید! کارتان خیلی خراب است. از شکل آدمیزاد خارج شده‌اید فقط پیر نشده‌اید، داغان شده‌اید. وقتی دیدمتان وحشت کردم. کار شما با کراوات سرخ زدن درست نمی‌شود... quelle idée. rouge! خوب، داشتید از فن لمکه می‌گفتید. البته اگر درباره‌ی او واقعاً حرفی دارید که به شنیدن بیازرد. و خواهش می‌کنم که اگر می‌توانید بر حرفی نکنید. من خیلی خسته‌ام.»

«en un mot فقط می‌خواستم بگویم که این آقا یکی از مدیرهایی است که کارشان را از چهل سالگی شروع می‌کنند. تا چهل سالگی عاطل و باطل دور می‌گردند و هیچ کس از آنها نه اثری می‌بیند نه هنری. بعد ناگهان زنی می‌گیرند و کسی می‌شوند. یا اگر نتوانستند زنی پیدا کنند از راه دیگری نظیر همین از سر درماندگی... و یک باره سری می‌شوند میان سرها... حالا تشریف برده است

سفر... می‌خواستم بگویم که هنوز نرسیده تا توانسته‌اند از من هر چه خواسته‌اند پیشش بد گفته‌اند. خودم را گمراه‌کنندهٔ جوانان و خانه‌ام را کانون فساد استان و مرکز رشد کفر معرفی کرده‌اند و او بلافاصله شروع کرده است دربارهٔ من تحقیق کردن.»

«راست می‌گویید؟»

«تا جایی که من ناچار شدم در این باره اقداماتی را که لازم بود بکنم. وقتی دربارهٔ شما به او گزارش دادند که "استان روی انگشت شما می‌چرخیده است" vous savez^۱ جرأت کرده و گفته است: از این جور چیزها دیگر دیده نخواهد شد!»

«واقعاً این جور گفته؟»

«بله، گفته است که "این جور چیزها دیگر اینجا دیده نخواهد شد" و avec cette morgue^۲ خانمش یولیا میخائیلونا^۳ اواخر اوت می‌آید. مستقیماً از پترزبورگ.»

«نخیر از خارج. آنجا او را دیدم! حرف‌ها مان را هم با هم زدیم.»

«avrilment!^۴»

«در پاریس و در سوئیس. آخر او با دروزدفا نسبتی دارد.»

«عجب، من نمی‌دانستم. چه تصادف جالبی! می‌گویند خیلی اسم و رسم دوست است... و ظاهراً کس و کار بانفوذ هم زیاد دارد. این طور است؟»

«دری‌وری می‌گویند. کس و کارش کجا بود! تا چهل و پنج سالگی دختر مانده بود، آن هم با دست خالی! حالا این فن‌لمکه را پیدا کرده و چهار چنگ به او چسبیده و البته فکری جز این ندارد که هر جور شده او را به جایی برساند و کسی بکند. هر دو شان از دسیسه‌بازهای نابکارند.»

«می‌گویند دو سال از شوهرش بزرگ‌تر است.»

۱ می‌دانید.

۲. آن هم با چه افاده‌ای!

3. Yuliya Mikhtalovna

۴ راست می‌گویید!

«پنج ساله در مسکو مادرش نمی‌دانید چه جور منت مرا می‌کشید و برایم بادمجان دور قاب می‌چید. وقتی وسیه‌والود نیکلایویچ زنده بود به قدری برایم دم می‌جبناند که از روی ترحم در مجالس رقص دعوتش می‌کردم. همین کسی که حالا خانم فن‌لمکه شده گاهی تمام شب در یک گوشه می‌نشست و هیچ مردی رغبت نمی‌کرد به سراغش برود. با آن خال فیروزه‌رنگی که روی پیشانی‌اش می‌جسباند، تا عاقبت من نزدیک صبح یک نفر را می‌فرستادم تا به رقص دعوتش کند همان وقت بیست و پنج سالش بود و هنوز مثل دختر بچه‌ها پیراهن کوتاه تنش می‌کردند و به مهمانی می‌آوردندش. کسی به خانه خود راهش نمی‌داد. اسباب آبروریزی بود.»

«درست مثل این است که آن خالشر را الآن جلو چشم دارم.»

«باور کنید. در سوئیس، هنوز آنها را درست ندیده، یکی از دسیسه‌هاشان را کشف کردم. خودتان الآن نامه دروزدوا را خواندید از این واضح‌تر چه می‌خواهید؟ - خیال می‌کنید آنجا چه دیدم؟ این زن، دروزدوا را می‌گویم، همیشه همین‌قدر احمق بود - حاج و واج مانده بروبر مرا نگاه می‌کرد. نگاهش داد می‌زد که: "این آمده اینجا چه کاری؟" می‌توانید تعجب مرا خودتان تصور کنید. نگاه کردم دیدم این لمکه هم پهلویش است و با آن زبان چربش دارد او را می‌پزد. و آن جوانک برادرزاده مرحوم دروزدف هم پهلوی او بود. همه چیز مثل روز برایم روشن شد. البته من فوراً همه رشته‌هایش را پنبه کردم و پراسکویا را باز زیر بال گرفتم. اما امان از این زن‌های مکار! کارش فقط روشن کردن آتش است.»

«البته شما توطئه‌هایش را ختنی کردید. اینها نمی‌دانند که با خود بیسمارک طرفندا»

«نه، بیسمارک نیستم، اما می‌توانم نادرستی و حماقت را هر جا ببینم تشخیص دهم. لمکه سراپا نادرستی است و پراسکویا حماقت. من هیچ جا زنی به بی‌حالی و وارفتگی او ندیده‌ام. با آن پاهایش که مثل متکا باد کرده. و تازه آدم خوش‌قلبی هم هست. مسخره‌تر از یک آدم احمق خوش‌قلب دیده‌اید؟»

«سپان ترافیمویچ از سر والامنشی گفته او را رد کرد و گفت: «بله، یک احمق

شورر! ma bonne amie^۱ یک احمق شرور مسخره‌تر است.»

«شاید هم حق با شما باشد. لیزا یادتان هست؟»

^۲churmante enfant!

«نه، حالا دیگر enfant نیست. زن جوانی است و چه شیرزنی! دختر اصیلی است و یک پارچه شور و آتش را و مخصوصاً از اینش خوشم می‌آید که اختیار خودش را به دست مادر دیوانه زودباورش نمی‌دهد! همان‌جا که بودیم چیزی نمانده بود که سر این برادرزاده کار خراب شود.»

«ولی آخر او که نسبتی با لیزا و نا نیکلابونا ندارد... یا شاید به او نظری دارد؟»

«ببینید، یک افسر جوان است، خیلی کم‌حرف و حتی خیلی سربه‌زیر! من

همیشه می‌خواهم با انصاف قضاوت کنم. خیال می‌کنم که خودش ابدأ اهل فتنه

نیست. همه زیر سر همین لَمکه است که نمی‌تواند آرام بماند. جوانک خیلی به

نیکلا احترام می‌گذاشت. می‌فهمید؟ کار به خود لیزا مربوط است. وقتی من از آنها

جدا شدم روابط لیزا و نیکلا به قدری خوب بود که از آن بهتر نمی‌شد. نیکلا

خودش به من وعده داد که ماه نوامبر حتماً بیاید اینجا. یعنی هر چه هست زیر

سر این لَمکه است، و پراسکویا کور است. یک مرتبه درآمد که خیالاتی شده‌ام و

همه بدگمانی‌هایم واهی است. من هم در رویش گفتم که شعور ندارد و تا قیام

قیامت هم که شده همین را می‌گویم. و اگر نیکلا از من خواهش نکرده بود که

موضوع را موقتاً مسکوت بگذارم تا از زوی سیاهکاری‌های این زن پرده

برنمی‌داشتم از آنجا تکان نمی‌خوردم. او نیکلا را واسطه کرده تا خود را به کنت

ک. نزدیک کند و با چرب‌زبانی و تملق در دل او راه پیدا کند و می‌خواست میان

من و پسرم اختلاف اندازد و از هم دورمان کند. اما لیزا طرف ماست و من با

پراسکویا همه حرف‌هایم را زدم و از هر حیث با هم توافق پیدا کردیم. هیچ

می‌دانید که کارمازینف^۳ با او خویشاوند است؟»

«چطور؟ با خانم فن لَمکه؟»

۲. دخترک ملوس!

۱. دوست عزیز!

«بله، البته نسبت خیلی دوری.»

«کارمازینف داستان‌نویس؟»

«بله، همان نویسنده، تعجب‌تان از چیست؟ البته او خیال می‌کند نویسندهٔ خیلی بزرگی است. خیلی از خودش راضی است، درست مثل یک انبان باد، پر از افاده! با هم می‌آیند اینجا و حالا آنجا با او پز می‌دهند. خیال دارد اینجا هم کارهایی بکند. مثلاً انجمن ادبی و شب‌های شعر و از این جور حرف‌ها! کارمازینف یک ماهه می‌آید اینجا تا آخرین آب و ملکی را که برایش مانده بفروشد. چیزی نمانده بود که آنجا ناچار با او ملاقات کنم و این کاری بود که هیچ علاقه‌ای به کردنش نداشتم. به هر حال امیدوارم وقتی آمد اینجا مرا به جا بیاورد. آن وقت‌ها به من نامه می‌نوشت و به خانه‌مان می‌آمد. من میل داشتم که شما کمی بیشتر به سر و وضع خودتان برسید. ستیان ترافیموویچ شما هر روز شلخته‌تر می‌شوید. وای که چقدر مرا عذاب می‌دهید. حالا چه کتابی دارید می‌خوانید؟»

«من... من...»

«می‌فهمم. مثل همیشه با دوستانتانید، و مشروب‌خواری و باشگاه و قمار! با این شهرت خدانشناسی که برای خودتان درست کرده‌اید. ستیان ترافیموویچ، من هیچ از این شهرت شما خوشم نمی‌آید. من هیچ دوست ندارم که همه شما را کافر بدانند. مخصوصاً حالا ابداً میل ندارم! پیش از این هم میل نداشتم، چون این حرف‌های شما همه و راجی‌های توخالی است. این حقیقتی است که باید گفت.»

«...^۱ Mais ma chère»

«گوش کنید ستیان ترافیموویچ. من هر جا که صحبت علم باشد البته در مقابل شما نادانم. اما وقتی از سوئیس می‌آمدم خیلی به شما فکر می‌کردم. و به یک نتیجه رسیدم.»

«به چه نتیجه‌ای؟»

«به این نتیجه رسیدم که من و شما از دیگران باشعورتر نیستیم. باشعورتر از ما زیادند.»

«چه حرف نفزی و چه بجا! باشعورتر از ما زیادند. یعنی کسانی که راه راست را بهتر از ما یافته‌اند. و دور نیست که ما اشتباه کنیم. این طور نیست؟ mais mu bonne amie^۱ فرض کنیم که من اشتباه می‌کنم. ولی آخر حق دارم، حتی که همه مردم دنیا دارند، حق جاویدان و بالاترین حق، حق این که، به آزادی به حکم وجدانم عمل کنم. من حق دارم که اگر بخواهم زهد را دام تزویر نکنم و متعصب و خرافاتی نباشم و همین گناه البته کافی است که بعضی‌ها تا آخر عمر به من کینه‌ور باشند. et puis comme on trouve toujours plus de moines que de raison^۲ و چون من کاملاً به این حقیقت اعتقاد دارم که...»

«چطور، چطور، چه گفتید؟»

«گفتم on trouve toujours plus de moines que de raison و چون من...»

«این عبارت حتماً از خودتان نیست. این را از جایی نقل کردید. مگر نه؟»

«بله، این عبارت مال پاسکال است.»

«می‌دانستم که این حرف مال خودتان نیست. چرا خودتان هیچ وقت از این حرف‌ها نمی‌زنید حرف به این کوتاهی و به این گویایی! فقط بلدید پرحرفی کنید. این عبارت خیلی بهتر است از آن حرف‌ها تا آن راجع به مستی میز و آن حرف‌ها...»
«*ma foi, chère*^۳ می‌پرسید چرا؟ اولاً شاید برای اینکه من هر چه باشد پاسکال نیستم. *et puis*^۴... ثانیاً برای اینکه ما روس‌ها هیچ وقت نمی‌توانیم به زبان خودمان حرفی که به زدن بیارزد بزنیم... دست کم تا امروز نتوانسته‌ایم چیزی بگوییم.»

«هوم! این حرف‌ها شاید درست نباشد... به هر حال شما بهتر است هر وقت از این جور عبارات پیدا کردید یادداشت کنید و... می‌دانید... ضمن صحبت به یاد بیاورید... وای ستیان ترافیمویچ، من آمده‌ام اینجا که با شما جدی حرف بزنم، خیلی جدی!»

۱. ولی آخر دوست عزیز!

۲. و آن وقت، از آنجا که همیشه زاهد ریاد است و حرد اندک.

۳. و بعد اینکه

۴. و بعد دوست عزیز...

« chère, chère amie »

« حالا که امثال این فن لمکه و این کارمازینف اینجا می‌آیند... وای خدای من، آخر شما چرا خودتان را به این فلاکت انداخته‌اید؟ وای که چقدر مرا عذاب می‌دهید! من دلم می‌خواست که این آدم‌ها از ته دلشان به شما احترام بگذارند، چون یک موی شما به همه‌شان می‌ارزد و شما خودتان را به این وضع انداخته‌اید. این سر و وضعتان، آن رفتارتان! آنها چه خواهند دید؟ من چه دارم نشانشان بدهم؟ به جای اینکه گواه نجابت و نمونه‌ی والا منشی باشید یک عده اوباش را دور خودتان جمع کرده‌اید و عادت‌هایی پیدا کرده‌اید که پناه بر خدا. خودتان را این‌جور به فلاکت انداخته‌اید. بی‌الکل و قمار نمی‌توانید زندگی کنید. جز داستان‌های کثیف پل دوکک چیزی نمی‌خوانید، هیچ نمی‌نویسید، حال آنکه آنها همه می‌نویسند. وقتان همه صرف وراجی و غیبت از این و آن می‌شود. آخر چطور می‌توانید، چطور به خودتان اجازه می‌دهید با آدم ردلی مثل این لیپوتین دوستی کنید، آن هم طوری که همیشه با او باشید؟ »

ستیان ترافیموویچ خجلت‌زده به اعتراض گفت: « من کی همیشه با اویم؟ »

واروارا پترونو با لحنی تند پرسید: « حالا کجاست؟ »

« او بی‌نهایت به شما احترام می‌گذارد. حالا هم مادرش مرده و او رفته است

به... ارثیه‌اش را تحویل بگیرد. »

« مثل اینکه او کاری جز تحویل گرفتن پول ندارد. شاتوف چه؟ همان‌طور مثل

گذشته است؟ »

« همان‌طور *irascible mais bon* »

« چشم دیدنش را ندارم. آدم شروری است و خیلی هم از خودش راضی است! »

« حال سلامت داریا پاولونا چطور است؟ »

« منظورتان داشاست؟ » واروارا پترونو با کنجکاری به او چشم دوخت و ادامه

داد: « چطور یاد او افتادید؟ حالش خوب است. او را گذاشتم سوئیس، پیش

خانواده دروزدف... در سوئیس که بودم چیزهایی درباره پسران شنیدم. چیزهای خوبی نبود. خیلی بد.»

Oh! c'est une histoire bien bête! je vous attendais, ma bonne amie, pour vous raconter. ^۱

«بس کنید دیگر، ستهان ترافیموویچ. راحتم بگذارید. دیگر تا بم تمام شده. برای حرف زدن وقت بسیار است، مخصوصاً برای شرح این کتافتکاری‌ها! چرا وقتی می‌خندید این جور آب دهنتان بیرون می‌باشد؟ چه زشت است! پاک مفلوک شده‌اید. وای خدا، چه عادت‌های بدی پیدا کرده‌اید! کارمازینف به دیدنتان نخواهد آمد و شما عین خیالتان نیست. اینجا همه بی این حرف‌ها هم از هر دستاویزی برای تخریف ما استفاده می‌کنند و شما حال است که صورت واقعی خودتان را نشان می‌دهید. خوب، کافیتست. کافیتست! خسته‌ام کردید آخر بد نیست کمی هم ملاحظه مردم را بکنید!»

ستهان ترافیموویچ "ملاحظه مردم" را کرد و با خجالت و اوقات تلخ دور شد.

۵

دوست ما به راستی، خاصه در این اواخر، عادات بد بسیاری پیدا کرده بود. به سرعتی محسوس بر سرایشب تباهی افتاده بود و واروارا پترونا راست می‌گفت که شلخته شده است. باده بسیار می‌نوشید و چشمانش اشکبار و اعصابش ضعیف شده بود و به چیزهای ظریف و زیبا حساسیت بیشتری نشان نمی‌داد. صورتش خاصیت عجیبی پیدا کرده بود و به سرعت تغییر ترکیب می‌داد و مثلاً از حالتی بسیار جدی و متین ناگهان بسیار مضحک می‌شد یا حتی ترکیبی ابلهانه اختیار می‌کرد... تاب تحمل تنهایی نداشت و بی‌پوسته بی‌صبرانه می‌خواست که سرگرمش

۱. او، داستان مسخره‌ای است. دوست عزیزم! منظر آمدنتان بودم تا برایتان توضیح دهم.

کنند. می‌بایست هر طور شده مدام نزد او از این و آن غیبت کنند یا از شایعات شهر برایش بگویند، آن هم هر روز چیزی تازه. اگر مدتی می‌گذشت و کسی به دیدنش نمی‌رفت دلش تنگ می‌شد و از این اتاق به آن اتاق می‌رفت و پشت پنجره می‌ایستاد و لب می‌گزید و خیال می‌پرداخت و آه‌های عمیق می‌کشید و عاقبت به گریه می‌افتاد. پیوسته دلوپس بود. احساس می‌کرد که حادثه‌ای ناگوار برایش روی خواهد داد و با وحشت منتظر آن بود؛ حادثه‌ای نامنتظر و ناگزیر. ترسو شده بود و به خواب‌هایی که می‌دید اهمیت بسیار می‌داد.

تمام آن روز و آن شب را در اندوهی عمیق به سر آورد. کسی را به دنبال من فرستاد و بسیار در تلاطم بود. مدتی طولانی حرف زد و از هر در سخن گفت، همه آسمان و ریسمان و واروارا پترونات مدتها بود می‌دانست که دوستش برای من رازگویی می‌کند و چیزی از من پنهان نمی‌دارد. عاقبت به نظرم رسید که از چیز خاصی نگران است. مسئله‌ای که شاید خود نیز به درستی نمی‌دانست چیست. پیش از آن معمولاً وقتی با او تنها می‌شدم و او شروع به درد دل می‌کرد، تقریباً همیشه طولی نمی‌کشید که بطری در میان می‌آمد و چرک دل‌تنگی شسته می‌شد و دل‌ها صفا می‌گرفت. این بار اما، باده‌ای نبود و پیدا بود که چند بار میل شدیدش را به فرستادن کسی در پی شراب به زور فرو می‌خورد.

مثل کودک آزردهای پیوسته شکایت می‌کرد که: «آخر چرا همه‌اش اوقات تلخی می‌کنند؟ Tous les hommes de génie et de progrès en Russie étaient, qui boivent^۱ و به قدری که سرپا بند نباشند. من کجا بیمار قمارم و کی همیشه مستم؟... سرزنش می‌کند که چرا چیزی نمی‌نویسم! عجب حرفی!... چرا همیشه لمیده‌ام؟ می‌گوید: شما باید «نمونه باشید و مظهر سرزنش دیگران»^۲ mais entre nous soit dit کسی که مقدر باشد که «مظهر سرزنش» خلق شود چه باید بکند؟ چگونه می‌تواند نخواهد؟

۱. همه نوابغ و مردان مترقی در روسیه همیشه قمارباز و شرابخواره بوده‌اند و هستند و خواهند

بود...
۲ که می‌نوشند...

۳ خودمانیم.

می‌خواهم بدانم می‌تواند جواب مرا بدهد؟»

سرانجام راز افسوس اساسی و خاصی که این بار او را چنین با پی‌گیری می‌آزرد برای من روشن شد. او آن شب چند بار به جلو آینه رفت و هر بار مدتی دراز جلو آن ایستاد. بار آخر روی از آینه به سوی من گرداند و با ناامیدی عجیبی گفت: *mon cher, je suis* 'یک آدم فرتوت و مفلوک.

آری، به راستی تا آن زمان، تا همان روز به عکس و واروارا پترونا، که هر ساعت «عقیده‌اش عوض» می‌شد و «نظر تازه‌ای» پیدا می‌کرد، او پیوسته فقط به یک چیز معتقد مانده بود و آن این که هنوز برای دل زنانه دوست خود مردی جذاب است. و بر آن اثری افسونی دارد. یعنی نه فقط در چشم او مبارزی تبعید شده و دانشمندی معروف است، بلکه همچنین بر او جاذبه مردی زیبا اعمال می‌کند. این باور دلنواز و آرام‌بخش مدت بیست سال در دل او ریشه کرده بود و شاید دست شستن از آن برایش تلخ‌تر از انکار اعتقادات دیگرش بود. آیا او آن شب، فرا رسیدن آزمونی عظیم را که در آینده‌ای نزدیک در راهش بود از پیش احساس می‌کرد؟

۶

اکنون به تقریر واقعه‌ای می‌پردازم که تا اندازه‌ای از یاد رفته است و در حقیقت شرح ماجراهایم با آن شروع می‌شود.

آخر ماه اوت خانواده درزدوف هم عاقبت از سفر بازگشتند. آنها کمی پیش از خویشاوندشان، خانم استاندار جدیدمان، که همه اهالی شهر از مدت‌ها پیش انتظار ورودش را داشتند آمدند. ورود خانم استاندار به‌طور کلی تأثیر قابل ملاحظه‌ای بر جامعه ما داشت. درباره همه این وقایع، که بسیار مهم نیز بود بعد از این سخن خواهم گفت. اکنون اما همین قدر می‌گویم که پراسکویا ایوانونا برای

واروارا پترونه، که با بی‌صبری منتظرش بود معمایی با خود آورد که اسباب دردسر بسیارش شد. معما این بود که نیکلا در ماه ژوئیه آنها را واگذاشته و چون در یکی از شهرک‌های کرانهٔ راین خود کنت ک. را دیده بود همراه او و خانوادهاش به پترزبورگ رفته بود. (این را هم بدانیم که کنت سه دختر دم‌بخت داشت.)

پراسکویا ایوانونا سخنان خود را با این عبارت پایان داد که: «لیزاوتا به قدری مغرور و یک‌دنده است که من نتوانستم چیزی از او بیرون بکشم. اما به چشم خودم می‌دیدم که کلاه او و نیکلای وسیه‌والدویچ به علتی درهم رفته است. علتش را نمی‌دانم. اما دوست عزیز، واروارا پترونه، شما باید ته و توی کار را از داریا پاولونای خودتان درآورید. اگر از من بپرسید لیزا خیلی رنجیده. چقدر خوشحالم که عاقبت این سوگلی‌تان را تحویل‌تان می‌دهم و بارش را، که دیگر دارد خضام می‌کند از دوشم زمین می‌گذارم.»

این عبارات زهرآگین را با برانگیختگی آشکاری بر زیان آورد. پیدا بود که این خانم «بی‌حال و وارفته» آنچه را در دل داشته آماده کرده و از اثری که می‌خواسته بر مخاطب خود بگذارد از پیش لذت‌ها برده است. اما واروارا پترونه کسی نبود که بشود با انگشت نهادن بر تارهای حساس دلش و گفتن سخنان معماگون و ناله‌های دلی سوخته فریض داد. او با لحنی شدید توضیحاتی دقیق می‌خواست که از هر حیث قانعش کند. پراسکویا ایوانونا فوراً لحن سخنش را نرم کرد و حتی به گریه افتاد و با ابراز محبت‌های بسیار صمیمانه از دوست خود دلجویی کرد. این بانوی تندخوی نرم‌دل هم مثل ستیان ترافیمویچ پیوسته به دوستی راستین احتیاج داشت و بزرگ‌ترین شکایتش از دخترش لیزاوتا نیکلایوتا این بود که «با او سر دوستی نداشت!»

اما تنها نتیجهٔ دقیقی که از همهٔ توضیحات و درد دل‌های او به دست آمد این بود که میانهٔ لیزا و نیکلا به علتی شکرآب شده است. اما اینکه کدورت میان آنها از چه نوع و به چه علت است، چیزی بود که پراسکویا ایوانونا دربارهٔ آن حتی تصویری نداشت و تهمت‌هایی را نیز که با داریا پاولونا زده بود سرانجام نه فقط

همه را پس گرفت بلکه بخصوص از دوست خود خواهش کرد که به حرف‌های او در این باره ابداً اعتنایی نکند زیرا این حرف‌ها را از روی «غیظ» زده است. خلاصه نتیجه‌ای که از این گفت‌وگو گرفته شد بسیار مبهم بود و حتی آمیخته به بدگمانی. به گفته او کدورت میان لیزا و نیکلا از طبع «یک دنده و تسخرزن» لیزا ناشی شده بود. ستیان ترافیموویچ مغرور گرچه سخت به لیزا دل بسته بود نمی‌توانسته است نیشخندهای او را تحمل کند و خود شروع به تمسخر او کرده است. پراسکویا ایوانونا می‌گفت: «به زودی بعد از این با جوانی آشنا شدیم، که ظاهراً برادرزادهٔ این «پروفسورتان» است. اسمش هم ظاهراً با او یکی است...»

واروارا پترونا گفتهٔ او را اصلاح کرد که: «پسرش است، نه برادرزاده‌اش!»

پراسکویا ایوانونا در گذشته نیز هرگز نتوانسته بود نام خانوادگی ستیان ترافیموویچ را به خاطر بسپارد و همیشه او را «پروفسور» خوانده بود.

«خوب، پسرش باشد چه بهتر! برای من چه فرق می‌کند؟ اما جوانی بود مثل همهٔ جوان‌ها، خیلی زبر و زرنگ و پررو، و تحفه‌ای نبود. اما اینجا لیزا کار خیلی بدی کرد و من هیچ از این کارش خوشم نیامد. شروع کرد برای جوانک دلبری کردن، به این خیال که حسادت نیکلای وسیه‌والودویچ را تیز کند. گرچه من زیاد سرزنش نمی‌کنم. دخترها از این جور کارها می‌کنند. برایشان خیلی عادی است، حتی می‌شود گفت از مهربانی‌شان است. اما اینجا نیکلای وسیه‌والودویچ، به جای اینکه حسادت کند خودش با جوانک گرم گرفت. طوری که اصلاً متوجه چیزی نشده، یا اعتنایی نکرده باشد. اما این کارش غیظ لیزا را تیزتر کرد. جوانک آنجا نماند خیلی عجله داشت و زود رفت، نمی‌دانم کجا. آن وقت لیزا بنای بهانه‌جویی را گذاشت. سر هر موضوعی با نیکلای وسیه‌والودویچ بگویم و دعوا راه می‌انداخت. بعد متوجه شد که نیکلای وسیه‌والودویچ گاهی با داشا حرف می‌زند و همین دیوانه‌اش می‌کرد. برای من هم دیگر زندگی نگذاشت. می‌دانید مادرکم، دکترها به من گفته‌اند که نباید عصبانی بشوم و از دریاچه‌شان هم که این قدر تعریفش را می‌کنند دیگر سیر شده بودم. خاصیتش فقط این بود که دندان درد گرفتم و چنان روماتیسمی که پناه بر خدا. در روزنامه‌ها هم نوشته‌اند که دریاچه

ژنو مایه درد دندان است. خاصیتش همین است. آن وقت یک نامه‌ای از کنتس برای نیکلای وسیه‌والودویچ رسید و او فوراً ما را گناشت و رفت. یک روزه آماده شد و راه افتاد. آنها دوستانه از هم جدا شدند و لیزا بدرقه‌اش که می‌کرد خیلی خوش بود و حتی زیاد می‌خندید، حتی کمی سبک. اما اینها همه ظاهر کار بود. وقتی نیکلای وسیه‌والودویچ رفت او هم درهم رفت و همه‌اش در فکر بود. حتی اسمش را نمی‌آورد و نمی‌گذاشت من هم از او حرفی بزنم. حالا من هم به شما، واروارا پترونا‌ی عزیز، سفارش می‌کنم از این موضوع فعلاً به او چیزی نگوید، چون می‌ترسم کار از این هم خراب‌تر بشود. اصلاً هیچ حرفی نزنید، خودش صحبتش را سبز می‌کند. آن وقت چیزهای بیشتری دستگیرتان می‌شود. اگر از من بپرسید آنها باز با هم آشتی می‌کنند. به شرطی که نیکلای وسیه‌والودویچ زیاد طولش ندهد و همان‌طور که وعده داده زودتر برگردد.»

«من فوراً به او می‌نویسم. اگر وضع این طوری باشد که شما می‌گویید کدورتشان جدی نیست، از همین قهر و آشتی‌های بچگانه است. داریا را هم من خوب می‌شناسم. مسئله‌ای نیست.»

«از حرف‌هایی که راجع به داشنکا^۱ زدم پشیمانم. گناش را شستم. حرف‌هاشان خیلی عادی بود. تازه بلند هم حرف می‌زدند، جلو همه! ولی خوب، اینها همه آن وقت‌ها خیالم را ناراحت کرده بود. تازه خودم دیدم که لیزا هم خودش با او آشتی کرد و مثل پیش با هم دوست شدند.»

واروارا پترونا همان روز نامه‌ای به نیکلا نوشت و از او خواهش کرد که ولو به قدر یک ماه، زودتر از قرار معهود برگردد. با این وصف در این ماجرا برای او چیزی مبهم و ناشناخته مانده بود. تمام آن روز عصر، و شب تا صبح، در فکر و خیال بود. به نظر او حرف‌های «پراسکویا» زیاده از روی ساده‌دلی و احساس دلش بود. واروارا پترونا با خود می‌گفت: «این پراسکویا همیشه همین طور بود. از همان وقتی که در پانسیون بود بیش از اندازه احساساتی بود! نیکلا کسی نیست

۱. مصفر محبت‌آمیز «دانش»، که خود مصفر خودمانی «داریاست»

که با نیشخند یک دختر بچه از میدان بیرون رود. اگر به راستی رنجشی در کار بوده دلیل دیگری داشته است. این قدر هست که این افسر حالا اینجاست. او را با خود آورده‌اند و مثل یک خویش در خانه‌شان ماندگار شده. درباره‌ی داریا هم پراسکویا خیلی آسان تقصیر را به گردن گرفت! حتماً این میان چیزی را پنهان می‌کند، که نمی‌خواهد بگوید...»

واروارا پترونا تا صبح روز بعد طرحی در سر پرورده و پخته بود که از طریق آن دست کم به این ابهام یکباره پایان بخشد. این طرح از این حیث که ناگهانی بود جالب توجه می‌نمود. به دشواری می‌شد دانست که هنگام پروردن این طرح به راستی در دلش چه می‌گذشته است. من هم قصد ندارم که همه تناقض‌های آن را با توضیح از پیش برطرف کنم. من در مقام وقایع نگار کار خود را محدود می‌کنم به اینکه رویدادها را به درستی بنگارم. درست به صورتی که روی داده‌اند. اینست که اگر بعید بنمایند گناه از من نیست. اما باید بار دیگر خاطرنشان کنم که صبح هیچ‌گونه بدگمانی نسبت به داشا در ذهن او باقی نمانده بود و حقیقت اینست که هیچ وقت پیدا هم نشده بود. واروارا پترونا به او بیش از آن اعتماد داشت که حتی خیال بدگمانی نسبت به او در دلش پیدا شود. و نیز نمی‌توانست قبول کند که نیکلای او احتمالاً به «داریایش» دل باخته باشد. صبح وقتی داریا پاولونا سر میز صبحانه برای او چای می‌ریخت و واروارا پترونا مدتی با دقت به او چشم دوخت و شاید برای بیستمین بار، از روز پیش تا آن لحظه، با اطمینان پیش خود تکرار کرد: «نه، این حرف‌ها همه جنفک است.»

واروارا پترونا فقط دید که داشا پنداری خسته به نظر می‌رسد و ساکت‌تر و دل‌مدرده‌تر از همیشه است. بعد از صرف چای، بنا به عادت همیشگی‌شان هر دو نشستند و به کار دستی مشغول شدند. واروارا پترونا از او خواست که هر آنچه در سفر خارجش دیده یا به نظرش رسیده است به تفصیل برای او بگوید، مخصوصاً از وضع طبیعت و مردم و شهرها و عادات و هنرها و حرفه‌هاشان، خلاصه درباره‌ی هر آنچه به نظرش جالب آمده است. اما داشا هیچ اشاره‌ای به خانواده‌ی دروزدف یا کیفیت زندگی‌اش با آنها نکرد. کنار او پشت میز کوچکی

نشسته بود و در کار گلدوزی کمکش می‌کرد. نیم ساعتی با صدای آرام و یک آهنگ اما اندکی ضعیف خود حرف زده بود که واروارا پترونا ناگهان رشته کلامش را برید و پرسید:

«داریا، تو هیچ چیز خاصی نداری که بخواهی با من در میان بگذاری؟»
داشا لحظه‌ای در فکر فرو رفت و از چشم‌های کمرنگ خود نگاهی به واروارا پترونا انداخت و جواب داد که: «نه، چیز خاصی به نظرم نمی‌رسد»
«هیچ چیزی نداری که در دلت مخفی کرده باشی، هیچ راز پنهانی بر وجدانت سنگینی نمی‌کند و هیچ باری بر روحت احساس نمی‌کنی؟»

داشا با لحن اندوهناک اما استواری به آرامی تکرار کرد: «نه، هیچ!»
و خودم می‌دانستم. داشا تو بدان که من هیچ وقت به صداقت تو شک نمی‌کنم. حالا بنشین و گوش کن. جایب را عوض کن و روی این صندلی، جلو من بنشین، می‌خواهم خوب ببینمت، آهان، این جوراً حالا گوش کن، دلت می‌خواهد شوهر کنی؟»

داشا مدتی دراز پرساز به او نگاه کرد، اما نه چندان با تعجب و هیچ نگفت.
«صبر کن، ساکت باش! اول باید بگویم که اختلاف سن زیاد است، خیلی زیاد اما تو از همه بهتر می‌دانی که این موضوع اختلاف سن میان زن و شوهر حرف مفت است. تو دختر عاقلی هستی و نباید در زندگی اشتباه کنی. اما بگویم، او هنوز مرد جذابی است... خلاصه منظورم ستیان ترافیمویچ است که تو همیشه احترامش می‌گذاشته‌ای! هان؟»

تعجب در نگاه داشا بیشتر شد، اما این بار فقط تعجب در آن نبود، بلکه رنگ رویش هم به شدت سرخ شده بود.

«صبر کن، حرف نزن، عجله نکن! تو گرچه دستت خالی نیست - چون در وصیتنامه‌ام برای تو مبلغی پیش‌بینی کرده‌ام - اما وقتی من مردم، هر قدر هم که پول داشته باشی، چه بر سرت می‌آید؟ گولت می‌زنند و پولت را از دست درمی‌آورند و کلکت کننده است. اما اگر زن او بشوی شوهرت یک آدم معروف است. حالا قضیه را از طرف دیگرش تماشا کن. اگر من امروز بمیرم، گرچه دست

او را هم خالی نمی‌گذارم ولی چه به سرش می‌آید؟ امیدم فقط به تو است. صبر کن، حرف‌هایم تمام نشده. او آدم سبکسری است، و تروسو، و گاهی هم بی‌رحم و خودپرست. عادت‌های زشتی هم دارد. اما تو باید قدرش را بدانی، اولاً برای اینکه مردهای خیلی بدتر از او هم کم نیستند. من که تو را به هر مرد مفلوک بی‌سروپایی نمی‌دهم، من که نمی‌خواهم تو را از سر خودم باز کنم. تو که هیچ وقت چنین فکری نمی‌کنی! و بعد ناگهان برآشفته افزود: «... و ثانیاً، و از همه مهم‌تر، من از تو می‌خواهم که احترامش بگذاری و باید بگذاری. می‌شنوی؟ چرا این جور برای من جبهه گرفتی؟»

داشا همچنان ساکت مانده، گوش می‌داد.

«صبر کن، حرفم هنوز تمام نشده. خیلی زن‌صفت است، ولی خوب، مفت چنگ تو! زن صفت، آن هم بینوا و مفلوک! مردی نیست که زن‌ها دوستش داشته باشند. مرد واماندهٔ بیچاره‌ایست که می‌شود از سر ترحم دوستش داشت و تو هم او را از روی ترحم دوست داشته باش. حرف مرا که می‌فهمی؟ هان، می‌فهمی؟»
داشا سری به تصدیق تکان داد.

«می‌دانستم. کمتر از این از تو انتظار نداشتم.» واروارا پترونا سخت عصبی، با صدایی از هیجان دورگه، ادامه داد: «او تو را دوست خواهد داشت. چون وظیفه دارد، وظیفه، باید تو را بپرستد. گرچه بی‌وظیفه هم عاشقت خواهد شد. من او را می‌شناسم. از این گذشته من اینجا هستم و مواظبم غصه نخور، هیچ نگران نباش. من همیشه مراقبت هستم. باید بدانی که از دست تو شکایت خواهد کرد. به تو تهمت خواهد زد، پیش هر کس و ناکسی درگوشی حرفت را خواهد زد. از دست تو خواهد نالید و مدام خواهد نالید. به تو نامه خواهد نوشته از اتاق خودش به اتاق تو، حتی گاهی روزی دو نامه! با این همه طوری خواهد بود که بی‌تواند زندگی کند و از همه مهم‌تر همین است. باید مجبورش کنی که از تو اطاعت کند. اگر نتوانی مجبورش کنی بی‌عرضه‌ای. اگر تهدید کند که خودش را به دار خواهد کشید، باور نکن. حرفش مفت است. باور نکن اما گوش‌ات را تیز کن و چشم‌ات را باز نگاه‌دار. یک وقت دیدی به سرش زد و بلایی به سر خودش آورد از این جور

آدم‌ها هيچ كاري بعيد نيست. خودكشي اينها از تهور نيست، از ضعف است. اينست كه هيچ وقت پاك نااميدش نكن. اين اولين قاعده شوهرداري است. اين هم يادت باشد كه شاعر است. گوش كز داريا. هيچ سعادتى براى زن بالاتر از اين نيست كه فداكارى كند. از اين گذشته تو اين كار را به خاطر من مى‌كنى و اين از همه مهم‌تر است و من از تو خيلى راضى خواهم بود. خيال نكن كه من الان از روى بيشعورى درى و رى حرف زدم. من مى‌دانم چه مى‌گويم. من زن خودپسندى هستم. تو هم بايد خودپسند باشى. من نمى‌خواهم تو از روى اجبار كارى بكنى. تو آزادى! هر چه بگويى همان مى‌شود. خوب، چرا نشسته‌اى مرا نگاه مى‌كنى؟ تو هم چيزى بگو!

داشا با لحنى قاطع گفت: «براى من فرقى ندارد، واروارا پتروننا. اگر حتماً لازم است شوهر كنم، مى‌كنم!»

واروارا پتروننا به او زل زده به تندی گفت: «حتماً؟ منظورت چيست؟»
داشا با سوزن انگشتان خود را خراشان ساكت ماند.

«تو دختر باهوشى هستى، اما اينجا حرف چرندى زدى. درست است كه من فكر كرده‌ام كه حتماً تو را شوهر بدهم. ولى بايدى در كار نيست. مجبور نيستى، من مى‌خواهم شوهرت بدهم، چون فكر كرده‌ام و ديده‌ام بهتر است، آن هم فقط به خاطر ستيان تراقيمويچ، اگر براى او نبود من هرگز در فكر شوهر دادن تو نمى‌بودم. گرچه ديگر بيست سالت شده است... هان!»

«هر جور كه شما صلاح مى‌دانيد، واروارا پتروننا!»

«پس يعنى موافقى؟ هر كس و صبر كن، ساكت باش، كجا اين قدر عجله دارى؟ حرف‌هايم تمام نشده. من وصيت كرده‌ام كه بعد از مرگ من پانزده هزار روبل به تو برسد. اين پانزده هزار روبل را حالا، يعنى بعد از عروسى به تو مى‌دهم. تو از اين مبلغ هشت هزار روبل را مى‌دهى به او. البته نه به او، مى‌دهى به من. چون او هشت هزار روبل بدهى دارد. من بدهى‌هاى او را مى‌پردازم. اما او بايد خيال كند كه تويى كه گردنش را از قيد قرض آزاد مى‌كنى. هفت هزار روبل مى‌ماند براى خودت. يك روبل از آن را هم به او نمى‌دهى. هرگز. بعد از اين هم اگر بدهى پيدا

کرد، تو حساب هایش را تسویه نمی‌کنی. هیچ وقت! اگر یک بار کردی برایت وظیفه می‌شود و دیگر خلاصی نداری. ولی خیالت آسوده باشد. من هستم، برای گذرانتان سالی هزار و دویست روبل به شما می‌دهم، که با کمک هزینه برای مخارج فوق‌العاده می‌شود هزار و پانصد روبل، از این گذشته اجاره‌خانه و خرج سفره‌تان را هم خودم می‌دهم، مثل همین حالا! فقط خرج کلفتان می‌ماند برای خودتان. این پول‌ها را سالی یک بار یک جا به دست خودت می‌دهم. اما با او مهربان باش، گه گاهی چیزی که به او بده و اجازه بده که هفته‌ای یک بار رفقایش را دعوت کند. اما اگر بیش از یک بار آمدند راهشان نده. بیرونشان کن. ولی نگران نباش. من اینجا هستم. وقتی هم مردم این کمک‌ها قطع نمی‌شود و تا او نمرده ادامه خواهد داشت. شنیدی؟ تا مرگ او. چون مقرری اوست نه مال تو! برای تو، غیر از این هفت هزار روبلی که، اگر عاقل باشی از همین حالا در دست می‌ماند هشت هزار روبل در وصیت‌نامه‌ام برایت می‌گذارم. بیش از این از من چیزی به تو نمی‌رسد. این را باید بدانی. انتظارش را نداشته باش. خوب، موافقی؟ عاقبت این دهانت را باز می‌کنی و یک کلمه حرف می‌زنی؟»

«من که گفتم، واروارا پترون!»

«یادت باشد که کاملاً آزادی! هر جور تو بخواهی همان می‌شود.»

«فقط اجازه بدهید بیرسم، واروارا پترون. ستیان تراقیمویچ در این خصوص با شما حرفی زده است؟»

«نه، او چیزی نگفته و اصلاً خبر هم ندارد. ولی حرف خواهد زد.»

واروارا پترون فوراً از جا برخاست و شال سیاهش را به چالاکی بر شانه انداخت. دشا باز اندکی سرخ شد و با نگاهی پراسان او را بدرقه کرد. واروارا پترون ناگهان برگشت و با چهره‌ای از خشم برافروخته همچون شاهینی در دل او رفت که: «احمق، احمق حق ناشناس! تو چه فکر می‌کنی؟ تو واقعاً خیال می‌کنی من ممکن است تو را سبک کنم؟ یا ذره‌ای اسباب بدنامی‌ات بشوم؟ او باید پیش تو زانو بزند و از تو تقاضای ازدواج کند. من ترتیب کار را طوری می‌دهم که وقتی تو تقاضای او را پذیرفتی از خوشحالی غش کند. آخر تو باید دیگر دانسته باشی که

من چه جور مواظب آبروی تو هستم. تو خیال می‌کنی او تو را برای این هشت هزار روبل می‌گیرد و من حالا می‌روم تو را به او بفروشم؟ وای که چقدر احمق! احمق و نمک‌نشناس! چترم را بیاور! و پیاده، از روی پیاده‌روهای آجرین و چوب‌فرش شتابان، مثل باد به دیدار ستیان تراقیمویچ رفت.



راست می‌گفت که حاضر نبود داریا را با خفت شوهر دهد یا غرورش را پایمال کند. به عکس حالا دیگر خود را به راستی ولینعمت او می‌شمرد. چون هنگامی که شال خود را بر شانه می‌افکند نگاه نگران و بدگمان دست پرورده‌اش را متوجه خود دید، آتش غیظی در دلش سرکشید. غیظی نجیب که به هیچ روی نیز سزاوار سرزنش نبود. او را از همان کودکی صمیمانه دوست می‌داشت و پراسکویا ایوانوئا حق داشت که دایا را سوگلی او بخواند. واروارا پتروئا از مدت‌ها پیش دریافته بود که اخلاق دایا هیچ شباهتی به اخلاق برادرش ایوان شاتوف ندارد. دایا دختری آرام و نرم‌خو بود، با دلی یک دریا وفا و محبت، و به فداکاری بسیار توانا، و سخت فروتن بود و عجیب عاقل و سنجیده و مهم‌تر از همه بسیار حق‌شناس. دایا تا آن روز ظاهراً همه انتظارات بانویش را بجا آورده بود. واروارا پتروئا هنگامی که دایا دخترکی دوازده ساله بود گفته بود که «این دختر در زندگی هرگز خطا نخواهد کرد!» و از آنجا که به هر میلی که دلش را اسیر خود می‌کرد و به هر طرح تازه‌ای که در ذهنش نقش می‌بست و به هر فکری که به نظرش روشن و امیدبخش می‌آمد با پی‌گیری و اشتیاق دل می‌بست و در تحقق آن می‌کوشید بی‌آنکه تردیدی روادارد بر آن شد که او را زیر جال بگیرد و مثل دختر خود تربیت کند. فوراً سرمایه‌ای برایش کنار گذاشت و مریی سرخانه‌ای برایش

استخدام کرد، که میس کریگس^۱ نام داشت و تا زمانی که داشا شانزده ساله شد با او بود، اما ناگهان معلوم نشد به چه علت عذرش را خواستند. چند معلم دبیرستان نیز استخدام شدند که به خانه می آمدند و به او درس می دادند. از جمله یک معلم فرانسه که به راستی فرانسوی بود او را هم ناگهان جواب کردند و می شود گفت که دیگر به خانه راهش ندادند. بانوی فقیر ولی والاتباری که بیوه و موقتاً در شهر ما مقیم شده بود نواختن پیانو به او تعلیم می داد. اما مهم ترین معلمش ستیان ترافیمویچ بود و در حقیقت اولین کسی بود که به استعداد داشا پی برد. او زمانی به این کودک آرام درس می داد که واروارا پترونا هنوز اصلاً به او فکر هم نمی کرد. بار دیگر تکرار می کنم که کودکان عجیب به او دل می بستند. لیزاوتا نیکلایونا توشینا نیز از هشت تا یازده سالگی نزد او درس می خواند (البته ستیان ترافیمویچ از بابت تدریس به او چیزی نمی گرفت. و به هیچ روی نیز حاضر نبود بگیرد.) اما خود به دخترک دلفریب دل بسته بود و اشعاری درباره تکوین جهان و کره زمین و تاریخ بشریت برایش می خواند. درس هایش درباره احوال اقوام اولیه و انسان بدوی سرگرم کننده تر از داستان های هزار و یک شب بود. لیزا که شیداوارا به این درس ها علاقه مند بود در خانه از شیوه درس دادن ستیان ترافیمویچ تقلید می کرد و بسیار نمکین و عجیب خنده آور. ستیان ترافیمویچ از این کار او خبردار شد و یک روز بی خبر به خانه آنها رفت و پنهانی شاهد این صحنه بود لیزا از خجالت به گریه افتاد و خود را در آغوش او انداخت و ستیان ترافیمویچ نیز گریست ولی نه از خجالت، بلکه از وجد و شیفستگی! به زودی اما لیزا دیگر در این درس ها شرکت نکرد و داشا تنها ماند. وقتی برای او معلم گرفتند ستیان ترافیمویچ تدریس خود را تعطیل کرد و کم کم دیگر به شاگرد خود نیز توجهی نکرد. مدتی دراز به این منوال گذشت. زمانی که داشا هفده سال داشت ستیان ترافیمویچ یک بار او را دید و از شیرین رویی اش حیرت کرد. در منزل واروارا پترونا سر میز بودند و او با دختر جوان حرف زد و از جواب هایی که

داشا به پرسش‌های او داد بسیار خوشحال شد و سرانجام پیشنهاد کرد که او را با تاریخ ادبیات روس آشنا کند، طبق برنامه‌ای وسیع و جدی. واروارا پترونا او را از بابت این نیت تحسین بسیار کرد و از او سپاسگزار شد و داشا از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. ستیان ترافیموویچ شروع کرد درس‌های خود را با دقت و علاقه بسیار آماده کردن و عاقبت درس شروع شد کار را از کهن‌ترین دوره شروع کرد. درس اول بسیار دل‌انگیز بود. واروارا پترونا نیز حاضر بود. چون درس تمام شد و ستیان ترافیموویچ اتاق را ترک‌کنان به شاگرد خود گفت که درس دوم شرح و تحلیل «سرود هنگ ایگوره»^۱ خواهد بود واروارا پترونا ناگهان برخاست و اعلام کرد که درس دومی نخواهد بود. ستیان ترافیموویچ از این ضربت گفتمی کمرش خم شد. چیزی نگفت و داشا برافروخت و طرح تعلیم و تعلم پایان یافت. این ماجرا مربوط است به سه سال پیش از آنکه واروارا پترونا به فکر شوهر دادن داشا بیفتد.

ستیان ترافیموویچ بینوا از همه جا بی‌خبر تنها در اتاقش نشسته بود. دلش تنگ بود و در فکر فرورفته. گه‌گاه از پنجره به بیرون می‌نگریست، به امید آمدن آشنایی. تا مگر از کسالت تنهایی بیرون آید. اما کسی به فکر سرگرم کردن او نبود. نم‌نمک باران می‌بارید و هوا داشت سرد می‌شد و لازم بود که بخاری را روشن کنند. آهی کشید. ناگهان هیأتی عجیب، چنانکه در خواب، پیش چشمش ظاهر شد. واروارا پترونا بود، که در هوایی به این بدی و در ساعتی چنین از قرار متعارف بیرون، آن هم پای پیاده به سراغ او آمده بود. به قدری مبهوت ماند که فراموش کرد لباس خود را عوض کند و همان‌طور، با ژاکت کش‌باف پنبه‌ای به استقبالش رفت و با صدایی، که گفتمی از ته چاه برمی‌آمد، اما با تعجب و هیجان بسیار گفت:

«*Ma baxine amie!*»

«تنهائید؟ خدا را شکر! از دوستانتان بیزارم. وای چقدر سیگار می‌کشید! پناه

۱ یکی از قدیم‌ترین شاهکارهای حماسی روس است که بورودین (Borodine) نیز ابرایر برای آن ساخته است.
۲ دوست خوبم!

بر خدا! اه! چه هوای کثیفی! چایتان را هم نیم خورده گذاشته‌اید و نزدیک ظهر است! شما سعادتان را در برنظمی می‌جوید و از کثافت کیف می‌کنید. این کاغذپاره‌ها چیست روی زمین؟ ناستاسیا! پس این ناستاسیا چه می‌کند؟ بیا مادرک، پنجره‌ها و درها همه را باز کن! چهارطاق! بیاید برویم به سالن. با شما چند کلمه حرف دارم. یالاه، اقلایک بار در عمرت اتاق را درست جارو کن!»

ناستاسیا با صدایی که غیظ و شکایت در آن می‌جوید جیغ کشید که: «همه‌اش جارو می‌کنم و باز می‌ریزند و می‌باشند. مگر این اتاق نظافت برمی‌دارد؟» «بریزند، تو جارو کن! کار تو همین است، اگر لازم باشد روزی بیست مرتبه باید جارو کنی!» و چون به سالن وارد شدند افزود: «در این سالن‌تان هم که آدم رغبت نمی‌کند بنشیند! در را محکم ببندید. پشت در گوش می‌ابستد. حتماً باید کاغذهای دیوارپوش را عوض کنید من کاغذچسبان را با نمونه‌های کاغذیواری فرستادم چرا انتخاب نکردید؟ حالا بنشینید و گوش کنید... عاقبت می‌نشینید یا نه؟ کجا می‌روید؟ می‌گویم بنشینید. کجا رفتید؟»

ستپان ترافیمویچ از اتاق دیگر داد زد: «من... همین الان می‌آیم... بفرمایید، آمدم.»

واروارا پترونو با تمسخر او را برانداز کنان گفت: «هان، لباس عوض کردید؟ (او یک سرداری روی ژاکت پوشیده بود) خوب، البته این لباس برای صحبت‌هایی که می‌خواهم با شما بکنم شایسته‌تر است. خوب، خواهش می‌کنم بنشینید دیگر!» واروارا پترونو آنچه می‌خواست بگوید یکباره رک و راست و با لحنی قاطع و قانع‌کننده توضیح داد و به هشت هزار روبلی که او به آن احتیاج مبرم داشت نیز اشاره‌ای کرد. به تفصیل راجع به جهیزیه داتا حرف زد. چشم‌های ستپان ترافیمویچ از حیرت گشاد مانده بود و سخت به هیجان آمده بود و سخنان واروارا پترونو را می‌شنید اما نمی‌توانست به روشنی فکر کند. می‌خواست چیزی بگوید اما صدایش بیرون نمی‌آمد. فقط می‌دانست که هرچه واروارا پترونو بگوید همان خواهد شد و اعتراض یا مخالفت کار برحاصلی است. خلاصه اینکه او بی‌چون و چرا هم اکنون مرد زرداری است.

عاقبت به هر زحمتی بود گفت: «ولی آخر ma bonne amie!... برای بار سوم، سر پیری، آن هم بایک دختر بچه؟^۱ mais c'est une enfant!»

«بله، بچه‌ای که شکر خدا بیست سالش شده است. لطفاً چشم‌هاتان را این جور نچرخانید، اینجا صحنهٔ تئاتر نیست. شما آدم بسیار باهوش و باکمالی هستید، اما از زندگی هیچ نمی‌دانید. شما به یک پرستار احتیاج دارید که مدام مراقبتان باشد. اگر من بمیرم چه بر سرتان خواهد آمد؟ حال آنکه داشا برایتان پرستار دلسوزی خواهد بود. دختر متواضع و تندرست و عاقلی است. از این گذشته من خودم مراقب خواهم بود. خیال ندارم به این زودی بمیرم. دختر کدبانویی است، از نرمی و مهربانی به فرشته می‌ماند. فکر این کار خیر از همان سوئیس در سرم پیدا شد جایی که من خودم به شما می‌گویم که این دختر یک فرشته است باید بفهمید یعنی چه!» و ناگهان به خشم آمد و فریاد زد: «خانه‌تان را آشغال گرفته، یک پارچه نکبت! او که بانوی خانه شد پاکیزگی و نظم را به خانه‌تان می‌آورد. همه چیز مثل آینه برق خواهد زد... نمی‌فهمم راستی راستی جایی که یک چنین جواهری را توی سینی پیشکشان می‌کنم خیال می‌کنید باید جلوتان کمر خم کنم و مثل دلاله‌های ازدواج خوبی‌های این کار را یکی یکی برایتان بشمارم؟ نه، شما باید زانو بزنید و التماس کنید. وای که عجب آدم مهمل و کم‌جراتی هستید!»

«ولی آخر... من دیگر پیر شده‌ام!»

«یعنی چه! پنجاه و سه سالتان بیشتر نیست. مرد با پنجاه و سه سال پیر نمی‌شود، تازه به میان راه رسیده است. شما مرد جذابی هستید و خودتان این را خوب می‌دانید و می‌دانید که داشا چقدر احترامتان می‌گذارد. اگر من بمیرم به سر او چه خواهد آمد؟ اما اگر زن شما باشد خیالش راحت است. من هم خاطرتم آسوده است. شما آدم معتبری هستید، اسم و رسمی دارید و در دلتان هنوز گرمی محبت هست. از این گذشته مقرری دارید که من وظیفهٔ خودم می‌دانم تا آخر

عمر به شما بپردازم و شاید او را عاقبت بخیر کنید. بله، عاقبت بخیر. به هر حال برای او افتخاری است. او را برای زندگی آماده می‌کنید، دلش را وسعت می‌دهید، فکرش را باز می‌کنید و به راه راست می‌برید. امروز این همه آدم‌ها بدبختند فقط برای اینکه فکرشان به راه کج رفته و به سیاه‌روزی افتاده‌اند تا آن وقت اثرتان هم به جایی می‌رسد و نامتان باز در خاطرها زنده می‌شود.»

ستپان ترافیمویچ که تملق ماهرانه واروارا پترونو اثر خود را بر او گذاشته بود زیر لب گفت: «از قضا دارم خودم را آماده می‌کنم که حکایت‌هایی از تاریخ اسپانیا را شروع کنم...»

«خوب، می‌بینید، چه تصادف مبارکی!...»

«ولی آخر داریا پاولونا چه؟ شما با او حرف زده‌اید؟»

«از بابت او خاطرتان آسوده باشد، و لازم هم نیست که کنجکاو باشید البته شما خودتان باید از او تقاضا و حتی به او التماس کنید که به شما افتخار بدهد، می‌فهمید؟ اما نگران نباشید، من هستم. از این گذشته می‌دانم که شما او را دوست دارید...»

سر ستپان ترافیمویچ به دوران افتاد. دیوارهای اتاق دور سرش می‌چرخید... اما فکر وحشتناکی در سرش پیدا شده بود که نمی‌توانست با آن کنار آید.

با صدایی لرزان گفت: «... excellente amie من هرگز نمی‌توانستم تصور کنم که شما روزی تصمیم بگیرید مرا به... زن دیگری... بدهید!»

واروارا پترونو با لحنی زهرآگین و صدایی به فرفش آمیخته گفت: «زنتان بدهم؟ ستپان ترافیمویچ، شما بچه نیستید که زنتان بدهند. شما مردید، خودتان زن می‌گیرید؟»

ستپان ترافیمویچ حاج و واج به او زل زده گفت: «oui, j'ai pris un mot pour l'un autre, mais c'est égal»

واروارا پترونو به تحقیر و آهسته و از لای دندان گفت: «می‌بینم که c'est égal»

وای خدا، این دارد غش می‌کند. ناستاسیا، ناستاسیا، آب بده!»
 اما آب لازم نشد، ستیان ترافیموویچ به خود آمد. واروارا پترونا چترش را برداشت.

«پیداست که حالا با شما نمی‌شود حرفی زد»

«oui, oui! je suis incapable...»

«بله، تا فردا فکرهاتان را بکنید. در خانه بمانید و اگر اتفاقی افتاد به من خیر بدهید، حتی اگر شب بود. اما نامه ننویسید، نخواهم خواند. فردا همین وقت خودم می‌آیم. و تنها می‌آیم تا جواب قطعی بگیرم. امیدوارم که جواب موافق میل من باشد. سعی کنید کسی اینجا نباشد و آشغال و کثافت هم در خانه نبینم. ولی آخر این چه وضعی است؟ ناستاسیا، ناستاسیا!»

البته ستیان ترافیموویچ روز بعد موافقت کرد و چاره‌ای هم نداشت. وضع تازه‌ای پیش آمده بود.

۸

آنچه تاکنون ملک ستیان ترافیموویچ نامیدیم (ملکی بود به حساب قدیم پنجاه نفوسی و چسبیده به سکواریشنیکی) ابدأ مال خودش نبود. مال زن اولش بود و در نتیجه به پسرش پیوتر ستیانویچ ورخاوینسکی رسیده بود و ستیان ترافیموویچ فقط قیم فرزندش بود. بعد چون جوجه بالمند شد، او به موجب وکالتنامه‌ای رسمی اداره آن را به عهده گرفت. این قرار به نفع جوان بود. سالی تا هزار روبل از جانب پدرش می‌گرفت، به نام درآمد ملک، حال آنکه درآمد ملک بعد از اصلاحات ارضی جدید به سالی پانصد روبل هم نمی‌رسید و چه بسا بسیار کمتر از آن بود، و خدا می‌داند چطور به این قرار رسیده بودند. البته این هزار روبل را

واروارا پترونا می‌فرستاد و ستپان ترافیمویچ به قدر یک روبل هم در آن شرکت نمی‌کرد، به عکس تمامی درآمد زمینک را در جیب خود می‌گذاشت و تازه به خود زمین هم دست‌درازی کرده و آن را ویران ساخته بود. ملک را به چوب‌فروشی اجاره داده بود و پنهان از واروارا پترونا چوب جنگل کوچک آن، یعنی چیزی را که ارزش عمده‌ده به آن بود به تدریج فروخته بود. چوب این جنگلک دست کم هشت هزار روبل ارزش داشت حال آنکه (او) بابت آن روی هم بیش از پنج هزار روبل دریافت نکرده بود. ولی خوب، چاره‌ای نداشت، به باشگاه می‌رفت و گاهی مبالغ قابل توجهی می‌باخت و جرأت نداشت که از واروارا پترونا تقاضای پول کند و بانو چون از ماجرا خبردار می‌شد جز خشم گرفتن و دندان برهم سوزن چاره‌ای نداشت. حالا ناگهان آقازاده خبر داده بود که خیال دارد برای فروش ملک خود به هر قیمتی که ممکن باشد، به نزد ما بیاید و پدرش را مأمور کرده بود که فوراً اقدام لازم را بکند. مسلم بود که با آن نجابت و بی‌غرضی که ستپان ترافیمویچ همیشه در همه کار از خود نشان می‌داد اکنون پیش این 'cher enfant خود شرمسار بود، (فرزند عزیزی که آخرین بار ته سال پیش در پترزبورگ دیده بود، زمانی که هنوز دانشجو بود). این ملک در آغاز کار سراسر بیش از سیزده یا چهارده هزار روبل نمی‌ارزید و امروز مشکل کسی حاضر می‌شد که حتی پنج هزار روبل به ازای آن بدهد. بی‌شک ستپان ترافیمویچ به اعتبار عین عبارت وکالتنامه کاملاً حق داشته بود که جنگل را فروخته باشد و اگر سالی هزار روبلی را که در این مدت دراز در موعد مقرر برای پسرش فرستاده شده - حال آنکه ابداً از اجاره ملک به دست نیامده بود - به حساب می‌آورد به خوبی می‌توانست از ماجرا سربلند بیرون آید. اما ستپان ترافیمویچ مردی نجیب بود و به آرمان‌های بلندی نظر داشت. فکر بسیار درخشانی در ذهنش بیدار شد و آن این بود که چون پتروش^۲ آمد او در نهایت والامنشی بهای ملک را به بالاترین نرخ حساب کند و مثلاً حتی پانزده هزار روبل با گشاده‌دستی پیشش بگذارد و

کوچک‌ترین اشاره‌ای هم به مبالغ فرستاده شده نکند و 'ce cher fils' را با چشمانی از شادی گریان محکم بر سینه بفشارد و همه حساب‌ها را به این شکل ببندد. حتی شروع کرده بود با احتیاط و از دور به مطلب نزدیک شدن و فکر خود را طرح‌وار به واروارا پترونارا ارائه کردن و نیز به کنایه به او فهماندن که این کار به روابط دوستانه آنها... و «افکار بلندشان» رنگ نجابت خاصی خواهد بخشید و بلندنظری و بی‌غرضی پدران نسل گذشته و به‌طور کلی قدیمی‌ها را در برابر جوانان امروزی، جوانان سبکسر سوسیالیست‌مآب امروزی، به تابناکی نمایان خواهد ساخت. از این جور حرف‌ها بسیار زد، اما واروارا پترونارا جز سکوت جوابی به او نداد. عاقبت با لحنی خشک رک و راست به او گفت که حاضر است زمین‌اش را بردارد و به ازای آن بالاترین قیمت ممکن را، یعنی شش هفت هزار روپل بپردازد. (حال آنکه ملک را به چهار هزار روپل هم می‌شد خرید) و البته از هشت هزار روپل باقی که با درخت‌های انداخته جنگل بر باد رفته بود حرفی نزد. این ماجرا مربوط است به یک ماه پیش از آنکه صحبت ازدواج پیش آید. ستهان ترافیمویچ بیکه خورد و مبهوت ماند و سخت در فکر فرو رفت. اگر پیش از اینها می‌بود دست‌کم می‌توانست امیدوار باشد که فرزندش مثلاً از آمدن منصرف شود. البته فقط از دید ناظری بیگانه و شخصی غیر از او جایز بود از امید حرف زد. حال آنکه ستهان ترافیمویچ در مقام پدر، از همان خیال چنین امیدی بیزار و گریزان بود. ولی حالا!... به هر تقدیر تا آن زمان شایعات عجیب و غریبی درباره پتروش در شهر، بر زبان‌ها رفته بود. ابتدا شنیده بودیم که نزدیک شش سال پیش، بعد از فراغت از تحصیل مدتی در پترزبورگ به بطالت وقت گذرانده است. بعد ناگهان شایع شد که در تقریر بیانیه‌ای، که پنهانی چاپ و توزیع شده، شرکت داشته است و پرونده این بیانیه ابداً بسته نشده است.

بعد شنیدیم که ناگهان به خارج رفته و در سوئیس، در ژنو بسر می‌برد و لابد فراری است.

ستپان ترافیموویچ که سخت از این خبر ناراحت شده بود به ما می‌گفت: «خیلی تعجب می‌کنم. پتروشا عرضه این کارها را ندارد جوان پاکدل و اصیل و نرم احساسی است و من وقتی او را در پترزبورگ دیدم و با جوانان امروزی مقایسه‌اش کردم خیلی خوشحال شدم... هر چه باشد جوان کم‌جریزه‌ایست. می‌دانید اینها همه از همان کمی رشد است. از نرمی احساس! اینها در بند واقعیات نیستند، اسیر احساساتند، شیفته جنبه آرمانی سوسیالیسم‌اند، یا به اصطلاح می‌شود گفت شیفته رنگ مذهبی شاعرانه آن البته شعری به زبانی بیگانه سروده که به صدایی بیگانه خوانده می‌شود. و حالا فکرش را بکنید که این مصیبت برای من چه دردسرهایی درست خواهد کرد. آخر من بر این حرف‌ها هم به قدر کافی دشمن دارم، در پترزبورگ از اینجا هم بیشتر. اینها همه را از تأثیر تربیت پدرش خواهند دانست. وای خدای من! پتروشای من از رهبران و مبلغان مذهب طغیان شده است. جداً عجب روزگاری است!»

پتروشا نشانی دقیق خود را در سونیس فرستاده بود تا مقرری‌اش به آنجا حواله شود. بنابراین نمی‌شد گفت که در سونیس پنهانی زندگی می‌کند. حالا بعد از چهار سال زندگی در خارج از کشور ناگهان به وطن بازگشته بود و خبر مراجعت فوری خود را به شهر ما می‌داد. نه تنها پرونده‌ای نداشت و پلیس در جست و جویش نبود، بلکه ظاهراً شخصی به کارش علاقه‌مند شده و او را تحت حمایت خود گرفته بود. نامه‌اش از جنوب روسیه رسیده بود. به وکالت از جانب شخصی برای انجام کارهای خصوصی اما مهم او به آنجا رفته بود. اینها همه به جای خود، اما ستپان ترافیموویچ نمی‌دانست که هفت هشت هزار روبلی را که باقی داشت از کجا فراهم آورد تا بهای ملک او را به بالاترین میزان ممکن با بزرگ‌مثنی پیشش بگذارد؟ حالا اگر پتروشا جنجال به پا می‌کرد و به جای صحنه دل‌انگیز مهرورزی پدر و فرزند که او در خیال مجسم کرده بود کار را به دادگاه می‌کشاند چه می‌شد؟ دل ستپان ترافیموویچ گواهی می‌داد که پتروشای نرم‌دل و لطیف احساسش از منافع خود چشم نخواهد پوشید. ستپان ترافیموویچ در همان اوقات یک روز به نجوا به من گفت: «نمی‌دانم چرا... می‌دانید، من متوجه شده‌ام

که این سوسیالیست‌ها و کمونیست‌های دوآتشه همه در عین حال فوق‌العاده خسیس و حریص و خودپرستند، به طوری که باورکردنی نیست. آن هم طوری که هر قدر در راه عقیده خود بیشتر رفته باشند حرص پول و شوق مالکیت‌شان بیشتر است. نمی‌دانم چرا این‌طور است؛ یعنی این هم از لطافت احساس است؟ نمی‌دانم در این گفته ستیان ترافیموویچ حقیقتی نهفته است یا نه؟ فقط می‌دانم که پتروشا از داستان فروش درخت‌های جنگلش و بعضی مطالب دیگر نیز بی‌خبر نبود و ستیان ترافیموویچ می‌دانست که پسرش از ماجرا خبر دارد. گاهی اتفاق می‌افتاد که من نیز نامه‌های پتروشا به پدرش را می‌خواندم. او بسیار به ندرت به پدرش نامه می‌نوشت، شاید سالی یک بار یا حتی کمتر. اما در این اواخر که خبر نزدیکی بازگشتش را می‌داد دو نامه پی در پی فرستاده بود. نامه‌هایش بسیار کوتاه بودند و لحنشان بسیار خشک بود. از دستوراتی به پدرش تجاوز نمی‌کردند و از آنجا که از زمان دیدار پترزبورگ به این طرف پدر و پسر بنا به رسم جدید به هم «تو» می‌گفتند نامه‌های پتروشا به راستی به نامه‌های ملاکان قدیمی شبیه بود که از پایتخت به بندگانی می‌نوشتند، که کار اداره ملک خود را به آنها سپرده بودند. حالا این هشت هزار روبلی که مشکل ستیان ترافیموویچ را حل می‌کرد ناگهان یا پیشنهاد ازدواج واروارا پترونا حاصل می‌شد و در عین حال واروارا پترونا به وضوح به او می‌فهماند که این پول از هیچ محل دیگری حاصل شدنی نیست و البته ستیان ترافیموویچ ناچار پیشنهاد او را پذیرفت.

ستیان ترافیموویچ به محض رفتن واروارا پترونا کسی را به دنبال من فرستاد و تا شب هیچ کس دیگری را نپذیرفت. البته اندکی اشک ریخت و با فصاحت و تفصیل بسیار حرف زد و از موضوع هم کم خارج نمی‌شد و از واژه‌بازی نیز غافل نمی‌ماند و از این هنرنمایی خود لذت می‌برد و بعد بحران خشم هم ظاهر شد و خلاصه هیچ چیز از قرار معمول خارج نبود. بعد عکس زن دوم خود، آن دختر آلمانی را که بیست سال پیش از دنیا رفته بود بیرون آورد و میان او پرسید: «آیا تو هرگز مرا خواهی بخشیدی؟» به‌طور کلی سخت پریشان بود، چنان که انگاری مشاعرش مختل شده باشد. آن وقت غبار غم را اندکی با می از دل

فروشتیم و او به زودی به خوابی شیرین فرو رفت. صبح روز بعد با مهارت خاص خود کراوات بست، با گره‌های زیبا و لباس پوشید و خود را با دقت آراست و مرتب به جلو آینه می‌رفت و سراپای خود را در آن برانداز می‌کرد. به دستمالش عطر افشاند. البته نه زیاد، ولی همین‌که واروارا پترونو را از پنجره دید فوراً دستمال دیگری برداشت و دستمال عطر زده را زیر بالش خود پنهان کرد.

واروارا پترونو همین‌که دانست که او پیشنهادش را پذیرفته است او را تحسین کرد و گفت: «صدآفرین! با این کار اولاً ثابت کردید که هنوز می‌توانید تصمیم بگیرید و این علامت بلندی روح‌تان است. ثانیاً توانستید ندای عقل را بشنوید و این کاریست که در امور خصوصیتان به ندرت می‌کنید.» و گره کراوات سفیدش را به دقت تماشاکنان افزود: «اما عجله هیچ لازم نیست. فعلاً به هیچ کس حرفی نزنید و من هم ساکت خواهم ماند. سالروز تولدتان نزدیک است. من و او به دیدنتان خواهیم آمد. شما ترتیب یک عصرانه را می‌دهید با چای و شیرینی. اما خواهش می‌کنم بساط شراب و مراب پهن نکنید. اصلاً من خودم هر کار که لازم باشد می‌کنم. دوستانتان را دعوت کنید. در انتخاب آنها هم خودم کمک‌تان می‌کنم. روز پیش، اگر لازم باشد شما و او حرف‌هاتان را با هم می‌زنید. ولی در مهمانی‌تان هیچ چیزی را رسماً اعلام نمی‌کنیم و نامزدی را جشن نمی‌گیریم. فقط خیلی به اختصار به کار خیر اشاره‌ای می‌کنیم و بی‌جشن و مشن و این حرف‌ها قضیه را به همه می‌فهمانیم. آن وقت دو هفته بعد عقد می‌کنید و بسیار بی‌سروصدا... حتی دو نفری می‌توانید بلافاصله بعد از مراسم عقد سفر کوتاهی، مثلاً به مسکو بکنید. شاید من هم همراهتان بیایم... اما مهم‌تر از همه اینست که تا آن وقت حرفی با کسی نزنید.»

ستپان ترافیمویچ حیرت کرده بود. من و منی کرد که مگر می‌شود، او باید با نامزدش حرف بزند. اما واروارا پترونو به خشم آمد و به او تاخت که: «برای چه؟ چه حرفی دارید به او بزنید؟ تازه کار هنوز قطعی نیست و شاید اصلاً خبری نباشد...»

داماد که کاملاً منگ شده بود زیر لب گفت: «چطور خبری نباشد؟»

«چطور ندارد! همین‌طور!... باید ببینم... به هر حال کارها همه همان‌طوری صورت می‌گیرد که گفتم. شما نگران نباشید من خودم داشا را آماده می‌کنم. شما کاری نداشته باشید. هرچه لازم باشد گفته می‌شود و هر کاری لازم باشد صورت می‌گیرد. شما آنجا اصلاً کاری ندارید برای چه؟ شما هیچ کاری نداشته باشید! خودتان هم آنجا نیاید و نامه هم ننویسید، انگار نه انگار که حرفی زده شده است. من هم ساکت می‌مانم.»

واروارا پترونا حاضر نشد هیچ توضیحی بدهد و رقت و پیدا بود که بسیار آشفته است. مثل این بود که آمادگی بیش از اندازه ستیان ترافیمویچ او را به تعجب انداخته بود. افسوس که ستیان ترافیمویچ هیچ وضع خود را نمی‌فهمید و بعضی جنبه‌های دیگر موضوع را ابدأ در نظر نمی‌گرفت. به عکس کم‌کم داشت لحن جدیدی اختیار می‌کرد که از یقینش به پیروزی نشان داشت و از سبکسری‌اش حکایت می‌کرد. جسارتی پیدا کرده بود که رنگ غرور داشت.

جلو من می‌ایستاد و دست‌هایش را می‌گشود و بالا می‌برد و می‌گفت: «خیلی جالب است، عالی است! شنیدید چه می‌گفت؟ این قدر می‌کند که من دیگر زیر بار نروم. آخر من هم آدمم! ممکن است صبرم تمام شود... و... از همه چیز صرف‌نظر کنم. «بنشینید سرجاتان! شما آنجا کاری ندارید!» اصلاً کی گفته است که من باید زن بگیرم؟ فقط چون خانم به سرش زده، و این فکر مضحک به مغزش رسیده؟ یا هوس تفریح دارد؟ ولی با من که نمی‌شود بازی کرد! ممکن است دیگر حاضر نباشم به خیال‌های هوسناک این زن سبک‌مغز تسلیم شوم! من در قبال پسر... و حیثیت خودم وظایفی دارم. من اینجا دارم خودم را فدا می‌کنم. نمی‌دانم او اصلاً این را می‌فهمد؟ شاید به این دلیل به این کار رضایت دادم که از زندگی سیر شده‌ام و همه چیز برایم یکسان است. ولی ممکن است صبرم تمام شود و به خشم آیم و آن وقت دیگر مو از ماست خواهم کشید. اگر آزرده شوم دیگر زیر بار نخواهم رفت... et enfin c'est ridicule...^۱ باشگاهیان چه خواهند گفت؟ لیوتین به من چه

۱. ولی آخر یعنی چه؟ مضحک است.

خواهد گفت؟ می‌گوید «شاید اصلاً خبری نباشد» آخر یعنی چه؟ je suis un forçat، یک عروسک خیمه‌شب‌بازی محکومی که پای دیوار، جلو جوخهٔ اعدام ایستاده باشند»

اما در عین حال از خلال این فریادهای شکایت‌چیزی شنیده می‌شد که زنگ نوعی خودپسندی هوسناک و لوندی سبکسرانه داشت. آن شب باز می‌نوشتیم.

فصل سوم

گناه دیگری

۱

یک هفته گذشت، و بلا تکلیفی رفته رفته بیشتر می‌شد. این را هم بگویم که این هفته نافرجام بر من بسیار ناگوار گذشت، زیرا در مقام نزدیک‌ترین همدم و رازدار، ناچار تقریباً مدام در کنار دوست بینوای خود که نامزد دامادی بود به سر می‌بردم. عذاب او بیشتر از احساس شرم بود، گرچه ما در این هفته هیچ کس را نمی‌دیدیم و پیوسته تنها بودیم. اما او حتی از من شرم داشت چنانکه هر قدر بیشتر با من راز می‌گفت، غیظش افزایش می‌یافت. به قدری از همه چیز واهمه داشت و بدگمان بود که خیال می‌کرد همه اهل شهر، از همه نهفته‌های او خبردارند و از ترس نه فقط به باشگاه نمی‌رفت بلکه از دوستان جمع کوچک خودمان نیز روی پنهان می‌کرد تا جایی که برای حرکت و هواخوری نیز که پزشک به او توصیه کرده بود شب، که هوا کاملاً تاریک می‌شد از خانه بیرون می‌رفت.

یک هفته گذشته بود و او هنوز نمی‌دانست که عاقبت داماد خواهد شد یا نه و هر تلاشی نیز که می‌کرد اطلاع درستی به دست نمی‌آورد. با زن آینده‌اش نیز

هنوز ملاقاتی نکرده بود و خبر نداشت که آیا سرانجام زنش خواهد شد یا نه و حتی نمی‌دانست که در این داستان حقیقتی وجود دارد و او باید آن را جدی تلقی کند یا از هوس‌های دوستش بپندارد! واروارا پترونو به هیچ روی حاضر نبود او را بپذیرد. و در جواب یکی از اولین نامه‌های او (ستیان ترافیموویچ نامه‌های زیادی به او نوشته بود) به صراحت تقاضا کرده بود که موقتاً از هرگونه ارتباطی معافش بدارد، زیرا سخت مشغول است و خود مطالب بسیار مهم و فراوانی دارد که باید با او در میان بگذارد و برای این کار در انتظار فراغت بیشتری است و وقتی این فرصت به دست آمد خود به او اطلاع خواهد داد که بیاید و گفته بود که نامه‌هایش را باز نکرده پس خواهد فرستاد زیرا این نامه‌نگاری او بیشتر به «اداهای بچگانه» می‌ماند. این یادداشت او را من خواندم. ستیان ترافیموویچ خود آن را به من داد که بخوانم.

اما این کج‌تابی‌ها و بلا تکلیفی‌ها در برابر نگرانی اصلی او چیزی نبود و این نگرانی موجب رنج بسیار و پیوستهٔ او بود. از این رنج لاغر می‌شد و روحیه می‌باخت. مشکلی داشت که بیش از همه چیز موجب شرمساری‌اش بود و حاضر نبود آن را حتی با من در میان بگذارد و هر وقت بحث آن پیش می‌آمد مثل بچه‌ها دروغ می‌گفت و از توضیح ظفره می‌رفت و با این همه هر روز خود کسی را به دنبال من می‌فرستاد و دو ساعت بی من نمی‌توانست به سرآورد و به حضور من در کنار خود همان قدر محتاج بود که به آب یا هوا!

این رفتار او عزت نفس مرا اندکی می‌آزرد... البته من مدت‌ها بود که این راز بزرگ را به حدس دریافته و از چند و چون آن آگاه بودم. در آن زمان یقین عمیق داشتم که راز این نگرانی بزرگ ستیان ترافیموویچ اگر آشکار شود اسباب سریندگی او نخواهد بود و از آنجا که هنوز جوان بودم از قیاحتِ احساس و زشتی برخی بدگمانی‌های او بیزار شدم، - و باید اعتراف کنم که از تنها رازدار او بودن نیز دیگر خسته شده بودم - و از بسیاری شور در داوری بر او زیاده‌سخت‌گیری می‌کردم. بی‌رحمانه می‌کوشیدم مجبورش کنم که خود آنچه را از من پوشیده می‌دارد واگشاید، هرچند که انصاف می‌دادم که اعتراف به بعضی چیزها شاید به

راستی دشوار باشد. او نیز به راز من پی برده بود، یعنی به روشنی می‌دید که من به آنچه او از من پنهان می‌کند پی برده‌ام و از آنچه دریافته‌ام خشمگینم و او از خشم من و از اینکه می‌دید زشتی درون او را دیده‌ام به خشم می‌آمد. شاید عصیان من از حقارت و حتی حماقت بود. ولی خوب، تنها ماندن طولانی دو دوست گاهی برای دوستی راستین سخت زیان‌بخش است. از دیدگاهی خاص بعضی جنبه‌های وضع خود را به درستی تشخیص می‌داد و بعضی از نکاتی را که لازم نمی‌دید پنهان کند به تفصیل بیان می‌کرد.

گاهی درباره‌ی او و او را پترونا می‌گفت: «وای، آن وقت‌ها نمی‌دانید چه زن عجیبی بود... پیش از اینها با هم حرف می‌زدیم. می‌دانید می‌توانست درست حرف بزند. باور می‌کنید که آن وقت‌ها بر مسائل تأمل می‌کرد و برای خود صاحب فکری بود؟ حالا همه چیزش عوض شده. می‌گوید این حرف‌ها همه یاوه‌های قدیمی و در حد بدگویی از این و آن است... گذشته‌ها را قابل نمی‌داند. افکارش دیگر به میرزابنویس‌ها و عوام تنگ‌اندیش می‌ماند. دلش از نرمی و حساسیت خالی شده. زود به خشم می‌آید.»

در جوابش گفتم: «ولی آخر چرا؟ علت نارضایی‌اش چیست؟ شما که انتظارش را برآوردید.»

زیرکانه نگاهی به من کرد و جواب داد: «cher ami اگر من پیشنهادش را نمی‌پذیرفتم چنان به خشم می‌آمد که پناه بر خدا... پناه بر خدا! ولی خوب، کمتر از حالا که قبول کرده‌ام!»

از این نکته‌ای که گفته بود لذت برد. به طوری که می‌به میان آمد و آن شب یک بطری خالی کردیم. اما عمر این خوش‌خلقی کوتاه بود و از همان روز بعد بدخلق‌تر و ترش‌روتر از پیش شد.

لما آزرده‌گی من بیش از همه به سبب آن بود که حتی نمی‌توانست خود را راضی کند که به خانه‌ی دروزده‌ها، که مدتی بود آمده بودند برود و این کار واجب بود برای تجدید عهد با آنها، خاصه آنکه شنیده بودیم آنها به این تجدید عهد علاقه‌مندند، به طوری که حتی از حال او جويا شده‌اند و او خود نیز هر روز از

شوق دیدار آنها سخن می‌گفت. از لیزاوتا نیکلایونا با چنان اشتیاقی حرف می‌زد که برای من حیرت‌آور بود. بی‌تردید او را به صورت دختر بچه ملوسی به یاد می‌آورد که زمانی بسیار دوست می‌داشت. اما نمی‌دانم به چه دلیلی خیال می‌کرد که با دیدار او فوراً همه رنج‌هایش تسکین خواهد یافت و حتی تردیدهایش برطرف خواهد شد و گره از کارش گشوده خواهد گشت و خیال می‌کرد که لیزاوتا نیکلایونا دختری فرشته‌خوست و گرچه هر روز قصد رفتن به خانه‌شان را داشت نمی‌توانست تصمیم بگیرد و به دیدارشان برود. مهم این بود که من هم آرزوی بسیار داشتم که کسی مرا به او معرفی و با او آشنا کند و برای این کار جز ستپان ترافیمویچ کسی را نداشتم. لیزاوتا نیکلایونا را اغلب می‌دیدم، البته در خیابان که آمازون‌وار دو پا به یک سو انداخته سوار بر اسب زیبای خود به گردش می‌رود و افسر خوش‌اندام زیارویی، که همان به اصطلاح خوشاوندش، برادرزاده مرحوم ژنرال دروزدوف بود، همراهی‌اش می‌کند و این دیدارها بر دل من اثری عمیق می‌گذاشت. این شیفتگی من مدت بسیار کوتاهی بیش طول نکشید و من به زودی خود به واهی بودن آرزوهایم پی بردم. اما این آرزوها، هر چند ابتدا دیر نپایید، در آن زمان به راستی در دل من وجود داشت و از اینجا می‌توانید حدس بزنید که چقدر گاهی از دوست بی‌نواای خود به سبب سماجتش در گوشه‌گیری بیزار بودم.

به دوستانمان از همان آغاز کار به صراحت اطلاع داده شد که ستپان ترافیمویچ تا مدتی از پذیرفتن آنها معذور است و از آنها می‌خواهد که آسوده‌اش بگذارند. او خود اصرار داشت که نامه‌ای به یک بکشان بنویسیم و از آنها عذرخواهی کنیم اما من می‌کوشیدم که او را از این کار منصرف کنم. این است که به خواهش او به دیدار دوستان می‌رفتم و به یک یک آنها اطلاع می‌دادم که واروارا پترونا به «پیر ما» (ما ستپان ترافیمویچ را میان خود پیرمان می‌نامیدیم.) کاری فوری محول کرده و از او خواسته است که مکاتباتی را که چندین سال ادامه داشته است به نظم آورد و او در به روی خود بسته است و پیوسته سر به کار مشغول دارد و من به او کمک می‌کنم و از این قبیل حرف‌ها! فقط به سراغ

لیپوتین نفرتم و پیوسته این کار را به عقب می‌انداختم و حقیقت این است که می‌ترسیدم. از پیش می‌دانستم که او یک کلمه از حرف‌های مرا باور نخواهد کرد و بی‌چون و چرا گمان خواهد کرد که رازی در میان است که می‌خواهند فقط از او پنهان دارند و همین که از خانه‌اش بیرون آمیم او در شهر دور خواهد افتاد و خواهد کوشید که از این راز باخبر شود و پرگویی خواهد کرد. سر به این افکار مشغول می‌داشتیم که روزی غفلتاً در خیابان به او برخوردیم و دیدیم که او ماجرا را از دوستانی که من دیده و مطلع کرده بودم شنیده است. اما عجیب این بود که او نه فقط کنجکاو نشد و دربارهٔ ستپان ترافیمویچ هیچ پرسشی نکرد، بلکه وقتی خواستم از او عذرخواهی کنم که زودتر به دیدنش نرفته‌ام حرف مرا برید و فوراً به مطالب دیگر پرداخت و به راستی حرف‌های ناگفتهٔ بسیاری در دلش جمع شده بود. او سخت برانگیخته بود، و از اینکه شنونده‌ای پیدا کرده است خوشحال، و شروع کرد از تازه‌های شهر گفتن: از آمدن خانم استاندار جدید، که با ورود خود «موضوع‌های تازه‌ای برای بحث» آورده بود و از تشکیل جبههٔ مخالف استاندار در باشگاه و از اینکه همه دربارهٔ «افکار نو» داد سخن می‌دهند و از اینکه این سینه‌زدن‌ها برای این با آن زینده است یا نه و از این قبیل حرف‌ها! ربع ساعتی پیوسته حرف زد و به قدری خوش صحبت بود که نتوانستم از دستش خلاصی یابم. باید اقرار کنم که توانایی خاصی داشت در مجذوب ساختن و مجبور کردن دیگران به شنیدن حرف‌های خود، خاصه وقتی که از چیزی سخت به خشم آمده باشد این آدم به عقیدهٔ من مایهٔ جاسوسی را در خون خود داشت و از مادر جاسوس زاده شده بود. هر دقیقه از تمام تازه‌ها و همهٔ رازهای شهرمان خبر داشت، خاصه از خبرهای خصوصی رسوایی‌بار و آدم به حیرت می‌افتاد از اینکه می‌دید گاهی بخصوص به چیزهایی علاقهٔ بسیار نشان می‌دهد که به هیچ روی به او مربوط نیست. به نظر من همیشه چنین می‌آمد که مهم‌ترین ویژگی شخصیت او حسادت بود. همان شب، هنگامی که ماجرای دیدار آن روز صبح خود و گفت‌وگویم را با لیپوتین برای ستپان ترافیمویچ نقل کردم با حیرت بسیار دیدم که او سخت پریشان شد و از من پرسید: «لیپوتین از موضوع خبر دارد یا نه؟» و این

سوالش بسیار عجیب بود. من کوشیدم به او ثابت کنم که به هیچ روی امکان نداشته است که او به این زودی از ماجرا باخبر شده باشد و کسی نبوده که لیپوتین توانسته باشد از او کسب اطلاع کند. اما ستپان ترافیمویچ بر سر تردید خود باقی ماند.

عاقبت ناگهان، با یقینی که هیچ انتظارش را نداشتم، این جور نتیجه گرفت: می‌خواهید باور کنید یا نه، من می‌دانم که او نه تنها از وضع ما با همه جزئیاتش خبر دارد بلکه علاوه بر آن چیزهایی می‌داند که نه شما می‌دانید نه من و چه بسا که هرگز هم ندانیم، یا وقتی بدانیم که دیر شده باشد و راه برگشتی نباشد... من ساکت ماندم اما این حرف‌های او کنایه‌های بسیار دربرداشت. بعد از آن پنج روز اسم لیپوتین را هم نبردم. برای من واضح بود که ستپان ترافیمویچ سخت شیمان است از اینکه زبان خود را در اختیار نگرفته و این گونه بدگمانی‌های خود را با من در میان گذاشته است.

۲

یک روز صبح - هفت هشت روز بعد از آنکه ستپان ترافیمویچ موافقت خود را برای ازدواج اعلام کرده بود - نزدیک ساعت یازده، مطابق معمول با شتاب به خانه دوست آزرده‌ام می‌رفتم که در راه ماجرای برایم پیش آمد.

کارمازینف، یا به قول لیپوتین «نویسنده بزرگ» را دیدم. از کودکی آثار او را می‌خواندم. نسل پیش و حتی نسل خود ما با داستان‌های او آشنا بودند. من از خواندن آثار او سرمست می‌شدم. خواندن آنها شادی دوران نوجوانی و جوانی من بود. بعدها آتش اشتیاقم به خواندن این آثار رو به سردی گذاشت. داستان‌های اخیر او که همه راستایی سیاسی داشت چندان چنگی به دلم نمی‌زد، به عکس داستان‌های اول کارش که شعر محض بود و از تکلف تبلیغ پاک. آخرین داستان‌هایش را که دیگر اصلاً نمی‌پسندیدم.

به طور کلی اگر به خود اجازه دهم و عقیده‌ام را در مبحثی چنین ظریف بیان کنم، می‌گویم که همه این صاحب قریحگان دست دوم که تا زنده‌اند معمولاً از حیث شهرت چیزی بدهکار نوابغ نیستند، نه فقط همین‌که مردند پاک از عرصه آگاهی مردم ناپدید می‌شوند و مثل این است که اصلاً وجود نداشته‌اند، بلکه گاهی حتی پیش از مرگ نیز، با به عرصه رسیدن نسل جدید در پی نسل پیشین که خریدار آنها بودند، طرف بی‌مهری همگان قرار می‌گیرند و به سرعتی وصف‌ناپذیر از یادها می‌روند. این زوال و رغبت مردم به آنها به قدری ناگهانی است که به عوض شدن آرایش صحنه در تئاتر شباهت دارد. شهرت آنها به هیچ روی به آوازه کسانی چون پوشکین و گوگول و مولیر و ولتر و خلاصه بزرگانی که سخنی نو می‌آوردند نمی‌ماند. این صاحب‌قریحگان مجازی چون زندگی پرافتخارشان در سراشیب افول افتاد معمولاً بی‌آنکه خود آگاه باشند یا فلاکت به یاوه‌نویسی می‌افتند و بسیار دیده‌ایم که نویسنده‌ای که مدتی دراز عمق افکارش عجیب شمرده می‌شده و انتظار می‌رفته است که اثری جدی در تحول فکر جامعه داشته باشد در اواخر کار چنان مسکین‌اندیش و آبکی‌نویس می‌شود که هیچ کس از مرگ سریع ادب‌اش افسوس نمی‌خورد. اما این سالاران سپیدمو که از حقیقت حال خود بی‌خبرند از فراموش شدگی به خشم می‌آیند و تلخ‌زبان می‌شوند. خودپسندی آنها، خاصه در اواخر عمر به جایی می‌رسد که اسباب حیرت است. خدا می‌داند که خود را چه چهره‌های درخشانی می‌پندارند، و از ایزدان افلاک ادب کمتر نمی‌شمارند. درباره کارمازینف می‌گفتند که روابط خود را با قدرتمندان زمان و جامعه بزرگان می‌شود گفت از جان عزیزتر می‌دارد. معروف بود که اگر به دیدنش بروید شما را دوستانه و با مهربانی بسیار می‌پذیرد و با ساده‌دلی و نیک‌اندیشی خود شیفته‌تان می‌دارد، خاصه اگر خیال کند که شما می‌توانید گروهی از کارش بکشاید یا اگر کسی از پیش سفارستان را به او کرده باشد، اما خدا نخواهد که پرنسی یا کنتسی یا صاحب‌قدرتی که به سبب قدرتش هراسی در دل او بیندازد پیدا شود در این صورت او وظیفه مقدس خود می‌شمارد که شما را هنوز

از اتناقص بیرون نرفته با موهن‌ترین بی‌اعتنایی، مثل چیزی در حد خاشاکی یا مگسی، فراموش کند او این شیوه را به راستی نشان والاترین و ظریف‌ترین آداب‌دانی می‌دانست. هرچند به آداب معاشرت و ظرایف آن آگاهی بلکه تسلط بسیار داشت به قدری خودپسند بود و خودپسندی‌اش چنان عقل از سرش می‌ربود که نخوت نویسندگی خود را حتی در مجالسی که کسی خریدار هنرش نبود به هیچ روی نمی‌توانست پنهان دارد. هرگاه کسی به آثار او توجهی نمی‌کرد و از این راه اسباب تعجبش می‌شد سخت می‌رنجید و چنانکه زخمی خورده باشد می‌کوشید تلافی کند.

یک سال پیش مقاله‌ای از او در مجله‌ای خواندم که نویسنده در آن سخت مدعی بود که در بیان شاعرانه بسیار تواناست و روشن‌دلی و تیزی بصیرتش در وصف احوال نفسانی انسان‌ها نظیر ندارد. خواسته بود غرق شدن یک کشتی مسافری را - جایی در سواحل انگلستان که خود شاهد آن بوده بود - و نجات غرق‌شوندگان و بیرون کشیدن اجساد غرق‌شدگان را وصف کند. پیدا بود که نویسنده در این مقاله بلند که قلم‌فرسایی کیفیت نمایان آن بود فقط کوشیده است خودنمایی کند. در میان سطور این مقاله با خطی نامرئی اما کلماتی درشت می‌خواندید: «توجهتان به کجاست؟ مرا تماشا کنید که در آن دقائق چگونه آنجا ایستاده بودم. دریا و توفان و صخره‌ها و تخته‌پاره‌های کشتی درهم شکسته را می‌خواهید چه کنید؟ منم که با قلم توانای خودم اینها را پیش چشم شما نقش کرده‌ام. چه کار دارید که به این مادر غرق‌شده‌ای که جسد طفلش را هنوز میان بازوان بی‌جان خود می‌فشارد نگاه کنید؟ مرا نگاه کنید که تحمل تماشای این صحنه فجع را نداشتم که روی از آن گرداندم. من بودم که پلک‌هایم را فرو می‌فشردم. آیا این جالب‌تر نیست؟» وقتی نظر خود را در خصوص مقاله کارمازینف با ستیان ترافیموویچ در میان گذاشتم او را با خود موافق یافتم.

چندی پیش که در شهر ما شایع شد که کارمازینف می‌آید من البته میل بسیار داشتم که او را ببینم و اگر ممکن باشد با او آشنا شوم. می‌دانستم که این کار با کمک ستیان ترافیموویچ شدنی است، زیرا آن دو زمانی با هم دوست بودند. در این

حال بود که یک روز ناگهان بر سر چهارراهی با او روبرو شدم. فوراً او را شناختم. سه روز پیش از آن او را به من نشان داده بودند که به اتفاق خانم استاندار در کالسکه از خیابان می‌گذشتند.

پیرمردی بود بسیار کوتاه‌بالا با رفتاری پرتکلف. گفتم پیرمرد، ولی پنجاه و پنج سالی بیشتر نداشت، با چهره‌ای بسیار سرخ و گیسوانی جوگندمی و پرپشت که حلقه‌های ظریف آن از زیر کلاه سیلندر گردش بیرون آمده و کنار گوش‌های کوچک و پاکیزه و سرخس مرتب شده بود. چهره سرخ و بزاقش، با لب‌های نازک بلندی که برهم می‌فشرد، و از تزویر بسیارش حکایت می‌کرد، و بینی کوفته و چشم‌های ریز تیزنگاهش هیچ لطفی نداشت و از زیبایی خالی بود. لباس‌هایش کهنه می‌نمود و شنی روی دوش انداخته بود که در آن فصل شاید مثلاً در سوئیس یا شمال ایتالیا بر تن مردم دیده می‌شد. اما دست‌کم چیزهای کوچک و زینت‌آلاتی که با خود داشت و حکایت از خودآرایی‌اش می‌کرد، مثل دکمه‌های سردست و یقه ناسر خود پیراهن و دکمه‌های لباس و عینک دستی‌اش که دسته آن از لاک سنگ‌پشت تراشیده شده و به روبان سیاه ظریفی آویخته بود و انگشتری که بر انگشش نظر را به خود می‌خواند همه از نوعی بودند که شیک‌پوشان و خودنمایان داشتند. یقین دارم که تابستان پونین‌هایی از پارچه‌های رنگین با دکمه‌های جانبی صدفی به پا می‌کرد. چون به هم برخوردیم نیش کوچه‌ای ایستاد و شروع کرد با دقت اطراف خود را نگاه کردن. چون چشمش به من افتاد و دید که با کنجکاو به او زل زده‌ام با لحنی نرم گرچه صدایی چون سنباده گوش‌خراش پرسید: «ممکن است پیرسم کوتاه‌ترین راه به خیابان بیکف^۱ کدام است؟»

من با هیجان بسیار جواب دادم: «خیابان بیکف؟ تا آنجا راهی نیست. همین خیابان را راست ادامه می‌دهید و به خیابان دوم که رسیدید به چپ می‌پیچید.»

«بی‌نهایت متشکرم!»

لعنت به این دقیقه! گمان می‌کنم که دست و پای خود را گم کرده بودم و نگاه

و لحن جوابم زیاده چاکرانه بود. او به یک نگاه به این حال پی برده و دانسته بود که من او را بجا آورده‌ام و داستان‌هایش را از کودکی می‌خوانده و او را به چشم ستایش می‌نگریسته‌ام که حالا این جور با خضوع با او رویرو می‌شوم. لبخندی زد و بار دیگر سری تکان داد و به راهی که گفته بودم رفت. نمی‌دانم چرا من هم راهم را عوض کردم و برگشتم و با او به راه افتادم و ده قدمی در کنارش رفتم. ناگهان دوباره روی به جانب من گرداند و گفت: «ممکن است به من بفرمایید که در این نزدیکی‌ها درشکه کجا می‌شود پیدا کرد؟»

صدایش به سوتی نفرت‌انگیز آمیخته بود، جیغی چندش‌آور!

«درشکه؟ نزدیک‌تر از همه جلو کلیسای بزرگ پیدا می‌شود. همیشه چندتایی آنجا ایستاده‌اند.» و چیزی نمانده بود که بدوم و یک درشکه برایش بیاورم. گمان می‌کنم که او همین را از من انتظار داشت. البته من فوراً به خود آمدم و التهاب خود را آرام کردم و در جا ایستادم، اما او به خوبی متوجه خیزی که برداشته بودم شد و با همان لبخند زشتش حرکات مرا دنبال می‌کرد. آن وقت کاری کرده که من هرگز فراموش نمی‌کنم.

ناگهان کیف کوچکی را که در دست چپ داشت رها کرد تا به زمین افتد. البته کیف نبود، به جعبه‌ای می‌مانست یا بیشتر یک جور چمدان کوچکی بود برای اوراق و این جور چیزها یا بهتر است بگویم از آن کیف‌هایی که خانم‌ها زمانی به دست می‌گرفتند. خلاصه درست یادم نیست چه بود فقط می‌دانم که من داشتم خم می‌شدم که آن را بردارم.

کاملاً یقین دارم که آن را برنداشتم اما حرکتی را که شروع کردم نمی‌شد انکار کرد و پنهان داشتنی هم نبود و در نتیجه از حماقت سرخ شدم. اما مردک مکار استفاده‌ای را که می‌شد، از همین حرکت من کرد.

وقتی دانست که من کیفش را برایش برنخواهم داشت با مهربانی بسیار گفت: «شما زحمت نکشید، من خودم برمی‌دارم.» و طوری که بخواد پیشدستی کند خم شد و آن را برداشت و بار دیگر سری به سوی من تکان داد و به راه خود رفت و مرا مثل آدمکی گول بر جا گذاشت. گرچه کیف را برنداشته بودم مثل این بود

که برداشته باشم. پنج دقیقه‌ای احساس می‌کردم که ننگ دنیا را برای همیشه با این کار بر خود بار کرده‌ام. اما چون به خانه ستیان ترافیموویچ رسیدم ناگهان قهقهه به خنده افتادم. این برخورد با کارمازینف به قدری مضحک و تفریح‌آمیز به نظر آمد که فوراً بر آن شدم که با نقل آن اخم ستیان ترافیموویچ را از هم باز کنم و تمام صحنه را برایش بازی کنم.

۳

اما ستیان ترافیموویچ این بار چنان عوض شده بود که حیرت کردم. همین‌که وارد شدم با بی‌شکبایی به سوی من شتابید. حرف‌های مرا گوش می‌کرد، اما با چنان منگی که پیدا بود ابتدا آنچه می‌گویم نمی‌فهمد. ولی همین‌که اسم کارمازینف را شنید سخت برآشفتم.

از خشم دیوانه فریاد زد: «حرقش را نزنید. اسمش را نیاورید. بیایید، تماشا کنید، بخوانید! بخوانید!»

کشویی را بیرون کشید و سه تکه کاغذ پاره که چیزکی شتابان با مداد روی آنها نوشته شده بود از آن برداشت و روی میز انداخت، همه از جانب واروارا پترونا بود. یادداشت اول مربوط بود به سه روز پیش، دومی از روز گذشته بود و آخرینشان همان روز ساعتی پیش برایش رسیده بود. فحوای آنها همه سخت یاره بود، همه درباره کارمازینف. همه حکایت از حرص کسب آبرو می‌کردند و از نگرانی و هیجان و حتی از وحشت او، که مبادا کارمازینف فراموش کند و به ملاقاتش نرود در یادداشت اول که مربوط به سه روز پیش بود (و احتمالاً چهار روز یا شاید پنج روز پیش) این سطور خوانده می‌شد:

«اگر عاقبت امروز شما را سزاوار سرافرازی دانست خواهش می‌کنم مطلقاً از من با او حرفی نزنید. کوچک‌ترین اشاره‌ای به من نکنید. نه یک کلمه حرف مرا بزنید و نه به کنایه مرا به یادش بیاورید.»

یادداشت روز پیش:

«اگر امروز به فکر شما افتاد و عاقبت به خانه‌تان آمد، به عقیده من عزت نفس حکم می‌کند که او را نپذیرید. این عقیده من. نمی‌دانم شما چه فکر می‌کنید؟»
و. س.

یادداشت آن روز:

«من یقین دارم که در خانه شما زباله به قدری جمع شده که یک گاری را پر می‌کند. و از دود سیگار چشم چشم را نمی‌بیند. ماریا و فوموشکا^۱ را می‌فرستم. آنها نیم ساعته خانه‌تان را مرتب خواهند کرد. شما کاری به آنها نداشته باشید و تا آنها کارشان را می‌کنند در آشپزخانه بمانید. یک قالی بخارا و دو گلدان چینی می‌فرستم. مدت‌هاست که خیال داشتم آنها را به شما بدهم. از این گذشته تابلوی تئیه^۲ ام را هم برایتان می‌فرستم (اما این یکی هدیه نیست). گلدان‌ها را می‌توانید بگذارید پشت پنجره و تابلو را طرف راست زیر تصویر گونه آویزان می‌کنید. آنجا بیشتر جلو چشم است و صبح‌ها آن دیوار خوب روشن است. اگر آمد با ادب و ظرافت از او پذیرایی کنید. اما سعی کنید از چیزهای بی‌اهمیت، مثلاً مطالب علمی خیلی فاضلانانه با او حرف بزنید و لحتتان طوری باشد که انگاری همین دیروز از هم جدا شده‌اید. از من مطلقاً حرفی نزنید. شاید عصر سری به شما بزنم.»
و. س.

پی‌نوشت: اگر امروز نباید دیگر هیچ‌وقت نخواهد آمد!

من یادداشت‌ها را خواندم و تعجب کردم که دوستم از چنین یاره‌هایی این‌طور برآشفته است. نگاهی پرسان به او انداختم و دیدم که ضمن اینکه من یادداشت‌ها را می‌خوانده‌ام او از فرصت استفاده کرده و کراوات سفید همیشگی خود را باز کرده و کراوات سرخی به جای آن زده است. کلاه و عصایش روی میز بود. رنگش پریده بود و حتی دست‌هایش می‌لرزید.

در جواب نگاه پرسان من با خشمی دیوانه‌وار فریاد زد: «هیجان و اضطرابش

۱ Fomouchka

مال خودش، به من چه! Je m'en fiche! خجالت نمی‌کشد که این جور نگران آمدن یا نیامدن کارمازینف باشد، اما جواب نامه‌های مرا نمی‌دهد. تماشا کنید، این نامه من است که دیشب باز نکرده پس فرستاده است. آنجا روی میز است. زیر کتاب L'Homme qui rit.^۱ من چه کنم که او خودش را برای نیکولنکا^۲ پیش می‌کشد. Je m'en fiche! Je proclame ma liberté! au diable la Lempke!^۳ گلدان‌ها را در پستو پنهان کردم و تنیه‌اش را در کمد گذاشتم و به جد از او خواستم که فوراً مرا بپذیرد. می‌شنوید؟ خواهش نکردم، به جد خواستم! روی یک تکه کاغذ، مثل همین‌ها، با مداد نوشتم و آن را توی پاکت هم نگذاشتم، به ناستاسیا دادم که برایش ببرد. من می‌خواهم که داریا پاولونا خودش حرف بزند. می‌خواهم از دهان خودش بشنوم، می‌خواهم خودش در برابر خدا شهادت بدهد، یا دست کم در حضور شما و Comme ami et témoin!^۴ من نمی‌خواهم از کسی شرم داشته باشم. نمی‌خواهم دروغ بگویم. من از کار پنهانی بیزارم، خاصه در این مورد پنهان‌کاری روا نمی‌دارم. من می‌خواهم هرچه دارند پیش من اعتراف کنند، بی‌پرده، با سادگی و صفا و نجابت و آن وقت... آن وقت شاید همه را، تمام نسل جوان را با بزرگواری خودم به حیرت اندازم... و ناگهان به من زل زده، با لحن تهدید گفته‌های خود را با این عبارت پایان داد: «حالا بفرمایید، آقای محترم، رذل منم؟» مثل اینکه من گفته باشم که رذل است. از او خواستم که کمی آب بنوشد. تا آن روز هرگز او را به این حال ندیده بودم. تمام مدتی که حرف می‌زد از یک گوشه اتاق به گوشه دیگر می‌نشاند. اما ناگهان در حالتی غیرعادی در برابر من ایستاد و با غروری تب‌آلود سراپای مرا براندازکنان دوباره پرسید: «راستی شما خیال می‌کنید... می‌توانید فرض کنید که من، ستیان ورخاوینسکی، این قدر عزت نفس و قدرت اخلاقی در خود سراغ

۱. جهنم، گور پدرش! ۲. مردی که می‌خندد.

۳. Nikolenka مضمیر محبت‌آمیز بیکلا.

۴. جهنم، من آزادی خودم را اعلام می‌کنم. گور پدر خانم نمکه -

۵. شما شاهد من خواهید بود، نه؟ در مقام دوست و شاهد؟ -

نداشته باشم که جایی که شرف و اصل بزرگ آزادی و استقلال اخلاقی حکم کند کوله‌ام را - کوله حقیر فقیرانه‌ام را بردارم و بر دوش نحیفم بیاویزم و از این در بیرون بروم و برای همیشه اینجا را ترک کنم. اول بار نیست که ستپان و رخاوینسکی با روح بزرگ خود در برابر خودکامگی سرکشی می‌کند، ولو خودکامگی زنی دیوانه باشد، که موهن‌ترین و دل‌آزارترین استبدادی است که ممکن است در دنیا پیدا شود. هر چند شما، حضرت آقا، همین الآن، چنانکه دیدیم، جرأت کردید به حرف‌های من پوزخند بزنید! شما باور نمی‌کنید که من آن قدر غیرتمند باشم که باقی عمر را به تربیت بچه‌های یک بازاری در خانه‌اش بگذرانم یا پای نرده‌های دیوار خانه محتشمی از گرسنگی بمیرم. جواب بدهید. فورا جواب بدهید. باور می‌کنید یا نمی‌کنید؟»

من به عمد ساکت ماندم، حتی وانمود کردم که مرددم که با دادن جواب منفی او را بیازارم اما از طرفی نیز نمی‌توانم به سؤالش جواب مثبت بدهم. در این برانگیختگی دوست من چیزی بود که به راستی مرا می‌رنجاند. اما نه شخص مرا! نه، نه، گرچه... در این باره بعد توضیح خواهم داد...

حتی رنگ از چهره‌اش پرید.

با آرامش کاذبی که همراه با پریدگی رنگ، معمولاً انفجار خشمی شدید در پی دارد گفت: «شاید حوصله‌تان از دست من تنگ شده است، گد. (اسم من این است) و میل دارید که... دیگر به خانه من نیایید؟» من از وحشت از جا جستم. در همین لحظه ناستاسیا وارد شد و کاغذی به دست ستپان ترافیموویچ داد. روی این کاغذ با مداد چیزی نوشته شده بود. او بعد از نگاهی بر کاغذ آن را پیش من انداخت. روی کاغذ به خط واروارا پترونو فقط نوشته شده بود: «در خانه بمانید!»

ستپان ترافیموویچ بی‌آنکه چیزی بگوید کلاه و عصایش را برداشت و از اتاق بیرون شتابید و من خودبه‌خود به دنبالش روان شدم. ناگهان صدای حرف زدن و قدم‌های تند در راهرو شنیده شد. ستپان ترافیموویچ مثل برق‌زده‌ها در جا ایستاد. بازوی مرا گرفت و زیر لب گفت: «لیپوتین است. کارم زار است!»

در همان لحظه لیپوتین به اتاق وارد شد.

۴

حالا چرا آمدن لیپوتین کار او را زار می‌کرد چیزی بود که من نمی‌فهمیدم. اما حرفش را نیز جدی نگرفتم. من همه این عوارض را از ضعف اعصاب می‌دانستم. اما وحشتش به راستی غیرعادی بود و من بر آن شدم که با دقت مراقب همه احوال باشم.

همان کیفیت ورود لیپوتین طوری بود که با وجود منع ملاقات این بار از سر استنا حق دارد پذیرفته شود. شخصی را همراه آورده بود که ما نمی‌شناختیم و ظاهراً تازه به شهر ما آمده بود. در پاسخ نگاه مبهوت ستیان ترافیموویچ، که در جا خشک شده بود فوراً به صدای بلند گفت:

«برایتان مهمان آورده‌ام. آن هم چه مهمانی! باید از اینکه جسارت کردم و خلوتتان را مختل کردم مرا ببخشید. آقای کیریلف مهندس ساختمان و شخص بسیار ارزنده‌ای هستند و از این گذشته آقا زاده شما حضرت پیوتر ستیانویچ را می‌شناسند و با ایشان صمیمی‌اند و از جانب ایشان پیغامی برای حضرتعالی دارند. تازه خدمت ایشان بوده‌اند.»

میهمان با لحن تندی گفت: «پیغام را شما اضافه می‌کنید از خودتان. من هیچ پیغام ندارم. اما ورخاوینسکی را، بله، می‌شناسم. ده روز پیش در استان خ. گذاشتم او را.»

ستیان ترافیموویچ بر اختیار دست او را فشرد و جایی به او تعارف کرد. بعد نگاهی به من و بعد به لیپوتین انداخت و چنانکه ناگهان به خود آمده باشد، همچنان کلاه و عصا به دست، اما از این حال بی‌خبر، خود نیز فوراً نشست.

«شما که عازم بیرون بودید. عجیب است! به من گفته بودند از شدت کار بیمار شده‌اید.»

«بله، بیمارم و همین حالا می‌خواستم کمی بروم بیرون هواخوری. من...»

سپهان ترافیموویچ حرف خود را برید و کلاه و عصایش را روی کاناپه انداخت و کمی سرخ شد.

من در این اثنا با دقت به تماشای مهمان مشغول بودم. سنی نداشت، حدود بیست و هفت هشت سال، و آراسته بود، با لباسی آبرومندانه. اندامی باریک و خشکیده داشت با موهایی سیاه و رنگی پریده و ته رنگی چرک و چشمانش سیاه بود اما برقی نداشت. دلمشغول و پریشان خاطر به نظر می‌رسید. بریده بریده حرف می‌زد و گفته‌هایش از نظر دستوری کاملاً سلیس و روان نبود. کلمات را در عبارت نابجا به کار می‌برد و همین‌که جمله‌اش کمی بلند می‌شد درمی‌ماند. لیپوتین متوجه وحشت غیرعادی سپهان ترافیموویچ شد و پیدا بود که از این حال خشنود است. صندلی حصیرباف را تقریباً تا میان اتاق کشید و روی آن نشست به طوری که فاصله‌اش از میزبان و میهمان، که روی دو کاناپه روبروی هم نشسته بودند برابر بود. نگاه موشکافش با کنجکاوی به همه گوشه و کنار اتاق می‌رفت. سپهان ترافیموویچ با تلاش بسیار زیر لب گفت: «من خیلی وقت است پتروشا را ندیده‌ام. شما خارج از کشور او را دیدید؟»

«هم اینجا و هم خارج!»

لیپوتین در دنباله گفته مهمان افزود: «الکسی نیلیچ خودشان بعد از چهار سال دوری از وطن از خارج می‌آیند. برای تکمیل تحصیلات در رشته تخصص خود به خارج رفته بودند و حالا برگشته‌اند و امید موجه دارند که در طرح‌های پل‌سازی راه‌آهن کاری به ایشان داده شود و حالا منتظر جواب‌اند ایشان از طریق پیوتر ستیانویچ با خانواده دروزدوف و لیزاوتا نیکلایونا هم آشنایند.»

مهندس با سیمایی عبوس آنجا نشسته بود و با بی‌صبری و ناراحتی گوش می‌داد. به نظرم آمد که اوقاتش از بابت چیزی تلخ است.

«ایشان نیکلای وسیه‌والودویچ را هم می‌شناسند. قربان.»

سپهان ترافیموویچ پرسید: «عجب، پس نیکلای وسیه‌والودویچ را هم

می‌شناسید!»

«بله، این یکی را هم می‌شناسم.»

«من... خیلی وقت است که پتروش را ندیده‌ام... به طوری که می‌شود گفت حقی ندارم که خود را پدر او بدانم. بله، c'est le mot^۱ من... آخرین بار که او را دیدید حالتش چگونه بود؟»

آقای کیریلوف باز با عجله، تا خود را خلاص کند، به اختصار گفت: «عیبی نداشت... خودش می‌آید». بله، مسلم بود که اوقاتش از چیزی تلخ است.

«خوب، پس می‌آید! چه خوب که عاقبت...! من... می‌دانید یک عمر است که پتروش را ندیده‌ام، مثل این بود که این عبارت مدام در ذهن ستیان ترافیمویچ تکرار می‌شد و بر زبانش جاری بود. «حالا با بی‌صبری منتظر بچه‌ام هستم، که در برابرش... طفلک، در برابر او سراپا مقصوم. یعنی در حقیقت می‌خواهم بگویم که... وقتی در پترزبورگ از او جدا شدم... خلاصه اینکه او را آدم حساب نمی‌کردم. quelque chose dans ce genre^۲ می‌دانید بچه‌ام خیلی عصبی است. فوق‌العاده حساس... و خیلی ترسو. وقتی می‌خواهید چند بار جلو شمایل مقدس تعظیم می‌کرد و بر بالشش خاج می‌کشید تا مبادا شب در خواب بمیرد. Je m'en souviens. Enfin^۳ خلاصه اینکه هیچ احساسی برای چیزهای دلپذیر، یعنی والا و بنیادی، چیزی که تخم افکار آینده باشد نداشت. un petit idiot^۴ ولی مثل اینکه دارم پریشان می‌گویم. بیخشید، من... شما وقتی اینجا...»

مهندس ناگهان با کنجکاوی خاصی پرسید: «شما راست می‌گویید؟ خاج می‌کشید روی بالش؟»

«بله، خاج می‌کشید...»

«منظوری نبود. ادامه بفرمایید.»

ستیان ترافیمویچ نگاه پرسانی به لیپوتین انداخت.

«از اینکه به دیدن من آمدید تشکر می‌کنم. ولی باید بگویم که من حالا...»

آمادگی ندارم که... فقط اجازه بدهید بیرسم... بفرمایید کجا منزل کرده‌اید؟»

۱. درست همین عبارتی است که باید به کار برد - م.

۲. یا چیزی از این دست! - م.

۳. بادم می‌آید. خلاصه...

۴. مثل یک بچه احمق!

«در خیابان با گایاولینسکایا، در خانه فیلیوف»

من بر اختیار گفتم: «ای وای، این همان خانه‌ای است که شاتوف هم در آن می‌نشیند»

لیپوتین با حرارت گفت: «درست همان است. فقط شاتوف طبقه بالاست، در یک نیم طبقه ولی ایشان در آپارتمان سروان لیبادکین^۱ اتاق گرفته‌اند. ایشان با شاتوف هم آشنايند. زن شاتوف را هم می‌شناسند خارج که بودند با او خیلی صمیمی بودند»

ستپان ترافیمویچ که دستخوش احساسات شده بود با علاقه و حرارت بسیار پرسید: «comment? شما واقعا در خصوص این ازدواج نافرجام *ce pauvre ami* و این زن چیزی می‌دانید؟ شما اولین کسی هستید که می‌بینم شخصاً این زن را می‌شناسد و اگر فقط...»

مهندس سخت برآشفقت و با لحنی تند جواب داد: «چه جفنگ‌هایی! آخر لیپوتین چرا این حرف‌ها را در می‌آورد؟ من هیچ وقت زن شاتوف را ندیدم! فقط یک بار او را دیدم، آن هم از دورا صمیمی یعنی چه؟ ولی شاتوف را چرا می‌شناسم، چرا حرف‌هایی را که من نمی‌زنم می‌گویید؟»

همان‌طور که روی کاناپه نشسته بود به تندی روی گرداند و کلاهش را برداشت، اما بعد آن را به جای خود بازگذاشت و دوباره مثل گذشته نشست و با آن چشمان سیاه پرشرار چالش‌جویش در انتظار به ستپان ترافیمویچ خیره ماند. من هرگز نتوانستم علت این برآشفقتگی عجیب او را بفهمم.

ستپان ترافیمویچ با لحنی نافذ گفت: «بیخشد، می‌فهمم که شاید ماجرای محرمانه‌ای بوده است... و ممکن است برخوردارنده باشد...»

«هیچ ماجرای محرمانه‌ای نیست، اصلاً شرم‌آور است. این تشر که زدم به شما نبود. «دری‌وری» که گفتم حرف‌های این لیپوتین در نظرم بود. آخر چرا هر چه در دهن دارد به حرف‌های من می‌چسباند. اگر تشر مرا به خودتان خیال کردید

1. Bogayavlyenskaya

2. Lebyadkin

۲ این دوست بنوا

۳ جطوره

عذر می‌خواهم. من شاتوف را می‌شناسم، زنش را ابدأ نمی‌شناسم... هیچ نمی‌شناسم.»

«فهمیدم، فهمیدم؛ اگر سؤالی کردم فقط به علت آن بود که این دوست بینوایم را *notre irascible ami*^۱ خیلی دوست دارم و همیشه به کارش علاقه‌مند بوده‌ام... این آدم به عقیده من افکار گذشته خود را که شاید زیاده‌رنگ جوانی داشت اما درست بود با سرعت عجیبی عوض کرده است و حالا به قدری سنگ *notre Sainte Russie*^۱ را به سینه می‌زند که من از مدت‌ها پیش این تغییر تند را در سازواره‌اش (اسم دیگری نمی‌خواهم به آن بدهم) حاصل تحولات شدید در زندگی خانواده‌گی‌اش و ازدواج نافرجامش می‌شمارم. من در خصوص وطن بینوای خودم زیاد مطالعه کرده‌ام و می‌توانم بگویم که روسیه را مثل کف دست خودم می‌شناسم و تمام عمرم را وقف مردم این مملکت کرده‌ام. می‌توانم به شما اطمینان بدهم که او از روس‌ها هیچ نمی‌داند. و علاوه بر این...»

مهندس دوباره حرف او را برید و گفت: «من هم مردم روسیه را هیچ نمی‌شناسم... وقتی اصلاً برای این کار نمی‌ماند؛ این را که گفت باز به تندی روی کاناپه چرخید. ولی ستیان ترافیمویچ دیگر دنباله سخنان خود را نگرفت. لیپوتین دنباله کلام کیریلوف را گرفت و گفت: «ایشان مطالعه می‌کنند، مطالعه می‌کنند، مدتی است کار مطالعه را شروع کرده‌اند و همین حالا رساله‌ای می‌نویسند درباره علل افزایش خودکشی در روسیه و به‌طور کلی درباره عواملی که موجب افزایش یا کاهش خودکشی در جامعه می‌شوند و به نتایج فوق‌العاده‌ای هم رسیده‌اند.»

مهندس سخت برآشفته و با خشم زیر لب غرید که: «این حرف‌ها را شما هیچ حق ندارید بزنید. من هیچ رساله نمی‌نویسم. من این حرف‌های ابله‌ی را ابدأ نمی‌زنم. من خصوصی از شما سؤالی‌هایی کردم آن هم بی‌قصد. ابدأ صحبت رساله نکردم. من چیزی هرگز قصد ندارم منتشر کنم و شما ابدأ حق ندارید...»

لیپوتین آشکارا از حرف‌هایی که زده و نتیجه‌ای که به دست آورده بود لذت می‌برد.

«خیلی عذر می‌خواهم، شاید در اینکه اثر ادبی شما را رساله خواندم اشتباه کرده‌ام. ایشان نتیجه مشاهده‌اتشان را جمع‌آوری می‌کنند و به اصل مسئله یا به اصطلاح به جنبه اخلاقی آن ابدأ کاری ندارند و حتی اصل اخلاق را به کل انکار می‌کنند و به اصل بسیار تزلزلی اعتقاد دارند و می‌گویند که همه چیز باید در راه هدف تابناک نهایی منهدم شود. ایشان برای برقراری حکومت عقل سالم در اروپا افتادن صد میلیون سر را لازم می‌دانند. بسیار بیش از آنچه در آخرین کنگره جهانی لازم دانسته شده است. الکسی نیلیچ از این حیث از همه پیشروترند.»

مهندس با رنگی پریده، با پوزخندی تحقیرآمیز گوش می‌کرد. نیم دقیقه‌ای همه ساکت ماندند.

آقای کیریلیف عاقبت با متانت گفت: «اینها همه عین دری‌وری است. اگر من همین‌طور، بی‌قصد نکته‌هایی در میان گذاشتم با شما و شما استفاده می‌کنید از غفلت من، خود دانید. اما حق ندارید... چون من با هیچ‌کس هیچ وقت حرف نمی‌زنم. من کاری احمقانه می‌دانم حرف زدن را... اگر من عقیده‌ای دارم برایم روشن است و این کار شما عین حماقت بود... من سر مسائلی که برایم تمام شده و قطعی است با کسی بحث ندارم. من تحمل بحث ندارم. من نمی‌خواهم بحث بکنم...»

ستپان ترافیمویچ نتوانست خودداری کند و گفت: «و شاید بهترین کار همین باشد.»

مهمان با حرارت و گفتاری سریع ادامه داد: «من از شما عذر می‌خواهم، اما بگویم اینجا از هیچ‌کس دلگیر نیستم. چهار سال با کسی معاشرت نمی‌کردم. چهار سال حرف بسیار کم می‌زدم و سعی می‌کردم با کسی رویرو نشوم، عقاید من به هیچ‌کس مربوط نیست. چهار سال لیپوتین مضحک می‌داند این کار را و به آن می‌خندد. من می‌فهمم و نگاه نمی‌کنم. من نرنجیده‌ام از او و فقط عصبانیم از اینکه ملاحظه نمی‌داند چیست و می‌گوید هر چه دلش خواست.» و با نگاهی نافذ همه ما را برانداز

کرد و ناگهان با این بیان نتیجه گرفت: «و اگر با شما سر عقاید بحث نمی‌کنم ابتدا به این دلیل نیست که برترسم که به مقامات دولت از من گزارش بفرستید. خواهش می‌کنم درباره من این خیال بد را نکنید ابتدا چنین فکری نیست...»

کسی به این سخنان او جوابی نداد و فقط همه به هم نگاه کردیم. حتی لیونین خنده معمولی خود را فراموش کرد.

ستپان ترافیمویچ با قاطعیت از جا برخاست و گفت: «آقایان، خیلی متأسفم، احساس می‌کنم که حال خوب نیست. اعصابم پریشان است. عذر می‌خواهم.»

آقای کیریلوف ناگهان به خود آمد و فوراً کلاهش را برداشت و گفت: «آه، یعنی برویم. چه خوب که گفتید! من فراموش‌کارم.»

برخواست و با ساده‌دلی، دست پیش آورده، به ستپان ترافیمویچ نزدیک شد.

«خیلی متأسفم که شما مریضید و من مزاحمم.»

ستپان ترافیمویچ با نیکخواهی و بی‌شتاب دست او را فشرد و جواب داد: «امیدوارم در برنامه‌هایی که در این شهر دارید موفق باشید. من خوب می‌فهمم که شما، که به قول خودتان، این همه وقت در خارج از کشور بسر برده‌اید و در راه هدف‌هاتان از مردم کناره گرفته‌اید و روسیه را از یاد برده‌اید خواه ناخواه میان ما روس‌های ریشه در خاک، احساس غریبگی کنید و ما و کارهامان در نظرتان عجیب آید و ما هم باید احساسی نظیر همین نسبت به شما داشته باشیم. ولی خوب، *ca pasacra* 'متها من یک نکته را درست نمی‌فهمم. شما می‌خواهید اینجا برای ما پل بسازید و در عین حال آشکارا اعلام می‌کنید که معتقدید همه چیز را باید خراب کرد. چطور انتظار دارید که کار پل‌سازی به شما واگذار کنند.»

کیریلوف تعجب‌زده گفت: «چطور، چطور؟ چه فرمودید؟ چه جالب گفتید!» و ناگهان به خنده افتاد. خنده‌ای بسیار روشن و بانشاط! چهره‌اش به لحظه‌ای حالتی بسیار کودکانه گرفت، که به نظر من با سیمایش بسیار سازگار بود. لیونین که از نکته ظریفانه و بجای ستپان ترافیمویچ به وجد آمده بود دست بر هم

می‌مالید و من در حیرت بودم از اینکه ستیان ترافیمویچ از چه چیز لیپوتین این قدر وحشت دارد و چرا وقتی صدای او را در راهرو شنید گفت: «کارم زار شده»

۵

ما همه در آستانه در ایستاده بودیم. وقتی بود که معمولاً میزبان و میهمان شتابان واپسین حرف‌های ناگفته مانده و محبت‌های ابراز نکرده را میان خود مبادله می‌کنند و بعد با خوبی و خوشی از هم جدا می‌شوند.

لیپوتین که دیگر از اتاق بیرون رفته بود، به اصطلاح سرپایی ناگهان درآمد که: «مخفی نماند که علت عبوسی امروز ایشان این بود که امروز صبح با سروان لیبادکین بر سر رفتار او با خواهرش دعوا کرده بودند. این سروان روزی دو بار، صبح و شب، خواهر زیبای دیوانه‌اش را شلاق می‌زند، آن هم با آن شلاق‌های قزاقی. و الکی تیلیچ از عمارت اصلی به ساختمان جنبی رفته‌اند تا شاهد این صحنه نباشند خوب، دیگر خدا نگه‌دار!»

ستیان ترافیمویچ فریاد زد: «خواهر؟ دیوانه؟ شلاق؟» و با لحنی که گفתי خود او را شلاق می‌زند ادامه داد: «کدام خواهر؟ لیبادکین کیست؟» وحشت اندکی پیش به لحظه‌ای به دلش بازگشت.

«لیبادکین! یک سروان منتظر خدمت است. پیش از اینها اصرار داشت که همه جناب سروان صدایش کنند.»

«حالا من به درجه‌اش چه کار دارم؟ خواهرش کیست؟ وای خدای من... می‌گویند لیبادکین؟ آن وقت‌ها کسی به این نام اینجا داشتیم...»
«بله، همان است. همان لیبادکین خودمان. یادتان هست، در خانه ویرگینسکی؟»

«همان که اسکناس جمعی خرج می‌کرد و گیر افتاد؟»
 «بله، حالا برگشته است. سه هفته‌ای می‌شود. بله، و در شرایطی آمده است که
 ابداً عادی نیست.»

«ولی لو که آدم بی‌سروپای متقلبی است!»
 لیوتین ناگهان خندید که: «انگار بی‌سروپای متقلب اینجا قحط است!» و با
 چشمان ریز پرتزوریش طوری به ستیان ترافیموویچ خیره شده بود که انگاری
 می‌خواست با نگاهش تا درون دل او نفوذ کند و از نهفته‌های آن سردرآورد.
 «وای، خدایا، منظور من این نبود... گرچه در خصوص فراوانی آدم‌های
 بی‌سروپا کاملاً با شما موافقم. مخصوصاً با شما! ولی خوب، بعد؟ باقی‌اش را
 بگویید! منظورتان از سبز کردن این بحث چه بود؟ چون مسلم است که منظوری
 داشتید و این موضوع به تصادف بر زبان‌تان نرفت.»

«ولی اینها همه یاهو است قربان... می‌خواستم بگویم که این سروان ظاهراً از
 بابت اسکناس جمعی از اینجا فرار نکرده بود. از اینجا رفت تا این خواهرکش را
 که ظاهراً خود را معلوم نیست کجا از دست او پنهان کرده بود پیدا کند. حالا با
 او برگشته است. سرتاسر قضیه همین است. حالا شما، ستیان ترافیموویچ از چه
 می‌ترسید؟ البته این حرف‌ها را من از آنچه خودش در حال مستی گفت می‌دانم.
 چون وقتی هوشیار است که لب از لب برنمی‌دارد. خیلی زودخشم است و
 هرچند می‌خواهد خود را افسر هنرمندی معرفی کند در این کار بسیار بی‌ذوقی به
 خرج می‌دهد و این خواهرکش هم نه فقط دیوانه است بلکه لنگ هم هست.
 می‌گویند کسی فرییش داده و برآبرویش کرده و آقای لیبادکین چند سال است که از
 قرار معلوم از فریبنده خواهرش سالی مبالغی باج می‌گیرد. به ازای آبروی
 ریخته‌اش. دست کم این چیزی است که از گفته‌های خودش در حال مستی
 دستگیرم شده است. اما به عقیده خود من این حرف‌ها جز هذیان‌های مستی
 چیزی نیست. فقط رجزخوانی بی‌معنی! لاف در غریبی! آدم با این جور باج‌ها این
 قدر پول به هم نمی‌زند. حقیقت این است که پول زیادی در دستش می‌بینم. ده
 دوازده روز پیش پایش برهنه بود و حالا به چشم خودم اسکناس‌های صد روبلی

در دستش دیدم. حمله‌های جنون خواهرکش همه روزی است. جیغ‌هایی می‌کشد که خدا می‌داند و او با شلاق به جانش می‌افتد تا به قول خودش «مشاعرش را به نظم آورده» می‌گوید؛ باید در سر زن فرو کرد که به بزرگ‌ترش احترام بگذارد. نمی‌فهمم شاتوف چطور تاب می‌آورد که بالای سر آنها زندگی کند. الکسی نیلیچ سه روز بیشتر تاب نیاورد، تازه از پترزبورگ با آنها آشنا بود. تاب نیاورد و رفت به ساختمان جنبی!

ستپان ترافیمویچ روی به مهندس کرد و پرسید: «اینها حقیقت دارد؟» کیریلف از سر خشم زیر لب غرید که: «لیپوتین، خیلی وراجی می‌کنید شما!» ستپان ترافیمویچ که دیگر نمی‌توانست خودداری کند با هیجان گفت: «همه‌اش مطالب سری، وقایع پشت پرده! نمی‌فهمم این رازها از کجا ناگهان اینجا پیدا شده؟ آخر برای چه؟»

مهندس اخم درهم کرد و اندکی سرخ شد و شانه بالا انداخت و به راه افتاد که برود.

لیپوتین افزود: «الکسی نیلیچ حتی شلاق را از دستش گرفت و شکست و از پنجره بیرون انداخت و خیلی با سروان دعوا کرد.» الکسی نیلیچ فوراً بازگشت و گفت: «چرا نمی‌توانید آخر شما آن زبانتان را قتل کنید؟ این پرگویی‌ها خیلی احمق‌ی است!»

«چرا شما پاک‌ترین عواطف‌تان را که از دل نجیب‌تان حکایت می‌کند از روی تواضع پنهان می‌کنید؟ من که از خودم حرف نمی‌زنم!»

«چه حرف‌های احمقانه!... که هیچ لازم نیست... لیبادکین احمق است و نه یک ذره شعور نه یک خرده غیرت دارد! و برای کارهای ما ضرر هم دارد که فایده ندارد... چرا حرف‌هایی می‌زنید که هیچ فایده ندارد؟ من رفتم!»

لیپوتین با لبخندی که نمی‌شد نادیده گرفت گفت: «آخ، چه حیفا! می‌خواستم یک چیز خیلی خنده‌داری برای شما ستپان ترافیمویچ تعریف کنم حتی به همین قصد اینجا آمده بودم، گرچه شما خودتان حتماً تا حالا آن را شنیده‌اید خوب، پس دیگر می‌ماند برای بعد قربان. چون الکسی نیلیچ عجله دارند... خدا نگاه‌دار

قربان! قضیه واروارا پترونا بود که پریروز مرا خیلی خندانند. مخصوصاً فرستاده بودند دنبال من، جداً از خنده مُردم. خدانگه دار قربان!»

اما ستپان ترافیمویچ نگذاشت برود. شانه‌اش را گرفت و او را به تندی به اتاق برگرداند و روی صندلی نشانند. به طوری که لیپوتین ترسید.

همان‌طور روی صندلی‌اش نشسته و با احتیاط به ستپان ترافیمویچ چشم دوخته، خود شروع کرد: «خوب، هیچ دیگر. فرستادند دنبال من. خوب معلوم است که من هیچ انتظارش را نداشتم. عقیده شخص مرا می‌خواستند. می‌خواستند بدانند که به عقیده من نیکلای وسیه‌والودویچ دیوانه است یا مشاعرش درست کار می‌کند. عجیب نیست؟»

ستپان ترافیمویچ زیر لب غرید که: «شما دیوانه شده‌اید! و بعد ناگهان برآشفتم و ادامه داد: «لیپوتین، شما خوب می‌دانید که فقط به این قصد اینجا آمده‌اید که اراجیفی از این دست... یا از این هم بی‌معنی‌تر تحویل من بدهید...» همان لحظه به یاد حدس او افتادم که «لیپوتین نه فقط از داستان ما خبر دارد بلکه درباره آن چیزهایی می‌داند که ما خود هرگز نخواهیم دانست.»

لیپوتین زیر لب، چنانکه سخت وحشت کرده باشد گفت: «خواهش می‌کنم، ستپان ترافیمویچ، خواهش می‌کنم...»

«خوب، بس کنید دیگر، حاشیه نروید و شروع کنید! از شما هم خواهش می‌کنم، آقای کیریلف، لطفاً برگردید و اینجا تشریف داشته باشید. خواهش می‌کنم! بفرمایید بنشینید. شما لیپوتین حرف‌ها تان را بزنید، صریح و ساده و علز و بهانه هم نیاورید!»

«اگر من می‌دانستم که حرف‌هایم این جور شما را ناراحت می‌کند هیچ نمی‌گفتم... ولی خیال می‌کردم که شما خودتان از همه چیز خبردارید و واروارا پترونا خودشان همه چیز را به شما گفته‌اند.»

«اصلاً چنین خیالی نمی‌کردید. گفتم شروع کنید، حرف بزنید دیگر!»
 «خوب، پس لطف بفرمایید و خودتان هم بنشینید، وگرنه، اگر قرار باشد که من بنشینم و شما جلوم این جور بی‌قرار از هر طرف قدم بزنید، صورت خوبی ندارد.»

سپتان تراقیمویچ خود را مجبور کرد و با وقار بسیار در صندلی دسته‌دارش نشست. مهندس با تنگ‌خلفی نشست و سر به زیر انداخت و چشم به کف اتاق دوخت.

«خوب، حالا چه بگویم؟ پاک حواسم را پرت کردیده»

۶

«سه روز پیش بود که بی‌مقدمه خدمتکارشان را فرستادند به دنبال من. به من گفت: ”می‌فرمایند فردا ساعت دوازده آنجا باشید.“ فکرش را می‌توانید بکنید؟ دیروز کارم را گذاشتم و درست سر ظهر زنگ در خانه‌شان را زدم. خدمتکارشان مرا به سالن برد و یک دقیقه بعد واروارا پترونا خودشان آمدند و مرا نشانند و خودشان هم جلوم نشستند. نشستم ولی نمی‌توانستم آنچه را می‌دیدم باور کنم. شما خودتان می‌دانید که رفتارشان با من همیشه چه‌جور بوده. مثل همیشه رک و راست هر چه می‌خواستند گفتند. گفتند: ”یادتان هست که چهار سال پیش نیکلای وسیه‌والودویچ مریض بود و چند بار کارهای عجیبی کرد به طوری که مردم همه حیران مانده بودند، تا بعد علتش معلوم شد. یکی از این کارهای عجیب به شخص شما مربوط می‌شد. نیکلای وسیه‌والودویچ، وقتی سلامت خود را بازیافت به خواهش من به دیدن شما آمد و خبردارم که پیش از آن هم چند بار با شما ملاقات کرده بود. خواهش می‌کنم با صداقت و بی‌رودربایستی بگویید، چطور... (اینجا کمی مکث کردند) شما آن وقت نیکلای وسیه‌والودویچ را چطور یافتید؟ به طور کلی درباره او چطور قضاوت کردید؟... عقیده‌تان درباره او چه بود؟... و امروز چیست؟“

اینجا مکتشان طولانی‌تر شد، به طوری که یک دقیقه‌ای ساکت ماندند، آن وقت ناگهان سرخ شدند، من وحشت کردم. بعد ادامه دادند و با لحنی که... نمی‌خواهم بگویم «تأثرآور» (این لحن مناسب ایشان نیست) اما با ابهت بسیار

گفتند: "میل دارم... (این عین کلماتشان است) میل دارم که شما منظور مرا خوب بفهمید، بیاستبام من شما را خواستم، چون شما را آدم تیزبین و باهوشی می‌دانم یعنی کسی که می‌تواند چیزها را به درستی تشخیص دهد" (فکرش را بکنید، چه اکرامی در حق من!) بعد گفتند: "به این هم توجه داشته باشید که یک مادر است که در خصوص پسرش با شما حرف می‌زند... نیکلای وسیه‌والودویچ در طول زندگی خود چند بار تلخکامی‌هایی تحمل کرده و زیر و زبرهای بسیار پشت سر گذاشته است. اینها همه ممکن است بر تعادل مشاعرش اثر داشته باشد. البته نمی‌گویم دیوانه شده است. چنین چیزی البته ممکن نیست. (این عبارت را با لحنی قاطع و با غرور ادا کردند) اما بعید نیست که کیفیتی غیرعادی در او پیدا شده باشد که عجیب به نظر آید مثلاً افکارش به راه خاصی رفته باشد یا تمایلی به بعضی عقاید خاص پیدا کرده باشد" (اینها همه عین کلمات ایشان است. ستپان ترافیمویچ، من حیرت کردم که واروارا پترونا با چه دقت و چه مابه‌موشکافی می‌توانند مسائل را تشریح کنند. بانوی هوشمند و نکته‌دانی هستند.) "به هر حال من خودم بعضی ناآرامی‌های دائمی و کشش خاصی به بعضی راستاها در او دیدم. ولی من مادرم و شما بیگانه. یعنی می‌توانید با آن هوش و تیزبینی خاصتان نظر صائب‌تر و از قید عواطف آزادتری داشته باشید. از شما تمنا می‌کنم (باور کنید به همین بیان گفتند «تمنا می‌کنم.») تمام حقیقت را بی‌هیچ تکلف و تعارف به من بگویید. و اگر به من قول بدهید که هرگز فراموش نخواهید کرد که این حرف‌های من به شما کاملاً محرمانه است می‌توانید انتظار داشته باشید که در آینده همیشه و در هر موردی که پیش آید نسبت به شما حوشناس باشم." حالا بفرمایید قربان، نظرتان چیست؟

ستپان ترافیمویچ با زبانی از تعجب الکن گفت: «شما... با این حرف‌ها تان مرا به قدری به حیرت انداختید که... من اصلاً باور نمی‌کنم که...»

لیپوتین چنانکه گفته ستپان ترافیمویچ را نشنیده باشد ادامه داد: «نه، فکرش را بکنید ایشان تا چه اندازه باید پریشان و بی‌آرام بوده باشند که با آن شأن بلندشان درباره چنین موضوعی به شخص حقیری مثل من رو بیندازند و تازه

خود را به قدری پایین بیاورند که از من تقاضای رازداری کنند. معنی این کار چیست؟ یعنی ممکن است خبر نامنتظری از نیکلای و سیه‌والودویچ شنیده باشند؟»

ستپان ترافیمویچ که سخت پریشان بود چنانکه نمی‌توانست افکار خود را به نظم آورد همچنان الکن گفت: «نمی‌دانم... خبری ندارم... چند روزی است که او را ندیده‌ام... اما می‌خواهم بگویم که... لیپوتین... اگر این حرف‌ها را محرمانه به شما زده‌اند... شما حالا... در حضور همه...»

«کاملاً محرمانه! خدا مرا بکشد اگر من... من اینجا... برای شما... چه عیبی دارد قربان؟ شما که غریبه نیستید! حتی الکسی نیلیچ خودی هستند!»
«من با این حرف شما موافق نیستم. البته شکی نیست که ما سه نفر رازی را فاش نمی‌کنیم، ولی من از خود شما که چهارمی هستید می‌ترسم و ابدأ به شما اعتماد ندارم.»

«این چه حرفی است که می‌زنید؟ من بیش از شما به پوشیده ماندن این راز علاقه‌مندم. به من وعدهٔ حق‌شناسی ابدی داده‌اند. از قضا به همین مناسبت می‌خواستم به مسئلهٔ بسیار عجیبی اشاره کنم که به اصطلاح فقط عجیب نیست بلکه باید گفت بیشتر جنبهٔ روانی دارد. دیروز عصر، متأثر از حرف‌های واروارا پترونا، (می‌توانید تصور کنید که این گفت‌وگو چه اثری بر من گذاشته بود) به الکسی نیلیچ روی آوردم و به‌طور ضمنی، بی‌اشاره به واروارا پترونا به او گفتم: «شما، هم در خارج از کشور نیکلای و سیه‌والودویچ را می‌شناختید و هم پیش از آن در پترزبورگ. نظرتان دربارهٔ عقل و هوش و به‌طور کلی توانایی‌های او چیست؟» ایشان بنا به شیوهٔ خاص خود خیلی به اختصار گفتند که نیکلای و سیه‌والودویچ به عقیدهٔ ایشان ذهنی ردیف و توان تشخیصی سالم دارد» گفتم: «ظرف این همه سال که با او معاشر بوده‌اید هیچ وقت انحرافی در افکار یا کیفیتی غیرعادی یا... بگویم... به اصطلاح یک جور آثار اختلال مشاعر در ایشان به نظرتان نرسیده؟» خلاصه اینکه همان سؤال واروارا پترونا را برای ایشان تکرار کردم. فکرش را بکنید، الکسی نیلیچ ناگهان در فکر فرو رفتند و درست مثل همین

حالا گره بر ابرو انداختند و گفتند: «چرا، گاهی چیزی کمی غیرعادی به نظرم می‌رسیده» توجه داشته باشید که جایی که حتی الکسی نیلیچ که دوست اویند چیزی غیرعادی در او دیده باشند حقیقت حال چه باید بوده باشد.»

ستپان ترافیموویچ رو به الکسی نیلیچ کرد و پرسید: «این که می‌گوید حقیقت دارد؟»

الکسی نیلیچ ناگهان سر برداشت و با چشمانی که برقی در آنها می‌درخشید گفت: «من میل ندارم چیزی بگویم در این باره. من اعتراض می‌کنم به شما، لیپوتین! شما حق ندارید که از من حرفی بزنید در این مورد. من اگر چیزی گفتم تمام عقیده‌ام نبود. درست است که در پترزبورگ آشنا بودم، اما این صحبت به مدت‌ها پیش از این مربوط است و حالا او را، اگر چه دیده‌ام اما شناسایی‌ام بسیار به احوال او ناقص است. خواهش می‌کنم مرا وارد نکنید به این ماجراهای خودتان... این حرف‌هایی که شما می‌زنید بیشتر وراجی است و شایعه‌سازی؟»

لیپوتین همچون معصومی مصلوب دست‌ها را از هم گشود و گفت: «شایعه‌سازی! چرا نمی‌گویید جاسوسی؟ الکسی نیلیچ، اعتراض برای شما که خودتان را از همه کار کنار می‌کشید آسان است. ستپان ترافیموویچ، شما نمی‌توانید باور کنید که این سروان لیبادکین چه جور آدمی است! به قدری احمق است که... جداً شرم دارم بگویم چقدر. در زبان روسی فقط یک کلمه هست که برای وصف بی‌شعوری او مناسب باشد اما همین آدم هم از دست نیکلای وسیه‌والودویچ شکایت دارد که بی‌آبرویش کرده است. می‌دانید، گرچه در برابر هوش و کمالات او تعظیم می‌کند. می‌گوید: "این جوان آدم را به حیرت می‌اندازد. مار مکاری است!" (این عین گفته اوست.) من تحت تأثیر ملاقات دیروزم با واروارا پترونو و البته بعد از صحبت با الکسی نیلیچ به او گفتم: «جناب سروان، بفرمایید که عقیده خود شما درباره نیکلای وسیه‌والودویچ چیست؟ عقل این "مار مکاران" سر جا هست یا نه؟» باور کنید مثل این بود که بی‌خبر از پشت به او شلاق زده باشم. از جا جست و گفت: "بله، دیوانه است، دیوانه است، اما دیوانه باشد، هیچ اثری ندارد در..." اما حرفش را ادامه نداد و نگفت که در چه چیز هیچ اثری ندارد. و

بعد از این حرف با چنان غصه‌ای در فکر فرو رفت، و به قدری عمیق که مستی از سرش پرید. ما در کافه فیلیپوف نشسته بودیم. نیم ساعت بعد ناگهان مستی روی میز کوفت و گفت: "بله، شاید دیوانه باشد، ولی بگنار باشد. دیوانگی‌اش هیچ اثری نمی‌تواند داشته باشد در..." و باز حرفش را ناتمام گذاشت و من ندانستم که در چه چیز نمی‌تواند اثری داشته باشد. البته من اینجا قسمت‌هایی از حرف‌هایم را با او برای شما نقل می‌کنم ولی خوب، فحوای آن را می‌شود فهمید. با هر کسی که حرف می‌زنی به همین فکر می‌افتد که: "بله، دیوانه است. خیلی باهوش و تیزبین است، اما شاید دیوانه هم باشد." گرچه این فکر پیش از آن هرگز به ذهنش نرسیده بود.

ستپان ترفایمیویچ به فکر افتاد و ذهنش سخت مشغول شد.

«حالا این لیبادکین از کجا باید از احوال او خبر داشته باشد؟»

«این را بهتر است از الکسی نیلیچ پرسید که جلو خودتان نسبت جاسوسی به من دادند. بله من جاسوسم و نمی‌دانم اما الکسی نیلیچ از سیر تا پیاز کار او را می‌دانند و ساکت می‌مانند.»

مهندس با همان برانگیختگی اندکی پیش جواب داد: «من هیچ نمی‌دانم، یا اگر بدانم بسیار کم. شما، لیوونین، لیبادکین را مست می‌کنید تا حرف از او بیرون کشید. مرا هم آورید اینجا که باز کنید دهانم را و اطلاعات تحصیل کنید. جاسوسی است این کار.»

«من هنوز او را مست نکرده‌ام. با همه اسرارش ارزش ندارد که پول خرج مستی‌اش کنم. برای شما نمی‌دانم ارزش دارد یا نه. به عکس اوست که مثل ریگ پول خرج می‌کند. دوازده روز پیش آمده بود پانزده کاپک پول از من گدایی کند و حالا مرا به شامپانی دعوت می‌کند. بله، اوست که شامپانی به ناف من می‌بندد، نه من.» و با لحنی زهرآگین افزود: «اما شما فکر خوبی به سرم انداختید که مستش کنم. شاید هم این کار را کردم قریان... تا از کار شما سر درآورم.»

ستپان ترفایمیویچ حیرت‌زده این دو ستیزنده را تماشا می‌کرد. هر دو اسرار هم را روی دایره می‌ریختند و مهم اینکه هیچ ملاحظه‌ای هم نمی‌کردند. من فکر

می‌کردم که لیوتین الکسی نیلیچ را به عمد همراه آورده است تا او را با نفوذ میزبان ناگزیر به حرف بکشد و این ترفند خاص او بود.

با لحنی برانگیخته ادامه داد: «الکسی نیلیچ نیکلای وسیه‌والودویچ را خیلی خوب می‌شناسند ولی این آشنایی را پنهان می‌کنند و اگر دربارهٔ سروان لیبادکین پرسید باید بگویم که او پیش از همه ما در پترزبورگ با او آشنا شده است. بله، پنج شش سال پیش، یعنی دورانی از زندگی نیکلای وسیه‌والودویچ، که می‌شود گفت اطلاع زیادی از آن در دست ما نیست، یعنی زمانی که او هنوز خیال نداشت این طرف‌ها آفتابی شود و لذت دیدارش را نصیب ما کند و مخفی نماند که پرنس ما آن وقت‌ها در پترزبورگ آشنایان عجیب و غریبی داشت و آدم‌هایی از همه رنگ دور خود جمع می‌کرد. همان وقت بود که ظاهراً با حضرت الکسی نیلیچ هم آشنا بود.»

«مواظب باشید لیوتین، هشدار می‌دهم به شما. نیکلای وسیه‌والودویچ خیال داشت به زودی به اینجا بیاید و خوب می‌تواند دفاع کند از خودش.»

«خوب بیایند! من خورده و برده‌ای از او ندارم. من خودم اولین کسی هستم که به صراحت می‌گویم که او مرد بسیار تیزهوش و باریک‌بین و ظریف‌اندیشی است. دیروز هم خاطر واروارا پترونو را به همین بیان کاملاً آسوده کردم. منتها گفتیم: «ولی از بابت اخلاقی نمی‌توانم قسم بخورم.» لیبادکین هم دیروز از اخلاقی شکایت داشت و دو کلمه گفت: «با همان اخلاقی‌اش بی‌آبرویم کرد!» بله سنیان توافیمویچ، البته شما آسان فریاد می‌کشید و نسبت شایعه‌سازی و جاسوسی به من می‌دهید، حال آنکه خودتان در این باره از من حرف می‌کشید. آن هم با چه کنجکاوای عجیبی! ولی ببینید واروارا پترونو دیروز با چه صراحتی فوراً منظورشان را گفتند و درد دلم را تازه کردند! گفتند: «شما شخصاً در این ماجرا درگیر بوده‌اید و به همین علت من به شما رجوع می‌کنم.» بله چه جور هم در این ماجرا درگیر بودم! چه شایعه‌ای دارم بسازم؟ چه جاسوسی دارم بکنم، من بودم که حضرت والا جلوه همهٔ مهمان‌هایم بی‌آبرویم کرد و من صدایم درنیامد؛ مثل اینکه همین کافی باشد که بی‌آنکه جاسوس باشم بخوام قضیه روشن شود. امروز

دست را می‌فشارند و فردا برای تشکر از نان و نمکت هوس می‌کنند جلوی یک عده مهمان محترم سیلیات بزنند خوشی گیجشان کرده. این آقایان دیوانه زن‌اند. مثل پروانه میان گل‌ها یا مثل خروسی خودنما میان مرغ‌ها! ملاک‌های بال درآورده، مثل فرشته بچه‌های اساطیری، زنیارگانی از نوع پیچورین! برای شما، ستیان ترافیمویچ، که در تجرد جا خوش کرده‌اید آسان است که این جور حرف بزنید و به خاطر حضرت والا مرا به جاسوسی متهم کنید. اما اگر ازدواج می‌کردید، و یک زن قشنگ و جوان می‌گرفتید، - چون همین مخفی‌نماند، همین حالا هم هنوز جذاب و خوش آب و رنگید - آن وقت خودتان شاید از ترس حضرت پرنس در خانه‌تان را قفل می‌کردید و در کنج آن سنگر می‌گرفتید. نمی‌خواهم گناه کسی را بشویم، اما باور کنید اگر این مادماوزل لیبادکینا که هر روز شلاق می‌خورد دیوانه نبود و پایش نمی‌لنگید به خدا فکر می‌کردم که قربانی هوسرانی این سالار ما شده و هم او بوده است که به قول سروان لیبادکین خانواده‌اش را بی‌آبرو کرده. منتها سلیقه حضرت والا با چنین فرضی سازگار نیست. ولی کسی چه می‌داند؟ فرد اگر حال و هوایش حکم کند از هیچ میوه‌ای روگردان نیست، چون به قول معروف هر گلی بویی دارد. شما صحبت از شایعه‌سازی می‌کنید. ولی هیچ شنیده‌اید که من این ماجرا را جار بزنم، حال آنکه نقلش بر همه زبان‌هاست؟ من فقط گوش می‌کنم و با سر تأیید می‌کنم. سر تکان دادن که ممنوع نیست قربان»

«گفتید تمام شهر حرفش را می‌زنند؟ حرف چه را می‌زنند؟»

«البته سروان لیبادکین است که وقتی مست می‌شود فریاد می‌زند. ولی خوب، این مثل این است که همه اهل محل از آن حرف بزنند تقصیر من چیست؟» و معصومانه یک یک ما را نگرست و گفت: «من فقط برای دوستانم می‌گویم، قربان! و خیال می‌کنم که اینجا غیر از دوست کسی نیست. عرض کنم که ماجرای جالبی پیش آمده است. فکرش را بکنید از قرار معلوم حضرت والا وقتی در

۱ Amour: ایزد عشق رومی‌ها که به صورت طفلی بالدار و کمان به دست نموده می‌شود.

۲ Pyetchorin: شخص اول کتاب قهرمان دوران اثر لرماتش.

سوئیس بوده‌اند به واسطهٔ دوشیزهٔ جوان بسیار محترمی، که دختر یتیم و براسم و رسمی است و من افتخار آشنایی با او را دارم سیصد روبل فرستاده‌اند برای سروان لیبادکین. چندی بعد لیبادکین از منبع موثقی اطلاع پیدا می‌کند - حالا کاری نداشته باشید که این منبع موثق کیست، فقط بدانید که او هم آدم بسیار محترم و قابل اعتمادی است - بله، اطلاع پیدا می‌کند که نه سیصد روبل بلکه هزار روبل فرستاده شده است و رسوایی به پا می‌کند که آن دوشیزه هفتصد روبل از او دزدیده است، حتی می‌خواسته به پلیس شکایت کند و دست کم تهدید می‌کند که شکایت خواهد کرد. و در تمام شهر جنجال راه می‌اندازد...»

مهندس ناگهان از جا برجست و فریاد زد: «این کار شما عین رذالت است. عین رذالت!»

«ولی آخر این شخص بسیار محترم و قابل اعتمادی که به لیبادکین اطمینان داد که نیکلای وسیه‌والودویچ نه سیصد بلکه هزار روبل برایش فرستاده است خود شما بودید. خود سروان بود که در حال مستی این را به من گفت.»

«این... یک سوءتفاهم است این، و خیلی بد. اشتباهی شده است یک جایی. کسی اشتباه کرده و دسته گلی را به آب داده. اینها همه دروغ است و شما آدم رذلی هستید.»

«من از خدا می‌خواهم که اینها همه دروغ باشد و شرح این ماجرا را با تأسف بسیار شنیدم، زیرا اگر یاوه نباشد اولاً لکهٔ سرقت هفتصد روبل بر دامن دوشیزهٔ بسیار نجیب و آبرومندی می‌ماند و ثانیاً رابطهٔ صمیمیت او با نیکلای وسیه‌والودویچ بر ملا می‌شود و البته برای حضرت والا چه فرقی می‌کند که دوشیزهٔ نجیب پاکدامنی بدنام شود یا آبروی زن شوهرداری ریخته شود؟ مگر این بلا را سر خود من نیاورد؟ مرد شریف و بلندنظر و نیک‌خواهی پیدا می‌کند و مجبورش می‌کند که با نام پاک خود بر رسوایی او سرپوش بگذارد و این همان بلایی است که بر سر من آورد. من دربارهٔ خودم حرف می‌زنم، نه دربارهٔ کس دیگر...»

ستیان ترافیموویچ نیم‌خیز شد و گفت: «مواظب حرف‌هاتان باشید، لیپوتین! پاک رنگ باخته بود.»

مهندس به شدت در هیجان آمده به صدای بلند گفت: «باور نکنید، باور نکنید... اشتباهی روی داده، باور نکنید حرف‌های لیادکین را که همیشه مست است. دروغ می‌گوید. روشن می‌شود همه چیز. من دیگر نمی‌توانم... و این کار خیلی رذالت است... کافی است، بس است دیگر!»
این را گفت و از اتاق بیرون شتافت.

لیوتین فریاد زد: «چه‌تان شد؟ صبر کنید! تا همراهتان بیایم!» و از جا جست و به دنبال الکسی نیلیچ روان شد.

۷

ستپان ترافیمویچ اندکی در فکر فرو رفته ایستاد، با نگاهی مات به من تکران. بعد کلاه و عصای خود را برداشت و به آرامی از اتاق بیرون رفت. مثل بار اول به دنبال راه افتادم. از دروازهٔ عمارت که بیرون می‌رفت چون متوجه شد که من همراهش می‌روم گفت:

«آه، بله، شما می‌توانید شاهد 'accident' باشید. vous m'encouragerai, n'est-ce pas?»^۲

«ستپان ترافیمویچ، باز می‌خواهید بروید آنجا؟ فکر کنید، نتیجه‌اش چه خواهد شد؟»

فوراً ایستاد و با لبخندی مسکین که درماندگی و شرمساری و ناامیدی در آن بود، اما از وجدی عجیب نیز خالی نبود آهسته به من گفت: «من که نمی‌توانم با این ازدواج رسوایی دیگران را با نام خودم ببوشانم.»

من منتظر همین بودم. عاقبت این راز محرمانه را که از من پنهان داشته بود بعد از یک هفته طفره رفتن و ناز و ادا فاش کرد و من اختیار از دست دادم.

۲. شما اسباب دلگرمی من خواهید بود، نه؟

۱. واقعه.

«چطور ممکن است فکری به این پلیدی و به این حقارت در ذهن شما، ستپان و رخاوینسکی، در ذهن روشن و در دل پاک شما، آن هم پیش از حرف‌های لیپوتین پیدا شده باشد؟»

اندکی به من نگاه کرد، اما جوابی نداد و به راه خود رفت. من نمی‌خواستم او را تنها بگذارم. می‌خواستم در حضور واروارا پترونا شاهد باشم. اگر ستپان ترافیمویچ با کم‌ظرفیتی زنانه‌اش فقط تحت تأثیر لیپوتین قرار گرفته و حرف‌های او را باور کرده بود بخشودنی می‌بود. اما حالا به روشنی می‌دیدم که این فکر سیاه را خود، بسیار پیش از دیدار لیپوتین پرداخته بود و لیپوتین فقط بدگمانی او را تأیید کرده و روغن بر آتش ریخته بود. بی‌آنکه تأملی بر قضاوت خود لازم بشمارد، و پیش از آنکه دلیل استواری پیدا کرده، حتی پیش از آنکه از لیپوتین حرفی شنیده باشد. نسبت به دختر بدگمان شده بود. خودکامگی‌های واروارا پترونا را فقط نتیجه میل شدید او می‌دانست به اینکه هر چه زودتر رسوایی‌های پرنس‌منشانه نیکلای عزیزش را با دادن دختر به مردی محترم و آبرومند ببوشاند. من از صمیم قلب می‌خواستم که از بابت این بدگمانی گوشمالی بقاعدای به او داده شود.

صد قدمی که رفت ناگهان ایستاد و به صدای بلند گفت: «*Dieu qui est si grand et si bon* کیست که این آشفتگی مرا آرام کند»

او را به زور به سوی خانه برگرداندم و گفتم: «بیاید همین حالا برگردیم به خانه تا من به شما توضیح بدهم!»

صدای بانشاط جوانی که از سرزندگی صاحبش حکایت می‌کرد با آهنگ دلنشینی در نزدیکی ما شنیده شد که: «ای وای، اوستا ستپان ترافیمویچ! شما بیاید؟ خودتانید؟»

ما چیزی ندیده بودیم، اما ناگهان در کنار ما، سواری ظاهر شد، لیزاوتا نیکلایونا بود، به اتفاق همراه همیشگی‌اش. اسبش را باز ایستاند.

دختر جوان شادمانه فریاد زد: «بیایید، تندتر بیایید، دوازده سال است که او را ندیده‌ام ولی شناختمش، اما او... بینم، راستی راستی مرا بجا نمی‌آورید؟»

سپهان ترافیمویچ دست او را که به جانبش پیش آمده بود گرفت و با تکریم بسیار بوسید. طوری به او چشم دوخته بود که گفتی در برابر شامیل مقدسی ایستاده است و در دل دعا می‌خواند و نمی‌تواند کلمه‌ای بر زبان آورد.

«ماوریکی نیکلابویچ، مرا شناخته است و از خوشحالی لال شده است. از دیدن من به وجد آمده است. آخر چرا این دو هفته نیامدید به دیدن ما؟ خاله‌جان سعی می‌کرد به من بقبولاند که شما بیمارید و نباید به هیجان بیایید. اما من می‌دانم که خاله‌جان دروغ می‌گوید. من همه‌اش پا بر زمین می‌کوبیدم و به شما بد می‌گفتم، اما می‌خواستم که حتماً به هر قیمت شده اول شما به دیدن من بیایید. این است که پیغامی هم برایتان نمی‌فرستادم. وای خدا، اصلاً عوض نشده است.» از روی زین خم شده او را به دقت تماشاکنان گفت: «جداً یک ذره هم عوض نشده است. به قدری که حتی می‌شود گفت خنده‌دار است. ولی نه، صورتتان چین‌های ریزی پیدا کرده، چین‌های خیلی زیاد و خیلی ریز. بله، کنار چشم‌ها و روی گونه‌ها. موهاتان هم جوگندمی شده اما چشم‌ها همانند که بودند حالا بگویید بینم، من عوض شده‌ام؟ هان، بگویید، عوض شده‌ام؟ آخر چرا همه‌اش ساکت مانده‌اید؟»

در این لحظه به یاد آمد که می‌گفتند وقتی یازده سال بیش نداشته و او را به پترزبورگ برده بودند بیمار شده و گریه می‌کرده و سپهان ترافیمویچ را می‌خواسته است.

سپهان ترافیمویچ حالا با صدایی که از شادی پس می‌زد، به زبانی الکن می‌گفت: «شما... من... همین الان داشتم می‌گفتم: "کیست که این آشفتگی مرا آرام کند؟" و در همان لحظه صدای شما را شنیدم. برای من این معجزه است. و Je commence à croire!»

« En Dieu! En Dieu qui est là haut et qui est si grand et si bon! » می‌بینید، درس‌هایی را که به من داده‌اید از بر می‌دانم. ماوریکِ نیکلایویچ، نمی‌دانید که او در دل من چه ایمانی القا کرده بودا ایمان *en Dieu, qui est si grand et bon* یادتان هست قصه‌هایی را که از کریستف کلمب و کشف آمریکا برایم می‌گفتید؟ و چطور وقتی که خشکی دیدند فریاد کشیدند: “خشکی، خشکی” دایه‌ام آلیونا فرولونا^۱ می‌گوید من بعد از آن شب‌ها هذیان می‌گفتم و در خواب فریاد می‌زدم: “خشکی، خشکی” یادتان هست که داستان شاهزاده هملت را برایم می‌گفتید؟ یادتان هست که وصف می‌کردید که مهاجران بدبخت اروپایی را با چه وضعی به آمریکا می‌برند؟ تازه آنچه می‌گفتید حقیقت نداشت. من بعدها خودم کیفیت این سفر را دانستم، اما نمی‌دانید، ماوریکِ نیکلایویچ، که دروغ‌هایش در آن زمان چه قشنگ بود. می‌شود گفت قشنگ‌تر از حقیقت. چرا به ماوریکِ نیکلایویچ این جور نگاه می‌کنید؟ این ماوریکِ نیکلایویچ بهترین و باوقارترین آدم دنیاست. و شما باید او را دوست بدارید. همان‌طور که مرا. *il fait tout ce que je veux!*^۲ اما ببینم، ستهان ترافیویچ عزیزم، مثل اینکه باز دلتان زیاد خوش نیست! اگر بود وسط خیابان این جور بلند بلند نمی‌گفتید “چه کسی این آشتگی مرا آرام خواهد کرد؟ دلتان تنگ است، نه؟ این طور است؟”

«نه، حالا دیگر خوشحالم.»

به جواب او گوش نکرده ادامه داد: «خاله‌جان اذیتتان می‌کند؟ این خاله‌جان عزیز و بی‌نظیر ما هنوز همان جور بدخلق و بی‌انصاف است؟ یادتان می‌آید که در باغ گردش می‌کردیم و شما خودتان را در بقل من می‌انداختید و من دلداریتان می‌دادم و گریه می‌کردم؟ از ماوریکِ نیکلایویچ رودربایستی نداشته باشید. هرچه من از شما می‌دانم مدت‌هاست که او هم می‌داند. شما می‌توانید سرتان را روی شانه او هم بگذارید و هر قدر دلتان خواست گریه کنید و او هر قدر که بخواهید

۱. به خدا، به خنایر که در آسمان است و بسیار بزرگ و بسیار مهربان است.

2. Alyona Frolova

۳. هر کار که بخواهم می‌کند

می‌ماند... کلاهتان را کمی بردارید. به قدر نیم دقیقه سرتان را برهنه کنید. بیایید جلوتر، روی پنجه‌تان بلند شوید. می‌خواهم پیشانی‌تان را ببوسم. همان‌چور که آخرین بار وقت وداع بوسیدم. ببینید آن دختر خانم از پشت پنجره‌اش با چه تحسینی دارد ما را تماشا می‌کند!... نزدیک‌تر، نزدیک‌تر، نزدیک‌تر! ای موهایش چه سفید شده!

و اندکی روی زین خم شد و پیشانی او را بوسید.

«خوب، حالا برویم خانه‌تان! می‌دانم کجاست. الان، همین الان می‌آیم دیدنتان! بله، اول من می‌آیم به دیدنتان، وای که چقدر یکدنده‌اید! بعد شما را می‌برم خانه خودمان و تا شب نگاه‌تان می‌دارم. زود باشید دیگر، خودتان را برای پذیرایی من آماده کنید.»

این را گفت و به اتفاق مرد همراهش به تاخت دور شدند. ما به خانه بازگشتیم. ستیان ترافیمویچ روی کاناپه نشست و به گریه افتاد.

با آهی از ته دل گفت: «*Dieu, Dieu! Enfin une minute de bonheur!*»^۱

ده دقیقه بیشتر طول نکشید که لیزاوتا نیکلایونا طبق وعده‌ای که داده بود به اتفاق ماوریکي نیکلایویچ‌اش آمدند.

ستیان ترافیمویچ برخاست و به پیشبازش رفت و گفت: «*Vous et bonheur.*»

^۲*vous arrivez en même temps!*

«این گل‌ها را برای شما آوردم. همین الان رفتم پیش مادام شوالیه^۳. تمام زمستان برای جشن‌های نامروز گل دارد. بفرمایید با ماوریکي نیکلایویچ آشنا شوید. می‌خواستم به جای گل پیراشکی بیاورم ولی ماوریکي نیکلایویچ رأیم را زد و اطمینان داد که در روسیه رسم نیست که کسی برای میزبانش پیراشکی ببرد.»

این ماوریکي نیکلایویچ سروان توپخانه بود، جوانی سی و دو سه ساله، بلندقامت و خوش صورت، با ظاهری به شایستگی آراسته و بسیار متین که به نگاه اول زیاده جدی و خشک می‌نمود، گرچه دلی نرم و بسیار مهربان داشت و

۱ خدا، خدا، عاقبت یک دقیقه شادکامی! ۲ شما و شادکامی با هم می‌رسید.

هرکس با او آشنا می‌شد از نخستین دقایق به این خصلت او پی می‌برد. بسیار کم‌حرف بود و بسیار سرد و نجسب می‌نمود و ابدأ دلجویی نمی‌کرد و در بند جلب دوستی نبود. بعدها بسیاری می‌گفتند که عقل درستی ندارد اما این حرف ابدأ صحت نداشت.

من نمی‌گویم زیبایی لیزاوتا نیکلایونا را وصف کنم. همه اهل شهر از زیبایی او حرف می‌زدند، هر چند که بعضی از بانوان و دوشیزگان ما در این باب با ستاینندگان زیبایی او همعقیده نبودند. و با بیزاری با آنها مخالفت می‌کردند. برخی از این گروه بودند که خاصه به سبب نخوتش، حتی به او کینه می‌ورزیدند: اولاً به آن سبب که خانواده دروزدف، می‌شود گفت هنوز به دیدار کسی نرفته بودند و این اسباب آزرده‌گی شده بود، گرچه علت این تعلق وضع سلامت پراسکویا ایوانوفا بود. علت دیگر بیزاری مردم از لیزاوتا نیکلایونا خویشاوندی‌اش با خانم استاندار جدید بود، و علت سوم این بود که او هر روز سواره به گردش می‌رفت. در شهر ما هنوز بانوان اسب‌سواری نمی‌کردند و البته طبیعی بود که وقتی می‌بینند گردش سواره‌اش تعطیل نمی‌شود اما رفتن به خانه آنها را پشت گوش می‌اندازد برنجند. البته همه می‌دانستند که او بنا به تجویز پزشک سواری می‌کند و همین بهانه‌ای بود برای لیچارهای گزنده‌شان درباره تندرستی او و به راستی لیزاوتا نیکلایونا بیمار بود. آنچه به نخستین نگاه نظر را جلب می‌کرد همان بی‌قراری پیوسته عصبی او بود که نشان از بیماری داشت. وای که طفلک چه رنجی می‌برد و این چیزی بود که بعدها معلوم شد. امروز که به گذشته بازمی‌اندیشم دیگر به عکس آنچه در آن زمان گمان می‌کردم او را چندان زیبا نمی‌یابم، حتی شاید بسیار نازیبا بود. هرچند که بلندبالا و باریک‌اندام و نرم حرکات و چالاک و نیرومند بود اما نابه‌قاعدگی اجزاء صورتش نظر را جلب می‌کرد. چشمانش قدری مثل چشمان کلموک‌ها اریب بود و رنگی پریده و گندمگون داشت و چهره‌اش تکیده و استخوان‌های گونه‌اش برجسته بود، اما چیزی سخت جذاب و فریبنده در چهره‌اش وجود داشت. در برق نگاه سوزان چشمان سیاهش قدرتی نمایان بود. رفتارش حکایت از اطمینان بسیارش به خود می‌کرد و پیدا بود که قصدی جز

”تسخیر دل‌ها ندارد“. مغرور بود و گاهی نیز گستاخ. نمی‌دانم توانایی مهرجویی و نیکخواهی در او بود یا نه، اما می‌دانم که سخت مایل بود و می‌کوشید و رنج می‌کشید که اگر بتواند اندکی مهربان باشد. البته گرایش‌های والای بسیار و آمادگی فراوان برای راست‌کرداری در سرشتش بود. همه چیزش مثل این بود که بی‌بسته میزان درست خود را می‌جوید تا به تعادل برسد و هرگز آن را نمی‌یابد. روحش پیوسته در تلاطم بود. وجودش بی‌قرار بود. شاید از سرِ سختگیری انتظارات بسیاری از خود داشت که برآوردن آنها کاری طاقت‌فرسا بود و هرگز نیروی لازم برای ارضای آنها را در خود نمی‌دید.

روی کاناپه نشست و نگاهش در اتاق به گردش افتاد.

«شما که دانشمندید و همه چیز را می‌دانید این راز مرا بگشایید. چرا این جور وقت‌ها همیشه دلم می‌گیرد. من همیشه فکر می‌کردم که به دیدن شما خدا می‌داند چقدر خوشحال خواهم شد و همه چیز را به یاد خواهم آورد. اما حالا که جلوتان هستم می‌بینم دلم شاد نیست، حال آنکه شما را خیلی دوست دارم... وای خدای من، صورت مرا در اتاقش آویخته است. بدهید ببینم، به یادش می‌آورم. خوب یادم است!»

نه سال پیش یک تصویر آبرنگ بسیار ظریف و زیبای لیزا را که در آن زمان دوازده سال داشت از پترزبورگ برای او فرستاده بودند و این تصویر از آن زمان پیوسته در اتاق او به دیوار آویخته بود.

«یعنی راستی در بچگی به این قشنگی بودم؟ راستی راستی این صورت من است؟»

برخواست و تصویر در دست، جلو آینه ایستاد و خود را در آن تماشا کرد. عکس را به او داد و برانگیخته گفت: «بباید، زود برش دارید و حالا هم آویزانش نکنید بگذارید برای بعد. نمی‌خواهم جلو چشمم باشد». دوباره روی کاناپه نشست و گفت: «یک زندگی می‌گذرد، زندگی دیگری شروع می‌شود. آن هم به آخر می‌رسد و سومی شروع می‌شود و همین‌طور تا بی‌نهایت. پایان هر زندگی مثل این است که با قیچی بریده شده باشد. می‌بینید حرف‌هایی که می‌زنم چه کهنه

است! اما در آنها حقیقت بسیار پنهان است.»

به من نگاه کنان لبخند زد. چند بار نگاهش به من افتاده بود. اما ستیان ترافیموویچ که سخت دستخوش هیجان خود بود فراموش کرده بود که قول داده است مرا به او معرفی کند.

«حالا چرا عکس مرا زیر این خنجرها آویزان کرده‌اید؟ اصلاً این همه خنجر و شمشیر روی دیوارهای شما چه معنی دارد؟»

و به راستی نمی‌دانم چرا دو شمشیر خمیده چلیپاوار روی دیوار آویخته بود و بر فراز آنها یک شمشیر چرکس اصل. لیزاوتا نیکلایونا ضمن این سؤال طوری به من نگاه می‌کرد که می‌خواستم جوابی بدهم اما ناچار ساکت ماندم. ستیان ترافیموویچ عاقبت فهمید و مرا معرفی کرد.

لیزاوتا نیکلایونا گفت: «می‌شناسمشان، می‌شناسمشان. از آشنایی با شما خوشوقتم. مادر جانم هم خیلی از اوصاف شما شنیده است. با ماوریکی نیکلایوویچ هم آشنا بشوید. آدم فوق‌العاده خوبی است. من از شما تصور مضحکی داشتم شما رازدار ستیان ترافیموویچ‌اید، این طور نیست؟»

من سرخ شدم.

«وای، خواهش می‌کنم بیخشید. چه حرف بدی زدم. اصلاً مضحک نیستید. (سرخ شد و خجالت کشید) - خوب، چرا سرخ شدید؟ مهربان بودن که خجالت ندارد. خوب، ماوریکی نیکلایوویچ، ما دیگر باید برویم! ستیان ترافیموویچ، نیم ساعت دیگر باید خانه ما باشید. وای خدا، یک دنیا حرف داریم که بزنیم. حالا دیگر رازدار شما من خواهم بود و هر چه هست باید برایم بگویید می‌فهمید؟ همه چیز را!»

ستیان ترافیموویچ از این حرف به وحشت افتاد.

«اوه! ماوریکی نیکلایوویچ همه چیز را می‌داند. از او نباید ناراحت باشید.»

«چه چیز را می‌داند؟»

لیزاوتا نیکلایوویچ با تعجب گفت: «عجب سؤالی! پس حقیقت دارد که موضوع را مخفی می‌کنند؟ نمی‌توانستم باور کنم. داشا را هم نمی‌گذارند کسی ببیند. الآن که

پیش خاله‌جان بودم نگذاشت پیشش بروم. گفت: "ماشا سرش درد می‌کند".

«ولی... ولی آخر شما از کجا خبر دارید؟»

«وای، چه حرف‌ها! مثل همه! مگر هنر است؟»

«یعنی همه می‌دانند؟»

«خوب، معلوم است! راستش این است که مادر جانم اول از طریق دایه‌ام آلیونا فرولونا، خبردار شد. دایه‌ام هم از ناستاسیا، خدمتکار خودتان خبرش را شنیده، آن هم نمی‌دانید چه تر و فرز! ظاهراً خودتان به ناستاسیا گفته بودید. مگر نه؟ او می‌گوید که خود شما به او گفته‌اید.»

سپان ترافیویچ سرخ شد و تنه‌پته کنان گفت: «من فقط یک بار به او گفتم،

آن هم بر سبیل کنایه. «J'étais si nerveux et malade et puis...»^۱

لیزاوتا نیکلایونا خندید که: «بله، چون محرم اسرار تان دم دست نبود و چشمتان به ناستاسیا افتاد و همین کافی است که همه خبردار شوند. چون همه شهر خوار و خوارچه اویند. خوب، چه عیب دارد؟ بگذار همه بدانند. چه بهتر! زودتر بیایید. ما زود ناهار می‌خوریم... آها، یادم رفت...» باز نشست: «گوش کنید، این شاتوف کیست؟»

«شاتوف؟ برادر داریا پاولوناست دیگر...»

لیزاوتا نیکلایونا با بی‌صبری حرف او را برید که: «می‌دانم که برادر اوست،

شما هم عجب حواسی دارید! می‌خواهم بدانم چه جور آدمی است؟»

«c'est un songe creux d'ici, c'est le meilleur et le plus irascible homme du monde.»^۲

«من هم شنیده‌ام که آدم عجیبی است. ولی من کاری به این چیزهایش ندارم. شنیده‌ام که سه زبان می‌داند، از جمله انگلیسی و دست به قلم است. در این صورت می‌توانم کار زیادی به او بدهم. من احتیاج به یک دستیار دارم و هرچه زودتر بهتر. میل دارد کار بکند یا نه؟ سفارشش را به من کرده‌اند.»

۱ اعصاب خبله پریشان بود و مریض بودم و از این گذشته...

۲ یکی از باوه‌اندیش‌های اینجاست. بهترین و زودخشم‌ترین آدم دنیاست.

«بله، حتماً *let vous ferez un bienfait*»
 «من ابدأ قصد نیکوکاری ندارم. منم که به کمک او احتیاج دارم.»
 من گفتم: «من شاتوف را خوب می‌شناسم. اگر مایل باشید که به توسط من
 بیخامی به او بدهید فوراً می‌رسانم.»
 «به او بگویند که فردا صبح ساعت دوازده بیاید منزل ما. چه عالی! از شما
 خیلی متشکرم. ماوریکی نیکلایویچ، حاضرید؟»
 آنها رفتند و من البته فوراً به خانه شاتوف شتافتم.
 ستیان ترفایمیویچ به دنبال من تا سر پله‌ها دوید و گفت: «*mon ami*» حتماً
 ساعت ده یا یازده که من برمی‌گردم اینجا باشید. وای خیلی از شما خجلم و عذر
 می‌خواهم. از همه... از همه عالم خجلم...»

۸

شاتوف را در خانه‌اش پیدا نکردم. دو ساعت بعد باز شتابان به آنجا سری زدم،
 هنوز نیامده بود. ساعت هشت گذشته بود که باز به آنجا رفتم، به این قصد که اگر
 خودش را ندیدم یادداشتی برایش بگذارم. این بار هم نبود. در آپارتمانش بسته
 بود. شاتوف تنها زندگی می‌کرد، حتی خدمتکاری نداشت. دیدم شاید بد نباشد به
 خانه سروان لیبادکین بروم و دری بزدم و سراغ شاتوف را از او بگیرم. اما در
 خانه او نیز بسته بود. نه صدایی شنیده می‌شد نه نوری پیدا بود. گفתי خانه‌ای
 متروک. حرف‌های اندکی پیش لیپوتین را در ذهن زیروروکنان، با کنجکاوای از
 کنار در خانه لیبادکین گذشتم. عاقبت تصمیم گرفتم که روز بعد، صبح زود بیایم.
 راستش دیگر گمان نمی‌کردم که نوشتن یادداشت هم نتیجه‌ای داشته باشد. دور
 نبود که اصلاً اعتنایی به آن نکند. بسیار یکدنده بود و مردم‌گریز، به خود و

ناکامی‌ام بدگویان داشتم از در نرده‌ای خانه بیرون می‌آمدم که ناگهان به آقای کیریلف برخوردیم. او به خانه وارد می‌شد و او بود که اول مرا بجا آورد و شروع کرد پرسوجو کردن و من آنچه را گذشته بود به اختصار برایش گفتم و نیز گفتم که می‌خواهم یادداشتی برای شاتوف بگذارم.

گفت: «بفرمایید برویم. من ترتیب همه کار را می‌دهم.»

یادم آمد که لیپوتین گفته بود که او از همان روز صبح در عمارت چوبینی جدا از عمارت اصلی ساکن شده است. او در این عمارت چوبین، که برایش بسیار بزرگ بود با پیرزن ناشنایی که خدمتش را نیز می‌کرد به سر می‌برد. صاحبخانه در خیابان دیگری عمارت نوسازی داشت که خود در آن ساکن بود و پیاله‌فروشی‌اش را نیز همان جا دایر کرده بود و پیرزن را که ظاهراً خویشاوندش بود در عمارت کهنه گذاشته بود تا بر آن نظارت کند. اتاق‌های عمارت چوبین شسته و رفته بود اما کاغذهای دیواری‌شان نشانی از نظافت نداشت. مبل‌های اتاقی که ما به آن وارد شدیم کهنه بود و هریک از جایی آمده، با ابعادی ناجور و همه دورانداختنی. دو میز بازی و یک کمد چوب توسکا و یک میز بزرگ زمخت که لاید از کلبه‌ای روستایی یا آشپزخانه‌ای آمده بود و چند صندلی و یک کاناپه با پستی حصیرباف و چند بالش چرمین مثل سنگ. در گوشه اتاق شمایی کهنه قرار داشت که پیرزن پیش از ورود ما چراغکی جلو آن روشن کرده بود و دو تابلوی بزرگ رنگ روغن سیاه شده نیز به دیوارها آویخته بود: یکی تصویر امپراتور ققید ستپان ترافیمویچ، که پیدا بود در سال‌های بیست همان قرن رسم شده بود و تابلوی دیگر صورت اسقفی بود.

آقای کیریلف چون وارد شد شمعی روشن کرد و از چمدانش که در گوشه‌ای گذاشته و هنوز خالی‌اش نکرده بود پاکتی بیرون آورد، با لاک و مهری بلورین. «لاک و مهر کنید یادداشتان را، با عنوان گیرنده پشت پاکت.»

گفتم این کارها لازم نیست. اما او اصرار کرد. پشت پاکت را نوشتم و کلاهم

را برداشتم.

گفت: «چای می‌خواستم به شما تعارف کنم. خریده‌ام چای، می‌خواهید؟»

من احساسش را رد نکردم. طولی نکشید که پیرزن چای آورد، یعنی یک کتری بزرگ آب جوش و یک قوری کوچک با چایی بسیار غلیظ و دو فنجان سفالین لعابی با نقش‌هایی زمخت و کالاج^۱ و یک بشقاب گود پر از قند شکسته.

گفت: «من چای دوست دارم خیلی. مخصوصاً شب. شب‌ها تا سحر همه‌اش قدم می‌زنم در اتاق و چای می‌خورم. خارج شب چای نمی‌شود خورد.»

«سحر به بستر می‌روید؟»

«همیشه، از خیلی وقت پیش از اینها. غذا کم می‌خورم. عوضش چای تا بخواهید! لیپوتین نافلای حرامزاده‌ای است، اما خیلی بی‌صبر.»

از این که می‌دیدم میل دارد حرف بزند تعجب کردم. تصمیم گرفتم که این فرصت را از دست ندهم.

گفتم: «امروز سوءتفاهم‌های ناخوشایندی پیش آمد.»

سیمایش سخت درهم رفت.

«همه‌اش احمقانه. جفنگ است این حرف‌ها. همه جفنگ. آخر این لبیادکین همیشه مست است. اعتباری ندارد حرف‌هایش. من چیزی به لیپوتین نگفتم. فقط توضیح دادم که دری‌وری است همه حرف‌هایش. چون این شخص فقط دروغ می‌بافد. اما خیلی خیال‌پرداز است لیپوتین. گاه را کوه می‌کند. دیروز حرف‌هایش را باور کردم.»

من به خنده گفتم: «و امروز حرف‌های مرا باور می‌کنید!»

«شما که از همه چیز امروز خبر دارید، لیپوتین یا ضعیف است خیلی، یا بیش از اندازه بی‌صبر یا بدخواه... یا حسود.»

از حرف آخرش تعجب کردم. گفتم: «البته شما فرض‌های زیادی را ذکر کردید هرچه باشد از این صفات یکی را دارد.»

«بله، شاید هم همه را.»

«بله، این هم درست است. در روح لیپوتین آشوب عجیبی است. راستی دروغ

می‌گفت که شما می‌خواهید رساله‌ای بنویسید؟»

باز سیمایش درهم رفت و چشم بر زمین دوخته گفت: «چرا دروغ؟»
از او عنذر خواستم و کوشیدم خاطرش را آسوده کنم که نمی‌خواسته‌ام او را به
حرف زدن اغوا کنم. چهره‌اش برافروخت.
«نه، راست می‌گفت. من می‌نویسم. ولی این حرف‌ها زدن ندارد. چه اهمیت
دارد نوشتن یا ننوشتن من؟»

اندکی ساکت ماندیم. ناگهان خندید. «همان خنده کودکانه پیشین!»
«صحبت سرهایی را که باید برید از خودش درآورده. در کتاب خوانده. حرف
آن را اول خودش زد. اما بد فهمیده موضوع را. من فقط دنبال آنم که بفهمم که
چرا مردم ندارند جرأت خودکشی کنند. باقی هیچ اهمیتی ندارد.»
«چطور جرأت نمی‌کنند؟ مگر کم خودکشی می‌کنند؟»
«خیلی کم!»

«شما جداً این جور خیال می‌کنید؟»

جوابی نداد. برخاست و غرق در فکر شروع کرد در اتاق قدم زدن.
پرسیدم: «به عقیده شما چه چیز است که مردم را از خودکشی باز می‌دارد؟»
او مثل منگ‌ها، طوری نگاهم کرد که گفتمی می‌کوشد به یاد آورد که درباره
چه حرف می‌زدیم.

«من... هنوز درست نمی‌دانم... پیشداوری مانع کار است. دو چیزاً فقط دو
چیزاً یکی خیلی کوچک، دومی خیلی بزرگ. اما آن کوچک هم خیلی بزرگ
بزرگ است.»

«خوب، حالا آنکه کوچک است چیست؟»

«رنج!»

«رنج؟ رنج چه اهمیتی دارد؟... در چنین موردی.»

«بله، بزرگ‌ترین اهمیت. مردم دو دسته‌اند. یک دسته از شدت غصه خودکشی
می‌کنند یا از زیادی خشم یا از جنون و از این جور چیزها. اینها به یک ضرب
کار را تمام می‌کنند. فکر رنج را نمی‌کنند. گروه دیگر با فکر و از روی متعلق این

کار را می‌کنند. اینها یک عمر فکر می‌کنند.»

«عجب! پس کسانی هم هستند که از روی منطق خودکشی کنند؟»

«خیلی زیاد! اگر پیشداوری نبود عده‌شان بیشتر می‌شد. خیلی بیشتر. همه!»

«خوب، دیگر مبالغه می‌کنید. چطور همه؟»

مدتی ساکت ماند.

«حالا راهی برای مرگ بی‌درد وجود ندارد؟»

جلو من ایستاد و گفت: «در نظر یک سنگ را مجسم کنید به بزرگی یک

عمارت بزرگ. خیال کنید این سنگ آویزان است بالای سر شما. اگر یک دفعه

بیفتد روی سرتان شما حس می‌کنید دردی؟»

«سنگی به بزرگی یک عمارت؛ البته وحشتناک است.»

«من کاری ندارم به وحشتناکی‌اش. احساس رنج را می‌گویم. درد حس خواهید

کرد یا نه؟»

«سنگی به بزرگی یک کوه. میلیون‌ها تن؛ البته فرصت احساس درد نخواهم

داشت.»

«اما اگر به راستی ایستاده باشید زیر آن، تا وقتی بالای سر شما آویزان است

می‌ترسید از رنج مرگ، خیلی! بزرگ‌ترین دانشمندان و معروفترین دکترها، همه

خیلی می‌ترسند در حالی که همه‌شان خوب می‌دانند که رنجی نخواهند کشید اگر

بیفتند. با این همه همه‌شان از رنجش می‌ترسند.»

«خوب، حالا دلیل دوم که بزرگ‌تر است چیست؟»

«آن دنیا!»

«یعنی مکافات گناهان؟»

«چه فرق می‌کند که اسمش را چه می‌گذارید. بگوییم آن دنیا.»

«مگر منکرانی نیستند که اصلاً به آن دنیا اعتقاد ندارند؟»

باز ساکت ماند.

«شاید شما با خودتان قیاس می‌کنید؟»

سرخ شد و گفت: «همه قیاس می‌کنند با خودشان، جز این ممکن نیست.»

آزادی کامل وقتی است که زنده ماندن یا مردن برای آدم مساوی باشد و این در حقیقت هدف همه است.»

«هدف؟ پس آن وقت شاید هیچ کس نخواهد زنده بماند.»

او با لحنی قاطع گفت: «بله، هیچ کس!»

گفتم: «انسان از مرگ به این دلیل می‌ترسد که به زندگی دل‌بسته است. من مسئله را این جور می‌فهمم. طبیعت هم کار را این جور مقرر داشته است.»

چشمانش می‌درخشید گفت: «این حرف آدم‌های بی‌غیرت است. همین جاست فریب. زندگی همه درد است، وحشت است. و آدم بیچاره است. امروز همه چیز رنج است و ترس. امروز انسان دوست دارد زندگی را، چون وحشت و درد را دوست دارد. بله، کار به اینجا رسیده. زندگی در برابر رنج و ترس به ما داده شده و فریب همه‌اش همین جاست. حالا انسان هنوز آن طور که باید نیست. انسان نوبی خواهد آمد که سعادتمند و مغرور خواهد بود. انسانی که زنده بودن یا مردن برایش مساوی باشد انسان نو خواهد بود. انسانی که بر درد و ترس حاکم شود خدا خواهد بود. و این خدای امروز دیگر نخواهد بود.»

«پس به عقیده شما حالا هست. این طور است؟»

«نه، این خدا نیست، گرچه هست. در سنگ هم رنج نیست اما وجود دارد ترس از رنج، خدا همان درد و وحشت از مرگ هست. هرکس بر درد و ترس پیروز شود خدا خواهد شد. آن وقت نو است زندگی و انسان نو است، و همه چیز نو خواهد بود... آن وقت تاریخ را به دو بخش تقسیم خواهند کرد: از گوریل تا نابودی خدا، و از نابودی خدا تا...»

«تا گوریل!»

«... تا تغییر صورت دنیا و انسان. انسان خدا می‌شود و تغییر صورت می‌دهد. و عوض می‌شود دنیا و چیزها همه عوض می‌شود و تغییر می‌کند همه فکرها و همه احساس‌ها. به عقیده شما انسان تغییر صورت خواهد داد؟»

«اگر زنده ماندن و مردن یکسان شود آن وقت همه خودکشی خواهند کرد، و شاید تغییر صورت همین باشد.»

«اهمیتی ندارد این. فریب را خواهند کشت. هر کس بخواهد به آزادی حقیقی، برسد باید جسارت خودکشی داشته باشد. هر کس که این جسارت را داشته باشد خواهد دانست راز فریب را. آزادی بیش از این وجود ندارد. همه‌اش همین است. غیر از این چیزی نیست. هر کس جرأت خودکشی داشته باشد خدا می‌شود. امروز هر کس می‌تواند کاری کند که نه خدایی باشد نه چیزی. اما هیچ‌کس استفاده نکرده از این قدرت خود.»

«میلیون‌ها آدم بوده‌اند که خودکشی کرده‌اند.»

«اما نه به این منظور. همه از ترس خودکشی کرده‌اند، نه به قصد کشتن ترس. هر کس که برای کشتن ترس خودکشی کند فوراً خدا می‌شود.»
گفتم: «شاید فرصتش را پیدا نکند.»

آهسته، با غروری آرام و گفتمی با اندکی تحقیر جواب داد: «مهم نیست!» و اندکی بعد افزود: «متأسفم، شما مثل اینکه می‌خندید.»
«و من تعجب می‌کنم از اینکه شما امروز صبح آن جور برانگیخته بودید و تندخویی می‌کردید و حالا این جور آرامید، گرچه با حرارت بسیار حرف می‌زنید.»

لبخندی زد و جواب داد: «امروز صبح، ماجرای مضحکی بود امروز صبح!» و بعد با اندوه افزود: «من بیزارم از دعوا و بگومگو. هیچ وقت هم نمی‌خندم.»
برخاستم و کلامم را برداشتم که بروم و گفتم: «بله، شب‌هاتان هم چندان پرنشاط نیست. تا سحر قدم می‌زنید و مدام جای می‌نوشتید.»

لبخندکی زد و با تعجب گفت: «فکر می‌کنید؟ آخر چرا؟» و بعد با پریشانی گفت: «نه، من... نمی‌دانم دیگران چه جورند. ولی من حس می‌کنم که نمی‌توانم مثل همه باشم. همه فکر می‌کنند و می‌توانند هر وقت که بخواهند به چیز دیگری فکر کنند. من نمی‌توانم به چیز دیگری فکر کنم. من تمام عمر فکر می‌کنم فقط به یک چیز.» و با گشاده‌دلی عجیبی نتیجه گرفت: «این مکافات است. خدا تمام عمر این جور مرا عذاب داده است.»

«اگر اجازه بدهید می‌خواهم بپرسم: «علت چیست که شما روسی را خیلی

درست حرف نمی‌زنید؟ یعنی طی پنج سال اقامت در خارج روسی از یادتان رفته است؟»

«درست حرف نمی‌زنم؟ نمی‌دانم. نه، گمان نمی‌کنم. به زندگی خارج نباید کاری داشته باشد. من همیشه همین‌جور حرف می‌زده‌ام. ولی اهمیتش کجاست؟»
«حالا یک سؤال دیگر که ظریف‌تر است. من حرف شما را کاملاً باور می‌کنم که علاقه‌ای به دیدن مردم و حرف زدن با آنها ندارید. ولی چگونه است که حالا با من با میل حرف می‌زنید؟»

«با شما؟ آخر شما وقتی ما آمدیم قشنگ آنجا نشسته بودید و... هر چند اهمیتش کجاست؟...» و کمی سرخ شد و ادامه داد: «شما خیلی به برادرم می‌مانید. فوق‌العاده شبیه. او هفت سال پیش از این مرد. از من بزرگ‌تر بود. بله خیلی. فوق‌العاده زیاد...»

«بنابراین باید تأثیر زیادی در طرز فکر شما داشته باشد.»

«نه، او خیلی کم حرف می‌زد. اصلاً حرف نمی‌زد. یادداشتان را می‌رسانم.»
چراغ به دست مرا تا دروازه خانه مشایعت کرد تا در را پشت سر من ببندد. با خود گفتم: «پیداست که دیوانه است.» به دروازه که رسیدیم به شخص دیگری برخوردیم.

۹

همین‌که بر پله بلند دروازه خانه پا گذاشتم ناگهان دستی قوی گریبانم را گرفت و صدای ناصافی غریب که: «کی هستی؟ خودی هستی یا غریبه؟ اعتراف کن!»
جیرجیر لبپوتین را از کنار خود شنیدم که گفت: «خودی است، خودی است! آقای گ. است. جوانی است درس خوانده و با فرهنگ و با بزرگان رفت و آمد دارد.»

«خوب، اگر با بزرگان رفت و آمد دارد قدمش روی چشم. بزرگان تاج سرند! گفتی درس خوانده... خوب پس کمالات هم دارد... چه بهتر! سروان بازنشسته

ایگنات لیبادکین. در خدمت همه و مخصوصاً دوستان، به شرطی که دوست باشند، دوست، پدر سوخته‌ها!»

سروان لیبادکین با قامتی غول‌آسا و بسیار تنومند، یک خروار گوشت بود با موهایی مجعد و رویی سرخ و از مستی بی‌قرار. سرپا بند نبود و کلمات را به زحمت ادا می‌کرد. البته من پیش از آن هم او را از دور دیده بودم.

و چون متوجه کیریلف شد که هنوز با چراغ بادی‌اش آنجا ایستاده بود، غرید که: «ده، این هم که اینجا است!» و مشتش بالا رفت. اما بلافاصله دستش را فروانداخت و گفت: «چون درس خوانده است می‌بخشمش. ایگنات لیبادکین خودش... در... یای... فرهنگ... است...»

نارنجک عشق، شعله‌ور

در دل ایگنات افتاد

و دردی جانگناز در دلش نالان شد.

آن طور، که با دستی کنده، در سیاستوپل بود افتاده.»

صورت از مستی درهم ریخته خود را پیش آورد و گفت: «البته من در جنگ سیاستوپل نبودم، دستم هم شکر خدا هنوز سر جایش هست. ولی خوب، قافیه باید جور شود دیگر...»

لیپوتین، کوشان که او را متقاعد کند گفت: «ایشان فرصت ندارند، فرصت ندارند. دارند می‌روند خانه‌شان. فردا همه چیز را برای لیزاوتا نیکلایونا تعریف می‌کنند.»

مردک دوباره غرید که: «برای لیزاوتا... پس صبر کن... نرو... این شعر یک صورت دیگری هم دارد.

ستاره سوار، عقاب‌وار

همچون آمازون‌ها چرخ می‌زد رفضان

و خنده زد از فراز سمنند خویش

بر من خاکی نجیب‌وار.

تقدیم به ماهروی سوار

... اگر یک ذره شعور داشته باشی باید بفهمی که این یک شعر عادی نیست، یک سرود است. یک سرود. اما این حمال‌ها که نمی‌فهمند. صبر کن!»

گرچه با تلاش بسیار می‌کوشیدم که از دروازه نرده‌ای خانه بیرون بروم گریبان پالتوم را گرفت و گفت: «به شان بگو که من یک شهسوارم، یک پارچه شرف. و این داشکا!... این داشکا را با دو انگشت بلندش می‌کنم و می‌اندازمش دور... دختره یک کتیز بیشتر نیست... جرأت دارد...»

به اینجا که رسید بر زمین افتاد، زیرا گریبان خود را به زور از دستش واکندم و به خیابان زدم و گریختم. لیپوتین نیز شتابان به دنبال من آمد و هن‌هن‌کنان شروع کرد به پرگویی: «در بندش نباشید، الکی تبلیغ هستند، بلندش می‌کنند. هیچ می‌دانید همین الان چه فهمیدم؟ شعرهایی را که خواند شنیدید؟ این "ماهروی سوار" را چاپ کرده است و فردا می‌خواهد با امضای خودش بفرستد برای لیزاوتا نیکلایونا. می‌توانید فکرش را بکنید؟»

«شرط می‌بندم که خود شما این فکر را در سرش انداخته‌اید.»

خندید که: «خوب، شرطتان را باختید. یک دل نه صد دل عاشقش شده. تازه می‌دانید، کار این عشق از کینه شروع شد. او از اینکه لیزاوتا نیکلایونا هر روز سواره در شهر به گردش می‌رود به قدری ناراحت بود که چیزی نمانده بود به او بدویراه بگوید و فحشش هم داد. همین پریروز وقتی لیزاوتا نیکلایونا با اسب می‌گذشت به صدای بلند فحشش داد. خوشبختانه او نشنید حالا بیکاره عاشقش شده و برایش شعر می‌گوید. هیچ می‌دانید که خیال دارد به او پیشنهاد ازدواج کند؟ راست می‌گویم. جدی می‌خواهد به او پیشنهاد ازدواج کند.»

من به خشم آمدم و گفتم: «من از کارهای شما حیران مانده‌ام لیپوتین. چون هر جا که این جور سیاهکاری‌ها صورت می‌گیرد شما حاضرید و دست در کار و گرداننده.»

«ولی شما قدری تند می‌روید، آقای گ. شاید برای این است که می‌بینید رقیب

پیدا کرده‌اید! حواستان پرت شده.»

من از حیرت در جا خشک شدم و فریاد زدم: «چی چی چی؟ چی گفتید؟»
 «خوب، برای مجازات شما همین کافی است که باقی‌اش را نگویم. چون
 می‌دانم چقدر دلتان می‌خواهد باقی حرف‌هایم را بشنوید. فقط همین قدر بدانید
 که این مردک بی‌سروپای کم‌شعور حالا دیگر فقط به قول خودش سروان
 بازنشسته نیست، بلکه یکی از ملاکان ایالت ما شده است، آن هم نه یک ملاک
 پیش‌پاافتاده. چون نیکلای وسبه‌والودویچ همین چند روز پیش شش دانگ ملک
 خود را که به اصطلاح گذشته دوست نفوس رعیت داشت به او فروخته است.
 من همین الآن خبردار شدم، اما در عوض از منبع موثقی! خدا شاهد است دروغ
 نمی‌گویم. حالا کشف جزئیات قضیه را به عهده خودتان می‌گذارم. بیش از این از
 من نخواهید شنید. خدانگه‌دار!»

۱۰

ستپان ترافیمویچ در انتظار من بود و از بی‌صبری داشت دیوانه می‌شد. یک ساعت
 بود که برگشته بود. من او را سخت بی‌قرار یافتم. مثل مست‌ها سرپا بند نبود.
 دست کم تا پنج دقیقه اول خیال می‌کردم مست است. با رفتن به خانه دروزدف
 شاعرش پاک پریشان شده بود.

«mon ami! پاک سرگشته شده‌ام... من این Lise، این فرشته را مثل گذشته
 دوست دارم و احترامش می‌گذارم. درست مثل گذشته، اما به نظرم آنها هر دو
 فقط به این منظور مشتاق دیدن من بودند که اطلاعاتی از من به دست آورند.
 خلاصه می‌خواستند اخباری از من بیرون بکشند و بعد به امان خدا... بله، این
 عین حقیقت است.»

من اختیار از دست دادم و فریاد زدم: «شما خجالت نمی‌کشید که این حرف را می‌زنید؟»

«دوست من، من حالا تک و تنها مانده‌ام. *enfin c'est ridicule!* فکرش را بکنید، آنجا هم کارها همه رازهای تو در توست. از هر طرف دورم را گرفتند و می‌خواستند بدانند که این داستان بینی و گوش و این چیزها چیست و از اسرار پترزبورگ می‌پرسیدند. تازه رسیده‌اند و اول بار اینجا شرح ماجرای چهار سال پیش نیکلا را شنیده‌اند. می‌گفتند: «شما اینجا بودید. شاهد بودید! حقیقت دارد که دیوانه است؟» هیچ نمی‌فهمم که این فکر از کجا به ذهنشان رسیده است. چرا پراسکویا این جور دلش می‌خواهد که نیکلا دیوانه باشد. چون جداً می‌خواهد. این زن آرزو دارد که نیکلا دیوانه باشد و این موریس^۲، یا به اصطلاح خودشان ماوریکی نیکلایویچ *brave homme tout de même* یعنی به خاطر اوست که می‌خواهد وصله جنون را به این جوان بچسباند؟ آن هم بعد از آن نامه‌ای که خودش از پاریس به *cette pauvre amie*^۳ نوشته بود؟ و «این پراسکویا» به قول *cette chère amie*^۴ صورت مجسم کاروبچکاه^۵ است. همان صورت جاویدان آفریده گوگول. اما یک کاروبچکای شریب، یک کاروبچکای پرشور و شر، منتها به مقیاس بسیار بزرگ‌تر.»

«اگر به مقیاس بسیار بزرگ‌تر باشد که می‌شود صندوق.»

«خوب، بگویم به مقیاس کوچک‌تر، مهم نیست مهم آن است که به میان حرف من ننویسد. چون این حرف‌ها همه در سرم می‌چرخند. به جان هم افتاده‌اند. غیر از *lais*، او همه‌اش «خاله جان، خاله جان» می‌کند. اما لیز هم خوب آب زیر کاه است. حتماً کاسه‌ای زیر نیم کاسه دارد. وای چه رازهایی! پیرزن‌ها که دیگر کارد و پنیر شده‌اند. *cette pauvre* خاله جان، که راستی راستی

۱. ولی آخر داستان مضحکی است. ۲. موریس شکل فرانسوی ماوریکی است.

۳. این طفلک دوست ما... ۴. این دوست عزیز.

۵. *Karobitchka*: کاروبچکا، که معنی لفظی آن «حبه کوچک» است، نام یکی از زنان داستان نفوس مرده گوگول است

همه را خوب زیر شلاق می‌کشد... و این خانم استنادار، و بی‌ادبی کارمازینف... و حالا ناگهان این فکر جنون نیکلا... و این لیپوتین، *ce que je ne comprends pas*... خلاصه اینکه می‌گویند حال این دوست عزیز به قدری خراب است که کمپرس سرکه روی پیشانی‌اش گذاشته. و حالا شما و من با شکایاتمان و این نامه‌ها مان... وای که من چقدر این دوست عزیز را عذاب داده‌ام. آن هم در چنین وقتی. *Je suis un ingrat*! فکرش را بکنید، وقتی برگشتم نامه‌ای از او در انتظارم بود. بیایید بخوانید، خودتان بخوانید. وای که من چه سفله و حق ناشناسم.»

نامه واروارا پترونا را که تازه رسیده بود به من داد. ظاهراً از فرمان "در خانه بمانید" صبح خود پشیمان شده بود. یادداشتکش مؤدیانه بود ولی قاطع و بسیار مختصر. او را برای دو روز بعد، یعنی روز یکشنبه، درست سر ساعت دوازده دعوت کرده، و گفته بود که هر یک از دوستانش را که می‌خواهد (ولی در پراتز نام مرا نوشته بود) با خود بیاورد. وعده داده بود که خود نیز شاتوف را به عنوان برادر داریا پاولونا دعوت کند. و افزوده بود: «شما می‌توانید آنجا از داشا جواب قطعی بگیرید. این برایتان کافی است؟ همین بود تشریفات که این قدر اصرار داشتید صورت بگیرد؟»

«به این عبارت آخر درباره تشریفات، که از سر تغیر نوشته شده توجه کنید. طفلک، طفلک، دوست مهربان تمام عمرم! اعتراف می‌کنم که این یک سویه شدن ناگهانی سرنوشت، مرا خرد کرد... اقرار می‌کنم که هنوز امیدوار بودم، اما حالا دیگر حکم صادر شده و می‌دانم که کارم تمام است. *c'est terrible!* ای کاش که این یکشنبه اصلاً نمی‌رسید! و همه چیز مثل گذشته بود، شما به دیدن من می‌آمدید و من همین جا در خانه‌ام می‌ماندم.»

«این بی‌آبرویی‌های لیپوتین و این وراجی‌هایش اعصاب شما را پریشان کرده.»
«دوست عزیز، شما الآن انگشت دوستانه‌تان را بر نقطه حساس و دردناک دیگری گذاشتید. این انگشت‌های دوستانه اغلب سخت بی‌رحمند و کارشان

۱. که من از کارش هیچ سر در نمی‌آورم! ۲. من یک آدم نمک‌نشام

۳. وحشتناک است!

نابخردانه است 'pardon!' اما باور کنید که من همهٔ این قباحت‌ها و خیانت‌ها را تقریباً فراموش کرده بودم. البته باید بگویم که اصلاً فراموش نکرده بودم، اما از سر سبکسری تا وقتی که نزد Lise بودم سعی می‌کردم خوشبخت باشم و به خود می‌باوراندم که خوشبختم. وای، ولی حالا... حالا به این زن بلندنظر و کریم که نسبت به عیب‌ها و حقارت‌های من چنین بردبار است فکر می‌کنم، که گرچه کاملاً هم بردبار نیست ولی خوب، من خود با این اخلاق خبیث و زندگی بی‌حاصل و بی‌معنی خود مگر چه‌ام؟ من مثل یک بچهٔ بهانه‌جوییم، با همهٔ خودپسندی‌های یک طفل و منهای معصومیت او. او، این دوست نازنین و به قول لیز ملیح و ملوس «خاله‌جان»، بیست سال است که مثل یک پرستار از من مراقبت می‌کند... و حالا یکدفعه، بچه بعد از بیست سال می‌خواهد زن بگیرد و پشت سر هم، به او نامه می‌نویسد که "پس زخم چه شد؟ زخم چه شد..." حال آنکه او کمپرس سرکه بر پیشانی گذاشته است و... حالا، آقازاده، عاقبت به منظورش رسیده است و روز یکشنبه یک مرد زن‌دار خواهد بود. شوخی نیست... حالا بگو بیکار بودی این قدر پافشاری کنی؟ این نامه‌ها را چرا می‌نوشتی؟ آهان، این را فراموش کردم بگویم: Lise داریا پاولونا را می‌پرستد و دست کم دربارهٔ او می‌گوید: "an garini" ^۲ فقط کمی "تودار" است. هر دو توصیه کردند که ازدواج کنم. حتی پراسکویا... هر چند پراسکویا توصیه نکرد. وای این پراسکویا، این کاروبچکا زهر کینه در سینه دارد. البته Lise هم نمی‌شود گفت که توصیه کرد. می‌گفت: "زن می‌خواهید چه کنید؟ شیرینی‌های دانش برایتان کافی نیست؟" و قهقهه می‌خندید و من خنده‌اش را بخشودم. زیرا دل خودش خون است. ولی هر دو می‌گفتند: "گرچه شما بی‌زن نمی‌توانید زندگی کنید. موسم پیری و ناتوانی که رسید اگر زن نداشته باید چه کسی از شما پرستاری کند؟" و از این حرف‌ها... راستش را بخواهید من خودم هم تمام این مدت، که اینجا با شما می‌نشستم به حال خودم فکر می‌کردم و می‌گفتم که دست قضاست که

در روزگار پیری و پریشانی او را برایم فرستاده است تا دستی زیر بالم کند و خلاصه اینکه وجود او در خانه من ضروری است. تماشا کنید، کثافت خانم را گرفته و همه چیز واریخته است. نیم ساعت پیش دستور دادم این اتاق را مرتب کنند اما هنوز یک کتاب روی زمین افتاده است. ^۱ *ma pauvre amie!* مدام اوقاتش تلخ بود که خانه نامرتب است و همه جا کثیف است... وای حالا دیگر صدای فریادش اینجا نخواهد پیچید. ^۲ *vingt ans!* ظاهراً نامه‌های بی‌امضا برایشان می‌فرستند. فکرش را بکنید می‌گویند که نیکلا ملکش را به لیبادکین فروخته است. جداً این مردک ابلیس عجیبی است! ولی آخر این لیبادکین کیست؟ *Lise* گوش می‌کرد، گوش می‌کرد، نمی‌دانید با چه دقتی به حرف‌های آنها گوش سپرده بود! من خنده‌اش را بخشودم، زیرا می‌دیدم که سیمایش وقتی گوش می‌داد به چه حالی افتاده بود و این موریس... هیچ دلم نمی‌خواست به جای او باشم و نقشش را بازی کنم. ^۳ *brave homme tout de même* فقط کمی خجالتی است. ولی خوب، هر چه می‌خواهد باشد. می‌سپارمش به خدا.

ساکت شد. خسته شده بود و سرگشته. سر به زیر انداخته با چشمان خسته به زمین خیره مانده نشسته بود. من این فرجه را غنیمت شمردم و از رفتنم به خانه فیلیپوف تعریف کردم و عقیده خود را به صراحت و خشکی برایش گفتم. گفتم که خواهر لیبادکین (که هنوز او را ندیده بودم) به راستی ممکن است به قول لیپوتین زمانی، در دوران تاریک و مرموزی که نیکلا در پترزبورگ به سر می‌برد، قربانی هوسرانی او شده باشد و هیچ بعید نیست که لیبادکین به علتی از نیکلا پول بگیرد. اما آنچه پشت سر داریا پاولونا گفته می‌شود یاوه‌هایی بی‌شرمانه بیش نیست. یاوه‌بافی‌های لیپوتین رذل است و این دست کم چیزی است که الکی نیلیچ با حرارت بسیار بر آن تأکید می‌کند و دلیلی نیست که حرفش را باور نکنیم. ستیان تراپموویچ مثل منگ‌ها و از سر سیری به گفته‌های من گوش می‌داد، طوری که گفتی اصلاً به او مربوط نیست. ضمناً گفت‌وگوی خود را با کیریلوف نیز برایش نقل

۲. بیست سال.

۱. دوست عزیز (زن).

۳. اما هر چه باشد آدم خوبی است!

کردم و افزودم که دور نیست که دیوانه باشد.

ستیان ترافیمویچ با بی‌حالی و بی‌میلی زیر لب گفت: «دیوانه نیست، از آنهایی است که فکر زیاد می‌کنند اما فکرهاشان عمقی ندارد. *ces gens là supposent la nature et la société humaine autre que Dieu ne les a faites et qu'elle ne sont réellement!*^۱ بعضی این جور آدم‌ها را جدی نمی‌گیرند اما ناز و نوازش‌شان می‌کنند به منظوری، اما دست کم ستیان ورخاوینسکی با آنها کاری ندارد. من آن وقت‌ها در پترزبورگ، با *cette chère amie*^۲ از این جور آدم‌ها می‌دیدیم (وای چقدر او را آزردم) و نه فقط از دشنام‌هاشان بلکه از ستایش‌هاشان ترسیدم، حالا هم نمی‌ترسم. *mais parlons d'autre chose*...^۳ من ظاهراً کارهای خیلی بدی کرده‌ام. فکرش را بکنید، دبروز نامه‌ای به داریا پاولونا نوشتم... حالا نمی‌دانید که چقدر از این بابت به خودم لعنت می‌کنم.»

«مگر به او چه نوشتید؟»

«وای دوست عزیز باور کنید قصدم فقط رعایت مراتب شرافتمندی بود. به او اطلاع دادم که پنج روز پیش نامه‌ای به نیکلا نوشتم و آن هم با همین قصد شریفانه»

من با حرارت صدا بلند کردم که: «هان، حالا می‌فهمم! به چه حقی آنها را به هم مربوط دانستید؟ نیکلا به او چه؟»

«ولی آخر *mon cher*^۴ مرا این جور یکباره لگد نکنید این جور سرم داد نزنید. من بی‌داد شما هم مثل... مثل یک کرم لگد شده‌ام. فکرش را که می‌کنم می‌بینم کارم بسیار از سر نجابت و بلندنظری بوده است. فرض کنید که آنجا... *en Suisse*...^۵ ماجرای میان آنها بوده... یا داشته شروع می‌شده. من وظیفه دارم که پیش از اینکه قدمی در این زمینه بردارم از آنچه در دل‌های آنهاست از پیش

۱ اینها طبیعت و جامعه بشری را به صورتی غیر از آنچه خدا آفریده و حلاف آنچه به راستی هست تصور می‌کنند.

۲. منظور واروارا یتروناست.

۳. عزیز من

۴. ولی، حرف دیگری بزنیم...

۵. در سوئیس.

باخبر شوم تا ...enfin مانع روابط آنها نشوم و راهشان را سد نکنم... من ابداً قصد بدی نداشتم.»

من بی‌اختیار گفتم: «وای، خدایا، این کارتان چقدر بی‌عقلانه بود.»
با شور بسیار تأیید کرد: «بله، بی‌عقلانه، نابخردانه، شما هیچ‌وقت حرفی درست‌تر از این نزده‌اید! *c'était bête, mais que faire, tout est dit*. در هر حال ازدواج می‌کنم، ولو برای پوشاندن "گناه دیگری" باشد. بنابراین فایده نوشتن نامه چه بود؟ این طور نیست؟»

«باز که برگشتید سر همان حرف؟»

«دیگر از دادتان نمی‌ترسم. حالا دیگر منی که جلو شما نشسته ستیان ترا فیمویج پیشین نیست. او به خاک رفت. *enfin tout est dit* ولی حالا چرا داد می‌زنید؟ فقط برای اینکه خودتان زن نمی‌گیرید و خطر آن نیست که تاج معروف^۱ را بر سر بگذارید؟ باز به شما بر خورد؟ دوست ساده‌دل من، شما زنها را نمی‌شناسید. حال آنکه من در تمام عمر جز مطالعه احوال آنها کاری نکرده‌ام. "اگر می‌خواهی بر دنیا تسلط یابی بر خودت چیره شو." این تنها حکمتی است که بر زبان شاتوف، برادرزن آینده من که مثل شما شاعرمنش است خوب می‌نشیند. من این کلام حکیمانه را با میل از او وام می‌گیرم. من هم آماده‌ام بر خود پیروز شوم و زن می‌گیرم، ولی به جای تمام دنیا بر چه چیز چیره می‌شوم؟ وای، ای دوست عزیز، ازدواج مرگ اخلاقی هر مرد مغرور و پایان هر جور استقلال است. زندگی زناشویی مرا تباه می‌کند، توان مرا می‌رباید، جسارت خدمت به آرمان بزرگ را سست می‌کند. بعد بچه‌هایی پیدا می‌شوند که شاید فرزندان من نباشند، - یعنی یقیناً نخواهند بود. آدم عاقل از نگاه کردن به چهره زشت حقیقت نمی‌ترسد. لیپوتین الآن توصیه می‌کرد که در برابر تجاوزات نیکلا سنگربندی کتم. لیپوتین آدم بی‌شعوری است. زن چشم همه چیزین را نیز فریب می‌دهد.^۲ *Le Bon Dieu* وقتی زن را می‌آفرید البته خوب می‌دانست چه دسته گلی

۱. احمقانه بود، ولی چه می‌شود کرد، کار از کار گذشته.

۲. صورت ظریفانه «کلاه قرمساکی» است. ۳. حدای بزرگ

می‌خواهد به آب دهد. ولی من اطمینان دارم که زن نگذاشت که خدا آنچه را که خود قصد داشت بکند و کاری کرد که خدا او را به صورتی که هست، با صفاتی که اکنون دارد بیافریند. وگرنه چه کسی مایل بود به صرافت طبع بیهوده این همه دردسر برای خود فراهم کند؟ می‌دانم که دل ناستاسیا به سبب آزاداندیشی‌ام از دست من خون است. ولی خوب، همین است که هست.»

اگر این ستیان ترافیموچی بود که من می‌شناختم. البته نمی‌توانست کار را بریک واژه‌بازی خنک در باب آزاداندیشی، چنانکه در روزگار جوانی‌اش معمول و شکوفا بود تمام کند. خود را با واژه‌بازی بی‌مزه‌ای تسلا داد اما خوشبختانه بازی‌اش طولانی نشد.

ناگهان با لحنی برانگیخته و با ناامیدی بسیار گفت: «چه می‌شد که این "پس فردا" این یکشنبه اصلاً نیاید؟ چه می‌شد که فقط همین یک هفته بی‌یکشنبه باشد؟ ni le miracle existe^۱. برای دستگاه تقدیر چه کاری داشت که فقط همین یک هفته یکشنبه را از تقویم حذف کند؟ فقط برای اینکه قدرت خود را به منکران ثابت کند، et que tout soit dit^۲. وای که من این زن را چقدر دوست داشتم و بیست سال گذشت، بیست سال، و او هرگز نتوانست راز دل مرا درک کند.»

من با تعجب گفتم: «شما از چه کسی حرف می‌زنید؟ من هم از حرف‌های شما سر در نمی‌آورم.»

«vingt ans^۳ و یک بار راز دل مرا نفهمید. وای، چه بی‌رحمی بزرگی! آیا او به راستی خیال می‌کند که من از ترس یا از سر احتیاج ازدواج می‌کنم؟ وا رسوایی! خاله‌جان، خاله جان عزیز، من فقط برای رضای خاطر تو زن می‌گیرم... وای بگذار بداند. این خاله‌جان بداند که تنها زنی است که من بیست سال می‌پرستیدم. و او باید به این حال واقف شود وگرنه ممکن نیست، وگرنه مرا به زور به زیر...

۱ مگر نمی‌گویند معجزه دروغ نیست؟

۲ و حرف آخر زده شود.

۳ بیست سال

...ce qu'on appelle^۱ کشان‌کشان خواهند برد.»

اول بار بود که این اعتراف را از زبان او می‌شنیدم. آن هم با این حرارت و به این روشنی! انکار نمی‌کنم که داشت خنده‌ام می‌گرفت. و اشتباه می‌کردم. چنانکه ناگهان فکر تازه‌ای به ذهنش آمده و به تعجبش انداخته باشد دست‌ها را به دو سو بلند کرد و گفت: «حالا دیگر فقط او، فقط او برایم مانده است. تنها امیدم به اوست. تنها طفل نازنینم مرا نجات خواهد داد وای چرا نمی‌آید! وای پسر عزیزم! پتروشای نازنینم!... هر چند که من لایق عنوان پدر نیستم. باید مرا بپیر نامید اما laissez moi mon ami^۲ من باید کمی بیفتم تا افکارم قراری بگیرند و به نظم آیند. نمی‌دانید چقدر خسته‌ام. چقدر خسته‌ام. شما هم گمان می‌کنم دیگر باید بخوابید. voyez vous^۳ ساعت دوازده است.»

۱ این به اصطلاح تاج... توضیح اینکه در روسیه هنگام خواندن خطبه عقد ازدواج تاجی بر فراز سر عروس و داماد نگه می‌دارند. - م
 ۲. مرا تنها بگذارید دوست عزیز.
 ۳ می‌بینید

فصل چهارم

زن لنگ

۱

شاتوف یکدندگی را کنار گذاشت و بنا به قرار یادداشت من ظهر به خانه لیزاوتا نیکلایونا آمد. تقریباً با هم وارد شدیم. من نیز اول بار بود که به آن خانه می‌رفتم. آنها همه، یعنی مادر و لیزا و ماوریکی نیکلایویچ در سالن بزرگ نشسته جروبحث می‌کردند. مادر می‌خواست که لیزا فلان والس را برای او بنوازد و چون لیزا والس خواسته او را شروع کرد مادر می‌کوشید به او بقبولاند که این والس آن نیست که او خواسته است. ماوریکی نیکلایویچ با ساده‌دلی از لیزا دفاع می‌کرد که والسی که نواخته می‌شود همان است که او گفته است و پیرزن از خشم به گریه افتاده بود. بیمار بود و به زحمت راه می‌رفت. پاهایش ورم کرده بود و چند روزی بود که پیوسته بهانه‌جویی می‌کرد و بر سر هر چیز بگومگو راه می‌انداخت، گرچه از لیزا حساب می‌برد. ورود ما اسباب شادی آنها شد. لیزا از خوشحالی سرخ شده بود. از من تشکر کرد، البته بابت شاتوف و به سمت او رفت، با کنجکاوی او را تماشاکنان.

شاتوف هاج و واج در آستان در ایستاده، نمی‌دانست چه کند. لیزا، پس از آنکه از آمدنش تشکر کرد او را به نزد مادرش برد.

«این آقای شاتوف است که صحبتش را می‌کردم. این هم آقای گ. است که دوست صمیمی من و ستپان ترافیمویچ است. ماوریکی نیکلایویچ هم دیروز با او آشنا شد.»

«کدامشان پروفور است؟»

«هیچ کدام پروفور نیستند، مادر جان!»

«چرا هست! خودت می‌گفتی که پروفور می‌آید. لابد این یکی است!» و ضمن این حرف با بی‌اعتنایی شاتوف را نشان داد.

«من هیچ وقت نگفتم که پروفوری اینجا می‌آید. آقای گ. کارمند است و آقای شاتوف زمانی دانشجو بوده است.»

«خوب، دانشجو و پروفور چه فرق می‌کند، همه‌شان مال دانشگاهند. تو فقط دوست داری با مادرت بگومگو کنی. اما آن که در سوئیس بود ریش و سبیل داشت.»

لیزا شاتوف را به انتهای دیگر سالن برد و روی کاناپه نشاند و گفت: «پسر ستپان ترافیمویچ است که مادر جانم خیال می‌کند پروفور است.»

همچنان با کنجکاوی بسیار او را و خاصه دسته موی سرکش و راست ایستاده تارک سرش را تماشاکنان به آهنگ نجوا به او گفت: «وقتی پاهایش باد می‌کند همیشه همین‌طور است. می‌فهمید؟ مریض است دیگر.»

بانوی سالخورده، که لیزا من بیچاره را با بی‌رحمی کنارش رها کرده بود رو به من کرد و پرسید: «شما نظامی هستید؟»

«خیر، بنده کارمندم! کارمند...»

لیزا فرصت نداد که من جوابم را تمام کنم و از آن سر اتاق داد زد: «آقای گ. دوست صمیمی ستپان ترافیمویچ است.»

«شما نوکر ستپان ترافیمویچ‌اید؟ او هم که پروفور است.»

لیزا با اوقات تلخی داد زد: «آخ، مادر جان، شما انگار دیشب خواب پروفور دیده‌اید.»

«هم آنهایی که در بیداری می‌بینم برایم بس است. تو هم همیشه با مادرت

بگو مگو می‌کنی. چهار سال پیش که نیکلای. وسیه والودویچ اینجا بود شما هم بودید؟»

من جواب دادم که بودم.
«آن انگلیسی هم با شما بود؟»
«خیر انگلیسی اینجا نبود.»
لیزا به خنده افتاد.

«می‌بینی که هیچ انگلیسی اینجا نبوده! یعنی همه‌اش دروغ و دبنگ است. واروارا پترونا و ستپان ترافیمویچ هم دروغ می‌گویند. همه‌شان دری وری می‌گویند.»

لیزا توضیح داد که: «خاله جان و ستپان ترافیمویچ دیشب اینجا از شباهت نیکلای وسیه والودویچ با پرنس هاری حرف می‌زدند. پرنس هاری، همان قهرمان نمایشنامه هنری چهارم شکسپیر. و حالا مادر جان می‌گویند جوان انگلیسی اینجا نبود.»

«اگر هاری نبود پس انگلیسی هم نبود و نیکلای وسیه والودویچ خودش تنها این دیوانگی‌ها را کرده.»

لیزا لازم دید برای شاتوف توضیح دهد که: «باور کنید مادر جانم به عمد این حرف‌ها را می‌زند. او با شکسپیر و نمایشنامه‌هایش آشناست. من خودم پرده اول اتللو را برایش خواندم. ولی این روزها حالش هیچ خوب نیست. خیلی درد می‌کشد. مادر جان، می‌شنوید، زنگ ساعت دوازده است. باید دواتان را بخورید.» خدمتکاری در آستانه در ظاهر شد و اطلاع داد که دکتر آمده است.

پیرزن برخاست و سگش را صدا کرد: «زمیرکا، زمیرکا بیا برویم. اقلأ تو به من وفادار می‌مانی!»

اما زمیرکا، سگ بدترکیب ریزجثه پیر، اعتنایی به او نکرد و زیر کاناپه‌ای که لیزا روی آن نشسته بود خزید.

«نمی‌خواهی بیایی؟ جهنم، من هم نمی‌خواهم!» رو به من کرد و گفت: «خوب، پدرکم، خدا نگهدار. من که نه اسم خودتان را می‌دانم نه اسم پدرتان را.»^۱
 «آنتون لاورنتی یویچ...»^۲

«خوب، هر چه می‌خواهد باشد. اسم‌ها از یک گوش من وارد می‌شوند و از گوش دیگر خارج. ماوریکی نیکلایویچ، لازم نیست همراهم بیایید. من فقط زمیرکا را خواستم. خدا را شکر هنوز می‌توانم خودم راه بروم. فردا برای هواخوری بیرون هم می‌روم.»
 با اوقات تلخ از سالن بیرون رفت.

لیزا با نگاهی دوستانه به ماوریکی نیکلایویچ، که از نگاه او شاد شده بود و چشمانش می‌درخشید لبخندی زد و به من گفت: «آنتون لاورنتی‌یویچ شما فعلاً با ماوریکی نیکلایویچ حرف بزنید. من اطمینان دارم که هر دو از آشنایی نزدیک‌تر با هم بهره‌مند خواهید شد.» چاره‌ای نبود و من ناچار سر صحبت را با ماوریکی نیکلایویچ باز کردم.

۲

کاری که لیزاوتا نیکلایونا با شاتوف داشت به راستی فقط کار اهل قلم بود و این اسباب تعجب من شد. نمی‌دانم چرا من خیال می‌کردم که او با شاتوف کار دیگری دارد. ماوریکی نیکلایویچ و من، چون دیدیم کارشان محرمانه نیست و به صدای بلند حرف می‌زنند، گوش تیز کردیم. بعد ما را هم به رایزنی خواندند... موضوع این بود که لیزاوتا نیکلایونا از مدت‌ها پیش به فکر افتاده بود که کتابی منتشر کند که به خیال خودش مفید بود. اما به علت بی‌تجربگی در کار نشر به کمک دستیاری احتیاج داشت. او طرح خود را با لحنی چنان جدی برای شاتوف تشریح

۱ در روسی برای مراعات ادب اسم و اسم پدر اشخاص را به کار می‌برند.

می‌کرد که حتی من به حیرت افتادم. با خود می‌گفتم: «لابد او هم از این «متجددان» است. بیهوده مدتی در سوئیس به سر نبرده است!» شاتوف سر به زیر انداخته و به کف اتاق چشم دوخته، به حرف‌های او گوش سپرده بود و هیچ تعجبی نمی‌کرد از اینکه این بانوی جوان والامنش که باید سر به چیزهای دیگری گرم داشته باشد به فکر کارهایی افتاده است که ظاهراً با جایگاهش در جامعه تناسبی ندارد.

کاری که می‌خواست شروع کند به قرار زیر بود. در روسیه، در پایتخت و شهرستان‌ها، روزنامه‌ها و مجلات بسیاری منتشر می‌شود و شرح وقایع بسیاری در آنها به اطلاع مردم می‌رسد. سال‌ها می‌گذرد و روزنامه‌های کهنه همه جا یا در گنج‌ها بر هم انباشته می‌شوند یا به صورت زیاله دور ریخته یا پاره می‌شوند یا به صورت کاغذ لفاف یا آباژور به کار می‌روند. بسیاری از مطالبی که در روزنامه چاپ می‌شود توجه خوانندگان را جلب می‌کند و در خاطر آنها اثر می‌گذارد، اما با گذشت سال‌ها فراموش می‌شود. بسیاری از مردم احتیاج پیدا می‌کنند که به آنها مراجعه کنند. اما پیدا کردن مطلب مورد نظرشان در آن تل اوراق کهنه و پراکنده کار دشواری است. خاصه اینکه اغلب تاریخ و حتی ماه و محل درج مطلب مورد نظر را به یاد ندارند. حال آنکه اگر شرح این وقایع روی داده طی یک سال، طبق طرحی و به اعتبار فکری هادی طبقه‌بندی شده، با فهرست مطالب و راهنمای لازم در یک کتاب جمع‌آوری و برحسب ماه و روز مرتب شود، چنین مجموعه‌ای نمودار زندگی روسیه طی آن سال خواهد بود. هر چند که بخش به نسبت کمی از آنچه به راستی روی می‌دهد در روزنامه‌ها و مجلات چاپ می‌شود.

شاتوف گفت: «خلاصه اینکه به جای مقدار زیادی اوراق پراکنده چند جلد کتاب ضخیم به وجود می‌آید»

اما لیزاوتا نیکلاویونا، با وجود پیچیدگی موضوع و ناتوانی‌اش در بیان اندیشه، با حرارت بسیار از فکر خود دفاع می‌کرد. اطمینان می‌داد که نتیجه این کار یک کتاب خواهد شد و نه چندان ضخیم، اما حتی اگر ضخیم هم بشود دست کم

روشن خواهد بود و کار جست‌وجو را آسان خواهد کرد. زیرا اصل کار چگونگی طرح تنظیم مطالب و کیفیت عرضه آنهاست. بدیهی است که همه مطالب در کتاب جمع و چاپ نمی‌شود. فرمان‌ها و شرح کارهای دولت و اقدامات محلی و این جور چیزها را، گرچه بسیار مهم‌اند می‌شود برای کتابی به این کیفیت نادیده گرفت. بسیاری از چیزها را می‌توان کنار گذاشت و کار را محدود کرد به انتخاب رویدادهایی که بیش و کم در هر زمان شاخص زندگی اخلاقی و عاطفی مردم است و البته شامل همه جور چیز می‌شود: رویدادهای عجیب، آتش‌سوزی‌ها، اغانه‌ها، همه‌گونه کارهای خیریه یا به عکس اعمال شریرانه، سخنرانی‌هایی که به این مناسبت ایراد می‌شود، شاید حتی گزارش طغیان بعضی رودها یا بعضی فرمان‌های دولت و از این قبیل. اما از همه اینها فقط باید چیزهایی را انتخاب کرد که شاخص زمان باشند. همه این چیزها را می‌توان منظور کرد به شرط اینکه در پرتو دیدی و اندیشه‌ای و با راستایی و نیتی انتخاب شود که بر تمامی مجموعه به صورت یک کل واحد پرتو می‌افکند و سرانجام کتاب، گذشته از اینکه باید در مقام مرجع اثری ضروری باشد به صورت کتابی خواندنی به شیوه‌ای روان باید تقریر شود چنانکه همه از خواندن آن لذت ببرند. باید به اصطلاح تابلویی باشد که زندگی روحانی و اخلاقی و معنوی مردم روسیه را طی یک سال نشان دهد. لیزا تأکید کرد که: «باید طوری باشد که همه آن را بخرند، باید به صورت کتاب بالین درآید. من می‌دانم اهمیت کار همه در طرح تنظیم آن است و به همین دلیل به شما روی آورده‌ام.» در بیان فکر خود حرارت بسیار نشان می‌داد و گرچه توضیحاتش چندان روشن نبود شاتوف کم‌کم داشت به منظور او پی می‌برد. بی‌آنکه سر بلند کند زیر لب گفت: «پس باید اثری جهت‌دار باشد، منتخبی از مطالب در پرتو دیدی یا فکری خاص.»

«ابدأ، چرا انتخاب از دید و تحت راستای خاص؟ هیچ لازم نیست کتاب جهت داشته باشد. بی‌غرضی کامل، این بهترین راستا برای کتاب است.»
 شاتوف تکانی به خود داد و گفت: «مگر راستا چیز بدی است؟ همین‌که صحبت از انتخاب کردید راستا ظاهر می‌شود. چاره‌ای نیست. وقتی می‌خواهید

رویدادی را انتخاب کنید باید معیار انتخابتان مشخص باشد. فکر شما فکر خوبی است.»

لیزا خوشحال شد و پرسید: «پس به عقیده شما انتشار کتاب ممکن است؟»
 «باید بررسی کرد. باید فکر کرد. کار بزرگی است. شوخی نیست. این جور فوری نمی‌شود زیر و روی کاری به این بزرگی را سنجید. تجربه بی‌خواهد. تازه وقتی کتاب را درآوردیم بعید است که به همه دانستی‌های کار انتشار پی برده باشیم. تجربه‌های بسیاری می‌ماند برای آینده. اما فکری که کرده‌اید جالب است و مفید»

عاقبت سر برداشت و به او نگاه کرد و برق شوق در چشمانش بود. می‌شد گفت که به کار علاقه‌مند شده است.

شاتوف با لحنی مهربان و کمی با خجالت پرسید: «فکر از خودتان است؟»
 لیزا لبخندی زد که: «بله، ولی فکر که کاری ندارد. مهم طرح اجرای آن است. بدی کار این است که من در این کارها هیچ سررشته ندارم و آدم تیزهوشی هم نیستم و فقط آن چیزی را پی می‌گیرم که برایم روشن است.»
 «جداً پی می‌گیرید؟»

لیزا به تندی سؤال کرد که: «مثل اینکه کلمه درست را به کار نبردم. این طور نیست؟»

«نه، این کلمه را هم می‌شود به کار برد. کلمه عیبی نداشت.»
 «خارج که بودم به نظرم رسید که من هم شاید بتوانم به طریقی مفید باشم. پولی از خودم دارم و درست نیست که بیکار بخواهد. چرا من هم قدمی در راه جامعه برنذارم؟ از این که بگذریم، فکر همین طور بی‌مقدمه خودبه‌خود به ذهنم رسید. زحمتی در پیدا کردن آن نکشیدم و خیلی خوشحال شدم. اما فوراً دیدم که بی یک دستیار کاردان از عهده کار برنمی‌آیم. زیرا هیچ کاری از دست خودم ساخته نیست. البته دستیار من شریک ناشر خواهد بود. نصفانصف. طرح کار و اجرای آن از شما، فکر اصلی و سرمایه لازم برای اجرای کار از من. فکر می‌کنید کتاب به فروش برود؟»

«اگر طرح درست را پیدا کنیم باید فروش برود.»
 «از اول بگویم که من این کار را به قصد سود نمی‌کنم. اما اگر از آن استقبال شود و کتاب فروش برود و سودی داشته باشد اسباب افتخارم خواهد بود.»
 «خوب حالا تکلیف من در این میان چیست؟»
 «خوب، من شما را دعوت کردم که همکاری باشید و شریکم. شما در فکر طرح تنظیم و عرضه مطالب باشید.»

«از کجا معلوم که من بتوانم طرح این کار را تهیه کنم؟»
 «من در مورد شما چیزهایی شنیده‌ام. هم در خارج و هم اینجا. می‌دانم که آدم باهوش و فهمیده‌ای هستی و در کار جدی... و زیاد فکر می‌کنی و شتابان افزود: «پیوتر ستیانویچ ورخاوینسکی شما را به من توصیه کرد. او هم آدم بسیار باهوش و بافرهنگی است. این طور نیست؟»
 شاتوف لحظه‌ای نگاه تندی از گوشه چشم به او کرد و فوراً سر به زیر انداخت.

«نیکلای وسیه‌والودویچ هم خیلی تعریف شما را می‌کرد.»
 شاتوف ناگهان سرخ شد.

لیزا شتابان یک دسته روزنامه را که بسته‌بندی و آماده شده بود از روی سندی برداشت و گفت: «حالا این روزنامه‌ها را بردارید. من از راه امتحان انتخابکی کرده‌ام و بعضی مطالب را نشان گذاشته و شماره‌هایی روی آنها نوشته‌ام. خودتان خواهید دید.»
 شاتوف بسته را برداشت.

«ببرید منزل و نگاه‌شان کنید. منزلتان کجاست؟»
 «خیابان باگایا ولینسکایا. خانه فیلیوف.»

لیزا همچنان تندتند گفت: «می‌دانم. همان جاست که می‌گویند سروانی هم می‌نشیند. آقای لیادکین، لابد همسایه شماست؟»
 شاتوف که بسته را برداشته و آماده رفتن بود همان‌جا نشست و دقیقه‌ای بر آنکه جوابی بدهد چشم به کف اتاق دوخت.

عاقبت به آهنگی بسیار آهسته، می‌شود گفت به نجوا. چنانکه آدم را به تعجب می‌انداخت گفت: «برای این کارها بهتر است همکار دیگری پیدا کنید. من برای این کارها هیچ مناسب نیستم.»

لیزا سخت برافروخت و گفت: «منظورتان از "این کارها" چیست؟» و رو به ماوریکی نیکلابویچ کرد و به صدای بلند گفت: «خواهش می‌کنم آن نامه را بدهید.»

من هم به دنبال ماوریکی نیکلابویچ به میز نزدیک شدم. لیزا با هیجان بسیار نامه را بازکنان رو به من کرد و گفت: «تماشا کنید، هرگز چنین چیزی دیده بودید؟ خواهش می‌کنم این را به صدای بلند بخوانید. من می‌خواهم که آقای شاتوف هم بشنود.»

من با حیرت بسیار نامه را به این قرار خواندم.

نثار به پیشگاه دوشیزه توشینا

به حضور دوشیزه گرانقدر یلیزاوتا نیکلابیونا

وای چه زیباست او

یلیزاوتا توشینا

هنگامی که به همراه خویشاوند خود آمازون‌وار چون نسیم می‌گذرد

و حلقه‌های گیسویش را به دست باد می‌سپارد

یا هنگامی که همراه مادرش در کلیسا زانو می‌زند

و سرخی روی سزاوار تکریمش نمایان می‌شود

آن قوت دل من برای لذات ازدواج پر می‌زند

و همراه او با مادرش اشک می‌ریزم

اثر مردی بی‌فرهنگ. ضمن مباحثه‌ای قلمی شد

افسوس بیشتر از آن است که در جنگ سباستوپول دستم را در عرصه افتخار از دست ندادم و اصلاً آنجا نبودم بلکه تمام مدت جنگ به کار حقیر توزیع خواربار مشغول بودم، که خود آن را خوار می‌داشتم. شما الهه‌ای باستانی هستید و من موجود ناچیزی که گوشه‌ای از بی‌نهایت را به ابهام می‌بینم. ابیات بالا را به

چشم شعر نگاه کنید، زیرا شعر، هر چه باشد یاوه است و آنچه را که گفتن آن به نثر گستاخی است موجه می‌نماید. آیا خورشید ممکن است از میکروبی به خشم آید، اگر میکروب، از درون قطره آبی که نظائرش در آن، اگر از پشت میکروسکوپ دیده شود فراوان است، برای حضرتش شعر بنویسد؛ حتی انجمن حمایت حیوانات بزرگ که توسط بزرگان جامعه در پترزبورگ تأسیس شده و سگ‌ها و اسب‌ها را بحق گرامی می‌دارد، میکروب ناچیز را درخور نگاه هم نمی‌بیند، زیرا زیاده کوچک است. من هم زیاده کوچکم، صحبت ازدواج البته ممکن است خنده‌آور به نظر آید. اما بد نیست بدانید که به زودی به توسط شخصی که دشمن انسان و انسانیت و در خور تحقیر شماس است صاحب ملکی خواهم شد که به حساب قدیم دوست رأس نفوس اعتبار آن است. می‌توانم اسراری را فاش کنم و به پشتوانه مدارک کار را تا تبعید به سبیری برسانم. پیشنهاد ازدواج را سرسری نگیرید و به چشم تحقیر بر آن نگاه نکنید. ماجرای میکروب را بیانی شاعرانه بنانید.

سروان لیبادکین

دوست بی‌مقدار شما که فرصت بسیار دارد

من با نفرت فریاد زدم: «مردکه بی سروپا این نامه را در حال مستی نوشته است. من او را می‌شناسم.»

لیزا با رویی سرخ و به آهنگی سریع شروع کرد به توضیح دادن که: «این نامه دیروز به دست من رسیده است. خودم فوراً فهمیدم که نویسنده آن باید از همین ارادل احق باشد. اما تا حالا آن را به مادر جانم نشان ندادم. می‌ترسیدم حالتش را بیش از آنچه هست پریشان کند. اما این آقا اگر بخواهد بیش از این مزاحم شود نمی‌دانم چه باید بکنم. ماوریکسی نیکلابویچ می‌خواهد برود و اخطار کند و او را از این کار برحذر دارد.» و رو به شاتوف کرد و ادامه داد: «از آنجا که من شما را همکار خود می‌شمارم و چون شما با او همسایه‌اید می‌خواستم از شما بپرسم که از او دیگر چه انتظاری باید داشت.»

شاتوف با لحنی که اکراه در آن محسوس بود زیر لب گفت: «الدنگ ردلی

است. همیشه مست است!»

«یعنی همیشه این قدر بی‌شعور است؟»

«نه، وقتی هوشیار است ابدأ بی‌شعور نیست.»

من به خنده گفتم: «من ژنرالی را می‌شناختم که عین همین شعرها را می‌گفت.»
حتی ماوریکی نیکلایویچ که هرگز لب از لب بر نمی‌داشت ناگهان به صدا آمد

که: «از همین نامه‌اش پیداست که چندان تهی مغز نیست.»

لیزا گفت: «می‌گویند با خواهرش زندگی می‌کند.»

«بله، با خواهرش زندگی می‌کند.»

«شنیده‌ام که شکنجه‌اش می‌کند. حقیقت دارد؟»

شاتوف باز نگاه‌های بی‌اثر کرد و اخم درهم کشید و غرید که: «به من چه که

با خواهرش چه می‌کند!»

ور و به جانب در به راه افتاد.

لیزا با نگرانی فریاد زد: «صبر کنید، کجا می‌روید؟ ما هنوز حرف‌ها مان را

نزده‌ایم...»

«دیگر چه حرفی داریم بزنیم؟ فردا خیرتان می‌کنم...»

«مهم‌ترین حرف‌ها مان مانده... باید راجع به چاپخانه حرف بزنیم!» و با

نگرانی دم‌افزونی، کوشان که به او اطمینان دهد، افزود: «باور کنید، حرف‌هایی که

زدم شوخی نبود. می‌خواهم کار کنم. اگر بخواهیم کتاب را منتشر کنیم باید چاپش

بکنیم. این مهم‌ترین مسئله است. برای این کار که نمی‌توانیم برویم به مسکو. در

چاپخانه‌های اینجا هم نمی‌شود این‌طور چیزها را چاپ کرد. من مدت‌هاست

تصمیم گرفته‌ام که چاپخانه‌ای برای خودم تأسیس کنم. گیرم به اسم شما. من یقین

دارم که مادر جانم فقط در صورتی که به اسم شما باشد موافقت می‌کند.»

شاتوف با ترشروی پرسید: «از کجا که من بتوانم چاپخانه اداره کنم؟»

«در سوئیس که بودم پیوتر ستیانویچ مخصوصاً شما را معرفی کرد و اطمینان

داد که شما می‌توانید چاپخانه را اداره کنید و در این کار تبحر دارید. حتی

می‌خواست یادداشتی به عنوان شما به من بدهد، ولی من فراموش کردم.»

امروز هنوز به یاد دارم که سیمای شاتوف به شنیدن این حرف تغییر کرد. چند ثانیه‌ای بر جا ایستاد و ناگهان سالن را ترک کرد.

لیزا متغیر شد. رو به جانب من گرداند و پرسید: «او همیشه این طور است؟ بی‌خداحافظی می‌گذارد و می‌رود؟»

داشتم شانه بالا می‌انداختم که شاتوف برگشت و یگراست به سمت میز رفت و بسته روزنامه‌ای را که در دست داشت روی آن گذاشت و گفت: «من نمی‌توانم با شما همکاری کنم. وقت ندارم.»

لیزا با لحنی غصه‌دار که زنگ التماس در آن بود گفت: «آخر چرا؟ مثل این است که از چیزی آزرده شده‌اید؟»

لحن صدایش طوری بود که شاتوف را به تعجب انداخت: چند لحظه‌ای در چهره او خیره ماند. انگاری می‌خواست در روح او نفوذ کند.

عاقبت به آهستگی زیر لب گفت: «اهمیت ندارد. نمی‌خواهم...»

این را گفت و رفت. لیزا سخت حیرت کرده بود. به نظر من حتی بیش از اندازه. ماوریکي نیکلایویچ به صدای بلند گفت: «آدم فوق‌العاده عجیبی است!»

۳

البته آدم "بسیار عجیبی" بود، اما در این ماجرا چیزهای بسیاری بود که روشن نبود، کاسه‌ای زیر نیم کاسه بود. من این داستان انتشار کتاب را ابدأ باور نداشتم. از این گذشته در این نامه احمقانه لیبادکین، به روشنی صحبت از اعلام جرمی بود به "پشتوانه مدارک"، که همه آن را ناشنیده می‌گرفتند و درباره مطالب دیگر حرف می‌زدند، و سرانجام این موضوع چاپخانه و رفتن ناگهانی شاتوف، که انگاری از همین سبز شدن صحبت چاپخانه رمیده بود. اینها همه این فکر را به من القا می‌کرد که پیش از آمدن من به آنجا اتفاقاتی افتاده است که من از آن بی‌خبرم، و به‌طور کلی در این ماجرا جایی ندارم. و حضورم آنجا نابجاست، اصلاً

دیگر وقت رفتن هم رسیده بود. برای اولین دیدار بیش از اندازه هم مانده بودم. به قصد خداحافظی به لیزاوتا نیکلایونا نزدیک شدم.

مثل اینکه فراموش کرده باشد که من هنوز آنجایم، در همان جای پیشین، کنار میز ایستاده، سر به زیر انداخته، و به نقطه‌ای از فرش چشم دوخته بود، سخت در فکر فرو رفته.

با لحن پرمهر معمول خود تته‌پته‌کنان گفت: «وای، شما هم می‌روید؟ خدا نگهدار. سلام مرا به ستیان ترافیمویچ برسانید و وادارش کنید که هرچه زودتر بیاید پیش من. ماوریکی نیکلایویچ، آنتون لاورنتی‌ویچ می‌خواهند بروند. باید ببخشید، مادر جانم نمی‌تواند بیایند با شما خداحافظی کنند.»

سالن را ترک کردم و حتی تا پلکان هم رسیده بودم که پیشخدمتی سر پله‌های خروجی خود را به من رساند و گفت:

«خانم از شما خواهش می‌کنند که برگردید.»

«خانم یا لیزاوتا نیکلایونا؟»

«بله، همان ایشان.»

من لیزا را این بار نه در سالن بزرگی که در آن نشسته بودیم، بلکه در اتاق پذیرایی دیگری که مجاور آن بود بازیافتم. در این اتاق به سالن، که ماوریکی نیکلایویچ اکنون در آن تنها مانده بود، کیپ بسته شده بود.

لیزا با روی گشاده مرا پذیرفت. اما رنگش سخت پریده بود. وسط اتاق ایستاده بود، آشکارا مردد، و پیدا بود که سخت با مشکلی درگیر است. اما ناگهان دست مرا گرفت و بر آنکه حرفی بزنند به کنار پنجره برد.

با چشمانی ملتهب و نافذ که کوچک‌ترین مخالفتی را بر نمی‌تافت، بی‌صبرانه در چشمان من چشم دوخته، گفت: «من حتماً باید او را ببینم، فوراً! باید با چشم خودم او را ببینم و از شما خواهش می‌کنم کمک کنید.» سخت آشفته بود، گفتی دیوانه! و از ناامیدی بی‌قرار!

من وحشت‌زده پرسیدم: «چه کسی را می‌خواهید ببینید، لیزاوتا نیکلایونا؟»

«همین لبیادکینا را، همان زن لنگ را. راست می‌گویند که لنگ است؟»

سخت حیرت کردم و با زبانی الکن، شتابان اما مثل او به آهنگ نجوا گفتم: «من هرگز او را ندیده‌ام. اما شنیده‌ام که لنگ است. اتفاقاً همین دیشب شنیدم.»
 «من هر طور شده باید او را ببینم. شما می‌توانید ترتیبی بدهید که همین امروز او را ببینم؟»

دل‌م سخت برایش می‌سوخت. کوشیدم متقاعدش کنم و گفتم: «ممکن نیست، اصلاً نمی‌دانم چطور می‌شود ترتیب این کار را داد. باید از شاتوف کمک بگیرم...»
 «اگر شما تا فردا ترتیب این کار را ندهید من ناچار خودم تنها می‌روم به دیدنش. چون ماوریکی نیکلایویچ هم حاضر نشده کمکم میکند. امیدم فقط به شماست و غیر از شما هیچ‌کس را ندارم. حرف‌هایی که با شاتوف زدم از روی بی‌فکری بود. یقین دارم که شما آدم بسیار شریفی هستید و حتی شاید اخلاصی هم به من داشته باشید. فقط خواهش می‌کنم کاری کنید»

اشتیاق شدیدی داشتم که در هر کاری که باشد کمکش کنم.

کمی فکر کردم و بعد گفتم: «ببینید، کاری که می‌کنم این است. خودم همین امروز می‌روم و هر طور شده، حتماً او را می‌بینم. کاری می‌کنم که او را ببینم. این را به شما قول می‌دهم. فقط باید به من اجازه بدهید که شاتوف را در جریان بگذارم.»

«به او بگویید که میل دارم این زن را ببینم و بیش از این نمی‌توانم صبر کنم. به او بگویید که ابداً نمی‌خواستم او را فریب دهم. گمان می‌کنم علت رمیدنش این بود که آدم صدیقی است و از اینکه خیال کرد می‌خواهم گولش بزنم رنجید. ولی من ابداً قصد فریب دادن او را نداشتم. من حقیقتاً می‌خواهم این کتاب چاپ شود. می‌خواهم چاپخانه را تأسیس کنم.»

من با حرارت بسیار تأیید کردم که او حقیقتاً آدم شریفی است.

«به هر حال اگر تا فردا این کار صورت نگیرد خودم تنها می‌روم. به هر قیمتی شده می‌روم، حتی اگر همه شهر خبردار شوند و رسوایی پیا شود.»
 پس از اندکی فکر گفتم: «فردا زودتر از ساعت سه نخواهم توانست نزد شما باشم.»

«پس تا ساعت سه! بنابراین دیروز، نزد ستیان ترافیویچ درست فهمیده بودم که شما کمی به من اخلاص دارید؟» و تبسمی کرد و شتابان دست مرا فشرد و با عجله به نزد ماوریکی نیکلایویچ، که تنها مانده بود رفت.

من، کوفته و زیر بار قولی که داده بودم وامانده، خانهاش را ترک کردم، حال آنکه هیچ نمی‌فهمیدم چه روی داده بود. زنی را دیده بودم، سخت در مانده، چنان که نمی‌ترسید خود را با اعتماد به مردی که حتی درست نمی‌شناسد در خطر بی‌آبرویی بیندازد. لبخند زنانه و دلجویانه‌اش در این لحظه دشوار و کنایه‌اش به اینکه روز پیش متوجه احساس دل من نسبت به خود شده است، همچون تینی در دلم فرو می‌رفت و سخت متأثرم می‌کرد. دلم برایش می‌سوخت، می‌سوخت! همین! اسرار او ناگهان برایم مقدس شده بود، چنانکه اگر کسی می‌تواست آنها را برایم فاش سازد گمان می‌کنم که گوش‌هایم را می‌گرفتم تا تشنوم. فقط دلم به چیزی گواهی می‌داد... با این همه هیچ نمی‌دانستم که از چه راه می‌توانم تدبیری بیندیشم. مهم‌تر اینکه هنوز حتی نمی‌دانستم که از من چه می‌خواهد. می‌دانستم که باید ترتیب دیداری را بدهم، اما چه جور دیداری؟ چگونه می‌توانستم آنها را به هم برسانم؟ تمام امیدم به شاتوف بود هر چند از پیش می‌دانستم که او به هیچ روی کمک نخواهد کرد. با این همه به نزدش شتافتم.

۴

شب، ساعت هشت گذشته بود که موفق شدم شاتوف را در خانه‌اش پیدا کنم. یا تعجب بسیار دیدم که مهمان دارد. الکسی نیلیچ بود و آقای دیگری، نیم آشنا، به نام شیگالی‌یوف^۱ که برادرزن ویرگینسکی بود.

این شیگالی‌یوف، گویا یکی دو ماهی بود که نمی‌دانم از کجا به شهر ما آمده بود و ظاهراً مقاله‌ای از او در یکی از مجله‌های پیشرو پترزبورگ چاپ شده بود.

ویرگینسکی، یک روز که در خیابان به هم برخوردیم او را به من معرفی کرده بود. من در تمام عمرم آدمی به این گرفتگی و تلخ‌روی و بدعققی ندیده بودم. سیمایش چنان غمبار بود که گفתי انتظار زیر و رو شدن جهان را دارد، آن هم نه به صورت رویدادی احتمالی، به اعتبار پیشگویی غیب‌دانی، در آینده‌ای نامعلوم، بلکه همچون حادثه‌ای حتمی، در زمانی معین، مثلاً دو روز بعد سر ساعت یازده و بیست و پنج دقیقه. البته ما هنگام معرفی حتی دو کلمه هم حرف نزدیم، بلکه فقط دست هم را فشردیم، مثل دو نفر که رازی را باید حفظ کنند. از همه بیشتر گوش‌هایش اسباب تعجب من شد بزرگی این گوش‌ها غیرطبیعی بود. گوش‌هایی دراز و پهن و ضخیم و بیش از اندازه از دو طرف سرش بیرون زده. حرکاتش بسیار کند و شتروار بود. اگر لیهوتین خیال می‌پرداخت که روزگاری فالانستر ممکن است در استان ما برقرار شود، این یکی نه فقط یقین داشت بلکه روز و ساعت برقراری آن را نیز می‌گفت. دیدارش اثر شومی بر من گذاشت. از دیدن او نزد شاتوف اندکی تعجب کردم، خاصه از آن جهت که شاتوف هرگز اهل پذیرایی نبود.

از همان پلکان صدای صحبتشان شنیده می‌شد و همه در عین حال حرف می‌زدند، مثل این بود که دعوا می‌کردند. اما به محض ورود من هر سه ساکت شدند. ایستاده جز و بحث می‌کردند و چون حرف زدیشان قطع شد هر سه نشستند. به طوری که من نیز مجبور بودم بنشینم. سکوت بی‌معنی‌شان سه دقیقه طول کشید. شیگالی‌یوف، هر چند که مرا بجا آورد و انمود کرد که نمی‌شناسد و البته نه از روی خصومت. با الکسی نیلیچ سرکی نکان دادیم اما حرفی نزدیم و نمی‌دانم چرا دست هم را هم نفشردیم. عاقبت شیگالی‌یوف شروع کرد با اخم و تخم به من نگاه کردن و از سر ساده‌لوحی یقین داشت که با این کارش من فوراً برمی‌خیزم و می‌روم. عاقبت شاتوف از جا برخاست و مهمانان‌ش هم از جا جستند. بی‌آنکه خداحافظی کنند از اتاق بیرون رفتند. فقط شیگالی‌یوف در آستانه در به شاتوف که او را مشایعت می‌کرد گفت: «یادتان باشد که باید حساب پس بدهید.» شاتوف زیر لب غرید که: «نف به همه حساب‌هاتان، هیچ اجباری ندارم. ابدأ تعهدی در قبال هیچ کس ندارم.» شاتوف این را گفت و در را بست و چفت کرد.

نگاهی به من انداخت و پوزخند کجی زد و گفت: «یک مشت الاغ» در سیمایش آثار خشم پیدا بود و از اینکه اول او دهان گشود تعجب کردم. در گذشته، معمولاً وقتی به او سری می‌زدم، (و البته بسیار به ندرت) با رویی ترش در گوشه‌ای می‌نشست و با تلخ زبانی جواب می‌داد و تازه بعد از مدتی دراز جانی می‌گرفت و سر دماغ می‌شد و حرف می‌زد و از حرف زدن خود لذت می‌برد. به عکس هنگام خداحافظی، هر بار، باز بدعق می‌شد و طوری از آدم جدا می‌شد که گفتمی از شر دشمنش خلاص می‌شود.

گفتم: «من دیروز در اتاق این الکسی نیلیچ چای خوردم. انگاری جز انکار خدا فکری در سرش نیست!»

شاتوف، شمع کوچک تازه‌ای به جای ته شمع سوخته گذاشت و زیر لب گفت: «الحاد روسی سطحی است و هیچ وقت از حد واژه‌بازی و حرف مفت تجاوز نکرد.»

«واژه‌بازی یعنی چه؟ حرف عادی‌اش را هم انگار نمی‌تواند درست بزند چه رسد به واژه‌بازی و لطیفه‌پردازی!»

شاتوف روی یک صندلی در گوشه‌ای نشست و کف دو دستش را روی زانوان تکیه داد و به آرامی گفت: «آدم‌های کاغذی! فکرهاشان همه چاکرماآبانه است. هیچ اصالتی ندارد.»

اندکی ساکت ماند و بعد ادامه داد: «کینه هم در کارشان هست. اگر فرض کنیم که وضع روسیه، یکدفعه به معجزه‌ای از پایه عوض شود و فرض کنیم به صورتی درآید که اینها می‌خواهند و فرض کنیم که فوق‌العاده ثروتمند شود و مردم بسیار خوشبخت باشند، اینها اولین کسانی خواهند بود که سخت تلخکام باشند. زیرا آن وقت دیگر کسی را ندارند که به او کینه بورزند، و چیزی که به آن تف بیندازند. در اینها فقط کینه‌ای بی‌حد و حیوانی نسبت به روسیه هست که جگرشان را می‌خورد. خنده آشکارشان هیچ اشکی را پنهان نمی‌کند.» و با لحنی سخت

غضب‌آلود فریاد زد: «هرگز در روسیه حرفی نادرست‌تر از این "اشک به اصطلاح پنهان" اینها زده نشده است.»

من خندیدم و گفتم: «چه حرف‌ها می‌زنید!»
 شاتوف هم پوزخندی زد و گفت: «شما هم یک لیبرال میانه‌روید» و ناگهان افزود: «می‌دانید، حرفی که من الآن راجع به "فکرهای چاکرانه" زدم نابجا بود شما حتماً فوراً در دلتان گفتید: "تویی که چاکرزاده‌ای من چاکر نیستم."»
 من هرگز در دلم چنین چیزی نگفتم. چه حرف‌ها!

«خوب، عذرخواهی نکنید، من از شما نمی‌ترسم. پدرم چاکر بود و من هم حالا، گرچه آزادم، مثل شما چاکر می‌شوم. لیبرال‌های روسی قبل از هر چیز چاکرند و فقط مترصدند ببینند کجا می‌توانند دستمال ابریشمی‌شان را درآورند.»
 «دستمال یعنی چه؟ منظورتان از این تمثیل‌ها چیست؟»

«چه تمثیلی! می‌بینم که دارید به من می‌خندید... ستپان ترافیمویچ راست می‌گفت که من زیر سنگی افتاده‌ام، له شده‌ام اما هنوز رمکی دارم و هنوز در پیچ و تابم و دست و پای می‌زنم. تشبیهش خوب بود.»
 من به خنده گفتم: «ستپان ترافیمویچ اطمینان دارد که شما از آلمان‌ها بیزارید، طوری که می‌خواهید دیوانه شوید. ولی ما هر چه باشد از آلمان‌ها نصیبی برده‌ایم.»

«بله، اگر بیست کاپک از آنها گرفته باشیم صد روبل پیششان گذاشته‌ایم.»
 کمی ساکت ماندیم.
 «این فکرها زخم‌هایی است که از خوابیدن زیاد روی زمین در آمریکا برایش مانده.»

«صحبت کی را می‌کنید؟ کدام زخم‌ها؟»
 «صحبت کبریلوف را می‌کنم. من و او چهار ماه در یک کلبه آنجا روی زمین افتاده بودیم.»

با تعجب پرسیدم: «شما آمریکا بوده‌اید؟ هیچ‌وقت حرفش را نمی‌زدید!...»
 «حرف زدن ندارد! دو سال پیش ما سه نفری، آخرین پول‌های ته جیبمان را

دادیم و با یک کشتی مهاجرکشی رفتیم آمریکا به این نیت که "طعم زندگی کارگران آمریکایی را بچشیم و از این راه حال آدم‌هایی را که در شرایط مشقت‌بار اجتماعی زندگی می‌کنند با تجربه شخصی دریابیم." ما با این قصد به آمریکا رفتیم.

من خندیدم که: «وای چه کارها! بهتر بود برای این منظور فصل درو در همین استان خودمان بروید صحرا و این "تجربه شخصی‌تان" را در روسیه به دست بیاورید چرا رفتید آمریکا؟»

«ما آنجا برای یک کارفرمایی کار می‌کردیم که پوست از گرده کارگران می‌کند. شش نفر روس بودیم که با هم اجیر شده بودیم. میان ما دانشجو بود و حتی کسانی که در روسیه صاحب آب و ملک بودند و حتی یکی دو نفر افسر، و همه با همین هدف عالی انسانی رفته بودیم به آمریکا! کار می‌کردیم و عرق می‌ریختم و خسته می‌شدیم تا عاقبت من و کیرلیف مریض شدیم و این کار را رها کردیم. تحملش را نداشتیم. کارفرمای بدجنس اجرت ما را درست نداد. به عوض سی دلاری که قرار گذاشته بود به هر یک بدهد به من هشت دلار داد و به کیرلیف پانزده دلار. حتی چند بار کنکمان زد بیکار ماندیم و در همان شهر کوچک چهار ماه در یک کلبه چوبی روی زمین کنار هم افتاده ماندیم. در تمام این مدت او به یک چیز فکر می‌کرد و من به چیزی دیگر!»

«یعنی واقعاً کارفرما شما را می‌زد؟ در آمریکا کسی جرأت داشت شما را کتک بزند؟ لابد فحشش داده بودید!»

«ابتداً به عکس، کیرلیف و من فوراً کلاهمان را قاضی کرده و دیده بودیم که ما روس‌ها پیش آمریکایی‌ها در حکم کودکان بی‌شعوریم و آدم باید در آمریکا به دنیا آمده و دست کم سال‌های دراز با آمریکاییان زندگی کرده باشد تا با آنها برابری کند. بله، این بزرگ‌ترهای ما وقتی برای چیزی که یک کاپک بیشتر نمی‌ارزید یک دلار از ما می‌خواستند می‌پرداختیم. آن هم نه فقط به رضای خاطر، بلکه حتی با احساس وجد. هر چه می‌دیدیم تحسین می‌کردیم، از احضار ارواح گرفته تا رسم لینچ و تپانچه‌کشی و ولگردی! یک بار ضمن سفر یک نفر

دست در جیب من کرد و شانهٔ سرم را برداشت و شروع کرد موهای خود را با آن مرتب کردن. من و کیریلف فقط به هم نگاه کردیم و از کار او خوشمان آمد و از اینکه از شانهٔ ما احساس نفرت نکرده بود خوشحال بودیم.»

من گفتم: «عجیب است که این جور فکرهای جورانه نه فقط در سر ما می‌افتد بلکه حتی اجراشان هم می‌شود.»

شاتوف باز گفت: «ما همه آدم‌های کاغذی هستیم.»

«ولی با یک کشتی مهاجرکشی از اقیانوس گذشتن و آن طرف دنیا، به یک سرزمین بیگانه رفتن، حتی اگر به قصد "کسب تجربه" و از این جور چیزها باشد راستش قدرت اراده و اصالت شخصیت می‌خواهد. عاقبت چطور از آنجا خلاص شدید؟»

«به شخصی که در اروپا می‌شناختم نامه نوشتم و او صد روبل برایم فرستاد.» شاتوف ضمن حرف زدن بنا به عادت، حتی وقتی مثل این بار گفتارش پرشور بود، سر به زیر می‌انداخت و به زمین چشم می‌دوخت. عاقبت سر بلند کرد و گفت:

«می‌خواهید بدانید این آدم کی بود؟»

«کی بود؟»

«نیکلای ستاوروگین!»

ناگهان برخاست و به سوی میز تحریر چوب سفیدش روی گرداند و شروع کرد میان کاغذهای روی آن دنبال چیزی گشتن. میان ما به ابهام شایع بود که زن شاتوف مدتی با نیکلای ستاوروگین، نزدیک دو سال پیش در پاریس، یعنی وقتی که شاتوف در آمریکا به سر می‌برده رابطه داشته است. البته باید گفت که این رابطه مربوط به مدت‌ها بعد از زمانی است که این زن در ژنو از شاتوف جدا شده بود. من با خود گفتم: «اگر این شایعه حقیقت داشته باشد او چه اصراری دارد که اسم معشوق زنش را بی‌آنکه لازم باشد بیاورد و تعریف بزرگواری‌اش را بکند؟»

ناگهان دوباره روی به من گرداند و گفت: «و من هنوز بدهی‌ام را به او

نپرداخته‌ام» این را که گفت در چشمان من خیره شد و دوباره سر جای پیشینش در آن گوشه نشست و با لحنی بریده بریده و صدایی عادی پرسید: «حالا شما لابد با من کاری داشتید که آمدید. چه می‌خواهید؟»

من فوراً شرح ماجرا را به ترتیبی که پیش آمده بود برایش گفتم و افزودم که هر چند بعد از هیجان آن روز بعد از ظهر فرصت فکر کردن بر موضوع را داشته‌ام، پریشانی خاطر من تنها کم نشده بلکه افزایش نیز یافته است. فهمیده‌ام که این موضوع برای لیزاوتا نیکلایونا به دلیلی اهمیت بسیار دارد و من بسیار مایلم کمکش کنم. اما بدی کار این است که نه تنها نمی‌دانم چطور وعده‌ای را که به او داده‌ام به جا آورم بلکه حتی دیگر نمی‌دانم در التهاب آن لحظه به درستی چه قولی به او داده‌ام. در عوض بار دیگر با تأکید بسیار به او خاطر نشان کردم که لیزاوتا نیکلایونا هرگز خیال فریب دادن او را نیز در سر نداشته است و از اینکه او با آن خشونت گفت‌وگویش را قطع کرده و آن‌طور شتابان از خانه‌اش بیرون آمده است بسیار ناراحت است. به یقین اینجا سوءتفاهمی در میان است.

شاتوف با دقت بسیار به حرف‌های من گوش کرد و گفت: «بعید نیست که من مثل همیشه احمقانه رفتار کرده باشم... ولی خوب، اگر او خودش هنوز نفهمیده است که علت عجله من چه بوده، چه بهتر برای او...»

برخاست و به طرف در رفت و آن را نیم‌لا باز کرد و به پلکان گوش سپرد.

«شما میل دارید خودتان این آدم را ببینید؟»

از خوشحالی از جا جستم و گفتم: «بله، همین کاری است که باید بکنم. ولی چطور می‌شود او را دید؟»

«خیلی ساده. تا تنهاست می‌رویم پیشش. وقتی برادرش بیاید و ما را آنجا ببیند او را به زیر شلاق می‌کشد. من اغلب پنهانی سری به او می‌زنم. همین ساعتی پیش که باز خواهرش را کتک می‌زد با او گلاویز شدم.»

«چطور این کار را کردید؟»

«چطور ندارد. دست انداختم و موهایش را گرفتم و کشیدم تا از خواهرش جدایش کردم. می‌خواست مرا هم بزند ولی از من ترسید و کار تمام شد.»

«می‌ترسم وقتی مست به خانه برگردد و به یاد ماجرا بیفتد باز خواهرش را
بیندازد زیر شلاق.»
ما فوراً به طبقه پایین رفتیم.



در آپارتمان لیبادکین بسته نبود، فقط پیش بود و ما به راحتی وارد شدیم. این
آپارتمان عبارت بود از دو اتاق کوچک مفلوک و کثیف، با دیوارهایی دودزده که
تکه‌های کاغذ دیواری کهنه و چرکین جای جای از آن واکنده شده و فرو آویخته
بود. این دو اتاق سال‌ها آشپزخانه و اتاق غذاخوری کافه فیلیپوف بوده بود تا آنکه
صاحبخانه به عمارت نوی رخت کشیده و کافه‌اش را نیز برده بود. در اتاق‌های
دیگر کافه اکنون بسته بود. فقط همین دو اتاق را به لیبادکین اجاره داده بودند.
مبل‌های این خانه عبارت بود از چند چهارپایه و نیمکت و چند میز ساده
زمخت و نیز یک صندلی دسته‌دار کهنه که یک دسته نداشت. در اتاق دیگر، در
گوشه‌ای، تختخوابی بود با ملافه چیتی روی آن، که مادموازل لیبادکینا روی آن
می‌خوابید. خود لیبادکین شب‌ها روی زمین می‌افتاد و اغلب با همان لباسی که به
تن داشت. همه جا خرده‌نان و زباله ریخته بود و کف اتاق آب ایستاده. در اتاق
اول کهنه زمین‌شوی خیس آن وسط افتاده بود و همان‌جا، میان همان آبی که
روی زمین جمع شده بود یک لنگه کفش کهنه پاشنه رفته دیده می‌شد. پیدا بود که
هیچ کس در این خانه هیچ کاری نمی‌کند. نه اجاقی روشن می‌شود و نه غذایی
پخته. به طوری که شاتوف می‌گفت حتی یک سماور در خانه نبود. به گفته
لیپوتین سروان، بی‌یک دینار پول در جیب با خواهرش آمده بود و ابتدا در به در
به گدایی می‌رفت. اما ناگهان پولی از جایی برایش رسیده بود و او به باده‌گساری
افتاده و چنان دریند ودکا اسیر شده بود که ابداً کاری به وضع خانه خود نمی‌داشت.
مادموازل لیبادکینا که من سخت مشتاق دیدنش بودم آرام و بی‌صدا در اتاق

دوم در گوشه‌ای پشت میز زمخت چوب سفیدی، روی نیمکتی نشسته بود. وقتی ما در را باز کردیم از جای خود تکان نخورد، نه سلام و علیکی و نه خوش و بشی. شاتوف به من گفت که در خانه‌شان بسته نمی‌شود و حتی یک شب تا صبح چهار طاق بازمانده بود. در کورسوی شمعک باریکی که در شمعدانی آهنی می‌سوخت زن را با دقت نگاه کردم. شاید سی سالی می‌داشت. بیمارگونه لاغر بود و پیرهن چیت کهنه تیره‌رنگی به تن داشت و گردن بلندش عریان بود و گیسوان کم‌پشت سیاهش پشت سرش شینیون شده بود، گره‌ای به درشتی مشت طفلی دوساله. با خوشرویی ما را نگاه می‌کرد. روی میز، غیر از شمعدان، آینه کوچکی بود، که قابی چوبین داشت و یک دست ورق بازی کهنه و کتاب ترانه‌ای پاره پوره و توتک سفیدی که یکی دو گاز به آن زده شده بود. پیدا بود که مادموازل لیبادکینا به صورت خود پودر می‌زند و سرخاب به گونه می‌مالد و لب‌های خود را با چیزکی سرخ می‌دارد. حتی ابروان خود را و سمه می‌کشید، گرچه بی‌وسمه نیز نازک و بلند و سیاه بود. بر پیشانی بلند و نه چندان فراخش، با وجود سفیدی سفیدآب سه شیار دراز و عمیق نمایان بود. من می‌دانستم که پایش می‌لنگد اما این بار پیش ما برنخاست و راه نرفت و از لنگی‌اش چیزی پیدا نبود. این صورت تکیده زمانی در آغاز جوانی شاید قشنگ بوده بود، و چشمان خاکستری رنگ آرام و مهربانش هم اکنون نیز نگاه را به خود می‌خواند. در نگاه باصفا و می‌شود گفت شادش برق رؤیا و نیکخواهی بود. این شادمانی آرام و صلح‌نشان که در لبخندش نیز نمایان بود بعد از آنچه درباره شلاق قزاقی و وحشیگری‌های برادرش شنیده بودم در تعجب انداخت. عجیب آن بود که به جای بیزاری شدید و آمیخته به وحشتی که معمولاً به دیدن این گونه زمین خوردگان خدا در دل انسان می‌افتد احساس من از دیدن او از همان دقیقه اول خوشایند بود و بعدها نیز در دلم فقط رقت القا می‌کرد و ابداً نه نفرت.

شاتوف از همان آستانه در او را به من نشان داد و گفت: «ببینید، همیشه همین‌طور تک و تنها از صبح تا شام در این گوشه می‌نشیند و تکان نمی‌خورد و فال ورق می‌گیرد یا خود را در آینه نگاه می‌کند. برادرش حتی غذا به او نمی‌دهد.

پیرزنی که در این عمارت کناری زندگی می‌کند گاهی برای رضای خدا چیزی که برایش می‌آورد. چطور راضی می‌شوند این بیچاره را با یک شمع این جور تنها بگذارند!»

تعجب کردم از این که شاتوف این جور به صدای بلند درباره او حرف می‌زد، گفתי غیر از ما دو نفر کسی در آن اتاق نبود.

مادموازل لیبادکینا با خوشرویی گفت: «سلام شاتوشکا!»

شاتوف گفت: «ماریا تیموفیوونا^۱ برایت مهمان آورده‌ام.»

زن از ورای شمع اندکی به من خیره شد و بعد بلافاصله رو به شاتوف گرداند (و بعد از آن هم تا پایان دیدار ما هیچ نگاهی به من نکرد، طوری که انگار من اصلاً آنجا نبودم) و گفت: «مهمان تاج سر است؛ نمی‌دانم این مهمانی که آورده‌ای کیست. مثل اینست که یادم نمی‌آید دیده باشمش.»

بعد خندید و با خنده‌اش دو رشته دندان سفید زیبایش نمایان شد و گفت: «از تنها قدم زدن در اتاقکت خسته شدی؟»

«خسته که شدم، اما دلم هم برایت تنگ شده بود.»

شاتوف نیمکتی پیش کشید و روی آن نشست و مرا هم پهلوی خود نشاندد. «خوب کردی، شاتوشکا، من دوست دارم با تو حرف بزنم. با آن قیافه مضحکت. تو مگر راهبی شاتوشکا؟ چند وقت است موهایت را شانه نزده‌ای؟» شانه شکسته‌ای از جیب پیرهنش بیرون آورد و گفت: «بگذار موهایت را شانه کنم. انگاری از آن بار که سرت را شانه کردم دست به موهایت نزده‌ای!»

شاتوف هم خندید که: «حق با تو است. آخر شانه ندارم.»

«راست می‌گویی؟ خوب، من شانه خودم را می‌دهم به تو. اما نه این یکی را، یک شانه دیگر. فقط باید بادم بیاوری.»

این را گفت و با حالتی جدی شروع کرد سر او را شانه زدن و حتی فرقی

۱. شاتوشکا مضمراً در آوردی ولی محبت‌آمیز شاتوف است. چون معمولاً مضمراً با اسم کوچک ساخته می‌شود.

یک‌بر‌برایش باز کرد و کمی سر خود را عقب برد و نگاهش کرد تا ببیند فرق خوب راست درآمده است یا نه. بعد شانه‌اش را در جیب گذاشت.

آن وقت سری تکان داد و گفت: «می‌دانی، شاتوشکا، تو حتماً آدم عاقل و باکمالی هستی اما حوصله‌ات تنگ می‌شود. من از شماها تعجب می‌کنم. هیچ نمی‌فهمم چطور مردم حوصله‌شان تنگ می‌شود دل‌تنگی با تنگ‌حوصلگی فرق دارد مرا نگاه کن، همیشه خوشم.»

«از برادرت هم شکایتی نداری؟»

«برادرم؟ منظورت لیبادکین است؟ او پیشخدمت من است. اصلاً عین خیالم نیست که جلوم هست یا نه! سرش داد می‌زنم "لیبادکین آب بده، لیبادکین کفش‌هایم را بیاور! و او می‌دود و می‌آورد. بعضی وقت‌ها - خدایا از سر تقصیراتم بگذر - به قدری مضحک است که خنده‌ام می‌گیرد.»

شاتوف دوباره بررودربایستی، به صدای بلند به من گفت: «راست می‌گویند. دقیقاً همین‌طور است. با برادرش طوری حرف می‌زند که انگاری با پیشخدمتش. خودم شنیده‌ام که داد می‌زند: "لیبادکین، آب بده." و قاه قاه می‌خندد. منتها لیبادکین به عکس آنچه او می‌گوید فوراً به دنبال آب نمی‌دود. بلکه شلاقش می‌زند. ولی ماریا تیموفی بیونا از او نمی‌ترسد. فقط نقش زمین می‌شود، دستخوش حملات عصبی. می‌شود گفت تقریباً روزی یک بار و این حملات حافظه‌اش را زایل می‌کند به طوری که بعد، آنچه گذشته است به یاد نمی‌آورد و تصورش از گذشت وقت و ترتیب وقوع وقایع پریشان است. خیال می‌کنید الان به یاد دارد که ما چطور وارد شدیم؟ شاید یادش باشد، اما به احتمال زیاد آمدن ما را به صورت دیگری در ذهن حفظ کرده است و ما را اشخاص دیگری تصور می‌کند، هر چند به یاد دارد که من شاتوشکا هستم. این که من بلند حرف می‌زنم هیچ اهمیتی ندارد. کسانی را که مستقیماً با او حرف نمی‌زنند فوراً فراموش می‌کند و دیگر صداشان را هم نمی‌شنود و دوباره به رؤیاپردازی خود باز می‌افتد. اینکه می‌گویم "باز می‌افتد" مبالغه نیست. برق‌آسا فراموش می‌کند رؤیاپرداز عجیبی است. هشت ساعت، گاهی تمام روز را همین گوشه می‌نشیند و همین نانش هم جلوش

می‌ماند از صبح تا حالا شاید یک گاز بیشتر به آن زده باشد. آن را فردا تمام می‌کند. بیایید، حالا شروع کرد فال ورق گرفتن».

ماریا تیموفی بیونا، که ظاهراً آخرین کلمات را شنیده بود ناگهان گفت: «شاتوشکا، من برای خودم فال می‌گیرم. اما نمی‌دانم چرا درست در نمی‌آید.» و بی‌آنکه نگاه کند دست چپش را به طرف نانش دراز کرد. (شاید حرف شاتوف را درباره نان هم شنیده بود) عاقبت نان را پیدا کرد و در دست گرفت. اما آن را مدتی در دست نگه داشت و چون گفت‌وگوی ما ناگهان توجهش را جلب کرده بود، نانش را باز از یاد برد و بی‌آنکه حتی گازی به آن زده باشد کنارش گذاشت. گفت: «همه‌اش یک چیز درمی‌آید. یک جاده است و یک آدم بدجنس و مکر شخص دیگری و یک بستر مرگ و نامه‌ای که از جایی می‌رسد، یک خبر نامنتظر! گمان می‌کنم که اینها همه دروغ است. شاتوشکا، تو چه فکر می‌کنی؟ جایی که آدم‌ها دروغ می‌گویند ورق‌ها چرا نگویند؟» و ورق‌هایش را درهم ریخت و گفت: «من یک بار همین حرف را به مادر روحانی پراسکویا زدم. مادر پراسکویا زن خیلی محترمی است. اغلب می‌آمد به حجره من در صومعه، طوری که مادر مقدس، رئیس صومعه نفهمد می‌آمد تا برایش فال بگیرم و تنها او نبود که می‌آمد می‌آمدند و می‌نشستند و آه می‌کشیدند و سر می‌جنباندند و وراجی می‌کردند ولی من می‌خندیدم. یک بار گفتم: "آخر مادر جان، جایی که دوازده سال نامه نیامده حالا یکدفعه از کجا می‌خواهید نامه برسد؟ این ورق‌ها دروغ می‌گویند." دامادش دخترش را برده بود نمی‌دانم کجا در ترکیه و دوازده سال بود که بیچاره مادر هیچ خبری از او نداشت. روز بعد غروب در اتاق مادر مقدس چای می‌خوردم (این مادر مقدس یک پرنسس بود) و یک خانم خیلی جاسنگینی هم مهمانش بود که جز خیال‌بافی کاری نداشت و یک راهبی هم بود، از فرقه آتوسی^۱ که مهمانش بود و به نظر من آدم مضحکی بود. اگر بدانی شاتوشکا، همین راهب آن روز صبح یک نامه برای مادر پراسکویا آورده بود از کجا؟ از ترکیه، از دخترش. سرباز خشت

۱. فرقدای است مذهبی که مرکز آن در کوهی است به نام آتوس (Athos) در یونان و مرکز صومعه‌های ارتدوکی شرق است - م.

دروغ نگفته بود. خبر نامنتظرا خلاصه داشتیم چایمان را می‌خوردیم که همان راهب برای مادر مقدس گفت: "و از همه مهم‌تر، مادر مقدس، اینکه خدا صومعه شما را متبرک کرده چون گنجینه بزرگی در این صومعه دارید" مادر مقدس پرسید: "این گنجینه بزرگ چیست؟" و راهب جواب داد: "مادر لیزاوتای نیکبخت:" این مادر لیزاوتا در قفسی زندگی می‌کرد که در دیوار صومعه کار گذاشته شده بود، به عرض دو متر و ارتفاع یک متر و نیم و هفده سال بود که زمستان و تابستان از پشت میله‌های این قفس تکان نخورده بود و جز یک پیرهن کتفی چیزی به تن نداشت و مدام ترکه به خود می‌زد یا تیغ‌های ترکه را به تن خودش فرو می‌کرد و هفده سال بود که یک کلمه حرف نزده بود و تنش را نشسته و مویش را شانه نکرده بود. روزی یک تکه نان خشک و یک کوزه آب از لای میله‌ها در قفسش می‌گذاشتند. و زمستان‌ها یک پوستین، و زائران جلو قفسش می‌ایستادند و تماشا می‌کردند و آه می‌کشیدند و پول در قفسش می‌انداختند و مادر مقدس به ریشخند گفت: "خوب، این هم گنجی است که خدا نصیب ما کرده" مادر مقدس هیچ دل خوشی از این لیزا نداشت. می‌گفت: "لیزا فقط از سر لجبازی خود را در قفس کرده و از یکدندگی آنجا مانده. اینها همه ریاکاری است." من از این حرف مادر مقدس خوشم نیامد. چون خودم می‌خواستم همین‌طور مثل او قفس‌نشین بشوم. گفتم: "من می‌گویم طبیعت همان خداست!" آنها همه یکصدا گفتند: "وای، چه حرف‌ها!" مادر مقدس به خنده افتاد و با خانم جاسنگین شروع کرد در گوشی پیچ کردن و صدایم کرد و من پیشش رفتم و نوازشم کرد و خانم جاسنگین یک روبان گلی رنگ به من داد. می‌خواهی نشانت بدهم؟ و راهبک همان‌جا شروع کرد مرا نصیحت کردن، خیلی با مهربانی و آرامی، و حرف‌هایی که می‌زد لابد خیلی حرف‌های خوب و خدایی بود و من نشسته بودم، سراپا گوش‌ا بعد پرسید: "فهمیدید چه گفتم؟" من جواب دادم: "اصلاً، هیچ نفهمیدم. ولم کنید، راحتم بگذارید." و می‌دانی شاتوشکا، از آن وقت به بعد همه راحتم گذاشتند و همان وقت‌ها بود که یک روز که از کلیسا بیرون می‌آمدم یکی از راهبه‌ها که برای استغفار از معصیت پیشگویی به صومعه ما

آمده بود، در گوش من گفت: "تو فکر می‌کنی مادر خدا چیست؟" من جواب دادم: "مریم مقدس، مادر بزرگ، امید آدم‌ها" و او گفت: "درست گفتی، مادر خدا، مادر همه ماست، همان زمین مرطوب است و برای آدم‌ها یک دنیا شادی هدیه دارد. همه غصه‌های این دنیا و همه اشک‌های این دنیا، سرچشمه شادی ماست. وقتی آن قدر اشک ریختی که خاک زیر پایت را تا عمق نیم آرشین خیس کنی، همه لذت‌های دنیا را یکباره خواهی چشید و دیگر رنگ غم را نخواهی دید. و این پیشگویی را به خاطر داشته باش." این حرف‌ها همان وقت در دل من جا گرفت. و از آن وقت به بعد هر وقت که دعا می‌خوانم و کمر خم می‌کنم زمین را می‌بوسم، می‌بوسم و اشک می‌ریزم و حالا گوش کن شاتوشکا از من بشنو، این اشک‌ها هیچ عیبی ندارد. هر چند هیچ غصه‌ای نداری، اشکت جاری است، سرچشمه شادی! همین‌طور اشک می‌ریزی، جدی می‌گویم، دروغ نیست. بعضی وقت‌ها می‌رفتم کنار دریاچه. یک طرفش صومعه ما بود و طرف دیگرش کوه. یک کوهی بود که قلعه باریکی داشت. به همین علت اسمش را گذاشته بودند کله‌قند. من از این کوه بالا می‌رفتم و رو به مشرق می‌ایستادم و سرم را می‌گذاشتم روی زمین و اشک می‌ریختم، آن قدر که دیگر نمی‌دانستم چه مدت. هیچ چیز را به یاد نمی‌آوردم و هیچ نمی‌فهمیدم. آن وقت بلند می‌شدم و برمی‌گشتم و خورشید غروب می‌کرد و به قدری بزرگ بود و باشکوه، که انگاری یک طشت طلا! آدم از تماشايش مست می‌شد. شاتوشکا، تو دوست داری خورشید را تماشا کنی؟ خیلی قشنگ است. اما غم‌انگیز! آن وقت دوباره برمی‌گشتم رو به مشرق و سایه، سایه کوه، تا آن دور دورها روی دریاچه افتاده بود، مثل یک تیر، دراز دراز، تا یک ورست می‌رفت، تا جزیره وسط دریاچه و این جزیره سنگی را می‌برید و نصف می‌کرد و آن وقت خورشید هم کاملاً غروب کرده بود و همه جا یکدفعه تاریک می‌شد. آن وقت من هم دلم می‌گرفت و حافظه‌ام یکباره برمی‌گشت و می‌دانی شاتوشکا، از تاریکی ترس در دلم می‌افتاد و گریه‌ام می‌گرفت و بیش از همه غصه بچهام خفهام می‌کرد...

شاتوف، که با دقت بسیار گوش می‌داد با آرنج به پهلوئی من زد و پرسید: «جداً

بچه‌دار شده بودی؟»

«معلوم است که بچه‌دار شده بودم. یک بچه کوچولو، صورتش رنگ گل بود و ناخن‌هایش ریز مثل ته سنجاق و غصه‌ام فقط از این بود که یادم نیست پسر بود یا دختر. بعضی وقت‌ها برایم پسر است، بعضی وقت‌ها دختر. او را که زاییدم توی یک پارچه لطیف و توری قنداقش کردم و قنداق را با یک روبان گلی‌رنگ بستم و رویش برگ گل ریختم و درستش کردم و برایش دعا خواندم و بی‌غسل تعمید بردمش. از جنگل گذشتم و چقدر از جنگل می‌ترسیدم و زار می‌زدم که بچه زاییده‌ام و پدرش نمی‌داند کیست.»

شاتوف با احتیاط گفت: «کسی چه می‌داند شاید شوهر هم داشته‌ای!»
 «عجب حرف‌های خنده‌داری می‌زنی شاتوشکا! با آن فکر کردنت! می‌گویند شاید! ولی حالا چه فرقی می‌کند؟ چه داشتی که با نداشتن یکی است؟ چون حالا مثل این است که نداشته‌ام. بیا این هم یک معما که مشکل هم نیست. ببینم می‌توانی حلش کنی؟» این را گفت و خندید.

«بچه‌ات را کجا بردی؟»

آهی کشید و گفت: «بردمش توی استخرا»

شاتوف دوباره با آرنج به پهلوی من زد.

«شاید هم اصلاً بچه نداشتی و همه‌اش خیالات بوده؟»

ماریا تیموفی ییونابی‌آنکه از حرف شاتوف تعجبی نکند در فکر فرو رفت و گفت: «سؤال مشکلی از من می‌کنی، شاتوشکا، من جوابی برایت ندارم. شاید هم اصلاً به قول تو بچه‌ای نداشته‌ام. اگر از من بپرسی فقط از کتجکاوی است ولی هر چه باشد من مدام برای این بچه اشک می‌ریزم. یعنی ممکن است که بچه‌ام را فقط به خواب دیده باشم؟» این را که می‌گفت قطره‌های درشت اشک در چشمانش می‌درخشید. ناگهان دو دستش را روی شانه‌های شاتوف گذاشت و دلسوزانه در چشمان او نگاه کرد و گفت: «شاتوشکا، بگو ببینم شاتوشکا، راست است که زنت تو را گذاشته و فرار کرده؟ غصه نخور. من هم دلم از بی‌وفایی خون است. می‌دانی شاتوشکا، خواب دیدم که او باز سراغم آمد و اشاره کرد که بروم پیشش و گفت:

«بیا، گریبه ملوسم. بیا پیش من!» من از اینکه او مرا «گریبه ملوس» خودش می‌گفت خیلی خوشم آمد. فکر می‌کنم دوستم دارد.»

شاتوف آهسته آهسته زیر لب گفت: «شاید در بیداری هم بیاید سراغت.»
«نه، شاتوشکا، فقط در خواب بود. او در بیداری نمی‌آید. این ترانه را بلدی:

خانه بلند نمی‌خواهم
در همین قفس می‌مانم
تا خدا گناهانم را ببخشد
و برای تو دعا می‌کنم

... وای شاتوشکا، شاتوشکا، عزیز دلم، تو چرا هیچ وقت از من رازم را

نمی‌پرسی؟»

«خوب، آخر تو جوابم نمی‌دهی. من هم نمی‌پرسم؟»

«نه، معلوم است، نمی‌گویم، نمی‌گویم! مرا بکشی هم نمی‌گویم، آتش هم بزنی نمی‌گویم. عذابم هم بدهی نمی‌گویم. هیچ نمی‌گویم، به هیچ کس نمی‌گویم.»
شاتوف صدایش را آهسته تر کرد و سرش را بیشتر و بیشتر فرود آورد و گفت:
«خوب، می‌بینی؟ هر کسی برای خودش اسراری دارد.»

ماریا تیموفی ییونا با خوشحالی بسیار تکرار کرد: «حالا تو اگر بخواهی شاید برایت بگویم. آخر چرا نمی‌خواهی؟ بخواه، با صدای نرمت و با مهربانی بخواه، بخواه شاتوشکا، شاید برایت گفتم. التماس کن، شاتوشکا، آن قدر تمنا کن تا راضی شوم. شاتوشکا، شاتوشکا!»

اما شاتوشکا ساکت بود. هر دو به قدر دقیقه‌ای ساکت ماندند. اشک روی گونه‌های پودرزدهاش به آرامی جاری بود. نشسته بود و از یاد برده بود که دست‌هایش هنوز روی شانه‌های شاتوف است. اما دیگر در صورت او نگاه نمی‌کرد.

شاتوف ناگهان از روی نیمکت برخاست و گفت: «وای، دست از سرم بردار، به من چه! اصلاً گناه است.» و به من گفت: «بلند شوید.» و با اوقات تلخی نیمکت را از زیر پای من کشید و آن را به جای اولش بازگذاشت.

«اگر بیاید نباید متوجه شود که ما اینجا بوده‌ایم، حالا دیگر باید برویم.»
 ماریا تیموفی بیونا خندید و گفت: «وای که تو همه‌اش در فکر این پیشخدمت
 من! ازش می‌ترسی؟ خوب، خدا نگهدارتان، مهمانان عزیز! حالا یک دقیقه صبر
 کن ببین چه می‌گویم! همین الآن، وقتی این توکرم به طرف من خیز برداشته بود این
 نیلیچ با فیلیوف صاحبخانه آمدند اینجا. همان که ریش توپی سرخی دارد.
 صاحبخانه او را گرفت و در اتاق می‌کشاند و پیشخدمت من داد می‌زد: "تقصیر
 من نیست. مکافات گناه یکی دیگر را من باید پس بدهم." باور کن راست می‌گویم.
 ما همه از خنده روده‌بر شده بودیم...»

«وای، تیموفی بیونا، من بودم، نه صاحبخانه‌ات که ریش سرخ دارد. من بودم که
 الآن چنگ انداختم و موهایش را گرفتم و از تو جدایش کردم. صاحبخانه پریروز
 آمده بود و با شما دعوا می‌کرد. تو همه چیز را درهم می‌ریزی!»
 «صبر کن ببینم! شاید هم حق با تو باشد و من چیزها را قاطی می‌کنم. شاید هم
 تو بودی، اما حالا چرا سر این حرف‌ها جر و بحث کنیم؟» و خندان ادامه داد:
 «چه اهمیت دارد؟ برای او که فرق نمی‌کند که کدام یک از شما او را کشیدید و از
 من جدا کردید.»

شاتوف دست مرا گرفت و کشید و گفت: «برویم. صدای در بیرونی بلند شد.
 اگر ما را اینجا ببینند او را کتک می‌زنند.»

ما هنوز به پلکان نرسیده بودیم که جنجال او را شنیدیم که مست بود و از دم
 دروازه کوچک داد می‌زد و فحش می‌داد. شاتوف مرا در خانه خود کرد و در را
 بست و قفل کرد...

«اگر می‌خواهید رسوایی به پا نکند باید چند دقیقه اینجا بمانید. می‌شنوید چه
 جور داد و فریاد می‌کند، عین یک بچه خوک. حتماً باز پایش به پله گیر کرده. هر
 بار که مست به خانه می‌آید دمر روی زمین پهن می‌شود.»
 اما کار بی‌رسوایی گذشت.

۶

شاتوف، پشت در بسته خانه‌اش ایستاده بود، به صداهای پلکان گوش سپرده. ناگهان واپس جست.

با غیظ شدید گفت: «دارد می‌آید اینجا! می‌دانستم! حالا تا نصف شب ول کن نیست.»

صدای چند ضربه مشت بر در، در فضای اتاق پیچید.

سروان فریاد زد: «شاتوف، شاتوف، در را باز کن. باز کن رفیق...»

آمدهام با درود به دیدنت

و با نوید که آفتاب برآمده است

و با اشعه گرم خویش

جنگل را به ارتعش عاشر درآورده

و بشارت دهم که بیدار شدم... (ارواح پدرت)

مثل شیر زیر شاخه‌های درخت

انگاری زیر ضربات ترکه، ها ها ها

مرغکان چمن از تشنگی برتابند.

نوید که من نبید می‌نوشم

وگر نبید نبود نم‌دانم چه می‌نوشم.

... اه، لعنت به این کنجکاوای بی‌معنی! شاتوف، تو هیچ می‌فهمی که زندگی در

این دنیا چه زیباست؟»

شاتوف دوباره آهسته در گوشم گفت: «جواب ندهید.»

«چرا در را باز نمی‌کنی؟ تو هیچ می‌فهمی که چیزهایی بالاتر از دعوا و

کتک‌کاری هم میان آدم‌ها هست؟... دقایقی هست که آدم‌های شریف... شاتوف

من رفیق همراهی هستم! شاتوف بشاش به آن بیانیه‌ها... می‌شنوی؟»

سکوت.

«تو الاغ هیچ می‌دانی که من عاشق شده‌ام؟ یک فراک هم خریده‌ام. بیا تماشا کن! فراک عشق! پانزده روبل پول بالایش دادم. جناب سروان که عاشق شد باید سر و وضعش آبرومندانه باشد.»

و ناگهان وحشیانه نمره زد: «می‌گویم باز کن!» و باز شروع کرد مشت بر در کوبیدن.

شاتوف ناگهان فریاد زد: «برو گورت را گم کن!»

«تو بنده‌ای. هنوز آدم نشده‌ای. آن خواهرت هم یک کلفت بیشتر نیست. یک کلفت دزد.»

«تو در خیکت را بگذار که خواهرت را فروختی!»

«دروغ است. من شهید شده‌ام! باز این رسوایی را به دوش می‌کشم... اگر دهن باز کنم... می‌دانی کیست؟»

شاتوف ناگهان با کنجکاوای به در نزدیک شد و پرسید: «بگو بینم کیست؟»
«تو می‌فهمی؟»

«معلوم است که می‌فهمم. بگو کیست؟»

«من نمی‌ترسم. می‌گویم. من همیشه جرأت دارم که حرف‌هایم را بزنم. جلو همه!»

شاتوف می‌کوشید او را به جسارت برانگیزد و اشاره‌ای به من کرد که گوش‌هایم را باز کنم و گفت: «همه‌اش لاف می‌زنی! لاف چسکی!»

«خیال می‌کنی جرأت ندارم؟»

«حرف زدن جگر می‌خواهد، که تو نداری!»

«من جرأت ندارم؟»

«اگر از چوب اربابت نمی‌ترسی بگو! ولی تو جرأت نداری. ترسویی! می‌گویی سروانی اما به اندازه یک موش جرأت نداری.»

سروان با صدایی از هیجان لوزان، ته‌پته کنان گفت: «من... من... او... او...»

شاتوف گوشش را به پشت در پیش برد که: «خضام کردی! بگو دیگر!»

مدتی سکوت شد. دست کم نیم دقیقه.

عاقبت صدای سروان از پشت در بلند شد که: «یک مشت بی‌غیرت رذل! و عقب‌نشینی کرد، و از پله‌ها پایین رفت و مثل یک سمور جوشان از خشم پاف و پوف می‌کرد و با هر پله که پایین می‌رفت یک فحش می‌داد. شاتوف از در دور شد و گفت: «خیر، مار هفت خطی است. مست هم که هست مواظب زبانش هست.»

من پرسیدم: «موضوع چیست؟»

شاتوف دستی افشاند و در را باز کرد و دوباره سر پله‌ها به گوش دادن ایستاد. مدتی گوش سپرد، حتی چند پله‌ای هم پایین رفت، عاقبت برگشت و گفت: «هیچ صدایی نمی‌آید. صدای دعوا و کتک زدن هم نیست. ظاهراً یگراست افتاده و کپه مرگش را گذاشته. حالا وقت آن است که شما هم بروید.»

«گوش کنید، شاتوف. من از این حرف‌ها چه نتیجه‌ای باید بگیرم؟»

با صدایی خسته که زنگ بی‌زاری هم در آن بود گفت: «هر نتیجه‌ای که می‌خواهید بگیرید.»

این را گفت و پشت میز نشست.

من رفتم. فکر عجیبی پیوسته بیشتر در ذهنم قوت می‌گرفت. با دلواپسی به روز بعد فکر می‌کردم.

۷

این «روز بعد»، یعنی همان یکشنبه‌ای که سرنوشت ستیان ترافیویچ قرار بود به‌طور قطع مشخص شود یکی از مهم‌ترین روزهای داستانی است که من راوی آنم. روز وقایع نامنتظر بود و روز گشایش گره‌های گذشته و گوریدن گره‌های تازه، روز توضیح خشونت‌بار معماها و وخیم‌تر شدن پریشانی‌ها. خواننده خبر دارد که من می‌بایست، چنان که واروارا پترونا مقرر داشته بود صبح همراه دوستم به خانه او بروم و ساعت سه بعد از ظهر با لیزاوتا نیکلایونا قرار داشتم و نمی‌دانستم

چه چیز را برایش توضیح دهم و از چه راه کمکش کنم. اما همه چیز طوری صورت گرفت که هیچ کس انتظار نداشت. خلاصه این یکشنبه روز تصادف وقایع حیرت‌انگیز بود.

کار از آنجا شروع شد که ستپان ترافیمویچ و من، بنا به قراری که واروارا پترونا گذاشته بود به خانه‌اش رفتیم و او خود در خانه نبود. هنوز از کلیسا بازنگشته بود. حال دوست بینوای من طوری بود، یا بهتر است بگویم حالم چنان پریشان بود که از همین نبودن میزبان در خانه از پا افتاد. تقریباً بی‌توش و توان در یک صندلی دسته‌دار در سالن پذیرایی فرو رفت. من پیشنهاد کردم که یک لیوان آب بنوشد اما گرچه رنگ به رو نداشت و دست‌هایش می‌لرزید پیشنهاد مرا با متانت رد کرد. باید بگویم که لباسی که آن روز پوشیده بود از حیث ظرافت سلیقه فوق‌العاده بود. مثل این بود که خود را برای رفتن به ضیافت رقصی آراسته باشد. پیراهنی سفید و لطیف و سوزن‌دوزی شده پوشیده و کراواتی سفید زده و کلاه نوی به دست گرفته و دستکش‌های کاهی رنگش را آن روز اول بار به دست کرده، و حتی عطری لطیف به خود افشاند بود. ما هنوز درست ننشسته بودیم که پیشخدمتی شاتوف را، که او هم پیدا بود رسماً دعوت شده است به سالن راهنمایی کرد. ستپان ترافیمویچ داشت برمی‌خاست که دست او بفشارد اما شاتوف اندکی به ما زل زد و بعد روی گرداند و در گوشه‌ای نشست و حتی سری به ما تکان نداد. ستپان ترافیمویچ دوباره از وحشت هاج و واج به من نگریست.

به این ترتیب ما چند دقیقه‌ای بسته‌دهان نشستیم. ستپان ترافیمویچ سر به سوی من آورد و شروع کرد تندتند و به نجوا به من چیزی گفتن، ولی من درست نمی‌فهمیدم چه می‌گوید و او خود نیز به قدری در هیجان بود که حرفش را ناتمام گذاشت. پیشخدمت بار دیگر وارد شد، ظاهراً به این بهانه که چیزی را روی میز مرتب کند اما در حقیقت می‌خواست ببیند که ما چه می‌کنیم. شاتوف ناگهان رو به او کرد و به صدای بلند پرسید:

«الکسی یچوریچ!، شما خبر ندارید واریا پاولونا با او رفته است یا نه؟»
 الکسی یچوریچ با وقار بسیار و لحنی تشریفاتی به او اطلاع داد که: «خبر
 قربان، واروارا پترونا تنها تشریف بردند به کلیسا و داریا پاولونا بالا در اتاق
 خودشان ماندند. کمی کسالت دارند.»

دوست بینیوی من دوباره از گوشه چشم نگاه‌های کوتاهی حاکی از نگرانی به
 من انداخت، به طوری که عاقبت من ناچار روی از او گرداندم. ناگهان صدای
 ایستادن کالسکه‌های پای پله‌های ورودی عمارت شنیده شد و سر و صدای جنب و
 جوشی دور در عمارت از آمدن بانوی خانه خبر داد. ما همه نیم‌خیز شدیم، اما
 باز چیزی نامنتظر: صدای قدم‌های زیادی که از راهرو می‌آمد حکایت از آن
 می‌کرد که بانو به عکس آنچه انتظار داشتیم تنها نیست و این به راستی قدری
 عجیب بود زیرا موعد ملاقات را خود معین کرده بود. سرانجام صدای قدم‌های
 بسیار تندی شنیدیم. مثل این بود که کسی به این سو می‌دود و ممکن نبود که صدای
 پای واروارا پترونا باشد. عاقبت خود بانو نفس‌نفس زنان به تاخت وارد شد و
 سخت در هبجان بود و بعد از او، چند قدمی عقب‌تر و بسیار کم‌صداتر و آرام‌تر
 لیزاوتا نیکلایونا وارد شد و همراه او، بازو در بازویش، ماریا تیموفی بیونا
 لیادکینا. اگر من چنین صحنه‌ای را در خواب دیده بودم نمی‌توانستم آن را باور
 کنم.

برای توضیح این واقعه نامنتظر ناچار باید یک ساعت به عقب برگردم و
 ماجرای عجیبی را که در کلیسا برای واروارا پترونا پیش آمده بود با تفصیل
 بیشتری نقل کنم.

اولاً تقریباً تمام شهر در مراسم نماز شرکت کرده بودند، یعنی همه سرشناسان
 و بزرگان شهر، زیرا می‌دانستند که خانم استاندار اول بار بعد از ورود خود به
 شهر ما به کلیسا می‌آید. این را هم بگویم که در شهر شایع شده بود که خانم
 استاندار ایمان درستی ندارد و بیشتر آزاداندیش و به اصطلاح «متجدده» است. از

این گذشته خانم‌ها همه می‌دانستند که او لباسی فاخر به تن خواهد داشت و با ظرافت بسیار آراسته خواهد بود و به همین دلیل این بار در سنجیده‌پوشی و خودآرایی نمونه بودند. تنها واروارا پترونو بود که لباسی ساده، و طبق روال چهار سال اخیرش همیشه سیاه، به تن داشت. چون به کلیسا وارد شد در جای همیشگی خود در ردیف اول سمت چپ نشست و پیشخدمتش که لباس مخصوص به تن داشت بالش رویه مخملینی پیش پایش گذاشت تا هنگام دعا زیر زانویش بگذارد. خلاصه کارها همه به قرار معمول می‌گذشت و نیز همه می‌دیدند که او این بار در تمام طول مراسم با شوری غیرعادی دعا می‌خواند و بعدها که به جزئیات این روز باز می‌اندیشیدند به یاد می‌آوردند که حتی اشک در چشم آورده بود. عاقبت مراسم به پایان رسید و اسقف ما، پدر پاول^۱ پیش آمد تا موعظه کند و موعظه‌اش بسیار پرابهت و باشکوه بود. در شهر ما خطبه‌های او را همه دوست داشتند و به آن ارج بسیار می‌نهادند و حتی می‌کوشیدند او را راضی کنند که موعظه‌هایش را چاپ کند اما او پیوسته از این کار طفره می‌رفت. این بار موعظه او طولانی‌تر از معمول شد.

خطبه هنوز تمام نشده بود که بانویی درشکه سوار به کلیسا نزدیک شد. یکی از آن درشکه‌های کوچک قدیمی که بانوان فقط می‌توانستند یک بر در آن بنشینند و کمر بند سورچی را می‌گرفتند زیرا با تکان‌های درشکه به سبکی شاخه علفی در باد زیر و بالا می‌شدند. از این جور درشکه‌ها تا امروز هنوز در شهر ما دیده می‌شود. درشکه در گوشه‌ای توقف کرد زیرا کالسکه‌های بسیار و حتی چند ژاندارم جلو در کلیسا ایستاده بودند و جا برای جلو آمدن درشکه نبود. بانو از درشکه فرو جست و چهار کاپک نقره‌ای به درشکه‌چی داد و چون آثار نارضایی را در چهره او دید گفت: «چه می‌خواهی؟ وانیا^۲ کم است؟» و نالان افزود: «چه کنم تمام پولم همین است!»

سورچی گفت: «خوب، خدا پدرت را بیمارزد! چه کنم، طی نکرده سوارت

۱ Pavel

۲ وانیا معنر ایواز است (معادل یحیی) و افسی و عنوانی عمومی بوده است برای درشکه‌چی‌ها.

کردم!» و نگاهی به سرایای بانو انداخت و دستی افشانده و لابد در دل گفت: «چه کارت کنم، خدا را خوش نمی‌آید با تو بینوا دعوا بیندازم!» بعد کیف چرمینش را در جیب بغل گذاشت و راه افتاد و دور شد و هرهر تمسخر سورچی‌هایی که در آن اطراف ایستاده بودند بدرقه راهش شد. این ریشخندها، حتی آمیخته به تعجب، بانو را نیز تا زمانی که به در کلیسا رسید بی‌نصیب نگذاشت. بانو راه خود را به سمت در ورودی کلیسا از میان کالسکه‌ها و فراشانی که در انتظار صاحبان و اربابانشان در جلوخان کلیسا ازدحام کرده بودند و به او متلک می‌گفتند باز می‌کرد و به راستی نیز پیدا شدن چنین شخصی که معلوم نبود از کجا ناگهان به میان مردم آمده بود چیزی غیرعادی و نامنتظر با خود داشت که موجب تعجب همه بود. به قدری لاغر بود که گفتمی از گورستان گریخته است و می‌لنگید و توالت غلیظی کرده بود و چیزی گردن درازش را نمی‌پوشاند، نه روسری بر سر داشت نه باشلقی و با وجود هوای سرد و پرباد، گیرم آفتابی سپتامبر، جز پیرهن کهنه تیره رنگی به تن نداشت. گیسوان عریانش را به صورت گره بسیار کوچکی پشت سرش جمع کرده بود و یک گل سرخ مصنوعی، از آن گونه که در هفته پاک تندیس کروبیان را با آن می‌آریند در جانب راست میان موهایش فرو کرده بود. من یکی از همین کروبیان را با تاجی از همین گل‌های کاغذی روز پیش، که در اتاق ماریا تیموفی بیونا نشسته بودم در گوشه‌ای پای شمایل مقدس دیده بودم. از همه جالب‌تر این بود که این بانو، گرچه از سر فروتنی سر به زیر انداخته پیش می‌رفت چهره‌اش خندان بود و خنده‌اش رنگ شیطنتی داشت. اگر اندکی قدم سست کرده بود دور نبود که به کلیسا راهش ندهند. اما توانست از لای جمعیت خود را به در ورودی برساند و به کلیسا وارد شود و بی‌آنکه توجه مؤمنان را جلب کند از لای آنها پیش رود.

هرچند که خطبه اسقف به نیمه رسیده بود و جمعیتی که کلیسا را پر کرده بودند در سکوت و با توجه بسیار به آن گوش می‌دادند چند نگاهی با کنجکاو و حیرت چپ چپ به این تازه‌وارد افتاد. او خود را بر سنگ‌های کف کلیسا انداخت و صورت سفیداب مالیده‌اش را بر زمین نهاد و مدتی دراز همین طور

ماند و پیدا بود که گریه می‌کند. اما چون دوباره سر برداشت و برپا ایستاد به زودی آرامش خود را بازیافت و حواسش به چیزهای دیگر کشیده شد. با شادمانی و لذتی آشکار و غیر عادی شروع کرد نگاه خود را بر چهرهٔ مردم و دیوارهای کلیسا سیر دادن و با کنجکاوای خاصی به بعضی خانم‌ها چشم دوختن و برای بهتر دیدن نوک پنجه بلند شدن و حتی یکی دو بار خندیدن و صدای کرکر خنده‌اش عجیب بود. موعظه پایان یافت و صلیب را پیش آوردند و اول خانم استاندار به سوی آن رفت اما دو قدم نرفته ایستاد تا به واروارا پترونا، که از جانب دیگر به سوی صلیب پیش می‌آمد، و چنان مستقیم، که گفتم متوجه هیچ کس نیست راه دهد. اظهار ادب غیرعادی خانم استاندار بی‌تردید نیشی آشکار و زیرکانه در خود پنهان داشت. همه این کار او را به این معنی تعبیر کردند و لابد واروارا پترونا نیز از این حال غافل نبود. اما مثل پیش، بی‌آنکه توجهی به کسی بکند، با وقاری پایدار به سوی صلیب رفت و آن را بوسید و بی‌درنگ به جانب در کلیسا به راه افتاد. نوکرش، که لباس مخصوص به تن داشت پیشاپیش می‌رفت و راه برایش می‌گشود، هر چند که مردم خود کنار می‌رفتند و به راه گشودن نیازی نبود. اما در آستان کلیسا، هنگام خروج به جلوخان آن گروهی از مردم، سخت درهم تنیده، مدتی کوتاه راه بر او بستند و واروارا پترونا ایستاد اما ناگهان موجودی عجیب، زنی که گل سرخی کاغذین لای گیسوان زده بود خود را از لای جمعیت به او رسانید و پیش پای او به زانو افتاد. واروارا پترونا که به آسانی از چیزی تعجب نمی‌کرد و دست کم در حضور جمع دستپاچه نمی‌شد در عین متانت نگاهی سخت بر او انداخت.

اینجا بهتر است هر چه زودتر و تا جایی که ممکن است به اختصار خاطر نشان کنم که واروارا پترونا هر چند که در سال‌های اخیر، چنانکه گفته می‌شد بیش از اندازه مراقب پول خرج کردن خود بود، و حتی اندکی خسیس شده بود، گاهی گشاده‌دستی می‌کرد، خاصه در کارهای نیک. در یک انجمن خیریهٔ پایتخت عضو بود و در سال قحطی اخیر پانصد روبل به پترزبورگ فرستاده بود برای کمیتهٔ جمع‌آوری اعانه به قربانیان قحطی و همین سخاوتمندی‌اش زبانزد مردم بود و نیز

در همین اواخر، پیش از انتصاب استاندار جدید طرحی تهیه کرده بود برای ایجاد کمیته‌ای از بانوان نیکوکار به منظور کمک به مادران باردار و بی‌چیز شهر و استان. در شهر ما به او خرده می‌گرفتند که زیاده شهرت طلب است. اما خوی تندبویی و ارادهٔ نیرومند او بر تقریباً همهٔ مشکلات چیره می‌شد. این کمیته تقریباً ایجاد شده بود و فکر بنیادین آن در ذهن نیکخواه بنیانگذار آن رشد می‌کرد و وسعت می‌یافت. تا جایی که واروارا پترونای خیال کرده بود که نظیر همین کمیته را در مسکو نیز ایجاد کند و میدان عمل آن را به تدریج به تمامی ایالات گسترش دهد. ولی با تغییر ناگهانی استاندار همه کار در این راستا متوقف شد و می‌گفتند خانم استاندار جدید، هنوز مستقر نشده در بعضی محافل در خصوص عملی نبودن فکر اصلی چنین کمیته‌ای سخنان نیشداری گفته بود، که از قضا معقول و بجا نیز بوده و البته خبر آن با اندکی شاخ و برگ، تند و تیز شده، به گوش واروارا پترونای رسیده بود. فقط خدا از دل بندگان خود خبر دارد، ولی گمان می‌کنم که واروارا پترونای، حتی با رغبت در آستانهٔ در کلیسا ایستاد زیرا می‌دانست که چند لحظهٔ بعد خانم استاندار، و به دنبال او بانوان دیگر، ناچار از کنار او خواهند گذشت. در دل می‌گفت: «بگذار به چشم خود ببیند که فکرهايش و لغزهایی که برای من و به قول خودش "انگیزهٔ خودپسندانۀ" کارهایم می‌خواند برایم چقدر بی‌اهمیت است. حالا همه‌تان تماشا کنید!»

واروارا پترونای با دقت بیشتری به زنی که پیش پایش به زانو افتاده بود و لابد تقاضایی داشت نگاه کنان گفت: «چرا زانو زدی مادرکم؟ چه می‌خواهی؟» زن سخت کمرو بود و خجالت کشید اما سر بلند کرد و با نگاهی، که می‌شود گفت ستایش‌آمیز بود به او فرانگریست و ناگهان به خنده افتاد همان خندهٔ عجیب!

واروارا پترونای روی به اطرافیان کرد و با نگاهی آمرانه و پرسان گفت: «این کیست؟ چه می‌خواهد؟»
همه ساکت ماندند.
«شما درمانده‌اید؟ احتیاج به کمک دارید؟»

زن بیچاره، با لحنی از فرط احساس بریده بریده، زیر لب جواب داد: «من احتیاج دارم که... آمده‌ام که... فقط آمدم دست شما را ببوسم!» و باز خندید. با همان نگاه کودکانه، که کودکان به بزرگان می‌کنند و همه نرمی است و با آن تمنایی دارند. دست پیش برد که دست واروارا پترونا را بگیرد، اما ناگهان، چنانکه ترسیده باشد دست خود را واپس کشید.

واروارا پترونا با لبخندی که حکایت از همدردی می‌کرد پرسید: «فقط برای همین آمده‌اید اینجا؟» اما فوراً کیف صدف آذین خود را از جیب بیرون آورد، و یک اسکناس ده روبلی از آن به زن ناشناس داد. زن پول را گرفت. واروارا پترونا به کار این زن سخت راغب شده بود و پیدا بود که او را از گداهای عادی نمی‌شمارد.

کسی از میان جمعیت گفت: «دیدی، ده روبل داد!»

«زن بیچاره» با انگشتان دست چپ خود گوشه‌ای اسکناسی را که به او داده شده بود و اکنون در باد تکان می‌خورد گرفته بود و با همان لحن بریده بریده‌الکن گفت: «دستان را... خواهش می‌کنم...»

واروارا پترونا، معلوم نبود چرا اخم درهم کرد و با حالتی بسیار جدی و حتی با صلابت دست خود را پیش برد و زن آن را با صفای بسیار بوسید. در نگاه حق‌شناسی‌اش برق وجد می‌درخشید. در همین هنگام خانم استاندار رسید و گروه انبوهی از بانوان سرشناس و مقامات بلندپایه استان همراهش بودند. خانم استاندار خواه ناخواه مجبور بود در آن ازدحام بایستد و بسیاری نیز با او ایستادند.

واروارا پترونا پرسید: «شما دارید می‌لرزید. سردتان است؟» و باشلق خود را فروانداخت، و نوکرش آن را در هوا گرفت. شال سیاه (و گر اقمیست) خود را از شانه برداشت و آن را به دست خود دور گردن عریان زن، که هنوز زانو زده بود انداخت.

«چرا زانو زده‌اید؟ برخیزید، خواهش می‌کنم! بلند شوید!» زن برخاست.
«خانه‌تان کجاست؟» به کسانی که دورش بودند نگریست و دوباره با بی‌صبری

پرسید: «هیچ کس نیست بدانند که منزل این زن کجاست؟» اما از جمعیت سابق دیگر کسی آنجا نبود و همه آشنایان خودش بودند. همه نجبا و سرشناسان شهر که صحنهٔ اخیر را تماشا کرده بودند، بعضی با حیرت و نگاهی جدی، بعضی دیگر با تزویر و کنجکاوی و در عین حال با میلی ساده‌دلانه به تماشای حادثه‌ای که سروصدایی بلند کند و شاید هم رسوایی مختصری، و برخی دیگر هم داشتند شروع می‌کردند به شوخی و لودگی.

عاقبت آدم خیرخواهی پیدا شد و به واروارا پترونا جواب داد: «باید خواهر لیادکین باشد!» این آدم همان آندره‌یف بازاری بود که مردی موقر بود و بسیاری احترامش می‌گذاشتند و عینکی بر چشم زده بود و ریشی جوگندمی داشت و لباس روسی می‌پوشید و کلاه سیلندری بر سر می‌گذاشت که البته حالا آن را در دست گرفته بود. «آنها در خانهٔ فیلپوف، در کوچهٔ باگایا ولینسکایا می‌نشینند.»
 «لیادکین؟ خانهٔ فیلپوف؟ به گوشم آشناست. متشکرم تیکون سمیونیچ! این لیادکین کیست؟»

«خودش می‌گوید سروان است. باید گفت که آدم بی‌بندوبار و بی‌سروپایی است. و این زن حتماً خواهر اوست.» و صدایش را آهسته‌تر کرد و با نگاه معنی‌داری به واروارا پترونا ادامه داد: «و لابد از بند برادرش گریخته است.»
 «می‌فهمم، از شما متشکرم، تیکون سمیونیچ!» و رو به زن کرد و پرسید: «شما، عزیز من، خانم لیادکینا هستید؟»

«نه، من لیادکینا نیستم.»

«خوب، پس برادرتان لابد لیادکین است؟»

«بله، برادرم لیادکین است.»

«ببینید، عزیزم، من حالا شما را با خودم می‌برم به خانه‌ام و از آنجا می‌گویم بربرندان و تحویل خانواده‌تان بدهند. می‌خواهید همراه من بیایید؟»
 خانم لیادکینا از شادی دست زد و گفت: «آخ، بله!»

صدای لیزاوتا نیکلایونا بلند شد که: «خاله جان، خاله جان! مرا هم با خودتان ببرید!» باید بگویم که لیزاوتا نیکلایونا همراه خانم استاندار به کلیسا آمده بود و پراسکویا ایوانوئا از این فرصت سود جمته و بنا به توصیه پزشک با کالسکه به گردش رفته و برای اینکه تنها نباشد ماوریکی نیکلایویچ را با خود برده بود. لیزا ناگهان خانم استاندار را گذاشت و به نزد واروارا پترونا شتافت.

واروارا پترونا با تشخص بسیار گفت: «عزیزم، تو که می‌دانی من همیشه خوشحال می‌شوم که تو پیش من باشی! ولی مادرت چه خواهد گفت؟...» اما به دیدن هیجان فوق‌العاده لیزا ناگهان پریشان شد و ملاحظه کاری را ادامه نداد.

لیزا واروارا پترونا را بوسید و به التماس گفت: «خاله جان، من می‌خواهم حتماً با شما بیایم.»

خانم استاندار با لحنی گویا، که از حیرتش نشان داشت گفت: «*mais qu'avez vous donc?*»

لیزا گفت: «وای ببخشید *chère cousine!* من هر طور شده باید بروم پیش خاله جانم.» و با عجله به نزد *chère cousine* اش، که به تلخی تعجب کرده بود برگشت و او را دو بار بوسید.

لیزا، به نزد خاله‌جانش شتابان، رو به خانم استاندار گرداند و با چابک‌زبانی گفت: «و به *maman* هم بگویید که فوراً بیاید به خانه خاله‌جان دنبال من! مادر جانم خودش می‌خواست حتماً، حتماً بیاید سری به او بزند. خودش الآن به من می‌گفت. من فراموش کردم به شما بگویم. خیلی عذر می‌خواهم. اوقاتان تلخ نشود. *Julie, chère ... cousine*»

«خاله جان، من حاضریم»

و تندتند و با التهاب نومیدی در گوش واروارا پترونا به نجوا گفت: «خاله‌جان اگر مرا با خودتان ببرید پای پیاده دنبال کالسکه‌تان تا خانه خواهم دوید.» و چه خوب که کسی این حرف را نشنید. واروارا پترونا حتی یک قدم

واپس رفت و با نگاهی نافذ در چشمان این دختر دیوانه خیره ماند. این نگاه مسئله‌اش را حل کرد و بر آن شد که او را با خود ببرد.

ناگهان از دهان واروارا پترونا پرید که: «خوب است همین جا این کار را تمام کنم. بسیار خوب، لیزا، من با میل تو را با خودم می‌برم...» و با صراحتی ساده‌دلانه و لحنی متین رو به خانم استاندار کرد و به صدای بلند افزود: «البته اگر یولیا میخائیلونا موافقت کنند و اجازه بدهند که تو با ما بیایی!»

یولیا میخائیلونا با خوشرویی، و مهربانی بسیار جواب داد: «وای، من البته نمی‌خواهم او را از این لذت محروم کنم.» و با لبخندی فریبنده و با همان بیان شیرین افزود: «من خودم... خوب می‌دانم چه سر ظریف خیال‌پرداز و خودرأیی بر شانه‌ی زیبای بعضی‌ها نشسته است!»

واروارا پترونا مؤدبانه و با تشخیصی موقرانه کرنشی کرد و گفت: «از لطف شما بی‌نهایت متشکرم.»

یولیا میخائیلونا می‌شود گفت با وجد و حتی با رویی از هیجانی خوشایند برافروخته با نرمی و چربزبانی ادامه داد: «مخصوصاً به این جهت از آمدن لیزا با شما خوشحالم که او، علاوه بر اینکه لذت مصاحبت شما نصیبش می‌شود، حالا دستخوش احساس دلپسند و می‌توانم بگویم... والای ترحم است.» و نگاهی به زن «نگونبخت» انداخت و افزود: «... آن هم اینجا، در آستان کلیسا!»

واروارا پترونا با بزرگواری گفته‌های او را تأییدکنان گفت: «این حرف‌ها نشان والامنتی و بلندنظری شماست.» یولیا میخائیلونا، که سخت دستخوش هیجان بود، دست خود را به تندی پیش برد و واروارا پترونا با میل و رضایت بسیار دست او را با انگشتان خود نوازشی کرد. این کار آنها در اطرافیان اثری دلپذیر گذاشت. برق شادمانی در سیمای بعضی از حاضران درخشید و لبخندی شیرین که رنگ چاپلوسی داشت بر چهره‌ی بعضی دیگر پیدا شد.

خلاصه اینکه همه به روشنی دانستند که یولیا میخائیلونا نبوده است که تا آن وقت به واروارا پترونا ناز فروخته و به دیدنش نرفته است، بلکه «واروارا پتروناست که حد خانم استاندار را خاطر نشان ساخته و او را به جای خود

نشانه است و یولیا میخائیلونا اگر اطمینان می‌داشت که واروارا پترونا او را از خانه خود نمی‌راند حتی پیاده و شتابان به دیدن او می‌رفت. به این ترتیب حیثیت واروارا پترونا در نظر مردم شهر بسیار بالا رفت.

واروارا پترونا رو به مادموازل لیبادکینا کرد و به کالسکه‌اش که نزدیک شده بود اشاره کنان گفت: «بفرمایید عزیز من بنشینید.» «زن نگو نبخت» با خوشحالی به سمت در کالسکه دوید و نوکر واروارا پترونا کمکش کرد تا سوار شود.

واروارا پترونا، چنانکه از وحشت، جیفکی زد که: «وای، پایتان چقدر می‌لنگد!» و رنگ از رویش پرید. همه این حال را دیدند، اما علت این وحشت او را درنیافتند...

کالسکه به حرکت آمد. خانه واروارا پترونا به کلیسا بسیار نزدیک بود. لیزا بعدها به من می‌گفت که لیبادکینا طی چند دقیقه سواری طوری می‌خندید که گفتمی می‌خواهد غش کند و واروارا پترونا بی‌حرکت نشسته بود، گفتمی با چشمان باز در خوابی افسونی فرو رفته. این عین گفته‌های لیزاست.

فصل پنجم

مار مگار

۱

واروارا پترونا زنگ زد و خود را در یک صندلی راحتی پای پنجره انداخت. وسط اتاق، کنار میزی گرد جایی به ماریا تیموفیویونا نشان داد و گفت: «بیاید، بنشینید اینجا عزیزم! ستیان ترافیمویچ این یعنی چه؟ بفرمایید این زن را تماشا کنید، شما نظرتان چیست؟»

ستیان ترافیمویچ تته‌پته کنان گفت: «من... من...»

اما پیشخدمت آمد و ستیان ترافیمویچ فرصت نکرد حرفش را ادامه دهد.

«قهوه، فوراً قهوه مخصوص و تا می‌شود زودتر کالسه هم آماده بماند.»

ستیان ترافیمویچ با صدایی که گفتمی از ته چاه برمی‌آمد، اما با هیجان بسیار

گفت: *Mais chère et excellente amie, dans quelle inquiétude...* ماریا

تیموفیویونا دست زد و، سرمست از اینکه اینجا فرانسه حرف می‌زنند و او

خواهد شنید، گفت: «وای، فرانسه حرف می‌زنند، از دور داد می‌زند که همه‌شان

آدم‌های جاستگین‌اند!» واروارا پترونا، با وحشت، به او خیره ماند.

ما همه ساکت بودیم و در انتظار که بعد چه خواهد شد. شاتوف سر بر نمی‌داشت و ستهان تراقیمویچ سخت پریشان بود، گفתי تقصیرها همه بر گردن اوست و شقیقه‌هایش غرق غرق شده بود. من نگاهی به لیزا انداختم (او در گوشه‌ای، تقریباً کنار شاتوف نشسته بود) چشمان تیزنگاهش از واروارا پترونا به زن لنگ می‌رفت و برمی‌گشت و تاب نیشخندی بر لبانش مَه‌ری نازیبا زده بود. واروارا پترونا این نیشخند او را می‌دید. در این میان ماریا تیموفی‌یونا سخت سرگرم تماشا بود با لذت و بی‌خجالت سالن پذیرایی واروارا پترونا را تماشا می‌کرد و نگاهش بر مبل‌ها و فرش‌ها، بر تابلوهای نقاشی روی دیوارها و سقف منقوش قدیمی آن و مجسمه بزرگ مفرغین مسیح مصلوب که در گوشه‌ای برپا بود و بر چراغ‌های چینی و آلبوم‌ها و مجسمه‌های کوچک تزئینی روی میز سیر می‌کرد.

ناگهان چشمش به شاتوف افتاد و گفت: «ده، تو هم که اینجا شاتوشکا، فکرش را بکن، خیلی وقت است تو را می‌بینم ولی با خودم می‌گویم او نیست. او کجا اینجا کجا؟» این را گفت و به خنده افتاد.

واروارا پترونا فوراً رو به شاتوف کرد و پرسید: «شما این زن را می‌شناسید؟» شاتوف زیر لب آهسته گفت: «بله، می‌شناسمش.» روی صندلی تکانی خورد، طوری که گفתי می‌خواهد از جا برخیزد اما نشسته ماند.

«از او چه می‌دانید؟ لطفاً عجله کنید، حرف بزنید!»

«چه می‌دانم!» خنده بیجایی کرد ولی خود را نگه داشت و افزود: «خودتان می‌بینید دیگر!»

«من چه می‌بینم؟ از شما می‌پرسم. حرف می‌زنید یا نه؟»

«ما با هم هم‌خانه‌ایم. با برادرش زندگی می‌کند. یک افسر است.»

«خوب، بعد!»

شاتوف مردد ماند و بعد زیر لب گفت: «چیزی نمی‌دانم که به گفتن بیارزد.» و ساکت شد و دیگر حرفی نزد و مثل این بود که از قاطعیت سکوت خود خجالت کشید و سرخ شد.

واروارا پترونا با بیزاری گفت: «معلوم است دیگر، از شما بیش از این نمی‌شود انتظار داشت.» اکنون برایش مسلم بود که همه چیزی می‌دانند ولی می‌ترسند و از دادن جواب به او طفره می‌روند و می‌خواهند چیزی را از او پنهان دارند.

پیشخدمت وارد شد و قهوه مخصوصی را که واروارا پترونا خواسته بود در فنجان کوچکی روی سینی نقره‌ای پیشش آورد اما به اشاره او راهش را به سمت ماریا تیموفی بیونا کج کرد.

«شما عزیزم الآن جلو کلیسا خیلی سردتان بود. این قهوه را بخورید تا گرم شوید.»

ماریا تیموفی بیونا فنجان را برداشت و گفت: «mercil» و ناگهان خنده سرداد زیرا به پیشخدمت گفته بود مرسی. اما چون نگاه خشم‌آلود واروارا پترونا را دید خجالت کشید و فنجان را روی میز گذاشت و از سر شوخی سبکسرانه گفت: «خاله جان، اوقاتتان از دست من تلخ شد؟»

واروارا پترونا یکه خورد و راست نشست و گفت: «چط... طور؟ از کی من خاله جان شما شده‌ام؟ منظورتان چیست؟»

ماریا تیموفی بیونا که انتظار این لحن خشم‌آلود را نداشت به لرزه افتاد، ارنعاشی ریز و تشنج‌گونه، طوری که گفتی می‌خواهد غش کند و بر پشتی صندلی واپس افتاد.

ماریا تیموفی بیونا، با چشمانی از وحشت گشاد به واروارا پترونا نگران، با زبانی الکن گفت: «من خیال کردم این جور باید گفت، همان‌طور که لیزا گفت.»

«لیزا کیست؟»

ماریا تیموفی بیونا با انگشت نشان داد و گفت: «همین دخترخانم جوان مگر لیزا نیست؟»

«حالا دیگر برای شما "لیزا" شده؟»

ماریا تیموفی بیونا که جسارت خود را کمی بازیافته بود گفت: «خودتان الآن او را این طور صدا کردید!» و با نوشخندی که بی‌اختیار بر لبانش آمد گفت: «من هم یک دختر خانم به همین قشنگی در خواب دیده‌ام.»

واروارا پترونای کمی فکر کرد و اندکی آرام شد و حتی به شنیدن حرف آخر ماریا تیموفی بیونا سایه لبخندی بر لبانش دیده شد. و ماریا تیموفی بیونا به دیدن لبخند برخاست و لنگ لنگان به جانب او رفت و شال سیاهی را که واروارا پترونای اندکی پیش بر شانه‌های او انداخته بود از شانه برداشت و گفت: «بفرمایید، یادم رفته بود آن را به شما پس بدهم. از دست من اوقاتتان تلخ نشود.»

«شال را فوراً روی شانه‌تان بیندازید و همیشه هم نگاهش دارید. بفرمایید عزیزم بنشینید روی صندلی‌تان و قهوه‌تان را بخورید و خواهش می‌کنم از من نترسید و سعی کنید آرام باشید من دارم حال شما را می‌فهمم.»

ستپان ترافیمویچ باز جرات کرد که حرفی بزند و شروع کرد: «*chère amie!* آخ، ستپان ترافیمویچ، بی حرف‌های شما هم پاک سردرگم شده‌ام و حال خودم را نمی‌فهمم. دست کم شما ملاحظه مرا بکنید. لطفاً آن زنگ را که پهلوتان است بردارید و زنگ بزنید تا یکی از دخترها بیاید.»

سکوت برقرار شد. نگاه بدگمان و خشمناکش بر چهره‌های ما لغزید. آگاشا آمد که خدمتگزار سوگلی‌اش بود.

واروارا پترونای به او گفت: «روسی شطرنج‌ام را که در ژنو خریده‌ام بده. داریا پاولونا چه می‌کند؟»

«حالشان زیاد خوب نیست، خانم جان!»

«برو خواهش کن بیاید اینجا! به او بگو من خواهش می‌کنم بیاید. حتی اگر کسالت دارد بیاید.»

در این لحظه از اتاق‌های مجاور باز صدای قیل و قال و صدای حرف زدن و قدم‌هایی نظیر اندکی پیش شنیده شد و ناگهان پراسکویا ایوانونا، نفس نفس زنان و «پریشان حال» در آستانه در ظاهر شد. ماوریکی نیکلایویچ زیر بغلش را گرفته بود.

«وای، خدای من! خودم را به زور تا اینجا کشیدم! لیزا، آخر تو دختر دیوانه از جان مادرت چه می‌خواهی؟» جیغ می‌زد و بنا به عادت اشخاص ضعیف، اما

عصبی هر آنچه خشم در دلش جمع شده بود در همین جیغها می‌نهاد.

«مادرکم، واروارا پترونا، آمده‌ام دخترم را ببرم.»

واروارا پترونا زیر چشمی نگاهی به او انداخت و در صدلی‌اش نیم‌خیز شد، که مثلاً استقبالی، و خشم خود را به زحمت پنهان‌کنان گفت: «سلام پراسکویا ایوانونا، محبت کن و بنشین. می‌دانستم که می‌آیی!»

۲

این استقبال برای پراسکویا ایوانونا به هیچ روی عجیب نبود. واروارا پترونا از همان کودکی با این دوست سابق پانسیونش با خودکامگی رفتار می‌کرد و زیر صورت ظاهر دوستی خوارش می‌داشت و در انتظار خفیفش می‌کرد. اما این بار غیر از همیشه بود. طی چند روز اخیر تنش میان دو خانواده، چنانکه من پیش از این به اختصار اشاره کردم، به جایی رسیده بود که خطر گسستن رابطه میان آنها بود. علل این وخامت اوضاع که داشت به جای باریک می‌رسید هنوز بر واروارا پترونا پوشیده بود و همین باعث می‌شد که سردی روابط برای او رنجاننده‌تر باشد. اما بدی کار این بود که پراسکویا ایوانونا نسبت به او رفتاری نخوت‌آمیز پیش گرفته بود. واروارا پترونا البته از این حال آزرده بود. در عین حال شایعات عجیبی به گوش او نیز می‌رسید که خاصه به سبب ابهام‌شان او را سخت به خشم می‌آورد. واروارا پترونا زنی صریح بود و مغرور و گشاده‌دل و اگر بشود گفت بی‌پروا پرخاشجو و مهم‌تر از همه اینکه کنایه‌ها و اتهامات پوشیده در لفاف را بر نمی‌تابید و همیشه جنگ آشکار را بر آن ترجیح می‌داد. به هر تقدیر اکنون پنج روز بود که دو بانو یکدیگر را نمی‌دیدند و آخرین بار واروارا پترونا بود که به خانه خانم دروزدوا رفته و پریشان و رنجیده از آنجا بازگشته بود. می‌توانم به یقین بگویم که پراسکویا ایوانونا وقتی به سالن پذیرایی واروارا پترونا وارد می‌شد ساده‌لوحانه اطمینان داشت که صاحبخانه به علتی باید از او بترسد و این یقین در

حالت صورتش آشکار بود. از سوی دیگر آشکار نیز بود که همین‌که بو می‌برد که به دلیلی او را محق می‌شمارند که از چیزی آزرده شده باشد دیو نخوتی خواردارنده و خردکننده بر وجودش چیره می‌شد. اما پراسکویا ایوانونا نیز مثل بسیاری از بینوایان سست مایه، که خود مدت‌ها آزرده‌گی‌ها را تحمل کرده و دم زده‌اند شوری شدید داشت به اینکه به محض یافتن فرصت مساعد حمله کند. البته باید گفت که تندرست نبود و همین ناتندرستی او را تندخو کرده بود و این را هم بگویم که حضور ما در آن مجلس چندان مانع نمی‌شد که این دو دوست دبستانی، در صورتی که ستیزی میانشان درگیرد، به جان هم افتند. ما همه را خودی می‌شمردند و حتی می‌شود گفت زبردست. من این معنی را همان وقت، البته نه بی‌نگرانی دریافتم. ستیان ترافیموویچ که از هنگام ورود واروارا پترونا هنوز ننشسته بود، چون صدای جیغ و ویغ پراسکویا ایوانونا را شنید بی‌رمق در صندلی‌اش فرو افتاد و با ناامیدی می‌کوشید که نگاه مرا به خود بخواند. شاتوف به سرعت روی صندلی‌اش چرخید و شروع کرد چیزی زیر لب غریدن و به نظرم رسید که می‌خواست برخیزد و برود. لیزا داشت از جا برمی‌خاست اما باز سر جای خود نشست و حتی توجهی را که می‌بایست به جیغ‌های مادرش نمی‌کرد، اما نه به سبب طبع سرکش خود بلکه به علت آنکه تحت تأثیر عامل نیرومند دیگری قرار داشت. او اکنون سربه‌هوا داشت و مثل منگ‌ها معلوم نبود به کجا چشم دوخته است. حتی به ماریا تیموفی یونا نیز اعتنای گذشته را نداشت.

۳

پراسکویا ایوانونا به صندلی‌ای که کنار میز بود اشاره کرد و گفت: «آنجا» و به یاری ماوریکسی نیکلایوویچ به آن نزدیک شد و به سنگینی خود را در آن انداخت و با صدایی خسته افزود: «اگر پایم این جور درد نمی‌کرد در خانه‌تان نمی‌نشتم، مادرکم.»

واروارا پترونا اندکی سربلند کرد و با سیمایی دردناک انگشتان دست راست خود را بر شقیقه راستش فشرد و پیدا بود که سرش به شدت درد می‌کند.

tic douloureux.

«چطور، پراسکویا ایوانونا، چرا در خانه من نمی‌نشستی؟ مرحوم شوهرت تا آخر عمر دوست صمیمی من بود و خود ما هم از بچگی که به مدرسه شبانه‌روزی می‌رفتیم با هم عروسک‌بازی می‌کردیم.»

پراسکویا ایوانونا دستی افشاند و گفت: «می‌دانستم! همیشه وقتی می‌خواهید سرکوفتی بزینید یا لغز برایم بخوانید صحبت پانسیون را پیش می‌کشید. این شگردتان است. اما اگر از من بپرسید همه‌اش حرف است و چرب‌زبانی. دیگر از این پانسیون و مانسیونتان دلم آشوب می‌شود.»

«تو امروز انگاری اوقات تلخیات را برای من آورده‌ای. احوال پایت چطور است؟ الآن برایت قهوه می‌آورند. لطفاً قهوه‌ات را قشنگ بخور تا اوقات تلخیات را فراموش کنی!»

«مادرکم، واروارا پترونا... شما با من طوری حرف می‌زنید که انگاری یک دختر بچه‌ام. قهوه‌تان مال خودتان. همین والسلام!»

پیشخدمتی را که قهوه پیش‌اش آورده بود با بدعتقی با اشاره دست واپس راند. البته دیگران نیز غیر از ماوریکی نیکلایویچ و من قهوه نخواستند ستیان ترافیمویچ هم که فنجان را برداشت آن را روی میز بازپس گذاشت. ماریا تیموفی بیونا گرچه خیلی دلش می‌خواست فنجان دیگری بردارد، و حتی دست هم به سوی سینی پیش برد، بعد از کمی فکر مؤدبانه تشکر کرد و از این کار خود بسیار راضی بود.

لب‌های واروارا پترونا به پوزخندی کج شد.

«می‌دانی، دوست عزیز، پراسکویا ایوانونا، تو لابد باز خیالات به سرت زده و حاصل خیالاتت را با خودت آورده‌ای اینجا. تو تمام عمرت خیالاتی بوده‌ای،

همین الآن صحبت پانسیون را که می‌کردی اوقات تلخ شد. یادت هست یک روز آمدی برای همه شاگردان کلاس باطمینان تعریف کردی که شابلینین 'افسر سوار آمده خواستگاریت؟ مادام لوفبور' فوراً می‌چت را گرفت که دروغ می‌گویی. اما تو قصد دروغ گویی نداشتی. فقط خیالیافی کرده بودی، از روی تفنن. حالا بگو، امروز موضوع چیست؟ دیگر چه خیال‌هایی به سرت زده و ناراحتی‌ات از چیست؟ «خودتان چی، که عاشق کشیش شده بودید، همان که تعلیمات دینی درس می‌داد؛ این هم مزد دستان برای آن کینه شترتان... هاهاهاه!»

زهر کینه در خنده‌اش می‌جوشید و به سرفه افتاد.
 واروارا پترونای نگاه پرکینه‌ای به او انداخت و گفت: «آها، تو هنوز قضیه کشیش را فراموش نکرده‌ای؟»
 چهره‌اش از خشم سبز شده بود. پراسکویا ایوانونا ناگهان راست شد و متین نشست و گفت:

«حالا مادرکم حال خنده و شوخی ندارم. فقط می‌خواهم بدانم چرا جلو همه عالم پای دختر مرا به رسوایی‌های خودتان می‌کشید. من فقط برای همین آمدم اینجا.»

واروارا پترونای به شنیدن این حرف ناگهان راست نشست و با لحنی که زنگ تهدید در آن بود پرسید: «گفت رسوایی‌هایم؟»
 لیزاوتا نیکلاویونا عاقبت به صدا درآمد که: «مادر جان، خواهش می‌کنم آرام باشید و ملایم‌تر از این حرف بزنید.»

مادر جانش برآشفقت و آماده بود که باز جیغ و شیون راه اندازد اما به دیدن شرار نگاه دخترش آرام گرفت و ساکت نشست.

لیزا برآشفته ادامه داد: «چطور می‌توانید صحبت از رسوایی بکنید. مادر جان؟ من خودم خواستم بیایم اینجا، آن هم با اجازه یولیا میخائیلونایا. برای آنکه می‌خواستم داستان این زن بدبخت را بدانم، تا شاید بتوانم کم‌کمتر کنم.»

پراسکویا ایوانونا با لحنی که با پوزخند کینه کشدار شده بود گفت: «داستان این زن بدبخت؟ خیال می‌کنی برازنده‌ تو است که خودت را به این ” رسوایی‌ها“ وارد کنی؟» از خشم دیوانه رو به سوی واروارا پترونو گرداند و گفت: «دیگر از این خودکامگی‌های شما جانمان به لب رسیده! همه می‌گویند تمام شهر زیر چکمه شماس. نمی‌دانم راست است یا نه، اما مثل این است که دیگر نوبت شما هم رسیده است.»

واروارا پترونو راست نشسته بود، مثل تبری که بخواهد از کمانی کشیده بجهد، به قدر ده ثانیه‌ای بی‌حرکت، با نگاهی سخت به پراسکویا ایوانونا خیره ماند. سرانجام با آرامشی بدخیم گفت: «پراسکویا خدا را شکر کن که مهمانان من همه خودی هستند. تو امروز اینجا حرف بیجا زیاد زدی!»

«مادرکم، من مثل بعضی‌ها از حرف‌هایی که مردم ممکن است بزنند نمی‌ترسم. شمایید که زیر صورتک غرور از عقیده مردم می‌لرزید. مفت چنگ خودتان که مهمان‌ها تان همه خودی هستند، چون اگر غریبه بودند برای شما بدتر می‌شد.»

«در این یک هفته چه با شعور و سر و زبان دار شده‌ای!»

«در این هفته من عوض نشده‌ام، حقیقت برملا شده.»

«کدام حقیقت است که در این یک هفته برملا شده؟ گوش کن پراسکویا ایوانونا، آن روی مرا بالا نیاور. جدی می‌گویم! خواهش می‌کنم فوراً توضیح بده که کدام حقیقت برملا شده. منظورت از این کنایه چیست؟»

پراسکویا ایوانونا با انگشت به ماریا تیموفی بیونا اشاره کرد و با قاطعیتی که حاصل درماندگی است و بی‌آنکه در بند عواقب سخنان خود باشد و فقط به قصد زدن ضربتی فوری به حریف، گفت: «حقیقت همین است که اینجا جلوتان نشسته است.»

ماریا تیموفی بیونا که تمام این مدت با نشاط و کنجکاوی به او چشم دوخته بود، به دیدن این بانویی که چنین با خشم او را به هعه نشان می‌داد از شادمانی به خنده افتاد و در صندلی‌اش تکانی خورد و جا خوش کرد.

رنگ واروارا پترونو مثل گچ سفید شده بود. فریاد زد: «یا حضرت مسیح، یعنی

اینها همه دیوانه شده‌اند؟»

رنگش به قدری پریده بود که موجب پریشانی حاضران شد. ستیان ترافیموویچ اولین کسی بود که به جانب او جست. من هم پیش رفتم. حتی لیزا از جا برخاست ولی همان جا ایستاده ماند. اما خود پراسکویا ایوانونا بیش از همه ترسیده بود. تا جایی که می‌توانست از جا برخاست و با ناله‌ای که گریه در آن بود فریاد زد: «مادرکم، واروارا پترونا، ببخشید، کینه‌ورزی احمقانه مرا ببخشید آب، آخریک نفریک لیوان آب برایش بیاورد!»

واروارا پترونا که حتی لب‌هایش سفید شده بود با لحنی محکم، هر چند نه چندان بلند گفت: «پراسکویا ایوانونا، لطفاً آب‌غوره نگیر. شما هم آقایان، لطفاً بروید کنار. من آب لازم ندارم.»

پراسکویا ایوانونا که اندکی آرام‌تر شده بود ادامه داد: «مادرکم، دوست عزیز، واروارا پترونا گرچه خیلی متأسفم که از سر بی‌احتیاطی حرف‌های نابجایی زدم، ولی آخر این نامه‌های بی‌امضایی که این مردم ناجنس مثل نگرگ بر سر من می‌بارانند نمی‌دانید چقدر اعصاب مرا خراب کرده است. آخر چرا به خودتان نمی‌نویسند؟ مگر موضوع حرف‌هاشان شما نیستید؟ به من چه کار دارند؟ من دختر جوان دارم!»

واروارا پترونا با چشمانی گشاده به او خیره شده بود و حیرت‌زده به حرف‌هایش گوش می‌داد و هیچ نمی‌گفت. در این هنگام دری در گوشه سالی باز شد و داریا پاولونا از آن بیرون آمد اندکی ایستاد و نگاهش بر حاضران گشت و از دیدن پریشانی حال ما تعجب کرد. پیدا بود که فوراً متوجه ماریا تیموفی‌بیونا، که کسی درباره حضورش به او چیزی نگفته بود، نشد. ستیان ترافیموویچ اولین کسی بود که متوجه او شد و تکانی خورد و سرخ شد و معلوم نبود چرا به صدای بلند گفت: «داریا پاولونا» به طوری که همه نگاه‌ها به جانب تازه وارد گشت.

ماریا تیموفی بیونا فریاد زد: «عجب، پس این داریا پاولوناتان همین است! ولی شاتوشکا، خواهرکت هیچ به خودت نمی‌ماند! این پیشخدمت من چطور راضی می‌شود بگوید که دختر به این قشنگی یک کنیز بیشتر نیست؟»

در این اثنا داریا پاولونا، که به سمت واروارا پترونا رفته بود به شنیدن این

حرف ماریا تیموفی ییونا به تندی برگشت و جلو صندلی او ایستاد و به زن دیوانه معصوم خیره ماند، چنانکه نمی‌توانست نگاه از او برگردد.

واروارا پترونای با آرامشی مهیب گفت: «بنشین داشا. بیا اینجا، نزدیک‌تر بنشین... آهان، این جور نشسته هم می‌توانی این زن را ببینی! او را می‌شناسی؟»
داشا به آرامی جواب داد: «تا امروز او را ندیده بودم!» و پس از اندکی مکث افزود: «لابد همان خواهر بیمار لیبادکین است، که او را هم ندیده‌ام.»

ماریا تیموفی ییونا با شوق و هیجان بسیار گفت: «عزیز دلم، من هم تازه اولین بار است که شما را می‌بینم، گرچه از خیلی وقت پیش کنجکاو بودم و آرزو داشتم که با شما آشنا شوم. چون در هر حرکت شما اثر تربیت عالی را می‌بینم. پس این دری‌وری‌هایی که نوکر من درباره شما می‌گوید چیست؟ مگر ممکن است دختر خانمی با این کمالات پول از نوکر من دزدیده باشد؟» و با وجد بسیار حرف خود را با این عبارت تمام کرد: «چون شما خیلی خوبید! ناز، ناز! این عقیده خود من است.»

واروارا پترونای با متانتی غرورآمیز پرسید: «تو هیچ سر درمی‌آوری؟»

«بله، من همه‌اش را می‌فهمم...»

«صحبت پول را شنیدی؟»

«لابد موضوع پولی است که من، وقتی سوئیس بودم به خواهش نیکلای و سیه‌والودویچ از او گرفتم که به آقای لیبادکین، برادر این خانم بدهم.»
همه اندکی ساکت ماندند.

«نیکلای و سیه‌والودویچ خودش از تو خواست که پول را به او بدهی؟»

«بله، او خیلی میل داشت که سیصد روبل به دست این آقا برسد و چون نشانی او را نمی‌دانست و فقط می‌دانست که عن‌قرب به شهر ما خواهد آمد از من خواست که اگر آقای لیبادکین آمد پول را به او بدهم.»

«پولی که به مقصد نرسیده، و این زن الان به آن اشاره می‌کرد چیست؟»

«من از پولی که به مقصد نرسیده خبری ندارم. خودم هم شنیده‌ام که آقای لیبادکین درباره من به مردم گفته است که من تمام پول را به او نداده‌ام. ولی من

هیچ نمی‌فهمم چه می‌گوید. سیصد روبل به من داده شده بود و من هم سیصد روبل برای او فرستادم.»

داریا پاولونا آرامش خود را کاملاً بازیافته بود و به طور کلی باید بگویم که مشکل می‌شد مدت زیادی به تعجبش انداخت با دستپاچه‌اش کرد، ولو اینکه آشوب توفان در دلش باشد. او بی‌شتاب حرف می‌زد و به هر پرسشی فوراً جواب می‌داد، بی‌شتاب و دقیق و به آرامی و با لحنی یکسان، و هیچ اثری از هیجان یا غلیان احساس در جوابش محسوس نبود و کوچک‌ترین دستپاچگی که ممکن باشد گواهی به آگاهی او به گناه یا قصوری از سوی خودش تعبیر شود در رفتارش مشاهده نمی‌شد. در تمام مدتی که حرف می‌زد واروارا پترونا چشم از او برنمی‌داشت. سرانجام بعد از آنکه دقیقه‌ای فکر کرد با لحنی متین خطاب به حاضران، اما همچنان چشم فقط به داشا دوخته، گفت: «اگر نیکلای وسیه‌والودویچ رساندن این پول را به آن شخص نه به من، بلکه به تو محول کرده لابد دلیلی برای این کار داشته و جایی که خواسته است این کار از من پوشیده بماند من حق ندارم کنجکاو کنم، اما همان شرکت تو در این ماجرا خیال مرا کاملاً آسوده می‌دارد و دلم می‌خواهد که تو قبل از همه چیز این را بدانی. ولی عزیزم می‌بینی که با وجود دامن پاک و صفای وجدانت به علت ناآشنایی به احوال مردم ممکن است مرتکب بی‌احتیاطی بشوی، چنانکه با گرفتن تماس با این آدم رذل بی‌احتیاطی کردی. شایعاتی که این شخص پراکنده است مؤید اشتباه تو است. اما من در مقام حامی تو در اطراف این آدم تحقیق خواهم کرد و خواهم توانست از تو دفاع کنم. حالا دیگر باید این مسئله را تمام کرد.»

ماریا تیموفی بیونا راست نشست و گفته‌های واروارا پترونا را تصدیق‌کنان گفت: «اگر آمد بهتر است او را به اتاق خدمتکاران بفرستید. همان‌جا بماند و با نوکرها تان حکم بازی کند، و ما اینجا می‌نشینیم و قهوه‌مان را می‌خوریم. حالا اگر خواستید یک فنجان قهوه هم برایش بفرستید عیبی ندارد. ولی من او را اصلاً داخل آدم نمی‌دانم.» و سر خود را به نشان تحقیر تکان داد.

واروارا پترونا پس از آنکه با دقت به حرف‌های او گوش داد گفت: «این

ماجرای باید تمام شود ستیان ترافیموویچ خواهش می‌کند زنگ بزنی.

ستیان ترافیموویچ زنگ زد و ناگهان پیش آمد و با هیجان بسیار و روی برافروخته و زبانی الکن گفت: «اگر... اگر من... این داستان نفرت‌انگیز، یا بهتر است بگویم این افترای زشت را می‌شنیدم... با انزجار... *enfin, c'est un homme perdu et quelque chose comme un forçat évadé...*» حرفش را برید و عبارتش را ناتمام گذاشت. واروارا پترونا با پلک‌هایی درهم کشیده سرپای او را برانداز می‌کرد. الکی یگورویچ با احترام بسیار وارد شد.

واروارا پترونا دستور داد: «کالسه! تو خودت، الکی یگورویچ، آماده باش که خانم لیادکینا را به خانه‌اش برسانی. به هر جا که خودش نشانت می‌دهد.»
«آقای لیادکین مدتی است خودشان پایین منتظرند و اصرار زیاد دارند که خدمت برسند.»

ماوریکو نیکلایویچ، که تا آن زمان لب از لب برنداشته بود ناگهان با ناآرامی اظهار داشت: «ممکن نیست واروارا پترونا... اجازه بفرمایید عرض کنم که این آدمی نیست که در حضور شما پذیرفته شود... این... آدم موجهی نیست، واروارا پترونا.»

واروارا پترونا رو به الکی یگورویچ کرد و گفت: «بگو صبر کن!» و الکی یگورویچ رفت.

ستیان ترافیموویچ دوباره با لحنی الکن گفت: «*c'est un homme malhonnête et je crois même que c'est un forçat évadé, ou quelque chose dans ce genre*» این را که می‌گفت سرخ شده بود و باز حرف خود را برید.

پراسکویا ایوانوونا برخاست و با لحنی نفرت‌بار گفت: «لیزا، ما دیگر باید برویم!» ظاهراً از اینکه اندکی پیش به وحشت افتاده و خود را در این مجلس «احمق» خوانده بود پشیمان بود و هنگامی که داریا پاولوونا حرف می‌زد او با

۱. خلاصه اینکه این مردک سافطری است. چیزی در ردیف یک زندانی خطرناک از بند حسنه
۲. آدم نادرتی است و من حتی گمان می‌کنم که زندانی خطرناک از بند جستهای باشد. یا چیزی در این ردیف.

تاب نخوتی بر لب به حرف او گوش می‌داد. اما بیش از همه سیمای لیزواتا نیکلایونا اسباب تعجب من بود که از وقتی داریا پاولونا وارد شده بود در چشمان او برق کینه و تحقیری می‌درخشید که زیاده نمایان بود.

واروارا پترونا با همان آرامش خارج از اندازه او را نگه داشت و گفت: «خواهش می‌کنم یک دقیقه صبر کن، پراسکویا ایوانونا، بنشین، من می‌خواهم همه حرف‌هایم را بزنم. می‌دانم پایت درد می‌کند. خوب، خیلی از تو تشکر می‌کنم. چند دقیقه پیش زبانم از اختیارت خارج شد و از سر بی‌صبری حرف‌هایی زدم که خوشایند نبود. خواهش می‌کنم مرا ببخش! نسنجیده حرف زدم و خودم فوراً پشیمان شدم. من دوست دارم که در همه کار باانصاف باشم. البته تو هم زیاد اختیار زبانت را نداشتی و از نامه‌های بی‌امضایت حرف زدی. هر جور نامه بی‌امضایی فقط درخور تحقیر است. دست‌کم به دلیل آنکه بی‌امضاست. اگر تو عقیده دیگری داری خوددانی، متأسفم. من اگر جای تو بودم دستم را با این جور نامه‌ها و زبانم را با ذکر آنها کثیف نمی‌کردم. ولی تو کردی. حالا چون خودت شروع کردی بدان که شش روز پیش نامه بی‌امضایی برای من هم رسید که مضحک بود. در این نامه آدم ردلی سعی کرده بود به من بقبولاند که نیکلای و سیه‌والودویچ دیوانه شده است و من باید از "زن لنگی که در سرنوشت من نقش مهمی دارد" بترسم. این عبارت خوب در یادم مانده است. قدری فکر کردم و چون می‌دانستم که نیکلای و سیه‌والودویچ دشمن زیاد دارد فوراً فرستادم به دنبال شخصی که در این شهر مقیم است و یکی از پنهانکارترین و کینه‌توزترین و حقیرترین دشمنان اوست و ضمن صحبت با او به یقین دانستم که نویسنده ردل نامه کیست. حالا پراسکویا ایوانونای عزیز بینوای من، اگر به خاطر من از این نامه‌های بی‌معنی برای تو هم فرستاده‌اند و به قول خودت "تگرگوار بر سرت باراندند" من اولین کسی هستم که متأسفم که بهانه‌ای برای آزار تو شده‌ام، اما گناهی نداشته‌ام. این چیزهایی بود که می‌خواستم من‌باب توضیح به تو بگویم. متأسفم که می‌بینم این قدر خسته‌ای و بی‌قرار. از این که بگذریم من تصمیم گرفته‌ام این آدم مظنون را که ماوریکی نیکلایویچ با بیان نه چندان شایسته‌ای

گفت که «پذیرفتنی» نیست حتماً بپذیرم. این است که حالا حضور لیزا دیگر اینجا چندان بجا نیست. لیزاجان، بیا یک بار دیگر رویت را ببوسم.»

لیزا از آن سر سالن به نزد واروارا پترونا آمد و در برابر او ایستاد. واروارا پترونا او را بوسید و دستش را در دست گرفت و او را اندکی از خود دور نگه داشت و با اشتیاق در چهره او چشم دوخت و آن وقت بر او خاج کشید و دوباره او را بوسید.

با صدایی که اشکی درونی در آن محسوس بود گفت: «خوب، خداحافظ لیزا! بدان که تو همیشه در دل من جا داری و هر سرنوشتی که در انتظارت باشد دوست خواهم داشت. خدا حفظت کند. من همیشه به خواست خدا، هر چه بوده با رضایت تسلیم بوده‌ام.»

می‌خواست باز هم چیزی بگوید اما بر خود چیره شد و خاموش ماند. لیزا همچنان خاموش و گفنی غرق در فکر رو به جای اول خود بازگشت، اما ناگهان جلو مادرش ایستاد و با صدایی آهسته، اما چنان، که تصمیمی فولادین در آن نمایان بود گفت: «مادرجان، من نمی‌آیم. فعلاً پیش خاله‌جات می‌مانم.»

پراسکویا ایوانونا از سر درماندگی دست‌ها را به هوا بالا برد و نالید که: «خدای من! آخر این چه وضعی است؟» اما لیزا جوابی نداد و مثل این بود که حتی صدای او را نشنید. در همان گوشه نشست و باز به نقطه نامعلومی ماتش برد.

احساس پیروزی و غرور در چهره واروارا پترونا درخشید.

«ماوریکی نیکلابویچ، من از شما تقاضای فوق‌العاده‌ای دارم. محبت کنید و بروید پایین و این مردک را ببینید و اگر ولو با اغماض حضورش در این مجلس قابل تحمل است او را بیاورید اینجا.»

ماوریکی نیکلابویچ کرنشی کرد و بیرون رفت. یک دقیقه بعد با آقای لیبادکین

بازگشت.

۴

پیش از این دربارهٔ هیئت ظاهر این آقا مختصری گفتم. مردی بود بلند قامت و قلچماق با موهایی مجعد که چهل سالی می‌داشت و صورت سرخس اندکی ورم کرده بود و گونه‌هایش گفتی آب‌لمبو بود و با هر حرکت سرش می‌لرزید و چشمان ریزش سرخ بود و گاهی آثلر مکر در آنها پیدا می‌شد. سیبل و گونه ریش‌آبادی داشت و سببکش همچون گوشتی نورسته بود بر گلویش و بسیار نازیا. اما آنچه بیش از همه در هیئت او جلب توجه می‌کرد این بود که فراک پوشیده و پیرهن پاک به تن کرده بود. لیوتین روزی در جواب ستیان ترافیمویچ که بر سیبل شوخی او را از بابت شلختگی و جلنبیری‌اش ملامت کرده بود گفته بود: «بعضی‌ها هستند که پیرهن سفید بر نشان لکهٔ رسوایی است.» دستکش‌های سروان هم سیاه بود. دستکش دست راستش را نپوشیده در دست گرفته بود و دست چپش تنگ در دستکش دیگر قالب شده بود و دکمه‌های دستکش باز مانده بود و نیمی از دست چاق و گوشتالود بغورش از لای شکاف آن نمایان بود و کلاه گرد کاملاً نو بر اقی در همین دست داشت، که به احتمال زیاد اول بار مورد استفاده قرار می‌گرفت. بنابراین «فراک عشقی» که لیبادکین شب گذشته پشت در خانهٔ شاتوف خبر خریدنش را جار زده بود حقیقت داشت. اینها همه، یعنی فراک و پیرهن سفید (چنانکه من بعدها خبردار شدم) بنا به توصیهٔ لیوتین به منظور مرموزی تهیه شده بود. هیچ تردیدی نبود که لیبادکین اکنون هم به توصیه و نیز کمک شخص دیگری به اینجا آمده بود (آن هم با درشکهٔ کرایه) زیرا ممکن نبود که خود به این فکر افتاده باشد و اگر هم فرض کنیم که از ماجرای خواهرش در جلوخان کلیسا به محض وقوع خبردار شده بود، فرصت نداشته بود که ظرف سه رعب ساعت نظافت کرده و لباس پوشیده و آماده شده و فکرهايش را به نظم آورده باشد. مست نبود اما سنگینی و لختی و متگی کسی را داشت که بعد از چند روز مستی تازه به هوش آمده باشد. به آن می‌مانست که اگر دست بر شانه‌اش می‌نهادی و

یکی دو بار تکانش می‌دادی به مستی باز می‌افتاد.

داشت به تاخت وارد سالن پذیرایی می‌شد که در آستانه تالار پایش به فرش گیر کرد. ماریا تیموفی ییونا به دیدن این صحنه از خنده به خود می‌پیچید. لیادکین نگاه غضبناکی به او انداخت و چند قدم سریع به جانب واروارا پترونو برداشت.

با صدای کلفتش که به نعره ترومپت بی‌شبهت نبود گفت: «سرکار بانو آمده‌ام...» واروارا پترونو راست نشست و گفت: «لطف کنید آقا، و آنجا، روی آن صندلی بنشینید. من از آنجا هم صدای شما را می‌شنوم و بهتر شما را می‌بینم.» سروان ساکت شد هاج و واج ماند، اما برگشت و در جایی که به او نشان داده شده بود دم در نشست.

ضعف نفس شدید در عین وقاحت و تندخوشی همیشگی در حالت صورتش نمایان بود. پیدا بود که سخت می‌ترسد اما خودپسندی‌اش نیز آزرده شده بود و می‌شد حدس زد که با وجود زبونی بسیار همان خودپسندی آزرده‌اش ممکن است او را به هرگونه وقاحتی برانگیزد. پیدا بود که از هر حرکت اندام یغور و لخت حرکت خود می‌ترسد. می‌دانیم که بزرگ‌ترین اسباب عذاب این جور آدم‌ها، وقتی به تصادفی بعید به مجلسی وارد می‌شوند دست‌هاشان است که نمی‌دانند با آنها چه کنند که شایسته باشد و آگاهی به این ناتوانی هر لحظه آزارشان می‌دهد. سروان با کلاه و دستکش‌هایش در دست، روی صندلی چنان بی‌حرکت ماند که گفתי بیخزده است و نمی‌تواند نگاه مبهوت خود را از صورت پرابهت واروارا پترونو برگیرد. شاید دلش می‌خواست با دقت بیشتری به اطراف نگاه کند اما هنوز جرأت این کار را پیدا نکرده بود. ماریا تیموفی ییونا که قیافه برادرش را باز سخت مضحک یافته بود دوباره قاه‌قاه به خنده افتاده بود. اما سروان از جای خود تکان نخورد. واروارا پترونو مدتی بی‌رحمانه طولانی، یک دقیقه تمام، او را در همین حال نگه داشت، با سنگدلی چشم در چهره او دوخته.

عاقبت با لحنی سنجیده و بیانی گویا گفت: «اول اجازه بدهید اسمتان را از زبان خودتان بشنوم.»

سروان با آن صدای کلفت و غرانس گفت: «سروان لبیادکین!» و باز تکانی خورد که برخیزد و ادامه داد: «سرکار علیّه... آمده‌ام...»

واروارا پترونا باز حرفش را برید و پرسید:

«اجازه بدهید ببینم، این بنده خدای بینوا که من به احوالش علاقه‌مند شده‌ام واقعاً خواهر شماس؟»

«بله سرکار علیّه، خواهر من است که از نظارت من فرار کرده، اما چون وضعیت طوری است که...»

ناگهان حرفش را برید و سرخ شد.

«سرکار علیّه، عرایض بنده را بد تعبیر نکنید...» و با دستپاچگی بسیار ادامه داد: «من برادرش هستم و هرگز راضی نمی‌شوم که خواهرم را آلوده... در این وضعی که... منظورم این نیست که در این وضع... بی‌آبروی اخیر...»

ناگهان حرفش را برید.

واروارا پترونا سر برداشت و گفت: «آقای محترم!»

سروان ناگهان با انگشت به پیشانی خود اشاره کرد: «منظورم مشاعرش است.»

واروارا پترونا، بعد از اندکی سکوت، با لحنی کشار پررید: «خیلی وقت است که مشاعرش در این وضع است؟»

«سرکار علیّه، من آمده‌ام از بزرگواری شما در جلوخان کلیسا مثل یک روس برادروار تشکر کنم.»

«گفتید برادروار؟»

«نه، برادروار نه... سرکار علیّه... منظورم این است که من برادر خواهرم هستم دیگر... باور بفرمایید سرکار علیّه... بر سرعت حرف زدن خود می‌افزود و رنگ چهره‌اش سرخ‌تر می‌شد... «باور بفرمایید من آن طور که ممکن است در نظر اول، در سالن شما تصور شود بی‌سواد نیستم. من و خواهرم در مقابل این جلالی که در این سالن شما می‌بینیم هیچ به حساب نمی‌آیم. از این گذشته خیلی‌ها هستند که به من افترا می‌زنند. ولی لبیادکین از حیث آبرو خیلی مغرور است و

سريلندا و... و... من آمدهام تشكر كنم... بفرماييد اين پول، حضرت عليه؛
 اين را گفت و كيف پول خود را بيرون آورد و يك دسته اسكناس از آن بيرون
 كشيد و شروع كرد آنها را با انگشتاني از بي صبري بيماري گونه‌اي لرزان شمردن.
 پيدا بود كه مي‌خواست هر چه زودتر توضيحي بدهد و البته وضع موجود به
 توضيح احتياج بسيار داشت. اما چه بسا كه خود دريافت كه اين اسكناس شماری
 او را مضحك‌تر از پيش مي‌نماید و همين آگاهی آخرين تسلط او را بر خود از او
 ربود. حواسش سخت پريشان شد، چنانكه از عهده شمردن پول برني‌آمد.
 انگشتانش به فرمانش نبودند و بدتر از همه اينكه از بخت بد يك اسكناس سبز
 سه رويی از كيفش بيرون لغزيد و بعد از طی مسيري شكن‌شكن در هوا روي فرش
 نشست.

سروان، ناگهان با يك بسته اسكناس در دست، از صندلی خود برجست و
 گفت: «اين بيست روي را» و با صورتي از زحمت شمارش عرق کرده، اسكناس را
 روي فرشديد و خواست خم شود و آن را بردارد اما به علتی خجالت كشيد و
 دست افشاند كه «جهنم»

«اين هم برای خدمتكارانتان، حضرت عليه! برای پيشخدمتي كه آن را
 بخواهد داشت. بگذار ياد ليبادكين هميشه در دلش زنده بماند.»
 واروارا پترونا شتابان و اندکی با وحشت گفت: «يعنی چه؟ اين حرف شما
 برای من قابل تحمل نيست.»

«خوب، اگر اين طور است...»

خم شد و اسكناس را برداشت و با چهره‌اي برافروخته به واروارا پترونا
 نزديك شد و اسكناس‌هاي شمرده را به سمت او پيش برد.
 واروارا پترونا اين بار ديگر به راستی وحشت كرد و خود را عقب كشيد و
 پرسيد: «اين چيست؟»

ماوريكي نيكلايوبيچ و من و ستپان ترفيمويچ هر سه اندکی پيش آمديم.
 سروان با لحنی هيچانزده هاج و واج به ما نگاه‌کنان اطمینان می‌داد كه:
 «ناراحت نباشيد، خيالتان راحت باشد، من ديوانه نيستم. به خدا ديوانه نيستم.»

«چرا، آقا جان، شما پاک دیوانه‌اید.»

«سرکار علیّه، اصلاً آنچه فکر می‌کنید نیست. من البته یک مهره ناچیز بیش نیستم... وای، حضرت علیّه سالن شما مجلل است، حال آنکه کلبه ماریای بی‌نام، همین خواهر من ققبرانه است، بله، همین خواهر من که زمانی لیبادکینا بود ولی حالا عجالتاً «بی‌نام» است، بله، عجالتاً حضرت علیّه، عجالتاً، چون خدا خودش نمی‌پسندد که او همیشه بی‌نام بماند. حضرت علیّه شما کرم کردید و ده روبل به او بخشیدید. و او ده روبل را از شما پذیرفت. پذیرفت چون از دست شما بود، حضرت علیّه! می‌شنوید حضرت علیّه! این ماریای بی‌نام از هیچ‌کس دیگری در این دنیا پولی نخواهد پذیرفت، اگر بپذیرد پدر بزرگش، که افسر ستاد بود و در قفقاز زیر چشم خود یرمولوف^۱ در خون خود غلتید، از خجالت در گور تکان خواهد خورد؛ اما از دست شما، حضرت علیّه، از دست شما هر چه بدهید می‌پذیرد. اما بایک دست می‌گیرد و با دست دیگر به جای ده روبل بیست روبل پس می‌دهد، بیست روبل به عنوان اعانه برای یکی از کمیته‌های نیکوکاری پایتخت که حضرت علیّه عضویت آن را پذیرفته‌اید. چون خودتان دادید در اخبار مسکو^۲ چاپ کنند که در اینجا، در شهر ما هم یک دفتر انجمن نیکوکاری هست و هرکس بخواهد می‌تواند اعانه به آن پردازد.»

سروان ناگهان ساکت شد چنانکه کار درخشان و دشواری را به انجام رسانیده باشد به نفس نفس افتاده بود. این مطالبی که درباره دفتر انجمن نیکوکاری گفت بی‌شک از پیش تهیه شده بود و چه بسا که آن را لیوتین برایش نوشته بود. به شدت عرق کرده بود و قطره‌های عرق بر شقیقه‌هایش نمایان بود. نگاه نافذ واروارا پترونا چهره او را ترک نمی‌کرد.

بانو با تندی گفت: «این دفتری که می‌گویید در اتاق سرایدار است. شما می‌توانید اعانه‌تان را اگر بخواهید به آنجا ببرید. لطفاً اسکناس‌هاتان را بگذارید

۱ A.P.Yermolov. ژنرالی بود که از ۱۸۱۷ به مدت ده سال فرمانده کل قوای روسیه در قفقاز

بود.

۲ Maskovskiyе Vyednosty (اخبار مسکو) روزنامه‌ای بوده است محافظه‌کار.

در جیستان و این جور در هوا باد ندهید. این یکی بعد هم لطفاً همان‌جا که به شما گفته شد بنشینید. آهان، مرحبا! خیلی متأسفم، آقا جان، که در خصوص خواهر شما اشتباه کردم و به خیال اینکه مستمند است چیزی به او دادم، حال آنکه ظاهراً ثروتمند است. فقط نمی‌فهمم که چرا فقط از من می‌تواند کمکی بپذیرد و هر کمکی را از دست دیگران رد می‌کند؟ شما به قدری بر این نکته تأکید کردید که من میل دارم در این خصوص توضیح کامل بشنوم.»

سروان جواب داد: «حضرت علیه این سرّی است که با من به گور خواهد رفت.»

و اروارا پترونا پرسید: «آخر چرا؟» ولی لحنش دیگر مثل گذشته محکم نبود. «حضرت علیه، حضرت علیه!...» دست راستش را روی قلبش گذاشته، سر به زیر انداخته و غمزده ساکت ماند. و اروارا پترونا چشم به او دوخته منتظر بود.

سروان ناگهان غرید که: «حضرت علیه، اجازه بفرمایید یک سؤال از شما بکنم. فقط یک سؤال، ولی یک سؤال صادقانه، روسی‌وار، از صمیم قلب!» «بفرمایید!»

«حضرت علیه، سرکار هیچ‌وقت در زندگی رنج کشیده‌اید؟»

«می‌خواهید بگویید که کسی به شما تعدی کرده یا می‌کند؟»

سروان ناگهان از جای خود جمست، ولی مثل این بود که خود متوجه حرکت خود نبود. بر سینه مشت‌کوبان گفت: «حضرت علیه، حضرت علیه، اینجا در این دل من چنان غوغایی است، چنان توفانی می‌غرد که خود خدا در دادگاه عدلش وقتی بفهمد حیرت خواهد کرد.»

«هوم! مثل اینکه خیلی تند می‌روید!»

«حضرت علیه، بیخشید، آتش دل مظلوم من زبانه می‌گشاید.»

«ناراحت نباشید، هر جا لازم باشد خودم زبانه‌ها را می‌چینم.»

«اجازه می‌دهید یک سؤال دیگر بکنم، حضرت علیه؟...»

«یک سؤال دیگر هم بکنید.»

«می‌شود زیر سنگینی بار نجابت جان کنده»

«نمی‌دانم، هنوز این مسئله برایم مطرح نبوده است.»

سروان با لحن آندوه‌بار به تمسخر آمیخته‌ای فریاد زد: «نمی‌دانید، هنوز این

مسئله برایتان مطرح نبوده است. اگر چنین است پس

” ساکت شو، ای دل ناامید!“^۱

این را گفت و وحشیانه مشت بر سینه کوفت.

باز در سالن به راه افتاده بود. از ویژگی‌های این جور آدم‌ها یکی این است که

نمی‌توانند امیال خود را مهار کنند، به عکس شوق مقاومت‌ناپذیری دارند که آنها

را به مجرد پدید آمدن با همه پلیدی‌شان ظاهر سازند. این اشخاص چون در

محیطی ناآمنوس قرار گیرند اول احساس کم‌رویی می‌کنند. اما همین‌که به قدر سر

سوزنی به آنها میدان دادید گستاخ می‌شوند. سروان در زبان‌آوری حرارت بسیار

نشان می‌داد، قدم می‌زد، دست تکان می‌داد، به سؤال‌ها گوش نمی‌داد، خودستایی

می‌کرد و در این کار به قدری تند می‌رفت که زبانش گاهی درست نمی‌چرخید و

چنان بی‌صبر بود که یک جمله را نیمه‌کاره می‌گذاشت و به عبارت دیگر

می‌جست. شاید هم درست هشیار نبود. لیزاوتا نیکلایونا آنجا بود اما سروان یک

بار هم به او نگاه نکرده بود، با این همه مثل این بود که همان حضورش او را گیج

کرده است. البته این فرضی بیش نیست. ولی واروارا پترونا لابد دلیلی داشت که

دندان بر جگر می‌گذاشت و به آنچه این مرد می‌گفت گوش می‌داد. پراسکویا

ایوانونا از وحشت می‌لرزید، اما ظاهراً درست نمی‌فهمید که صحبت از چیست.

ستپان ترافیمویچ نیز مرتعش بود اما به سبب آنکه به عکس، حرف‌های مردک را،

می‌شود گفت، بسیار خوب می‌فهمید. ماوریکی نیکلایویچ ایستاده بود و حالت

کسی را داشت که آماده است که از همه دفاع کند. لیزا رنگ به رو نداشت و با

چشمائی سخت گشاده حرکات وحشیانه سروان را تماشا می‌کرد. شاتوف به همان

حالتی که در ابتدای مجلس داشت نشسته بود، اما از همه عجیب‌تر آن بود که

۱. عبارتی است از شعری به نام شک اثر ن. و. کوکلنیک. اصل آن به خواب روای دل ناامید!

ماریا تیموفی بیونا، نه تنها دیگر نمی‌خندید بلکه سخت غمناک می‌نمود. آرنج راست خود را روی میز تکیه داده و به حرکات برادرش ضمن زبان‌آوری ماتش برده بود. فقط داریا پترونا بود که به گمان من آرام به نظر می‌رسید.

عاقبت واروارا پترونا به خشم آمد و گفت: «اینها همه دری وری و بی‌معنی است. شما به سؤال من جواب ندادید. من منتظرم جواب شما را بشنوم. پرسیدم چرا؟»

سروان چشمکی زد و سؤال واروارا پترونا را تکرارکنان گفت: «من جواب "چرا"ی شما را ندادم؟ شما منتظرید جواب "چرا"تان را بگیرید؟ این کلمه کوچک، از همان روز اول آفرینش مثل سیل سراسر عالم را گرفته. بله، حضرت علیّه، تمام طبیعت هر دقیقه رو به خالق خود فریاد می‌زند "چرا"؟ و در این هفت هزار ساله جوابی نگرفته است. خیال می‌کنید که سروان لیبادکین به تنهایی بتواند به این سؤال جواب بدهد؟ آخر این انتظار از انصاف است حضرت علیّه؟ واروارا پترونا صبرش تمام شد و غضبناک گفت: «اینها همه دری وری است و نامربوط. همه‌اش قصه است. از این گذشته آقا جان شما زیاد حرف می‌زنید و این به نظر من گستاخی است.»

سروان به حرف او گوش نداده گفت: «حضرت علیّه، شاید من دلم می‌خواست اسمم ارنست باشد ولی مجبورم اسم عامیانه و زمخت ایگنات را تحمل کنم. به عقیده شما علتش چیست؟ دلم می‌خواست پرنس دومونبار^۱ باشم، ولی متأسفانه لیبادکین شده‌ام، منسوب به لیباد. چرا؟ من روح شاعر دارم و می‌توانستم هزار هزار از ناشرم پول بگیرم. ولی مجبورم در یک زیباله‌دانی زندگی کنم. چرا؟ چرا؟ خانم محترم؟ به عقیده من روسیه چیزی نیست جز حاصل هوسبازی طبیعت.»

«شما واقعاً نمی‌توانید روشن‌تر و معقول‌تر از این حرف بزنید؟»

«حضرت علیّه من می‌توانم شعر «سوسک» را برایتان بخوانم.»

«چط. طور؟»

۱. de Monbars: این اسم به احتمال زیاد از نام دریازن معروف فرانسوی گرفته شده است که در

۲. lyctod به روسی یعنی قو

قوژ هفدهم می‌زیسته است

«خانم، من هنوز دیوانه نشده‌ام. حتماً روزی دیوانه خواهم شد ولی هنوز نشده‌ام. حضرت علیه، یکی از دوستان من که آدم بسیار بسیار شریفی است چیزکی شبیه به قصه‌های کریلف^۱ نوشته است به اسم «سوسک». اجازه می‌فرمایید آن را برایتان بخوانم؟»

«حالا می‌خواهید از قصه‌های کریلف برای ما بخوانید؟»

«خیر قربان، قصه کریلف را نمی‌خواهم بخوانم. قصه از خودم است. خودم آن را نوشته‌ام. باور بفرمایید، حضرت علیه، جسارت نباشد، ولی من آن قدر که حضرت علیه گمان می‌کنند بی‌سواد نیستم و منحط نشده‌ام که ندانم که روسیه قصه‌نویس بزرگی دارد به نام کریلف. به قدری بزرگ، که وزیر فرهنگ مجسمه یادبودی از او در باغ تابستانی برپا کرده است تا بچه‌ها دور و برش بازی کنند. حالا می‌پرسید "چرا"؟ جواب شما در اعماق این ایات با حروف آتشین داده شده است.»

«خوب، حالا شعرتان را بخوانید.»

روزی بود روزگاری

سوسکی بود مگس‌خواری

یک روز افتاد نوی یک لیوان

که فراوان بودند در آن مگسان

واروارا پترونا فریاد زد: «پناه بر خدا، این دری وری‌ها چیست پشت سر هم

کرده‌اید؟»

سروان با بی‌شکویی خشم‌آلود شاعری که شنونده‌ای میان شعرخوانی‌اش حرفی زده باشد دست‌های خود را با حرکاتی شدید و تهدیدآمیز تکان داد و فوراً گفت: «معنی‌اش این است که تابستان مگس‌ها می‌روند نوی لیوان. این چیزی است که هر احمقی می‌فهمد. شعرم را قطع نکنید. خواهید دید خواهید دید (و پیوسته دست‌هایش را تکان می‌داد).

۱. ایوان آندره‌ویچ کریلف نویسنده قرن نوزدهم روسیه است که از جمله به تقلید از لافونتر قصه‌هایی نوشته است که معروف است

سوسک سیاه نازنازی
 شروع کرد با مگس‌ها جفتک‌اندازی
 مگس‌ها رساندند وزوز به آسمان
 چون از سوسک نداشتند هیچ امان
 از ژوپیتز کردند دادخواهی
 تا آمد نیکی‌فور! خواهی نخواهی»

سروان همچنان به پرچانگی ادامه داد: «من این شعر را هنوز تمام نکرده‌ام ولی عیبی ندارد می‌توانم باقی‌اش را به نثر بگویم. نیکی‌فور لیوان را برمی‌دارد و براعتنا به وزوز مگس‌ها آنها را همراه سوسک می‌ریزد در زباله‌دانی و این کاری بود که مدت‌ها پیش می‌بایست کرده باشد. اما توجه بفرمایید، حضرت علی‌ه، توجه داشته باشید که سوسک ابدأ اعتراضی نمی‌کند.» و با آن صدای نخراشیده‌اش بیروزمندانان نتیجه گرفت: «این همان جواب ”چرا“ی شماست.» و با چابک زبانی، در سالن قدم‌زنان افزود: «و اما نیکی‌فور در اینجا همان طبیعت است.»
 واروارا بترونا سخت به خشم آمده پرسید:

«حالا بفرمایید این پولی که از نیکلای وسیه‌والودویچ گرفته شده و می‌گویید به دست شما نرسیده و جرأت کرده‌اید افترای دزدی آن را به یکی از وابستگان خانه من بزنید چیست؟»

لبیادکین دست راست خود را بازیگرانه بالا برد و فریاد زد: «این افتراست.»
 «نه، افترا نیست. شما این حرف را زده‌اید.»

«حضرت علیه گاهی شرایطی پیش می‌آید که آدم را مجبور می‌کند رسوایی خانواده‌اش را تحمل کند و حقیقت را فریاد نزنند. لیبیادکین راز کسی را فاش نخواهد کرد. خاطر‌تان آسوده باشد، حضرت علیه!»

به آن می‌مانست که چشمش چیزی نمی‌بیند، احساس الهام می‌کرد، خود را شخصیت وزینی می‌پنداشت، یقین چیزی نظیر این در نظرش مجسم شده بود،

میلی شدید داشت که کسی را بیازارد، به طریقی به کسی زبانی برساند و از این راه قدرت خود را نشان دهد.

واروارا پترونا گفت: «سپان ترافیمویچ، لطفاً زنگ بزنید.»

لیبادکین نیشخند مکارانه‌ای بر لب چشمکی زد و گفت: «لیبادکین آدم ساده‌ای نیست، حضرت علیه، مرد هوشیاری است. اما او هم نقطه ضعفی دارد، او هم گرفتار بند سوداهاست و این بند سودا بطری است که میان نظلمیان سوار از قدیم مقام خاصی داشته. همان بطری، که دنیس داویدف^۱ آن را طوری وصف کرده که هیچ کس نکرده است! وقتی لیبادکین در آستان این بند مقدس قرار می‌گیرد حضرت علیه، گاهی اتفاق می‌افتد که نامه‌ای شاهوار، چنان آراسته به شعر می‌نویسد و می‌فرستد که غوغا می‌کند، اما فوراً آرزو می‌کند که به قیمت اشک‌هایی که در تمام عمرش ریخته است بازش گرداند زیرا احساس ظرافت و زیبایی از آن آزرده می‌شود. اما مرغک زیبا از قفس جسته است و دمش دوباره به دست نمی‌آید بله، حضرت علیه، در این بند است که لیبادکین ممکن است سخنانی دربارهٔ دوشیزه‌های شریف گفته باشد که بیان انزجار گرانقدر روحی آزرده بوده است و مقتریان از این فرصت سود جسته‌اند. اما حضرت علیه، بدانید که لیبادکین ساده‌لوح نیست. منتها گرگ بدنهاد بر سینه او نشسته است و مدام پیاله‌اش را پر می‌کند، بیهوده در انتظار آخر کار. لیبادکین زبان خود را مهار می‌کند و گرگ در ته بطری هر بار به جای اطلاعاتی که انتظار دارد هوشیاری لیبادکین را می‌یابد. ولی خوب، کافی است، کافی است! حضرت علیه قصر شما اگر به شریف‌ترین آدم‌ها هم تعلق گیرد سوسک شکایت نمی‌کند. توجه داشته باشید، توجه داشته باشید که سوسک شکایت نخواهد کرد. روح بزرگ او را دریابید.»

در این هنگام در طبقهٔ زیرین، از جانب اتاقک دربان صدای زنگی به گوش

۱. دنیس واسیلی‌ویچ داویدف (۱۸۹۳-۱۷۸۴) افسر شاعری است که وصف شراب و ترانه و زن را در شب پیش از جنگ در اشعار خود می‌سراید و همان کسی است که در ۱۸۱۲ جنگ پارتیزانی معروف را به راه انداخت و به ارتش بایلتون که در راه عقب‌نشینی بود شبیخون‌هایی می‌زد و تلفات شدیدی به بار می‌آورد - م.

رسید و تقریباً بی‌درنگ الکسی یگوریویچ، به زنگ ستهان ترافیمویچ، البته با اندکی تأخیر، پاسخ داد. پیشخدمت سالخورده و پای‌بند تشریفات سخت در هیجان بود. در پاسخ به نگاه پرسان واروارا پترونا گفت: «نیکلای وسیه‌والودویچ همین الآن تشریف آورده‌اند و دارند می‌آیند بالا».

حالت چهره واروارا پترونا را به شنیدن این خبر خوب به خاطر دارم، اول رنگش پرید اما بی‌درنگ چشمانش با برقی شدید درخشید. در صندلی خود راست نشست و این نشان تصمیمی قاطع بود. همه در حیرت بودند. آمدن نیکلای وسیه‌والودویچ بسیار عجیب بود زیرا ما همه یک ماه بعد انتظارش را داشتیم فقط از حیث نامنتظر بودنش عجیب نبود، بلکه دقیقاً در این لحظه تصادفی بس خطیر و سرنوشت‌ناشان بود. حتی سروان وسط سالن از حیرت خشک شده بود و با دهانی بازمانده با وحشتی احمقانه چشم به در دوخته بود.

آن وقت از اتاق مجاور که تالار دراز و بزرگی بود صدای قدم‌های تندی که به سرعت نزدیک می‌شد شنیده شد. قدم‌هایی کوتاه و بسیار تند کسی که می‌آمد و طوری که انگاری می‌دوید و ناگهان به سالن وارد شد. اما نیکلای وسیه‌والودویچ نبود. کسی او را نمی‌شناخت.

۵

جایز می‌بینم که اینجا، در شرح این وقایع اندکی بازیستم و هیأت ظاهر این شخصی را که ناگهان میان ما ظاهر شده بود، ولو به اختصار وصف کنم.

جوانی بود بیست و هفت هشت ساله، با قامتی اندکی بلندتر از میانه، با موهایی طلایی و کم‌پشت و نسبتاً بلند، با تارهای مویی به زحمت نمایان بر پشت لب و چانه. لباسش پاکیزه بود و حتی مطابق مد، اما از خودآرایی عاری. به نگاه اول اندکی خمیده پشت و بر دست‌وپا می‌نمود، حال آنکه ابدأ قامتش خمیده نبود و حتی چالاک بود. به نظر می‌رسید که رفتارش قدری نمایان و نامتعارف است

اما به تدریج که به او عادت می‌کردی همه کارش را شایسته و گفتارش را همیشه بجا می‌یافتی.

هیچ کس نمی‌توانست او را زشت‌رو بداند اما دیدارش برای هیچ کس خوشایند نبود. جمجمه‌اش رو به پشت کشیده به نظر می‌رسید و از دو پهلو فشرده و پهن شده، چنانکه چهره‌اش تیز می‌نمود پیشانی‌اش بلند و باریک بود و اسباب صورتش ریز. چشمانش تیزنگاه بود و بینی‌اش کوچک و منقاروار و لب‌هایش دراز و نازک. حالت صورتش بیمارگونه می‌نمود، اما این فقط ظاهر کار بود. چنین خشک خشنی بر گونه‌هایش بود و آدم خیال می‌کرد از بیماری طولی برخاسته است حال آنکه بسیار تندرست بود و قوی و حتی هرگز بیمار نشده بود. راه رفتن و به طور کلی حرکاتش بسیار شتابزده می‌نمود حال آنکه هرگز عجله‌ای نداشت که خود را به جایی برساند. به نظر می‌آمد که هیچ چیز نمی‌تواند او را ناراحت یا دستپاچه کند. در هر شرایط و هر مجلسی همان بود که همیشه بود. بسیار از خودراضی بود اما خود به این حال توجهی نداشت.

تندتند حرف می‌زد و در بیان مقصود شتابزده بود، اما در عین حال به خود اطمینان بسیار داشت و هرگز در جست‌وجوی کلمات مردد نمی‌ماند. با وجود ظاهر شتابزده‌اش افکارش آرام بود و دقیق و قاطع و این چه بسیار نمایان بود؛ سخنانش را بسیار به روشنی ادا می‌کرد. کلمات از دهانش مثل رشته‌ای ساچمه با جریانی یکنواخت و پیوسته بیرون می‌ریخت، همیشه با دقت انتخاب شده و پیوسته آماده. این حال در آغاز کار خوشایند بود اما بعد نفرت‌انگیز می‌شد. خاصه به علت همین تلفظ روشن و همین جریان ساچمه‌وار همیشه روان کلماتی که پیوسته آماده بود. آدم خیال می‌کرد که زبان در دهان او شکل خاصی دارد، فوق‌العاده دراز و نازک و بسیار سرخ و تیز که نوک آن مدام و بی‌اختیار می‌چرخد.

باری این جوان با این هیئتش مثل برق به سالن وارد شد و من تا امروز تصور می‌کنم که وارد نشده، از همان اتاق مجاور شروع کرده بود به حرف زدن. حرف‌زنان وارد شد و به چشم برهم زدنی جلو واروارا پترونایستاد.

سیل ساچمه‌های روانش را جاری ساخت که: «فکوش را بکنید واروارا پترونا، وقتی وارد شدم خیال می‌کردم که او را اینجا خواهم دید. قرار بود یک ربع ساعت پیش اینجا باشد. یک ساعت و نیم پیش با قطار رسید. ما با هم در خانه کیریلف قرار داشتیم. نیم ساعت پیش آنجا را به قصد اینجا ترک کرد و به من گفت که یک ربع ساعت بعد بیایم...»

واروارا پترونا پرسید: «صحبت که را می‌کنید؟ چه کسی به شما گفت که بیاید اینجا؟»

«نیکلای وسیه‌والودویچ دیگر! یعنی شما تازه الآن دانستید که او آمده است؟ ولی چمدان‌هایش باید خیلی وقت پیش رسیده باشد. چطور ممکن است به شما نگفته باشند؟ پس من اولین کسی هستم که این خبر خوش را به شما می‌دهم؟ می‌شود کسی را فرستاد دنبال او، گرچه خودش هر جا باشد دیگر باید برسد و ظاهراً خوب وقتی می‌رسد، وقتی که با بعضی انتظارات، و دست کم تا جایی که من می‌توانم قضاوت کنم با بعضی حساب‌هایش خوب مناسب است.» آن وقت نگاهش را بر حاضران گرداند و با دقت بسیار به سروان خیره ماند. گفت: «وای لیزاوتا نیکلایونا چه خوب که شما را در همین قدم اول اینجا می‌بینم!» و به سرعت به سوی او رفت تا دستی را که لیزا با خوشرویی به جانب او پیش آورده بود بفشارد و گفت: «چقدر خوشحالم که دستتان را می‌فشارم و به‌طوری که می‌بینم حضرت علیّه پراسکویا ایوانونا هم ظاهراً "پروفورشان" را فراموش نکرده‌اند و به عکس سوئیس که همیشه اوقاتشان از دست من تلخ بود اینجا سر لطف آمده‌اند. حال سلامتی پاهای مبارکتان چطور است، پراسکویا ایوانونا؟ آن طور که پزشکان سوئیس تجویز کردند آب و هوای وطن برای پاهاتان مفید بود؟... چطور؟ کمپرس؟ می‌گویند خیلی مؤثر است!» و فوراً روی به سوی واروارا پترونا گرداند و گفت: «چقدر متأسفم، واروارا پترونا که در سوئیس فرصت نکردم که حضوراً خدمت شما عرض ارادت کنم، خاصه آنکه حرف‌های زیادی داشتم که به عرضتان برسانم... برای این پیرمرد، پدرم را می‌گویم... چند کلمه‌ای نوشتم اما او مثل همیشه ظاهراً...»

سپهان ترافیمویج که لحظه‌ای پیش از منگی بیرون آمده بود بازوان را گشود و خود را به سوی پسرش انداخت و فریاد زد: «پتروشا! Pierre mon enfant! ببین اول تو را نشناختم!» (او را در آغوش گرفت و بر سینه فشرد و اشک از چشمانش سرازیر شد).

پتروشا خود را به زحمت از آغوش پدرش بیرون‌کشان تندتند زیر لب گفت: «خوب، خوب، دیگر بازی درنیاور! این بازی‌ها را بگذار کنار! کافی است، کافی است دیگر! خواهش می‌کنم، بس کن!»

«من همیشه، همیشه نسبت به تو کوتاهی کرده‌ام.»

«خوب، بس است دیگر! بعد در این باره حرف می‌زنیم. می‌دانستم که وقتی مرا ببینی از همین اداها درمی‌آوری! حالا خواهش می‌کنم قدری هشیارتر باش و بیدار شو!»

«ولی آخر ده سال است که تو را ندیده‌ام!»

«دیگر بهتر! پس دلیلی برای این بازی‌ها نیست!»

«. mon enfant!»

«خوب، می‌دانم، می‌دانم دوستم داری! ولی دیگر دست‌هایت را از من بردار و قدری ملاحظه دیگران را بکن! آه، این هم نیکلای وسیه‌والودویج! خوب، عاقبت بس می‌کنی یا نه؟»

نیکلای وسیه‌والودویج به راستی در اتاق بود. بی‌صدا و به آهستگی آمده بود و در آستانه در ایستاده، حاضران را تماشا می‌کرد.

مثل چهار سال پیش که اول بار او را دیدم، حالا هم از اولین نگاهی که به او انداختم یکه خوردم. ابدأ او را فراموش نکرده بودم. بعضی صورت‌ها هستند که همیشه، هر بار که ظاهر می‌شوند گویی چیز تازه‌ای در شما القا می‌کنند که پیش از آن به نظر شما نرسیده بود، ولو اینکه صد بار آنها را دیده باشید. به ظاهر همان جوان چهار سال پیش بود. به همان خوش‌لباسی بود و رفتارش به همان

والایی و متانت. با همان وقار آن یار به تالار وارد شد و حتی، می‌شود گفت، به همان جوانی به نظر می‌رسید. لبخند خفیفی بر لب داشت که به ظاهر مهرآمیز بود و بزرگ‌منشانه و نگاهش همان‌قدر با صلابت بود و غرق در فکر می‌نمود، اما گفתי اندکی گیج. خلاصه برخوردش طوری بود که پنداری شب پیش از ما جدا شده بود. اما یک چیز موجب تعجب من بود. در گذشته، گرچه همه او را مردی زیبا می‌شمردند اما در چهره‌اش چیزی بود که به گفته بعضی بانوان سرشناس بدخواه و تیزگوی شهر ما، آن را "به صورتکی شبیه می‌ساخت". حال آنکه اکنون، نمی‌دانم چرا، از همان نگاه اول به نظر من بسیار زیبا آمد، و بی‌چون و چرا، به طوری که به هیچ روی نمی‌شد گفت که صورتکی بر چهره نهاده است. شاید این حال به علت آن بود که رنگش اندکی پریده‌تر از گذشته بود و انگاری کمی لاغرتر شده بود، یا شاید برق تازه‌ای در نگاهش پدید آمده بود، حاصل فکری تازه.

واروارا پترونو در صندل‌اش راست نشست و بی‌آنکه برخیزد و پیش آید با لحنی آمرانه گفت: «نیکلای وسیه‌والودویچ، یک لحظه همان‌جا که هستی بمان!» اما به منظور توضیح سؤال هولناکی که به دنبال آن حرکت و این دستور می‌آمد و امکان طرح آن از جانب واروارا پترونو به قدری از ذهن من دور بود که تصورش را نمی‌توانستم بکنم، از خواننده می‌خواهم که به خاطر داشته باشد که واروارا پترونو در تمام طول زندگی خود چه خلق خاصی داشت و در بعضی لحظات فوق‌العاده زندگی چقدر بی‌شکیب بود و نیز می‌خواهم خاطرنشان کنم که با وجود استقامت روح و قدرت تشخیص در امور عملی و توانایی‌اش در به اصطلاح کار ملکداری، در زندگی‌اش مواقعی پیش می‌آمد که ناگهان زمام اراده را رها می‌کرد و شاید بشود گفت که کاملاً اختیار از دست می‌داد و سرانجام می‌خواهم توجه خواننده را جلب کنم به اینکه این دقیقه را به راستی می‌شود از آنهایی شمرد که تمامی محتوای زندگی، تمام آنچه در گذشته بر سر آدم آمده است و تمام حال و نیز شاید آینده در کانونی متمرکز می‌شود و نیز می‌خواهم به‌طور ضمنی به نامه بی‌امضایی اشاره کنم که به دستش رسیده بود و اندکی پیش با آن

برانگیختگی خطاب به پراسکویا ایوانونا ذکر می‌کرد اما نگفت که در آن چه نوشته شده بود و شاید مفاد همین نامه توضیحی می‌بود برای سؤال حیرت‌انگیزی که از پسرش کرد.

با لحنی شمرده و صدایی محکم که زنگ تهدیدی نیز داشت باز پرسید: «نیکلای وسیه‌والودویچ از شما می‌خواهم بی‌آنکه از همان جا که هستید تکان بخورید فوراً بگویید که آیا حقیقت دارد که این زن لنگ بدبخت، همین که آنجا جلوتان نشسته است، نگاهش کنید، آیا حقیقت دارد که او... زن شرعی شماست؟» من این لحظه را به خوبی به یاد دارم. نیکلای وسیه‌والودویچ حتی پلک بر هم نزد و مدتی راست در چشمان مادرش چشم دوخت و کوچک‌ترین تغییری در حالت چهره‌اش پدید نیامد. بعد از سر بزرگواری لبخندی بر لبانش ظاهر شد و بی‌آنکه یک کلمه در جواب مادرش چیزی بگوید به آرامی به او نزدیک شد و با احترام بسیار دست او را گرفت و بالا آورد و بر آن بوسه داد و نفوذ عمیق و مقاومت‌ناپذیر همیشگی‌اش در مادرش به قدری بود که او نتوانست حتی دستش را عقب بکشد، فقط در چهره پسرش می‌نگریست و سراپا سؤال بود و با چنان حدتی، که پیدا بود یک لحظه بیشتر تاب تحمل بار بی‌خبری را ندارد.

اما پسرش همچنان ساکت ماند. دستش را که بوسید نگاه دیگری به حاضران انداخت و همچنان بی‌شتاب راست به جانب ماریا تیموفی ییونا رفت. توصیف حالت چهره آدم‌ها در بعضی لحظات بسیار دشوار است. مثلاً من به خاطر دارم که ماریا تیموفی ییونا داشت از ترس بیهوش می‌شد. برخاست و به سوی او پیش رفت و دست‌های خود را گفتمی به التماس جلو سینه بر هم نهاد و نیز حالت وجدی که در نگاهش بود در ذهن من نقش بسته است، وجدی مدهوشانه که سیمای او را درهم ریخته بود، وجدی چنان شدید که تحمل آن برای انسان دشوار است. شاید وجد و ترس هر دو در چهره‌اش بود و من خوب به یاد دارم که به سرعت به او نزدیک شدم (با او فاصله‌ای نداشتم) احساس می‌کردم که عن‌قرب از هوش خواهد رفت.

نیکلای وسیه‌والودویچ به او گفت: «شما نباید اینجا باشید!» لحنش بسیار نرم

بود و صدایش بسیار آهنگین و دلنواز و برق مهربانی فوق‌العاده‌ای در نگاهش می‌درخشید. نیکلای وسیه‌والودویچ با احترام بسیار برابر او ایستاده بود و حرکاتش از احترامی بسیار عمیق نشان داشت. زن بیونا به نفس نفس افتاده به نجوایی تند گفت: «حالا می‌توانم... جلو شما زانو... بزخم؟»

نیکلای وسیه‌والودویچ گفت: «نه، این کار را نباید بکنید» و لبخندش به او چنان جانانه بود که زن ناگهان شادمانه به خنده آمد. نیکلای وسیه‌والودویچ با همان صدای دلپذیر و پر مهر چنانکه به کودکی، توضیح داد که چرا و با متانت افزود: «فکر کنید که شما دوشیزه محترمی هستید و من گرچه دوست وفادار شمایم نسبتی با شما ندارم. نه پدرتانم نه شوهرتان و نه نامرتان. دستتان را به من بدهید و بیاید از اینجا برویم. شما را به کالسه می‌رسانم و اگر اجازه بدهید خودم شما را تا خانه‌تان همراهی می‌کنم.»

ماریا تیموفی بیونا گوش می‌کرد و، چنانکه غرقه در فکر باشد سر فرو انداخت. عاقبت آهی کشید و دست خود را به سوی او پیش آورد و گفت: «برویم.» اما پیشامد کوچک ناگواری روی داد. ظاهراً از سر بی‌احتیاطی کمی به یک سو چرخیده و سنگینی‌اش را بر پای کوتاه‌تر و ناقص‌اش داده بود. خلاصه نتیجه این شد که یک بر در صندلی افتاد و اگر صندلی آنجا نبود نقش زمین شده بود. نیکلای وسیه‌والودویچ به چالاکی او را نگه داشت. آن وقت بازویش را محکم گرفت و با احتیاط و احساس همدردی او را به جانب در هدایت کرد. ماریا تیموفی بیونا پیدا بود که از افتادن خود سخت غصه‌دار بود و دست‌پاچه شد و برافروخت و بسیار خجالت کشید. بی‌آنکه حرفی بزند، سر به زیر افکنده و به بازوی او چسبیده، و تقریباً به او آویخته با او به راه افتاد، به شدت لنگان به این شکل از سالن بیرون رفتند. من دیدم که لیزا، نمی‌دانم چرا. وقتی آنها از اتاق بیرون می‌رفتند ناگهان از صندلی بر پا جست و نگاهش تا وقتی دیده می‌شدند آنها را بدرقه کرد. بعد بی‌آنکه لب از لب بردارد دوباره نشست، اما چهره‌اش به تشنجی درهم پیچیده بود، چنانکه به چیز پلیدی دست زده باشد.

در حینی که این ماجرا میان نیکلای وسیه‌والودویچ و ماریا تیموفی بیونا

می‌گنشت همه ساکت بودند و در حیرت، و با چنان سکونی که اگر مگسی می‌پرید صدای بالش شنیده می‌شد. اما همین‌که آنها بیرون رفتند ناگهان شروع به حرف زدن کردند.

۶

البته حرف زیاد نمی‌زدند بیشتر وای وای! بود و آه و او! امروز ترتیب وقوع وقایع را درست به یاد ندارم، زیرا همه چیز درهم ریخته بود. ستیان ترافیموویچ به فرانسه چیزهایی می‌گفت و دست می‌جنباند. اما واروارا پترونا در بند او نبود. حتی ماوریکو نیکلایوویچ زیر لب و بریده بریده تندتند حرف می‌زد، پیوتر ستیانویچ از همه بیشتر حرارت نشان می‌داد. می‌کوشید با شور بسیار چیزی را به واروارا پترونا بقبولاند و برای گویاتر کردن بیان خود از حرکت دست‌ها کمک می‌گرفت. ولی من تا مدتی از حرف‌های او چیزی دستگیرم نمی‌شد. با پراسکویا ایوانوفا و لیزاوتا نیکلایوفا نیز حرف می‌زد. حتی ضمن سخنان پرحرارتش به دیگران، به صدای بلند چیزکی هم به پدرش می‌گفت. خلاصه در سراسر سالن سخت در تلاش و جنب و جوش بود. واروارا پترونا با رویی به شدت برافروخته از جا برخاست و به صدای بلند خطاب به پراسکویا ایوانوفا گفت: «شنیدی؟ شنیدی که خودش الآن به او چه گفت؟» اما پراسکویا ایوانوفا ابدأ قادر نبود جوابی بدهد و فقط دستی افشاند و زیر لب چیزی گفت. زن بینوانگرانی خود را داشت. پیوسته روی به سوی لیزا می‌گرداند و در نگاهش وحشتی بود که علت آن معلوم نبود و تا دخترش بر نمی‌خواست او نه جرأت داشت برخیزد، نه برود و نه فکر کند. در این اثنا سروان می‌خواست پنهانی بگریزد. من متوجه این حال بودم. تردیدی نبود که از وقتی که نیکلای و سیه‌والودویچ را دیده بود سخت در وحشت افتاده، در فکر فرار بود. اما پیوتر ستیانویچ دست او را گرفته بود و نمی‌گذاشت بگریزد.

همچنان کوشان که واروارا پترونا را متقاعد کند، با گفتارش که همچون رشته پیوسته ساچمه‌ای که از دهانش فرو می‌ریخت تأکید می‌کرد: «حتماً لازم است. اصلاً حرف ندارد.» جلو او ایستاده بود و خوب به یاد دارم که واروارا پترونا، باز روی صندلی خود نشسته تشنه‌وار به حرف‌های او گوش می‌داد، زیرا پیوتر ستپانویچ موفق شده بود که توجه او را به خود جلب کند.

می‌گفت: «حتماً لازم است. اصلاً بحث ندارد. شما خود خوب می‌بینید، واروارا پترونا، که سوءتفاهمی پیش آمده است. خیلی چیزها به ظاهر عجیب می‌نماید. با وجود این مسئله مثل روز روشن است و بسیار ساده. کسی به من نگفته است که در این باره حرفی بزنم و توضیحی بدهم و اگر سر خود بخواهم حرفی بزنم فضولی می‌شود این را خوب می‌فهمم. اما از یک طرف خود نیکلای وسیه‌والودویچ به این موضوع هیچ اهمیتی نمی‌دهد و از طرف دیگر هر چه باشد بعضی موارد هست که انسان خود به دشواری حاضر می‌شود درباره آنها توضیح دهد و ناگزیر شخص ثالثی باید این کار را بر عهده بگیرد. زیرا آسان‌تر می‌تواند بعضی نکات حساس را بیان کند. واروارا پترونا، باور کنید که نیکلای وسیه‌والودویچ ابدأ تقصیری نداشت که از جواب دادن به سؤال شما ظفره رفت و صریحاً توضیحی نداد. هر چند که موضوع مبتذلی است. من او را از پترزبورگ می‌شناسم. تازه اگر حتماً لازم باشد کلمه "آبرو" را که معنی دقیق آن معلوم نیست چیست بکار ببریم این ماجرا اسباب افزایش آبروی او می‌شود...»

واروارا پترونا گفت: «می‌خواهید بگویید که شما شاهد ماجرای بوده‌اید که این... وضع حیرت‌انگیز نتیجه آن است؟»

پیوتر ستپانویچ شتابان تأیید کرد که: «بله، شاهد بودم و دست‌اندرکار.»
 «اگر قول می‌دهید که این رازگشایی، بعضی از احساس‌های او را نسبت به من که تاکنون بر همه رازهایش واقف بوده‌ام نمی‌آزارد... و اگر اطمینان دارید که با این کار او را خوشحال می‌کنید...»

«حتماً باعث خوشحالی او می‌شوم، و همین خوشحالی اوست که مرا بسیار خوشحال می‌کند. و من یقین دارم که گر خودش می‌بود این کار را به من تکلیف

می‌کرد.» میل سماجت‌آمیز این جوان پنداری از آسمان به میان ما افتاده، به نقل ماجراهای دیگران عجیب بود و با آداب عادی معاشرت در جامعه ناسازگار. اما توانسته بود که واروارا پترونرا را به دام اندازد و رگ خواب او را یافته بود و با مهارت بر آن انگشت می‌نهاد. من آن وقت‌ها با خوی این شخص آشنایی نداشتیم و البته از تیانش کاملاً بی‌خبر بودم.

واروارا پترونرا با خوشتنداری و احتیاط گفت: «خوب، گوشم با شماست!» و از اینکه خود را به پذیرفتن راز او راضی کرده بود رنج می‌برد.

رشتهٔ پیوستهٔ ساچمه‌ها باز به راه افتاد: «ماجرای بسیار مختصر است! حتی در واقع می‌شود گفت که ماجرای نیست. گرچه یک داستان‌نویس می‌توانست از سربیکاری داستانی از آن بپردازد. ولی پراسکویا ایوانونا، اطمینان داشته باشید که داستان جالبی است و حتی اطمینان دارم که لیزاونا نیکلایونا با کنجکاوای به آن گوش می‌دهد زیرا حاوی خیلی چیزهاست که اگر حیرت‌انگیز نباشد، دست‌کم عجیب می‌نماید. نزدیک پنج سال پیش نیکلای وسیه‌والودویچ در پترزبورگ با این آقا آشنا شد، با همین آقای لیبیادکین که با دهان گشاده اینجا ایستاده است و الآن می‌خواست پنهانی اینجا را ترک کند. ببخشید، واروارا پترونرا...» و رو به سروان ادامه داد: «بله، آقای کارمند سابق ادارهٔ خواربار، می‌بینید که سابقه شما را خوب در خاطر دارم، و به شما توصیه می‌کنم که در فکر فرار نباشید. این را هم بدانید که من و نیکلای وسیه‌والودویچ از سابقهٔ دغلی‌های شما اینجا بی‌خبر نیستیم و شما به زودی می‌بایست حساب پس بدهید. واروارا پترونرا، باز هم از بابت این جملهٔ معترضه از شما عذر می‌خواهم. نیکلای وسیه‌والودویچ آن وقت‌ها این آقا را فالستاف خود می‌خواند. (و در میان نقل داستان خود ناگهان توضیح داد که: لابد می‌دانید که این فالستاف در نمایشنامه‌ها شخصیت مضحکی بوده که همه مسخره‌اش می‌کرده‌اند، و او خود به این حال رضا می‌داده، به شرطی که بابت مسخره‌اش پول به او بدهند.) نیکلای وسیه‌والودویچ در آن زمان در پترزبورگ زندگی خود را به طنز آمیخته بود. زندگی او را در این مدت نمی‌توانم با بیان دیگری وصف کنم، زیرا او کسی نیست که به یأس تسلیم شود و از اشتغال به کار

جدی گریزان بود. واروارا پترونا... من اینجا فقط صحبت از آن زمان می‌کنم. این لیبادکین خواهری داشت، که همین الآن اینجا نشسته بود. این برادر و خواهر خانه‌ای و حتی بیغوله‌ای برای خود نداشتند و سرگردان بودند، طفیلی بیگانگان. او در پاساژهای سرپوشیده‌ی فروشگاه بزرگ گاستینی دوراً پرسه می‌زد و همیشه هم، با اونیفورمی کهنه بر تن، و از عابرنی که سر و وضع مرتب‌تری داشتند گدایی می‌کرد و حاصل در یوزه‌اش را پای پیاله می‌گذاشت. خواهرکش مثل مرغان آسمان خدا آزاد بود و هر جا در همان بیغوله‌ها احتیاجی بود کمکی می‌کرد و از این راه نان می‌خورد. زندگی‌اش در نهایت آشفتگی و ادبار می‌گذشت. من از وصف این زندگی بیغولنشین، که نیکلای وسیه‌والودویچ نیز آن زمان از سر هوسی حیرت‌آور به آن تن داده بود چشم می‌پوشم. واروارا پترونا، به خاطر داشته باشید که من صحبت آن زمان را می‌کنم و "هوس" واژه‌ای است که او خود به کار می‌برد. او چیز بسیاری از من پنهان نمی‌کند. این دوشیزه لیبادکینا که در آن زمان زیاد او را می‌دید فریفته روی زیبای او شده بود. نیکلای وسیه‌والودویچ الماس درخشانی بود که در متجلاّب زندگی او افتاده بود. من از وصف احساس‌های دل مردم عاجزم و از این جهت از این کار پرهیز می‌کنم. همین قدر می‌گویم که بی‌سر و پایانی که در آن محیط فراوان بودند فوراً بنای تمسخر او را گذاشتند و زن بینوا غصه می‌خورد. پیش از آن هم مسخره‌اش می‌کردند اما او نمی‌فهمید که مسخره‌اش می‌کنند. از همان وقت مشاعر درستی نداشت، اما نه به شدت امروز. می‌توانست زن با کمالی شده باشد زیرا از قرار معلوم بانوی نیکدلی او را در کودکی زیر بال گرفته و در تربیتش کوشیده بود. نیکلای وسیه‌والودویچ هرگز هیچ توجهی به دوشیزه لیبادکینا نمی‌کرد و وقت خود را به بازی با ورق‌های کهنه و کتیف با کارمندان مفلوک بر سر مبالغی ناچیز می‌گذرانید. اما یک بار که یکی از همین کارمندان به ماریا تیموفی بیونا اهانت کرد نیکلای وسیه‌والودویچ، (بی‌آنکه از چند و چون ماجرا جويا شود) گریبان مسخره‌کننده را گرفت و از پنجره طبقه

دوم بیرونش انداخت. اینجا ابدأ صحبت از انزجار غیرتمندانۀ یک جوانمرد و حمایت از معصومیت لگدمال شده زن بینوا در میان نبود. این کار در میان خنده و شوخی همگانی صورت گرفت و خود نیکلای و سیه‌والودویچ از همه بیشتر می‌خندید و چون ماجرا به خیر گذشت طرفین آشتی کردند و پانچ نوشیدند. زن معصوم مظلوم این حمایت را فراموش نکرد، اما کارش رفته رفته به اختلال کامل مشاعرش انجامید. تکرار می‌کنم که من در وصف احساس دل‌آدم‌ها بسیار ناتوانم، این قدر می‌دانم که در این میان رویاپردازی نقش مهمی داشته است و نیکلای و سیه‌والودویچ خود انگاری به عمد در میدان دادن به این رویا سهیم بود. به جای اینکه مثل دیگران بخندند رفتارشان با او ناگهان عوض شد و چنان با احترام یا او برخورد می‌کرد که زن بیچاره انتظارش را نداشت. کیریلف نیز که آنجا بود، (واروارا پترونا، بد نیست بدانید که این کیریلف آدم بسیار عجیبی است و افکار بسیار خشتی دارد و شما ممکن است با او برخورد کنید زیرا حالا دیگر مقیم اینجاست) باری این کیریلف که معمولاً ساکت می‌ماند ناگهان به حرف آمد و خوب به یاد دارم که گفت نیکلای و سیه‌والودویچ با این زن بینوا طوری رفتار می‌کند که بیچاره خیال می‌کند یک مارکیزاست و با این کارش پاک بیچاره‌اش کرده است. این را هم بگویم که نیکلای و سیه‌والودویچ به این کیریلف احترام می‌گذاشت. خیال می‌کنید در جواب کیریلف چه گفت؟ گفت: ”آقای کیریلف، شما خیال می‌کنید که این رفتار من با او رنگ مسخره دارد؟ ابدأ اشتباه می‌کنید. من حقیقتاً به او احترام می‌گذارم، چون از همه ما بهتر است.“ و نمی‌دانید که لحنش چقدر جدی بود! با این حال در این مدت دو سه ماهه نیکلای و سیه‌والودویچ جز سلام و خداحافظ با ماریا تیموفی ییونا هیچ حرفی نمی‌زد. من خود آنجا بودم و خوب به یاد دارم که کار این زن به جایی رسید که او را می‌شود گفت فریفته خود می‌شمرد که فقط به آن دلیل که دشمنان بسیار دارد و خانواده‌اش دست و بالش را بسته‌اند و موانعی از این قبیل پیش رو دارد، در ”ربودن“ او تردید می‌کند. آنجا زن بینوا را از این بابت بسیار مسخره می‌کردند و عاقبت کار به جایی کشید که وقتی نیکلای و سیه‌والودویچ ناچار شد به اینجا بیاید

مستمری ظاهراً قابل ملاحظه‌ای برای گذران او مقرر کرد، حدود سالی سیصد روبل، اگر نه بیشتر! خلاصه اینکه باید گفت این کار او از سر بی‌بندوباری و خیالپردازی جوانی ناپهنگام خسته بود، یا حتی بگوئیم به قول کیریلوف آزمون روانی جوانی دلزده و از همه چیز بیزار، تا ببیند که کار یک بیمار دیوانه تا به کجا می‌کشد. کیریلوف می‌گفت: "شما به عمد یک موجود بینوا و یک عاجز سراپا رسوا را برای بررسی‌تان انتخاب کرده‌اید، زن کتک‌خوری را که بدنش سراپا کبود است، و تازه می‌دانید که این بیچاره از عشق مضحکش به شما می‌میرد و با این حال فریش می‌دهید فقط برای اینکه ببینید کارش به کجا می‌کشد." ولی من می‌گویم آخر نیکلای وسیه‌والودویچ چه گناهی دارد که یک زن دیوانه خیالپردازی می‌کند؟ توجه داشته باشید، آن هم زن دیوانه‌ای که او به زحمت یکی دو جمله با او حرف زده است؛ واروارا پتروننا، بعضی مطالب هست که نه تنها نمی‌شود درباره‌ی آنها عاقلانه حرف زد، بلکه حتی شروع به حرف زدن درباره‌ی آنها نیز عاقلانه نیست. خوب، حالا فرض کنیم که اینها همه بلهوسی یا بازیگوشی یک ذهن عجیب بوده باشد، اما ابدأ نمی‌توان اسم بدتری روی آن گذاشت. ولی ببینید از این ماجرای معصومانه چه رسوایی‌ای درست کرده‌اند. واروارا پتروننا، من تا حدودی از آنچه در این شهر می‌گذرد باخبرم.

گوینده ناگهان کلام خود را برید و رو به سوی لیبادکین گرداند، اما واروارا پتروننا گذاشت با او حرف بزند. سخت به هیجان آمده بود.

پرسید: «حرف‌ها‌تان تمام شد؟»

«هنوز نه، برای اینکه همه گفتنی‌هایم را گفته باشم باید، اگر اجازه بفرمایید، درباره‌ی نکته‌ای از این آقا سؤالاتی بکنم. واروارا پتروننا، همین الآن مسئله برایتان روشن خواهد شد.»

«خوب، این کار بماند برای بعد. حالا خواهش می‌کنم کمی صبر کنید. وای، چه خوب کردم که گذاشتم حرفتان را بزنید!»

پیوتر ستیانویچ تکانی به خود داد و گفت: «حالا واروارا پتروننا، خودتان انصاف بدهید، آیا نیکلای وسیه‌والودویچ می‌توانست الآن در جواب سؤال شما، که شاید

بیش از اندازه قاطعانه بود و چون و چرا بر نمی‌تابید این توضیحات را بدهد؟
 «بله، حق یا شماسه سؤال من هیچ جای برای این توضیحات باقی نمی‌گذاشت.»
 «و آیا من حق نداشتم که گفتم بعضی مسائل را شخص ثالث بسیار آسان‌تر از
 شخص ذی‌نفع توضیح می‌دهد؟»
 «بله، بله، اما درباره‌ی یک چیز اشتباه کردید و می‌بینم که متأسفانه هنوز هم در
 اشتباهید.»

«عجبا در چه باره؟»

«ببینید... حالا چرا ایستاده‌اید؟ بنشینید...»

«هر جور میل شماسه اتفاقاً خسته هم شده‌ام. متشکرم.»

به یک چشم برهم زدن صندلی‌ای پیش کشید و آن را طوری چرخاند که یک
 طرفش واروارا پترونا بود و طرف دیگرش پراسکویا ایوانونا، که کنار میز نشسته
 بود و آقای لیبادکین را روبه‌روی خود داشت که یک لحظه هم از او غافل نشده بود.
 «اشتباه شما در این است که اسم کار او را بلهوسی و بازیگوشی گذاشتید...»
 «خوب، اگر اشتباهم فقط همین است...»

واروارا پترونا حرف او را برید که: «نه، نه، نه، صبر کنید!» و لحنش طوری
 بود که پیدا بود قصد دارد مدت‌ها حرف بزند، آن هم با غرور و سرمستی! پیوتر
 ستیانویچ همین‌که به این نکته پی برد با دقت بسیار گوش به او سپرد.

«نه، این کار نیکلا چیزی بالاتر از بلهوسی بوده است. باور کنید، حتی
 می‌خواهم بگویم کار مقدسی بوده. جایی که جوانی مغرور، و در آغاز جوانی
 آزرده، کارش به جایی برسد - که به قول شما - که مخفی نماند بسیار بجا و صفش
 را کردید - زندگی را این جور به بازی بگیرد و مسخره کند، به نظر من بیشتر به
 هملت شبیه است تا، آن طور که ستیان ترافیموویچ زمانی به زیبایی و سنجیدگی
 بسیار وصف کردند به "پرنس هاری"».

ستیان ترافیموویچ با متانت و لحنی پراحساس گفت: «*et vous avez raison*».

«متشکرم از شما ستپان ترافیموویچ. از شما بخصوص تشکر می‌کنم و مخصوصاً برای اعتماد همیشگی‌تان به نیکلا و به بلندی روح و رسالت او. شما این اعتماد را در من هم وقتی روحی‌ملم خراب بود اقاما می‌کردید و دلم را قوت می‌بخشیدید.»
 «... chère, chère» ستپان ترافیموویچ باز داشت جلو می‌آمد اما فکر کرد که بریدن گفتار بانو ممکن است خطرناک باشد و باز ایستاد.

واروارا پترونا که چنان به وجد آمده بود که لحنش به آواز می‌مانست ادامه داد: «و اگر همیشه هراشیوآیی آرام و فروتن و بلنداندیش در کنارش می‌بود (و رو به ستپان ترافیموویچ کرد و افزود): «این هم یکی از تعابیر قشنگ شماست» - شاید مدت‌ها پیش از این از گزند این ابلیس بدخواهی که او را ناگهان به کارهای عجیب برمی‌انگیزد و تمام عمر آزارش داده است نجات یافته بود. این «شیطان طنز» هم یکی دیگر از تعابیر بسیار قشنگ شماست. اما نیکلا هرگز نه هوراشیووی در کنار داشت نه اقلیای! او فقط مادرش را داشت، اما از دست یک مادر تنها، آن هم در چنین شرایطی چه برمی‌آید؟ می‌دانید، پیوتر ستپانوویچ، حتی خوب می‌فهمم که چطور ممکن است شخصی مثل نیکلا در آن بیغوله‌های فلاکت‌نشان در این منجلاهی که وصفش را کردید گرفتار شود. این چیزی که به این قشنگی و سنجیدگی به «ریشخند زندگی» تعبیر کردید، این عطش سیراب ناشدنی تضاد، این زمینه تاریک و غم‌انگیزی که او (باز به تعبیر شما) مثل الماس در آن می‌درخشد برایم خوب روشن است. در چنین شرایطی است که او با موجودی روبرو می‌شود که همه خاک تمسخر بر سرش می‌ریزند، با این زن عاجز و نیم‌دیوانه، که در عین حال شاید احساس‌هایی بسیار والا در دل داشته باشد...»

«هوم... خوب، این طور فرض کنیم.»

«و حالا شما تعجب می‌کنید که او این زن را مثل همه مسخره نکرده باشد! وای که ما عجب آدم‌هایی هستیم! شما تعجب می‌کنید که او از این زن در برابر آزارندگانش حمایت کرده باشد و به او چنانکه به یک هارکیز احترام بگذارد.»

۱ عزیزم، عزیزم!

۲ هراشیو و اقلبا (اندکی بعد) چهره‌هایی از نمانشنامه هملت شکسپیرند

این کیرلیف هم که باید بصیرت عجیبی به احوال آدم‌ها داشته باشد، نیکلا را نشناخته است) می‌شود گفت که مشکل از همین تضاد برخاسته است. اگر این زن بدبخت در محیط دیگری قرار گرفته بود، شاید گرفتار رؤیایی تا این اندازه جنون‌آمیز نمی‌شد. پیوتر ستپانویچ فقط زن، زن می‌تواند به این دقایق پی ببرد و افسوس که شما... نمی‌گویم افسوس که شما زن نیستید... ولی ای کاش دست کم این یک بار این نکته را درک می‌کردید»

«یعنی به اصطلاح هر چه بدتر بهتر! می‌فهمم، می‌فهمم، واروارا پترونا، این هم مثل مذهب است. انسان هر چه سیاه‌روزتر باشد، یا قومی هر قدر زیر پافتاده‌تر و بی‌ناتر باشند امید اجر اخروی و رؤیای بهشت در دلشان ریشه‌دارتر است، خاصه وقتی صدهزار مبلغ مذهبی مدام بر آتش این امید بنمند و منافع خود را در آن بجویند... منظورتان را می‌فهمم واروارا پترونا... خاطرتان آسوده باشد...»

«البته منظور من کاملاً این نبود. ولی حالا بگویید ببینم به عقیده شما نیکلا برای اینکه آتش این رؤیا را در دل این سازواره خاموش کند (نمی‌دانم واروارا پترونا چرا واژه سازواره را به جای "موجود" یا زن "بینوا" به کار می‌برد) بهتر بود که مثل دیگران او را مسخره کند و رفتارش با او مثل رفتار آن کارمندان باشد؛ شما احساس همدردی والای او و ارتعاش دلسوزی را در سرپای وجودش، هنگامی که به تندی به کیرلیف جواب داد "من او را ریشخند نمی‌کنم؟" انکار می‌کنید؟ چه والا و مقدس بود این جواب!»

ستپان ترافیمویچ زیر لب گفت: «sublime!»

«و توجه داشته باشید که او برخلاف آنچه خیال می‌کنید پولدار نیست ثروتی که هست از من است و او می‌شود گفت که هیچ پولی از من نمی‌گرفته. پیوتر ستپانویچ که داشت تنگ‌حوصله می‌شد و با بی‌شکویی به جنب و جوش افتاده بود گفت: «می‌فهمم، همه اینها را... می‌فهمم واروارا پترونا...»

«وای، این طبع من است که در او تظاهر کرده است. من خلق خود را در نیکلا بازمی‌یابم. من با این شور شباب، و این تمایل به فوران‌های توفان‌وار و مهیب به خوبی آشنایم... و اگر روزی پیوند دوستی ما، پیوتر ستپانویچ، نزدیک‌تر شود و من به سهم خود مایلم که بشود، خاصه اینکه شما حالا به گردن من حق دارید، آن وقت شاید پی ببرید به اینکه...»

پیوتر ستپانویچ بی‌صبرانه و شتابان گفت: «باور کنید که من هم خیلی مایلم...»
 «... آن وقت شوری را خواهید شناخت که شما را بر آن می‌دارد که از فرط نجابتی مجنون‌وار، ناگهان دست شخصی را که هیچ سزاوار نیست، و چشم دلش پاک بر احساس‌های شما بسته است و هیچ فرصتی را برای آزار شما از دست نمی‌دهد بگیرد و او را یکباره همچون صورت مجسم آرمان خود به آسمان برساند و او را خورشید رؤیاهای خود بسازد و همه امیدهای زندگی‌تان را در وجود او متمرکز کنید و پیش او به تعظیم دو تا شوید، او را بپرستید و تمام عمر معلوم نیست چرا به او عشق بورزید - شاید درست به سبب آن که می‌دانید لیاقت آن را ندارد... وای، پیوتر ستپانویچ، اگر بدانید که من به عمرم چه رنج‌هایی تحمل کرده‌ام!»

ستپان ترافیموویچ با حالی نزار در پی نگاه من می‌گشت، اما من بهنگام روی از او گرداندم.

«و همین چندی پیش، همین چندی پیش... وای که من پیش نیکلا چقدر مقصوم... باور نمی‌کنید، از همه طرف آزارم می‌دادند، همه، همه، هم دشمنان، هم بی‌سروپایان، هم دوستان، شاید دوستان بیش از دشمنان. وقتی اول باریکی از این نامه‌های بی‌امضای خفت‌بار به دستم رسید، پیوتر ستپانویچ، باور نمی‌کنید، تمام زهر تحفیری که در سینه‌ام می‌جوشید برای جواب دادن به این همه رذالت و بدخواهی کافی نبود... ضعف روحیه و لرز دلم را هرگز، هرگز بر خودم نمی‌بخشم.»
 پیوتر ستپانویچ ناگهان به خود آمد و گفت: «نقل نامه‌های بی‌امضای را که اینجا به اشخاص فرستاده می‌شد شنیده‌ام. خاطرتان آسوده باشد، من نویسنده آنها را پیدا خواهم کرد.»

«شما نمی‌توانید تصور کنید که چه دسیسه‌بازی‌هایی اینجا شروع شده است - حتی این پراسکویا ایوانونای بینوای ما را از عذاب بی‌نصیب نگذاشتند.» و از سر بزرگواری مهربان‌اش طغیان کرد و رو به سوی پراسکویا ایوانونا گرداند و با لحنی که از طعنی پیروزمندانه نیز خالی نبود افزود: «پراسکویا ایوانونای عزیز، من شاید امروز بیش از اندازه آزارت دادم. ببخش!»

پراسکویا ایوانونا با بی‌میلی زیر لب گفت: «بس کنید دیگر مادرکم! دیگر بهتر است تمامش کنید. در این باره حرف زیاد زده شده و با دلی لرزان نگاهی به دخترش انداخت. اما لیزا به پیوتر ستیانویچ نگاه می‌کرد.

واروارا پترونای با شوری ناگهانی فریاد زد: «و این موجود بدبخت، این زن بینوا، این دیوانه پاک‌باخته، که جز دلش چیزی برایش نمانده... خیال دارم خودم او را زیر بال بگیرم و به فرزندی بپذیرم. این تکلیف مقدسی است که می‌خواهم ادا کنم. از امروز به بعد او را تحت حمایت خود خواهم گرفت.»

پیوتر ستیانویچ سخت به شور آمد و گفت: «اتفاقاً از یک جهت کار بسیار خوبی است. ببخشید، من الآن داشتم چیزی می‌گفتم که تمامش نکردم. داشتم درباره همین حمایت صحبت می‌کردم. می‌توانید تصور کنید که وقتی نیکلای وسیه‌والودویچ از آنجا رفت (واروارا پترونای، من دنباله حرف‌هایم را از همان جایی که قطع کرده بودم باز می‌گیرم) این آقا، همین آقای لیبادکین فوراً خیال کرد که حق دارد مقرری خواهرکش را یکجا تصاحب کند و همین کار را کرد، من نمی‌دانم که نیکلای وسیه‌والودویچ ترتیب این کار را چگونه چطور داده بود، این قدر هست که یک سال بعد، که از همان خارج، از چگونگی امر مطلع شد خود را ناچار دید که ترتیب دیگری بدهد. اینجا هم از جزئیات امر خبر ندارم. نیکلای وسیه‌والودویچ خود خواهد گفت. من همین قدر می‌دانم که شخص مورد نظر را جایی به صومعه دوردستی سپردند که تحت سرپرستی دوستانه‌ای به آسودگی زندگی کند. توجه می‌فرمایید؟ حالا خیال می‌کنید که آقای لیبادکین چه کرد؟ اول تلاش بسیار کرد تا بفهمد که خواهرش، یعنی منبع درآمدش را کجا پنهان کرده‌اند. چندی پیش به منظور خود رسید و حق ولایت خود را بر او مسجل کرد و او را

از صومعه بیرون آورد و مستقیماً به اینجا کشید. اینجا غذایش نمی‌دهد، کنکش می‌زند و شکنجه‌اش می‌کند و معلوم نیست به چه تدبیر مبلغ قابل ملاحظه‌ای پول از نیکلای و سیه‌والودویچ به دست می‌آورد که صرف می‌گساری می‌کند، به عوض حق‌شناسی کار را به جایی رسانیده که نیکلای و سیه‌والودویچ را گستاخانه به ستیز می‌خواند و از او مطالبات بی‌معنی می‌کند با تهدید که اگر مستمری را پیشکی مستقیماً به او نپردازد به دادگاهش بکشاند. به این شکل کمک آزادمنشانه نیکلای و سیه‌والودویچ را به صورت یک تکلیف تعبیر می‌کند. تصورش را می‌توانید بکنید؟ حالا آقای لیبادکین بگویید این حرف‌هایی که من اینجا زدم درست است یا نه؟»

سروان که تا آن زمان ساکت ایستاده و سر به زیر انداخته بود به سرعت دو قدم پیش آمد و با روی برافروخته گفت:

«پیوتر ستیانویچ شما با من بی‌رحمانه رفتار کردید؛ این را گفت و ناگهان ساکت شد.

«چطور؟ بی‌رحمانه چرا؟ ولی حالا اجازه بدهید. راجع به رحم و بی‌رحمی بعد صحبت می‌کنیم. من از شما می‌خواهم که به سؤال من جواب بدهید. حرف‌هایی که زدم درست بود یا نه؟ اگر معتقدید که حرف‌هایم درست نبود می‌توانید فوراً بگویید.»

لیبادکین زیر لب گفت: «من... پیوتر ستیانویچ، شما خودتان می‌دانید...» و حرف خود را برید و ساکت ماند. باید توجه داشت که پیوتر ستیانویچ پا روی پا انداخته در صندلی راحتی نشسته بود و سروان با حالتی بسیار مؤدبانه برابرش برپا بود.

پیوتر ستیانویچ از این من و من لیبادکین ظاهراً هیچ خوش نیامد. چهره‌اش به تشنج غضب در هم رفت.

با نگاهی نافذ در صورت سروان خیره شده گفت: «مثل اینکه واقعاً خیال ندارید حرفی بزنید. اگر چیزی دارید بگویید. ما منتظریم.»

«پیوتر ستیانویچ، شما خودتان خوب می‌دانید که من نمی‌توانم حرفی بزنم.»

«نه، من چیزی نمی‌دانم. حتی اول بار است که چنین چیزی می‌شنوم. چرا نمی‌توانید حرف بزنید؟»

سروان سر به زیر انداخته ساکت ماند.

عاقبت با لحنی قاطع گفت: «اجازه بدهید مرخص شوم، پیوتر ستپانویچ!»
«می‌توانید بروید اما بعد از اینکه جواب سؤال مرا داده باشید. حرف‌هایی که زدم درست بود یا نه؟»

لبیادکین سر بلند کرد و نگاهی به شکنجه‌گر خود انداخت و آهسته گفت:
«درست است قربان!»

«همه‌اش درست است؟»

«همه‌اش درست است قربان!»

«حرف دیگری ندارید که به آن اضافه کنید؟ اگر احساس می‌کنید که ما از روی بی‌انصافی حرفی زده‌ایم بگویید. اعتراض کنید. و نارضایی خود را صریحاً بیان کنید.»

«نه، حرف دیگری ندارم!»

«شما چندی پیش نیکلای وسیه‌والودویچ را تهدید نکردید؟»

«این... این... این بیشتر اثر شراب بود!»

و ناگهان سر برداشت و همه چیز را فراموش کرد و مثل اندکی پیش اختیار از دست داد و فریاد زد: «پیوتر ستپانویچ اگر آبروی خانواده و ننگی که آدم سزاوارش نبوده بی‌اختیار به صورت فریاد از سینه‌آدم بیرون بزنند... آن وقت کسی را می‌شود مقصر دانست؟»

«آقای لیبیادکین بفرمایید ببینم حالا شما هشیارید؟»

«من... هشیارم!»

«منظوران از این آبروی خانواده و ننگی که دل آدم سزاوارش نبوده چیست؟»
«منظوری نداشتم... قصدم اشاره به کسی نبود. از خودم گفتم!» سروان این را گفت و باز در صندلی‌اش فرو افتاد.

«مثل اینکه حرف‌هایی که درباره‌ی شما و رفتارتان زدم زیادی به شما برخورده

است؟ آقای لبیادکین اعصاب شما بیش از اندازه حساس است، ولی اجازه بدهید، من هنوز درباره کارهای دیگر شما چیزی نگفته‌ام، در این خصوص حرف خواهم زد. این کار را به احتمال زیاد خواهم کرد. ولی هنوز در این زمینه چیزی نگفته‌ام.»

لبیادکین لرزید و با نگاهی از فرط استیصال و حشیانه به پیوتر ستپانویچ چشم دوخت.

«پیوتر ستپانویچ، من حالا تازه دارم بیدار می‌شوم.»

«هوم! یعنی منم که بیدارتان کردم؟»

«بله، شما بیدارم کردید. پیوتر ستپانویچ! من در این چهار سال اخیر خواب

نودم، در ابری غلیظ. حالا اجازه می‌دهید مرخص شوم، پیوتر ستپانویچ؟»

«حالا می‌توانید بروید، البته اگر واروارا پترونا لازم نمی‌بینند که...»

اما واروارا پترونا دست افشانده که برود.

سروان کرنشی عمیق کرد و دو قدم به سمت در برداشت، اما ناگهان ایستاد و دستش را بر سینه‌اش گذاشت. می‌خواست چیزی بگوید ولی نگفت و به سرعت به راه افتاد. اما در آستانه در سینه به سینه به نیکلای وسیه‌والودویچ برخورد. نیکلای وسیه‌والودویچ کنار رفت. سروان حیرت‌زده ایستاد و گفتی در برابر او کز کرد و در جا خشک شد و نمی‌توانست چشم از او برگیرد. گفتی خرگوشکی در برابر مار بوآبی مهیب. نیکلای وسیه‌والودویچ اندکی صبر کرد اما بعد او را به نرمی از سر راه خود کنار زد و به سالن وارد شد.



سردماغ و آرام بود. شاید اندکی پیش اتفاق بسیار خوشایندی برایش افتاده بود که ما هنوز از آن خبر نداشتیم. به هر تقدیر به نظر می‌رسید که به علتی بسیار خوشحال است.

واروارا پترونا طاق‌ت صبر نداشت و برخاست و پیش رفت و پرسید: «نیکلا تو مرا خواهی بخشیدی؟»

اما نیکلا فقط خندید، به صدای بلند!

با خوش‌خلقی و لحن شوخی گفت: «خوب، بایست فکوش را کرده باشم می‌بینم که از ماجرا خبردارید از اینجا که می‌رفتم در کالسه با خود می‌گفتم: «این چه وضع ترک کردن مجلس بود؟ دست کم می‌بایست ماجرا را برایشان تعریف کرده باشم. درست نبود که جواب نداده بگذارم و بیایم!» ولی یادم آمد که پیوتر ستانویچ اینجا پیش شما هست. این است که خیالم راحت شده ضمن صحبت چشمانش به اطراف بر حاضران می‌گشت.

واروارا پترونا با خوشحالی بسیار گفت: «پیوتر ستانویچ ماجرای کهنه‌ای را برای ما تعریف کرد که در پترزبورگ روی داده بود، از زندگی یک آدم غیرمتعارف، خلاصه دیوانه هوسبازی که سینه‌اش همیشه از احساس‌های بلند و ارجمند در گداز است و همیشه با نجات یک شهسوار...»

نیکلا خندید که: «شهسوار؟... جداً کار را به شهسوار هم رساندید؟ به هر حال این بار از پیوتر ستانویچ برای این شتابزدگی‌اش بسیار ممنونم. (این را که می‌گفت نگاهی سریع به او انداخت.) مادر جان، شما باید بدانید که پیوتر ستانویچ صلح‌پرداز بی‌نظیری است. آشتی دادن و برقرار کردن صلح نقش و بیماری و کار دلخواه اوست و من از این جهت سفارش او را به شما می‌کنم. حدس می‌زنم که چه داستانی اینجا برای شما سرهم کرده است. چیزهایی که تعریف می‌کند همه را فرامی‌بافد مغز او یک دبیرخانه است که مدام در آن چیزی انشا می‌شود البته توجه داشته باشید که در مقام یک رئالیست نمی‌تواند دروغ پردازد و واقعیت در نظرش مهم‌تر از دل‌آویزی داستانی است که فرامی‌بافد... البته مگر مواردی که دل‌آویزی داستان برایش مهم‌تر از بیان واقعیت باشد! (این را که می‌گفت پیوسته به حضار نگاه می‌کرد) به این ترتیب مادر جان به وضوح می‌بینید که شما نیستید که باید از من عذرخواهی کنید و اگر جایی اثری از جنون باشد البته آن را بیش از هر جا در من باید جست. یعنی درست که حساب

کنید دیوانه منم... هر چه باشد باید شهرتی را که اینجا به دست آورده‌ام حفظ کنم.»

این را که گفت مادرش را به مهربانی بوسید و افزود: «در همه حال ماجرا را گفتید و بحثش تمام شد و بنابراین می‌توانیم دیگر از آن حرفی نزنیم.» و در صدا و لحنش زنگ خشکی و استحکام خاصی محسوس بود. واروارا پترونای این زنگ را تشخیص داد اما وجدش پایان نیافت، به عکس شدت گرفت.

«نیکلایا، من هیچ انتظار نداشتم که زودتر از یک ماه دیگر بیایی!»
«البته همه چیز را برایتان خواهم گفت، مادرجان، حالا...»

و به جانب پراسکویا ایوانونا روی نهاد.

اما پراسکویا ایوانونا اعتنایی به او نکرد، حتی رو به سویش نگرداند، گرچه نیم ساعت پیش هنگام ورود او از هیجان گفتی گیج شده بود. او حالا حواسش به چیز دیگری متوجه بود. لیزا از وقتی که سروان سالز را ترک کرده و در آستانه در با نیکلایا وسیه‌والودویچ روبرو شده بود مدام می‌خندید و این سابقه نداشته اول آهسته می‌خندید و خنده‌هایش کوتاه بود، اما به تدریج مکررتر و بلندتر می‌شد، چنانکه جلب توجه می‌کرد. رویش سرخ شده بود و این حال با افسردگی اندکی پیش او در تضادی عجیب بود. ضمن اینکه نیکلایا وسیه‌والودویچ با واروارا پترونای حرف می‌زد دو سه بار ماوریکای نیکلایویچ را به اشاره پیش خود خوانده بود چنانکه بخواهد در گوشش چیزی بگوید اما همین‌که افسر جوان به نزد او می‌آمد و سر به سوی دهان او فرود می‌آورد او خنده‌های بلند سر می‌داد و از این حال می‌شد نتیجه گرفت که قصدی جز ریشخند جوان بینوا ندارد. البته پیدا بود که می‌کوشد خود را در اختیار آورد و دستمالش را بر دهان می‌فشرد. نیکلایا وسیه‌والودویچ از همه جا بی‌خبر، با ساده‌دلی روی به سوی او آورد و سلام و تعارف کرد.

لیزا در جواب او با چابک‌زبانی گفت: «لطفاً مرا ببخشید... شما... شما حتماً با ماوریکای نیکلایویچ... آشنا هستید... وای خدای من، ماوریکای نیکلایویچ آخر من با این قد بلند شما چه کنم! بلندی قامت شما اصلاً قابل بخشایش نیست.» و باز

خنده سر داد. البته ماوریکي نیکلایویچ بالای بلند داشت اما نه چنان، که "قابل بخشایش" نباشد.

لیزا دوباره توانست خود را در اختیار آورد و حتی اندکی با خجالت، اما با چشمانی پرشرار گفت: «شما... خیلی وقت است که آمده‌اید؟»

نیکلا با دقت به او چشم دوخته، جواب داد: «دو ساعت و اندی می‌شود... باید بگویم که نیکلای و سیه‌والودویچ بسیار خویشتندار و مؤدب بود، اما در زیر این خویشتنداری و آداب‌دانی‌اش خونسردی و حتی بی‌دل و دماغی محسوس بود. «خیال دارید کجا بمانید؟»

«همین جا!»

او را و پترونای نیز چشم از لیزا بر نمی‌داشت. اما ناگهان فکری از ذهنش گذشت. به آنها نزدیک شد و پرسید: «نیکلا، تو از این دو ساعت و اندی پیش تا حالا کجا بودی؟ قطار ساعت ده می‌رسد.»

«اول پیوتر ستهانویچ را به خانه کیریلف رساندم. او را در ماتویوو، سه ایستگاه نرسیده به اینجا دیدم و تا اینجا در یک واگن بودیم.»

پیوتر ستهانویچ حرف او را ادامه داد: «من از سحر در ماتویوو منتظر بودم. واگن آخر قطار ما شب از خط خارج شده بود. چیزی نمانده بود که پاهایم بشکند.»

لیزا جیغ زد: «پاهاتان بشکند؟ مادر جان، مادر جان، فکرش را بکنید. ما هفته پیش می‌خواستیم دو نفری برویم ماتویوو. لابد ما هم پاهامان می‌شکست.»

پراسکویا ایوانونا به خود خاج کشید و گفت: «خدایا پناه بر تو!»

لیزا گفت: «مادر جان، مادر جان، عزیز جانم، اگر راستی راستی یک روز هر دو پایم شکست شما هیچ نترسید. چون خیلی ممکن است این بلا به سرم بیاید. خودتان می‌گویید که من هر روز مثل دیوانه‌ها در شهر اسب می‌دوانم!» و دوباره قهقهه خندان رو به افسر جوان گفت: «ببینم، ماوریکي نیکلایویچ، اگر از دو پا

ناقص شوم شما مرا همراهی می‌کنید؟ اگر این اتفاق برای من بیفتد من جز به شما به هیچ کس اجازه نمی‌دهم دستم را بگیرد. خودتان را آماده کنید. حالا فرض کنید که فقط یک پایم بشکند. بیایید و یک بار چرب‌زبانی کنید و بگویید که این اسباب خوشحالی شما خواهد بود.»

ماوریکی نیکلایویچ با حالتی جدی اخم درهم کرد و گفت: «بگویم خوشوقت خواهم شد که شما یک پاتان بشکنند؟»

«آخر در عوض فقط شما خواهید بود که دست مرا می‌گیرید و راه می‌برید.»
ماوریکی نیکلایویچ با لحنی جدی‌تر غرولندکنان گفت: «نخیر، آن وقت هم شما می‌آید که مرا راه می‌برید و هر جا که خواستید می‌کشانید.»

لیزا با لحنی که می‌شد گفت زنگ وحشت داشت گفت: «ای وای، خدای من، خواست و اژه بازی کند. ماوریکی نیکلایویچ، مبادا دیگر در این زمینه ذوق آزمایی کنید! ببینید چقدر خودپسندید! من یقین دارم که شما شریف‌تر از آنید که خود خیال می‌کنید. به عکس اگر پایم بشکند شما از صبح تا شام سعی خواهید کرد که به من بقبولانید که من بی‌پا جذاب‌ترم، با این حال یک مشکل باقی می‌ماند که حل شدنی نیست و آن این است که شما بیش از اندازه بلندبالایی و اگر من بی‌پا بشوم بیش از اندازه کوتاه قد خواهم شد. به اصطلاح فیل و فنجان! آن وقت چطور زیر بازوی مرا خواهید گرفت؟ ما زوج مضحکی خواهیم شد!»

این را گفت و چنان به خنده افتاد که گفتی می‌خواهد غش کند. شوخی‌ها و کنایه‌هایش بی‌مزه بودند اما او ظاهراً دریند نبود که از این راه توجه دیگران را جلب می‌کند.

پیوتر ستیانویچ در گوش من گفت: «الآن است که غش کند!» و به صدای بلند افزود: «آب، فوراً یک لیوان آب!»

درست حدس زده بود.

فوراً همه به جنب و جوش افتادند و آب آوردند. لیزا مادر جاننش را در آغوش گرفته بود و با حرارت بسیار می‌بوسید و سر بر شانه‌اش می‌گذاشت و می‌گریست و در عین حال در حین گریه سر خود را عقب می‌برد و از فاصله در

چهره مادرش می‌نگریست و قه‌قهه می‌خندید. عاقبت مادرش نیز به گریه افتاد. واروارا پترونبا با عجله هر دو را، از همان دری که اندکی پیش داریا پاولونا وارد شده بود به اتاق خود برد. اما غیبت آنها چندان طولانی نشد. چهار دقیقه بعد بازگشتند...

من اکنون می‌گویم کوچک‌ترین جزئیات آخرین دقائق این بامداد در یادماندنی را به خاطر آورم. به یاد دارم که وقتی بانوان رفتند و (جز داریا پاولونا، که از جای خود نجنبیده بود) هیچ زنی در میان ما نبود، نیکلای وسیه‌والدویچ دور افتاد و با همه، مگر با شاتوف، که همچنان در گوشه خود نشسته و بیش از پیش سر به زیر انداخته بود، سلام و خوش‌ویش می‌کرد. ستیان تراقیمویچ می‌خواست با او دربارهٔ موضوع بسیار ظریفی بحث کند اما نیکلای وسیه‌والدویچ به او فرصت نداد و با شتاب روی به جانب داریا پاولونا نهاد، ولی پیوتر ستیانویچ نگذاشت به مقصد خود برسد و در راه تقریباً به زور او را با خود به سمت پنجره برد و آنجا شروع کرد به تندی با او پیچ کردن و از حالت صورت و حرکات دست و سرش پیدا بود که موضوع بحث بسیار مهم است. گیرم نیکلای وسیه‌والدویچ با بی‌میلی و سر به هوا، لبخندی ظاهری بر لب، به حرف‌های او گوش می‌داد و سرانجام کارش به بی‌صبری کشید چنانکه پیوسته خیز برمی‌داشت که از او دور شود و عاقبت درست وقتی از پنجره دور شد که بانوان به سالن بازگشتند. واروارا پترونبا لیزا را به جای پیشینش نشاند و می‌گوشید به مادر و دختر بقبولاند که دست کم ده دقیقه‌ای بنشینند و استراحت کنند زیرا معتقد بود که هوای تازه برای اعصاب بیمار لیزا زیان دارد. فوق‌العاده نگران حال لیزا بود و خود کنار او نشست. پیوتر ستیانویچ که اکنون آزاد بود شتابان نزدیک شد و گفت وگویی تندآهنگ و نشاط‌بخشی را با آنها آغاز کرد. آن وقت نیکلای وسیه‌والدویچ عاقبت توانست با رفتار آهسته خود به داریا پاولونا نزدیک شود. داشا که دید نیکلای وسیه‌والدویچ به جانب او می‌آید به هیجان آمد و بی‌قرار شد و عاقبت به سرعت از جا جست و پیدا بود که بسیار دستپاچه است و رویش سخت برافروخته بود.

نیکلای وسیه والودویچ که سیمایش حالت خاصی پیدا کرده بود گفت: «مثل اینکه می‌شود به شما تبریک گفت. یا هنوز نه؟»

داشا در جواب او چیزی گفت که به دشواری تشخیص دادنی بود.

نیکلای وسیه والودویچ به آهنگی بلندتر از او گفت: «مثل اینکه حرف ناسنجیده‌ای زدم. ببخشید. ولی خوب، شما خود می‌دانید که به من مخصوصاً اطلاع داده‌اند.»

«بله، می‌دانم که به شما هم مخصوصاً اطلاع داده‌اند.»

نیکلای وسیه والودویچ به خنده گفت: «فقط امیدوارم که با این تبریکی که گفتم مانع کاری نشده باشم. و اگر ستپان ترافیمویچ...»

پیوتر ستپانویچ ناگهان پیش دوید و پرسید: «تبریک چه؟ تبریک چه؟ داریا پاولونا از چه بابت باید به شما تبریک گفت؟ نکند برای همین...؟ سرخ شدن رنگتان نشان آن است که من درست حدس زده‌ام. خوب، معلوم است دیگرها به دوشیزگان زیبا و پاکیزه خصال ما برای چه تبریک می‌گویند؟ و آنها بیش از همه از چه چیز سرخ می‌شوند؟ خوب، پس من هم تبریک می‌گویم. شما هم پول باختتان را حاضر کنید زیرا شرط را باختید! یادتان هست که در سوئیس که بودیم شرط بستید که هرگز شوهر نکنید... آخ، راستی گفتم سوئیس! حواسم کجاست! فکرش را بکنید، یک علت مهم آمدنم به اینجا همین بود و پاک فراموش کرده بودم.» و به سرعت برگشت و رو به ستپان ترافیمویچ کرد و گفت: «بگو ببینم، تو کی می‌خواهی بروی سوئیس؟»

ستپان ترافیمویچ دست‌آچه شد و با تعجب پرسید: «من... بروم سوئیس؟»
«چطور؟... یعنی می‌خواهی بروی به سوئیس؟ مگر نمی‌خواهی زن بگیری؟... خودت نوشتی!»

ستپان ترافیمویچ فریاد زد: «پی‌یر...»

«پی‌یر» یعنی چه؟... ببین اگر می‌خواهی بگویم پس بشنو: من با عجله خودم را به اینجا رساندم که به تو بگویم که من هیچ مخالفتی ندارم. چون تو می‌خواستی هر چه زودتر نظر مرا در این خصوص بدانی؛ و فوراً ساچمه از

دهانش ادامه یافت: «اگر می‌خواهی، همان‌طور که خودت در نامه‌ات نوشته‌ای و التماس کرده‌ای "نجاتت" بدهم، من حاضرم!» و به سرعت رو به واروارا پترونا گرداند و ادامه داد: «حقیقت دارد که می‌خواهد ازدواج کند؟ امیدوارم که حرف ناسنجیده‌ای نزده باشم. خودش نوشته است که موضوع را همه شهر می‌دانند و همه به او تبریک می‌گویند. به طوری که او برای پرهیز از شنیدن این حرف از همه رو پنهان می‌کند و فقط شب‌ها از خانه بیرون می‌رود. نامه‌اش همین الآن در جیب من است. ولی واروارا پترونا، باور کنید که من از حرف‌های این آدم هیچ سر در نمی‌آورم؛ ستیان ترافیمویچ، تو فقط تکلیف مرا معلوم کن، باید به تو تبریک بگویم یا "نجاتت بدهم؟" باور نمی‌کنید، همراه سطورمی که حکایت از سعادت بی‌پایانش می‌کند ناله نومییدی‌اش را به آسمان می‌فرستد. اول از من عذرخواهی می‌کند. خوب، فرض کنیم که اخلاقش این جور ایجاب می‌کند... ولی خوب، این چیزی نیست که مخفی کردنی باشد: آقا در تمام عمرش دو مرتبه بیشتر مرا ندیده، آن هم از روی تصادف! و حالا که یک‌مرتبه برای بار سوم می‌خواهد زن بگیرد، به یادش می‌آید که با این کار نمی‌دانم چه وظایف پدری را زیر پا می‌گذارد. هیچ می‌توانید تصور کنید؟ به آن سر دنیا نامه می‌نویسد و التماس می‌کند که من از این کارش نرنجم و به او اجازه دهم که زن بگیرد. لطفاً اوقات تلخ نشود. ستیان ترافیمویچ، ولی مثل اینکه این از خصوصیات نسل گذشته است. به اصطلاح روح آن زمان است! ولی آسوده باش، من نظرم بلند است و دربند این حرف‌ها نیستم و تو را گناهکار نمی‌دانم! این جور ملاحظات اسباب سربلندی تو است، و از این حرف‌ها... حالا این چیزها مهم نیست، اصل مطلب این است که من اصل مطلب را نمی‌فهمم. صحبت از نمی‌دانم چه "گناهی" می‌کند، "که در سونیس" صورت گرفته است. می‌گوید زن می‌گیرم تا گناهی را بپوشانم، یا به علت گناهی که دیگری مرتکب شده یا چیزی در این ردیف‌ها که معلوم نیست مقصودش چیست. خلاصه صحبت از گناه می‌کند. می‌نویسد این دوشیزه "بک مروارید است، جواهر است!" و البته "من لیاقتش را ندارم." این شیوه بیان اوست، ولی به علت گناهی که دیگری مرتکب شده است یا نمی‌دانم به علت چه وضعی که پیش آمده

است "مجبور شده‌ام با او ازدواج کنم و با او به سوئیس بروم." و به همین دلیل "اگر آب در دست داری زمین بگذار و بیا و نجاتم بده!" حالا شما بگویید چیزی از این حرف‌ها می‌فهمید؟ (و نامه در دست با لبخند معصومانه‌ای در چهره همه نگاه کنان ادامه داد: «ولی... از حالت چهره‌های شما می‌بینم که انگاری با این صداقت احمقانه یا به قول نیکلای وسیه‌والودویچ با این شتابزدگی‌ام مثل همیشه بند را به آب داده‌ام. ولی من فکر می‌کردم که اینجا همه خودی هستند، البته منظورم خودی‌های تو است، ستیان ترافیمویچ. چون در حقیقت اینجا خودم غریبه‌ام و می‌بینم که... می‌بینم که همه در جریانند و از چیزی خبر دارند که فقط من از آن بی‌خبرم.» و همچنان حاج و واج به همه نگاه می‌کرد.

واروارا پترونا یا رنگی از خشم زرد و چهره‌ای درهم ریخته و لبانی لرزان ناگهان پیش آمد و پرسید: «ستیان ترافیمویچ به شما این جور نوشته؟ نوشته که به "خاطر گناهان دیگری در سوئیس" ازدواج می‌کنند؟ و از شما خواسته که هر چه زودتر بیایید و "نجاتش" دهید؟ او واقعاً این طور نوشته؟»

پیوتر ستیانویچ، چنانکه وحشت کرده باشد، با آهنگی تندتر از پیش گفت: «یعنی... منظورم اینست که... می‌دانید... شاید درست نفهمیده باشم... در این صورت البته تقصیر از اوست که این طور نوشته. بفرمایید، این نامه... می‌دانید واروارا پترونا، مدام نامه می‌نویسد، آن هم چه نامه‌های درازی! در این چند ماه اخیر پشت سر هم نامه نوشته، و کار را به جایی رسانده که، اعتراف می‌کنم، در این اواخر، گاهی نامه‌هایش را تا آخر نمی‌خواندم. ستیان ترافیمویچ، از بابت این اعتراف احمقانه عذر می‌خواهم، ولی خواهش می‌کنم، خودت انصاف بده. درست است که نامه‌هایت همه به عنوان من بود، ولی آنها را بیشتر برای آیندگان نوشته‌ای، برای ثبت در تاریخ... این است که برای تو چه اهمیت دارد... نمی‌خواهد از من برنجی! ما که با هم غریبه نیستیم و این حرف‌ها را نداریم. اما واروارا پترونا، این نامه را... این نامه را تا آخر خواندم. این "گناهان" قربان... این "گناهان دیگری" ... حتماً باید از همین گناهان همیشگی‌اش باشد. و حاضرم شرط ببندم که خطاهای بسیار معصومانه و کودکانه‌ای بوده است. ولی همین‌ها

کافی بوده که از آنها داستانی سیاه بسازد و رنگ اصالت به آن بزند و اصلاً آن را به قصد همین رنگ والامثنی ساخته است، چون هر چه باشد باید اعتراف کنم که پای حساب‌هایش کمی می‌لنگد. می‌دانید، بعضی‌ها بیش از اندازه به میز قمار چسبیده‌اند... گرچه اینها گفتن ندارد... حرف‌های من بسیار نابجا بود. عذر می‌خواهم، من زیاد وراجی می‌کنم. اما واروارا پترونا، به خدا مرا ترساند. خیال کردم خطری تهدیدش می‌کند و من راستی راستی خودم را آماده کرده بودم که "نجاش" بدهم. خودم شرمندهم. مگر من از او طلبکاری کرده‌ام؟ هر که نداند خیال می‌کند که من کارد زیر گلویش گذاشته‌ام؟ چون صحبت پول پشت قباله را می‌کنند... ببینم ستیان ترافیومیچ حالا راستی راستی می‌خواهی زن بگیری؟ تو را به خدا دست بردار... شاید این هم مثل همه حرف‌هایت باشد. تو فقط برای اینکه ساکت نمانده باشی حرف می‌زنی... وای، واروارا پترونا، حتماً از پر حرفی‌های من باید اوقاتان تلخ شده باشد. من هم حرف می‌زنم که ساکت نمانده باشم... واروارا پترونا با غیظ گفت: «به عکس، به عکس! می‌بینم که به ستوه آمده‌اید و البته حق داشته‌اید.»

او با لذتی که از کینه مایه داشت به فوران سخنان "صادقانه" پیوتر ستیانویچ گوش داده بود. پیوتر ستیانویچ نقشی بازی می‌کرد، (گیرم من در آن زمان سر در نمی‌آوردم که چه نقشی! اما پیدا بود که نقشی بازی می‌کند، گرچه در این کار ابداً در بند ظرافت نبود و نقش بازی‌اش آشکار بود.)

واروارا پترونا ادامه داد: «به عکس، بسیار از شما ممنونم که حرف زدید، اگر شما نبودید من از حقیقت امر بی‌خبر مانده بودم. بعد از بیست سال اول بار است که چشمانم باز می‌شود. نیکلای وسیه‌والودویچ شما الآن می‌گفتید که شما هم مخصوصاً در جریان امر قرار گرفته‌اید. ببینم، لابد شما را هم ستیان ترافیومیچ در جریان گذاشته است.»

«من... بله... نامه بی‌غرضانه و... و... بسیار بزرگوارانه‌ای از... ستیان ترافیومیچ به دستم رسید...»

«می‌بینید دستپاچه شدید! من و من کردید... خوب، کافی است!»

و ناگهان رو به ستپان ترافیمویچ کرد و با چشمانی از شرار غضب درخشان گفت: «ستپان ترافیمویچ، من از شما می‌خواهم که لطف بسیار بزرگی به من بکنید. خواهش می‌کنم فوراً از اینجا بروید و بعد از این هم دیگر پا به خانه من نگذارید.» خوانندگان خوب است شور تحسین چندی پیش واروارا پترونا را که هنوز هم فرو ننشسته بود به یاد آورند. مسلم است که ستپان ترافیمویچ ابدأ بی‌تقصیر نبود، اما آنچه مرا آن روز به راستی میبوهت ساخت متانت فوق‌العاده‌ای بود که نشان داد، هم «پرده‌ری‌های» پتروشا را با شکیبایی تحمل کرد و ابدأ به فکر نیفتاد که او را از این کار بازدارد و هم در برابر توفان طرد و «فترین» واروارا پترونا مردانه ایستاد. این همه متانت و جسارت از کجا در او پیدا شده بود؟ فقط یک چیز را می‌دانم و آن اینکه او از نخستین برخورد پتروشا بی‌تردید سخت رنجیده بود. خاصه از رفتار تمسخرآمیز او هنگام رویوسی. همین، دست کم برای او، موجب اندوه حقیقی و دل‌تنگی عمیقی بود. غصه دیگری نیز در آن لحظه دلش را تنگ می‌کرد و آن شرمساری شدیدش بود: آگاهی‌اش به اینکه رفتارش درخور تحقیر بوده است. بعدها او خود در این باره با گشاده‌دلی به من اعتراف کرد. می‌دانیم که احساس تقصیر مسلم و پشیمانی حقیقی شخصی سخت سربه‌هوا و سهل‌انگار گاهی ممکن است، گرچه فقط برای مدتی کوتاه، او را به مردی متین و استوار مبدل کند. این گونه اندوه راستین نه تنها سربه‌هوایان، بلکه سبک‌مغزان را نیز گاهی عاقل می‌کند، البته آن هم برای مدتی کوتاه! و جایی که اثر اندوه بر سبک‌مغزان چنین باشد، بر مردی مثل ستپان ترافیمویچ چه خواهد بود؟ یک انقلاب درونی، البته فقط برای مدتی کوتاه.

با متانت بسیار، بی‌آنکه لب از لب بردارد (البته حرفی هم نداشت که بزند) جلو واروارا پترونا کرنشی کرد و می‌خواست بکراست از در خارج شود، اما نتوانست خود را به این کار راضی کند و روی به جانب داریا پاولونا نهاد. داریا پاولونا، چنانکه قصد او را از پیش احساس کرده باشد خود فوراً وحشترده به حرف آمد، گفتی می‌خواست بر او پیشدستی کند و با سیمایی که حکایت از احساسی دردناک می‌کرد دست به سوی او پیش برد و با حرارت بسیار و با

چابک زبانی گفت: «خواهش می‌کنم، ستیان ترافیموویچ، شما را به خدا چیزی نگویید، اطمینان داشته باشید که شما همان احترام گذشته را در دل من دارید و من قدر شما را مثل گذشته می‌دانم و شما هم دربارهٔ من فکر بد نکنید، و من این را هم خیلی خیلی قدر خواهم شناخت.»

ستیان ترافیموویچ جلو او به احترام دو تا شد. واروارا پترونو با متانت و تأکید بسیار گفت: «میل میل تو است داریا پاولونا. تو می‌دانی که در این ماجرا کاملاً میل و ارادهٔ تو است که مهم بوده و هست و در آینده هم مهم خواهد بود.»

پیوتر ستیانویچ با دست بر پیشانی کوفت و گفت: «حالا می‌فهمم! حالا بعد از این من در چه وضع و خیمی قرار می‌گیرم! داریا پاولونا، خواهش می‌کنم مرا عفو کنید!» و رو به پدرش کرد و گفت: «بین تو با این کارهایت چه به روز من می‌آوری!»

ستیان ترافیموویچ به آهنگی بسیار آهسته و به آرامی گفت: «بی‌یر، تو بهتر نبود با لحن دیگری با من حرف بزنی، عزیزم؟»

بی‌یر دست‌ها را برافشاند و گفت: «خواهش می‌کنم داد نزن! باور کن اینها همه از اعصاب پیر و فرسوده و بیمار تو است. و داد زدن هیچ دردی را دوا نمی‌کند. بهتر بود به من گفته باشی که... تو باید فکر کرده باشی که من ممکن است از همان قدم اول اینجا شروع کنم دربارهٔ این ماجرا حرف بزنم. چرا هشدارم ندادی؟»

ستیان ترافیموویچ با نگاهی نافذ به او خیره شد. «بی‌یر تو که از سیر تا پیاز آنچه اینجا می‌گذرد به این خوبی خبر داری، چطور است که دربارهٔ این ماجرا هیچ نمی‌دانستی و هیچ نشنیده بودی؟»
«چططططططور؟ واقعاً عجب آدم‌هایی پیدا می‌شوند! تو نه فقط یک کودک سالمندی بلکه ناجنس هم هستی! واروارا پترونو شنیدید چه می‌گوید؟»
سر و صدای فراوان بلند شد. اما ناگهان واقعه‌ای روی داد که هیچ کس نمی‌توانست انتظارش را داشته باشد.

۸

پیش از هر چیز باید بگویم که لیزاوتا نیکلایونا طی دو سه دقیقه اخیر دستخوش هیجانی تازه شده بود. تندتند با مادرش و ماوریکی نیکلایویچ، که روی سر او خم شده بود به نجوا چیزی می‌گفت. آثار نگرانی در سیمایش پیدا بود، اما در عین حال چهره‌اش حکایت از تصمیمی قاطع می‌کرد. عاقبت از جا برخاست و پیدا بود که عجله دارد به خانه رود و مادرش را می‌شتاباند و ماوریکی نیکلایویچ نیز داشت پراسکویا ایوانونا را از صندلی‌اش برمی‌خیزاند تا بروند. اما ظاهراً مقدر نبود که پایان ماجرا را نادیده آنجا را ترک کنند.

شاتوف، که همه در آن گوشه، (در همان نزدیکی لیزاوتا نیکلایونا) پاک فراموش کرده بودند و ظاهراً خود نیز نمی‌دانست چرا تا آن وقت آنجا مانده و بی‌کار خود نرفته است، از جای خود برخاست و آهسته، اما با قدم‌هایی استوار و مصمم از وسط تالار رو به نیکلای وسیه‌والدویچ به راه افتاد و برابر او ایستاد و راست در چشمانش خیره شد. نیکلای وسیه‌والدویچ از دور متوجه نزدیک شدن او بود و پوزخندی بر لبانش نشست، اما وقتی شاتوف جلو او ایستاد پوزخند از لبانش پرید.

وقتی شاتوف خاموش جلو نیکلای وسیه‌والدویچ، چشم در چشمان او دوخته، ایستاده بود، توجه همه به این صحنه جلب شد. همه گفت‌وگوی خود را بریدند، پیوتر ستپانویچ دیرتر از همه. لیزا و مادرش وسط اتاق ایستاده ماندند. پنج ثانیه‌ای در سکوت گذشت. حیرت همراه با جسارت اول در چهره نیکلای وسیه‌والدویچ جای خود را به خشم داد. ابروهایش درهم رفت. ولی ناگهان...

ناگهان شاتوف دست بلند و سنگین خود را عقب برد و با تمام نیرو سبلی محکمی بر گوش او نواخت، چنانکه نیکلای وسیه‌والدویچ تعادل خود را به شدت از دست داد.

این سیلی شاتوف به شیوه خاصی زده شد و اگر بشود گفت با سیلی‌های معمولی تفاوت داشت. این سیلی نه با پهنهٔ کف دست، بلکه با مشت نواخته شد و مشت شاتوف درشت بود و سنگین و استخوانی، با کرکی سرخ روی آن خوابیده، و پوشیده از کک‌مک. اگر این مشت بر بینی فرود می‌آمد بینی خرد می‌شد، اما اینجا بر گونه نشست، به کنار چپ لب‌ها گرفت و بر دندان‌های بالایی، که فوراً خون از آنها جاری شد.

مثل اینکه جینی کوتاه کشیده شد. شاید واروارا پترونا بود که جیغ کشید. درست یادم نیست، زیرا بلافاصله سکوت بر سالن حاکم شد. در همه حال سراسر این ماجرا ده ثانیه بیشتر طول نکشید. اما در همین ده ثانیه اتفاقات مهمی افتاد؛ بسیار مهم!

بار دیگر به خواننده یادآوری می‌کنم که نیکلای وسیه‌والودویچ از آنهایی بود که ترس نمی‌دانند چیست. در دونل با نهایت خونسردی، بی‌اعتنا به تیر حریف، جلو آن می‌ایستاد و نشانه‌اش را می‌گرفت و حریف را با آرامشی درنده‌وار در خونش می‌خواباند. من گمان می‌کنم که اگر کسی به او سیلی می‌زد او سیلی زننده را به دونل دعوت نمی‌کرد، بلکه او را در جا می‌کشت. بله، می‌کشت، آن هم نه در جنون غضب، بلکه با آگاهی کامل. حتی گمان می‌کنم که او با طغیان‌های خشم، که توانایی تفکر را از آدم سلب می‌کند هرگز آشنا نشده بود. در عین بحران‌های سیاه غضب که گاهی بر او چیره می‌شد همیشه مشاعر خود را به کمال در اختیار داشت، یعنی پیوسته آگاه بود به اینکه کشتن یک آدم جز به صورت دونل بی‌چون و چرا تبعید و اعمال شاقه در پی دارد و با وجود این در کشتن حریف متعدی تردید نمی‌کرد.

من در این اواخر در احوال نیکلای وسیه‌والودویچ تأمل بسیار کرده‌ام و در موارد خاص شاهد ماجرا بوده‌ام. امروز که این گزارش را می‌نویسم حقایق بسیاری را دربارهٔ او می‌دانم، و شاید جایز باشد که او را با بعضی مردان برجستهٔ گذشتهٔ جامعهٔ خودمان که خاطراتی افسانه‌گونه در میان ما باقی گذاشته‌اند مقایسه کنم.

مثلاً از ل...ن^۱ نقل می‌کنند که از دکابریست‌ها^۲ بود و در سراسر عمر پیوسته به استقبال خطر رفته بود و احساس رویارویی با خطر همیشه سرمستش می‌داشت، تا جایی که خطر از احتیاجات طبع و واجبات زندگی‌اش شده بود. در جوانی برای هیچ و پوچ دوئل می‌کرد و در سیبری، با فقط یک کارد به جنگ خرس می‌رفت و دوست داشت در جنگل‌ها محکومان فراری را دنبال کند و مخفی نماند که اینها از خرس خطرناک‌تر بودند. تردیدی نبود که این شیردلان افسانه‌ساز سری ترس نداشتند و شاید ترس را با شدتی فوق‌العاده احساس می‌کردند، وگرنه بسیار بیش از آنچه پیدا بود آرامش نشان می‌دادند و احساس خطر از احتیاجات و شهد جانبخش روحشان نمی‌بود. متها چیره شدن بر ترس به آنها لذتی ناب و فریبنده می‌بخشید. شوق مدام پیروزی و آگاهی به اینکه هیچ چیز بر آنها غالب نمی‌شود مجذوبشان می‌داشت. این ل...ن پیش از آنکه به تبعید رود مدتی با گرسنگی می‌جنگید و برای تحصیل نان با رنج کارهای سنگین گلاویز بود، زیرا به هیچ قیمت نمی‌خواست به اراده پدر ثروتمندش گردن گذارد، زیرا آن را ظالمانه می‌شمرد او از مبارزه تصویری بسیارجنبه در ذهن داشت. ارزش پایداری و نیروی شخصیت خود را فقط در نبرد با خرس یا ایستادن جلو تیر حریف در دوئل نمی‌سنجید.

اما از آن روزگار سال‌ها می‌گذرد و طبع عصبی و رنج‌آزموده و شکاف یافته مردم عصر ما با آن عطش سوزان به احساس‌های بی‌واسطه و نابی که بعضی مردان شورنده روزگاران پیشین در طلبش بی‌قرار بودند سازگار نیست. نیکلای و سیه‌والودویچ شاید به ل...ن به تحقیر فرو می‌نگریست و چه بسا او را بزدلی رجزخوان و خروسکی لاف‌زن می‌شمرد و البته این نظر خود را به صدای بلند

۱. منظور م. س. لوتین است.

۲. دکابریست‌ها گروهی بودند که در ۲۶ دسامبر (دسامبر را به روسی «دکابری» می‌گویند) ۱۸۲۵ در سن‌پترزبورگ کودتایی کردند که نافرمام ماند و می‌خواستند نیکلای اول را خلع کنند، زیرا فرمانروایی خودکامه بود، و برادرش کانساتین را که طرفدار حکومت مشروطه و آزادی بود به جایش نشانند.

بیان نمی‌کرد. اگر لازم بود دوئل هم می‌کرد و حتی با خرس درمی‌افتاد و اگر در جنگلی با راهزنی روبرو می‌شد از خود دفاع می‌کرد و در این کارها با همان جسارت ل...ن می‌جنگید و موفق می‌شد اما این کارها لذتی نصیبش نمی‌کرد. به این کارها، چنانکه به ضرورتی نامطبوع با تنبلی و بی‌میلی و حتی از روی ملال تسلیم می‌شد. نیکلای وسیه‌والودویچ در شرارت البته از ل...ن، و حتی از لرماتوف پیشی گرفته بود. شرارت او شاید از شرارت هر دوی آنها روی هم نیز بیشتر بود، اما شرارت او سرد بود و آرام و اگر بشود شرارت را به این صفت وصف کرد می‌توان گفت که شرارتی خردمندانه بود، یعنی زشت‌ترین و نفرت‌انگیزترین شرارت‌ها. بار دیگر تکرار می‌کنم که من او را مردی می‌شمردم (و حالا هم که همه چیز تمام شده است هنوز بر همین عقیده‌ام) که اگر از کسی سیلی می‌خورد یا به طریقی همسنگ سیلی طرف توهین قرار می‌گرفت بی‌چون و چرا حریفش را می‌کشت، فوراً و در جا و صبر نمی‌داشت که مقدمات دوئل فراهم شود.

با این حال در مورد حاضر کار به صورت دیگری تمام شد که حیرت‌انگیز بود. همین‌که نیکلای وسیه‌والودویچ تعادل از دست رفته خود را بازیافت و از آن حالت شرم‌آور یک برشدگی کامل زیر ضربه مشت حریف دوباره قامت راست کرد، طنین ضربه رذالت نشان مشت پنداری مرطوب شاتوف هنوز در فضای اتاق باقی بود که او با دو دست شانه‌های او را محکم گرفت، اما فوراً و تقریباً در همان لحظه دست‌های خود را واپس کشید و آنها را پشت خود درهم انداخت. بی‌آنکه حرفی بزند، با چهره‌ای چون گچ دیوار سفید در چشمان شاتوف خیره ماند. اما عجیب آن بود که برق درون چشمانش انگاری خاموش شده بود. ده ثانیه گذشت که چشمان سرد شده‌اش - یقین دارم که راست می‌گویم - آرامش خود را بازیافته بودند. اما پریذگی رنگ صورتش وحشت‌آور بود. البته من از آنچه در درون او می‌گذشت بی‌خبرم. من جز صورت ظاهر او را نمی‌دیدم. اما گمان می‌کنم که اگر کسی پیدا می‌شد که مثلاً میله آهنین در آتش سفید شده‌ای را به منظور آزمودن توان مقاومت خود در دست گیرد و به مدت ده ثانیه در مشت بفشارد و بکوشد

تا بر درد تاب‌ربای آن غالب شود و عاقبت غالب هم بشود، حال چنین مردی، خیال می‌کنم، شبیه به حال نیکلای وسیه‌والدویچ در این ده ثانیه می‌بود. شاتوف اول نگاهش را فرود آورد و پیدا بود که آن را از سر اجبار فرود آورد. آن وقت برگشت و از اتاق بیرون رفت، اما رفتارش ابدأ به رفتار اندکی پیش که به سوی نیکلای وسیه‌والدویچ رفته بود شباهت نداشت. به آرامی پیش می‌رفت، سخت ناموزون و درهم شکسته با شانه‌هایی از پشت بالا برده و سری فروافکنده و گفنی با خود بگومگوکنان و به نجوا سخن‌گویان. با احتیاط به در نزدیک شد. آن را به آهستگی نیم‌لا کرد. چنانکه فقط یک بر از لای آن می‌شد گذشت: وقتی از در می‌گذشت دسته موی سرکشی که چون جقه‌ای بر تارک سرش راست ایستاده بود بسیار چشمگیر بود.

آن وقت، پیش از آنکه سروصدایی از حاضران بلند شود شیونی هولناک در فضا پیچید. من دیدم که لیزاوتا نیکولایونا با یک دست شانه مادرش و با دست دیگر دست ماوریکي نیکلایویچ را گرفته و دو سه بار به ضرب آنها را به دنبال خود به سوی در کشید. اما ناگهان شیونی شدید کشید و با تمام قامت روی زمین واپس افتاد و از هوش رفت. صدای افتادنش را روی فرش هنوز در گوش دارم.

کتاب دوم

فصل اول

شب

۱

هشت روز گذشت. اکنون که همه چیز سپری شده است و من به نوشتن گزارش نشسته‌ام، از چند و چون ماجرا آگاهیم. اما هنگامی که این وقایع روی می‌داد از هیچ‌جا خبر نداشتیم و طبیعی است بعضی چیزهایی که می‌دیدیم به نظرمان عجیب آمده باشد. به هر تقدیر ستیان ترافیموویچ و من ابتدا از مردم دوری جستیم و در به روی خود بستیم و با نگرانی و وحشت از دور به تماشا نشستیم. گرچه من مثل گذشته همچنان گه‌گاه بیرون می‌رفتم و سر و گوشی آب می‌دادم و خبرهایی برای او می‌آوردم زیرا او تاب تحمل بی‌خبری نداشت.

ناگفته پیداست که شایعاتی از همه‌رنگ، در خصوص سبلی شاتوف و بیهوشی لیزاوتا نیکلایونا و وقایع دیگری که آن یکشنبه روی داده بود در شهر بر زبان‌ها بود. اما آنچه بیش از همه چیز باعث حیرت می‌شد این بود که معلوم نبود چه کسی ممکن است این اخبار را به این سرعت و دقت به خارج برده و پراکنده باشد. هیچ‌یک از کسانی که آن روز در آن مجلس بودند نیازی یا نفعی نداشتند که این اخبار محرمانه را بر زبان مردم اندازند. از خدمتکاران واروارا پترونا کسی در سالن نبود. فقط لیبادکین ممکن بود چیزی گفته باشد آن هم نه از سر

بغض، زیرا وقتی می‌رفت سخت وحشت کرده بود (و ترس از دشمن احساس کینه را نیز نسبت به او زایل می‌کند) بلکه فقط از آن روی که زیانش در اختیارش نبود. اما لیبادکین و خواهرکش همان روز بعد ناپدید شده بودند و هیچ اثری و خبری از آنها نبود. دیگر در خانه فیلیپوف نبودند. معلوم نبود از آنجا به کجا رفته‌اند. خواستم خبر ماریا تیموفی‌یونا را از شاتوف بگیرم، اما شاتوف نیز گوشه گرفته بود و در راه روی خود بسته بود. هشت روز قدم از خانه بیرون نگذاشته و حتی از کاری که در شهر داشت دست کشیده بود. مرا نپذیرفت. روز سه‌شنبه به خانه‌اش رفتم و در زدم اما جوابی نیامد. چون به قراینی اطمینان داشتم که در خانه است بار دیگر بر در کوبیدم. آن وقت صدای فوجستش از تخت را شنیدم. با قدم‌هایی بلند به پشت در آمد و نعره زد: «شاتوف خانه نیست.»

ستپان ترفایمیویچ و من، متقابلاً دل هم را گرم‌کنان عاقبت این فرض را، گرچه گستاخی آن وحشت‌آور بود، پذیرفتیم و فرضمان این بود که پخش شایعات فقط توسط یک نفر ممکن است صورت گرفته باشد و این یک نفر کسی جز پیوتر ستپانویچ نبود. گرچه خود او اندکی بعد، ضمن صحبت با پدرش با تعجب تأکید کرده بود به اینکه خبرها را در شهر، خاصه در باشگاه پراکنده یافته است تا جایی که حتی خانم استاندار و شوهرش از همه جزئیات آن خبر داشته‌اند. نکته دیگری که قابل توجه بسیار است اینکه روز بعد از واقعه، یعنی دوشنبه غروب، لیپوتین را دیدم و او از سراسر ماجرا تا کوچک‌ترین جزئیات خبر داشت و بی‌شک یکی از اولین خبریافتگان بود.

بسیاری از بانوان (و حتی از بانوان بلندپایه شهر) در احوال «زنک لنگ» کنجکاو شده بودند و منظورشان از «زنک لنگ» ماریا تیموفی‌یونا بود. حتی بعضی بودند که می‌خواستند به هر قیمت شده شخصاً او را ببینند و با او آشنا شوند، به طوری که پیدا بود کسانی که این خواهر و برادر را با آن شتاب پناه داده و پنهان کرده بودند می‌دانسته‌اند چه می‌کنند. با این حال غش کردن لیزاوتا نیکلایونا بیش از دیگر مسائل اهمیت داشت و توجه همه «سرشناسان شهر» را به خود جلب کرده بود. خاصه به این سبب که پای یولیا میخائیلونا در مقام

خویشاوند و حامی او مستقیماً در میان می‌آمد و چه حرف‌ها که در این باب نمی‌زدند. رازگونگی ماجرا بر شدت و رنگارنگی شایعات می‌افزود. هر دو خانه در به روی خلق بسته بودند. می‌گفتند لیزاوتا نیکلایونا در آتش تب می‌سوزد. درباره نیکلای و سیه‌والودویچ نیز همین حرف را می‌زدند، با جزئیاتی زشت، که مثلاً دندان‌هایش از دهانش بیرون ریخته و گونهایش ورم کرده است. حتی در گوشه و کنار گفته می‌شد که دور نیست که همین روزها قتل صورت بگیرد، زیرا ستاورگین کسی نیست که چنین اهانتی را برتابد و شاتوف را خواهد کشت، اما نه آشکارا، بلکه پنهانی، مثل اهالی کرس که از حریف متعددی انتقام می‌گیرند. این فکر برای بسیاری خوشایند بود، اما بیشتر جوانان اعیان ما این حرف‌ها را با پوزخند می‌شنیدند، با بی‌اعتنایی بسیار تحقیرآمیزی که البته ظاهری بود. به طور کلی خصومت کهنه اهالی شهر نسبت به نیکلای و سیه‌والودویچ آشکارا نمایان می‌شد. حتی اشخاص متین و سنجیده‌اندیش جامعه ما او را مقصر می‌شمردند، گرچه خود نمی‌دانستند که تقصیرش چیست. میان خود به‌نجوا می‌گفتند که در سوئیس میان او و لیزاوتا نیکلایونا ماجراهایی رفته است و نیکلای و سیه‌والودویچ او را بی‌آبرو کرده است. البته اشخاص محتاط از اظهار عقیده در این باب خودداری می‌کردند، اما به تهمت‌ها با علاقه گوش می‌دادند. گفت‌وگوهای دیگری هم بود، اما جنبه عمومی نداشت، بلکه محرمانه بود و نادر و حتی پوشیده و بسیار حیرت‌انگیز و من فقط به این سبب از آنها حرف می‌زنم که خواننده را از وجود این پیچ‌ها آگاه کنم، زیرا با رویدادهایی که در آینده ذکرش خواهد آمد بی‌ارتباط نیستند. مثلاً بعضی‌ها یا اخمی در هم، و خدا می‌داند به چه اعتباری، می‌گفتند که نیکلای و سیه‌والودویچ در استان ما وظیفه ویژه‌ای دارد و در پترزبورگ که بوده از طریق کنت ک. با بعضی شخصیت‌های بلندپایه رابطه پیدا کرده است و حتی چه‌بسا به خدمت دولت درآمده و از جانب فلان و بهمان مقام چنین و چنان مأموریتی داشته باشد. و چون اشخاص بسیار متین و اهل تأمل خردمندانه لبخند می‌زدند و در جواب می‌گفتند که شخصی که زندگی‌اش سراسر رسوایی است و زد و خوردهایی می‌کند که دندان‌هایش بیرون

بریزد و گونه‌اش باد کند چگونه ممکن است به خدمت دولت درآید، مدعی آهسته می‌گفت که کارمند رسمی نیست بلکه مأمور مخفی است و مأموریتش محرمانه است و این‌گونه مأموریت‌ها ایجاب می‌کند که مأمور به کارمند دولت شبیه نباشد. این حرف بر شنونده دیرپاور مؤثر می‌افتاد. در شهر ما همه می‌دانستند که مقامات پایتخت به کار زیمستوای^۱ ما توجه خاص دارند. تکرار می‌کنم که این شایعات هنگام آمدن نیکلای وسیه‌والودویچ در شهر ما به مدت کوتاهی بر زبان‌ها افتاده بود و موقتاً پاک از میان رفت. این را هم بگویم که علت بسیاری از این شایعات تا اندازه‌ای حرف‌های کوتاه اما گستاخانه و کینه‌توزانه آرتمی پاولویچ گاگانوف^۲ بود که به ابهام ولی با تندی در باشگاه زده بود. این آقای گاگانوف افسری بود که با درجه سروانی از خدمت در گارد سوار کناره گرفته و چندی پیش از پترزبورگ به شهر ما باز آمده بود و در استان ما املاک بسیار وسیعی داشت و در پایتخت جزء جامعه متعینین بود. این آرتمی پاولویچ فرزند مرحوم پاول پاولویچ گاگانوف، همان پیرمرد محترمی بود که نیکلای وسیه‌والودویچ چهار سال و اندی پیش آن بلای غریب و بی‌سابقه را بر سرش آورده بود که ما پیش از این، در آغاز داستانمان ذکرش را کردیم.

فوراً همه خبردار شدند که بولیا میخائیلونا می‌خواسته است از واروارا پترونا دیداری خصوصی بکند اما در آستانه در به او گفته‌اند که بانو "به علت بیماری از پذیرفتن او معذور است". و نیز همه می‌دانستند که دو روز بعد شخص معتمدی را به خانه او فرستاده است تا از حال سلامتی‌اش خبر بگیرد و سرانجام شروع کرده بود همه جا از واروارا پترونا «دفاع»، و از او طرفداری کردن، البته دفاع به والاترین معنی کلمه، یعنی به مبهم‌ترین معنی آن. او اولین اشاره‌های ناستجیده و شتابزده اطرافیان خود را درباره ماجرای روز یکشنبه با خشکی و سردی گوش کرده بود، به طوری که روزهای بعد این اشاره‌ها دیگر در حضور او تکرار

۱. zyemstvo: توراچی است که اعضای آن توسط نجای استان انتخاب می‌شوند و وظیفه‌اش اداره امور استان بوده و در دهه هشتاد قرن نوزدهم بسیار فعال بوده است.

نمی‌شد. به این ترتیب همه جا این فکر فوت گرفت که یولیا میخائیلونا نه تنها از سراسر این رویدادها خبر دارد بلکه از دقایق حقایق نیز که پشت پرده ظاهر این ماجرای مرموز پنهان است مطلع است، آن هم نه به صورت ناظری از دور، بلکه به صورت یکی از دست‌درکاران. ضمناً این را هم بگویم که یولیا میخائیلونا رفته رفته داشت نفوذ عمیقی را که بی‌تردید نه فقط مایل بود، بلکه در راه تحصیل آن به شدت تلاش می‌کرد، به دست می‌آورد و خود را در «کانون جامعه» می‌یافت. گروهی کیاست و مصلحت‌سنجی او را حرمت می‌نهادند... اما این مبحث بماند برای بعد. پیوتر ستیانویچ موفقیت‌های بسیار خود را میان محترمان استان، که ستیان ترافیموویچ را به حیرت انداخته بود، مرهون همین نفوذ و حمایت خانم استاندار بود.

شاید ستیان ترافیموویچ و من در ارزیابی خود راه مبالغه رفته بودیم، ولی اولاً پیوتر ستیانویچ، ظرف همان چهار روز اول بعد از ورودش، می‌شود گفت به آنی با همه سرشناسان شهر آشنا شده بود. روز یکشنبه آمده بود و روز سه‌شنبه او را در کالسکه آرتمی پاولویچ گاگانوف دیدم، که گرچه در محافل بالای جامعه جایی داشت بسیار مغرور و زودخشم و نخوت‌مند بود و خلقش طوری بود که جوشیدن با او آسان نبود. پیوتر ستیانویچ در خانه استاندار نیز به آسانی راه یافته بود. طولی نکشید که به صورت دوست نزدیک و به اصطلاح سوگلی خانه درآمد و هر روز ناهار را با یولیا میخائیلونا صرف می‌کرد. البته او از همان سوئیس با خانم استاندار آشنا شده بود اما زیر محبوبیت برق‌آسایش در خانه جناب استاندار رازی نهفته بود که کنجکاوی برمی‌انگیخت. آخر هر چه باشد می‌گفتند که او زمانی از جوانان انقلابی خارج از کشور بوده است و راست یا دروغ در کنگره‌ها شرکت می‌کرده و در چاپ و پخش جزوه‌ها و بیانیه‌ها دست‌درکار بوده است، به طوری که آلیوشا تلیاتنیکف یک بار که مرا دید با لحنی کینه‌توزانه گفت: «نشان این فعالیت‌ها را در روزنامه‌های وقت می‌توان خواند». این آلیوشا تلیاتنیکف نیز که اکنون افسوس از کار برکنار شده بود زمانی در خانه استاندار پیشین عزیز می‌بود ولی خوب، واقعیت مسلم آن بود که: این انقلابی پیشین چون به میهن

عزیزش بازگشته بود نه تنها با مزاحمتی از طرف مقامات امنیتی روبرو نشده، بلکه حتی می‌شود گفت مورد استقبال گرمی قرار گرفته بود. پس لابد پرونده‌اش پاک بوده است. لیبوتین یک بار محرمانه به من گفت که از قرار شایع پیوتر ستپانویچ جایی اظهار ندامت کرده و با افشای بعضی نام‌ها دامن خود را از بار پیشینه‌اش وااشسته است و به این ترتیب شاید با وعده خدمت به میهن گناهان گذشته‌اش را بازخریده باشد. من این عبارت زهرآگین لیبوتین را برای ستپان ترافیمویچ بازگفتم و او با وجود اینکه خاطرش پریشان بود و نمی‌توانست افکار خود را نظم دهد سخت در فکر فرو رفت. بعد گفته شد که پیوتر ستپانویچ نامه‌های توصیه بسیار مؤثری با خود آورده است. این قدر مسلم است که از طرف بانوی بسیار محترم و سالخورده‌ای که شوهر پیرش از شخصیت‌های بسیار بانفوذ پایتخت بود نامه‌ای برای خانم استاندار آورده بود. این بانوی سالخورده که مادرخوانده یولیا میخائیلونا بود در نامه خود ضمناً خاطر نشان کرده بود که کنت ک. نیز پیوتر ستپانویچ را از طریق نیکلای وسیه‌والدویچ خوب می‌شناسد و از او به خوبی یاد می‌کند و او را «با وجود گمراهی‌های گذشته‌اش جوانی لایق» می‌داند. یولیا میخائیلونا به روابط مست و به‌زحمت بسیار برقرار داشته خود با «مخالف بالای» پترزبورگ ارزش بسیار می‌نهاد و البته از نامه بانویی چنین گرانمایه به نهایت درجه خرسند بود. با این همه پنداری عامل خاصی نیز در میان بود که جای پیوتر ستپانویچ را در خانه استاندار استوار می‌کرد. یولیا میخائیلونا حتی شوهر خود را وادار کرده بود که با پیوتر ستپانویچ متاسباتی، می‌شود گفت خودمانی، داشته باشد، به طوری که آقای فن لمکه از این حال شکایت داشت... اما این مبحث نیز بماند برای بعد. این را هم خاطر نشان کنم که نویسنده بزرگ نیز نسبت به پیوتر ستپانویچ نظری بسیار مساعد داشت و فوراً او را به خانه خود دعوت کرده بود. شتاب این آدم نخوت‌مند به آشنایی با پسر خاری بود که در چشم پدر فرو می‌رفت. من اما برای خود از این حال تعبیر دیگری داشتم. آقای کارمازینف با دعوت جوان نیهیلیست به خانه خود البته به مناسبات پیوتر

ستپانویچ با جوانان پیشرو دو پایتخت^۱ نظر داشته بود. این نویسنده عظیم‌الشان در برابر جوانان انقلابی عصر حاضر مثل بید می‌لرزید و به علت بی‌خبری از حقیقت حال خیال می‌کرد که کلید آینده روسیه در دست آنهاست و با خفت بسیار پایبوس آنها بود. خاصه از آن جهت، که این جوانان کوچک‌ترین اعتنایی به او نمی‌کردند.

۲

پیوتر ستپانویچ دو بار به پدرش سری زد و از بخت بد من، هر دو بار در غیاب من. دیدار اولش روز چهارشنبه بود. یعنی فقط چهار روز بعد از آن ملاقات اول، آن‌هم نه به قصد دیدار پدر، بلکه برای کاری آمده بود. این را هم بگویم که کار حسابرسی ملک بی‌سروصدا و به سادگی رفع و رجوع شده بود. واروارا پترونا حل مسئله را بر عهده گرفته، مطالبات را پرداخته و زمینک را برداشته و فقط به ستپان ترافیمویچ اطلاع داده بود که کار تمام شده است و وکیل او، که همان پیشخدمت مخصوصش الکسی یگورویچ بود، کاغذی برای ستپان ترافیمویچ آورده بود که امضا کند و او بی‌آنکه به روی خود بی‌آورد کاغذ را با متانت بسیار امضا کرده بود. از بابت متانت باید بگویم که در این روزها پیر بزرگوار ما چنان عوض شده بود که بازشناختنی نبود. رفتارش نسبت به گذشته از زمین تا آسمان فرق داشت. سخت کم‌حرف شده بود، تا جایی که از یکشنبه گذشته یک نامه هم به واروارا پترونا ننوشته بود و این حال در نظر من معجزه‌ای بود و از همه مهم‌تر اینکه آرام شده بود. اندیشه‌ای قاطع و غیرعادی دلش را محکم کرده و آشکارا به او آرامش بخشیده بود. چون این اندیشه به ذهنش راه یافت خیالش آسوده شد و به انتظار حادثه‌ای نشست. البته ابتدا بیمار شد، خاصه روز دوشنبه، و چنان

سخت، که اسهال گرفت. در تمام این مدت در انتظار شنیدن اخبار بی‌قرار بود. اما همین‌که من از گزارش رویدادها به اصل مطلب می‌پرداختم و فرضی لواته می‌کردم، فوراً دست می‌افشانده که بحث را کوتاه کنم. هر دو دیدار پسرش اثری دردناک بر او گذاشته اما تصمیمش را عوض نکرده بود. بعد از هر دو دیدار روی کاناپه افتاده بود، دستمالی آغشته به سرکه بر سر بسته. اما ته دلش آرام بود.

ولی گاهی نیز دست نمی‌افشانده به نظرم می‌رسید که تصمیم قاطع مرموزی که گرفته است متزلزل شده است و او با موجی از افکار تازه و فریبنده به مبارزه افتاده است. این‌گونه تغییر حال‌هایش لحظه‌ای بیش طول نمی‌کشید. ولی من آنها را ناگفته نمی‌گذارم. گمان می‌کنم که میل بسیار داشت که باز خودی نشان دهد و از انزوا بیرون آید و راه مبارزه پیش گیرد و در واپسین نبرد خود بار دیگر نیرو بیازماید.

پنجشنبه شب، بعد از دومین دیدار پیوتر ستهانویچ، وقتی که حوله بر سر بسته روی کاناپه دراز کشید از دهانش جست که: «cher^۱ نابودشان خواهم کرد». آن روز، تا این دقیقه یک کلمه هم با من حرف نزده بود.

«قبول دارم، "filä, filä cheri!"^۲ و این قبیل اظهار محبت‌ها و فوران‌های عاطفی همه مهمل است. جنگ‌های خاله خانجی‌هاست! من خود حالا به این معنی پی برده‌ام. اینها را فراموش کنیم. من غذایش ندادم، آبش ندادم! او را، این طفل شیرخوار را از برلین با پست به استان... فرستادم و از این حرف‌ها، همه‌اش را قبول دارم... می‌گوید: "تو در بند آن نبودی که بزرگم کنی و مرا با پست، مثل یک نامه، از سر خودت باز کردی، و اینجا هم هر چه داشتم خوردی، غارتم کردی!" من فریاد می‌زنم: "درست است که با پست فرستادمت، ولی آخر بدبخت، تمام عمر خیالم برای تو ناراحت بود یا نبوده؟ دلم برای تو خون بود یا نه؟ il riit^۳».

و با لحن هذیان حرفش را با این عبارت به پایان رسانید: «ولی قبول دارم...»

۲. پسر. پسر نازنینم!

۱. دوست عزیز!

۳. می‌خندد!

راست می‌گوید، با پست فرستادمش!...»

پنج دقیقه بعد باز شروع کرد: «*passons!*»^۱ من از تورگنیف سر در نمی‌آورم. بازارف^۲ اش یک شخصیت خیالی است. اصلاً با واقعیت سازگار نیست. از همان اول انکارش کردند و آفریده اوهامش شناختند این بازارف آمیزه نامشخصی است از نوزدریف^۳ و بایرون. بله، *c'est le mot*.^۴ تماشاشان کنید. مثل سگ‌نوله بی‌خیال در آفتاب غلت می‌زنند و از کیف در حلقشان زوزه می‌کشند و خوشبختند. انگاری شاخ غول را شکسته‌اند گفتیم بایرون، اما اشتباه کردم. از بایرون در اینجا اثری نمی‌بینم. و آن وقت چه ابتدالی، چه نخوت حقیر خشم‌انگیزی! چه عطش زشتی به *faire du bruit autour de son nom*^۵ و تازه متوجه نیست که *son nom* وای، چه مضحک! سرش داد می‌زنم: آخر تو حقیقتاً می‌خواهی با همین بضاعتی که داری برای مردم جای مسیح را بگیری؟ *il rit, il rit beaucoup, il rit trop!*^۶ لبخندش کیفیت عجیبی دارد. مادرش این جور نمی‌خندید *il rit toujours*.^۷ باز سکوت برقرار شد.

از سر بی‌فکری ناگهان از دهانش پرید که: «اینها مکارند! روز یکشنبه تباری کرده بودند.»

با حرارت بسیار گفتم: «دقیقاً همین‌طور است. نیرنگشان پیدا بود. ناشیانه بازی کردند.»

«متظورم این نیست. به عمد طوری بازی کردند که نیرنگشان پیدا باشد، تا آنهایی که باید، متوجه شوند! می‌فهمید؟»
«نه، نمی‌فهمم!»

۱ بگذریم!

۲ Bazarov: قهرمان داستان پدران و مادران اثر تورگنیف.

۳ Nozdriov: یکی از اشخاص داستان نفوس مرده اثر گوگول

۴ تعبیر درست همین است. ۵ سر و صدا کردن در اطراف نام خود

۶ می‌خندد، خیلی می‌خندد، زیاده از حد می‌خندد...

۷ همیشه می‌خندد!

« tant mieux, passons » من امروز بیش از اندازه عصبی‌ام!

من با لحنی ملامت‌آمیز گفتم: « آخر، ستیان ترافیموویچ، شما چرا با آنها درافتادید؟ و بحث کردید؟ »

« je voulais convertir ^۱ البته، بخندید! این خاله‌جانِ pauvre entendra de belles choses ^۲ وای، دوست عزیز، باور می‌کنید که من امروز شور میهن‌پرستی در سینه احساس می‌کردم؟ گرچه من همیشه خود را روس می‌دانستم. البته یک روس راستین نمی‌تواند غیر از من و شما باشد. il y-a la dedans quelque chose. ^۳ d'aveugle et de louche »

من جواب دادم: « همین‌طور است. »

« دوست عزیز، حقیقت راستین همیشه زنگ نادرستی دارد. اگر بخواهید این زنگ را از آن بزدایید باید اندکی دروغ به آن بیامیزید. این کاری است که مردم همیشه کرده‌اند. شاید چیزی هست که ما نمی‌فهمیم. شما چه فکر می‌کنید؟ در این وقوف پیروزمندانه چیزی هست که ما نفهمیم؟ من که آرزو داشتم باشد! بله، آرزو داشتم! »

من همچنان ساکت ماندم، او نیز مدتی دراز ساکت ماند.

ناگهان با لکنت، با لحنی که به هذیان می‌مانست گفت: « می‌گویند ذهن فرانسوی دروغ‌باف است و همیشه هم همین‌طور بوده است. آخر چرا به فکر فرانسوی چنین نسبتی می‌دهند؟ درد فقط تنبلی روس‌هاست. عجز حقیر ما در پدید آوردن اندیشه است. این انگل‌خصلتی زشت ما در کنار ملت‌های دیگر است. ils sont tout simplement des paresseux ^۴ تقصیر ذهن فرانسوی چیست؟ برای سعادت بشر باید بیخ روس‌ها را، مثل همه انگل‌های زیان‌بخش، از زمین برانداخت. تلاش‌های ما سالخوردگان برای رسیدن به این نتیجه نبود. من هیچ

۱. می‌خواستم هدایتشان کنم.

۲. چه بهتر، بگذریم!

۳. بینوا، چیزهای تیردنی خواهد شنید!

۴. در این میان چیزی ناروشن و فریب‌گونه پنهان است.

۵. اینها فقط تسلند، همین!

نمی‌فهمم، من دیگر هیچ نمی‌فهمم. سرش داد زدم که "تو هیچ می‌فهمی، هیچ می‌فهمی که اگر شما گیوتین را به جلو صحنه آورده‌اید و آن را با این شادمانی و افتخار برافراشته و به آسمان رسانده‌اید فقط برای این است که بریدن سر از همه کار آسان‌تر است و پروردن اندیشه در سر از همه کار دشوارتر. *«vous êtes des paresseux, votre drapeau est une guennille, une impuissance»* این ارباب‌ها..." شعارشان چه بود؟ "آواز ارباب‌هایی که نان برای بشریت حمل می‌کنند مفیدتر از مریم سیکستین^۱ است." درست یادم نیست شعارشان، *une bêtise dans ce genre*^۲ سرش داد زد: "ولی آخر تو می‌فهمی، می‌فهمی که بشریت در کنار سعادت به بدبختی هم احتیاج دارد؟ و درست به همان اندازه خوشبختی؟" *Il rit*^۳ می‌گوید: "تو اینجا، گوشه این کاناپه نرم مخملی لنگت را هوا کرده‌ای و..." البته کلمه زشتی به کار برد. "..." و لطفه سر قدم می‌روی." توجه داشته باشید که ما، پدر و پسر عادت کرده‌ایم به هم "تو" بگوییم. تا وقتی مهربانیم عیبی ندارد، اما این شیوه خطاب خودمانی، وقتی میانه شکرآب است صورت دیگری پیدا می‌کند.

باز دقیقه‌ای ساکت ماندیم.

بعد ناگهان به سرعت راست نشست و نتیجه گرفت: «دوست عزیز، می‌دانید که این وضع ناگزیر به صورتی خاتمه خواهد یافت.»
گفتم: «البته، مسلم است.»

«*vous ne comprenez pas, passons!*^۴ معمولاً مسائل در این دنیا به نتیجه‌ای نمی‌رسند اما اینجا حتماً به نتیجه‌ای خواهد رسید.»

از جا برخاست و شروع کرد با هیجانی شدید در اتاق قدم زدن و چون باز به کاناپه‌اش رسید با سستی در آن فرو افتاد.

۱. شما تنبید، پرچم شما کهنه پاره‌ای بیش نیست، نماد ناتوانی.

۲. مجسمه‌ای است در نمازخانه سیکستین در واتیکان که از شاهکارهای میکلا آنژ است.

۳. جنگی از همین دست

۴. می‌خواند.

۵. نمی‌فهمید، بگذریم!

روز جمعه صبح پیوتر ستیانویچ به سفر کوناهی در همان شهرستان خودمان رفت و تا دوشنبه در شهر نبود. من از طریق لیپوتین از سفر او مطلع شدم و ضمن صحبت با او دانستم که لیپادکین و خواهرکش، در آن سوی رود، در حومه "سفالگران" مقیم شده‌اند. لیپوتین افزود که او خود آنها را به آنجا برده است. و صحبت خود را درباره آنها نیمه‌کاره گذاشت و گفت که لیزاوتا نیکلایونا با ماوریکسی نیکلایویچ ازدواج می‌کند و گرچه نامزدیشان هنوز رسماً اعلام نشده است قرار کار گذاشته و مسئله قطعی شده است. روز بعد لیزاوتا نیکلایونا را سوار بر اسب دادم، همراه ماوریکسی نیکلایویچ، و این اولین بار بود که بعد از بیماری از خانه بیرون آمده بود مرا که از دور دید چشمانش برقی زد و خندید و دوستانه سری تکان داد. من آنچه را شنیده و دیده بودم برای ستیان تراقیمویچ نقل کردم. او فقط به ماجرای لیپادکین توجه مختصری کرد.

حالا که وضع پیچیده‌مان را در این هشت روز بر خبری گفتم به وصف وقایع بعدی شرح خود می‌پردازم، منتهی به اصطلاح با اطلاع از چند و چون رویدادها، به این معنی که نهفته‌ها چگونه آشکار و توضیح داده شد. شرح خود را از همان روز هشتم بعد از یکشنبه‌گذاری آغاز می‌کنم. یعنی از دوشنبه‌شب، زیرا "داستان جدید" از همین شب شروع شد.

۳

ساعت هفت شب بود نیکلای و سیه‌والودویچ تنها در اتاق خود، که از قدیم به آن علاقه بسیار داشت نشسته بود. سقف اتاق بلند بود و کف آن قالی‌پوش و مبل‌های آن سنگین و قدیمی. او گوشه‌ای روی کاناپه نشسته بود و لباس بیرون رفتن به تن داشت. اما ظاهراً خیال نداشت به این زودی جایی برود. چراغی با آباژور روی میز پیش رویش بود و گوشه و کنار اتاق وسیع در تاریکی فرو رفته بود. نگاهش اندیشناک بود و به جایی دوخته، با اندکی آثار دلمشغولی در آن. سیمایش حکایت

از خستگی می‌کرد و کمی تکیه شده بود. گونه‌اش به راستی ورم داشت و دردناک بود. اما شایعه بیرون پریدن دندان گزافه درستی بود. دندانش اندکی لق شده اما بعد دوباره استحکام پیشین خود را باز یافته بود. لب بالایش هم از داخل پاره شده بود اما این زخم نیز التیام یافته بود. ورم گونه بعد از یک هفته به آن سبب هنوز فرو ننشسته بود که بیمار نخواست به پزشکی بپذیرد تا زخمش را به هنگام بگشاید و گذاشته بود که خود سر باز کند. نه تنها پزشک بلکه مادر خود را نیز نمی‌پذیرفت، مگر روزی یک بار، به قدر یک دقیقه، آن هم غروب، که هوا تاریک شده بود ولی چراغ هنوز روشن نکرده بودند. به دیدن پیوتر ستپانویچ نیز رغبتی نداشت گرچه او، تا وقتی که در شهر بود روزی دو سه بار به منزل واروارا پترونا سر می‌زد و جوایای حال او می‌شد. پیوتر ستپانویچ عاقبت روز دوشنبه صبح بعد از سه روز غیبت بازگشت و شتابان شهر را زیر پا گذاشت و ناهارش را نزد یولیا میخانیلونا خورد و غروب سرانجام به خانه واروارا پترونا، که بی‌صبرانه در انتظارش بود رفت. منع ملاقات برداشته شده بود و نیکلای وسیه‌والودویچ مهمان می‌پذیرفت. واروارا پترونا مهمان را خود به پشت در اتاق پسر برد. او مدت‌ها بود که میل داشت دیدار دو دوست صورت گیرد و پیوتر ستپانویچ به او قول داده بود که به محض خروج از اتاق پسرش به نزد او برود و شرح ملاقات خود را به او گزارش کند. واروارا پترونا با کم‌دلی انگشت بر در کوفت و چون جوابی نیامد به خود جرأت داد و در را به قدر نیم‌وجوب گشود و کوشان، که نیکلای وسیه‌والودویچ را پشت چراغ در نظر آورد، با آهنگی آهسته و همراه با خودداری پرسید: «نیکلا، می‌توانم پیوتر ستپانویچ را پشت بیاورم؟»

پیوتر ستپانویچ در را باز کرد و خود به صدای بلند و آهنگی پر نشاط فریاد زد: «می‌توانید می‌توانید، البته که می‌توانید!» و وارد شد.

نیکلای وسیه‌والودویچ که صدای در زدن مادرش را نشنیده و فقط سؤال کمروبانانه او را تشخیص داده بود هنوز فرصت جواب دادن به او را نیافته بود. نامه‌ای را که لحظه‌ای پیش خوانده بود پیش چشم روی میز داشت و شش‌دانگ حواسش بر آنچه خوانده بود متمرکز بود. به شنیدن فریاد پیوتر ستپانویچ ناگهان

برجست و شتابان وزنه کاغذگیری را که دم دست داشت روی نامه گذاشت، اما نتوانست کاملاً آن را بپوشاند و گوشه نامه و تقریباً تمام پاکت آن از زیر وزنه نمایان بود.

پیوتر ستیانویچ به جانب میز شتابان نگاه سریعی به وزنه کاغذگیر و گوشه نامه زیر آن انداخت و به آهنگی آهسته با لحنی ساده دلانه گفت: «من مخصوصاً به این بلندی فریاد زدم که شما فرصت داشته باشید که خود را آماده کنید.» نیکلای وسیه والودویچ بر آنکه از جای خود تکان بخورد به خونسردی گفت: «و البته از آماده نبودن من سود جستید و به یک نگاه دیدید که نامه‌ای را که همین الان به دستم رسیده بود زیر وزنه پنهان کردم.» مهمان به صدای بلند و با تعجب گفت: «نامه؟ چه حرف‌ها! من به نامه شما چه کار دارم؟»

و صدای خود را آهسته کرد و گفت: «ولی مهم اینجاست!» و روی به جانب در، که بسته شده بود گرداند و با سر به سوی آن اشاره کرد. نیکلای وسیه والودویچ با خونسردی گفت: «نه، مادرم هیچ وقت گوش نمی‌ایستد.»

پیوتر ستیانویچ فوراً صدایش را بلند کرد و با لحنی پر نشاط ادامه داد: «خوب، گوش بدهد یا ندهد من حرفی ندارم. فقط آمدم به طور خصوصی چند کلمه با شما حرف بزنم. خوب، عاقبت دستم به دامانتان رسید. حالا قبل از همه چیز بفرمایید حالتان چگونه است؟ می‌بینم که ظاهر حالتان خوب است و شاید فردا از خانه خارج شوید. بله؟»

«شاید!»

با اداهایی، از راه شوخی به شدت بازیگرانه و دلپذیر گفت: «بگذارید بدانند و مرا هم راحت کنید. اگر بدانید من چقدر باید برای اینها داستان بیافم! گرچه خودتان می‌دانید دیگر...» این را گفت و به خنده افتاد.

«من از همه چیز خبر ندارم. فقط از مادرم شنیدم که شما خیلی... به این در و آن در می‌زده‌اید.»

پیوتر ستیانویچ ناگهان، چنان‌که بخواهد در برابر حمله هولناکی از خود دفاع کند راست شد و گفت: «راستش کار فوق‌العاده‌ای نکرده‌ام. می‌دانید، ماجرای زن شاتوف را بر زبان‌ها انداختم. یعنی شایعه رابطه شما را با او در پاریس، که البته توضیحی می‌شود برای واقعه یکشنبه... و امیدوارم اوقاتتان تلخ نشود.»

«دست شما درد نکند، خیلی زحمت کشیدید.»

«من از همین می‌ترسیدم. معنی این حرف شما چیست؟ "خیلی زحمت کشیدید" یعنی چه؟ این حرف بوی سرزنش دارد. خوب است که شما حرفتان را رک و راست می‌زنید. وقتی می‌آدم اینجا بیش از همه از این نگران بودم که نخواهید حرف‌هاتان را به صراحت بزنید.»

نیکلای وسیه‌والودویچ گفت: «من چیزی ندارم که صریح بگویم یا غیرصریح؛ لحنش اندکی زنگ خشم داشت. اما فوراً لبخند زد.»

پیوتر ستیانویچ دست‌ها را به هوا انداخت و جریان تند ساچمه‌وار کلمات را از دهان جاری ساخت و در عین خوشحالی از خشم میزبان گفت: «منظورم این نبود، نه، ابدأ منظورم این نبود. اشتباه نکنید، منظورم این نبود، من هیچ میل ندارم با مشکلات خودمان اوقاتتان را تلخ کنم. مخصوصاً حالا که حادثان چندان مناسب نیست. من آمده‌ام که درباره قضیه یکشنبه با شما حرف بزنم. آن هم به اندازه‌ای که به راستی واجب باشد چون کار را نمی‌شود به این وضع گذاشت. من پیشنهاد روشن‌ترین و صریح‌ترین توضیحات را برایتان آورده‌ام، که البته بیش از همه خودم به آنها احتیاج دارم نه شما. این توضیحات برای ارضای غرور شماست و در عین حال از حقیقت هم دور نیست. من به این نیت آمده‌ام که از این به بعد با شما صاف و صادق باشم.»

«یعنی پیش از این نبودید؟»

«شما خودتان خوب می‌دانید من با شما ناقلایی زیاد کرده‌ام... خندیدید؟ خیلی خوشحالم! این خنده به من بهانه‌ای می‌دهد و فرصتی برای توضیح. من به عمد از ناقلایی‌های خودم لاف زدم، تا شما را به خنده آورم تا شما بلافاصله به خشم آیدید. ولی آخر من به چه جرأتی ممکن است فکر کنم که می‌توانم به شما

نیرنگ بزخم؟ حال آنکه این بهانه‌ای می‌شود برای دادن توضیح و روشن کردن مسائل. می‌بینید چقدر با شما صادقم؟ خوب، حالا می‌خواهید گوش کنید؟»
 در حالت چهره نیکلای وسیه‌والدویچ، که گرچه مهمان آشکارا قصد داشت که او را با ساده‌لوح‌نمایی‌های بی‌شرمانه و عمدی و از پیش آماده‌شده خود به خشم آورد، آرام بود و آرامش آن رنگ تحقیر و حتی تمسخر داشت عاقبت آثار کنجکاوی و نگرانی در آن پیدا شد.

پیوتر ستیانویچ که در صندلی خویش بی‌قرارتر از پیش بود و مدام وول می‌زد گفت: «ده روز پیش که به اینجا - منظورم این شهر است - آمدم البته تصمیم داشتم نقشی بازی کنم. گرچه بهتر از همه این می‌بود که نقش‌بازی را کنار بگذارم و بسیار طبیعی و صادق باشم. شما فکر نمی‌کنید این‌طور باشد؟ هیچ نقشی زیرکانه‌تر از نقش طبیعی خود آدم نیست. زیرا هیچ‌کس باور نمی‌کند که کسی پیدا شود که صورتکی بر چهره نداشته باشد. اعتراف می‌کنم که اول می‌خواستم نقش یک احمق را اختیار کنم، زیرا آسان‌تر از نقش خود آدم است. اما از آنجا که نقش احمق هر چه باشد یک نقش افراطی است و هر افراطی کنجکاوی برمی‌انگیزد، این است که عاقبت بر سر همان هویت خودم باقی ماندم. ولی حالا هویت خودم چیست؟ من یک آدمی هستم نه زیاد احمق نه فوق‌العاده باهوش و از این گذشته بی‌هنر! خلاصه به قول فرزندانگان اینجا یک دهاتی که در شهر مبهوت مانده است! این‌طور نیست؟»

نیکلای وسیه‌والدویچ با لبخندی به زحمت محسوس گفت: «بله، شاید حق با شما باشد.»

«خوب، پس شما مواقید... خیلی خوشحالم. من از پیش می‌دانستم که عقیده شما همین است... ولی ناراحت نباشید. آسوده باشید. من نرنجیدم. من ابدأ خود را این‌جور وصف نکردم که شما در جواب تحسینم کنید و بگویید: "نه، شما ابدأ بی‌هنر نیستید شما بسیار باهوشید!" عجب، شما باز تبسم می‌کنید!... باز در تله افتادم. شما نمی‌گفتید من بسیار باهوشم؟ خوب، باشد! من همه‌چیز را قبول دارم. به قول باباجانم! parsons! و ضمناً خواهش می‌کنم از پرحرفی من عصبانی نشوید.

از قضا این خود نشان حماقت من است. من همیشه پرحرفی می‌کنم. یعنی کلمه‌ها را پشت سر هم قطار می‌کنم و با شتاب و هیچ‌وقت هم نتیجه‌ای را که می‌خواهم نمی‌گیرم. حالا چرا پرحرفی می‌کنم و نتیجه‌ای را که می‌خواهم نمی‌گیرم؟ برای اینکه حرف زدن بلد نیستم. آنهایی که حرف زدن می‌دانند کوتاه می‌گویند. نتیجه اینکه من آدم بی‌ذوق و بی‌استعدادی هستم. این‌طور نیست؟ ولی حالا که این بی‌ذوقی من طبیعی و ساختگی نیست چرا به‌طور مصنوعی از آن استفاده نکنم؟ و این کاری است که می‌کنم. راست می‌گویم. وقتی داشتم می‌آمدم اینجا اول فکر کرده بودم که ساکت بمانم. ولی آخر ساکت ماندن هنر بزرگی است و براننده‌یک آدم بی‌هنر مثل من نیست و از این گذشته سکوت کار خطرناکی است. این است که تصمیم گرفتم حرف بزنم، آن‌هم به شیوه‌ی بی‌هنران. یعنی زیاد، زیاد، و باشتاب، تا چیزی را ثابت کنم و عاقبت همیشه رشته‌ی استدلال خودم را از دست می‌دهم و درمی‌مانم، به طوری که شنونده‌ی سرگشته دست برمی‌افشاند و چاره‌ای بهتر از این نمی‌یابد که تفی بیندازد و دور شود. نتیجه اینکه اولاً ساده‌لوحی خودم را ثابت می‌کنم و طرف را بیزار، و منظورم نافهمیده می‌ماند سودی سه‌لا پنهان به یک ضرب. شما را به خدا انصاف بدهید: بعد از این دیگر چه کسی می‌تواند به من بدگمان بشود که نقشه‌های پنهانی در سر پخته‌ام و هر کسی که مقاصد پنهانی به من نسبت بدهد اسباب آزرده‌گی شخصی طرفش خواهد شد، که او را آن‌قدر خام پنداشته است. از این گذشته گاهی اسباب خنده‌شان می‌شوم و این خود هنر بسیار بالارزشی است. حالا آنها همه مرا به آسانی می‌بخشند دست‌کم به شکرانه‌ی اینکه نویسنده و چاپ‌کننده‌ی بیانیه‌ها را که مردی بسیار زیرک می‌پنداشته‌اند ساده‌لوح‌تر و سبک‌مفتر از خودشان می‌یابند. این‌طور نیست؟ از لبخندتان پیداست که تصدیق می‌کنید.»

البته نیکلای وسیه‌والودویچ ابدأ لبخند نزده بود. به عکس به سخنان او با اخمی درهم و حوصله‌ای تنگ گوش کرده بود.

پیوتر ستیانویچ باز ساچمه‌هایش را به ریزش آورد که: «چطور؟ مثل اینکه گفتید: "به من چه؟" (نیکلای وسیه‌والودویچ لب از لب برنداشته بود) البته، البته،

من ابدأ قصد ندارم با رفاقت شما با خودم اسباب آبروریزیتان بشوم. ولی می‌دانید، شما امروز عجیب عصبی و بی‌قرارید. من با روی گشاده و دلی‌باز و سراپا صداقت به دیدتان شتافته‌ام و شما به هر حرفی که می‌زنم ایراد می‌گیرید خیالتان آسوده باشد. امروز اصلاً به مسائل حساس و دردسردار نزدیک نخواهم شد و قول می‌دهم و با هر شرطی که شما بگذارید از پیش موافقم.

نیکلای وسیه‌والودویچ همچنان با سرسختی ساکت ماند.

«بله، چه فرمودید؟ چیزی گفتید؟ مثل اینکه من باز دسته‌گلی به آب داده‌ام. شما هیچ شرطی نگذاشتید و خیال هم ندارید بگذارید. می‌دانم، حرفتان را باور می‌کنم. خاطرتان آسوده باشد. من خودم می‌دانم که فایده‌ای ندارد که خودم شرایطی پیشنهاد کنم. این‌طور نیست؟ جوابی را که شما می‌خواهید بدهید خودم از پیش می‌دهم. و این البته علامت بی‌ذوقی من است. بله، بی‌هنری و بی‌ذوقی... می‌خندید؟ هان؟ چه گفتید؟»

نیکلای وسیه‌والودویچ عاقبت پوزخندی زد و گفت: «نه، چیزی نگفتم. فقط یادم آمد که من یک بار همین‌طور که می‌گویند گفتم که شما بی‌ذوقید. ولی این حرف را در غیاب شما زدم. لابد کسی آن را به گوش شما رسانده است... فقط از شما می‌خواهم عجله کنید و به اصل مطلب بپردازید.»

پیوتر ستیانویچ با لکنت گفت: «من دارم از اصل قضیه صحبت می‌کنم، دیگر! اصل مطلب همین ماجرای یکشنبه است دیگر! به عقیده شما رفتار من روز یکشنبه چطور بود؟ درست رفتار یک آدم بسیار متعارف و بی‌ذوق شناخته شده و دهاتی‌وار مدام حرف می‌زدم و به هیچ کس مجال نمی‌دادم و به زور خود را بر همه تحمیل می‌کردم. اما همه این تعدی‌های مرا بخشیدند زیرا اولاً مثل یک دهاتی ساده‌ لوح خود را وسط انداخته بودم و ظاهراً این عقیده‌ای است که همه درباره من دارند و ثانیاً برای اینکه داستان قشنگی تعریف کردم و بار حیرت را از دل همه‌تان برداشتم. مگر نه؟ این‌طور نیست؟»

«بگویم که داستانتان را طوری تعریف کردید که شاید بدگمانی را باقی گذاشتید و به حاضران این گمان را القا کردید که ما همدستیم، حال آنکه هیچ‌گونه

همدستی میان ما نبوده و من هرگز از شما نخواستہ بودم که در این خصوص چیزی بگوئید.»

پیوتر ستیانویچ چنان که گفتی نیکلای وسیه والودویچ از دل او سخن گفته باشد شتابان گفت: «دقیقاً، دقیقاً همین‌طور است. من مخصوصاً این‌جور حرف زدم تا شما به همهٔ روابط بی‌بیرید و اهرم‌هایی را که در کار است بشناسید. من مخصوصاً برای شما به این دلقک‌بازی‌ها تن دادم، تا شما را به دام اندازم. می‌خواستم شما را در برابر تهدید بدنامی فرار دهم. می‌خواستم بدانم چقدر می‌ترسید.»

«خیلی عجیب است. نمی‌فهمم چه شد که حالا این‌جور صداقت نشان می‌دهید.»
 «عصبانی نشوید، عصبانی نشوید. این برق چشمانتان برای چیست؟ آرام باشید... گرچه چشمانتان برقی ندارد. شما نمی‌فهمید چرا صداقت نشان می‌دهم؟ دقیقاً برای اینکه حالا همه‌چیز صورت دیگری پیدا کرده. هر چه بوده به آخر رسیده و رویش شن پاشیده شده تا آثارش محو شود. نظرم دربارهٔ شما ناگهان تغییر کرده. راه گذشته به پایان رسیده، من از این به بعد دیگر هرگز نمی‌خواهم مثل پیش بدنامتان کنم. از این به بعد راه تازه‌ای شروع می‌شود.»
 «تاکنیکتان عوض شده؟»

«تاکنیکی در کار نیست. از این به بعد کار فقط به ارادهٔ شماست. یعنی اگر می‌خواهید تأیید کنید یا مخالفت، حرف حرف شماست. این تاکنیک تازه است. دربارهٔ کار خودمان هم تا وقتی که شما خودتان دستوری نداده‌اید من لب از لب برنمی‌دارم. می‌خندید؟ خوب میل خودتان است. خودم هم می‌خندم. اما حالا دیگر خیلی جدی. خیلی خیلی جدی‌ام. هرچند کسی که این‌جور عجله دارد، البته آدم ابله بی‌هنری است، این‌طور نیست؟ ولی عیبی ندارد. بگذار بی‌هنر معرفی شود. ولی من جدی می‌گویم. خیلی جدی!»

او به راستی جدی حرف می‌زد. لحن دیگری داشت و بی‌قراری خاصی نشان می‌داد، به طوری که نیکلای وسیه والودویچ با کنجکاوی به او چشم دوخت.
 پرسید: «گفتید عقیده‌تان دربارهٔ من عوض شده؟»

«من در همان لحظه‌ای عقیده‌ام نسبت به شما عوض شد که بعد از آن کار

شاتوف شما دست‌ها تان را واپس کشیدید. ولی همین قدر کافی است! کافی! لطفاً تمام کنید. امروز بیش از این چیزی نخواهم گفت.»

بر پا جست و دست‌ها را تکان داد، چنان‌که بخواهد هرگونه سؤالی را دفع کند. اما چون سؤالی کرده نشد و دلیلی نداشت اتاق را ترک کند خود را باز در صندلی فرو انداخت و اندکی آرام گرفت.

بلافاصله باز شروع کرد: «راستی می‌خواستم ضمناً بگویم که اینجا وراجی زیاد می‌کنند و می‌گویند شما او را خواهید کشت. حتی بر سر آن شرط‌بندی می‌کنند به طوری که لمکه حتی به فکر افتاده بود که پلیس را هشدار دهد اما یولیا میخائیلوونا نگذاشت که این کار را بکند... خوب، دیگر در این خصوص حرف زیاد زدم. کافی است. فقط می‌خواستم در جریان‌تان بگذارم. راستی این را هم بگویم که من لیادکین را همان‌روز به آن طرف رود منتقل کردم. شما می‌دانید... نشانی‌شان را برایتان فرستادم. یادداشتم به دستتان رسید.»

«بله، رسید.»

«البته نمی‌خواستم بی‌ذوقی نشان دهم، کلرم فقط از سر محبت و صمیمیت بود. ممکن است به نظر شما رنگ بی‌ذوقی داشته باشد ولی انگیزه من فقط صمیمیت بود.»

نیکلای وسیه‌والودویچ فکرکنان گفت: «نه، کار بدی نبود. حتی شاید لازم هم بود. فقط خواهش می‌کنم که دیگر یادداشت برای من نفرستید.»

«چاره‌ای نداشتم. فقط همین یک بار بود.»

«یعنی لیپوتین خبر دارد؟»

«چاره‌ای نبود. ولی لیپوتین، خودتان می‌دانید، جرأت نمی‌کند... راستی شما باید به بچه‌های ما سری بزنید. گرچه بچه‌های "ما" نیستند. اگر نیاید بهانه به دستشان می‌دهید که خیال‌های بد بکنند. ولی خاطرتان آسوده باشد. عجله‌ای در کار نیست. وقت بسیار است. حالا باران می‌آید. من خبرتان می‌کنم. جمع می‌شوند و ما یک شب می‌رویم دیدنشان. آنها همه با دهان باز منتظرند. تشنه شنیدن خبرند، مثل جوجه‌زغای‌هایی که در لانه منتظر مادرشانند. منتظرند که ما چه

چیز تازه‌ای برایشان می‌بریم. آدم‌های پرشوری هستند. کتاب‌هاشان را آماده کرده‌اند و می‌خواهند بحث کنند. ویرگینسکی «کلی‌جوا» است و لیپوتین پیرو فوریه است با تمایل شدید به روش‌های پلیسی. از یک جهت آدم باارزش و مؤثری است اما از جهات دیگر باید سخت مواظبش بود و سرانجام آن‌یکمی که گوش‌های دراز دارد و می‌خواهد نظامی را که خود پرداخته است برابمان تشریح کند. می‌دانید به آنها برخورد کرده است که تقاضاهایشان را سرسری گرفته‌ام و می‌گویم که حرارتشان را تعدیل کنم. ولی ما حتماً باید یک بار از آنها دیدن کنیم.»

نیکلای و سیه‌والودویچ با لحنی هرچه بی‌اعتنا تر پرسید: «ببینم، شما مرا به آنها رئیس یا چیزی از این دست معرفی کرده‌اید؟»

پیوتر ستیانویچ نگاه سریعی به او انداخت و وانمودکنان که گفته او را نشنیده است موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: «راستی من روزی دو یا سه بار ناچار خدمت مادر بسیار محترمتان می‌رسیدم و مجبور بودم که خیلی حرف بزنم. می‌توانم تصور شما را بکنم.»

«نه، لازم نیست تصور کنید من فقط به ایشان اطمینان می‌دادم که شما داستان را به خون کسی آلوده نخواهید کرد و از این جور حرف‌ها، فکرتان را بکنید، او همان روز دوم می‌دانست که من ماریا تیموفی‌بیونا را به ساحل دیگر رودخانه رسانده‌ام. شما به او گفته بودید؟»

«فکرتان را هم نکردم.»

«می‌دانستم که شما نگفته‌اید ولی غیر از شما چه کسی می‌توانسته است این خبر را برساند؟»

«خوب، معلوم است. لیپوتین.»

پیوتر ستیانویچ با اخمی در هم گفت: «نه، لیپوتین نبوده است. من می‌دانم که بوده. حتماً شاتوف بوده... گرچه اهمیتی ندارد. بگذریم! ولی باید گفت که به

۱. این واژه را داستایفسکی خود ساخته است و منظورش این است که ویرگینسکی طرفدار تحولات کلی در جهت انسانیت است.

عکس مهم است، خیلی مهم! راستی، من همه‌اش منتظر بودم که سرکار خانم مادران یک روز بی‌مقدمه سؤال کذایی را از من بکنند... بله... این‌روزها از همان اول خیلی عبوس بودند. اما امروز ناگهان، وقتی آمدم دیدم که چشمانشان از خوشحالی برق می‌زند. فکر می‌کنید از چیست؟»

نیکلای وسیه‌والودویچ ناگهان، با صدافتی بی‌سابقه درآمد که: «برای آن است که من امروز به او قول دادم که تا پنج روز دیگر از لیزاوتا نیکلایونا تقاضای ازدواج کنم.»

پیوتر ستپانویچ، دیرباورانه گفت: «آه، پس این‌طور... خوب، البته شایعه نامزدی بر سر زبان‌هاست. می‌دانستید؟ البته شایعه نیست، حقیقت دارد! اما شما حق دارید. کافی است لب تر کنید، از سر عقد هم باشد داماد را می‌گذارد و می‌آید پیش شما! از این حرف من اوقاتان تلخ نمی‌شود.»

«نه، اوقاتم تلخ نمی‌شود.»

«می‌بینم که... امروز مثل این است که اوقاتان به این آسانی‌ها تلخ نمی‌شود. من کم‌کم دارم از شما می‌ترسم. فوق‌العاده کنجکاوم بدانم که فردا که خانه را ترک کنید وضعیتان چه‌جور خواهد بود. حتماً نقشه‌های زیادی آماده کرده‌اید اوقاتان از این حرف‌های من تلخ نمی‌شود.»

نیکلای وسیه‌والودویچ هیچ جوابی نداد و این سکوت او پیوتر ستپانویچ را سخت رنجاند.

پرسید: «بینم، قولی که در خصوص لیزاوتا نیکلایونا به مادر جانتان دادید جدی بود؟»

نیکلای وسیه‌والودویچ خونسرد به او چشم دوخت.

«آه، فهمیدم، می‌خواهید خیالشان را آسوده کنید! خوب، بله!»

نیکلای وسیه‌والودویچ با لحنی جدی و محکم پرسید: «حالا اگر جدی گفته باشم چه؟»

«خوب، جدی گفته باشید. به قول معروف، خدا حفظان کند چه عیب دارد؟ (می‌بینید نگفتم برای کار ما عیبی ندارد، چون شما از این ضمیر ملکی "ما")»

خوشتان نمی‌آید.) ولی من... تکلیف من چیست؟... من در خدمت شما هستم.
خودتان این را می‌دانید.»
«خیال می‌کنید؟»

پیوتر استپانویچ خندید و تندتند گفت: «من هیچ خیالی نمی‌کنم. هیچ! چون می‌دانم که شما از پیش بر مسائل خودتان خوب تأمل کرده‌اید و همه کارهاتان سنجیده و حلاجی شده است. حرف من فقط این است که اگر می‌گویم در خدمتتانم، حرفم جدی است. همیشه و همه‌جا و در هر کار در خدمتتانم... متوجه هستید؟... هر کار...»

نیکلای وسیه‌والودویچ خمیازه کشید.

پیوتر استپانویچ ناگهان از جا جست و کلاه‌گرد و بسیار نو خود را برداشت و وانمودکنان که می‌خواهد برود گفت: «حوصله‌تان را سر بردم. خسته‌تان کردم!» این را گفت ولی همچنان ماند، مدام حرف‌زنان و ایستاده و گاهی در اتاق قدم‌زنان و هروقت که حرفش به جای حساسی می‌رسید کلاه بر زانو می‌کوفت. با لحنی پرنشاط گفت: «می‌خواستم از لمکه و خانمش برایتان بگویم و سردماغتان بیاورم.»

«نه، بگذارید برای بعد. ولی بگویید حال یولیا میخائیلونا چطور است؟»
«شما همه عجیب اهل رعایت آداب شده‌اید! سلامت او برای شما به همان اندازه اهمیت دارد که سنگولی یک گربه بدنرکیمب! و با وجود این احوالش را می‌پرسید. البته این اخلاق شما قابل تحسین است. یولیا میخائیلونا حالش خوب است و به قدری به شما احترام می‌گذارد که حد ندارد، احترامش رنگ تعصب پیدا کرده. امیدهایش به شما هم تا حد خرافات بالا رفته. درباره ماجرای یکشنبه سکوت کرده است و یقین دارد که شما به محض اینکه گوشه‌گیری‌تان را کنار بگذارید و سر و کلاه‌تان در مجالس پیدا شود مسئله را حل خواهید کرد و بر همه مشکلات چیره خواهید شد. اگر بدانید، خیال می‌کند شما توانایی‌هایی دارید که خدا می‌داند. گرچه شما در شهر ما بیش از پیش شخصیتی معماگون و خیال‌انگیز شده‌اید. و این حال را باید فوق‌العاده غنیمت بدانید. همه به قدری منتظر ظهور

شعایند که باور نمی‌شود کرد. وقتی از اینجا می‌رفتم شور مردم فوق‌العاده بود، ولی حالا دیگر غوغایی است! راستی باید بار دیگر از بابت نامه‌تان تشکر کنم. اینها همه از کنت ک. فوق‌العاده حساب می‌برند.

راستی می‌دانید که اینجا ظاهراً همه خیال می‌کنند که شما جاسوسید. من این گمان آنها را تأیید کردم. شما ناراحت نمی‌شوید؟»
«نه، عیبی ندارد.»

«بله، عیبی ندارد. برای آینده واجب است. اینها اینجا عادات خاصی دارند. من هم البته تشویقشان می‌کنم. بیش از همه یولیا میخائیلونا را. به گاگانوف هم براعتنا نیستم... می‌خندید؟ خوب، من هم برای خود شگردی دارم. مدام دری‌وری می‌گویم، بعد ناگهان، یک حرف بسیار سنجیده می‌زنم و یک راه‌حل عاقلانه می‌گذارم جلوشان، آن هم درست وقتی این راه‌حل را می‌جویند و پیدایش نمی‌کنند. دورم جمع می‌شوند و من باز مثل گذشته به دری‌وری گفتم ادامه می‌دهم. حالا دیگر از من امید بریده‌اند می‌گویند: "فلانی جوان بااستعدادی است اما فوق‌العاده ساده‌لوح است." لَمکه سعی می‌کنند مرا به خدمت دولت بکشاند. می‌خواهد اصلاحم کند. می‌دانید رفتار من با او طوری است که بیچاره شده است. کاردارد به رسوایی می‌کشد مبهوت می‌ماند. یولیا میخائیلونا مرا تشویق می‌کند. بله، راستی این را هم بگویم که گاگانوف از دست شما سخت عصبانی است. دیروز در دوخووا^۱ بودم و از شما خیلی بد می‌گفت. من فوراً حقیقت را به او گفتم. البته نه تمام حقیقت را. یک روز تمام در دوخووا پیش او بودم. ملک بسیار آبادی دارد. خانه‌اش هم فوق‌العاده است.»

نیکلای وسیه‌والودویچ ناگهان راست شد و حتی خیزی به پیش برداشت. پرسید: «یعنی هنوز در دوخووا است؟»

بیوتر ستیانویچ، وانمودکنان که متوجه هیجان شدید و ناگهانی او نشده است گفت: «نه، امروز صبح خودش مرا به اینجا آورد. با هم برگشتیم. وای این کتاب را

انداختم.» خم شد تا یک جلد کیپسک^۱ را که پهلویش به آن گرفته و آن را انداخته بود بردارد. آن را باز کرد و گفت: «آه، "زنهای بالزاک" مصور هم که هست. نخوانده‌ام! راستی لَمکه هم داستان می‌نویسد.»

نیکلای وسیه‌والودویچ با لحنی که گفتی موضوع را جالب توجه یافته است گفت: «عجب!»

«بله، به روسی! البته پنهانی. یولیا میخائیلونا می‌داند و اجازه‌اش می‌دهد. آدم بی‌دست و پایی است! ولی خوب می‌تواند رفتار خود را با اخلاق زنش سازگار کند! روابطشان خوب جا افتاده است. آداب‌دانی و رعایت دقیق صورت ظاهر و حفظ خونسردی و آرامش. بد نیست که ما هم کمی این راه را یاد بگیریم.»

«حالا دیگر راه و رسم استاندار و اداری‌مشری را تحسین می‌کنید؟»

«معلوم است که تحسین می‌کنم. این تنها چیزی است که در خاک پاک روس رشد طبیعی داشته و میوه خوب داده!» ناگهان تکانی خورد و قد راست کرد و گفت: «نه، تمام شد! لال شدم! دیگر چیزی در این مورد نمی‌گویم. منظورم این نبود. دیگر چیزی که به جایی بربخورد از من نخواهید شنید به هر حال دیگر خداحافظ! مثل اینکه حوصله‌تان خیلی تنگ شده!»

«تب دارم! خیلی شدید!»

«بیداست. بلور می‌کنم! دراز بکشید! راستی شنیده‌ام در بخش ما اختگان^۲ هم یک گروه هستند. چه مخلوقات عجیبی! ولی خوب، این صحبت می‌ماند برای بعد. ولی این یکی را باید بشنوید. در همین بخش ما یک هنگ پیاده مستقر شده است. روز جمعه در... با چند نفر از افسران این هنگ می‌گساری می‌کردیم. آخر سه نفر از رفقا آنجا هستند. Vous comprenez^۳ صحبت از الحاد بود و خوب

۱. Kipsack (از کلمه انگلیسی Kopeck «یادگاری» است که در روسیه با تلفظ نادرست به کار برده می‌شده است) نام تجارتی مجموعه‌ای بوده است از کتب پرخواننده که با کاغذ مرغوب و صحافی آبرومند تولید می‌شده است.

۲. فرقه‌ای مذهبی بوده است که اعضای آن برای خاموش کردن آتش شهوت خود را اخته می‌کنند.

۳. می‌فهمید؟

معلوم است که خدا را پاک مرخص کرده بودیم، و حال می‌کردیم و جیغ و داد بود و خنده و شوخی! راستی یادم رفت این را بگویم. شاتوف معتقد است که اگر روزی قرار باشد در روسیه انقلابی صورت گیرد و نظامی یا نهادی برانداخته شود حتماً باید کار را از الحاد شروع کرد. شاید حق داشته باشد یک سروان پیر خرفت هم بود. آنجا نشسته بود و هیچ حرف نمی‌زد. اگر شما چیزی گفتید او هم گفت. بعد ناگهان وسط اتاق ایستاد و می‌دانید، به صدای بلند، طوری که انگار با خود حرف بزند گفت: "اگر خدا نباشد درجه سروانی مرا باید انداخت پیش سگ!" کلاهش را برداشت و دست‌هایش را به دو طرف بالا برد و اتاق را ترک کرد.

نیکلای وسیه‌والودویچ برای بار سوم خمیازه‌کشان گفت: «با همین حرفش فکر متینی را بیان کرده است.»

«عجب! من از حرفش سر در نیاوردم و می‌خواستم از شما بپرسم. خوب، دیگر چه می‌خواستم بگویم؟ ماجرای کارخانه خانواده شی‌گولین^۱ را که لابد شنیده‌اید. در این کارخانه پانصد نفر کارگر کار می‌کنند. می‌دانید مرکز شیوع وباست. پانزده سال است که هیچ اقدامی برای نظافت این کارخانه صورت نگرفته. در عوض به هر بهانه از مزد کارگران می‌زنند. حال آنکه صاحبان کارخانه میلیون‌نژند. میان کارگران چند نفری هستند که از بین‌الملل^۲ چیزهایی شنیده‌اند. چرا خندیدید؟ خواهید دید. مهلت خیلی خیلی کوتاهی به من بدهید، من پیش از این هم از شما خواسته بودم این مهلت را به من بدهید، حالا هم تقاضایم را تکرار می‌کنم، مهلتم بدهید آن وقت... گرچه عذر می‌خواهم... لال شدم! منظورم این نبود! اخم نکنید! خوب، دیگر خداحافظ!» به طرف در راه افتاد ولی ناگهان برگشت و گفت: «حواسم کجاست؟ اصل کاری را پاک فراموش کردم! همین یک ساعت پیش شنیدم که صندوقمان از پترزبورگ رسیده!»

۱. Chpigoulinc

۲ منظور اتحادیه بین‌المللی کارگران است که در ۱۸۶۲ توسط کارل مارکس و باکونین و دیگران تأسیس شد

نیکلای وسیه والودویچ که منظورش را نفهمیده بود کمی به او خیره ماند و گفت: «منظورتان چیست؟»

«صندوق لباس هاتان را می‌گویم. فراک‌ها و شلوارها و پیراهن‌ها و این حرف‌ها تان رسیده است، مگر نه؟»
 «بله، مثل اینکه چیزی شنیدم.»
 «خوب، نمی‌شود همین حالا.»
 «از الکسی پرسیدم.»

«خوب، پس می‌ماند برای فردا، فردا؟ آخرین کت و یک فراک و سه شلوار من، همان‌ها که به توصیه شما شامورا^۱ برایم دوخته در همان صندوق است. یادتان نیست؟»

نیکلای وسیه والودویچ پوزخند زنان گفت: «بله، شنیده‌ام که شما اینجا ادای جنتلمن‌ها را درمی‌آورید. راست است که تعلیم اسب‌سواری هم می‌گیرید؟»
 دهان پیوتر ستیانویچ به زهرخندی کج شد.

با لحنی پرشتاب و صدایی که ناگهان از فرط هیجان به شدت مرتعش و بریده بریده شده بود گفت: «می‌دانید نیکلای وسیه والودویچ بهتر است سعی کنیم که گفت‌وگوهای ما جنبه شخصی نداشته باشد. این‌طور نیست؟ یک بار می‌گویم و امیدوارم که همیشه این را رعایت کنیم. البته شما می‌توانید هر قدر که دلتان بخواهد، اگر این قدر برایتان لذت دارد، مرا تحقیر کنید. اما بهتر است ضمن صحبت نیش‌های شخصی را مدتی کنار بگذاریم.»

نیکلای وسیه والودویچ گفت: «بسیار خوب! دیگر نخواهم کرد.»
 پیوتر ستیانویچ پوزخندی زد و کلاهش را بر زانو کوفت و اندکی پایه‌پا کرد و باز به حال پیشین خود بازگشت.

خندان گفت: «اینجا بعضی‌ها مرا در رابطه با لیزاوتا نیکلابونا رقیب شما می‌شمارند. چطور انتظار دارید که در بند لباس و سر و وضع نباشم؟ ولی چه

۱ Charmeur: خیاط معروفی بوده است در پترزبورگ، که داستایفسکی، بنا به خاطرات همسرش لباس‌های خود را به او سفارش می‌داده است و در جنایت و مکافات نیز نامش را برده است

کسی بوده که دربارهٔ من به شما گزارش داده؟ خوب، درست ساعت هشت شد دیگر باید بروم. به واروارا پترونا قول داده‌ام که سری به ایشان بزنم. اما ناچارم از این کار شانه خالی کنم. شما بهتر است بخوابید. فردا سر حال تر خواهید بود. باران می‌آید و هوا تاریک است. گرچه من درشکه گرفته‌ام. چون اینجا شب خیابان‌ها خلوت است و باید احتیاط کرد... آخ، راستی شخصی به نام فیدکا^۱، که یک محکوم به اعمال شاقه است و از سیبری فرار کرده شب‌ها در شهر و اطراف پزه می‌زند. فکرش را بکنید. آن وقت‌ها از بندگان خانگی من بود که پدرم پانزده سال پیش او را به خدمت سربازی فرستاده و از این راه پولی به جیب زده بود.^۲ پدر من شخصیت فوق‌العاده برجسته‌ای است.»

نیکلای وسیموالودویچ نگاهی به او انداخت و گفت: «شما... با او حرف زدید؟»

«بله، حرف زدم. او خودش را از من پنهان نمی‌کند. آدمی است که به هر کاری حاضر است، البته در مقابل پول. ولی خوب، برای خود اعتقاداتی هم دارد، که برایش محترم است. آه، باز چیزی یادم آمد اگر حرفی که الان راجع به ازدواج با لیزاوتا نیکلایونا زدید - یادتان هست؟ - اگر واقعاً جدی باشد، یک بار دیگر خاطرنشان می‌کنم که من هم برای هر خدمتی که بخواهید حاضرم. هر جور خدمتی که بخواهید، و کاملاً سرسپردهٔ شما... چطور؟ می‌خواهید عصاتان را بردارید؟ نه، با عصا کاری ندارید... فکرش را بکنید، خیال کردم دنبال عصاتان می‌گردید.»

نیکلای وسیموالودویچ دنبال چیزی نگشته بود و حرفی هم نمی‌زد، اما به

۱. Fyedka

۲ مالککار موظف بوده‌اند که به نسبت وسعت ملک خود گروهی از بندگان خود را به خدمت سربازی بفرستند و بندگان اگر می‌توانستند معافی خود را از ارباب می‌خریدند و ارباب بندهٔ دیگری را به جای آنها می‌فرستاد. بندگان خانگی یعنی کسانی که به جای کار در صحرا به خدمات خانگی گماشته شده بودند از خدمت نظام معاف بودند. اینجا ظاهراً ستیان ترفیمویچ که ملک پسرش را در مقام قیم اداره می‌کرده است فیدکا را به جای بندهٔ دیگری که معافی خود را از او خریده بوده به خدمت فرستاده است.

راستی خیزی برداشت و خیزش ناگهانی بود و در حالت سیمایش تغییر عجیبی پدید آمده بود.

پیوتر ستپانویچ به صراحت به نامهٔ زیر وزنهٔ کاغذگیر اشاره‌کنان طوری که هیچ انتظارش نمی‌رفت گفت: «اگر بابت آقای گاگانوف هم احتیاج به چیزی داشتید مسلم است که من می‌توانم ترتیب هر کاری را بدهم و اطمینان دارم که هیچ کاری جز از طریق من ممکن نیست.»

این را گفت و بی‌آنکه منتظر جوابی بشود از اتاق بیرون رفت. اما باز از لای در سر بیرون کرد و باز جریان ساچمه‌اش را روان ساخت که: «منظورم این است که مثلاً شاتوف هم روز یکشنبه هیچ حق نداشت که جان خود را به خطر اندازد. مگر نه؟ من میل دارم که شما به این نکته هم توجه داشته باشید.» این بار نیز بی‌آنکه منتظر جواب شود دور شد.

۴

شاید پیوتر ستپانویچ از آنجا که دور می‌شد فکر می‌کرد که نیکلای وسیه‌والودویچ همین‌که تنها بماند دیوارهای اتاق خود را زیر مشت خواهد گرفت و البته میل بسیار داشت که اگر ممکن می‌بود شاهد این صحنه باشد. اما سخت اشتباه می‌کرد. نیکلای وسیه‌والودویچ بعد از رفتن او آسوده ماند. دو دقیقه‌ای در همان حال که بود کنار میز ایستاد و پیدا بود که سخت در فکر است. اما بزودی لبخندی کم‌رمق و سرد بر لبانش راه یافت. آهسته در همان گوشهٔ پیشین روی کاناپه نشست و چنانکه گفתי از فرط خستگی، چشمان را فرو بست. گوشهٔ نامه همچنان از زیر وزنهٔ کاغذگیر بیرون آمده بود. اما نیکلای وسیه‌والودویچ حتی دستی دراز نکرد که آن را درست پنهان کند.

بزودی پاک از قید آگاهی فارغ شد. واروارا پترونای که در این روزها با نگرانی‌ها می‌پیچید و رنج می‌برد دیگر تاب نیاورد. چون پیوتر ستپانویچ، که به او

قول داده بود نزد او برود به قول خود وفا نکرده رفت، جرات یافت و اگرچه وقت ملاقاتش نبود به اتاق نیکلایش رفت. همه‌اش خیال می‌پرداخت که آیا فرزندش عاقبت جوابی قانع کننده به او خواهد داد؟ مثل ساعتی پیش به نرمی بر در کوفت و این بار نیز چون جوابی نشنید در را اندکی باز کرد. چون دید که نیکلا نشسته و بیش از اندازه بی‌حرکت مانده است، با قلبی تپان با احتیاط بسیار به طرف کاناپه رفت. سخت تعجب کرد از اینکه پسرش به این زودی به خواب رفته بود، آن هم این‌گونه راست نشسته و به این اندازه بی‌حرکت. حتی تنفسش نامحسوس بود. رنگ از چهره‌اش پریده بود و سیمایش عبوس بود و چنان بی‌حرکت که گفنی منجمد شده است.

ابروانش اندکی در هم بود و بی‌اغراق به صورتکی مومین می‌مانست. سه دقیقه‌ای تقریباً نفس در سینه حبس کرده بالای سر او ماند، تا اینکه ناگهان ترس در دلش افتاد. روی نوک پنجه از آنجا دور شد. در آستانه در اتاق اندکی ایستاد و با عجله به جانب او خاج کشید و بی‌آنکه توجهی جلب کرده باشد، با دلی سرشار از بار اندوه و نگرانی تازه از آنجا دور شد.

نیکلای وسیه‌والودویچ مدتی دراز، بیش از یک ساعت، در همان حال سکون سنگین خوابید. حتی یک عضله در صورتش تکان نمی‌خورد. کوچک‌ترین حرکتی در هیچ جای اندامش محسوس نبود. ابروانش همچنان عبوسانه درهم بود. اگر واروارا پتروناسه دقیقه دیگر بالای سر او باقی مانده بود به یقین نمی‌توانست فشار خردکننده این سکون رخوت را بر دل خود تحمل کند و او را بیدار می‌کرد. اما نیکلای وسیه‌والودویچ ناگهان خود چشم گشود و همچنان بی‌حرکت ده دقیقه دیگر نشسته ماند، گفنی از روی کنجکاوی نمی‌توانست از چیزی که در آن گوشه اتاق می‌دوید چشم بگیرد. هرچند که در آن گوشه هیچ چیزی نبود که تازه یا چشمگیر باشد.

عاقبت صدای آهسته و بم ساعت بزرگ دیواری بلند شد که یک ضربه نواخت. با اندکی دلمشغولی روی به سمت ساعت گرداند و به صفحه آن نگاه کرد. تقریباً در همان لحظه در پشت سر او، که به راهرو مربوط بود باز شد و

پیشخدمت او الکسی یگورویچ وارد شد. در یک دست پالتوی گرم و شالگردن و کلاهی داشت و در دست دیگر بشقاب کوچکی با کاغذی در آن.

آهسته گفت: «ساعت نه و نیم است.»

لباس‌هایی را که آورده بود در گوشه‌ای روی صندلی گذاشت و بشقاب را که یادداشتی در آن بود پیش آورد. کاغذی بود، نه در پاکتی سر بسته، و دو سطری با مداد روی آن نوشته... نیکلای وسیه‌والودویچ پس از آنکه نگاهی به سطور نوشته انداخت مدادی از روی میز برداشت و دو کلمه در پایان نوشته افزود و کاغذ را در بشقاب باز گذاشت.

از کاناپه برخاست و گفت: «کمک کن تا لباس بپوشم و این کاغذ را وقتی رفتم به ایشان بده.»

چون دید که جز یک کت مخملین نازک چیزی به تن ندارد کمی فکر کرد و یک رنگوت فاستونی خواست، از آن نوع که در شب‌نشینی‌های رسمی می‌پوشند. سرانجام وقتی لباسش را پوشید و کلاهش را بر سر گذاشت دری را که واروارا پترونا از آن وارد شده بود بست و کاغذ پنهان زیر وزنه کاغذگیر را برداشت و بی‌آنکه حرفی بزند از دری که به راهرو مربوط بود بیرون رفت و الکسی یگورویچ همراهی‌اش کرد. از راهرو به پلکان باریکی که به پشت عمارت راه می‌برد رسیدند و از آن پایین رفتند به هشتی‌ای که درش به باغ باز می‌شد. در گوشه این هشتی فانوسی و چتر بزرگی آماده بود.

الکسی یگورویچ آخرین کوشش نومیدانه خود را کرد تا اربابش را از این سفر بازدارد و گفت: «با این باران‌های شدید این چند روزه گل در کوچه‌های اینجا بیداد می‌کند. اما ارباب چتر را باز کرد و بی‌آنکه به او جوابی بدهد به باغ قدیمی مرطوب خیس خورده و همچون زیرزمین تاریک وارد شد. باد در تاج درختان نیم‌عریان زوزه می‌کشید و آنها را می‌جنباند و راه‌های باریک و خاکی باغ خیس و لغزنده بود. الکسی یگورویچ با همان لباسی که داخل عمارت به تن داشت، برهنه سر، با فانوس چند قدم جلو می‌رفت و راه اربابش را روشن می‌کرد.

نیکلای وسیه‌والودویچ ناگهان پرسید: «کسی ما را نمی‌بیند؟»

پیشخدمت آهسته و شمرده جواب داد: «از پنجره‌ها چیزی پیدا نیست. از این گذشته من پیش‌بینی همه‌چیز را کرده‌ام.»
 «مادر جانم خوابیده‌اند؟»

«به عادت این چند روزه درست سر ساعت نه به اتاقشان رفته‌اند و در را بسته‌اند و دیگر ممکن نیست که از چیزی خبردار شوند.» و جرأت کرد و پرسید:
 «می‌فرمایید برای چه ساعتی منتظر شما باشیم؟»
 «ساعت یک یا یک‌ونیم. نه دیرتر.»
 «بله قربان.»

از راه‌های باریک و پرپیچ و خم سراسر باغ که هر دو با چشم بسته هم می‌شناختند گذشتند و به دیوار سنگی آن رسیدند و آنجا، کتج دیوار، در کوچکی را که به کوچه تنگ و خلوتی باز می‌شد و تقریباً همیشه بسته بود و کلیدش اکنون در دست الکسی یگورویچ بود پیدا کردند.

نیکلای وسیه‌والودویچ باز پرسید: «این در صدا نمی‌کند؟»
 الکسی یگورویچ گفت که روز پیش و همان روز نیز، آن را روغن زده است. سراپا خیس و آبچکان در را باز کرد و کلید آن را به نیکلای وسیه‌والودویچ داد. بار دیگر تاب نیاورد و گفت: «اگر مایل باشید راه درازی بروید باید عرض کنم که بنده به مردم این اطراف اعتمادی ندارم، مخصوصاً در کوچه پس‌کوچه‌ها و از آن بدتر به اوباش آن طرف رودخانه.»

این الکسی یگورویچ خدمتکار پیری بود که در گذشته لله نیکلای وسیه‌والودویچ بوده و او را در بغل می‌گرفته و از او پرستاری می‌کرده بود. مردی بود جدی و سختگیر که به کلبسا می‌رفت و دوست داشت به خطبه‌های کشیش گوش کند و خود همیشه سرش در کتاب دعا بود.

«خاطرت جمع باشد، الکسی یگورویچ!»

«خدا حفظتان کند، قربان، ولی فقط در راه راست و کار درست!»

نیکلای وسیه‌والودویچ که از آستانه در گذشته بود به شنیدن این حرف باز ایستاد و گفت: «چه گفتی؟»

الکسی یگورویچ دعای خود را با اطمینان تکرار کرد. او تا آن زمان هرگز به خود اجازه نداده بود به صدای بلند از ارباب خود انتقاد کند یا به او هشدار دهد. نیکلای وسیه‌والودویچ در را بست و کلید را در جیب گذاشت و در کوچه تنگ به راه افتاد، با هر قدم نیم و جب در گل فروروان!

عاقبت به کوچه‌ای دراز و سنگفرش رسید که جنبنده‌ای در آن نبود. او شهر را مثل کف دست خود می‌شناخت. اما تا کوچه باگایا و لینسکایا راه درازی بود. ساعت ده گذشته بود که عاقبت به پشت دروازه بسته خانه کهنه و تاریک فیلیپوف رسید. از زمانی که لیبادکین و خواهرش از آنجا رفته بودند طبقه پایین خالی مانده و پنجره‌های آن تخته کوب شده بود. اما در نیم طبقه بالا، در آپارتمان شاتوف، چراغ می‌سوخت. چون خانه زنگ نداشت بر دروازه مشت کوفت. پنجره کوچکی باز شد و شاتوف سر از آن بیرون آورد و در کوچه فرو نگریست. تاریکی غلیظ بود و تشخیص چیزها آسان نبود. شاتوف مدتی دراز - یک دقیقه‌ای شد - در تاریکی خیره ماند.

ناگهان پرسید: «شمایید؟»

مهمان ناخوانده جواب داد: «بله، خودمم!»

شاتوف پنجره را بست و فرود آمد و دروازه را گشود. نیکلای وسیه‌والودویچ از پله پشت دروازه بالا رفت و بی آنکه چیزی بگوید از کنار شاتوف گذشت و یکرست به عمارتی که کیریلف در آن مقیم بود رفت.



در این عمارت درها همه جا چارطاق باز بود. هشتی ورودی و اتاق اول تاریک بودند اما اتاق آخر، که کیریلف در آن به سر می‌برد و چایش را می‌نوشتید روشن

بود و صدای خنده و جیغ‌های عجیبی از آن شنیده می‌شد. نیکلای وسیه‌والودویچ رو به جانب روشنایی رفت، اما به اتاق وارد نشد و در آستانه آن ایستاد. بساط چای روی میز پهن بود. پیرزن خویشاوند صاحبخانه وسط اتاق ایستاده بود، با گیسوانی عریان و کمی از پوست خرگوش و دامنی به تن، و بی‌جوراب. طفل یک سال و نیمه‌ای در بغلش بود که پایش برهنه بود و جز پیرهنی به تن نداشت، با گونه‌هایی گل‌انداخته و گیسوانی چون گاه سفید و به‌هم ریخته. پیدا بود که تازه از گهواره بیرون آمده است. ظاهراً اندکی پیش گریه کرده بود زیرا قطره‌های اشک هنوز از مژگانش آویخته بود. اما حالا دست‌های کوچکش را پیش آورده و دست می‌زد و می‌خندید، مثل کودکان خردسال که می‌خندند و صدایش گاهی از بقایای گریه می‌برید. جلو آنها کیرلیف توپ لاستیکی بزرگ سرخرنگی را بر زمین می‌زد و توپ تا سقف برمی‌جهید و باز می‌افتاد و بچه می‌خندید و جیغ می‌کشید: "تو... تو..." و کیرلیف "تو" را می‌گرفت و به او می‌داد و او آن را با دست‌های کوچک و ناورزیده خود می‌گرفت و می‌انداخت و کیرلیف آن را باز برمی‌داشت و عاقبت "تو" به زیر اشکاف غلتید و کودک جیغ کشید: "تو، تو..." و کیرلیف خود بر زمین خوابید و می‌کوشید توپ را با دست از زیر اشکاف بیرون آورد. نیکلای وسیه‌والودویچ به اتاق وارد شد. طفل به دیدن او به گردن پیرزن آویخت و به گریه افتاد، گریه‌ای کودکانه و پیرزن فوراً او را برد.

کیرلیف توپ در دست بر زانو ایستاد و کمر راست کرد و بی‌کوک‌ترین تعجب از دیدن مهمانی که انتظارش را نداشت گفت: «ستاوروگین؟ چای می‌خورید؟»
بر پا ایستاد.

نیکلای وسیه‌والودویچ گفت: «اگر گرم باشد ابداً رد نمی‌کنم. خوب می‌چسبد. تا مغز استخوانم خیس خورده است.»

کیرلیف با خوشحالی تصدیق کرد که: «بله، گرم است، حتی داغ! بنشینید. گلی است کفش‌هاتان، اما عیب ندارد بعد یک کهنه خیس می‌کشم روی کف اتاق.»
نیکلای وسیه‌والودویچ نشست و چایی را که میزبان برایش ریخته بود، می‌شود گفت یک جرعه سر کشید

کیریلِف پرسید: «می‌خواهید یکی دیگر؟»

«متشکرم، کافی است!»

کیریلِف که تا آن وقت ننشسته بود فوراً روبروی او نشست و پرسید:

«یاد من کردید چطور؟»

«با شما کاری داشتم. بیاید این نامهٔ گاگانوف را بخوانید یادتان هست در

پترزبورگ که بودیم به شما گفته بودم؟»

کیریلِف نامه را برداشت و خواند و آن را روی میز گذاشت و در انتظار چشم

به او دوخت.

نیکلای وسیه‌والودویچ توضیح داد که: «همان‌طوری که می‌دانید من این

گاگانوف را یک ماه پیش از این، اول‌بار در عمرم در پترزبورگ دیدم. دو سه بار

در جمع به هم برخوردیم و برآنکه با من رسماً آشنا شده یا یک کلمه با من

حرف زده باشد نمی‌دانم چطور توانست خود را راضی به این گستاخی کند! من آن

بار با شما حرف زدم، اما این را نمی‌دانید که این آدم پیش از من پترزبورگ را

ترک کرد و نامه‌ای برایم فرستاد، البته نه به وقاحت این یکی ولی بسیار بی‌ادبانه.

و عجیب آن بود که هیچ‌گونه توضیحی در آن نبود که معلوم شود منظور از نوشتن

آن چه بوده است. من در جواب فوراً نامه‌ای برایش فرستادم و به صراحت گفتم

که به احتمال بسیار علت خشم او نسبت به من ماجرای بوده است که چهار سال

پیش اینجا، در باشگاه میان من و پدرش رفته است و حاضریم که از او همه‌گونه

عذرخواهی کنم، خاصه به این سبب که کار من ابداً به عمد نبوده و ناشی از

بیماری بوده است و از او خواستم که پوزش مرا بپذیرد. او به نامهٔ من جوابی نداد

و رفت. و حالا او را اینجا باز می‌یابم از خشم دیوانه! برایم خبر آورده‌اند که چند

جا در حضور جمع به من بدگفته است و فحاشی کرده و نسبت‌های سیاه به من

داده و تهمت‌های عجیب زده است. عاقبت امروز این نامه به من رسیده که بعید

می‌دانم که نظیر آن هرگز به دست کسی رسیده باشد و سراپا ناسزاست، با عباراتی

نظیر «آن صورت از سلیلی سیاهتان» و از این قبیل. من آمده‌ام پیش شما به این

امید که تقاضای مراد نکنید و در دونل شاهدم باشید.»

کیریلف گفت: «گفتید چنین نامه‌ای تاکنون به دست کسی نرسیده است. ولی این‌گونه نامه‌ها به قلم کسی که از خشم دیوانه شده باشد عجیب نیست. نظائر آن بارها نوشته شده است. مثلاً نامه پوشکین به هکرن^۱ ولی خوب، من حاضریم و خواهم آمد. بگویید که چه وقت و چطور؟»

نیکلای و سبه‌والودویچ توضیح داد که میل دارد همان روز بعد رویارویی صورت گیرد. می‌خواهد کار را با تجدید پوزش آغاز کند و حتی قول دهد که نامه عذرخواهی دیگری بنویسد فقط به این شرط که گاکانوف نیز به‌نوبه خود متعهد شود که دیگر نامه‌ای به او ننویسد و نامه اول را نانوشته بشمارد.

کیریلف گفت: «نابجاست این گذشت‌های شما و او آنها را نخواهد پذیرفت.»
 «من پیش از همه چیز به این قصد آمدم که بپرسم آیا شما حاضرید به نزد او بروید و این شرایط را به او ابلاغ کنید؟»

«من می‌برم پیغام شما را. این کار به شما مربوط است. اما نخواهد پذیرفت او.»
 «می‌دانم که نخواهد پذیرفت.»

«او می‌خواهد بزند و بریزد خون. حالا بگویید به چه صورت خواهد بود رویارویی؟»

«مسئله همین است که من می‌خواهم هرطور شده فردا کار تمام شود. ساعت نه صبح شما نزد او بروید. او پیشنهاد پوزش مرا گوش خواهد کرد و نخواهد پذیرفت. ولی شما را نزد شاهد خود خواهد فرستاد. فرض کنیم این کار تا ساعت یازده صورت گرفته باشد. شما قرار و مدار کار را با او خواهید گذاشت، طوری که ساعت یک و حداکثر دو بعدازظهر همه در محل حاضر باشیم. خواهش می‌کنم سعی کنید که همین‌طور بشود. اسلحه ناچار تپانچه خواهد بود مخصوصاً خواهش می‌کنم که ترتیب کار را به این صورت بدهید: دو مرز تیراندازی را به فاصله ده قدم از هم مشخص کنید. آن وقت هر یک از ما را به فاصله ده قدمی از مرز می‌گمارید و ما با علامت شما به سوی هم به راه خواهیم افتاد. هر یک از ما

۱ پوشکین در نامه ۲۶ ژانویه ۱۸۳۷ خود به دیپلمات هلندی Barm van Heekeren بازن دشنام‌های نیز خود را بر سر او ریخته و بسر خوانده او را به دوئل فرا خوانده است

مجبور است تا مرز خود پیش آید اما به آن مرز نرسیده هم می‌توان ضمن حرکت تیرش را خالی کند. گمان می‌کنم همین کافی است.»

کیریلف گفت: «فقط ده قدم کم است فاصله میان دو مرز؟»

«خوب، بگوییم دوازده قدم. اما نه بیشتر. می‌دانید او می‌خواهد دولتش جدی باشد. شما می‌توانید تپانچه پر کنید؟»

«بله می‌توانم. خودم دارم تپانچه! قول می‌دهم که با این جور تپانچه تیراندازی نکرده‌اید تا حالا شما! شاید شاهد او هم چیزی بگوید از جانب حریف. دو جفت تپانچه در میان است و شیر یا خط خواهیم کرد تا معلوم شود از کدام جفت استفاده شود. از مال ما یا از مال او.»

«بسیار عالی است!»

«می‌خواهید تماشا کنید تپانچه‌ها را؟»

«خواهش می‌کنم.»

کیریلف کنار چمدانش که در گوشه اتاق بود چنک زد. این چمدان هنوز خالی نشده بود و کیریلف هر آنچه احتیاج داشت به تدریج از آن بیرون می‌کشید. صندوقچه‌ای را از ته آن بیرون کشید که از چوب خرما بود و آستری از مخمل سرخ داشت و یک جفت تپانچه زیبا و بسیار گرانبه‌ایم از آن بیرون آورد و گفت: «هر چه هم که لازم باشد دارم. باروت، گلوله، پوکه! صبر کنید یک شش‌تیر هم دارم.» و جعبه دیگری بیرون آورد و یک شش‌تیر آمریکایی از آن خارج کرد.

«شما چه همه اسلحه دارید. آن هم چه گرانبه‌ایم!»

«بله، خیلی! فوق‌العاده!»

کیریلف بینوا، که بسیار بی‌چیز بود و حتی از بی‌چیزی خود خبر نداشت، پیدا بود که از به نمایش گذاشتن گنجینه مرگبار خود لذت می‌برد و به آن مباهات می‌کند. تردیدی نبود که این گنجینه را به قیمت محرومیت‌های فوق‌العاده‌ای تهیه کرده است.

ستاوورگین بعد از یک دقیقه سکوت و با احتیاط پرسید: «شما همچنان با

همان افکار می‌پنجه‌اید؟»

کیریلیف، که فوراً از لحن پرسش حدس زده بود که منظور او چه افکاری است به اختصار جواب داد: «بله، با همان افکار!» و شروع کرد سلاح‌هایش را از روی میز جمع کردن.

نیکلای وسیه‌والودویچ با احتیاط بیشتری پرسید: «کی؟»

کیریلیف که در این اثنا جعبه‌ها را در چمدان خود جای داده بود، در جای اول خود باز نشست و زیر لب گفت: «کی این کار مربوط نیست به من؟ می‌دانید خودتان! هر وقت بگویند!»

لحنش به آن می‌مانست که جواب دادن به این پرسش برایش دشوار است. اما در عین حال پیدا بود که به هر پرسش دیگری با رغبت جواب می‌دهد. چشمان ساده و بی‌شرار خود را از ستاوروگین برنمی‌گرفت و در نگاهش آرامش و مهربانی پنهان بود. گفتی به او درود می‌گوید.

نیکلای وسیه‌والودویچ بعد از سکوتی طولانی و غرقه‌شدن در خیال، که سه دقیقه‌ای طول کشید، اندکی ابرو در هم فشرد و گفت: «من کار کسانی را که خودکشی می‌کنند البته خوب می‌فهمم. من خود گاهی این حال را پیش خود مجسم می‌کنم و همیشه این فکر به نظرم تازه می‌رسد. مثلاً اگر آدم کار بدی کرده باشد... یا از آن مهم‌تر کار شرم‌آوری، کاری که ننگ و رسوایی، منتها رسوایی حقیر یا سزاوار تمسخری، همراه داشته باشد که مردم تا هزار سال به یاد آورند و به خاطره انسان تف بیندازند و آنوقت این فکر که "فقط یک ضربه کوچک بر شقیقه وارد شود و همه این دردها و زشتی‌ها به آخر برسد." آنوقت بگذار مردم هرچه می‌خواهند بگویند یا فکر کنند. تا هزار سال و بیشتر. این‌طور نیست؟»

کیریلیف گفت: «شما اسم این را می‌گذارید فکر تازه؟»

«من... اسمی روی آن نمی‌گذارم. یک بار که به آن فکر می‌کردم احساس کردم که فکر تازه‌ای است.»

کیریلیف گفته او را تکرار کرد که: «احساس کردید فکر را؟ چه خوب! فکرهای بسیاری هست که همیشگی است و ناگهان به نظر تازه می‌آید. عین حقیقت است این! خیلی چیزها هست که من بار اول انگاری می‌بینم.»

ستاوریگین به گفته‌های او توجهی نکرد و به تشریح فکر خود ادامه داد: «فرض کنیم که شما به کرة ماه رفته باشید و فرض کنیم که آنجا همه‌جور کارهای زشت و ننگ‌آور مرتکب شده باشید... اینجا که هستید البته یقین دارید که آنجا در کرة ماه بر نام شما تف می‌اندازند و مسخره و تحقیرتان می‌کنند و این کار تا ابد ادامه دارد و در سراسر کرة ماه. ولی حالا شما اینجا هستید و چه کار دارید به کارهایی که در کرة ماه کرده‌اید فکر کنید و نیز به اینکه نام شما برای ساکنان کرة ماه با رسوایی همراه است، تا هزار سال؟ این طور نیست؟»

کیریلف جواب داد: «نمی‌دانم، من هرگز در کرة ماه نبوده‌ام!» گفته‌اش ابداً رنگ طعنه نداشت و فقط می‌خواست واقعیتی را بیان کند.

«این بچه‌ای که الان اینجا بود مال کیست؟»

«مادرشوهر پیرزن آمده است. نه ببخشید عروسش!... هرچند، چه فرق می‌کند! سه روز است که آمده. مریض است و افتاده! با بچه! شب‌ها جیغ می‌کشد همه‌اش. دلش درد می‌کند. وقتی مادر می‌خواهد پیرزن می‌آورد اینجا بچه را. و من سرش را گرم می‌کنم با توپ. از هامبورگ خریده‌ام توپ را. آن را خریده‌ام که به دیوار بیندازم و بل بگیرم. خوب است برای تقویت پشت. دختر است.»

«شما بچه دوست دارید؟»

کیریلف که از این سؤال خوشحال بود جواب داد: «بله، دوست دارم!» ولی سعی کرد به جواب خود لحن بی‌اعتنایی بدهد.

«پس یعنی به زندگی علاقه‌مندید!»

«بله، زندگی را هم دوست دارم. چطور؟»

«آخر می‌خواهید خودکشی کنید.»

«این چه کار دارد به آن؟ زندگی یک چیز است و آن یکی یک چیز دیگر. زندگی هست اما مرگ نیست، وجود ندارد!»

«پس شما به زندگی اخروی و ابدی اعتقاد پیدا کرده‌اید؟»

«نه، به زندگی اخروی و ابدی نه، به زندگی دنیوی و ابدی! زمان لحظه‌هاست، به لحظه خاصی می‌رسید که زمان از جریان باز می‌ایستد و ابدی می‌شود.»

«شما امیدوارید که به این لحظه برسید؟»

«بله!»

نیکلای وسیه والودویچ بی‌آنکه در گفته‌اش زنگ طعنه وجود داشته باشد به آهستگی و لحنی متفکرانه گفت: «بمید می‌دانم که این لحظه‌ها در عصر ما ممکن باشد. در مکاشفه یوحنا فرشته سوگند می‌خورد که زمان دیگر نخواهد بود.»

«می‌دانم، این بسیار درست است آنجا. روشن است و دقیقاً وقتی به سعادت دست یابد بشریت دیگر زمان وجود نخواهد داشت، زیرا دیگر به آن نخواهد بود احتیاجی! فکر بسیار درستی است این.»

«آن را کجا پنهان خواهند کرد؟»

«پنهانش نمی‌کنند جایی. زمان چیزی نیست که مکانی بخواهد و پنهان شدنی باشد. تصویری است، آتشی است که در ذهن خاموش می‌شود.»

ستاوروگین با افسوس آمیخته به تحقیری زیر لب گفت: «اراجیف قدیمی فلسفی که همیشه تکرار می‌شود.»

کیریلف با نگاهی پرشرار گفته‌ او را تصدیق کرد که: «بله، همه‌اش همان حرف‌ها از ازل تا امروز و هرگز هیچ چیز دیگری! انگاری با این عبارت پیروزی فکر خود را اعلام می‌کرد.»

«کیریلف، مثل این است که شما آدم خیلی خوشبختی هستید؟»

کیریلف جواب داد: «بله، خیلی خوشبختم!» و لحنش به آن می‌مانست که جوابش بسیار عادی است.

«ولی همین چند وقت پیش بود که از دست لیپوتین عصیانی بودید.»

«هوم!... من حالا ناسزا نمی‌گویم به کسی! من نمی‌دانستم آن وقت، که خوشبختم. شما به برگ توجه کرده‌اید؟ به برگ درخت؟»

«بله!»

«من یک برگ زرد دیدم، چند وقت پیش، که هنوز کمی سبزی داشت، و دور آن دانت می‌پوسید و باد آن را می‌برد. وقتی ده سالم بود زمستان می‌بستم چشم‌هایم را و برگ سبز بهاری را می‌آوردم در نظر. برگ سبز را که سبزی‌اش

می‌درخشید و رنگبرگ‌هایش را، در آفتاب نمایان. بعد چشم را باز می‌کردم و باور نمی‌کردم. چون چیزی که با چشم بسته دیده بودم خیلی زیبا بود و دوباره می‌بستم چشم‌هایم را.

«منظورتان از این حرف چیست؟ تمثیل است؟»

«نه... تمثیل برای چه؟ من با تمثیل کاری ندارم. خیلی ساده، صحبت برگ را می‌کنم. یک برگ ساده. برگ چیز قشنگی است. همه چیز قشنگ است.»
«همه چیز؟»

«بله همه چیز. آدمیزاد بدبخت است برای اینکه خبر ندارد از خوشبختی خود فقط برای همین. همه همین است. همه همین! و هر کس بداند این را فوراً خوشبخت می‌شود. فوراً، این مادرشوهر می‌میرد و دخترک باقی می‌ماند. همه چیز خوب است. این چیزی است که من ناگهان کشف کردم.»
«و کسی که از گرسنگی می‌میرد، و کسی که به دوشیزه‌ای تجاوز می‌کند و بی‌آبرویش می‌کند این هم خوب است؟»

«بله، خوب است. و کسی که مغز دیگری را، که به طفلی تعدی کرده متلاشی می‌کند، و کسی که متلاشی نمی‌کند، آنها هم همه خوبند. همه چیز خوب است. همه چیز. همه چیز برای کسی خوب است که می‌داند که همه چیز خوب است. اگر می‌دانستند که خوشبختند خوشبخت می‌بودند و تا وقتی ندانند که خوشبختند بدبخت خواهند ماند. سراسر فکر من همین است.»

«شما کی فهمیدید که این قدر خوشبختید؟»

«هفته پیش، روز سه‌شنبه. نه، چهارشنبه بود چون از نیمه‌شب گذشته و چهارشنبه شده بود.»

«به چه مناسبت بود که به این نکته پی بردید؟»

«یادم نیست، همین‌طور در اتاق قدم می‌زدم. چه اهمیتی دارد که به چه مناسبت بود؟ متوقف کردم ساعت را. ساعت دو و سی و هفت دقیقه بود.»
«به نشان اینکه جریان زمان باید باز ایستد؟»

کیریلف ساکت ماند.

«بدند چون نمی‌دانند که خوبند. وقتی بدانند که خوبند به دختر تجاوز نمی‌کنند. باید بدانند که خوبند، و فوراً خوب خواهند شد همه، تا نفر آخرشان.»
 «خوب، شما دانستید پس خوبید؟»

«بله، من خوبم!»

ستاوروگین با اخمی درهم زیر لب گفت: «با این حرفتان موافقم که خوبید.»
 «کسی که پیامزد که همه خوبند دنیا را می‌رساند به آخر.»

«کسی را که می‌آموخت مصلوب کردند.»

«او خواهد آمد و اسمش آدم خدا شده خواهد بود.»

«یا خدای آدم شده؟»

«نه، آدم خدا شده. اینها تفاوت دارند با هم.»

«چراغ را جلو شمایل مقدس شما روشن کردید؟»

«بله، من روشن کردم.»

«شما به خدا اعتقاد دارید؟»

کیریلیف زیر لب گفت: «پیرزن دوست دارد که چراغ پای شمایل روشن باشد

و امروز وقت نداشت.»

«ولی شما خودتان هنوز دعا می‌خوانید؟»

«من به پیشگاه همه چیز دعا می‌کنم. می‌بینید، آن عتکبوت را که از دیوار بالا

می‌رود؟ من نگاهش می‌کنم و سپاسگزارم که از دیوار بالا می‌رود.»

چشمانش دوباره برق زد. پیوسته راست به ستاوروگین چشم دوخته بود، با

نگاهی نافذ و ستری‌ناپذیر و ستاوروگین با نگاهی همه‌بیزاری مواظب او بود اما

تمسخر در نگاهش نبود.

از جا برخاست و کلاه خود را برداشت و گفت: «شرط می‌بندم که این‌بار که

به سراغتان بیایم به خدا اعتقاد خواهید داشت.»

کیریلیف نیز برخاست و پرسید: «چرا؟»

نیکلای وسیه‌والودویچ خندید که: «وقتی آگاه شوید به اینکه به خدا اعتقاد

دارید به او اعتقاد خواهید یافت. اما چون هنوز آگاه نیستید که به خدا اعتقاد

دارید اعتقاد ندارید.»

کیرلیف فکری کرد و گفت: «من نگفتم چنین چیزی! شما فکر مرا وارونه می‌کنید. از آن شوخی‌هایی که در مجالس سرشناسان معمول است. ستاوروگین، یادتان باشد که شما در زندگی من اهمیت خاصی دارید.»

«خدا نگاه‌دار کیرلیف!»

«یک شب بیایید! کی می‌آیید؟»

«کار فردا را فراموش نمی‌کنید.»

«آه، یادم رفته بود ولی آسوده باشید. خواب نخواهم ماند. ساعت نه. من هر ساعتی که بخواهم بیدار می‌شوم. می‌خوابم و می‌گویم ساعت هفت. ساعت هفت بیدارم. می‌گویم ساعت ده و ساعت ده بیدارم.»

نیکلای وسیه‌والودویچ به چهره‌ی پریده‌رنگ او چشم دوخت و گفت: «توانایی

عجیبی است.»

«می‌آیم با شما تا دروازه را باز کنم.»

«زحمت نکشید. شاتوف دروازه را برایم باز خواهد کرد.»

«آه، شاتوف. خوب، خداحافظ!»

۶

در ورودی عمارتی که شاتوف در آن مقیم بود بسته نبود. اما ستاوروگین چون از پله‌ها بالا رفت و به هشتی وارد شد خود را در چنان ظلمتی یافت که ناچار کورمال کورمال طارمی پلکانی را که به نیم‌طبقه بالا می‌رفت پیدا کرد. ناگهان از بالا دری باز شد و روشنایی به نظر آمد اما شاتوف خود از در بیرون نیامد. فقط در آپارتمانش را باز کرده بود. وقتی نیکلای وسیه‌والودویچ در آستان در آپارتمان او رسید خود او را در گوشه‌ی اتاق کنار میز دید، که در انتظار ایستاده بود.

ستاوروگین از آستانه در گفت: «من برای کاری آمده‌ام. اجازه می‌دهید؟»

شاتوف جواب داد: «بیايد تو و بنشینيد. در را ببنديد. نه، صبر کنید، خودم می‌بندم.»

در را بست و قفل کرد و به‌جانب میز بازگشت و روبروی نیکلای وسبه‌والودویچ نشست. در این یک هفته بسیار لاغر شده بود، اما اکنون بیمار به نظر می‌رسید و مثل این بود که تب دارد.

سر به زیر انداخته، با صدایی به نجوا نزدیک گفت: «خیلی عذابم دادید چرا این قدر در انتظارم گذاشتید؟»

«این قدر اطمینان داشتید که می‌آیم؟»

«نه، صبر کنید، چرند گفتم. هذیان بود شاید حالا هم دارم هذیان می‌گویم... صبر کنید.»

برخاست و از بالاترین طبقه کتابخانه‌اش که سه طبقه بیشتر نداشت از گوشه‌ای چیزی برداشت. هفت تیری بود.

«یک شب تب شدیدی داشتم و هذیان می‌گفتم و اطمینان داشتم که شما می‌آید و مرا می‌کشید. صبح رفتم و هرچه پول داشتم به این لیامشین رذل دادم و این هفت تیر را خریدم. نمی‌خواستم به شما تسلیم شوم. بعد که افکارم نظمی گرفت دیدم که نه باروت دارم و نه گلوله. این هفت تیر از آن وقت تا حالا آن گوشه روی طبقه افتاده است. حالا صبر کنید، جلو خودتان دورش می‌اندازم.»

برخاست و پنجره‌اش را باز کرد.

نیکلای وسبه‌والودویچ او را باز داشت و گفت: «دورش نیندازید. برای آن پول داده‌اید. فردا مردم خواهند گفت که پای پنجره شاتوف هفت تیر پیدا شده است. بگذاریدش سر جایش. هان، حالا بنشینید. بگویید ببینم، مثل اینکه از یقینتان به این که من می‌آیم و شما را می‌کشم احساس ندامت می‌کنید، چرا؟ حالا هم نیامده‌ام آشتی کنم. فقط آمده‌ام که آنچه واجب است به شما بگویم. اول یک مسئله را برای من روشن کنید. آن سیلی برای رابطه من با زنان که نبوده

«نه، خودتان می‌دانید که برای آن نبوده»

«برای حرف‌های احمقانه‌ای که پشت سر من و داریا پاولونا می‌زنند هم نبوده»

شاتوف با تنگ حوصلگی و تندى، حتى پاى بر زمين کوبان جواب داد: «نه، نه، البته که نبود چه حرف‌ها! خواهرم از همان اول همه چیز را برايم گفت...»
 ستاوروگين با لحن آرام ادامه داد: «پس ما هر دو درست حدس زده‌ايم. درست فهميده‌ايد. ماريا تيموفيوونا همسر مشروع من است. نزديک چهار سال و نيم پيش در پترزبورگ رسماً با او ازدواج کردم. سيلی شما برای او بود، نه؟»
 شاتوف با دهانی باز مانده گوش می‌کرد و ساکت بود.
 عاقبت با نگاهی عجيب به ستاوروگين زیر لب گفت: «حدس می‌زدم اما نمی‌توانستم باور کنم.»

«با این حال سيلی را زديد.»

شاتوف برافروخت و زیر لب چیزهایی می‌گفت، نامربوط و نامفهوم.
 «سيلی برای سقوط بود... برای دروغ. من برای سيلی زدن به شما آنجا نیامده بودم. نیامده بودم مجازات کنم. وقتی می‌آمدم نمی‌دانستم که خواهم زد... سيلی به علت آن بود که شما در زندگی من جای خیلی بلندی دارید... من...»
 «خوب، می‌فهمم، می‌فهمم. به خودتان زحمت توضیح ندهید، متأسفم که تب دارید. برای کار مهمی آمده‌ام.»

می‌شود گفت که سراپای شاتوف می‌لرزید. بلند شد و گفت: «خیلی منتظر شما بودم. حرفتان را بزديد، من هم حرف‌هایی دارم که بعد می‌زنم...»
 نشست.

نیکلای وسیمووالودویچ با کنجکاوی در صورت او باریک شده گفت: «این کار از آن نوع نیست که خیال می‌کنید. من همین امروز به عللی مجبور شدم که در این ساعت نامتعارف به نزد شما بیایم و به شما هشدار دهم که ممکن است شما را بکشند.»

شاتوف با پریشانی به او خیره ماند.

با لحنی شمرده و آرام گفت: «می‌دانم که ممکن است خطری تهدیدم کند اما چطور است که شما... شما هم از این خطر خبر دارید؟»

«برای اینکه من هم مثل شما جزو آنها هستم. بله، می‌شود گفت که مثل

اين است كه عضو جمعيت آنها باشم.»

«شما؟... شما عضو جمعيت ايد؟»

نيكلای وسيموالودويچ با لبخندی نه چندان پيدا گفت: «از نگاه چشمانتان پيدا است كه انتظار هر چيزی را داشتيد مگر اين راه ولی بينم، به اين ترتيب شما می دانستيد كه ممكن است به شما سوء قصد شود؟»

«فكر نمی كردم. حالا هم فكر نمی كنم. با وجود هشداري كه به من داديد.» و ناگهان با مشت روی ميز كوفت و فریاد زد: «گرچه، به حرف های اين ديوانه های احمق هيچ نمی توان اعتماد كرد. من از آنها نمی ترسم. من از آنها جدا شدم. اين پسر چهار بار پيش من آمده و اطمینان داده، كه اشكالی ندارد... و باز نگاهی به ستاوروگين انداخت و ادامه داد: «ولی بگويد شما دقيقاً از اين ماجرا چه می دانيد؟» ستاوروگين با خونسردی و با لحن کسی كه فقط وظیفه ای را ادا می كند ادامه داد: «خیالتان آسوده باشد من قصد فریب دادن شما را ندارم. شما می خواهيد مرا امتحان كنيد و بينيد كه من چه می دانم. من می دانم كه شما دو سال پيش در خارج به اين جمعيت پيوسته ايد. يعنی زمانی كه سازمانش هنوز نو نشده بود. درست قبل از سفرتان به آمريكا و ظاهراً بلافاصله بعد از آخرين گفت و گوی ما كه شما به تفصيل درباره آن از آمريكا برايم نوشتيد. راستی ببخشيد كه من در جواب اين نامه به شما نامه ای ننوشتم و فقط اکتفا كردم به...»

«به ارسال پول. صبر كنيد. شاتوف حرف او را برید و شتابان كشو ميز را بيرون كشيد و از زير كاغذها اسكناسی رنگين بيرون آورد و گفت: «بفرمايد، اين صد روبلی كه برايم فرستاديد. اگر شما نبوديد من آنجا تلف شده بودم و اگر مادران نبود من اين بدهی ام را نمی توانستم بپردازم. ايشان اين صد روبل را نه ماه پيش از راه ترحم به من دادند، چون من بسيار بی چيز بودم. از بیماری بلند شده بودم. حالا خواهش می كنم ادامه دهيد...»

نفس نفس می زد.

«در آمريكا كه بوديد افكارتان عوض شد و به سوئيس كه آمديد خواستيد از عضويت جمعيت استعفا دهيد. آنها به شما جواب ندادند و مأموران كردند كه

اینجا در روسیه ماشین چایی را از کسی تحویل بگیرید و نگه دارید و به شخصی که از طرف آنها به شما مراجعه خواهد کرد بسپارید. من از جزئیات این ماجرا خبر ندارم اما کلیات آن ظاهراً همین است که گفتم و شما به این امید، یا به این شرط که این آخرین توقع آنها از شما باشد و بعد از این شما را رها کنند این مأموریت را پذیرفتید. اینها همه را، راست یا دروغ، نه از آنها بلکه از سر تصادف دانستم. اما آنچه شما ظاهراً تا این ساعت نمی‌دانید این است که این آقایان ابداً خیال تدارک دست از سر شما بردارند؟»

شاتوف فریاد زد: «این چه مسخره‌بازی است! من صادقانه گفتم که می‌خواهم از آنها جدا شوم. از هر جهت! این حق من است. حق وجدان و افکار من است. من تحمل این را ندارم. هیچ قدرتی نیست که بتواند...»

نیکلای وسیه‌والودویچ با لحن جدی او را از داد زدن باز داشت و گفت: «این جور داد نزنید. می‌دانید، این ورخاوینسکی جانوری است که ممکن است مثل موشی توی سوراخ دیوار حرف‌های ما را بشنود، یا با گوش خود یا با گوش‌های دیگری، که چه بسا همین الان در هشتی شما به در چسبیده باشند. حتی آن لبیادکین همیشه مست می‌شود گفت و وظیفه داشته است که مراقب شما باشد. یا خود شما مراقب او. این طور نیست؟ حالا بگویید ببینم ورخاوینسکی دلایل شما را پذیرفت یا نه؟»

«پذیرفت، گفت مانعی ندارد. این حق شماست...»

«خوب، گولتان زده. من می‌دانم که حتی کیرلیف که جز جمعیتشان نیست ندانسته اطلاعاتی از شما در اختیارشان گذاشته است. مأمور زیاد دارند. حتی مأمورانی که خود نمی‌دانند که در خدمت آنهایند. همیشه مراقب شما بوده‌اند. یکی از قصدهای ورخاوینسکی در این سفر این است که کار شما را بکسویه کند و در این زمینه اختیارات کامل دارد. یعنی اختیار دارد که هر وقت که مناسب دانست شما را از میان بردارد، زیرا شما از بسیاری اسرار خبر دارید و ممکن است گزارش بدهید. تکرار می‌کنم در این شکی ندارم. اجازه بدهید این را هم بگویم که نمی‌دانم چرا، خیال می‌کنند جاسوسید و اگر تا کنون اسرارشان را افشا

نکرده‌اید در آینده خواهید کرد. این‌طور است؟»

لب‌های شاتوف به شنیدن این پرسش، آن‌هم با لحنی چنین عادی، به زهرخندی کج شد و بی‌آنکه جواب صریحی بدهد پرسید: «فرض کنید بنخواهم جاسوسی کنم، برای که بکنم؟ چه کسی است که من خودم را راضی کنم که به او گزارش بدهم؟» و ناگهان به فکر پیشین خود بازگشت که سخت تکانش داده بود و همه چیز حکایت از آن می‌کرد که اثر این فکر بر او بسیار بیش از اثر خبر خطری بود که تهدیدش می‌کرد و با صدایی که نشان از نهایت ناامیدی داشت فریاد زد: «نه، دریند من نباشید... به جهنم، هر کاری می‌خواهند بکنند ولی شما، ستاوروگین، شما چطور توانستید به این جریان بنده خصلت بی‌معنی و قبیح و خالی از هرگونه ذوق و ظرافتی حتی نزدیک شوید؟ شما کجا و عضویت جمعیت اینها کجا؟ شاهکار نیکلای وسیه‌والودویچ ستاوروگین همین بود؟»

حتی دست‌هایش را با حالتی به هوا افشاند که گفתי برای او چیزی تلخ‌تر و غم‌انگیزتر از این ممکن نیست.

نیکلای وسیه‌والودویچ صادقانه تعجب‌زده گفت: «ببخشید، ولی مثل این است که شما مرا یک‌جور خورشید پیش خود مجسم می‌کنید و خودتان را در برابر من حشره‌ای کوچک می‌شمارید. من این حال را از همان نامه‌ای که از آمریکا به من نوشتید فهمیدم.»

شاتوف گفت: «شما... می‌دانید...» اما ناگهان حرف خود را برید و با حرارت بسیار تکرار کرد: «آخ، بهتر است دیگر اصلاً دنبال این حرف‌ها را نگیریم. اگر می‌توانید درباره‌ی خودتان توضیحی بدهید بفرمایید... توضیحی که جوابی به سؤال من باشد.»

«با کمال میل! می‌پرسید که من چطور به جمع این ارادل وارد شدم. بعد از این اطلاعی که به شما دادم حتی موظفم که در این خصوص با شما کمی گشاده‌دل باشم. می‌دانید، اگر درستش را بخواهید من اصلاً عضو جمعیت اینها نیستم و پیش از این هم نبوده‌ام و بسیار بیش از شما حق دارم که آنها را رها کنم، زیرا به جمعشان وارد نشده‌ام که حالا از آن خارج شوم. به عکس از همان آغاز کار

اعلام کردم که رفیق راهشان نیستم و اگر گاهی کمکشان کرده‌ام در مقام بیگانه بوده است و از راه تفنن. من تا اندازه‌ای در تغییر سازمانشان شرکت داشته‌ام، فقط در زمینه اصلاحات تشکیلاتی. اما آنها حالا ظاهراً عقیده عوض کرده‌اند و تشخیص داده‌اند که رها کردن من کار خطرناکی است و از قرار معلوم من هم در دادگاهشان محکوم شده‌ام.»

«اینها فقط بلدند همه را فوراً به مرگ محکوم کنند، آن هم طبق دستوری که روی نامه‌ای لاک و مهر شده می‌رسد، با امضای سه نفر و نیم پای آن. و آدم خیال می‌کند که می‌توانند کاری از پیش ببرند!»

ستاوروگین با همان لحن خونسرد پیشین و حتی بی‌اعتنا و بی‌حال گفت: «اینجا تا اندازه‌ای حق با شماست ولی مقداری هم اشتباه می‌کنید. تردیدی نیست که در کارهای اینها، چنانکه در این‌گونه موارد همیشه دیده می‌شود خیال‌پردازی جای مهمی دارد. دربارهٔ وسعت و اهمیت خود تصویری گزاف دارند. به عقیدهٔ من می‌شود گفت که غیر از همین پیوتر ستانویچ کسی را ندارند و او تواضع نشان می‌دهد که خود را فقط مأمور مرکز می‌خواند. گرچه فکر اساسی جمعیتشان واهی‌تر از نظایر آن نیست. البته با بین‌الملل هم روابطی دارند. توانسته‌اند نمایندگانی هم در روسیه بگمارند و حتی به تصادف روش کار جالبی هم پیدا کرده‌اند، گیرم فقط روشی نظری. آنچه در عمل صورت می‌گیرد بحث دیگری است. اما دربارهٔ مقاصدشان در روسیه باید بگویم که فعالیت‌های تشکیلات روسیه به قدری مبهم، و اقداماتشان چنان نامنتظر است که به راستی هر طرحی را بخواهند می‌توانند اینجا امتحان کنند. اما به خاطر داشته باشید که ورخاوینسکی آدم سرسختی است.»

شاتوف با خشم فریاد برآورد که: «بله، سرسخت مثل یک کنه! اما بر سواد است و احمق و از روسیه هم هیچ نمی‌داند و نمی‌فهمد.»

«شما او را خوب نمی‌شناسید. البته، اینها همه به طور کلی از روسیه چیزی نمی‌دانند و نمی‌فهمند اما زیاد هم کم‌اطلاع‌تر از من و شما نیستند. در عوض ورخاوینسکی آدم پرشوری است.»

«ورخاوینسکی پرشور است؟»

«بله، بله! کارش گاهی به جایی می‌رسد که دلقک‌بازی را کنار می‌گذارد و دیوانه می‌شود. خواهش می‌کنم به یاد بیاورید که خودتان می‌گفتید: "هیچ می‌دانید که آدم تا چه پایه می‌تواند نیرومند باشد؟" لطفاً پوزخند نزنید. او اگر لازم باشد به راحتی می‌تواند ماشه اسلحه را بچکاند. آنها اطمینان دارند که من هم جاسوسم. چون خود توانایی انجام کاری ندارند بسیار متمایلند که همه را به جاسوسی متهم کنند.»

«ولی شما که از آنها نمی‌ترسید؟»

«نه، من زیاد نمی‌ترسم... اما کار شما صورت دیگری دارد. من به شما هشدار دادم تا دست کم این خطر را در نظر داشته باشید. به عقیده من جای آزردگی نیست که خطری از طرف یک مشت احمق شما را تهدید می‌کند. مسئله هوشمندی یا حماقت آنها نیست. دست آنها به روی دیگرانی غیر از من و شما بلند شده است.» نگاهی به ساعت خود انداخت و از جا بلند شد و گفت: «ولی خوب، دیگر ساعت یازده و ربع شده است. من می‌خواستم از شما سؤالی بکنم که هیچ ربطی به این مطالب ندارد.»

شاتوف با حدت بسیار فریاد برآورد که: «شما را به خدا بمانید...»

نیکلای وسیه‌والودویچ نگاهی پرساز به او کرد و پرسید: «منظورتان چیست؟» شاتوف با هیجانی وصف‌ناپذیر تکرار کرد: «شما را به خدا چیزی را که می‌خواهید بگویند، اما به شرطی که اجازه دهید من هم سؤالی از شما بکنم. تمنا می‌کنم، خواهش می‌کنم که تقاضای مرا رد نکنید. دیگر تحملش را ندارم که... سؤالتان را بکنید!»

ستاوروگین کمی تأمل کرد و گفت: «شنیده‌ام که شما اینجا در ماریا تیموفی‌یوونا نفوذی داشته‌اید و او دوست داشت که شما را ببیند و حرف‌هاتان را گوش کند.» شاتوف کمی خجالت کشید و جواب داد: «بله، به حرف‌هایم گوش می‌داد.» «من قصد دارم که همین روزها در شهر فاش کنم که او همسر من است.» شاتوف با لحنی به وحشت نزدیک آهسته گفت: «چطور ممکن است؟»

«چرا غیرممکن باشد؟ هیچ مشکلی در کار نیست. شهود عقد ما حالا اینجایند. عقد ازدواج ما در پترزبورگ با رعایت همه موازین قانونی در نهایت صلح و صفا صورت گرفته است و اگر تا امروز علنی نشده است فقط به این علت بوده است که شهود عقد، یعنی کیریلف و پیوتر ستهانویچ و البته خود لیبادکین (که افتخار خویشاوندی‌شان نصیب این بنده شده است) سر عقد قول داده بودند که رازداری کنند.»

«منظورم این نبود... تعجب من از اینجاست که شما این حرف را به این خونسردی می‌زنید... ولی خوب، ادامه بدهید! بینم، شما که تحت فشار و به زور به این کار تن نداده‌اید، این طور نیست؟»

نیکلای و سیموالودویچ به این شتابزدگی برخوردارانه شاتوف پوزخند زنان گفت: «نه، هیچ‌کس مرا به این کار مجبور نکرد.»

شاتوف بی‌صبرانه و با حدت بسیار و بیانی نامربوط پرسید: «پس این حرف‌هایی که او از طفلش می‌زند چیست؟»

«از طفلش حرف می‌زند؟ عجب! نمی‌دانستم! اولین بار است که صحبت بچه‌اش را می‌شنوم! او بچه نداشته و نمی‌توانسته داشته باشد. ماریا تیموفی‌بیونا دوشیزه است.»

«عجب! فکر می‌کردم! گوش کنید!»

«شما چه‌تان است شاتوف؟»

شاتوف چهره‌اش را با دو دست پوشاند و روی از او گرداند. اما ناگهان برگشت و شانه‌های ستاوروگین را محکم در دو دست گرفت و فریاد زد:

«می‌دانید، می‌دانید؟ دست‌کم می‌دانید که چرا این کارها را کردید و حالا چرا تصمیم گرفته‌اید که خود را به این شکل مجازات کنید؟»

«سؤال شما هم زیرکانه است هم گزنده. ولی حالا من هم می‌خواهم شما را به تعجب اندازم؛ بله، می‌توانم بگویم که می‌دانم چرا آنوقت ازدواج کردم و چرا حالا تصمیم گرفته‌ام که به قول شما "خود را این‌جور مجازات" کنم.»

«حالا این را بگذارید برای بعد، حرفتان را نگه دارید. حالا از اصل کار حرف

بزیند از اصل کار. دو سال است که منتظرم.»

«عجب!»

«من مدت درازی منتظر شما مانده‌ام. من مدام به شما فکر می‌کردم. شما تنها کسی هستید که می‌توانست... من از همان آمریکا در این خصوص از شما سؤال کردم.»

«نامه طولانی‌تان را به‌خاطر دارم.»

«طولانی! آنقدر که حوصله خواندنش را نداشتید؟ حق دارید. شش صفحه بزرگ بود! ساکت باشید! ساکت! بگویید ببینم. می‌توانید ده دقیقه به من فرصت بدهید؟ فقط ده دقیقه! اما همین حالا، فوراً... من بیش از اندازه انتظار کشیده‌ام!»
«بفرمایید! نیم ساعت به شما وقت می‌دهم. نه بیشتر. اگر بتوانید حرف‌ها‌تان را نیم ساعته تمام کنید.»

شاتوف با خشم گفت: «و به شرطی که شما هم لحن خود را عوض کنید. می‌شنوید؟ من این را از شما می‌خواهم. حال آنکه جا داشت که به زاری التماس کنم... شما می‌فهمید که مطالبه کردن به جای تمنا یعنی چه؟»
نیکلای وسیه‌والودویچ با لحنی که پوزخند در آن بود گفت: «می‌فهم که شما به این شکل قواعد مرسوم را زیر پا می‌گذارید برای منظوری عالی‌تر. از این هم متأسفم که می‌بینم تب دارید.»

شاتوف فریاد زد: «من از شما می‌خواهم که به من احترام بگذارید. البته نه به شخص من. من چه سگی باشم؟ احترام بگذارید به چیز دیگری. همین یک بار. فقط به قدر چند کلمه گفت‌وگو... ما دو آدمیم که در ساحت بی‌نهایت به هم رسیده‌ایم. برای آخرین بار در دنیا. این لحن نخوت خود را کنار بگذارید و با لحن انسانی حرف بزنید. دست‌کم یک بار در عمرتان به زبان انسانی حرف بزنید. نه به خاطر من. به خاطر خودتان. می‌فهمید که باید مرا از بابت سیلی‌ای که به شما زدم ببخشید. دست‌کم از این جهت که من با این سیلی به شما فرصتی دادم که قدرت بی‌نهایت خود را بشناسید... باز تبسم می‌کنید. همان تبسم آقامنشانه‌تان را که رنگ بیزاری دارد. وای، آخرکی می‌خواهید منظور مرا درک

کنید؟ اینجا جای برای ارباب نیست. آخر این را بفهمید. من می‌خواهم، من این را می‌خواهم از شما، وگرنه حرفم را نمی‌زنم، به هیچ قیمت!»

از شدت هیجان داشت دیوانه می‌شد. حرف زدنش به هذیان می‌مانست.

اخم نیکلای و سیه‌والودویچ در هم رفت. مثل این بود که محتاط‌تر شد. با ابهت و لحنی جدی گفت: «اگر با وجود تنگی وقت حاضر شدم نیم‌ساعت دیگر اینجا بمانم، باور کنید برای این است که می‌خواهم حرف‌هاتان را بشنوم. دست کم با علاقه، و... یقین دارم حرف‌های تازه زیادی از شما خواهم شنید.» روی صندلی نشست.

شاتوف همچنان فریاد زد «بنشینید!» و می‌شود گفت با حرکتی ناگهانی، خود نیز نشست.

ستاوروگین ناگهان به یاد مطلب خود افتاد و گفت: «ولی اجازه بدهید، یادتان باشد که من شروع کرده بودم که درباره ماریا تیموفی‌یونا تقاضایی از شما بکنم که دست‌کم برای او اهمیت زیاد دارد...»

شاتوف گفت: «خوب!» و اخمش ناگهان در هم رفت و حالش به حال کسی می‌مانست که رشته کلامش را در جای بسیار حساسی با سؤال بیجایی بریده باشند و گرچه به مخاطب نگاه می‌کند هنوز سؤال او را نفهمیده است.

نیکلای و سیه‌والودویچ عاقبت عبارت خود را تمام کرد: «... و شما اجازه ندادید تقاضای خودم را تا به آخر بگویم.»

شاتوف که عاقبت منظور او را فهمیده بود با بی‌زاری دست افشاند و گفت: «چه جنگ‌هایی! باشد باشد!» و فوراً به مطلب خود پرداخت.



روی صندلی به جلو خم شده، با نگاهی از فرط شور پرشوار، مشت راست خود را گره کرده پیش رو بالا برده، (و پیدا بود که خود به این حال آگاه نیست) با لحنی

می‌شود گفت تهدید آمیز گفت: «می‌دانید که امروز در جهان کدام ملت است که به تنهایی حامل پیام خدا و صاحب ایمان راستین است و بزودی جهان را با نام خدای جدید نو خواهد ساخت و نجات خواهد داد و تنها ملتی است که کلیدهای زندگی و کلام نو به او سپرده شده است؟ می‌دانید که این ملت کدام است؟»
 «با این لحن و بیان شما لابد باید بی‌معطلی نتیجه بگیرم که ملت روس است...»

شاتوف از جا کنده شد و گفت: «از حالا مسخره می‌کنید. وای عجب مردمی!»
 «خواهش می‌کنم آرام باشید. به عکس من منتظر چیزی از همین دست بودم.»
 «منتظر چیزی از این دست! و این حرف‌ها به گوشتان آشنا نیست؟»
 «چرا، بسیار آشناست. من خوب پیش‌بینی می‌کنم که حرف‌ها تان به کجا خواهد انجامید. تمام عبارتی که گفتید و حتی اصطلاح "حامل پیام خدا و صاحب ایمان راستین" پایان گفت‌وگویی است که دو سال و اندی پیش در خارج از کشور، کمی پیش از عزیمتان به آمریکا میان ما صورت گرفت... دست‌کم این چیزی است که در خاطر من مانده است.»

«این عبارت کلام شماست، نه گفته من! عبارتی است که خود شما گفتید و نه پایان گفت‌وگویی ما. اصلاً "گفت‌وگویی ما" یعنی چه؟ یک معلم بود که سخنانی عظیم را تعلیم می‌داد و شاگردی که با این سخنان زنده شده بود از میان مردگان. آن معلم شما بودید و این شاگرد من!»

«ولی اگر به یاد بیاورید شما درست بعد از این حرف‌های من به آن جمعیت وارد شدید و بعد از آن بود که به آمریکا رفتید.»

«بله، از آمریکا درباره‌ی وارد شدنم به جمعیت به شما نوشتم و گفتنی‌ها را هرچه بود گفتم. بله، من نمی‌توانستم فوراً شاخه‌ی جوانی را که خودم بودم به خشونت از ساقه فرو بکنم. نمی‌توانستم بستری را که از کودکی بر آن روئیده بودم و شور همه‌ی امیدها و همه‌ی اشک‌های انزجارم از آن مایه می‌گرفت یکباره انکار کنم. با این کار روح مجروح می‌شد. عوض کردن خدا آسان نیست. من آن روز سخنان شما را باور نمی‌کردم زیرا نمی‌خواستم باور کنم و برای آخرین بار به این

منجلاّب باورهای قدیمی چنگ انداختم... اما بذری که افشانده بودید باقی ماند و روئید و بالید. جدی بگوئید، جدی... نامه مرا، همان را که از آمریکا برایتان فرستادم تا آخر خواندید؛ شاید اصلاً نخواندید؟

«سه صفحه اول و صفحه آخرش را خواندم و علاوه بر این نگاهی سریع به باقی آن انداختم، هرچند مدام خیال داشتم که...»

شاتوف دست افشانده که: «خوب، اهمیت ندارد. حرفش را نزنید. جهنم! اگر حالا به این حرف‌ها درباره ملت نجات‌بخش عقیده ندارید چطور آن روز توانستید آن حرف‌ها را بزنید؟ این فکر امروز بر دل من بار سنگینی است.»

ستاوروگین با لحنی مرموز گفت: «من آن روزها هم آن حرف‌ها را از سر شوخی به شما نمی‌زدم. درست است که می‌کوشیدم شما را قانع کنم، اما شاید بیشتر به فکر قانع کردن خودم بود.»

«شوخی نمی‌کردید! من در آمریکا سه ماه روی بستری از کاه، در کنار... جوان بیچاره‌ای افتاده بودم و از طریق او دانستم که در همان وقتی که تخم ایمان و عشق به وطن را در دل من می‌کاشتید، شاید درست در همان روزها زهر ضلالت را در دل آن بدبخت، آن دیوانه، کیریلِف شیدا می‌ریختید! بله، زهر ضلالت! بیخ افترا و دروغ را در دل او استوار می‌کردید و عقلش را به اقلیم جنون می‌کشاندید... حالا بروید و به او نگاه کنید، این بیچاره مخلوق شماس... گرچه می‌بینم که از خانه او می‌آید!»

«اولاً به شما بگویم، کیریلِف خودش همین الان به من گفت که آدم خوشبختی است و حالش بسیار خوب است و هیچ شکایتی ندارد. فرض شما دایر بر اینکه این کارها همزمان صورت می‌گرفته است شاید درست باشد ولی از این حرف‌ها چه نتیجه‌ای می‌خواهید بگیرید؟ باز تکرار می‌کنم که من نه قصد فریب دادن شما را داشتم نه او را...»

«شما به خدا ایمان دارید؟ حالا به خدا اعتقاد دارید؟»

«نه!»

«آن وقت داشتید؟»

«آن وقت هم مثل امروز، نه!»

شاتوف با نفرت گفت: «من در ابتدای این بحث گفتم که نمی‌خواهم به شخص من احترام بگذارید. شما با این هوش فوق‌العاده‌تان باید این را فهمیده باشید.»

«من به شنیدن حرف‌های اول شما برنخاستم و بحث را نبریدم و شما را ترک نکردم... بلکه نا‌حالا با نهایت تواضع جلو شما ماندم و به سؤال‌های شما جواب دادم و... با وجود فریادهاتان احترامم به شما تغییری نکرد است.»

شاتوف دستی بمشاند و حرف او را قطع کرد که: «حرف‌های خودتان یادتان هست که می‌گفتید: "کسی که به خدا ایمان نداشته باشد روس نیست؟" یادتان هست؟»

نیکلای و سیموالودویچ با لحنی که گفتی سؤال شاتوف را تکرار می‌کند گفت:

«می‌گفتم؟»

«از من می‌پرسید؟ فراموش کرده‌اید؟ حال آنکه این یکی از دقیق‌ترین اشارات است به یکی از مهم‌ترین خصایص روح روس که شما خود به آن پی برده بودید. چطور توانسته‌اید این را از یاد ببرید؟ بگذارید این را هم به خاطران بیاورم. شما گفتید: "کسی که درست آیین (ارتدوکس) نباشد روس نیست."»

«من فکر می‌کنم که این از افکار سلاودوستان است.»

«خیر! سلاودوستان امروزی این فکر را انکار می‌کنند. امروز مردم زیرک‌تر شده‌اند. اما شما به این اکتفا نمی‌کردید. معتقد بودید که مذهب کاتولیک رومی اصلاً از مسیحیت جداست. تأکید می‌کردید که کسی که واتیکان مسیحش می‌شناسد به سومین و سوسهٔ ابلیس تسلیم شده است و واتیکان با تأکید بر اینکه بقای مسیح در این جهان بی‌سلطنت این جهانی ممکن نیست دجال را بر تخت مسیح نشاند است و از این راه جهان غرب را تباه و گمراه کرده است. مخصوصاً می‌گفتید که رنج فراوان فرانسه فقط به سبب مذهب کاتولیک است زیرا فرانسه^۱ خدای نابحق و فاسد را انکار کرده اما خدای نوی نجسته است. بله، شما

۱. منظور فرانسهٔ بعد از انقلاب است، که با آیین کاتولیک سر ستیز داشت.

آنوقت‌ها این حرف‌ها را می‌زدید و من گفته‌هاتان را خوب به یاد دارم. نیکلای وسیه‌والودویچ با لحنی بسیار جدی گفت: «اگر معتقد می‌بودم بر شک همین حرف‌ها را حالا هم تکرار می‌کردم. اگر حرف‌های معتقدان را می‌زدم دروغ نمی‌گفتم. ولی بدانید که این تکرار افکار گذشته برای من بسیار ناخوشایند است. نمی‌توانید این حرف‌ها را تمام کنید؟»

شاتوف بی‌آنکه به گفته او توجهی بکند فریاد زد: «گفتید اگر معتقد می‌بودید؟ خود شما نبودید که می‌گفتید: "اگر به وضوحی ریاضی به من ثابت کنند که حقیقت را ورای مسیح باید جست ترجیح می‌دادم که ایمانم را به مسیح حفظ کنم و حقیقت را انکار؟" شما بودید که این را می‌گفتید یا نه؟»

ستاوروگین عاقبت صدا بلند کرد که: «آخر به من هم اجازه بدهید سؤالی بکنم! این بازپرسی‌های غیرقابل تحمل و کینه‌توزانه چه معنی دارد؟»
«این بازپرسی‌ها برای همیشه تمام می‌شود و دیگر هرگز تکرار نخواهد شد و سابقه ناخوشایند را به یادتان نخواهد آورد.»

«شما همه‌اش اصرار دارید که ما را از مکان و زمان بیرون بشمارید.»
شاتوف ناگهان داد زد: «ساکت باشید! من احمقم و ناشی، بگذارید اسم من در توفان تسخر نابود شود. اما اجازه بدهید که نکات اساسی افکار آن زمانتان را تکرار کنم... فقط به قدر ده سطر. فقط چکیده و نتیجه آنها را.»
«بفرمایید تکرار کنید به شرط اینکه فقط نتیجه‌گیری و آخر باشد.»
ستاوروگین حرکتی کرد که ساعتش را درآورد و نگاهی به آن بیندازد اما از این کار خودداری کرد.

شاتوف دوباره، همان‌طور نشسته روی صندلی، به جلو خم شد و حتی لحظه‌ای انگشتش نیز بالا رفت.

طوری که گفتی سطر سطر چیزی را بخواند و در عین حال همچنان با نگاهی تهدیدآمیز چشم به ستاوروگین دوخته، گفت: «هیچ ملتی تاکنون بنا به اصول علمی، یعنی خرد بنیاد، نظم نیافته است. هرگز حتی یک نمونه وجود نداشته است، مگر شاید به قدر لحظه‌ای و از سر نادانی. سوسیالیسم، بنا به اصولش با

ایمان به خدا ناسازگار است. زیرا به اعتبار بیانیه‌اش، از همان اولین سطر، اعلام می‌کند که نظامی خداستیز است و فقط بر اساس اصول علمی و بر بنیاد خرد قوام می‌گیرد و سازمان می‌یابد. خردمندی و علم در زندگی ملت‌ها همیشه، از آغاز زمان، و حتی امروز، وظیفه‌ای درجه دوم ایفا کرده و خدمتگزار بوده‌اند و تا ابد نیز جز این نخواهد بود. ملت‌ها توسط نیروی دیگری گرد می‌آیند و قوام می‌گیرند و تحول می‌یابند که حاکم است و مستبد با منشایی نامعلوم و نامفهوم. نیروی عطشی سیراب ناشدنی به رسیدن به غایت، که غایت را اما انکار می‌کند. نیرویی است پیوسته در کار و خستگی‌ناپذیر که بر وجود خود تأکید می‌کند و نیستی را انکار. چنانکه در کتاب مقدس آمده است جان جان است و "رودهای آب حیات" که مکاشفه یوحنا خشکی آن را به ما هشدار می‌دهد. فیلسوفان آن را اساس زیبایی می‌شمارند و بنیاد اخلاق را بر آن متکی می‌دانند و من آن را به سادترین بیان "سلوک در راه خدا" می‌خوانم. در هر جنبشی نزد هر ملتی و در هر دوره‌ای از موجودیت آن ملت هدف تنها و تنها تلاش در جست‌وجوی خداست، خدای آن ملت، که خاص اوست، و ایمان به آن همچون به حقیقت یگانه. خدای هر ملت شخصیت هم نهاد آن ملت است، هم نهادی که تمام افراد آن ملت و سراسر تاریخ آن را در بر می‌گیرد. هرگز دیده نشده است که همه ملت‌ها، یا بسیاری از آنها خدایی یگانه را به اشتراک بپرستند، به عکس همیشه هر ملتی خدای خاص خود را ستایش کرده است. شروع اشتراک خدایان نزد ملت‌ها نشان انحطاط و نابودی آنهاست. هرگاه چند ملت خدایان مشترک داشته باشند ایمان آنها به خدایانشان همراه با خود ملت‌ها از میان می‌رود. هر قدر ملتی نیرومندتر باشد خدایش خاص‌تر است. هرگز ملتی نبوده است که آیینی نداشته باشد، یعنی مفاهیم خوبی و بدی را از هم تمیز نداده باشد. یعنی هر ملتی مفاهیمی خاص خود برای نیکی و بدی دارد. هر ملتی از مفهوم خوبی و بدی درکی خاص خود دارد. هرگاه مفاهیم خوبی و بدی به مرور نزد ملت‌های بسیار به هم شبیه شوند آن ملت‌ها رو به انحطاط می‌گذارند و وجه تمایز میان خوبی و بدی نیز رفته‌رفته محو می‌شود و از میان می‌رود. عقل هرگز توانایی آن را نداشته است که خوبی و

بدی را تعریف یا حتی، ولو به تقریب، آن دو را از هم تفکیک کند. به عکس همیشه آنها را مخلوط کرده است به رسوایی و مسکینی. علم نیز جز خشونت و زور راهی نمی‌نمود اما علم مجازین خاصه به این کیفیت ممتاز است که خوفناک‌ترین بلای بشریت است، وحشتناک‌تر از طاعون و قحطی و جنگ. آفتی است که تازه در این قرن حاضر شناخته شده است. علم مجازین سلطان خودکامه‌ای است که هرگز نظیر نداشته است. خودکام‌هایی که موبدان و بندگانی خاص خود دارد. فرمانروایی که همه کس با عشق و تعصبی، چنانکه هرگز به تصور نیامده، پیش پایش به خاک افتاده‌اند و حتی علم راستین در برابرش می‌لرزد و حکم‌های آن را با رسوایی تصدیق می‌کند. ستاوروگین، اینها همه سخنان شماس است بجز "علم مجازین"، که از خودم است، زیرا آنچه می‌دانم جز همین علم مجازین نیست و به همین سبب بیش از همه کس از آن بیزارم. حرف‌هاتان را هیچ عوض نکرده‌ام. حتی یک کلمه از آن را.

ستاوروگین با احتیاط گفت: «گمان نمی‌کنم که آنها را تغییر نداده باشید. آنها را با شوری سوزان پذیرفته‌اید و در التهاب و ندانسته تغییر داده‌اید. دست‌کم همین قدر که خدا را تا حد یک خصیصه ملیت پایین آورده‌اید.»

ناگهان شروع کرد شاتوف را با توجهی شدید و بی‌سابقه در نظر گرفتن و توجهش نه چندان به سخنان، بلکه بر خود او متمرکز بود.

شاتوف فریاد زد: «خدا را تا حد یک خصیصه ملیت پایین آورده‌ام؟ به عکس ملت را تا پایه‌ی خدایی بالا برده‌ام. آیا هرگز غیر از این بوده است؟ ملت تن خداست. هر ملتی فقط تا زمانی ملت است که خدایی خاص خود داشته و همه‌ی خدایان دیگر را آشتی‌ناپذیر انکار کند، تا زمانی که ایمان داشته باشد که به توسط خدای خود بر همه پیروز خواهد شد و همه‌ی خدایان دیگر را از خدایی خلع خواهد کرد و از جهان بیرون خواهد راند. همه ملت‌های بزرگ تا بوده این‌گونه ایمان داشته‌اند، دست‌کم ملت‌هایی که تا اندازه‌ای برجسته بوده‌اند، همه ملت‌هایی که زمانی در تارک بشریت جای داشته‌اند. بر ضد واقعیات نمی‌توان حکم کرد. یهودیان در انتظار خدای راستین می‌زیستند و توحید را برای جهان به

ارث گذاشتند يونانيان طبيعت را ستايش مي‌کردند و آيين خود، يعني حکمت و هنر را براي جهان گذاشتند. روميان ملت را در دولت به پايه خدائي رساندند و دولت را براي ملت‌ها باقي گذاشتند فرانسه در طول تاريخ طويل خود پيوسته صورت مجسم و تکامل‌يافته خدای رومي بود و اگر عاقبت اين خدا را به قعر پرتگاه فرو انداخت و روی به الحاد نهاد - که عجالتاً نام سوسيليسم گرفته است - فقط به آن علت بود که الحاد سالم‌تر از مذهب کاتوليك رومي است. همين‌که ملتي بزرگ ديگر اعتقاد نداشته باشد که يگانه حامل حقيقت است (و به ويژه حقيقت را در انحصار خود نداند) همين‌که باور نداشته باشد که تنها اوست که مي‌تواند و رسالت دارد که ديگران را دوباره زنده کند و با حقيقت خود نجات بخشد، ديگر ملت بزرگي نيست و به صورت جمعيتي از مردم درمي‌آيد. يک ملت حقيقتاً بزرگ هرگز نمي‌تواند به ايفاي نقشي درجه دوم در عرصه بشريت اکتفا کند. حتى به داشتن نقشي درجه اول راضي نيست. بايد به يقين يگانه نقش مهم را به انحصار در اختيار داشته باشد. هر ملتي که اين اعتقاد را از دست بدهد ديگر ملت نيست. اما حقيقت يگانه است. در نتيجه فقط يک ملت است که مي‌تواند حامل روح خدای راستين باشد، بگذار که ديگر ملت‌ها هر يک خدای خاص و بزرگ خود را ستايش کنند. يگانه ملت "حامل خدا" ملت روس است و... و... و ناگهان مثل ديوانه‌ها نمره کشيد که: «و شما، ستاوروگين، راستي مرا اين اندازه احمق تصور مي‌کنيد که نمي‌توانم تشخيص دهم که اين حرف‌ها دري‌وري‌هاي کهنه و سکه‌هاي قلبي است که از ضرابخانه سلادوستان مسکوي بيرون مي‌ريزد يا کلام نو و واپسين کلام و يگانه کلام نوکننده و حيات‌بخش؟ حالا هر قدر دلتان مي‌خواهد بخنديد، خيال مي‌کنيد براي من اهميتي دارد که منظور مرا درست نفهميد؟ درست يعني چه؟ اصلاً نمي‌فهميد نه يک کلمه از حرف‌هاي مرا مي‌فهميد نه حتى يک هجا از آن را، وای که اين خنده نخوت‌آمیز شما را در اين لحظه چه حقير مي‌شمارم!»

از جا جست. حتى کف بر لب آورده بود.

ستاوروگين، بي‌آنکه از جا برخيزد، با خويشتنداري و بسيار جدی گفت:

«به عکس شاتوف، به عکس! شما با حرف‌های پرحرارتان خاطرات فوق‌العاده عمیق و زورمند بسیاری را در من زنده کردید. در حرف‌های شما حال دو سال پیش خودم را باز می‌یابم. و حالا دیگر، به عکس چند دقیقه پیش نمی‌گویم که در بیان افکار گذشته من مبالغه می‌کنید. حتی گمان می‌کنم که آنها استثنایی‌تر و مطلق‌تر بودند و برای بار سوم به شما اطمینان می‌دهم که خیلی میل داشتم همه آنچه را که شما حالا گفتید تأیید کنم. حتی هر کلمه آن را...»

«اما خرگوش لازم دارید؟»

«چه گفتید؟»

شاتوف دوباره نشست و با غیظ پوزخندزنان گفت: «همان حرف زشت خودتان است که می‌گفتید: "برای پختن خوراک خرگوش، داشتن خرگوش فرض است و برای داشتن ایمان به خدا، وجود خدا" شنیده‌ام که در پترزبورگ همه جا این را می‌گفته‌اید. مثل نوزدریف^۱ که می‌گفت دست‌انداخته و هر دو پای خرگوشی را ضمن فرار گرفته است.»

«نه، نوزدریف لاف می‌زد که خرگوش را گرفته است. ولی اجازه بدهید که من از شما سؤالی بکنم. خاصه اینکه حالا دیگر حق مسلم من است. بگویید ببینم، حالا شما خرگوشتان را گرفته‌اید یا هنوز دنبالش می‌دوید؟»

شاتوف سراپا از خشم لرزان گفت: «چطور جرأت می‌کنید با این لحن از من چنین چیزی بپرسید؟ لحتتان را عوض کنید، کلمات دیگری به کار ببرید آقا؟» ستاوروگین روی ترش کرد و با سیمایی قهرآلود گفت: «خوب، با بیان دیگر می‌پرسم. می‌خواستم بدانم که شما به خدا اعتقاد دارید یا نه؟»

شاتوف با زبانی از هیجان الکن گفت: «من به روسیه اعتقاد دارم و به آیین ارتدوکس آن... من به تن مسیح اعتقاد دارم که برای طهارت ما از گناه مصلوب شد. من اعتقاد دارم که مسیح باز خواهد آمد و ظهورش در روسیه خواهد بود. من اعتقاد دارم...»

۱ نوزدریف یکی از چهره‌های کتاب نفوس مرده گوگول است که تادخوار و عیاش و لافزن بوده است

«به خدا، به خدا اعتقاد دارید یا نه؟»

«من... به خدا اعتقاد خواهم داشت.»

در سیمای ستاوروگین کوچک‌ترین تغییری پیدا نشد. شاتوف با نگاهی شعله‌ور چالش‌ورزانه به او می‌نگریست. مثل این بود که می‌خواهد با نگاهش آتش بزند.

عاقبت با هیجان بسیار گفت: «من نگفتم به کلی منکرم.»

«... فقط به شما می‌گویم که کتاب بی‌برگ ملال‌انگیزی هستم و عجالتاً جز این چیزی نیستم! ولی عجالتاً! اما مرده‌شو نام مرا ببرد. صحبت از من نیست. از شماست. حالا من مطرح نیستم... من آدمی بی‌استعدادم که فقط برای این خوبم که خونم را بدهم، خاصیت دیگری ندارم، مثل هر آدم بی‌استعداد دیگر. مرده‌شو خونم را هم ببرد. من از شما حرف می‌زنم. من دو سال اینجا در انتظار شما بودم... برای شماست که نیم ساعت است به رقص آمده‌ام و دلم را برایتان عریان می‌کنم. فقط شما باید که می‌توانید این پرچم را بلند کنید...»

حرفش را تمام نکرد، و گفتی از سر ناامیدی آرنج‌ها را روی میز تکیه داد و سرش را بر سر دست‌ها گذاشت.

ستاوروگین ناگهان گفت: «راستی گفتید پرچم! چیز عجیبی به نظرم رسید که به شما می‌گویم. حیرت‌آور است! نمی‌فهمم چرا همه می‌خواهند پرچم به دست من بدهند! پیوتر ستیانویچ هم معتقد است که من می‌توانستم "پرچم آنها را بلند کنم" دست‌کم این چیزی است که من از قول او شنیده‌ام. این فکر در سرش افتاده است که می‌توانم نقش سنتکا رازین^۱ را بر عهده بگیرم! آن هم به قول او "به علت استعداد فوق‌العاده‌ام در ارتکاب جنایت." این هم گفته خود اوست!»

شاتوف پرسید: «چطور؟ استعداد فوق‌العاده در ارتکاب جنایت؟»

«دقیقاً همین‌طور است!»

۱ مفسر نام Stepan Timofeyevitch Razin که سال تولد او به درستی معلوم نیست اما در ۱۶۷۱ مرده است. از فزاقان دن بود و در شورش وسیع روستاییان روسیه در ۱۶۴۷-۷۱ سرکرده شورشیان بود و به این سبب قهرمان ملی شناخته شده است.

شاتوف از سر غیظ پوزخندی زد و گفت: «هوم! پس درست است! پس حقیقت دارد که شما در پترزبورگ عضو یک جمعیت مخفی بوده‌اید که برای شهوترانی‌های حیوانی به وجود آمده است؟ پس حقیقت دارد که مارکی دوسادا باید از شما درس بگیرد؟ راست است که خردسالان را فریب می‌داده و از راه اخلاق منحرف می‌کرده‌اید؟» و اختیار از کف داده فریاد زد: «حرف بزنید. اگر جرأت دارید انکار کنید نیکلای ستاوروگین جرأت ندارد به شاتوف، که سیلی‌اش زده است دروغ بگوید. همه حرف‌هاتان را بزنید. اگر این اتهامات حقیقت داشته باشد من فوراً، همین جا می‌کشم‌تان. فوراً، همین جا!»

ستاوروگین بعد از سکوتی بیش از اندازه دراز گفت: «من این حرف‌ها را زده‌ام، اما کودکان خردسال را من منحرف نکرده‌ام.» رنگ از چهره‌اش به شدت پریده بود و چشمانش شعله‌ور بود.

شاتوف بی‌آنکه نگاه پرشرارش را از چهره او بگرداند یا لحنی آمرانه گفت: «ولی حرفش را زده‌اید. آیا درست است که تأکید کرده‌اید که یک شوخی شهوانی حیوانی و عملی درخشان و بزرگ، مثلاً دادن جان در راه بشریت در چشمتان یکسان زیباست؟ آیا درست است که در تارک آسمان خوبی و اعماق دوزخ بدی زیبایی یگانه‌ای می‌بینید و از کردن والاترین کار نیک و ارتکاب زشت‌ترین سیاه‌کاری لذتی برابر می‌برید؟»

ستاورگین می‌توانست برخیزد و از اتاق بیرون رود اما برنخاست و نرفت. ولی جواب داد: «به این صورت نمی‌شود به این سؤال‌ها جواب داد. من نمی‌خواهم به شما جواب دهم.»

شاتوف ولی کوتاه نیامد و سراپا لرزان گفت: «من هم نمی‌دانم که بدی چرا مذموم و خوبی چرا ستوده است. اما می‌دانم که چرا احساس این تفاوت برای

۱. Donatien Alphonse Francois Marquis de Sade ۱۷۴۰-۱۸۱۴ نویسنده معروف و صاحب نظریه شهوت بنیاد سادیسم که منم بود که افکار خود را در غل می‌آورده و به اتهام ربودن دختران و پسران و به فساد کشاندن و گمراه کردن آنها به زندان افتاد و بعد به اعدام نیز محکوم شد اما بخشوده شد و از اعدام نجات یافت

کسانی از خمیره ستاوروگین رفته رفته کاهش می‌یابد تا نامحسوس شود می‌دانید که چرا چهار سال پیش به این ازدواج شرم‌آور و خفت‌بار تن دادید؟ درست به علت اینکه در آن زمان رسوایی و سیاه‌کاری در ذهن شما شکوه کاری شریف و آسمانی داشت. شما دوست ندارید آهسته برکنار بروید شما جسورانه با سر به میان گرداب فرو می‌جهید شما از سر سودای رنج، از سر عشق به عذاب وجدان و از سر شهوتی روحانی ازدواج کردید، زیرا نظم اعصابتان مختل شده بود... چالش با حکم عقل سالم بیش از اندازه فریبا بود ازدواج ستاوروگین با زن نزار سبک‌مغز بینوای لنگ! وقتی گوش استاندار سابق را گاز گرفتید هم احساس شهوانی داشتید! نداشتید، اربابک بیکاره و لگرده؟

ستاوروگین که رنگش پیوسته بیشتر می‌پرید گفت: «شما عجب روانشناسی هستید؟ گرچه در تشخیص علل ازدواج من قدری اشتباه می‌کنید.» و به زور لبخندزنان پرسید: «این اطلاعات را چه کسی به شما داده است؟ یعنی ممکن است کیریلف داده باشد؟ ولی او که در آن ماجراها شرکت نداشت.»

«چرا رنگتان این‌جور پریده؟»

ستاوروگین صدا بلند کرد که: «دیگر چه انتظاری دارید؟ نیم‌ساعت زیر شلاق شما نشستم و هیچ نگفتم. دست‌کم خوب بود محترمانه‌تر از این مرخصم کنید... البته در صورتی که به راستی از این رفتارتان منظور معقولی نداشته باشید.»

«گفتید مقصود معقول؟»

«البته، شما هیچ نباشد وظیفه دارید که عاقبت منظورتان را از این حرف‌ها برای من توضیح دهید. من همه‌اش منتظر بودم که این کار را بکنید اما جز خشمی دیوانه‌وار چیزی دستگیرم نشده است. خواهش می‌کنم دروازه‌خانه را برایم باز کنید.»

از جا برخاست. شاتوف سراسیمه به دنبال او دوید.

شانه‌هایش را در دست گرفت و گفت: «به خاک افتید، زمین را بوسه دهید اشک بریزید، عذر بخواهید.»

ستاوروگین سر به زیر انداخت و با لحنی، می‌شود گفت دردناک گفت:

«یادتاز باشد که من آن روز شما را نکشتم... و دست‌هایم را عقب کشیدم.»
 «باقی‌اش را هم بگویند. اینجا آمدید و به من هشدار دادید و از خطر آگاهم
 کردید از سر بزرگواری اجازه دادید که هر چه دلم می‌خواهد بگویم. فردا هم
 می‌خواهید ازدواجتان را بر ملا کنید... خیال می‌کنید در صورت شما نمی‌بینم که
 با فکر تازه بزرگی در کلنجارید؟... ستاوروگین، آخر من چرا محکومم که همیشه
 به شما اعتقاد داشته باشم؟ خیال می‌کنید من می‌توانم با دیگران این طور حرف
 بزنم؟ من آدم غیفی هستم اما از عریانی روح خودم شرم ندارم چون با
 ستاوروگین حرف می‌زنم. من از اینکه فکری تابناک را با بیان خودم به صورت
 مضحکی درآورم باک نداشتم، زیرا ستاوروگین بود که به من گوش می‌داد... باور
 نمی‌کنید که وقتی شما از اینجا رفتید جای پای شما را می‌بوسم؟ نیکلای
 ستاوروگین، من نمی‌توانم شما را از دل خودم و بکنم!»

نیکلای وسیه‌والودویچ به سردی جواب داد: «ولی افسوس شاتوف، من
 نمی‌توانم شما را دوست بدارم.»

«می‌دانم که نمی‌توانید، و من می‌دانم که دروغ نمی‌گویید. گوش کنید، من راه
 کار را می‌دانم. من خرگوشی را که می‌خواهید به شما خواهم داد.»
 ستاوروگین هیچ نگفت.

«شما به خدا ایمان ندارید زیرا اریابید. آخرین اریاب! شما تفاوتی میان خوبی
 و بدی نمی‌بینید زیرا ملت خود را نمی‌شناسید... نسل جدیدی می‌آید که راست از
 سینه ملت برآمده است و ما این نسل را نخواهیم شناخت!... نه شما خواهید
 شناخت نه ورخاونسکی، نه پدرش و نه من، زیرا همه اریابیم. بله، همین منی که
 پسر پاشکا^۱ بنده سابق شما هستم... گوش کنید، بکشید تا از راه کار به خدا
 برسید. اصل کار در همین است. وگرنه مثل یک لکه کپک ناچیز نابود می‌شوید.
 بله یا کار به خدا نزدیک شوید»

«با کار به خدا نزدیک شوم؟ با چه جور کاری؟»

«با بیل زدن زمین. با بردن رنج! بیایید بار ثروتتان را از دوش فرو اندازید... آه، می‌خندید! می‌ترسید مضحک از کار درآید؟»
اما ستاوروگین نمی‌خندید.

اندکی در فکر رفت. انگاری به راستی با مسئله تازه‌ای روبرو شده بود که جداً درخور بررسی بود و گفته شاتوف را تکرار کرد و گفت: «شما خیال می‌کنید که با کار و آن هم کار دهقانی می‌توان به خدا نزدیک شد؟» و به فکر دیگری افتاد و ادامه داد: «راستی تازه به یادم آوردید هیچ می‌دانید که من ایداً ثروتمند نیستم؟ خلاصه اینکه بار ثروتی بر دوش ندارم که به قول شما فرو اندازم. حتی آن قدر پول ندارم که آینده ماریا تیموفی‌یونا را تأمین کنم... راستی این را هم بگویم. من آمده بودم که از شما تقاضا کنم که اگر ممکن باشد در آینده هم ماریا تیموفی‌یونا را از نظر دور ندارید. چون شما تنها کسی هستید که نفوذکی بر ذهن ناتوان او دارد. این حرف را برای روز مبادا می‌زنم.»

شاتوف که شمع در دست داشت دست دیگر را برافشانده که: «خوب، خوب، از بابت ماریا تیموفی‌یونا خاطرتان آسوده باشد. بعد، البته... ولی گوش کنید. شما سری به تیخون^۱ بزنید.»
«به کی؟»

«به تیخون! تیخون زمانی اسقف اینجا بود که به علت ناتندری از کار کناره گرفته است و همین جا در محدوده شهر در صومعه پاک‌بانوی یفیموسکی^۲ منزوی شده است.»

«یعنی چه؟ بروم او را ببینم که چه؟»
«هیچ، خیلی‌ها به دیدن او می‌روند از کالسه سوار و پیاده. شما هم بروید. چه عیب دارد؟ از شما چه کم می‌شود؟»
«اول بار است که اسمش را می‌شنوم. هیچ‌وقت با این جور آدم‌ها سروکار نداشته‌ام. خوب، متشکرم. می‌روم.»

شاتوف پلکان را با شمعش روشن کرد و بعد دروازه نرده‌ای خانه را به طرف
کوچه تاریک گشود و گفت: «بفرمایید!»

ستاوروگین از دروازه گذران آهسته گفت: «شاتوف، من دیگر به دیدن شما
نخواهم آمد.»

تاریکی و باران مثل پیش بود.

فصل دوم

شب (دنباله)

۱

خیابان باگایا ولینسکایا را تا پایان پیمود. سرانجام راه سرازیر شد. پاهایش در گل لیز می‌خورد. ناگهان قضایی وسیع و مه‌آلود که خالی می‌نمود پیش رویش گسترده شد رودخانه بود و دیگر خانه‌ای نبود، هر چه بود کلبه‌های کوچک بود. خیابان به کوچه پس‌کوچه‌های بی‌نظم و درهمی مبدل شد. نیکلای وسیه‌والودویچ مدتی کنار حصارهای نرده‌ای پیش رفت بی‌آنکه از کنار رودخانه دور شود. اما راه خود را با اطمینان و بی‌آنکه چندان به آن فکر کند می‌یافت. ذهنش به چیز دیگری مشغول بود و چون از افکار دور و دراز خود بیرون آمد خود را تقریباً در وسط پل چوبین دراز و از باران خیس بیرون شهر یافت. با تعجب به اطراف خود نگاهی انداخت. در آن اطراف ذی‌روحی نبود به طوری که وقتی ناگهان صدای گوش‌نواز مردی را با لحنی محترمانه و در عین حال خودمانی و آهنگی خوشایند، که خاص خرده‌مالکان فرهیخته‌نماست، یا دفترداران جوان و مجمدموی فروشگاه بزرگ گاستینی دور با آن خودنمایی می‌کنند، تقریباً زیر گوش خود شنید تعجب کرد.

صدا گفت: «اریاب، خیلی بیخشید، مرا هم زیر یک گوشه چترتان پناه می‌دهید؟»

و به راستی سیاهی‌ای به نرمی زیر چتر او خزید یا وانمود می‌کرد که خزیده است. مرد ولگرد در کنار او به راه افتاده بود، به قول سربازان "بازو به بازو" می‌او. نیکلای و سیه‌والودویچ رفتار خود را کند کرد و خم شد که تا جایی که در تاریکی ممکن بود همراه خود را تشخیص دهد. مردکی بود کوتاه‌بالا و رفتارش به خرده‌مالکان مفلوک سرخوش می‌مانست. لباس گرمی به تن نداشت و آنچه داشت جلنبر بود. روی موهای ژولیدهٔ مجمدش کاسکتی ماهوتی گذاشته بود که نیمی از لب‌اش از جا کنده شده بود. به نظر می‌رسید که قلچماق و سیاه‌مو است و چهره‌اش لاغر و سیه‌چرده چشمان درشت و بی‌شک سیاهی داشت که به شدت می‌درخشید، با برقی زردرنگ مثل برق چشم کولیان. این کیفیت بود که حتی در تاریکی حدس زده می‌شد. چهل ساله می‌نمود و مست نبود.

نیکلای و سیه‌والودویچ پرسید: «تو مرا می‌شناسی؟»

«حضرت ستاوروگین، نیکلای و سیه‌والودویچ. دو هفته پیش روز یکشنبه در ایستگاه راه‌آهن، قطار که ایستاد شما را به من نشان دادند، تازه پیش از این هم صحبتان را شنیده بودم.»

«هان، از پیوتر ستپانویچ؟ تو... فیدکا^۱ بی! از اردوگاه اعمال شاقه فرار کرده‌ای؟»
 «سر غسل تعمید اسمم را فیودور فیودورویچ گذاشتند. مادر پیرم هنوز زنده است و همین طرف‌ها زندگی می‌کند. پایش لب‌گور است. بیچاره زن خداپرستی است و شب و روز کارش دعاست تا روزهای آخر عمرش را لنگر انداخته روی بخاری^۲ تلف نکرده باشد.»

«تو از اردوگاه کار اجباری فرار کرده‌ای؟»

«خواستم عاقبت بخیر بشوم. آخر کتاب و متاب کلیسا و زنگ عشای ربانی و زلم زیمبوش را به پول نزدیک کرده بودم. خیرنندیده‌ها محکوم کرده بودند به کار اجباری تا آخر عمر! دیدم تاب یک عمر این جور فلاکت را ندارم.»

۱ Fyodka

۲ بخاری‌های روستایی در روسیه بسیار حجیم است و روی آن نختگاهی دارد که جای گرمی است برای استراحت.

«حالا اینجا چه می‌کنی؟»

«چه کار دارم بکنم؟ دست به دهان، ویلان و سرگردان! خان عموم که در زندان جا خوش کرده بود هفته پیش عمرش را داد به شما! اسکناس جعلی خرج کرده بود و به زندان افتاده بود. من هم برای شادی روحش سگ‌های ده را به بیست سنگ مهمان کردم. تا این ساعت کاری بهتر از این از دستم برنیامده. پیوتر ستپانویچ وعده داده‌اند که یک کارت شناسایی برایم درست کنند که در تمام روسیه اعتبار داشته باشد، مثلاً به عنوان تاجر! این است که منتظر لطف ایشان هم هستم. ایشان می‌گویند که پدرجانشان لطف کرده‌اند و مرا در باشگاه انگلیسی‌ها سر میز قمار باخته‌اند. به نظر ایشان این ظلم ضدانسانی است. حالا شما قربان، اگر سه روپل به بنده مرحمت کنید به سلامتی شما چای مفصلی می‌خورم و این دل و رودهٔ بیخزده‌ام را گرم می‌کنم.»

«خوب، پس تو اینجا کشیک می‌کشیدی تا من رد شوم! هان؟ من از این کارت هیچ خوشم نیامد. کی به تو گفته بود این کار را بکنی؟»

«عرض کنم خدمت آقای خودم که کسی به من نگفته بود کشیک شما را بکشم. خودم امیدم به مرحمت شما بود که همهٔ دنیا می‌دانند خیلی آقایی! مداخل ما هم که خودتان می‌دانید، اگر سالی ماهی نتوانیم دست بردگی به جایی بزنیم فقط رحمت خداست، یعنی باران و به قول معروف یک لقمه نون یا دو اردنگی در کون! آن هفته روز جمعه خدا رساند و یک شکم سیر شیرینی جانی گرفتم. روز بعد هیچ نخوردم، روز دوم روزه گرفتم و روز سوم گرسنگی نوش جان کردم. توی این رودخانه تا بخوای آب هست. من هم به قدری آب خوردم که نوب شکم درخت ماهی سبز شده اما نان هیچ جا پیدا نمی‌شود. البته یک ریفقای این نزدیکی‌ها دارم اما دست خالی نمی‌شود پیشش رفت.»

«پیوتر ستپانویچ از جانب من به تو چه وعده‌ای داده است؟»

«وعده‌ای ندادند، فقط همین‌طور در هوا گفتند شاید بتوانم به شما خدمتی بکنم. چون ممکن است به من احتیاجی داشته باشید. اما نگفتند چه احتیاجی! آخر پیوتر ستپانویچ می‌خواهند صبر و طاقت مرا امتحان کنند و اطمینانی به من ندارند.»

«چرا اطمینان ندارند؟»

«خوب دیگر، پیوتر ستپانویچ ستاره‌شناسند و به کار و بار ستاره‌های خدا خوب واردند. اما خوب، بعضی چیزها را هم نمی‌دانند. آخر گل بی‌عیب خداست. اما کار من با شما غیر از اینهاست. من با شما انگار جلو خود خدا هستم چون از کرامات شما خیلی چیزها شنیده‌ام. پیوتر ستپانویچ، دور از شما، یک جور آدم است قربان، شما، یک جور دیگر. ایشان اگر بگویند مثلاً فلان آدم رذل است، غیر از رذلی از او چیزی نمی‌دانند. اگر بگویند فلانی خر است از آن آدم غیر از خریتش اطلاعی ندارند و اسم دیگری نمی‌توانند رویش بگذارند. چاکر شما خیلی وقت‌ها سه‌شنبه و چهارشنبه منگم، گنج گیج، اما پنجشنبه حواسم از ایشان جمع‌تر است، پدرشان را هم درس می‌دهم. حالا ایشان می‌دانند که من به یک کارت شناسایی احتیاج دارم - آخر اگر آدم این کاغذپاره دستش نباشد کارش در روسیه زار است. - این است که خیال می‌کنند جان مرا اسیر خودشان کرده‌اند. کار پیوتر ستپانویچ، قربان، در این دنیا آسان است. چون برای خودشان خیال می‌کنند که مثلاً من چه جور آدمی هستم. البته همه‌اش خیالاً مطابق همان خیالشان با من معامله می‌کنند. از این گذشته به قدری خسیس‌اند که فقط خدا می‌داند. خیال می‌کنند من جرأت نمی‌کنم جز به توسط خودشان دستم را به دامن شما برسانم و مزاحمتان بشوم. اما من با شما، انگاری جلو خود خدا هستم. دروغ چرا؟ امشب شب چهارم است که اینجا روی این پل منتظر شمایم و قصدم این است که بی‌واسطه ایشان راه خودم را بواشکی پیدا کنم و خودم را به شما برسانم. من ترجیح می‌دهم جلو چکمه تعظیم کنم تا پیش یک جفت گیوه کهنه.»

«تو از کجا فهمیدی که من شب از روی این پل می‌گذرم؟»

«والله دروغ چرا؟ من این را بواشکی فهمیدم. خریت سروان لیبادکین چراغم را روشن کرد. آخر ایشان نمی‌توانند زبانشان را نگه دارند... حالا اگر برای این سه روز و سه شبی که اینجا حوصله نشان دادم و یک لنگ‌پا در این هوای خراب منتظر شما ایستاده‌ام سه روبل به این چاکر خودتان مرحمت کنید جای دوری نمی‌رود.»

«بین دیگر رسیده‌ایم به آخر پل. من از دست راست می‌روم و تو باید به چپ
 بیچی! خوب گوش کن بین چه می‌گویم، فیودورا من دوست دارم که طرفم حرفم
 را خوب بفهمد. یک بار می‌گویم و تو همیشه یادت باشد من یک کاپک هم به
 تو نمی‌دهم. از این به بعد هم دوست ندارم نه روی این پل چشمم به قیافه‌ات
 بیفتد نه جای دیگر. احتیاجی هم به تو ندارم، نه حالا نه در آینده. اگر حرفم را
 گوش نکنی دست و پایت را می‌بندم و تحویل پلیست می‌دهم. یالله بزود!»
 «پس دست کم برای اینکه همراهی‌تان کردم و نگذاشتم حوصله‌تان سر برود
 چیزی بدهید!»

«گفتم کم شو!»

«ولی آخر راه را بلدید قربان؟ توی این کوچه پس‌کوچه‌ها خود شیطان هم گم
 می‌شود. بگذارید راهنمای‌تان کنم. چون درست مثل این است که خود ابلیس
 کوچه‌ها را توی یک زنبیل ریخته و اینجا پاشیده باشد.»
 نیکلای و سبه‌والودویچ روی به سوی او گرداند و به تهدید گفت: «گفتم
 می‌بندمت!»

«آخر قربان، خودتان انصاف بدهید! ظلم به یک یتیم بینوا کار آسانی است.
 خدا را خوش نمی‌آید.»

«نه، مثل اینکه تو زیادی به خودت اطمینان داری!»

«نه قربان، به شما اعتقاد دارم. خودم چه سگی باشم!»

«گفتم احتیاجی به تو ندارم.»

«قربانت کردم. منم که به شما احتیاج دارم. ببینید، من منتظران می‌مانم تا
 برگردید خدا بزرگ است.»

«من به تو قول شرف می‌دهم که اگر وقتی برگشتم بیستمت دست و پایت را
 می‌بندم.»

«خیلی خوب، پس یک کمر بند برایتان آماده می‌کنم. خدا به همراهتان، قربان.
 یک یتیم بنده خدا را زیر چترتان پناه دادید و گرم کردید. برای همین تا عمر دارم
 دعاگوتان هستم.»

برجا ماند. نیکلای وسیه والودویچ با دلی مشغول به مقصد رسید. این آدمی که از آسمان برای او فرو افتاده بود اطمینان داشت که وجودش برای او چنان ضروری است که اجتناب از او ممکن نیست و با بی حیایی شتاب داشت که این نکته را به او بفهماند. به طور کلی مردم با او چندان در بند رعایت آداب نبودند اما دور نیز نبود که این مرد ولگرد نقش بازی نکند و بخواهد به راستی به ابتکار خود و نه به مأموریت از جانب پیوتر ستپانویچ، خدمتی به او بکند و اگر این طور می بود مسئله به راستی جالب توجه می شد.

۲

خانه ای که نیکلای وسیه والودویچ قصد رفتن به آن را داشت در کوچه خلوتی بود میان دیوارهای نردمهای که جالیزهای سبزی کاری پشت آنها به راستی تا کرانه شهر گسترده شده بود. خانه چوبین کوچکی بود تک افتاده، و تازه ساز، که دیوارهای آن هنوز تخته کوبی نشده بود. یکی از پنجره پوش های آن به عمد باز مانده بود و شمع پست پنجره می سوخت، و پیدا بود به این قصد که برای مهمانی که قرار بود امشب دیر هنگام برسد چراغ راهنمایی باشد. نیکلای وسیه والودویچ در فاصله سی قدمی سیاهی مردی بلندبالا را تشخیص داد که لابد صاحبخانه بود و از سر بی شکویی بیرون آمده و روی سکوی سر پله های خانه ایستاده چشم به راه بود. صدای او را نیز شنید که با بی صبری و گفتی کمرویی گفت: «شما مید قربان؟ شما مید؟»

نیکلای وسیه والودویچ نه فوراً، بلکه وقتی درست به پای پله ها رسید جواب داد: «بله، خودمم»

سروان لیبادکین (زیرا او بود) گفت: «عاقبت تشریف آوردید!» و به جنب و جوش افتاد و افزود: «خواهش می کنم چترتان را لطف کنید. خوب آبچکان است. اینجا، یک گوشه بازش می کنم! بفرمایید قربان. قدمتان روی چشم!»

دری که از راهرو به اتاقی مربوط بود چهارطاق باز بود. دو شمع در اتاق می‌سوخت.

«اگر قول شما نبود که فرموده بودید حتماً تشریف می‌آورید مدت‌ها بود که دیگر امیدی نداشتیم.»

نیکلای وسیه‌والودویچ به ساعت خود نگاه‌کنان به اتاق وارد شد و گفت: «سه ربع از نصف شب گذشته!»

«آن هم زیر این باران و وسط بیابان!... ساعت که من ندارم... از پنجره هم جز جالیز سبزی‌کاری چیزی دیده نمی‌شود... آدم از همه جا بی‌خبر است... ولی البته من جسارت نمی‌کنم... جرأتش را ندارم... جرأتش را ندارم... ولی امان از انتظار قربان... دلواپسی و انتظار که تمام این هفته عذاب می‌داد تا عاقبت تکلیف معلوم شود.»

«چطور؟»

«منظورم تکلیف خودم است، سرنوشت چاکر، نیکلای وسیه‌والودویچ بفرمایید قربان!»

کرنشی کرد و جایی را کنار میز کوچکی جلو کاناپه به او تعارف کرد. نیکلای وسیه‌والودویچ به اطراف خود نگاه کرد. اتاق بسیار کوچکی بود با سقفی کوتاه و اثاثی بسیار مختصر: چند صندلی و یک کاناپه چوبی که آنها هم نو نبودند و بی‌روکوبی و حتی بی‌بالشی روی آنها و دو میز از چوب زیزفون، یکی جلو کاناپه و دیگری در گوشه‌ای، که رومیزی داشت و روی آن چیزهایی بود که زیر دستمال سفره بسیار پاکیزه‌ای پنهان بود. تمام اتاق هم ظاهراً بسیار پاکیزه و مرتب بود. سروان لیبادکین هشت روزی بود که لب به مشروب نزنده بود و چهره‌اش پف کرده و زردنبو بود با نگاهی مشوش و کنجکار و رفتاری آشفته. پیدا بود که خود هنوز نمی‌داند با چه لحنی می‌تواند شروع به صحبت کند و چه لحنی به مصلحت اوست.

اتاق را نشان داد و گفت: «بفرمایید، تماشا کنید. زندگی من به مال یک راهب می‌ماند... نه گلوئی تر می‌کنم و نه کسی را می‌بینم. تک و تنها و دست خالی. مثل

یک گدا! عین شهسواران قدیم که نذر می‌کردند دست از پا خطا نکنند!»
«شما خیال می‌کنید شهسواران قدیم از این نذرها می‌کردند؟»
«شاید هم اشتباه کنم. آخر من که سواد درستی ندارم! اصلاً این مخ من. قربان...
پاک خراب شده! باور می‌کنید، قربان، نیکلای وسیه‌والودویچ؟ من اینجا تازه
گردنم را از بند این هوس‌های بد خلاص کرده‌ام. نه یک پیاله عرق، نه هیچ! اینجا
یک گوشهٔ دنج برای خودم دارم و شش روز است که لذت آسودگی وجدان نصیبم
شده! حتی این دیوارها بوی انگم می‌دهند و یاد پاکی طبیعت را در دلم زنده
می‌کنند. من نا حالا چه بودم؟ در چه فلاکتی زندگی می‌کردم؟ و به گفتهٔ نبوغ‌آمیز
شاعر:

شب مرا بستری نیست

و روز در تلاش حیات له‌له می‌زنم

ولی شما که سراپا خیسید... یک پیاله چای میل دارید؟»

«نه، زحمت نکشید!»

«سماور از ساعت هشت می‌جوشید... اما عاقبت خاموش شد... مثل همهٔ
جوشن‌های این دنیا... می‌گویند خورشید هم وقتی نوبتش رسید خاموش می‌شود.
اما اگر لازم باشد ترتیش را می‌دهم. آگافیا بیدار است.»
«ببینم، ماریا تیموفی‌بیونا...»

لبیادکین شتابان و پیچ‌کنان جواب داد: «همین جاست، همین جاست!» و به
در بسته اتاق دیگر اشاره‌کنان ادامه داد: «میل دارید نگاهی از لای در بیندازید؟»
«نخوابیده؟»

«ای وای نه! مگر ممکن است؟ به عکس از عصر منتظر است!» و خنده‌اش را
فروخوران ادامه داد: «وقتی فهمید فوراً شروع کرد به بزک کردن و لباس شیکش
را پوشید!»

نیکلای وسیه‌والودویچ با اخمی کمی درهم گفت: «حالا به طور کلی حالش
چطور است؟»

«به طور کلی؟» با حالت ترحم‌انگیزی شانه بالا انداخت و گفت: «خودتان که

می‌دانید قربان! حالا نشسته... نشسته و فال ورق می‌گیرد»

«خوب، راحتش بگذارید تا بعد! حالا باید اول تکلیفم را با شما یکسره کنم!»

این را گفت و روی صندلی نشست.

سروان جرأت نکرد که روی کاناپه بنشیند. صندلی دیگری پیش کشید و در

انتظاری همه نگرانی همچنان ایستاده خم شد تا گوش دهد.

نیکلای وسیه‌والودویچ که ناگهان توجهش به میز گوشه اتاق جلب شده بود

گفت: «آن چیست زیر آن دستمال سفید؟»

سروان هم روی گرداند و به آن سو نگاه کنان گفت: «این، از مرحمتی سرکار

است، به اصطلاح برای مبارکی خانه تازه!» و دلسوزانه زیر لب خندید که: «از این

گذشته فکر کردم بعد از راه به این دوری طبیعی است که خسته شده باشید!»

برخاست و بر نوک پنجه به نرمی پیش رفت و با احتیاط و احتیاط بسیار

دستمال‌سفره را از روی آنچه تهیه دیده بود برداشت. روی میز خوراکی‌هایی

آماده شده بود برای همراهی با مشروب: ژامبون بود و گوشت گوساله بریان و

ساردین و پنیر و تنگ سبزرنگ کوچکی و یک بطری بلند شراب بوردو.

همه چیز بسیار پاکیزه بود و با سلیقه و کاردانی چیده شده.

«اینها را خودتان تهیه کردید؟»

«بله، قربان! از دیروز. هر کاری که از دستم برمی‌آمد کردم برای منی که بر

من گذاشتید... ماریا تیموفی‌یونا که خودتان می‌دانید کاری به این کارها ندارد.

ولی مهم این است که اینها همه از مرحمت شماست، از کرم شخص شما. چون

اینجا قربان، صاحبخانه من نیستم. شما هستید من... به اصطلاح مباشر... خلاصه

اینکه نوکر شما هستم. اما خوب... با این همه... نیکلای وسیه‌والودویچ هر چه

باشد... روح مستقل مانده و حرفش را با لحنی نرم و تأثر با این عبارت تمام

کرد: «ولی این آخرین چیزی را که برابم مانده از من نگیرید.»

«هوم... حالا چرا نمی‌نشینید؟»

«من... سپاسگزارم... سپاسگزارم ولی مستقل» (نشست) «آخ، نیکلای

وسیه‌والودویچ، این دل من چنان در التهاب بود که در انتظارتان بی‌تابی می‌کرد.

حالا تصمیم بگیرید و سرنوشت مرا معین کنید و... سرنوشت آن بیچاره را هم... و آن وقت من... همانطور که پیش از اینها بارها کرده‌ام... مثل چهار سال پیش، درهای دلم را برایتان باز می‌کنم. بله، درست مثل سال‌ها پیش از این. شما آنوقت‌ها بر من منت می‌گذاشتید و به حرف‌هایم گوش می‌دادید و شعرهایم را می‌خواندید... هرچند می‌گفتید فالستاف شمایم... همان فالستافی که شکسپیر وصفش را کرده... اما در زندگی من نقش خیلی مهمی داشته‌اید... من الان سخت در وحشتم. و فقط از شما انتظار راهنمایی دارم، می‌خواهم روشنم کنید. بیوتر ستپانویچ به من بد می‌کند»

نیکلای وسیه‌والودویچ گوش می‌داد و با دقت به او چشم دوخته بود و پیدا بود که سروان لیبادکین گرچه دیگر از می‌خوارگی دست کشیده بود، احوال نفسانی‌اش ابدأ در تعادل نبود. اشخاصی که مثل او سال‌ها در می‌گساری افراط کرده‌اند عاقبت گرفتار نوعی پرت‌ویلاگویی و اوهم‌بینی می‌شوند که دیگر دست از سرشان برنمی‌دارد. انگاری چیزی در آنها آسیب دیده باشد و رفتارشان به دیوانگان می‌ماند گرچه در صورت لزوم در فریب‌کاری و حرامزادگی از دیگران عقب نمی‌مانند.

نیکلای وسیه‌والودویچ با لحنی نرم‌تر از پیش که رنگ مهربانی داشت گفت: «سروان، می‌بینم در این مدت چهار سال و اندی که گذشته است هیچ عوض نشده‌اید. انگاری به راستی همان‌طور که می‌گویند نیمهٔ دوم زندگی آدمیزاد از عادت‌هایی شکل می‌گیرد که در نیمهٔ اول روی هم جمع شده‌اند.»

سروان با هیجان بسیار فریاد برآورد که: «چه فرمایشات پر معنایی! شما معمای زندگی را حل کردید! این حرف‌های شما ارزش طلا دارد» و لحنش تا اندازه‌ای از فریب‌کاری نشان داشت ولی از وجدی صادقانه نیز خالی نبود، زیرا او به کلمات قصار علاقهٔ بسیار داشت. ادامه داد: «نیکلای وسیه‌والودویچ از گفته‌های نفز شما خاصه یکی را به خاطر سپرده‌ام که زمانی که هنوز در پترزبورگ بودید گفتید. فرمودید: "آدم باید به راستی بزرگ باشد تا حتی در مقابل عقل سالم پایداری کند."»

«یا بسیار احمق!»

«خوب، هر جور شما بفرمایید! اما شما در تمام طول زندگی‌تان مدام از این فرمایشات حکیمانه کرامت کرده‌اید. حال آنکه آنها، مثلاً این لیپوتین یا پیوتر ستپانویچ اگر خودشان را بکشند هم نمی‌توانند از این جور حرف‌ها بزنند! وای این پیوتر ستپانویچ چه بررحمانه به من بد می‌کند!»

«ولی خوب، سروان، چرا از کارهای خودتان چیزی نمی‌گویید؟»

«من هر غلطی کردم از مستی بوده. از این گذشته نمی‌دانید چقدر دشمن دارم! اما حالا دیگر اینها همه گذشت. من پوست انداخته‌ام. مثل مار. نیکلای وسیه‌والودویچ می‌دانید که دارم وصیتنامه‌ام را می‌نویسم؟ تمامش هم کرده‌ام. «عجب! خوب، برای کی چی گذاشته‌اید؟»

«برای میهنم و برای بشریت و دانشجویان نیکلای وسیه‌والودویچ من شرح حال یک امریکایی را در روزنامه خواندم. او تمامی ثروت عظیمش را وقف صنعت و علوم کرده و استخوان‌های خود را به فرهنگستان علوم شهر خود برای دانشجویان هدیه کرده و گفته است که از پوستش طبلی بسازند و شب و روز سرود ملی آمریکا را بر آن بنوازند. وای ما در مقابل سیر بلند اندیشه ایالات متحده آمریکا راستی راستی کوتوله‌های بی‌دست و پای حقیری بیش نیستیم! روسیه حاصل بازی بی‌فکرانه طبیعت است. اندیشه در پیدا شدن آن نقشی نداشته است. حالا فرض کنید که من وصیت کنم که پوستم را بر طبلی بکشند، که مثلاً به هنگ پیاده آکمولینسکی، که افتخار داشتم خدمت را در آن شروع کنم تقدیم شود، تا هر روز سرود ملی روسیه را روی آن بنوازند. فوراً این کار مرا نشان لیرالیسم می‌شمارند و از اجرای آن جلوگیری می‌کنند. به همین جهت آن را فقط به دانشجویان اهدا می‌کنم. می‌خواهم وصیت کنم که استخوانوارام به فرهنگستان علوم داده شود، فقط... فقط به این شرط که برجسی بر پیشانی‌اش بچسبانند که همیشه بر آن بماند و روی آن نوشته شود: "استخوانواره یک

آزاداندیش پشیمان؟» همین قربان!»

سروان با حرارت بسیار حرف زده بود، زیرا از فکر ثروتمند آمریکایی، که البته آن را بسیار بلند می‌شمرد، به هیجان آمده بود، و بسیار مایل بود که نیکلای وسیه‌والودویچ را بخنداند. به یاد گذشته که مدتی دراز دلقک‌اش را می‌کرده بود. اما نیکلای وسیه‌والودویچ نخندید بلکه به عکس یا بدگمانی از او پرسید:

«ظاهراً خیال دارید وصیتنامه‌تان را منتشر کنید و از بابت آن پاداشی بگیرید.»
لبیادکین با احتیاط به او نگاه‌کنان گفت: «فرض کنید که قصدم همین باشد، نیکلای وسیه‌والودویچ گیرم قصدی جز این نداشته باشم. ولی آخر این چه سرنوشتی است که من دارم؟ حتی از شعر گفتن دست کشیده‌ام. شعرهایی که حتی شما زمانی، بطری پیش رو، می‌خواندید و با آنها تفریح می‌کردید. یادتان هست؟ اما آخرین شعرم را گفتم و قلم را کنار گذاشتم، شعری که مثل آخرین داستان گوگول، که حتماً به یاد دارید، به روسیه اعلام کرد که آخرین ترانه‌ای است که از سینه‌اش بیرون دمیده است، آخرین شعری است که از دل من بیرون تراویده است و بعد از این دیگر هیچ!»

«این شعرنان چیست؟»

«عنوانش این است: "اگر پایش بشکند!"».

«چطور؟»

سروان فقط منتظر همین سؤال بود. او به اشعار خود ارجی بی‌اندازه می‌نهاد و آنها را سخت گرانبها می‌شمرد. اما از سوی دیگر به علت نوعی دوگانگی که در روحش بود و رنگ فریب داشت از اینکه نیکلای وسیه‌والودویچ از اشعار او به نشاط می‌آمد و چنان به خنده می‌افتاد که گاهی پهلویش را می‌گرفت نیز لذت می‌برد و از این راه به دو هدف خود دست می‌یافت یکی شاعرانه و دیگری چاکرانه. اما این بار هدف سومی نیز در پیش داشت. هدفی بسیار ویژه و سخت ظریفانه. سروان با عرضه داشتن شعر خود در این فکر بود که کار خود را از یک جهت توجیه کند، از بابت مسئله‌ای که او را سخت در وحشت انداخته بود و خود را از بابت آن مقصر می‌شمرد.

«اگر پایش بشکند» یعنی ضمن اسب سواری. می‌دانید نیکلای وسیه‌والودویچ، این یک جور خیالپردازی بود، یا بگوییم هذیان، اما هذیان یک شاعر! یک روز در خیابان دختر سواری را دیدم و از سواری‌اش سخت حیرت کردم و سوالی برایم پیش آمد. یک سوال به اصطلاح دو دوتا چهارتا، که اگر پایش بشکند چه می‌شود. مسئله روشن بود، اگر پایش می‌شکست همه خواستگاران عقب‌گرد می‌کردند همه آرزومندان دامادی می‌رفتند پی کارشان. خلاصه اینکه به قول معروف: عروس پاشکسته، پای داماد را بسته! فقط شاعر است که با دل شکسته‌اش به او وفادار می‌ماند. نیکلای وسیه‌والودویچ، من، خاک بر سرم یک شپش، ولی دلم که جایی نمی‌رود. هیچ قانونی نیست که بتواند مانع عاشق شدن شپش بشود. ولی چه می‌شود کرد. به خانم برخورد که به او نامه نوشته‌ام و برایش شعر گفته‌ام. حتی شنیدم که شما هم اوقاتان تلخ شده. همین‌طور است؛ خیلی متأسفم! حتی نمی‌توانستم باور کنم. آخر یک خیالبازی ساده بی‌آزار به کجا برمی‌خورد؟ از این گذشته قسم می‌خورم، همه‌اش تقصیر این لیپوتین بود مدام زیر پایم می‌نشست و می‌گفت: «بنویس، بنویس بفرست. هر کسی حق دارد نامه بنویسد؛ نامه نوشتن که گناه نیست.» خلاصه این قدر گفت تا عاقبت من هم شعرم را فرستادم.

«مثل اینکه پیشنهاد ازدواج هم کرده بودید!»

«اینها همه حرف‌های دشمنان است. دشمنان!»

نیکلای وسیه‌والودویچ به خشکی حرفش را برید که: «حالا شعرتان را بخوانید!»

«هذیان است، بیش از همه چیز به هذیان می‌ماند!»

با این حال کمر راست کرد و دستش را به شیوه شاعران که شعر می‌خوانند بالا برد و شروع کرد:

«پای زیباروی سوار شکست

و زیبای‌اش دوچندان شد

و دوچندان سوز دل دل‌داده

که دلی برایش نمانده بود.»

نیکلای وسیمولودویچ دستی افشانده که دیگر بس است.

لیادکین موضوع صحبت را عوض کرد و چنان به سرعت، که گفتی اصلاً صحبتی از شعر نبوده بود و گفت: «قربان رؤیای پترزبورگ را در سر دارم. رؤیای رستاخیز خودم را. می‌توانم امیدوار باشم که ولی‌نعمتم برای هزینه این سفر دستگیری‌ام کنند؟ تمام این هفته را در انتظاران بودم، همانطور که در انتظار خورشید.»

«نه، دیگر نه! فکرش را هم نکنید. دیگر تقریباً هیچ پولی برایم نمانده! تازه برای چه به شما پول بدهم؟»

نیکلای وسیمولودویچ گفتی ناگهان به خشم آمده بود. و با لحنی خشک و کلماتی کوتاه خطاهای لیادکین را برشمرده: «افراط در می‌گساری، دروغ‌گویی، به جیب زدن وجوهی که برای ماریا تیموفنییونا فرستاده می‌شده، بیرون آوردن او از صومعه، نوشتن نامه‌های گستاخانه با تهدید به افشای راز و زدن لفترا به ماریا پاولونا و از این قبیل...» سروان روی صندلی‌اش برقرار بود و دست‌هایش را تکان می‌داد و می‌خواست اعتراض کند، اما نیکلای وسیمولودویچ هر بار با لحنی آمرانه دهانش را می‌بست.

عاقبت گفت: «تازه ببینم، شما همه‌اش از "رسوایی خانواده" تان حرف می‌زنید. ازدواج خواهر شما با ستاوروگین اسباب بدنامی خانواده شماست؟»
«ولی آخر، نیکلای وسیمولودویچ، این ازدواج مخفیانه است. همین پنهانکاری است که مرا می‌کشد. من از شما پول می‌گیرم و مردم می‌پرسند این پول بابت چیست؟ و من زیانم بسته است و جوابی ندارم بدهم، چون اگر جواب بدهم آبروی خواهرم را می‌برم و خودم رسوا می‌شوم.»

سروان جسارت پیدا کرده بود و داد می‌زد. او به این موضوع دلبستگی داشت و حساب‌ها کرده و به آن امیدها بسته بود. وای که روحش هیچ خبر نداشت که چه سخت هاج و واج خواهد ماند. نیکلای وسیمولودویچ، با بی‌خیالی و با لحنی بسیار شمرده، چنانکه گفتی درباره موضوعی بسیار پیش‌پاافتاده، مربوط به امور خانه، حرف می‌زند به او گفت که بزودی، حتی شاید همان روز بعد یا دو روز

بعد خیال دارد ازدواج خود را همه‌جا علنی کند. خبر آن را هم به پلیس خواهد داد و هم به همه اهل شهر و به این ترتیب موضوع هتک آبروی خانواده او از میان برداشته خواهد شد و کمک‌های مالی او هم دیگر بیجا خواهد بود.

چشم‌های سروان از حیرت گشاد ماند حتی منگ شده بود و موضوع را درست نمی‌فهمید به طوری که ستاوروگین او را تکان داد تا به خود آید.

«ولی آخر او... نیمه دیوانه است.»

«هر کار که لازم باشد خواهم کرد!»

«ولی آخر مادر جانتان چه خواهند گفت؟»

«هر چه می‌خواهند بگویند!»

«یعنی زنتان را می‌برید به خانه‌تان؟»

«چرا نه؟ شاید هم ببرم به خانه‌ام! در همه حال این موضوع ابدأ به شما

مربوط نیست.»

سروان فریاد برآورد که: «چطور به من مربوط نیست؟ تکلیف من چه می‌شود؟»

«مسلم است که پای شما به خانه من نخواهد رسید!»

«آخر من برادر زن شما هستم.»

«من این جور برادر زن نمی‌خواهم! خودتان قضاوت کنید، من چرا باید به شما

باج بدهم؟»

«نیکلای وسیه‌والودویچ... نیکلای وسیه‌والودویچ چطور ممکن است؟ فکر

کنید، چطور می‌توانید خودتان را این جور بدبخت کنید؟ مردم چه فکر می‌کنند؟

در محافل اعیان چه خواهند گفت؟»

«من کاری به این اعیانی که می‌گویید ندارم. از هیچ کس هم نمی‌ترسم. چهار

سال پیش در عالم مستی دلم خواست که در یک شرط‌بندی سر چند بطری شراب

با خواهر شما ازدواج کنم. حالا هم هوس کرده‌ام ازدواجم را علنی کنم.»

او این حرف را با لحنی سخت خشم‌آلود زد، به طوری که لبیادکین با وحشت

کم‌کم باور کرد.

«ولی آخر من؟ تکلیف من چه می‌شود؟ اصل کار منم... شما... شاید هوس

کرده‌اید باز شوخی کنید؟ نیکلای و سیه‌والودویچ...
«نه، شوخی نمی‌کنم.»

«حرف مرا جسارت تلقی نکنید. اما نیکلای و سیه‌والودویچ... من باور نمی‌کنم. اگر جدی گفته باشید شکایت می‌کنم.»
«سروان شما خیلی احمقید!»

لیبادکین که پاک منگ شده بود گفت: «باشد، حق باشماست. ولی من چاره دیگری ندارم. پترزبورگ که بودیم او کار می‌کرد و ما می‌توانستیم هر جور بود در کنج و کنارها سرپناهی پیدا کنیم. حالا اگر شما بخواهید جوابم کنید چه خاکی به سرم بریزم؟»

«مگر نمی‌خواستید بروید به پترزبورگ و به قول خودتان پوست بیندازید و کار آبرومندی پیش بگیرید؟ راستی بینم حقیقت دارد که می‌خواهید بروید پترزبورگ و پنه‌دوستانتان را بر آب بیندازید؟ من این‌طور شنیده‌ام. می‌خواهید به دوستانتان خیانت کنید تا مگر گناهان خودتان پاک شود؟»

سروان با دهن باز و چشمان گشاد هاج و واج به او خیره شده جوابی نداد. ستاوروگین روی میزی خم شد و با لحنی فوق‌العاده جدی گفت: «گوش کنید سروان... او تاکنون با لحنی دوپهلو حرف زده بود، به طوری که لیبادکین، که در نقش دلشکی خود جا افتاده بود تا آخرین لحظه درست یقین نداشت که اربابش به راستی به خشم آمده است یا شوخی می‌کند. نمی‌دانست آیا این فکر دیوانه‌وار علنی کردن ازدواجش جدی است یا با او سر بازی دارد. اما اکنون نگاه فوق‌العاده سخت و خشونت‌آمیز نیکلای و سیه‌والودویچ به قدری در او نافذ بود که سرپایش لرزید. «... گوش کنید، و به من راست بگویید، لیبادکین، درباره چیزی خبر چینی کرده‌اید؟ یا هنوز نه؟ واقعاً دسته‌گلی به آب داده‌اید یا می‌خواهید بعد از این به آب بدهید؟ از روی حماقت نامه‌هایی به جایی نفرستاده‌اید؟»

سروان خیره به او نگاه کنان گفت: «نه، قربان، هیچ کاری نکرده‌ام... به فکرش هم نیفتاده‌ام.»

«خوب، دروغ می‌گویید که به فکرش نیفتاده‌اید. به همین منظور می‌خواهید

برويد پترزبورگ. اگر نامه ننوشته‌ايد لابد با کسی در خصوص آن وراجی کرده‌ايد. راست بگويد چون چیزهایی به گوش من رسیده است»

سروان بينوا آهسته گفت: «مست بودم و برای لپوتين درددل کردم. اين لپوتين آدم خائنی است. من فقط چند کلمه دردهای دلم را برايش گفتم.»
 «هی می‌گويد درددلم... آدم نباید اين قدر احمق باشد. اگر اين فکر به سرتان افتاده بود می‌بایست آن را برای خودتان نگه دارید، آدم باهوش فقط سکوت می‌کند، پرحرفی کار احمق‌هاست.»

سروان لرزان گفت: «نیکلای وسیه‌والودویچ، شما که در اين ماجرا شرکت نداشتيد... من...»

«من منبع درآمدتان بودم. معلوم است که هرگز به فکر خیرچینی از من نیفتاده‌ايد.»

«نیکلای وسیه‌والودویچ... بيابيد خودتان قضاوت کنید... و با ناامیدی و چشمانی اشکبار و با لحنی شتابزده شروع کرد سرگذشت اين چهار سال خود را بيان کردن. و آنچه گفت داستان پوچی مرد احمقی بود که به میان ماجرای که به او مربوط نبوده کشیده شده بود و از سر سبک‌مغزی و ضعف نفس و اسارت در بند می‌گساری و عیاشی تا آخرین لحظه به وخامت آن پی برده بود. تعريف کرد که از همان پترزبورگ، اول از سر رفیق‌دوستی فریب خورده و يه ماجرای کشیده شده و بی‌آنکه ريگی در کفش داشته باشد، از همه جا بی‌خبر، هرچند دانشجو نبوده به نام دانشجویی عمل کرده و اوراقی را در پلکان عمارات می‌پراکنده یا ده ده از لای در خانه‌ها فرو می‌لفزاند یا بجای روزنامه در صندوق نامه می‌رساند یا در تئاتر در کلاه مردم یا در جیب تماشاگران می‌گذاشته است. بعد به ازاء اين کارها پول می‌گرفته "زیرا درآمدی نداشته است" و در همه مناطق دو استان "همه‌جور یاوه‌نگاری" پخش می‌کرده است. و فریاد برآورد که: «وای، نیکلای وسیه‌والودویچ، از همه بیشتر به اين جهت از اين کارم بیزار بودم که اين اوراق همه با قوانین مدنی مغایر بود و بخصوص ضد‌میهنی بود. روی اين اوراق مثلاً دهقانان را برمی‌تابيختند که شورش کنند و با دوشاخه‌هاشان راه افتند و به خاطر داشته

باشند که کسانی که صبح در عین بی‌چیزی از خانه بیرون رفته‌اند ممکن است شب ثروتمند باز گردند. فکرش را بکنید. از وحشت می‌لرزیدم و با این همه دست از توزیع این اوراق بر نمی‌داشتم. یا مثلاً ناگهان روی یکی از این اوراق که در سراسر روسیه پخش می‌شد طی پنج شش سطر مردم را دعوت می‌کردند که: "بشاید و در کلیساها را ببینید، خدا را نابود کنید، آیین ازدواج را براندازید، حق ارث باید ملغی شود، کارد بردارید" و خدا می‌داند دیگر چه دری وری‌هایی! یک بار با مقداری از همین اوراق که این پنج شش سطر روی آنها چاپ شده بود چیزی نمانده بود که دستگیرم کنند. مرا به سربازخانه‌ای بردند و افسران هنگ به جانم افتادند و حالم را خوب جا آوردند. اما خدا پدرشان را بیمارزد که زنده رهایم کردند. همین سال پیش چیزی نمانده بود که به زندان بی‌فتم. یک اسکناس پنجاه روبلی جعلی فرانسوی به کاراویف^۱ داده بودم که خرد کند. اما خدا را شکر که کاراویف در حال مستی به مرداب رفت برای آب‌تنی و غرق شد و من جان سالم به در بردم و کسی نتوانست میچم را بگیرد. اینجا در خانه ویرگینسکی سنگ آزادی عشق و اشتراکی شدن زن‌ها را به سینه زدم و در ماه ژوئن باز در بخش... بی‌نامه پخش کردم. می‌گویند باید به این کارها ادامه دهم... پیوتر ستپانویچ ناگهان درآمده که باید اطاعت کنم. خیلی وقت است تهدیدم می‌کند. وای نمی‌دانید آن روز یکشنبه با من چه کرد! نیکلای و سیه‌الودویچ، من بنده‌ام، کرمم، ولی خدا نیستم. تفاوتم با درژاوین^۲ همین است. ولی دستم خالی است. آه در بساط ندارم. آخر چه کنم؟

نیکلای و سیه‌الودویچ، پس از آنکه با دقت به این گفته‌ها گوش داد، گفت: «خیلی از این چیزهایی که گفتید برایم تازگی داشت. البته هر بلایی که بگویید ممکن است بر سرتان بیاورند.» و پس از اندکی فکر ادامه داد: «گوش کنید اگر می‌خواهید به آنها، یعنی به کسی که رابط شما با آنهاست، بگویید که لیونین

۱. Kuravoyev

۲. گاوریل درژاوین (۱۷۲۳-۱۸۱۶)؛ یکی از بزرگ‌ترین شعرای قرن هجدهم روسیه است گفته لیادکین اشاره است به نصیده او به نام «خدا» که یکی از ابیات آن این است «من شاهم، بدنام، کرمم، من خدایم!»

دروغ گفته است. شما فقط می‌خواسته‌اید که مرا بترسانید و تهدید کرده‌اید که از من گزارش خواهید داد، به این قصد که از من اخاذی کنید، زیرا خیال می‌کرده‌اید که من در این ماجراها دخيلم! می‌فهمید؟»

«نيکلای وسيه والودويچ، قريان قدتان! راستی راستی خطری در بين هست؟ من منتظر شما بودم که همین را بپرسم.»

نيکلای وسيه والودويچ پوزخندی زد و گفت: «حتی اگر من خرج سفر شما را بدهم نمی‌گذارند شما به پترزبورگ بروید...»
و از جا برخاست و گفت: «خوب، ديگر وقت آن است که بروم به دیدن ماریا تیموفی بیونا.»

«نيکلای وسيه والودويچ، کار خواهرم چه می‌شود؟»
«همان که گفتم!»

«يعنی این هم حقیقت دارد؟»
«هنوز باور نکرده‌اید؟»

«يعنی مرا مثل یک لنگه گیوهٔ پاره دور می‌اندازید؟»
نيکلای وسيه والودويچ خندید که: «باید بينم... فعلاً بگذارید بروم.»
«نمی‌خواهید من بیرون خانه سر پله‌ها بایستم، تا ناخواسته چیزی از حرف‌ها تان به گوشم نرسد؟ چون به در و دیوار نازک این اتاق‌ها اطمینانی نمی‌شود داشت!»

«بله، بد فکری نیست! روی پله‌ها بایستید. چتر مرا بردارید تا باران نخورید.»
سروان به نرمی و شیرین‌زبانی بیش از اندازه‌ای گفت: «چتر... چتر شما قربان... حیف نیست که من آن را دست بگیرم؟»
«نه، حیف نیست! هر کسی حق دارد از چتر استفاده کند.»
«بایک کلمه حداقل حق بشر را معین کردید.»

بی‌اختیار زیر لب حرف می‌زد. آنچه شنیده بود کمرش را شکسته بود. حواش پاک پرت شده بود. با این حال چون به سر پله‌های بیرون خانه رسید و چتر را بالای سر خود واگشود طولی نکشید که فکر آرام‌کنندهٔ همیشگی باز در

ذهن بی‌مایه و فریبکارش راه یافت: به او دروغ می‌گویند و او را فریب می‌دهند و اگر این‌طور باشد از او می‌ترسند پس او نباید از آنها بترسد.

با خود می‌گفت: «اگر سعی می‌کنند مرا گول بزنند و به من دروغ می‌گویند چه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌شان پنهان است؟» غلنی کردن ازدواج به نظرش کار احمقانه‌ای آمد. «گرچه از این دیوانه هر چه بگویی عجیب نیست. جز آزار مردم فکری ندارد. حالا اگر خودش بترسد چه؟ بعد از آن سیلی روز یکشنبه؟ بله، بیش از همیشه می‌ترسد آمده به من اطمینان دهد که خودش قضیه را غلنی می‌کند که دست پیش بگیرد و زبان مرا ببندد تا من رازش را فاش نکنم. لیبادکین، حواست را جمع کن که تیرت خطا نرود. اگر واقعاً خیال دارد موضوع را غلنی کند چرا نصف‌شب، می‌آید خانه زنش، این جور مثل دزدها؟ و اگر بترسد همین حالا می‌ترسد. درست همین حالا! همین چند روزه... لیبادکین مواظب باش کار را خراب نکنی!»

«مرا از پپوتر ستپانویچ می‌ترساند. وای چه آدم خطرناکی است! خیلی ازش می‌ترسم! چه احمقی بودم که با این لیپوتین حرف زدم. خدا می‌داند که این شیطان‌ها چه فکرهایی در سر می‌پزند! من که هیچ وقت از کارهایشان سر در نیاورده‌ام. باز نمی‌دانم چه خیالی دارند که مثل پنج سال پیش به خودشان افتاده‌اند. ولی خودمانیم، به چه مقامی من می‌توانم خبر بدهم؟ می‌گویند: "از روی حماقت نامه‌ای به کسی ننوشید؟" یعنی می‌شود با نامه کار را تمام کرد. و به ظاهر از روی حماقت! شاید یا همین حرف می‌خواست مرا راهنمایی کند! "شما به همین قصد می‌خواهید بروید به پترزبورگ" عجب مارمولکی است! خیال این کار مثل یک خواب در سرم پیدا شد و او از خوابم خبر دارد... درست مثل اینکه خودش بخواد راه را نشانم بدهد و مرا به رفتن ترغیب کند. از دو حال خارج نیست، یا خودش می‌ترسد، چون لابد دسته‌گلی به آب داده... یا از چیزی نمی‌ترسد و فقط مرا تحریک می‌کند که از همه‌شان خبرچینی کنم. وای چه وحشتناک است! لیبادکین خیلی باید مواظب باشی که اشتباه نکنی!»

به قدری گرفتار این افکار بود که فراموش کرد گوش تیز کند. گرچه اگر می‌کرد

هم چیزی نمی‌شنید. در اتاق خواهرش بسیار ضخیم بود و یک لنگه‌ای و آنها بسیار آهسته حرف می‌زدند. جز صداهای نامشخص و نامفهومی به گوش او نمی‌رسید. سروان تفی بر زمین انداخت و باز از خانه خارج شد و همچنان در فکر فرو رفته روی پله‌های بیرون خانه شروع به سوت زدن کرد.

۳

اتاق ماریا تیموفیوونا دوبرابر اتاق سروان بود. اثاث این اتاق نیز مثل مال آن یکی زمخت و نخراشیده بود، اما رومیزی رنگین قشنگی روی میز جلو کاناپه گسترده بود. چراغی روی این میز می‌سوخت و فرش قشنگی تمام کف اتاق را می‌پوشاند. تختخواب زن پشت پرده سبزرنگ درازی که اتاق را به دو قسمت می‌کرد پنهان بود. از این گذشته صندلی دسته‌دار بزرگ و نرمی کنار میز بود که خالی بود. در گوشه اتاق شمایل مقدسی، درست همان‌طور که در خانه پیشین، قرار داشت و چراغ کوچکی جلو آن روشن بود و روی میز همان خردریزهایی چیده شده بود که از صاحب اتاق جدایی نداشت، یک دست ورق بازی، یک آئینه کوچک دستی و یک مجموعه ترانه و حتی تکه نان گاز زده. روی میز بود. از اینها گذشته دو کتاب کوچک به آنها افزوده شده بود که حاوی تصاویری رنگین بود. یکی برگزیده‌هایی بود از سفرنامه‌های پرفروش که برای نوجوانان تدوین شده بود و دیگری مجموعه‌ای از داستان‌های اخلاقی عصر شهبازان، با تشریح ساده، برای هدیه میلاد مسیح و خواندن در پانسیون‌های دوشیزگان. علاوه بر اینها یک آلبوم عکس هم بود. ماریا تیموفیوونا، همان‌طور که سروان گفته بود، در انتظار مهمان روی کاناپه لمیده، به بالش تکیه داده به خواب رفته بود. مهمان در را بر صدا پشت سر خود بست و بی‌آنکه از جای خود تکان بخورد مدتی به تماشای زن خفته ایستاد.

سروان دروغ گفته بود و خواهرش برای پذیرایی از مهمان لباس خاصی

نپوشیده بود. همان پیراهن تیره‌رنگی را به تن داشت که روز یکشنبه در خانه واروارا پترونا پوشیده بود. گیسوانش نیز به همان شکل به صورت شین‌بون بسیار کوچکی پشت سرش جمع شده بود و گردن خشک و درازش نیز همان‌طور عزیزان بود. شال سیاهی که واروارا پترونا به او بخشیده بود به دقت تا شده روی کاناپه قرار داشت. ماریا تیموفی‌یونا مثل گذشته ناشیانه سرخاب و سفیداب غلیظی بر چهره مالیده بود. نیکلای و سیه‌والدویچ هنوز یک دقیقه آنجا نمانده بود که زن از خواب پرید، چنانکه نگاه او را روی خود حس کرده باشد. چشم گشود و به سرعت راست نشست. اما مثل این بود که مهمان نیز ضمن تماشاى او به حال خاصی افتاده بود. همان جا جلو در بی‌حرکت ایستاده، بی‌آنکه لب از لب بردارد با نگاهی نافذ با پی‌گیری بسیار در چهره او چشم دوخته بود. شاید این نگاه بیش از اندازه سخت، و شاید سرشار از نفرت بود. یا نیکلای و سیه‌والدویچ از ترسندن زن لذتی شیطانی می‌برد. شاید هم این حال تصویری بیش نبود و فقط در ذهن خواب‌آلود ماریا تیموفی‌یونا این اثر را گذاشته بود. به هر تقدیر بعد از نزدیک به یک دقیقه انتظار در چهره زن بینوا آثار وحشتی واقعی پیدا شد. اجزاء صورتش به تشنج در هم پیچید، دست لرزانش را بالا برد و به گریه افتاد و گریه‌اش به گریه طفلی به وحشت افتاده می‌مانست. اگر این حال یک لحظه بیشتر ادامه می‌یافت زن جیغ می‌کشید. اما مهمان به خود آمد و حالت چهره‌اش به لحظه‌ای عوض شد و با خوشرویی بسیار و لبخندی پرمهر به جانب میز پیش آمد. دست به سوی او پیش آورد و گفت: «متأسفم ماریا تیموفی‌یونا، بی‌خبر وارد شدم و شما را ترساندم!» لحن نرم و مهرآمیز این کلمات اثر خود را کرد و آثار وحشت از چهره زن، اگرچه نه از نگاهش، پاک شد. پیدا بود که کوشش بسیار می‌کند که چیزی را بفهمد. او نیز ترسان دست پیش آورد. عاقبت لرزش لبخندی بر لبانش پیدا شد.

با نگاهی عجیب به او چشم دوخته آهسته گفت: «سلام پرنس!»
 نیکلای و سیه‌والدویچ با لبخندی شیرین‌تر و لحنی مهرآمیزتر ادامه داد: «لابد خواب بدی می‌دیدید!»

«شما از کجا فهمیدید که من خواب او را می‌دیدم؟»

این را گفت و ناگهان دوباره لوزه اندامش را فرا گرفت و بر پستی کاناپه واپس افتاد و دستش را جلو صورت بالا برد، همچون حفاظی در برابر حمله‌ای، و داشت باز به گریه می‌افتاد.

نیکلای وسیه‌والودویچ، کوشان که او را آرام کند و ترسش را زایل سازد گفت: «آرام باشید. بس است دیگر! از چه می‌ترسید؟ یعنی ممکن است که مرا به جا نیاورده باشید؟» اما این بار کوشش‌اش تا مدتی بی‌نتیجه ماند. ماریا تیموفی‌یونا خاموش و با همان حیرت آمیخته به رنج به او نگاه می‌کرد و با زحمت زیاد در ذهن ضعیف خود می‌کوشید فکر کند و چیزی را برای خود روشن سازد. گاهی نگاهش را به زیر می‌انداخت و گاه ناگهان برمی‌نگریست، با نگاهی وسیع و سریع که همه چیز را در بر می‌گرفت. عاقبت بی‌آنکه به راستی آرام شده باشد خود را در اختیار آورد.

با لحنی قدری استوار و آشکارا به دنبال فکری تازه، گفت: «خواهش می‌کنم بیاید پهلوی من بنشینید، تا بعد بتوانم خوب نگاهتان کنم. اما حالا آسوده باشید. من هم اول نگاهتان نمی‌کنم و نگاهم را به زیر می‌اندازم. شما هم تا وقتی خودم از شما نخواستم‌ام به من نگاه نکنید!» و با بی‌شکبی گفت: «بنشینید دیگر!» احساس تازه‌ای آشکارا بیشتر و بیشتر بر او حاکم می‌شد.

نیکلای وسیه‌والودویچ نشست و منتظر ماند. سکوتی برقرار شد که مدتی دراز ادامه یافت.

ماریا تیموفی‌یونا زیر لب و با بی‌زاری گفت: «هوم! اینها همه به نظر خیلی عجیب می‌آید. البته من از این خواب‌های پریشان زیاد می‌بینم. ولی چطور است که شما با همین شکل‌الانتان به خواب من آمدید؟»

نیکلای وسیه‌والودویچ با وجود منع او روی به سوی او گرداند و با تنگ‌حوصلگی گفت: «خوب دیگر، خواب و ماب را بگذارید کنار!» و شاید حالت اندکی پیش به لحظه‌ای در چشمانش باز آمده بود. می‌دید که زن چند بار می‌خواست، و میل بسیار داشت، که نگاهی به او بیندازد اما با سماجت به خود

فشار می‌آورد و سربلند نمی‌کرد.

صدایش را ناگهان بلند کرد که: «گوش کنید پرنس! گوش کنید...»

نیکلای وسیمه‌والودویچ صبرش تمام شد و فریاد برآورد که: «چرا روتان را از من برمی‌گردانید، چرا به من نگاه نمی‌کنید؟ منظورتان از این بازی‌ها چیست؟» اما مثل این بود که ماریا تیموفی‌یونا صدایش را نشنید.

ماریا تیموفی‌یونا که آثار دلمشغولی ناخوشایندی در چهره‌اش پیدا بود با لحنی استوار برای بار سوم تکرار کرد که: «گوش کنید، پرنس، شما آن روز در کالسکه که بودیم گفتید می‌خواهید به همه بگویید که ما ازدواج کرده‌ایم. من همان وقت نگران شدم و از اینکه این راز فاش شود وحشت داشتم. حالا دیگر اصلاً از این کار سر در نمی‌آورم. نمی‌دانم چه کنم! خیلی فکر کردم و حالا می‌بینم که من اصلاً برای شما مناسب نیستم. البته می‌توانم لباس خوب بپوشم و توالت کنم. از پذیرایی مهمان‌ها هم می‌شود گفت که عاجز نیستم. دعوت کردن مهمان‌ها به جای هم هنر بزرگی نیست. مخصوصاً اگر پیشخدمت‌ها کارها را بکنند. اما آخر مردم چه جور به من نگاه می‌کنند؟ پشت سر من چه می‌گویند؟ من آن روز یکشنبه در آن خانه خیلی چیزها دستگیرم شد. آن دخترخانم قشنگ چشم از من برنمی‌داشت. مخصوصاً بعد از آمدن شما. شما خودتان بودید که وارد شدید دیگر، مگر نه؟ مادرش که دیگر هیچ! یک پیرزن مافنگی بود و چه مضحک! این لیبادکین من هم خوب خودی نشان داد. من برای اینکه جلو خندهام را بگیرم همه‌اش به سقف اتاق نگاه می‌کردم. عجب سقفی! همه‌اش نقاشی‌های قشنگ! مادر پرنس خانم خیلی جاسنگینی است. می‌توانست رئیس یک دیر بشود. من از او خیلی می‌ترسم. گرچه یک شال سیاه به من بخشید. حتماً از من پیش پرنس خیلی بد گفته‌اند. حتماً این خانم‌ها همه چیزهایی را در من می‌دیدند که انتظار نداشتند و از روی همان‌ها قضاوت کرده‌اند. ولی من اوقاتم تلخ نمی‌شود. آن روز همان‌طور آنجا نشسته بودم و برای خودم فکر می‌کردم. آخر چطور می‌توانم قوم و خویش‌اش بشوم؟ البته از یک کنتس کسی انتظاری ندارد. یک کنتس فقط باید شخصیت داشته باشد. چون برای باقی کارها پیشخدمت‌ها هستند و کارهای خانه

را می‌کنند ولی خوب، یک کنتس باید در محافل گل کند و دلها را به دست آورد. باید بتواند از مسافره‌های خارجی پذیرایی کند. اما آن روز همه طوری به من نگاه می‌کردند که معلوم بود امیدی به من ندارند. فقط داشا بود که به یک فرشته می‌مانست. ترسم فقط از این است که آنها از من با بی‌احتیاطی به پرسن حرف زده باشند و او را غصه‌دار کرده باشند.»

نیکلای و سیه‌والودویچ لب‌های خود را جمع کرد و گفت: «ترسید، اصلاً نگران نباشید.»

«البته برای من اهمیتی ندارد. بگذار از بابت من خجالت بکشد. ولی احساسش بیشتر دلسوزی است تا خجالت. البته بستگی دارد. آدم با آدم فرق می‌کند. آخر او می‌داند که منم که دلم برای آنها می‌سوزد. نه دل آنها برای من.»

«ماریا تیموفی‌یونا مثل این است که شما خیلی از آنها آزرده شده‌اید.»
 ماریا تیموفی‌یونا با لبخندی ساده دلانه گفت: «کی، من؟ ایداً من نشسته بودم و شما همه را تماشا می‌کردم. همه‌اش اوقاتان تلخ بود و با هم بگومگو می‌کردید. عجب آدم‌هایی هستند. دور هم جمع می‌شوند و بگو و بخند بلد نیستند. این همه ثروت دارند اما نشاط در دلشان نیست. وای دلم به هم می‌خورد. من دلم برای هیچ کس نمی‌سوزد. فقط برای خودم غصه دارم.»

«من شنیده‌ام که وقتی من نبودم برادرتان با شما بدرفتاری می‌کرده؟»
 «کی این حرف را زده؟ دری وری گفته! حال است که حال خوب نیست. حال است که خواب‌های بد می‌بینم. از وقتی شما آمده‌اید خواب‌های بد می‌بینم. اصلاً نمی‌دانم چرا آمدید؟ لطفاً بگویید بینم چرا؟»
 «دیگر نمی‌خواهید بروید به صومعه؟»

«دلم گواهی می‌داد که باز پیشنهاد می‌کنند بروم صومعه! خیر سرتان با آن صومعه‌تان! خیال می‌کنند تحفه آورده‌اند. بروم صومعه چه کنم؟ حالاتک و تنها مانده‌ام. برای شروع یک زندگی سوم دیگر دیر شده.»

«نمی‌دانم اوقاتان از چه این جور تلخ شده؟ می‌ترسید دیگر دوستان نداشته

باشم؟»

«من به دوست داشتن شما چه کار دارم؟ به عکس برای خودم نگرانم! می‌ترسم خودم دیگر دوستش نداشته باشم!»

این را که می‌گفت از سر نحقیر پوزخند زد.

ناگهان گفتم پیش خود گفتم: «گمان می‌کنم در حق او گناه بزرگی کرده‌ام. یک گناه خیلی بزرگ! اما نمی‌دانم چه گناهی! بدبختی‌ام همین است که تا آخر عمر دست از سرم برنمی‌دارد. در این پنج ساله همیشه، همیشه شب و روز می‌ترسیدم که در حق او گناه بزرگی کرده باشم. همه‌اش دعا می‌کنم و همه‌اش در فکر گناه بزرگی هستم که در حق او کرده‌ام. حالا معلوم شده که حقیقت دارد.»

«معلوم شده که چه چیز حقیقت دارد؟»

ماریا تیموفیوونا بی‌اعتنا به سؤال ادامه داد: «فقط می‌ترسم که او هم در این کارها دخالتی داشته باشد. ولی آخر چطور ممکن است که او با این جور آدم‌های بی‌سروپا سروکاری داشته باشد؟ خانم کنتس که اگر دستش برسد مرا تکه‌تکه می‌کند. گرچه مرا در کالسکه پیش خودش نشاند. همه با هم ساخت و پاخت کرده‌اند. یعنی او هم با آنها کنار آمده؟ یعنی او هم به من خیانت کرده؟ (این حرف را که می‌زد چانه و لب‌هایش به لرزه افتاد.) بینم داستان گریشکا آنریبیف^۱ را خوانده‌اید که هفت شورا ملعونش شناختند؟»

نیکلای وسیه‌والودویچ ساکت ماند.

ماریا تیموفیوونا چنانکه همان لحظه تصمیم گرفته باشد گفت: «خوب، حالا من شما را نگاه می‌کنم. شما هم روتان را به طرف من کنید و به من نگاه کنید. اما خوب، به من نگاه کنید. می‌خواهم برای آخرین بار اطمینان پیدا کنم.»

«من مدتی است که دارم به شما نگاه می‌کنم!»

۱. Grishka Atryepcev. گریشکا مصر گریگوری است. گریگوری آنریبیف معروف به «دمتری مروغین» راهبی از کلیسا رانده بود که ادعا می‌کرد که پرنس دمتری است و مدعی تاج و تخت روسیه شده بود. این پرنس دمتری فرزند ابوان چهارم (معروف به مخوف) بود که با دسیسه‌کاری بلویس گادونف در کودکی به قتل رسیده بود. گریگوری آنریبیف توسط همه کلیساها و فرقه‌های مسیحی روسیه ملعون شناخته شد و هفت شوراایی که در متن آمده است اشاره‌ای به همین فرقه‌های مختلف است.

ماریا تیموفی ییونا که با دقت بسیار در چهره او باریک شده بود گفت: «هوم! چاق شده‌اید! خیلی چاق، چاق...»

می‌خواست باز چیزی بگوید، اما ناگهان برای بار سوم همان وحشت چندی پیش چهره‌اش را در هم ریخت و باز روی کاناپه واپس افتاد و بازویش را جلو صورتش به دفاع بالا برد.

نیکلای وسیه‌والودویچ از خشم دیوانه، فریاد زد: «آخر چه تان است؟» اما آثار وحشت بیش از لحظه‌ای ادامه نیافت. حالت سیمایش عوض شد و لبخندی عجیب بر لبانش آمد. لبخندی آمیخته به بدگمانی و ناخوشایند. ناگهان با لحنی استوار و به تأکید گفت: «پرنس، خواهش می‌کنم بلند شوید، بلند شوید و بیایید تو!»

«کجا بیایم تو؟ می‌خواهید کجا وارد شوم؟»

«پنج سال است که همه‌اش پیش خودم خیال کرده‌ام که او وقتی بیاید چطور وارد می‌شود. فوراً بلند شوید و بروید پشت در، توی آن اتاق. من اینجا می‌نشینم و یک کتاب دست می‌گیرم. طوری که مثلاً انتظار کسی را ندارم. آن وقت شما بعد از یک سفر پنج‌ساله برمی‌گردید و به اتاق وارد می‌شوید. من می‌خواهم تماشا کنم که چه جور است.»

نیکلای وسیه‌والودویچ از خشم دندان بر هم می‌ساید و غرغر می‌کرد و زیر لب چیزی می‌گفت که مفهوم نبود.

عاقبت با دست بر میز کوفت و با تنگ حوصلگی تشر زد که: «بس است دیگر، ماریا تیموفی ییونا! خواهش می‌کنم خوب گوش کنید چه می‌گویم. لطفاً کوشی بکنید و اگر می‌توانید تمام حواستان را جمع کنید. شما که کاملاً دیوانه نیستید. فردا من ازدواجمان را علنی می‌کنم. شما باید بدانید که هرگز در کاخ زندگی نخواهید کرد. این خیال‌ها را از سرتان بیرون کنید. می‌خواهید که تمام عمر با من، منتها خیلی دور از اینجا، زندگی کنید؟ دور از اینجا، یعنی در کوه‌های سونیس! من آنجا گوشه‌دنجی می‌شناسم... ولی خیالتان آسوده باشد. شما را تنها نخواهم گذاشت. به آسایشگاه روانی هم تحویل‌تان نخواهم داد. پول آن قدر دارم که به

کسی محتاج نباشم. شما هم خدمتکاری خواهید داشت و احتیاج نخواهید داشت که کار کنید. تمام احتیاجاتتان در حدود امکان تأمین خواهد شد. شما دعا خواهید خواند و آزاد خواهید بود که هر جا بخواهید بروید و هر کار که بخواهید بکنید. من دست به شما نخواهم زد. تا آخر عمر آنجا را ترک نخواهم کرد. اگر بخواهید حرف هم با شما نخواهم زد و اگر بخواهید می‌توانید مثل گذشته در پترزبورگ، در آن بیغوله‌ها، هر شب برایم داستان‌ها را تعریف کنید. اگر هم میل داشته باشید برایتان کتاب خواهم خواند. اما باید بدانید که تا آخر عمر در یک جا خواهیم ماند و این جا جای غم‌انگیزی خواهد بود. می‌خواهید؟ تصمیم بگیرید. پشیمان نخواهید شد؛ و با اشک‌ها و نفرین‌هایتان حوصله‌ام را ننگ نخواهید کرد؟»

ماریا تیموفی‌یونا با دقتی غیرعادی و کنجکاوی بسیار به حرف‌های او گوش می‌داد و مدتی دراز ساکت ماند.

عاقبت با لحنی به تمسخر آمیخته گفت: «اینها همه به نظر من خیلی عجیب می‌آید. مشکل ممکن باشد. به این ترتیب من شاید تا چهل سال دیگر در کوه و کمر بمانم.» این را گفت و قه‌قهه خندید.

نیکلای وسیه‌والودویچ با اخم‌هایی سخت در هم گفت: «خوب، چه عیب دارد. چهل سال آنجا با هم زندگی می‌کنیم.»

«هوم! به هیچ قیمتی نمی‌آیم آنجا!»

«حتی با من نمی‌آید؟»

«حالا شما چه تحفه‌ای هستید که من دنبالتان بیایم توی کوه و کمر؟» و چنانکه با خود حرف بزند ادامه داد: «چهل سال آزرگار باهاش توی کوه و کمر پیر شوم! به دلم برات شده بود که با این جور خواهش و هوس‌ها برمی‌گردد. اما راستی راستی مردم این دور و زمانه چه صبور شده‌اند! آخر من تا کی صبر کنم؟ نه، ممکن نیست که شهباز من جفد شده باشد!» و با غرور و لحنی پیروزمندانه سر بلند کرد و گفت: «نه، پرنس من این جور نبود!»

ناگهان فکری به ذهن ستاوروگین آمد و به تندی پرسید: «چرا به من می‌گویید

پرنس؟ مرا به جای که می‌گیرید؟»

«چطور؟ شما پرنس نیستید؟»

«نه. هیچ وقت هم نبوده‌ام!»

«خودتان، همین‌طور در روی من اقرار می‌کنید که پرنس نیستید؟»

«می‌گویم هیچ وقت خودم را پرنس معرفی نکرده‌ام.»

ماریا تیموفی‌یونا دست‌هایش را بالا انداخت و گفت: «خدای من! از دشمنانش همه‌چیز انتظار داشتم، اما این‌جور بی‌حیایی را نه! هرگز فکرش را نمی‌کردم» و به سمت نیکلای وسیه‌والودویچ خیز برداشت و دیوانه‌وار فریاد زد: «حالا خودش زنده است یا مرده، او را کشتی؟»

ستاوروگین با چهره‌ای در هم ریخته از جا برجست و فریاد زد: «مرا به جای که گرفته‌ای؟» اما ماریا تیموفی‌یونا دیگر به این سادگی نمی‌ترسید. با لحنی پیروزمندانه گفت:

«کسی چه می‌داند کی هستی و از کدام جهنم بیرون جسته‌ای؟ فقط دل من است که این چیزها را حس می‌کند. پنج سال است که همه‌اش حقه‌بازی و ساخت و پاخت می‌کنید و من نشسته‌ام و تعجب می‌کنم که این جغد کور چیست که به جای او آمده؛ نه بچه‌جان، تو بازیگر ناشی‌ای هستی! از این لیب‌ادکین هم ناشی‌ترا از قول من قشنگ به کنتس تعظیم کن و بگو این دفعه یک نفر باشمورتر از تو پیدا کند. او تو را از توی کوچه جمع کرده، نه؟ توی آشپزخانه‌اش پادویی می‌کنی؟ همه این حقه‌بازی‌ها تان را می‌فهمم. مرا نمی‌توانید گول بزنید و دست همه‌تان را خوانده‌ام. تا نفر آخرتان را...»

ستاوروگین بازوی او را محکم در دست گرفت اما ماریا تیموفی‌یونا با گستاخی در روی او می‌خندید.

«اگر به شباهت باشد به او شبیهی! شاید قوم و خویشش باشی! وای عجب آدم‌های متقلبی پیدا می‌شوند! ولی حساب اینجایش را نکرده بودی که پرنس من یک شاهین قشنگ و نجیب است و حقیقتاً هم پرنس است. تو یک جغد بدترکیبی! یک بازاری‌گدا! پرنس من به قدری جسور است که به خدا هم اگر

بخواهد سجده می‌کند و اگر نخواهد نمی‌کند. اما تو کسی هستی که شاتوشکا (وای، چه پسر مهربان و نازی است! دوستش دارم!) بله، شاتوشکا شَرَق خواباند توی گوشات. لیبیادکین همه‌اش را برایم تعریف کرد و تو ترسیدی. از همان وقتی وارد شدی معلوم بود می‌ترسی! از چه می‌ترسیدی؟ وقتی پایم پیچید و تو مرا گرفتی که نیفتم صورتت را دیدم. چه بی‌نور بود! از ترس رنگ به رو نداشتی! مثل یک کرم توی دلم رفتی! با خودم می‌گفتم: "او نیست! شهباز من هیچ وقت جلو یک دخترخانم جاسنگین از بابت من خجالت نمی‌کشد." وای خدای من، پنج سال آزرگار دلم فقط به همین خوش بود که شهباز من آن دورها پشت کوه‌ها برای خودش در آسمان می‌پرد و با خورشیدخانم خلوت می‌کند حرف بزن، غاصب بدجنس! خیلی پول گرفتی برای این سیاهکاری‌ات؟ خیلی پول گرفتی که به این خیانت راضی شدی؟ من که یک پاپاسی هم به تو نمی‌دادم! هاهاها! هاهاها!

نیکلای وسیه‌والودویچ بازوی او را همچنان می‌فشرد و دندان بر هم سایان گفت: «بیشعور، دیوانه!»

ماریا تیموفی‌بیونا آمرانه فریاد زد: «برو از جلو چشمم کم‌شو! من زن پرس خودم هستم و از کارد تو هم نمی‌ترسم.»

«از کارد من؟»

«بله، کاردت! یک کارد در جیب‌ات هست. تو وقتی آمدی خیال کردی من خوابیده‌ام. ولی من می‌دیدم. همین چند دقیقه پیش که وارد شدی داشتنی کاردت را بیرون می‌کشیدی.»

نیکلای وسیه‌والودویچ از روی خشم فریاد زد: «این حرف‌ها چیست می‌زنی بدبخت! این چه خواب‌هایی است که دیده‌ای! و او را به شدت از خود دور انداخت. طوری که شاله و سر زن بینوا به ضرب به پشتی کاناپه خود و سخت درد گرفت. او را وانهاد و به سرعت از او دور شد. اما زن بی‌درنگ از جا جست و لنگ‌لنگان جست و خیزکانان او را دنبال کرد و روی پله‌های بیرون در خانه بود که لیبیادکین، سخت وحشتزده، توانست او را به زور از تعقیب ستاوروگین باز دارد. با جینی گوشخراش و قاه‌قاه خندان می‌گفت: «گریشکا آترییف، ملعون!»

با خشمی آرام‌ناشدنی تکرار می‌کرد: «کار، کار!» و با قدم‌هایی بلند از میان گل و آب‌چال‌ها می‌گذشت و توجهی به راهی که می‌رفت نداشت. گاهی راستی میلی شدید پیدا می‌کرد که به صدای بلند، مثل دیوانه‌ها بخندد. اما معلوم نبود به چه ملاحظه مقاومت می‌کرد و جلو حمله خنده را می‌گرفت. روی پل که رسید به خود آمد. فیدکا همان جایی، که اندکی پیش با او برخورد کرده بود، حالا هم در انتظارش بود و چون او را دید به احترام کلاه از سر برداشت و نیشش باز شد و دندان‌هایش درخشید و فوراً شروع کرد با نشاط بسیار تندتند حرف زدن. نیکلای و سیه‌والودویچ اول اعتنایی به او نکرد و به راه خود ادامه داد. مدتی اصلاً صدای مرد ولگرد را که باز با سماجت به دنبال او افتاده بود نمی‌شنید. ناگهان با تعجب دریافت که این مرد را پاک از یاد برده بود. آن هم درست هنگامی که خود پیوسته زیر لب تکرار می‌کرد، «کار، کار!» گریبان مرد ولگرد را با دو دست گرفت و با تمام نیروی خشم انباشته در سینه‌اش او را به ضرب روی پل فرو کوفت. فیدکا ابتدا لحظه‌ای به فکر دفاع از خود افتاد اما فوراً پی برد به اینکه در برابر این حریف، آن هم وقتی که این جور غافلگیر شده باشد بیشتر به برگ گاهی در دست باد می‌ماند و آرام گرفت و ساکت ماند. حتی ابدأ مقاومت نکرد. ولگرد فرییکار بر زانو افتاده و اسیر زمین، با آرنج‌هایی به پشت تائیده، با خیال آسوده منتظر بود که ببیند کار به کجا می‌کشد و پیدا بود که هیچ در فکر خطری نیست. اشتباه نکرده بود. نیکلای و سیه‌والودویچ با دست چپ شال گرمی را که بر گردن داشت باز کرد تا دست‌های اسیر را با آن ببندد. اما ناگهان معلوم نبود چرا او را رها کرد و از خود دور انداخت. اما اسیر به سرعت برق بر پا جست و برگشت و یک کارد کوتاه و پهن تیغه کفاشی، که معلوم نبود ناگهان از کجا آمده بود در دستش درخشید.

نیکلای و سیه‌والودویچ با حرکتی حاکی از تنگ‌حوصلگی فرمان داد: «کار

بگذار کنار! زود پنهانش کن! دیگر آن را نبینم» و کاردار به همان سرعتی که ظاهر شده بود ناپدید شد.

نیکلای وسیه والودویچ باز همچنان خاموش به راه خود ادامه داد. اما بی‌سروپای سمج او را رها نکرد. منتها دیگر بلبل‌زبانی نمی‌کرد و از سر احترام، با رعایت یک قدم فاصله، پشت سر او به راه افتاد. به این صورت دونفری پل را طی کردند و به جاده کنار رود وارد شدند و این بار به سمت چپ به کوچه دراز خلوتی پیچیدند که میان‌بری بود به مرکز شهر و از خیابان باگایا ولینسکایا که راه طولانی‌تری بود پرهیز کردند.

نیکلای وسیه والودویچ ناگهان پرسید: «راست می‌گویند که چند روز پیش به یکی از کلیساهای بخش دستبرد زده‌ای؟»

مرد ولگرد یا لحنی شمرده و با احترام، چنانکه گفتم گلاویزی اندکی پیش اصلاً صورت نگرفته باشد نه فقط به آرامی بلکه حتی با وقار جواب داد: «اول رفته بودم آنجا برای دعا»

در کلامش از لحن «خودمانی دوستانه» بیشین هیچ اثری نبود. آدمی شده بود جدی و زرنگ، که البته بیجا رنجیده باشد. اما می‌توانست رنجیدگی خود را فراموش کند.

ادامه داد: «اما وقتی خدا قدم‌های مرا به آنجا هدایت کرد دیدم که جداً چه نعمت‌هایی پیشم گذاشته! خدا چون از بی‌کس و کاری من خبر داشت مرا به آنجا برده بود. چون با این سرنوشتی که من دارم بی‌کمک خدا و بنده‌های خوبش زندگی ابداً ممکن نیست. اما به خدا باور کنید قربان، خدا مرا برای گناهانم مجازات کرد. چون از فروش کندرسوز و آب‌تبرک‌پاش و کمر بند شماس بیش از دوازده روبل عایدم نشد. هاله نیکلای قدیس را که مثلاً از نقره ناب بود برنداشتند. گفتند قلبی است.»

«خوب سر نگهبان کلیسا را چرا بریدی؟»

«عرض کنم که ما اول با هم همدست بودیم. بعد نزدیک صبح، که با حاصل دزدی در یک کیسه، به کنار رودخانه رسیدیم با هم دعوا مان شد، سر اینکه کیسه

دست که باشد. آن وقت من بار گناهانش را به دوش گرفتم و از دردهای این دنیا خلاصش کردم.»

«خوب، پس باز هم بکش و باز هم بدزد!»

«از قضا پیوتر ستپانویچ هم همین را می‌گویند. عیناً با همین کلمات! چون ایشان وقتی صحبت کمک به بیچاره‌ها باشد نم‌پس نمی‌دهند. دلشان از سنگ است. ولی از این جور راهنمای‌ها خیلی می‌کنند. ایشان نه فقط به خدایی که آدم را از گل درست کرده اعتقاد ندارند بلکه می‌گویند اینها همه کار طبیعت است. آن هم نه فقط آدم و حوا، بلکه همه حیوان‌ها هم مخلوق طبیعتند. اصلاً گوششان بدهکار نیست که با این زندگی که ما داریم اگر کمک ولینعمتانمان نباشد می‌میریم. وقتی هم می‌خواهی این حرف‌ها را حالیشان کنی، بروبر نگاهت می‌کنند، طوری که آدم مات می‌ماند باور کنیدی قربان، این سروان لیبادکین. همین کسی که شما امشب لطف کردید و خانه‌اش را روشن فرمودید، آنوقت‌ها که در خانه فیلی پوف بود بعضی وقت‌ها در خانه‌اش را تا صبح چهارطاق باز می‌گذاشت و خودش مست مثل نمش روی زمین می‌افتاد، طوری که اگر توپ هم در می‌کردی بیدار نمی‌شد و پول از جیب‌هایش روی زمین می‌ریخت. من با چشم خودم دیدم. چون ما بیچاره‌ها بی‌کمک ممنوع اصلاً امورمان نمی‌گذرد!»

«گفتی با چشم خودت دیدی؟ مگر شب رفته بودی به خانه‌اش؟»

«شاید هم رفته باشم. ولی کسی از این بابت چیزی نمی‌داند.»

«پس چرا نکشتی‌اش؟»

«حساب‌هایم را که کردم دیدم بهتر است صبر کنم! می‌دانستم که اگر بکشمش دست بالا صدوپنجاه روبل بیشتر دستم را نمی‌گیرد. پس عجله چرا؟ چون با صبر عوض صدوپنجاه روبل هزاروپانصد روبل ممکن بود عایتم بشود. چون سروان لیبادکین، همیشه وقتی مست می‌کرد همه‌اش از شما حرف می‌زد و امیدش به شما بود. (من حرف‌هایش را با این گوش‌های خودم شنیدم) چون یک کافه، یا حتی یک پیاله فروشی کوفتی در تمام این اطراف نیست که وقتی مست می‌کرد این حرف‌ها را آنجا تکرار نکرده باشد. این است که چون این حرف‌ها را همه جا می‌شنیدم

من هم همه امیدم را به حضرت اجل بستم. من قربان، شما را مثل پدرم یا برادرم می‌دانم. پیوتر ستیانویچ هرگز ممکن نیست که این حرف‌ها را از من بشنود، نه او و نه هیچ کس دیگر! حالا قربانت گردم، حضرت والا، سه روبل به من می‌بخشید یا نه؟ چون من فقط دنبال حقیقتم. می‌خواهم بدانم تکلیفم چیست؟ چون با این سرنوشتی که ما داریم بی‌کمک شما زندگی ممکن نیست.»

نیکلای وسیه‌والودویچ قهقهه به خنده افتاد و کیف پولش را بیرون آورد که نزدیک به پنجاه روبل در آن بود. همه اسکناس‌های یک و دو روبلی! یک اسکناس از آن بیرون کشید و فرو انداخت. بعد اسکناسی دیگر و بعد سومی و چهارمی، همه در گل فرو می‌افتاد و فیدکا می‌کوشید آنها را در هوا بگیرد و به دنبال آنها می‌دوید و فریادهای شادی می‌کشید که: «آخ، قربان قدت، آخ فدایت شوم!» نیکلای وسیه‌والودویچ عاقبت، همچنان خنده‌کنان تمامی دسته اسکناس را یکجا به هوا افشانده و در کوچه خلوت دور شد ولی این بار دیگر فیدکا دنبالش نمی‌آمد. او بر جا مانده بود و چهار دست و پا در گل اسکناس‌هایی را می‌جست که باد پراکنده و در گل و آب‌چال‌ها انداخته بود و تا یک ساعت هنوز صدای فریادهای شادی‌اش را می‌شنیدی که: «آخ، قربان قدت، آخ، فدایت شوم!»

فصل سوم

دونل

۱

روز بعد دونلی که قرارش گذاشته شده بود ساعت دو بعد از ظهر صورت گرفت. میل از اختیار بیرون آرتمی پاولویچ گاگائف که اصرار داشت به هر قیمت که شده حساب خود را با حریف با خون پاک کند باعث شد که قضیه به سرعت یکسویه شود. او از رفتار حریف سر در نمی‌آورد و از خشم دیوانه شده بود. یک ماه بود که پیوسته به او اهانت می‌کرد و اهانت‌هایش بی‌جواب می‌ماند و هنوز نتوانسته بود بر شکیبایی او چیره شود. دعوت به دونل ناگزیر می‌بایست از سوی خود نیکلای وسبه‌والودویچ صورت گیرد زیرا او خود بهانه‌ای برای این کار نداشت. شرم داشت از اینکه به انگیزه پنهانی خود، یعنی کینه شتری‌اش به ستاوروگین، بابت آزدگی خانوادگی چهار سال پیشش از او، به صراحت اعتراف کند. او خود نیز چنین بهانه‌ای را پذیرفتنی نمی‌شمرد. خاصه اینکه ستاوروگین دو بار در عین فروتنی از پدرش عذرخواهی کرده بود. او پیش خود خیال می‌کرد که ستاوروگین جوان چشم‌دریده اما ترسویی است. او نمی‌توانست سر در آورد که چگونه توانسته است سبلی شاتوف را بی‌جواب بگذارد. به این سبب عاقبت بر آن شد که نامه‌ای سراسر اهانت‌های دل‌شکاف و از خشونت تحمل‌شکن به او

بفرستد و آن قدر کرد تا نیکلای وسیه والودویچ را برانگیخت که خود به او پیشنهاد رویارویی کند. روز بعد از آنکه نامه را فرستاد با بی‌صبری تب‌آلودی منتظر بود که حرف او را به دوتل بخواند و با التهایی بیماری‌گون احتمالات مقابله را حساب می‌کرد، گاهی با دلی سرشار از امید و زمانی با نومی‌دی. به هر تقدیر از همان روز پیش شاهدهی برای خود معین کرده بود. و این شاهد ماوریکی نیکلایویچ دروزدف، که دوست قدیمی و رفیق دوران مدرسه، و خاصه مردی بود که طرف احترام بسیارش بود. به این ترتیب کیریلف چون صبح روز بعد برای انجام مأموریت به نزد حرف رفت تمام مقدمات کار را کاملاً آماده یافت. عذرخواهی‌ها و گذشت‌های نیکلای وسیه والودویچ فوراً، هنوز بر زبان نیامده با گستاخی عجیبی رد شد. ماوریکی نیکلایویچ همان شب پیش، به مجرد اطلاع از کم و کیف ماجرا، حاج و واج مانده، به اصرار خواسته بود طرفین را آشتی دهد، اما وقتی دیده بود که آرتمی پاولویچ، به مجرد آگاه شدن از قصد او، از فرط غضب در جا به لرزه افتاد، ساکت مانده و از اظهار نظر خودداری کرده بود و اگر به سبب قولش نبود فوراً او را ترک کرده بود. تنها امیدش این بود که در جریان کار بتواند کمکی بکند و مفید باشد. کیریلف دعوت دوست خود را به دوتل به حرف ابلاغ کرد و حرف همه شرایط را که از طرف ستاوروگین معین شده بود بی‌چون و چرا و بی‌کوچک‌ترین مخالفت پذیرفت. فقط یک قید به آنها افزود، که البته حکایت از عطش خون‌ریزی‌اش می‌کرد و آن اینکه: اگر تیراندازی بار اول به نتیجه فاطمی منجر نشود باید تکرار گردد و اگر بار دوم نیز نتیجه مطلوب حاصل نشود برای بار سوم تجدید شود. اخم کیریلف به شنیدن این شرط در هم رفت و کوشید که تیراندازی بار سوم را رد کند اما اعتراضش به جایی نرسید و عاقبت طرفین "سه بار تیراندازی را پذیرفتند اما موافقت کردند که کار به بار چهارم نکشد." قرار شد که دوتل ساعت دو بعد از ظهر در بریکوو^۱ صورت گیرد، که جنگل کوچکی بود در حومه شهر میان سکواریشنیکی و کارخانه شیپگولین^۲.

باران بند آمده بود اما زمین هنوز خیس بود و هوا مرطوب و باد می‌وزید. ابرهای تیره پاره‌پاره کم‌ارتفاعی در آسمان سرد به سرعت روان بودند. باد در تاج درختان می‌غرید و درخت‌ها را خم و راست می‌کرد و صدای غرغز از ریشه‌هاشان بیرون می‌کشید. روز غم‌انگیزی بود.

گاگائف و ماوریکی نیکلایویچ با کالسکه سبک دواسه شیکی که آرتمی پاولویچ خود آن را می‌راند در محل حاضر شدند. نوکری نیز همراه آورده بودند. تقریباً همزمان با آنها نیکلای و سیه‌والودویچ و کیریلف رسیدند. اما نه با کالسکه بلکه سوار بر اسب. همراه آنها نیز خدمتکاری آمده بود، که او هم سوار بر اسب بود. کیریلف که هرگز سواری نکرده بود با جسارت بسیار راست روی زین نشسته بود و جعبه سنگینی حاوی تپانچه در دست راست داشت که حاضر نبود آن را به دست خدمتکار بسپارد و افسار اسب را به دست چپ گرفته بود و چون سواری نمی‌دانست آن را ناشیانه می‌تابید و می‌کشید و به این سبب اسب سرکشی می‌کرد و می‌خواست چراغها کند. اما سوار از این حال نمی‌ترسید. گاگائف که با بدگمانی خود کوچک‌ترین بهانه را برای رنجش کافی می‌شمرد سواره آمدن حریف را به قصد تازه او به تحقیر و تمسخر خود حمل کرد، به این معنی که به قدری به پیروزی خود یقین دارد که آوردن کالسکه را برای حمل زخمی، در صورتی که ضرورتی باشد، لازم نشموده است. با رویی از خشم زرد از کالسکه‌اش پیاده شد و احساس کرد که دست‌هایش می‌لرزد و این حال را به ماوریکی نیکلایویچ گفت. کرنش نیکلای و سیه‌والودویچ را بی‌جواب گذاشت و پشت به او گرداند. شاهدان قرعه کشیدند و تپانچه‌های کیریلف انتخاب شد. خطوط نیراندازی را با قدم‌شماری معین کردند و حریف‌ها در جای خود قرار گرفتند و کالسکه و اسب‌ها و نوکران را به فاصله سیصد قدمی از محل مقابله فرستادند. تپانچه‌ها را پر کردند و به حریفان دادند.

افسوس که ناچاریم داستان را به سرعت نقل کنیم و فرصت برای توصیف احوال و شرایط این رویارویی نیست. اما نمی‌شود از بعضی ملاحظات کاملاً چشم پوشید. ماوریکی نیکلایویچ غصه‌دار بود و نگران و کیریلف به عکس کاملاً آسوده

بود و اعتنایی به چیزی نداشت و با دقت بسیار به جزئیات وظایفی که بر عهده گرفته بود می‌پرداخت، ولی به هیچ روی سراسیمگی نشان نمی‌داد و به نتیجه نبرد پاک براعتنا بود. نیکلای و سیه‌والودویچ بیش از معمول رنگ‌پریده بود. لباسی سبک به تن داشت، پالتوی نازک، و کلاهی از پوست بیدستر سفید بر سر و بسیار خسته به نظر می‌رسید و گه‌گاه اخم در هم می‌کرد و هیچ لازم نمی‌دید که تنگی خلق خود را پنهان دارد. اما آرمنی پاولویچ به عکس رفتاری بسیار عجیب و جالب توجه داشت، چنانکه به هیچ روی ممکن نیست. ولو چند کلمه در وصف او چیزی نگفت.

۲

تاکنون فرصت نکرده‌ایم که صورت ظاهر این شخص را وصف کنیم. مردی بود بلندبالا و سفیدرو و به قول عوام خوب خورده. با صورتی نرم و پف‌کرده و موهای طلایی و کم‌پشت. سی و دو سه سالی داشت و حتی می‌شد گفت که اسباب صورتش قشنگ بود. با درجهٔ سرهنگی از ارتش کناره گرفته بود ولی اگر تا امیری به خدمت ادامه داده بود در مقام ژنرالی صورت پرابهت‌تری می‌بود و چه بسا که در عرصهٔ جنگ امیر خوبی می‌شد.

در وصف او نمی‌توان ناگفته گذاشت که بهانه‌اش برای کناره‌گیری از کار ارتش فکر ننگی بود که بر شرافت خانوادگی خود احساس می‌کرد و نتیجهٔ اهانتی بود که چهار سال پیش از جانب نیکلای و سیه‌والودویچ به پدرش صورت گرفته بود. او ادامهٔ خدمت در ارتش را وجداناً دور از شرافت سربازی می‌دانست و پیش خود یقین داشت که با این ننگ شرافت‌هنگ و همقطاران خود را لکه‌دار می‌سازد. هرچند که هیچ‌یک از آنها از این ماجرا خبر نداشت. حقیقت آن است که یک بار دیگر نیز، مدت‌ها پیش از این اهانت، به بهانهٔ دیگری خیال داشته بود ارتش را ترک گوید. اما تا آن زمان مردد مانده بود. هرچند که عجیب می‌نماید، این

بهانه، یا بهتر است بگوییم انگیزه نخستین به ترک خدمت، بیانیۀ نوزدهم فوریه درخصوص آزادی بندگان بود. آرتمی پاولویچ، که یکی از ثروتمندترین ملاکان استان ما بود، نه فقط بابت آزادی بندگان چندان زیان نمی برد، بلکه از درک جنبۀ انسان‌دوستانه این اصلاحات نیز عاجز نبود و حتی به مزایای اقتصادی آن آگاه بود. با این همه ناگهان انتشار این بیانیۀ را اهانتی به شخص خود دانست. این حال احساسی بود که او خود چندان به آن آگاه نبود و هر قدر ناآگاهانه تر بود با شدت بیشتری او را می آزرده به هر تقدیر تا پدرش زنده بود نمی توانست تصمیمی بگیرد و در این راستا اقدامی قطعی نکند، اما به موجب حدت افکارش در پترزبورگ با بسیاری از بلندپایگان آشنا شده بود و در برقرار ساختن روابط صمیمانه با آنها می کوشید. او مردی بود در خود فرورفته و دل فرو بسته. خصلت دیگر او اینکه از آن گروه نجبای روس بود - و این گروه، گرچه امروز عجیب می نمایند هنوز وجود دارند - که به کهن ریشگی و پاک ماندگی پشته خود ارج بسیار می نهند و جدی به آن دل بسته اند. با این حال از تاویخ روسیه بیزار بود و آداب و رسوم روس را خوار می داشت و از آنها بیزار بود از همان کودکی، در مدرسه نظامی که خاص خواص و صاحب نامان و ثروتمندان بود و او افتخار داشت که آموزش خود را در آن شروع کرده و به پایان رسانده است، تمایلات و دیدی شاعرانه در او پدید آمده و ریشه گرفته بود. به قصرهای کهن علاقه داشت و به زندگی قرون وسطایی و به جلوه های درخور اپرای آن و به آداب و سنت های شهوری، و از همان زمان از اینکه در دوران سلطنت تزارهای سلاله مسکوی تزار حق داشت بایارها^۱ را تازیانه بزنند از شرم اشک در چشم می آورد و از مقایسه این رسم با آنچه در اروپای غربی مرسوم بود سرخ می شد. این آدم سرسخت و بسیار سختگیر که به رموز نظامی نیک آشنا بود و وظیفه خود را خوب می شناخت و تکالیف خود را مو به مو ادا می کرد روحی خیال پرداز

۱ از اغار سلطنت شاهان سلاله مسکوی، یعنی از قرن چهاردهم، تزار حق داشته است که افراد همه شئور جامعه، حتی روحانیان و بایارها را که از ارجمندترین گروه های طبقه نجبا بودند) مجازات بدنی بکند و از این حق خود استفاده نیز می کرده است

داشت. معروف بود که از شرکت در بحث عاجز نیست و از هنر سخن‌آوری بهره‌مند است. با این حال در طی سی و سه سال عمر خود همیشه در محافل خاموش می‌ماند. حتی در محافل بلندپایگان پترزبورگی که این اواخر به آنها راه یافته بود با نخوت بسیار سکوت می‌کرد. چون با نیکلای وسیه‌والودویچ که تازه از اروپا بازگشته بود در مجلسی روبرو شد چیزی نمانده بود که از غضب دیوانه شود. اکنون که پشت مرز دوئل روبروی او ایستاده بود سخت ناآرام بود و بی‌وسته نگران، که این بار نیز به علتی کار یکسویه نشود و کوچک‌ترین علتی که موجب کندی جریان مقابله و اتلاف وقت می‌شد او را از بی‌شکویی می‌لرزاند. هنگامی که کیریلیف، به جای اینکه علامت شروع دوئل را بدهد، البته فقط به منظور رعایت آداب، به صدای رسا، چنانکه همه بشنوند، ناگهان اعلام کرد که: «فقط برای رعایت تشریفات و ادای وظیفه شاهد: "حالا که حریف‌ها تیانچه گرفته‌اند به دست و فقط باید داده شود فرمان، بهتر نیست که غنیمت بشمارند آخرین فرصت را و آشتی کنند؟"»، آثار درد در سیمایش ظاهر شد.

ماوریکی نیکلایویچ نیز که تا این لحظه ساکت مانده بود، اما از همان روز پیش از نرمی خود و تسلیم به اراده گاگانف سخت در رنج بود از گفته کیریلیف استقبال کرد و گفت: «من کاملاً با گفته آقای کیریلیف موافقم. این که می‌گویند آشتی هنگامی که حریفان مقابل هم قرار گرفته‌اند دیگر ممکن نیست، پیشنهادی بی‌پایه‌ای است و فقط برای فرانسویان خوب است... مدت‌هاست می‌خواهم بگویم. اصلاً نمی‌فهمم جایی که همه‌گونه عذرخواهی صورت گرفته است رنجش از اهانت چه معنی دارد؟ این‌طور نیست؟»

رنگ ماوریکی نیکلایویچ سرخ شده بود. کمتر پیش آمده بود که جایی این همه حرف زده باشد. آن هم با این هیجان!

نیکلای وسیه‌والودویچ با حرارت و شتاب فراوان گفت: «من بار دیگر پیشنهاد خود را داور بر همه‌گونه عذرخواهی تکرار می‌کنم.»

گاگانف رو به ماوریکی نیکلایویچ کرد و برآشفته پا بر زمین کوفت و با جوش و جلای بسیار فریاد زد: «ماوریکی نیکلایویچ چطور چنین چیزی ممکن

است؟ اگر شما واقعاً شاهد منيد و با من سر دشمنی نداريد به اين آدم (و با نوک تپانچه به جانب نيکلای وسيه‌الودويچ اشاره کرد) حالی کنيد که اين عقب‌نشینی‌هايش فقط زخمی را که به من زده است عميق‌تر می‌کند و بر وخامت اهانتش می‌افزايد. اين آدم در فرار کردن از من در عرصهٔ دوئل احساس ننگ نمی‌کند. به نظر شما اين شخص مرا چه جور آدمی فرض کرده؟ و شما خودتان را شاهد من می‌دانيد و از او پشتیبانی می‌کنيد؟ شما با اين کارها مرا به خشم می‌آوريد تا تيرم خطا رود» با بر زمين می‌کوفت و آب از دهان می‌فشانيد.

کيريلف با تمام قدرت صدای خود فریاد زد: «تمام شد بحث. خواهش می‌کنم گوش داشته باشيد به فرمان من: یک، دو، سه!»

حريفان به شنيدن شمارهٔ سه رو به يکديگر به راه افتادند. گاکانف تپانچه‌اش را بالا برد و در قدم پنجم يا ششم تيرش را خالی کرد. لحظه‌ای از حرکت باز ايستاد و چون ديد که تيرش خطا رفته است به سرعت به جانب مرز تير پيش رفت. نيکلای وسيه‌الودويچ نيز به سمت مرز تير خود رفت و تپانچه‌اش را بالا برد، اما بيش از اندازه، و می‌شود گفت که بی‌نشانه‌گيري تيرش را خالی کرد. بعد دستمالش را بيرون آورد و انگشت کوچک دست راستش را در آن پيچيد. تازه آن وقت بود که معلوم شد که تير آرتمی پاولويچ کاملاً هم خطا نرفته و گلوله‌اش به انگشت حريف اصابت کرده و بی‌آنکه به استخوان بخورد نرمهٔ بند انگشت کوچکش را مجروح کرده است. جراحی که به حساب آيد نبود کيريلف فوراً اعلام کرد که در صورتی که حريفان از نتیجهٔ برخورد راضی نباشند دوئل ادامه می‌يابد.

گاکانف دوباره خطاب به ماوريکی نيکلایويچ، با صدایی ناصاف (زيرا گلويش خشک شده بود) گفت: «من اعلام می‌کنم که اين شخص (و باز با تپانچه‌اش از سر تحقير به جانب ستاوروگين اشاره کرد) به عمد رو به هوا تيراندازی کرد و اين عمد او به منزلهٔ اهانتی تازه است. او با اين کار قصد دارد که دوئل را به هم بزند.»

نيکلای وسيه‌الودويچ با لحنی محکم گفت: «من حق دارم که هر طور بخوام تيراندازی کنم. کافی است که در تيراندازی از قواعد معمول تخلف نکنم.»

گاگائف فریاد زد: «نه، حق ندارد. حق ندارد. به او بفهمانید، حالش کنید.»
 کیریلف گفت: «من کاملاً با نیکلای و سیه‌والودویچ موافقم.»
 گاگائف، بی‌آنکه به گفته کیریلف توجه کند از خشم مثل دیوانه‌ها فریاد زد:
 «چرا جدی تیراندازی نمی‌کند؟ چرا می‌خواهد به من رحم کند؟ من به ترحمش
 تف می‌اندازم... تف می‌اندازم...»

نیکلای و سیه‌والودویچ با بی‌شکویی گفت: «باور کنید که من ابدأ قصد اهانت
 به شما را نداشتم. من رو به هوا تیراندازی کردم زیرا نمی‌خواهم کسی را بکشم.
 خواه شما باشید خواه شخصی دیگر... کار من ابدأ ربطی به شخص شما ندارد.
 حقیقت این است که رفتار شما را اهانت به خود تلقی نکرده‌ام و متأسفم که این
 کار من اسباب آزردهی شما می‌شود. اما به هیچ کس اجازه نمی‌دهم که حقوق مرا
 پایمال کند.»

گاگائف با صدایی که از خشم به زوزه می‌مانست خطاب به ماوریکي
 نیکلایویچ فریاد زد: «اگر این قدر از ریختن خون می‌ترسد بپرسید چرا مرا به
 دوتل دعوت کرد؟»

کیریلف به میان حرفش آمد که: «چطور می‌توانست دعوتتان نکند؟ گوش شما
 نیست به هیچ حرفی شنوا. چطور می‌توانست خلاص شود از دست شما؟»
 ماوریکي نیکلایویچ که با رنجی دل‌آزار عمیقاً بر مسئله غور کرده بود گفت:
 «من فقط یک نکته را خاطرنشان می‌کنم. اگر حریف از پیش اعلام کند که به هوا
 تیراندازی خواهد کرد دوتل به هیچ‌روی ادامه‌دانی نیست. دلیلش ظریف... اما
 روشن است.»

ستاوروگین که شکیبایی خود را داشت پاک از دست می‌داد فریاد زد: «من ابدأ
 نگفتم که هر بار رو به هوا تیراندازی خواهم کرد. شما هیچ نمی‌دانید که در ذهن
 من چه می‌گذرد و من این بار چه جور تیراندازی خواهم کرد... من به هیچ روی
 مانع ادامه دوتل نیستم.»

ماوریکي نیکلایویچ رو به گاگائف کرد و گفت: «اگر این طور است دوتل
 می‌تواند ادامه یابد.»

کیریلف فرمان داد: «آقایان به جای خود برگردید.»

باز تیراندازی کردند و باز تیر گاگانف خطا رفت. و باز ستاوروگین رو به هوا شلیک کرد. کیفیت این تیرهای رو به هوا جای بحث بود. اگر ستاوروگین خود اقرار نکرده بود که به عمد رو به هوا شلیک می‌کند می‌توانست ادعا کند که کارش به قاعده بوده و سعی خود را کرده است. او تپانچه‌اش را رو به هوا یا رو به جنگل نمی‌گرفت. رو به حریف می‌گرفت منتها به قدر نیم متر بالاتر از کلاهش نشانه‌گیری می‌کرد. این بار حتی اندکی پایین‌تر از بار اول شلیک کرده بود و کارش به نشانه‌گیری درست شبیه‌تر بود، اما گاگانف حاضر نبود حسن‌نیت او را بپذیرد. از خشم دندان بر هم سایان گفت: «باز هم بازی درآورد. ولی مهم نیست. مرا به دوئل دعوت کرده است و من از حق خود استفاده می‌کنم. برای بار سوم تیراندازی خواهم کرد... به هر قیمت که شده...»

کیریلف با لحنی خشک و کوبنده گفت: «البته کسی نیست منکر حق شما» ماوریکمی نیکلایویچ ساکت ماند. برای بار سوم در جای خود قرار گرفتند و فرمان تیراندازی داده شد. این بار گاگانف تا آخرین مرز ممکن پیش رفت و از پشت خط تیر از دوازده قدمی حریف نشانه گرفت. دست‌هایش سخت می‌لرزید و نشانه‌گیری برایش آسان نبود. ستاوروگین تپانچه‌اش را فرود آورده، ایستاده، منتظر تیر حریف بود.

کیریلف با تندى فریاد زد: «طول می‌دهید چقدر. زود باشید این همه نشانه‌گیری چرا؟»

اما عاقبت صدای تیر بلند شد و کلاه سفید ستاوروگین از سرش پرید. تیر نسبتاً دقیق بود و از نزدیکی هدف گذشته بود. نوک کلاه سوراخ شده بود. نقطه اصابت گلوله با سر حریف فاصله‌ای نداشت. اگر یک بند انگشت پایین‌تر خورده بود کار تمام بود.

کیریلف کلاه را برداشت و آن را به نیکلای و سیه‌والودویچ داد.

ماوریکمی نیکلایویچ که می‌دید ستاوروگین با کیریلف به تماشای کلاه ایستاده و گویی تیراندازی را فراموش کرده است با هیجان بسیار فریاد زد: «تیراندازی

کنید، حریف را در انتظار نگذارید.»

ستاوروگین تکانی خورد. کمی به گاگانف نگریست. روی از او گرداند و این بار بی آنکه حتی ملاحظهٔ حفظ ظاهر را بکند به جانب درختان جنگل شلیک کرد. دوئل پایان یافت و گاگانف با کمری از ننگ شکسته ایستاده بود. ماوریکی نیکلایویچ به او نزدیک شد و با او به حرف زدن ایستاد. اما گاگانف مثل این بود که حرف‌های او را نمی‌فهمد. کیریلف ضمن دور شدن کلاه از سر برداشت و به ماوریکی نیکلایویچ سری فرود آورد. اما ستاوروگین دیگر در بند اظهار ادب نبود و وقتی تیرش را به جانب جنگل خالی کرد حتی نگاهی به سوی حریف نگرداند. تپانچه‌اش را به کیریلف داد و شتابان به سمت اسب‌ها روان شد. آثار خشم در سیمایش پیدا بود و لب از لب بر نمی‌داشت. کیریلف نیز ساکت بود. بر اسب نشستند و به تاخت دور شدند.

۳

نزدیک به خانه رسیده بودند که حوصله‌اش تنگ شد و رو به کیریلف کرد و گفت: «چرا ساکت مانده‌اید؟»

کیریلف که چیزی نمانده بود از اسب، که بر دو پا بلند شده بود فرو لغزد جواب داد: «چه بگویم؟»

ستاوروگین کوشان که خویشتنداری خود را حفظ کند زیر لب گفت: «من نمی‌خواستم این... مردک احمق را بار دیگر بیازارم. با این همه آزرده شده.» کیریلف با لحنی قاطع گفت: «بله، رنجاندیش، ولی احمق نیست او.»

«من که هر چه از دستم برمی‌آمد کردم.»

«نه، نکردید.»

«دیگر چه می‌بایست کرده باشم؟»

«نمی‌بایست دعوتش کرده باشید به دوئل!»

«یک بار دیگر سیلی بخورم و هیچ نگویم؟»

«بله، بایست تحمل کرده باشید.»

ستاوروگین به خشم آمده گفت: «کم کم دارم گیج می‌شوم. چرا همه از من چیزهایی انتظار دارند که از دیگران ندارند؟ چرا من باید چیزهایی را تحمل کنم که هیچ کس تاب تحملش را ندارد، و باری را بر دوش بکشم که هیچ کس نمی‌تواند بکشد؟»

«من فکر می‌کردم که شما این جور بارها را دوست دارید بکشید!»

«من دوست دارم بار بکشم؟»

«بله!»

«پس شما... متوجه این حال شده‌اید؟»

«بله!»

«یعنی این قدر آشکار است؟»

«بله!»

یک دقیقه‌ای ساکت ماندند. ستاوروگین دلمشغول به نظر می‌رسید. می‌شود گفت که حیرت کرده بود. با لحنی شتابان و با نگرانی، چنانکه بخواهد عذر تقصیری بخواهد گفت: «من فقط به این علت نشانه نگرفته شلیک کردم که نمی‌خواستم خونی بریزم. همین قصد دیگری نداشتم. بلور کنید!»

«شما می‌بایست اهانت نکرده باشید به او.»

«می‌بایست چه کرده باشم؟»

«می‌بایست کشته باشید او را!»

«شما از اینکه او را نکشتم تأسف می‌خورید؟»

«من تأسف نمی‌خورم از چیزی. من خیال می‌کردم که شما حقیقتاً می‌خواستید بکشید او را! شما خود نمی‌دانید چه می‌خواهید!»

ستاوروگین به خنده گفت: «می‌خواهم بار به دوش بکشم.»

«اگر شما خودتان بیزارید از خون‌ریزی، چرا به او امکان دادید که بکشد»

شما را؟»

«اگر او را به دوتل دعوت نکرده بودم او بی دوتل مرا می کشت.»

«اگر می کشت نمی بود گناه شما! شاید هم نمی کشت!»

«یعنی به سلی اکتفا می کرد؟»

«مسئولیت کار او نمی بود با شما. شما بارتان را بر دوش بگیرید. وگرنه چه

فضیلتی؟»

«من این فضیلتان را نمی خواهم. من برای این جور چیزها دست به دامن هیچ

کس نمی شوم.»

کیریلف با خونسردی فوق العاده ای گفت: «فضیلت می جوئید، گمان می کردم.»

به حیاط خانه وارد شدند.

نیکلای وسیه والودویچ گفت: «میل دارید بیاید تو؟»

کیریلف از اسب پیاده شد و صندوقچه تپانچه هایش را زیر بغل گرفت و

گفت: «نه، باید بروم به خانه. خدا نگاه دار!»

ستاوروگین دست به سوی او پیش آورد و گفت: «دست کم بگوئید از من

نرنجیدید؟»

کیریلف برگشت تا دست او را بفشارد و گفت: «ابداً! من طبیعت طوری است

که تحمل بار برایم آسان است. شاید مشکل تر باشد برای شما، چون طور

دیگری هستید شما. لازم نیست از این بابت زیاد شرمند باشید از من. کمی

کافی است.»

«من می دانم که قدرت روحی چندانی ندارم. ولی خوب، ادعا نکرده ام که

شخصیت فوق العاده ای هستم.»

«بله، بهتر است نکند این ادعا را. شخصیت قدرتمندی نیستید شما! بیاید

به منزل من جای بخورید.»

نیکلای وسیه والودویچ سخت آشفته به خانه وارد شد.

الکسی یگورویچ فوراً به او اطلاع داد که واروارا پترونا، که از گردش سواره نیکلای وسیه‌والودویچ خوشحال شده است - زیرا اولین بار بود که بعد از هشت روز بیماری سواره به گردش می‌رفت - دستور داده است کالسکه‌اش را آماده کنند و تنها برای هواخوری بیرون رفته است. گفت: «طبق عادت گذشته تشریف بردند هواخوری، چون هشت روز بود که فراموش کرده بودند هواخوری چیست!»

نیکلای وسیه‌والودویچ حرف پیرمرد را برید و فوراً پرسید: «تنها رفتند یا با داریا پاولونا؟» و چون شنید که «داریا پاولونا الان در اتاقشان تشریف دارند، چون کسالت داشتند از همراهی ایشان عذر خواستند» اخمش در هم رفت و چنانکه گفתי ناگهان تصمیم گرفته باشد گفت:

«گوش کن، پیرمرد! امروز تا شب مواظب او باش. و اگر دیدی که می‌خواهد به دیدن من بیاید جلوش را بگیر و از قول من به او بگو که دست کم تا چند روز نمی‌توانم او را ببینم... و بگو این خواهشی است که من خودم از او می‌کنم و همین‌که وقتش رسید خودم به او اطلاع می‌دهم. فهمیدی؟»

الکسی یگورویچ سر به زیر انداخت و با لحنی غمناک گفت: «پیغام شما را به ایشان می‌رسانم.»

«فقط در صورتی پیغام مرا بده که به وضوح دیدی که دارد می‌آید پیش من!»

«لطفاً خیالتان آسوده باشد. اشتباهی رخ نخواهد داد! ملاقات‌های شما تا امروز همیشه با واسطه من صورت گرفته. همیشه با کمک من با هم ملاقات کرده‌اید!»

«می‌دانم، با این همه مواظب باش، فقط در صورتی که دیدی خودشان به این طرف می‌آیند. حالا برایم جای بیاور. اگر می‌توانی زودتر!»

همین‌که پیرمرد بیرون رفت، می‌شود گفت همان دقیقه، همان در باز شد و داریا پاولونا در آستانه آن ظاهر شد. نگاهش آرام بود، اما رنگ به رو نداشت.

ستاو روگین فریادکی زد که: «از کجا آمدید؟»

«من آنجا ایستاده بودم در انتظار، که او بیرون آید تا خودم وارد شوم. دستور شما را به او و پیغامتان را شنیدم. و وقتی بیرون می‌آمد خودم را پشت پیش‌آمدگی راهرو عقب کشیدم و او مرا ندید.»

«دانش، خیلی وقت است که می‌خواهم... تا دیر نشده... رابطه‌ام را با شما قطع کنم. با وجود یادداشتان نمی‌توانم امشب شما را بپذیرم.» و با اوقات تلخ و حتی گفتمانی با انزجار افزود: «خودم می‌خواستم به شما نامه بنویسم. اما بلد نیستم.»

«من خودم فکر می‌کردم که باید رابطه‌مان را قطع کنیم. واروارا پترونای به ما خیلی بدگمان شده است.»

«بگذار بدگمان بشود!»

«نه، نباید او را ناراحت کرد. پس حالا فقط باید منتظر آخر کار باشیم؟»

«شما هنوز خیال می‌کنید که آخری در کار خواهد بود؟»

«بله، اطمینان دارم.»

«هیچ چیز در این دنیا تمام نمی‌شود!»

«در این مورد اما کار پایان خواهد داشت. وقتی پایانش رسید مرا خبر کنید. خواهیم آمد. حالا خدا نگاه دار!»

نیکلای وسیه‌والودویچ لبخندی زد و گفت: «این پایان به چه صورت خواهد آمد؟»

داریا پاولونا سؤال او را درباره‌ی پایان کار ناشنیده گذاشت و گفت: «مجروح

نشدید؟... خون هم نریختید؟»

«همه‌اش احمقانه بود. خیالتان آسوده باشد. من کسی را نکشتم. گرچه همین امروز تا شب نشده، همه‌ی خیرها را با همه‌ی جزئیاتش خواهید شنید. من حالم زیاد خوب نیست.»

دانشا با تردید گفت: «الان می‌روم. خبر ازدواجتان را امروز اعلام خواهید

کرد؟»

«امروز نه... فردا هم نه... پس فردا؟ نمی‌دانم. شاید تا پس‌فردا همه‌ی مرده‌ی باشیم»

و چه بهتر! ولم کنید! تنهایم بگذارید دیگر!»

«شما آن یکی را بیچاره نخواهید کرد! دیوانه را می‌گویم!»

«من دیوانه‌ها را بیچاره نمی‌کنم. نه او را نه دیگری را! اما مثل این است که عاقل‌ها را به سیاه‌روزی خواهم انداخت. داشا، من به قدری پست و پلیدم که فکر می‌کنم که در واقع به قول خودتان، وقتی کار به آخر رسید از شما بخواهم که بیایید. و گمان می‌کنم که شما، هر چند عاقلید خواهید آمد. چرا شما به عمد خود را سیاه‌روز می‌کنید؟»

«من می‌دانم که در آخر کار فقط منم که در کنار شما خواهم ماند... و در انتظار همینم.»

«حالا اگر در آخر کار از شما نخواستم که بیایید و از شما گریختم؟»

«متسکن نیست. شما مرا خواهید خواست!»

نیکلای وسیه‌والودویچ گفت: «در این حرف شما تحقیر زیادی نسبت به من پنهان است.»

«می‌دانید که فقط تحقیر نیست!»

«پس یعنی غیر از تحقیر چیزهای دیگری هم هست!»

«منظورم این نبود. بد بیان کردم. خدا می‌داند که چقدر آرزو داشتم که شما هرگز محتاج من نشوید!»

«اینها دو شیوه بیان مختلف است. اما فرق نمی‌کند! من هم خیلی دوست داشتم که شما را به سیاه‌روزی نکشانم!»

داریا پاولونا به تندى و لحنى استوار گفت: «شما هرگز به هیچ راه نمی‌توانید مرا به سیاه‌روزی بکشانید و خودتان بهتر از هر کس این را می‌دانید. اگر پیش شما نیایم به نزد خواهران نیکوکار خواهم رفت، یا پرستار بیماران خواهم شد، دوره‌گرد خواهم شد و انجیل خواهم فروخت. تصمیم خود را گرفته‌ام. من نمی‌توانم زن کسی بشوم. نمی‌توانم در خانه‌ای نظیر اینجا زندگی کنم. من به این جور زندگی علاقه‌ای ندارم... شما این را می‌دانید.»

«نه، من هرگز نتوانسته‌ام بدانم که شما چه می‌خواهید. من گمان می‌کنم...

گاهی دیده می‌شود که بعضی پیرزنان نیکوکار، معلوم نیست چرا، به یک بیمار بیش از بیماران دیگر توجه می‌کنند و به سرنوشت‌اش علاقه‌مند می‌شوند، یا بهتر است بگویم، بعضی پیرزنان پارسا، که دور می‌گردند و برای رضای خدا در مراسم به خاک‌سپاری شرکت می‌کنند، بر بعضی جنازه‌ها با اخلاص بیشتری دعا می‌کنند. توجه خاص شما به من هم باید از همین نوع باشد. چرا این‌جور به من نگاه می‌کنید؟

داشا با نگاهی عجیب چشم به او دوخته، با دلسوزی از او پرسید: «شما سخت بیمارید! خدای من این آدم مدعی است که به من محتاج نیست.»

گوش کنید، داشا، من حالا همیشه اشباح می‌بینم. دیشب شیطانکی روی پل جلوم را گرفت و پیشنهاد کرد که لیبادکین و ماریا تیموفی‌یونا را بکشد و مشکل این ازدواج قانونی مرا برابم حل کند، و به قول خودش کلک قضیه را بکند. سه روبل از من کمک می‌خواست اما به وضوح به من فهماند که این کار دست کم هزار و پانصد روبل خرج خواهد داشت. شیطانی بود که حساب سرش می‌شد. یک حسابدار حسابی... هاهاهاه!

«شما جداً باور دارید که شیخ بود؟»

«نه، شیخ یعنی چه! فیدکا بود. همان تبهکار فراری. دزد و آدمکشی است که از اسارت‌گاه فرار کرده. ولی مسئله بر سر این نیست. شما خیال می‌کنید من به او چه جواب دادم؟ هر چه پول در کیف داشتم به او بخشیدم و او حالا کاملاً یقین دارد که این پول پیش‌قسط اجرت اوست.»

«شما شب او را دیدید و او به شما این پیشنهاد را کرد؟ ببینم، شما متوجه نیستید که در کلاف آنها گیر افتاده‌اید؟»

و با نیشخندی حاکی از خشم و شیطنت افزود: «بگذارید هر چه می‌خواهند بکنند. می‌دانید، شما در ذهنتان فقط به یک چیز چسبیده‌اید. در نگاهتان بیداست.»

داشا با نگرانی، چنانکه بخواهد موضوع را کاملاً انکار کند فریاد زد: «هیچ سؤالی بر زیانم نیست و هر تردیدی هم بیجاست، شما بهتر است ساکت باشید.»

«يعنی شما اطمینان دارید که من با فیدکا وارد معامله نمی‌شوم؟»
 داشا به انکار دست افشاند که: «پناه بر خدا! آخر شما چرا این‌طور مرا آزار
 می‌دهید؟»

«خوب، این شوخی احمقانه‌ام را ببخشید. این رفتار زشت را باید از آنها یاد
 گرفته باشم. می‌دانید، از دیشب تا حالا به قدری دلم می‌خواهد بخندم که خدا
 می‌داند. دلم می‌خواهد مدام و مدتی طولانی و خیلی زیاد بخندم. مثل این است که
 به آزار خنده مبتلا شده باشم... هیس! مادرم آمد. صدای چرخ‌های کالسکه‌اش را
 وقتی جلو پله‌ها می‌ایستد می‌شناسم.»

داشا دست او را گرفت و گفت: «خدا شما را از شر شیطانان حفظ کند و...
 هر چه زودتر بگویید که بیایم... هرچه زودتر!»

«ای بابا، چه شیطان! یک شیطانک مافنگی ختازیری است که آب از
 بینی‌اش سرازیر است. عرضه هیچ کاری ندارد. مثل این است که باز حرفی دارید و
 جرأت ندارید بر زبانش آرید.»

داشا نگاه دردناک و ملامت‌باری به او کرد و روی به سوی در گرداند.
 ستاوروگین با نیشخند شیطنت‌باری گفت: «گوش کنید، اگر... می‌خواهم بگویم
 که... خلاصه اینکه اگر... می‌فهمید... حالا اگر با این مردک فرار و مداری گذاشتم
 و بعد شما را خواستم... شما بعد از این معامله من... می‌آیید؟»

داشا به او جوابی نداد و بر آنکه روی به سوی او بگرداند، صورتش را با دست
 پوشاند و از اتاق خارج شد.

ستاوروگین کمی فکر کرد و زیر لب گفت: «بعد از معامله هم خواهد آمد»
 و تحقیری نفرت‌بار در سیمایش پیدا شد و گفت: «پرستار! هوم... اما شاید
 به راستی محتاج پرستار باشم.»

فصل چهارم

همه در انتظار

۱

اثری که انتشار فوری خبر دونل در میان سرشناسان شهر ما پدید آورد از آن جهت بسیار جالب توجه بود که همه یکصدا و شتابان خود را هواخواه بی‌چون و چرای نیکلای وسبه‌والودویچ دانستند و بسیاری از دشمنان گذشته او بی‌تردید در شمار دوستانش قرار گرفتند. علت اصلی این تحول شدید در افکار عمومی شهر ما چند کلمه‌ای بود که بسیار بجا و با بیانی بسیار رسا، چنانکه همه بشنوند، توسط شخصی گفته شد که پیش از آن در این خصوص هیچ حرفی نزده بود و همین باعث شد که واقعه ناگهان اهمیتی فوق‌العاده بیابد و توجه اکثریت وسیع مردم را به خود جلب کند. ماجرا از این قرار بود: «روز بعد از واقعه همسر صدراالاشراف استان ما نامروز خود را جشن می‌گرفت و همه سرشناسان شهر در منزل او گرد آمده بودند. یولیا میخائیلونا نیز در این مجلس حضور داشت. یا بهتر است بگوییم که مجلس گرد او فراهم آمده بود. او با لیزاوتا نیکلایونا آمده بود که از زیبایی و نشاط فوق‌العاده‌اش می‌درخشید، و این حال فوراً بدگمانی بسیاری از بانوان مجلس را برانگیخت. ناگفته نباید گذاشت که در خصوص نامزدی او با ماوریکی نیکلایویچ دیگر هیچ جایی برای تردید نمانده بود. لیزاوتا نیکلایونا در جواب

سؤال آمیخته به شوخی ژنرال بازنشسته، اما گرانپایه‌ای که اندکی بعد درباره او سخن خواهیم گفت، خود به صراحت اظهار داشت که نامزدی‌اش قطعی است. اما هیچ یک از بانوان محفل این نامزدی را باور نداشتند. همه با سماجت همچنان فرض می‌کردند که لیزاوتا نیکلایونا در سوئیس ماجرای عاشقانه‌ای پشت سر گذاشته است و خانواده‌اش راز خطیری را پنهان می‌دارند و معلوم نبود چرا یولیا میخانیلونا را در این ماجرا مستقیماً دخیل می‌دانستند. مشکل می‌توان دانست که این‌گونه شایعات، یا بگوئیم این جور خیالپردازی‌ها چرا با این اصرار برقرار داشته می‌شدند و چرا همه بی‌چون و چرا لازم می‌دیدند که پای یولیا میخانیلونا را در این ماجرا به میان بکشند. همین‌که او وارد شد توجه همه با نگاه‌هایی عجیب و سرشار از انتظار به جانب او جلب شد. باید دانست که به سبب نازکی ماجرا و نیز به ملاحظاتی دیگر که به آن مربوط می‌شد آن شب درباره این واقعه با احتیاط بسیار و به نجوا سخن می‌گفتند. از این گذشته کسی از عکس‌العمل مقامات استان خبر نداشت.^۱ تا جایی که اطلاعی در دست بود کسی متعرض هیچ یک از طرفین دونل نشده بود و مثلاً همه می‌دانستند که آرتمی پاولویچ صبح زود به خانه خود واقع در دوخووا رفته است و کسی مانع سفرش نشده است. در عین حال پیدا بود که همه با بی‌صبری انتظار می‌کشند که کسی فتح باب صحبت کند و به اصطلاح در را بر غلیان بی‌شکویی همگانی بگشاید و چشم امید همه به همین ژنرالی بود که پیش از این به او اشاره شد و در این انتظار اشتباه نکرده بودند.

این ژنرال یکی از متشخص‌ترین اعضای باشگاه ما بود. ملک و آب زیادی نداشت اما از حیث خلق و خو و طرز تفکر بی‌نظیر و از زن‌بازگان قدیمی بود و نیز بسیار دوست داشت که در مجالس بزرگ به صدای بلند و مهابتی امیرانه حرف بزند، خاصه درباره مطالبی که دیگران هنوز جز به نجوا و به احتیاط درباره آن سخن نمی‌گفتند. نقش خاص او در محافل خواص می‌شود گفت همین بود. در این گونه موارد کلمات را مخصوصاً می‌کشید و آنها را به شیوه ملیحی ادا

۱. دونل دیگر قانونی بود و ممکن بود مجازاتی در پر داشته باشد. گرچه احتمال آن نیز بود که نادیده گرفته شود.

می‌کرد. چه بسا این عادت را در سفرهای خود به خارج از روس‌های جلای وطن کرده کسب کرده بود، یا از ملاکانی که در گذشته ثروتمند بوده و با اصلاحات روستایی اخیر بیش از دیگران زیان دیده و بی‌چیز شده بودند. ستیان ترافیوویچ یک بار گفته بود که ملاکان هر چه بیشتر خسارت دیده باشند بیشتر کلماتشان را به این شیوه نوک‌زبانی و بانمک ادا می‌کنند. او خود نیز کلمات را می‌کشید و همین‌طور نوک‌زبانی با لحنی ملیح ادا می‌کرد، اما خود از این حال خیر نداشت. ژنرال در مقام مردی باتجربه و به امور آگاه شروع به صحبت کرد. گذشته از اینکه با آرتمی پاولویچ نسبت خویشاوندی دوری داشت - گیرم میانه‌اش با او شکراب بود و حتی در دعوایی حقوقی با او درگیر بود - خود در جوانی دوبار دوئل کرده و حتی یک بار به این گناه به قفقاز تبعید شده و مدتی در ردیف سرباز ساده خدمت کرده بود. کسی صحبت واروارا پترونا را سبز کرد که روز پیش، بعد از "مدتی بیماری" از خانه بیرون رفته بود و البته نه از خود او، بلکه از دو جفت اسب ابلق فوق‌العاده زیبایی حرف می‌زدند، که به کالسکه‌اش بسته بود و از ایلخی خاص ستاوروگین انتخاب شده بودند و ژنرال ناگهان اظهار داشت که اتفاقاً همان روز "ستاوروگین" را که سوار بر اسب می‌گذشته دیده است و همه به مجرد شنیدن اسم ستاوروگین ساکت شدند. ژنرال ملیچ و ملوچی کرد و با انقیه‌دان طلایی‌اش، که هدیه‌ای گرانقدر از بزرگی بود بازی‌کنان گفت: «خیلی متأسفم که چند سال پیش اینجا نبودم... البته در کارلسباد^۱ بودم. هوم! بله، این جوان به نظرم خیلی جالب می‌آید. آن وقت‌ها چه شایعات عجیب و غریب درباره‌ او شنیدم ولی بینم، راست می‌گویند که اول ما خلق‌اللهش کمی پریشان است؟ آن وقت‌ها این طور می‌گفتند. حالا می‌گویند دانشجویی، معلوم نیست از کجا پیدا شده و در حضور خویشاوندانش به او اهانت کرده و او به عوض ادب کردن او به اصطلاح زیر میز پنهان شده! دیروز ستیان ویسوتسکی^۲ به من گفت که ستاوروگین با این... گاگانف دوئل کرده... آن‌هم فقط از راه والامنشی پیشانی خود

۱. Karlshad از مراکز آب معدنی چکوسلواکی است

را هدف تیر این مردک دیوانه کرده تا از شرش خلاص شود. هوم، بله، این کارش به کارهای افسران گارد سال‌های بیست می‌ماند. این جوان اینجا با کی مرادوه دارد؟»

ژنرال، چنانکه در انتظار جواب، اندکی ساکت ماند.

از سکوت جوشان از بی‌صبری و تنش همگانی مهر برداشته و در بر گفت‌وگو گشوده شده بود.

یولیا میخانیلونا، برآشت، زیرا همه یکباره، چنانکه به فرمانی، به او چشم دوخته بودند، ناگهان با صدای بلند گفت: «مسئله بسیار ساده است. چه جای تعجب است که ستاوروگین، که اهانت دانشجویی را درخور جواب ندانسته است با گاگانف دونل کند؟ او که نمی‌توانست بنده سابق خود را به دونل بخواند؟»

حرف پرمعنایی بود. فکری ساده و بسیار روشن، که با این حال تا آن لحظه از ذهن هیچ کس نگذشته بود. این سخنان نتایج فوق‌العاده‌ای داشت. همه یاه‌های رسوایی‌بار و جفنگ‌های نیشخندآمیزی که در این زمینه گفته شده بود یکباره رنگ باخت و فکر دیگری جای آنها را گرفت. چهره‌ای جدید پدیدار شد که همه دربارهاش اشتباه کرده بودند، شخصیتی تابناک که عقایدی استوار داشت و شوخی نمی‌شناخت. دانشجویی، یعنی جوانی با فرهنگ او را با اهانتی جانشکاف آزرده بود اما ستاوروگین این اهانت را خوار شمرده بود زیرا اهانت‌کننده زمانی بنده‌اش بوده بود. این اهانت در محافل اعیان سر و صدای بسیار به پا کرده و پرگویی‌های فراوان به راه انداخته بود. اعیان سبکسر جوان سیلی خورده را خوار شمرده بودند، اما او به نظر مردم اعتنایی نکرده بود زیرا می‌دید که آنها بر موازینی داوری می‌کنند که رشد درک آنها را ندارند.

یکی از اعضای سالخورده باشگاه، از سر بزرگواری با حرارت بسیار به خطای خود در قضاوت بر جوانان اقرارکنان، به دیگری گفت: «و حالا من و شما، ایوان الکساندروویچ، اینجا نشسته‌ایم و به حساب خودمان بر سر موازین درست اخلاقی بحث می‌کنیم.»

و آن دیگری با لذت گفته او را تأیید کرد و جواب داد که: «بله، بیوتر

میخائیلویچ، درست می‌فرمایید. چطور می‌شود دربارهٔ جوانان قضاوت کرد؟»
شخص دیگری به میان گفت و گوی آنها دوید که: «نخیر، ایوان الکساندروویچ، صحبت جوانان نیست. فقط این یکی است که مثل خورشید می‌درخشد. جوانان دیگر کجا دریند این حرف‌هایند؟ مسئله اینجاست!»
«بله، ما به این جور جوان‌ها احتیاج داریم. ما از این جور جواهرها بسیار کم داریم!»

مهم‌تر از همه این بود که این «آدم تازه» گذشته از اینکه بی‌تردید «نجیب» بود بزرگ‌ترین ملاک استان نیز بود و ناگزیر می‌توانست منشاء کمک‌های مهمی باشد و در ادارهٔ امور استان نفوذی داشته باشد. گرچه من پیش از این نیز ضمن بحث‌های دیگر از خلق و خوی ملاکان‌مان حرف زده‌ام.
بحث در این خصوص بسیار پرشور شد.

یک نفر می‌گفت: «او نه فقط دانشجو را دعوت به دونل نکرد بلکه دست‌های خود را پشت سر در هم انداخت و به اصطلاح قفل کرد. باید به این نکته توجه خاص داشت، حضرت اجل!»

دیگری افزود: «و از او به دادگاه جدید شکایت نکرد.»
«مخفی نماند که اگر شکایت می‌کرد هم، دادگاه متهم را به گناه اهانت به یک نجیب‌زاده فقط به پرداخت پانزده روبل جریمه محکوم می‌کرد. بله قربان...
هه‌هه‌هه!»

دیگری از خشم دیوانه گفت: «بگذارید از شاهکارهای آیین دادرسی در دادگاه‌های جدید برایتان بگویم. اگر کسی مرتکب سرقت و کلاهبرداری شده باشد و جرمش کشف شود، بهتر است پیش از آنکه بازداشتش کنند به خانه برود و مادر خود را بکشد. بی‌چون و چرا تبرئه خواهد شد و خانم‌های تماشاچی برایش دستمال هم تکان خواهند داد. این عین حقیقت است.»^۱

۱. این گفت‌وگو بدینی نجیبا را به نظام قضایی جدید که با اصلاحات ۱۸۶۴ برقرار شد نشان می‌دهد. این نظام جایگزین نظام پیشین شده بود که برای هر یک از طبقات جامعه آیین دادرسی

«حق با شماست! فرمایش شما عين حقيقت است!»

و البته چون مهمانی بی‌غیبت از این و آن شدنی نبود، صحبت روابط نیکلای و سیه‌والودویچ با کنت ک. سبز شد. استقلال رأی و عقاید سخت و تکروانه کنت در خصوص اصلاحات اخیر چیزی نبود که بر کسی پوشیده باشد و نیز فعالیت‌های او که در این اواخر اندکی آرام گرفته بود معروف همه بود. در این میان یکباره همه یقین یافتند که نیکلای و سیه‌والودویچ با یکی از دختران کنت نامزد شده است، حال آنکه هیچ قرینه متینی نبود که چنین شایعه‌ای را مقبول بنماید. در خصوص ماجراهای چنین و چنانی که گفته می‌شد در سوتیس روی داده است و درباره لیزاوتا نیکلایونا، بانوان هم دیگر حرفی نمی‌زدند. البته این را هم بگوئیم که خانواده دروزدف درست در همین اوان فرصت پیدا کرده و از کسانی که از سر سهل‌انگاری تا آن وقت به منزلشان نرفته بودند دیدن کرده بودند. همه معتقد شده بودند که لیزاوتا نیکلایونا بی‌هیچ تردیدی دوشیزه‌ای است مثل دیگران و هیچ عیب و غلت خاصی ندارد و فقط ضعف اعصابش را وسیله‌ای برای "خودنمایی" می‌کند و غش کردنش را در روز ورود نیکلای و سیه‌والودویچ فقط از آن دانستند که از وقاحت دانشجو و حرکت زشتش وحشت کرده است. حتی جنبه‌هایی از رفتار او را که در گذشته می‌کوشیدند به رنگ‌های خیالی بیارایند و جالب بشمارند، اکنون بسیار عادی می‌شمردند و شایعات مربوط به زن لنگ را نیز پاک فراموش کرده بودند و حتی به یاد آوردن آن را شرم‌آور می‌دانستند: بگذار "نه یکی بلکه صد تا از این زن‌های لنگ" در زندگی‌اش بوده باشند. کیست که جوانی نکرده باشد؟ به عکس احترام نیکلای و سیه‌والودویچ را نسبت به مادرش می‌ستودند و در وجود او فضائل گوناگون سراغ می‌کردند و با نیک‌خواهی از فرهیختگی‌اش سخن می‌گفتند و از چهار سالی که در دانشگاه‌های آلمان دانش اندوخته بود، رفتار آرتسی پاولویچ را بسیار ناسنجیده و دور از ظرافت نجابت به

→ خاصی داشت و دادگاه‌های این نظام برای همه طبقات یکسان بود و همه مردم به آنها راه داشتند و رأی هیأت منصفه بر آنها حاکم بود. وکلا از متهمان دفاع می‌کردند و گزارش دادرس در مطبوعات منعکس می‌شد

حساب می‌آوردند و می‌گفتند که "خودی‌ها قدر خودی را نمی‌دانند" اما بولیا مخاتیلونا را همه بی‌چون و چرا بانویی تیزبین و نکته‌سنج می‌شمردند.

به این ترتیب وقتی نیکلای وسیه‌والودویچ عاقبت در مجلس حضور یافت همه با رفتاری جدی که منانت آن رنگ ساده‌لوحی داشت از او استقبال کردند. همه نگاه‌ها به او دوخته شده بود و حکایت از انتظاری بی‌شکيب می‌کرد و نیکلای وسیه‌والودویچ فوراً در سکوتی بسیار جدی فرو رفت و البته همه سکوت او را بسیار دلپذیرتر دیدند از اینکه درباره‌ی خود سخن‌آوری کرده باشد. خلاصه اینکه هر کاری که می‌کرد پسندیده می‌افتاد و نامش بر زبان‌ها بود. در دنیای سرشناسان استان رسم چنین است که هر کس یک بار در جمعی پذیرفته شود دیگر پنهان‌شدنش ممکن نیست. نیکلای وسیه‌والودویچ بیش از گذشته مراقب رفتار خود بود و آداب جامعه‌ی استان را مو به مو رعایت می‌کرد. همه او را جوانی افسرده می‌یافتند. می‌گفتند "این جوان رنج بسیار کشیده است. هیچ شباهتی به جوانان دیگر ندارد. مسائل مهمی ذهنش را به خود مشغول می‌دارد." حتی غرور و سردی خودپسندانهاش که چهار سال پیش اسباب نفرت همگان شده بود اکنون احترام برمی‌انگیخت و خوشایند بود.

واروارا پترونای بیش از همه کس احساس پیروزمندی می‌کرد. نمی‌توانم بگویم که یاوه گشتن رؤیاهایش درباره‌ی لیزاوتا نیکلابونا زیاد برایش ناگوار افتاد. البته غرور خانوادگی‌اش در این میان بسیار کارساز بود. عجیب فقط آن بود که واروارا پترونای ناگهان عمیقاً یقین یافته بود که پسرش به راستی یکی از دختران کنت ک. را به زنی "برگزیده" است و از آن عجیب‌تر اینکه یقینش جز شایعات بادآوردی، که مثل همه می‌شنید محملی نداشت. خود او جرأت نمی‌کرد که به صراحت از نیکلای وسیه‌والودویچ در این باره سؤال بکند. دو سه بار طاقش تمام شده بود و به تزویر لبخندزنان با لحن شوخی او را ملامت کرده بود که با او گشاده‌دل نیست. نیکلای وسیه‌والودویچ هر بار لبخند زده و همچنان ساکت مانده بود و مادر سکوت فرزندش را به تصدیق گفته‌ی خود حمل کرده بود. عجیب آنکه در عین حال هرگز از فکر زن لنگ غافل نمی‌شد. فکر این زن همچون باری بر دلش گرانی

می‌کرد و کابوس شب‌هایش بود و همچون شب‌های وحشت‌آور آزارش می‌داد و دلش را نگران حوادثی ناخجسته می‌ساخت. واروارا پترونو در عین این دل‌پایسی دربارهٔ دختران کنت ک. رؤیا می‌پرداخت. ولی تفصیل بیشتر در این خصوص می‌ماند برای بعد. بدیهی است که واروارا پترونو در جمع سرشناسان شهر ما دوباره ارج بسیار یافته بود و همه با دلجویی بسیار به او حرمت می‌گذاشتند. اما واروارا پترونو از این احترام فوق‌العاده سودی نمی‌جست و بسیار به ندرت در مجالس شرکت می‌کرد.

با این حال رسمانه به دیدار خانم استاندار رفت. مسلم است که هیچ‌کس به اندازهٔ او فریفتهٔ سخنان مؤثری که یولیا میخائیلونا در مهمانی خانهٔ خانم صدراالاشراف در دفاع از نیکلای وسیه‌والودویچ گفته بود و پیش از این ذکرش رفت نشده بود و به اندازهٔ او خود را اسیر محبت او نمی‌یافت: این سخنان اندوه سنگین او را تسکین داده و بسیاری از آنچه را که از آن یکشنبهٔ سیاه موجب رنج او شده بود و آنچه را که بر دلش بار شده بود یکباره از میان برده بود. گفته بود: "من تاکنون حال این زن را نمی‌فهمیدم" و با بی‌صبری خاص خود به یولیا میخائیلونا اظهار کرده بود که آمده است از او "سپاسگزاری" کند. این حرف از زبان واروارا پترونو البته اسباب مباهات یولیا میخائیلونا بود، اما او تن نداد و استقلال خود را در برابر خانم ستاوروگین حفظ کرد. او دیگر داشت قدر خود را در استان بسیار، و حتی شاید کمی بیش از اندازه، می‌شناخت. مثلاً ضمن صحبت بی‌تکلف به واروارا پترونو گفت که هرگز دربارهٔ کارهای علمی و به طور کلی از مراتب فضل ستیان ترافیمویچ چیزی نشنیده است.

«البته ورخاوینسکی جوان را در سالن خود می‌پذیرم و به او مهریانی می‌کنم. مسلم است که کمی سریه‌هواست و حرف‌های ناسنجیده می‌زند. ولی خوب، می‌دانید، هنوز خیلی جوان است. با این حال فرهنگی وسیع و دانسته‌هایی عمیق دارد. اما حسابش را که بکنی می‌بینی این کجا و یک نقدتویس اسبق بازنشسته کجا»

واروارا پترونو فوراً درآمد که «ستیان ترافیمویچ هرگز منتقد نبوده است، به

عکس تمام مدت عمر خود را در خانه او به سر برده است و موجب شهرتش شرایط خاصی است که با زندگی علمی‌اش همراه بوده است^۱ و همه دنیا از آن خبر دارند! و همین اواخر کارهای علمی مهمی در زمینه تاریخ اسپانیا کرده است و خیال دارد درباره وضع دانشگاه‌های امروز آلمان نیز رساله‌ای بنویسد و از قرار معلوم مقاله مهمی هم درباره مریم درسدن^۱ نوشته است.

«فرمودید مریم درسدن؛ لابد منظورتان حضرت مریم سیکستین است. Chère^۱ واروارا پترونای، من دو ساعت تمام جلو این پرده نشستم و عاقبت پاک سرخورده آن را گذاشتم و رفتم. هیچ از آن سر در نیاوردم و سخت در حیرت بودم. کارمازینف هم می‌گوید مشکل می‌شود از آن چیزی فهمید. امروز نه روس‌ها چیز فوق‌العاده‌ای در آن می‌بینند نه انگلیسی‌ها. همه شهرتش از سر و صدای بی‌اندازه‌ای است که قدیمی‌ها درباره آن راه انداخته‌اند.»

«پس جوانان امروز دنبال مدهای تازه می‌روند!»

«من معتقدم که نباید از جوان‌ها مان غافل بود. همه فریاد می‌زنند که جوان‌ها امروز همه کمونیست شده‌اند. ولی من می‌گویم که باید دیدی گشاده داشت و اغماض نشان داد و قدرشان را شناخت. من حالا هر چه به دستم برسد می‌خوانم. همه روزنامه‌ها را، از جراید سوسیالیستی گرفته تا مجلات علوم طبیعی. همه مطبوعات را می‌خوانم و می‌خوانم، چون چاره‌ای نیست. انسان باید دنیایی را که در آن زندگی می‌کند بشناسد و بداند با چه کسانی سر و کار دارد. نمی‌شود تمام عمر را روی ابرهای خیال سیر کرد. من مسئله را عمیقاً بررسی کرده و این قاعده را سرلوحه کارهای خود قرار داده‌ام که باید با جوانان مهربان بود و آنها را بر لب پرتگاه از خطر سقوط حفظ کرد. واروارا پترونای، باور کنید که ما فقط با نفوذ مفید و کارساز خود می‌توانیم آنها را از افتادن در پرتگاهی که این پیرمردهای

۱. منظور تالوی حضرت مریمی است که رافائل برای نمازخانه سیکستین در واتیکان کشیده است و بعدها موزه درسدن (Dresden) آن را خریده است. بنا به آنچه آنا گریگوری‌یونا همسر داستایفسکی در خاطرات خود نوشته است داستایفسکی رافائل را بزرگ‌ترین نقاشان و این پرده را ارجمندترین همه کارهای او می‌دانسته است. ۲. یعنی عزیزه به فرانسه در متن آمده است

تهی مغز آنها را به لب آن می‌رانند نجات دهیم. خیلی خوشحالم که شما از فضائل ستیان ترافیمویچ مطلعم کردید. گفته‌های شما این فکر را در سرم انداخت که شاید بتواند در سخنرانی‌های ادبی ما شرکت کند. می‌دانید من دارم جشن بزرگی برپا می‌کنم که درآمد آن صرف کمک به زنان بینوایی خواهد شد که در استان ما به دنیا آمده‌اند و معلم سرخانه‌اند. این زن‌ها اکنون در سراسر روسیه پراکنده‌اند. شش نفرشان از همین بخش خود مایند. دو نفر تلگرافچی هم هستند و دو دانشجو. باقی هم می‌خواهند به دانشگاه بروند اما استطاعتش را ندارند. سرنوشت زنان در روسیه وحشتناک است. واروارا پترونوا، مسئله زنان امروز موضوع تحقیق دانشگاه شده است. حتی شورای عالی امپراتوری برای رسیدگی به آن جلسه‌ای تشکیل داده است. در این روسیه عجیب ما هر کار که بخواهید می‌توانید بکنید. به همین جهت معتقدم که ما افراد طبقه مرفه فقط با محبت و دلسوزی می‌توانیم این مسئله بزرگ جامعه‌مان را به راه درست ببریم و حل کنیم. پناه بر خدا! مگر ما چند نفر شخصیت برجسته میان خود داریم؟ البته این جور شخصیت‌ها کم نیستند اما پراکنده‌اند. اگر ما دست به دست هم بدهیم قوی خواهیم شد. خلاصه اینکه در این جشن، اول، یعنی پیش از ظهر، برنامه ادبی خواهد بود. بعد یک ناهار سبک و بعد از چند ساعت استراحت، شب مجلس رقص. می‌خواستم برنامه را با چند تابلو^۱ شروع کنیم بعد معلوم شد که هزینه‌اش زیاد می‌شود. این است که حالا برای شرکت‌کنندگان یکی دو کادری^۲ با سورتک و لباس‌های مخصوص، که نماینده سبک‌های ادبی باشد پیش‌بینی کرده‌ایم. این فکر بکری است که به ذهن کارمازینف آمد و خالی از لطف نیست. او خیلی به من کمک می‌کند. می‌دانید خودش می‌خواهد آخرین نوشته‌اش را که هنوز هیچ‌کس از آن چیزی نمی‌داند بخواند. آخر خیال دارد قلم را کنار گذارد و با نویسندگی وداع کند. این آخرین نوشته به اصطلاح خداحافظی اوست از خوانندگان، چیز فوق‌العاده‌ای است تحت عنوان "مرسی"^۳ البته عنوانش فرانسه است. ولی او

۱ منظور مسخه‌هایی است متشکل از اشخاص بی‌حرکت در اطوار مختلف و درگذشته در مهمانی‌های بزرگ معمول بوده است.
 ۲. نوعی رقص دسته‌جمعی است.

معتقد است که این عنوان به نوشته‌اش رنگ طنز تندتری می‌بخشد و ظرافت بیشتری دارد. من هم نظر او را تصدیق می‌کنم. حتی باید بگویم که اصل فکر از خود من بود. فکر می‌کنم که ستیان ترافیموویچ هم می‌تواند چیزی بخواند، البته به شرطی که کوتاه باشد... و نه زیاد فاضلانہ. گمان می‌کنم پیوتر ستپانویچ و نمی‌دانم دیگر چه کسی قرار است چیزهایی بخوانند. پیوتر ستپانویچ خدمتان می‌آید و برنامه را به اطلاعاتان می‌رساند و یا بهتر است که... اجازه بدهید خودم آن را برایتان بیاورم.»

«شما هم اجازه بدهید که من اسمم را در صورت کمک‌کنندگان ثبت کنم. پیغامتان را به ستیان ترافیموویچ می‌رسانم و حتی خودم از او می‌خواهم که در برنامه‌تان شرکت کند.»

واروارا پترونا پاک افسون شده به خانه بازگشت. مثل کوه از یولیا میخانیلونا و برنامه‌اش پشتیبانی می‌کرد و معلوم نبود به چه علت در دل به ستیان ترافیموویچ بد می‌گفت، حال آنکه آن بینوا در خانه‌اش نشسته بود و از هیچ جا خبر نداشت. واروارا پترونا به نیکلای وسیه‌والودویچ و پیوتر ستپانویچ، که طرف عصر سری به آنها زده بود می‌گفت: «من عاشق او شده‌ام. هیچ نمی‌فهمم چطور توانسته بودم تا این اندازه درباره‌ی این بانو اشتباه کنم!»

پیوتر ستپانویچ گفت: «در همه حال دیگر باید با پیرمرد هم آشتی کنید. او از ناامیدی درمانده شده و به جان آمده است. شما، می‌شود گفت، او را مثل یک طفل دبستانی مجازات کرده و در گوشه‌ی کلاس یک لنگه پا نگهش داشته‌اید. دیروز کالسکه‌ی شما را در خیابان دیده و تعظیم کرده و شما روی از او گردانده‌اید. می‌دانید ما باید او را از گوشه‌اش بیرون بیاوریم. برای خیال‌هایی که من در سر دارم هنوز ممکن است مفید باشد!»

«خاطراتان آسوده باشد. سخنرانی را خواهد کرد!»

«منظورم فقط این نیست. من خودم می‌خواستم امروز به او سری بزنم. میل دارید پیغامتان را هم به او برسانم؟»

واروارا پترونا با تردید گفت: «اگر می‌خواهید برسانید، البته نمی‌دانم شما

چطور می‌خواهید ترتیب این کار را بدهید. من قصد داشتم خودم کمی با او حرف بزنم. می‌خواستم با او قراری بگذارم و وقت و محل ملاقاتم را با او معین کنم. این را که می‌گفت روی ترش کرده بود.

«وقت معین کردن لازم نیست. پیغامتان را به او می‌رسانم.»

«خوب، لطفاً برسانید. ولی این را هم بگویید که من حتماً باید او را ببینم و خواهم دید. فراموش نکنید و مخصوصاً این را هم بگویید.»

پیوتر استپانویچ پوزخندزنان از نزد او بیرون شتافت. تا جایی که من به یاد دارم او آن روزها سخت موذی شده بود و حتی به خود اجازه می‌داد که نسبت به همه با نخوت بسیار رفتار کند و بی‌حوصلگی نشان دهد و عجیب این بود که گویی همه با او مدارا می‌کردند و بدرفتاری او را به دل نمی‌گرفتند. به طور کلی همه گمان می‌کردند او تافته‌ای جدابافته است و باید او را به چشم دیگری نگریست. این را هم بگویم که بابت دونل از نیکلای وسیه‌والودویچ سخت در خشم بود. به هیچ روی انتظار آن را نداشت و چون شرح ماجرا را شنید از خشم می‌خواست دیوانه شود. می‌شود گفت که خودپسندی‌اش آزرده شده بود. آخر روز بعد از ماجرا هنگامی از کم و کیف آن خبردار شده بود که همه جزئیات آن را می‌دانستند.

پنج روز بعد که به تصادف نیکلای وسیه‌والودویچ را در باشگاه دید به نجوا به او گفت: «شما حق نداشتید این کار را بکنید» عجیب آن بود که گرچه پیوتر استپانویچ تقریباً هر روز به خانه آنها سری می‌زد هرگز با هم روبرو نشده بودند. نیکلای وسیه‌والودویچ بی‌آنکه به او جوابی بدهد سر به هوا نگاهی به او انداخت. انگاری متوجه نبود که حریف از چه حرف می‌زند و بی‌آنکه با او به صحبت بایستد به راه خود ادامه داد. از سالن بزرگ باشگاه گذشت و به اتاق بوفه وارد شد.

پیوتر استپانویچ به دنبال او دوان. گفتمی از سر حواس‌پرتی، دست بر شانه او گذاشت و گفت: «شما حتی به خانه شاتوف رفته... و می‌خواهید ماجرای ازدواجتان را با ماریا تیموفی‌یونا برملا کنید»

نیکلای وسیه والودویچ ناگهان دست او را به تکانی سخت از شانه خود فرو انداخت و به تندی روی به او گرداند و اخمش به تهدید در هم رفت. پیوتر ستیانویچ اندکی به او نگاه کرد و لبخندی عجیب بر لب آورد که مدتی بر لبش ماند. اینها همه لحظه‌ای بیش طول نکشید. نیکلای وسیه والودویچ به راه خود ادامه داد و رفت.

۲

او از خانه واروارا پترونا به نزد پدرش، یا به قول خودش «پیرمرد»، شتایید و شتابش نشان از بدخواهی داشت. می‌خواست رنجشی را که من تا آن روز از آن بی‌خبر بودم تلافی کند. ماجرا از این قرار بود که در آخرین دیدارشان، پنجشنبه هفته پیش، ستیان ترافیموویچ خود بحثی را با او شروع کرده و کار بحث را به جای باریکی کشانده و عاقبت عصا به روی او بلند کرده و او را از نزد خود رانده بود. او این ماجرا را از من پنهان داشته بود اما امروز همین‌که پیوتر ستیانویچ با لبخند نخوت‌آمیز همیشگی‌اش که از قضا ساده‌لوحانه می‌نمود شتابان وارد شد و بنا کرد همه گوشه و کنار اتاق را با نگاه‌های به زشتی کنجکاوانه خود واریسی کردن، ستیان ترافیموویچ پنهانی به من اشاره کرد که او را با پسرش تنها نگذارم و به این شکل بود که از مناسبات راستین آنها باخبر شدم، زیرا این بار تمامی گفت‌وگویشان را شنیدم.

ستیان ترافیموویچ روی کاناپه لم داده نشسته بود. او از پنجشنبه گذشته سخت لاغر و زرد شده بود. پیوتر ستیانویچ با رفتاری بسیار خودمانی پهلوی او افتاد و بی‌ملاحظه چهارزانو پت و پهن نشست و فضایی بیش از آنچه در کنار پدر جایز بود اشغال کرد، به طوری که ستیان ترافیموویچ بی‌آنکه چیزی بگوید با متانت خود را کنار کشید.

کتابی گشوده روی میز بود، کتاب چه باید کرد! افسوس باید اعتراف کنیم که دوست ما آدم ضعیف‌النفسی بود؛ این تصور که عاقبت ناگزیر باید از انزوای خود بیرون آید و آخرین نبرد خود را آغاز کند بیش از پیش در عرصه تخیل پریشانش قوت می‌گرفت. من به حدس می‌دانستم که او این کتاب را خواسته و مطالعه آن را پیش گرفته است تا در صورت برخورد ناگزیر یا به قول خودش "هوچیان" از پیش به یاری کتاب "شرعیات" خودشان، با شیوه مباحثه و استدلال آنها آشنا شود و از این راه خود را آماده می‌کرد تا همه ادله آنها را نزد بانوی حامی خود پیروزمندانه در هم شکنند. وای که این کتاب چقدر اسباب رنج او می‌بود. گاهی تاب نمی‌آورد و از سر درماندگی آن را به گوشه‌ای می‌انداخت و از جا برمی‌جست و با آشفتگی در اتاق قدم می‌زد.

با شوری تب‌آلود می‌گفت: «قبول دارم که اساس فکر نویسنده درست است. اما بدی کار همین جاست، وحشتناک است. اینها همان فکرهای خود ماست. بله، دقیقاً فکر ماست. ما بودیم که اول تخم این فکر را کاشتیم و آن را پروردیم و نهال آن را بالانیدیم. حالا اینها بعد از ما چه چیز نوی دارند بگویند؟» و انگشت بر کتاب کوبان فریاد می‌زد: «پناه بر خدا! افکار بلند ما را به چه شکل باز می‌نمایند، کج و کوله‌اش کرده‌اند، ناقص کرده‌اند، وارونه بیانش می‌کنند. این بود نتایجی که ما می‌خواستیم از افکارمان بگیریم؟ دیگر چطور ممکن است اندیشه اصلی را در میان این اباطیل باز شناخت؟»

پیوتر ستیانویچ کتاب را از روی میز برداشت و عنوان آن را خواند و با پوزخندی گفت: «به به! حالا دیگر می‌خواهی ادای روشنفکرها را درآوری؟ خوب بود خیلی پیش‌تر از اینها به فکر افتاده باشی! اگر بخواهی بهتر از اینها را برایت می‌آورم.»

ستیان ترافیموویچ باز با متانت ساکت ماند. من در گوشه‌ای روی کاناپه نشسته

بودم.

پیوتر ستیانویچ ناگهان علت آمدن خود را توضیح داد. بدیهی است که ستیان ترافیموویچ انتظار چنین چیزی را نداشت و گفته‌های پسرش را با وحشتی آمیخته با انزجاری شدید شنید.

«یولیا میخائیلونا انتظار دارد من بروم برایش سخنرانی کنم؟»

«البته ایشان به حرف‌های تو علاقه‌ای ندارند. به عکس قصدشان دلجویی از تو است تا از این راه محبت و اروارا پترونا را جلب کنند. منتها تو نباید به خیال ناز کردن برای ایشان بیفتی!» و با پوزخندی افزود: «البته من فکر می‌کنم که تو خودت از خدا می‌خواهی که فرصتی برای حرف زدن پیدا کنی. همه شما پیر و پاتاله‌ها به قدری دیوانه شهرتید که پناه بر خدا! ولی خوب گوش کن، اگر می‌توانی کاری کن که حرف‌هایت این‌قدر کسل‌کننده نباشد. شنیده‌ام چیزی که درباره تاریخ اسپانیا سر هم کرده‌ای؟ نوشته‌ات را دو سه روزی بده تا من اگر فرصت کردم نگاهی به آن بیندازم. می‌ترسم مردم از شنیدن حرف‌هایت به خمیازه بیفتند.»

شتاب آشکار گوینده در بیان این سخنان حکایت از آن می‌کرد که خشونت عریانش عمدی است. وانمود می‌کرد که با ستیان ترافیموویچ به زبانی نرم‌تر و مفاهیمی ظریف‌تر سخن گفتن ممکن نیست. ستیان ترافیموویچ همچنان با سرسختی وانمود می‌کرد که متوجه لحن اهانت‌آمیز پسرش نمی‌شود، اما چیزهایی که می‌شنید طوری بود که او را بیشتر و بیشتر به خشم می‌آورد.

با رنگی پریده پرسید: «خود او... یعنی واقعاً خودش خواست که این پیغام را شما به من برسانید؟»

«البته که خودش خواست. می‌فهمی؟ می‌خواهد وقت و محلی را معین کند تا بعضی حرف‌ها را به تو بزند. بقایای اداهای عاشقانه‌تان! تو بیست سال از او دلبری کرده‌ای و او را به این اداهای مضحکات عادت داده‌ای! ولی خیالت راحت باشد. حالا دیگر این خبرها نیست. او هر دم و ساعت می‌گوید: "تازه حالا چشم‌هایم باز شده!" من رک و راست حال‌اش کردم که این دوستی و دوستی شما به جای اینکه مبادله احساس‌های رقیق باشد ریخت و پاش آب رقیق بوده. او خیلی چیزها را برای من تعریف کرد. از اداهای چاکرمان‌بانه‌ای که تو این همه

وقت برایش درمی‌آورده‌ای، آه، واقعاً دلم آشوب می‌شود. من به جای تو از خجالت آب شدم.»

ستپان ترافیموویچ تاب نیاورد و گفت: «من، چاکری می‌کرده‌ام؟»

«بدتر از چاکری! تو یک طفیلی بوده‌ای، یک انگل به تمام معنی. یعنی یک چاکر داوطلب. تو غیرت کار کردن نداشته‌ای اما اشتهایت برای پول مفت خوب بوده. او حالا دیگر همه این چیزها را می‌فهمد. دست‌کم این قدر مسلم است که حرف‌هایی از تو می‌زند که آدم وحشت می‌کند. اما نامه‌هایی که به او می‌نوشتی جداً مضحک است. نمی‌دانی چقدر خندیدیم. چطور خجالت نمی‌کشیدی این کثافت‌ها را روی کاغذ بیاوری؟ ولی خوب، شما انگل‌ها اخلاقاً به قدری فاسدید، به قدری فاسدید که خدا می‌داند! در گدایی کیفیتی هست که دل آدم را سیاه می‌کند، تا ابد! تو یک نمونه نمایانش!»

«نامه‌های مرا به تو نشان داد؟»

«همه را! البته من همه‌اش را نخواندم! مگر می‌شود این همه یاوه را خواند؟ آه! آخر حیف کاغذ نبود که این همه سیاه کردی؟ بیش از دو هزار تا بود... ولی می‌دانی پیرمرد، من گمان می‌کنم زمانی حاضر بود زنت بشود و تو به قدری احمق بودی که این فرصت را از دست دادی. البته این که می‌گویم از دیدگاه خود توست. ولی هرچه بود اگر او را می‌گرفتی وضعیت بهتر از حالا می‌بود که می‌شود گفت تا حد یک دلچک خانگی سقوط کرده‌ای و از سر تفریح می‌خواهند برای سرپوش گذاشتن بر "رسوایی دیگران" نامت را بخرند و زنت بدهند.»

ستپان ترافیموویچ با ناله‌ای دردناک گفت: «نامم را بخرند! او گفت خواسته است نامم را بخرد؟»

«پس چه؟ دست‌بردار مرد! من بودم که از تو دفاع کردم. این تنها راه توجیه کار تو بود او خود فهمیده بود که تو مثل همه احتیاج به پول داری و از این نظر شاید حق داشته باشی. من با یک حساب دو دوتا چهارتا به او ثابت کردم که این جور رابطه به نفع هر دو شما بوده! او یک زن پولدار است و تو یک دلچک خانگی، که برایش بازی عشق و عاشقی درمی‌آوردی! البته او غصه بول‌هایی را که

خرج تو کرده نمی‌خورد. گرچه تو هم خوب سرش را تراشیدی! دلش فقط از این می‌سوزد که بیست سال به تو عقیده داشته و دروغ‌هایت را باور می‌کرده. و این همه وقت گول به اصطلاح نجابت و بلندی روح تو را خورده و تو وادارش کرده‌ای که یک عمر دروغ بگوید. البته او زیر بار دروغ خودش نمی‌رود، در عوض تو را دوبرابر مقصر می‌داند. هیچ نمی‌فهمم چطور فکر نکردی که عاقبت روزی می‌رسد که مجبور باشی حساب پس بدهی! توی این سر تو یک ذره شعور پیدا نمی‌شود؟ من دیروز به او توصیه کردم که تو را به یک نوانخانه بفرستد. البته خیالت راحت باشد، یک نوانخانه آبرومند. فکر می‌کنم همین کار را بکند. نامه‌ای را که سه هفته پیش به عنوان من به استان... فرستادی به یاد داری؟»

ستپان ترافیمویچ از جا جست و پرسید: «می‌خواهی بگوئی که آن را واقعاً نشانش دادی؟»

«مسلّم است که نشانش دادم! اولین کاری بود که کردم. همان نامه‌ای که در آن نوشته بودی برای ذوق و فضالت به تو حسد می‌ورزد و استنمات می‌کند و حرف "سریوش گذاشتن بر رسوایی دیگران" را زده بودی. ولی راستی راستی این خودپسندی تو حکایتی است! به قدری خندیدیم که خدا می‌داند! اما نامه‌هایت عجیب ملال‌آوردند. سبک نوشتنات کُشنده است. من اغلب آنها را نخوانده می‌گذارم. یکی از آنها هنوز باز نکرده یک گوشه افتاده. فردا آن را برایت می‌فرستم، اما این یکی، این نامه آخرت از این حیث نظیر ندارد. نمی‌دانی چقدر خندیدم!»

ستپان ترافیمویچ نالید که: «مار مکار! نانجیب دیوصفت!»

«ببین، اصلاً نمی‌شود با تو حرف زد. انگار باز مثل پنجشنبه پیش داری از حرف‌های من می‌رنجی!»

ستپان ترافیمویچ راست نشست و حالتش تهدیدآمیز بود.

«تو چطور جرأت می‌کنی این‌جور با من حرف بزنی؟»

«مگر چه گفتم؟ خیلی ساده و روشن حقیقت را گفتم دیگر!»

«من دارم شک می‌کنم که تو، دیو مکار، فرزند من باشی!»

«این دیگر چیزی است که خودت باید بهتر بدانی! البته پدرها در این مورد بیشتر متمایلند به اینکه حقیقت را نادیده بگیرند...»

سپان ترافیمویچ سراپا لرزان گفت: «ساکت باش! لال شو!»

«می‌بینی، باز مثل دفعهٔ پیش که می‌خواستی عصایت را رو به من بلند کنی داد می‌زنی و فحش می‌دهی! حال آنکه من آن شب یک سند پیدا کردم. از روی کنجکاوی تا صبح کاغذهای چمدانم را زیر و رو می‌کردم. البته مدرک مسلمی نیست. خیالت راحت باشد. بیا، فقط یک یادداشت مادرم بود به عنوان آن مرده که لهستانی. ولی اگر اخلاق آن مادر مرده را در نظر بگیری...»

«یک کلمه دیگر اگر بگویی سیلی می‌خورم...»

پیوتر ستپانوویچ ناگهان رو به من کرد و گفت: «واقعاً عجب آدم‌هایی پیدا می‌شوند! از پنجشنبهٔ پیش این ماجرا ادامه دارد. خدا را شکر که این بار دست کم شما هستید و می‌توانید قضاوت کنید. اولاً یک واقعیت که نمی‌شود انکار کرد. به من ایراد می‌گیرد که چرا به این زبان از مادرم حرف می‌زنم. ولی آخر مگر خود او نبود که این فکرها را در سر من جا داد؟ در پترزبورگ، وقتی من هنوز دانش‌آموز بودم شبی دوبار بیدارم می‌کرد و بر سینهاش می‌فشرد و مثل پیرزن‌ها آبنغوره می‌گرفت. خیال می‌کنید برایم چه می‌گفت؟ از همین حرف‌ها می‌زد! من این حرف‌ها را اول از خودش شنیدم.»

«منظور من از این حرف‌ها این نبود که تو خیال می‌کنی پشت حرف‌های من

معنی والایی پنهان بود که تو نمی‌فهمیدی. تو هیچ نفهمیده‌ای! هیچ!»

«ولی هر چه باشد حرف‌های تو بیشتر از حرف‌های من ناشی از رذالت است.

این را باید قبول کنی. چون تو خودت می‌بینی که برای من فرق نمی‌کنند. من این حرف را از دیدگاه تو زدم، خیالت راحت باشد، من مادرم را مقصر نمی‌دانم. چه تو پدرم باشی چه آن لهستانی، برایم هیچ فرق نمی‌کند. تقصیر من چیست که آن وقت‌ها شما در برلین آن حماقت‌ها را کردید! ولی خوب، چطور می‌شود انتظار داشت که آدم‌هایی مثل شما عاقلانه‌تر از این رفتار کنند. فکر نمی‌کنی که کارتان واقعاً مضحک بود؟ حالا برای تو چه فرق می‌کند که من پسر تو باشم یا نباشم؟»

باز رو به من کرد و گفت: «حالا شما قضاوت کنید، این آدم در تمام عمرش یک روپل خرج من نکرده. تا شانزده سالگی اصلاً مرا نمی‌شناخته. بعد اینجا هر چه داشتیم غارت کرده. حالا داد و فریاد راه می‌اندازد که تمام عمر دلش پیش من بوده و خون می‌خورده و از این حرف‌ها! همه‌اش مثل یک بازیگر برای من معلق می‌زند و نقش بازی می‌کند. خیال می‌کند من هم واروارا پترونایم!»
برخاست و کلاهش را برداشت.

ستپان ترافیمویچ که رنگش دیگر به مرده می‌مانست دست به جانب او تکان داد و گفت: «نفرین من به تو باد! تو نام مرا به ننگ کشیدی!»
پیوتر استپانویچ حتی به حیرت افتاد و گفت: «وای، جداً آدم تا چه اندازه ممکن است جفنگ بگوید؟ خیلی خوب، پیرمرد خدا نگه‌دار! دیگر به دیدنت نمی‌آیم. سخنرانیات را زودتر بده. یادت فرود سعی کن که اگر ممکن باشد لاطائلات سر هم نبافی. فقط از واقعیات حرف بزن و مخصوصاً سعی کن مختصر باشد. خداحافظ!»

۳

البته علل دیگری نیز در کار بود و پیوتر استپانویچ به راستی برای پدرش نقشه‌هایی در سر داشت. من گمان می‌کنم که می‌خواست پیرمرد را درمانده سازد و به رسوایی آشکاری بکشاند و با این کار در پی دست یافتن به هدف‌های دور دیگری بود که در آینده از آنها سخن خواهیم گفت. او در آن زمان از این نقشه‌ها فراوان می‌پرداخت و از این حساب‌ها بسیار می‌کرد. او غیر از ستپان ترافیمویچ به قربانی دیگری نیز نظر داشت که شخص استاندار، آقای فنلمکه بود، به طور کلی چنانکه بعدها معلوم شد قربانیانش کم نبودند. اما این یکی غیر از دیگران بود.
آندروی آنتونویچ فنلمکه از جماعتی بود که مورد لطف «تقدیر» قرار گرفته‌اند و عده‌شان در روسیه چندصد هزار برآورد شده است. این جماعت، شاید

بی‌آنکه خود بدانند، به علت کثرت به صورت اتحادی به دقت سازمان یافته نظم گرفته‌اند. البته این سازمان حاصل اعمال اراده‌ای نیست، بلکه خودبخود، بی‌آنکه کسانی حرفی زده و توافق کرده باشند به صورت نوعی تعهد اخلاقی شکل گرفته است نسبت به یکدیگر برای همه نوع کمک و حمایت همه‌جانبه و همیشگی میان همه اعضای آن، همه‌جا و در هر موردی که پیش آید. آندره‌ی آنتونویچ افتخار می‌کرد به اینکه در یکی از آن گروه مدارس عالی روسیه تحصیل کرده است که شاگردان آن همه از خانواده‌گان ثروتمندند و از همه‌گونه رابطه و نفوذ برخوردار. شاگردان این مدارس، می‌شود گفت به محض فراغت از تحصیل به سمت‌هایی نسبتاً مهم در ادارات دولتی منتصب می‌شوند. آندره‌ی آنتونویچ دو دایی داشت که یکی سرهنگ دوم رسته مهندسی بود و دیگری نانوا. اما هر طور که بود توانسته بود به این مدرسه که خاص خواص بود راه یابد و آنجا با گروهی از اعضای جامعه‌ای که وصفش رفت محشور شده بود. نوجوانی بود بانشاط ولی کودن. در کار تحصیل به زحمت گلیم خود را از آب می‌کشید اما همه دوستش داشتند. در کلاس‌های آخر، زمانی که بسیاری از شاگردان، و بیشتر روس‌تباران عادت کرده بودند که درباره‌ی مسائل بسیار مهم روز کشور بحث کنند و چنان جدی که گفתי فقط منتظرند از مدرسه بیرون آیند تا فوراً به حل آنها کمر بندند، آندره‌ی آنتونویچ همچنان به شیطنت‌ها و بازیگوشی‌های ساده‌دلانه‌ای که درخور کودکان دبستان است سرگرم می‌داشت و همه راه البته نه یا لطفیه‌هایی ظریف و زیرکانه، بلکه با اداهای قبیح خود به خنده می‌انداخت و خلاصه دلقکی را تکلیف خود می‌شمرد. مثلاً وقتی معلم در کلاس از او چیزی می‌پرسید با صدا و به‌شیوه‌ای نامتعارف فین می‌کرد و با این کار شاگردان و معلم را می‌خندانند یا در خوابگاه در حالتی وقیح بی‌حرکت می‌شد، که مثلاً تابلویی جاندار، و همه برایش کف می‌زدند یا با آوای بینی و البته با مهارت اوورتور فرا دیاولو^۱ را می‌نواخت. از اینها گذشته به عمد شلختگی می‌کرد و معلوم نبود چرا این شیوه را ظریف و

۱ Fra Diavolo: قطعه‌ی ایراکمیکری است اثر اسیری اوبر (Esprit Auber) آهنگساز قرن نوزدهم فرانسوی که در اطراف زندگی راهزنی ایتالیایی سروده شده است.

نشان ذوق می‌شمرد. در آخرین سال مدرسه شروع کرد به شعر روسی سرودن، حال آنکه او نیز مثل بسیاری از اعضای جامعهٔ برگزیدگان از درست نوشتن زبان خود عاجز بود. این تمایل به سرودن شعر او را با یکی از رفقایش که جوان عبوس و گفتمانی بلاکشیده‌ای بود نزدیک کرد. این جوان فرزند ژنرالی بی‌چیز بود که از همان ایام مدرسه خود را از ادبای آینده می‌شمرد و لمکه را زیر بال می‌گرفت و به او کمک می‌کرد. اما این دوست عبوس شاعر مشرب پس از فراغت از تحصیل به عکس دیگران رغبتی به خدمت دولت نشان نداد و آن را به خاطر ادبیات روسی رها کرد و سه سال بعد، با پوتین‌های پارهٔ خود به همهٔ عالم فخر فروشان، و در سرمای اواخر پاییز با پالتوی پرپری به تن لِرزان، چنانکه تق‌تق دندان‌هایش به گوش می‌رسید، روزی به تصاف روی پل آنیچ‌کوف^۱ به همان «لمکا» بی‌برخورد که زمانی زیر بالش را می‌گرفت و «لمکا» لقبی بود که در مدرسه به لمکه داده بودند و کسی جز به این نام صدایش نمی‌کرد. اما لمکه به قدری عوض شده بود که رقیقتش به زحمت او را شناخت و حیرت‌زده مدتی بر جا ایستاد. جوانی را در برابر خود می‌دید بسیار آراسته با گونه‌ریش‌هایی به زیبایی پیراسته و با تهرنگی خرمایی. پالتوی شبکی پوشیده بود کار خیاط معروف شارمر^۲ و کیفی زیر بغل گرفته بود بسیار زیبا. لمکه با مهربانی بسیار با دوست خود برخورد کرد و نشانی خود را به او داد و از او خواست که شبی به دیدنش برود و معلوم شد که دیگر لمکا نیست بلکه «فن لمکه» شده است. این دوست شاید فقط از سر غیظ دعوت او را اجابت کرد و به خانه‌اش رفت. سر پله‌ها، که به خلاف انتظار او هیچ چیز فوق‌العاده‌ای نداشت و سرسرای اصلی عمارت نبود، هرچند با ماهوت سرخ فرش شده بود، درباری جلوش آمد و پرسید که با که کار دارد و زنگ طبقهٔ آخر را چنان به ضرب کشید که صدایش در پلکان پیچید. مهمان را به نزد میزبان بردند

1. Anichkov

۲. Lemka: «که» پایان لمکه را که نامی آلمانی است به «کا» که علامت تسغیر روسی است مبدل کرده بودند.

3. Charmer

اما مهمان به عوض دم و دستگاهی که انتظار داشت، لمکای خود را در اتاقکی جدا از باقی خانه باز یافت، اتاقکی تاریک و مفلوک که با پرده دراز سبزرنگی به دو قسمت شده بود و صدلی‌های آن گرچه نرم، بسیار کهنه بود و پنجره‌های باریک و بلند آن کرکره‌هایی به رنگ سبزی تیره داشت. فن‌لمکه در خانه ژنرالی منزل کرده بود که نسبت خویشاوندی بسیار دوری با او داشت و او را زیر بال گرفته و از او حمایت می‌کرد. لمکه با گشاده‌روی از مهمان خود استقبال کرد. رفتارش با او جدی بود و مؤدبانه و به تشخص آمیخته. اندکی هم درباره ادبیات حرف زدند، اما این بحث را بیش از حدی که شایسته بود ادامه ندادند. پیشخدمتی که کراوات سفید داشت جای بسیار کم‌رنگی آورد همراه با شیرینی‌های خشک و گرد و بسیار کوچک. مهمان، فقط از سر موزیگری یک لیوان آب گازدار از میزبان خواست. اما لمکه از اینکه بار دیگر پیشخدمت را بخواند و دستور تازه‌ای به او بدهد گفتمی خجالت می‌کشید. عاقبت آب گازدار را هم آوردند اما در این کار شتابی نشان ندادند. با این حال خود او از مهمان پرسید که آیا میل ندارد گلوبی تازه کند و چیزی بخورد و چون مهمان تعارف او را رد کرد و چیزی نخورده رفت خوشحال شد. خلاصه اینکه لمکه به خدمت دولت درآمده بود و طفیلی‌وار در خانه یکی از افراد جامعه بزرگان به سر می‌برد اما در عوض حامی‌اش شخص بسیار بانفوذی بود.

لمکه به پنجمین دختر ژنرال دل بسته بود و آه‌های عاشقانه‌اش ظاهراً در سینه دختر بازتابی داشت. اما آمالیا را چون وقتش رسید به آلمانی سالمندی دادند که دوست قدیمی ژنرال و کارخانه‌داری ثروتمند بود. آندره‌ی آنتونویچ بر این ناکامی زیاد اشک نریخت و با ساختن تئاتری مقوایی سر خود را گرم کرد. پرده بالا می‌رفت و بازیگران به صحنه می‌آمدند و سر و دست تکان می‌دادند. تماشاگران در لژها نشسته بودند و ماشین‌های کوچکی آرشه‌های نوازندگان را روی تارهای ویولن حرکت می‌داد و رهبر ارکستر چوب خود را می‌جنباند و در قسمت جلو سالن آقایان و افسران دست می‌زدند. اینها همه از کاغذ ساخته شده بود. طرح همه را فن‌لمکه خود تهیه کرده و اجزاء آن را یک یک ساخته و بر هم

سوار کرده بود. برای ساختن تئاترش شش ماه وقت صرف کرد. ژنرال ضیافت کوچکی ترتیب داد و دوستان نزدیک خود را به آن دعوت کرد فقط به این منظور که تئاتر فنلمکه را به نمایش بگذارد و پنج دختر ژنرال و آمالیای نوعروس و شوهر آلمانی کارخانه دارش و دوشیزگان و بانوان بسیاری با شوهران آلمانی شان تئاتر فنلمکه را با دقت بسیار تماشا کردند و به او آفرین فراوان گفتند. بعد رقصیدند و لمکه بسیار خرسند بود و طولی نکشید که ناکامی خود را از یاد برد. سالها گذشت و فنلمکه در خدمت دولت ترقی می کرد. همیشه سمت های شایسته و نمایان می داشت و زیر نظر رؤسایی که همه از افراد همان جامعه بزرگان بودند انجام وظیفه می کرد تا عاقبت به مقامی رسید که به نسبت سنش بسیار برجسته بود. مدت ها بود که می خواست ازدواج کند و با احتیاط بسیار مترصد یافتن همسر شایسته ای بود. پنهانی از رئیسش داستانی برای هیأت تحریریه مجله ای فرستاد اما داستانش چاپ نشد و به قصد فراموش کردن این ناکامی ایستگاه راه آهنی کاغذین ساخت که آن هم اثر جالب توجهی از کار درآمد. مسافران از ایستگاه بیرون می آمدند، همه با کیف ها و چمدان هاشان و دست کودکان و قلاده سگ هاشان در دست، یا به واگن ها سوار می شدند. مأموران قطار و کارکنان ایستگاه به هر طرف می رفتند صدای زنگ بلند می شد و لکوموتیو سوت می کشید و قطار به راه می افتاد. او برای سرهم کردن این اثر ظریف و پیچیده یک سال وقت صرف کرد. اما عاقبت ناگزیر بایست ازدواج کند. دایرة آشنایانش وسعت کافی داشت و بیش از همه با جامعه آلمانی تباران مربوط بود اما در محافل روس نیز. البته در مجالس رؤسا و بزرگان روس. رفت و آمد بسیار داشت. سرانجام چون سنش به سی و هشت سالگی رسید میراثی نیز نصیبش شد. دایی ناتوانش از دنیا رفته و در وصیتنامه اش سیزده هزار روبل برای او به ارث گذاشته بود. اکنون فقط یک سمت عالی و آسوده می خواست. آقای فنلمکه با وجود مقام عالی اداری و روابط وسیعش میان مدیران مردی بسیار متواضع و قانع بود. اگر سمت مستقل کوچک و بردردسری. مثلاً نظارت بر تحویل هیزم سوخت ادارات دولتی یا کار مطبوع و آرام و کم مسئولیتی نظیر همین برای تمام

عمر به دست می‌آورد دیگر چیزی از خدا نمی‌خواست. اما بجای مینا^۱ یا ارنستینی^۲ که انتظار داشت یولیا میخائیلونا پیدا شد و مقامش یک پله بالاتر رفت و نمایان‌تر شد و فن‌لمکه^۳ قانع و اهل حساب ناگهان احساس کرد که او نیز می‌تواند نام‌جو و شهرت‌دوست باشد.

جهیز یولیا میخائیلونا ملکی بود به حساب قدیم معادل دویست سر بنده و از این گذشته حمایت اشخاصی بسیار متنفذ از سوی دیگر فن‌لمکه جوانی جذاب بود و یولیا میخائیلونا چهل سالگی را پشت سر گذاشته بود. جالب اینجاست که فن‌لمکه هر قدر خود را بیشتر نامزد او حس می‌کرد بیشتر شیفته‌اش می‌شد. سرانجام عشقش به جایی رسید که صبح روز عقد شعری سرود و برایش فرستاد. یولیا میخائیلونا از این احوال بسیار خشنود بود. حتی شعر شوهرش را زیبا یافت. آخر چهل سال سن برای دختر شوخی نبود. فن‌لمکه بزودی به مقام بلندی رسید و نشان نمایانی گرفت و بعد به استانداری به استان ما آمد.

یولیا میخائیلونا ضمن اینکه برای آمدن به استان ما آماده می‌شد وقت بسیاری صرف آموزش شوهر خود می‌کرد و با حدت بسیار می‌کوشید که رموز ریاست را به او بیاموزد. به عقیده او شوهرش بی‌استعداد نبود. می‌توانست با برازندگی میان بزرگان رفت و آمد کند و نمایان باشد. می‌توانست به گفته اشخاص گوش دهد و با متانت ساکت بماند و انمودکنان که فکر می‌کند. می‌توانست رفتاری باوقار اختیار کند یا هیبت و صلابتی از خود نشان دهد و اگر لازم باشد چند کلمه‌ای سخنرانی کند. حتی افکاری تکه و پاره از همه رنگ از اینجا و آنجا جمع کرده بود و آنها را به جلای لیبرالیسم که به تازگی بی‌چون و چرا لازم شمرده می‌شد می‌آراست. با این همه یولیا میخائیلونا آسوده نبود، زیرا شوهر خود را به اندازه لازم پذیرا نمی‌یافت. فن‌لمکه بعد از یک عمر تلاش در پی پیشرفت و مقام‌جویی کم‌کم داشت آسودگی و فراغت را بیشتر باب طبع خود می‌یافت. یولیا میخائیلونا می‌خواست جوهر نام‌جویی و شهرت‌پرستی خود را در رگ‌های او جاری سازد

ولی شوهرش باز به بازی با چسب و کاغذ افتاد و دست به ساختن کلیسای پروتستانی کاغذین زد. کشیش پیش می‌آمد و خطبه آغاز می‌کرد و مؤمنان به سخنانش گوش می‌دادند و در غایت پارسایی دست‌ها را برابر سینه به دعا بر هم می‌نهادند و باتویی با دستمال‌اشک از دیده می‌سترد و پیرمرد نحیفی فین می‌کرد و در پایان ارگ‌نواز ارگ می‌نواخت و حتی ارگی سفارش داده بود و با وجود هزینه سنگین از سوئیس برایش آورده بودند. یولیا میخائیلونا همین‌که از وجود این اثر خبردار شد به وحشت افتاد و ساخته‌های او همه را به اتفاق خود برد و در صندوقی پنهان ساخت و در عوض به شوهرش اجازه داد که اگر می‌خواهد ذوق‌آزمایی کند داستانی بنویسد به شرط آنکه از آن با کسی حرف نزند. یولیا میخائیلونا کم‌کم می‌دید که دیگر نمی‌تواند جز به خود به کسی امید بیند. بدی کار این بود که در طرح‌های او سبکسری بسیار بود و اندازه‌شناسی هیچ نبود. سرنوشت بیش از اندازه او را در انتظار شوهر گذاشته بود. اکنون افکار رنگارنگ بسیاری پی در پی از ذهن بیش از حد برانگیخته و اسیر شهوت شهرتش می‌گذشت. خیال‌ها در سر می‌پخت و بی‌چون و چرا می‌خواست اداره امور استان را در دست گیرد و آرزو می‌پرداخت که فوراً همه دورش جمع شوند و درباره راستای کارها تصمیم بگیرد. فن‌لمکه از این حال اندکی وحشت داشت اما بزودی، با شتم اداری خود دریافت که هیچ دلیلی برای نگرانی وجود ندارد. دو سه ماه اول بسیار رضایت‌بخش گذشت تا اینکه پیوتر ستیانویچ پیدا شد و کارها همه در هم ریخت و کم‌کم رویدادهای حیرت‌آوری استان ما را به آشوب کشید.

قضیه از این قرار بود که ورخاوینسکی جوان از همان نخستین قدم بنای بی‌حرمتی به آندره آنتونویچ را گذاشته بود. نسبت به او برای خود حقوق عجیبی اختیار کرده بود و یولیا میخائیلونا که همیشه در حفظ حیثیت شوهر خود سخت غیرتمند بود به هیچ روی نمی‌خواست به این رفتار جوان توجه کند. دست کم کارهای او را جدی نمی‌گرفت و به شلتاق‌های او اهمیت نمی‌داد. جوان سوگلی بانو شده بود و در خانه او می‌خورد و می‌نوشتید و حتی گاه شب را آنجا می‌گذراند. فن‌لمکه شروع کرد از حیثیت خود دفاع کردن و در مقابل رفتار جوان

او را بزرگ‌منشانه در جمع "پسرجان" خواندن و حامیانه برکتش کوفتن. این کارهای او بر جوان اثری نکرد. پیوتر ستیانویچ همچنان به او می‌خندید و ضمن گفت‌وگوهای ظاهراً جدی در حضور جمع به او حرف‌هایی می‌زد که به راستی هیچ‌کس انتظارش را نداشت. یک بار که فن‌لمکه به خانه آمد مهمان ناخوانده را در دفتر کار خود روی کاناپه در خواب یافت. جوان به سادگی توضیح داد که آمده بود سری بزند و چون کسی را در خانه نیافته از فرصت سود جسته و چرتی "زده" است. فن‌لمکه از این کار و توضیح او رنجید و به همسرش شکایت کرد. زنش او را زودرنج خواند و به او خندید و با لحنی گزنده گفت که تقصیر از خود اوست که نمی‌تواند مناسبات خود را با جوان چنانکه شایسته است شکل دهد و احترام خود را حفظ کند. این قدر مسلم است که "این بچه" هرگز به خود اجازه نداده است با او این‌جور خودمانی شود. از این گذشته "طفل ساده‌لوح بانشاطی است، فقط از آداب معاشرت و قواعد سلوک در اجتماع چیزی نمی‌داند." لب و لوجهٔ لمکه از این پاسخ زنش آویخته ماند. آن‌بار یولیا میخائیلونا کوشید که آنها را آشتی دهد. اما پیوتر ستیانویچ چنانکه شایسته بود از فن‌لمکه عنبرخواهی نکرد و کار را با شوخی آب‌نکشیده‌ای تمام کرد که در شرایط عادی جا داشت به اهانت تازه‌ای حمل شود اما در آن احوال شوخ‌اش اظهار ندامت دانسته شد. عیب کار این بود که آندره‌ی آنتونویچ از همان ابتدا کار خود را خراب کرده و از داستانی که نوشته بود با او حرف زده بود. پیوتر ستیانویچ را جوانی پرشور و صاحب دلی سرشار از شعر شمرده بود و چون از مدت‌ها پیش در آرزوی شنونده‌ای مانده بود در همان آغاز آشنایی یک روز دو فصل از داستان خود را برایش خوانده بود. پیوتر ستیانویچ بی‌آنکه به خود زحمت دهد و ملال خود را پنهان دارد سربه‌هوا به داستان گوش داده و بی‌ادبانه خمیازه کشیده بود و حتی یک کلمه تعریف بر زبان نیاورده و هنگام رفتن نسخهٔ دستنویس داستان را از او خواسته بود تا سر فرصت بخواند و نظر خود را به او بدهد و آندره‌ی آنتونویچ نیز خامی کرده و داستان را به دست او داده بود. از آن روز داستان نزد پیوتر ستیانویچ مانده بود و گرچه هر روز به خانهٔ آنها می‌آمد هر بار وعدهٔ فردا می‌داد

و در روی فن‌لمکه که داستانش را می‌خواست بقط می‌خندید. عاقبت آب پاکی را بر دست او ریخت و گفت که داستان را گم کرده است و یولیا میخائیلونا سخت از کار شوهر خود به خشم آمده با وحشت پرسید: «از کلیسایت هم به او چیزی گفتی؟»

فن‌لمکه نگران شد و سخت در فکر افتاد. اگرچه هرگونه دلمشغولی برای تندرستی‌اش زیان داشت و پزشکان او را از آن برحذر داشته بودند. گذشته از اینکه در اداره امور استان مشکلاتی پدید آمده بود (که بعد از این شرحش خواهد آمد)، اکنون خود را در برابر مسئله‌ای از نوعی دیگر می‌دید. مسئله‌ای که غرور اداری‌اش را در مقام استاندار نمی‌آزرد اما دلش را ریش می‌کرد. آندره‌ی آنتونویچ هنگام ازدواج هرگز تصور هم نمی‌کرد که ممکن است زمانی در خانواده‌اش آثار نقار پیدا شود و با همسرش ناسازگار گردد. همیشه در رؤیاهایی که درباره زندگی با مینا یا ارنستین‌اش می‌پرداخت جز تصویر یگانگی در ذهن نمی‌آورد. اکنون احساس می‌کرد که توان تحمل توفان را در خانواده ندارد و سخت تلخکام بود تا اینکه یولیا میخائیلونا عاقبت به صراحت با او حرف زد.

گفت: «تو نباید در این ماجرا آزرده شوی، کافی است توجه داشته باشی که سه برابر او عاقلی و از حیث مقام اجتماعی بی‌نهایت بالاتر از او. در این طفل از آزاداندیشی سابقش هنوز بقایایی باقی است. و اگر از من بپذیری این کارهایش همه جز شیطنتهای کودکانه نیست. این آثار را یکباره نمی‌توان از ذهن او پاک کرد. باید صبر داشت و به تدریج او را از آنها آزاد ساخت. جوانانمان را باید دوست بداریم. من به او مهربانی می‌کنم و نمی‌گذارم در پرتگاهی که زیر پا دارد فرو افتد.»

فن‌لمکه درآمد که: «آخر تو نمی‌دانی چه حرف‌ها می‌زنند وقتی در حضور جمع به صراحت می‌گویند "دولت به عهد و دکا به ناف ملت می‌بندد تا همیشه مست باشند و منگ بمانند و به فکر قیام نیفتند" نمی‌توانم کار را به مدارا بگذارم. فکر بکن من در مقام استاندار و نماینده دولت چطور می‌توانم در حضور جمع این حرف‌ها را ناشنیده بگذارم؟»

فزنلمکه این حرف را که می‌زد به یاد سخنانی بود که چندی پیش پیوتر ستیانویچ ضمن مباحثه‌ای به او گفته بود. او از روی ساده‌دلی خواسته بود با آزادگی خود دهان او را ببندد و مجموعه خصوصی خود را به او نشان داده بود، مرکب از همه‌گونه بیانیه‌هایی که از سال سی و نه به این طرف در روسیه یا خارج از کشور چاپ و پخش شده بود و او با زحمت بسیار، نه از سر اعتقاد به مندرجات آنها بلکه فقط از روی عشق به مجموعه‌سازی به قصد حصول نتیجه مفید فراهم آورده بود. پیوتر ستیانویچ که به منظور او از این رفتار پی برده بود با چشم‌دریدگی گفته بود که «در یک سطر بعضی از این بیانیه‌ها معنایی عمیق‌تر از همهٔ دبیرخانه‌ها، از جمله استانداری شما نهفته است.»

این حرف او سخت به فزنلمکه برخورد کرده بود و به بیانیه‌ها اشاره کرده و با لحنی که زنگ التماس در آن بود گفته بود: «ولی این حرف‌ها برای ما هنوز زود است، خیلی زود!»

«نه، زود نیست. همین که شما این قدر از آنها می‌ترسید نشان می‌دهد که هیچ زود نیست!»

«ولی آخر در بعضی از اینها مردم را دعوت می‌کنند که کلیساها را خراب کنند!»

«خوب، چرا خراب نکنند؟ شما خودتان آدم فهمیده‌ای هستید، مگر به کلیسا و ملیسا اعتقاد دارید؟ شما خوب می‌دانید که ایمان را لازم می‌شمارید تا مردم در جهالت بمانند. ولی من معتقدم که صداقت شرافتمندانه‌تر از دروغ است.»

فزنلمکه اخم در هم کرد و گفت: «قبول، قبول. من کاملاً با شما موافقم. اما این حرف‌ها هنوز برای ما زود است. خیلی زود!»

«شما چه جور استانداری هستید که با خراب کردن کلیساها و چماق برداشتن و به سمت پترزبورگ راه افتادن موافقید؟ مسئله‌تان فقط دیر و زود کار است؟»

فزنلمکه که دید به این سادگی در تله افتاده است از حیرت درماند. هر قدر عزت نفسش آزرده‌تر می‌شد دست و پای خود را بیشتر گرم می‌کرد. با شور بسیار گفت: «این طور نیست، این طور نیست. شما جوانید و از آن مهم‌تر اینکه از

هدف‌های ما خیر نداشتید و در قضاوت اشتباه می‌کنید. ببینید، پیوتر ستیانویچ عزیز من، شما ما را خدمتگزار دولت می‌شمارید، که درست است! کارمندان مستقل می‌دانید؟ باز هم حق با شماست! ولی اجازه بدهید! بینم کار ما چیست؟ ما مسئولیت امور را بر گردن داریم و حساب که بکنید می‌بینید که ما هم مثل شما در غم خدمت به جامعه‌ایم. فقط با این تفاوت که ما آنچه را که شما می‌خواهید واژگون کنید برپا نگه می‌داریم. اگر ما نبودیم همه چیز در هم می‌ریخت و به هر سو پراکنده می‌شد. ما با شما دشمنی نداریم. ابدأ ما به شما می‌گوییم: "پیش بروید، ترقی کنید. حتی به هم بریزید، اما چه چیز را؟ چیزهای کهنه‌ای را که باید از نو ساخته شود. اما هر وقت لازم باشد." نمی‌گذاریم از حدودی که ناگزیر لازم است محترم باشد تجاوز کنید، و به این طریق شما را از دست خودتان نجات می‌دهیم. زیرا اگر ما نباشیم شما روسیه را زیر و رو خواهید کرد. حیثیتش را تباه و رویش را سیاه خواهید کرد. حال آنکه وظیفه ما حفظ این حیثیت است. این را بدانید که شما به ما احتیاج دارید و ما به شما. در انگلستان هم محافظه‌کارها و لیبرال‌ها هر دو برای هم لازمند. ما محافظه‌کاریم و شما لیبرال. من موضوع را این‌جور در نظر می‌گیرم.

آندره‌ی آنتونویچ سخت به هیجان آمده بود. او از همان پترزبورگ دوست داشت که حرف‌های دهان‌پرکنی که زنگ فرهیختگی داشته باشد بزند و ادای لیبرال‌ها را درآورد، خاصه اینکه اینجا کسی نبود که پشت در گوش تیز کرده باشد. پیوتر ستیانویچ ساکت بود و به عکس همیشه جدی گوش می‌داد و همین باعث افزایش شور گویندگی فرلمکه می‌شد.

در اتاق قدم‌زنان گفتار خود را ادامه داد: «می‌دانید، من "اختیاردار استانم" و به علت کثرت مسئولیت‌هایم نمی‌توانم حتی یکی از آنها را به درستی انجام دهم. اما از طرف دیگر می‌توانم بر اعراق بگویم که هیچ کاری ندارم بکنم. رمز معما این است که همه کارها به نظر دولت بستگی دارد. فرض کنیم که دولت سیاستش اقتضا کند که به منظور آرام کردن افکار عمومی نظام جمهوری برقرار کند. از طرف دیگر به موازات جمهوری اختیارات استانداران را هم وسعت دهد. اگر این

کار را می‌کرد به شما قول می‌دهم که ما استانداران جمهوری را می‌بلعیدیم. تازه چرا به جمهوری اکتفا کنیم. همه چیز را می‌بلعیدیم. من که به سهم خودم آماده بودم همه چیز را ببلعم. خلاصه اینکه فرض کنیم که دولت مرکزی تلگرامی بفرستد و دستور *activité dévorante*^۱ بدهد. من بی‌درنگ *activité dévorante* را شروع می‌کردم. من صریحاً در رویشان گفتم: «آقایان محترم. برای حفظ اعتدال و تأمین توفیق ادارات استان یک چیز ناگزیر است و آن افزایش اختیارات استاندار است.» می‌دانید، این نهادها، خواه ادارات استان باشد خواه قوه قضایی، باید به اصطلاح زندگی دوگانه‌ای داشته باشند. یعنی باید باشند و کار کنند (و من معتقدم که این امر ناگزیر است) و از طرف دیگر گاهی هم ممکن است که لازم باشد که نباشند. همه بستگی دارد به نظر دولت. اگر ناگهان تشخیص دهد که این نهادها لازمند فوراً فعالیت نهادها اینجا آشکار می‌شود و اگر فردا دولت هوس کند و آنها را ضروری نداند، اینجا هم دیگر اثری از وجود آنها نخواهید یافت. *activité dévorante* برای همین است. این جور فعالیت بی‌افزایش اختیارات استاندار ممکن نیست. اینجا جز ما دو نفر کسی نیست و من این حرف‌ها را محرمانه فقط به شما می‌زنم. می‌دانید من به پترزبورگ نوشته‌ام که وجود یک نگهبان مخصوص دم در خانه استاندار واجب است. منتظرم ببینم چه جواب می‌دهند.

پیوتر ستپانویچ گفت: «برای خانه شما دو نگهبان لازم است.»

فن‌لمکه جلو او ایستاد و پرسید: «چرا دو تا؟»

«اختیار دارید. یکی دون شأن شماست. برای احترامی که شایستهٔ آنید دست کم دو نگهبان لازم است.»

«شما... پیوتر ستپانویچ باز حد خودتان را نمی‌شناسید و گستاخی می‌کنید شما از مهربانی و صفای من سوءاستفاده می‌کنید و حرف‌های نیشدار می‌زنید. می‌خواهید نقش *bourru bienfaisant*^۲ را بازی کنید.»

پیوتر ستپانویچ زیر لب گفت: «هرجور می‌خواهید حساب کنید. در همه

۳. یعنی بدعتی نیکوکار

۱. یعنی فعالیت آتشین (درنده‌صفتانه).

حال شما هر کار بکنید راه را برای ما هموار می‌کنید. مقدمات موفقیت ما را مهیا می‌کنید.»

فزلمکه حیرت‌زده چشم به او دوخته پرسید: «منظورتان از "ما" کیست و صحبت از کدام "موفقیت" می‌کنید؟» اما جوابی نگرفت.

یولیا میخانیلونا چون شرح این گفت‌وگو را شنید سخت برآشفتم.

فزلمکه از خود دفاع‌کنان گفت: «آخر من که نمی‌توانم با این سوگلی تو رئیس‌وار حرف بزنم و با او عتاب و خطاب کنم. مثلاً می‌خواستم حرف‌هایم با او رنگ رفاقت و خصوصیت داشته باشد... ممکن است حرف غیرلازمی از زبانم جسته باشد... این از دل پاک و بی‌غل و غش من بعید نیست.»

«بله، زیادی بی‌غل و غش! من از این مجموعه‌ای که می‌گویی هیچ خبر نداشتم! لطفاً آن را نشانم بده بینم.»

«خواهش کرد یک روزه آن را به او بدهم!»

یولیا میخانیلونا با خشم گفت: «و شما باز خام شدید و دادید؟»

«فورا می‌فرستم پیش می‌گیرم.»

«او آن را پس نخواهد داد! اطمینان داشته باشید!»

فزلمکه به خشم آمد و حتی از جای خود برجست و گفت: «مجبور ش می‌کنم که پس بدهد! آخر او کیست که همه از او حساب ببرند؟ و من چرا جرأت هیچ کاری نداشته باشم؟»

یولیا میخانیلونا حرف او را برید و گفت: «بنشینید و آرام باشید. من فقط به سؤال اول شما جواب می‌دهم. شخص مهمی سفارش او را به من کرده است. سفارش مخصوص! او جوان با استعدادی است و گاهی حرف‌های فوق‌العاده معقول و بجایی می‌زند که ما باید مفتنم بشماریم. کارمازیف به من اطمینان داده است که این جوان با همه جا مربوط است و در جوانان پترزبورگ نفوذ بسیار دارد. اگر من از طریق او جوان‌ها را به اینجا بکشم و دور خود جمعشان کنم از گمراهی و نابودی نجاتشان خواهم داد و نام‌جویی‌شان را در راه تازه‌ای هدایت خواهم کرد. او صمیمانه و عمیقاً به من ارادت دارد و در هر مورد هر چه بگویم می‌کند.»

فزنلمکه به ابهام از خود دفاع‌کنان گفت: «ولی ضمن اینکه آنها را ناز و نوازش می‌کنید... آنها خدا می‌داند چه دسته‌گل‌هایی به آب خواهند داد. البته این فکر... بیا، شنیده‌ام... بیانیه‌هایی در بخش... پخش کرده‌اند.»

«این شایعه‌ها که از تابستان بر زبان‌هاست... بیانیه، اسکناس جعلی... حرف زیاد می‌زنند اما تا امروز یک نمونه‌اش را نشان نداده‌اند. کی این خبر را به تو داد؟»

«از فن بلومر^۱ شنیدم.»

«آه ولم کنید با این بلومرتان... دیگر نمی‌خواهم اسمش را بشنوم. شنیدید؟»
 یولیا میخائیلونا سخت به خشم آمده بود و تا یک دقیقه‌ای نتوانست حرف بزند. فن بلومر کارمند دفتر استاندار بود و خانم استاندار چشم دیدنش را نداشت. در این خصوص بعد از این بیشتر سخن خواهیم گفت.

یولیا میخائیلونا صحبت را با این جمله تمام کرد: «خواهش می‌کنم بابت ورخاوینسکی ناراحت نباش. اگر در ماجرای دست می‌داشت جرأت نمی‌کرد این‌طور با تو، و با دیگران حرف بزند. کسانی که سخن‌آوری می‌کنند خطرناک نیستند. از این گذشته اگر خبری باشد من اولین کسی هستم که از طریق او مطلع خواهم شد او با تعصبی عجیب به من ارادت دارد. با اخلاصی حقیقی! می‌شنوی؟ می‌گویم با اخلاصی حقیقی!»

اینجا به استقبال رویدادهای آینده می‌روم و خاطرنشان می‌کنم که اگر خودپسندی و شهرت‌طلبی یولیا میخائیلونا نبود شاید آتشی که این ارادل در شهر ما سوزاندند روشن نمی‌شد. مسئولیت بسیاری از آنچه روی داد بر دوش اوست.

فصل پنجم

پیش از جشن

۱

تاریخ جشنی که یولیا میخائیلونا خیال داشت برپا کند و درآمد آن وقف کمک به معلمان سرخانه استان شده بود، چند بار معین شده و باز به عقب افتاده بود. پیوتر ستیانویچ لحظه‌ای از یولیا میخائیلونا غافل نمی‌شد و نیز لیامشین، کارمندک خردپایه استانداری، پیوسته در خدمت او بود و پادویی می‌کرد. او که زمانی در جمع دوستان ستیان ترافیموویچ به خانه او می‌آمد ناگهان در خانه استاندار با نوازندگی و دلقکی طرف توجه واقع شده بود. لیپوتیز لیز تا اندازه‌ای در کار تدارک مقدمات جشن دخیل بود. یولیا میخائیلونا او را برای سردبیری روزنامه آزاد استان که خیال داشت تأسیس کند در نظر گرفته بود. از اینها گذشته عده‌ای از بانوان و دوشیزگان نیز در اطراف او می‌پلکیدند و سرانجام کارمازینف که گرچه مثل دیگران پیوسته در کنارش در تکاپو نبود با خشنودی آشکاری همه جا می‌گفت که وقتی کادری ادبی اجرا شود همه را به تعجب خواهد انداخت و اسباب خوشحالی‌شان خواهد شد عده صاحبان همت عالی و اعانه‌دهندگان فوق‌العاده زیاد بود. همه سرشناسان و اعیان شهر در این کار خیر شرکت کرده بودند. اما غیرسرشناسان نیز در صورتی که پول می‌دادند از افتخار شرکت در

جشن بی‌نصیب نمی‌ماندند. یولیا میخائیلونا گفته بود که گاهی حتی لازم است اعضای طبقات مختلف با هم درآمیزند "وگرنه اذهان عوام چطور روشن شود؟" کمیته‌ای سزی برای نظارت بر اجرای جشن تشکیل شد و در آن قرار گذاشتند که جشن دموکرات‌وار برگزار شود. مبالغ فوق‌العاده‌ای که جمع شده بود آنها را به ریخت و پاش اغوا می‌کرد. می‌خواستند برنامه از هر جهت فوق‌العاده باشد و علت چند بار عقب افتادن تاریخ جشن نیز همین بود. هنوز تصمیم نگرفته بودند که ضیافت رقص شب کجا باشد. در خانه بسیار بزرگ خانم صدراالاشراف، که او برای آن روز در اختیارشان می‌گذاشت. یا در سکواریشینسکی. باغ بزرگ واروارا پترونا؟ ویلای واروارا پترونا کمی دور بود اما بسیاری از اعضای کمیته معتقد بودند که مردم آنجا آزادتر خواهند بود. واروارا پترونا خود نیز بسیار مایل بود که جشن در باغ او برپا شود. مشکل می‌شد سر در آورد که چرا این زن مغرور از یولیا میخائیلونا این قدر دلجویی می‌کرد و حتی تملقش می‌گفت و باغ خود را برای این جشن در اختیارش می‌گذاشت. شاید از اینکه می‌دید یولیا میخائیلونا خود را پیش نیکلای وسیه‌والودویچ می‌شود گفت خوار می‌کند و بیش از دیگران با او مهربان است و می‌جوشد خشنود بود. بار دیگر تکرار می‌کنم که پیوتر ستیانویچ پیوسته می‌کوشید که فکری را که پیش از آن شایع کرده بود در خانه استاندار ریشه‌گیر کند و آن این بود که نیکلای وسیه‌والودویچ با محافل بسیار مرموز روابطی خاص دارد و به احتمال زیاد به قصد انجام مأموریتی به شهر ما آمده است.

اذهان مردم در آن زمان در شهر ما حال عجیبی داشت و خاصه در میان بانوان سبکسری و میل به تفریح پدید آمده بود و نمی‌توان گفت به تدریج. خیال‌هایی سخت جلف و بی‌بندوبار گفتمی با باد بر شهر وزیده و به سرها القا شده بود. سرخوشی خاصی همه را در التهاب می‌داشت که همیشه خوشایند نبود. نوعی آشفتگی و گستاخی گسترش یافته و همگانی شده بود و عاقبت وقتی همه آنها از آسیاب افتاد یولیا میخائیلونا را مقصر دانستند و همه چیز را به نفوذ بدخیم او و اطرافیانش نسبت دادند. اما مشکل می‌شد پذیرفت که همه شرارت‌ها فقط از

ناحیه او ناشی شده باشد به یاد داشته باشیم که بسیاری ابتدا در ستودن فضائل خانم استنادار بر هم پیشی جسته و گفته بودند که او می‌تواند مردم را متحد کند و نشاط برانگیزد و حتی چند رسوایی به پا شد که یولیا میخائیلونا به هیچ روی دخالتی در آنها نداشت. اما در آن زمان همه خندان بودند و تفریح می‌کردند و او ایداً در صدد جلوگیری از این رسوایی‌ها بر نمی‌آمد. حقیقت این است که گروه نسبتاً قابل ملاحظه‌ای از اشخاص بودند که کنار ایستاده بودند و درباره آنچه می‌گذشت نظری خاص خود داشتند، اما اینها نیز آن وقت هنوز حتی زیر لب چیزی نمی‌گفتند، سهل است لبخند بر لب داشتند.

به خاطر دارم که حلقه نسبتاً گسترده‌ای خود به خود تشکیل شده بود که کانون آن شاید به راستی در مجلس یولیا میخائیلونا بود. در این محفل خصوصی که گرد او، همچون خیل مگسان گرد شیرینی جمع شده بود - البته میان جوانان این گروه - همه گونه شیطنت جایز و حتی رسم معمول بود و چنان، که گاهی در گستاخی به راستی افراط می‌کردند. در این محفل چند نفر از بانوان به راستی جذاب هم بودند جوانان بیک‌نیک ترتیب می‌دادند و گاهی دسته جمعی موکبی می‌ساختند و سوار بر اسب اطراف بانوان سوار کالسکه در شهر می‌گشتند و ماجرا می‌جستند و گاه خود ماجرا می‌آفریدند. و از این کار قصدی جز نشاط‌جویی و خوشگذرانی نداشتند و شهر ما چیزی در ردیف "احمق‌شهر" شمرده می‌شد، زیرا لودگان و مسخرگان آن از استهزاء هیچ چیز روی گردان نبودند. مثلاً همسر ستوانی از افسران پادگان محل که ملوسک هنوز بسیار جوان سبزه‌روی سیاه‌چشمی بود، گرچه طراوتش از تنگدستی و خشونت شوهرش بی‌نصیب نمانده بود، از روی سبکسری در ضیافتی به قمار نشسته و داوگران نهاده بود به این خیال که با پولی که امیدوار بود ببرد روسری زیبایی را که آرزویش را داشت برای خود بخرد، اما به عوض بردن پانزده روبل باخته بود و از آنجا که از شوهرش می‌ترسید و پولی نداشت که وجه باختش را بپردازد به یاد جسارت‌های گذشته به فکر افتاده بود

۱ کلویپ احمق‌ها) اشاره است به کتاب طنزآمیز تاریخ یک شهر نوشته سالتیکف شجریو نویسنده قرن نوزدهم روسیه.

که در همان مجلس پولی را که می‌خواست محرمانه از پسر شهردار قرض کند و این پسر بوالهوس شهردار نوجوان شربری بود که بیش از آنچه مناسب سنش بود عیاشی می‌کرد. این جوان نه تنها پولی را که زن می‌خواست به او قرض نداد، بلکه فوراً به نزد ستوان رفته و قافاه خندان ماجرا را برای او نقل کرده بود. القصه ستوان که به راستی در تنگدستی به سر می‌برد و جز حقوق خدمتش درآمدی نداشت زنتش را به خانه برده و دل خود را خوب سر او خالی کرده و ناله و شیون زن که پیش او زانو زده و التماس می‌کرد بر خشم او اثری نداشته بود. این ماجرای شرم‌آور در شهر ما هر جا گفته می‌شد جز خنده و لودگی بر نمی‌انگیخت و هر چند که زن بینوای ستوان از اطرافیان یولیا میخائیلونا نبود، یکی از بانوان این "جماعت" ماجرا دوست که بانویی سرزنده بود و رفتاری نامتعارف داشت و معلوم نبود از کجا با زن ستوان آشنایی دارد به دیدن او رفته و او را بی‌چون و چرا به خانه خود به مهمانی برده بود. لودگان و مسخرگان ما در خانه بانو فوراً قربانی بینوا را دور گرفتند و به او مهربانی بسیار کردند و هدیه‌ها به او دادند و تا چهار روز نگذاشتند به خانه‌اش بازگردد. زن جوان نزد بانوی سرزنده ماند و روزها با او در کالسکه‌اش در شهر می‌گشت و با همان گروه نشاط‌جوی شیطنت‌پیشه همراه بود و همه جا به گردش می‌رفت و در مجالس رقص و عشرت آنها شرکت می‌کرد. زیر پایش می‌نشستند و می‌کوشیدند اغوايش کنند تا از شوهرش به دادگاه شکایت کند و رسوایی به پا شود. به او اطمینان می‌دادند که از حمایت خواهند کرد و شهادت خواهند داد. شوهر ساکت بود زیرا جرأت مقابله با این حریفان را نداشت. زن بینوا عاقبت دریافت که دارد خود را در گور مصیبت مدفون می‌کند و روز چهارم چون هوا تاریک شد از حامیان گریخته و به ستوان خود پناه برده بود. به درستی معلوم نیست که میان زن و شوهر نامه‌رانی چه گذشته بود. این قدر هست که دو تا از پنجره‌پوش‌های خانه محقر چوبینی که ستوان چند اتاق در آن اجاره کرده بود تا دو هفته بسته مانده بود. یولیا میخائیلونا به شنیدن شرح این ماجرا اندکی بر لودگان خود خشم گرفته و بانوی سرزنده را سرزنش کرده بود هر چند که این بانو همان روز اول که زن

ستوان را فریفته و از خانه‌اش بیرون آورده بود اول او را به خانه یولیا میخائیلونا برده و به او معرفی‌اش کرده بود. هرچه بود این ماجرا بزودی از یادها رفت.

یک بار دیگر کارمند جزئی که مرد نجیب و محترم و پدر مهربان خانواده‌ای بود دختر هفده ساله زیبای خود را که در شهر ما همه می‌شناختند، به کارمند جزء جوانی که از بخش دیگری آمده بود به زنی داد. از قرار معلوم داماد در شب زفاف به نوعروس زیبا دشنام داده و بی‌حرمتی کرده زیرا خود را بی‌آبرو دیده و از این راه از او انتقام گرفته بود. لیامشین که در جشن حضور داشته و مست بوده و شب را در همان خانه به صبح رسانده بود، می‌شد گفت که شاهد ماجرا بوده و سحر دور افتاده و از سیر تا پیاز ماجرا را در شهر پخش کرده بود. فوراً گروهی مرکب از ده دوازده نفر فراهم آمدند، همه سوار بر اسب و حتی بعضی، مثل پیوتر ستیانویچ اسب قزاق کرایه کردند، یا همچنین لیپوتین که با وجود موی سپیدش تقریباً در همه این گونه ماجراهای جوانان بادیسر شرکت می‌کرد. وقتی نوعروس و نواماد از خانه بیرون آمدند و به درشکه‌ای دواسبه سوار شدند تا چنانکه مرسوم است روز بعد از عروسی به دیدن نزدیکان بروند موکب اشرار درشکه‌شان را همراهی کردند و با خنده و شوخی تا ظهر هر جا که می‌رفتند همراهشان بودند. البته به خانه‌ها وارد نمی‌شدند بلکه سواره بیرون خانه در انتظار می‌ماندند. هرچند مستقیماً به عروس و داماد اهانتی نمی‌کردند همین همراهی‌شان رسوایی به پا کرد، چنانکه در شهر همه جا صحبت از آن می‌کردند و می‌خندیدند. اما فن‌لمکه برآشفته و سخت با یولیا میخائیلونا بگومگو کرد. یولیا میخائیلونا نیز به خشم آمد و می‌خواست جماعت اشرار را دیگر به خانه خود راه ندهد. اما روز بعد با وساطت پیوتر ستیانویچ و حرف‌هایی که کارمازینف در دفاع از آنها زد همه را بخشود. کارمازینف شوخی اشرار را ظریف یافته و گفته بود: «این از روحیات مردم اینجاست. هر چه هست خاص مردم است و حکایت از نشاط و جسارتشان می‌کند. تازه خودتان ببینید. همه می‌خندند و تفریح می‌کنند و فقط شماست که از این شیطنت‌ها خوشتان نمی‌آید.»

اما بعضی از شیطنت‌های آنها به راستی بخشودنی نبود و سیاهکاری بود.

کتابفروش دوره‌گردی در شهر ما پیدا شده بود که انجیل می‌فروخت. زن محترمی بود، گرچه از طبقه بازاریان. علت توجه مردم به او آن بود که در روزنامه‌های پایتخت دربارهٔ این کتابفروش‌های دوره‌گرد مطالبی چاپ و سر و صدای بسیار به پا شده بود. لیامشین رذل به کمک یکی از همپالکی‌های خود که شاگرد حوزه‌ای دینی بود و در انتظار استخدام در مدرسه‌ای در شهر همه جا پرسه می‌زد، وانمودکنان که می‌خواهد چند کتاب از او بخرد پنهانی یک دسته عکس میان کتاب‌های زن در خورجینش گذاشته بود. این عکس‌ها صور قبیح و تحریک‌کننده‌ای بود خارج از کشور تهیه شده، که چنانکه بعدها معلوم شد توسط پیرمرد بسیار محترمی که اسمش را نمی‌برم اما از بلندپایگان بود و نشان بسیار مهمی با گردن‌آویز روی سینه داشت تهیه شده و در اختیار اشرار قرار گرفته بود. به این حساب که به قول خودش از "شوخی‌های ناب نشاط‌انگیز و خنده‌های از ته دل" خوشش می‌آید، وقتی زن بینوا کتاب‌هایش را در بازار برای فروش بیرون می‌آورد و بساط می‌چید این عکس‌ها نیز بیرون ریخت. خنده بود و پیچ و مردم جمع شدند و ازدحام کردند و جنجال به پا شد و اگر پلیس دخالت نکرده بود کار به کتک‌کاری می‌کشید. کتابفروش را بازداشت کردند و به زندان انداختند و تازه شب، با تلاش‌های مارویکی نیکلایویچ که از جزئیات این ماجرای شرم‌آور باخبر شده و به دست و پا افتاده بود آزادش کردند و از شهر بیرونش بردند. اینجا دیگر بولیا میخائیلونا لیامشین را جداً از خانه خود طرد کرد، اما همان شب تمام گروه لودگان لیامشین را نزد او آوردند با این خبر که آهنگ تازه‌ای ساخته است برای پیانو و کوشیدند که بولیا میخائیلونا را راضی کنند که دست‌کم آن را بشنود. قطعه‌ای به راستی تفریح‌آمیز بود با عنوان "جنگ فرانسه و پروس".

آهنگ با ضربات نه‌دیدگر ماریس‌یز شروع می‌شد:

qu'un sang impur abreuve nos sillons^۱

۱. ناخونی بلبد کتزارهای ما را آبیاری کند

فریاد پرشوکت هم‌آوردخواهی شنیده می‌شد با سرمستی پیروزی‌های آینده. اما ناگهان در خلال واریاسیون‌های ماهرانهٔ مارس‌یز، جایی، از گوشه و کنار، آن زیرها، اما بسیار نزدیک، وقوق مبتذل و قبیح تصنیف *Mein lieber Augustin*^۱ بلند می‌شد. مارس‌یز متوجه این وقوق قبیح نبود و آوایش از اوج غرور و جبروتش با سرمستی در بلندی‌ها می‌پیچید. اما زوزه‌های آوگوستین رفته رفته قوت می‌گرفت و گستاخ می‌شد نا عاقبت. ضرب آن با مارس‌یز هماهنگی یافت. مارس‌یز پنداری به خشم آمد و عاقبت زیر پای خود متوجه آوگوستین شد. می‌خواست آن را، این ونگ ونگ ناچیز، این وزوز مگس پلید مزاحم را از خود دور اندازد و از کنار خود براند، اما *mein lieber Augustin* سخت به او چسبیده بود و سرخوش بود و به خود اعتماد بسیار داشت. شاد بود و گستاخی می‌کرد و مارس‌یز ناگهان زنگ آوایی ابلهانه گرفت. دیگر با ابهت خود ونگ ونگ حریف را نمی‌پوشاند. به خشم آمده و آزرده بود. غریو پرشوکتش نالهٔ استیصال شده بود. ناله بود و ناسزا و دست‌هایش را به التماس به سوی آسمان بلند کرده بود.

pas un pouce de notre terre; pas une pierre de nos forteresses^۲

اما اکنون مجبور بود با *mein lieber Augustin* هم‌آوازی کند. نت‌هایش بی‌تناسب و مضحک به نت‌های تصنیف مبدل می‌شد و کمر خم می‌کرد و خاموش می‌شد. فقط گه‌گاه در خلال تصنیف، پاره‌هایی از آن شنیده می‌شد: *“qu’un sang impur...”* اما بی‌درنگ به موهن‌ترین وضع به والس جلف تصنیف باز می‌جست. کاملاً لگدمال شده بود. ژول فاور^۳ سرش را بر سینهٔ بیسمارک نهاده بود و زار می‌زد و همه‌چیز... همه‌چیز را به او تسلیم می‌کرد. آوگوستین وحشی شده بود و

۱ (آوگوستین غریب من) تصنیف جلفی است که در سال‌های آجیونوسی آلمان روشندگان در حال مسنی دسته‌جمعی می‌خوانند.

۲. نه یک و جب از خاک و نه یک سنگ از دزهای خود را.

۳ Jules Favre (۱۸۰۹-۱۸۸۰): دوئمرهٔ فرانسوی که در حکومت «دفاع ملی» و بعد در دولت آدولف تیه (Adolphe Thiers) ویریر خارجه بود و با بیسمارک سیدراعظم پروس در مذاکرات آنتربس ۱۸۷۱ و عقد بیمان فرانکفورت شرکت کرد.

درندگی می‌کرد. صدایش خراشنده بود و زنگ افراط بی‌حد در نوشیدن آبجو از خلال نت‌های آن شنیده می‌شد و خودستایی دیوانه‌وار در آن پیدا بود. میلیاردها پول و سیگارهای برگ خوشبو و شامپانی و گروگان می‌خواست. آوگوستین به غریبه‌هایی غضبناک مبدل می‌شد... جنگ فرانسه و پروس پایان می‌یافت. لودگان ما کف زدند و یولیا میخائیلونا خندان گفت: «چطور می‌شود سازنده چنین آهنگی را از خانه بیرون کرده؟ صلح برقرار شد. این مردک رذل به راستی آدم باذوقی بود. ستیان ترافیموویچ روزی به من گفته بود که هنرمندان به راستی باذوق گاهی ممکن است ارادل نابکاری باشند. یکی مانع دیگری نیست. بعد شایع شد که لیامشین این قطعه را از جوان باذوق بی‌زبانی که با او آشنایی داشته و به دیدن او آمده بود دزدیده است و جوان با همه هنرمندی گمنام مانده است. اما این ماجرا بماند این آدم نانجیب که چند سال دور ستیان ترافیموویچ می‌گشت و خوش‌خدمتی و دلفکی می‌کرد و مثلاً اطوار و گفتار یهودیان صنوف گوناگون را تقلید می‌کرد یا پیروزی ناشنوا می‌شد و به گناهان با سن خود سازگارش نزد کشیش اعتراف می‌کرد یا ادای شیون‌های نوزادی را درمی‌آورد اکنون همین وظیفه را در مجالس یولیا میخائیلونا بر عهده گرفته بود و از جمله حرف‌های "یک لیبرال پیر پوسیده‌مغز" را تقلید می‌کرد و در این کار به خود ستیان ترافیموویچ نظر داشت. اداها و گفته‌هایش چنان مضحک بود که همه از خنده به خود می‌پیچیدند و می‌دیدند که به راستی نمی‌توانند خود را از هنرهای شخصی به این باذوقی محروم کنند. این آدم بیش از اندازه ذی‌قیمت شده بود از این گذشته بنده‌وار برای پیوتر ستیانویچ خوش‌خدمتی می‌کرد و پیوتر ستیانویچ در آن زمان در یولیا میخائیلونا نفوذی عمیق و حتی می‌شد گفت عجیب پیدا کرده بود.

من نمی‌خواستم درباره چنین رذل نابکاری به این تفصیل چیزی بنویسم. او به هیچ روی ارزش این را نداشت که در شرح وقایع خود مکتبی را برای وصفش جایز بشمارم. ولی ماجرای روی داد که می‌گویند او در آن دست داشته است و من نمی‌توانم آن را در شرح خود ناگفته بگذارم.

یک روز صبح در سراسر شهر شایع شد که بی‌حرمتی بزرگ و بسیار

شرم‌آوری به حضرت مریم صورت گرفته است. در میدان بازار پهن‌آور شهر ما کلیسای کهنهٔ «میلاد مریم» قرار دارد که اثری باستانی و دیدنی به شمار می‌رود. در کنار دروازه‌ای که در حصار دور این کلیسا وجود دارد از قدیم شمایل مقدس بزرگی از حضرت مریم پشت نردهٔ آهنین سقاخانه‌گونه‌ای نصب شده است. یک شب اراذل به این شمایل دستبرد زدند. شیشهٔ قاب آن را خرد کردند و نردهٔ آهنین آن را شکستند و چند سنگ قیمتی و مروارید از تاج حضرت مریم و حاشیهٔ فلزین شمایل برداشتند که من از ارزش پولی آنها اطلاعی ندارم. اما نکتهٔ مهم این بود که علاوه بر سرقت جواهر بی‌حرمتی و قیحانه‌ای نیز به این شمایل مقدس کرده بودند. می‌گویند صبح پشت شیشهٔ شکستهٔ شمایل موش زنده‌ای پیدا شده بود. اکنون، چهار ماه بعد از ماجرا یقین است که دزدی کار فیدکا، همان محکوم فراری بوده است اما به عللی شرکت لیامشین را نیز در این کار مسلم می‌دانند. هنگامی که این بی‌حرمتی صورت گرفته بود هیچ‌کس صحبتی از لیامشین نمی‌کرد و گمان بد به او نمی‌بود. اما حالا همه یقین می‌دانند که انداختن موش پشت شیشه کار او بوده است. به یاد دارم که همهٔ مقامات شهر ما حیزان مانده بودند. از صبح مردم در محل واقعه ازدحام کرده بودند. انبوه آنها گرچه فوق‌العاده نبود اما هرگز از صد نفر تیز کمتر نمی‌شد. بعضی می‌آمدند و به جمع می‌پیوستند و برخی جمع را ترک می‌کردند. آنها که می‌آمدند خاج می‌کشیدند و شمایل را می‌بوسیدند و نیازی پای آن می‌گذاشتند. از طرف کلیسا بتفایی برای نیازها گذاشته و راهبی در کنار آن گماشته شده بود. تازه ساعت سه بعد از ظهر بود که مقامات شهر فهمیدند که می‌توانند مانع ازدحام شوند و مردم را مجبور کنند که دعاشان را بخوانند و شمایل را ببوسند و نیازشان را بدهند و به کار خود بروند. این ماجرای اسفبار بر فن‌لمکه اثری بسیار ناخجسته داشت. شنیدم که یولیا میخائیلونا بعدها گفته بود که از همان صبح نافرخنده شوهرش دچار افسردگی عجیبی شده است که تا وقت عزیمتش از شهر ما برطرف نشد و ظاهراً هنوز هم که بعد از اشتغال کوتاهش در استان به سوئیس رفته و آنجا به استراحت مشغول است دست از سرش برنداشته است.

به خاطر دارم که پیش از ساعت یک بعدازظهر سری به میدان بازار زد. انبوه مردم ساکت بودند و مهر منانت اندوهباری بر چهره داشتند. بازرگانی با درشکه رسید. مرد فریبهی بود و رنگی زرد داشت. از درشکه‌اش پیاده شد، تعظیمی عمیق کرد و شمایل را بوسید و یک روبل در بشقاب گذاشت و آهی کشید و باز به درشکه‌اش سوار شد و رفت. درشکه دیگری آمد با دو نفر از بانوان ما همراه با دو نفر از لودگان. جوانان (که یکی از آنها چندان جوان هم نبود) از درشکه پیاده شدند و از میان جمعیت، مردم را با بی‌اعتنایی کنارزنان، راهی به سوی شمایل باز کردند. هیچ یک از آنها به احترام کلاه از سر برنگرفت و یکی از آنها از راه خودفروشی عینکی پستی بر بیخ بینی گذاشت. غرغر اعتراض مردم بلند شد، گرچه نه چندان شدید، اما زنگ نارضایی داشت. جوانی که عینک پستی به چشم گذاشته بود کیف پر از اسکناس خود را بیرون آورد و یک پول سیاه یک کاپکی از آن بیرون آورد و در بشقاب فرو انداخت. هر دو خندیدند و بلندبلند و بی‌اعتنا به مردم صحبت‌کنان، به جانب درشکه بازگشتند. در این هنگام لیزاوتا نیکلابونا نیز سوار بر اسب با مالوریکي نیکلابویچ که همراهی‌اش می‌کرد رسیده بود. از اسب فرو جسته و افسار آن را به سوی همراهش که به دستور او سوار مانده بود انداخته و درست هنگامی که دو جوان پول سیاهشان را در بشقاب می‌انداختند به پای شمایل رسیده بود. رویش از نفرت سرخ شد. کلاه سواری‌اش را از سر برداشت و دستکش از دست درآورد و پای شمایل روی زمین گل‌آلود زانو زد. بعد کیف پولش را باز کرد و چون جز چند سکه ده کاپکی در آن نبود به لحظه‌ای گوشواره‌های برلبان خود را از گوش درآورد و آنها را در بشقاب گذاشت و با هیجان بسیار از راهب پرسید: «گوشواره هم می‌پذیرید؟ برای تزئین حاشیه شمایل!»

راهب جواب داد که: «بله، می‌پذیریم. هر دهشی جایز است!»

مردم ساکت بودند و کار او را نه تأیید کردند نه تکذیب. لیزاوتا نیکلابونا با همان لباس گل‌آلود بر اسب نشست و دور شد.

دو روز بعد از آنچه پیش از این وصفش رفت لیزاوتا نیکلایونا را میان جمعی دیدم که با سه کالسکه به جایی می‌رفتند و گروهی مردان سوار ملازمشان بودند او مرا به اشاره فرا خواند. کالسکه را نگه داشت و به اصرار از من خواست که سوار شوم و به جمع آنها پیوندم. در کالسکه جایی برای من پیدا شد و او خندان مرا به همراهانش که بانوانی متشخص بودند و لباس‌های فاخر به تن داشتند معرفی کرد و به من توضیح داد که دسته‌جمعی به گردش بسیار جالب می‌روند. از ته دل می‌خندید و به نظر می‌رسید که بیش از اندازه خوشحال است. در این اواخر سخت پائشاد بود، به قدری که کارش از سرخوشی به شیطنت کشیده بود. گردششان به راستی غیرعادی بود: همه به آن سوی رود می‌رفتند، به خانه بازرگانی سوستیانف^۱ نام که سمیون یا کولی‌ویویچ^۲، مجنون مقدس و وارسته و از عالم غیب باخبر را که نه فقط در استان ما، بلکه در استان‌های مجاور و حتی در پایتخت‌ها^۳ نیز معروف بود، در قسمتی از خانه خود جا داده و اسباب آسودگی و رفاهش را فراهم آورده بود. مردم از همه صنف به دیدن او می‌آمدند. حتی از شهرهای دیگر و از استان‌های دیگر و پیشش کمر خم می‌کردند و زانو می‌زدند و نیاز می‌دادند، به طمع آنکه از این مرد بی‌خرد باصفا چیزی بشنوند و فیضی ببرند. آنچه نثار او می‌کردند، و اغلب قابل توجه بود، اگر سمیون یا کولی‌ویویچ در جا به این و آن نمی‌داد، در راه خدا به کلیسا و بیشتر به صومعه باگارودسکی^۴ فرستاده می‌شد و راهبی از صومعه به همین منظور پیوسته نزد سمیون یا کولی‌ویویچ به سر می‌برد. از جمع ما هیچ‌کس هنوز سمیون یا کولی‌ویویچ را ندیده بود و همه وعده تفریح و نشاط بسیار به خود داده بودند. فقط لیامشین بود که می‌گفت زمانی به

1. Sevostyanov

2. Semyon Yakovlyevitch

۳ منظور مسکو و بتزویورگ است.

4. Bogorodsky

دیدن او رفته است و مرد خدا به محض دیدن او گفته است که با جارو بیرونش بیندازند و به دست خود دو سیبزمینی پخته درشت به او پرت کرده است. در میان سوارانی که کالسکه را همراهی می‌کردند پیوتر ستپانویچ را نیز دیدم که بر اسب قزاقی کرایه‌ای سوار بود و خود را به زحمت روی زین نگه می‌داشت و نیکلای وسیه‌والودویچ نیز جزو سواران بود. او گاهی از این گونه تفریح‌های دسته‌جمعی روی گردان نبود و در این موارد به برازندگی بشاش بود هرچند تا می‌توانست ساکت می‌ماند. وقتی گروه به سوی پل سرازیر شدند و از جلو مهمانخانه شهر می‌گذشتند کسی ناگهان خبر آورد که در یکی از اتاق‌های مهمانخانه همان ساعت جسد مسافری را پیدا کرده‌اند که خودکشی کرده است و حالا منتظر آمدن پلیس‌اند. فوراً یکی به فکر افتاد که بروند و جسد را تماشا کنند. بانوان که هرگز خودکشته ندیده بودند از این فکر استقبال کردند. به خاطر دارم که یکی از آنها همان‌جا به صدای بلند گفت: «در این زندگی که ما داریم همه چیز به قدری ملال‌آور است که جایی که صحبت از تفریح باشد رود بایستی بی‌جاست به شرطی که به راستی سرگرم‌کننده باشد.» جز معدودی بیرون، پای پله‌های مهمانخانه ماندند. باقی، از جمله من، دسته‌جمعی به راهرو کثیف مهمانخانه وارد شدیم و من تعجب کردم از اینکه لیزاوتا نیکلایونا را نیز دیدم که به تماشا می‌آمد. در اتاق خودکشته باز بود و البته کسی جرأت نکرد که مانع ورود ما بشود. خودکشته جوانکی بود هجده نوزده ساله، خوش صورت با موهایی طلایی و پرپشت، چهره‌ای بیضی و بقاعده و خوش‌ترکیب داشت با پیشانی‌ای صاف و روشن و زیبا. جسدش دیگر خشک شده بود و صورت سفیدش مرمرین می‌نمود. یادداشتی به خط خود او روی میز بود و در آن تأکید کرده بود که هیچ‌کس در مرگ او مقصر نیست و او با تپانچه خودکشی کرده، زیرا چهارصد روبل «صرف عیاشی» کرده است. خطای خود را به همین بیان «عیاشی» وصف کرده بود. و در همین چهار سطر یادداشت سه غلط دستوری بود. مرد چاقی که به بازاریان می‌مانست بر بالینش ماتم گرفته بود. ظاهراً همسایه‌اش بود و اتاقی مجاور اتاق او داشت. از گفته‌هایش معلوم شد که پسر از طرف خانواده‌اش، یعنی

مادر بیوه و خواهران و خاله‌هایش از روستاشان به شهر آمده بوده است تا با نظارت و راهنمایی زنی از بستگانش که ساکن آن شهر بود جهیزی برای خواهر بزرگ‌ترش که قرار بود به خانه شوهر برود بخرد و با خود به روستا برود. چهارصد روبلی را که طی ده‌ها سال گرد آورده بودند به او سپرده و او را با ترس و لرز و آرزوی سفری بی‌خطر و سفارش‌های بسیار و دعاها و خاج‌کشیدن‌های فراوان روانه شهر کرده بودند. جوان که تا آن زمان سر به راه بوده بود و از هر حیث قابل اعتماد، سه روز پیش به شهر رسیده بود، اما به عوض آنکه به خانه خویشاوندش برود به مهمانخانه و یکرست به باشگاه آن رفته بود به این خیال که آنجا در اتاقی دنج و نه در انتظار، مسافر قماربازی پیدا کند یا دست کم کسی را که با او چند دست ورق بیازد. اما آن شب مسافر قماربازی که پایی برای ورفش باشد پیدا نشده بود. نزدیک نصف شب با لب و لوجه آویخته به اتاق خود بازگشته و شامپانی سفارش داده و سیگار برگ هاوانی و سفرهای رنگین خواسته بود با شش هفت جور غذا. از شامپانی بزودی مست شده بود و سیگار برگ گیجش کرده و حالش را به هم زده بود. به طوری که به غذا دست نزده به بستر رفته و خوابیده بود، چنان عمیق که گفتی از هوش رفته. صبح روز بعد نر و تازه و شاداب از خواب برخاسته و فوراً به آن سوی رود به روستایی که کولیان در آن اردو زده بودند رفته بود به هوای عیش با لولیان، زیرا شب پیش در مهمانخانه درباره آنها چیزها شنیده بود. تا دو روز به مهمانخانه بازنگشته و سرانجام روز پیش نزدیک ساعت پنج بعدازظهر مست مراجعت کرده و فوراً به رختخواب رفته و تا ساعت ده خوابیده بود و چون بیدار شده کثلت خواسته بود با یک بطری شراب شاتودیکم^۱ و انگور و نیز کاغذ و قلم همراه با صورتحساب. هیچ کس در رفتار او کیفیت خاصی که بدگمانی برانگیزد ندیده بود. آرام بود و خوش‌رو. از قرار معلوم بعد از نیمه‌شب خودکشی کرده بود. اما عجیب آنکه کسی صدای تیرش را نشنیده بود. تازه امروز اندکی بعدازظهر کارکنان مهمانخانه

به فکر افتاده و چون هر چه در اتاقش را زده بودند جوابی نیامده بود در را شکسته و او را مرده یافته بودند. بطری شرابش نیمه‌خالی بود و نیمی از انگور باقی. تیر از تپانچه کوچک سه‌لولی در قلبش خالی شده بود. خون زیادی از او رفته بود و تپانچه از دستش به روی فرش فرو افتاده و خودش در گوشه کاناپه لمیده بود. ظاهراً فوراً جان داده بود. هیچ‌گونه اثر درد در سیمایش دیده نمی‌شد. گروه ما همه با کنجکاوای حریصانه‌ای جسد جوان را تماشا می‌کردند. به طور کلی در هر مصیبتی که برای دیگران پیش آید همیشه چیزی نهفته است که در دل تماشاگر برکنار مانده، هر که باشد، شادمانی برمی‌انگیزد. بانوان تماشا می‌کردند و چیزی نمی‌گفتند. همراهانشان می‌کوشیدند بدله بگویند و خوشمزگی کنند. یکی گفت که بهترین چاره کار همین بوده است و جوانک هیچ راهی عاقلانه‌تر از این نمی‌توانسته است پیدا کند. دیگری نتیجه گرفت که دست‌کم به دلخواه کام رانده است ولو به مدتی بسیار کوتاه. سومی در آمد که: «نمی‌فهمم چرا این همه مردم خود را می‌آویزند یا با تپانچه خودکشی می‌کنند. انگاری کسی با داس به جانشان افتاده و ریشه‌شان را می‌زند یا خاکی زیر پا حس نمی‌کنند.» همه به این خردمندنا چپ‌چپ نگاه کردند. در عوض لیامشین که به ایفای نقش دلقکی افتخار می‌کرد یک خوشه انگور از بشقاب برداشت. دومی خندان از او تقلید کرد و سومی به جانب بطری شاتودیکم دست دراز کرد اما ناکام ماند، زیرا پلیس رسید و از همه خواست که «زحمت را کم کنیم». چون همه به قدر کفایت تماشا کرده بودیم فوراً بی‌اعتراض اتاق را ترک کردیم فقط لیامشین بود که می‌خواست با سرکردهٔ مأموران پلیس جر و بحث کند. باقی راه تا مقصد سرخوشی عمومی بیشتر و خندهٔ همراهان بسیار پرشورتر بود و گفت‌وگو پر نشاط‌تر و پرسروصداتر.

ساعت یک بعدازظهر به محل اقامت سمیون یا کولی‌بویج رسیدیم.^۱ دروازه

۱. بنابه آنچه اناگریگوریونا هم‌داستانیسکی در خاطرات خود می‌نویسد: سمیون یا کولی‌بویج در شیاطین بر اساس دنداری وصف شده است که داستانیسکی خود از مجبور مقدس به نام ایوان یا کولی بویج کاریشا (Kareicha) در مسکو کرده است.

خانه بزرگ بازرگان چهارطاق باز بود و رفتن ما به حضور او بی مانع. فوراً به ما گفتند که سمیون باکولی بویچ ناهار میل می‌کنند ولی مهمان هم می‌پذیرند. ما همه یکباره وارد شدیم. تالاری که این مجنون مقدس مردم را در آن می‌پذیرفت نسبتاً وسیع بود و سه پنجره داشت و با نرده چوبینی که در سراسر آن بین دو دیوار کشیده شده بود و ارتفاع آن تا کمر انسان می‌رسید به دو قسمت شده بود. مهمانان عادی پشت نرده می‌ماندند اما آنها که بختیارتر بودند و مورد توجه قرار می‌گرفتند به آن سوی نرده، به نیمه خود مجنون راه می‌یافتند و او اگر می‌خواست آنها را روی صندلی‌های کهنه چرمین و کاناپه‌ای که خود به آنجا آورده بود می‌نشاند. او خود همیشه در صندلی کهنه دسته‌دار بلندپشتی، که خاص خودش بود می‌نشست. مردی بود نسبتاً بلندبالا که پنجاه سالی می‌داشت و چهره‌اش پف کرده و زردتوبو بود و سری طاس داشت با بقایایی موی بور. ریشش را می‌تراشید و گونه راستش باد کرده بود و دهانش اندکی به یک طرف کج شده بود و زگیل درشتی نزدیک سوراخ چپ بینی‌اش رویده بود. پلک‌هایش فرو افتاده بود و از چشمانش جز شکافی تنگ باقی نمی‌گذاشت. حالت چهره‌اش خواب‌آلود بود. سرداری سیاهی مثل آلمانیان به تن داشت اما جلیقه نداشت و کراوات هم نمی‌زد و پیرهن ضخیم و زمخت اما سفیدی از زیر لباسش پیدا بود. پاهایش ظاهراً بیمار بود و کفش راحتی می‌پوشید. شنیدم که زمانی کارمند دولت بوده و مقامی داشته است. تازه سوپ آبکی ماهی‌اش را تمام کرده و داشت غذای اصلی‌اش را شروع می‌کرد که سیب‌زمینی با پوست پخته بود با نمک. هرگز هیچ غذای دیگری نمی‌خورد. اما جای بسیار دوست داشت و زیاد می‌نوشتید. بازرگان سه خدمتکار در خدمتش گمارده بود که دستوره‌های او را با شتاب اجرا می‌کردند. یکی از آنها فراک به تن داشت، دومی به دکانداران می‌مانست و سومی به خادمان کلیسا. جوانی هم آنجا بود. جوانکی پانزده شانزده ساله و بسیار زیور و زرنگه. علاوه بر این خدمتکاران راهبی نیز بود که موی جوگندمی و هیأت محترمی داشت و کمی بیش از اندازه چاق بود. ظرفی فلزین در دست داشت و زیران سکه‌های خود را در آن می‌انداختند. سماور بزرگی روی یکی از میزها غلغل می‌جوشید با یک

سینی که بیش از بیست لیوان در آن بود. روی میز دیگری که روبروی این یکی بود هدایایی که مردم آورده بودند گذاشته شده بود؛ چند کله قند و چند بسته نیم کیلویی شکر و دو بسته نیم کیلویی چای و یک جفت کفش دم پای گلدوزی شده و یک شال گردن و یک قواره ماهوت و یک تکه کرباس و از این قبیل چیزها. هدایای نقدی تقریباً همه به کاسه راهب می رفت. در اتاق جمعیت زیاد بود. ده دوازده نفر مهمان بودند که دو نفرشان در آن سوی نرده نزدیک سمیون یا کولی بویچ نشسته بودند؛ یکی پیرمردی سپیدمو بود. زانری از عوام و دیگری راهبی خشکیده اندام و کوتاه بالا که از استانی دیگر آمده بود و سر به زیر انداخته بسیار مؤدب نشسته بود. مهمانان دیگر همه این طرف نرده ایستاده بودند و بیشتر از عوام بودند، غیر از یک بازرگان چاق که از شهر دیگری از همان بخش آمده بود و ریشی پهن داشت و گرچه لباس روسی پوشیده بود همه می دانستند که ثروتمند است و صدهزار روبل سرمایه دارد، و نیز بانوی بیماری از نجبا و یک بانوی ملاک. همه در انتظار لبخند بخت بودند و جرأت نمی کردند که خود شروع به صحبت کنند و چهار نفر هم زانو زده بودند. اما از همه بیشتر ملاک چاق جلب توجه می کرد که چهل و پنج شش سالی داشت و در کنار نرده زانو زده بود و بیش از همه جلو چشم بود و با احترام بسیار در انتظار نگاه نیکخواه سمیون یا کولی بویچ بود، یا کلمه ای از زبان او. یک ساعتی می شد که صبر کرده بود و سمیون یا کولی بویچ اعتنائی به او نمی کرد.

بانوان ما همه پشت نرده ازدحام کردند، خندان و بانشاط و به تمسخر بچ بچ کنان. به زانو افتادگان و ایستادگان را کنار زدند و جلو رفتند و دید آنها را کور کردند، بجز بانوی ملاک را که تسلیم نشد و کنار نرفت و همچنان جلو چشم ماند، دو دستی به نرده چسبیده. نگاه های بانشاط و حریمانه کنجکاوان به سمیون یا کولی بویچ دوخته شده بود و برخی حتی از پشت عینک دستی و عینک پنبی و دوربین دو چشمی. دست کم لیامشین با دوربین مترصد او بود سمیون یا کولی بویچ با نگاهی آرام همه را برانداز کرد و با صدای بم و لحنی اندکی آهنگین بزرگوارانه گفت: «خوش نگاه ها! خوب تماشا کنید!»

گروه ما همه به خنده افتادند که: «خوش‌نگاه دیگر یعنی چه؟» اما سمیون یا کولی‌یویچ در سکوت فرو رفت و سیب‌زمینی‌اش را تمام کرد. وقتی غذایش تمام شد دست و دهان خود را با دستمال سفره‌ای پاک کرد و آنوقت چای برایش آوردند.

او معمولاً چایش را تنها نمی‌نوشتید، بلکه می‌گفت برای مهمانان هم چای بریزند. اما البته نه برای همه. معمولاً خود یکی از آنها را با اشاره نشان می‌داد. این دستور او اغلب نامنتظر بود و همه را به تعجب می‌انداخت. مثلاً گاهی به مهمانان ثروتمند و صاحب‌مقام اعتنایی نمی‌کرد و دستور می‌داد که به بازرگان یا پیرزن قرتوتی چای بدهند، اما گاهی نیز گدایان را بی‌نصیب می‌گذاشت و می‌گفت که به بازرگان چاق و پولداری چای داده شود. چایی که می‌داد نیز برای همه یکسان نبود. یکی را چای شیرین می‌داد و دیگری را قندپهلوی، یا اصلاً بی‌قند. این بار راهبی که از خارج به زیارت آمده بود با یک پیاله چای شیرین نیک‌بخت شد و پیر زایر جز یک استکان چای بی‌قند نصیبی نیافت، اما معلوم نبود به چه علت راهب چاق صومعه که کاسه‌نیازها را در دست داشت و هر روز یک استکان چای نصیبش می‌شد امروز بی‌نصیب ماند. بانوی متشخص و خوش‌لباسی که با کالسکه‌ها آمده و گفته بود که «جایی که تفریح در میان باشد رودریاستی جایز نیست» با لحنی آهنگین و لبخندی شیرین بر لب گفت: «سمیون یا کولی‌یویچ چیزی هم به من بگوئید. من خیلی وقت است که میل دارم با شما آشنا بشوم!» اما سمیون یا کولی‌یویچ حتی نگاهی به او نکرد. ملاکی که زانو زده بود آهی عمیق کشید و صدایش به صدای یک دم‌آهنگری می‌مانست که بلند کرده و فرو فشرده باشند.

سمیون یا کولی‌یویچ ناگهان به بازرگان ثروتمند که صد هزار روبل سرمایه داشت اشاره‌ای کرد و دستور داد: «چای شیرین!» و بازرگان پیش آمد و در کنار ملاک قرار گرفت.

چای که ریخته شد سمیون یا کولی‌یویچ باز گفت: «باز هم! باز هم شکر به او بده!» و دستورش فوراً اجرا شد و دو قاشق دیگر شکر در چایش ریختند و

بازرگان بی آنکه حرفی بزند چایش را که شرتی غلیظ شده بود نوشید.

مردم خاج کشان زیر لب گفتند: «خدایا پناه بر تو!» ملاک دوباره آهی عمیق کشید. ناگهان صدای زن بیمار بلا دیده‌ای که در برابر هجوم گروه ما پایداری کرده بود بلند شد. صدایش غم عمیقی داشت اما به اندازه‌ای رسا و گویا که انتظار نمی‌شد داشت. گفت: «پدرکم سمیون یا کولی یویچ، یک ساعت است که منتظرم، پدرجان! منتظر تبرکم! دهانت را باز کن و سرنوشت مرا معین کن!»

سمیون یا کولی یویچ به خادم اشاره کرد و گفت: «پیرس!» و خادم به نرده نزدیک شد و آهسته، با آهنگی شمرده از زن پرسید: «کارهایی را که سمیون یا کولی یویچ آن بار گفته بودند کردید؟»

بیوه زن نالید که: «آخر پدرکم، سمیون یا کولی یویچ، چطور این کارها را یکم؟ مگر من حریف اینها می‌شوم؟ اینها آدم‌خوارند! از دست من به دادگاه بخش شکایت کرده‌اند. حالا می‌خواهند مرا به دادگاه شهرستان بکشانند!»

سمیون یا کولی یویچ یک کله قند را نشان داد و گفت: «بده! جوانک جلو جست و یک کله قند برداشت و پیش زن بیوه گذاشت.

زن بینوا نالید که: «وای پدرکم، بار کرامت سنگین است. من با این همه قند چه کنم؟»

سمیون یا کولی یویچ باز دستور داد: «باز هم بده! باز هم بده!»

یک کله قند دیگر برایش آوردند. مجنون باصفا دستور داد: «باز هم بده، باز

هم بده!»

کله قندهای سوم و چهارم را هم دادند. کله قندها دور زن بیوه چیده شد. راهب صومعه آهی کشید و زیر لب گفت: «این قندها می‌بایست طبق معمول نصیب صومعه شده باشد.»

بیوه بینوا با تواضع بسیار نالید که: «این همه قند را من چه کنم؟»

یک نفر از میان جمع گفت: «حتماً حکمتی در این کار هست!»

سمیون یا کولی یویچ که از قندبخشی خسته نمی‌شد باز گفت: «باز هم، باز هم!» هنوز یک کله قند روی میز بود، اما سمیون یا کولی یویچ به یک بسته نیم کیلویی

شکر اشاره کرده بود و به بیوه شکر داده شد.

مردم آه‌کشان خاج کشیدند و می‌گفتند: «خدایا پناه بر تو! پیداست که الهام غیبی است!»

راهب فریه صومعه که این بار از چای محروم مانده و عزت نفسش آزرده شده بود جرأت کرد و با لحنی نرم، اما خودپستدانه در تعبیر کار سمیون یا کولی‌بویج گفت: «اول با نیکی و مهربانی دل خود را شیرین کن، بعد بیا و از فرزندان و از پاره‌های جگرت شکایت کن! شاید معنی این معما همین باشد.» زن بیوه ناگهان به خشم آمد و به راهب تشر زد که: «چه می‌گویی پدرکم؟ خانه ورخیشین^۱ آتش گرفته بود و طناب به گردنم انداختند و توی آتشم کشیدند. گریه مرده توی صندوق گذاشتند و درش را قفل کردند. حاضرند هر سیاهکاری که باشد بکنند هر بلایی حاضرند سر من بیاورند.»

سمیون یا کولی‌بویج ناگهان دست‌هایش را به نشان طرد نکان داد که: «دورش

کنید! بیندازیدش بیرون!»

خادم کلیسا و جوان زن را از پشت نرده بیرون کشیدند. خادم زیر بغل او را، که آرام شده بود گرفت و به سمت در کشید. زن روی گرداند و نگاهی به کله‌قندهایی که به او داده شده بود و جوانک به دنبالش می‌برد انداخت.

سمیون یا کولی‌بویج به خدمتکاری که سر و وضعش به دکانداران می‌مانست و نزدیک او مانده بود دستور داد: «یکی را پس بگیر. یکی را برگردان!» مرد به دنبال دورشوندگان دوید و طولی نکشید که هر سه نفر برگشتند و کله‌قندی را که به زن بیوه داده و اکنون پس گرفته شده بود با خود می‌آوردند. اما هر چه بود سه کله‌قند برای زن مانده بود.

صدایی از عقب، از آستانه در بلند شد که می‌گفت: «سمیون یا کولی‌بویج، من یک مرغ به خواب دیدم. یک زاغچه بود که از آب بیرون پرید و توی آتش رفت. تعبیرش چیست؟»

سمیون یا کولی یویج گفت: «یخبندان!»

بانویی که با ما آمده بود باز گفت: «سمیون یا کولی یویج، چرا به من جواب ندادید؟ من این همه وقت می‌خواستم با شما آشنا شوم!»

سمیون یا کولی یویج بی‌آنکه به او توجهی بکند به ملاکی که زانو زده بود اشاره‌ای کرد و به راهب دستور داد: «سؤال کن!»

راهب صومعه که سمیون یا کولی یویج به او گفته بود سؤال کند با وقار بسیار به سمت مرد پیش رفت و گفت: «گناhtان چه بوده؟ به شما دستور داده نشده بود که کاری بکنید؟»

ملاک با صدای دورگه‌اش گفت: «دستور داده بودند که از دعوا دوری بجویم و دیگر دست رو به کسی بلند نکنم.»

راهب پرسید: «اطاعت کردید؟»

«نمی‌توانم اطاعت کنم. از عهده خودم بر نمی‌آیم.»

سمیون یا کولی یویج باز دست‌ها را تکان داد که: «ببیندازیدش بیرون، با جارو، با جارو!»

مرد ملاک در انتظار مجازات نماند و خود برجست و شتابان خارج شد. راهب یک سکه نیم امپریالی از زمین برداشت و گفت: «یک سکه طلا جا گذاشتند!»

سمیون یا کولی یویج با انگشت به بازرگان ثروتمند اشاره کرد و گفت: «بده به او!» بازرگان ثروتمند جرأت نکرد احسان او را رد کند و سکه را گرفت.

راهب صومعه نتوانست خودداری کند و گفت: «به دارندگان داده خواهد شد!» سمیون یا کولی یویج به ماوریکی نیکلابویج اشاره کرد و گفت: «به این شیرین بده!» خدمتکار چای ریخت و از سر اشتباه آن را پیش جوان خودنما که عینک پَنسی داشت گذاشت.

سمیون یا کولی یویج خطای او را اصلاح‌کنان فریاد زد: «به دراز، به دراز، به دراز، به دراز، به دراز، به دراز!»

ماوریکی نیکلابویج استکان را گرفت و به شیوه نظامیان نیم‌کرنشی کرد و

پاشنه بر هم کوفت و چای را نوشید. نمی‌دانم چرا همه افراد گروه ما سخت به خنده افتادند.

لیزاوتا نیکلابونا ناگهان روی به ماوریکی نیکلابویچ کرد و گفت: «آن آقای که اینجا زانو زده بود رفت. شما جای او زانو بزنید.»
ماوریکی نیکلابویچ تعجب زده به او نگاه کرد.

«خواهش می‌کنم کاری را که گفتم بکنید. مرا خیلی خوشحال خواهید کرد.»
بعد ناگهان، به آهنگی بسیار سریع و با اصرار و سرسختی و حرارت بسیار گفت: «گوش کنید، ماوریکی نیکلابویچ، حتماً زانو بزنید. هر طور شده می‌خواهم ببینم که چطور زانو می‌زنید. اگر زانو نزنید دیگر نه من و نه شما! حتماً می‌خواهم، حتماً می‌خواهم کاری را که گفتم بکنید!»

من نمی‌دانم که منظور او از این حرف چه بود. اما با سماجت و بی‌چون‌وچرا می‌خواست که نامزدش زانو بزند. حالش هیچ طبیعی نبود. ماوریکی نیکلابویچ، چنانکه بعد از این می‌آید، این حمله‌های هوسبازی را که در این اواخر بسیار مکرر شده بود به فوران کینه‌ای کور به خود تعبیر می‌کرد که البته از بدخواهی نبود. زیرا لیزاوتا نیکلابونا او را عزیز می‌داشت، دوستش می‌داشت و او خود این را می‌دانست. بلکه نفرتی خاص و نادانسته بود که گاهی به هیچ روی نمی‌توانست بر آن چیره شود.

بی‌آنکه چیزی بگوید استکان چای را به پیرزنی که پشت سرش ایستاده بود داد و درپچه نرده را باز کرد و بی‌آنکه او را دعوت کرده باشند به آن سوی نرده به قسمت خصوصی سمیون یا کولی یویچ قدم نهاد و میان اتاق، جلو چشم همه زانو زد. گمان می‌کنم که روح لطیف و باصفایش از شیطنت خشن و تمسخرآمیز لیزا در حضور جمع بیش از اندازه آزرده شده و حتی سخت تکان خورده بود. شاید خیال می‌کرد که لیزاوتا نیکلابونا چون ببیند که او را این‌طور با سماجت در حضور جمع خوار کرده است پیش خود شرمنده خواهد شد. البته هیچ‌کس جز او به فکر نمی‌افتاد که این زن را به شیوه‌ای چنین ساده‌لوحانه و خطرناک اصلاح کند. با همان متانت خلل‌ناپذیر در سیما، با آن قامت بلند و نامتناسب و

مضحکش زانو زد. اما همراهان ما هیچ یک نمی‌خندیدند. رفتاری که هیچ‌کس انتظارش را نداشت اثری بیماری‌وار در آنها پدید آورده بود. همه به لیزا نگاه می‌کردند.

سمیون یاکولی‌یویچ زیر لب گفت: «روغن، روغن!» ناگهان رنگ از روی لیزا پرید و فریاد زنان و نالان خود را به روی نرده انداخت. آنچه بعد روی داد بسیار سریع بود و به حال دیوانگان می‌مانست. با تمام نیرو می‌کوشید ماوریکی نیکلایویچ را برخیزاند و آرنج‌های او را گرفته بود و بلند می‌کرد و می‌گفت: «بلند شوید. فوراً فوراً! چطور جرأت کردید زانو بزنید؟»

ماوریکی نیکلایویچ برخاست. لیزاوتا نیکلایونا بازوان او را در دست‌های خود می‌فشرد و در چهره‌اش چشم دوخته بود. وحشت بسیاری در نگاهش بود. سمیون یاکولی‌یویچ بار دیگر تکرار کرد: «خوش‌نگاه‌ها! خوش‌نگاه‌ها!» لیزاوتا نیکلایونا عاقبت ماوریکی نیکلایویچ را به آن سوی نرده کشاند. میان جمع همراهان ما حرکتی شدید پدید آمد. بانویی که همراه ما بود شاید به این قصد که بهت همگانی را زایل کند برای بار سوم با صدای رسای جیغ‌آسایش و با همان لبخند مجازین گفت: «آخر سمیون یاکولی‌یویچ عاقبت نمی‌خواهید به من هم چیزی بگویید؟ من به خودم خیلی وعده داده بودم!»

سمیون یاکولی‌یویچ عاقبت رو به او کرد و گفت: «تو برو... تو برو...» و کلمه‌ای به نهایت درجه رکیک بر زبان آورد، با لحنی سخت گزنده و وضوحی لرزاتنده. بانوان همراه ما به شنیدن این حرف جیغ کشیدند و با شتاب به سمت در هجوم آوردند و آقایان قاقاه‌خندیدند، خنده‌ای چنان، که هومر خدایان موصوف خود را آن‌طور خندانده است.

دیدار ما از سمیون یاکولی‌یویچ به این صورت پایان یافت. اما شنیدم که واقعه‌ی عجیب دیگری نیز همان جا روی داد که بسیار مرموز بود و اعتراف می‌کنم که بیشتر برای ذکر همین واقعه است که دیدار سمیون یاکولی‌یویچ را با این تفصیل شرح دادم.

شنیدم وقتی که همه دسته‌جمعی به سمت در هجوم آوردند لیزا که ماوریکی نیکلایویچ زیر بغلش را گرفته بود در آستانه در ناگهان با نیکلای و سیه‌والدویچ تنگاتنگ برخورد کرد. باید گفت که لیزا و نیکلایوفا از آن یکشنبه‌کنایی که در منزل واروارا پترونا غش کرده بود، هر چند که چند بار ستاوروگین را دیده بود به او نزدیک نشده و با او حرف زده بود و من شاهد بودم که آنها چطور در ازدحام آستانه در به هم نزدیک شدند. به نظرم رسید که آنها به دیدن هم گفتمی ناگهان لحظه‌ای باز ایستادند و نگاهی عجیب به هم انداختند. من در آن ازدحام جزئیات این برخورد را خوب ندیدم. اما کسانی که از نزدیک شاهد این صحنه بودند به بیانی جدی و اطمینان بسیار می‌گویند که لیزا نگاهی به نیکلای و سیه‌والدویچ انداخت و به سرعت دست بلند کرد و دستش تا صورت او نیز رسید و اگر نیکلای و سیه‌والدویچ بهنگام سر خود را ندزدیده بود سلی به صورتش خورده بود. شاید از حالت سیمای نیکلای و سیه‌والدویچ خوش نیامده بود یا چه بسا لحظه‌ای پیش، بعد از ماجرای زانو زدن ماوریکی نیکلایویچ پوزخندی بر لبان او دیده بود. اعتراف می‌کنم که من خود چیزی ندیدم اما همه اطمینان می‌دهند که این حال را دیده‌اند، گرچه در آن ازدحام و کشاکش ممکن نبوده است که جز معدودی شاهد این جزئیات بوده باشند. من هم توانستم این ماجرا را باور کنم. این قدر می‌دانم که رنگ چهره نیکلای و سیه‌والدویچ در راه بازگشت سخت پریده بود.

۳

تقریباً در همان ایام، و دقیق‌تر بگویم، در همان روز، دیداری نیز که واروارا پترونا مدت‌ها بود در نظر داشت با دوست گذشته‌اش ستیان تراقیمویچ بکند و خیرش را به او داده، اما هر بار آن را به علتی عقب انداخته بود عاقبت صورت گرفت. این دیدار در سکواریشنیکی واقع شد. واروارا پترونا با سری پرمشغله به ویلای بیرون شهر خود آمده بود. روز پیش عاقبت تصمیم گرفته بودند که جشن

آینده در خانه خانم صدراالاشراف برپا گردد و واروارا پتروننا فوراً به یاری ذهن زیرک خود دریافته بود که هیچ کس نمی‌تواند مانع شود که او همه شهر را بعد از جشن بار دیگر به سکواریشبکی دعوت کند و آن وقت همه خواهند دید که کدام خانه برای جشن شایسته‌تر است و چه کسی بهتر پذیرایی می‌کند و می‌تواند مجلس رقصی باسلیقه‌تر و باشکوه‌تر ترتیب دهد. به‌طور کلی واروارا پتروننا دیگر بازشناختنی نبود. گفتی آدم دیگری شده بود و آن بانوی به قول ستپان ترافیمویچ "بلندجنابی" که دست کسی به دامانش نمی‌رسید جای خود را به بانوی متشخصی مثل همه متشخصان داده بود. خاصه متشخصی بوالهوس. دست‌کم این‌طور به نظر می‌رسید.

خانه خالی بود و او همراه نوکر قدیمی باوقایش الکسی یگورویچ و فوموشکا، مرد باتجربه‌ای که در زمینه تزئین داخلی کارکشته بود به همه اتاق‌ها سرکشی کرد. بحث‌ها بود و سیل پیشنهادها؛ چه مبل‌هایی را از خانه شهری باید به بیلاق آورد و چه وسایلی و کدام تابلوها را و آنها را کجا باید گذاشت یا آویخت و از میوه‌های گرمخانه و گل‌های گلخانه چطور می‌توان به بهترین وجه استفاده کرد. پرده‌های ناز را به کدام دیوار باید آویخت یا بوفه را کجا باید برپا کرد و یکی کافی است یا دوتا باید در نظر گرفت و از این قبیل مسائل و آن وقت در میان این آشوب آتشین مسائل به یاد ستپان ترافیمویچ افتاد و کالسکه را برای آوردن او به شهر فرستاد.

ستپان ترافیمویچ مدت‌ها بود خبر داشت و آماده بود و در انتظار، که ناگهان احضار شود. چون در کالسکه نشست خاج کشید. سرنوشتش داشت معین می‌شد. دوست خود را در تالار بزرگ باز یافت، روی کاناپه‌ای کوچک در گوشه‌ای نشسته، میز مرمرین کوچکی در پیش. و مداد و کاغذ در دست. فوموشکا ذرعی^۱ در دست، ارتفاع تالار و پنجره‌ها را اندازه می‌گرفت و واروارا پتروننا خود اندازه‌ها را می‌نوشت و در حاشیه چیزهایی یادداشت می‌کرد. بی‌آنکه از کار خود

۱ آرشیه واحد طولی است معادل هفتاد و یک سانتیمتر که پیش از برقراری نظام متری در روسیه معمول بوده است. به منظور رعایت فضای داستان «دزعه» را نه کار بردم گرچه بلندتر از آرشیه است.

مشغول می‌گفت و تعارفی می‌کرد با عجله دستی به او داد و همچنان سر به کار خود مشغول، اشاره کرد که روی کاناپه کنار او بنشینید. ستیان ترافیموویچ بعدها برای من تعریف کرد که: «پنج دقیقه‌ای آنجا در انتظار نشستم و "می‌کشیدم بر تلاطم قلبم چیره شوم." زنی که در کنارش نشسته بودم واروارا پتروناپی نبود که بیست سال بود می‌شناختم. یقین کامل به اینکه همه چیز به پایان رسیده است به من نیروهایی می‌بخشید که حتی اسباب حیرت او شده بود. باور کنید، قسم می‌خورم که از پایداری من در آن واپسین ساعت تعجب کرده بود.»

واروارا پترونا ناگهان مداد را روی میز باز نهاد و به تندی روی به سوی ستیان ترافیموویچ گرداند.

«ستیان ترافیموویچ، ما باید حرف‌ها مان را بزنیم و کار را یکسویه کنیم. من می‌دانم که شما حرف‌های بزرگ بزرگ و فاضلانه و پر از کلمات قصار تهیه کرده‌اید که تحویل من بدهید اما بهتر است تعارف‌ها را کنار بگذاریم. و رک و راست حرف بزنیم. این‌طور نیست؟»

ستیان ترافیموویچ لرزید. واروارا پترونا هنوز شروع نکرده لحن تندی اختیار کرده بود. وای به وقتی زبانش گرم شود!

به تندی و مسلسل‌وار ادامه داد: «صبر کنید، ساکت باشید. بگذارید حرفم را بزنی. بعد شما اگر چیزی داشتید بگویید. گرچه راستش نمی‌دانم چه جوابی دارید بدهید. من وظیفه مقدس خودم می‌دانم که دوهزار و دویست روبل مقرری شما را تا آخر عمرتان بپردازم. ولی حالا چرا وظیفه مقدس؟ بگویم طبق "تواقمان" توافق به حقیقت نزدیک‌تر است. این‌طور نیست؟ اگر بخواهید این توافق را روی کاغذ هم می‌آوریم. مخصوصاً ترتیبی داده‌ام که بعد از مرگ من تا زنده‌اید این پول به شما داده شود. از این گذشته حالا مسکن و گذرانتان هم بر عهده من است. اگر پول اینها را حساب کنید می‌شود دوهزار و پانصد روبل. درست است؟ سیصد روبل هم برای مخارج فوق‌العاده به آن اضافه می‌کنم که روی هم می‌شود سه هزار روبل. این مبلغ برای زندگی‌تان کافی است؟ لاند نمی‌گویید کم

است. اگر هزینه‌های به راستی پیش‌بینی نشده پیش آید من چیزی به این مبلغ اضافه خواهم کرد. پولتان را بردارید و خدمتکاران مرا مرخص کنید و مستقل باشید. هر جا که می‌خواهید بروید، پترزبورگ، مسکو یا خارج یا اگر خواستید همین جا بمانید، منتها دیگر کاری به کار من نداشته باشید. می‌شنوید؟»

ستپان ترافیمویچ با آهنگی آهسته و اندوهگین و لحنی شمرده گفت: «چند هفته پیش بود که با همین اصرار و با همین تندی از همین زبان سخنان دیگری شنیدم که چیزهای دیگری از من می‌خواستند. من رام بودم و تسلیم شدم... و به ساز شما رقص قزاقی کردم تا شما راضی باشید. *nui, lu comparrison peu être permise. C'était un petit cosaque du Don qui dansait sur sa propre tombe*»
حالا...»

«بس کنید، ستپان ترافیمویچ، شما خیلی پروگویی می‌کنید. شما برای من نرقصیدید. با کراوات سفید و پیرهن شیک و دستکش نو، با موی روغن‌زده و عطر به سر و گردن پاشیده به منزل من آمدید. اطمینان داشته باشید خوب می‌دانم که خودتان از خدا می‌خواستید داماد شوید. صورتتان داد می‌زد و باور کنید که خیلی زشت بود و هیچ ظرافتی در رفتارتان نبود. ملاحظه‌تان را کردم که این را همان جا در رویتان نگفتم. اما شما با وجود نسبت‌های شنیعی که به من و نامزدتان داده و آنها را محرمانه روی کاغذ هم آورده بودید، دلتان غنج می‌زد که داماد بشوید. حالا دیگر وضع مثل آن روز نیست. این صحبت قزاقچه که نمی‌دانم روی کدام گور می‌رقصد یعنی چه؟ نمی‌دانم این تشبیه چه معنی داد؟ هیچ لازم نیست بمیرید. زنده باشید و سالم. من هم دعا می‌کنم که عمرتان دراز باشد.»
«البته در یک نوانخانه!»

«نوانخانه دیگر چیست؟ کسی که سالی سه هزار روبل عایدی دارد به نوانخانه نمی‌رود» و با پوز خندی ادامه داد: «آه، یادم آمد بله، پیوتر ستپانویچ بود که یک بار به شوخی صحبت نوانخانه را کرد. بله، حقیقتاً نوانخانه خاصی هست که بد

۱. بله، این تعبیر «نرقصیدن به ساز شما» شاید نابجا نباشد. یک قزاقچه ذنی بود که روی گور خود می‌رقصید.

نیست به فکرش باشیم. نوانخانه‌ای مخصوص اشخاص بسیار محترم و متشخص. سرهنگ‌ها به آنجا می‌روند. اخیراً یک ژنرال هم می‌خواست آنجا لنگر بیندازد. اگر با این درآمدی که دارید به آنجا بروید تا آخر عمر در نهایت آسودگی با خادمان دست به سینه شیرین‌کام زندگی خواهید کرد. آنجا به کارهای علمی‌تان خواهید پرداخت و هر وقت هم خواستید می‌توانید برای خودتان فال ورق بگیرید.»
 «(parsons)»^۱

واروارا پترونا که انتظار این حرف را نداشت تکانی خورد و آزرده گفت: «گفتید parsons? در این صورت کار تمام است و دیگر حرفی نداریم بزنیم. هر چه لازم بود به اطلاعاتان رسید ما از این ساعت به بعد هیچ کاری با هم نداریم.»
 «کارمان تمام است؟ پس آنچه از این بیست سال دوستی مانده بود این‌طور تمام شد؛ آخرین وداع ما به این صورت است؟»

«ستیان ترافیمویچ، شما عجیب دوست دارید همه کار را با احساسات پیامیزید و هیجان نشان دهید. این‌جور رفتار امروز دیگر از مد افتاده است. امروز مردم رک و راست، اما ساده حرف می‌زنند. خیر سرتان با این "بیست سالتان" بیست سال خودپسندی و غیر از این هیچ! یکی از این همه نامه‌ای که به من نوشتید برای حرف زدن با من نبود. اینها همه نامه‌هایی بود که برای آیندگان نوشته‌اید. که بخوانند و به‌به و چه‌چه بگویند. شما فشنگ‌نویسید. دوست نیستید. دوستی شما فقط ارج گذاشتن به ظاهر کلمه است، حال آنکه حقیقت آن فوران چرکاب است...»

«خداها، همه حرف‌های عاریتی! تکرار درس‌های آموخته! آنها اونیفورم خود را به شما هم پوشانده‌اند؟ شما هم خوشحالید. انگار آسوده در آفتاب خوابیده‌اید و کیف می‌کنید chère, chère^۲ آزادی خود را به کدام آش عدس^۳ فروختید؟»

۱. بگذریم!

۲. عزیزم، عزیزم!

۳. اشاره است به عیسو فرزند اسحق و برادر بزرگ یعقوب، که روزی از حسگی درمانده از صحرا آمد و یعقوب آش عدس می‌پخت و به او آش بداد مگر به قیمت حق نخست‌زادگی که از عیسو گرفت اکتاب مقدس، سفر پیدایش، باب ۳۵، آیات ۲۹ تا ۳۴

واروارا پترونا تشر زد که: «من طوطی نیستم که حرف‌های دیگران را تکرار کنم. خاطرتان جمع باشد که حرف به قدر کافی در دل خودم بار شده است. در این بیست ساله برای من چه کردید؟ کدام قدم را برای من برداشتید؟ حتی کتاب‌هایی که من برایتان سفارش می‌دادم، و اگر صحاف نبود با اوراق نبریده ناخوانده می‌ماند از خودم دریغ می‌کردید. سال‌های اول که از شما خواهش کردم دستم را بگیرید و در فرهنگ‌جویی راهنمایم باشید کدام کتاب را به من دادید بخوانم؟ همه‌اش صحبت کاپه‌فیگ^۱ را می‌کردید که چنین و چنان گفته. حتی به رشد معنوی من حسد می‌بردید. می‌کوشیدید که محدودش کنید و حالا همه به خودتان می‌خندند. اقرار می‌کنم که من شما را همیشه یک منتقد می‌شمردم. یک نقدنویس ادبی. همین! وقتی در راه پترزبورگ به شما گفتم که خیال دارم یک مجله ادبی تأسیس کنم و زندگی خود را روی آن بگذارم فوراً به من پوزخند زدید و از آن به بعد با چه کبری به من نگاه می‌کردید. وای که دریای نخوتید!»

«این‌طور نیست، ابدأ این‌طور نیست... ما آن روزها از تعقیب و آزار سانسور می‌ترسیدیم.»

«چرا، همین‌طور است. در پترزبورگ دلیل نداشت که از تعقیب و آزار واهمه داشته باشید. بعدها بود، یادتان هست، در فوریه بود که خبر آزادی بندگان پخش شده بود و شما وحش‌زده و با عجله پیش من آمدید و از من خواستید که فوراً نوشته بدهم و گواهی کنم که در طرح تأسیس مجله هیچ دخالتی نداشته‌اید و جوانان فقط به دیدن من می‌آیند و نظری به شما ندارند و شما معلم سرخانه‌ای بیش نیستید و فقط به آن دلیل که مواجبتان را نداده‌ام در خانه من ساکنید. مگر این‌طور نیست؟ اینها را فراموش کرده‌اید؟ ستیان ترافیموویچ شما در تمام این مدتی که با من بوده‌اید فقط بر من آقایی کرده‌اید، آن‌هم چه شاهزاده‌وار!»

ستیان ترافیموویچ به تلخی آهی کشید و گفت: «اینها همه از یک لحظه سستی بود. روحیه‌ام ضعیف شده بود. انتظاری گذرا بود که در جو جانانگی میان ما

بخشودنی بود. ولی آخر، آخر آیا سزاوار است که به دنبال این جور احساس‌های مسکین گذرا همه رشته‌های الفت را واپس برید؟ به راستی از این سال‌های دوازده دوستی هیچ چیز باقی نمانده است؟»

«شما عجیب حسابگرید! همه چیز را طوری تفسیر می‌کنید که انگاری بر من منتی دارید و من همیشه مدیون شمایم. وقتی از خارج برگشتید با کبر به من نگاه می‌کردید و اجازه نمی‌دادید دهان باز کنم، و وقتی خودم از سفر خارج برگشتم و می‌خواستم دربارهٔ اثری که مریم درسدن بر من گذاشته بود با شما بحث کنم نگذاشتید حرفم را تا آخر بزنم و با نخوت پوزخند می‌زدید. انگاری در حد من نبود که دربارهٔ آنچه هر دو دیده بودیم نظری داشته باشم و دربارهٔ آن با شما حرف بزنم.»

«نه، نباید این طور باشد. حتماً این طور نبوده. *J'ai oublié*»

«نخیر، درست همین طور بود و حرف‌هایی که می‌زدید چیزی نبود که درخور بالیدن باشد. چون پایه‌ای نداشت. همه‌اش حرف‌های مفتی بود که از خودتان درآورده بودید. امروز دیگر هیچ کس، هیچ کس به این تابلوی "حضرت مریم‌تان" ارجحی نمی‌گذارد. و جز سال‌خورده‌های خرفت کسی وقتش را صرف تماشای آن نمی‌کند. این چیزی است که ثابت شده است.»

«حقیقتاً این طور است؟»

«بله، به هیچ دردی نمی‌خورد. این لیوان ارزش دارد چون می‌شود در آن آب ریخت. این مدام مفید است چون می‌شود هر چه بخواهیم با آن یادداشت کنیم. اما آن صورت زن از هر صورتی که در طبیعت دیده شود بدتر است. سعی کنید اگر می‌توانید تصویر یک سیب را بکشید و یک سیب واقعی را کنارش بگذارید و خودتان بگویید کدام یک را انتخاب می‌کنید گمان نمی‌کنم اینجا اشتباه کنید. چکیدهٔ تنوری‌هایتان همین‌که پرتو تحلیل آزاد بر آنها می‌تابد جز همین نیست.»

«صحیح است. صحیح است.»

«بله، پوزخند بزنید. مسخره کنید. مثلاً دربارهٔ صدقه به من چه می‌گفتید؟ حال آنکه لذت حاصل از بخشش لذتی تکبر اساس و غیراخلاقی است. لذت ثروتمندی است از دارایی و توانایی خود. لذت حاصل از مقایسهٔ شأن اوست با شأن گدا. صدقه هم دهنده را تباه می‌کند هم گیرنده را و بدتر از همه اینکه نتیجه‌ای که می‌خواهند از آن بگیرند حاصل نمی‌شود زیرا نتیجه‌اش تشدید فلاکت است. کاهلانی که از کار بیزارند دور دهندگان صدقه جمع می‌شوند، همان‌طور که قماربازان به امید برد دور میز بازی گرد می‌آیند. حال آنکه پول‌های سیاه بی‌مقداری که در کاسه‌شان انداخته می‌شود برای ارضای یک صدم احتیاجاتشان هم کافی نیست. خود شما در عمرتان چقدر صدقه داده‌اید؟ شاید هفت هشت سکه سیاه، نه بیشتر! به ذهنتان فشاری بیاورید. سعی کنید به خاطر بیاورید آخرین بار که صدقه داده‌اید کی بوده؟ دو سال، شاید هم چهار سال پیش! فقط فریاد می‌زنید و مانع کار می‌شوید. دادن صدقه در همین جامعه‌ای که ما داریم باید قانوناً ممنوع شود. در نظام آینده هم فقری وجود نخواهد داشت که صدقه بخواهند!»

وای از این فوران حرف‌های از این و آن شنیده! پس کار به نظام آینده هم رسیده؟ دلم به حالتان می‌سوزد. خدا به شما رحم کند!»

«بله، ستیان ترافیموویچ! به نظام آینده هم رسیده‌ام. شما خوب مراقب بودید که من از فکرهای جدید بی‌خبر بمانم. حالا دیگر همه از آنها خبر دارند این مراقبت شما فقط از حسد بود تا نفوذ خود را در من حفظ کنید. حالا همین یولیا هم صد فرسخ از من جلو افتاده. اما چشم‌های من هم دیگر باز شده. ستیان ترافیموویچ، من تا جایی که می‌توانستم از شما دفاع کردم. اما حالا همه شما را متهم می‌کنند!»

ستیان ترافیموویچ حرکتی کرد که از جای خود برخیزد گفت: «بیس است دیگر! کافی است! حالا دیگر جز پشیمانی چه آرزویی می‌توانم برای شما داشته باشم؟»
«بنشینید ستیان ترافیموویچ! هنوز کارم با شما تمام نشده. سؤالی دارم. از شما دعوت کرده‌اند که در برنامهٔ ادبی سخنرانی کنید. از من خواسته بودند که از شما

بخواهم. بگوئید بینم در چه خصوص می‌خواهید سخنرانی کنید؟»

ماز قضا دربارهٔ همین تاج سر همهٔ ملکه‌ها، دربارهٔ همین صورت مجسم آرمان بشریت، دربارهٔ تابلوی مریم سیکستین، که به عقیدهٔ شما ارزش یک لیوان یا یک مداد را ندارد.»

واروارا پترونا با نعجبی اندوهناک گفت: «پس دربارهٔ تاریخ حرف نمی‌زنید؟ کسی به حرف‌هاتان گوش نخواهد داد. حالا چرا از این تابلو دست بر نمی‌دارید؟ فایده‌اش چیست؟ همه را به چرت زدن می‌اندازید. باور کنید، ستیان ترافیموویچ من فقط برای خودتان می‌گویم. خیلی بهتر می‌بود که یک ماجرای تاریخی کوتاه اما شنیدنی، مثلاً از یکی از درباره‌های قرون وسطایی، انتخاب کنید یا از آن بهتر ماجرای از اسپانیا انتخاب کنید و ماجراهای کوچک دیگری را به آن پیوند بزنید و کلمات قصار یا نقل‌قول‌هایی به مناسبت، به سلیقهٔ خودتان به آن اضافه کنید. ماجراهایی از آن قصرهای باشکوه و از بانوان درباری و زهرکشی‌ها. کارمازینف می‌گوید عجیب است که نتوانید از تاریخ اسپانیا چیزی که سرگرم‌کننده پیدا کنید.»

«کارمازینف؟ حالا دیگر این قلم‌فرسای نهم‌مغز برای من موضوع سخنرانی معین می‌کند؟»

«کارمازینف سلطان شهر ذوق و معرفت است. ستیان ترافیموویچ شما عجب زبان گستاخ و گزنده‌ای دارید!»

«این کارمازینف شما یک پیرزن وراج کینه‌توز است که چشمهٔ ذوقش خشک شده است. chère, chère! وای، چند وقت است که اینها شما را این‌جور دربند حرف‌های رنگین و توخالی خود اسیر کرده‌اند؟»

«من خودم تحمل خودنمایی‌های او را ندارم. اما از حق نمی‌گذرم که آدم باذوق و زیرکی است! باز هم می‌گویم من تا جایی که می‌توانستم با تمام توانم از شما دفاع کرده‌ام، اما آخر چرا اصرار دارید خودتان را اسباب ملال و تمسخر مردم کنید؟ به عکس بهتر است با لبخندی محترمانه روی صحنه جلو بیایید و پشت تریون بایستید، به عنوان نمایندهٔ عصر گذشته، و نقل دو سه ماجرای شنیدنی، آن‌جور که گاهی خوب می‌توانید، بگوئید و آنها را با چاشنی لطیفه‌ها و

بذله هاتان شنیدنی‌تر کنید. پیر شده‌اید؟ از بقایای قدیمی‌هایید؟ بگوئیم از امروزی‌ها عقب مانده‌اید؟ چه عیب دارد؟ خودتان پیش از شروع صحبت بایک لبخند شیرین به این حال اعتراف کنید و همه خواهند دید که این باقی‌مانده افتاده چه آدم شیرین‌بویان و نیک‌نفس و خوش‌ذوقی است... خلاصه اینکه مردی که نهمایه که به قدری روشنفکر و پیشرفته است که خود به رسوایی بعضی اصولی که زمانی پیرو آنها بوده پی برده است. خواهش می‌کنم که این لطف را به من بکنید.»

«کافی است عزیزم! این را از من نخواهید! نمی‌توانم... سخنرانی‌ام دربارهٔ مریم سیکستین خواهد بود و توفانی به پا خواهم کرد که با بساط همه‌شان را در هم بریزد یا خودم را بر زمین بکوبد، چنانکه دیگر برنخیزم.»

«به احتمال زیاد خودتان را بر زمین خواهد کوفت، ستهان ترا می‌ویچ!»
 «خوب، پس نصیب همین است! داستان چاکر حقیر پلید گمراهی را خواهم گفت که پیشقدم می‌شود و از نردبان بالا می‌رود، قیچی در دست، تا از سر کینه و... به نام برابری و هضم آسان چهرهٔ ملکوتی آرمان والا را پاره پاره کند. بگذار تندر نفرین من در همهٔ دل‌ها پیچد و آن وقت...»
 «آن وقت می‌روید به تیمارستان.»

«شاید به تیمارستان. اما به هر حال، خواه مغلوب شوم یا غالب همان شب کیسه‌ام را برمی‌دارم، کیسهٔ گدایی‌ام را بر دوش می‌کشم و هرچه دارم می‌گذارم و از همهٔ هدایای شما، از مقرری و وعده‌های آسودگی آینده‌تان چشم می‌پوشم و پای پیاده به راه می‌افتم تا در خانهٔ بازرگان فرهنگ‌دوستی، چند روز آخر عمرم را با معلمی به پایان برسانم یا پای دیوار قصری بیفتم و از گرسنگی بمیرم. گفتم

a'alea juxta est!

دوباره خواست از جا برخیزد.

واروارا پترونا نیز از جا برخاست و با چشمانی پرشرار گفت: «می‌دانستم،

۱ اصطلاح لاتینی است به معنی «طاس‌ها ریخته شده، یعنی حکم سرنوشت صادر شده و تغییری نخواهد کرد.»

سال‌هاست که اطمینان دارم که شما در زندگی هدفی جز این ندارید که آخر کار من و خانم را با این جور افتراها تان بدنام کنید. این موضوع معلم سرخانه بازرگان یا پای دیوار قصر مردن که می‌گویید چیست؟

«شما همیشه مرا خوار شمرده‌اید و از من بیزار بوده‌اید. اما من مثل یک شهسوار باوفا، در عین اخلاص به بانوی خود جان خواهم داد. زیرا نظر شما همیشه برای من از همه چیز گرامی‌تر بوده است. از این لحظه به بعد هیچ چیز از شما نخواهم پذیرفت و بی‌چشمداشت به نعمت‌های شما گرامبتان خواهم داشت.»

«چه حرف‌های احمقانه‌ای!»

«شما هرگز قدر مرا نشناخته‌اید. من ممکن است عیب‌های زیادی داشته باشم. من انگل‌وار به شما بند شده و از شما تغذیه کرده‌ام. من به زیان هیچ‌انگاران حرف می‌زنم اما این انگل‌وارگی هرگز اصل اول زندگی‌ام نبوده است. جریان زندگی، نمی‌دانم چگونه مرا به این راه برده است... من همیشه خیال می‌کردم که چیزی بالاتر از این مسائل مسکین چرکین میان ما باقی مانده است. من هرگز رذل نبوده‌ام. این است که حالا راه خود را پیش می‌گیرم و خطاهای گذشته را اصلاح می‌کنم. راه به آخر رسیده است. خزان در بیابان رو به پایان است. صحرا در مه فرو رفته و یخبندان است و راه آینده من زیر یخ سفید شده است و باد برگور من که دیگر راه زیادی تا آن نمانده است زوزه می‌کشد... اما باید قدم در راه گذاشت... قدم در راه تازه گذاشت:

بادلی سرشار از عشقی پاک

و به رویای شیرین وفادار

وای، ای رویاهای تابناک من خداحافظ! بیست سال! «*alca jacta est!*» چهره‌اش از اشکی که ناگهان از چشمانش بیرون ریخت خیس شد و او کلاهش را برداشت. واروارا پترونا که با تمام نیرو می‌کوشید خودداری کند گفت: «من که لاتینی نمی‌دانم!»

کسی چه می‌داند، شاید دل او نیز پر بود و سیل اشکش می‌خواست سد بشکند.

اما بیزاری و بیکدنگی بار دیگر بر احساسات چیره شد.

«فقط یک چیز برایم مسلم است و آن این است که این هم از آن شیطنت‌های شماس است. شما هیچ وقت نمی‌توانید تهدیدهای توخالی خود را عملی کنید. تهدیدها تا آن همه از خودپسندی است. شما هیچ وقت به خانه هیچ بازگانی به معلمی نخواهید رفت و تا آخر عمر روی دست من خواهید ماند و از این زندگی آسوده و مقرر، خود دل نمی‌کنید و روزهای سه‌شنبه آن رقصای بی‌سرویاتان را دور خود جمع می‌کنید. خدا نگه‌دار ستیان ترافیمویچ!»

ستیان ترافیمویچ کرنش عمیقی کرد و گفت: «*utca jecta est!*» و از هیجان به زحمت سرپا، به خانه بازگشت.

فصل ششم

پیوتر ستپانویچ در تکاپو

۱

روز جشن معین شده بود، اما فنلمکه پیوسته غمگین تر و دلمشغول تر می شد. دلش گواه‌های عجیب و ناخجسته‌ای می داد و این حال اسباب نگرانی شدید بولیا میخانیلونا بود. حقیقت این بود که در استان ما کارها همه بر وفق مراد نبود. استاندار سابق ما که مردی نرمدل بود امور استان را آشفته گذاشته بود. در حال حاضر بلای وبا نزدیک می شد و در برخی نقاط دام‌ها دسته دسته تلف می شدند. سراسر تابستان آتش‌سوزی در شهرها و روستاها بیداد می کرد. شایعه‌ای احمقانه پیوسته میان مردم ریشه گیرتر می شد که آتش‌ها کار آتش‌سوزان است و به عمد روشن می شود. میزان سرقت و غارت نسبت به گذشته دوچندان شده بود. با این همه اگر علل وخیم‌تر دیگری نبود که آرامش آندره‌ی آنتونویچ را که تاکنون در عین بی‌خیالی و خوشبختی روزگار می‌گذرانید به هم بزند اینها همه البته بسیار عادی می بود.

آنچه بیش از همه بولیا میخانیلونا را در حیرت می‌انداخت این بود که می‌دید شوهرش هر روز کم حرف‌تر و از آن عجیب‌تر تودارتر می‌شود. ولی چه غصه‌ای داشت که مانع گشاده‌دلی‌اش باشد؟ حقیقت آن است که آندره‌ی آنتونویچ بسیار

به ندرت با آراء همسرش مخالفت می‌کرد و بیشتر کاملاً مطیع نظر او بود. مثلاً با پافشاری یولیا میخائیلونا دو سه قتره کارهایی صورت گرفته بود که بسیار خطیر بود و می‌شود گفت حتی خلاف قانون، و در جهت افزایش قدرت استاندار. در چند مورد به همین منظور تبانی‌هایی شده و تجاهل‌هایی به عمل آمده بود. مثلاً اشخاصی که بایست به دادگاه رفته و احتمالاً به سبیری تبعید شده باشند برای دریافت نشان و پاداش نامزد شده بودند یا مقرر شده بود که بعضی شکایات نادیده انگاشته و بعضی تقاضاهای تحقیق مطلقاً فرو گذاشته شود. اینها همه بعدها معلوم شد. لکنه نه فقط هر چه پیش می‌گذاشتند امضا می‌کرد بلکه مسئله حدود دخالت همسرش را در ایفای وظایف خودش درخور تأمل نمی‌دانست. در عوض گاهی در برابر "مسائل بسیار کوچک" سرکشی می‌کرد و اسباب تعجب یولیا میخائیلونا می‌شد. ولی خوب به ازاء روزهای حلقه‌به‌گوشی احساس نیاز می‌کرد که با چند دقیقه سرکشی درد خفت خود را تسکین دهد که مثلاً پاداشی. اما افسوس یولیا میخائیلونا با همه باریک‌بینی و نکته‌سنجی که داشت نمی‌توانست به این نکته باریک، که نشان نجابت شوهرش بود پی ببرد. دریغ که مجال تأمل بر این ظرایف را نداشت و همین موجب پدید آمدن سوءتفاهمات بسیار شد.

نه شایسته است و نه من می‌توانم که بعضی مطالب را نقل کنم. قضاوت بر اشتباه‌های اداری نیز کار من نیست. این است که اصلاً به بحث درباره جنبه اداری امور نمی‌پردازم. وقتی این گزارش را شروع می‌کردم برای خود هدف دیگری گذاشته بودم. از این گذشته مسائل بسیاری در پی تحقیقاتی که قرار است در استان ما به عمل آید روشن خواهد شد. فقط باید اندکی صبر کرد. با این حال نمی‌توانستم از دادن بعضی توضیحات اجتناب کنم.

اما برگردیم به کار یولیا میخائیلونا. بیچاره این زن، اذلم سخت برایش می‌سوزد) می‌توانست بر این همه تکاپوی شدید و اقدام‌های عجیبی که از همان نخستین قدمش در شهر ما پیش گرفته بود به آنچه دلش را اسیر می‌داشت و مجنوبش می‌کرد، (یعنی شهرت و از این گونه چیزها) دست یابد. از فرط

رویاپردازی‌های شاعرانه بود یا به سبب ناکامی‌های طولانی و غم‌انگیز آغاز جوانی، هر چه بود به محض تغییر مسیر زندگی ناگهان برای خود رسالتی خاص احساس کرد و خود را بیش از اندازه به این احساس واسپرد. گمان می‌کرد که با روغن مقدس متبرک شده یا "زبان‌های آتشی افسونی بر او بوسه زده" و روئین‌نشر کرده است. غافل از اینکه این آتش شکوفهٔ بختش را سوزانده بود. تاج بختیاری سر هر زنی را نمی‌آراید اما این حقیقتی است که قبولاندنش به زنان به غایت دشوار است و به عکس انکار آن برایشان بسیار خوش‌آیند به این دلیل همه در این انکار بر هم پیشی می‌جستند. زن بینوا فوراً بازیچهٔ عواملی بسیار گوناگون شد، حال آنکه خود می‌بالید به اینکه زنی بسیار خاص و غیر از دیگران است. دغلان بسیاری از کنار او برخوردار شدند و در دوران کوتاه حکمرانی او از ساده‌دلی‌اش سودهای بسیار بردند و زیر ظاهر استقلال و بی‌طرفی او چه رنگ‌ها در کار شد و چه رسوایی‌ها به بار آمد! او هم هواخواه زمین‌داران کلان بود، هم طرفدار نجبا و نیز خواهان افزایش اختیارات استاندار. هم به نهادهای جدید و نظام تازه احترام می‌گذاشت، هم سختگیری و تحمیل نظم بر امور را به مصلحت می‌دانست. هم آزاداندیشی و افکار سوسیالیستی را می‌پسندید، هم لحن شدید و قدرتمندانهٔ معمول در محافل اشراف را لازم می‌شمرد و هم از گستاخی‌ها و بی‌ملاحظگی‌ها و گفتار بی‌بند و بار جوانان لوده‌ای که اطرافش را گرفته بودند خوشش می‌آمد. خواب کامبخشی به همه و آشتی دادن اضداد را می‌دید. اما در حقیقت دوست داشت که همه را در ستایش و پرستش شخص خود در آشتی ببیند. سوگلی‌هایی هم داشت. پیوتر ستپانویچ را که با تملق‌های گستاخانه‌اش در او نفوذ می‌کرد بسیار دوست می‌داشت، اما این جوان از راه دیگری نیز دل او را اسیر خود کرده بود و این راه بسیار عجیب و سخت شاخص شخصیت یولیا میخائیلونا بود. خانم استاندار ما پیوسته امیدوار بود که این جوان او را از اصرار دسیسه‌های خطرناک علیه دولت آگاه سازد. هرچند که تصور چنین چیزی دشوار است اما این امید دل او را سخت دربند می‌داشت. معلوم نبود به چه علت گمان می‌کرد که بی‌شک دسیسه‌ای در استان ما بر ضد دولت ساز می‌شود. پیوتر

ستپانویچ با سکوتش در بعضی موارد و کنایه‌هایش در بعضی دیگر با مهارت در ریشه‌گیر کردن این وهم می‌کوشید. یولیا میخائیلونا خیال می‌کرد که پیوتر ستپانویچ با همه نیروهای انقلابی فعال در روسیه مربوط است و در عین حال او را تا حد پرستش شیفته خود می‌پنداشت. کشف دسیسه و قدرشناسی پترزبورگ از او و دست‌یافتن به مقامات بلندتر و راه یافتن در دل جوانان و بازداشتنشان از سقوط در پرتگاه، همه در ذهن خیال‌پرداز او با هم سازگاری داشت، مگر نه بر پیوتر ستپانویچ چیره شده و سرکشی‌هایش را مهار کرده بود؟ (و این چیزی بود که معلوم نبود به چه علت برایش بسیار مسلم بود). پس دیگران را نیز می‌توانست مثل او نجات دهد. یقین داشت که هیچ‌یک، هیچ‌یک از آنها سقوط نخواهند کرد و تباه نخواهند شد. او همه را نجات خواهد داد. می‌خواست آنها را طبقه‌بندی کند و درباره آنها گزارش دهد و در این کار جانب نهایت عدالت را رعایت کند و چه بسا که تاریخ و لیبرالیسم روسیه روزی به نام او افتخار کند. به هر تقدیر یقین داشت که دسیسه را حتماً کشف خواهد کرد. همه موقفیت‌ها با هم نصیبش خواهد شد.

در همه حال لازم بود که آندره‌ی آنتونویچ برای روز جشن سرخوش‌تر از این که هست باشد. باید به هر قیمت شده او را به نشاط آورد و خیالش را آسوده کرد. به این منظور پیوتر ستپانویچ را به نزد او فرستاد و امیدوار بود که او با یکی از تدابیر آرامش‌بخشی که خوب می‌شناسد بر افسردگی او اثری گذارد و او را به نشاط آورد. چه بسا با دادن خبری به اصطلاح دست اول، به سنجیدگی و نکته‌دانی و موقع‌شناسی این جوان امید بسیار داشت. پیوتر ستپانویچ مدت‌ها بود که به دفتر آقای فنلمکه نرفته بود و درست وقتی که این بیمار در تنش و تلاطمی شدید بود نوفان‌وار به دفترش وارد شد.

وقایمی همزمان روی داده و مشکلاتی ایجاد کرده بود که آقای فن لمکه به هیچ روی توانایی حل آنها را در خود نمی‌دید. در بخشی از استان ما (از قضا همان‌جا که پیوتر ستیانویچ چندی پیش شبی را به میگساری گذرانده بود) ستوان سومی به علتی مورد توبیخ فرمانده مستقیم‌اش واقع شده بود و توبیخ جلو تمامی گروهان صورت گرفته بود. این ستوان سوم جوانی بود تازه از پترزبورگ آمده و بسیار کم‌حرف و افسرده. هرچند قامتی کوتاه و اندامی فریه و گونه‌هایی سرخ داشت معلوم نبود به چه چیز خود می‌بالد. تاب توبیخ در حضور گروهان را نیاورده و ناگهان نمره‌ای کشیده بود چنان، که هیچ‌کس انتظار نداشته بود و اسباب حیرت همه شده بود. خروشان به فرمانده حمله کرده و مثل حیوانی وحشی سر فرود آورده و به او پریده و شانه‌اش را گاز گرفته بود، چنان سخت، که به زحمت از فرمانده جدایش کرده بودند. تردیدی نبود که ستوان جوان دیوانه شده بود، دست‌کم معلوم شد که در این اواخر رفتارش بسیار عجیب بوده است و کارهای غیرعادی از او سر زده است. مثلاً دو شمایل مقدس صاحبخانه‌اش را از آپارتمانش بیرون انداخته و یکی از آنها را با تبر خرد کرده بود. آثار فوگت^۱ و ماله‌شوت^۲ و بوشنر^۳ را روی چهارپایه‌هایی، شبیه به میزچه‌های زیر کتاب مقدس نهاده و در برابر هر یک شمع‌های مومی، چنانکه در معبدی، افروخته بود. کتاب‌هایی که در آپارتمانش پیدا شد دلالت می‌کرد به اینکه جوانی با فرهنگ و

۱. ۱۸۷۱. کارل فوگت (۱۸۱۷-۹۵)؛ دانشمند آلمانی که مانند لامارک و داروین طرفدار نظریه تحول و تکامل موجودات زنده بوده است. Maleschru. یاکوب ماله‌شوت (۱۷۴۲-۹۳)؛ فیزیولوژیست و فیلسوف معروف هندی که از مدافعان مادبگری بود مانند Ruediner، لودویگ بوشنر (۱۸۲۴-۹۹)؛ برادر گئورگ بوشنر، نماینده‌نویس آلمانی آثار این اشخاص برای جوانان روس. سال‌های نخست قرن نوزدهم به منزله کتاب مقدس مادبگری به شمار می‌رفته است.

کتاب خوانده است. از آنهایی بود که اگر پنجاه هزار فرانک پول می‌داشت، شاید مثل آن دانشجوی دانشکدهٔ افسری که گرتسن در یکی از آثارش با طنزی نشاط‌آور وصف کرده است با قایقی بادبانی به اقیانوس می‌زد و به جزایر مارکیز^۱ می‌رفت. هنگامی که او را بازداشت کردند در جیب‌ها و نیز در اتاقش چند دسته بیابیه یافتند که محتوای آنها حکایت از استیصال و سرکشی می‌کرد.

این بیابیه‌ها خود به خود اهمیتی نداشت و به نظر من چیزی نبود که درخور نگرانی باشد. از این دست بیابیه بسیار دیده‌ایم. از این گذشته تازگی هم نداشت. به طوری که بعدها گفته می‌شد نظیر همان‌ها کمی پیشتر در استان خ. پخش شده بود. لیپوتین که نزدیک به یک ماه و نیم پیش در بخش خود ما و استان مجاور به سفر رفته بود به تأکید می‌گفت که همان وقت درست عین همین اوراق را در آن استان دیده است. اما آنچه آندره‌ی آنتونویچ را بیش از هر چیز دیگری به حیرت انداخته بود این بود که مدیر کارخانهٔ شی‌گولین در همان زمان دو سه بسته از همان اوراق خانهٔ ستوان به دست آمده و نیز شبانه در کارخانه انداخته شده را تحویل پلیس داده بود. بسته‌ها هنوز باز نشده بود و هیچ کارگری فرصت نیافته بود حتی یکی از آنها را بخواند. مسئله اگرچه بسیار ساده بود. آندره‌ی آنتونویچ را سخت در فکر انداخت. مسئله به نظرش بسیار غامض آمد. ماجرای "شی‌گولین" که در شهر ما آن همه غوغا به پا کرد و به صورت‌های مختلف در نشریات پایتخت منعکس گردید تازه در این کارخانه شروع شده بود. نزدیک به سه هفته پیش یکی از کارگران این کارخانه به وی‌ای آسیایی مبتلا شده و مرده بود. بعد چند کارگر دیگر بیمار شده بودند در شهر ما همه به وحشت افتادند، زیرا ویا از استان مجاور به استان ما آمده بود و داشت شیوع می‌یافت. باید بگویم که در استان ما تا جایی که ممکن بود اقدامات بهداشتی به نحو رضایت‌بخش برای مقابله با این مهمان ناخوانده صورت گرفته بود اما در کارخانهٔ شی‌گولین که صاحبانش بسیار ثروتمند بودند و با بازرگان روابط نزدیک داشتند زیاد در این

باب سخنگیری نشده بود. آن وقت ناگهان همه بنای داد و فریاد گذاشتند که قانون رشد و سرچشمه شیوع بیماری همین کارخانه بوده است و کارخانه و خاصه جایگاه کارگران چنان گندزاری بوده و پلیدی در آن چنان ریشه گیر، که اگر وبا از جای دیگر نیامده بود همان‌جا پیدا می‌شد. البته اقدام‌های لازم فوراً به عمل آمده و آندره‌ی آنتونویچ در اجرای فوری تصمیمات گرفته شده پافشاری بسیار کرده بود. کارخانه ظرف سه هفته پاک شده بود. اما برادران شیعی گولین معلوم نبود چرا کارخانه را تعطیل کرده بودند. یکی از برادران ساکن پترزبورگ بود و برادر دیگر نیز بعد از صدور دستور نظافت کارخانه از طرف مقامات شهر، به مسکو رفته بود. مدیر کارخانه حساب کارگران را پرداخته و چنانکه حالا معلوم شده است در این کار گستاخانه به آنها اجحاف کرده بود. صدای کارگران بلند شده بود زیرا حساب خود را منصفانه می‌خواستند و از روی ساده‌لوحی شکایت به پلیس برده بودند، اما به آرامی و بی‌هیچ قصد طغیان، و همین وقت بود که بیانیه‌هایی را که مدیر کارخانه پیدا کرده بود به نزد آندره‌ی آنتونویچ آوردند.

پیوتر ستیانویچ در مقام دوست صمیمی خانواده و به اصطلاح خودی، و از این گذشته به قصد انجام مأموریتی که یولیا میخائیلونا به او داده بود بی‌خبر و شتابان به دفتر استاندار وارد شد. فن لمکه به دیدن او با اوقات تلخ اخم در هم کرد و با ترش‌رویی در کنار میز خود ایستاد. پیش از ورود او یا کارمند دفتر خود بلوم خلوت کرده بود و در اتاق قدم‌زنان بر سر مسئله‌ای با او حرف می‌زد این بلوم آلمانی بر دست و پا و تلخ‌رویی بود که آندره‌ی آنتونویچ با وجود مخالفت شدید یولیا میخائیلونا از پترزبورگ با خود آورده بود. این کارمند با ورود پیوتر ستیانویچ به جانب در عقب رفت اما از اتاق خارج نشد. به نظر پیوتر ستیانویچ چنین آمد که نگاه معنی‌داری هم به رئیس خود انداخت.

پیوتر ستیانویچ خندان فریاد زد: «آها، میچتان را گرفتیم. جناب استاندار پنهانکار!» این را که می‌گفت دستش را روی بیانیه‌هایی که روی میز دید نهاد. «این

مجموعه‌تان را کامل‌تر می‌کند هاز!»

آندره‌ی آنتونویچ برافروخت. مثل این بود که چیزی در سیمایش در هم پیچید و کج و کوله شد.

به تندی برآشفته و از خشم لرزان گفت: «دست نزنید، بگذارید باشد. به شما اجازه نمی‌دهم که...»

«یعنی چه؟ انگار اوقاتان تلخ است!»

«اجازه بدهید، آقای محترم به شما خاطر نشان کنم که دیگر این رفتار sans façon^۱ شما را تحمل نخواهم کرد. خواهش می‌کنم یادتان باشد که...»

«نخیر، انگار واقعاً جدی است!»

فن‌لمکه پا بر زمین کوفت و گفت: «ساکت، ساکت! ابدأ اجازه نمی‌دهم که...» خدا می‌داند که ادامه‌ی این ماجرا کار را به کجا می‌کشانید. وای که مشکل دیگری نیز در کنار این مسائل بود که نه پیوتر ستیانویچ از آن اطلاع داشت و نه حتی یولیا میخائیلونا. ذهن آندره‌ی آنتونویچ بینوا به قدری پریشان شده بود که در این روزها به روابط دوستانه همسرش با پیوتر ستیانویچ حسادت می‌کرد و چون تنها می‌شد و خاصه شب‌ها دقایق بسیار ناگواری را می‌گذرانید.

پیوتر ستیانویچ با متانت گفت: «ولی من فکر می‌کردم که وقتی کسی دو روز پشت سر هم تا بعد از نصف شب با دیگری تنها می‌ماند و داستانش را برایش می‌خواند و نظر او را می‌خواهد مناسبات این دو نفر دست‌کم طوری است که رعایت این تشریفات بیجاست... از این گذشته یولیا میخائیلونا با من بسیار دوستانه رفتار می‌کند. هیچ نمی‌فهمم چطور می‌شود از این رفتار شما سردرآورد.» این را که گفت دفتر بزرگ و سنگینی را که لوله کرده و در کاغذ نفاد آبی‌رنگی پیچیده بود روی میز نهاد و گفت: «راستی بفرمایید، این هم داستانتان!»

لمکه سرخ شد و به نرمی و با ملاحظه، با شادی فوق‌العاده‌ای که نمی‌توانست از فوران آن خودداری کند، اما با تمام قوا می‌کوشید که آن را در اختیار آورد گفت: «کجا پیدایش کردید؟»

«فکرش را بکنید، همین‌طور لوله‌شده غلنیده و افتاده بود پشت کمد ظاهراً من وارد شده و با بی‌احتیاطی آن را روی کمد انداخته بودم. پریروز که کف اتاق را می‌شستند پیدایش کردند. اما عجب کاری دست من دادید!»

لمکه با حالتی بسیار جدی نگاه به زیر انداخت.

«دو شب تا صبح به لطف شما نخوابیدم. پریروز پیدایش کردند اما من آن را پس نیاوردم. و پریشب و دیشب را صرف خواندن آن کردم. روز که وقت ندارم، ناچار شب‌ها می‌خوانم. می‌دانید قربان، زیاد چنگی به دلم نزد! با فکر هادی داستان موافق نیستم. ولی خوب، از این که بگذریم، گرچه من هیچ وقت منتقد ادبی، و اصولاً اهل این‌جور کتاب‌ها نبوده‌ام، با این همه نتوانستم زمینش بگذارم. فصل‌های چهارم و پنجم... باید بگویم... باید بگویم که خدا می‌داند، غوغا کرده‌اید! طنز فوق‌العاده‌ای دارید! خیلی خندیدم. شما عجیب می‌توانید خواننده را بخندانید. sans que cela paraisse خوب، بعد فصل‌های نهم و دهم راجع به عشق است که من از آن چیزی نمی‌دانم. ولی خیلی مؤثر است. سر نامه ای‌گریف^۱ چیزی نمانده بود که اشکم سرازیر شود. گرچه شما مطلب را با ظرافت فوق‌العاده‌ای بیان کرده‌اید... خیلی احساس در آن پنهان است. هرچند مثل این است که می‌خواهید جنبه مجازین آن را نشان دهید. اشتباه نکرده‌ام؟ اما درباره آخر کتاب، دلم می‌خواست شلاقتان بزنم. با این حرف‌ها چه می‌خواهید اقا کنید؟ این همان ستایش سعادت خانوادگی است که قدیمی‌ها هم زیاد حرفش را زده‌اند.» ازدواج کنید و فرزندان فراوان داشته باشید و ثروت گرد آورید، ملک و آب به هم بزنید! آخر یعنی چه؟ ولی هر چه باشد خواننده از این کتاب کیف می‌کند، چون من نتوانستم از آن دل بکنم و همین عیب بزرگ کتاب است. خوانندگان کماکان غافلند بنابراین اشخاص بافرهنگ باید تکانشان بدهند و از خواب بیدارشان کنند. حال آنکه شما... خوب، بگذریم. دیگر خدا نگاه‌دار. این دفعه که آمدم سراغتان با من این‌جور اوقات تلخی نکنید. آمده بودم چند کلمه

۱ برآنکه به نظر آید.

خیلی مهم به شما بگویم. ولی شما مثل اینکه کمی...
 آندره‌ی آنتونویچ در این اثنا داستانش را برداشته و در گنجۀ کتابخانه‌اش که
 از چوب بلوط بود گذاشته و درش را قفل کرده بود و فرصتی هم پیدا کرده و بلوم
 را با چشمکی مرخص کرده بود و او با سیمایی غمگین و لب و لوجه‌ای آویزان
 رفته بود.

فزنلمکه اسخم در هم کرد. اما دیگر اثری از خشم در چهره‌اش نبود و زیر لب
 گفت: «من مثل اینکه چه؟ ایداً... فقط...» و پشت میز نشست و ادامه داد:
 «بفرمایید، بنشینید و چند کلمه مطلب مهمتان را بگویید. خیلی وقت است که
 شما را ندیده‌ام. فقط از این به بعد رفتارتان را کمی عوض کنید و این جور
 توفان‌وار و بی‌خبر وارد نشوید. بعضی وقت‌ها که آدم سر به کاری مشغول دارد...»
 «رفتار من همیشه همین جور بوده... عوض نشده‌ام...»

«می‌دانم و حرفتان را باور می‌کنم که قصدی نداشتید ولی بعضی وقت‌ها این
 دردسرها... چرا نمی‌نشینید؟»

پیوتر ستپانویچ روی کاناپه افتاد و فوراً پاهایش را زیر خود جمع کرد.

۳

«چه دردسری؟» و به بیانیه‌ها اشاره‌کنان ادامه داد: «یعنی منظورتان اینهاست؟ از
 اینها تا بخواهید برایتان می‌آورم. در استان خ. بخش کرده بودند. خودم دیدم؛
 «یعنی وقتی مقیم آنجا بودید؟»

«معلوم است! وقتی آنجا نبودم که نمی‌توانستم ببینم. یکی هم دیدم که در رأس
 آن یک تیر بود. اجازه می‌دهید؟» یکی از بیانیه‌ها را برداشت و گفت: «بله، تیر
 هم دارد. بله، درست از همین‌ها بود.»

«بله، تیر! می‌بینید، تیر!»

«خوب، تیر باشد! از تیرش ترسیدید؟»

«نه، از تبر نترسیدم! اصلاً از هیچ چیز نترسیدم آقا جان! اما این ماجرا...
ماجرا بی است که... منظورم این است که اوضاع طوری است که...»
«چه اوضاعی؟ اینها را از کارخانه آورده‌اند؟ هاها! می‌دانید، در این
کارخانه‌تان همین روزهاست که کارگران خودشان بیانیه بنویسند.»
فن‌لمکه با نگاهی تند به او خیره شده پرسید: «چطور؟»
«بله، و شما همین‌طور ایستاده‌اید و تماشا می‌کنید. شما، آندره‌ی آنتونویچ، بیش
از اندازه آدم نرم‌دلی هستید! رمان می‌نویسید! اما اینجا بهتر است به شیوه‌های
قدیم رفتار کنید!»

«شیوه‌های قدیم یعنی چه؟ این‌چه جور توصیه‌ای است که می‌کنید؟ کارخانه
را نظافت کردند و ماجرا تمام شد. خودم دستور دادم پاکش کنند.»
«اما کارگران سرکشی می‌کنند. می‌خواهند بلوا به پا کنند. زیر شلاقشان
ببندازید. بلوا تمام می‌شود.»
«بلوا؟ چه حرف‌ها! من دستور دادم، کارخانه‌شان پاک شد. دیگر چه
می‌خواهند؟»

«وای، آندره‌ی آنتونویچ، عجب آدم نرمی هستید!»
«اولاً من ابدأ این قدرها که خیال می‌کنید نرم نیستم... و ثانیاً...» فن‌لمکه
دوباره آزرده شده بود. اما از سرکنجکاوی خود را مجبور می‌کرد که با این جوان
به گفت‌وگو ادامه دهد، به این امید که شاید خبر تازه‌ای از او بشنود. پیوتر
ستپانویچ به میان حرفش دوید و به کاغذی که زیر وزنه کاغذگیر بود اشاره‌کنان
گفت: «آه، این هم یک آشنای قدیمی!» این کاغذ نیز یک جور بیانیه بود، منتها
خارج چاپ شده بود و به شعر. «این را از حفظ می‌دانم. "جوان درخشان"
بگذارید ببینم. بله، درست همان است. "جوان درخشان" از خارج با این جوان
آشنا بودم. این را از کجا پیدا کردید؟»

فن‌لمکه یکه خورده پرسید: «گفتید این را در خارج دیده‌اید؟»
«البته. چهار ماه یا حتی پنج ماه پیش!»
فن‌لمکه در چهره او باریک شد و به ظرافت گفت: «شما خارج که بودید چه

همه چیزها دیده‌اید!»
 اما پیوتر ستیانویچ گفته‌ او را ناشنیده گذاشت و ورقه‌ بیانیه را واگشود و
 شعری را که روی آن چاپ شده بود به صدای بلند خواند:

جوان درخشان

او از تباری والا نبود
 از اعماق خلق برآمده بود
 اما خودکامی تزار
 و خشم خودکامگان بایار او را رانده بود.
 او به رنج آغوش گشود
 و از شکنجه و آزار و از مرگ نهراسید
 می‌رفت و از برادری و برابری و آزادی
 خلق را بشارت می‌داد
 چون اخگر انقلاب برمی‌افروخت
 و چون قیام داشت آغاز می‌شد
 از محبس تزار و از شلاق و گازانبر دژخیم
 به مرز بیگانه گریخت
 و مردم، از سرنوشت دردناک خود قیام را آماده،
 از سمولنسک تا تاشکند با بی‌صبوری، این دانشجو را همه،
 در انتظار بودند بی‌چون و چرا، تا به راه افتند
 و بایارها را نابود کنند
 و بی‌قزار، تا اقتدار تزار را براندازند
 و مالکیت اشتراکی برقرار دارند
 و دام تزویر کلیسا را برچینند
 و بندهای ازدواج و خانواده را به انتقام پاره کنند
 و نظام شرارت پوسیده را واژگون سازند

بیوتر ستانویچ گفت: «یقین این را از اتاق آن افسرک به دست آورده‌اند، بله؟»

«شما این افسر را می‌شناسید؟»

«البته که می‌شناسمش. دو روز آنجا با او می‌گساری می‌کردم. معلوم بود که دیوانه خواهد شد.»

«شاید هم دیوانه نشده باشد.»

«یعنی چون به افسرش پریده و گازش گرفته، عاقل است؟»

«نه، اجازه بدهید ببینم، اگر شما این اشعار را در خارج دیده‌اید و آن وقت اینجا نزد این افسر پیدا می‌شود...»

«چطور؟ منظورتان چیست؟ ببینم، آندره‌ی آنتونویچ، مثل اینکه دارید از من بازپرسی می‌کنید؟ و با لحنی همه متانت گفت: «ببینید، من وقتی از خارج برگشتم درباره‌ی آن چیزهایی که در خارج دیده‌ام به مقامات مسئول توضیحاتم را دادم و توضیحاتم برای آنها قانع‌کننده بود و راضی شدند و گرنه امروز نمی‌توانستم افتخار میزبانی‌ام را به شهر شما بدهم. گمان می‌کنم پرونده‌ی من از این حیث بسته شده و دیگر به هیچ کس جوابی بدهکار نیستم و پرونده‌ام به این جهت بسته نشده است که زیر بار جاسوسی رفته باشم، بلکه به علت اینکه اگر کاری کرده‌ام به آن دلیل بوده است که نمی‌توانسته‌ام کار دیگری کرده باشم و کسانی که سفارش مرا به یولیا می‌خانیلونا کرده‌اند از احوال من اطلاع داشته‌اند و مرا مردی شریف و قابل اعتماد معرفی کرده‌اند... ولی حالا اینها همه به کنار. من آمده بودم برای یک موضوع خیلی جدی با شما حرف بزنم و چه خوب که این کارمندان را، که با آن قیافه‌ی چرک و چپولش به دودکش پاک‌کن‌ها می‌ماند مرخص کردید. مسئله برای من خیلی مهم است. آندره‌ی آنتونویچ، من می‌خواهم خواهش بزرگی از شما بکنم...»

«خواهش؟ هوم... لطفاً بفرمایید. اعتراف می‌کنم که با بی‌صبری منتظرم خواهشتان را بشنوم و به طور کلی بیوتر ستانویچ، باید بگویم که از حرف‌هاتان خیلی تعجب می‌کنم.»

فزنلمکه به هیجان آمده بود. پیوتر ستیانویچ پا روی پا انداخت و گفت: «در پترزبورگ در خصوص خیلی مسائل با سادگی و صداقت توضیح دادم، اما فقط در خصوص بعضی چیزها، مثلاً همین (او با انگشت بر شعر "جوان درخشان" کوفت) سکوت کردم. اولاً به علت آنکه ارزش حرف زدن نداشت و ثانیاً برای اینکه فقط درباره چیزهایی که سؤال می‌کردند توضیح می‌دادم. دوست ندارم که در این جور موارد خوش‌رقصی کنم و به اصطلاح کاسه گرم‌تر از آتش باشم. فرق میان یک رذل و شخص شریفی که زمین‌خورده شرایط است به نظر من همین است... خلاصه بهتر است حاشیه نروم. حالا قربان... حالا که این احق‌ها... خلاصه اینکه وقتی می‌بینم کار آشکار شده و زیر دست شما افتاده و البته هیچ چیز بر شما پوشیده نمی‌ماند، چون شما چشم دارید و آدم تیزی‌نی هستید و به اصطلاح نمی‌شود دستتان را خوانند، و این بی‌شعورها به کاره‌اشان ادامه می‌دهند، من... من... عرض شود که... خلاصه آمده‌ام از شما خواهش کنم که فقط یک نفر از اینها را نجات دهید، یک آدم احق، و شاید دیوانه را. به اعتبار جوانی و بدبختی‌اش نجاتش دهید و به نام انسانیت، که می‌دانم خیلی دریند آتید... انسانیت شما امیدوارم فقط روی کاغذ و در داستان‌ها تاز نیاشد. و سخنان خود را بی‌صبرانه ناگهان با همین متلک خشن برید.

خلاصه اینکه استاندار شخصی را در برابر خود می‌دید صریح و از فرط احساسات انسان‌دوستانه و شاید از بسیاری حساسیت با ظرایف سیاست بیگانه، که چندان دریند ملاحظه‌کاری در گفتار خود نبود و از همه مهم‌تر شخصی نه چندان تیزهوش را، که کندذهنی‌اش مدت‌ها بود به یاری تیزی‌نی بسیار او آشکار شده بود. او خاصه از یک هفته پیش به بلاهت این جوان بی‌برده بود، که در دفتر خود، مخصوصاً شب‌ها تنها می‌ماند و از ته دل به او دشنام می‌داد و لعنت می‌فرستاد زیرا نمی‌فهمید چطور به این سرعت در دل یولیا می‌خانیلونا راه یافته است.

با متانت و ابهت، و کوشا که کنج‌کاوی خود را پنهان دارد پرسید: «حالا کیست که شما شفاعتش را می‌کنید؟ و معنی این حرف‌ها چیست؟»

«جهنم!... چه کنم که... تقصیر من چیست که به شما اعتماد دارم... چه می‌توانم بکنم در برابر این نجات شما و از آن مهم‌تر در برابر این عقل و درایت شما که می‌توانید... حقیقت را تشخیص دهید؟... جهنم، چه کنم!»
پیدا بود که جوانک بینوا نمی‌تواند با خود کنار آید.

پیوتر ستیانویچ ادامه داد: «شما می‌فهمید که... متوجه هستید که اگر اسمش را بیاورم به او خیانت کرده‌ام. بله، به اصطلاح لوش داده‌ام... خیانت است دیگر، مگر خیانت چه جور است؟ این‌طور نیست؟ همین‌طور است دیگر!»
«خوب، ولی اگر شما نتوانید خود را راضی کنید که اسمش را به من بگویید من که نمی‌توانم آن را حدس بزنم.»

«بله، همین است دیگر! شما همیشه با تیغ تیز استدلالتان آدم را خرد می‌کنید... خوب، چه کنم؟... این جوان درخشان، این "دانشجو" شاتوف است... بفرمایید، دیگر چه می‌خواهید؟»

«شاتوف؟ یعنی چه، چطور شاتوف؟»

«بله، شاتوف، همین "دانشجو"یی که در شعر به آن اشاره شده همین جا در شهر شما مقیم است. همین شاتوف است که زمانی بنده بوده، همین جوانی که داستان سیلی زدنش را شنیده‌اید.»

لمکه پلک‌هایش را در هم کشید و گفت: «می‌دانم، می‌دانم! ولی بینم شاتوف چه جرمی کرده؟ شما برای چه گناهی شفاعتش را می‌کنید؟»

پیوتر ستیانویچ وانمودکنان که هر چه در دل دارد بیرون می‌ریزد، گفت: «از شما خواهش می‌کنم که او را نجات دهید. می‌فهمید؟ من هشت سال است که او را می‌شناسم. می‌شود گفت دوست او بوده‌ام.» و دستی افشانده که: «خوب، بگذریم... من مجبور نیستم که گزارش زندگی گذشته‌ام را به شما بدهم. هرچند که قابل گفتن هم نیست. مسخره است. سه نفر و نصف آدم، که با آنهایی که در خارج هستند روی هم ده نفر نمی‌شوند. مهم‌تر از همه این است که امیدم فقط به انساندوستی و هوش و توانایی تشخیص شماست و شما خوب می‌فهمید و خودتان حقیقت مسئله را آن‌طور که هست در نظر می‌آورید، نه به صورتی که خیلی‌ها

خیال می‌کنند و عقل در آن حیران می‌ماند، نه به صورت دسیسه‌های عجیب و غریب بر ضد دولت‌ها! شما می‌دانید که اینها همه رؤیاهای احمقانه دیوانه‌هاست... رؤیاهایی که نتیجه سیاه‌روزی است، توجه می‌کنید، نتیجه یک عمر سیاه‌روزی!...»

نفسی عمیق کشید، گفتی آهی از سر نوعیدی. لمکه با لحنی بزرگوارانه نتیجه گرفت: «هوم! می‌فهمم، پس گناه او توزیع همین شعری است که با نقش تبر در رأس آن پخش شده است. ولی ببینم، اگر او تنهاست چگونه توانسته است آن را هم اینجا و هم در استان مجاور و هم در استان خ. پخش کند؟ و از آن مهم‌تر این است که آنها را از کجا آورده است؟»

«من که گفتم اینها ظاهراً چند نفرند. پنج شش نفر، دست بالا ده نفر نمی‌شوند چه می‌دانم؟»

«نمی‌دانید؟»

«از کجا بدانم؟ من به کار آنها چه کار دارم؟»

«ولی می‌دانستید که شاتوف یکی از شرکای جرم است!»

پیوتر ستیانویچ دستی افشاند، گفتی می‌خواست نگاه نافذ و دل‌شکاف و خردکننده این باز پرس قهار را دفع کند و گفت: «چه می‌دانم، ببینید من عین حقیقت را به شما می‌گویم. من از این بیانیها چیزی نمی‌دانم. یعنی واقعاً هیچ! می‌فهمید هیچ یعنی چه؟... البته این ستوان را و یک یا دو نفر دیگر را اینجا... و خوب، شاتوف و یک نفر دیگر را می‌شناسم. همین. اصلاً قابل آن نیست که حرفش را بزنیم... من فقط آمده‌ام از شما خواهش می‌کنم که این شاتوف را نجات دهید... چون که این اشعار... این اشعار را او خود گفته و خودش در خارج چاپ کرده. غیر از این هیچ چیزی به درستی نمی‌دانم. از بیانیها هم جداً هیچ نمی‌دانم.»

«اگر اشعار از اوست بیانیها هم لابد کار خود اوست. ولی شما براساس چه قرائنی نسبت به آقای شاتوف بدگمانید؟»

پیوتر ستیانویچ با حالت کسی که صبرش تمام شده و دیگر تاب مقاومت

نداشته باشد کیفش را از جیب بیرون آورد و یادداشتی از آن برداشت و آن را روی میز انداخت و گفت: «بفرمایید، این قرائتی که می‌خواهید.»

لمکه یادداشت را باز کرد. بنا به گفته پیوتر ستپانویچ این یادداشت شش ماه پیش در نهایت اختصار در شهر ما نوشته و به کسی در خارج از کشور فرستاده شده بود. «جوان درخشان» را اینجا نمی‌توانم چاپ کنم. نه آن را و نه چیز دیگری را! خارج چاپش کنید! ایو. شاتوف.»

لمکه به پیوتر ستپانویچ خیره مانده بود. واروارا پترونا راست می‌گفت که در چهره او چیزی هست که به گوسفند می‌ماند. مخصوصاً گاهی این حالت به شدت نمایان بود.

پیوتر ستپانویچ ناگهان سکوت را شکست و با عجله گفت: «واقعیت این است که او شش ماه پیش این اشعار را اینجا نوشته. اما چون نمی‌توانسته اینجا، مثلاً با یک ماشین چاپ دستی پنهانی چاپشان کند خواسته که خارج چاپ شود. از این واضح‌تر چه می‌خواهید؟»

لمکه به طعنه و بسیار زیرکانه گفت: «بله، قربان واضح است. آنچه هنوز واضح نیست این است که او از چه کسی خواسته است که آن را چاپ کند؟»
 «از کیریلوف دیگر، او این یادداشت را به کیریلوف که خارج بوده نوشته... می‌خواهید بگویید این را نمی‌دانستید؟ بدی کار این است که شما مثل این است که مرا بازی می‌دهید. حال آنکه مدت‌هاست خودتان همه چیز را درباره این شعر می‌دانید و گرنه شعر روی میز شما چه کار می‌کرد؟ شعر به طریقی روی میزتان آمده است. منظورتان از این کار چیست؟ چرا اذیت می‌کنید؟»

با حرکاتی پرتنش دستمال به دست عرق از پیشانی سترد.
 لمکه این سیل حرف‌های تملق‌آمیز تازه را با مهارت از سر گذرانید و گفت:
 «خوب، شاید چیزهایی در این خصوص بدانم، ولی این کیریلوف کیست؟»

«یک مهندس است که تازه از خارج آمده. معاون ستاوروگین بوده. جوانی است پر از عقده‌های روانی، پاک دیوانه. آن ستوان شما شاید حقیقتاً آشفتنگی روانی داشته باشد، اما این یکی واقعاً دیوانه است. قول می‌دهم، وای، آندره‌ی

آنتونویچ، اگر پلیس می‌دانست که اینها همه‌شان چه جور آدم‌هایی هستند اصلاً کاری به کارشان نداشت. جای همه‌شان در تیمارستان است. من در سوئیس، در کنگره‌ها از همه رنگشان را دیده‌ام و همه‌شان را خوب می‌شناسم.»

«خوب، این جنبش در این استان ما از کجا هدایت می‌شود؟»

«از کجا هدایت می‌شود؟ سه تا و نصف آدمند. نگاهشان که می‌کنی دلت به هم می‌خورد. چه جنبشی، چه چیزی؟ این بیانیه‌ها را می‌گویند جنبش؛ کیست که اینها را اجیر می‌کند؟ یک ستوان سوم بیمار و دو سه تا دانشجوی مافنگی! شما آدم باهوش و فهمیده‌ای هستید. از شما می‌پرسم اگر اینها اهل کار جدی‌اند چرا چند تا آدم حسابی به خدمت نمی‌گیرند؟ چرا فقط جوجه دانشجویهای نوزده بیست‌ساله را اجیر می‌کنند؟ چند نفر هستند؟ لابد هزار تا سگ پلیس دنبالشان می‌گردد. تا حالا چند نفرشان را گرفته‌اند؟ باور کنید هفت نفر بیشتر نیستند. آدم دلش به هم می‌خورد.»

لمکه با دقت به حرف‌های او گوش می‌داد اما حالت چهره‌اش حکایت از آن می‌کرد که در دل می‌گوید: «برو این دام بر مرغ دگر نه!»

«اجازه بدهید ببینم، شما اطمینان دارید که این یادداشت از اینجا فرستاده شده، اما در آن از نشانی گیرنده اثری نیست. شما از کجا می‌دانید که گیرنده یادداشت آقای کیرلیف بوده؟ و اصلاً از کجا معلوم که از اینجا به خارج فرستاده شده و نویسنده آن آقای شاتوف بوده باشد؟»

«قبول ندارید؟ دستخط شاتوف را که دارید. مقایسه کنید. امضای شاتوف را نمی‌شود در دبیرخانه‌تان پای نامه‌ای نداشته باشید. خارج که بودم خود کیرلیف آن را به من نشان داد.»

«پس بنابراین شما خودتان هم...»

«معلوم است که خودم هم... نمی‌دانید چه چیزها آنجا به من نشان داده‌اند! درباره این شعرها هم باید بگویم که از قرار معلوم مرحوم گرتسن آنها را برای شاتوف، که در آن زمان در اروپا سرگردان بوده به رسم یادبود دیدارشان و بر سبیل تعریف از او نوشته است، خلاصه از این جفنگ‌ها... و شاتوف آن را میان

جوانان پخش می‌کند که "من آنم که گرتسن درباره‌ی من این‌جور نوشته"^۱؛
 لمکه عاقبت کاملاً دریافت و گفت: «عجب، عجب! من همه‌اش فکر می‌کردم
 که خوب، بیانیهِ قبول، آن را می‌فهمم، اما شعر چرا؟»

«چطور نمی‌فهمید؟ وای نمی‌دانم چرا هر چه در چنته داشتم برایتان روی
 دایره ریختم؟ گوش کنید! شما فقط شاتوف را به من بدهید، باقی همه مال شما،
 حتی کیریلف که در خانه فیلیپوف گوشه گرفته و در را روی خودش بسته، همان
 خانه‌ای که شاتوف هم آنجا زندگی می‌کند. آنها از من خوششان نمی‌آید چون من
 از راه آنها برگشته‌ام... ولی شما قول بدهید که شاتوف را به من ببخشید من باقی
 آنها را نوبی سینی پیشتان می‌گذارم. آندره‌ی آنتونویچ، من می‌خواهم خدمت کنم.
 به نظر من تمام این دار و دسته بدبخت نه یا ده نفر بیشتر نیستند. من برای خودم
 آنها را زیر نظر گرفته‌ام. و تعقیب‌شان می‌کنم. سه نفرشان را می‌شناسم. شاتوف
 است و کیریلف و آن ستوانک. باقی‌شان را دارم کم‌کم تشخیص می‌دهم. البته نه
 برای اینکه خیلی نزدیک‌بینم. اینجا هم مثل استان خ. است. آنجا هم دو دانشجو و
 یک دانش‌آموز و دو نجیب‌زاده بیست ساله و یک معلم و یک سرگرد بازنشسته
 پنجاه و شصت ساله منگ می‌خواره، به گناه داشتن این بیانیهِ بازداشت شده‌اند.
 همین. باور نمی‌کنید؟ ولی همین‌ها بودند، نه بیشتر! شما شش روز به من فرصت
 بدهید. من با چرتکه حسابش را کرده‌ام. شش روز نه کمتر. اگر می‌خواهید عاقبت
 روزی به نتیجه‌ای برسید، تا شش روز دیگر هم هیچ اقدامی نکنید. من همه‌شان را
 یک جا دست بسته تحویل‌تان می‌دهم. اما اگر پیش از شش روز کاری کنید مرغ از
 قفس می‌پرد و دستتان دیگر به جایی بند نخواهد بود. اما شاتوف را به من بدهید.
 من شاتوف را می‌خواهم... بهترین کار این است که او را پنهانی احضار کنید،
 پنهانی و دوستانه، حتی همین جا، در دفتر خودتان، و از او بازپرسی کنید، با
 مهارتی که دارید پرده را از جلو چشمانش بردارید و به اصطلاح چشمانش را باز
 کنید، یقین داشته باشید که پیشتان به زانو می‌افتد و اشک می‌ریزد شاتوف آدم

۱. تناقض آشکار و پرستان‌گوی‌های فراوان در حرف‌های پیوتر سنه‌نویج حواسته است.

عصبی بدبختی است. زنش معشوقه ستلوروگین است، با او مهربانی کنید و خواهید دید که همه اسرارش را در دستتان می‌گذارد. فقط شش روز باید صبر کنید... و از همه مهم‌تر... از همه مهم‌تر اینکه یک کلمه از این حرف‌ها را به یولیا میخائیلونا نزنید. این رازی است میان من و شما. خیلی محرمانه. می‌توانید این راز را حفظ کنید؟»

چشمان لمکه از تعجب گشاد شد. گفت: «چطور؟ یولیا میخائیلونا از این چیزها خبر ندارد؟»

«چه؟ آندره‌ی آنتونویچ، این چه حرفی است که می‌زنید؟ ببینید، من قدر دوستی یولیا میخائیلونا را خوب می‌دانم و به او احترام فوق‌العاده می‌گذارم... ولی مناسبات ما از همین حد تجاوز نمی‌کند. من هرگز از این جور بی‌احتیاطی‌ها نمی‌کنم. البته بالای حرف او حرفی نمی‌زنم، چون خودتان می‌دانید که مخالفت کردن با او خطرناک است. فقط گاهی کنایه‌ای و اشاره‌ای، چون او این را دوست دارد، اما نه بیشتر. ولی هرگز پیش او اسم مردم را، این‌طور که برای شما همه چیز را گفتیم، فاش نمی‌کنم. وای، نگویید پدرم! حالا چرا این جور برای شما هر چه می‌دانستم گفتم؟ برای اینکه شما مردید، مردی جدی و سال‌های سال سابقه کار و تجربه دارید شما سرد و گرم چشیده‌اید. من یقین دارم که با آن تجربه‌های فراوانتان در پترزبورگ، هر قدمی را که باید برداشت از پیش می‌دانید من می‌دانم که اگر همین دو اسم را برای او بگویم فوراً بوق و کرنا برمی‌دارد و همه عالم از ماجرا مطلع می‌شوند... آخر او می‌خواهد پترزبورگ را از کارهای نمایان خود در اینجا به تعجب اندازد. نه، او حرارتش زیاد است و صبر ندارد.»

آندره‌ی آنتونویچ، با دلی البته نه خالی از رضایت گفت: «بله، شور زیادی دارد!» و در عین حال سخت دریغ می‌خورد که این جوان جاهل به خود اجازه می‌دهد که با این لحن درباره‌ی یولیا میخائیلونا لیچار بگوید. اما بیوتر ستانویچ، لابد با خود می‌گفت که این کافی نیست و باید چاشنی‌اش را زیادتر کند زیرا از این راه لمکه به خود می‌بالد و کاملاً رام او می‌شود.

از این رو گفته او را تصدیق کرد که: «همین طور است که می‌گویید. شور

زیادی دارد! البته ممکن است که در زمینه ادب زن فوق‌العاده‌ای باشد اما گنجشک‌ها را می‌ترساند و می‌تاراند. او شش روز که سهل است شش ساعت هم طاقت صبر ندارد. وای آندره‌ی آنتونویچ عزیز، به هیچ زنی شش روز فرجه ندهید قبول می‌کنید که من کمی تجربه دارم. البته در این جور کارها. من ماجراها دیده‌ام و می‌دانم که شما خودتان می‌دانید که من از بعضی چیزها بی‌خبر نیستم. این شش روزی را که از شما مهلت خواستم برای گردش و تفریح نبست. در این شش روز کارها باید بکنم.»

لمکه که می‌توسید به صراحت آنچه در دل دارد اظهار کند گفت: «شنیده‌ام... شنیده‌ام که وقتی از خارج برگشتید، بعضی جاها بر سبیل ندامت حرف‌هایی زده‌اید.»

«خوب، فرض کنیم زده باشم!»

«البته من نمی‌خواهم در این کارها دخالت کنم... اما مثل این است که گفته‌هاتان اینجا تا حالا رنگ دیگری داشته است. مثلاً حرف‌هایی که درباره ایمان مسیحیان، درباره نهادهای جامعه و دست آخر درباره حکومت می‌زدید...»
«من خیلی حرف‌ها زده‌ام و هنوز هم می‌زنم. اما این حرف‌ها را نباید این طوری اجرا کرد که این احق‌ها می‌خواهند بکنند نکته مهم همین جاست. آن یکی می‌پرد شانه مردم را گاز می‌گیرد. آخر این کار چه معنی دارد؟ درباره عقاید شما خودتان آنها را تأیید می‌کردید، منتها معتقد بودید که هنوز وقتش نرسیده است.»

«آنچه من تأیید کردم و گفتم زود است چیز دیگری بود.»

پیوتر ستیانویچ ناگهان خندید و گفت: «حرف‌های شما همه دوپهلوست. هه‌هه‌هه! شما آدم محتاطی هستید. ببینید پدرم، من می‌خواستم و می‌بایست شما را بشناسم. به این دلیل آن‌جوری حرف زدم که شنیدید. این شیوه خاص من است. نه فقط با شما، با خیلی‌ها همین‌جور آشنا شده و به طرز فکرتان پی برده‌ام. شاید لازم بود که به کتبه ضمیر شما پی ببرم.»

«به کتبه ضمیر من چه کار داشتید؟»

دوباره خندید و گفت: «چه می‌دانم چه کار داشتم! ببینید، آندره‌ی آنتونویچ عزیز. شما تاج سر منید و آدم بسیار زیرکی هم هستید. این حرف‌ها که زدم شوخی بود. کار من هنوز به اینجا نرسیده و هرگز هم نخواهد رسید. می‌فهمید؟ شاید منظور مرا بفهمید. بله؛ وقتی از خارج برگشتم توضیحاتی به مقاماتی که لازم بود دادم و راستش نمی‌دانم چرا کسی که اعتقادات عمیقی دارد نباید طوری رفتار کند که این اعتقادات ایجاب می‌کند. آنجا کسی از من نخواست که دربارهٔ چنین و چنان شخصیت شما تحقیق کنم و هنوز هم از طرف آنها چنین مأموریتی به من داده نشده. حالا خودتان فکر کنید. می‌توانستم به عوض اینکه اینجا، حالا، این نام‌ها را در اختیار شما بگذارم، آنجا به آنها اشاره‌ای نکنم، یعنی همان‌جا که اول توضیحاتم را دادم در این باره هم می‌توانستم چیزهایی بگویم. اگر به بهبود وضع مالی خودم یا به هر مزیت دیگری نظر می‌داشتم کاری که کردم اشتباه می‌بود. زیرا حالا آن آقایان، آنجا، نه از من، بلکه از شما قدردانی خواهند کرد.» پیونر ستانویچ با شوری که از نجابت نشان داشت افزود: «من فقط به این منظور این اسرار را برای شما فاش کردم که شاتوف را نجات دهم. فقط نجات شاتوف را به یاد دوستی گذشته‌مان در نظر داشتم. حالا وقتی قلم برداشتید تا گزارش بدهید یاد من باشید و اگر دلتان خواست و چند کلمه‌ای هم از من قدردانی کردید نخواهم گفت دروغ می‌گویید. هه‌هه! این را گفت و برخاست و با لحنی که خالی از لطف نبود افزود: «Adieu! ^۱ بیش از اندازه اینجا ماندم و وقتتان را گرفتم و پرحرفی کردم.»

فن لمکه از جا برخاست و پیدا بود تحت تأثیر آخرین کلمات مهمان، با مهربانی و خوش‌رویی گفت: «به عکس، خیلی خوشحالم از اینکه به اصطلاح ابهام رفع شد و مسئله روشن. من کمک‌های شما را با قدرشناسی می‌پذیرم و اطمینان داشته باشید که هر آنچه از دستم برآید در پاسخ به شوق و علاقهٔ شما کوتاهی نخواهم کرد...»

«شش روزه، مهم آن است که مهلت شش روزه را رعایت کنید و در این مدت هیچ اقدامی در این زمینه نکنید. این تنها چیزی است که من از شما می‌خواهم.»
«بسیار خوب!»

«مسلّم است که من نمی‌توانم دست شما را ببندم. جرأت چنین کاری را هم ندارم. شما نمی‌توانید از تحقیق در اطراف این اشخاص و تعقیب آنها خودداری کنید فقط مرغکان را نترسانید و پیش از وقت از لانه‌شان نتارائید امید من فقط به هوشمندی و تجربه شماست. ولی شما حتماً یک گله سگ پلیس از همه نوع آماده دارید.» پیوتر ستانویچ با این حرف آخر قاه‌قاه خندید، خنده‌ای پر نشاط که خاص جوانان سبکسر است.

فن لمکه زیر بار این تعارف نرفت و گفت: «نه، این خبرها هم نیست! این از پیشداوری‌های جوانان است که خیال می‌کنند ما همیشه قوای زیادی حاضریراق و آماده به کار داریم... ولی راستی اجازه بدهید یک سؤال کوچک بکنم. اگر این کیریلف این‌طور که می‌گویید معاون ستاوروگین بوده پس باید ستاوروگین هم...»
«ستانوروگین هم چه؟»

«اگر آنها این قدر با هم نزدیکند...»

«ای وای، نه، نه! اینجا شما باز با همه زیرکی اشتباه بزرگی کردید. حتی از شما تعجب می‌کنم. البته من فکر می‌کردم که شما از این بابت بی‌خبر نیستید... هوم... ستاوروگین... درست نقطه مقابل این چیزهاست... *avis au lecteur*»^۱

لمکه با دیرباوری گفت: «عجب! یعنی ممکن است؟ یولیا میخائیلونا به من گفته بود که بنا به اطلاعی که از پترزبورگ دارد ستاوروگین برای انجام مأموریتی به اینجا آمده...»

«من خبر ندارم، هیچ خبر ندارم. مطلقاً چیزی در این خصوص نشنیده‌ام. *avis au lecteur*» و آشکارا از ادامه گفت‌وگو در این خصوص اجتناب‌کنان گفت:
«*adieu!*» و به سرعت به سمت در رفت.

لمکه به دنبال او فریاد زد: «صبر کنید، پیوتر ستپانویچ، اجازه بدهید. یک کار خیلی کوچک دیگر هم داشتم. بعد می‌توانید بروید» از کتو میزش پاکتی بیرون آورد.

«این باز یک نمونه از همان گروه است و من با نشان دادن آن به شما اعتماد کامل خودم را به شما ثابت می‌کنم. بفرمایید، نظرتان درباره این چیست؟»
در این پاکت نامه‌ای بود، عجیب و بی‌امضا به عنوان لمکه که همان‌روز پیش به دست او رسیده بود. پیوتر ستپانویچ با اوقات بسیار تلخ متن زیر را خواند:

«حضرت اجل

بله، حضرت اجل! آخر عنوان مقامتان این است دیگر! با این نامه سوء قصد خیلی زودی به جان شخصیت‌های عالی و امنیت وطن را به اطلاع حضرت عالی می‌رسانم. آخر هدف مستقیم سوء قصدها همین است. من خودم خیلی سال‌هاست که مدام این‌جور چیزها پخش می‌کنم! همه‌اش خدانشناسی! بلوا تهیه می‌بینند و چند هزار اعلامیه حاضر است و اگر مقامات مربوطه هر چه زودتر جلوش را بگیرند دنبال هر ورقش صد نفر مثل سگ با زبان بیرون افتاده می‌دوند و له‌له می‌زنند چون پاداش زیاد به آنها وعده داده‌اند. مردم خرنند و ودکا هم کار خودش را می‌کند. مردم دنبال مقصر می‌گردند و هر که رسید خدمتش می‌رسند و غارتش می‌کنند. من پشیمان شده‌ام از کارهایی که نکرده‌ام. چون وضع من همین است دیگر. اگر می‌خواهید برای نجات وطن عاملین جرم را بشناسید و کلیسا و شمایل‌های قشنگش را نجات دهید فقط من می‌توانم. فقط یک حکم عفو می‌خواهم از طرف اداره سوم، که باید تلگرافی بفرستند فوراً. فقط برای من، دیگران را ولشان کن. خودشان جواب بدهند! توی پنجره سرایدارتان هر شب ساعت هفت یک شمع روشن کنید. شمع را که بینم اعتماد می‌کنم و می‌آیم دست بخشنده پایتخت را بیوسم. علاوه بر این یک مقرری هم می‌خواهم. چون با دست خالی که زندگی نمی‌شود کرد. شما پشیمان نمی‌شوید چون یک ستاره می‌اندازند

گردنتان. باید محرمانه اقدام کنید وگرنه یک نفر سقط می‌شود.

چاکر حضرت اجل، پای شما را می‌بوسد آزاداندیش پشیمان

ناشناس»

فن‌لمکه توضیح داد که روز پیش وقتی که در اتاق سرایدار کسی نبوده این نامه آنجا گذاشته شده است. بیوتر ستیانویچ با لحنی نه چندان نرم و مؤدبانه پرسید:
«حالا شما چه فکر می‌کنید؟»

«من فکر می‌کنم که با این نامه بی‌امضا خواسته‌اند ما را مسخره کنند.»

«احتمال زیاد دارد که همین‌طور باشد. شما را نمی‌شود گول زد!»

«برای اینکه جز درِ وری چیزی نیست.»

«غیر از این هم نامه بی‌امضایی به شما رسیده؟»

«بله، دو سه نامه‌ای رسیده!»

«خوب، البته امضا که پایش نیست ولی لابد سبک انشا و خط آنها هم

یکی نبوده!»

«بله، نه سبکشان به این می‌مانست نه خطشان!»

«و مثل همین یکی مسخره بودند؟»

«بله، جفنگ... و خیلی رذیلانه!»

«خوب اگر سابقه داشته این یکی هم مثل آنهاست!»

«عجیب این است که نویسنده‌اش این‌قدر بی‌سواد است. چون این آدم‌ها

تحصیل کرده و کتاب‌خوانده‌اند. بعید است این‌جور درِ وری بنویسند.»

«خوب، بله، حق با شماست!»

«حالا اگر از قضا نویسنده این یکی خواسته باشد واقعا کسی را معرفی کند چه؟»

بیوتر ستیانویچ به خشکی جواب داد: «گمان نمی‌کنم. خیلی بعید است. این

موضوع تلگراف اداره سوم و مقرری و این حرف‌ها، معلوم است که جفنگ است!»

لمکه با خجالت گفت: «بله، بله!»

«می‌دانید چه؟ این نامه را بگذارید پیش من باشد. من حتماً نویسنده‌اش را پیدا

می‌کنم.»

فن‌لمکه البته با کمی تردید موافقت کرد و گفت: «برش دارید!»

«به کسی نشانش نداده‌اید؟»

«نه، چطور ممکن است؟ نه، نه، به هیچ کس نشانش نداده‌ام!»

«حتی به یولیا میخائیلونا؟»

لمکه وحشتزده و با حرارت بسیار گفت: «آخ نه، پناه بر خدا! شما هم نشانش ندهید. شما را به خدا مواظب باشید! تکان خواهد خورد و با من اوقات تلخی خواهد کرد... وحشتناک!»

«بله، طرف حمله‌اش اول شما خواهید بود. خواهد گفت: "حق‌تان همین است، چرا به من این جور نامه نمی‌نویسند؟" منطق خانم‌ها را که می‌دانید من بزودی، حتی شاید تا سه روز دیگر نویسنده این نامه را به شما معرفی می‌کنم. قرارمان یادتان باشد.»

۴

پیوتر ستیانویچ شاید آدم کودنی نبود، اما فیدکا، تبهکار فراری، درباره او درست گفته بود که در ذهن برای خود از آدم‌ها تصویری می‌سازد و طبق همان تصویر با آنها رفتار می‌کند. وقتی از فن‌لمکه جدا شد یقین داشت که خیال او را دست کم تا شش روز آسوده کرده است. او به این مهلت سخت احتیاج داشت، اما خیالش باطل بود و براساس تصویری پدید آمده بود که از آندره‌ی آنتونویچ، از آغاز و برای همیشه در ذهن خود پرورده بود. او آندره‌ی آنتونویچ را آدمی بسیار ساده‌لوح می‌پنداشت.

آندره‌ی آنتونویچ، مثل همه دردمندان خیالپرور در اولین دقائق رهایی از ابهام برخبری بسیار شاد و خوشبین بود. صورت تازه کار ابتدا در نظرش نویدبخش و خوشایند می‌نمود، هرچند باز مشکلاتی ظاهر شده بود که رفع آنها زحمت بسیار همراه می‌داشت. این قدر بود که ترديدهای پیشین پاک شده بود از این گذشته

چند روز اخیر به قدری کوفته شده و درمانده بود که دلش برای اندکی آسودگی خیال پر می‌زد. اما درینجا که زهر دلواپسی دوباره در کامش می‌چکید. زندگی طولانی در پترزبورگ در روح او آثاری نازدودنی باقی گذاشته بود. با صورت رسمی و حتی پنهان تاریخچهٔ "نسل جدیدی" ظاهراً آشنایی داشت و گرچه، از آنجا که آدم کنجکاوی بود، از بیانی‌ها مجموعه ساخته بود - هرگز از حقیقت آن هیچ نفهمیده بود. اکنون مثل این بود که در جنگلی تاریک گم شده است. به غریزه احساس می‌کرد که در سخنان پیوتر ستیانویچ چیزی بسیار ناهمگن و با هر شکل و قراری ناسازگار پنهان است و در فکر و خیال غوطه‌ور با خود می‌گفت: «خدا می‌داند که این "نسل جدید" چه‌ها در دل پنهان دارد و چه کارها می‌کند!»

در همین فکرها بود که باز بلوم سر از لای در تو آورد. در تمام مدتی که پیوتر ستیانویچ نزد استاندار بود او در همان نزدیکی‌ها انتظار کشیده بود. این بلوم با آندره‌ی آنتونویچ نسبتی هم، گرچه بسیار دور، داشت که با دقت و احتیاط و نیز با ترس و لرز بسیار پنهان داشته می‌شد. از خواننده عنبر می‌خواهم که ناگزیر باید چند کلمه‌ای وقف وصف این کارمندک ناچیز بکنم. بلوم از آلمانیان "نگونبختی" بود که به دیگران نمی‌مانست و تعلقش به این گروه ابدأ به علت بی‌عرضگی فوق‌العاده‌اش نبود. علت آن هر چه بود کسی نمی‌دانت چیست. نقل آلمانیان "نگونبخت" افسانه نیست. واقعیتی است که حتی در روسیه وجود دارد. این آلمانیان میان مردم نمونه‌ای خاص به حساب می‌آیند. آندره‌ی آنتونویچ همیشه نسبت به او همدردی دلسوزانه‌ای احساس می‌کرد و تا می‌توانست به نسبت پیشرفت خود در دستگاه دولت او را با خود بالا می‌کشید و هر جا، در یکی از ادارات وابسته به خود سمتی، نه چندان برجسته، برایش در نظر می‌گرفت. اما هر بار، یا آن سمت از سازمان حذف می‌شد یا رئیس مستقیم‌اش تغییر می‌کرد. حتی یک بار چیزی نمانده بود که او را به اشتباه با گروهی دیگر به دادگاه بفرستند. کارمندی دقیق بود اما کار دقت را برآنکه نیازی باشد به افراط می‌کشاند. همیشه عبوس بود و البته همین تلخ‌رویی در روابط با مردم به زیانش بود. مویی سرخ داشت و قدی بلند و پستی خمیده. همیشه افسرده بود و بسیار

احساساتی و با همه خواری بسیار با پشتکار. سخت یکدنده و سمج بود، آن‌هم همیشه جایی که شایسته نبود. خودش و همسرش و فرزندان بسیارشان نسبت به آندره‌ی آنتونویچ از قدیم احترامی ستایش‌گونه و محبتی عمیق داشتند. غیر از آندره‌ی آنتونویچ هیچ کس هرگز او را دوست نداشته بود. یولیا میخائیلونا فوراً، از همان آغاز کار از او بیزار شده، ولی نتوانسته بود بر دل‌بستگی شوهرش به او چیره شود. اولین نزاع زناشویی آنها سر او بود که بلافاصله بعد از ازدواج پیش آمد. در اولین روزهای ماه عسل، بلوم بی‌خبر به حضور او آمده و راز به دقت پنهان داشته نسبت خویشاوندی خفت‌آورش با او آشکار شده بود. آندره‌ی آنتونویچ با دست‌هایی به التماس پیش سینه بر هم نهاده، با لحنی پراحساس سراسر داستان بلوم و دوستی‌اش را با او که به دوران کودکی‌شان باز می‌گشت برای زنش باز گفت، اما یولیا میخائیلونا این خویشاوندی را اسباب ننگ ابدی خویش دانست و حتی برای نشان دادن شدت آزرده‌گی‌اش غش هم کرد. فلن‌لمکه اما هیچ تسلیم نشد و گفت که به هیچ قیمتی بلوم را وانخواهد گذاشت و از خود دور نخواهد کرد، تا جایی که یولیا میخائیلونا به تعجب افتاد و مجبور شد که با بلوم مدارا کند، گیرم قرار شد که راز این خویشاوندی با شدتی بیش از پیش - اگر بیش از آن ممکن می‌بود - پنهان داشته شود، و حتی بلوم نام و نام پدر خود را عوض کند زیرا از قضای روزگار او نیز "آندره‌ی آنتونویچ" نام داشت. او در شهر ما جز با یک داروساز آلمانی با هیچ کس آشنایی نداشت و رفت و آمد نمی‌کرد و در غایت امساک و عزلت روزگار می‌گذرانید. مدت‌ها بود که از گناه بزرگ، یعنی داستان‌نویسی او خبر داشت. آندره‌ی آنتونویچ بیشتر او را دعوت می‌کرد و پنهانی داستان‌ش را برای او می‌خواند و او تا شش ساعت مثل مجسمه می‌نشست و عرق می‌ریخت و در تاب بود و با تمام قوا می‌کوشید که به خواب نرود و لبخند بزند و چون به خانه می‌رسید نزد همسر درازپا و خشکیده‌اندام خود می‌نالید و همصدا با او این سودای ناخجسته ولی نعمتشان به ادبیات روس را ماتم می‌گرفتند. آندره‌ی آنتونویچ نگاهی پر از رنج به او که به دفتر باز می‌گشت انداخت. با نگرانی نندتند گفت: «خواهش می‌کنم بلوم، راحتم بگذار!» پیدا بود که

می‌خواست از ادامه گفت‌وگوی ساعتی پیش که با آمدن پیوتر ستیانویچ بریده شده بود ظفره رود.

بلوم پشت خم کرده، با قدم‌های کوتاه کم‌کم به میز او نزدیک شد و با احترام بسیار اما با سماجت بر چیزی اصرارکنان گفت: «ولی آخر می‌شود این کار را خیلی با ملاحظه و بی‌سروصدا صورت داد و تازه این کار جزو اختیارات شماست.»

«بلوم، تو به قدری نسبت به من باوفایی و محبت داری که من هربار چشم‌به‌تو می‌افتد از ترس می‌لرزم.»

«شما همیشه شوخی‌هایی می‌کنید که خیلی بانمک است و خودتان از آنها کیف می‌کنید و راحت می‌خوایید، اما به زیان خودتان است.»
«بلوم، من همین الان اطمینان پیدا کردم که اصلاً این خبرها نیست و نگرانی‌های ما بیجا بوده!»

«از حرف‌های این جوانک نادرست فاسد، که خودتان هم به او بدگمانید؟ او با تملق و تعریف از هنر و ذوق ادبی شما گولتان زده!»

«بلوم تو هیچ نمی‌فهمی! من به تو می‌گویم این خیالی که کرده‌ای بی‌پایه است. آنجا هیچ چیز پیدا نمی‌کنیم و سروصدا و رسوایی به پا می‌شود و ما اسباب خنده همه شهر می‌شویم و باید جواب یولیا می‌خائیلونا را هم بدهیم...»

بلوم با اطمینان و قدم‌های استوار به سمت او پیش رفت و دست راستش را روی قلبش گذاشت و گفت: «خاطرتان جمع باشد که ما هرچه می‌جوییم همان‌جا پیدا خواهیم کرد. صبح زود، ناگهانی و بی‌سروصدا بازرسی‌مان را می‌کنیم با رعایت نهایت ادب نسبت به شخص او و در عین حال با همه سخت‌گیری‌های قانونی. این جوان‌ها، لیامشین و تلیاتنی‌کف یقین دارند و اطمینان می‌دهند که ما هرچه می‌جوییم آنجا پیدا خواهیم کرد. آنها بارها به خانه‌اش رفته‌اند. اینجا هیچ کس به آقای ورخاوینسکی اعتنایی ندارد. خانم ژنرال ستاوروگینا هم آشکارا دیگر از او حمایت نمی‌کند و کمکش را هم به او قطع کرده. هر آدم شریفی - اگر در این روزگار وانفسا در این شهر چنین آدمی پیدا بشود - می‌داند که خانه او کانون فساد و بی‌دینی و تبلیغات سوسیالیستی است. همه‌جور کتاب‌های ممنوع

آنجا پیدا می‌شود. آثار ری‌لی‌یف^۱ و مجموعه کارهای گرتسن... من برای احتیاط صورتی از کتاب‌هایی که در این خانه هست تهیه کرده‌ام.»

«وای خدا! بلوم بینوای من، این کتاب‌ها را که همه دارند»

بلوم گفته او را ناشنیده گذاشت و ادامه داد: «علاوه بر اینها بیانیه‌های فراوان. شما یقین داشته باشید که ما عاقبت منبع واقعی این بیانیه‌هایی را که اینجا پخش شده آنجا پیدا می‌کنیم. این ورخاوینسکی جوان هیچ آدم درستی نیست. من به او بسیار بدگمانم.»

«ولی تو کار پدر را با پسر قاطی می‌کنی. آنها با هم توافقی ندارند. پسر به ریش پدرش می‌خندد.»

«این فقط ظاهر کار است.»

«بلوم، تو قسم خورده‌ای که مرا بکشی! آخر فکر کن، این آدم در این شهر آبرو دارد. استاد دانشگاه بوده، آدم شناخته شده‌ای است. جنجال به پا خواهد کرد، ما موضوع مسخره شهر می‌شویم و همه کارها خراب می‌شود. فکرش را بکن جواب یولیا میخائیلونا را چه خواهیم داد؟...»

بلوم گوش نمی‌داد و جلوتر آمد.

با دست بر سینه کوفت که: «استاد کجا بود؟ فقط دانشیار بوده. درجه اجتماعی‌اش هم ارزیاب کلز^۲ بیشتر نیست. آن هم بازنشسته! نه مدالی دارد نه نشانی و چون به توطئه علیه دولت مظنون بوده از کار دولتی کنارش گذاشته‌اند. مخفیانه تحت نظر بوده و بی‌شک هنوز هم هست. با توجه به این بی‌نظمی‌های اخیر شما بی‌شک وظیفه دارید اقدامی کنید و اگر نکنید با مدارا با مجرم واقعی خودتان را از نشانی که قرار است بگیریید محروم خواهید کرد.»

فزنلمکه که صدای همسرش را از اتاق مجاور شنید ناگهان گفت: «یولیا میخائیلونا، برو، زود برو!»

۱ Ryl'yev

۲ ارزیاب کلز هشتمین پایه از سلسله مراتب کشوری است که بتکبیر برقرار کرد و معادل سرگرد در سلسله مراتب نظامی است

بلوم لرزید اما تسلیم نشد و جلوتر آمد و دو دستش را بر سینه فشرد و اصرار ورزید که: «اجازه بدهید دیگر، موافقت کنید!»

آندره‌ی آنتونویچ دندان بر هم سایان فریاد زد: «می‌گویم برو!... خوب هر کاری می‌خواهی بکن... نه، اصلاً بگذار تا بعد... وای خدای من!»

پرده عقب رفت و یولیا میخائیلونا وارد شد. به دیدن بلوم یا ابهتی شاهوار بر جا ایستاد و با نخوت نگاهی تحقیرآمیز به او انداخت، چنانکه گفتی همان حضور این شخص در آن اتاق غرور او را می‌آزارد. بلوم بی‌آنکه لب از لب بردارد کرنشی عمیق به او کرد و با احترام بسیار نوک پا نوک پا و با دست‌هایی ناشیانه دور از خود نگه داشته به جانب در رفت.

خواه بلوم آخرین فریاد بیخودانه آندره‌ی آنتونویچ را حقیقتاً اجازه صریح او پنداشت که هر چه می‌خواهد بکند، یا به قصد خدمت به ولی‌نعمت خود، با اطمینان بیش از اندازه به اینکه نتیجه کارش درخشان خواهد بود خود را فریب داد و حرف او را به این معنی تعبیر کرد، به هر تقدیر چنانکه در آینده خواهیم دید حاصل این گفت‌وگوی رئیس با کارمندش طوری شد که هیچ‌کس انتظارش را نداشت و اسباب خنده و تفریح اشخاص بسیاری شد. خبرش در شهر پیچید و خشم شدید یولیا میخائیلونا را برانگیخت و آندره‌ی آنتونویچ را در حیرت گذاشت و در حساس‌ترین وقت او را چنان درمانده ساخت که توانایی هر تصمیمی را از او سلب کرد.

۵

آن روز برای پیوتر ستیانویچ روز پرتکاپویی بود. از خانه استاندار که بیرون آمد شتابان راه خیابان باگایاولینسکی را پیش گرفت. اما ضمن راه در خیابان بیکف'

چون از جلو عمارتی که کارمازینف در آن اقامت داشت می‌گذشت ناگهان ایستاد و پوزخندی زد و وارد شد. به او گفتند که «منتظر تانند قربان!» و این به نظرش عجیب آمد. زیرا بی‌خبر آمده بود و قراری با میزبان نداشت.

اما نویسنده بزرگ به راستی در انتظار او بود و نه فقط آن روز بلکه از دو روز پیش. سه روز پیش دستنوشته سخنرانی‌اش با عنوان "مرسی!" را که می‌خواست در جشن یولیا میخائیلونا پیش از ظهر بخواند به او داده بود و این کار را از راه دلجویی کرده بود و اطمینان کامل داشت که جوان، از اینکه او این اثر گران‌قدر را از پیش به او داده است که بخواند سر خود را از غرور به عرش ساییده می‌یابد. اما پیوتر ستیانویچ از مدت‌ها پیش می‌دید که این مرد نخوت‌مند نازنازی، که جنبش تا حد اهانت به دیگران بلند است و دست هر کسی به دامش نمی‌رسد و خود را "شهریار شهر اندیشه و ذوق" می‌شمارد... چنین آدمی از او مهرجویی می‌کند و به او تملق می‌گوید آن‌هم با چه حرارتی! به گمان من پیوتر ستیانویچ عاقبت به حدس دریافته بود که کارمازینف او را، اگر نه رهبر جنبش انقلابی روسیه، دست کم یکی از محرمان اسرار آن می‌شمارد که بر جوانان مملکت نفوذی مسلم دارد.

آنچه در سر این "هوشمندترین مرد روسیه" می‌گذشت توجه پیوتر ستیانویچ را جلب کرده بود اما او به عللی تاکنون از روشن کردن این وهم اجتناب می‌کرد. نویسنده عظیم‌الشأن در خانه خواهرش اقامت داشت که همسر یکی از آجودان‌های تزار و نیز ملاکی ثروتمند بود. آنها، یعنی زن و شوهر هر دو به این خویشاوند والامقام خود حرمتی ستایش‌گونه می‌گذاشتند اما از قضا این‌بار که او به شهر ما آمده بود هر دو در مسکو بودند و از این نابخشناری سخت افسوس می‌خوردند. افتخار پذیرایی او نصیب پیرزنی شده بود که زن بی‌چیزی بود و با حضرت آجوان نسبت دوری داشت و در خانه‌اش به سر می‌برد و سال‌ها بود بر امور خانه‌اش نظارت می‌کرد. با آمدن آقای کارمازینف در این خانه همه خانگیان احتیاط بسیار می‌کردند که آرامش آشفته نشود و پیوسته آهسته حرف می‌زدند و نوک پنجه راه می‌رفتند. پیرزن تقریباً هر روز از چگونگی خوراک و

کیفیت خواب مهمان نازنین به مسکو گزارش می‌داد و حتی یک بار تلگرافی خبر داده بود که مهمان، به ضیافت شهردار دعوت داشته و بعد از بازگشت مجبور بوده است یک قاشق شربت بخورد. پیرزن به ندرت به اتاق او سری می‌زد زیرا کارمازینف گرچه با او بسیار مؤدبانه، فوق‌العاده به سردی رفتار می‌کرد و جز دربارهٔ مطالب بسیار ضروری حرفی با او نمی‌زد. وقتی پیوتر ستیانویچ وارد شد او مشغول صرف صبحانه‌اش بود که کنتلی بود با نیم لیوان شراب قرمز. پیوتر ستیانویچ پیش از آن هم چندبار به دیدن او آمده و هر بار او را مشغول خوردن کنتل صبحگاهی‌اش دیده بود. کارمازینف هیچ بار با آمدن او دست از خوردن نکشیده و هرگز هم او را به خوردن دعوت نکرده بود. بعد از کنتل نیز یک فنجان قهوه نوشیده و باز به مهمان تعارف نکرده بود. پیشخدمتی که غذا را می‌آورد فراک به تن و چکمه‌های نرم و بی‌صدا به پا و دستکش به دست داشت. کارمازینف گفت: «آه، آمدید!» و از روی کاناپه برخاست و با دستمال سفید دهان خود را پاک‌کنان، ظاهراً با شادی بسیار اخلاص‌مندانهای پیش آمد تا روبوسی کند و این عادت خاص روس‌هاست، البته روس‌های مشهور و متشخص. اما پیوتر ستیانویچ از دیدارهای گذشته به یاد داشت که او برای روبوسی پیش می‌آید اما فقط گونه‌اتر را به لب‌های طرف عرضه می‌کند. این بار او نیز جز این نکرد، چنانکه روبوسی به تناسی گونه‌ها محدود شد. کارمازینف وانمودکنان که متوجه این حال نشده است باز روی کاناپه‌اش نشست و به مهربانی صندلی دسته‌داری روبروی خود به او نشان داد و تعارف کرد که بنشیند و او نیز نشست. به عکس بارهای پیش که از مهمان دعوت نمی‌کرد این بار از او پرسید: «شما که لابد... صبحانه میل دارید؟» و از لحتش به وضوح پیدا بود که جز جواب ردی مؤدبانه انتظاری ندارد. اما پیوتر ستیانویچ فوراً صبحانه خواست. سیمای میزبان با سایهٔ تعجب و آزرده‌گی در هم رفت. گیرم این حال لحظه‌ای بیش طول نکشید. با حرکتی عصبی ریسمان زنگ را کشید و پیشخدمت را خواند و گرچه آدم بسیار مبادی آداب بود داد زد و دستور داد که صبحانه دیگری بیاورد و رو به مهمان کرد و بار دیگر پرسید: «چه میل دارید؟ کنتل یا قهوه؟»

پیوتر ستیانویچ که با آسودگی و دقت بسیار در لباس میزبان باریک شده بود گفت: «هم کتلت، هم قهوه و لطفاً یک لیوان شراب هم اضافه کنید که خیلی گرسنه‌ام!» آقای کارمازینف جلیقه خانگی پنبه‌دوزی شده‌ای به تن داشت که به ژاکتی می‌مانست با دکمه‌های صدفی اما زیاده کوتاه، که با شکم سیر و ران‌های گرد و تپل او تناسبی نداشت ولی خوب، سلیقه‌ها مختلف است. هرچند اتاق گرم بود کارمازینف پتوی پشمی نرم پیچازی روی زانو انداخته بود که لبه آن تا کف اتاق می‌رسید.

پیوتر ستیانویچ پرسید: «کسالتی دارید؟»

نویسنده با صدای زیر و گوش‌آزارش کلمات را شمرده اداکنان اما به عادت اشرافی کمی نوک‌زبانی و بانمک، گفت: «نه کسالتی ندارم. فقط می‌ترسم با این هوای اینجا مریض شوم. من دیروز منتظر شما بودم...»

«چرا؟ من که نگفته بودم می‌آیم!»

«بله، اما نوشته‌ام پیش شما بود. آن را... خواندید؟»

«نوشته؟ چه نوشته‌ای؟»

کارمازینف سخت به تعجب افتاد و ناگهان به قدری نگران شد که دست از خوردن کشید و وحشترده به پیوتر ستیانویچ نگریست و پرسید: «خوب، ولی آن را با خود آورده‌اید که! نه؟»

«آه، منظورتان همان "bonjour" اتان است!»

«بون‌ژور کدام است؟ "مرسی"!»

«آه خوب، مرسی! پاک فراموش کرده بودم. اصلاً وقت نکردم بخوانم. راستش نمی‌دانم کجا گذاشتمش! در جیبم که نیست. حتماً خانه روی میزمانده! ولی خیالتان آسوده باشد. پیدا می‌شود.»

«نه، همین الان می‌فرستم بدهید بیاورند! می‌ترسم گم شود. یا آن را بدزدند!»

«به درد کسی چه می‌خورد؟ حالا چرا این‌جور وحشت کردید؟ یولیا

میخائیلونا می‌گفت شما از نوشته‌ها تان همیشه چند نسخه تهیه می‌کنید. یکی را می‌فرستید خارج تا محضر دارت‌ان در گاو‌صندوقش نگه دارد. یکی دیگر را می‌فرستید به پترزبورگ و سومی را به مسکو، به بانک، تا در صندوق مخصوص نگهداری شود.»

«خوب، مسکو حریق فراوان روی می‌دهد و مقاله من هم ممکن است با چیزهای دیگر بسوزد. نه، بهتر است فوراً بفرستم آن را بیاورند.»
پیوتر ستپانویچ از جیب پشت شلوار خود یک دسته کاغذ پستی که کمی مچاله هم شده بود بیرون کشید و گفت: «صبر کنید، پیدایش کردم. فکرش را بکنید، از وقتی آن را به من دادید همین‌طور در جیب پشت شلوارم مانده پهلوی دستمالم! بکل فراموش کرده بودم!»

کارمازیف دست‌نوشته خود را با بی‌صبری از دست او گرفت و با دقت واریس‌اش کرد و اوراق آن را شمرد و با احترام بسیار روی میز علی‌ای که کنارش بود گذاشت. اما طوری که هر لحظه زیر نظرش باشد.
اما تاب نیاورد و با همان صدای جیغ‌وارش نوک‌زبانی گفت: «شما مثل اینکه زیاد اهل مطالعه نیستید!»

«نه، فی‌الواقع زیاد چیز نمی‌خوانم!»

«از آثار ادبی روس چه، هیچ؟»

«از آثار ادبی روس؟ صبر کنید ببینم، چیزکی خوانده‌ام... اسمش چه بود؟ ”در راه!“ ”ضمن راه؟“ ”سر چهارراه؟“ یادم نیست. خیلی وقت پیش بود که خواندم. پنج شش سال پیش! هیچ‌وقت ندارم!»
اندکی ساکت ماندند.

«از وقتی به اینجا آمده‌ام هر جا نشسته‌ام تعریف شما را کرده‌ام و به همه اطمینان داده‌ام که شما جوان بسیار با فرهنگ و اندیشمند و کتاب‌خوانده‌ای هستید. طوری که حالا همه شیفته شما شده‌اند.»

پیوتر ستپانویچ جواب داد: «متشکرم!»

غذا را آوردند و پیوتر ستپانویچ با اشتهای زیاد به کلت پرداخت و به

لحظه‌ای آن را بلعید و شراب را سر کشید و قهوه را یک جرعه کرد.
 کارمازینف ضمن اینکه آخرین لقمه غذایش را می‌خورد و آخرین جرعه شرابش را می‌نوشید زیرچشمی به پیوتر ستپانویچ نگران، یا خود می‌گفت: «این جوانک بی‌سواد حتماً نیشی را که در عبارت من پنهان بود فهمیده... نوشته مرا هم البته خوانده و بی‌صبرانه هم خوانده و فقط وانمود می‌کند که نخوانده است و حتماً از این انکار منظوری دارد. ولی کسی چه می‌داند، شاید هم دروغ نمی‌گوید و به راستی کمی گیج است. من از این نوایی که کمی گیج‌اند خوشم می‌آید! چه بسا که این هم اینجا میان اینها حقیقتاً نابغه‌ای باشد. هرچند، هر چه می‌خواهد باشد، گور پدرش!»

از روی کاناپه‌اش برخاست و شروع کرد در اتاق از یک گوشه به گوشه دیگر قدم زدن، تا کمی حرکت کرده باشد و این کار را همیشه بعد از غذا می‌کرد.
 پیوتر ستپانویچ همچنان در صندلی دسته‌دار خود نشسته سیگاری روشن کرد و پرسید: «مثل اینکه خیال دارید بزودی از اینجا بروید! بله؟»
 «من برای فروختن ملکی آمده‌ام اینجا، این است که رفتنم به زرنگی پیشکارم بستگی دارد.»

«ولی من فکر می‌کردم که از ترس شیوع بیماری بعد از جنگ آمده بودید اینجا!»

آقای کارمازینف به آرامی عبارات خود را شمرده و موزون اداکنان و هر بار که ضمن قدم زدن عقب‌گرد می‌کرد پای راست خود را به جلو پرت‌کنان گفت: «نه فقط به این علت...» و با پوزخندی که از زهر بدجنسی خالی نبود ادامه داد: «... من جداً قصد دارم که تا ممکن است بیشتر زنده بمانم حال آنکه در محیط نجبای روسیه چیزی هست که از هر حیث فرساینده است و من میل دارم هر چه دیرتر فرسوده شوم؛ به همین علت خیال دارم به خارج کوچ کنم. آنجا هوا بهتر است. عمارت‌ها هم همه سنگی است و همه چیز محکم‌تر است و خیال می‌کنم که اروپا تا من بخواهم بمیرم حتماً برقرار خواهد ماند. شما چه فکر می‌کنید؟»
 «من چه فکری دارم بکنم؟»

«هوم! اگر این بابل^۱ اینها به راستی ویران‌شدنی باشد ویرانی‌اش هولناک خواهد بود. (و من در این زمینه کاملاً با شما موافقم. گرچه فکر می‌کنم که این واقعه در مدت عمر من روی نخواهد داد.) ما در روسیه چیز زیادی نداریم که منهدم شود. اینجا عمارات سنگی نیست که سنگ‌هایش فرو بریزد. اینجا همه چیز بر آب می‌افتد و گیلزار عظیمی پدید می‌آید در دنیا این خاک پاک روسیه ما از همه کمتر قدرت مقاومت در برابر بلا دارد. عوام هرطور بتوانند خود را به خداشان بند می‌کنند، اما خدای روس بنا به آخرین اطلاعی که در دست است هیچ قابل اعتماد نیست و در برابر اصلاحات اخیر و الغای برده‌داری هم بسیار به زحمت توانست برپا بماند. دست‌کم سخت تکان خورده است. از این گذشته شبکه راه‌آهن... و شماها... من دیگر اعتقادی به خدای روس ندارم.»

«به خدای اروپایی چطور؟»

«نه، به هیچ خدایی اعتقاد ندارم. برای خراب کردن وجهه من در نظر جوانان روس نسبت‌های ناروا به من داده‌اند. من همیشه خودم را با همه جنبش‌های جوانان قلباً همراه احساس کرده‌ام. این بیانیه‌هایی را هم که اینجا پخش کرده‌اید به من نشان داده‌اند. مردم با حیرت به آنها نگاه می‌کنند، و حیرتشان برای این است که از شکل آنها می‌ترسند، حال آنکه همه به قدرت آنها اطمینان دارند و البته به اطمینان خود اعتراف نمی‌کنند. اینجا مدت‌هاست که همه چیز در حال سقوط و انحطاط است و مدت‌هاست که همه می‌دانند که چیزی ندارند که خود را به آن بند کنند. من به موفقیت این تبلیغات پنهانی شما اطمینان دارم زیرا می‌دانم که روسیه در دنیا امروز سرزمینی است که بیش از هر جای دیگر هر تحولی که بخواهید در آن شدنی است، زیرا هیچ مقاومتی وجود ندارد. من خوب می‌فهمم که چرا ثروتمندان روس مثل سیل به خارج کوچ می‌کنند و این سیل سال به سال شدیدتر می‌شود. غریزه است دیگر! وقتی کشتی‌ای غرق‌شدنی باشد موش‌ها پیش از همه آن را حس می‌کنند و از آن می‌گریزند این میهن مقدس ما سرزمینی

۱ اشاره است به ویرانی بابل که انبیاء بی‌اسرائیل وعده‌اش را داده‌اند و منظور آخر زمان است

چوبین است. کشوری فقیر و... خطرناک. کشوری است که گدایان خودپسند در بالاترین طبقات آن جا خوش کرده‌اند و اکثریت عظیم مردم آن در کلبه‌هایی به سر می‌برند که بر تارک چوب‌پایه‌های لرزان بند شده است. آنها از یافتن هر گریزگاهی خوشحال می‌شوند. فقط کافی است که گریزگاه را نشانشان بدهید. تنها دولت است که هنوز می‌خواهد مقاومت کند. اما فقط جماقش را در تاریکی می‌چرخاند و ناگزیر بر سر نوکران خود می‌کوبد. اینجا همه چیز محکوم شده است. هیچ امیدی به بقایش نیست. روسیه چنین که هست آینده‌ای ندارد. من تابعیت آلمانی گرفته‌ام و به آن افتخار می‌کنم.»

«نه، شما صحبت از بیانیه‌ها می‌کردید. بگویید، نظرتان درباره آنها چیست؟»
 «همه از این بیانیه‌ها می‌ترسند. پس معلوم می‌شود قدرتی در آنها هست. در این بیانیه‌ها از فریب پرده برداشته شده. در آنها گفته شده که اینجا هیچ چیزی نیست که خود را به آن بیاویزیم و هیچ چیز نه، که به آن پشت دهیم. جایی که سکوت بر همه جا مسلط است این بیانیه‌ها نعره می‌کشند. از همه چیز پیروزمندانه‌تر در آنها (با وجود صورت ظاهرشان) جسارت بی‌سابقه رویارویی صریح است با حقیقت. این توانایی نگاه کردن راست در روی واقعیت، خاص روس‌هاست. در اروپا مردم هنوز این جسارت را ندارند. آنجا اقلیم سنگ است. آنجا هنوز می‌توان به چیزی پشت داد. تا جایی که من می‌بینم و می‌توانم قضاوت کنم جوهر فکر انقلاب روسیه در انکار آبروست. خیلی خوشم می‌آید که این معنی این‌جور به جسارت و بی‌محایا بیان می‌شود. نه، در اروپا هنوز کسی این چیزها را نمی‌فهمد. حال آنکه اینجا تأکید درست بر همین است. برای روس‌ها حیثیت باری غیرلازم است و دست و پا گیر. همیشه هم در تمام طول تاریخ روسیه همین‌طور بوده است. اگر در را بر "حق‌رهایی از آبرو" بگشاید از همه زودتر می‌توانید آنها را بفریبید و مجذوب کنید. من از نسل قدیمی‌ام و هنوز به آبرو دل بسته‌ام. اما این دلبستگی از سر عادت است. بگوییم از روی سنی و بزدلی است که من همچنان به رسوم قدیم پابندم. ولی خوب، باید به طریقی عمر را به سر آورده»

ناگهان از حرکت باز ایستاد و با خود گفت: «یعنی چه! من همه‌اش حرف می‌زنم و او ساکت نشسته. و چشم درانده به من خیره شده است. او آمده تا من سؤال را به صراحت از او بکنم و می‌کنم!»

پیوتر ستانویچ ناگهان پرسید: «یولیا میخانیلونا از من خواسته است که هرطور می‌توانم، به ظرافت و هر حيله‌ای که ممکن باشد کشف کنم که چه برنامه‌ای برای جشن پس‌فردا آماده کرده‌اید و می‌خواهید همه را با آن به حیرت اندازید؟»

کارمازینف با متانت و تشخیص بسیار گفت: «بله، به راستی کاری خواهم کرد که همه را به حیرت اندازد... اما این راز را برای شما فاش نخواهم کرد.»
پیوتر ستانویچ اصرار نکرد.

نویسنده بزرگ پرسید: «اینجا شنیده‌ام شخصی به نام شاتوف هست. فکرش را بکنید که من هنوز او را ندیده‌ام.»

«بله، آدم بسیار باارزشی است. چطور؟»

«هیچ، همین‌طور! حرف‌هایی می‌زند و افکاری را تبلیغ می‌کند. هم او بوده که به ستاوروگین سیلی زده؟»

«بله، خودش است!»

«راجع به ستاوروگین چه فکر می‌کنید؟»

«چه فکری دارم بکنم؟ زن‌باز قهاری است.»

کارمازینف از ستاوروگین بیزار بود، زیرا ستاوروگین هیچ‌وقت هیچ‌اعتنایی به او نمی‌کرد.

پوزخند زنان گفت: «اگر زمانی آنچه در بیانیه‌ها تان وعده‌اش را می‌دهید صورت گیرد این زن‌باز قهارتان اولین کسی خواهد بود که از درخت آویخته شود.»

پیوتر ستانویچ گفت: «شاید هم زودتر از آن!»

کارمازینف دیگر نه با پوزخند، بلکه با لحنی جدی تأیید کرد که: «حقش همین است!»

«شما یک بار دیگر هم این را گفتید. و من حرف شما را به او رساندم.»

کارمازینف دوباره به خنده افتاد و پرسید: «راستی گفتید؟»

«بله، و او گفت اگر قرار باشد مرا از شاخه درخت بیاویزند برای کارمازینف شلاق کافی است. اما شلاقی نه برای حفظ ظاهر، بلکه شلاقی جانانه، از آنها که رعیت‌ها زیرش در خاک خونین می‌مانند.»

پیوتر ستیانویچ این را که گفت کلاهش را برداشت و از جا برخاست. کارمازینف برای خداحافظی با او دو دستش را پیش آورد و دست‌های او را فشاران، با آن صدای گوش‌آزارش، اما به نرمی و شیرینی پرسید: «حالا... حالا اگر آنچه طرحش تهیه شده قرار باشد صورت گیرد... برای کی خواهد بود؟»

پیوتر ستیانویچ با خشونت گفت: «من چه می‌دانم.» هر دو مدتی در چشم هم چشم دوختند.

کارمازینف با لحنی نرم‌تر از پیش گفت: «تقریباً... تخمین هم نمی‌توانید بزنید؟» پیوتر ستیانویچ با خشونتی بیش از پیش زیر لب گفت: «شما فرصت خواهید داشت ملکتان را بفروشید. برای فرار هم فرصت خواهید داشت!» هر دو با شدت بیشتری در چشم هم خیره شدند. یک دقیقه‌ای ساکت ماندند.

ناگهان پیوتر ستیانویچ در آمد که: «اوایل ماه مه آینده شروع خواهد شد و عید شفاعت مریم هم کار تمام خواهد بود.»

کارمازینف دست‌های او را فشرد و با صدایی از زنگ قدرشناسی لرزان گفت: «صمیمانه از شما متشکرم!»

پیوتر ستیانویچ خانه را ترک‌کنان با خود می‌گفت: «بله فرصت خواهی داشت، موش مودی! فرصت خواهی داشت که این کشتی را ترک کنی. ولی حالا که "این عقل و شعور شاهوار" با این اعتماد تاریخ و ساعت وقوع ماجرا را می‌پرسد و برای جوابی که می‌گیرد این جور صمیمانه تشکر می‌کند پس دیگر ما نباید تردیدی داشته باشیم.» و با پوزخندی ادامه داد: «هوم، تازه این زیاد احق نیست. فقط یک موش مودی است که دارد کوچ می‌کند. این جور آدم‌ها خبرکشی نمی‌کنند!» به جانب خیابان باگایاویلینسکی به خانه فیلیوف شتافت.

۶

پیوتر ستیانویچ اول به نزد کیریلیف رفت. کیریلیف مثل معمول تنها بود و این بار وسط اتاق ایستاده بود و ورزش می‌کرد. به این معنی که پاها را گشاد گذاشته و دست‌ها را به شیوه خاصی بالای سر می‌چرخاند و تویی هم روی زمین افتاده بود. بساط چای صبح هنوز جمع نشده و روی میز باقی بود و چای در قوری سرد شده بود. پیوتر ستیانویچ اندکی در آستانه در ایستاده ماند، بعد با سر و صدای زیاد و نشاط بسیار به اتاق وارد شد و گفت: «عجیب است که شما این‌قدر در بند سلامتی هستید! چه توپ قشنگی دارید! چه خوب برمی‌جهد! این هم برای ورزش است؟» کیریلیف ردنگوتش را پوشان جواب داد: «بله، مال ورزش است این. بنشینید!» «من فقط آمدم سری بزنم. فقط یک دقیقه. ولی چه عیب دارد؟ می‌نشینم. حالا بحث تندرستی بماند. من آمدم تواقمان را یادآوری کنم.» و ناشیانه چرخشی به شانه خود داد و در دنباله گفته‌اش افزود: «می‌شود گفت وقتش دارد نزدیک می‌شود!»

«چه تواقی؟»

پیوتر ستیانویچ ناگهان از جا جست و حتی وحشتزده گفت: «چطور چه تواقی؟»

«تواقی نداشتیم ما. هیچ وظیفه‌ای در مقابل شما ندارم من. هیچ تعهدی نکرده‌ام من. اگر سوءتفاهمی هست اشتباه از شماست.»

پیوتر ستیانویچ از جا برخاست و گفت: «ببینم، این حرف شما چه معنی دارد؟» «آزادم من! کاری را می‌کنم فقط که بخواهم!»

«خوب، چه خیال دارید؟»

«همان خیالی که همیشه داشته‌ام!»

«منظورتان چیست؟ همان جور فکر می‌کنید که همیشه می‌کردید؟»

«مسلم است. عوض نشده افکار من. اما تواقی هم نیست و هیچ وقت نبوده

توافقاً! هیچ بند تعهدی را نپذیرفته‌ام من! فقط اراده من بوده و حالا هم جز اراده من چیزی نیست.»

کیریلف با لحنی خشن و برنده و با اکراه حرف می‌زد.

پیوتر ستپانویچ راضی شد و باز نشست و گفت: «قبول، قبول، اراده شما! اراده شما اگر عوض نشود برای من محترم است. سر کلمات من اوقاتتان تلخ نشود. شما این اواخر چقدر نازک‌نارنجی شده‌اید! برای همین است که کم به سراغتان می‌آیم. من هم کاملاً اطمینان داشتم که تصمیمتان عوض نمی‌شود.»

«از شما هیچ خوشم نمی‌آید من! اما می‌توانید اطمینان‌تان را داشته باشید کاملاً. عوض شدن یا عوض نشدن بی‌معنی است برای من.»

پیوتر ستپانویچ دوباره برجست و گفت: «ولی می‌دانید چه؟ ما باید روی این مسئله قشنگ بنشینیم و بحث کنیم تا سوء تفاهمی باقی نماند. این موضوع احتیاج به دقت زیاد دارد و شما با این حرف‌ها تان حواس مرا پاک پرت می‌کنید. می‌خواهید حرف‌ها مان را بزنیتم؟»

کیریلف رویش را از او برگرداند و به گوشه‌ای چشم دوخت و گفت: «بزنیتم حرفتان را!»

«شما خیلی پیش از اینها تصمیم گرفته بودید که خودکشی کنید... یعنی افکارتان این جور حکم می‌کرد. درست گفتیم؟ اشتباهی نکردم؟»
«هنوز همان است فکر من!»

«بسیار خوب، توجه داشته باشیم که هیچ کس شما را به این کار وادار نکرده!»
«چه حرف‌ها! چقدر احمقانه حرف می‌زنید شما!»

«باشد، قبول دارم! بسیار احمقانه حرف زدم! البته احمقانه است که کسی کسی را مجبور به خودکشی کند. ادامه می‌دهم. شما وقتی که سازمان جمعیت ما هنوز عوض نشده بود عضو بودید و همان وقت به یکی از اعضای جمعیت اعتراف کردید که چنین تصمیمی دارید.»

«اعتراف نکردم، خیلی ساده گفتم فکر خودم را.»

«باشد، حق با شماست! البته مضحک است که کسی چنین چیزی را

«اعتراف» کند این چه جور اعترافی است؟ به سادگی گفتید، بسیار خوب!»
 «نه، بسیار بدا چون فقط جفنگ می‌گویید شما! نمی‌دانید چه می‌گویید. هیچ حسابی ندارم من به کسی پس بدهم، افکار مرا نمی‌توانید بفهمید شما. من می‌خواهم خودکشی کنم چون فکرم این جور حکم می‌کند. چون نمی‌خواهم از مرگ بترسم. چون... چون به شما هیچ مربوط نیست... چیست؟ چه می‌خواهید؟ جای می‌خواهید؟ سرد شده. بگذارید یک لیوان دیگر برایتان بیاورم.»

همان گفت: «من الان در خانه کارمازینف غذا خوردم. بعد هم به حرف‌هایش گوش دادم و عرقم درآمد بعد به سرعت خودم را رساندم اینجا و بیشتر عرق کردم. خیلی تشنه‌ام شده!»

«جای بخورید جای سرد خیلی خوب است.»

کیرلیف باز روی صندلی نشست و باز به همان گوشه چشم دوخت. و با همان لحن ادامه داد: «آنوقت‌ها فکر می‌کردند در جمعیت، که من می‌توانم برای جمعیت مفید باشم با خودکشی‌ام. یعنی وقتی شما اینجا دسته‌گلی به آب دادید و پلیس دنبال مقصر بگردد من خودکشی کنم و با نامه‌ای که می‌نویسم به عهده بگیرم جنایت را. به این ترتیب تا یک سال کسی بدگمان نخواهد شد به شما.»

«چند روز هم راحت‌مان بگذارند خوب است. حتی یک روز غنیمت است.»
 «بسیار خوب، با این نیت به من گفتند که صبر کنم اگر خواستم خودکشی کنم. من گفتم که صبر می‌کنم تا وقت مناسب از طرف جمعیت اطلاع داده شود به من. چون هیچ فرق نمی‌کند برای من.»

«بله، ولی یادتان باشد که تعهد کردید که وقتی خواستید نامه‌ی پیش از مرگتان را بنویسید آن را فقط با نظر من بنویسید و وقتی به روسیه رسیدید... خلاصه اینکه در اختیار من باشید، البته فقط تا جایی که به این موضوع مربوط می‌شود.»
 و با لحنی می‌شود گفت با مهر افزود: «... و از جهات دیگر البته آزادید.»

«تعهد نکردم من. موافقت کردم فقط. چون فرق نمی‌کند برایم.»

«بسیار خوب، بسیار خوب، من به هیچ وجه میل ندارم عزت نفس شما را

آزوده کنم. ولی...»

«هیچ کاری با عزت نفس ندارد این.»

«یادتان باشد که صد و بیست تالر خرج سفر به شما داده شده. بنابراین پول گرفته‌اید.»

کیریلف برافروخت که: «ابتدا این‌طور نیست. پول هیچ کاری به این موضوع ندارد. کسی برای این کار پول نمی‌گیرد.»

«بعضی‌ها می‌گیرند.»

«دروغ می‌گویید شما! من در پترزبورگ که بودم نامه‌ای نوشتم و توضیح دادم و مسئله را روشن کردم و صد و بیست تالر را هم به دست شخص شما دادم... و اگر شما این پول را بر نداشته باشید برای خودتان باید رسیده باشد به صندوق جمعیت.»

«بسیار خوب، بسیار خوب، بحثی نیست. پول فرستاده شده... مهم فقط این است که شما تصمیم خود را عوض نکرده باشید.»

«بله، همان است که بود افکارم. هر وقت شما آمدید و گفتید که "وقتش رسیده" من اجرا می‌کنم تصمیم خودم را! حالا کی می‌رسد "وقتش؟" نزدیک است؟»

«چند روز دیگر... اما یادتان باشد نامه را با هم می‌نویسیم. همان شب اجرای تصمیم!»

«همان شب یا همان روز فرق نمی‌کند. گفتید باید بر عهده بگیرم بیانیه‌ها را هم؟»

«بله، با چند چیز دیگر!»

«همهٔ سیاهکاری‌ها تان را بر عهده نمی‌گیرم.»

پیوتر ستیانویچ دوباره از جا جست و پرسید: «مثلاً چه را نمی‌خواهید بر عهده بگیرید؟»

«هر چیز را که میل نداشته باشم. کافی است. دیگر نمی‌خواهم صحبت کنم در این باره.»

پیوتر ستیانویچ بر خشم خود چیره شد و گفت وگو را عوض کرد

گفت: «یک چیز دیگر هم از شما می‌خواستم. امشب به جمع ما می‌آیند؟»

نامروز ویرگینسکی است و به این بهانه همه در خانه او جمع می‌شوند.
«نمی‌آیم!»

«خواهش می‌کنم. لطف کنید و بیایید! لازم است. خوب است که جمعمان بیشتر باشد و مخصوصاً با شخص شما مجلس اهمیت بیشتری خواهد داشت... شما با آن صورتتان... خلاصه اینکه صورت شما نشان مرگ دارد.»

کیریلف خندید و گفت: «فکر می‌کنید؟ خوب، پس می‌آیم! اما نه به خاطر صورتم. کی بیایم؟»

«زودتر بیایید! ساعت شش و نیم. می‌دانید، می‌توانید بیایید و آنجا در گوشه‌ای بنشینید. عده‌شان هر قدر هم باشد، مجبور نیستید با کسی حرفی بزنید. فقط فراموش نکنید که کاغذ و مداد با خود داشته باشید.»

«کاغذ و مداد برای چه؟»

«برای شما چه فرقی می‌کند؟ این خواهش را من از شما می‌کنم. این کار را به خاطر من بکنید. فقط پهلوی هیچ کس ننشینید و با کسی حرف نزنید، فقط گاهی وانمود کنید که چیزی یادداشت می‌کنید. ولی هر چه می‌خواهید بنویسید. حتی نقاشی کنید.»

«چقدر حرف مفت می‌زنید شما! آخر چرا؟»

«برای شما چه فرق می‌کند؟ شما مگر همه‌اش نمی‌گویید برایتان فرقی نمی‌کند؟»

«فرق نمی‌کند. ولی می‌خواهم بدانم چرا؟»

«خوب، برای اینکه آن بازرس جمعیت، در مسکو ماندنی شده و من به بعضی از اینجایی‌ها گفته‌ام که ممکن است بازرس بیاید و آنها فکر خواهند کرد که شما بازرسید. و چون شما سه هفته است که اینجا هستید تعجب آنها بیشتر خواهد بود.»

«همه‌اش حقه‌بازی! شما در مسکو هم ندارید بازرس.»

«خوب، نداشته باشم. جهنم، شما به این حرف‌ها چه کار دارید؟ برای شما چه

زحمتی دارد؟ مثلاً عضو جمعیت هستید.»

«بسیار خوب، به آنها بگویید بازرسم یک گوشه می‌نشینم و حرف نمی‌زنم.»

ولی کاغذ و مداد لازم ندارم.

«آخر چرا؟»

«دلم نمی‌خواهد!»

پیوتر ستیانویچ به خشم آمد به قدری که رویش بنفش شد، اما این بار هم بر خشم خود چیره شد و برخاست و کلاهش را برداشت.

به نجوا پرسید: «اینجاست؟»

«بله، اینجاست!»

«خوب، همین روزها از اینجا انتقالش می‌دهم به جای دیگر! خیالتان راحت

باشد.»

«خیالم راحت است من! کاری ندارد به من. فقط شب‌ها می‌خواید اینجا! پیرزن رفته بیمارستان. عروسش مرده. من دو روز است که نهایتاً حصار باغ را دید و نشانش دادم تخته‌های را که باید بردارد تا وارد شود. از همان جا می‌آید و نمی‌بیندش کسی!»

«همین روزها از اینجا می‌برمش!»

«می‌گوید جا برای خوابیدن کم ندارد.»

«دروغ می‌گوید. پلیس همه جا دنبالش می‌گردد. اینجا کسی متوجهش نیست.

ظاهراً شما اینجا با او حرف می‌زنید.»

«بله، تا صبح! خیلی بد می‌گوید به شما! من شب مکاشفه بوحنا را خواندم

برایش. با علاقه گوش می‌داد. خیلی با علاقه، تا صبح!»

«ببارک‌اله! حالا تبلیغش می‌کنید! ایمان مسیحی به او القا می‌کنید؟»

«او به من احتیاجی ندارد. به مسیح ایمان دارد او. ولی راحت باشد خیالتان.

کاردش را غلاف نکرده. کی را می‌خواهید بکشید به دست او؟»

«نه، من او را به این منظور اینجا نگه نداشته‌ام. او را برای کار دیگری

می‌خواهم. شاتوف می‌داند که فیدکا اینجاست؟»

«با شاتوف حرف نمی‌زنم من. و نمی‌بینم او را!»

«میان‌اش با شما شکراب شده؟»

«نه، شکراب نیست میانه‌مان. فقط با هم نداریم کاری. در آمریکا به قدر کفایت بودیم با هم!»

«من الان می‌خواهم سری به او بزنم!»

«بکنید هر کار می‌خواهید.»

«شاید با ستاوروگین از آنجا که برگشتیم سری به شما بزنیم. نزدیک ساعت ده!»
«بیایید.»

«من باید درباره‌ی مطلب مهمی با او صحبت کنم... می‌دانید، این توپتان را به من بدهید. به چه دردتان می‌خورد؟ من هم می‌خواهم ورزش کنم. پولش را می‌دهم.»

«نه، پول لازم نیست. مال شما!»

پیوتر ستپانویچ توپ را در جیب گذاشت.

کیریلیف او را بدرقه‌کنان زیر لب گفت: «ولی بر ضد ستاوروگین انتظاری از من نداشته باشید.»

پیوتر ستپانویچ با تعجب به او نگاه کرد، اما جوابی نداد. آخرین حرف‌های کیریلیف بر او اثری شدید گذاشته بود. هنوز فرصت نکرده بود که مفهوم آنها را دریابد. اما کوشید که برای دیدن شاتوف سیمای درهم خود را عوض کند و با صورتک خوش‌رویی و مهربانی به نزد او برود. شاتوف کمی بیمار بود و در خانه مانده بود. با لباس روی تخت‌خواب افتاده بود.

پیوتر ستپانویچ از همان آستانه‌ی در به صدای بلند گفت: «وای، چه بد! جدی مریضید؟»

حالت مهربان چهره‌اش ناگهان عوض شد و شرار شیطنتی در چشمانش درخشید. شاتوف با حرکتی اندکی عصبی از جا جست و گفت: «مریض نیستم. ابدأ فقط سرم کمی...» حاج و واج مانده بود. ظهور ناگهانی چنین مهمانی سخت اسباب وحشتش شده بود.

پیوتر ستپانویچ با لحنی تند و حتی آمرانه گفت: «من از قضا برای کاری اینجا آمدم که با ناخوشی هیچ مناسبتی ندارد. اجازه بدهید بنشینم (و نشست)، شما هم باز روی تختتان بنشینید. بله، این طور! امروز به بهانه‌ی سالگرد تولد ویرگینسکی

همه خانه او جمع می‌شوند. ترقیبی داده شده که غیرخودی کسی در مجلس نباشد. من با نیکلای وسیه‌والودویچ خواهم آمد. با توجه به رنگ تازه‌ای که در افکار شما پیدا شده میل نداشتم شما را هم به آنجا بکشانم... منظورم این است که می‌ترسیدم دیگران به شما حمله کنند و اسباب اذیتان بشوند، نه از این جهت که بترسم شما حرف‌هایی را که آنجا زده می‌شود گزارش کنید. اما وضع طوری شده است که باید بیایید. آنجا کسانی را خواهید دید که با آنها باید به طور قطع تصمیم بگیریم و ببینیم که به چه ترتیب شما می‌توانید از جمعیت خارج شوید و وسایلی را که هنوز در اختیار شماست به چه کسی تحویل بدهید. ما این کار را طوری خواهیم کرد که کسی متوجه نشود. من شما را به گوشه‌ای می‌برم. آنجا اشخاص زیادی خواهند بود که لزومی ندارد در جریان این ماجراها قرار گیرند. اقرار می‌کنم که من مجبور شدم برای دفاع از شما زیاد زبان‌آوری کنم. حالا عاقبت آنها هم موافقت، البته به این شرط که شما دستگاه چاپ و همه کاغذهایی را که پیش شماست تحویل بدهید. وقتی تحویل دادید مثل مرغ هوا آزادید.»

شاتوف با سیمایی گرفته و خشمناک به حرف‌های او گوش می‌داد. از ترس اندکی پیشش که بیشتر عصبی بود اثری در صورتش پیدا نبود. با لحنی قاطع جواب داد: «من هیچ اجباری ندارم که به کسی حسابی پس بدهم. هیچ‌کس اختیاری روی من ندارد که بخواهد آزادم کند.»

«کاملاً این‌طور نیست. شما از اسرار زیادی اطلاع داشتید و حق نداشتید که همین‌طور یک جانبه رابطه‌تان را با ما قطع کنید. از این گذشته جداشدنتان را از ما به روشنی اعلام نکرده‌اید. به طوری که آنها را بلا تکلیف گذاشته‌اید.»

«وقتی به اینجا آمدم نامه نوشتم و وضع خودم را روشن کردم.»

پیوتر استپانویچ در عین خونسردی گفت: «نه، کاملاً روشن نکردید. مثلاً شعر "جوان درخشان" را برایتان فرستادم که چاپ کنید و اوراق چاپ شده را جایی آماده نگه دارید تا از شما خواسته شود. دو بیانیه هم فرستادم. شما همه را برگردانید با نامه‌ای مبهم که هیچ معنایی نداشت.»

«در نامه به صراحت نوشتم که چاپ نمی‌کنم!»

«نوشتید که چاپ نمی‌کنید اما نه به صراحت. نوشتید ”نمی‌توانم“ ولی معلوم نبود به چه علت نمی‌توانید. ”نمی‌توانم“ با ”نمی‌خواهم“ فرق دارد. می‌شد فهمید که به عللی غیر از میل شخصی قادر به چاپ آنها نیستید. آنها هم این جور فهمیدند و خیال کردند که مایلید روابط خودتان را با جمعیت حفظ کنید و به این اعتبار آنها می‌توانند در آینده همچنان مطالبی سری را با شما در میان بگذارند و به این ترتیب امنیت خود را به خطر می‌انداختند. اینجا همه معتقدند که شما قصد فریب دادن آنها را داشته‌اید تا وقتی به راز بزرگی پی بردید به بعضی جاها گزارش دهید. من تا می‌توانستم از شما دفاع کردم و جواب کتبی شما را که از دو سطر تجاوز نمی‌کرد به آنها نشان دادم و آن را مدرکی بر برائت شما دانستم. اما حالا که این دو سطر را می‌خوانم خودم هم ناچار به آنها حق می‌دهم که نامه واضح نیست و گول‌زننده است.»

«و این نامه را با این دقت حفظ کرده‌اید؟»

«حفظ آن که مسئله‌ای نیست. همین حالا هم در جیب من است.»

شاتوف فریاد زد: «جهنم، بگذار این احمق‌ها خیال کنند که من جاسوسم و گزارش می‌دهم. چه کنم که این قدر خرنند! دلم می‌خواست بدانم که چه کار می‌توانید بکنید.»

«اسمتان را در لیست سیاه ثبت می‌کنند و در اولین فرصت، در اولین موفقیت انقلاب اعدامتان می‌کنند.»

«یعنی وقتی زمام قدرت را در دست گرفتید و روسیه را به زانو درآوردید؟»
 «لازم نیست مسخره کنید. تکرار می‌کنم که من از شما دفاع کردم... به هر تقدیر به شما توصیه می‌کنم که امروز آنجا بیایید. چه فایده که از روی غروری کاذب حرف‌های غیرلازم بزنید؟ بهتر نیست دوستانه از هم جدا شویم؟ در همه حال مجبورید ماشین چاپ و حروف و کاغذها را تحویل بدهید و اگر بیایید درباره این مسائل حرف خواهیم زد.»

شاتوف سر به زیر افکند و به فکر فرو رفته زیر لب غرید که: «خوب، می‌آیم!» پیوتر ستیانویچ از همان‌جا که نشسته بود از گوشه چشم او را می‌پایید.

ناگهان شاتوف سر بلند کرد و پرسید: «ستاوروگین هم می‌آید؟»
 «حتماً می‌آید!»
 «هه‌هه!»

باز یک دقیقه‌ای ساکت ماندند. شاتوف با بیزاری و خشم پوزخند می‌زد.
 «حالا این "جوان درخشان" خفت‌آوری که من نخواستم اینجا چاپ کنم
 عاقبت چه شد؟»

«بله، چاپ شد!»
 «تا به دانش‌آموزان بگویند که گرتسن آن را به دست خودش در آلبوم من نوشته؟»
 «بله، به خط خودش!»

دوباره سه دقیقه‌ای ساکت ماندند. عاقبت شاتوف از روی تخت برخاست و
 گفت: «بروید از اینجا بیرون! من نمی‌خواهم نزدیک شما باشم!»

پیوتر ستیانویچ نیز به سرعت برخاست و حتی خندان گفت: «بله، می‌روم!
 فقط یک کلمه! کبریلف انگار در آپارتمانش تک و تنهاست. و هیچ خدمتکاری
 ندارد، بله؟»

«بله، تک و تنهاست! بروید حضور شما را در این اتاق نمی‌توانم تحمل کنم!»
 پیوتر ستیانویچ ضمن اینکه از خانه خارج می‌شد با خود گفت: «آشی برای
 پیژم که خودت حفظ کنی! امشب همدیگر را می‌بینیم. امشب تو در همان وضعی
 خواهی بود که من می‌خواهم. جداً از این بهتر نمی‌شود. خدای روس کارساز است.»

۷

پیوتر ستیانویچ لابد آن روز تکاپوی بسیار کرده بود. کارهای زیادی داشته و
 ظاهراً همه را با موفقیت به انجام رسانده بود و این معنی هنگامی که غروب،
 درست ساعت شش نزد نیکلای وسیه‌والودویچ رفت از رضایت سیمایش پیدا بود.
 اما او را فوراً به نزد میزبان نبردند. گفتند که ماوریکی نیکلایویچ اندکی پیش به

دیدن نیکلای وسیه‌والودویچ آمده و با او در اتاق کارش خلوت کرده است. این خبر که او انتظارش را نداشت دلش را نگران ساخت. پشت در اتاق نشست در انتظار، که مهمان بیرون آید. صدای گفت‌وگویی شنیده می‌شد اما کلمات تمیز دادنی نبود. دیدار طولانی نشد. بزودی صدا بالا گرفت. فریاد درشت و خشم‌آلود مردی در فضا پیچید و به دنبال آن در باز شد و ماوریکی نیکلایویچ با رنگی سخت پریده بیرون آمد. متوجه پیوتر ستیانویچ نشد و به سرعت از کنار او گذشت و پیوتر ستیانویچ بی‌درنگ به اتاق وارد شد.

نمی‌توانم شرح این دیدار بسیار کوتاه را ناگفته بگذارم که با توجه به شرایط موجود ظاهراً ناممکن می‌نمود و با این همه صورت گرفت.

ماجرای این قرار بود. نیکلای وسیه‌والودویچ بعد از ناهار در اتاق کارش روی کاناپه چرت می‌زد که الکسی یگورویچ خبر آمدن نامنتظر ماوریکی نیکلایویچ را به او داد. نیکلای وسیه‌والودویچ به شنیدن نام برده شده از تعجب برجست و نمی‌توانست چنین چیزی را باور کند. اما طولی نکشید که لبخند بر لبش آمد، لبخند غرورآمیز پیروزی و در عین حال لبخندی مات، حاکی از ناباوری و تعجب ماوریکی نیکلایویچ بعد از ورود از دیدن سیمای میزبانش حیرت کرد. این قدر هست که لحظه‌ای میان اتاق ایستاد، انگاری تردید داشت که بیشتر برود یا باز گردد. میزبان فوراً به خود آمد و حالت چهره خود را عوض کرد و با تعجبی متین به جانب او پیش آمد. مهمان ولی دست پیش آمده او را نقشرد و ناشیانه یک صندلی پیش کشید و بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آرد قبل از میزبان و پیش از آنکه به او تعارف کرده باشند نشست. نیکلای وسیه‌والودویچ یک‌بر روی کاناپه‌اش فرار گرفت و ساکت در انتظار ماند.

ماوریکی نیکلایویچ بی‌مقدمه درآمد که: «اگر می‌توانید با لیزاونا نیکلایونا ازدواج کنید.» و عجیب‌تر از همه این بود که از لحن گفتارش هیچ معلوم نبود که این گفته پیشنهادی است یا نصیحتی یا واگذاری حتی یا فرمانی

نیکلای وسیه‌والودویچ همچنان ساکت ماند ولی مهمان ظاهراً منظور خود را از این دیدار بیان کرده و در انتظار پاسخ به او چشم دوخته بود.

ستاوروگین عاقبت گفت: «اگر اشتباه نکنم، (گرچه بیش از آن مسلم است که جای تردیدی باشد) لیزاوتا نیکلایونا رسماً نامزد شماست.»
 ماوریکسی نیکلایویچ با لحنی استوار و روشن تصدیق کرد که: «بله، هم شفاهاً و هم رسماً نامزد من است.»

«عذر می‌خواهم ماوریکسی نیکلایویچ نقاری میان شما پیش آمده؟»
 «نه، او مرا "دوست" دارد و به من احترام بسیار می‌گذارد!» این کلام خود اوست! و گفته‌اش او برای من از همه چیز بالارزش‌تر است.
 «البته، در این شکی نیست!»

«ولی می‌دانید، حتی وقتی با من در کلیسا زیر تاج ازدواج ایستاده باشد اگر شما صدایش کنید مرا و همه چیز را رها خواهد کرد و دنبال شما خواهد آمد.»
 «از زیر تاج ازدواج؟»

«حتی بعد از ازدواج!»

«اشتباه نمی‌کنید؟»

«از زیر نقاب کینه‌صادقانه و بسیار شدید و پیوسته‌اش به شما هر لحظه شعله‌ عشق زبانه می‌کشد... عشقی جنون‌آمیز و صمیمانه و بی‌اندازه سوزان... جنون است، جنون. به عکس زیر عشقی که گمان می‌کند نسبت به من دارد کینه‌ای به همان اندازه صادقانه و پیوسته و عمیق پنهان است. هرگز نمی‌توانستم تصور کنم که عواطف کسی تا این حد تغییر ماهیت دهد.»

«ولی من هیچ نمی‌فهمم چطور توانستید بیایید اینجا و به جای لیزاوتا نیکلایونا تصمیم بگیرید؟ آیا چنین حقی داشتید؟ یا او به شما چنین وکالتی داده است؟»

سیمای ماوریکسی نیکلایویچ در هم رفت و لحظه‌ای سر به زیر انداخت. بعد سر برداشت و گفت: «این کلمات بر زبان شما هیچ زبیده نیست. حرف‌هایی از سر انتقام و برای به رخ کشیدن پیروزی. من یقین دارم که شما آنچه را که من در خلال آنچه گفتم ناگفته گذاشتم فهمیده‌اید. آیا این خودبینی حقیر شایسته است؟ آیا همین اعتراف سر بسته من برای شما کافی نیست؟ حتماً می‌خواهید موشکافی

کنم و همه جزئیات پنهان ماندنی را بر زبان آورم؟ اگر این قدر لازم می‌دانید که من در خاک مالیده شوم، بفرمایید، برای رضایت شما جزئیات را شرح می‌دهم. من هیچ حقی ندارم و وکالت هم در چنین موردی به کسی نمی‌دهند. لیزاوتا نیکلایوونا از این ماجرا خبر ندارد و نامزدش باقی‌مانده عقل و عزت نفس خود را باخته است و سزاوار رفتن به تیمارستان است. و رسوایی خود را به اوج می‌رساند و پیام استیصالش را خود برای شما می‌آورد. در تمام دنیا تنها شما هستید که می‌توانید او را خوشبخت کنید و فقط منم که ضامن تلخکامی اویم. شما با من بر سر او رقابت می‌کنید و دست از سرش بر نمی‌دارید و نمی‌دانم چرا با او ازدواج نمی‌کنید. اگر این ستیز حاصل عشقی است که خارج از کشور میان شما بوده و حالا لازم است که من قربانی شوم تا آتش این ستیز خاموش شود. بفرمایید، این من، قربانی‌ام کنید. او بیش از اندازه بدبخت است و من تاب دیدن این حال را ندارم. حرف‌های من نه رخصت است و نه رهنمود و به این ترتیب نباید غرور شما را بیازارد. اگر می‌خواستید به جای من زیر تاج ازدواج بروید نیازی به اجازه من نداشتید. من هم احتیاجی نداشتم که این‌طور مثل دیوانه‌ها نزد شما بیایم خاصه اینکه ازدواج ما بعد از این کاری که کردم ممکن نخواهد بود. من با این کار مرد ردلی بیش نیستم و حق ندارم شوهر او باشم. آنچه من می‌کنم و این واگذاری او به شما، که شاید کینه‌توزترین دشمن او باشید در نظر من چنان رضائی است که من البته همیشه تحمل نخواهم کرد.»

«یعنی وقتی ما ازدواج کردیم شما خودکشی خواهید کرد؟»

«نه، خیلی بعد. برای چه پیراهن پاک عروسی او را با خون خود بیالایم؟ چه بسا که هرگز هم خودکشی نکنم، نه حالا، نه بعدها.»

«لابد این حرف را برای آسودگی خیال من می‌زنید!»

«برای شما که بار این همه خون بر وجدان دارید یک خون کمتر یا بیشتر چه

اهمیتی دارد؟»

رنگش سخت پریده بود و چشمانش به شدت می‌درخشید. یک دقیقه هر دو

ساکت ماندند...

ستاوریگین باز گفت: «بابت این سؤال‌هایی که کردم عذر می‌خواهم. حق پرسیدن بعضی از این چیزها را نداشتم. اما یک سؤال هست. که حق من به آن قابل انکار نیست. بگوئید ببینم، شما از کجا گمان کردید که من نسبت به لیزاوتا نیکلایونا احساس خاصی دارم؟ یعنی احساس مرا نسبت به او به قدری شدید دانستید که جایز دیدید این پیشنهاد را به من بکنید؟»

ماوریکی نیکلایویچ از حیرت تکان خورد و گفت: «چطور؟ شما خواستار او نبوده‌اید؟ میل ندارید با او ازدواج کنید؟»

«من به طور کلی نمی‌توانم از احساس دلم نسبت به هیچ زنی با شخص دیگری، هر که باشد، چیزی بگویم. این احساس من فقط به آن زن بیان‌کردنی است. باید ببخشید، این از ویژگی‌های من است. اما در عوض حقیقت دیگری را برای شما فاش می‌کنم. من زن دارم و نه می‌توانم محبت زن دیگری را به خود جلب کنم و نه دیگر زن بگیرم.»

حیرت ماوریکی نیکلایویچ به شنیدن این حرف به قدری شدید بود که بر پشتی صندلی واپس افتاد و مدتی در چهره ستاوریگین خیره ماند.
زیر لب گفت: «فکرش را بکنید هرگز چنین تصویری نمی‌کردم. ولی آن روز صبح در حضور همه گفتید که زن ندارید... به همین دلیل خیال می‌کردم که آزادید...»

رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود. ناگهان با نهایت شدت مشت بر میز کوفت و گفت: «اگر بعد از این اعتراف لیزاوتا نیکلایونا را آسوده نگذارید و باز هم تلخ‌کامش کنید من شما را با این تعلیمی مثل یک‌سگ پای دیوار باغ می‌کشم.»
این را گفت و برجست و از اتاق بیرون شتافت.

پیوتر ستپانویچ که بعد از رفتن او به اتاق وارد شده، میزبان خود را در حالی دید که هیچ انتظار نداشت.

«ستاوریگین قاه‌قاه به خنده افتاد. ظاهراً فقط از دیدن قیافه پیوتر ستپانویچ، که این‌طور با کنج‌کاوی به اتاق شتافته بود می‌خندید.

«شما پشت در گوش می‌دادید؟ چه کار دارید؟ مثل اینکه به شما وعده‌ای داده

بودم... آها، یادم آمد. قرار بود به جلسه "رقمان" برویم. برویم. خیلی خوشحالم، اگر می‌خواستید هم نمی‌توانستید چیزی بهتر از این برای خوشحال کردن من پیدا کنید. بسیار بجاست و مقتنم!

کلاهش را برداشت و فوراً خانه را ترک کردند.

پیوتر ستیانویچ پرسید: «شما از دیدن رقما این جور از پیش خوشحالبده؟ و از ته دل می‌خندید؟» او گاهی می‌کوشید در پیاده‌رو تنگ شانه به شانه همراهش بشتابد و گاه از پیاده‌رو فرو می‌جست و در خیابان پر گیل می‌دوید، زیرا ستاوروگین متوجه نبود که همراهی دارد و وسط پیاده‌رو راه می‌رفت و در کنار خود جایی برای او نمی‌گذاشت.

ستاوروگین با سرخوشی و به صدای بلند جواب داد: «نه، چه خنده‌ای! به عکس می‌دانم که رقمای شما همه بسیار جدی‌اند.»

«همه‌شان "بی‌نورند و عبوس" همان‌طور که خودتان یک بار گفتید!»
«خوب، بعضی آدم‌های "بی‌نور و عبوس" از همه دلگشا ترند. آدم از دیدنشان از ته دل می‌خندد.»

«منظورتان ماوریکای نیکلایویچ است، نه؟ من یقین دارم که آمده بود نامزدش را به شما واگذار کند. نه؟ فکرش را می‌کنید؟ این فکر را من به سرش انداختم؛ حالا اگر هم واگذار نکند خودمان از دستش درمی‌آوریم چطور است؟»

پیوتر ستیانویچ البته می‌دانست که این گونه خوش‌رقصی‌ها ممکن است بدفراجم باشد، اما وقتی شور رقص در سرش می‌افتاد ترجیح می‌داد همه‌چیز را به بازی بگذارد اما در بی‌خبری نماند. نیکلای وسیه‌والودویچ فقط می‌خندید.

پرسید: «شما هنوز می‌خواهید هر جور شده به من کمک کنید؟»
«کافی است اشاره کنید! ولی می‌دانید، راهی دارم که از همه بهتر است.»
«خوب، این جور راه‌های شما را می‌شناسم.»

«نه، این راه تا امروز از اسرار بوده. اما یادتان باشد، این راه سزی خرج دارد.»
ستاوروگین زیر لب گفت: «حتی می‌دانم خرجش چقدر است.» اما بهنگام لب فرو بست.

پیوتر ستیانویچ تکانی خورد و پرسید: «چقدر؟ چه گفتید؟»
 «گفتم که: بروید بی کارتان با آن اسرار‌تازا و لم کنید! بهتر است به من بگویید،
 اینجا چه کسانی هستند. می‌دانم که به جشن تولد می‌رویم. ولی مهمان‌ها کی‌اند؟»
 «همه‌جور آدم! تا بخواهید! حتی کیریلف می‌آید.»
 «همه اعضای حلقه‌ها؟»

«خیلی تند می‌روید. چه خبرتان است؟ اینجا هنوز یک حلقه هم کامل نشده!»
 «پس چطور توانستید این همه بیانیه بخش کنید؟»
 «در مجلسی که می‌رویم فقط چهار نفر عضو حلقه‌اند. باقی در انتظار عضو
 شدن تا می‌توانند جاسوسی می‌کنند و خبرهای هم را برای من می‌آورند. افراد
 بسیار قابل اعتمادی هستند. اینها سنگ‌های بنای مايند. باید سازمانشان بدهیم و
 خودمان برویم بی کارمان. گرچه آیین‌نامه تشکیلاتی را خودتان نوشته‌اید. من به
 شما چه می‌گویم؟»

«خوب، مشکل کجاست؟ کار جایی گیر پیدا کرده؟»

«هیچ‌گیری هیچ جا نیست. قشنگ روی غلتک افتاده. خواهید دید! بهترین
 وسیله راه بردن اینها اونفوروم است. مقام‌ها و عنوان‌های سازمانی هیچ نیرویی
 مؤثرتر از این امتیازها نیست. مخصوصاً درجات و وظایفی برایشان ابداع کرده‌ام.
 همه‌جور دیر دارم و جاسوس و مأمور مخفی و حسابدار و رئیس و منشی و
 معاونان هر یک از اینها. همه از این تشکیلات خوششان می‌آید. سازمانمان
 بسیار موفق است. بعد از آن نیروی احساسات است. می‌دالید، جنبش ما اینجا
 بیش از همه چیز به زور احساسات پیش می‌رود. بدی کار این است که بعضی
 وقت‌ها افسرک‌های هاری پیدا می‌شوند و مردم را گاز می‌گیرند. با این جور
 دیوانه‌ها آدم گاهی ناگهان خود را در برابر مانعی نامنتظر می‌بیند. گاهی هم آدم با
 حقه‌بازهای هفت‌خطی روبرو می‌شود که پناه بر شیطان! اما اینها شاید آدم‌های
 خوبی باشند، که گاهی بسیار مفیدند و مشکلاتی را حل می‌کنند، ولی خیلی وقت
 می‌گیرند. آدم باید بسیار بیدار باشد و مدام بر آنها نظارت کند. اما یک نیرو
 هست که از همه بزرگ‌تر است. ملاطی که همه افراد را به هم می‌بندد. این پیوند

شرم از عقیده شخصی است. این یک نیروی واقعی است. کیست که موفق شده و این کار بزرگ را کرده؟ این هنر کدام "میلی کی" است که کاری کرده که هیچ کس فکری خاص خود در سر نداشته باشد. فکر شخصی داشتن اسباب شرم شده است.

«اگر اینها این جورند شما چرا اینقدر تقلا می‌کنید؟»

«چه کتم؟ وقتی آنجا افتاده‌اند و با دهان باز به همه نگاه می‌کنند چطور می‌شود بیکار ماند و آنها را دنبال خود نینداخت؟ ولی مثل اینکه شما جداً باور ندارید که ما ممکن است موفق شویم. یا شاید باور هست فقط اراده کافی نیست. یقین بدانید وقتی این‌جور آدم‌ها دنبال آدم افتاده باشند موفقیت حتمی است. من به شما می‌گویم که آنها حاضرند برای من خود را به آب و آتش بزنند. فقط کافی است سرشان داد بزنم که هنوز عقب افتاده‌اند و به قدر کفایت پیشرو نیستند. احمق‌ها مرا سرزنش می‌کنند که با این "کمیته مرکزی" و "شعبه‌های" فراوان جمعیت گولشان زده‌ام. شما خودتان مرا ملامت می‌کردید ولی من کجا به کسی دروغ گفته‌ام؟ کمیته مرکزی منم و شما. شعبه‌ها را هم هر قدر بخواهید درست می‌کنیم.»

«با این ارادله؟»

«اینها سنگ‌های بنای مايند. همین‌ها هم زمانی به کار می‌آیند.»

«شما هنوز برای من خواب می‌بینید؟»

«شما رئیسید. نیروی محرک شمايندا من فقط پشت سر شما خواهم آمد. منشی شما! می‌دانید ... در قایقی زیبا... با پاروهای از چوب افرا... و بادبان‌هایی از دیبا... نشسته‌ایم ما... با دوشیزهای دلربا... لیزاوتا نیکلایونا...^۱ ترانه در آن قصه همین‌جور نیست؟»

۱ عنوانی است مهرآمیز مثل «عزیزک» یا «قند و عسلم» اشاره است به کتاب چه باید کرد اثر چرنیفسکی که قهرمان آن وراپاولووا شوهر خود را به این عنوان می‌نامد
۲ این ابیات قسمت است از ترانه‌ای دربارهٔ دربارتان ولگا در دنبالهٔ این ترانه دوشیزهٔ زیبا حوالی می‌بیند که حکایت ارناکامی و بدفرجامی دربارتان می‌کند.

ستاوروگین قاهقه خندید و گفت: «ترانه‌تان به آخر نرسید. کمرش شکست. من ترانهٔ بهتری برایتان می‌خوانم. همهٔ عمله و اکره‌تان چهار پنج نفر بیشتر نیستند. با چه افرادی می‌خواهید حلقه‌هاتان را تشکیل دهید؟ این نظام پایه و درجه و احساساتی که می‌گفتید پیوند خوبی است. اما من بند بهتری به شما توصیه می‌کنم. چهار نفر از اعضای حلقه‌تان را اغوا کنید که عضو پنجم را به تهمت جاسوسی بکشند. همین خونی که به اشتراک ریخته شود آنها را مثل ساروج به هم می‌بندد؛ اتحادی ناگسنتی! آنها بردهٔ شما خواهند شد و هرگز جرأت سرکشی نخواهند داشت و هرگز از شما حساب کارهاتان را نخواهند خواست. هاهاه!»

پیوتر ستپانویچ در دل می‌گفت: «بله، اما تو حساب این حرف‌هایت را به من پس خواهی داد! برای این حرف‌ها به من غرامت خواهی پرداخت! آن هم همین امشب!»

بله، پیوتر ستپانویچ این جور پیش خود فکر می‌کرد، یا چیزی نزدیک به همین! ولی دیگر به منزل ویرگینسکی نزدیک می‌شدند.

ستاوروگین ناگهان پرسید: «لابد شما مرا یکی از اعضای جمعیت به آنها معرفی کرده‌اید، که از خارج آمده، بازرسی که با بین‌الملل ارتباط دارد، بله؟»
«نه، بازرس نه، بازرس شما نخواهید بود. شما یکی از اعضای مؤسس‌اید که از خارج آمده‌اید و به اسرار مهمی واقفید! نقش شما این است. می‌خواهید حرف بزنید؟»

«چه حرف‌ها! این فکر از کجا به سرتان زد؟»

«ولی وظیفه دارید حرف بزنید!»

ستاوروگین تعجب‌زده وسط خیابان، نه دور از یک چراغ ایستاد. پیوتر ستپانویچ از سر چالش با گستاخی و خونسردی در نگاه تند او چشم دوخت. ستاوروگین تفی بر زمین انداخت و به راه افتاد.

ناگهان از پیوتر ستپانویچ پرسید: «شما خودتان چه، خیال دارید حرف بزنید؟»

«نه، من به حرف‌های شما گوش خواهم داد!»

«جهنم، فکر خوبی به سرم انداختید!»

بیوتر سبانهویچ از تعجب برجست که: «چه فکری!»

«اینکه شاید حرف بزمن، اما در عوض بعد زیر مشت و لگد خرد و خمیرتان

کنم. می‌دانید، خوب از خجالتتان درمی‌آیم.»

«راستی کمی پیش به کارمازینف گفتم که شما گفته‌اید او را باید خوب شلاق

زد. اما نه برای حفظ ظاهر بلکه شلاقی جانانه، آن‌طوری که برده‌ها را می‌زنند.»

«من که هیچ وقت این حرف را نزده‌ام. هه‌هه!»

«مهم نیست. se non e vero»^۱

«خوب، متشکرم، صمیمانه تشکر می‌کنم!»

«می‌دانید کارمازینف دیگر چه گفت؟ گفت: اساس تبلیغات ما گذشتن از آبرو

است. با وعده حق انکار آشکار آبرو همه روس‌ها را با خود همراه خواهیم کرد.

همه به دنبال ما راه خواهند افتاد.»

ستاوروگین فریاد زد: «چه حرف درستی! این حرف را باید با طلا نوشت.

درست روی حقیقت انگشت گذاشته. حق بی‌آبرویی! بله، همه دنبال ما راه

خواهند افتاد. هیچ‌کس برجا نخواهد ماند. گوش کنید ورخاوینسکی، شما مأمور

ویژه پلیس نیستید؟»

«معمولاً کسی که این‌جور فکرها در سر داشته باشد راز آن را بر کسی فاش

نمی‌کند!»

«می‌فهمم، ولی بین خودمان می‌ماند. غریبه که اینجا نیست!»

«نه، من هنوز مأمور ویژه نیستم. خوب دیگر کافی است. رسیدیم. قیافه‌تان را

درست کنید، ستاوروگین! من وقتی پیش اینها می‌آیم همیشه مراقب قیافه‌ام هستم.

باید قیافه کمی گرفته باشد. بیش از این چیزی لازم نیست. این هم کار بسیار آسانی

است.»

۱. جزئی از یک اصطلاح ایتالیایی. «se non e vero es ben travato» یعنی «حقیقت ندارد اما

خوب ساخته شده!»

فصل هفتم

با رفقا

۱

ویرگینسکی در خانه‌ای شخصی منزل داشت که البته خانه زنش بود، در خیابان موریویانا، عمارت چوبینی بود یک طبقه، و مستأجری نداشتند چهارده پانزده نفری به نام جشن تولد صاحبخانه گرد آمده بودند. اما هیچ چیز این مهمانی به شب‌نشینی‌هایی که مردم در شهرستان به مناسبت نامروز برپا می‌کنند شباهت نداشت. این زن و شوهر از همان آغاز زندگی زناشویی فکرهاشان را کرده و دریافته بودند که دادن مهمانی به مناسبت سالروز تولد کاری بسیار بی‌معنی است و تصمیم گرفته بودند که هرگز چنین مجالسی برپا نکنند، زیرا سالروز تولد هیچ چیزی که در خور شادمانی باشد ندارد. چند سالی گذشت و آنها به تدریج کاملاً از مردم کناره گرفتند. ویرگینسکی گرچه آدم لایقی بود و به هیچ روی نمی‌شد "بینوای در انبوه خلق گمشده‌ایش" دانست، و معلوم نبود چرا در نظر همه غیرعادی و شاید هم اندکی "خل" جلوه می‌کرد. به گوشه‌گیری دل بسته بود و از آن بدتر آنکه گفتارش با مردم رنگ نخوت گرفته بود. مادام ویرگینسکایا قابله

بود و به همین علت، گرچه شوهرش کارمند دولت و در جامعه صاحب پایه‌ای بود خودش در سلسله مراتب اجتماعی جایی بس حقیر داشت، حتی زن کشیش از او بالاتر شمرده می‌شد. اما توافقی که با این پستی پایه باید همراه باشد در رفتارش پیدا نبود. بعد از رابطهٔ احمقانه‌ای که به قصد رعایت اصول، با آن مردک کلاهبردار، سروان لیبادکین، برقرار کرده بود و آن را پنهان نمی‌داشت، و به‌عکس همه جا به نمایش می‌گذاشت - و همین آشکاری‌اش فباحتی غیرقابل بخشایش بود - حتی با گذشت‌ترین و مدارامدارترین بانوان شهر با تحقیری نمایان پشت به او می‌کردند اما واکنش مادام ویرگینسکایا به این رفتار خانم‌ها طوری بود که گفتی جز همین چیزی نمی‌خواهد. جالب توجه این است که همین بانوان سختگیر هر وقت به پیشباز واقعهٔ خجستهٔ تولد نوزادی می‌رفتند تا ممکن بود به آرینا پراخورونا (یعنی همین مادام ویرگینسکایا) رجوع می‌کردند و به سه‌قابلهٔ دیگر شهر اقبالی نشان نمی‌دادند و نه فقط بانوان شهر، بلکه زنان ملاک بخش نیز به هنگام لزوم به دنبال او می‌فرستادند، زیرا به تجربه و خجستگی قدم و مهارت او در موارد حساس اعتماد داشتند و کار به جایی کشیده بود که مادام ویرگینسکایا فقط به خانهٔ اعیان و ثروتمندان می‌رفت. برای پول حرصی عجیب داشت و چون به نفوذ بسیار خود در دل توانگران آگاه شد دیگر به خود زحمت نمی‌داد که تندی خلق خود را مهار کند. وقتی به خانهٔ اشخاص بسیار سرشناس می‌رفت، زانوی بی‌رمق آشفته اعصاب را، شاید به عمد، با تظاهرات نیهیلیستی و بی‌اعتنایی خود به آداب شایسته و با تمسخر "مقدسات" می‌رماند، خاصه در لحظاتی که "مقدسات" بیش از هر وقت دیگر می‌توانستند کارساز باشند. به طوری که آقای روزانف که پزشکی ارتشی و از قضا قابله نیز بود به تأکید شهادت می‌داد که یک بار زانویی از درد نعره می‌کشیده و نام "قادر توانا" را بر زبان داشته و به گرمش توسل جسته بوده است که یکی از همین طغیان‌های آزاداندیشی آرینا پراخورونا بر او اثر شلیک تیری داشته و او را از وحشت تکان داده و باعث شده است که

فوراً فارغ شود. اما آرینا پراخورونا هرچند به هر گونه قرار و نظام اجتماعی پشت پا می‌زد، هر جا که پای پول در میان بود نه فقط از پیشداوری‌های جامعه بورژوا، بلکه از سنت‌ها و آیین‌های بسیار کهن و به قول خودش پوسیده روی نمی‌گرداند. مثلاً ممکن نبود در مراسم غسل تعمید نوزادی که خود گرفته بود شرکت نکند. در این مراسم پیراهن حریر سبزرنگی با دامن بلند دنباله‌داری می‌پوشید و گیسوان خود را پشت سر به صورت شین‌یون شانه می‌کرد و فر می‌زد و حلقه حلقه می‌آراست، حال آنکه در شرایط عادی در عین شلختگی لباس می‌پوشید و به آرایش سر و وضع خود بسیار بی‌اعتنا بود. هرچند هنگام انجام مراسم و خواندن دعا "حالتی بسیار بی‌شرمانه" اختیار می‌کرد، چنانکه کشیش و دستیارش ناراحت می‌شدند، همین‌که مراسم به پایان می‌رسید در دور گرداندن سینی شامپانی همیشه پیشقدم بود و (فقط به همین منظور در مراسم شرکت می‌کرد) و وای به حال کسی که جامی شامپانی برمی‌داشت و انعامی برای او بر جای جام نمی‌گذاشت.

مهمانانی که این‌بار در خانه ویرگینسکی گرد آمده بودند (و تقریباً همه مرد بودند) مثل این بود که از سر اتفاق به آنجا آمده‌اند و ماندنی نیستند. نه غذای سردی و مشروبی آماده شده بود و نه بساط بازی گسترده. میان اتاق پذیرایی بزرگ که کاغذهای دیواری کبودرنگ‌اش بسیار کهنه بود، دو میز را کنار هم کشیده و رومیزی بزرگ نه‌چندان پاکیزه‌ای روی آن پهن کرده بودند و دو سماور روی آن می‌جوشید. در یک سر میز سینی بسیار بزرگی بود، با بیست و پنج لیوان در آن، و سبزی پر از برش‌های نان سفید فرانسوی، طوری که در پانسین‌های پسرانه و دخترانه اعیان سر میز می‌گذارند. دوشیزه‌ای سی‌ساله، که خواهر خانم صاحبخانه بود جای می‌ریخت. دختری بود با موهایی به رنگ گاه و بی‌ابرو، که لب از لب بر نمی‌داشت و سخت تلخ‌رو بود و به داشتن عقاید پیشرو می‌نازید و ویرگینسکی در امور داخلی خانه از او سخت حساب می‌برد. روی هم‌رفته بیش از سه زن در مجلس نبود. خانم میزبان و خواهر بی‌ابرویش و نیز خواهر ویرگینسکی. دوشیزه ویرگینسکایا دختر جوانی بود و از قضا تازه از پترزبورگ

آمده بود. آرینا پراخورونا بانویی پرهیبت بود بیست و هفت هشت ساله که بدگل هم نبود، با موهای اندکی آشفته، که پیراهن خانگی سبزرنگ پشمینی به تن داشت. نشسته بود و با چشمانی دریده به مهمانان نگاه می‌کرد، گفتی با بی‌صبری می‌خواهد به همه ثابت کند که "از هیچ چیز نمی‌ترسد!" خواهر ویرگینسکی هم که تازه از راه رسیده بود بدگل نبود. از دانشجویان نهیلیست بود. دختری گرد و تپل با گونه‌هایی بسیار سرخ و قامتی کوتاه و در کنار آرینا پراخورونا نشسته بود و لباس سفرش را هنوز عوض نکرده بود و کاغذی لوله کرده در دست داشت و با چشمانی به هر طرف در تکاپو، ناشکیبا به مهمانان می‌نگریست. خود ویرگینسکی قدری بیمار بود و با این همه به اتاق پذیرایی نزد مهمانان آمده و در صندلی راحتی پشت میز چای نشسته بود. مهمان‌ها همه دور میز بودند و چنان مؤدب نشسته، که پیدا بود نه به مهمانی بلکه برای شرکت در جلسه‌ای آمده‌اند. همه در انتظار چیزی بودند و تا وقتی که انتظارشان به سر آید، گرچه به صدای بلند، درباره‌ی مطالبی که به جلسه ارتباطی نداشت حرف می‌زدند و با آمدن ستاوروگین و ورخاوینسکی همه ناگهان ساکت شدند.

اینجا برای روشن شدن وضع، دادن پاره‌ای توضیحات را لازم می‌بینم. گمان می‌کنم که این آقایان همه به راستی آن روز در خانه ویرگینسکی گرد آمده بودند به امید شنیدن اخباری بسیار شنیدنی و این امید از پیش به آنها القا شده بود. آنها از میان تندروترین و چپ‌گراترین لیبرال‌های شهر سنتی-مشرک ما دست‌چین شده بودند و ویرگینسکی آنها را با دقت بسیار برای این "جلسه" انتخاب کرده بود. این را هم بگویم که بعضی از آنها (البته معدودی) پیش از آن اصلاً به خانه او نیامده بودند البته بیشتر آنها هیچ نمی‌دانستند که به چه منظور به این مجلس دعوت شده‌اند. حقیقت این بود که همه‌شان خیال می‌کردند که پیوتر ستیانویچ فرستاده‌ای است، و با اختیارات کامل از خارج آمده است. این فکر ناگهان در سر آنها پیدا شده و جا افتاده بود و البته اسباب مباهاتشان بود. با این حال به بعضی از این کسانی که به نام شرکت در مهمانی نامروز گرد آمده بودند پیشنهادهای خاص و مشخصی هم شده بود. پیوتر ورخاوینسکی موفق شده

بود واحدی پنج‌نفری، طبق نمونه‌هایی که پیش از آن در مسکو، و چنانکه حالا معلوم شده است در بخش ما نیز لز افسران فراهم آورده بود، تشکیل دهد. می‌گویند در استان خ. نیز یکی از همین واحدها به وجود آمده بود. این واحد پنج‌نفری اکنون گرد میز جمع بودند و با مهارت بسیار وانمود می‌کردند که افرادی مثل همه‌اند و هیچ کس نمی‌توانست رابطه خاصی میان آنها تشخیص دهد. این اشخاص چنانکه حالا دیگر همه می‌دانند عبارت بودند از اولاً لیپوتین، و بعد خود ویرگینسکی و شیگالی‌یوف، که مردی بلندبالا و برادر مادام ویرگینسکایا بود و لیامشین و سرانجام شخصی به نام تالکاچنکو. این تالکاچنکو آدم عجیبی بود و چهل سالی داشت و می‌گفتند که با احوال توده مردم، خاصه کلاهداران و دزدان بسیار آشناست و به عمد به کافه‌ها و اماکن فسق رفت و آمد می‌کرد و البته نه فقط به منظور مطالعه در احوال مشتریان این اماکن. میان ما با لباسی مندرس و چکمه‌های زمخت و قطران‌اندود خودنمایی می‌کرد و پلک‌هایش را پیوسته با تزویر در هم می‌کشید و با گفتار عامیانه و رفتار ردیلائے خود به ما نخوت می‌فروخت. لیپوتین در گذشته یکی دوبار او را با خود به خانه ستیان ترافیمویچ هم آورده بود اما آنجا کسی توجهی به او نکرده بود و بازاریش نگرفته بود. سر و کله‌اش گاه‌گاه در شهر پیدا می‌شد، خاصه زمانی که بیکار می‌ماند و ناگزیر در اداره راه‌آهن بیگاری می‌کرد. این پنج نفر که اولین حلقه شهر ما را تشکیل می‌دادند یقین عمیق داشتند به این که یکی از صدها و هزارها واحدی هستند که در سراسر روسیه پراکنده‌اند و همه به کانونی پر قدرت و پنهانی وابسته‌اند که خود با جنبش انقلاب‌گرای اروپایی ارتباط نزدیک و فعال دارد. اما افسوس، باید اقرار کنم که از همان زمان آثار اختلاف داشت میان آنها ظاهر می‌شد. موضوع از این قرار بود که گرچه از بهار در انتظار پیوتر ستیانویچ بودند که خبر آمدنش را اول تالکاچنکو و بعد شیگالی‌یوف که بعد از او آمده بود آورده بودند، و گرچه از او انتظار معجزات عجیبی داشتند و هرچند که قوراً بی‌گفت‌وگو و

بن کوجک‌ترین انتقاد به اولین دعوت او جواب داده و به حلقه پیوسته بودند، همین‌که واحد پنج‌نفری تشکیل شد همه احساس آزرده‌گی می‌کردند و گمان می‌کنم آزرده‌گی‌شان از آن بود که به این آسانی آماده شده و به حلقه ملحق شده بودند. البته آنها از سر والامنتی و آزر، و از ترس اینکه مبدا بعدها گفته شود که جرأت نداشته‌اند این قدم را بردارند به این دعوت جواب داده بودند. با این حال پیوتر ستانویچ می‌بایست قدر قدم جسورانه و نجیبانه آنها را دانسته و دست‌کم خبر مهم و محرمانه‌ای برایشان آورده باشد که مثلاً پاداشی، اما ورخاوینسکی به هیچ روی نمی‌خواست کنجکاوی بجای آنها را ارضا کند و در دادن خبرهایی که واجب نبود بسیار امساک می‌کرد. او به طور کلی با نهایت سختگیری و حتی بی‌اعتنایی با آنها رفتار می‌کرد. این حال البته خشم‌آور بود و شیکالی‌یوف دیگران را برمی‌انگیخت که از او "گزارش کارهایش" را بخواهند، گیرم نه فوراً در خانه ویرگینسکی و در حضور بیگانگان.

در خصوص این بیگانگان نیز گمانی دارم و آن این است که پنج نفر اعضای اولین حلقه، که پیش از این ذکرشان رفت آن شب خیال می‌کردند که در میان مهمانان ویرگینسکی اعضای گروهک‌های دیگری نیز هستند که آنها نمی‌شناسند و ورخاوینسکی در شهر تشکیل داده است و به همان سازمان مرموز مخفی وابسته‌اند، به طوری که روی هم‌رفته همه مهمانان نسبت به هم بدگمان بودند و در برابر هم رفتاری خاص داشتند و همین به جلسه کیفیتی مغشوش و حتی وهم‌انگیز می‌داد. اما در این شمار اشخاصی نیز بودند که به هیچ روی نمی‌شد نسبت به آنها گمان بد برد. مثلاً سرگردی، از خویشان نزدیک ویرگینسکی، که آدم بی‌آزاری بود و جزو دعوت‌شدگان نبود و سر خود به جشن تولد آمده بود که شادباشی بگوید و به هیچ روی نمی‌شد جوابش کرد. اما ویرگینسکی ابداً نگران نبود زیرا اطمینان داشت که سرگرد به جایی "گزارش نخواهد داد" زیرا با وجود همه کودنی‌اش تمام عمر دوست داشته بود به مجالسی رفت و آمد کند که لیبرال‌های افراطی در آنها باشند. او خود با آنها توافقی نداشت اما دوست داشت به بحث‌هاشان گوش کند و حتی یک بار در جوانی خود را سخت در خطر

انداخته بود، به این معنی که چند بسته روزنامه "ناقوس" و بیانیه‌هایی را توزیع کرده بود که هرچند حتی می‌ترسید یکی از آنها را باز کند و نگاهی به آن بیندازد، نتوانسته بود از توزیع آنها سر باز بزند زیرا عدم همکاری با رفقایش را از حقارت و بزدلی شمرده بود. از این جور آدم‌ها تا امروز هم میان روس‌ها قراوان پیدا می‌شود. باقی مهمانان یا از آنها بودند که عزت نفس آزرده‌شان به کینه مبدل شده بود یا کسانی که از نخستین فوران شور و نجابت جوانی در التهاب بودند. از آن جمله دو سه معلم که یکی از آنها دیگر جوان هم نبود و چهل و پنج سالی داشت و پایش می‌لنگید و دبیر دبیرستان بود و دیگری مردی سخت کینه‌توز و بسیار خودنما و نیز چند افسر. از این افسران یکی بسیار جوان و از رسته توپخانه بود که تازه چند روز پیش از مدرسه نظام بیرون آمده بود و بسیار کم‌حرف بود و هنوز آشنایی با کسی نداشت و امروز ناگهان به مجلس ویرگیسکی آمده بود و در بحث شرکت نمی‌کرد و فقط مداد به دست گاه چیزی در دفترچه یادداشت می‌نوشت. همه می‌دیدند که او یادداشت می‌کند اما وانمود می‌کردند که متوجه نیستند. غیر از اینها آن محصل حوزه مذهبی نیز بود که در انتظار استخدام در مدرسه‌ای پرسه می‌زد و به اتفاق لیامشین صور قبیح در خورجین زن انجیل‌فروش گذاشته بود. او جوان غول‌پیکری بود که رفتاری برقیدانه داشت و در عین حال به همه چیز بدگمان بود و پوزخندش پیوسته می‌خواست می‌بگیرد و پرده از روی رازی بردارد و آرامشش حکایت از یقین‌اش به کمال معنوی‌اش می‌کرد، و او به شکوهمندی این کمال یقین داشت. پسر شهردار نیز، نمی‌دانم چرا، آنجا بود، همان جوانک بدجنس عیاشی که ذکرش پیش از این رفت و راز زن بینوای ستوان را برای شوهرش فاش کرده بود و در سراسر مهمانی لب از لب برنداشت و سرانجام جوانکی بود شاگرد دبیرستان و سراپا شور و التهاب شباب، که هفده هجده سال بیشتر نداشت، با هویی آشفته که افسرده و آزرده‌وار خاموش نشسته بود و پیدا بود که از سن کم خود در این جمع رنج می‌برد. همین یک الف بچه، چنانکه بعدها معلوم شد و اسباب حیرت همه گردید رئیس حلقه توطئه‌پردازانی بود که در کلاس آخر دبیرستان تشکیل شده بود. ذکری از شاتوف نکردم، او در گوشه

میز، صندلی‌اش را کمی از دیگران عقب کشیده و چشم بر زمین دوخته، سخت عبوس و ساکت نشسته بود و نان و چایی را که به او نعارف کرده بودند رد کرده و در تمام مدت کلاهدش را از دست فرو نگذاشته بود، گفתי می‌خواست وانمود کند که از مهمانان نیست و فقط برای کاری آمده است و هر وقت بخواهد برمی‌خیزد و می‌رود. کیریلف هم بود و در نزدیکی او نشسته بود او هم لب از لب بر نمی‌داشت اما به عکس او سر به زیر نینداخته بود و به هر کسی که حرف می‌زد چشم می‌دوخت و نگاهش برقی نداشت و گوش می‌داد و از آنچه می‌شنید نه تعجب می‌کرد و نه هیجانی نشان می‌داد. بعضی از مهمانان که پیش از آن او را ندیده بودند با کنجکاوی، اما دزدانه تماشایش می‌کردند و به فکر فرو می‌رفتند. هیچ معلوم نبود که خود مادام ویرگینسکایا از وجود این واحد پنج نفری خبر دارد یا نه. من گمان می‌کنم که از همه چیز خبر داشت، آن هم از طریق شوهرش. اما دختر دانشجو البته در هیچ دارودسته‌ای عضو نبود. او نگران کار خود بود، آمده بود تا یکی دو روز آنجا بماند و بعد به سفر خود ادامه دهد. به همه شهرهایی که دانشگاهی در آن بود می‌رفت تا "در رنج دانشجویان فقیر شریک باشد و آنها را به اعتراض برانگیزد." چند صد برگ فراخوان با خود آورده بود که با چاپ سنگی تهیه شده بود و ظاهراً متن آنها را خود تهیه کرده بود. عجب این است که جوان دانش‌آموز از همان نخستین نگاه نسبت به او احساس نفرت کرد، و چنان شدید که گفתי می‌خواهد خونس را بریزد. گرچه اول‌بار بود که او را می‌دید و دختر نیز نسبت به او همین احساس را داشت. سرگرد دایی او بود و ده سال بود که او را ندیده بود. وقتی ستاوروگین و ورخاوینسکی وارد شدند رنگ دختر مثل تمشک بنفش شد. او پیش از آمدن این دو با دایی‌اش درباره آزادی زنان مشاجره سختی کرده بود.

۲

ورخاوینسکی، می‌شود گفت بی‌آنکه با کسی سلام یا تعارفی بکنند، با کمال بی‌اعتنائی در صندلی راحتی در انتهای بالای میز پهن شد. از رفتارش بی‌زاری و حتی نخوت می‌بارید. ستاوروگین مؤدبانه به همه سری فرود آورد، یعنی درودی، اما گرچه همه بی‌صبرانه در انتظار آمدن آنها بودند، گفتی به فرمانی، وانمود کردند که هیچ توجه خاصی به آنها ندارند. خانم صاحبخانه با لحنی بسیار جدی و خشک از ستاوروگین پرسید:

«ستاوروگین، جای می‌خواهید؟»

ستاوروگین جواب داد: «بله، بدهید!»

مادام ویرگینسکایا به خواهرش که پشت سماور نشسته بود فرمان داد: «جای برای ستاوروگین.»

«شما چطور؟» این بار روی سؤالش به ورخاوینسکی بود.

«بدهید. این چه سؤالی است که از مهمان می‌کنید؟ بدهید، سرشیر هم بدهید، در خانه شما همیشه آب استکان‌شویه می‌دهند و اسمش را می‌گذارند چای! مثلاً جشن تولد گرفته‌اید!»

دختر دانشجو ناگهان خندید که: «چطور شما هم می‌گویید جشن تولد؟ پس این اراجیف را قبول دارید؟ الان داشتیم درباره همین چیزها حرف می‌زدیم!» جوان دانش‌آموز از آن سر میز غرید که: «این جور حرف‌ها دیگر کهنه شده!» دختر دانشجو ناگهان از جا جست و سینه پیش داد و گفت: «کهنه شده یعنی چه؟ دور انداختن تعصب کهنه شده؟ این جور تعصب‌ها هر قدر هم بی‌ضرر باشند متأسفانه هنوز طرفدار دارند. و این شرم‌آور است!» و با لحنی گزنده افزود: «... تازه کدام تعصب است که بی‌ضرر باشد!»

جوان دانش‌آموز سخت به هیجان آمد که: «منظور من فقط این بود که تعصب اگرچه، البته چیز کهنه‌ای است و باید ریشه‌کن شود اما موضوع جشن تولد و این

حرف‌ها احمقانه است و خیلی پوسیده، و این چیزی است که همه می‌دانند و گفتن ندارد. نباید وقت عزیز را با این حرف‌ها حرام کرد. دنیا بی این حرف‌ها هم به قدر کفایت وقت تلف می‌کند. این است که آدم بهتر است فکر خودش را صرف چیزهای مفیدتری بکند.»

«وای، چقدر روده‌درازی می‌کنید. آدم هیچ سر در نمی‌آورد چه می‌خواهید بگوید!»

«من فکر می‌کنم که هر کسی حق دارد حرفش را بزند. و این حق برای همه یکسان است. و اگر من بخوام عقیده خودم را ابراز کنم مثل دیگران...»

خانم صاحبخانه خود حرف او را برید که: «هیچ کس حق حرف زدن را از شما نگرفته! فقط از شما می‌خواهند که من من نکنید و حرف‌هاتان را جویده جویده ادا نکنید. چون هیچ کس نمی‌فهمد که چه می‌گویید.»

جوان دانش‌آموز همچنان من‌من‌کنان گفت: «اجازه بدهید بگویم که شما احترامی را که شایسته هر کسی هست به من نمی‌گذارید... من اگر نتوانستم فکر خودم را تا به آخر بیان کنم معنی‌اش این نیست که فکری ندارم... این علامت فوران بیش از اندازه فکر... یعنی» و در کلنجار با جملات دست و پای خود را پاک‌گم کرد و رشته کلام از اختیارش خارج شد.

دختر دانشجو به تندی در آمد که: «اگر نمی‌توانید حرف بزنید بهتر است دهانتان را ببندید.»

جوان دانش‌آموز به قدری برانگیخته شد که از جا جست و از خجالت برافروخته و از ترس فقط به یک نقطه چشم دوخته گفت: «من فقط می‌خوانم بگویم که شما وقتی چشمتان به آقای ستاوروگین افتاد خواستید با این حرفتان خودنمایی کنید... همین!»

دختر دانشجو برآشفته به تندی گفت: «فکرتان کثیف است و پیداست که از اخلاق بویی نبرده‌اید. همین حکایت از رشد ناچیز شخصیتتان می‌کند. خواهش می‌کنم دیگر با من حرف نزنید.»

خانم صاحبخانه گفت: «ستاوروگین، پیش از اینکه شما بیایید اینها سر حقوق

خانواده جر و بحث می‌کردند - بله، با همین افسر (و با سر به خویشاوند خود، سرگرد، اشاره کرد.) اما البته از من نخواهید که سرتان را با تکرار این مهملات کهنه‌ای که تکالیفشان مدت‌هاست معین شده درد بیاورم. اما دلم می‌خواهد بدانم که این حقوق و تکالیف خانواده‌ای که اینها می‌گویند و امروز خیلی‌ها با تعصب خود را به آن بند کرده‌اند از کجا پیدا شده؟ عقیده‌تان را بگویید؟»

ستاوروگین پرسید: «چطور از کجا پیدا شده؟»

دوشیزه دانش‌آموز دوباره طوری که گفتی با نگاهش می‌خواهد به ستاوروگین ببرد. با لحنی پر حرارت اظهار داشت: «منظور این است که مثلاً می‌دانیم منشأ تعصب به وجود خدا از رعد و برق است. مسلم است که انسان اولیه که از شنیدن رعد و دیدن آذرخش می‌ترسیده در برابر این دشمن نادیدنی به خاک می‌افتاده زیرا ضعف خود را در برابر قهر او احساس می‌کرده. اما این تعصب در زمینه مقدس بودن خانواده از کجا پیدا شده؟»

خانم صاحبخانه داشت می‌گفت: «این فرق می‌کند که...»

ستاوروگین گفت: «جواب دادن به این پرسش با فروتنی و رعایت ادب ممکن

نیست.»

دختر دانشجو بکه خورد و گفت: «چطور ممکن نیست؟»

از گروه معلمان صدای خنده‌ای فروخورده شنیده شد که خنده لیامشین و جوان دانش‌آموز از انتهای دیگر میز گفتی انعکاس آن بود و به دنبال آن صدای خنده ناصاف سرگرد به گوش رسید.

خانم صاحبخانه به ستاوروگین گفت: «شما باید نمایشنامه وودویل بنویسید.»

دختر دانشجو با لحنی تند و بی‌زاری بسیار گفت: «این جواب اصلاً اسباب

سربلندی شما نبود، آقای... نمی‌دانم استاز چیست!»

سرگرد تشرش زد که: «حالا چرا نمی‌توانی سر جایت آرام بگیری؟ تو یک

دختر نجیب خانواده‌داری! باید سنگین‌تر از این باشی. انگار روی میخ نشسته!»

«خواهش می‌کنم شما ساکت باشید! من به شما اجازه نمی‌دهم این‌جور

خودمانی با من حرف بزنید. این مقایسه‌های کیفیتان را هم برای خودتان نگه

دارید! امروز اول بار است که شما را می‌بینم و ابدأ خویشاوندی مثل شما نمی‌خواهم!»

«آخر دخترجان من دایی توام! تو شبرخوار بودی که من بغلت می‌کردم و دور می‌گرداندم!»

«من چه کار دارم که شما چه وقتی چه چیزی را بغل می‌کردید! من از شما نخواستم بودم بغلم کنید. پس لابد خودتان خوشتان می‌آمده که بغلم کنید، آقای افسر بی‌ادب! اجازه بدهید به شما اخطار کنم که حق ندارید به من "تو" بگویید مگر در حد یک شهروند! من به شما اجازه نمی‌دهم!»

سرگرد مشت بر میز کوفت و رو به ستاوروگین که روبروی او نشسته بود گفت: «بفرمایید! اینها همه همین‌طورند! آقا جان، من طرفدار لیبرالیسم و تجددم! خیلی دوست دارم به بحث‌های جالب و فاضلانه گوش کنم. اما بگویم. فقط به بحث مردها! از این زن‌ها، و این جوچه‌روشنفکرها فراری‌ام! پناه بر خدا! دلم درد می‌گیرد!» و خطاب به دختر دانشجو، که بی‌قرار بود و می‌خواست از صندلی کنده شود تشر زد: «آرام می‌نشین یا نه؟ من هم اجازه حرف زدن می‌خواهم! به من توهین شده!»

خانم میزبان با نفرت گفت: «شما فقط مانع حرف زدن دیگران می‌شوید. خودتان هیچ حرفی ندارید بزنید!»

سرگرد با حرارت بسیار خطاب به ستاوروگین گفت: «نه، من حرف خودم را می‌زنم. آقای ستاوروگین، من با شما، به عنوان یک تازه‌وارد حرف می‌زنم. چون هنوز افتخار آشنایی با شما را نداشته‌ام. اگر ما مردها نبودیم، اینها مثل مگر به یک باد بند بودند. این عقیده من است. سراسر این "آزادی و مازادی زنان" شان فقط مال این است که حرف تازه‌ای که به گفتن بیرزد ندارند. باور کنید، همه این حرف‌هاشان در خصوص آزادی زنان را از مردها شنیده‌اند. مردهای احمقی که حالا مزدشان را می‌گیرند. خدا را شکر که من زن ندارم. کوچک‌ترین عمل قبیحی در زندگی من پیدا نمی‌کنید. یک فکر لطیف، یک شکوفه ارجمند، ولو ساده در سر اینها نمی‌تواند به وجود آید. هر چه دارند مردها برایشان ابداع می‌کنند.

بفرمایید دیگر، طفل شیرخوار بود که من بغلش می‌کردم. بعد ده ساله که شد مازورکا یادش می‌دادم. امروز بعد از ده سال او را دیدم. معلوم است خیز برداشتم تا روبوسی کنیم. اما او دهان باز نکرده شروع کرد خدا را انکار کردن. ای کاش دست‌کم می‌گذاشت بعد از جملهٔ دوم این شکرها را بخورد. اما نه، ظاهراً خیلی عجله داشت. خوب، فرض کنیم آدم‌های باسواد و فضلا به خدا اعتقاد نداشته باشند ولی این نتیجهٔ معلوماتشان است. تو دخترک نفهم از خدا چه می‌فهمی؟ یک دانشجوی از خودش جاهل‌تر یادش داده که این حرف‌ها را بزند. اگر تعلیمش داده بود که برود کلیسا و جلو شمایل شمع روشن کند همین کار را می‌کرد.»

دختر دانشجو یا بیزاری و حتی تحقیر، بحث با چنین شخصی را عبث دانسته جواب داد: «حرف‌هایی که می‌زنید همه دروغ است. شما آدم بدجنس مزوری هستید. من الان بی‌پایگی حرف‌هاتان را با دلیل به شما ثابت کردم. گفتم که در تعلیمات دینی به ما آموخته‌اند که "اگر پدرت را گرامی بنماید و به والدینت حرمت بگذاردی خدا به تو عمر دراز و مال زیاد عطا خواهد کرد." این یکی از احکام عشره است. اگر خدای شما لازم دیده است که برای عشق پاداشی وعده دهد خدای بازاری است. این چیزی بود که من سعی کردم در مغز شما فرو کنم، آن هم نه از جملهٔ دوم. اینها را گفتم در جواب تأکید شما به حقوق خویشاوندی‌تان و تقصیر من چیست که شما ذهن‌کندی دارید و هنوز هم نفهمیده‌اید و می‌رنجید و به خشم می‌آیید. این کلید رمز نسل شماست.»

سرگرد گفت: «بچهٔ نفهم!»

«نفهم خودتانید!»

«آفرین فحش بده.»

لیپوتین با آن صدای زیر و گوش‌خراش از آن سر میز داد زد که: «اجازه بدهید، کاپیتون ما کسمیویچ! شما که خودتان به من می‌گفتید به خدا اعتقاد ندارید!»

«خوب، گفته باشم! کار من فرق می‌کند. شاید هم اعتقاد داشته باشم، گیرم نه خیلی سفت و سخت! ممکن است در ایمانم خللی باشد، اما هرگز نمی‌گویم که خدا را باید تیرباران کرد. من از همان وقتی که جوان و افسر سوار بودم به خدا فکر می‌کردم. همه شعرا در اشعار خودشان گفته‌اند که افسران سوار میگساری و عیاشی زیاد می‌کنند. من هم شاید مثل همه ودکا زیاد می‌نوشیدم. اما باور کنید، نصف‌شب از خواب می‌جستم و لخت و عور. فقط با یک جوراب به پا، جلو شمایل مقدس زانو می‌زدم و خاج می‌کشیدم که خدا رحم کند و به من ایمان عطا کند. چون در همان حال در ته دلم کاملاً ایمان نداشتم و نمی‌دانستم که خدا هست یا نیست. این فکر سخت عذاب می‌داد. صبح که می‌شد البته فکرم از این موضوع منحرف می‌شد و باز مثل این بود که ایمان از دلم می‌رفت. بله، عاقبت متوجه شدم که به طور کلی هوا که روشن شد ایمان از دل می‌رود.»

ورخاوینسکی رو به خانم صاحبخانه کرد و به شدت خمیازه‌کشان پرسید:
«در خانه شما یک دست ورق پیدا می‌شود؟»

دختر دانشجو، که رنگش باحرف‌های سرگرد از بی‌زاری برافروخته بود، به تندی رو به ورخاوینسکی کرد و گفت: «من خوب احساس تما را می‌فهمم. خیلی خوب!»

خانم صاحبخانه نگاه سرزنشی به شوهرش انداخت و با لحنی قاطع گفت:
«وقت عزیزمان را با شنیدن چه اراجیفی تلف می‌کنیم!»

دختر دانشجو نفسی کشید و خود را آماده کرد و گفت: «من می‌خواستم حضuran در این مجلس را از رنج‌های شدید دانشجویان مطلع کنم و ندای اعتراض‌هاشان را به گوش شما برسانم و چون می‌بینم که وقت ما با حرف‌های منافی اخلاق این جور تلف می‌شود...»

جوان دانش‌آموز همین که دختر دانشجو شروع به صحبت کرد تاب نیاورد و گفت: «منافی اخلاق یعنی چه؟ هیچ چیز اخلاقی یا غیراخلاقی وجود ندارد!»
«آقای دانش‌آموز، این را من مدت‌ها پیش از آنکه این چیزها را به شما یاد بدهند می‌دانستم.»

دانش‌آموز از خشم بی‌قرار گفت: «و من می‌گویم که شما خودتان یک طفل نوآموزید و از پترزبورگ آمده‌اید اینجا به ما درس بدهید. حال آنکه ما خودمان این چیزها را می‌دانیم. احکام عشره را هم می‌دانیم که گفته "پدر و مادر خود را احترام کن..." و شما نتوانستید همین جمله را درست و طبق نص کتاب مقدس بگویید و غیراخلاقی بودن آن را از بلینسکی به بعد همه روس‌ها می‌دانند.»

مادام ویرگینسکایا رو به شوهرش گفت: «این حرف‌های کودکانه عاقبت تمام می‌شود؟» او در مقام بانوی میزبان از ابتذال بحث سخت ملول شده بود و رویش خاصه از دیدن لبخند و حتی آثار حیرت بر چهره مهمانانی که اول‌بار بود به خانه‌اش آمده بودند برافروخته بود.

ویرگینسکی ناگهان صدا بلند کرد و گفت: «آقایان، اگر کسی حرف مناسب‌تر و مهم‌تری دارد یا خبری آورده است که به اطلاع حضار برساند می‌تواند شروع کند تا پیش از این وقت تلف نشود.»

معلم لنگ، که تا این لحظه مؤدب نشسته و حرفی نزده بود با لحنی نرم گفت: «اجازه می‌خواهم سؤالی بکنم! می‌خواستم بدانم که ما اینجا برای شرکت در جلسه‌ای گرد آمده‌ایم یا این مجلسی است برای پذیرایی از اشخاصی که فقط به مهمانی آمده‌اند. من این سؤال را برای رعایت اصول می‌کنم تا ابهامی باقی نماند.» این پرسش زیرکانه بسیار بجا بود. همه به هم نگاه کردند. گفتی هر یک جواب آن را در چهره دیگری می‌جستند. بعد ناگهان همه نگاه‌ها، چنانکه به فرمانی، به ورخاورنسکی و ستاوروگین دوخته شد.

مادام ویرگینسکایا گفت: «من خیلی ساده پیشنهاد می‌کنم رأی گرفته شود که "در جلسه شرکت کرده‌ایم یا نه؟"»

لیپوتین گفت: «من کاملاً با این پیشنهاد موافقم!»

ویرگینسکی با صدای گوش‌خراشش گفت: «من هم گمان می‌کنم که فی‌الواقع نظم بیشتری برقرار خواهد شد.»

خانم صاحبخانه گفت: «خوب، پس رأی می‌گیریم. لیامشین، شما خواهش می‌کنم پشت پیانو بنشینید. از آنجا هم می‌توانید رأیتان را بدهید!»

لیامشین فریاد زد: «باز پیانو بزمنم؟ کم دالام دالام کردم؟»
«نه، جداً خواهش می‌کنم بنشینید و چیزی بزنید. نمی‌خواهید در راه هدف مفید باشید؟»

«باور کنید آرینا پراخورونا، باور کنید کسی پشت در نیست که حرف‌های ما را گوش کند. اینها همه از خیالات شماست. پنجره‌ها هم خیلی بالاست و تازد اگر کسی گوش تیز کند چه می‌فهمد موضوع چیست؟»

یک نفر گفت: «ما خودمان هم نمی‌فهمیم موضوع چیست»
«من به شما می‌گویم که احتیاط همیشه واجب است!» و رو به ورخاوینسکی گرداند و در توجیه احتیاط خود گفت: «این را برای آن می‌گویم که اگر جاسوسی در این حوالی باشد خیال کند که ما جشن تولد گرفته‌ایم.»
لیامشین به شیطان لعنت فرستاد و گفت: «جهنم!» و پشت پیانو قرار گرفت و شروع کرد و والسی را با سر و صدای زیاد و بی‌ظرافت و انگاری با مشت به جای انگشت، نواختن.

مادام ویرگینسکایا پیشنهاد کرد: «از کسانی که میل دارند جنسه برقرار شود خواهش می‌کنم دستشان را بلند کنند.»
بعضی دستشان را بلند کردند، بعضی هم اول دست بلند کردند و بعد دستشان را فرود آوردند و باز بالا بردند.

یکی از افسران گفت: «نه، من که هیچ نفهمیدم!»
دیگری گفت: «من هم نفهمیدم!»
سومی گفت: «چرا، من فهمیدم، اگر موافقید باید دستان را بلند کنید.»
«یعنی برای تشکیل جلسه؟»
«نه، به عکس!»

جوان دانش‌آموز رو به مادام ویرگینسکایا فریاد زد: «من برای جلسه رأی دادم.»
«پس چرا دستان را بلند نکردید؟»

«من مدام چشمم به شما بود. شما دست بلند نکردید، من هم نکردم!»
«وای، چقدر آدم باید کله‌پوک باشد! من دست بلند نکردم چون پیشنهاددهنده

خودم بودم. آقایان دوباره رأی می‌گیریم! این بار هر کس طرفدار جلسه است سر جای خود بنشیند و دست بلند نکند و هر کس با جلسه مخالف است دست راستش را بلند کند.»

جوان دانش‌آموز باز پرسید: «گفتید هر کس که مخالف است؟»
 مادام‌ویرگینسکایا به خشم آمد و فریاد زد: «ببینم، شما عمداً بازی درمی‌آورید؟»
 سه صدا بلند شد که: «خانم‌جان! اجازه بدهید، هر کس موافق است یا مخالف؟ چون این نکته‌ای است که باید روشن شود.»
 «هر کس مخالف است، مخالف!»

افسر فریاد زد: «خوب، مخالف! ولی این مخالف چه باید بکند؟ دست بلند بکند یا نکند؟»

سرگرد گفت: «ما هنوز به انتخاب و پارلمان و این حرف‌ها عادت نکرده‌ایم.»
 معلم لنگ گفت: «آقای لیامشین لطف کنید کمی آرام‌تر. صدا به صدا نمی‌رسد!»

لیامشین از جا برجست و گفت: «آرینا پراخورونا، به خدا هیچ کس با این بزق و بکوب من چیزی نمی‌شود. من دیگر نمی‌زنم. اصلاً من آمده‌ام اینجا مهمانی، نیامده‌ام پیانو بزنم!»
 ویرگینسکی گفت: «آقایان رأی‌گیری لازم نیست. فقط به من جواب بدهید جلسه می‌خواهید یا نه؟»

از همه طرف صدا بلند شد که: «جلسه، جلسه!»
 «اگر این‌طور است دیگر رأی‌گیری برای چه؟ کافی است. موافقید آقایان؟ می‌خواهید رأی هم بگیریم؟»

«نه، لازم نیست، لازم نیست، فهمیدیم!»
 «شاید کسی باشد که با تشکیل جلسه موافق نباشد!»
 «نه، همه موافقیم!»

صدایی بلند شد که «اصلاً جلسه چیست؟ کدام جلسه؟» اما کسی جواب نداد.
 چند نفر گفتند: «حالا باید رئیس جلسه انتخاب شود.»

«رئیس جلسه البته خود میزبان است»

ویرگینسکی که به ریاست جلسه انتخاب شده بود گفت: «اگر این طور است پیشنهاد اول خودم را تکرار می‌کنم. اگر کسی میل دارد بحث مناسب‌تری را شروع کند یا مطلبی دارد که به اطلاع همه برساند براتلاف وقت حرف بزند»

همه ساکت شدند، همه نگاه‌ها دوباره به ستاوروگین و ورخاوینسکی دوخته شد.

خانم میزبان گفت: «ورخاوینسکی، شما مطلبی ندارید اعلام کنید؟»

ورخاوینسکی خود را کش و واکنش داد و خمیازه‌ای کشید و گفت: «نه، ابدأ،

هیچ مطلبی ندارم. آه راستی بدم نمی‌آمد یک پیاله کنیاک بخورم»

«ستاوروگین، شما؟»

«نه، متشکرم، من مشروب نمی‌خورم!»

«منظورم کنیاک نبود. پرسیدم شما حرفی ندارید بزنید؟»

«حرف بزنم؟ در چه خصوص؟ نه، حرفی ندارم بزنم!»

خانم میزبان به ورخاوینسکی گفت: «کنیاک برایتان می‌آورند!»

دختر دانشجو برخاست. پیش از آن هم چند بار خواسته بود برخیزد و

حرف بزند.

«من آمده‌ام درباره وضع اسفبار و زندگی پرمشقت دانشجویان بدبخت و

دعوت به اعتراض همگانی حرف بزنم».

اما تپق زد و ادامه نداد. در انتهای دیگر میز داوطلب دیگری سر بلند کرد.

برصبرانه می‌خواست صحبت کند و همه نگاه‌ها متوجه او شد. شیگالی‌یوف بود

که گوش‌هایی دراز داشت و سیمایی عبوس و افسرده. به آهستگی برخاست و دفتر

ضخیم و با خطی بسیار ریز سیاده‌اش را با رفتاری اندوهناک روی میز

گذاشت. همچنان ایستاده ساکت ماند. بسیاری از حاضران حیرت‌زده به دفترش

چشم دوخته بودند. اما لیپوتین و ویرگینسکی و معلم لنگ معلوم نبود به چه

علت راضی به نظر می‌رسیدند.

شیگالی‌یوف همچنان عبوس، اما با لحنی استوار اجازه صحبت خواست.

ویرگینسکی به او اجازه صحبت داد: «حرفتان را بزنید!»

سخنران نشست و نیم‌دقیقه‌ای ساکت ماند. بعد با صدایی جدی و پرابهت گفت: «آقایان...»

خانمی که چای می‌ریخت و برای آوردن کنیاک رفته بود شیشه کنیاک را با بیزاری و تحقیر و حرکتی خشونت‌آمیز جلو ورخاوینسکی گذاشت و استکانی خالی را نیز، بی‌سینی یا بشقاب، کنار آن نهاد و گفت: «این هم کنیاک!»

سخنران که حرفش بریده شده بود با متانت کمی صبر کرد.

ورخاوینسکی ضمن اینکه برای خود کنیاک می‌ریخت به صدای بلند گفت: «عیب ندارد. به من کاری نداشته باشید. من به حرف‌های شما گوش نمی‌دهم. ادامه بدهید!»

شیگالی یوف دوباره شروع کرد: «آقایان، از شما دعوت می‌کنم که به حرف‌هایم توجه کنید. چنانکه خواهید دید درباره نکتۀ بسیار مهمی از شما کمک می‌خواهم. اما پیش از پرداختن به مطلب، دادن توضیحاتی را لازم می‌شمارم.» پیوتر ستیانویچ باز حرف او را برید و داد زد: «آرینا پراخورونا، شما یک قیچی ندارید؟»

خانم صاحبخانه با چشمانی از حیرت گشاده پرسید: «قیچی؟ برای چه؟» پیوتر ستیانویچ ناخن‌های درازش را نگاه‌کنان با خونسردی گفت: «می‌خواهم ناخن‌هایم را بگیرم. سه روز است می‌خواهم آنها را کوتاه کنم و فراموش می‌کنم.»

چهره آرینا پراخورونا برافروخت. اما دوشیزه ویرگینسکایا معلوم نبود از چه چیز خوشش آمده بود.

از پشت میز برخاست و گفت: «مثل اینکه قیچی را همین الان لب پنجره دیدم!» و رفت و قیچی را پیدا کرد و فوراً با خود آورد. پیوتر ستیانویچ حتی نگاهی به او نکرد. قیچی را گرفت و به ناخن‌های خود مشغول شد.

آرینا پراخورونا با خود گفت که لابد حکمتی در این کار هست و از زودرنجی خود خجالت کشید و حاضران همه به هم نگاه کردند و هیچ نگفتند. معلم لنگ با بغض و حسد به ورخاوینسکی چشم دوخته بود. شیگالی یوف دنباله

سخنرانی خود را گرفت:

«من تمام توانایی خود را صرف بررسی ساختار جامعه آینده، که جای جامعه امروز را خواهد گرفت کرده و به این نتیجه رسیده‌ام که همه متفکران و آفرینندگان نظام‌های اجتماعی از قدیم‌ترین ایام تا همین امروز، یعنی سال ۱۸۷۰... همه خیالبافانی بی‌شعور بوده‌اند و قصه می‌گفته‌اند و ضد و نقیض سر هم کرده‌اند و از علم طبیعت و از جانور عجیبی که انسان نام گرفته است هیچ نمی‌دانسته‌اند. افلاطون و روسو و فوریه و ستون‌های آلومینیومی^۱ اینها همه برای گنجشکان خوب است که دل به جیک‌جیک بی‌معنی خود خوش دارند، نه برای جامعه انسان‌ها. اما از آنجا که ما عاقبت همه آماده شده‌ایم که دیگر دست روی دست گذاشته ننشینیم و خیالبافی را کنار بگذاریم و به کار پردازیم، باید بدانیم که الگوی جامعه فردا چه باید باشد. این است که من نظامی را که خود برای دنیای فردا طرح کرده‌ام پیشنهاد می‌کنم.» این را که گفت با انگشت بر دفتر ضخیم خود کوفت. «من می‌خواهم طرح خود را، تا جایی که ممکن است به اختصار برای حضار شرح دهم. اما می‌بینم که ناچار باید مطالب زیادی را به صورت توضیحات شفاهی به آنچه نوشته‌ام اضافه کنم و به این علت حرف‌هایم دست‌کم ده شب، یعنی به تعداد فصول کتاب طول خواهد کشید. (صدای خنده حضاران) علاوه بر این از حالا اعلام می‌کنم که نظامی که طرح کرده‌ام هنوز قطعی نشده است. (خنده مجدد حضاران) و در مفروضات خودم سردرگم مانده‌ام و نتایجی که گرفته‌ام با فکر مبدأ متناقض درآمده. چون فکرم را از آزادی بی‌نهایت شروع کرده و دست آخر به استبداد بی‌نهایت رسیده‌ام. اما باید اضافه کنم که برای حل مسائل اجتماع جز راه من هیچ راه دیگری ممکن نیست.» خنده حضار شدیدتر شد، اما خنده بیشتر از سوی جوانان بود، یعنی مهمانانی که هنوز خوب به این راه نیفتاده بودند. در سیمای خانم صاحبخانه و لیپوتین و معلم لنگ آثار افسوس مشهود بود.

۱ ستون‌های آلومینیومی اشاره است به «خواب چهارم را باوئوتناه در چه باید کرد؟» که مثل افلاطون و روسو و فوریه رؤیای ناکجاآباد می‌پرورد.

یکی از افسران با لحنی پرملاحظه گفت: «اگر شما خودتان نتوانسته‌اید نظامی را که در سر پخته‌اید درست جفت و جور کنید و درمانده‌اید ما چه می‌توانیم برایتان بکنیم؟»

شیگالی یوف رو به او کرد و با لحنی قاطع و گزنده گفت: «حق با شماست آقای افسر، خاصه از این جهت حق با شماست که واژه درمانده را به کار بردید. بله، آقا، من درمانده‌ام. با این همه آنچه در کتاب من شرح داده شده تغییر دادنی نیست. هیچ پیشنهاد دیگری نمی‌تواند جای آن را بگیرد. هیچ راه دیگری نیست. هیچ کس هیچ فکر تازه‌ای نمی‌آورد. به همین دلیل می‌گویم که وقت را نباید تلف کرد و با عجله بسیار شما را دعوت می‌کنم که به دقت گوش کنید به آنچه می‌خوانم، و خواندندم ده شب طول خواهد کشید. بعد عقیده خود را در خصوص آن اعلام کنید. اگر حاضران در این جلسه نمی‌خواهند به حرف‌های من گوش کنند بهتر است که از همین اول از هم جدا شویم. مردها بروند دنبال نوکری دولشان و زن‌ها به آشپزخانه‌شان. زیرا کسانی که کتاب مرا رد کنند هیچ راه دیگری جز این نخواهند داشت. هیچ! و با اتلاف وقت فقط به زیان خود عمل خواهند کرد، و عاقبت به همین راه باز خواهند گشت.»

جنب و جوشی در حاضران پدید آمد. چند صدا شنیده شده: «چه می‌گوید؟ دیوانه شده؟»

لیامشین نتیجه گرفت که: «خلاصه اینکه مسئله اصلی ناامیدی شیگالی یوف است. همان "بودن یا نبودن" معروف است. یعنی شیگالی یوف باید ناامید باشد یا نباشد.»

جوان دبیرستانی گفت: «دوری یا نزدیکی شیگالی یوف به ناامیدی مسئله شخصی اوست!»

افسری خندان مسئله را به این صورت حل کرد که گفت: «پیشنهاد می‌کنم رأی بگیریم که ناامیدی شیگالی یوف تا چه اندازه به هدف اصلی جمعیت مربوط می‌شود و از این راه معلوم خواهد شد که آیا ارزش دارد به حرف‌هایش گوش بدهیم یا نه؟»

معلم لنگ عاقبت خود را به میان انداخت که: «اینجا مسئله این نیست.» او معمولاً با لبخندی حرف می‌زد که اندکی تمسخرآمیز می‌نمود به طوری که شاید مشکل می‌شد تشخیص داد که جدی حرف می‌زند یا شوخی می‌کند. «آقایان، مسئله ابدأ این نیست. آقای شیگالی یوف کار خود را بی‌اندازه جدی می‌گیرد و علاوه بر این بیش از اندازه فروتن است. من کتابش را خوانده‌ام. او برای حل قطعی مسئله پیشنهاد می‌کند که آدم‌ها به دو دسته تقسیم شوند. یک دهم آنها از آزادی شخصی بی‌حد و حقوق مطلق بر نه دهم باقی برخوردار باشند و این دسته دوم از هر گونه هویت محروم گردند و به صورت گله‌ای درآیند، و از طریق اطاعت بی‌حد، بعد از یک رشته تغییر هویت‌های متوالی به مقام بیگانه‌ی اولیه، چنانکه در بهشت آغازین بود دست یابند. گیرم در این بهشت موظف خواهند بود کار کنند. اقداماتی که نویسنده برای سلب حق داشتن اراده از نه دهم بشریت و تبدیل آنها، بعد از چند نسل، به یک گله عظیم، پیشنهاد می‌کند بسیار جالب توجه است و بر اساس واقعیت‌های طبیعی استوار است و بسیار منطقی است. ممکن است بعضی اشخاص با نتایجی که می‌گیرد موافق نباشند، اما به دشواری می‌توان انکار کرد که نویسنده مردی بسیار تیزهوش و نوآور و دانشمند است. افسوس که شرط ده شب کتابخوانی‌اش با امکانات موجود سازگار نیست وگرنه ما می‌توانستیم مطالب بسیار جالب توجهی بشنویم.»

مادام ویرگینسکایا که حتی اندکی به تشویش افتاده بود روی به معلم لنگ گرداند و پرسید: «این حرف‌های شما راستی راستی جدی است؟ این آدم چون نمی‌داند با مردم چه کند نه دهم آنها را به بردگی محکوم می‌کند. من مدت‌هاست به او بدگمانم!»

«ولی او که برادر خودتان است!»

«شما عاقبت کی می‌خواهید این نسبت‌های پوسیده خانوادگی را دور بیندازید؟ یا شاید دارید مرا مسخره می‌کنید؟»

دختر دانشجو با خشم بسیار اظهار داشت: «و علاوه بر این برای اشراف کار کردن، و حلقه بندگی آنها را برگردن پذیرفتن "چه رذالتی!"»

شیگالی یوف حکم کرد: «آنچه من پیشنهاد می‌کنم رذالت نیست. من بهشت را، یک بهشت زمینی را به بشریت پیشنهاد می‌کنم. بهشت دیگری در دنیا ممکن نیست.»

لیامشین فریاد زد: «من اگر جای شما بودم این نه دهم بشریت را که معلوم نیست چه معامله‌ای باید با آنها کرد به جای بردنشان به آسمان (بهشت)، به هوشان می‌انداختم و بر بادشان می‌دادم و یک هشت آدم با فرهنگ را باقی می‌گذاشتم که به خوشی و آسودگی برای خدمت به علم زندگی کنند.»
دختر دانشجو برآشفته که: «فقط یک دلکک می‌تواند این جور حرف بزند!»
مادام ویرگینسکایا زیر لب گفت: «او هم دلکک است. اما دلککی است که به درد می‌خورد.»

شیگالی یوف با حرارت به لیامشین گفت: «شاید این کاری که شما می‌گویید بهترین راه حل مشکل باشد. شما با همه شوخ طبعی چه حرف پر معنایی زدید. شما نمی‌دانید چه حقیقت عمیقی را بیان کردید! اما از آنجا که فکر ما عملی شدنی نیست باید به همین چیزی که بهشت زمینی می‌نامیم راضی باشیم.»
ورخاوینسکی طوری که گفتمی از دهانش جسته باشد گفت: «چه جنگ‌های جانانه‌ای!» اما سر از کار خود بر نداشت و همچنان به دیگران بی‌اعتنا، به پیراستن ناخن‌هایش ادامه داد.

مرد لنگ، طوری که گفتمی منتظر اولین عکس‌العمل او بوده باشد تا فوراً سر بحث را باز کند بی‌درنگ گفت: «چرا جنگ؟ نه، جداً چرا جنگ؟ انساندوستی آقای شیگالی یوف به قدری است که می‌شود گفت رنگ تعصب دارد. خاطرنشان می‌کنم که فوریه و کابه^۱ و حتی خود پرودن بسیاری جاها از راه خیالبافی برای حل مسئله پیشنهادهایی بسیار مستبدانه کرده‌اند. آقای شیگالی یوف می‌شود گفت که مسئله را بسیار هوشمندانه‌تر از آنها حل کرده است. باور کنید اگر کتابش را بخوانید ممکن نیست با حرف‌هایش موافق نباشید. او شاید کمتر از

همه از واقعیت دور شده است. بهشت زمینی‌اش بهشتی واقعی است، همان بهشتی که اگر فرض کنیم زمانی وجود داشته، بشریت در حسرت محروم شدن از آن هنوز آه می‌کشد.»

ورخاوینسکی زیر لب گفت: «می‌دانستم راحت‌م نخواهند گذاشت.» مرد لنگ با شور و التهابی پیوسته افزون گفت: «اجازه بدهید، بحث در اطراف سازمان آینده جامعه و قضاوت بر آن وظیفه بی‌چون و چرای هر مرد متفکر امروز است. گرتسن تمام عمر دل به همین مشغول داشت. من اطلاع واثق دارم که بلینسکی روزهای بسیار نا پاسی از شب گذشته با دوستانش بحث می‌کردند و جزئیات، و به اصطلاح ریزه‌کاری‌های عملی سازمان جامعه آینده را از پیش برای خود معین می‌کردند.»

سرگرد ناگهان در آمد که: «بعضی حتی دیوانه هم شده‌اند!» لیپوتین با صدای پرسوت و صغیر خود گفت: «هر چه باشد می‌شود بحث کرد و به توافق رسید، چه فایده که دیکتاتوروار ساکت بنشینیم و هیچ نگوئیم!» مثل این بود که عاقبت جرأت کرده بود حمله‌اش را شروع کند.

ورخاوینسکی من‌من‌کنان گفت: «وقتی گفتم "چه جفنگ‌هایی" منظورم شیگالی‌یوف نبود.» لحظه‌ای سر بلند کرد و ادامه داد: «ببینید آقایان، این کتاب‌ها و فوریه و موریه و کابه و "حق کار" و خلاصه این شیگالی‌یوسم همه داستان است. داستان‌هایی که صدهزارش را می‌شود نوشت. یک‌جور وقت‌گذرانی دلپسند. من خوب می‌فهمم که حوصله شما در این گوشه دورافتاده شهرستانان تنگ شده باشد و هر چاپ شده یا نوشته‌ای را این‌جور با ولج بخوانید.»

معلم لنگ که در جای خود از بی‌صبری بی‌قرار بود گفت: «اجازه بدهید قربان! گرچه در این گوشه شهرستانمان دور افتاده‌ایم و البته از این حیث سزاوار دلسوزی هستیم، این را می‌دانیم که تا امروز در دنیا هیچ اتفاق مهمی نیفتاده است که ما از آن بی‌خبر مانده باشیم و افسوسش را بخوریم. از طریق اوراقی که خارج از کشور چاپ می‌کنند و اینجا توزیع می‌شود به ما پیشنهاد شده است که دسته دسته دور هم جمع شویم و صفوف خود را به نظم آوریم، با این هدف یگانه که

نظام موجود را واژگون کنیم و همه چیز را بر هم بریزیم، به این بهانه که هر قدر هم بکوشیم که دنیای موجود را اصلاح کنیم موفق نخواهیم شد. باید نظام موجود را ریشه کن کنیم و صد میلیون سر را بیندازیم چون آن وقت سبکبار و با اطمینان بیشتری خواهیم توانست از مانع فرا جهیم. بی شک فکری عالی است اما به اندازه همین شیگالی یویسمی که شما با این تحقیر از آن روی گردانیدید با واقعیات ناسازگار است.»

ورخاوینسکی دستی افشاند و به کنایه گفت: «خوب، من نیامده‌ام اینجا که با شما جر و بحث کنم!» و چنانکه گفتی هیچ متوجه لحن نابجای خود نشده باشد شمع را پیش کشید تا ناخن‌های خود را بهتر ببیند.

«متأسفم قربان، خیلی متأسفم که برای بحث نیامده‌اید. خیلی متأسفم که بیشتر به آرایش ناخن خودتان مشغولید تا به حرف‌های ما!»
«ناخن من به شما چه کار دارد؟»

لیپوتین باز به خود جرأت داد و گفت: «بریدن صد میلیون سر همان قدر دشوار است که بخوایم دنیا را به زور تبلیغات عوض کنیم. شاید مشکل‌تر هم باشد، خاصه در روسیه!»

یکی از افسران گفت: «حالا همه امیدشان به روسیه است.»

معلم لنگ جواب داد: «بله، این را هم شنیده‌ایم. خیلی‌ها به روسیه امیدها بسته‌اند. می‌دانیم که انگشت مرموزی به میهن زیبای ما اشاره می‌کند، کشوری که بیش از همه توانایی انجام این کار بزرگ را دارد. منتها یک چیز هست. اگر قرار باشد که این کار بزرگ به تدریج و از طریق تبلیغات صورت گیرد شخص من هم سودی خواهم برد، چون بی آنکه زحمتی به خودم بدهم حرف می‌زنم و رتبه‌ای و منصبی هم به من داده خواهد شد برای خدماتی که در راه اصلاحات می‌کنم، حال آنکه اگر راه‌حل سریع، از طریق بریدن صد میلیون سر انتخاب شود هیچ چیزی نصیب من نمی‌شود. به عکس با تبلیغ این راه ممکن است زبانم را هم به باد بدهم.»

ورخاوینسکی گفت: «زبان شما را که حتماً خواهند برید!»

«می‌بینید! و چون در مساعدترین شرایط دست کم پنجاه، یا بگویم سی‌سال

طول می‌کشد که چنین کشتاری صورت بگیرد - چون اینها آمدند، گوسفند نیستند که به این راحتی سرشان را زیر تیغ بگذارند - بهتر نیست که جل و پلاسمان را جمع کنیم و به جای دنج و بی‌سروصدایی، آن طرف دریاها را آرام، به جزایر بی‌شور و شری کوچ کنیم و آنجا سرمان را زمین بگذاریم؟ و به شیوه معنی‌داری انگشت بر میز کویان ادامه داد: «و باور کنید، شما با این تبلیغات فقط مردم را به مهاجرت تشویق می‌کنید. همین!»

او پیروزمندانه سخنان خود را به پایان رسانید. این آدم صاحب یکی از اذهان توانای استان بود. لیوتین مزورانه لبخند می‌زد. ویرگیسکی اندکی با اندوه گوش می‌داد. دیگران خاصه بانوان و افسران، با توجه بسیار این بحث را دنبال می‌کردند. همه می‌فهمیدند که عامل بریدن صد میلیون سر در تنگنا رانده می‌شود و منتظر بودند ببینند که نتیجه این نبرد چه خواهد بود.

ورخاویسکی با رفتاری بیش از پیش بی‌اعتنا، و حتی گفتی با ملال من‌من‌کنان گفت: «البته این حرف بجایی بود که شما زدید. مهاجرت فکر خوبی است. با وجود این اگر علی‌رغم ددرسهای آشکاری که شما از حالا احساس می‌کنید هر روز بر عده سربازان راه جدید بیشتر افزوده می‌شود دیگر به وجود شما احتیاجی نخواهد بود می‌دانید پدرکم، امروز مذهب جدیدی جایگزین مذهب کهنه می‌شود و سیل روزافزون سربازان راه جدید از همین است، راهی که ما در پیش داریم راه عظیمی است. اما شما مهاجرتان را بکنید و می‌دانید، من به شما توصیه می‌کنم که به جای یک جزیره دنج و دوردست به درسدن^۱ مهاجرت کنید. اولاً برای اینکه در این شهر هرگز هیچ بیماری فراگیری پیدا نشده است و چون شما آدم تحصیل‌کرده‌ای هستید حتماً از مرگ می‌ترسید. دوم اینکه این شهر به مرز روسیه بسیار نزدیک است و درآمدتان از میهن عزیز آسان‌تر به دستتان خواهد رسید. سوم اینکه به اصطلاح گنجینه هنری بزرگی در آن هست و شما که ظاهراً زمانی معلم ادبیات بوده‌اید آدم بافرهنگی هستید و به این جور چیزها

علاقه‌مندید، دست آخر اینکه این شهر حاوی یک سوتیس جیبی است. یک سوتیس به مقیاس کوچک که برای الهام شاعرانه بسیار خوب است. چون شما حتماً گاهی قافیه‌پردازی هم می‌کنید، خلاصه اینکه درسدن گنجی است در انقیه‌دان!»

جنب و جوشی در حاضران پدید آمد. خاصه افسران بی‌قرار شده بودند. اگر لحظه‌ای دیگر به این شکل می‌گذشت همه با هم شروع به صحبت می‌کردند اما معلم لنگ برانگیخته شده بود و با شتاب در دمی که برایش گسترده شده بود افتاد و گفت: «نه، ما شاید به این آسانی هم راه مبارزه را ترک نکنیم. آدم باید برای این مسائل تفاهم داشته باشد...»

ورخاوینسکی قیچی را روی میز گذاشت و با لحنی تند گفت: «چطور؟ یعنی اگر من به شما پیشنهاد کنم، به یکی از این واحدهای پنج‌نفری وارد می‌شوید؟» همه مثل این بود که از این سؤال یکه خوردند. این آدم مرموز ناگهان بیش از اندازه پردهٔ راز را از روی خود برداشته بود. حتی به صراحت از “واحد پنج‌نفری” حرف می‌زد.

مرد لنگ با حرارت بسیار گفت: «همه خود را در دل صادق می‌دانند و کسی از تلاش در راه هدف شانه خالی نمی‌کند. ولی...»

ورخاوینسکی آمرانه و به تندی حرف او را برید که: «نه، آقا جان، اینجا دیگر “ولی” نداریم. آقایان من به شما می‌گویم، من جواب صریح می‌خواهم. من خوب می‌دانم که وقتی آمدم اینجا و خودم شما را دور هم جمع کردم توضیحاتی به شما بدهکارم. (باز رازی فاش می‌شد، که کسی انتظارش را نداشت.) اما تا ندانم که شما هر یک چه جور فکر در سر دارید نمی‌توانم توضیحی بدهم. وراجی را کنار بگذاریم - چون دیگر نمی‌توانیم، چنانکه تا امروز کرده‌اند سی سال وقت عزیز را با وراجی تلف کنیم - و به صراحت از شما می‌پرسم، کدام راه را ترجیح می‌دهید؟ آهسته رفتن در راه دراز، یعنی نوشتن داستان‌های اجتماعی و پشت میز نشستن و سرنوشت آدم‌ها را برای هزار سال آینده روی کاغذ طرح کردن و دیدن، که دستگاه استبداد لقمه‌های چربی را که خود می‌خواهند به دهان شما بروند از

دهانتان می‌فایند و می‌بلعد، یا شتابیدن در راه کوتاه و استقبال از هر چه پیش آید؛ راهی که بند از دست‌های شما برمی‌دارد و به انسان‌ها مجال می‌دهد که نظام اجتماعی خود را خود برقرار کنند، آن هم عملاً و نه فقط روی کاغذ؛ فریاد می‌زنند: "صد میلیون سرا" و تازه ممکن است این "صد میلیون سرا" مبالغه باشد و تمثیلی بیش نباشد. اما هر چه باشد، از چه می‌ترسید؟ اگر شما راه آهسته، و خیالپردازی روی کاغذ را انتخاب کنید دستگاه استبداد در صد سال فرصتی که دارد نه صد، بلکه پانصد میلیون سر خواهد انداخت. از این گذشته توجه داشته باشید که هر نسخه‌ای هم که روی کاغذ بنویسید بیماری که علاجی برایش نباشد خوب شدنی نیست. به عکس اگر پا به پا کنیم و وقتمان را با نوشتن تعویذ تلف کنیم بیمار چنان می‌گردد که گندش ما را هم می‌گیرد و همه نیروهای تازه‌نفسی را که امروز هنوز می‌توان به آنها امید بست از میان می‌برد. به طوری که عاقبت همه بر خاک خواهیم افتاد. بدیهی است که حرف زدن و داد سخن دادن بسیار مطبوع است، حال آنکه قدم در راه گذاشتن و آستین بالا زدن ترازار است... ولی خوب، من بلد نیستم حرف بزنم. من آمده‌ام اینجا و پیامی آورده‌ام و به همین دلیل به همه حضار محترم می‌گویم که رأی و مای لازم نیست. همین‌طور ساده و صریح بگویید که کدام راه را ترجیح می‌دهید؛ لاک‌پشت‌وار جلو برویم و در باتلاق دست و پا بزنیم یا عقاب‌وار از فراز باتلاق بگذریم؟

جوان دبیرستانی فریاد زد: «من می‌خواهم عقاب‌وار از باتلاق بگذرم!»

لیامشین گفت: «من هم همین‌طور!»

یکی از افسران زیر لب گفت: «در اینکه کدام راه را انتخاب باید کرد که تردیدی نیست.» بعد از او افسر دیگری گفته‌ی اولی را تأیید کرد و باز دیگری. مهم آن بود که همه تعجب کرده بودند از اینکه ورخاوینسکی پیامی آورده بود و خود وعده می‌داد که در همان مجلس حرف بزند.

پیوتر ستپانویچ نگاهی به همه حضار انداخت و گفت: «آقایان می‌بینم که تقریباً همه با آنچه در بیانیه‌ها نوشته شده موافقت می‌کنند.»

بیشتر حضاران گفتند: «همه، همه، همه!»

سرگرد گفت: «من اعتراف می‌کنم که بیشتر طرفدار راه‌حل انسانی هستم، ولی چون همه راه سریع را انتخاب می‌کنند من هم مخالف‌خوانی نمی‌کنم و همراه دیگرانم.»

ورخاوینسکی به معلم لنگ رو کرد و پرسید: «پس از قرار معلوم شما هم مخالف نیستید؟»

معلم اندکی سرخ شد و گفت: «البته باید بگویم که... اگر با اکثریت موافقت می‌کنم، فقط برای این است که...»

«شما همه همین‌طورید... حاضرید شش ماه جر و بحث کنید و درباره لیبرالیسم داد سخن بدهید، اما دست آخر مثل دیگران رأی می‌دهید. آقایان فکر کنید آیا حقیقتاً همه آماده‌اید؟»

(آماده برای چه کار؟ سؤال مبهم بود اما بسیار فریاد.)

از همه طرف صداها بلند شد که: «البته، همه...» و البته همه به هم نگاه می‌کردند.

«و شاید هم بعد پشیمان شوید که زود موافقت کرده‌اید. آخر شما همه اغلب این‌طورید!»

اضطرابی در حاضران پدید آمد. در هر یک به علتی. اضطرابی شدید معلم لنگ به ورخاوینسکی تاخت که: «اجازه بدهید خاطرنشان کنم که جواب به این گونه سؤال‌ها ناچار مشروط است به شروطی! ما موافقت کردیم اما تصدیق نکنید که سؤال به کیفیت چنان عجیبی مطرح شده است که...»

«به چه کیفیت عجیبی؟»

«به این کیفیت که این‌جور سؤال‌ها به این صورت مطرح نمی‌شود.»

«لطفاً به من یاد بدهید که چه‌جور باید مطرح شود؟ و بنانید که من از اول اطمینان داشتم که شما اولین کسی خواهید بود که پشیمان شوید.»

«شما از ما به زور موافقت گرفتید برای اقدام فوری ولی می‌خواهم بدانم به چه حقی این کار را کردید؟ چه کسی به شما اختیار داده بود که چنین سؤالی را مطرح کنید؟»

«شما بهتر بود زودتر به فکر این سؤال افتاده باشید. اگر این‌طور فکر می‌کردید چرا جواب دادید؟ اول موافقت می‌کنید بعد یادتان می‌آید و پشیمان می‌شوید؟»
 «به نظر من صداقت سبکسرنه‌ای که در سؤال اصلی شما نهفته بود مرا به این فکر انداخت که شما سر خود این سؤال را مطرح کرده‌اید و حق یا اختیاری برای طرح آن نداشته‌اید و محرکتان فقط کنجکاوی شخصی بوده است.»
 ورخاوینسکی چنانکه سخت مضطرب شده باشد فریاد زد: «یعنی چه؟ این چه حرفی است که می‌زنید؟ این چه حرفی است می‌زنید؟»

معلم لنگ به تندی جواب داد: «آخر معمولاً گرفتن عضو یا داوطلب برای کارهایی نظیر این، هر چه باشد محرمانه صورت می‌گیرد، نه در حضور بیست نفر بیگانه.» آنچه بر دلش بار شده بود بر زبان آورد، اما بسیار به خشم آمده بود. ورخاوینسکی رو به جمع کرد و با مهارت وانمودکنان که سخت نگران است گفت: «آقایان، وظیفه خود می‌دانم که به همه شما اعلام کنم که این حرف‌ها همه بیهوده‌گویی است و این گفت‌وگو را بیش از اندازه ادامه داده‌ایم. من اینجا ابدأ به هیچ کس مأموریت محرمانه‌ای نداده‌ام و هیچ کس حق ندارد ادعا کند که من کسی را برای کاری به خدمت گرفته‌ام. حرف‌هایی که زدیم همه اظهار عقیده بود این‌طور نیست؟» و باز رو به معلم کرد و گفت: «به هر تقدیر شما با این حرف‌ها تان مرا سخت نگران کردید. من هرگز فکر نمی‌کردم که لازم باشد درباره آن مطالبی که می‌شود گفت بسیار بی‌غرضانه است محرمانه با کسی حرف بزنم. یا شاید شما می‌ترسید که جاسوسی میان ما باشد و گزارش دهد؛ واقعاً خیال می‌کنید که یکی از ما ممکن است جاسوس باشد؟»

اضطراب شدیدی در دل‌ها افتاد. همه شروع کردند به حرف زدن.
 ورخاوینسکی ادامه داد: «آقایان، اگر این‌طور باشد من بیش از همه خودم را به خطر انداخته‌ام و به همین جهت پیشنهاد می‌کنم که فقط به یک سؤال من جواب بدهید. البته اگر بخواهید. چون کاملاً آزادید.»
 همه با صدای بلند گفتند: «چه سؤالی؟ چه سؤالی؟»
 «سوالی است که از جوابی که به آن داده می‌شود می‌فهمیم که ما باید با هم به

راه خود ادامه دهیم یا ساکت بمانیم و هر کس کلاهش را بردارد و به راه خودش برود.»

«خوب، سؤال، سؤال، سؤال چیست؟»

«اگر از توطئه سوءقصدی سیاسی مطلع شده باشید آیا با توجه به عواقب کار می‌روید و سوءقصد طرح شده را گزارش می‌کنید یا در انتظار وقوع واقعه در خانه خود می‌نشینید؟ اینجا عقاید ممکن است متفاوت باشند. در همه حال جواب به این سؤال روشن می‌کند که باید از هم جدا شویم یا در این پیوند باقی بمانیم، آن هم نه فقط همین امشب!» این را که گفت خطاب به معلم ادامه داد: «اجازه بدهید که این سؤال را اول از شما بکنم.»

«چرا اول از من؟»

«برای اینکه مسئله را شما شروع کردید. لطف کنید و از دادن جواب ظفره نروید. این زرنگی‌ها اینجا فایده‌ای ندارد. گرچه هرچور میل شماست. کاملاً آزادید.»

«اجازه بدهید. طرح چنین سؤالی حتی برخوردارنده است.»

«نه، خواهش می‌کنم دقیق‌تر جواب بدهید.»

معلم کوشید که از دادن جواب صریح شانه خالی کند و گفت: «من هرگز جاسوس پلیس مخفی نبوده‌ام.»

«خواهش می‌کنم دقیق‌تر جواب بدهید و معطلمان نکنید.»

معلم به قدری به خشم آمد که از دادن جواب خودداری کرد. ساکت ماند و با نگاهی غضبناک از بالای عینک در چشم شکنجه‌گر خود زل زد.

ورخاوینسکی داد زد: «بله یا نه؟ گزارش می‌دادید یا گزارش نمی‌دادید؟»

معلم با صدایی بلندتر از او داد زد: «البته که گزارش نمی‌دادم!»

صداهای بسیاری بلند شد که: «هیچ کس خبر نمی‌داد، معلوم است که هیچ کس

خبر نمی‌داد.»

ورخاوینسکی رو به سرگرد کرد و ادامه داد: «اجازه بدهید از شما بپرسم. آقای سرگرد، شما خبر می‌دادید یا نمی‌دادید؟ توجه داشته باشید که من مخصوصاً

از شخص شما می‌پرسم.»

«نخیر، خبر نمی‌دادم آقا!»

«خوب، ولی اگر خبردار می‌شدید که کسی می‌خواهد شخص دیگری را، یکی از همین آدم‌های عادی را بکشد و به او دستبرد بزند، در این صورت گزارش می‌دادید و طرف را خبر می‌کردید یا نه؟»

«البته، ولی این یک مسئله مدنی است و کاری به سوء قصد سیاسی ندارد. من هرگز جاسوس پلیس نبودم.»

چندین صدا بلند شد که: «هیچ کس جاسوس نبوده. این سؤال بیجاست. هیچ کس جز همین جوابی ندارد بدهد. اینجا جاسوس نیست.»
دختر دانشجو فریاد زد: «این آقا که بلند شده کیست؟»

خانم صاحبخانه گفت: «این شاتوف است. چرا بلند شدید شاتوف؟»

به راستی شاتوف برخاسته بود. کلاهش را در دست داشت و به ورخاوینسکی زل زده بود. مثل این بود که می‌خواهد چیزی به او بگوید اما مردد بود. رنگش از خشم پریده بود. اما خودداری کرد و چیزی نگفت و از اتاق خارج شد.
ورخاوینسکی با لحن معنی‌داری به دنبال او داد زد: «شاتوف، این کار به سود شما نخواهد بود!»

شاتوف در آستانه در برگشت و فریاد زد: «در عوض به سود تو خواهد بود، جاسوس رذل!»

باز فریادهای تعجب بلند شد.

صدایی شنیده شد که: «پس این امتحان بود؟»

دیگری گفت: «انگار نتیجه خوبی هم داد!»

سومی گفت: «ولی فایده‌اش دیر معلوم شده!»

صداهای مختلف بلند شد که: «کی دعوتش کرده بود؟ کی به اینجا راهش داد؟»

اصلاً کی هست؟ شاتوف کیست؟ یعنی جاسوس است؟»

یکی گفت: «اگر جاسوس بود می‌ماند و تظاهر می‌کرد. این جور به همه چیز

پشت پا نمی‌زد و نمی‌رفت.»

دختر دانشجو داد زد: «بیا ستاوروگین هم بلند شده! او هم به سؤال جواب نداده!»

ستاوروگین به راستی برخاسته بود و همزمان با او کیریلِف نیز از سر دیگر میز بلند شده بود.

خانم صاحبخانه به تندى گفت: «اجازه بدهید آقای ستاوروگین، ما اینجا همه به سؤال جواب دادیم، حال آنکه شما هیچ نگفته می‌روید.»

ستاوروگین زیر لب گفت: «من لزومی نمی‌بینم که به سؤالی که شما علاقه دارید به آن جواب بدهید جواب بدهم.»

چند صدا بلند شد که: «ولی ما همه از خطر استقبال کردیم و شما نه!»
ستاوروگین که چشمانش برق می‌زد با پوزخندی گفت: «چه کنم که شما از خطر استقبال کردید؟»

چند صدا با تعجب گفتند: «چطور چه کنید؟ چطور چه کنید؟» بسیاری از حاضران به شدت از جا جستند.

مرد لنگ فریاد زد: «اجازه بدهید آقایان، آقای ورخاوینسکی خودش هم به این سؤال جواب نداده و فقط از ما سؤال کرده!»

این حرف در حاضران اثر عجیبی گذاشت. همه به هم نگاه می‌کردند. ستاوروگین به صدای بلند به مرد لنگ خندید و از اتاق بیرون رفت و کیریلِف نیز به دنبال او روان شد و ورخاوینسکی در پی آنها به رختکن شتافت.

بازوی ستاوروگین را سخت در دست فشرد و آهسته گفت: «این چه کاری است با من می‌کنید؟»

ستاوروگین بر آنکه چیزی بگوید دست خود را به ضرب از دست او بیرون کشید. «بروید منزل کیریلِف، من هم خواهم آمد... حتماً باید بروید آنجا! من حتماً باید با شما حرف بزنم!»

ستاوروگین به او تشر زد که: «من لزومی نمی‌بینم با شما حرف بزنم!»
کیریلِف این بگو مگو را با این عبارت تمام کرد: «می‌آید ستاوروگین... و روبه ستاوروگین گفت: «ستاوروگین، باید بیایید. من به شما خواهم گفت که چرا؟»

فصل هشتم

ایوان تسارویچ

۱

بیرون آمدند. پیوتر ستپانویچ اول با شتاب به "جلسه" بازگشت تا آشوب را آرام کند اما لابد چون دید که این کار به زحمتش نمی‌ارزد آنها را به حال خود واگذاشت. دو دقیقه بعد او نیز خانه را ترک کرده بود و در پی آن دو در راه بود و می‌شتابید که خود را به آنها برساند. در خیابان دوان به یاد کوچه پرتی افتاد که میان‌بری بود و راه را به خانه فیلیپوف نزدیک می‌کرد. تا زانو در گل فرو رفته، این کوچه را طی کرد و به راستی درست هنگامی به خانه رسید که ستاوروگین و کیریلف از دروازه آن می‌گذشتند.

کیریلف گفت: «ده، رسیدید به این زودی؟ چه خوب، بیاید تو!»

ستاوروگین در هشتی به سوی اتاق نشیمن پیش روان، چون از کنار سماوری روشن و غلغل جوشان گذشت پرسید: «شما که گفتید تنهائید!»

کیریلف زیر لب گفت: «خواهید دید همین الان که با کی زندگی می‌کنم.

بفرمایید تو!»

ورخاوینسکی هنوز وارد نشده نامه بی‌امضایی را که اندکی پیش از لکه گرفته بود از جیب بیرون آورد و پیش ستاوروگین نهاد. هر سه نشستند ستاوروگین

بی صدا نامه را خواند.

پرسید: «خوب، بعد؟»

ورخاوینسکی توضیح داد: «این مردکۀ ردل کاری را که اینجا نوشته خواهد کرد. به من بگوئید چه کنم؟ چون او در اختیار شماست!»
«بگذارید هر کار می خواهد بکند!»

«چطور بکند؟ مخصوصاً وقتی می شود جلوش را گرفت؟»

«شما اشتباه می کنید، او از من حرف شنوی ندارد. تازه به من چه! برای من خطری ندارد. برای شما شاید!»

«برای شما هم!»

«گمان نمی کنم!»

«دیگران ممکن است راحتان نگذارند! متوجه نیستید؟ گوش کنید، ستاوروگین. با کلمات بازی نکنیم. پول برایتان این قدر عزیز است؟»
«چطور؟ مگر پول لازم است؟»

«حتماً، دو هزار، یا دست کم هزار و پانصد روبل. این پول را فردا، یا اگر ممکن است همین امروز به من بدهید، من خودم فردا سوار قطار پترزبورگش می کنم. او جز همین چیزی نمی خواهد. اگر بخواهید ماریا تیموفی یونا را هم همراهش می فرستم.»

به راستی پریشان بود. با براحتیاطی حرف می زد و کلماتی نسنجیده بر زبان می آورد. ستاوروگین با تعجب تماشایش می کرد.

«من چه کار دارم که ماریا تیموفی یونا با او برود یا نرود؟»

بیوتر سنیانوویچ به طعنه گفت: «شاید هم اصلاً نمی خواهید که برود!»

«شاید هم نخواهم!»

ورخاوینسکی با برصبری خشم آلودی با لحنی آمرانه داد زد: «پول می دهید

یا نه؟»

ستاوروگین با نگاهی جدی او را برانداز کرد و گفت: «نه، پول خبری نیست!»

«بینم ستاوروگین، شما یا چیزی می‌دانید یا دسته‌گلی به آب داده‌اید! شوخی می‌کنید؟»

سیمایش تغییر کرده بود. گوشه‌های لبش می‌پرید و ناگهان به شدت به خنده افتاد. خنده‌ای نابجا که هیچ مناسبتی نداشت.

نیکلای وسیه‌والودویچ به آرامی گفت: «شما که از پدرتان بابت ملکتان پول گرفته‌اید، البته مادرجانم به جای ستیان ترافیمویچ شش یا هشت هزار روبل به شما داده است. چرا این هزار و پانصد روبل را خودتان نمی‌پردازید؟ من نمی‌خواهم جور دیگران را بکشم. تا همین حالا هم بیش از اندازه خرج کرده‌ام و این برایم برخوردارنده است.» این را گفت و به حرف خود خندید.

«حالا شوخی هم می‌کنید؟»

ستاوروگین از پشت میز برخاست. ورخاوینسکی نیز فوراً همچون فتری از جا جست و فکر نکرده، خود به خود پشت به در اتاق ایستاد، طوری که راه خروج را بر ستاوروگین ببندد. نیکلای وسیه‌والودویچ می‌خواست او را از جلو خود کنار بزند و خارج شود اما ناگهان منصرف شد.

گفت: «من شاتوف را به شما نمی‌دهم!» پیوتر ستیانویچ بکه خورد. هر دو در چشم هم خیره شدند.

ستاوروگین با چشمانی پرشرار ادامه داد: «من ساعتی پیش گفتم که چرا می‌خواهید خون شاتوف را بریزید. شما با خون او می‌خواهید اعضای گروه‌کشان را به هم بچسبانید. چند دقیقه پیش شاتوف را خوب از خودتان رماندید، خوب می‌دانستید که او نخواهد گفت "گزارش نخواهم داد". دروغ گفتن به شما را اسباب سرشکستگی خود می‌شمرد. ولی حالا به من چه کار دارید، از من چه می‌خواهید؟ شما تقریباً از وقتی آمده‌ام اینجا دست از سر من برنمی‌دارید. توضیحاتی که تا حالا به من داده‌اید همه دری‌وری است. حالا می‌خواهید به من القا کنید که اگر هزار و پانصد روبل به لیبادکین بدهم فیدکا را تشویق می‌کنم که او را بکشد. من می‌دانم که شما خیال می‌کنید که من دلم می‌خواهد که او زخم را با

برادرش بکشد. از این راه می‌خواهید با این جنایت دست‌های مرا ببندید و مرا در بند خود بکشید. این طور نیست؟ حالا فرض کنید موفق بشوید. دربند آمدن من چه سودی برای شما دارد؟ یک بار با دقت به این مسئله نگاه کنید و دست از سر من بردارید.»

پیوتر استپانویچ نفس‌نفس زنان پرسید: «فیدکا خودش به سراغ شما آمد؟»
«بله، آمد. قیمت او هم همین هزار و پانصد روبل است. بفرمایید، خودش تصدیق خواهد کرد.» نیکلای وسیه‌والودویچ این را گفت و فیدکا را نشان داد و گفت: «این او، حی و حاضر!...»

پیوتر استپانویچ به سرعت روی گرداند. فیدکا در آستانه در از تاریکی بیرون آمد. نیم‌پوستینی به تن داشت اما سرش برهنه بود. چنانکه در خانه خود ایستاده بود و می‌خندید و دندان‌های مرتب و سفیدش نمایان بود. چشمان سیاهش که سفیدی آنها زردی می‌زد با احتیاط به هر طرف حرکت می‌کرد و همه را می‌پایید. چیزی بود که او هیچ نمی‌فهمید. پیدا بود که کیریلف او را آورده است و اکنون نگاهش از او هم پرسان بود. در آستانه در ایستاده بود و نمی‌خواست به اتاق وارد شود.

ستاوروگین پرسید: «او را اینجا آورده‌اید که به چک و چانه ما گوش کند و چه بسا پول در دستمان ببیند. این طور نیست؟» این را گفت و بی‌آنکه در انتظار پاسخ بماند از خانه خارج شد. ورخاوینسکی مثل دیوانه‌ها در پی او دوید.
آرنج او را گرفت و فریاد زد: «بایست، یک قدم هم جلوتر نرو!» ستاوروگین خواست آرنج خود را تکانی بدهد اما نتوانست آن را از چنگ حریف آزاد کند. خشم بر او چیره شد. با دست چپ موهای ورخاوینسکی را گرفت و او را به شدت بر زمین افکند و از دروازه خانه بیرون رفت. اما هنوز سی قدمی دور نشده بود که حریف خود را به او رساند.

به نجوایی پرتشنج گفت: «آشتی، آشتی!»

نیکلای وسیه‌والودویچ شانه بالا انداخت، اما بازناستاد و حتی رو نگرداند.
«گوش کنید، من همین فردا لیزاوتا نیکلابونا را برایتان می‌آورم. می‌خواهید؟»

چرا جواب نمی‌دهید؟ بگویید چه می‌خواهید؟ هر کار بگویید می‌کنم. ببینید: شاتوف را نمی‌خواهم. خوب است؟»

نیکلای و سیموالودویچ فریاد زد: «پس حقیقت داشت که می‌خواستید او را بکشید!»

مسلسل‌وار حرف‌زن‌ان و از هیجان بی‌خود، پیوسته جلو می‌دوید و نفس‌نفس‌زنان ادامه داد: «ولی آخر شاتوف به چه کار شما می‌آید؟ می‌خواهیدش چه کنید؟» ظاهراً بی‌آنکه خود متوجه باشد بازوی او را می‌گرفت و می‌گفت: «گوش کنید شاتوف مال شما، بیایید آشتی کنیم. حسابتان سر به آسمان زده... اما عیب ندارد، آشتی کنیم.»

ستاوروگین عاقبت نگاهی به او انداخت و از دیدن او حیرت کرد. نگاهش و صدایش مثل همیشه نبود. حتی با نگاه و صدای اندکی پیشش در اتاق تفلوت داشت. چهره‌اش عوض شده بود. آهنگ حرف زدنش نیز مثل گذشته نبود. ورخاوینسکی التماس می‌کرد. می‌نالید و تقاضا می‌کرد. به کسی می‌مانست که عزیزترین چیزش را از دستش درآورده باشند و او هنوز حالش به جا نیامده باشد.

ستاوروگین با حرارت پرسید: «چه‌تان است؟» ورخاوینسکی جواب نداد، اما به دنبالش می‌دوید و با همان نگاه تضرع، اما سرسختانه به او می‌نگریست.

بار دیگر آهسته به او گفت: «آشتی کنیم! ببینید، من هم مثل فیدکایک دشنه در چکمه‌ام آماده دارم، اما از شما تقاضا می‌کنم که آشتی کنیم!»

ستاوروگین حیرت‌زده، این‌بار از خشم دیوانه به خروش آمد که: «آخر خبر مرگتان از من چه می‌خواهید؟ من چه دردی از شما دوا می‌کنم؟ چه رازی در دلتان دارید؟ از من چه طلسمی برای خود ساخته‌اید؟ موضوع چیست؟»

پیوتر سنیانویچ تندتند با چشمانی تب‌آلود و سخنانی هذیان‌وار پی‌پی‌چکان گفت: «گوش کنید، آشوب به پا می‌کنیم. باور نمی‌کنید؟ همه‌چیز را به هم می‌ریزیم! چنان محشری به پا می‌کنیم که هیچ چیز برقرار نماند. کارمازیف راست می‌گوید که هیچ چیز نداریم که به آن بند شویم. کارمازیف خیلی

تیزهوش و بیدار است. اگر ده گروهک دیگر در تمام روسیه برپا کنیم دست کسی به ما نمرسد.»

ستاوروگین ناخواسته اظهار داشت: «از همین اوباش احمق؟»

«شما از خودتان بگذرید که نابغه‌اید، ستاوروگین! همه که مثل شما تیزهوش نیستند. ولی می‌دانید شوخی به کنار، بد نیست کمی کوتاه بیایید. زیاد به خودتان ننازید. راستش را بخواهید شما هم خداوند هوش نیستید، تازه ترسو هم هستید و اعتقادی هم ندارید و از هیبت کار به وحشت می‌افتید. حالا بفرمایید از کجا فهمیدید که اینها اوباش و احمق‌اند؟ ابدأ هم احمق نیستند. امروز شعور هیچ‌کس خودجوش نیست. امروز صاحبان فکر اصیل بسیار کم‌اند. ویرگینسکی آدم بسیار پاکی است. ده‌بار پاک‌تر از امثال من و شما! البته مفت چنگ خودش! لیهوتین آدم حرامزاده‌ای است اما نقطه ضعفش را من می‌شناسم. هیچ حقه‌بازی نیست که نقطه ضعفی نداشته باشد. فقط لیامشین نقطه ضعفی ندارد، در عوض مثل موم در دست من است. من اگر چندتا از این واحدها جور کنم گذرنامه‌ای برای همه جا خواهم داشت و پول - و همین خودش کم نیست و خیلی ارزش دارد - و پناهگاه‌های امن فراوان برای روز مبادا. آن وقت بگذار دنبال من بگردند. یکی از این پناهگاه‌ها را کشف کنند آنکه زیر پای خودشان است در عین امان خواهد ماند... آشوب به پا می‌کنیم. راستی راستی باور نمی‌کنید که ما دو نفر کاملاً کافی هستیم؟»

«شیگالی‌یوف بهتر است مرا راحت بگذارید.»

«شیگالی‌یوف نابغه است! می‌دانید نابغه‌ای است در ردیف فوریه، اما جسورتر از او. قوی‌تر از فوریه. خودم مواظبش هستم. "برابری" اختراع اوست.»

ستاوروگین بار دیگر به او نگاهی انداخت و با خود گفت: «پیداست تب دارد و هذیان می‌گوید. باید... اتفاق خیلی خاصی برایش افتاده باشد.» برآنکه توقف کنند به راه ادامه دادند.

ورخاوینسکی ادامه داد: «مطالب خیلی جالبی در آن دفترش نوشته. در نظامی که ابداع کرده جاسوسی جای خاصی دارد. هر یک از افراد جامعه موظف‌اند که

مراقب اعمال و گفتار دیگران باشند و گزارش بدهند. یکی برای همه و همه برای یکی. همه بندهاند و در بندگی با هم برابر. در موارد استثنایی تهمت و قتل هم کارساز است، اما از همه مهم‌تر برابری است. برابری در همه جا. اول سطح آموزش و علوم و ذوق را پایین می‌آوریم. چون فقط کسانی به سطح بالای علوم دست می‌یابند که استعداد عالی دارند، و ما به این گونه صاحبان استعداد احتیاجی نداریم. صاحبان استعداد همیشه قدرت را در دست گرفته‌اند و حکام خودکام شده‌اند. صاحبان استعداد عالی نمی‌توانند خودکام نشوند و بیشتر عامل فساد بوده و کمتر فایده‌ای داشته‌اند. آنها را باید تبعید یا اعدام کرد. زبان سیسرون از بیخ کنده می‌شود و چشمان کپرنیک میل کشیده می‌شود و شکسپیر را سنگسار می‌کنند. این شیگالی‌یویسم است. بندگان باید با هم برابر باشند. تاکنون بی‌استبداد نه آزادی وجود داشته است نه مساوات. اما در گله باید برابری حاکم باشد و شیگالی‌یویسم همین است. هاهاه! به نظر تان عجیب می‌آید، هان؟ من طرفدار شیگالی‌یویسمم.»

ستاوروگین تا می‌توانست تند می‌رفت تا زودتر به خانه برسد. ذهنش پیوسته به این مسئله مشغول بود که این آدم باید مست باشد. اما کجا توانسته است بادهای نوشیده باشد؟ یعنی با همان یک پیاله کنیاک به این حال افتاده است؟

«گوش کنید. ستاوروگین! هموار کردن کوه‌ها فکر درخشانی است، و ابداً احمقانه نیست. من طرفدار شیگالی‌یویسمم. آموزش لازم نیست. کار علمی هم دیگر کافی است. علم هم که نباشد مسئله به قدری هست که ذهن ما را تا هزار سال مشغول دارد. فقط باید روح اطاعت را تقویت کرد. در دنیا فقط یک چیز کم است و آن اطاعت است. عطرش آموختن عطشی اشرافی است. همین‌که خانواده و عشق پیدا شد میل به مالکیت پشت سر آن می‌آید. ما این میل را از ریشه می‌کنیم و مستی و بیهوده‌گویی و جاسوسی را تشویق می‌کنیم. فساد را چنان رواج می‌دهیم که هرگز سابقه نداشته است. هر شرار نبوغی را همین‌که پیدا شد خاموش می‌کنیم. همه چیز با یک مخرج مشترک، یعنی برابری کامل! "ما حرفه‌ای آموخته‌ایم و افراد صادقی هستیم و غیر از این هیچ نمی‌خواهیم!" این حرفی بود

که کارگران انگلیسی در همین اواخر زدند. ”جز آنچه ضروری است لازم نیست.“ از این به بعد این شعار زمینیان خواهد بود. اما تشنج نیز لازم است و این کاری است که ما، فرمائروایان بر عهده می‌گیریم. زیرا بندگان باید فرمانروایانی داشته باشند اطاعت کامل و سلب تشخیص از همگان. اما شیگالی یوف هر سه سال یکبار تشنجی را جایز می‌شمارد و آن وقت همه به جان هم می‌افتند و یکدیگر را می‌خورند و این حال تا حد معینی ادامه می‌یابد و این فقط به این قصد که یکتواختی زندگی ملال‌آور نباشد. ملال احساسی اشرافی است. در شیگالی یویسم میل و هوس هیچ جایی ندارد. میل و لذت و رنج فقط برای ماست و برای بندگان فقط شیگالی یویسم.

ستاوروگین باز ناسنجیده دهان گشود که: «شما خودتان را تافته جدا بافته

می‌دانید؟»

«و شما را هم؟» می‌دانید، فکر کرده‌ام که دنیا را به پاپ و اگذارم تا پیاده و برهنه پا خود را به خلق عرضه کنند، که: ”ببینید کار من به کجا کشیده است!“ و خلق به دنبالش روان می‌شوند، حتی نظامیان. پاپ در تارک همه و ما در دو طرفش و شیگالی یویسم زیر پای ما. فقط باید بین الملل یا بر تخت نشستن پاپ موافق باشد و خواهد بود. البته پیرمرد هم فوراً قبول خواهد کرد. غیر از این چاره‌ای ندارد. این حرف امروز من یادتان باشد. هه‌هه‌هه! احمقانه است، هان؟ بگویید دیگر، احمقانه است یا نه؟»

ستاوروگین زیر لب تشرش زد که: «بس است دیگر!»

«خوب! گوش کنید، کلری به پاپ نداریم. شیگالی یویسم هم برود پی کارش. پاپ هم گم شود! ما به مسائل امروزی احتیاج داریم که خشم مردم را تیز کند. شیگالی یویسم به درد نمی‌خورد. چون شیگالی یویسم بیش از اندازه ظریف است. کار جواهرپردازی است... آرمان است. آن را می‌گذاریم برای آینده. شیگالی یوف یک جواهرساز است و مثل همه انسان‌دوست‌ها ساده لوح، ما باید به کار کثیف و سیاه دست بزنیم و شیگالی یوف از این جور کارها بیزار است. گوش کنید، سلطنت بر غروب را وامی‌گذاریم به پاپ و اینجا شما را خواهیم داشت به جای او.»

ستاوروگین زیر لب گفت: «ولم کنید، شما مستیده!» این را گفت و بر سرعت خود افزود.

پیوتر ستیانویچ با لحنی که به حال خلسه شباهت داشت با شور بسیار گفت: «ستاوروگین، شما زیبایی! هیچ می‌دانید که به راستی زیبایی؟ و لز همه دوست‌داشتنی‌تر این است که گاهی خودتان به زیبایی خودتان آگاه نیستید. وای، نمی‌دانید. من در صورت شما باریک شده‌ام. من اغلب شما را از پهلو، از یک زاویه خاص نگاه می‌کنم. در شما حتی ساده‌دلی و ساده‌لوحی می‌بینم. هیچ این را می‌دانستید؟ لابد شما از این حال رنج می‌برید. بله، از این ساده‌دلی خود صمیمانه رنج می‌برید. من عاشق زیبایی‌ام. من نهیلیستم. اما زیبایی را دوست دارم. مگر نهیلیست‌ها زیبایی را دوست ندارند؟ آنها فقط از بت بیزارند. اما من بت هم می‌پرسم. و بتم شماید. شما هیچ کس را نمی‌رنجانید. آزارتان به هیچ کس نمی‌رسد، با این حال همه به شما کینه‌مورند. شما همه را با خود برابر می‌شمارید اما همه از شما می‌ترسند. و این خوب است. هیچ کس به شما نزدیک نمی‌شود و بر شانه‌تان دست دوستی نمی‌کوبد. شما نجیب هولناکی هستید نجیبی که دموکرات شود بسیار فریباست. برای شما فدا کردن جان اهمیتی ندارد، خواه جان خودتان باشد خواه جان دیگران. شما درست همانند که لازم است. من درست به کسی مثل شما محتاجم. من جز شما کسی نمی‌شناسم. شما پیشواید، خورشیدید. و من گرمی هستم زیر پای شما...» این را گفت و ناگهان دست او را بوسید. پشت ستاوروگین از تماس لب‌های او بیخ کرد و وحشتزده دست خود را پس کشید. در جا ایستادند.

ستاوروگین زیر لب گفت: «دیوانه!»

پیوتر ورخاوینسکی تندتند حرف‌زنان گفت: «شاید من هذیان بگویم. اما من بودم که دانستم اول چه باید کرد. هرگز اولین قدمی که باید برداشت به ذهن شیگالی‌یوف نمی‌آید. امثال شیگالی‌یوف فراوانند. فقط یک نفر، در تمام روسیه فقط یک نفر هست که اولین قدم را می‌باید و می‌داند که چطور آن را بردارد. این آدم یگانه منم. چرا این‌جور به من نگاه می‌کنید؟ شما برای من واجبید، من اگر

شما را نداشته باشم هیچم! بی شما من یک مگس، فکری بزرگ در یک بطری!
کریستف کلمب، بی آمریکا!

ستاوروگین ایستاد و در چشمان دیوانه گونه او خیره شد.

ورخاوینسکی، گاهی آستین چپ ستاوروگین را می‌گرفت و باز رها می‌کرد و با شتابی عجیب حرف می‌زد: «گوش کنید، ما اول آشوب به پا می‌کنیم. من پیش از این به شما گفتم، ما میان مردم نفوذ می‌کنیم. می‌دانید که ما از همین حالا بسیار نیرومندیم؛ طرفداران ما فقط آنهایی نیستند که سر می‌برند و آتش می‌زنند یا مثل قدیمی‌ها تیانچه می‌کشند یا به مردم می‌برند و گازشان می‌گیرند. این جور طرفداران بیشتر اسباب زحمتند. من بی‌انضباطی را بر نمی‌تابم. من شیدام و دغلا! سوسیالیست نیستم، هاها! ببینید من حساب طرفداران خودم را کرده‌ام. معلمی که خدای شاگردانش را مسخره می‌کند، و بر گهواره‌شان تف می‌اندازد از ماست. و کیلی که از آدمکش تحصیل کرده‌ای به این اعتبار دفاع می‌کند که ذهنی تواناتر از قربانیانش دارد و برای به دست آوردن پول چاره‌ای جز کشتن آنها نداشته است از ماست. شاگردان مدرسه‌ای که خون دهقانی را به هوس احساس عجیشان حین ارتکاب قتل می‌ریزند از مایند. اعضای هیأت منصفه‌ای که علی‌الاصول جنایتکاران را تبرئه می‌کنند از مایند و دادستانی که می‌ترسد که در دادگاه به قدر کفایت آزادی‌دوستی از خود نشان ندهد از ماست. نویسندگان و مدیران در میان هواخواهان ما فراوانند، بسیار فراوان و خود از این معنی خبر ندارند. از طرف دیگر اطاعت شاگردان مدرسه و احمق‌ها فوق‌العاده است و معلمان همه به بلای خشم دچار شده‌اند، انگاری کیسه صفراشان ترکیده. همه جا خودبینی و حرص حیوانی از اندازه بیرون است... هیچ می‌دانید، هیچ می‌دانید که ما از افکار آماده عاریتی چه سودها می‌بریم؟ وقتی از اینجا می‌رفتم عقیده لیتره^۱ که جنایت را از جنون می‌داند غوغا می‌کرد. وقتی برگشتم دیدم جنایت دیگر جنون نیست علامت عقل سالم شده است. می‌شود گفت وظیفه است، دست‌کم نشان اعتراض اصیل

است. آخر چطور می‌خواهید آدمکشی که رشد فکری‌اش به حد اعلیٰ رسیده است و به پول احتیاج دارد آدم نکشد؟ اما این تازه اول کار است، نمونه‌های کوچک و کم‌اهمیت. خدای روس هم اکنون در مقابل عرق سیر انداخته است. ملت همه سیاه‌مستند. مادرها مستند، بچه‌ها مستند، کلیساها خالی است. در دادگاه قاضی می‌گوید: "یا یک سطل عرق می‌آوری یا به دوپست ضربه محکوم می‌شوی!" بگذارید این نسل بزرگ شود تا نشانتان بدهم. صد حیف که مجال انتظار نداریم. وگرنه می‌دیدید که وقتی اینها بیشتر عرق عرق شوند چه خواهد شد. وای صد حیف که پرولتاریا نیست. اما پرولتاریا هم خواهیم داشت. پرولتاریا هم خواهد آمد...

ستاوروگین زیر لب گفت: «و همچنین حیف که مغزمان پوک‌تر از پیش شده است!» این را گفت و در راستای پیشین به راه افتاد.

«گوش کنید، من خودم دیدم که یک طفل شش ساله دست مادر مستش را گرفته بود و به خانه می‌برد و مادر به او دشنام می‌داد، آن‌هم چه فحش‌هایی! خیال می‌کنید که من از این حال خوشم می‌آید؟ وقتی کار به دست ما بیفتد شاید این وضع را اصلاح کنیم... اگر لازم باشد آنها را تا چهل سال به بیابان می‌فرستیم!... اما طی یکی دو نسل تحمل فساد ناگزیر است. فساد که هیچ‌کس و صفش را نشنیده، فساد که انسان را به جانوری پلید و ترسو و سنگدل و خودپرست مبدل می‌کند. بله این چیزی است که لازم داریم. با کمی "خون تازه" تا طمعش را بجشند و به آن عادت کنند. چرا می‌خندید؟ حرف‌های من ضد و نقیض نیست. حرف‌های من فقط با حرف‌های انساندوست‌ها و شیگالی‌بویسم ناسازگار است. با عقاید خودم کاملاً تطابق دارد. من یک شیادم. یک دغلم و سوسیالیست نیستم. هه‌هه‌هه! صد افسوس که فرصت کافی نداریم. من به کارمازینف وعده داده‌ام که انقلاب در ماه مه شروع شود و تا عید "شفاعت مریم" تمام. خیلی سریع است، نه؟ هه‌هه! ستاوروگین، می‌دانید من چه می‌گویم؟

۱. ضرب‌الثلثی است، اشاره به چهل‌سالی که بی‌اسرائیل پس از خروج از مصر در بیابان سرگردان بودند و دوران آزمون و تنه و استغفار از گناهان بود.

مردم ما گرچه فحش زیاد می‌دهند، آن هم فحش‌های رکیک، اما تا به حال از وقاحت نصیبی نداشته‌اند. می‌دانید، عزت نفس یک برده در دوران برده‌داری بیش از غرور کارمازیتف بود. برده را آن روزها می‌زدند و او از خدایش دفاع می‌کرد. حال آنکه کارمازیتف سپر انداخته و از خدای خود دفاع نمی‌کند.»

نیکلای و سیه‌والودویچ گفت: «ورخاوینسکی اول بار است که این حرف‌ها را از شما می‌شنوم و حیرت می‌کنم... بنابراین شما راستی راستی سوسیالیست نیستید، یک جور نامجوی... سیاسی هستید؟»

«نخیر، شاید، یک شاید رذل. می‌خواهید بدانید من کی‌ام؟ الان برایتان می‌گویم کی‌ام. اصلاً قصدم همین بود و بیهوده نبود که دستتان را بوسیدم. اما مردم هم باید بفهمند که ما می‌دانیم چه می‌خواهیم. حال آنکه آنها را دیگر "چماقشان را می‌چرخانند و فقط بر سر خودی‌هاشان می‌کوبند" وای، ای کاش فرصتی می‌داشتی. بدبختی فقط این است که وقت نداریم. ما واژگونی نظام و تخریب هر آنچه برپاست را اعلام می‌کنیم... وای، این اندیشه چه فریاست! باید مفاصلمان را نرم و خود را گرم کنیم. آتش‌ها روشن خواهیم کرد... و افسانه‌ها خواهیم پرداخت و شایع خواهیم کرد... اینجاست که هر یک از همین واحدهای مفلوک پنج‌تقری به کاری خواهند آمد. من در همین واحدها فداییانی برایتان پیدا خواهم کرد که برای هر کار آماده و حتی برای این افتخار شکرگزار باشند. آشوب شروع خواهد شد. محشری برپا می‌شود که دنیا هرگز ندیده است... روسیه زیر دود پنهان خواهد شد و زمین بر خدایان کهن خود خواهد گریست... و آن وقت ظاهرش خواهیم کرد... که را!»

«بله، که را ظاهر خواهید کرد؟»

«ایوان تسارویچ را!»

«کی؟»

۱. چهره‌ای است در قه‌های فولکلوری روسیه که معمولاً سومین پسر تراز است و سعادت‌ها می‌کند و از آزمون‌های سخت موفق بیرون می‌آید و غلبت بر تخت می‌شیند و با پرنس ازدواج می‌کند.

«ایوان تسارویچ... شما. شما را»

ستاوروگین یک دقیقه‌ای در فکر فرو رفت و ناگهان با تعجبی عمیق در چهره
مرد دیوانه خیره شد و گفت: «یک غاصب! خوب، پس نقشه شما این است؟»

ورخاوینسکی آهسته، چنانکه به نجوایی عاشقانه و به راستی با آهنگی
مستانه گفت: «خواهیم گفت که پنهان است. می‌دانید این عبارت "پنهان است"
چه معنی دارد؟ یعنی ظاهر خواهد شد. ظهور خواهد کرد. ما افسانه‌ای شایع
خواهیم کرد بهتر از مال "اختگان"^۱: "او هست اما هیچ کس او را ندیده
است." وای چه افسانه فریبنده‌ای پدید خواهد آمد و شایع خواهد شد! و مهم
اینکه نیروی تازه‌ای خواهد بود و همین است که ما لازم داریم و مردم در اشتیاق
آن خواهند گریست. سوسیالیسم برای ما چه آورده است؟ قدرت‌های قدیمی را از
میان برده اما قدرت‌های جدیدی برقرار نکرده است. حال آنکه این قدرت بزرگی
خواهد بود و چه قدرت بی‌نظیری! قدرتی بی‌سابقه! ما همین یک بار به آن
احتیاج داریم تا به صورت اهرمی از آن استفاده کنیم و زمین را از جا بکنیم.
همه چیز تکان خواهد خورد، بلند خواهد شد.»

ستاوروگین با خنده‌ای شیطنت‌آمیز گفت: «جدی چنین خیالی برای من
کرده‌اید؟»

«چرا می‌خندید؟ آن‌هم این جور با شیطنت؟ مرا نترسانید، من حالا مثل یک
بچه‌ام. با این جور خنده شما از ترس سکه می‌کنم. گوش کنید. من شما را به هیچ
کس نشان نخواهم داد. به هیچ کس! این کاری است که باید کرد. او هست اما
هیچ کس او را ندیده است. پنهان است. و می‌دانید. می‌شود شما را مثلاً به یک نفر

۱ شاید به علت وسعت بسیار روسیه و ناشناس بودن تزار مدعیان و غاصبان تخت سزار بوده‌اند
مثلاً در زمان گریشکارتریف سه دمیتروی غاصب دیگر مدعی تاج و تخت روسیه بوده‌اند حتی در
۱۸۴۵ در منطقه اورن بورگ (Orenburg) غاصبی پیدا شده بود و مدعی بود که دوگ گنستانین
یا لئوئیچ ابرارد الکساندر اول است این غاصب وعده می‌داد که از منافع رعایا در برابر ظلم نجبا و
عاملان دولت دفاع خواهد کرد و میان مردم محبوبیت بسیار یافته بود

۲. پیروان یکی از فرقه‌های ارتدوکس بودند که در اواخر قرن هجدهم در روسیه پیدا شد و مؤمنان
واسنه به آن برای مبارزه با تهوت خود را احته می‌کردند

از صد هزار نفر نشان داد و شایعه در عالم خواهد پیچید که: " دیده‌اند، او را دیده‌اند." مگر ایوان فیلیپویچ را ندیدند که یهوه شباتوت^۱ شده بود و با کالسکه به آسمان رفت؟ همه " با چشم خودشان" او را دیده بودند. اما شما ایوان فیلیپویچ نیستید. شما یک جوان زیباییید و مغرور مثل بک ایزد و برای خودتان هیچ نمی‌جوید و هاله‌یک قربانی به دور سر دارید و " غائبید." مهم آن است که کار به صورت افسانه درآید. آنها را دربند خواهید آورد. به یک نگاه اسپرشان خواهید کرد. حقیقت تازه‌ای برایشان می‌آورد و خود از نظرها پنهانید و ما دو یا سه حکم سلیمان‌وار صادر خواهیم کرد. بله، با همین واحدهای پنج‌نفری، روزنامه لازم نیست. اگر از ده هزار تقاضا فقط یکی اجابت شود همه خواهند آمد و هر یک تقاضایی خواهد داشت. در هر روستا هر یک از رعایا خواهند دانست که جایی در درختی سوراخی هست که تقاضا را باید در آن گذاشت و زمین یک ناله خواهد شد، یک ناله شادی و بشارت، که " قانون عدل جدیدی برقرار خواهد شد." و دریا منقلب خواهد شد و این دکه بازیگران از هم خواهد پاشید و آن وقت فکر خواهیم کرد که بنای سنگی جدید را به جای آن چگونه بسازیم و برای اولین بار. بنا را " ما" خواهیم ساخت. ما، تنها خودمان!

ستاوروگین گفت: «دیوانگی است!»

«چرا؟ چرا نمی‌خواهید؟ می‌ترسید؟ ولی آخر من شما را انتخاب کردم چون شما از هیچ چیز نمی‌ترسید. حرف‌های من عاقلانه نیست؟ من عجالتاً یک کریستف کلمب، منتها بی آمریکا. آخر چرا کریستف کلمب را بی آمریکا می‌گذارید؟ کریستف کلمب بی آمریکا هیچ معنایی ندارد.»

ستاوروگین هیچ نگفت. در این اثنا به خانه رسیده بودند و پای پله‌های ورودی ایستادند. ورخاوینسکی به گوش او نزدیک شد و گفت: «گوش کنید. من پول از شما نمی‌خواهم. فردا کار ماریا تیموفی‌یونا را تمام می‌کنم... بی پول، و فردا لیزا را برایتان می‌آورم. لیزا را می‌خواهید؟ همین فردا»

ستاوروگین لبخندی بر لب آورد و در دل گفت: «یعنی حقیقتاً دیوانه است؟»
در خانه باز شد.

ورخاوینسکی برای آخرین بار دست او را گرفت و گفت: «ستاوروگین،
آمریکا مال ماست؟»

نیکلای وسیه‌والودویج با لحنی جدی و سخت گفت: «من آمریکا می‌خواهم
چه کنم؟»

به شنیدن این حرف خشمی دیوانه‌وار از سینه ورخاوینسکی فرا جوشید که:
«نمی‌خواهید! من می‌دانستم که این را خواهید گفت! ولی دروغ می‌گویید! آقا زاده
پلید. رذل زن‌باز. حرص شما به گرگ می‌ماند... یادتان باشد. حساب شما خیلی
سنگین شده. من نمی‌توانم رهاتان کنم. در دنیا هیچ کس مثل شما پیدا نمی‌کند. از
همان خارج که بودیم نقشی را که به شما باید بدهم طرح کردم. نگاهتان می‌کردم
و نقشتان را طرح می‌کردم. اگر من از آن زاویه به شما نگاه نکرده بودم این فکرها
به ذهنم نمی‌رسید...»

ستاوروگین بی‌آنکه جوابی بدهد از پله‌ها بالا رفت.

ورخاوینسکی به دنبال او فریاد زد: «ستاوروگین یک روز به شما مهلت
می‌دهم. یا دو، یا سه روز. بیش از سه روز نمی‌توانم منتظر جوابتان بمانم.»

فصل نهم

تفتیش خانه ستپان ترافیمویچ

۱

در این اثنا ماجرای در شهر ما روی داد که مرا سخت به حیرت انداخت و ستپان ترافیمویچ را به شدت تکان داد. یک روز صبح هشت ناستاسیا شتابان از جانب او نزد من آمد و خبر آورد که چیزهای آقا را ضبط کرده‌اند. من اول از حرف‌های او سر در نیاوردم. همین قدر دانستم که مأمورانی آمده و کاغذهایی را جمع کرده‌اند و سریازی آنها را بسته و با یک "چرخ دستی" برده است. قابل تصور نبود. فوراً به خانه ستپان ترافیمویچ رفتم.

او را در وضع عجیبی یافتم: سخت پریشان بود و مضطرب. با این همه رفتارش حکایت از پیروزمندی آشکاری می‌کرد. سماوری روی میز وسط اتاق می‌جوشید و لیوانی پر از چای، اما دست‌نخورده روی میز فراموش شده بود. ستپان ترافیمویچ در اطراف میز سرگردان بود و به هر گوشه‌ی اتاق می‌رفت و نمی‌دانست چه می‌کند. پولور سرخی را که همیشه در خانه می‌پوشید به تن داشت، اما چون مرا دید فوراً رفت و جلیقه و ردنگوتی روی آن پوشید و این کاری بود که در گذشته، وقتی دوستان نزدیکش به دیدنش می‌رفتند نمی‌کرد. فوراً با حرارت بسیار دست مرا گرفت و آه عمیقی کشید و گفت: « Enfin un ami, cher..^۱ من فقط شما

۱. عاقبت یک دوست، عزیزم...

را خبر کردم. هیچکس از آنچه اتفاق افتاده خبر ندارد. باید به ناستاسیا گفت که در را ببندد و کسی را راه ندهد، البته غیر از "آنها" را... «vous comprenez?»
 با دلوپسی چشم به من دوخته بود، انگاری انتظار جوابی داشت. بدیهی است که فوراً شروع کردم پرس و جو کردن و هر طور بود، از گفته‌های نامربوط و وقعه‌ها و افزوده‌های نالازم او، دانستم که: «ساعت هفت صبح "بی مقدمه" یک مأمور استانداری آمد، ... pardon, j'ai oublié son nom. il n'est pas du pays... اما ظاهراً لمکه او را با خود آورده است. quelque chose de bête, d'allemand dans la physionomie. il s'appelle Rosenthal»

«شاید منظورتان بلوم است؟»

«بله، بلوم، دقیقاً همین‌طور است. اسمش بلوم است. vous le connaissez? quelque chose d'hebeté et de très content dans la figure, pourtant très severe, froide et sérieuse^۴ خلاصه هیأت یک پلیس. سراپا اطاعت از مافوق. je m'y connais^۵ هنوز خوابیده بودم. فکرش را بکنید، از من خواست که "نگاهی" به کتاب‌ها و نوشته‌هایم بیندازد. oui je m'en souviens. il a employé ce mot^۶ مرا بازداشت نکرد، فقط کتاب‌ها را il se tenait à distance...^۷ و وقتی شروع کرد علت آمدنش را توضیح دادن به این می‌مانست که انتظار دارد که من enfin il avait l'air de croire que je tomberai sur lui immédiatement et que je commencerai^۸ à le battre comme plâtre. tous ces gens de bas étage...

۱ شما که می‌فهمید...

۲ بچشید اسمش را فراموش کرده‌ام اهل اینجاست...

۳ چیزی احمقانه و آلمانی در قیافه‌اش پیدا است. اسمش روزنثال است (روزنثال نامی یهودی است و با "گل"، منداغی است و بلوم، در عبارت بعدی نیز به معنی گل است علت اشتباه روشن است.)

۴ شما او را می‌شناسید؟ حائز خرفتوار و از خود راضی در صورتش پیدا است با این همه جلی سختگیر و سرد و جدی!

۵ بله خوب یادم هست همین کلمه را به کار برد

۶ از من فاصله می‌گرفت...

۸ خلاصه به این می‌مانست که انتظار دارد فوراً به او حمله‌ور شوم و خورد و خمیرش کنم. این ارادل طبقات پایین...

با یک آدم حسابی طرفند اینطورند. مسلم است که من قوراً همه چیز را فهمیدم. *voilà vingt ans que je m'y prépare* همه گنجه‌ها و کشوها را برایش باز کردم و همه کلیدها را در اختیارش گذاشتم. همه چیز را خودم دادم. همه چیز را. *J'étais digne et calme* از کتاب‌ها فقط آثار گرتسن را که در خارج چاپ شده بود برداشت و دوره صحافی شده روزنامه *Kotokola*^۲ و چهار نسخه از شعر خودم را. *enfin tout cela* علاوه بر اینها نامه‌ها و کاغذهای دیگر را. *et quelques unes de mes ébauches historiques, critiques et politiques*^۵ اینها همه را بردند. ناستاسیا می‌گوید سربازی آنها را در یک چرخ دستی گذاشت و پیشبندی روی آنها انداخت و برد. *oui c'est ça* یک پیشبند!

اینها همه به هذیان می‌مانست. چطور ممکن بود چیزی از آن فهمید. من باز به پرس و جو ادامه دادم. «آیا بلوم تنها آمده بود یا همراهی داشت؟ به نام چه کسی و به چه حقی این کار را کرد؟ چطور به خود اجازه داد؟ این کار خود را چگونه توجیه کرد؟»

il était seul, bien seul^۶ هرچند، انگار یکی دیگر هم بود. *dans l'antichambre oui je m'en souviens et puis...*^۸ مثل اینکه غیر از او هم یک نفر دیگر بود... و نگهبانی هم در راهرو ایستاده بود. باید از ناستاسیا پرسید. *J'étais surexcité, voyez vous, il parlait. il parlait.* او این چیزها را بهتر می‌داند. *un tas de choses.*^۹ گرچه خیلی کم حرف می‌زد. من بودم که همه‌اش حرف می‌زدم. من از زندگی‌ام برایش گفتم، البته فقط از این زاویه. *j'étais surexcité mais*

۱. خوب، بیست سال است که خودم را برای چنین روزی آماده می‌کنم

۲. در عین مشانت و آرامی

۳. ناقوس

۴. خلاصه تمام اینها

۵. و چندتایی از طرح‌های مقالات و رساله‌های ناربخی و سیاسی و نقدهایم را.

۶. بنه، اینطور

۷. در اتاق ورودی، بله یادم هست. و بعد

۸. می‌دانید من بیش از اندازه در هیجان بودم او حرف می‌زد، حرف می‌زد.. خیلی چیزها.

'digne, je vous assure' می‌ترسم که... ظاهراً به گریه افتادم. چرخ دستی را از دکان مجاور گرفته بودند.

«پناه بر خدا، چطور می‌شود تصور کرد که این چیزها اتفاق بیفتد؟ ولی ستپان تراقیمویچ شما را به خدا بگوید، اینها همه خوابی بود که شما دیده‌اید نه؟»

«عزیزم، من خودم هم انگاری خواب می‌دیدم *savez vous, il a prononcé le nom de Tolytnikov* و من گمان می‌کنم که همین تلیاتنیفک بود که در راهرو پنهان شده بود. بله، خوب یادم هست که پیشنهاد کرد دادستان، و گمان می‌کنم *qui me doit encore quinze roubles de yeralache ... soit dit en passant, enfin je n'ai pas trop bien compris* اما فریشان دادم. من به میتری میتری چه کار دارم؟ ظاهراً بیش از اندازه از او خواهش کردم که صدای قضیه را درنیارود. خیلی خواهش کردم. می‌ترسم که خودم را بیش از اندازه جلوش حقیر کرده باشم. *comment croyez vous? enfin il a consenti* بله، یادم هست، خودش بود که توصیه کرد که بهتر است سر و صدای ماجرا را درنیاوریم. چون او آمده است فقط "نگاهی بکند" *et rien de plus* بله، همین و دیگر هیچ... و اگر چیزی پیدا نکند ماجرا تمام می‌شود و بهتر است که دیگر حرفش زده نشود. به‌طوری که کار *en ami* تمام شد. *et je suis tout à fait content*»

من با لحن قهری دوستانه گفتم: «آخر قربانتان، او کاری را که در این‌گونه موارد معمول است یعنی تعیین کفیل، به شما پیشنهاد کرده است و شما رد کرده‌اید.»

۱. خیلی به هیجان آمده بودم اما متانت خودم را حفظ کردم... باور کنید

۲. می‌دانید اسم تلیاتنیفک را هم بر زبان آورده است.

۳. که مخفی نماند، هنوز پانزده روبلی را که در بازی پیرالاش از او برده‌ام به من بدهکار است.

خلاصه اینکه چندان خوب نفهمیدم منظورش چیست.

۴. شما چه فکر می‌کنید؟ عاقبت راضی شد. ۵. همین و دیگر هیچ.

۶. دوستانه. ۷. و من بسیار راضی هستم.

«نه، همین‌طور بهتر است. کفیل می‌خواهم چه کنم؟ چرا صدایش را بلند کنم؟ رسوایی به پا می‌شود. بگذارید عجالتاً ^۱ en ami بماند. در این شهر ما اگر mes ennemis بفهمند... et puis à quoi bon ce procureur, ce cochon de notre procureur. qui deux fois m'a manqué de politesse et qu'on a rossé à plaisir l'autre année chez cette charmante belle Natalia Pavlovna, quand il se cachait dans son bouddoir. Et puis mon ami

نکنید، روحیه‌ام ضعیف می‌شود. چون هیچ چیز غیرقابل تحمل‌تر از این نیست که وقتی بخت از آدم برمی‌گردد دوستان همه جمع شوند و به او بگویند که کارهایش احمقانه بوده. حالا بنشینید و چای بنوشید و اقرار می‌کنم که خیلی خسته‌ام... فکر نمی‌کنید بهتر باشد که دراز بکشم و کمپرس سرکه روی پیشانی‌ام بگذارم؟»

من با حوارت بسیار گفتم: «حتماً، من حتی می‌گویم کیسه یخ بهتر است. شما خیلی آشفته‌اید. رنگتان پریده و دست‌هاتان می‌لرزد. دراز بکشید و استراحت کنید. باقی تعریف‌هاتان را بگذارید برای بعد. من اینجا می‌نشستم و منتظر می‌مانم.» حاضر نمی‌شد بخوابد، اما به اصرار من قبول کرد. ناستاسیا کمی سرکه در یک نعلبکی آورد و من حوله‌ای در آن خیس کردم و بر پیشانی او گذاشتم. آنوقت ناستاسیا روی صندلی رفت تا چراغ پای شمایل مقدس را روشن کند. من با تعجب به این کار او نگاه می‌کردم. پیش از این چراغی پای شمایل نبود و حالا یکدفعه پیدا شده بود.

ستیان ترافیومیچ مرا نگاه کرد و زیرکانه زیر لب گفت: «من خودم همین الان، وقتی اینها رفتند گفتم چراغ را بگذارند. quand on a de ces choses là dans sa chambre et qu'on vient vous arrêter

۲. دشمنانم.

۱. دوستانه.

۳. از این گذشته من یا این نادرستان چه کار دارم؟ این بر سر رویای کتبی که دو بار با من مراعات ادب را نکرده و چند سال پیش در خانه این نانالی پلوتونای ملیح و زیبا، آن هم در اتاق خلوتش پنهان شده بود خوب کتکش رده‌اند و از این گذشته دوست من...

۴. وقتی آدم این جور چیزها در اتاق خود داشته باشد و ببینند توفیش کنند...

دیده‌اند گزارش می‌دهند.»

ناستاسیا چون چراغ را روشن کرد، کف دست راستش را بر گونه نهاده، در آستانه در اتاق ایستاد و ماتم گرفته به او چشم دوخت.

ستیان ترافیمویچ از روی کاناپه به او اشاره کرد و گفت: «به بهانه‌ای éloignez la^۱ نمی‌توانم این دلسوزی روسی را تحمل کنم. et puis ça m'embête^۲»

اما ناستاسیا منتظر من نشد و خود دور شد. من متوجه شدم که او مدام چشم به در و گوش به صداهای اتاق دیگر دارد.

نگاه معنی‌داری به من کرد و گفت: «il faut être prêt, vous voyez, à chaque moment^۳ ممکن است بیایند. مرا بازداشت می‌کنند و چشم به هم بگذاری آدم نابود شده است.»

«خدای من، کی می‌آید؟ چه کسی را می‌گیرند؟»

«voyez vous mon ami^۴ وقتی داشت می‌رفت، من از او به صراحت پرسیدم

”حالا با من چه خواهند کرد؟“»

من با همان لحن خشم دوستانه به طعنه گفتم: «چرا نپرسیدید که کجا می‌فرستندتان؟»

«منظورم از این سؤال همین بود. اما او جوابی نداد. می‌دانید، بسته به میل آنهاست که اجازه دهند لباس زیر و مخصوصاً لباس گرم بردارم یا نه. اگر بگویند بردار خوب است. خدا عمرشان بدهد. وگرنه آدم را بایک پالتو زمخت سربازی می‌فرستند. ولی من سی‌وپنج روبل...» (ناگهان صدایش را آهسته کرد و با نگاهی به سوی دری که ناستاسیا از آن بیرون رفته بود دوخته) ادامه داد: «سی و پنج روبل از یک پارگی آستر جلیقه‌ام زیر آن پنهان کردم. بیایید، اینجا را دست بزنید... فکر می‌کنم جلیقه‌ام را بگذارند تم بماند. برای حفظ ظاهر هفت روبل در کیفم باقی گذاشتم.» یعنی هر چه دارم همین است^۵ و مقداری هم پول خرد و چند سکه پول سیاه روی میز. به این ترتیب حدس نخواهند زد که پولی جایی پنهان کرده‌ام

۱. دورش کنید.

۲. از این گذشته حالم را می‌گیرد

۳. ببید دوست من

۴. باید آماده بود، هر لحظه...

و خیال خواهند کرد که هر چه هست همین است. خدا می‌داند که امشب کجا خواهم خوابید.»

از این حرف او سرم را به زیر انداختم. مسلماً ممکن نبود که کسی را به این صورت که او گمان می‌کرد بازداشت یا تفتیش کنند. پیدا بود که سخت پریشان‌خیال شده است. البته در گذشته، پیش از تصویب قوانین اخیر، کار به همین منوال بوده است. این هم درست بود که (بنا بر آنچه او خود می‌گفت) خواسته بودند که کار به شیوهٔ ملایم‌تری صورت گیرد و او به گمان خودش زرنگی کرده و نپذیرفته بود... البته در گذشته یعنی تا همین اواخر استاندار می‌توانست در موارد استثنایی... ولی اینجا چه مورد استثنایی ممکن بود مطرح باشد؟ و همین بود که من هیچ سر در نمی‌آوردم.

ستپان ترافیمویچ ناگهان درآمد که: «حتماً تلگرامی از پترزبورگ رسیده است.»

«تلگرام دربارهٔ شما؟ برای کتاب‌های گرتسن و شعری که گفته بودید؛ دیوانه شده‌اید؟ می‌ترسید شما را به این گناه بازداشت کنند؟»

به راستی به خشم آمده بودم. سیمایش درهم رفت و پیدا بود که رنجیده است. و البته نه از داد زدن من، بلکه از اینکه کارهایش را درخور بازداشت ندانسته‌ام. با لحنی مرموز زیر لب گفت: «چه کسی می‌داند که امروزه روز مردم را به چه گناهی بازداشت می‌کنند؟»

فکر بی‌معنی و عجیبی ناگهان از ذهن من گذشت. با حرارت بسیار گفتم: «ستپان ترافیمویچ، به من که دوست شما هستم بگویید، اطمینان داشته باشید رازتان را فاش نخواهم کرد، به من که دوست صدیق شما هستم بگویید بینم به جمعیت سزای وابسته نیستید؟»

و حیرت کردم از اینکه حتی اطمینان نداشت که به جمعیتی سزای وابسته هست یا نیست.

«این بستگی به دیدگاه دارد. «voyez vous?»

«چطور بستگی به دیدگاه دارد؟»

«وقتی کسی صمیمانه، با تمام صداقت دلش می‌خواهد به پیشرفت کشورش خدمت کند... چه کسی می‌تواند ضمانت کند، خیال می‌کنی به جمعیتی وابسته نیستی، اما بعد نگاه می‌کنی و می‌بینی که به جایی و چیزی وابسته هستی.»

«یعنی چه؟ چطور ممکن است. آدم یا به جمعیتی وابسته هست یا نیست.»

« *cela date de Petersbourg* ^۱ که من و او می‌خواستیم مجله‌ای تأسیس کنیم. ریشه این حرف‌ها همان‌جاست. آن وقت از خطر جستیم و آنها ما را فراموش کردند. اما حالا به یادمان افتاده‌اند» و با لحنی دردناک نالید که: «*cher... cher...* شما به راستی مرا نمی‌شناسید؟ مرا می‌گیرند و در یک ارابه دهقانی می‌نشانند و به سبیری می‌برند و تا آخر عمر آنجا ماندنی می‌شوم. یا در یک دخمه‌ام می‌گذارند و فراموش می‌کنند.»

این را گفت و ناگهان به گریه افتاد. اشک‌هایی سوزان، مثل سیل از چشمانش سرازیر بود. چشمانش را با شال گردن سرخش پوشانده بود و زار می‌زد. پنج دقیقه‌ای هوشی نداشت. گریه‌ای همه تشنج. من مرتعش بودم. این آدم که بیست سال برای ما پیشگویی می‌کرد و به ما اندرز می‌داد و مری و پیر ما بود، کوکولنیک ما بود و با خردمندی بسیار و فکر بلند خود بر ما سروری می‌کرد و ما افتخار می‌کردیم که باطناً در برابرش کمر خم کنیم، ناگهان این‌طور به گریه افتاده بود، مثل یک کودک خردسال که شیطنت کرده و در انتظار مجازات باشد، در انتظار ترحم‌ای که معلم رفته است بیاورد. دلم سخت به حالش می‌سوخت. پیدا بود که به داستان ارابه دهقانی که باید به سبیری‌اش ببرد به همان اندازه یقین داشت که به حضور من که در کنارش نشسته بودم و انتظار داشت که همان روز صبح، شاید هم همان دقیقه این ارابه را بیاورند و او را ببرند، آن هم برای اینکه آثار گرتسن میان کتاب‌هایش پیدا شده است، یا به گناه شعرکی که زمانی سروده است. این بی‌خبری محض و بیگانگی کامل از واقعیات زندگی همه روزی تأثرآور و قدری نیز نفرت‌انگیز بود.

عاقبت اشک خود را پاک کرد و از جا برخاست و باز شروع کرد به هر سو قدم زدن و به گفت‌وگو با من ادامه دادن. اما پیوسته از پنجره به بیرون می‌نگریست و به صداهای اتاق مجاور گوش تیز می‌کرد. گفت‌وگویی ما، همچنان آسمان و ریسمان، ادامه یافت. تلاش من در آسوده کردن خاطر او و حرف‌هایم برای آرام کردن هیجان‌ش. همچون گردکان بر گنبد بود. به حرف‌های من گوش نمی‌داد و با این حال احتیاج شدید داشت به اینکه خیالش را آسوده کنم و گفته‌هایش از این خط خارج نمی‌شد. من می‌دیدم که نمی‌تواند بی‌من بماند و به هیچ قیمتی حاضر نیست مرا مرخص کند. این بود که ماندم و دو ساعت و اندی در کنارش نشستم. ضمن صحبت به یاد آورد که بلوم دو نسخه از بیانیه را نیز که میان کاغذهایش یافته با خود برده است.

من از روی سبکسری وحشت خود را نشان دادم و گفتم: «چه بیانیه‌ای؟ یعنی شما...»

او با اوقات تلخی (با من گاه با اوقات تلخی و گاه با نخوت و گاه نیز فوق‌العاده با خواری، چنانکه ترحم در دل بیدار می‌کرد حرف می‌زد) جواب داد: «چه می‌دانم، ده نسخه‌ای اینجا انداخته بودند. من هشت نسخه از آنها را به این و آن داده بودم و دو تا برایم مانده بود که بلوم برداشت.»

و باز از بی‌زاری برافروخت که: «*vous me mettez avec ces gens là* شما! ... *esprit fort de la lâcheté* ... وای، خدای من!»
 ستیانویچ با این «من نه، ولی آنها شما را به طریقی با اینها مربوط نکرده باشند؟ ولی ممکن نیست؟»

ناگهان ناخواسته از دهانش جست که: «*savez vous*»^۳ گاهی حس می‌کنم که *je ferai là bas quelque selandre*^۴ وای نروید، مرا تنها نگذارید. *mu carrière est*

۱. شما مرا با این اشخاص در یک ردیف می‌گذارید؟

۲. آزاداندیشان عرصه بر غیرتی.

۳. می‌دانید.

۴. آنجا رسوائی برپا خواهد کرد

finie aujourd'hui, je le sens
گازش بگیرم. مثل همان ستوان...»

با نگاهی عجیب به من نگرست، نگاهی وحشترده، که در عین حال
میخواست وحشت آور باشد. به راستی هر قدر وقت می‌گذشت و "ارابه
دهقانی" نمی‌آمد عصبی‌تر می‌شد و حتی خشم می‌گرفت.

ناگهان ناستاسیا که برای کاری از آشپزخانه به اتاق ورودی آمده بود تنش به
لباس‌آویز گیر کرد و آن را بر زمین انداخت. ستیان ترافیمویچ به شنیدن این صدا
لرزید و رنگش مثل مرده پرید. اما چون معلوم شد که صدا از چه بوده چنان به
خشم آمد که صدایش به جیرجیر آمیخت و سخت به ناستاسیا ناسزا گفت و پا بر
زمین کوبان او را به آشپزخانه راند. یک دقیقه بعد در عین نومییدی مرا نگرست
و گفت: «کار من خراب است، cher من از سیبری نمی‌ترسم. قسم می‌خورم.
je vous jure! (حتی‌اشک در چشمانش پر شد.) از چیز دیگری است که می‌ترسم.»
از سیمایش حدس زدم که عاقبت می‌خواهد راز مگویی را برای من فاش کند،
که تا آن وقت از افشای آن خودداری کرده است.

با لحنی مرموز آهسته گفت: «من از رسوایی‌اش می‌ترسم.»

«رسوایی چرا؟ به عکس! باور کنید ستیان ترافیمویچ، که این ماجرا همین
امروز روشن خواهد شد و شما از آن سربلند بیرون خواهید آمد.»
«شما این‌جور اطمینان دارید که مرا عفو خواهند کرد؟»

«آخر شما کاری نکرده‌اید که عفوتان کنند. این چه حرف‌هایی است که
می‌زنید؟ مگر چه گناهی مرتکب شده‌اید؟ یقین بدانید که هیچ کاری نکرده‌اید.»

«*qu'en savez vous?*» سراسر زندگی‌ام، دوست عزیز، همه را به یاد
می‌آورند... و ناگهان چنانکه هیچ انتظارش نمی‌رفت افزود: «و اگر چیزی پیدا
نکنند... "دیگر بدتر"»

«چطور دیگر بدتر؟»

۱. زندگی علمی و فرهنگی من امروز تمام شد. این چیزی است که من حس می‌کنم

۲. شما چه می‌دانید؟

۳. قسم می‌خورم

«بله، بدتر!»

«نمی‌فهمم!»

«دوست من... دوست من... بگذار به سیریام بفرستند. به آرخانگلسکام بفرستند، بگذار از همه حقوق مدنی محروم کنند... اینها مهم نیست. من از چیز دیگری می‌ترسم.» (باز صدایش را آهسته‌تر کرد و ترس بر چهره‌اش چیره شد و گفتارش نامفهوم و مرموز شد.)

«آخر چه چیز؟ چه چیز؟»

«از شلاق» این را گفت و در مانده به من نگریست.

فریاد زدم: «چه کسی شلاق بزند؟ کجا؟ برای چه؟» می‌ترسیدم دیوانه شده باشد.

«کجا؟ همان‌جا دیگر! همان‌جا که همه را می‌زنند!»

«کجا همه را می‌زنند؟»

«عزیز من!» تقریباً در گوشم به نجوا گفت: «کف اتاق ناگهان زیر پا از هم باز می‌شود و آدم فرو می‌افتد، تا نیمی از تن آدم فرو می‌رود... این را همه می‌دانند.» فهمیدم و با حارت گفتم: «اینها همه قصه است. قصه‌های قدیمی! شما جداً تا حالا این حرف‌ها را باور می‌کردید؟» و به خنده افتادم.

«قصه! خوب، قصه‌ها که بی‌پایه نیستند. از جایی می‌آیند. آنها که شلاق خورده‌اند خبر نیاورده‌اند. من این صحنه را ده‌هزار بار پیش خودم مجسم کرده‌ام.»

«ولی شما را... شما را چرا شلاق بزنند؟ شما که کاری نکرده‌اید!»

«دیگر بدتر! خواهند دید کاری نکرده‌ام. و از روی غیظ خواهند زد.»

«شما اطمینان دارید که برای این کار به پترزبورگتان می‌برند؟»

«عزیز من، من به شما گفتم که افسوس هیچ چیز را نمی‌خورم. زندگی علمی و فرهنگی من به آخر رسیده. از همان ساعتی که او در سکواریشنیکی با من خداحافظی کرد دیگر افسوس عمرم را نمی‌خورم... اما ننگ... رسوایی... وقتی او بشنود... 'que dira-t-elle?'»

از روی ناامیدی نگاهی به من انداخت و بیچاره رویش برافروخت. من هم

نگاهم را به زیر انداختم.

«او هیچ نخواهد دانست. زیرا هیچ اتفاقی بدی برای شما نخواهد افتاد. ستپان ترافیموویچ حرف‌هایی که امروز صبح شما برای من زدید به قدری عجیب است که انگاری اول بار است که با شما حرف می‌زنم.»

«عزیز من، این از ترس نیست. فرض کنید که حتی مرا عفو کنند. حتی به اینجا برم گردانند و هیچ مجازاتی هم در کار نباشد. همین‌جاست که کار من خراب است. *elle me soupçonnera toute sa vie*، بله، مرا، من شاعر را، من متفکر را که او بیست و دو سال سنایش کرده است.»

«خیالش هم به ذهنش خواهد آمد.»

ستپان ترافیموویچ با یقینی عمیق آهسته گفت: «چرا، به ذهنش خواهد آمد. در پترزبورگ که بودیم چند بار در این باره حرف زدیم. در دوران روزه بزرگ، پیش از اینکه از آنجا بیاییم. و هر دو می‌ترسیدیم. *elle me soupçonnera toute sa vie* دیگر چطور می‌توانم نظرش را نسبت به خودم عوض کنم؟ بعید به نظر می‌رسد. اینجا در این شهرک چه کسی باور خواهد کرد؟ *c'est invraisemblable...* et puis les femmes... او خوشحال خواهد شد. البته به ظاهر خود را غصه‌دار نشان خواهد داد. خیلی غصه‌دار... صمیمانه... به عنوان یک دوست صدیق، اما در دل خوشحال خواهد بود... من سلاحی علیه خودم به دست او خواهم داد، برای همه عمر. وای زندگی‌ام تباه شد. بیست سال بی‌غش با او... و آن وقت...»

روی خود را با دست پوشاند.

به او پیشنهاد کردم: «ستپان ترافیموویچ، بهتر نیست که همین حالا واروارا پترونا را در جریان بگذاریم؟»

لرزید و از جا جست و گفت: «وای، پناه بر خدا! هرگز، به هیچ قیمت. بعد از آن حرف‌هایی که وقت وداع در سکواریشنپکی زده شد؟ هرگز، هرگز!»

و برقی در چشمانش درخشید.

گمان می‌کنم که یک ساعت و بیشتر همچنان نشستیم و پیوسته در انتظار

واقعه‌ای بودیم که گمان می‌کردیم باید روی دهد.

دوباره دراز کشید. حتی چشمانش را بست و بیست دقیقه‌ای هیچ نگفت به طوری که من حتی گمان می‌کردم که به خواب رفته، یا در فراموشی افتاده است. ناگهان شتابان از جا جست. حوله را به ضرب از سر خود برداشت و از کاناپه برخاست و پای آینه رفت و با دست‌هایی لرزان کراوات زد و با صدایی رعده‌آسا ناستاسیا را خواند و دستور داد که پالتو و کلاه نو و عصایش را بیاورد.

با صدایی لرزان گفت: «بیش از این طاقت ندارم. نمی‌توانم... نمی‌توانم... خودم می‌روم...»

من هم از جا جستم و پرسیدم: «کجا؟»

«می‌روم لنگه را ببینم. دوست عزیز. باید بروم. وظیفه دارم. من یک شهروندم. یک تکه چوب که نیستم. حقوقی دارم. اجازه نمی‌دهم که حقوقم پایمال شود... بیست سال است به حقوق خودم اعتنا نکرده‌ام و این جنایت است... حالا دیگر حقوقم را می‌خواهم و او موظف است که همه چیز را به من بگوید همه چیز را. او تلگرامی دریافت کرده است. نمی‌تواند به خود اجازه دهد که مرا این جور در عذاب بگذارد. اگر جرمی کرده‌ام باید باز داشته‌ام کند. باید باز داشته‌ام کند... باز داشته‌ام کند.»

این کلمات را به صدای بلند، با صدایی که از شدت شور جیرجیر شده بود شعاروار ادا می‌کرد و پای بر زمین می‌کوفت.

من گرچه بسیار نگران حال او بودم اما به عمد، و تا می‌توانستم با آرامش و خونسردی حرفش را تأیید می‌کردم و گفتم: «حق با شماست. راست می‌گویید. این بهتر است تا اینکه این جور با اضطراب بنشینید، اما این حالتان را تأیید نمی‌کنم. نماشا کنید به چه حالی افتاده‌اید و با چه وضعی می‌خواهید به آنجا بروید! il faut être digne, calme avec Lembke^۱ جداً با این حال که دارید بعید نیست به مردم پیرید و کسی را گاز بگیریید.»

«من خودم را تسلیم می‌کنم. من بکراست خود را در کام شیر می‌اندازم.»

«بله، من هم همراهتان می‌آیم.»

۱ یا لنگه باید با عنایت و آرامش روبرو شوید

«من جز این از شما انتظار نداشتم. این فداکاری را از شما می‌پذیرم. فداکاری یک دوست حقیقی اما فقط تا دم در خانه. فقط تا بیرون استانداری. شما نباید، حق ندارید بیش از این خود را با همراهی با من به خطر بیندازید. «O. croyez-moi, je serai calme من می‌دانم که توانایی ادای مقدس‌ترین وظایف خود را دارم...»

حرفش را قطع کردم و گفتم که: «شاید در خانه استاندار هم همراهتان بیایم. دیروز به من اطلاع داده‌اند که از من انتظار کمک دارند و برای شرکت در جشن فردا دعوت‌م کرده‌اند که در کار پذیرایی شرکت کنم. نمی‌دانم اسمش را چه می‌گذارند... باید یکی از شش جوانی باشم که مراقب سینی‌ها بماند و باید به بانوان خوشامد بگویند و مهمانان را به جای خود هدایت کنند و پایبونی از رویان سفید و سرخ هم به شانه چپشان می‌زنند. نمی‌خواستم زیر بار بروم. اما حالا می‌توانم از این فرصت استفاده کنم و به خانه استاندار وارد شوم به بهانه تبادل نظر با یولیا میخائیلوونا... به این ترتیب با هم به آنجا خواهیم رفت.»

او گوش می‌کرد و سر می‌جینانید، اما ظاهراً از گفته‌های من چیزی نمی‌فهمید. ما در آستانه در ایستاده بودیم.

دستش را به جانب گوشه‌ای که چراغ و شمایل مقدس بود دراز کرد و گفت: «دوست عزیز، من هرگز به این چیزها اعتقاد نداشته‌ام. ولی باشد، عیب ندارد... عیب ندارد. (و بر خود خاج کشید.) «^۲ allons!»

وقتی با او سر پله‌های خانه رسیدیم با خود می‌گفتم: «خوب، چه بهتر! هوای تازه ضمن راه کمک خواهد کرد و کمی آرام‌تر خواهیم شد و چون به خانه برگشتیم به رختخواب خواهیم رفت و...»

اما انتظارم بیجا بود زیرا حساب میزبانم را نکرده بودم. زیرا ضمن راه ماجرای پیش آمد که حال ستیان ترافیمویچ را منقلب کرد. و بر کارهایش اثری راستابخش گذاشت و اقرار می‌کنم که از دوستان انتظار شور و شجاعتی را که آن روز از خود نشان داد نداشتم. دوست بینوامان، دوست پاکدلان!

فصل دهم

راهزنان، بامداد مصیبت‌بار

۱

ماجرائی که ضمن راه برای ما پیش آمد نیز از رویدادهای عجیب بود. اما باید در شرح وقایع ترتیب را رعایت کنم. یک ساعت پیش از آنکه ستپان ترافیمویچ و من از خانه بیرون آییم، گروهی در شهر به راه افتاده بودند که توجه بسیاری از مردم را به خود جلب کرده و کنجکاوی آنها را برانگیخته بودند. کارگران کارخانه شچی‌گولین بودند، نزدیک هفتاد نفر، و شاید هم بیشتر، و در عین متانت و حتی می‌شود گفت بی‌سروصدا، و مخصوصاً با رعایت نظم پیش می‌رفتند. بعدها به تأکید گفته شد که این هفتاد نفر برگزیدگان هفتصد نفر کارگران کارخانه بودند و از آنجا که دستشان به دامان صاحبان کارخانه نمی‌رسید می‌خواستند به نزد استاندار بروند و از ظلم مدیر کارخانه نزد او دادخواهی کنند، زیرا بعد از بستن کارخانه و مرخص کردن آنها در تسویه حساب گستاخانه به آنها اجحاف کرده بود و این واقعیتی است که اکنون در صحت آن شکی نیست. برخی دیگر تا امروز وکالت آنها را رد می‌کنند و معتقدند که رقم هفتاد نفر بسیار بیش از آن است که برای نمایندگی مناسب باشد. این گروه می‌گویند که این هفتاد نفر کسانی بودند که بیش از دیگران بر آنها تعدی رفته بود، و وکالتی در میان نبوده است و آنها فقط

برای احقاق حق خود به راه افتاده بودند و به این ترتیب بلوایی که آن‌گونه با بوق و کرنا خبرش داده شد کاملاً موهوم بوده است. گروه دیگری با اصرار بسیار تأکید می‌کردند که این هفتاد نفر ابدأ سرکشانی عادی نبوده‌اند، بلکه اعتراض‌شان رنگ سیاسی داشته است. می‌گفتند که این عده از شرورترین کارگران بوده‌اند و اوراق بی‌امضا و بیانیه‌های تبلیغاتی که در شهر پخش شده است آتش آنها را تیز کرده و به سرکشی‌شان کشیده است. خلاصه اینکه تا امروز به درستی معلوم نیست که دسیسه‌ای در کار بوده، یا نفوذ شخصی یا اشخاصی در این ماجرا مؤثر بوده است یا نه. عقیده شخصی من این است که کارگران اوراق تبلیغاتی نخوانده بودند و اگر هم می‌خواندند یک کلمه از آنها را نمی‌فهمیدند، زیرا نویسندگان این اوراق با همه گستاخی قلم و اصرارشان در عریان‌نگاری به شیوه‌ای سخت نامفهوم می‌نویسند، اما از آنجا که کار به راستی بر کارگران کارخانه سخت شده بود و به پلیس شکایت برده بودند و پلیس نخواست به کارشان التفاتی بکند، چه فکری طبیعی‌تر از اینکه دسته‌جمعی به تظلم نزد خود "حضرت امیر" بروند و اگر بشود عریضه بر سر گذاشته، با ادب و متانت در آستان خانه او صف بکشند و همین‌که استاندار آمد همه پیشش به زانو افتند و ناله سر دهند، چنانکه در پیشگاه خدا به عقیده من نیازی نیست که بلوایی بسازیم یا گروهی را از جانب گروهی دیگر وکیل بدانیم. راه‌حل قدیمی و حتی تاریخی در دست است. روس‌ها تا بوده دوست داشته‌اند که "خدمت خود امیر" برسند و با خود او حرف بزنند، به اصطلاح به عشق دیدار او، و صرف نظر از نتیجه‌ای که این دیدار در پی داشته یا نداشته باشد.

به این سبب من یقین کامل دارم که هرچند پیوتر ستپانویچ و لیونین، و چه بسا دیگری هم، و حتی شاید فیدکا، پیش از آن میان کارگران در تکاپو بوده (و گواه‌های استواری بر این معنی موجود است) و با آنها حرف می‌زده‌اند، - گیرم فقط با دو یا سه، و دست بالا پنج نفر از آنها، و فقط از راه آزمایش - هر آینه از این گفت‌وگوها هیچ نتیجه‌ای حاصل نشده بود. اما در خصوص شورش باید بگویم که اگر کارگران چیزی هم از تبلیغات آنها می‌فهمیدند به یقین فوراً روی از آنها

برمی‌تافتند و حتی به گفته‌هاشان گوش نمی‌دادند، زیرا آنها را در ردیف اراجیفی می‌شمردند که ابدأ شایسته توجه نیست. اما کار فیدکا رنگی دیگر داشته است. ظاهراً او در کار خود کامروانر از پیوتر ستیانویچ بوده است، زیرا امروز بی‌هیچ گفت‌وگو معلوم شده است که دو نفر از کارگران در حریق‌ی که سه روز بعد بخشی از شهر را سوزاند با او همکاری داشته‌اند و یک ماه بعد نیز سه نفر دیگر از کارگران پیشین کارخانه به گناه آتش‌سوزی در بخش، و تاراج اموال مردم دستگیر شدند. اما اگر فیدکا به راستی موفق شده باشد که آنها را به این‌گونه اقدامات سریع و بی‌واسطه اغوا کند حیطة کارش از همین پنج نفر تجاوز نکرده است. زیرا هیچ شنیده نشده است که دیگران از این‌گونه سیاهکاری‌ها کرده باشند.

به هر تقدیر انبوه کارگران عاقبت به صحن جلو خانه استاندار رسیدند و با متانت و نظم و بی‌سروصدا آنجا صف کشیدند و با دهان‌هایی بازمانده در انتظار، به در خانه چشم دوختند. شنیدیم که همین‌که از حرکت ایستادند، یعنی شاید نیم ساعت پیش از رسیدن امیر استان، که از قضا در آن ساعت در خانه نبود به احترام کلاه از سر برداشتند. فوراً پلیس رسید، ابتداتک‌تک و بعد به صورت نیرویی با تمام افراد مقرر و مسلح، البته شروع کردند به تهدید و امر به تفرق دادن اما کارگران مانند گله‌ای گوسفند که به پای دیواری رانده شده باشند سرسختی نشان دادند و به اختصار گفتند که آمده‌اند که خود "حضرت امیر" را ببینند و پیدا بود که تصمیم به پایداری دارند. دادوقال و تهدید کوتاه شد و تأمل و چاره‌اندیشی جای آن را گرفت. فرمان‌هایی مرموز به آهنگ نجوا به پاسبان‌ها داده می‌شد و دلمشغولی جدی و پراضطرابی بر پیشانی رؤسا چین انداخته بود. رئیس پلیس ترجیح داد که تا آمدن فزلمکه صبر کند. اینکه می‌گفتند رئیس پلیس با کالسکه سه‌اسبه‌اش به تاخت رسیده و هنوز پا بر زمین نگذاشته شروع به تهدید و عتاب کرده و فرمان مجازات داده است هیچ درست نیست. البته او به کالسکه‌تازی علاقه بسیار داشت، خاصه با کالسکه خود که پشت آن زرد بود و وقتی دو اسب راست و چپش به دو اژدهای آتشین رفتار مبدل می‌شدند و فروشندگان بازار را از سرعت خود مست می‌کردند، او، باد در بیروت می‌انداخت

و در کالسکه برمی‌خاست و تمام‌قد می‌ایستاد و به نسمه‌ای که به همین منظور در یک جانب کالسکه بسته بودند دست می‌گرفت و دست راست خود را بلند می‌کرد و پیش می‌آورد و همچون مجسمهٔ هیبت، بر گسترهٔ پیش رو چشم می‌انداخت و به این شکل زمام امور شهر را در دست می‌گرفت. اما این بار از عتاب و تهدید خبری نبود، و گرچه البته نمی‌توانست بنا به عادت از کالسکه فرود آید و کلماتی درشت بر زبان نیاورد، این کار را فقط به این منظور کرد که محبوبیت و نفوذ خود را در دل اهالی از دست ندهد. و نیز گفته می‌شد که سربازانی مجهز به سرنیزه به میدان آمدند و گزارشی تلگرافی هم به جایی ارسال شد تا قوای قزاق و توپخانه فرستاده شود. اما اینها همه البته یاوه‌هایی بود که امروز حتی گویندگان و شایع‌کنندگان هم آنها را باور ندارند.

ماجرای آوردن بشکه‌های آب آتش‌نشانی نیز برای پاشیدن آب و متفرق ساختن مردم حقیقت ندارد. ایلیا ایلیچ فقط فریاد می‌زد و تهدید می‌کرد که آب خواهد آورد و یک نفر با لباس خشک از آنجا نخواهد رفت. شاید داستان بشکه‌هایی نیز که در گزارش‌های شهرستان‌ها در نشریات پایتخت نقل شده است از همین تهدیدهای توخالی او سرچشمه گرفته باشد. بنابراین درست‌ترین روایت باید این بوده باشد که پاسبان‌های حاضر در شهر را گرد جمعیت گماردند و پیک مخصوصی برای اطلاع استاندار گسیل داشتند. رئیس پلیس منطقهٔ یک شهر با کالسکهٔ رئیس پلیس شتابان در جادهٔ سکواربشیک‌کی به راه افتاد زیرا می‌دانستند که فن لمکه نیم ساعت پیش با کالسکهٔ خود به آن طرف رفته است.

اعتراف می‌کنم که با این حال برای من یک مسئله حیرت‌آور باقی مانده است و آن اینکه چطور توانسته بودند یک گروه شاکی عادی - گیرم گروهی هفتاد نفری را - از راه نرسیده، از همان قدم اول گروهی شورشی قلمداد کنند که برای بنیاد دولت تهدیدی بوده باشد؟ چرا لمکه خود که بیست دقیقه بعد از اعزام پیک مخصوص رسید، این اندیشه را پذیرفت؟ من برای گشودن این معما پیشنهادی دارم (که البته عقیده‌ای شخصی است) و آن این است که ایلیا ایلیچ که دوست صمیمی مدیر کارخانه بود به نفع او می‌دید که گروه شاکیان را به این شکل و زیر این پر تو

به فن لمکه بنماید تا نگذارد که استاندار فرصت یابد و مسئله را چنانکه باید تحلیل و بررسی کند و از قضا خود فن لمکه او را به این فکر انداخته بود. طی دو روز اخیر دوبار او را به تعجیل خواسته و محرمانه با او مذاکره کرده بود. با همه ابهامی که این مذاکرات داشت رئیس پلیس از خلال آنها پی برده بود به اینکه موضوع بیانیه‌ها ذهن رئیسش را سخت به خود مشغول می‌دارد و او معتقد است که شخصی کارگران را پنهانی به سرکشی و بلوای سوسیالیستی برمی‌انگیزد و این فکر به قدری در ذهن او ریشه کرده است که شاید اگر فکر دسیسه بی‌پایه از کار درآید دلتنگ شود. ایلیا ایلچ مکار ما وقتی دفتر استاندار را ترک می‌کرد با خود گفت: «می‌خواهد با کشف دسیسه به هر قیمت شده پیش اربابان پترزبورگی‌اش اعتباری کسب کند. خوب، بگذارد بکند، چه بهتر از این!»

ولی من معتقدم که آندره‌ی آنتونویچ بینوای ما حتی برای کسب اعتبار خود نیز خواهان بلوا نبود. او کارمندی به غایت وظیفه‌شناس بود و به قیود اخلاقی سخت پای‌بند، چنانکه حتی پیش از ازدواج دست از پا خطا نکرده بود. گنااهش چه بود که به عوض کاری بی‌دردسر، مثل تأمین هیزم ادارات، استاندار شده بود و به جای اینکه دست دوشیزهای سر به زیر را بگیرد و با او عمری به شیرینی بگذراند به پرنسسی چهل ساله برخورد کرده بود که دستش را گرفته و تا سطح خویش بالایش کشیده بود؟ من، می‌شود گفت به یقین می‌دانم که از همان بامداد مصیبت‌نشان بود که اولین آثار آشکار اختلال در مشاعرش ظاهر شد، و چنانکه می‌گویند، آندره‌ی آنتونویچ بینوای ما را به آن آسایشگاه ویژه سوتیس کشاند که از فرار معلوم تا امروز در آن تجدید قوا می‌کند. اما اگر بپذیریم که آثار آشکار هر جور اختلالی که باشد، از آن روز صبح در او ظاهر شده است به گمان من می‌توان فرض کرد که این آثار روز پیش از آن نیز، گیرم نه آنقدر نمایان، وجود داشته است. من از منبعی بسیار محرمانه اطلاع دارم، (می‌پرسید از چه منبعی؟ فرض کنید که خود یولیا میخائیلونا، بعدها، آن هم نه دیگر پیروزمندانه، بلکه می‌شود گفت تا اندازه‌ای از روی پشیمانی - چون پشیمانی زن‌ها البته هرگز کامل نیست - جزئی از این ماجرا را برام تعریف کرده باشد) که آندره‌ی آنتونویچ شب پیش

از این ماجرا، نیمه‌شب، بگویم بعد از دو صبح به نزد همسرش رفته و او را بیدار کرده و به او دستور داده بود که به "اخطار او" خوب گوش دهد و لحنش به قدری مؤکد بوده بود که یولیا میخائیلونا ناچار از بستر برخاسته و با سری پر از بیگودی و دلی سرشار از بیزاری نشسته و با دقت، گرچه با تحقیری نم‌سخرآمیز به سخنان او گوش سپرده و تازه آن وقت اول‌بار دانسته بود که کار آندره‌ی آنتونویچ‌اش به کجا کشیده است و در دل به وحشت افتاده بود. چه خوب می‌بود که عاقبت به خود آید و نرمی کند، اما وحشت خود را یوشیده داشته و با سماجتی بیش از پیش در عقیده خود عناد ورزیده بود. او (مانند همه زن‌ها) در رفتار با شوی خود شیوه‌ای خاص داشت، بارها آزموده، که هر بار آندره‌ی آنتونویچ را از خشم دیوانه کرده بود. این شیوه عبارت بود از اینکه یکی دو ساعت یا حتی یک تا سه شبانه‌روز پشت سپر سکوتی تحقیرآمیز جبهه می‌گرفت و هرچه پیش می‌آمد، و شوهرش هر چه می‌گفت و هر چه می‌کرد، و حتی اگر از پنجره بالا می‌رفت تا خود را از طبقه سوم فرو اندازد، این سپر را فرو نمی‌گذاشت و این شیوه برای مردی نرم‌دل و حساس تحمل‌ناپذیر بود. حالا یولیا میخائیلونا می‌خواست شوهرش را برای انتباهات چند روز گذشته‌اش و نیز به این گناه که در مقام استاندار به توانایی‌های او در اداره امور سخت حسد می‌ورزید مجازات کند، یا از انتقاد آندره‌ی آنتونویچ به رفتار او با جوانان و اعیان شهر و کوری‌اش نسبت به هدف‌های باریک و دور و دراز سیاسی او به غیظ آمده بود، یا از حسادت بی‌معنی و کوردلانه او به پیوتر ستیانویچ در خشم بود، علت هرچه بود بر آن شد که این بار نیز کوتاه نیاید و نرمی نکند و حتی درماندگی شوهرش را که در این ساعت شب مجبور شده بود او را بیدار کند نادیده بگیرد. آندره‌ی آنتونویچ بی‌اختیار از این گوشه به آن گوشه‌ی اتاق می‌رفت و روی فرش اتاق خواب زنش سرگشته به هر طرف قدم‌زنان مسائل را برای او تشریح می‌کرد، همه‌چیز را و البته بی‌ترتیب. اما در عوض از خشم جوشان، زیرا "بیمانه صبرش لبریز" شده بود. شرح دردهای خود را از آنجا شروع کرد که همه به کارهای او می‌خندند و "افسارش" را در دست دارند، و چون متوجه پوزخند زنش شد با صدایی به

جیرجیر افتاده گفت: «بله، «افسار»! چرا حقیقت را نگویم؟ بله، سرکار خانم، بخندید! ولی می‌دانید، ما به جای رسیده‌ایم که دیگر لیخند بر لب داشتن و رعایت آداب و مراعات ظرافت در گفتار و دلربایی از بانوان بیجاست. ما در این دقیقه در اتاق خواب بانویی نازک‌طبع نیستیم که لطیف‌تر از گل هم نشود بر زبان آورد. ما دو انسانیم، مثل دو مفهوم مجرد، که در بالئی سوار شده و به هوا رفته‌ایم تا تمام حقیقت را به هم بگوییم! اما دستیاچه شد و دیگر نتوانست عبارات درست را برای بیان آنچه در دل داشت - و آنچه در دل داشت از افکار متبنی سرچشمه می‌گرفت - پیدا کند. همه تقصیر شماست. بله، شما، سرکار خانم! شما مرا از آسایش گذشته‌ام محروم کردید. من این سمت را فقط برای خاطر شما پذیرفتم. برای راضی کردن جاه‌طلبی شما... و حالا شما باید که این جور با تمسخر به من می‌خندید. احساس پیروزی نفرمایید، صبر کنید! می‌دانید، سرکار خانم، می‌دانید که من می‌توانستم... من قادر بودم از عهده این سمت بزنم؟ چون آدم لایقی هستم. اما با وجود شما، حضرت علیا، بله، در کنار شما از اداره امور عاجز شده‌ام. چون در کنار شما توانایی‌ام از من سلب شده است. دو کانون قدرت در کنار هم ممکن نیست. و شما دو کانون به وجود آورده‌اید. یکی منم و آن یکی سالن مخصوص شما. ولی من اجازه نمی‌دهم که این وضع ادامه یابد. اجازه نمی‌دهم! در خدمت دولت هم مثل زندگی زناشویی اگر دوگانگی باشد کار خراب است. دو کانون ممکن نیست...» او با حرارت بسیار چنین ادامه داد: «شما به عشق من چطور جواب دادید؟ پاداش صفای من چه بود؟ زندگی زناشویی ما در این خلاصه شده است که شما همیشه، هر ساعت، سعی می‌کنید به من ثابت کنید که یک وجود ناچیزم، یک آدم احمق و حتی رذل، و من مدام، هر ساعت با خفت مجبورم به شما ثابت کنم که ناچیز نیستم و به عکس همه را با اصالت و نجابت خود به تعجب می‌اندازم. حالا شما بگویید این وضع برای هر دوی ما حقارت‌آور نیست؟» آن وقت شروع کرد تندتند دوپا دوپا برجستن و پا بر زمین کوفتن، چنانکه یولیا میخائیلونا تاب نیاورد و با متانتی آمرانه از جا برخاست. آندره‌ی آنتونویچ ناگهان ساکت شد اما احساسات بر دلش چیره شد و به گریه افتاد. (اشک

می‌ریخت و هق‌هق می‌زد) و مشت بر سینه می‌کوفت و این حال نزدیک پنج دقیقه ادامه یافت. آندره‌ی آنتونویچ به دیدن سکوت عمیق و بی‌گیر بولیا می‌خائیلونا پیوسته بیشتر اختیار از دست می‌داد. عاقبت آخرین بند را نیز به آب داد. و از دهانش جست که بابت محبت‌های او به پیوتر ستیانویچ حسادت می‌کند و چون حدس زد که حرفی بیش از اندازه احمقانه زده است به خشم آمد چنانکه می‌خواست دیوانه شود و بنای داد زدن را گذاشت که "انجازه نمی‌دهد که در خانه‌اش خدا را انکار کنند" و "مجالس کفرپرور و نابخشودنی" او را موقوف خواهد کرد، و استاندار مکلف است که مؤمن باشد و در نتیجه همسرش نیز همین وظیفه را دارد. و او دیگر تاب تحمل جوانان را ندارد و نیز گفت: «و شما، شما سرکار بانو، شایسته بود که ولو برای حفظ ارج بانویی خود مراقب آبروی شوهرتان باشید و حتی اگر هوشیار نمی‌بود و لیاقتی نمی‌داشت (که البته این‌طور نیست و من از این حیث کمبودی ندارم) از درایت او دفاع کنید. حال آنکه اگر مرا همه خوار می‌دارند علتش شماست، شماست که آنها را به این رفتار وامی‌دارید.» فریاد زد که "نهضت آزادی زنان" را ریشه‌کن می‌کند و گندش را دود می‌دهد و نابود می‌کند و آن جشن احمقانه و جمع‌آوری اعانه برای معلمان سرخانه را (که خدا همه‌شان را لعنت کند) همین فردا صبح ممنوع خواهد کرد. همه را از محل جشن باز خواهد گرداند و معلمان سرخانه را اول وقت فردا "با قزاق، بله، با قزاق به زور، از استان بیرون خواهد انداخت، مخصوصاً با قزاق" این حرف‌ها را که می‌زد صدایش دیگر جیرجیری بیش نبود. فریاد زنان ادامه داد: «هیچ می‌دانید، هیچ می‌دانید که اراذل شما کارگران کارخانه را تحریک می‌کنند و من از این امر اطلاع موثق دارم؟ می‌دانید که اوراق تبلیغاتی را به عمد در کارخانه پخش می‌کنند؟ بله، "مخصوصاً در کارخانه"، می‌دانید که من چهار نفر از این اوباش را می‌شناسم و چیزی نمانده است که مشاعرم مختل شود. و پاک دیوانه شوم؟ بله، پاک دیوانه!!!!...» حرفش که به اینجا رسید بولیا می‌خائیلونا مهر سکوت را از لب برداشت و با لحنی جدی گفت که او خود مدت‌هاست از این طرح‌های تبهکارانه اطلاع دارد ولی می‌داند که همه بازی‌هایی کودکانه بیش نیست و او کار را زیاده

جدی گرفته است و او خود نه فقط چهار نفر بلکه همهٔ این اوباش را می‌شناسد (او دروغ می‌گفت) اما برخلاف او ابدأ خیال ندارد مشاعر خود را از دست بدهد و به عکس بیش از پیش به خردمندی خود اعتقاد دارد و امیدوار است که کارها را طوری پیش ببرد که نیک‌فرجام باشد. جوانان را ترغیب می‌کند و بر سر عقل می‌آورد و ناگهان، طوری که هیچ انتظارش را نداشته باشند به آنها نشان می‌دهد که طرح‌های پنهانشان رازی پوشیده نیست و بر آب افتاده است و بعد آنها را به راهی تازه هدایت می‌کند و هدف‌هایی برای تلاشی روشن‌تر و عاقلانه‌تر پیششان می‌گذارد.

وای که در این لحظه بر آندره‌ی آنتونویچ چه گذشت! دانست که پیوتر ستیانویچ یک بار دیگر او را فریب داده است و با درستی و گستاخی به ریش خندیده است و رازهای بیشتری را بیشتر از او برای زنش فاش کرده است و به فکر افتاد که چه‌بسا پیوتر ستیانویچ خود طرح‌کنندهٔ این دسیسه‌ها و محرک و گردانندهٔ این تبهکاری‌ها باشد. و از خشم دیوانه شد و همهٔ زنجیرها را یکباره پاره کرد و فریاد زد: «بدان ای زن دیوانه، ای موزی مکار، بدان که من این فاسق ردل تو را همین الان می‌گویم توقیف کنند و زنجیر به پا روانهٔ زندانش می‌کنم - یا خودم را همین دقیقه، پیش چشم تو از این پنجره فرو می‌اندازم!» یولیا میخائیلونا چون این سخنان را از شوهرش شنید از خشم بنفش شد، فوراً به خنده‌ای شدید افتاد، خنده‌ای طولانی و پرصدا که به ریه مبدل شد. درست مثل زن بازیگری که تئاتر فرانسوی در برابر صدهزار روبل از پاریس دعوت کرده بود تا نقش زن لوندی را بازی کند که در روی شوهرش، که جرأت کرده و غیرت شوهری نشان داده بود می‌خندید. فن‌لمکه به جانب پنجره خیز برداشت اما ناگهان باز ایستاد، چنانکه بر زمین می‌خکوب شده باشد. دست‌ها را روی سینه بر هم گذاشت و با رویی مثل مرده سفید و نگاهی شوم بر زن خندان خود خیره ماند و نفس‌نفس زنان به تضرع گفت: «می‌دانی یولیا میخائیلونا... می‌دانی که من هم از کردن بعضی کارها عاجز نیستم؟» اما چون دید که خندهٔ زنش بعد از واپسین حرف‌های او با شدت بیشتری ادامه یافت، دندان‌ها را بر هم فشرد و ناله‌ای از سینه برکشید و

خیز برداشت، اما نه دیگر به سوی پنجره، بلکه به جانب زنش و مشتش را بر فواز سر او بالا برد؛ اما مشت فرود نیامد، نه، صدمبار نه! بلکه خودش فوراً ناپدید شد. به سرعت برق، چنانکه صدای پای خود را نیز نمی‌شنید، به اتاق خود شتافت و همان‌طور با لباس دمر بر تخت آماده‌شده‌اش فرو افتاد، و سراپا متشنج سر خود را در ملافه پیچید و دو ساعتی در همین حال ماند، بی‌آنکه به خواب رود یا به فکری قادر باشد، با باری سنگین بر دل و یاسی گنگ و پی‌گیر در جان. گه‌گاه سراپا می‌لرزید، لرزهای دردناک و همراه با تپش شدید چیزهایی بی‌سروته و نامربوط به خاطرش می‌آمد؛ مثلاً به یاد ساعت کهنه‌ای افتاد که پانزده سال پیش در پترزبورگ به دیوار اتاقش آویخته بود و عقربه دقیقه‌شمارش افتاده بود یا به یاد کارمند شوخ و شنگی میل‌یوا^۱ نام افتاد که یک روز در پارک الکساندروفسکی با او گنجشک شکار کرده بود و بعد دو نفری تمام پارک را زیر پا گذاشته بودند خندان، زیرا به یاد آورده بودند که دیگر کودک نیستند و پایه ارزیابی کلژ دارند. گمان می‌کنم که بی‌آنکه خود متوجه باشد نزدیک ساعت هفت صبح به خواب رفت، خوابی آرام، و خواب‌های شیرینی دید چون نزدیک ساعت ده بیدار شد با پریشانی از جا جست و یکباره همه چیز را به یاد آورد و محکم بر سر خود کوفت. نه صبحانه خورد و نه بلوم را پذیرفت، نه رئیس پلیس را و نه کارمندی را که آمده بود یادآوری کند که اعضای فلان کمیسیون منتظر اویند تا جلسه‌شان را زیر نظر او تشکیل دهند. هیچ نمی‌شنید و دریند هیچ چیز نبود. مثل دیوانه‌ها به اتاق بولیا میخائیلونا شتابید. آنجا سوفیا آنتروپوونا^۲، که پیرزنی از نجبا بود و از مدت‌ها پیش ندیمه زنش بود، به او توضیح داد که بانو پیش از ساعت ده به اتفاق عده‌ای با سه کالسکه به خانه واروارا پترونا ستاوروگینا به سکواریشنیکی رفته‌اند، تا وضع باغ و عمارت را بررسی کنند برای جشن آینده، یعنی جشن دومی که برنامه آن طرح شده است و قرار است دو هفته دیگر برپا شود و سه روز پیش قرارش با واروارا پترونا گذاشته شده است. آندره‌ی آنتونویچ به شنیدن این خبر

نکائی خورد و به دفتر کار خود بازگشت و با عجله بسیار فرمان داد که کالسکه‌اش را آماده کنند. به قدری عجله داشت که طاقت صبر نداشت و جانش تشنه دیدن یولیا میخائیلونا بود. می‌خواست فقط زنش را نگاه کند و پنج دقیقه نزدیکش بماند شاید زنش نگاهی به او بیندازد و متوجه او بشود و به شیوه گذشته لبخندی به او بزند و از تقصیرش بگذرد. «وای، وای، پس این کالسکه چه شد؟» خود به خود کتاب قطوری را که روی میزش بود باز کرد. (او گاهی با این کتاب فال می‌گرفت. به این ترتیب که کتاب را چشم بسته به تصادف باز می‌کرد و سه سطر اول از صفحه راست را می‌خواند.) این بار این عبارت زیر چشمش قرار گرفت:

tout est pour le mieux

dans le meilleur des mondes possibles

Voltaire, *Candide*^۱

تقی انداخت و بیرون شناخت و به کالسکه سوار شد و فریاد زد: «برو به سکواریشنیکی!» سورچی تعریف می‌کرد که «ارباب عجله داشتند و تمام راه مرا به تمجیل می‌زدند. اما وقتی داشتیم به سکواریشنیکی نزدیک می‌شدیم دستور دادند که برگردم و ایشان را به شهر بوسانم. "لطفاً تندتر! خواهش می‌کنم عجله کن!" هنوز به دیوار شهر نرسیده بودیم که دستور دادند توقف کنم و از کالسکه پیاده شدند و از جاده گذشتند و به کشتزار رفتند. فکر کردم لابد برای پیشاب ریختن است. اما ایشان شروع کردند گل‌ها را تماشا کردن و مدتی همین‌طور ایستادند. جداً خیلی عجیب بود، طوری که من حقیقتاً به شک افتادم.» اینها اظهارات کالسکه‌ران بود. به خاطر دارم که ماه سپتامبر بود و هوا آن روز سرد و آسمان صاف بود، اما یاد تندی می‌وزید. آندره‌ی آنتونویچ چون از جاده گذشت و به کشتزار وارد شد منظرة غم‌انگیز مزارع عربانی را پیش چشم خود گسترده یافت که محصول گندم آن را مدت‌ها بود درو کرده و برداشته بودند. باد

۱ از این بهتر ممکن نیست. آر هم در بهترین دنیای ممکن. واتر ساده‌دل

روزه‌کشان بقایای رقت‌انگیز گل‌های زرد پژمرده را تکان می‌داد... آیا آندره‌ی آنتونویچ می‌خواست خود و سرنوشت خود را با این گل‌های خزان‌زده نزار مقایسه کند؟ گمان نمی‌کنم، حتی یقین دارم که این‌طور نبود. او حتی به وجود گل‌ها آگاه نبود، گرچه کالسکه‌ران و کلانتر منطقه یک شهر که همان دقیقه با کالسکه رئیس پلیس رسیده بود هر دو شاهد بودند و بعد تعریف کردند که استاندار را با دسته‌ای گل زرد در دست دیده‌اند. این کلانتر، واسیلی ایوانویچ فیلی‌بوستروف^۱، کارمندی پرحرارت بود و نازه به شهر ما منتقل شده بود. با وجود تازه‌واردی با غیرتمندی شدیدش در خدمت و حدت بسیار در کار اجرا جلب توجه کرده و شهرتی یافته بود و به میگساری نیز تمایلی ذاتی داشت. از کالسکه فرو جست و به دیدن سرگرمی استاندار تردید را جایز ندانست و بی‌صبرانه، اما با اطمینان به شایستگی عمل خود، بی‌مقدمه گزارش داد که: «شهر دستخوش بلواست.»

آندره‌ی آنتونویچ روی به جانب او گرداند و با سیمایی جدی اما بی‌کوچک‌ترین تعجب، و طوری که سورچی و کالسکه‌اش را پاک از یاد برده باشد، و این خبر را در دفتر کارش به او داده باشند گفت: «هان، چه گفتید؟»
 «کلانتر منطقه یک شهر فیلی‌بوستروفم^۲ حضرت اجل! در شهر بلوا به راه افتاده!»

آندره‌ی آنتونویچ اندیشناک گفته او را تکرار کرد: «راهزنان!»
 «بله، حضرت اجل، درست همین‌طور است که می‌فرمایید، راهزنان! کارگران پشی‌گولین شورش کرده و به خیابان ریخته‌اند.»
 «کارگران شپی‌گولین!...»

مثل این بود که به شنیدن نام “شپی‌گولین” چیزی به خاطرش آمده باشد. حتی تکانی خورد و انگشش را به پیشانی برد و گفت: «کارگران شپی‌گولین!» و بی‌آنکه دیگر چیزی بگوید، اما همچنان اندیشناک، آهسته به جانب کالسکه‌اش

راه افتاد. سوار شد و به کالسکه‌ران دستور داد که به شهر برود. کلاتر نیز به دنبالش به راه افتاد.

من تصور می‌کنم که ضمن راه چپ‌های جالب توجه بسیاری از هر زمینه به ذهنش می‌آمد. اما بعید می‌بینم که تصور دقیقی از آنها می‌داشته یا با تصمیم مشخصی به میدان جلو استانداری رسیده باشد. اما همین‌که شورشیان را دید که صف کشیده‌اند و به استواری ایستاده و زنجیره پاسبان‌ها را دید و رئیس پلیس را ناتوان (و چه بسا به عمد دلیل‌نما) و چشم انتظار همه را به خود دوخته یافت خون در دلش جوشید. با رنگی پریده از کالسکه‌اش پیاده شد.

از التهاب نفس‌نفس‌زنان با صدایی به زحمت شنیدنی و به جیرجیر افتاده، چنانکه انتظار نمی‌رفت امر کرد: «کلاه بر سر کسی نینم، به زانوا!»

البته او خود بود که انتظار چنین فرمانی را نداشت و شاید همین حیرتش از فرمانی که داده بود سرانجام کار را یکسر مشخص کرد. به سورت‌مه‌سواری می‌مانست که در جشن کارناوال از تپه فرو لغزد. آیا ممکن است سورت‌مه‌ای را که از تپه فرو می‌تازد نیمه راه از حرکت باز داشت؟ از بخت بد آندره‌ی آنتونویچ همیشه ضمیری روشن و خلقی سلیم داشته بود. هرگز به کسی تشر نزده و پا بر زمین نکوفته بود. اگر سورت‌مه این اتخاص به دلیلی، برخلاف انتظار، از تپه سرازیر شود کارش خطرناک‌تر و نافرجام‌تر خواهد بود. همه چیز پیش چشمش به دوران افتاد.

بار دیگر، با صدایی جیرجیری‌تر و نابهنجارتر، جیغ زد: «راه‌زنان!» و صدایش از فرط هیجان برگشت. هنوز نمی‌دانست که چه خواهد کرد ولی می‌دانست، و با تمام وجود خود احساس می‌کرد، که حتماً و فوراً کاری خواهد کرد.

صداهایی از درون جمعیت شنیده شد که: «خدایا پناه بر تو!» جوانکی خاج کشید، سه چهار نفر حقیقتاً داشتند زانو می‌زدند. اما باقی به جنبش آمدند و دسته‌جمعی سه چهار قدم به پیش برداشتند و ناگهان همه، درهم و برهم، به صدا درآمدند که: «حضرت اجل!.. ما را با روزی چهل... مدیر کارخانه... تو که نمی‌دانی چه جور حرف بزنی!..» و از این قبیل، چنانکه از گفته‌هاشان هیچ نمی‌شد فهمید.

افسوس، آندره‌ی آنتونویچ نمی‌توانست تشخیص دهد... نمی‌دانست چه کند. دسته‌گل هنوز در دستش بود. برایش مسلم بود که کارگران شورش کرده‌اند، همان‌طور که اندکی پیش برای ستپان ترافیمویچ مسلم بود که ارابه می‌آید تا او را ببرد. میان "شورش‌یانی" که با چشمانی گشاده به او خیره شده بودند پیونر ستپانویچ، آن جوان مکار و منفور را در نظر می‌آورد که کارگران را به شورش برمی‌انگیزد. زیرا خیال او از شب پیش لحظه‌ای آرام‌اش نگذاشته بود.

فریاد زد و فرمان داد: «چوب!» و این چیزی بود که هیچ‌کس ابدأ انتظارش را نداشت.

سکوت مرگ بر میدان سایه افکند.

آغاز ماجرا به اعتبار اطلاعات دقیق و موثق و نیز حدس‌های من این‌طور بود که وصفش رفت. اما اطلاعات بعدی دیگر به آن دقت نبود و حدس‌های من نیز درباره آنچه بعد از این اتفاق افتاد دیگر اعتبار پیشین را ندارد. با این همه واقعیاتی هست که صحت آن سزاوار تردید نیست.

اولاً چوب‌ها را فوراً آوردند با سرعتی به راستی عجیب. ظاهراً رئیس پلیس تیزهوش ما آنها را از پیش آماده کرده بود. دو نفر مجازات شدند. گمان نمی‌کنم که عده چوب‌خوردگان حتی به سه نفر رسیده باشد. بر این معنی تأکید می‌کنم. اینکه گفته شده است که همه هفتاد نفر یا دست‌کم نیمی از آنها چوب خوردند دروغ مطلق است. این شایعه نیز که بانوی نجیب‌زاده اما بی‌چیزی که از آنجا می‌گذشته دستگیر شده و فوراً معلوم نیست به چه گناهی مجازات شده است از همین دست یاوه‌هاست. چندی بعد خودم در گزارش‌های یکی از روزنامه‌های پایتخت ماجرای چوب خوردن این بانو را خواندم. بسیاری در شهر ما داستان آودوتیا پترون تاراپی‌گینا^۱ را نقل می‌کردند که در نوانخانه وابسته به گورستان به سر می‌برده و جایی به مهمانی رفته بوده و به نوانخانه خود باز می‌گشته و چون از میدان جلو خانه استاندار می‌گذشته از روی کنجکاوی که البته بسیار طبیعی

است، از میان تماشاگران گذشته و به دیدن آن صحنه فریاد زده است، «وای، چه شرم آورده و تف بر زمین انداخته است. گفته می‌شده که او را نیز گرفته‌اند و خوب خدمتش رسیده‌اند!» دربارهٔ این زن نه تنها شرح واقعه چاپ شد بلکه فوراً امضا و اعانه جمع کردند و من خودم بیست کاپیک دادم. اما حالا معلوم شده است که چنین زنی در نوانخانه اصلاً وجود نداشته است. من خود برای تحقیق ماجرا به نوانخانهٔ گورستان رفتم. هیچ‌کس حتی نام تارایی‌گینا را نشنیده بود و چون شایعه‌ای را که بر زبان‌ها بود برایشان نقل کردم سخت آزرده شدند. من نقل موهوم بودن آودوتیا پترونا تارایی‌گینا را مخصوصاً به این منظور آوردم که چیزی نمانده بود نظیر همین ماجرا برای ستیان ترافیمویچ پیش آید. البته به فرض اینکه آن زن وجود داشته و این ماجرا بر سرش رفته بود، حتی چه بسا که این شایعهٔ بی‌پایهٔ تارایی‌گینا از آنچه بر سر ستیان ترافیمویچ آمد سرچشمه گرفته و در زبان مردم بسط یافته و تغییر شکل داده و به این صورت در آمده باشد. اولاً، همین‌که به میدان جلو خانهٔ استاندار رسیدیم اندکی از او غافل شدم و او گم شد از آنجا که دلم گواهی داده بود که واقعه‌ای ناخجسته پیش خواهد آمد می‌خواستم با او میدان را دور بزنیم و برآنکه به انبوه مردم نزدیک شویم به در خانهٔ استاندار برسیم. اما کنجکاوای خودم را آسوده نگذاشت. و اندکی ایستادم تا به قدر دقیقه‌ای از آشنایی، اگر پیدا شود، پرس و جو کنم. اما ناگهان دیدم که ستیان ترافیمویچ دیگر در کنارم نیست. به غریزه مثل تیر از جا جستم و به خطرناک‌ترین جای میدان، به جست‌وجوی او شتافتم. نمی‌دانم چرا احساس می‌کردم که سورت‌م‌اش از تپه فرو لغزیده است و به راستی نیز او را در کانون واقعه باز یافتیم. به یاد دارم که بازویش را گرفتیم، اما او به آرامی و جسارت چنان نگاهی به من انداخت که من در جا خشک شدم. قدرت و صلابت براندازهای در نگاهش بود.

با صدایی که گفتمی در آن تاری پاره شده باشد گفت: «oliv'». جایی که اینها

همه، اینجا، در میدان، جلو چشم ما این‌جور به گستاخی شلتاق می‌کنند، دیگر از امثال این موجود، که رئیسشان است، اگر از قضای روزگار کار من به دستش بیفتد چه انتظاری می‌شود داشت...»

این را که می‌گفت از سر نفرت و تحقیر می‌لرزید و بی‌اندازه مایل بود که حریف را به چالش بخواند و با انگشت تهمت و تهدید فیلی‌بوستروف را نشان داد که در دوقدمی ما ایستاده، به ما زل زده بود.

فیلی‌بوستروف، که دود آشناک غضب چشمش را کور کرده بود، دیگر هیچ چیز نمی‌دید و با مثنی‌گره کرده پیش آمد و دیوانه‌وار و از فرط خشم درمانده، به تهدید غرید که: «گفتی این موجود... منظورت از "این موجود" کیست؟ تو خودت کی هستی؟»

(این را بگویم که او ستپان ترافیموویچ را از قیافه خوب می‌شناخت) اگر لمکه نبود فوراً گریبان ستپان ترافیموویچ در جنگ او افتاده بود. اما لمکه از غریدن او روی به جانب ما گرداند. با نگاهی منگ‌وار به ستپان ترافیموویچ چشم دوخته می‌کوشید چیزی را به خاطر آورد و سرانجام از سر بی‌شکیمی دسنی افشاند. فیلی‌بوستروف دیگر تکان نخورد. من ستپان ترافیموویچ را از درون جمعیت بیرون کشیدم گرچه شاید او خود نیز بر آن شده بود که عقب‌نشینی کند. من به اصرار گفتم: «برویم، بیایید. برویم! اگر لمکه نبود ما را هم چوب زده بودند.»

«شما بروید عزیزم، من مقصوم که شما را در معرض خطر قرار می‌دهم. شما آینده‌ای دارید و برنامه‌هایی برای زندگی، حال آنکه من. «! mon heure a sonnè!» با قدم‌هایی استوار به پله‌های ورودی خانه‌استاندار نزدیک شد. دربان مرا می‌شناخت. توضیح دادم که ما هر دو به ملاقات یولیا میخائیلونا آمده‌ایم. در تالار نشستیم و در انتظار ماندیم. من نمی‌خواستم دوستم را تنها بگذارم، اما دیگر لازم نبود که چیزی به او بگویم. او به کسی می‌مانست که خود را به مرگی

صادقانه در راه میهن محکوم کرده باشد. ما، نه در کنار هم، بلکه در دو گوشه تالار جای گرفتیم. من، نزدیک در ورودی بودم و او در انتهای دیگر تالار مقابل در نشسته، سر به زیر انداخته و دو دست را به سبکی بر سر عصایش گذاشته، در فکر فرو رفته بود و کلاه فراخ لبه‌اش نیز از دست چپش آویخته بود. ده دقیقه‌ای به این شکل در انتظار ماندیم.

۲

ناگهان لمکه با قدم‌هایی سریع وارد شد و رئیس پلیس نیز همراهش بود. مثل گیج‌ها نگاهی به ما انداخت اما توجهی نکرد و داشت به دفتر کار خود که سمت راست بود می‌رفت که ستیان ترافیموویچ جلوش ایستاد و راهش را بست. قامت بلند ستیان ترافیموویچ که از هیأت متعارف خارج بود بر او بی‌اثر نبود، ایستاد. مردد مانده زیر لب گفت: «این کیست؟» این سؤال را طوری کرد که گفتی طرف خطابش رئیس پلیس است، گرچه رویش را ذرمای هم به سوی او نگردانده بود و نگاهش پیوسته به ستیان ترافیموویچ مشغول بود.

ستیان ترافیموویچ با برازندگی کرنشی کرد و جواب داد: «ستیان ترافیموویچ ورخاوینسکی، حضرت اجل، ارزیاب کلژ بازنشسته!» حضرت اجل با نگاهی مات، مثل منگ‌ها همچنان به او نگاه می‌کرد.

با اختصاری رئیس‌مآبانه پرسید: «کارتان؟» و با اکراه و تنگ‌حوصلگی گوش خود را به جانب او گرداند. او را از ارباب رجوع عادی شمرده بود که بخواهد عریضه‌ای به او بدهد.

«امروز صبح یکی از کارمندان استانداری از طرف حضرت اجل خانه مرا بازرسی کرده است. این است که میل داشتم...»

لمکه که گفتی ناگهان حدس زده باشد با بی‌صبری پرسید: «گفتید اسمتان چه بود؟ اسمتان؟» ستیان ترافیموویچ با متانت بسیار نام خود را تکرار کرد.

«آها، همان کانون... آقای محترم، شما خودتان را طوری معرفی کردید که...
شما پروفیسورید... پروفیسور...»
«بله، زمانی افتخار داشتم که در دانشگاه... چند بار برای جوانان سخنرانی
بکنم.»

لمکه به شنیدن "برای جوانان" گفتی تکانی خورد، هرچند یقین دارم که
هنوز درست نمی‌فهمید موضوع چیست و حتی درست به جا نمی‌آورد که
مخاطبش کیست. و ناگهان سخت به خشم آمد و گفت: «آقای محترم، من اجازه
نمی‌دهم... من به جوانان اجازه نمی‌دهم... همان اوراق تبلیغاتی و بیانیه‌هاست...
شما به جامعه شبیخون می‌زنید... این یک جور دریا زنی است، راهزنی است...
حالا از من چه می‌خواهید؟»

«من چیزی نمی‌خواهم. به عکس سرکار خانم همسر حضرت اجل از من
خواسته‌اند که فردا در جشنشان سخنرانی کنم. من خواهشی از شما ندارم. آمده‌ام
از حقوقم دفاع کنم...»

لمکه از خشم دیوانه فریاد زد: «جشن؟ جشنی در کار نخواهد بود. آقا، من
اجازه نمی‌دهم که جشن برپا کنید. سخنرانی؟ شما می‌خواهید سخنرانی کنید؟»
«من، حضرت اجل، از شما خواهش می‌کنم که لطف کنید و مؤدبانه‌تر از این با
من حرف بزنید و پا بر زمین نکوبید. من پسر بچه‌ای نیستم که این جور سرم داد
می‌زنید.»

لمکه سرخ شد و گفت: «امیدوارم بفهمید که با چه کسی حرف می‌زنید...
«من کاملاً می‌دانم با چه کسی حرف می‌زنم!»

«من خودم را برای حفظ جامعه سپر کرده‌ام و شما جامعه را به هم
می‌ریزید... نظم را نابود می‌کنید! شما... من حالا به خاطر می‌آورم. شما باید که در
منزل خانم ژنرال ستاوروگینا معلوم‌اید.»

«بله، من... مربی بودم... در خانه خانم ژنرال ستاوروگینا.»
«و بیست سال کانون رشد جرثومه‌هایی بوده‌اید که حالا این جور همه‌ها در
جامعه پراکنده شده است... همه جرثومه‌های... مثل اینکه چند دقیقه پیش هم

شما بودید که میان میدان دیدمتان... مواظب باشید، حضرت آقا، مواظب باشید، افکار شما و فعالیت‌های مخرب شما شناخته شده است. اطمینان داشته باشید که شما را از نظر دور نمی‌دارم. آقای محترم، من نمی‌توانم به شما اجازه سخنرانی بدهم. نه، نمی‌توانم اجازه بدهم. این جور تقاضاها را از من نکنید.
باز خیز برداشت که برود.

«تکرار می‌کنم که حضرت اجل اشتباه می‌کنند! سرکار خانم همسر شما ایند که از من خواسته‌اند در جشنشان شرکت کنم، آن‌هم نه سخنرانی سیاسی، بلکه گفتاری ادبی! آن‌هم برای جشن فردا. ولی حالا خاطرتان آسوده باشد، من خود این تقاضای ایشان را رد خواهم کرد. تقاضای حقیرانه من فقط این است که بر من منت بگذارید و اگر ممکن است بفرمایید که چطور و به چه علت و به چه منظور امروز صبح خانه مرا بازرسی کردند؟ و کتاب‌ها و اوراق و نامه‌های خصوصی مرا که برایم بسیار عزیزند در چرخ دستی ریختند و در شهر گرداندند؟»
لمکه، طوری که از خواب برجسته باشد، به خود آمد و ناگهان تا بناگوش سرخ شد و به تندی روی به جانب رئیس پلیس گرداند و پرسید: «چه کسی خانه آقا را تفتیش کرده؟» در همین لحظه بلوم، با آن قد دراز و اتدکی خمیده، با رفتار شل و ولش در آستانه در ظاهر شد.

ستیان ترافیویچ او را نشان داد و گفت: «بفرمایید، همین کارمند بود» بلوم پیش آمد، مقصروار، اما به هیچ روی از کرده خود پشیمان نبود.
لمکه با تأسف و خشم تشرش زد که: «! vous ne faites que des bêtises» و ناگهان گفتی از این رو به آن رو شده کاملاً به خود آمد.
من من‌کنان با پریشانی و چهره‌ای از خجالت سرخ گفت: «ببخشید... اینها تمام... این ماجرا سراسر... فقط... حتماً اشتباهی... سوء تفاهمی بوده است. بله، فقط سوء تفاهم!»

ستیان ترافیویچ گفت: «حضرت اجل، در جوانی شاهد صحنه‌ای بودم که از

جلوه‌های شاخص زندگی ماست، زیرا هنوز کهنه نشده است. یک بار در راهرو تئاتری، شخصی به سرعت خود را به شخص دیگری رسانید و در حضور جمع سیلی محکمی به صورتش نواخت. اما چون در چهره او دقیق شد دید که شخص سیلی خورده ابدأ کسی نیست که او خیال می‌کرده و می‌خواسته است به او سیلی بزند و فقط شباهت مختصری با او دارد و همچنان با خشم و شتابزده، با لحن کسی که نمی‌تواند وقت عزیزش را تلف کند درست همین حرفی را زد که حضرت اجل زدید: "بیخشید، اشتباه کردم، سوء تفاهم بود... فقط سوء تفاهم" و چون آزرده‌گی شخص سیلی خورده برطرف نشد و بنای داد و فریاد گذاشت، آقای سیلی‌نواز سخت برآشفته که: "آقا من که به شما گفتم سوء تفاهم بوده، دیگر چرا داد و فریاد می‌کنید؟"

لمکه بسم تلخی بر لب آورد و گفت: «بله... بسیار مضحک است... ولی آخر شما نمی‌بینید که من چقدر بدبختم؟»

این حرف به صورت ناله‌ای از سینه‌اش بیرون زد... مثل این بود که می‌خواهد چهره‌اش را از شدت شرم با دست بپوشاند.

این فریاد دردآلود که با زاری فاصله‌ای نداشت قابل تحمل نبود. از روز پیش تاکنون شاید اولین دقیقه روشن ذهنی‌اش بود، و آگاهی بر آنچه گذشته بود، و در پی آن ناامیدی عمیق و دست‌شستگی خفت‌آور کامل، و کسی چه می‌داند، چه بسا لحظه‌ای بعد زارزارش در سراسر تالار می‌پیچید. ستیان ترافیمویچ ابتدا هاج و واج و رمنده، به او خیره مانده بود. بعد ناگهان سر فرود آورد و با صدایی به زُرپی متأثر گفت: «حضرت اجل، ناراحت نشوید، در بند عرض‌حال شکایت‌آمیز من هم نباشید. فقط دستور بفرمایید کتاب‌ها و نامه‌های مرا پس بدهند...»

اما نتوانست سخنانش را به پایان برساند زیرا در این لحظه یولیا میخانیلونا به اتفاق همراهانش بازگشت و با سر و صدای بسیار به تالار وارد شد... اما اینجا میل دارم که تا جایی که ممکن است به توصیف جزئیات حال پردازم.

۳

ابتدا همه با هم و ناگهانی از هر سه کالسکه پیاده و دسته‌جمعی به هشتی ورودی وارد شدند. آپارتمان یولیا میخائیلونا راهی مخصوص داشت که از همان ورودی خانه به سمت چپ جدا می‌شد. اما این بار همه راه خود را کج کردند تا از تالار بگذرند و من گمان می‌کنم این کار به آن سبب بود که ستیان ترافیمویچ آنجا بود و آنچه بر او گذشته بود و نیز تمام داستان کارگران شهی‌گولین به اطلاع یولیا میخائیلونا رسیده بود، آن هم نه هنگام ورود او به شهر، بلکه پیش از آن. لیامشین که به علت خطایی مجازات شده و در خانه مانده بود و دو سفر یولیا میخائیلونا به سکواریشنیکی همراهش نرفته و به این ترتیب پیش از همه از ماجرا باخبر شده و توانسته بود اخبار را فوراً به او برساند. با شادمانی شیطنت‌آمیزی یابوی قزاقی کرایه کرده و بر آن جسته و به سوی سکواریشنیکی تاخته و خود را به موکب یولیا میخائیلونا که به شهر بازمی‌گشت رسانیده و اخبار مسرت‌بخش را به او و همراهانش داده بود. گمان می‌کنم که یولیا میخائیلونا، با وجود اطمینان بسیار خود به درستی راهی که پیش گرفته بود، از شنیدن اخباری چنین عجیب اندکی ناراحت شد، گریم شاید فقط به قدر لحظه‌ای. جنبه سیاسی قضیه نمی‌توانست اسباب نگرانی‌اش باشد. پیوتر ستیانویچ که از چندی پیش برای او بسیار صاحب‌صلاحیت شده، چهار پنج بار به او خاطرنشان کرده بود که شورشیان کارخانه شهی‌گولین همه را باید زیر چوب انداخت. به احتمال زیاد با خود می‌گفت: «ولی من... این کار او را بی‌تلافی نخواهم گذاشت.» و منظورش از «او» شوهرش بود. ضمناً این را هم بگویم که پیوتر ستیانویچ این بار گفتی به عمد جزو همراهان یولیا میخائیلونا نبود و از صبح آن روز هیچ کسی او را هیچ‌جا ندیده بود. نابجا نیست این را هم بگویم که واروارا پترونو بعد از پذیرایی از مهمانان با آنها روانه شهر شده بود (و در همان کالسکه یولیا میخائیلونا)، به این قصد که هرطور شده در آخرین جلسه کمیته جشن روز بعد شرکت کند. اخباری که لیامشین

دریاره ستپان ترافیمویچ آورده بود توجه او را سخت به خود جلب، و حتی دلواپش کرده بود.

تلافی‌ای که یولیا میخانیلونا خیالش را کرده بود فوراً شروع شد. وای که آندره‌ی آنتونویچ از نخستین نگاهی که به همسر جذاب خود انداخت این معنی را احساس کرد. یولیا میخانیلونا با روی گشاده و لبخندی دلفریب شناختن به ستپان ترافیمویچ نزدیک شد و دست ظریف و زیبا و در دستکش پوشیده‌اش را به سوی او پیش آورد و دلپذیرترین درودها را بر سر او باراند، چنانکه گفتی آن روز صبح هیچ فکری جز این نداشته است که هر چه زودتر به خانه بشتابد و از او صمیمانه سپاسگزاری کند که لطف کرده و عاقبت به خانه او آمده است، و کوچک‌ترین اشاره‌ای به بازرسی آن روز صبح نکرد، وانمودکنان که از این واقعه هیچ خبر ندارد. یک کلمه با شوهرش حرف نزد و حتی نگاهی به جانشین نینداخت، گفتی اصلاً هیچ‌کس در تالار نیست و به این اکتفا نکرد و ستپان ترافیمویچ را فوراً با خودکامی در اختیار گرفت و او را به زور به سالن پذیرایی برد - گفتی مهمانش پیش از ورود او با شوهرش مشغول گفت‌وگو نبوده است و اگر هم بوده گفت‌وگویشان ارزش ادامه یافتن ندارد تکرار می‌کنم: «گمان من این است که یولیا میخانیلونا با همه تخصص و سنجیدگی که داشت بار دیگر خبط بزرگی کرد و در این کار تنها نبود، بلکه کارمازینف نیز کمکش کرد (او به خواهش و اصرار یولیا میخانیلونا همراهش رفته و به این شکل، غیرمستقیم، عاقبت از واروارا پترونا دیدن کرده بود و واروارا پترونا از سر ضعف نفس سخت مفتون او شده بود) از همان آستانه در (او از همه دیرتر وارد شده بود) به دیدن ستپان ترافیمویچ فریاد زد که: «وای excellent ami^۱ عمری است که شما را ندیده‌ام... عاقبت...»

با او رویوسی کرد، که البته فقط گونه‌اش را پیش آورد و ستپان ترافیمویچ که اندکی دست‌پاچه شده بود ناچار او را بوسید.

همان شب که وقایع آن روز را باز می‌پیمود به من گفت: «cher در آن دقیقه با

خود می‌گفتم کدام یک از ما رذل‌تریم؟ او، که مرا می‌بوسید و لحظه‌ای بعد خوارم می‌کرد، یا من، که از او و گونهٔ منفورش بیزار بودم و با این حال او را بوسیدم، حال آنکه می‌توانستم روی از او بگردانم؟ تف...!»

کارمازینف نوک‌زبانی من‌من‌کنان گفت: «خوب، تعریف کنید، از این مدت ایام دوری بگوئید، همه چیز راه گفتی می‌شد همین‌طور نه گذاشت و نه برداشت و از سیر تا پیاز بیست و پنج سال عمر گذشته را برایش تعریف کرد! اما این سبکسری در چشم او نشان "تشخص" بود!

ستپان ترافیمویچ با لحنی متین و معقول، که البته با تشخص مخاطبش تناسبی نداشت، گفت: «یادتان هست که ما آخرین بار در مسکو در ضیافتی که به افتخار گرانوسکی داده شده بود با هم ملاقات کردیم. بیست و چهار سال پیش بود...»
کارمازینف، دست خود را با تظاهر به صمیمیتی بیش از اندازه بر شانهٔ او گذاشت و آن را فشرد و با صدای گوش‌خراش و لحنی خودمانی گفت: «ce cher homme! یولیا میخانیلونا، زود باشید ما را به سالن خودتان هدایت کنید تا این دوست عزیز بنشیند و تعریف کند.»

همان شب ستپان ترافیمویچ از خشم لرزان به ناله و شکایت خود ادامه داد و گفت: «حال آنکه من با این زال‌وارهٔ عصبی مزاج هرگز خصوصیتی نداشتم. ما در آن زمان بسیار جوان بودیم و من از همان وقت داشتم خار بیزاری از او را در دل خود احساس می‌کردم... البته او هم نسبت به من همین احساس را داشت...»

سالن یولیا میخانیلونا بزودی برپا شد. واروارا پترونا سخت برانگیخته بود اما سعی می‌کرد که خود را خونسرد نشان دهد و من دو سه بار شاهد نگاه‌های کینه‌بار او بر کارمازینف و چشم‌غره‌هایش به ستپان ترافیمویچ بودم. پیش از وقت خشم در دلش می‌جوشید، خشم رشک، خشم عشق. اگر ستپان ترافیمویچ این بار به طریقی غفلتی می‌کرد و مرتکب خطایی می‌شد و اجازه می‌داد که حریف بدخواه در حضور جمع خفیفش کند گمان می‌کنم همان‌جا برمی‌جست و او را می‌زد.

فراموش کردم بگویم که لیزا نیز در مجلس حاضر بود و من هرگز او را به این اندازه بانشاط و بی‌خیال خندان و شیرین‌کام ندیده بودم. البته ماریوکی نیکلایویچ نیز بود. از اینها گذشته در میان بانوان و مردان جوان و لنگار و نیم‌هرزه‌ای که همراهان و مجلسیان معمولی یولیا میخائیلونا بودند و ولنگاری و هرزگی در چشمشان. نشان نشاط بود و وقیح‌اندیشی کم‌ارز به رنگ ذکاوت آراسته می‌شد، دو سه چهره تازه یافتیم: یکی لهستانی بی‌قرار و چاپلوسی بود که در شهر ما تازه‌وارد بود و نیز یک پزشک آلمانی که پیرمرد بسیار ندرستی بود و مدام به بذله‌های خود بسیار و با لذت می‌خندید و سرانجام یرنس جوانی که از پترزبورگ آمده بود و رفتارش به عروسکی کوکی می‌مانست و خود را دولت‌مردی بزرگ می‌دانست و یقه شق و رقتش بی‌اندازه بلند بود. پیدا بود که یولیا میخائیلونا خاطر او را بسیار عزیز می‌دارد و پیش او بابت مجلسش نگران است.

ستپان ترافیمویچ به آراستگی، چنانکه در برابر نقاشی که بخواهد صورت او را بکشد، روی کاناپه نشست. و کلمات را نوک‌زبانی اداکنان، طوری که در این کار چیزی بدهکار کارمازینف نبود، شروع به صحبت کرد و گفت: «cher monsieur Karmazinov، زندگی شخصی از عهد ما، که صاحب اعتقاداتی و مقید به اصولی باشد، ولو طی بیست و پنج ساله ناگزیر بکنواخت می‌شود»

پیرمرد آلمانی شروع کرد به صدای بلند و بریده بریده، که به شیبه می‌مانست خندیدن، لابد خیال کرده بود که ستپان ترافیمویچ حرف بسیار خنده‌آوری زده است. ستپان ترافیمویچ با تعجبی تصنیی او را برانداز کرد، اما نگاهش در او هیچ اثری نگذاشت. پرنس نیز، با یقه بلند شق‌ورقتش به جانب او چرخید و حتی عینک پسنی‌اش را به چشم گذاشت و، گیرم بر کوچک‌ترین کنجکاوای به او خیره شد.

ستپان ترافیمویچ به عمد بخش آخر گفته خود را تکرار کرد و کلمات را بی‌ملاحظه بیش از اندازه کشیده اداکنان ادامه داد: «...بله، می‌گفتم ناگزیر بکنواخت می‌شود. زندگی من هم طی این ربع قرن از این قاعده برکنار نبوده است.

و از آنجا که ^۱ *comme on trouve partout plus de moines que de raison* و این گفته کاملاً موافقم، نتیجه این بوده است که من در این ربع قرن...
 یولیا میخائیلونا روی به سوی واروارا پترونا که در کنارش نشسته بود گرداند
 و به نجوا گفت: «*c'est charmant les moines*»^۲

واروارا پترونا با نگاهی سرشار از غرور به او پاسخ داد. اما کارمازینف گل
 کردن این عبارت فرانسه رقیبش را برنتابید و فوراً جیغ جیغ کتان به میان صحبت
 ستیان ترافیموویچ دوید که:

«اما من، از این نظر آسوده‌ام و هفت سال است که مقیم کارلسروهه^۳ هستم.
 سال پیش که انجمن شهر تصمیم گرفت آب لوله تازه‌ای برای شهر بکشد در دل
 احساس کردم که این مسئله برایم از همه مسائل مهین‌تر است، در این دوران به
 اصطلاح اصلاحات عزیزتر است...»

ستیان ترافیموویچ آهی کشید و سر خود را به شیوه‌ای گویا فرو انداخت و
 گفت: «حال شما را البته می‌فهمم اما دلم راضی نمی‌شود که با شما موافق باشم.»
 یولیا میخائیلونا احساس پیروزی می‌کرد. بحث بزرگان را در مجلس خود
 عمیق و پرمعنی می‌یافت.

دکتر به صدای بلند پرسید: «منظورتان لوله فاضل‌آب است؟»
 «خیر آقای دکتر، لوله آب، برای جمع‌آوری آب پاک، آب پاک! و من خود در
 تنظیم طرح آن دخیل بوده‌ام»

دکتر به خنده افتاد، خنده‌ای پرصدا. از خنده او بسیاری دیگر به خنده افتادند.
 البته این بار به ریش او، ولی او این حال را دریافت و از اینکه دیگران را به خنده
 انداخته است بسیار خشنود بود.

یولیا میخائیلونا که عجله داشت هر چه زودتر اظهار نظری بکند گفت:
 «کارمازینف، اجازه بدهید که من به این حرف شما اعتراض کنم. کارلسروهه و
 آب‌لوله‌اش به جای خود، اما شما دوست دارید با این حرف‌ها تان خود را ملامت

۱ و از آنجا که همه جا عده زاهدان بیش از عاقلان است

۲ *Karlsruhe*: شهری است در جنوب آلمان

۳ چه بازم، زاهدان!

کنید و مردم را به اشتباه و حیرت اندازید. و ما این‌بار این حرفتان را باور نمی‌کنیم. کدام یک از روس‌ها، از نویسندگان روس، این همه صورت‌های نمادین اندیشهٔ امروزین را پدید آورده است و این همه مسائل امروز جامعه را به حدس دریافته و جلوه‌های برجستهٔ زندگی که به صورت شاخص در اشخاص پویای امروز منعکس است نشان داده است؟ شما، فقط شما و نه هیچ کس دیگر! حالا هر قدر دلتان می‌خواهد سعی کنید بی‌اعتنایی خود را به میهن و دلبستگی‌تان را به آب لولهٔ کارلسروهه به ما بقبولانید. هاهاهاه!

کارمازیف، به جیغ درآمد و صدای کسکه‌اش بلند شد که: «بله، البته، همهٔ عیب‌های سلاودوستان را در چهرهٔ گاگازوف^۱ و نقاط ضعف شیفتگان غرب را در چهرهٔ نیکودیمف^۲...»

لیامشین آهسته زیرلب گفت: «همه را که چه عرض کنم...»

«ولی من این کار را به صورت جنبی می‌کنم، برای گذراندن وقت که موی دماغم می‌شود و برای راضی کردن هموطنانم که راحت نمی‌گذارند.»

یولیا میخائیلونا با وجد بسیار ادامه داد: «سپاز ترافیمویچ، شما لابد خبر دارید که فردا این لذت نصیب ما خواهد شد که سطور دل‌انگیزی... یکی از آخرین آفریده‌های بسیار نغز ذوق ادبی سمیون یگوریویچ را به نام "مرسی" بشنویم. او در این نوشته اعلام خواهد کرد که دیگر دست به قلم نخواهد زد، به هیچ قیمت، حتی اگر فرشته‌ای از آسمان، یا بهتر است بگویم، اگر همهٔ بزرگان جامعه از او تمنا کنند که تصمیمش را عوض کند. خلاصه اینکه قلمش را برای همیشه در قلمدان خواهد نهاد. و این "مرسی" دلپسند خطاب به همهٔ خوانندگان آثارش خواهد بود در بیان حقشناسی‌اش از وجد پیوسته‌ای که آنها سال‌های سال در برابر خدمت بی‌وقفهٔ او به فکر شریف و متین روس نشان داده‌اند.»

یولیا میخائیلونا در اوج شادکامی بود.

کارمازیف داشت کم‌کم وا می‌رفت و از لذت دستخوش رخوت می‌شد. گفت: «بله، از همه خداحافظی می‌کنم و "مرسی" ام را می‌گویم و می‌روم آنجا... در

کارلسروهه سرم را زمین می‌گذارم.»

مثل بسیاری از نویسندگان بزرگ ما لو باید بدانید که ما از این نویسندگان بزرگ بسیار داریم) ظرفیت تحسین نداشت و فوراً، با همه هوشیاری‌اش شل می‌شد و از حال می‌رفت. ولی من گمان می‌کنم که این حال برای او قابل بخشایش است. می‌گویند یکی از همین شکسپیرهای ما در گفت‌وگویی خصوصی گفته است که: «ما اختران آسمان ادب جز این نمی‌توانیم باشیم.» و از این دست بسیار، و تازه خود به این گونه افاضات خود آگاه نبود.

«آنجا در کارلسروهه چشم از دنیا فرو خواهم بست. ما بزرگان، همین‌که وظیفه خود را به انجام رساندیم کاری نداریم جز اینکه هر چه زودتر چشم ببندیم و انتظار پاداش نداشته باشیم. من هم از این قاعده پیروی خواهم کرد.» پیرمرد آلمانی با قهقهه‌ای بی‌پایان گفت: «نشانی‌تان را بدهید تا سر خاکتان بیایم.»

یکی از جوانان ناشناس که کسی انتظار سخنی از او نداشت گفت: «امروز مرده‌ها را هم با راه‌آهن به هر جا که بخواهند می‌برند.»
خنده لبامشین به زوزه رسیده بود و اخم یولیا میخائیلوونا در هم رفته بود. در این هنگام نیکلای وسیه‌والودویچ به تالار وارد شد.
قبل از هر چیز روی به ستپان ترافیمویچ کرد و به صدای بلند گفت: «شنیدم امروز شما را توقیف کرده‌اند.»

ستپان ترافیمویچ از راه واژه‌بازی گفت: «توقیف نبود، توفیقی بود که مرا به این مجلس آورد.»

یولیا میخائیلوونا باز فرصتی برای سخن‌پردازی یافت و اظهار داشت: «ولی من امیدوارم که این حادثه در پاسخ شما به تقاضای من هیچ اثری نگذاشته باشد. امیدوارم که شما این اتفاق نافرخنده و ناخوشایند را که من هنوز اطلاع درستی از کم و کیف آن ندارم و سر از آن در نمی‌آورم نادیده بگیرید و انتظار شیرین ما را نابرابر آورده نگذارید و ما را از لذت شنیدن سخنرانی‌تان در بامدادینه ادبی محروم نکنید.»

«نمی‌دانم... من... حالا دیگر باید...»

«واروارا پترونا، باور کنید، من حقیقتاً شوربختم... فکوش را بکنید، درست وقتی که من این‌جور از اشتیاق بی‌تابم که هر چه زودتر با یکی از برجسته‌ترین اذهان راسترو و اصیل و نامقلد روس آشنا شوم ستپان ترافیموویچ مثل اینکه می‌خواهد برود و روی مرا زمین بیندازد...»

ستپان ترافیموویچ با کلماتی شمرده گفت: «این تحسین چنان عیان و به صدایی چنان رسا ابراز شد که اسباب خجالت من است و من البته بایست وانمود کرده باشم که آن را نشنیده‌ام، اما باور ندارم که وجود ناچیز من در جشن فردای شما جایی و ضرورتی داشته باشد. گرچه من...»

پیوتر ستپانوویچ که ناگهان به تاخت به تالار وارد شده بود به صدای بلند گفت: «این قدر لوسش نکنید! من تازه هدایتش را به عهده گرفته‌ام. امروز ظرف چند ساعت پلیس خانه‌اش را بازرسی می‌کند، بازداشتش می‌کنند، با پلیس دست به گریبان می‌شود و حالا اینجا بانوان مجلس استاندار ناز و نوازشش می‌کنند. یک استخوانش نیست که از این مشت و مال ذهنی از لذت حالی‌بحالی نشده باشد. او این حال را به خواب هم نمی‌دید. حالا اسرار سوسیالیست‌ها را بر آب اندازد و گزارش می‌دهد.»

یولیا میخائیلونا به شدت از او دفاع‌کنان گفت: «چنین چیزی ممکن نیست. پیوتر ستپانوویچ سوسیالیسم فکری والاتر از آن است که ستپان ترافیموویچ به اهمیت آن واقف نباشد!»

ستپان ترافیموویچ خطاب به پسرش گفت: «اندیشه والاست اما مبلغان آن همیشه کوه‌بالا نیستند. *brisons la, mon cher!* این را گفت و با وقاری شاهوار از جا برخاست.

اما در این لحظه واقعه‌ای بسیار نامنتظر روی داد. فرلمکه مدتی بود در سالن بود. گمان می‌کرد که پنهانی وارد شده است و کسی از حضورش خبر ندارد، حال

آنکه هیچ کس نبود که متوجه ورودش نشده باشد. یولیا میخائیلونا بر سر فکر پیشین خود پایدار، همچنان اعتنایی به او نمی‌کرد. فن‌لمکه در نزدیکی در تالار ایستاده با تلخ‌رویی و سخت‌گیرانه به آنچه گفته می‌شد گوش سپرده بود. به شنیدن اشاراتی که به پیشامدهای آن روز شد، در عین پریشانی شروع کرد به اطراف نگریستن. به پرنس خیره ماند و ظاهراً از یقهٔ بیش از اندازه آهارخورده و شق و رق بیرون‌زده‌اش تعجب کرد آن‌گاه به شنیدن صدا و دیدن پیوتر ستیانویچ که مثل باد به تالار وارد شده بود گفتی لرزید. بعد همین‌که ستیان ترافیموویچ حکم خود را دربارهٔ سوسالیست‌ها بر زبان آورد ناگهان به جانب او راه افتاد و در راه به لیامشین خورد که با حرکتی تصنعی واپس جست و مدتی شانهٔ خود را می‌مالید و انمودکنان که ضربتی دردناک خورده است.

فن‌لمکه به شدت بازوی ستیان ترافیموویچ را که سخت ترسیده بود گرفت و با تمام توان خود فشرد و گفت: «کافی است، راهزنان دوران ما شناسایی شده‌اند. دیگر اینجا یک کلمه هم بر زبان نیاورید. اقدامات لازم بعمل آمده است...»

این حرف‌ها را به صدای بلند زد، چنانکه همهٔ حاضران شنیدند و اخطار خود را با صلابت بسیار پایان داد. اثری که این سخنان پدید آورد وحشت‌آور بود همه احساس کردند که پیشامدی ناخیرجام در پیش است. من دیدم که رنگ یولیا میخائیلونا چطور سفید شد. اثر این واقعه با اتفاق مبتذل و درخور تسخری کامل شد. لمکه چون اعلام کرد که «اقدامات لازم بعمل آمده است» چرخ زد و به سرعت رو به در تالار دور شد. اما دو قدم نرفته پایش به فرش گیر کرد و سکندری رفت و چیزی نمانده بود که با سر روی زمین دراز شود. اما به لحظه‌ای راست شد و ایستاد و نگاهی به نقطه‌ای که پایش گیر کرده بود انداخت و به صدای بلند فرمان داد: «عوض شود!» و تالار را ترک کرد. یولیا میخائیلونا به دنبال او شتابید. به مجرد بیرون رفتن او همهٔ پیچ‌پیچ فضا را فرا گرفت. به دشواری می‌شد چیزی از آن میان تشخیص داد. یکی می‌گفت «شاعرش مختل شده» آن یکی می‌گفت «حملهٔ عصبی» است. برخی با انگشت بر شقیقه‌شان اشاره می‌کردند. لیامشین در گوشه‌ای دو انگشتش را به صورت دو شاخ بالای

پیشانی گرفته بود! به کتابه از توفانی که در خانواده برپا خواهد شد حرف می‌زدند و البته همه به آهنگ نجوا. هیچ‌کس به فکر رفتن نبود و همه در انتظار ماندند. من نمی‌دانم که یولیا میخائیلونا در این فرصت چه توانست بکند. پنج دقیقه بعد بازگشت، با تمام توان خود کوشان، که خود را آرام نشان دهد. سر بسته و از دادن توضیح پرهیزکنان گفت که آندره‌ی آنتونویچ کمی پریشان است اما چیز مهمی نیست، این حال گاهی برایش پیش می‌آید. عارضه‌ای است که از کودکی برایش مانده است. "و او از همه‌کس بهتر به حال شوهرش آشناست" و جشن روز بعد به نشاطش خواهد آورد. بعد هم‌چنان در تحسین ستیان ترافیمویچ، اما فقط از راه حفظ ظاهر چیزهایی گفت و به صدای بسیار بلند، چنانکه همه بشنوند اعضای کمیته جشن را دعوت به تشکیل جلسه کرد و غیر اعضا چاره‌ای نداشتند جز آنکه به کار خود بروند. اما ماجراهای دردناک آن روز مصیبت‌بار هنوز به پایان نرسیده بود.

از همان لحظه‌ای که نیکلای وسیه‌والودویچ به تالار وارد شد من دیدم که لیزا پیوسته نگاه‌های به او می‌اندازد. بعد نگاه‌ها پیوسته شد چنانکه تا مدتی از او فارغ نمی‌شد و آن‌قدر به او چشم دوخت که عاقبت توجه همه را به خود جلب کرد. من می‌دیدم که ماوریکی نیکلابویچ از پشت به روی او خم شده است و می‌کوشد که چیزی در گوشش بگوید. اما عاقبت آشکارا از این کار چشم پوشید و به تندی قد راست کرد و نگاهش مقصروار روی حاضران چرخید. نیکلای وسیه‌والودویچ نیز کنج‌کاوی همه را به خود جلب کرده بود. چهره‌اش رنگ‌باخته‌تر از معمول بود و نگاهش عجیب پریشان. همین‌که وارد شد آن سؤال را از ستیان ترافیمویچ کرد او را از یاد برد و اگر راستش را بخواهید گمان می‌کنم که حتی فراموش کرد به نزد بانوی میزبان برود و به او سلام و درودی بگوید. اما حتی یک نگاه به سوی لیزا نینداخت و این نه به سبب آنکه میل نداشته باشد او را ببیند، بلکه ابدأ متوجه او نشده بود و من بر این نکته تأکید می‌کنم. بعد از آنکه

یولیا میخائیلونا اعضای کمیته را دعوت کرد که بی فوت وقت آخرین جلسه کمیته را تشکیل دهند، پس از سکوتی کوتاه ناگهان صدای لیزا، به عمد بسیار بلند، چنانکه در تالار پیچیده شنیده شد که خطاب به نیکلای و سیه‌والودویچ گفت:

«نیکلای و سیه‌والودویچ، سروانی لیبادکین نام، که خود را از خویشان شما می‌داند و می‌گوید برادرزن شماست، هر از چند گاه نامه‌های زشتی به من می‌نویسد و در آنها از شما شکایت می‌کند و می‌خواهد بعضی اسرار شما را پیش من فاش کند. اگر حقیقتاً با شما نسبتی دارد کاری کنید که دست از این اهانت‌های خود بردارد و مرا از این مزاحمت غیرقابل تحمل خلاص کنید.»

در این گفته‌ها شیطنتی و چالشی وحشتناک نمایان بود و همه به آن پی بردند. سخنان لیزا افتراهای آشکار بود، چنانکه حتی خود لیزا ابتدا چنین قصدی از گفته خود نداشته بود. حالش به کسی می‌مانست که چشم‌ها را ببندد و خود را از بام فرو اندازد. اما پاسخ نیکلای و سیه‌والودویچ از آن هم حیرت‌انگیزتر بود.

اولاً عجیب آن بود که نیکلای و سیه‌والودویچ از گفته‌های لیزا ابتدا تعجب نکرد و با خونسردی و توجه بسیار تا به آخر به آنها گوش داد. نه آثار دستپاچگی در سیمایش ظاهر شده خشم. به سادگی و لحنی استوار، حتی با آمادگی و رضای بسیار به خواست تقدیر جواب داد:

«بله، خواست نافرخته تقدیر این بوده است که من با این آدم خویشاوند بشوم. من به راستی شوهر خواهر اویم، که پیش از ازدواج لیبادکینا نام داشت. بزودی پنج سال می‌شود که با او ازدواج کرده‌ام. اطمینان داشته باشید که میل شما را هرچه زودتر به این مرد ابلاغ خواهم کرد و تضمین می‌کنم که دیگر مزاحم شما نشود.»

وحشتی را که بر چهره واروارا پترونا نمایان شد هرگز فراموش نمی‌کنم. با حرکتی دیوانه‌وار از جا برخاست و دست راستش را، چنانکه بخواهد از خود دفاع کند جلو صورت بالا برده، از سالن خارج شد. نیکلای و سیه‌والودویچ به مادرش نگاه کرد و به لیزا و به حاضران، و لبخندی بر لبانش بود، که از غرور بی‌حد نشان داشت. بی‌شتاب از تالار بیرون رفت و همه دیدند که لیزا، همین‌که

ستاوروگین روی گرداند که برود خیزی برداشت که به دنبالش بشتابد اما به خود آمد و بر جای ماند و اندکی بعد به آرامی به راه افتاد و برآنکه کلمه‌ای با کسی سخن بگوید یا نگاهی به کسی بیندازد از تالار بیرون رفت و البته ماوریکی نیکلایویچ نیز همراهش رفت.

از سر و صدایی که در شهر به پا شد و حرف‌های فراوانی که بر زبان‌ها افتاد ذکری نمی‌کنم. واروارا پترونایا به خانه شهری خود رفت و در به روی خود بست و احدی را نپذیرفت و نیکلای و سیه‌والودویچ برآنکه مادر خود را ببیند به سکوارشینکی بازگشت. ستیان ترافیموویچ شب مرا به نزد *cette chère amie* فرستاد که به التماس از او بخواهم که دوستش را بپذیرد اما مرا هم به حضور او راه ندادند. ستیان ترافیموویچ سخت حیرت کرده بود و می‌گریست و پیوسته تکرار می‌کرد: «وای، این چه ازدواجی است؟ چه ازدواجی است؟ وای چه مصیبتی برای این خانواده!» اما از یاد کارمازینف نیز غافل نمی‌شد و سخت به او لاسزا می‌گفت و همچنین با حرارت بسیار خود را برای سخنرانی روز بعد آماده می‌کرد - و البته چون طبیعی هنرمند داشت - در برابر آینه تمرین می‌کرد و همه بدله‌ها و واژه‌بازی‌هایی را که طی تمام عمر خود در دفترچه‌ای یادداشت کرده بود در خاطر تکرار می‌کرد تا در سخنرانی روز بعد از آنها استفاده کند.

گفتی در توجیه کار خود، به من می‌گفت: «دوست عزیز، من این کارها را فقط برای پیشبرد اندیشه‌ی والا بر عهده گرفته‌ام. *cher ami* من سستی را که بیست و پنج سال بر عهده داشتم وامی‌گذارم. نمی‌دانم چه کاری را به جای آن خواهم پذیرفت، اما از اینجا خواهم رفت.»

کتاب سوم

فصل اول

جشن (بخش اول)

۱

با وجود سردرگمی‌های روز گذشته با آن ماجرای کارگران شهی گولین، جشن خانم استاندار برگزار شد. اهمیت خاص این جشن برای یولیا میخانیلونا به قدری بود که من گمان می‌کنم حتی اگر فن‌لمکه همان شب می‌مرد جشن واخوانده نمی‌شد. دریفا که خانم فن‌لمکه تا واپسین دقیقه دستخوش اوهام بود و از حال و هوای مردم هیچ نمی‌فهمید. در آخر کار دیگر هیچ‌کس باور نداشت که روز بزرگ بی‌ماجرایی بس خطیر، یا به قول بعضی، که از پیش دست انتظار به هم می‌سودند بی‌گره‌گشایی مصیبت‌نشانی پایان یابد. البته باید گفت که بسیاری نیز می‌کوشیدند ابرو درهم کشند و سیاستمداران خود را نگران وضع نشان دهند، ولی خوب، روس‌ها به‌طور کلی با هرگونه آشوب رسوایی‌خیز در میان بزرگان جامعه تفریح بسیار می‌کنند. اما اینجا فقط صحبت فضیحت‌جویی نبود، بلکه عوامل بسیار جدی‌تری در میان بود، همه برانگیخته بودند و کینه‌ای فروناشتنی در دلشان بود. مثل این بود که از چیزی سخت به ستوه آمده‌اند. گفתי نوعی بی‌آزرمی با ابهام بر اذهان چیره بود. وقاحتی به زور تحمیل شده، همچون زهی بیش از اندازه کشیده. فقط بانوان روشنی‌ذهن خود را حفظ کرده بودند، آن هم فقط در یک

نکته و آن غیظشان بود نسبت به یولیا میخائیلونا. در این مورد بانوان همه هم‌رازی و هم‌استا بودند، اما آن بینوا روحش هم از این حال خیر نداشت و تا آخرین ساعت همچنان خود را در حصار «اخلاص تعصب‌آمیز» همان دوستان مصون می‌پنداشت.

پیش از این اشاره کردم که در شهر ما اوپاشی از همه رنگ پیدا شده بودند. در همه جوامع و در وقت پریشانی تردید و تزلزل یا در دوران‌های گذار و تحول همیشه ارادتی رنگارنگ از اعماق جامعه برمی‌آیند. منظور من آن گروه به اصطلاح «پشتاز» و علمداران نیست که در هر جریانی می‌کوشند از دیگران جلوتر باشند (و جز این فکری ندارند) و هدفشان در این تلاش اغلب بسیار احمقانه است و در عین حال کم و بیش معین، خیر، منظور من ارادل بی‌سر و پایبست که در همه جوامع هستند و فقط در دوران‌های تحول یا آشوب و گذار برمی‌آیند و آشکار می‌شوند. اینها نه فقط هدفی ندارند بلکه حتی نشانی از اندیشه در ذهنشان پیدا نیست و فقط بی‌شکبی و تشویش جامعه را با شدت بسیار بیان می‌کنند. این ارادل همیشه بی‌آنکه خود به این حال آگاه باشند در خدمت و تحت فرمان گروه کوچک «پشتازان» قرار می‌گیرند که هدفی مشخص دارند و اگر خود بسیار سبک‌مغز نباشند (که کم پیش نمی‌آید که باشند) این زبانه‌ها را به هر سو که بخواهند می‌رویند و هدایت می‌کنند. امروز که در شهر ما آب‌ها از آسیاب افتاده است می‌گویند که پیوتر ستبانویچ از انترناسیونال دستور می‌گرفت و یولیا میخائیلونا را هدایت می‌کرد و یولیا میخائیلونا به اشاره او ارادل را در هر راستا که او می‌خواست می‌تازاند. اذهان توانای شهر ما در حیرتند که چطور غافل مانده و فریب خورده بودند. حالا عصر پریشان ما به چه ویژگی ممتاز بود و گذار ما از کدام حال به کدام حال صورت می‌گرفت، چیزی است که من نمی‌دانم و گمان می‌کنم که هیچ‌کس هم نداند مگر چند نفر بیگانه‌ای که در شهر ما موقتاً مقیم بودند. ناگهان ارادل و بی‌سروپایان در شهر ما قدرت و بر همه چیرگی یافتند و جرأت گستاخی پیدا کردند. بر هر آنچه محترم و مقدس بود بی‌محابا می‌تاختند. حال آنکه در گذشته جرأت نداشتند دهان بگشایند. بزرگانی که تا آن

زمان زمام امور را در دست داشتند و کارها را به نیکویی می‌گرداندند ناگهان به اراجیف آنها گوش می‌سپردند و خود سکوت می‌کردند و برخی حتی با تبسمی با آنها روبرو می‌شدند که بسیار زشت بود و اسباب تشویق آنها. اشخاصی مثل لیامشین و تلی یاننی‌کف و ملاکانی از تبار تن‌ت‌نیکف^۱ و رادیشچف‌های مسکین مفتحی، یهودیان توسری‌خورده‌ای که به آزرده‌گی خود با تکبر تبسم می‌کردند و بیگانگانی که سفری بودند و فقط می‌خندیدند، شاعران آزاداندیشی که از پایتخت می‌آمدند و شاعران بی‌راستا و بی‌ذوقی که فقط با پوشیدن لباس روستایی و پوتین‌های زمخت قطران‌اندود دهقانی جلب توجه می‌کردند، سرگردان و سرهنگانی که به درجه خود تف می‌انداختند و آماده بودند که برای یک روبل شمشیرشان را به میز کارمندی جزء در راه‌آهن بفروشند و سپهسالارانی که مناعت فرماندهی خود را فرو می‌گذاشتند و به وکالت و کارچاق‌کنی به دادگستری می‌رفتند. دلالان و دکاندارانی که روشنفکر شده بودند و طلاب حوزه‌های علمی فراوان و زنانی که «آزادی زنان» را بر خود می‌آزمودند. اینها همه در شهر ما صاحب آبرو شده و قدرت یافته بودند. اما نفوذ خود را بر چه کسانی اعمال می‌کردند؟ بر سرشناسان باشگاه ما، بر صاحب‌منصبان محترم و بر ژنرال‌های چوبین‌با، بر مجالس بانوان متین و سخت‌گیر که ورود به آنها آسان نبود جایی که حتی واروارا پتروناتا پیش از مصیبت فرزندش خاطر این اوباش را عزیز می‌داشت و به قدری مناعت خود را فراموش کرده بود که داشت تا حد فرمانبری از آنها فرومی‌افتاد، آشفته‌رایی بعضی از بانوان ما تا اندازه‌ای قابل بخشایش است. چنانکه پیش از این اشاره کردم امروز سرچشمه این آشوب‌ها را انترناسیونال می‌دانند. این فکر به قدری در اذهان قوت گرفته بود که مردم با بیگانگانی نیز که در شهر ما مهمان بودند به این تعبیر از وقایع سخن می‌گفتند تا جایی که کوبریکف^۲ با شصت و دو سال سن و نشان سن‌ستائیسلاو به دور گردن^۳،

۱ از چهره‌های نفوس مرده اثر گوگول، که جوانی روشنفکر است و نیک‌بیت که کم‌کم اما به رحوت ذهنی می‌افتد

حتی بی آنکه کسی از او خواسته باشد، با صدایی از تأثر لرزان علناً اعتراف کرده که سه ماه بی‌تردید تحت نفوذ انترناسیونال بوده است و هنگامی که در عین احترام به سن و خدماتی که کرده بود از او خواسته شد که توضیحی روشن‌تر در این باب بدهد، گرچه البته نمی‌توانست جز همین «با تمام وجود خود به این معنی واقف بودم» اش مدرکی برای اثبات اعتبار گفته خود ارائه کند با استواری بسیار بر آنچه اعلام کرده بود تأکید ورزید به طوری که دیگر کسی در این خصوص چیزی از او نپرسید.

بار دیگر تکرار می‌کنم که در شهر ما گروه کوچکی از اشخاص بسیار محتاط نیز باقی مانده بودند که از همان آغاز کار کنار کشیده و حتی در به روی خود بسته بودند، اما در بسته کجا یارای مقاومت در برابر ناموس طبیعت را دارد؟ در محتاط‌ترین خانواده‌ها نیز دوشیزگانی بزرگ می‌شوند که بی‌رقص نمی‌توانند زندگی کنند و این اشخاص همه عاقبت برای شرکت در جشن «معلمانه» بلیت خریدند و به این ترتیب انتظار می‌رفت که جشن و مجلس و قصر آن از هر جهت بی‌نظیر و باشکوه باشد. شایعاتی شگفت در اوصاف جشن بر زبان‌ها بود، از پرنس‌هایی چنین و چنان می‌گفتند که از پترزبورگ به شهر ما می‌آمدند فقط برای شرکت در جشن، و از سر تشخص عینک دستی پیش چشم می‌گرفتند و نیز از پذیرایی‌کنندگان، که همه جوانانی برازنده بودند و رویان رنگین بر شانه چپ می‌زدند با گره‌ای پروانه‌ای و در خصوص فلان و بهمان صاحب‌نامانی که از پترزبورگ می‌آمدند و در خصوص کارمازینف که راضی شده بود خود را به صورت یک معلم سرخانه استان ما بیاراید و خطابه معروفش را با عنوان «مرسی» بخواند و به این ترتیب درآمد جشن را افزایش دهد و درباره «کادری»^۳ ادبی، که آن هم قرار بود با لباس‌های خاص صورت گیرد و هر لباس نماینده نوعی و راستایی ادبی باشد و سرانجام می‌گفتند که چهره‌ای به نام «اندیشه اصیل روس» رقص اجرا خواهد کرد و این خود بسیار تازگی داشت. با این اوصاف

۳. بعضی نشان‌های افتخار و لیافت از درحات بالا را به سبب نمی‌زدند بلکه به دور گرد

۴. quadrille: نوعی رقص دسته‌جمعی است

می‌آویختند

چه طور ممکن بود کسی سرسختی نشان دهد و بلیت نخرد. همه داوطلب بودند که در این جشن شرکت کنند.

۲

طبق برنامه تنظیم شده جشن دو قسمت بود. یکی بامدادینه ادبی، از ظهر تا ساعت چهار و دیگری ضیافت رقص از نیمه شب تا سحر. اما همین برنامه تخم اختلال در خود نهفته داشت. از همان آغاز کار میان مردم شایع شده بود که بعد از بامدادینه ادبی، یا حتی در خلال آن، طی وقفه‌ای که به این منظور پیش‌بینی شده است ناهار داده خواهد شد و البته رایگان، و این جزئی از برنامه است و طی آن شامپانی سیبل خواهد بود. بهای قابل ملاحظه بلیت (سه روپل برای هر نفر) در ریشه گیر شدن این شایعه مؤثر بود، زیرا کیست که برای شنیدن سخنرانی خشک و خالی بلیت بخرد. مردم با خود می‌گفتند: «جشنی که یک شبانه‌روز طول بکشد که بی‌غذا نمی‌شود. مردم گرسنه خواهند شد. باید بگویم که گناه از خود یولیا میخانیلونا بود که از روی سبکسری این شایعه ناخجسته را قوت بخشیده بود. نزدیک یک ماه پیش، که از شیفنگی آغازین طرح بزرگ خود بی‌قرار بود با هرکس که می‌رسید از جشن باتکوه خود حرف می‌زد و می‌گفت که مهمان‌ها به سر کشیدن چه جام‌ها به افتخار چه کسانی دعوت خواهند شد و حتی یادداشتی در این خصوص برای یکی از روزنامه‌های پایتخت فرستاده بود. آن وقت‌ها بیشتر حدیث همین جام‌ها مجذوبش می‌داشت. او می‌خواست مدعوین را خود به جام زدن دعوت کند و از پیش عباراتی را که باید برای خواندن مهمانان به نوشانوش گفت در خیال می‌پرداخت. می‌خواست با این عبارات درفش بلندش را برافرازد و افکاری را که زیر آن نهفته است بیان دارد. (اما چه درفشی! یقین دارم که بانوی بی‌نواي ما هیچ اندیشه‌ای در سر نداشت!) آرزو می‌کرد که توضیحاتش به صورت گزارش‌هایی در نشریات پایتخت منعکس شود و بر دل مقامات بالای پایتخت اثر

گذارد و آنها را مجذوب کند و می‌خواست حرف‌هایش از آنجا به سوی همه استان‌ها پال بگشاید و پراکنده شود و همه را به شگفت اندازد چنانکه همه از او تقلید کنند. غافل از اینکه جام‌ها را، برای آنکه به افتخار این یا آن خالی شود باید اول پر کرد و برای این کار شامپانی لازم است و از آنجا که نوشیدن شامپانی با شکم خالی ممکن نیست باید ناهاری داده شود. بعدها که تلاشی کرد و کمیته‌ای برای برگزاری جشن تشکیل داد و مسئله را جدی‌تر بررسی کردند معلوم شد که اگر به راستی خیال برپا کردن ضیافتی را داشته باشند حتی در صورتی که شرکت‌کنندگان همه همت عالی نشان دهند برای معلمان چیز دندان‌گیری نمی‌ماند. به این ترتیب برای حل مشکل دو راه در پیش بود: دادن ضیافتی بالدارسار^۱ و زدن جام به افتخار بزرگان و دادن چیزی، مثلاً نود روبل، به معلمان، یا جمع‌آوری مبلغ قابل ملاحظه‌ای برای آنها و برگزاری جشنی خشک و خالی برای حفظ ظاهر. کمیته با این راه حل دوم فقط قصد دادن هشدار به یولیا میخائیلوونا را داشت و خود البته راه حل سومی پیشنهاد کرد که حد واسط میان دو شق اول بود و معقول به نظر می‌رسید و آن این بود که جشنی از هر جهت شایسته برپا شود ولی بی‌شامپانی، و به این ترتیب مبلغ قابل ملاحظه‌ای، بسیار بیش از نود روبل برای معلمان می‌ماند. اما یولیا میخائیلوونا با این پیشنهاد موافق نبود. خوی او میانه‌روی بازاری‌صفتانه را بر نمی‌تابید و قوراً تصمیم خود را گرفت. از آنجا که افراط در راهی که به آن نظر داشت ممکن نبود ناگزیر بی‌درنگ به تفریط روی نهاد، به این معنی که اعانه‌ای عظیم گرد آورد، چنان که موجب حسرت همه استان‌ها باشد و سخنان آتشین خود را در برابر کمیته با این عبارت پایان داد که: «مردم باید عاقبت روزی بفهمند که رسیدن به هدف‌های بزرگ انسانی بسیار والاتر است از ارضای لذات گذرای مادی و جشن در حقیقت برای اعلام و تبلیغ اندیشهٔ ارجمنده است و در نتیجه اگر بی‌این بازی‌های بی‌معنی ممکن نباشد باید همه به یک مجلس رقص کم‌ریخت و پاش به شیوهٔ آلمان‌ها و

۱. بالدارسار (بالتازار) یا جتان که در قدیم آمده است بلطشر. نامی است که ابوحننصر به دانیال نبی داده است و «مهمانی بالدارسار» اصطلاح شده است برای مهمانی بسیار باشکوه.

فقط برای حفظ ظاهر قناعت کنند» معلوم نبود چرا ناگهان از این مجلس رقص این‌قدر بیزار شده بود. اما سرانجام آرام شد و آنوقت بود که داستان «کادری ادبی» را ابداع و برنامه‌های هنری دیگری را پیشنهاد کردند که جایگزین لذات مادی گردد و کارمازینف نیز سرانجام راضی شد که خطابه «مرسی» خود را بخواند (زیرا تا آنوقت بن و مین کرده و ناز فروخته بود) و به این ترتیب فکر حذف غذا را در ذهن همشهریان شکم‌پرست ما جبران کند. به این شکل جشن شکوهی تابناک می‌یافت گرچه به گونه‌ای دیگر. اما برای اینکه کاملاً در ابرهای خیال‌گم نشوند بر آن شدند که پیش از رقص چای و لیمو یا شیرینی‌های کوچک گردی داده شود و بعد لیموناد و شربت پرتقال و سرانجام حتی بستنی، همین! اما برای کسانی که همیشه و همه‌جا اسیر شکم‌اند و خاصه حریف عطش خود نمی‌شوند قرار شد که بوفه مخصوصی برپا شود، به فاصله چندین اتاق دورتر از محل سخنرانی و به دست پراخوریج^۱ (سرآشپز باشگاه) سپرده شود، البته زیر نظارت دقیق کمیته، تا هرکس هرچه خواهد، البته به قیمت بخورد و بنوشد و در کنار در ورودی تالار پذیرایی آگهی شود که غذا و نوشابه‌های بوفه خارج از برنامه است. اما تصمیم گرفتند که این بوفه هنگام بامدادینه ادبی بسته بماند تا سخنرانی مختل نشود، گرچه این بوفه پنج اتاق دورتر از تالار سفید دائر می‌شد، و به این شرط بود که کارمازینف راضی شده بود «مرسی» خود را قرائت کند. عجیب آن بود که اعضای کمیته، این واقعه - یعنی خواندن «مرسی» - را رویدادی بسیار ارجمند می‌شمردند، که حتی مردم عادی و عاری از طبع ادبی راضی نمی‌شدند آن را ناشنیده بگذارند، از این گذشته به منظور ارضای ذوق ادب‌دوستان، خانم صدراالاشراف تصمیم دیگری نیز گرفت و به کارمازینف اطلاع داد که از جمله وقایع مهم دیگر یکی این است که بی‌درنگ پس از پایان سخنرانی او لوحی مرمرین همان‌جا، بر دیوار تالار سفیدش نصب خواهد شد که روی آن با خط زرین نوشته شده است که در فلان روز و فلان سال نویسنده بزرگ روس و

صاحب شهرت اروپایی در این محل به مناسبت وداعش با قلم خطابه‌ای تحت عنوان «مرسی» قرائت کرد و به این ترتیب اول‌بار به حاضران در جشن، یعنی نمایندگان مردم شهر ما بدرود گفت و همه خواهند توانست این لوحه را هنگام شروع رقص، یعنی فقط پنج ساعت بعد از قرائت خطابه بخوانند. من یقین دارم که خود کارمازینف بود که بیش از همه اصرار داشت که هنگام سخنرانی او به هیچ وجه بوفه دائر نباشد گرچه تنی چند از اعضای کمیته اظهار داشتند که این احتیاط‌ها در شأن کمیته نیست.

اما مردم شهر همچنان خیال می‌کردند که جشنی باالتازاروار در انتظار آنهاست، یعنی بوفه‌ای رنگین و رایگان، و تا واپسین ساعت بر این باور بودند. حتی دوشیزگان رؤیای شیرینی‌های رنگارنگ و مرباهای گوناگون و به مقدار زیاد و خوراکی‌های نادیده و ناشنیده در سر می‌پختند. همه می‌دانستند که مبالغ هنگفتی گرد آمده است و همه اهل شهر برای شرکت در جشن بر در خانه صدراالاشراف ازدحام خواهند کرد و نه فقط اهل شهر، بلکه از روستاها خواهند آمد چنان‌که بلیت به قدر کافی نخواهد بود. از این گذشته می‌دانستند که علاوه بر بهای بلیت‌ها که ثابت بود مبالغ قابل توجهی اعانه داده شده است. مثلاً واروارا پتروناسیو روپل پول نقد برای بلیت خود داده است و همه گل‌های لازم را برای آراستن مجلس جشن از گلخانه خود تأمین کرده است و خانم صدراالاشراف (که خود از اعضای کمیته بود) خانه‌اش را در اختیار گذاشته و هزینه روشنایی جشن را نیز به عهده گرفته است و باشگاه دسته موزیک و پیشخدمتانش را در خدمت جشن گمارده است و پزراخورف سرآشپز خود را یک روز تمام برای اداره بوفه آزاد کرده است. البته اعانه‌های دیگر نیز کم نبود، اما هیچ‌یک به این پایه نمی‌رسید. به این ترتیب درآمد جشن به قدری بود که به فکر افتادند قیمت بلیت را از سه روپل به دو روپل کاهش دهند. اعضای کمیته می‌ترسیدند که بهای سه روپل برای هر بلیت زیاد باشد و دوشیزگان به اندازه کافی به مجلس رقص نیابند و رقص رونقی نداشته باشد و پیشنهاد کردند که بلیت خانوادگی فروخته شود. یعنی هر خانواده فقط برای یکی از دوشیزگان جوان خود بلیت بخرد و باقی دوشیزگان همانم، ولو

ده نفر باشند مجانی پذیرفته شوند. اما بعد معلوم شد که این واهمه‌ها نابجاست و به عکس بیشتر دوشیزگان جوان بودند که برای شرکت در جشن هول می‌زدند. حتی کارمندان بسیار بی‌چیز دختران خود را می‌آوردند و به خوبی پیدا بود که اگر دختری نمی‌داشتند هرگز به خیال شرکت در جشن نمی‌افتادند. دفتردار بسیار حقیر ادارای هر هفت دختر خود و البته همسر و دختر خواهر خود را آورده و برای هر یک از آنها یک بلیت سه‌روبی خریده بود. می‌توان تصور کرد که در شهر چه انقلابی برپا شده بود. فقط توجه داشته باشید که جشن دو پاره بود و هر یک از بانوان ناگزیر دو لباس لازم داشتند، یکی برای بامدادینه و شنبیدن سخنرانی‌ها و لباس خوش‌جلوه دیگری برای شرکت در مجلس رقص. بعدها معلوم شد که بسیاری از شهروندان میان‌حال هرچه داشتند، حتی لباس‌های زیر خانواده و ملافه‌ها و تشک‌هاشان را نزد یهودیان شهر، که گفنی پیش‌بینی کرده و از دو سال پیش به شهر هجوم آورده و آنجا مقیم شده بودند و هنوز هم همچنان می‌آمدند برای شرکت در جشن گرو گذاشته‌اند تقریباً همه کارمندان مساعده گرفته بودند و بعضی از زمین‌داران احشام خود را که برای دامداری و زراعتشان واجب بود فروخته بودند و اینها همه به این منظور که دختران خود را مثل مارکیزها بیارایند و به جشن بیاورند و کمتر از دیگران نباشند این شکوه لباس‌ها برای شهر ما بی‌سابقه بود. از دو هفته پیش حکایت‌هایی از زندگی خصوصی خانواده‌ها بر زبان‌ها افتاده بود و لودگان همه را فوراً به گوش یولیا می‌خانیلونا می‌رساندند. تصاویری طنزآمیز از خانواده‌ها دست به دست می‌گشت و من خود چندتایی از آنها را در آلبوم یولیا می‌خانیلونا دیدم. خانواده‌هایی که موضوع این تصاویر بودند از وجود آنها به خوبی خبر داشتند و بد گمان من کینه‌ای که از جندی پیش در این خانواده‌ها نسبت به یولیا می‌خانیلونا پدید آمده و شدت گرفته بود از همین جا آب می‌خورد امروز چون از این احوال یاد می‌کنند ناسزا می‌گویند و از خشم دندان به هم می‌سایند، اما از پیش مسلم بود که اگر کمیته نمی‌توانست مردم را راضی کند، و کار مجلس رقص به علتی راست نمی‌شد بیزاری و خشم مردم از حد می‌گذشت. به همین دلیل بود که همه در دل انتظار فضیحتی

داشتند و جایی که چنین انتظاری در دل‌هاست چگونه ممکن است که رسوایی به بار نیاید؟

درست سر‌ظهر ارکستر شروع به نواختن کرد. من، که یکی از پذیرایی‌کنندگان بودم (یعنی جوانانی که رویانی با‌گره پروانه‌ای بر شانه‌ی چپ داشتند) به چشم خود شاهد شروع این خاطرات نافرخته بودم. رسوایی‌ها با ازدحام و کشمکش مردم بر در ورودی شروع شد. هیچ نمی‌فهمم که چطور همه چیز از همان نخستین ساعت به راه خرابی رفت، چنان که حتی پلیس از عهده انجام وظیفه خود برنیامد. من البته شرکت‌کنندگان عادی را ملامت نمی‌کنم. پدران‌ی که خانواده خود را آورده بودند نه تنها به ازدحام وارد نمی‌شدند و با وجود بلندی پایه اجتماعی خود از دیگران پیشی نمی‌جستند، بلکه به عکس به قرار شنیده، حیرت‌زده ایستاده بودند و از دور صحنه ازدحام را، که در شهر ما تازگی داشت و مردمی را که به پله‌های سرسرا هجوم آورده بودند و به عوض اینکه به آرامی وارد شوند می‌خواستند در را از پاشنه درآورند تماشا می‌کردند. در این اثنا کالسکه‌ها به تدریج می‌رسیدند و عاقبت کار به جایی رسید که راه بند آمد. در این ساعت که من این‌سطور را می‌نویسم دلایلی متین دارم به اینکه پارهای از شریوترین ارادل شهر، توسط لیامشین و لیپوتین و شاید دیگرانی، که مثل من عهده‌دار نظم و موظف به پذیرایی از مدعوین بودند، بی‌بلیت به محل جشن وارد می‌شدند. حتی ناشناسانی دیده می‌شدند که از بخش‌های دیگر، یا معلوم نبود از کجا آمده‌اند این اشخاص که رفتارشان به وحشیان می‌مانست به مجرد ورود به تالار، چنان که گفتم به پیروی از فرمانی، همه سراغ بوفه را می‌گرفتند و چون به آنها گفته می‌شد که بوفه‌ای در کار نیست، با وقاحتی که تا آن زمان میان ما از کسی دیده نشده بود زبان به دشنام می‌گشودند. البته بعضی از این اشخاص مست بودند و برخی متل‌ی از پشت کوه‌آمدگان به دیدن جلال تالارخانه صدرا‌اشراف مبهوت می‌ماندند زیرا هرگز نظیر آن را ندیده بودند و با دهانی از حیرت گشاده مدتی لال می‌شدند این «سالن سفیده» وسیع، با وجود سبک قدیمی ساختمانش به راستی باشکوه بود، ابعادی عظیم داشت با پنجره‌هایی بلند در دو طرف و

راهروهایی در حاشیه و آینه‌هایی بر دیوارهای میان پنجره‌ها، و طاق آن به شیوه قدیمی نقاشی شده بود با تزئیناتی زرین یا پرده‌هایی سرخ و سفید و پیکره‌هایی مرمرین آراسته شده بود و با میل‌های قدیمی و سنگین‌وزن از عهد ناپلئون، طلایی‌رنگ با پستی و نشیمنی از مخمل سرخ. در یک سر سالن بر صفا‌ای وسیع صحنه‌ای درست شده بود برای فضایی که قرار بود خطابه‌ای بخوانند و باقی تالار پر از صندلی بود، گفتمی سالن تماشاخانه‌ای، با راهروهای فراخی برای رفت و آمد تماشاگران. بعد از اولین دقائق حیرت سؤال‌ها و اظهارات بسیار حیرت‌انگیزی شنیده شد: «حالا چه کسی سخنرانی خواسته؟... ما پول نداده‌ایم که حرف مفت گوش کنیم... حیا که ندارند، مردم را گول می‌زنند... اینجا ارباب ماییم، لمکه و زنش که اند؟...» خلاصه به این می‌مانست که اینها را فقط به قصد اخلال به تالار وارد کرده‌اند. من مخصوصاً یک حادثه را به یاد دارم که در آن پرنس جوانی، همان که روز پیش نزد یولیا میخائیلونا بود و یقه شق و رقت جلب توجه می‌کرد و رفتارش به عروسک کوکی می‌مانست دخالت داشت و کارش نمایان بود. او نیز به اصرار یولیا میخائیلونا راضی شده بود که روبانی با گره پروانه‌ای بر شانه بزند و مثل ما از مهمانان پذیرایی کند. معلوم شد که این عروسک مومی که صدایش را هرگز کسی نشنیده بود، اگر در سخن گفتن چیره‌زبان نبود دست‌کم، و به شیوه خود، می‌دانست جایی که لازم باشد چگونه اقدام کند و بسیار مؤثر باشد. وقتی سروان بازنشسته غول‌پیکر آبله‌گونی که گروهی از همه‌جور اوباش به دنبالش روان بودند شروع کرد بر سر بوفه با او یک و دو کردن، پرنس بی‌معتلی به مأمور پلیسی اشاره‌ای کرد و اشاره‌اش بی‌درنگ اجرا شد و سروان مست را که دهان به ناسزا گشوده بود گرفتند و کشان کشان از سالن بیرون بردند. در این اثنا مهمانان «راستین» نیز رفته‌رفته پیدا می‌شدند و به صورت سه صف دراز از راهروهای میان صندلی‌ها در سالن پیش می‌آمدند و اخلال‌گران رفته‌رفته آرام شدند، اما مهمانان عادی، و حتی «شایسته‌ترین» بخش آنها حیرت کرده بودند و آثار ناراضی در سیماشان نمایان بود. بعضی از بانوان به راستی ترسیده بودند.

عاقبت همه در جاهای خود نشستند و ارکستر نیز خاموش شد. مردم شروع

کردند با عدا فین کردن و به اطراف چشم گرداندن. بار انتظار بیش از اندازه بر آنها سنگین بود و این خود اغلب نشان خوبی نیست. اما استاندار و همسرش هنوز نیامده بودند. لباس‌های حریر و مخمل همه جا به چشم می‌خورد و الماس و جواهر از همه سو برق می‌زد و عطر فضا را پر کرده بود. آقایان همه مدال‌ها و نشان‌هاشان را بر سینه و دور گردن آویخته بودند و سالخوردگان حتی اونیفورم پوشیده بودند. عاقبت خانم صدرا لاشراف هم با لیزا آمد. لیزا هرگز به این خیره‌کنندگی جذاب و به این شکوه‌مندی آراسته نبود. گیسوانش فر خورده بود و چشمانش برق می‌زد و لب‌خندی بر چهره‌اش می‌درخشید. زیبایی‌اش آشکارا بر دل‌ها نشست. چشم‌ها به او دوخته شده بود و همه درباره‌ او در گوش هم پیچ می‌کردند و می‌گفتند که چشمانش ستاوروگین را می‌جوید اما نه ستاوروگین آمده بود نه از واروارا پترونا اثری بود. و من از حالت سیمای او سز در نمی‌آوردم. نمی‌فهمیدم که این همه شیرین‌کامی و نشاط و توانایی در چهره‌اش از کجاست. به واقعه روز پیش فکر کردم و متحیر ماندم. لمکه و همسرش همچنان غایب بودند و این اشتباه بزرگی بود. بعدها دانستم که یولیا میخائیلونا تا آخرین دقیقه در انتظار پیوتر ستپانویچ بوده است. زیرا در این اواخر نمی‌توانست حتی یک قدم بر او بردارد و البته خود از این حال خبر نداشت. ضمناً خاطر نشان سازم که پیوتر ستپانویچ در جلسه روز پیش کمیته حاضر نشده بود که روبان بر شانه گره بزند و این برای یولیا میخائیلونا سخت ناگوار آمده و حتی اشکش را جاری ساخته بود. پیوتر ستپانویچ آن روز اصلاً هیچ‌جا دیده نشد و در بامدادینه ادبی حاضر نبود و تا آن شب هیچ‌کس او را هیچ‌جا ندید و این موجب تعجب و بعد ناراحتی شدید یولیا میخائیلونا شد. عاقبت بر شکویی مردم آشکار شد. هیچ‌کس روی صحنه پشت میز خطابه نمی‌آمد، در ردیف‌های واپسین مردم شروع کرده بودند به رسم تماشاگران تئاتر بر صبری خود را با کف زدن ابراز داشتن. آقایان و بانوان سالمند روی ترش کرده بودند و غیبت استاندار و همسرش را به نخوت بیش از اندازه آنها حمل می‌کردند. حتی میان بخش‌های نیک‌اندیش تماشاگران شایعه‌ای بر معنی به نجوا گسترده شده بود که دور نیست جشن منحل شود یا شاید حال لمکه بیش از

اندازه وخیم شده باشد. اما خدا را شکر لمکه و بانو عاقبت آمدند، شوهر بازوی بانوی خود را گرفته باید بگویم که من خود نیز بابت دیر آمدن آنها سخت نگران شده بودم. اما شایعات پوچ سرانجام مغلوب حقیقت شد و نگرانی مردم برطرف گردید. لمکه ظاهراً در عین تندرستی بود. می توان تصور کرد که نگاه‌ها همه با دقت بر او دوخته شده بود. به یاد دارم که همه او را تندرست می یافتند. باید خاطرنشان کنم که از اعیان ما فقط معدودی حال آندره‌ی آنتونویچ را ناخوش می دانستند و این برای جامعه ما نشانی شاخص بود. بیشتر آنها رفتار او را کاملاً متعارف می شمردند. حتی کار روز گذشته اش را نیز در میدان جلو خانه اش تأیید می کردند. صاحب منصبان بلندپایه می گفتند: «این کاری بود که بایست از همان اول کرده باشد. اینها وقتی می آیند ادای انسان دوسنی در می آورند اما عاقبت همان کارهای دیگران را می کنند و خود نمی دانند که حسابش را که بکنی می بینی که شدت عمل به مصلحت مردم است و انسان دوستی حقیقی همین است.» دست کم این استدلالی بود که در باشگاه شنیده می شد. کسانی که خود را با تجربه می دانستند می گفتند: «این کار یابد با خونسردی صورت گیرد. ولی این بابا تازه کار است.» نگاه‌ها بر بولیا می خانیلونا نیز با همین کنجکاوی باریک شده بود. البته هیچ کس نمی تواند از من که راوی ام درباره یک نکته، یعنی حقیقت ضمیر او انتظار اطلاعات دقیق داشته باشد، اینجا جهان اسرار است. کیفیت دل زن مطرح است، که کسی از آن خبر ندارد. اما یک چیز را می دانم و آن اینکه او شب گذشته به دفتر کار آندره‌ی آنتونویچ رفته و تا پاسی بعد از نیمه شب آنجا مانده بود آندره‌ی آنتونویچ را عفو و از او دلجویی کرده بود. زن و شوهر از هر جهت به توافق رسیده و همه اختلافاتشان را فراموش کرده بودند و چون در پایان مذاکرات فن لمکه با وجود بخشودگی پیش زنش به زانو افتاد و واپسین صحنه ملاقات شب پیششان را داشت با بیزاری به یاد می آورد دست ظریف همسرش و بعد لب هایش دهان او را بست و سیل سخنان سرشار از پشیمانی مردی شهسوار حصلت را که زیر بار محبت دو تا شده بود بند آورد. آثار شیرین کامی بر چهره بولیا می خانیلونا نمایان بود با رفتاری ساده دلانه اما لباسی فاخر پیش می آمد. به نظر می رسید که

در اوج شیرین‌گامی است. زیرا جشنش، هدف تلاش‌ها و تاج سیاستش، عاقبت برگزار می‌شد. ضمن اینکه به جانب جای خود، درست پای میز خطابه پیش می‌رفتند هر دو در جواب کرنش‌های مهمانان سر فرود می‌آوردند. فوراً همه دورشان را گرفتند. خانم صدراالاشراف برخاست و به پیشبازشان آمد. اما در این هنگام سوءتفاهم زشتی واقع شد. ارکستر ناگهان، و با جنجال بسیار شروع به نواختن کرد، اما نه آهنگ مارشی، که البته بی‌مناسبت نمی‌بود، بلکه آهنگی زد که مثلاً در باشگاه سر شام، در ضیافتی رسمی همراه هورای نوشانوش به افتخار کسی نواخته می‌شود. من امروز می‌دانم که این دسته‌گلی بود که لبامشین به آب داده بود، به اعتبار اینکه یکی از پذیرایی‌کنندگان است و مثلاً بر سبیل درود بر ورود فن‌لمکه و بانو. البته او می‌توانست عذر آورد که این کار را از سر حماقت، یا اشتیاق بسیار نسبت به استاندار و بانویش کرده است. اما افسوس، هنوز نمی‌دانستم که کار این گروه به جایی رسیده است که دیگر در بند آوردن عذر و خواستن پوزش نیستند و جنون گستاخی را دیگر به اوج رسانده‌اند. اما این آهنگ هنوز پایان کارشان نبود. مهمان‌ها تبسمی را که حکایت از تحیر و نگرانی‌شان بود هنوز بر لب داشتند که ناگهان از آن سر سالن و نیز از راهروهای جانبی فریاد هورایی نابجا و ناهنجار و بسیار زشت بلند شد و این هم مثلاً درودی بود به استاندار و بانو. شمار هوراکنندگان زیاد نبود اما غوغاشان مدتی طول کشید. رنگ بولیا میخائیلونا از خشم سرخ شد و شرار غیظ در چشمانش برق زد. لمکه در جایی که بود ایستاد و رو به سوی کسانی که فریاد می‌زدند گرداند و با ابهت استانداری و سیمایی جدی تالار را زیر نظر گرفت... به زودی سر جای خود نشست و من با وحشت بر چهره‌اش همان لبخند ناخجسته‌ای را دیدم که روز پیش در سالن همسرش بر لب داشته بود، هنگامی که به ستیان ترافیمویچ خیره شده بود و پیش از آنکه به سوی او پیش برود، به نظرم رسید که حالت سیمای او پیامی نامیمون با خود داشت و از آن بدتر اینکه این حالت اندکی مضحک بود، حالت شخصی که خود را قربانی می‌کند تا هدف‌های عالی‌زنش تحقق یابد... بولیا میخائیلونا با عجله مرا با اشاره به نزد خویش خواند و در گوشم به نجوا گفت که

به نزد کارمازیتف بروم و از او خواهش کنم که سخنرانی خود را هرچه زودتر شروع کند همین که روی از او گرداندم تا مأموریت خود را انجام دهم رسوایی دیگری روی داد، بسیار زشت‌تر از اولی. روی صحنه خطابه، که تا آن هنگام خالی بود و همه نگاه‌ها در انتظار سخنران به آن دوخته شده بود و جز میزی کوچک و یک صندلی پشت آن و لیوان آبی در یک سینی سیمین روی آن چیزی نبود. روی این صحنه خالی ناگهان قامت غول‌آسای سروان لیبادکین ظاهر شد. فراک پوشیده و کراواتی سفید بر گردن. به قدری متحیر ماندم که گمان کردم خواب می‌بینم.

به نظر می‌رسید که سروان خجالت می‌کشد و همان‌جا ماند و پیش‌تر نیامد ناگهان از میان جمعیت کسی داد زد: «لیبادکین! تو آنجا چه می‌کنی؟» چهره احمقانه و سرخ سروان، که از مستی سر پا بند نبود به شنیدن این فریاد به خنده‌ای فراخ گشوده شد. دستش را بلند کرد و اندکی پیشانی خود را مالید و سر ژولیده‌موی خود را تکانی داد که «هرچه باداباد!» دو قدم پیش آمد و ناگهان یف زد به خنده، خنده‌ای در بینی، کم‌صدا اما شدید و طولانی، که قامت فریبتش را به شدت تکان می‌داد و چشمان ریزش را ریزتر می‌کرد. به دیدن این صحنه نیمی از سالن با او به خنده افتادند و بیست نفری کف زدند. حضار موقر و جدی با روی تروش به هم نگاه می‌کردند، اما این حال بیش از نیم دقیقه طول نکشید، ناگهان لیپوتین با آن روبانی که بر شانه‌اش زده بود به اتفاق دو پیشخدمت روی صحنه ظاهر شدند و سروان را با احتیاط در میان گرفتند و لیپوتین چیزی در گوش او گفت. لیبادکین اخم در هم کرد و زیر لب گفت: «خوب، پس این‌طور! در این صورت...» دستی افشاند و با آن قامت غول‌آسایش عقب‌گرد کرد و با لیپوتین و دستیارانش صحنه را ترک گفت. لحظه‌ای بعد لیپوتین بار دیگر به روی صحنه جست و بر چهره پیوسته خندانش لبخندی شیرین‌تر از همیشه بود، که به سرکه و انگبین می‌مانست و کاغذی در دست داشت. با قدم‌هایی کوتاه و تند تالب صحنه پیش آمد.

رو به حضاران گفت: «خانم‌ها، آقایان! در اثر بی‌توجهی سوءفهام مضحکی پیش آمده بود که برطرف شد. اما بنده تکلیفی بر عهده گرفته‌ام با تقاضایی همراه با عمیق‌ترین احترامات، از جانب یکی از شاعران شهرمان... که انگیزه‌اش خدمت

به هدف عالی و انسانی است... که با وجود صورت ظاهرش همان هدفی است که ما همه را اینجا گرد آورده است. آن ستردن اشک‌های دوشیزگان فقیر اما تحصیل‌کردهٔ استان ماست... این آقا... یعنی... منظورم... همین شاعر محلی، گرچه میل دارد ناشناس بماند... علاقه‌مند است که شعرش پیش از شروع مجلس رقص خوانده شود... یعنی منظورم... نه مجلس رقص، بلکه مجلس سخنرانی است. گرچه این شعر جزو برنامهٔ جشن نیست و ممکن نبوده است که باشد... زیرا تازه نیم ساعت پیش به من داده شده است... با این همه ما گمان کردیم (ما، یعنی چه کسانی؟ من این گفتار بر سر و ته و مقشوش را کلمه به کلمه نقل می‌کنم) که به علت احساس ساده‌دلانه‌ای که در آن نهفته است و نیز نشاطی که به همان اندازه جالب توجه است قرائت این شعر زیاد نابجا نیست. البته نه به صورت خطابه‌ای جدی، بلکه به عنوان قطعه‌ای با حال و هوای جشن سازگار... خلاصه با روح این مراسم... و خاصه اینکه چند سطر بیشتر نیست... خلاصه اینکه می‌خواستم با اجازهٔ حضار محترم و نیک‌خواه...

صدایی از ردیف‌های عقب تالار نعره کشید که: «بخوانشرا»

— «یعنی می‌فرمایید آن را بخوانم؟»

چند صدا بلند شد: «بخوانید، بخوانید!» لیوتین پیچ و تابى به خود داد و با سیمایی که آثار تردید در آن پیدا بود با همان لبخند شیرین گفت: «خوب، پس این شعر را با اجازهٔ حضار محترم می‌خوانم!» لحتش به آن می‌مانست که هنوز نمی‌تواند تصمیم بگیرد و من حتی احساس کردم که به هیجان آمده و نگران است. این جور آدم‌ها با همهٔ بی‌حیایی‌شان گاهی دستخوش تردید می‌شوند. یک شاگرد حوزهٔ علمی هرگز این‌طور دچار تردید نمی‌شد، اما لیوتین تردید داشت، زیرا هرچه بود از نسل پیشین بود.

— «از پیش بگویم... منظورم این است که افتخار دارم که به حضار محترم هشدار دهم، که این قطعه از آن‌گونه چکامه‌هایی نیست که در گذشته به مناسبت جشن‌ها سروده می‌شد. تقریباً... می‌شود گفت که لطفه‌ای است برآمده از دلی مهربان و با احساس و با شوخی و نشاط آمیخته.»

– «بخوانید آن را، بخوانید!»

لیبوتین کاغذی را که در دست داشت باز کرد. البته کسی فرصت نیافت که او را از ادامه این ماجرا بازدارد از این گذشته او خود نواری بر شانه داشت و به اصطلاح از گردانتندگان جشن بود. با صدایی رسا، با لحن شعرخوانی شروع کرد:

«نثار معلمان سرخانه وطن، در جشن بزرگداشت آنها، از جانب شاعر:

درود به تو معلمک درود

خوش باش و بخوان شادی را سرود

خواه بحر کمالات باش یا جوال گاه

هرکس که خوش نبود سرش ماند بی کلاه

چند صدا بلند شد که «این شعر از لیبادکین است. از لیبادکین است.» صدای خنده بلند شد و حتی دست زدند، گرچه عده کهنزندگان زیاد نبود.

تو می آموزی به بچه های نازنازی

«بن ژور» و «مرسی» و همه جور بازی

اما جوانی و میجویی شوهر

ولو باشی یک الدنگ بی هنر.

مرحبا! آفرین!

اما در این عصر اصلاحات کارساز

حتی الدنگ بی هنر برایت می کند ناز

کمالاتت را نمی خرد به پوست پیاز، او می خواهد جهاز

پس تو به همان کودکان نازنازی ات بساز

صحیح است، احسنت، رئالیسم همین است. بی مایه فطیر است.

اما تو غصه نخور معلمک

ما برایت می گیریم جشن و می زنیم دهبک

و برای جهازت جمع می کنیم پول

خواهش داریم آن را از ما بکن قبول

خواهی بحر کمالات باش یا عامی

فرق نمی‌کند، شاد باش

جهازت می‌شود جور، چشم دشمنت کور

خوش باش و به باقی حرف‌ها بشاش

راستش را بخواهید بارو نمی‌کردم که این چیزها را شنیدم. وقاحت کار به قدری آشکار بود که نمی‌شد لیپوتین را حتی به عذر حماقتش بخشود، گرچه وصله حماقت با صد من کتیرا هم به لیپوتین نمی‌چسبید. قصد او، دست‌کم برای من مسلم بود: انگاری می‌خواستند آشوب را بشتابانند. بعضی از ابیات این هزل وقیحانه، مثلاً همان مصرع آخر آن طوری بود که هیچ احمقی ممکن نبود آن را جایز بشمارد. لیپوتین خود گفتی احساس می‌کرد که وقاحت را از حد به در برده است. دسته‌گلش را که به آب داد به قدری از گستاخی خود حیران بود که همان‌جا روی صحنه ایستاده ماند، گفتی می‌خواهد چیزی بر گفته بیفزاید. لابد خیال کرده بود که نتیجه کار شکل دیگری خواهد داشت. اما گروه او باش و مجلس‌شکنانی نیز که برایش کف زده و احسنت گفته، ناگهان ساکت شده بودند، گفتی آنها نیز از حیرت. مسخره‌تر از همه این بود که بسیاری از آنها شعر را غم‌انگیز شمرده بودند، یعنی نه یک هجویه، بلکه بیان حقیقتی از زندگی معلمان، خلاصه شعر را اثری متین و تعهدنشان تلقی کرده بودند. گیرم اینها نیز عاقبت از وقاحت بیش از اندازه شعر حیران مانده بودند، اما باقی شنوندگان، یعنی تقریباً تمامی اشخاص حاضر در تالار نه فقط از شنیدن آن آزرده شده بلکه خواندن آن را آشکارا اهانتی به خود شمرده بودند.

در اینکه این احساس را عکس‌العمل عمومی حاضران دانستم اشتباه نکرده‌ام. یولیا میخائیلونا بعدها به من گفت چیزی نمانده بود که غش کند. یکی از محترم‌ترین سالخوردگان حاضر در مجلس به همسر پیر خود کمک کرد که برخیزد و به اتفاق تالار را ترک کردند و نگاه‌های وحشتزده حاضران بدرقه‌شان کرد. کسی چه می‌داند، اگر در آن لحظه کارمازینف، فراک به تن باکراوات سفید و دفترچه‌ای در دست بر صحنه ظاهر نشده بود شاید دیگران نیز از آنها پیروی و به دنبال آنها تالار را ترک کرده بودند. یولیا میخائیلونا با شیفتگی به او، چنانکه

به فرشته نجات، خیره مانده بود... اما در آن هنگام من به جست و جوی لیپوتین به پشت صحنه رفته بودم.

با نهایت نفرت بازویش را گرفتم و گفتم: «شما این کار را به عمد کردید!» او از شدت لحن من ترسید و فوراً پشت سپر دروغ پناه جست و گفت: «خدا شاهد است هیچ اطلاع نداشتم که چیست. این اشعار را چند دقیقه پیش به من دادند و من خیال می‌کردم شوخی دلنشین و نشاط‌انگیزی است...»

- «شما هرگز چنین خیالی نمی‌کردید یعنی ممکن است که شما، این کثافت‌هایی را که کوچک‌ترین اثری از ذوق در آن نیست شوخی نشاط‌انگیزی بدانید؟»

- «بله آقای محترم! من آنها را شوخی می‌دانم!»

- «دروغ می‌گویید و چند دقیقه پیش هم به دستتان نرسیده است. خودتان با لیپادکین، چه بسا دیروز آنها را سرهم کرده‌اید، تا رسوایی به پا کنید. آخرین سطر آن حتماً اثر فریحة شماس و قسمت مربوط به خادم کلیسا هم جز از خودتان نیست. اصلاً چطور شد که او فراک پوشیده آمد؟ قرار گذاشته بودید که شاهکارش را خودش بخواند اما مست کرده بود و نمی‌توانست.»

لیپوتین با سردی بسیار، نگاه گزنده‌ای به من انداخت و ناگهان با خشکی حیرت‌انگیزی گفت:

- «اصلاً به شما چه که دخالت می‌کنید؟»

- «چطور؟ شما هم یکی از این نوارها را بر شانه دارید؟ پیوتر ستیانویچ کجاست؟»

- «چه می‌دانم، همین جاها باید باشد. چطور؟»

- «من دارم به نقشه شما پی می‌برم. اینها همه دیسه‌ای است علیه یولیا میخائیلونا، می‌خواهید این جشن را با رسوایی به هم بزنید...»

لیپوتین باز چپ‌چپ نگاهی به من انداخت و پوزخندی زد و شانه برانداخت و ضمن اینکه دور می‌شد گفت: «خوب، باشد، به شما چه که دخالت می‌کنید؟»

مثل این بود که ضربه‌ای شدید به من زده باشند. همه بدگمانی‌هایم درست

درآمده بود. حال آنکه تا همان لحظه امیدوار بودم که اشتباه کرده باشم. حالا چه می‌توانستم بکنم؟ فکر کردم که موضوع را با ستیان ترافیمویچ در میان بگذارم؛ اما او جلو آيته ايستاده بود و لبخندهای گوناگون خود را می‌آزمود و پیوسته به کاغذی که یادداشت‌هایی روی آن بود مراجعه می‌کرد. قرار بود که بعد از کارمازینف به پشت میز خطابه رود و برای بحث با من ابدأ آمادگی نداشت. آیا درست بود که به نزد یولیا میخائیلونا بشتابم؟ هنوز وقت آن نرسیده بود. او درس‌های شدیدتری لازم داشت تا از اطمینانش به امنیت خود و اعتقاد به «اخلاص تعصب‌آمیز» دوستانش شفا یابد. اگر به او چیزی می‌گفتم حرفم را باور نمی‌کرد و مرا دیوانه‌ای خیال‌باف می‌شمرد و تازه چه کار می‌توانست بکند؟ در دل گفتم: «خوب، به راستی به من چه که این‌قدر نگران باشم؟ همین که شروع شد روبان را از شانهم برمی‌دارم و به خانه می‌روم. هنوز به یاد دارم که گفتم: «همین‌که شروع شده».

اما می‌بایست بروم و سخنرانی کارمازینف را گوش کنم. واپسین نگاهم را به پشت صحنه انداختم. بیگانگانی را دیدم و حتی زنانی را که معلوم نبود آنجا چه کار دارند و می‌آیند و می‌رفتند. این پشت صحنه فضای تنگی بود که با پرده‌ای از باقی تالار و تماشاگران جدا شده و از طریق دالانی به اتاق‌های دیگر خانه مربوط. سخنران‌ها اینجا در انتظار نوبت خود بودند. شخصی که قرار بود بعد از ستیان ترافیمویچ سخنرانی کند توجهم را بسیار به خود جلب کرده بود. او هم از قرار معلوم پروفیسور بود، اما هنوز هم نفهمیده‌ام که به درستی چه پروفیسوری. به میل خود از کار کناره گرفته بود و به دنبال آشوبی دانشجویی از مدرسه‌ای که در آن تدریس می‌کرده بیرون آمده و چند روزی بود که معلوم نبود به چه کار به شهر ما آمده بود. او نیز سفارشنامه‌ای برای یولیا میخائیلونا آورده بود و بانو او را با احترام بسیار پذیرفته بود. من امروز می‌دانم که بیش از سخنرانی فقط یک بار به مهمانی خانم استاندار رفته و تمام مدت لب از لب برداشته بود و به لطفیه‌هایی که گفته می‌شده و به طور کلی به حرف‌هایی که آنجا می‌شنیده لبخندی بر لب داشته بود، که معنی آن معلوم نبوده بود و با رفتار خود بر همه اثری ناخوشایند

گذاشته بود، رفتاری همه نخوت و در عین حال حاکی از دورباش‌گویی و زودرنجی بسیار و خود یولیا میخائیلونا از او خواسته بود که سخنرانی کند. در آن لحظه از یک گوشه به گوشه دیگر می‌رفت و مثل ستیان ترافیمویچ زیر لب پیش خود چیزی می‌گفت، منتهی چشم به زمین دوخته و نه در برابر آینه. او لبخندهای خود را نمی‌آزمود، اما پیوسته لبخند بر لب داشت، لبخندی درنده‌صفتانه. مسلم بود که با او نیز نمی‌شد حرف زد. قاضی کوتاه داشت و چهل ساله می‌نمود. سری طاس داشت و ریش جوگندی و لباسش آراسته بود. اما آنچه بیش از همه توجه را جلب می‌کرد این بود که هر بار در انتهای مسیرش مشت راست خود را بلند می‌کرد و بر فراز سر خود تکان می‌داد و ناگهان به ضرب فرود می‌آورد و حریف ناپیدای خود را زیر آن نابود می‌کرد. این کار را مدام انجام می‌داد. دیدار او احساس ناخوشایندی در من پدید آورد و به تالار شتابیدم تا سخنرانی کارمازینف را بشنوم.

۴

باز چیز از قرار بیرونی در فضای تالار بود. از پیش بگویم که در پیشگاه نوبخ راستین از سر اخلاص سر فرود می‌آورم اما نمی‌دانم چرا این آقایان نوابخ ما در سال‌های آخر عمر سراسر افتخار خود رفتاری پیش می‌گیرند که به رفتار کودکان خردسال می‌ماند. چه کنم که آقای کارمازینف بود و با نخوتی روی صحنه ظاهر شده بود که کمر جغه پنج آجودان امپراتور را هم می‌شکست. آخر چطور ممکن است که توجه شنوندگانی از قماش اهالی شهر ما را به مدت یک ساعت بایک خطابه به خود مشغول داشت؟ به‌طور کلی من دریافته‌ام که حتی نوابخ بی‌همتا نمی‌توانند ضمن سخنرانی‌های سبک و عمومی ادبی توجه شنوندگان را بیش از بیست دقیقه به خود مجذوب دارند و از این حد که گذشت پرحرفی بی‌مجازات نمی‌ماند. از حق نباید گذشت که استقبال مردم از این نابغه ما بغایت محترمانه

بود: حتی سالخورده‌گان بسیار جدی و سختگیر با علاقه و توجه بسیار او را تشویق کردند و بانوان حتی با وجدی خاص. اما کف زدن حاضران چندان طولانی نشد و همگانی هم نبود و پریشانی در آن محسوس بود، اما با این همه از ردیف‌های آخر حتی یک بار اظهاری یا شعاری اخلاک‌گرانه شنیده نشد تا زمانی که آقای کارمازینف شروع به صحبت کرد. آن وقت هم کسی حرف به راستی رنجانده‌ای نزد و اگر چیزی گفته شد بیشتر به سوء تفاهمی می‌مانست. پیش از این گفتم که کارمازینف صدایی زنانه داشت، زیر و گوش خراش که به جیغ جیغ می‌مانست و با وجود این کسکسه‌ای و الاتیازانه و اشرافی‌مآب آن را به شدت پرتکلف می‌ساخت و زنگی غیر عادی به آن می‌بخشید. هنوز چند کلمه حرف نزده بود که کسی به خود اجازه داد که به صدای بلند قافاه بخندد. چه بسا که آدم ساده‌لوح بی ادبی بود که با آداب این‌گونه مجالس آشنا نبود و طبیعتاً نیز زودخنده بود؛ اما ابدأ عمدی در کارش نبود و قصد اخلاص نداشت. به عکس دیگران او را احمقکی دانستند و مسخره‌اش کردند و او آرام شد و خود را در لاک سکوت فروکشید. اما حضرت کارمازینف با اداهایی پرتکلف و لحنی آهنگین، چنانکه شعر بخواند گفت: «من ابدأ، به هیچ قیمت حاضر نمی‌شدم سخنرانی کنم...» (حالا این حرف چه زدی داشت؟) «... بعضی سطور هست که ترانه‌وار طوری از دل انسان بیرون می‌جوشد که بیان‌شدنی نیستند و چنان در هاله‌ای قدسی محاط‌اند که به هیچ روی ممکن نیست آنها را پیش مردم واگشود.» (خوب، اگر این‌طور است چرا وامی‌گشایی؟) و ادامه داد که خلاصه اینکه به قدری به او اصرار کردند که رد تقاضا دشوار بود و از این گذشته چون قلمش را برای همیشه فرومی‌نهد و سوگند خورده است که دیگر هرگز آن را بر ندارد، آخرین بار چیزی که نوشته است و چون قسم خورده است که دیگر هرگز برای مردم سخنرانی نکند... خلاصه از این‌گونه حرف‌ها بسیار...

اما اینها همه هنوز چیزی نبود و کیست که با پیشگفتار نویسندگان آشنا نباشد؟ اما با توجه به فرهیختگی نه‌چندان زیاد مردم شهر ما و کم‌حوصلگی شونده‌گان ردیف‌های عقب، همین حرف‌ها در آنچه بعد اتفاق افتاد بی‌تأثیر نبود.

به راستی بهتر نبود آقای کارمازینف حکایتکی یا داستان کوتاهی، از همان دست که پیش از آن هم گاهی می‌نوشت، یعنی چیزکی گرچه به شیوه خودش پرزرق و برق و نادلشین ولی خوب، به سبکی بادکنک و به لطافتی رنگین برای مردم بنویسد؟ اگر این کار را کرده بود وضع وخیم نمی‌شد. ولی خیر، چنین انتظاری از او بی‌جا بود. خطابه‌ای طولانی و کسل‌کننده و نادلیذیر آغاز کرد. وای که چه چیزها بر گوش‌های بینوای مردم تحمیل کرد! به تأکید می‌گویم که اگر فرهیختگان پایتخت هم بودند از کسالت به تشنج می‌افتادند؛ مردم شهر ما که جای خود دارد. نزدیک به دو صفحه روزنامه را در نظر بیاورید سراسر وراجی‌های پرتکلف و غلبه‌گویی‌هایی بی‌معنی! تازه آقا این شاهکار خود را با نخوت و با لحن افسوس، گفתי از فراز مسند خورشید از سر ترحم بر ما فرومی‌خواند، به طوری که برای مردم شهر ما بسیار برخورنده بود. اما بحثش بر سر چه بود؟ حقیقت آن است که کمتر کسی می‌توانست از موضوع سخنرانی سر درآورد. شرح تأثرات گوینده بود معلوم نبود از چه چیز و بیان نمی‌دانم چه خاطراتی! طی نیمی از سخنرانی هر قدر به اذهان خود فشار آوردیم و بر جبین‌های شهرستانی خود چین انداختیم فایده‌ای نداشت و چیزی دستگیرمان نشد به طوری که فقط از راه ادب و به اجبار به نیمه دوم خطابه گوش دادیم. البته پیدا بود که گفتاری است با اطناب بسیار درباره عشقی، عشق خود نابغه به کسی و باید بگویم که نتیجه خالی از لطافت و ناخوشایند از کار درآمد. شرح اولین بوسه این نویسنده نابغه با آن قامت ناسازگوتاه و خپله به نظر من چندش‌آور بود... و آنچه شرح را دل‌آزاتر می‌کرد این بود که این بوسه‌ها مثل بوسه دیگر بندگان خدا نبود. اولین بوسه او بایست در محلی صورت گیرد محاط در بوته‌های اولکس (حتماً اولکس یا گیاهی نظیر آن، که اگر کسی می‌خواست بداند چگونه چیزی است ناگزیر بایست به فرهنگ گیاه‌شناسی مراجعه کند.) از این گذشته آسمان بایست به تهرنگ بنفشی خاص رنگین باشد که آن را هم هیچ تنابنده‌ای ندیده است. البته لابد همه دیده‌اند اما هیچ‌کس توانایی نداشتی است که آن را دریابد و فقط حضرت نویسنده آن را درک کرده بود و در خلال سخنرانی‌اش به ما القا می‌کرد که چنین رنگی را در آسمان

دیده است. و همچون چیزی بسیار مبتذل برای ما کوردلان وصف می‌کند. درختی که این زوج بی‌همتا زیرش نشسته بودند بی‌چون و چرا رنگی نارنجی داشته است و آنها جایی در آلمان زیر آن نشسته بوده‌اند و ناگهان پمپی^۱ یا کاسیوس^۲ را در شب پیش از جنگ دیده‌اند و هر دو از لذت این دیدار مدهوش مانده‌اند. و یک پری دریایی از خلال بوته‌ها کمین کرده بوده و گلوک^۳ از میان نیزار شروع به نواختن ویلن کرده است و قطعه‌ای که نواخته *in toutes lettres*^۴ نام داشته است، که هیچ‌کس آن را نشنیده است و برای شناختن ویژگی‌های آن ناگزیر باید به یک فرهنگ موسیقی مراجعه کرد. آن وقت مهی غلیظ فضا را پر کرده و پیوسته غلیظ و غلیظ‌تر شده است، تا جایی که بیشتر به یک میلیون بالش پر قو می‌مانسته تا به مه و ناگهان همه ناپدید شده است و زمستان آمده و سپس هنگام ذوبان یخ‌ها و نابغه‌الامقام از ولگا گذشته است و دو صفحه و نیم شرح همین گذار از ولگا بود. یخ سوراخ شده و او در آب افتاده است طوری که انسان خیال می‌کرد که غرق شده است اما او هرگز به خیالش هم نرسیده است که غرق شود، به عکس، در ژرفای آب یک قطعه یخ پیش چشمش درخشیده است، قطعه یخ کوچکی به بزرگی یک نخود، اما پاک و شفاف، «مثل یک قطره اشک یخ‌زده» و تمام اقلیم آلمان در آن منعکس بوده است، یا بهتر است بگوییم آسمان آلمان و با انعکاس رنگین‌کمانی نور در آن، چنانکه او را به یاد اشکی انداخته است که از دیده‌اش فروغلتیده «زمانی که با هم زیر آن درخت زمردین نشسته بودیم و تو با نهایت شادی گفتی که "گناه در عالم نیست" و من گریان گفتم: "آری، اما اگر گناه در عالم نباشد انسان راسترو نیز نیست." و ما زار زار گریستیم و برای ابد از هم

۱. *Cinaeus Pompeius Magnus*: در سده اول پیش از میلاد می‌زیسته است و سه‌سالار رمی بوده است که با زول سزار بر سر به دست آوردن قدرت مطلق بر رم در جنگ فارس‌الیا شکست خورده است.

۲. گلیوس کاسیوس لونگیوس (*Gaius Cassius Longinus*): یکی از نوطه‌گرانی بود که برای کشتن سزار همیمان شده بودند و از مارک انتوان و اوکتاویوس سزار شکست خوردند.

۳. آهنگساز قرن هجدهم آلمانی است که معروف‌ترین اپرایش اورتوس است.

۴. با تمام حروف. یعنی ده تأکید.

جدا شدیم. زن به سوی، در جهت ساحل دریا فرارفته و او به درون غاری، و فرو و فرو و فرو رفته است... و تا سه سال فرومی‌رفته در زیر برج سوخاریف^۱ در مسکو و ناگهان در اعماق خاک در غاری، چراغکی پای شمایل مقدسی دیده است و در پای این چراغ راهبی را در نظر آورده که دعا می‌خوانده است. نابغه خود را به پنجره میله‌داری چسبانده و ناگهان آوای آهی شنیده است. انسان خیال می‌کند که راهب بوده است که آه کشیده است! ممکن است، اما او اعتنایی به راهب و ماهب نداشت است! ارزش این آه از آن بوده است که او را به یاد اولین آه معشوقه‌اش انداخته است. آه سی و هفت سال پیش، که «به یاد داری، در آلمان بودیم، زیر درخت عقیقینی نشسته و تو گفتی: "عشق؟ تماشا کن، همه جا در اطراف ما اولکس می‌روید که رنگ زرد اخزایی دارد و من عاشقم، اما همین که این گیاه دیگر نرسد عشق من نیز پایان خواهد یافت."» اینجا باز به برجوشیده و غلیظ شده است و هوفمان از میان آن ظاهر گردیده است و پری دریایی آهنگی از شوپن سوت می‌زده است و ناگهان از درون پرده مه آنکوس مارکوس^۲ بیرون آمده است، با تاج افتخاری از برگ غار بر سر، «چنانکه سرپای ما از موج لذت مرتعش شد و ما برای ابد از هم جدا شدیم»، و از این‌جور حرف‌ها بسیار. خلاصه اینکه شاید من نتوانم شنیده‌هایم را به درستی نقل کنم و البته این کار از من بر نمی‌آید اما مفهوم کلی پرگویی‌های استاد جز از همین دست نبود. وای که چه سودای زشتی دارند این مغزهای بزرگ ما و چه عشقی به آمیختن واژه‌ها و مفاهیم و فشردن معانی نازک در لطیفه‌های بی‌مزه. همه فلاسفه بزرگ اروپای غربی، بزرگان جهان دانش و مخترعان نامدار و کسانی که برده‌وار در خدمت علم می‌کوشند و شهید این راه می‌شوند، این زحمتکشانی که بار گران کاوش را بر دوش می‌برند در چشم این نوابغ بزرگ ما آشپزخانه در آشپزخانه آنها. نابغه ما ارباب است و آنها به احترام کلاه از سر برگرفته در انتظار اوامر اویند. البته نابغه بر

۱ Suktaryes

۲ Ancus Marcus (قرن هفتم پیش از میلاد)، نوه نوما پمپلیوس (Numa Pompilius) چهارمین

شاه افسانه‌ای رم است

روسیه نیز با نخوت پوزخند می‌زند و بزرگ‌ترین لذتش از آن است که به این صاحبان اندیشه اروپایی توضیح دهد که روسیه از هر حیث درمانده و ورشکسته است. اما خود او بر تارک کوه اندیشه، بر فراز همه نوابخ اروپا سر برافراخته است. دانشمندان اروپا همه موضوع‌اند برای لطیفه‌پردازی‌های او. او اندیشه آنها را می‌گیرد و ضد آنها را در کنارشان می‌گذارد و از آنها لطیفه می‌سازد. از بود یا نبود جنایت، از بود یا نبود درستی و تقوی، از الحاد، از داروینیسیم و از ناقوس‌های مسکو... افسوس دیگر به ناقوس‌های مسکو هم اعتقادی ندارد. برای او فقط رم وجود دارد و دیهیم‌های افتخار از برگ غار... اما حتی دیگر تاج افتخار را هم باور ندارد... آن وقت لشکر غم بایرونی بر او می‌تازد و طنزکی از هایت به عاریه می‌گیرد و عبارتی از پیچورین^۱ می‌آورد و لکوموتیو سخن‌آوری‌اش یاف و پوف‌کنان و سوت‌کشاز به راه می‌افتد و هیچ قدرتی جلودارش نیست... «مرا بزرگ بدارید... ذوق لطیف و قلم توانایم را ستایش کنید... من دوست دارم که ستایشم کنند. گفتم که با قلم وداع می‌کنم؛ اما شما باور نکنید. یاوه بود آنچه گفتم. صبر کنید. سیصد بار دیگر شما را با نوشته‌هایم از ملال به امان خواهم آورد. به قدری از آثار من خواهید خواند که خسته شوید...»

مسلم است که این سخنرانی ممکن نبود عاقبت‌بخیر باشد و بدی کار این بود که پایان و خیم کار از خود او شروع شد. مدتی بود که شنوندگان پا بر زمین می‌کشیدند و پرصدا بینی می‌گرفتند و سرفه می‌کردند، خلاصه از همین کارها که شنوندگان می‌کنند وقتی در یک سخنرانی ادبی، سخنران، هر که باشد، بخواید توجه آنها را بیش از بیست دقیقه به خود و سخنانش مشغول دارد. اما نویسندۀ نابغه توجهی به این واکنش مردم نداشت. همچنان به سوت و صفیر و جیغ‌جیغ خود ادامه می‌داد و اعتنایی به شنوندگان و کسالت آنها نداشت. به طوری که همه رفته رفته از این بی‌اعتنایی او در حیرت افتادند و عاقبت از ردیف‌های آخر مجلس صدای یک نفر، اما به‌قدر کفایت بلند، شنیده شد که:

۱ Pyetchurine، شخص اول رمان لومانض به نام «قهرمان دوران ما».

- «وای، چقدر جفنگ می‌گوید!»

این حرف ناخواسته از دهان گوینده آن بیرون جسته بود و من یقین دارم که گویند ایداً قصد تظاهر یا اخلال نداشت. فقط خسته شده بود. آقای کارمازینف اندکی از خواندن بازایستاد و به تمسخر نگاهی به حاضران انداخت و ناگهان با حالت آجودان نخوتمند آزرده‌ای جیغ‌جیغش را سر داد: «آقایان مثل اینکه خسته‌تان کرده‌ام، بله؟»

و اشتباهش همین بود که خود اول مسئله را مطرح کرد. زیرا با این جور جواب خواستن به همه اوباش فرصت می‌داد که عقیده‌شان را اظهار کنند و حق داشته باشند. حال آنکه اگر به کار خود ادامه داده بود، آنها هم به فین‌فین خود ادامه می‌دادند و سخنرانی به طریقی تمام می‌شد... چه بسا کارمازینف در جواب پرسش خود انتظار کف زدن و عذرخواهی داشت، اما از کف زدن خبری نبود. به عکس، همه چنانکه وحشت کرده باشند کز کردند و خود را در لاک سکوت فروکشیدند.

ناگهان صدای خشمگین و حتی دردناکی فریاد زد: «شما هرگز آنکوس مارکیوس را ندیده‌اید و اینها همه خیال‌بافی و سخن‌پردازی بی‌مغز است.» صدای دیگری در تأیید اولی گفت: «دقیقاً همین‌طور است. امروزه روز دیگر کسی از این اشباح نمی‌بیند. امروز عصر علوم طبیعی است. بروید کتاب‌های علوم طبیعی را بخوانید.»

کارمازینف سخت حیرت کرده گفت: «آقایان من ایداً انتظار این اعتراض‌ها را نداشتیم.» نابغه بزرگ به قدری غرق کارلس‌روه‌هاش بود که زبان دل هموطنانش را نمی‌فهمید.

دوشیزه‌های ناگهان داد زد که: «در عصر ما صحبت از اینکه دنیا بر گرده سه ماهی قرار دارد شرم‌آور است. شما، کارمازینف ممکن نیست به غارهای زیرزمینی فرو رفته و راهب دیده باشید. اصلاً چه کسی می‌تواند درباره راهبان چیزی گفتنی داشته باشد؟»

- «آقایان تعجب من بیش از همه از این است که شما این حرف‌ها را این قدر

جدی می‌زنید. گرچه... گرچه هرچه باشد حق با شماست. هیچ‌کس نیست که به اندازه من به واقعیت آشکار احترام بگذارد.»

کارمازینف گرچه تبسمی پرطلحه بر لب داشت عمیقاً حیرت کرده بود. حالت چهره‌اش داد می‌زد: «من ایداً آن‌طوری که شما خیال می‌کنید نیستم. جطور نمی‌فهمید که هواخواه شمایم. مرا تجلیل کنید، برایم دست بزنید. مرا بستانید. هرچه بیشتر بستانید. نمی‌دانید من چقدر ستایش شما را دوست دارم!»

عاقبت به صدا درآمد و به شدت آزرده جیغ زد که: «خانم‌ها، آقایان، می‌بینم که این شعرگونه بی‌برگ و نوای من نابجا خوانده شد و خودم هم در مجلسی آمده‌ام که جایم نیست.»

احمقی که شاید مست هم بود نعره زد: «آمدی کلاغ بزنی گاو را نفله کردی!» البته بهتر بود که سختران اعتنایی به او نکرده باشد. صدای خنده بی‌ادبانه‌ای بلند شد.

کارمازینف فوراً جواب داد: «گفتید کلاغ؟» صدایش زیرتر و جیغ‌هایش گوشخراش‌تر شده بود: «خانم‌ها، آقایان، در خصوص کلاغ و گاو من ترجیح می‌دهم ساکت بمانم. من به شنوندگانم از هر صنف و گروه که باشند بیش از آن احترام می‌گذارم که به خودم اجازه چنین تشبیهاتی بدهم. ولو بی‌منظور باشند. ولی فکر می‌کردم که...»

صدایی از عقب تالار به فریاد بلند شد که: «ولی آقای محترم شما خوب بود این قدر...»

«ولی گمان می‌کردم که چون قلم را کنار می‌گذارم و با خوانندگانم وداع می‌کنم... به حرف‌هایم با علاقه بیشتری...»

عاقبت چند نفری از ردیف جلو جسارتی یافتند و گفتند: «نه نه، ما میل داریم گوش کنیم، ما می‌خواهیم...»

چند نفری از خانم‌ها با صدایی از وجد لرزان گفتند: «ادامه بدهید، ادامه بدهید» و سرانجام چند نفری کف زدند ولی خوب، تشویقشان بسیار آبکی بود. کارمازینف تبسم تلخی بر لب آورد و از جای خود برخاست.

حتی خود خانم صدراالاشراف توانست خودداری کند و گفت: «باور کنید، کارمازینف، که همه حاضران افتخار می‌کنند که...»

ناگهان صدای جوان و رسا و بانشاطی از ته تالار شنیده شد که: «آقای کارمازینف، اگر من آنقدر بختیار بودم که آنطور که شما برای ما وصف کردید به کسی عاشق شوم عشقم را در مقاله‌ای که برای عرضه به عموم نوشته باشم وصف نمی‌کردم.» این صدا از جوانی بود بسیار خوش‌محضر و آرام و نجیب که در یکی از دبیرستان‌های بخش تدریس می‌کرد و تازه به شهر ما آمده بود.

ضمن گفتن این سخنان حتی سرخ شد.

کارمازینف صدا بلند کرد که: «خانم‌ها، آقایان، من خطاب‌ها را تمام می‌کنم. باقی مطالب را ناخوانده می‌گذارم و مرخص می‌شوم. فقط اجازه بدهید پنج شش سطر آخر آن را برایتان بخوانم.

بی‌آنکه در صندلی خود بازنشیند فوراً از روی نوشته خود چنین خواند:

«...آری خواننده عزیز، خدا نگهدار! خدا نگهدار! خواننده، و حتی هیچ اصراری ندارم که دوستانه از هم جدا شویم. برای چه از راه تکلف به خود زحمت بدهی؟ حتی می‌توانی به من ناسزا بگویی، اگر برایت لذتی دارد و راحت می‌کند، هر قدر می‌خواهی دشنام بدو. اما از همه بهتر آن است که یکدیگر را برای همیشه فراموش کنیم. ولی بدانید، اگر شما همه، خوانندگان، ناگهان به قدری به من محبت پیدا می‌کردید که زانو بزنید و اشک‌ریزان به من التماس کنید که: "کارمازینف، قلمت را فرونگذار، باز هم بنویس، بنویس برای ما، و برای میهن و برای آیندگان و برای تاج‌های افتخار از برگ غار..." جواب می‌دادم، البته با سپاسگزاری و ابراز ادب بسیار، که "نه، هم‌میهن عزیز، ما به قدر کفایت به هم زحمت داده‌ایم. مرسی! دیگر وقت آن رسیده است که هر یک به راه خود برویم. مرسی مرسی مرسی!"»

کارمازینف پس از ادای این کلمات با نهایت ادب کرنشی کرد و با رویی سرخ، مثل لبو، چنانکه از دیگری جوشان بیرون آمده باشد، به پشت صحنه فرارفت.

- «هیچ کس پشت زانو نمی‌زند! چه خیال‌ها!»

- «چه از خود راضی!»

شخص دیگری که عاقل به نظر می‌رسید، خواست میانه را بگیرد و گفت:
«شوخی کرد!»

- «شوخی‌اش مال خودش!»

- «ولی عجب بر حیایی‌ست، ها!»

- «خوبی‌اش این است که عاقبت تمام کرد!»

- «هرچه بود خوب حالمان را گرفت!»

اما همه این فریادهای عقب تالار (که البته فقط هم از ردیف‌های عقب نبود) با کف‌زدن‌های بخش‌های دیگر شنوندگان پوشیده شد. از کارمازینف می‌خواستند که به پشت میز خطابه بازآید. عده‌ای از بانوان و در رأس آنها یولیا میخائیلونا و خانم صدراالاشراف به روی صحنه رفتند و یولیا میخائیلونا تاج افتخار بسیار زیبایی را از برگ غار، که درون تاج دیگری از گل سرخ تازه گذاشته شده بود، روی بالشتکی از مخمل سفید پیش کارمازینف گرفت.

کارمازینف با تبسم خفیف و زهرآلودی گفت: «تاج افتخار، بسیار دل‌نشین است و من آن را که البته از پیش تهیه کرده‌اید اما هنوز پزمرده نشده است با احساس عمیق سپاس می‌پذیرم. اما بانوان محترم بدانید که چشمان من ناگهان به واقعیت باز شده و معتقدم که در عصر ما تاج افتخار برای یک آشپز ماهر بسیار زیننده‌تر است تا بر سر من.»

- «بله، یک آشپز هرچه باشد فایده‌ای دارد!» این حرف را همان شاگرد حوزه علمی زد که در جلسه‌ی خانه‌ی ویرگینسکی نیز حاضر بود.

اکنون نظم تالار قدری مغشوش شده بود. در بسیاری از ردیف‌ها اشخاصی بیرون جسته بودند تا اعطای تاج افتخار را از نزدیک ببینند.

یک نفر به صدای بلند، و حتی باید بگویم بسیار بلند و با تأکید بسیار گفت:
«اگر آشپز بود من سه روبل هم کنارش می‌گذاشتم!»

- «من هم همین‌طور!»

- «مثل اینکه جداً از بوفه خبری نیست!»

– «آقایان، اینها سر ما را شیره مالیدماند!»

اما باید بگویم که این آقایان افسارگسیخته در حضور بلندپایگان حاضر در مجلس ملاحظه می‌کردند و از رئیس پلیس می‌ترسیدند. ده دقیقه بعد، تا اندازه‌ای نظمکی برقرار شد و همه به جای خود رفتند اما نظم اول دیگر به مجلس بازنگشت و درست در همین آغاز آشوب بود که نوبت به ستیان ترافیمویچ بینوای ما رسید.

۴

من باز دیگر به پشت صحنه به نزد او شتافتم، و از هیجان بیخود، فرصت یافتم که به او هشدار دهم که به نظر من کار پاک از قرار خارج شده است و او بهتر است که پشت میز خطابه نرود و فوراً به خانه برگردد و حتی عذر آورد که وضع مزاجی‌اش مناسب نیست و من خود نیز نوار را از شانه برمی‌دارم و همراه او می‌روم. او، که در این هنگام داشت به پشت میز خطابه می‌رفت ناگهان ایستاد و از سر نخوت و با شوکت مرا سراپا براندازکنان گفت: «جنابعالی به چه علت مرا این قدر رذل می‌شمارید که بتوانم کاری به این زشتی بکنم؟»

جز تسلیم چاره‌ای نداشتم. با وضوح دو دوتا چهارتا یقین داشتم که فقط مصیبتی قادر است که او را از آنجا بیرون ببرد. افسرده و درمانده بر جا ماندم، ناگهان هیأت پروفیسور مهمان را در برابر خود دیدم. او قرار بود بعد از ستیان ترافیمویچ سخنرانی کند و همان بود که چند دقیقه پیش مشت بلند می‌کرد و به ضرب فرود می‌آورد همچنان می‌رفت و می‌آمد و در خود و سخنرانی‌اش غرقه بود و زیر لب چیزهایی می‌گفت و لبخندی زهرآگین و پیروزمندانه بر لب داشت. من تقریباً ناخواسته، (نمی‌دانم چه چیز وادارم کرد) به او نزدیک شدم و گفتم: «تجربه‌های بسیار نشان داده است که اگر سخنران بخواهد شنوندگان را بیش از بیست دقیقه به خود مشغول دارد، بعد از بیست دقیقه کسی به حرف‌هایش گوش

نمی‌کند. هیچ خطیب توانایی هم نمی‌تواند بیش از نیم ساعت توجه شنوندگان را به گفته خود متمرکز نگه دارد.»

او ناگهان باز ایستاد و گفتی از تذکر من به قدری آزاده بود که سراپا می‌لرزید. آثار نخوتی بی‌حد در چهره‌اش پیدا بود. با تحقیر زیر لب گفت: «شما بهتر است در بند کار من نباشید!» و به رفت و آمد خود ادامه داد.

در این هنگام صدای ستیان ترافیموویچ از تالار شنیده شد. در دل گفتم: «همه‌تان هرچه می‌خواهید بکنید! هرچه بر سرتان آید سزاوار آید!» و به تالار شتافتم.

ستیان ترافیموویچ در صندلی دسته‌دار پشت میز خطابه جای گرفته بود اما اغتشاش در تالار هنوز آرام نشده بود. پیدا بود که در ردیف‌های پیشین نگاه حاضران به او چندان دوستانه نیست. (چندی بود که اعضای باشگاه دیگر دوستش نداشتند و کمتر از گذشته حرمتش می‌گذاشتند و جای شکرش باقی بود که هوش نمی‌کردند.) فکر عجیبی از روز پیش آسوده‌ام نمی‌گذاشت. پیوسته گمان می‌کردم که همین که پشت میز خطابه ظاهر شود شنوندگان با سوت و جنجال از او استقبال خواهند کرد. البته به علت اغتشاشی که هنوز در تالار باقی بود بسیاری از حاضران هنوز متوجه او نشده بودند. جایی که با کارمازینف آن معامله را کردند این آدم چه انتظاری می‌توانست داشته باشد. رنگ به رو نداشت. ده سال بود که هرگز در برابر جمع قرار نگرفته بود. از هیجانی که در او نمایان بود و از احوال نفسانی او که من به خوبی با آن آشنا بودم برایم روشن بود که او خود این رفتش پشت میز خطابه و ایستادن در برابر جمع را لحظه‌ای می‌داند که در زندگی‌اش بسیار حیاتی است، گفتی حکم سرنوشت برایش صادر خواهد شد و من از همین می‌ترسیدم. این آدم برایم بسیار عزیز بود.

وای که چه حالی داشتم وقتی دهان گشود و اولین کلماتش را شنیدم. با صدایی از هیجان دورگه گفت: «خانم‌ها، آقایان...» در عین حال لحنش به آن می‌مانست که دل به دریا زده باشد. «... همین امروز صبح یکی از اوراقی را که چندی پیش پنهانی اینجا پخش کرده‌اند و مطالب آنها غیرقانونی است پیش رو داشتم و برای

صدمین بار با خود گفتم: "راز اینها چیست؟"

تمام تالار ناگهان ساکت شد. نگاه‌ها همه به او دوخته شد. بعضی با وحشت. جای حرف نبود، از همان کلمه اول توجه همه را جلب کرده بود. حتی لیپوتین و لیامشین از پشت صحنه سرک می‌کشیدند و با علاقه گوش می‌دادند. یولیا میخائیلونا باز با اشاره مرا به نزد خود خواند و با نگرانی در گوشم گفت: «هرطور شده نگذارید ادامه دهد!» من فقط شانه بالا انداختم. مگر می‌شد جلو کسی را که این جور دل به دریا زده است گرفت؟ دروغا که حال ستهان ترافیومیچ را خوب می‌فهمیدم.

شنوندگان همه در گوش هم می‌گفتند: «صحبت بی‌انیه‌ها را می‌کند!» سراسر تالار تکان خورد.

چشمانش برق می‌زد. گفت: «حضار محترم، من راز اثر آنها را کشف کردم. راز آنها یاوه بودن حرف‌هاشان است. بله آقایان، اگر حماقتی که در آنها پیداست عمدی بود، یعنی اگر از روی حساب بیهوده‌گویی کرده بودند، کارشان فوق‌العاده بود. اما از حق نباید گذشت. دغلی در کارشان نیست. زیر آنچه نوشته‌اند معنایی پنهان ندارند. حماقتی است بسیار عریان و سخت ساده‌لوحانه و در غایت اختصار! *c'est la bêtise dans son essence la plus pure, quelque chose comme un simple chimique.*^۱ اگر آنچه در این اوراق بیان شده است ذره‌ای معنی‌دارتر می‌بود فوراً همه به سفاقت آن پی می‌بردند. اما حالا همه مردد می‌مانند، هیچ‌کس باور نمی‌کند که ممکن باشد چیزی تا این اندازه بی‌معنی بر کاغذ آید. همه می‌گویند: «ممکن نیست که حرفی یا پیامی در آنها نهفته نباشد و همه در آن سزی می‌بینند و رازی می‌جویند می‌کوشند از خلال نوشته‌ها نانوشته‌هایی را دریابند و همین نتیجه‌ای است که نویسندگان این اوراق در پی آنند. وای که حماقت هرگز پاداشی چنین شاهانه نگرفته است، هرچند که چه بسیار بار شایستگی آن را داشته است... زیرا *en parentheses*^۲ حماقت نیز برای سرنوشت بشریت به

۱ جوهر ناب خیریت است. چیزی در ردیف خلوصی شیمیایی.

۲. به‌طور فنی.

اندازه بلندترین نبوغ یایسته است.»

صدایی، گرچه با فروتنی بسیار شنیده شد که گفت: «از لطیفه‌های سال‌های چهل!» اما بعد از آن گفתי توفان بند گسست. غوغا شد و ارادل عربده می‌کشیدند. ستپان ترافیمویچ از هیجان دیوانه شده، تمامی تالار را به چالش‌طلبان فریاد زد: «خانم‌ها آقایان، به سلامتی! من بزرگداشت حماقت را جام برمی‌دارم!»
من به بهانه پر کردن لیوان آب پیش رویش به روی صحنه دویدم و در گوش گفتم: «ستپان ترافیمویچ، یولیا میخائیلونا از شما خواهش می‌کنند که این بحث را تمام کنید.»

اما او سرم داد کشید: «نه، ولم کنید، جوان تنبل بیکاره!» من فوراً او را گذاشتم و از صحنه فرود آمدم و او ادامه داد: «آقایان! این هیجان برای چه؟ این فریادهای خشم که می‌شنوم برای چیست؟ من با یک شاخه برگ زیتون به صلح جوئی آمده‌ام. من حامل واپسین پیامم. زیرا در این بحث حرف آخر از من شنیده خواهد شد و آن وقت آشتی خواهیم کرد.»
بعضی فریاد زدند: «گم شو، پی کارت!»

گروه دیگری از حضار فریاد می‌زدند: «ساکت، بگذارید حرفش را بزنند. دهانش را نبندید!» از همه بیشتر معلم جوان هیجان نشان می‌داد. زیرا همین که ابتدا جسارتی کرد و زیانش باز شد دیگر آرام‌شدنی نبود.

— «Messieurs» آخرین حرف در این دعوا بخشایش است. من پیرمردی هستم، آردم را بیخته و پرویزم را آویخته، و به صدای بلند اعلام می‌کنم که نسیم زندگی مثل گذشته می‌وزد و چشمه حیات در دلهای نسل جوان هنوز نخشکیده است. شور سینه جوانان امروز به همان پاکی و روشنی عصر ماست. فقط یک چیز روی داده است و آن عوض شدن هدف‌هاست. یک آرمان زیبا به جای آرمان دیگر نشسته است. سرگشتگی ما فقط از این است که نمی‌دانیم شکسپیر والاتر است یا چکمه، یک نابلوی رافائل دلافرورتر است یا یک چراغ نفتی!»

بعضی غریبند که: «این جاسوس پلیس است!»

- «حرف‌های رسوا می‌زند!»

- «اخلالگر است.»

ستپان تراقیمویچ با شوری در نهایت شدت و با صدایی به جیرجیر افتاده فریاد زد:

- «من اعلام می‌کنم، من اعلام می‌کنم که اهمیت شکبیر و رافائل بیشتر است از آزاد کردن بندگان، بالاتر است از اینکه من روسم یا قزاق یا قرقیز، فخیم‌تر است از سوسیالیسم و والاتر است از هوس‌های نسل جوان، مهم‌تر است از نوامیس شیمی، حتی می‌خواهم بگویم از بشریت، از تمامی بشریت، زیرا آنها میوه‌اند، میوه‌های راستین بشریت، درخشان‌ترین میوه‌هایی که ممکن است وجود داشته باشد. شکل آرمانی زیبایی به توسط آنها حاصل شده است و اگر حاصل نشده بود من شاید میلی به زنده بودن نمی‌داشتم...» دست‌هایش را به هوا انداخت و ادامه داد: «ده سال پیش در پترزبورگ از پشت تریبون همین سخنان را فریاد زدم، درست همین سخنان را و شنوندگانم، درست مثل شما امروز هیچ نفهمیدند و مثل امروز خندیدند و هو کردند. آخر ای تاریک‌مغزان، چه چیز مانع است که بفهمید؟ آیا می‌دانید، می‌دانید که بشریت بی‌وجود انگلستان باقی خواهد ماند؟ بی‌وجود آلمان و بی‌ما روس‌ها، بی‌علوم و بی‌نان به زندگی ادامه خواهد داد؟ اما فقط بی‌زیبایی است که زندگی ممکن نیست. زیرا بی‌زیبایی هیچ کار نمی‌توان کرد. راز معما همین است. راز تاریخ در همین نهفته است. خود علم بی‌وجود زیبایی لحظه‌ای برقرار نخواهد ماند. ای شمایی که می‌خندید، می‌دانستید که ذره‌شکافی و نازک‌سنجی علم بی‌وجود زیبایی به زمختی و شرارت می‌بدل خواهد شد؟ بی‌زیبایی اختراع یک میخ ممکن نیست.»

و مشت محکمی بر میز کوفت و با فریادی بی‌معنی نتیجه گرفت: «من تسلیم نمی‌شوم!»

اما در اثباتی که او این جور مثل دیوانه‌ها فریاد می‌کشید و رفتارش از نظم و قرار خارج بود نظم تالار نیز پاک درهم ریخته بود. بسیاری از حاضران از جای

خود جستند و بعضی پیش آمدند و به سوی صحنه هجوم آوردند. به طور کلی این کارها بسیار سریع‌تر از توصیف من صورت گرفت و هیچ فرصتی نبود که اقدامی برای جلوگیری از آنها به عمل آید.

همان شاگرد حوزه دینی که خود را به پای صحنه رسانده بود به گستاخی خندان و دندان‌های خود را برای ستیان ترافیمویچ ظاهرکنان فریاد زد: «برای شما که در ناز و نعمت غلت می‌زنید و همه دردانه‌وار لوستان می‌کنند آسان است که این حرف‌ها را بزنید.»

ستیان ترافیمویچ متوجه او شد و به جلو صحنه جست و گفت:

– «آیا من نبودم که لحظه‌ای پیش گفتم که شور سینه جوانان امروز به همان پاکی و روشنی گذشته جوشان است؟ و تباهی آنها فقط از آن است که در اشکال آرمانی زیبایی اشتباه می‌کنند؟ بیش از این چه می‌خواهید؟ و اگر توجه داشته باشید به اینکه این حرف‌ها را پدری در مانده و شکسته دل می‌زند... وای نابخردان... آیا به راستی بی‌غرضی و صفای بصیرت بیش از این ممکن است...؟ وای ناسپاسان... بی‌انصافان... چرا، چرا نمی‌خواهید کینه را کنار بگذارید و آشتی کنید؟»

و ناگهان به گریه افتاد. چنان هقهقی که گفتمی عن‌قرب غش خواهد کرد. با انگشت اشک جاری از چشمانش را سترد. شانه‌ها و بالاتنه‌اش از زاری تکان می‌خورد... خود و دنیا را فراموش کرده بود.

وحشتی جدی بر حضار مستولی شد، تقریباً همه از جا برخاستند، یولیا میخائیلونا نیز از جای خود برخاست و زیر بازوی همسرش را گرفت و او را نیز برخیزاند. رسوایی قطعی بود.

شاگرد حوزه علمی با شادمانی فریاد زد: «آقای زیبایی‌پرست، اینجا در شهر و اطراف آن فیدکا، تبهکار محکوم به اعمال شاقه و از اردوگاه گریخته دور می‌گردد. هر جا که دستش برسد دستبرد می‌زند و همین اواخر نیز یک نفر دیگر را کشته است. حالا اجازه بدهید از شما بپرسم: اگر پانزده سال پیش شما او را برای تسویه حساب باخت‌هاتان به جای بنده دیگری به سربازی نفرستاده بودید،

یا به عبارت دیگر اگر او را سر میز قمار نباخته بودید او به اعمال شاقه محکوم می‌شد؟ و برای خوردن نان و زنده ماندن به آدمکشی می‌افتاد؟ جواب بدهید آقای زیبای پرست!

از توصیف آنچه بعد از این ماجرا روی داد چشم می‌پوشم. اولاً غوغای کف‌زدنی شدید در تالار پیچید. البته همه حاضران کف نمی‌زدند. این غوغا فقط از یک‌پنجم سالن بود. اما این یک‌پنجم دیوانه‌وار کف می‌زدند. باقی حاضران به سمت در خروجی راه افتاده بودند، اما از آنجا که کف‌زنندگان به سوی صحنه هجوم می‌آوردند حاصل کار ازدحام و آشفتگی شدید بود. بانوان فریاد می‌زدند و برخی از دوشیزگان می‌گریستند و می‌خواستند به خانه بروند. لَمکه در جای خود ایستاده بود و حاج و واج مانده نندند به هر طرف نگاه می‌کرد. یولیا میخائیلونا برای اولین بار از زمانی که به شهر ما آمده بود سخت سرگشته و درمانده بود. اما ستیان ترافیموویچ ابتدا به نظر می‌رسید که از سخنان شاگرد حوزه علمی کاملاً فروشکسته و روحاً متلاشی شده است. اما بعد ناگهان دو دست را چنان که بخواهد آنها را بر فراز سر مردم بگستراند بلند کرد و غریب: «خاک پای خود را برمی‌افشانم و نفرینتان می‌کنم... تمام شد، دیگر کاری ندارم.»^۱ و روی از آنها گرداند و به پشت صحنه شتافت و دست‌ها را تکان می‌داد و تهدید می‌کرد.

از خشم دیوانگان فریاد می‌زدند که: «او به شهر ما اهانت کرده است. و رخواستنیکی باید برگردد.» حتی می‌خواستند تعقیبش کنند. آرام کردن آنها ممکن نبود. دست‌کم در آن لحظه جلوشان را نمی‌شد گرفت... اما عاقبت مصیبت قطعی ناگهان مثل بمبی در تالار فروافتاد و میان مردم منفجر شد. سخنان سوم، همان دیوانه‌ای که پشت صحنه مشت بلند می‌کرد و بر فراز سر خود تکان می‌داد ناگهان پشت میز خطابه ظاهر شد.

دیدارش سخت به دیوانه‌ها می‌مانست. با لبخندی فراخ و حاکی از پیروزمندی و سرشار از اطمینانی بی‌اندازه به خود حاضران دستخوش هیجان را نگاه می‌کرد و

۱. اشاره است به نصیحت مسیح به شاگردان خود در انجیل متی، و هر که شما را قبول نکند یا به سخن شما گوش ندهد از آن خانه یا شهر بیرون شده خاک پای خود را برافشاند.

مثل این بود که از اغتشاش حاکم بر تالار خشنود است. به هیچ روی ناراحت نبود از اینکه باید در این آشوب سخنرانی کند، این حال او چنان آشکار بود که فوراً توجه همه را به خود جلب کرد.

از میان جمعیت چند صدا بلند شد که: «این دیگر کیست؟ این یکی دیگر چه می‌خواهد بگوید؟»

مرد دیوانه لب صحنه ایستاد و با صدای زنانه‌ای که به جیغ جیغ گوشخراش کارمازینف بی‌شبهت نبود و فقط کسکسه اشراف‌مآبی او را نداشت، با تمام قدرت حنجره‌اش فریاد زد: «خانم‌ها، آقایان، بیست سال پیش روسیه درست پیش از جنگ با نیمی از اروپا در چشم همه بزرگان مملکت نماد آرمان بود. ادب در خدمت سانسور بود و در دانشگاه‌ها به دانشجویان صف‌جمع و قدم‌آهسته و تعلیمات نظامی داده می‌شد. ارتش به یک گروه باله مبدل شده بود و مردم زیر تازیانه نظام بنده‌داری مالیات می‌پرداختند و جرأت اعتراض نداشتند. اخاذی و رشوه‌گیری از مرده و زنده جایگزین میهن‌پرستی شده بود هرکس رشوه نمی‌گرفت سرکش و مخمل‌نظم به حساب می‌آمد. جنگل‌های غان به بهانه کمک به نظم نابود می‌شد. اروپای غریبی می‌لرزید... اما روسیه طی هزار سال موجودیت نابخردانه‌اش به اندازه امروز به ننگ آلوده نشده بود.»

مشتش را بلند کرد و از شور به وجد آمده آن را به تهدید بالای سر خود تکان داد و ناگهان با خمسی آتشین آن را به ضرب فرود آورد، گفتی می‌خواست حریف خود را با آن به خاکشیر مبدل کند. غریو خشم از همه سو بلند شد و کف‌زدن‌های کرکننده حاضران تالار را لرزاند. این بار نزدیک به نیمی از شنوندگان کف می‌زدند. از روی سادگی تسخیر شده بودند. روسیه پیش چشمان آنها، در حضور جمع به لجن کشیده می‌شد. چطور ممکن بود که از وجد فریاد نکشند؟

۱. در دوران سلطنت نیکلای اول گروهی از نویسندگان بسیار برجسته (نظیر آکساکف و ویاژسکی ؛ بسیاری دیگر) در خدمت دستگاه سانسور بودند و مورد انتقاد بسیار همعصران خود تراگرفته بودند. در ۱۸۵۵ امپراتور تعلیمات نظامی را به دانشگاه مسکو وارد کرد و به دانشجویان اولیفورم پوشانید و آنها را به حمل اسلحه مکلف کرد.

- «این جور باید حرف زد! این می‌فهمد چه می‌گوید! این با آن یکی زیبایی‌پرست، زمین تا آسمان فرق دلرد!»

مردک دیوانه با شوری آتشین ادامه داد: «از آن روزگار بیست سال می‌گذرد. دانشگاه‌ها باز شده‌اند و شمارشان افزایش یافته است. حدیث تعلیم صف‌جمع افسانه شده. ارتش برای تکمیل سازمانش هزاران افسر کم دارد. سرمایه‌های کلان صرف احداث راه‌آهن شده و شبکه راه‌آهن همچون تار عنکبوت سراسر روسیه را فراگرفته است. به طوری که تا پانزده سال دیگر شاید بتوان در مدتی کوتاه به هر جا که بخواهید سفر کنید. پل‌ها به ندرت دچار آتش‌سوزی می‌شوند، حال آنکه شهرها در فصول سوزان مرتب، به آهنگی منظم و به نوبت خاکستر می‌شوند. در دادگاه‌ها حکم‌های سلیمانی صادر می‌شود و اعضای هیأت منصفه رشوه می‌گیرند به امید بقا، زیرا اگر نگیرند نان ندارند بخورند. بندگان آزادند و چوب برمی‌دارند، اما به عوض اربابان سابق خود یکدیگر را ت و پار می‌کنند. دریاها و اقیانوس‌ها ودکا در حلق خلق خالی می‌شود تا بودجه دولت متوازن گردد. در نوگورد^۱ در جلو کلیسای کهن سنت سوفیا که هیچ خاصیتی ندارد گوی عظیم مفرغینی با شکوه بسیار برپا شده است. برای یادبود هزاره بی‌نظمی و جهالت گذشته^۲ اروپای غربی ناراضی است و چهره‌های عبوس می‌نماید و باز شروع به ناآرامی کرده است، پانزده سال اصلاحات و با این همه روسیه در تمام دوران نابخردی مضحکش هرگز به این پایه ننگ...»

غریو مردم چنان بود که آخرین کلماتش حتی به درستی شنیده نشد. فقط دیده شد که بار دیگر مشت خود را بالا برد و پیروزمندانه فرود آورد. شور شنوندگان از حد گذشته بود. کف می‌زدند و نعره می‌کشیدند و حتی بعضی از بانوان فریاد می‌زدند: «کافی است، بهتر از این هرگز نخواهید گفت!» همه به مست‌ها می‌مانستند. سخنران نگاه خود را بر فراز شنوندگان گرداند و مثل این بود که در

1 Novgorod

۲ اشاره است به پیکره سبب بررگی که در ۱۸۶۲ در نوگورد به مناسبت هزاره تأسیس دولت روسیه برپا شد و یادبنای روریک نام گرفت.

احساس پیروزی خود ذوب می‌شد. لَمکه را به لحظه‌ای دیدم که با خشمی وصف‌ناپذیر به کسی دستوری داد. یولیا میخائیلونا، رنگ به رو نداشت و تندتند به پرنس که نزد او شتابیده بود چیزی گفت... اما در این لحظه گروهی شش هفت نفری که هیأتشان کم و بیش به مأموران دولت می‌مانست از پشت صحنه پیش آمدند و سخنران را گرفتند و واپسش کشاندند اما نمی‌فهمم چگونه سخنران توانست خود را از چنگ آنها خلاص کند و دوباره تا لب صحنه پیش دوید و فرصت یافت که بار دیگر با تمام نیروی حنجره‌اش فریاد زند که: «روسیه هرگز تا این پایه...»

اما نتوانست عبارت خود را به پایان برساند زیرا دوباره او را گرفتند و بیرونش کشیدند. دیدم که گروهی که شاید پانزده نفری می‌شدند به روی صحنه هجوم آوردند تا او را خلاص کنند. آنها دیواره نازکی را که حد فاصل میان صحنه و تالار بود شکستند و فروانداختند... و بعد دیدم - اما دیده خود را نمی‌توانستم باور کنم - که دختر دانشجویی (همان خویشاوند ویرگینسکی با همان لباس و همان لوله کاغذش به زیر بغل) از کجا پیدا شد و به روی صحنه جست. چهره‌اش همان‌طور سرخ بود و هیأتش حکایت از سیری‌اش می‌کرد و دو سه زن و دو سه مرد دورش را گرفته بودند و همان دشمن همیشگی‌اش دانش‌آموز دبیرستان نیز همراهش بود. توانستم عبارتی را نیز که فریاد می‌زد بشنوم:

- «خانم‌ها، آقایان، من آمده‌ام رنج و حرمان دانشجویان بینوا را به شما اطلاع دهم و شما را به اعتراض همگانی و همه‌جایی دعوت کنم...»

اما از آن‌جا گریختم. روبان را از شانهم باز کردم و در جیب گذاشتم و از راهی خاص که می‌شناختم از پشت عمارت بیرون رفتم و پیش از هر کار البته خود را به خانه ستیان ترافیموویچ رساندم.

فصل دوم

پایان جشن

۱

او مرا نپذیرفت. در به روی خود بسته بود و می‌نوشت و چون من چند بار در زدم و صدایش کردم از پشت در جواب داد:

«دوست من، من وظیفه‌ام را ادا کردم و دیگر با کسی حسابی ندارم. از من چه می‌خواهید؟»

«شما هیچ وظیفه‌ای را ادا نکردید. فقط اجازه دادید که کارها همه خواب شود. شما را به خدا سپهان ترافیمویچ این بازی‌ها را کنار بگذارید و در را باز کنید. باید کاری کرد. ممکن است دست از سرتان برندارند و بیایند و اهانت کنند و آزارتان دهند.»

من به خود حق می‌دادم که با او شدت نشان دهم و ملاحظه را کنار بگذارم و حتی با لحنی خشن با او حرف بزنم، می‌ترسیدم از او غافل شوم و او کار غیرعقلانه‌تری بکند. اما حیرت کردم از اینکه سختگیری و استقامتی غیر عادی از او دیدم.

«پیش از آنها شما باید که به من اهانت می‌کنید. برای همه کارهایی که تا امروز کرده‌اید از شما تشکر می‌کنم و بار دیگر می‌گویم که حسابم را با همه بستم.»

با نیکخواهان و بدخواهان، با همه. من دارم به داریا پاولونا، که تا امروز با غفلتی غیر قابل بخشایش فراموشش کرده بودم نامه می‌نویسم. اگر خواستید فردا نامه‌ام را به او برسانید. اما حالا "مرسی"»

— «ستپان ترافیمویچ، باور کنید، کار جدی‌تر از آن است که خیال می‌کنید. شما تصور می‌کنید که با حرف‌های خود کسی را نابود کرده‌اید. باور کنید کسی را نابود نکرده‌اید و فقط خودتان را مثل یک شیشه خالی خرد کرده‌اید. (با اندوه به یاد می‌آورم که سخت خشن بودم و بی‌ادبانه حرف می‌زدم). شما حرفی ندارید با داریا پاولونا بزنید. نکتیدا و حالا اگر من نباشم چه می‌توانید بکنید؟ شما از زندگی عملی چه می‌فهمید؟ اگر باز خیال‌هایی در سر می‌پرورانید باز خود را زمین خواهید زد و تباہ خواهید کرد...»

از جا برخاست و به پشت در آمد و گفت: «شما مدت زیادی با آنها نمانده‌اید اما در همین مدت کوتاه زهر زبان و لحن گفتارشان به شما سرایت کرده است. *Dieu vous pardonne, mon umi, et Dieu vous garde* ^۱ من همیشه در شما جرثومه بایستگی دیده‌ام. به همین علت امیدوارم باز تغییر عقیده دهید و راهتان را عوض کنید. *après le temps* ^۲، البته، مثل همه روس‌ها! اما درباره اشاره‌ای که به بر خبری من از زندگی عملی کردید، فکری را که مدت‌ها پیش از این برایتان گفتم به یادتان می‌آورم و آن فکر این است که میان ما روس‌ها بسیارند کسانی که با غیظی شدید و سماجتی فوق‌العاده، مثل مگس‌ها در تابستان، به ناشیگری و ناتوانی عملی دیگران می‌تازند و همه را به داشتن این عیب متهم می‌کنند و فقط خود را از آن مبرا می‌دانند. *cher* ^۳ یادتان باشد که من منقلبم و بیش از این عذابم ندهید. بار دیگر "مرسی" برای همه چیز. و اجازه بدهید که دوستانه از هم جدا شویم. مثل کارمازیتف و خوانندگان سابق آثارش، خلاصه اینکه تا جایی که ممکن است با بلندنظری یکدیگر را فراموش کنیم. البته او رندی کرد که از

۱. خدا ار سر نغمیرانتان بگذرد، دوست من، و حفظتان کند

۲. دوست عزیز

۳. بعد از وقت.

خوانندگان گذشته آثارش به تمنا خواست که فراموشش کنند. 'quant a moi' من آنقدر خودپسند نیستم و دست بالا امیدم به جوانی دل ساده و پاک از گناه شماست. چطور ممکن است پیرمردی را که فایده‌ای برایتان ندارد به زودی فراموش نکنید؟ به قول ناستاسیا "عمرتان دراز باشد" دوست من. این دعای او بود به من در آخرین نام‌روزم. Ces pauvres gens ont quelquefois des maux. charmants et pleins de philosophie خوشبختی زیاد برایتان نمی‌خواهم. جز ملال حاصلی ندارد. بدبختی هم البته برایتان آرزو نمی‌کنم. به پیروی از حکمت عوام فقط "عمر دراز" برایتان می‌خواهم. سعی کنید از کسالت بپرهیزید. این آرزوی بیهوده را از خودم به آن می‌افزایم. خدا نگهدار. جداً خدا نگهدار! پشت این در هم منتظر نمانید. در باز نخواهد شد.

از پشت در دور شد و بیش از همین چیزی نصیب من نشد با وجود "هیجانش" به روانی حرف زده بود و بی‌شتاب و سخنانش متین بود و پیدا بود که می‌کوشد بر دل من اثر بگذارد. البته اوقاتش از دست من قدری تلخ بود و غیر مستقیم انتقام گرفت. شاید هم بابت حدیث «ارابه» روز پیش و «دهان گشودن کف سلول» خجالت می‌کشید اشک‌هایی که آن روز صبح در حضور جمع ریخته بود، با وجود یک‌جور پیروزی که با آن همراه بود او را در وضع مضحکی قرار می‌داد و او خود به این حال واقف بود و هیچ‌کس به اندازه او در مناسباتش با دوستان در بند زیندگی ظواهر نبود. من او را به گناهی متهم نمی‌کنم. اما این زودرنجی و این تمایل به طعنه که با وجود همه شاید آن روز در او باقی مانده بود اسباب آسودگی خیالم بود. شخصی که چنانکه پیدا بود نسبت به وضع همیشگی‌اش چنین کم تغییر کرده باشد بعید است که به اقدامی مصیبت‌بار یا غیر عادی تمایلی احساس کند. این قضاوت من بود در حق او و دریغاً که چه سخت اشتباه کرده بودم. چیزهای زیادی را نادیده گرفته بودم.

اندکی در شرح وقایع به پیش می‌شابم و اولین سطور نامهای را که او به

۱ اما من

۲ این بیچاره‌ها گاهی حرف‌های فتنگ و سرتار از حکمنی می‌زنند.

داریا پاولونا نوشت و روز بعد به راستی به مقصد رسید اینجا نقل می‌کنم.

« mon enfant! دست‌هایم می‌لرزد. اما برای شما بگویم که کارم را تمام کردم. شما در آخرین برخورد من با مردم حضور نداشتید. شما به این سخنرانی نیامدید؛ و چه خوب کردید که نیامدید. اما خواهید شنید که در این روسیهٔ ما، که از حیث شخصیت‌های جسور فقیر است، مردی شجاع برخاست و با وجود تهدیدهای مرگباری که از همه طرف بر او می‌بارید حرف حسابش را به این نابخردان زد. یعنی به آنها گفت که جاهل‌اند. *oh! ce sont de pauvres petits vauriens* et rien de plus, des petits. voilà le mot. طاس ریخته شده است و من برای همیشه از این شهر می‌روم و نمی‌دانم به کجا خواهم رفت. همه کسانی که دوست داشتم روی از من گردانده‌اند. اما آخرین فریاد دل شکسته‌ام را برای شما، که موجودی پاک‌اید و دلی ساده دارید، برای شما، که دوشیزه‌ای مهربان و شیرین خویید و چیزی نمانده بود که سرنوشتان به ارادهٔ موجودی هوسناک و خودکامه با سرنوشت من پیوند یابد، برای شما، که اندکی پیش از وقوع ازدواج صورت‌نپذیرفته‌مان اشک‌های ناشی از کم‌دلی مرا شاید به چشم حقارت نگریسته‌اید، شما، که هر جور باشید ناگزیر مرا مردک مضحکی پنداشته‌اید می‌فرستم و فقط برای شما، و آخرین تکلیف خود را در حق شما ادا می‌کنم. من نمی‌توانم شما را برای همیشه در این باور بگذارم که، چنانکه دلی بی‌رحم و ناحق‌شناس، که افسوس نمی‌توانم فراموشش کنم به احتمال زیاد هر روز در گوش دلتان فروخوانده است، احمقکی ناسپاس و نادانی خودپسند و خشن‌خویم.»

و چهار صفحهٔ بزرگ را با مطالبی نظیر همین‌ها پر کرده بود.

پس از آنکه در جواب "در باز نخواهد شد" اش سه بار با مشت بر در کوفتم و فریاد زدم که همان روز سه بار ناستاسیا را به دنبالش خواهد فرستاد تا به دیدنش بروم و من نخواهم رفت، او را گذاشتم و به نزد یولیا میخائیلونا رفتم.

۱ عزیزندم

۲ وای، که بر سر و پاهای بنوایی هستند همین و همین احمق‌های ناقابل. کلمهٔ درست همین است.

آنجا شاهد صحنه‌ای خشم‌انگیز بودم. زن بینوا را با گستاخی آشکارا فریب می‌دادند و کاری از دست من ساخته نبود. به راستی چه می‌توانستم برای او بکنم. فرصت یافته بودم که اندکی به خود آیم و فکر کنم و دریابم که فقط حدس‌هایی زده و چیزهایی احساس کرده بودم که بدگمانی القا می‌کرد، همین! من او را گریبان دیدم و چنان شدید، که گفתי نزدیک بود غش کند و پارچه‌ای آغشته به ادوکلن بر پیشانی و لیوانی آب پیش رو داشت. پیوتر ستیانویچ پهلویش بود که زبان به دهان نمی‌گرفت. پرنس هم بود، اما ساکت، و لب از لب بر نمی‌داشت. یولیا میخائیلونا اشک می‌ریخت و پیوتر ستیانویچ را سرزنش می‌کرد که چرا «تنهایش» گذاشته است. حیرت کردم از اینکه این زن ناسازی کار جشن و رسوایی آن روز صبح و خلاصه ناکامی‌های خود، همه را به علت غیبت پیوتر ستیانویچ می‌دالست.

اما در پیوتر ستیانویچ تغییر حالت مهمی دیدم: مثل این بود که بیش از اندازه از چیزی نگران است. حتی می‌شود گفت که جدی شده بود. هیچ وقت او را جدی ندیده بودم. همیشه، حتی وقتی خشمناک بود می‌خندید و خشمش نادر نبود. وای که در این دقیقه نیز خشمگین بود. بی‌ادبانه حرف می‌زد و با بی‌مبالاتی، و لحنی گزنده و ناشکیبا داشت. می‌خواست به یولیا میخائیلونا بقبولاند که بیمار بوده و همان روز صبح، که اتفاقاً به خانه گاگانف رفته، سردرد داشته و آنجا استراحت کرده است. دروغا که زن بینوا خود می‌خواست که فریض دهند! مسئله مهمی که در پیش داشت این بود که مجلس رقص، یعنی قسمت دوم برنامه جشن برپا بشود یا نه. یولیا میخائیلونا، بعد از «اهانت‌هایی که آن روز به او شده بود»، دیگر به هیچ قیمتی حاضر نبود که در مجلس رقص حاضر شود. یعنی دلش می‌خواست کسی مجبورش کند که در مجلس حضور یابد و می‌خواست که این شخص پیوتر ستیانویچ باشد. او را عقل کل می‌دانست و به نظر می‌رسید که اگر این عقل کل و از عالم غیب باخبر، او را رها کند حتماً بیمار و بستری خواهد شد. اما پیوتر

ستپانویچ قصد رها کردن او را نداشت و اصرار بسیار داشت که مجلس رقص به هر قیمت شده همان شب برقرار شود و یولیا میخائیلونا حتماً در آن حضور یابد...

- «گریه برای چه؟ شما مثل این است که حتماً باید اوقات تلخی کنید و داد و فریاد راه بیندازید. می‌خواهید هر طور شده غیظتان را سر کسی خالی کنید. بفرمایید این سر من. خالی‌اش کنید، اما زودتر، چون وقت می‌گذرد و باید تصمیم بگیریم. کار سخترانی که خراب شد باید با مجلس رقص جبران شود. بفرمایید، این پرنس، حتی و حاضر، که با عقیده من موافق است. بله، خانم، اگر پرنس نبود کار ما به کجا می‌رسیده؟»

پرنس ابتدا با مجلس رقص مخالف بود. (یعنی با حضور یولیا میخائیلونا در آن، زیرا معتقد بود که خود رقص را نمی‌شد واخواند) اما بعد از دو سه بار که پیوتر ستپانویچ این‌طور مزورانه به موافق بودن او استناد کرد غره‌هایش کم‌کم زنگ تأیید گرفت.

من نیز از لحن گفتار پیوتر ستپانویچ که روی هم رفته بسیار بی‌ادبانه بود، حیرت کرده بودم... البته شایعه رابطه میان پیوتر ستپانویچ و یولیا میخائیلونا را با انزجار رد می‌کردم. هرگز چنین رابطه‌ای میان آنها وجود نداشت و نمی‌توانست وجود داشته باشد. پیوتر ستپانویچ فقط از طریق تصدیق مطلق همه حرف‌های بانو و تأیید رؤیاهای او در خصوص نفوذ در جامعه و جلب نظر مقامات پترزبورگ از همان آغاز در دل او راه یافته و قدرت خود را بر او استوار کرده بود. خود را در نقشه‌های او وارد می‌کرد و آنها را برایش می‌پرداخت و با گستاخی بسیار به او تعلق می‌گفت و بزرگش می‌داشت و از این راه او را سراپا در بند خود اسیر کرده بود چنانکه برایش از هوایی که تنفس می‌کرد واجب‌تر شده بود.

چشمان یولیا میخائیلونا به دیدن من به شدت درخشید و فریاد زد:
- «بفرمایید، از او بپرسید. او هم مثل پرنس هرگز مرا تنها نگذاشته. شما بگویید، مثل روز روشن نیست که توطئه‌ای در کار است؟ توطئه‌ای رذیلانه و

مزورانه ساز شده است تا هر بلایی که ممکن است بر سر من و آندره‌ی آنتونویچ بیاورند؟ توطئه کرده‌اند، با نقشه‌ای دقیق. چند نفرند. یک گروه متشکل!»

– «شما مثل همیشه مبالغه می‌کنید. این هم از خیالباقی‌های همیشگی‌تان است. ولی خوشحالم که آقای... (و نامود می‌کرد که اسم مرا فراموش کرده است) را اینجا می‌بینم. حالا خودشان نظرشان را می‌گویند.»

من فوراً گفتم: «من کاملاً با یولیا میخائیلونا موافقم. مسلم است که توطئه‌ای در کار است.» و رو به یولیا میخائیلونا ادامه دادم: «یولیا میخائیلونا، این روبان را برایتان باز آوردم. نظر من درباره‌ی برپا شدن یا نشدن مجلس رقص بیجاست، زیرا اختیاری در این زمینه ندارم. در همه حال نقش من در حد یکی از مسؤولان انتظامات پایان یافته است. از شدت عرایض عذر می‌خواهم، ولی نمی‌توانم برخلاف حکم عقل سالم و اعتقاداتم اظهاری بکنم.»

یولیا میخائیلونا دست‌های خود را بر هم فشرد و گفت:

– «شنیدید؟ شنیدید چه گفت؟»

– «بله، شنیدم خانم، و حالا گوش کنید من چه می‌گویم»، و رو به من ادامه داد: «من فکر می‌کنم شما همه چیزی خوردید که هذیان می‌گویید. اگر از من می‌شنوید هیچ خبری نشده است. دقیقاً هیچ اتفاقی نیفتاده است که پیش از این هم نیفتاده باشد یا وقوعش همیشه در این شهر ممکن نبوده باشد. چه توطئه‌ای؟ البته اتفاق بسیار زشت و احمقانه‌ای بوده، که سر به رسوایی زده است. اما توطئه چرا؟ یعنی می‌گویید توطئه علیه یولیا میخائیلونا، که همیشه با این اراذل مدارا کرده و حامی‌شان بوده و از مسخره‌بازی‌هاشان همیشه و همه‌جا چشم پوشیده است؟ یولیا میخائیلونا، من در این ماه گذشته مدام به شما چه می‌گفتم و چه چیز را می‌کوشیدم خاطر نشان‌تان کنم؟ در چه خصوص به شما هشدار می‌دادم؟ این اوباش را برای چه دور خودتان جمع می‌کردید؟ همه‌اش اصرار داشتید آنها را اصلاح کنید. چرا؟ می‌خواستید جامعه را متحد کنید؟ ولی آخر اتحاد اینها چطور ممکن است؟ شما را به خدا فکر کنید!»

– «شما کی مرا هشدار دادید؟ کی از اینها برحذر داشتید؟ به عکس کارهای

مرا همیشه تأیید می‌کردید... می‌خواستید که... خیلی از آنها را خودتان پیش من آوردید»

– «به عکس، من با شما یک و دو می‌کردم. هیچ‌وقت این کارهاتان را تأیید نمی‌کردم. درست است بعضی را پیشنهاد می‌آوردم، اما بعد از اینکه خودتان در خانه‌تان را بر هجوم آنها باز کرده بودید. آن هم تازه همین اواخر، برای ترتیب دادن این «کادری ادبی»‌تان، چون بر شرکت اینها ممکن نبود این رقص را اجرا کرد. ولی حاضر شرط ببندم که ده دوازده تا از همین ارادل امروز بی‌بلیت به جشن وارد شده بودند»

من تصدیق کردم که: «اطمینان دارم که همین‌طور است!»

– «می‌بینید، دارید با من موافق می‌شوید! حال و هوای مردم اینجا، یعنی سراسر این شهر لعنتی را در این اواخر به یاد بیاورید. عاقبت کارشان فقط به بی‌حیایی و دهن‌دریدگی کشید. مدام داستان رسوایی‌ها را شایع می‌کردند، آن هم گفתי با بوق و کرنا، که خوب همه‌جا پخش شود! چه کسی اینها را تشویق می‌کرد؟ کی بود که اینها را با سپر نفوذ و قدرت خود می‌پوشاند؟ چه کسی افکار همه را پریشان کرده؟ چه کسی مردم طبقه پایین را به غیظ آورده؟ همه اسرار خانوادگی مردم در آلبوم شما منعکس شده است. شما نبودید که شاعران و نقاشانتان را ناز و نوازش می‌کردید؟ شما نبودید که دستتان را پیش می‌آوردید که لیامشین ببوسد؟ در حضور شما نبود که یک شاگرد حوزه علمی به یک مشاور عالی دولتی فحش داد و پیراهن دختر او را با پوتین‌های یغور قطران‌اندود خود ضایع کرد؟ چه جای تعجب است که مردم علیه شما برانگیخته شده باشند؟»

– «ولی آخر اینها همه زیر سر خودتان بود. خود شما! خدایا چه کنم؟»

– «نه، خانم، من مدام به شما هشدار می‌دادم! ما با هم بگومگو می‌کردیم.

می‌شوید؟ بگومگو می‌کردیم!»

– «شما دروغ می‌گویید، و خجالت هم نمی‌کشید!»

– «بله، خوب، معلوم است دیگر، این‌جور حرف زدن آسان است. شما حالا

یک قربانی لازم دارید، کسی که سیل خشم‌تان را سرش خالی کنید. خوب،

بفرمایید، این سر من و تیغ خشم شما» و خطاب به من ادامه داد: «من بهتر است با شما حرف بزنم آقای... (هنوز اسم مرا به یاد نمی‌آورد) بیایید، سرانگشتی حسابش را بکنیم. از کار احمقانه لیپوتین که بگذریم هیچ توطئه‌ای در میان نبوده. مطلقاً هیچ! من ثابت می‌کنم. اما حالا بیایم حساب لیپوتین را برسیم! آمد و اشعار آن لیبادکین احمق را خواند. به نظر شما این توطئه است؟ ممکن است پیش خود خیال کرده باشد که شوخی بامزه‌ای بوده. جدی می‌گویم! خیال کرده است اسباب نشاط حاضران می‌شود. روی صحنه ظاهر شد و هدفش این بود که همه را بخنداند. همه را، و بیش از همه بانوی حامی خود، یولیا میخائیلونا را سرگرم کند. همین و همین. باور نمی‌کنید؟ این کار نظیر همین کارهایی نیست که در این یک ماه اخیر، اینجا در جریان بوده و کسی اسم توطئه بر آن نگذاشته؟ اگر اجازه بدهید هرآنچه در دل دارم می‌گویم. به خدا باور کنید در شرایط عادی این شوخی حتی گل می‌کرد. قبول دارم شوخی خشنی بود، هیچ لطافتی نداشت؛ ولی خوب، شوخی بود و خنده‌دار. این‌طور نیست؟»

یولیا میخائیلونا با انزجاری شدید گفت: «چطور؟ شما کار لیپوتین را شوخی و بامزه می‌دانید؟ این قدر احمقانه و نسنجیده و وقیح و شرم‌آور، آن هم حساب شده، شما به عمد این حرف‌ها را می‌زنید، یعنی خودتان در این توطئه دست داشته‌اید!»

— «البته، پشت پرده نشسته‌ام و ریسمان این عروسک‌ها را در دست دارم و ولی آخر این یک ذره حرف حساب را بفهمید! فرض کنیم توطئه‌ای در کار بوده و من در آن دخیل بوده‌ام ولی کار که به لیپوتین تمام نمی‌شود. لابد با پدرم هم تباری کرده بودم، تا این رسوایی را به بار آورد؟ حالا خانم محترم بفرمایید، کی بود که پدر را به سخنرانی دعوت کرد؟ کی بود که همین دیروز سعی می‌کرد شما را از این کار منصرف کند؟ همین دیروز، یادتان هست؟»

— «O! hier il avait tant d'esprit! چه امیدها از او داشتم! از این گذشته چقدر اهل رعایت آداب است! من فکر می‌کردم که او و کارمازیتف به اتفاق

چهار... و حالا تماشا کنید!»

«بله، خانم، حالا تماشا کنید! با وجود "tant d'esprit" شان پدرجان من گند زدند. و اگر من از پیش می‌دانستم که می‌خواهد این جور گند بزند، چون در توطئه‌ای که بی‌تردید علیه جشن شما ساز شده بود، شرکت داشتم بی‌شک دیروز سعی نمی‌کردم شما را متقاعد کنم که این شتر را به مفازهٔ چینی‌فروشی راه ندهید. این‌طور نیست خانم؟ ولی من همین دیروز سعی خود را کردم که به شما بقبولانم که او را به این برنامه وارد نکنید. سعی کردم، چون دلم گواهی می‌داد. البته ممکن نبود که همه چیز را پیش‌بینی کرد و چه بسا که او خود هم یک دقیقه پیش از آن خبر نداشت که چه دسته‌گلی به آب خواهد داد. این پیر و پاتال‌های عصبی هیچ کارشان به آدمیزاد نمی‌ماند. ولی شما هنوز می‌توانید حفظ آبرو کنید. فردا برای رضایت مردم دو پزشک را مأمور کنید تا با عزت و احترام بسیار از حضرت آقا عیادت کنند - حتی می‌توانید همین امروز این کار را بکنید و یکراست بفرستیدش به بیمارستان که کیسهٔ یخ روی سرش بگذارند و از این حرف‌ها. اگر این کار را بکنید مردم همه خواهند خندید و خواهند دید که جایی برای رنجش نیست. من همین امشب در مجلس رقص چیزی در این خصوص خواهم گفت، در مقام پسر آقا. ولی ماجرای کارمازینف داستان دیگری است. مثل یک خر دوطبقه آمد با آن طومار درازش و یک ساعت تمام حال مردم را گرفت. خوب، این یکی دیگر شکی نیست که در این توطئه با من همدست بوده. حتماً با خود گفته: «خوب، من چرا گند نزنم؟ چرا کار این یولیا میخائیلونا را خراب نکنم؟»»

«وای، کارمازینف! Quelle honte! من از خجالت مردم داشتم آب

می‌شدم.»

«دخوب، خانم جان، من از خجالت آب نمی‌شدم. اما از خجالت او خوب درمی‌آمدم! مردم حق داشتند. حالا تقصیر این دسته‌گلی که کارمازینف به آب داده به گردن کیست؟ او را هم من به گردن‌تان گذاشتم؟ من بودم که او را این جور روی

سرم گذاشتم و به آسمانش رساندم؟ حالا کارمازیتف هیچ. گور پدرش! ولی آن سومی چه، آن دیوانه زنجیری، که در سیاست وارد شده بود و فضولی می‌کرد؟ کار او جداست. اینجا دیگر خطا از همه بود، فقط از من نبود.»

«وای، او را که حرفش را هم نزنید! وحشتناک بود! اینجا تقصیر فقط از من

بود!»

«البته خانم جان. ولی حالا دفاع از شما با من. چطور ممکن است آدم به اینهایی که این جور حق به جانب‌اند بدگمان بشود؟ حتی در پترزبورگ هم نمی‌توانند از شر اینها در امان باشند. شما از کجا بدانید در دل مردم چه می‌گذرد؟ سفارشش را به شما کرده بودند. آن هم چه سفارشی! تصدیق می‌کنید که حالا دیگر وظیفه دارید در جشن شرکت کنید. چون مسئله مهم است. خود شما او را به پشت میز خطابه بردید؛ شما باید برای مردم اعلام کنید که هیچ جور همبستگی با او ندارید. و این آدم، که توسط پلیس بازداشت شده است شما را به طریقی که سر از آن در نمی‌آورد فریب داده است. شما باید اظهار انزجار کنید که قربانی این مردک دیوانه شده‌اید. زیرا به راستی دیوانه است. بله، دیوانه! موضوع را باید این جور جلوه بدهید. من تحمل این طور نامردانی را که از پشت به آدم خنجر می‌زنند ندارم. من خودم می‌توانم حرف‌هایی تندتر از اینها بزنم، اما نه از پشت میز خطابه. مخصوصاً حالا که همه صحبت از این سناتور می‌کنند!»

«سناتور دیگر کدام است؟ کی صحبت از سناتور می‌کنند؟»

«من خودم هم هیچ سر در نمی‌آورم! پس شما هم از این قضیه سناتور چیزی

نشنیده‌اید؟»

«آخر کدام سناتور؟»

«همه با اطمینان تأکید می‌کنند که سناتوری می‌آید اینجا! از پترزبورگ

می‌آید و به جای شما منتصب شده است. من این موضوع را از خیلی‌ها شنیده‌ام.»

من تأیید کردم که: «بله، من هم شنیده‌ام.»

یولیا میخائیلونا سخت برافروخت و گفت: «از چه کسی شنیده‌اید؟»

«منظورتان این است که منشاء این شایعه کجاست؟ من از کجا بدانم؟ مردم

حرف می‌زنند دیگر. مخصوصاً دیروز زیاد حرفش را می‌زدند. لحن همه بیش از اندازه جدی است. ولی از حرف‌هاشان هیچ نمی‌شود سر درآورد البته آنهایی که کمی باهوش‌ترند حرفی نمی‌زنند. اما آنها هم بعضی به این شایعات گوش می‌دهند.»

- «وای چه حقارتی... چقدر احمقانه است!»

- «خوب، پس حالا دیگر مجبورید بیایید! و به این احمق‌های دیوانه نشان

دهید!»

- «باید بگویم که خودم احساس می‌کنم که حتی وظیفه دارم، اما... اگر رسوایی دیگری در انتظارمان باشد چه؟ اگر مردم نیابند چه؟ چون حتماً کسی نخواهد آمد. هیچ‌کس، هیچ‌کس!»

- «با چه قاطعیتی حرف می‌زنی! که هیچ‌کس نخواهد آمد! بله؟ پس تکلیف لباس‌هایی که تهیه کرده‌اند چه می‌شود؟ دخترانی که برای رقص پیراهن دوخته‌اند، لباسشان را کجا بپوشند و پز بدهند؟ با این حرف‌هایی که زدید اعتقاد را به شما زنانه‌تان از دست دادم! حقا که عجب بصیرتی دارید به احوال انسان‌ها!»

- «خانم صدراالاشراف که نخواهد آمد. او حتماً نخواهد آمد!»

پیوتر ستیانویچ ناگهان با غیظی بی‌شکیبانه فریاد زد: «من نمی‌فهمم مگر چه شده؟ چرا نیابند؟»

- «آبروریزی بوده، رسوایی! دیگر چه می‌خواهید؟ اتفاقی افتاده است که من

از آن سر در نمی‌آورم، ولی مانع می‌شود که در این مجلس حاضر شوم.»

- «آخر چرا؟ نمی‌فهمم، مگر چه کار زشتی از شما سر زده؟ چرا خودتان را

سزاوار ملامت می‌دانید؟ آیا گناه بیشتر به گردن خود مردم نیست، به گردن این بزرگ‌ترهای محترم، این پدران خانواده؟ آنها می‌بایست جلو این اوباش و اراذل را گرفته باشند. چون کسانی که این کارها را کرده‌اند جز اراذل و اوباش نبوده‌اند.

هیچ مسئله جدی‌ای در کار نیست. هیچ جای دنیا نمی‌توان همه چیز را از پلیس توقع داشت. اینجا همه انتظار دارند که وقتی به جایی وارد شدند یک پلیس مخصوص مأمور محافظتشان باشد. دنبال هر نفر که نمی‌شود یک پلیس گمارد.

اینها نمی‌فهمند که جامعه خود باید از خود دفاع کند. پس پدران خانواده، صاحب‌منصبان، بانوان و دوشیزگان، خودشان در این‌جور موارد چه کاره‌اند؟ فقط ساکت می‌مانند و اخم می‌کنند! از ابتکار اجتماعی برای جلوگیری از شلتاق اراذل هیچ اثری نیست.»

– «این عین حقیقت است. ساکت می‌مانند و سگرمه‌ها را درهم می‌برند. و حاج و واج به هر طرف نگاه می‌کنند.»

– «خوب، اگر عین حقیقت است شما وظیفه دارید که همین حقیقت را در گوششان فرو کنید. به صدای بلند، و با غرور و لحن شدید! مخصوصاً باید نشان دهید که این رسوایی کمربتان را نشکسته است. مخصوصاً باید این حقیقت را به پدران و مادرانی که دست و دلشان برای دخترانشان می‌لرزد حالی کنید. شما خودتان راهش را پیدا خواهید کرد. وقتی حواستان جمع و ذهنتان روشن باشد خوب می‌دانید چه بگویید. جمعشان می‌کنید و به صدای بلند حرف‌هاتان را می‌زنید. بعد بک گزارش به گولس و بورس^۱ می‌فرستیم. صبر کنید، این کار را به من واگذار کنید. ترتیبش را برایتان می‌دهم. البته باید مواظب بوفه بود و یک لحظه از آن غافل نشد. از پرنس بخواهید، یا از همین آقای...» و رو به من کرد و ادامه داد: «شما چطور می‌توانید دلتان را راضی کنید که ما را تنها بگذارید؟ خاصه وقتی که رشته‌هامان پنبه شده و باید کار را از اول شروع کنیم؟» و باز رو به یولیا میخائیلونا گفت: «و آن وقت شما، بازو در بازوی آندره‌ی آنتونویچ... راستی حال آندره‌ی آنتونویچ چطور است؟»

یولیا میخائیلونا ناگهان دستمال به چشم برد و با صدایی اشک‌آلود فریاد زد: «وای، شما همیشه چقدر نسبت به این مرد فرشته‌خو بی‌انصاف بوده‌اید! چقدر به او بد کرده‌اید و او را آزرده‌اید!» این اظهار او به صورت فوران ناگهانی و نامنتظر احساس بود که در کلام آمد.

پیوتر ستیانویچ اول حتی اندکی مردد ماند و بعد گفت: «شما را به خدا این چه

حرفی است می‌زنید... من چه کرده‌ام که... من که همیشه...»

– «شما هیچ‌وقت، هرگز، هرگز! هرگز آن‌طور که سزاوار او بود...»

پیوتر ستیانویچ با لبخندی مزورانه زیر لب گفت: «کیست که از ضمیر زن‌ها سر درآورد!»

– «او صدیق‌ترین و حساس‌ترین و فرشته‌خوترین آدم‌هاست. نمی‌توانید تصور کنید که چقدر مهربان است.»

– «شما را به خدا فکرش را بکنید... از مهربانی‌اش من چه... مهربانی‌اش را که من همیشه...»

– «هیچ‌وقت، ولی بگذریم، دفاع من از او بسیار ناشیانه است. امروز خانم صدراالاشراف در خصوص این ماجرا اشاره‌هایی کرد به کتابه، و چه زهرآلودا عجب زن دورویی است!»

– «ای وای! اطمینان داشته باشید، او ابدأ در فکر این ماجرا نیست. امروز ذهنش فقط به دردسرهای خودش مشغول است. حالا شما چرا غصه شرکت نکردن او را می‌خورید؟ با این رسوایی که برای خودش درست کرده البته در مجلس رقص شرکت نخواهد کرد. البته چه بسا تقصیری هم نداشته باشد. ولی خوب، هرچه باشد اسباب بدنامی برای خودش درست کرده. دست‌های ظریفش سخت آلوده شده است.»

یولیا میخائیلونا با تردید و تعجب به او نگاه کرد و پرسید: «چطور؟ نمی‌فهمم چطور دست‌هایش آلوده شده؟»

– «من هیچ‌چیز تأکیدی ندارم بکنم. اما در شهر با کوس و کرنا می‌گویند که واسطه او بوده است.»

– «چه؟ چه واسطه‌ای؟ واسطه میان چه کسانی؟»

پیوتر ستیانویچ با مهارت وانمودکنان که تعجب کرده است، گفت: «چطور؟ شما هنوز خبر ندارید؟ میان ستاوروگین و لیزاوتا نیکلاویونا دیگر!»

ما همه با تعجب و هیجان پرسیدیم: «چطور؟ چه می‌گویید؟»

– «پس شما واقعا خبر ندارید؟ عجب! داستان‌های غم‌انگیزی اینجا روی داده

است. لیزاوتا نیکلایونا جلو چشم همه می‌شود گفت از کالسکه خانم صدراالشراف بیرون آمده و به کالسکه ستاوروگین سوار شده و روز روشن به سکواریشنیکی رفته است. همین یک ساعت پیش!»

ما مبهوت ماندیم. البته فوراً جويا شدیم که ماجرا چه بوده است. اما عجیب آن بود که او، هر چند می‌گفت که «ناخواسته» شاهد صحنه بوده است، نمی‌توانست خبری به تفصیل از دیده خود بدهد. ماجرا ظاهراً از این قرار بوده است: هنگامی که خانم صدراالشراف لیزا و ماوریکي نیکلایویچ را از مجلس «سخنرانی» به خانه مادر لیزا بازمی‌گردانده (مادر لیزا باز پایش رنجور بوده) کالسکه دیگری را در نزدیکی در خانه آنها در بیست و پنج شش قدمی آن در انتظار می‌بیند. لیزا از کالسکه فرومی‌جهد و یگراست به جانب کالسکه دیگر می‌شتابد. در کالسکه باز و بلافاصله بسته می‌شود و لیزا از درون آن به ماوریکي نیکلایویچ می‌گوید: «به من رحم کنید!» و کالسکه به سرعت به طرف سکواریشنیکی حرکت می‌کند. پیوتر ستیانویچ در جواب پرسش‌های برصبرانه ما که: «آیا قرار و مداری گذاشته بودند؟» و «چه کسی در کالسکه بوده؟» گفت که خبر ندارد و لابد از پیش قرار و مداری گذاشته شده بوده و او خود ستاوروگین را در داخل کالسکه ندیده، شاید الکسی یگوریچ، پیشخدمت پیر او در آن بوده و در پاسخ اینکه: «شما آنجا چه می‌کردید؟ و از کجا دانستید که کالسکه به سکواریشنیکی می‌رود؟» گفت: از سر اتفاق آنجا بوده، زیرا از آنجا می‌گذشته و به دیدن لیزا حتی به سمت او دویده است. (و با همه کنجکاوای که داشته ندیده است که چه کسی در کالسکه بوده) و ماوریکي نیکلایویچ نه‌تنها در صدد تعقیب کالسکه برنیامده، بلکه حتی لازم ندیده است که لیزا را از این کار بازدارد و حتی خانم صدراالشراف را که فریاد می‌زده است «دارد می‌رود به سکواریشنیکی، به سکواریشنیکی!» از هر اقدامی بازداشته است. اینجا صبر من تمام شد و اختیار زبانم از دستم رفت و به پیوتر ستیانویچ فریاد زدم:

«رڈل بی‌حیا، هم‌عاش زیر سر خود تو است. ترتیب کار را خودت دادی و کثافتکاری‌های امروزت را با این کار کامل کردی. ستاوروگین را خودت کمک

کردی، کالسکه را خودت آوردی و خودت لیزا را سوار کردی... خودت... خودت... خودت...! یولیا میخائیلونا، این آدم دشمن شماست، روزگار شما را هم سیاه خواهد کرد! مواظب باشید!

این را گفتم و شتابان از خانه بیرون دویدم.

تا امروز نمی‌فهمم و تعجب می‌کنم از خودم که چطور توانستم آن‌چو فریاد بکشم و این حرف‌ها را بزنم؛ اما حدسم درست بود: طوری که بعدها معلوم شد، ماجرا تقریباً همان‌طور که گفتم روی داده بود. اولاً شیوه نقل ماجرا آشکارا مشکوک بود. خبری به این حیرت‌انگیزی را به محض ورودش نداده، بلکه وانمود کرده بود که خیال می‌کرده است که ما خود می‌دانیم و این البته در فرصتی به این تنگی ممکن نمی‌بود و اگر می‌دانستیم ممکن نبود صحبتش را نکنیم و صبر کنیم تا او در جریان بخشش به آن برسد، و نیز نمی‌توانست شرح آن را چنانکه می‌گفت همراه با کوس و کرنا در شهر شنیده باشد، زیرا بخش شایعه نیز زمان می‌خواهد. از این گذشته وقتی ماجرا را نقل می‌کرد چند بار از سر رذالت به شوخی لبخند زده بود. لابد ما را ساده‌لوح می‌شمرده که به این آسانی فریب او را می‌خوریم و هرچه می‌گوید باور می‌کنیم. اما در بند او نبودم. به واقعیت ماجرا پی برده بودم و از خانه یولیا میخائیلونا گریختم. این مصیبت بر دل من اثری شدید گذاشته بود. به قدری که چیزی نمانده بود اشکم سرازیر شود. هیچ نمی‌دانستم چه کنم. به خانه ستیان ترافیمویچ رفتم، اما آن بددنده هم در را به رویم باز نکرد. ناستاسیا با احترام در گوشم گفت که خوابیده است. اما من حرفش را باور نکردم. به خانه لیزا رفتم. و از خدمتکاران پرس و جو کردم. آنها فرار بانوی خود را تصدیق کردند اما غیر از این چیزی نمی‌دانستند. خانه در وحشت فرو رفته بود. بانوی رنجور دم و ساعت غش می‌کرد و ماوریکسی نیکلایویچ پرستاری‌اش را بر عهده گرفته بود. دلم راضی نشد که او را از بانوی بیمار دور کنم برای پرس و جو. درباره پیوتر ستیانویچ از این و آن پرسیدم. گفتند که در این چند روزه هر روز و گاهی روزی دو بار به شتاب به خانه می‌آمده است. خدمتکاران همه غصه‌دار بودند و با احترامی خاص از لیزا یاد می‌کردند. همه دوستش داشتند. شکی نداشتم

که سقوط کرده است و دیگر امیدی به سر برداشتنش نیست اما هیچ نمی‌توانستم از جنبه روانی ماجرا، خاصه بعد از آنچه روز پیش با ستاوروگین در خانه بولیا میخائیلونا روی داده بود سر درآورم و دور افتادن در شهر و پرس و جو کردن از آشنایان در خانه‌هایی که از این خبر شاد بودند البته برایم ناخوشایند بود و برای لیزا خوارکننده. اما کار عجیبی کردم و به دیدن داریا پاولونا رفتم، اما آنجا نیز مرا نپذیرفتند. (و نه فقط مرا، از روز پیش پای هیچ بیگانه‌ای به خانه خانم ستاوروگینا نرسیده بود.) خود نمی‌دانستم که اگر او را می‌دیدم چه می‌گفتم و اصلاً چرا به آنجا رفتم. از آنجا به نزد برادرش شاتوفم. شاتوف با تلخ‌رویی شرح مرا گوش داد و هیچ نگفت. باید بگویم که او را بیش از همیشه عبوس یافتم. عجیب اندیشناک بود و به نظرم رسید که خود را به زحمت مجبور می‌کند که به حرف‌های من گوش دهد. می‌شود گفت که هیچ نگفت و به راه افتاده از این سر به آن سر اتاقکش می‌رفت و پاشنه‌هایش را به ضرب بر زمین می‌کوفت. اما وقتی که او را ترک کردم و به پای پله‌ها رسیده بودم داد زد که بهتر است به سراغ لیپوتین بروم. «خبرها همه آنجاست.» اما من به خانه لیپوتین رفتم. بعد از طی مسافتی دراز باز به نزد شاتوف برگشتم و بی‌آنکه وارد شوم از لای در نیم‌باز و بی‌آنکه توضیحی بدهم سر بسته به او گفتم آیا نمی‌خواهد همان روز سری به ماریا تیموفی‌یونا بزند؟ شاتوف دشنامی داد و من او را به حال خود گذاشتم و از خانه‌اش دور شدم. از ترس اینکه مبادا فراموش کنم همین‌جا خاطر نشان می‌کنم که شاتوف همان شب، فقط به قصد دیدن ماریا تیموفی‌یونا به بیرون شهر رفته بود زیرا مدت‌ها بود که او را ندیده بود. حال زن بد نبوده و خوش‌خلق نیز بوده بود. لیپادکین را مست روی کاناپه اتاق اول خوابیده یافته بود. این دیدار درست ساعت نه صورت گرفته بود. خود او روز بعد مرا که عجله داشتم و فرصت صحبت با او را نداشتم در خیابان دید و این خبر را به من داد. ساعت نه تصمیم گرفتم که به مجلس رقص بروم. اما نه دیگر به عنوان مأمور پذیرایی (گرچه رویانم را به بولیا میخائیلونا پس داده بودم). بلکه از سر کنجکاوی‌ای که بر مقاومتم چیره شد. می‌خواستم بی‌آنکه خود پرس و جو کنم بشنوم که مردم شهر

درباره این وقایع به طور کلی چه می‌گویند از این گذشته می‌خواستم یولیا میخائیلوونا را، ولو از دور ببینم. از اینکه با آن خشونت و می‌شود گفت بی‌ادبانه خانه‌اش را ترک کرده بودم خود را ملامت می‌کردم.

۳

سراسر آن شب، با وقایع نامعقولی که روی داد و گره‌گشایی هولناک آن وقایع در سحر، تا امروز همچون خوابی پریشان و کابوسی سیاه مرا آسوده نمی‌گذارد و دست‌کم برای من دشوارترین بخش گزارشم به حساب می‌آید. من، هرچند دیر، عاقبت به جشن آمدم - تقریباً نزدیک آخر آن - ولی مقدر چنین بود که آخر آن زود فرا رسد. ساعت ده گذشته بود که از پله‌های ورودی منزل خانم صدراالاشرف بالا رفتم. در همان سالن سفیدی که سخنرانی‌ها در آن صورت گرفته بود با وجود کوتاهی فرصت، نظم را مجدداً بر فراز کرده و محیط را برای رقص آماده ساخته بودند و انتظار داشتند که همه شهر در آن شرکت کنند اما هرچند که از این جشن دل خوشی نداشتم واقعیت حال را چنانکه باید احساس نمی‌کردم. حتی یکی از خانواده‌های شریف شهر در جشن شرکت نکرده بود. حتی کارمندانی که مقامکی داشتند غایب بودند، و این نشان بسیار گویا بود. اما درباره بانوان و دوشیزگان و سودای خودنمای آنها، حساب‌های پیوتر ستیانویچ (که فرییکاری‌اش اکنون آشکار شده بود) همه سخت نادرست درآمده بود. عده بسیار کمی آمده بودند و در برابر هر چهار مرد یک بانو یا دوشیزه هم نبود. چند نفری همسران افسران جزء فوج. زن‌های چند کارمند ناچیز یایه بُست و کارمندان فرودست، سه پزشکیار با دخترانشان و دو سه ملکدار کم‌مایه و زن و هفت دختر و خواهرزاده همان کارمند جزئی که جایی ذکرش رفت و همسران چند دکالدار - این بود هجوم خانوادگان صاحب‌نامی که یولیا میخائیلوونا انتظارش را داشت؛ حتی نیمی از کسبه نیامده بودند. اما عده مردها هرچه بود هنوز قابل ملاحظه

بود. هرچند از آقایان صاحب‌نام و مقام کسی در آن میان دیده نمرشد، ولی همین فراوانی نسبی مردان اثری مبهم و مشکوک پدید می‌آورد. البته چند افسر بودند که آرام بودند و رفتارشان محترمانه بود با هم‌راشان و چندنای پدران بسیار مطیع، از جمله همان کارمند دفتری که هفت دختر داشت. این فرودستان سر به زیر، به قول یکی از آقایان، همه به اصطلاح از روی ناچاری آمده بودند. اما از سوی دیگر بر عده اشراک و کسانی که پیوتر ستانویچ و من حدس زده بودیم که صبح بی‌بلیت آمده بودند اکنون افزوده شده بود. اینها عجالتاً در بوفه نشسته بودند به محض ورود یگراست به آن سو رفته بودند. گفتی بوفه از پیش میعادشان بود. دست‌کم به نظر من چنین آمد. بوفه در اتاق وسیعی، چندین اتاق دورتر از جایگاه رقص برپا شده بود و پراخوریج با دم و دستگاه فریبنده‌اش آنجا مستقر شده و خوراکی‌ها و نوشابه‌های اغواگر باشگاه را به نمایش گذاشته بود. چند نفری را آنجا دیدم که لباس پاره و پوره به تن داشتند، یا سر و وضعی بسیار مشکوک، که به هیچ روی برای مجلس رقص شایستگی نداشت و پیدا بود که به زور و تلاش بسیار هشیارشان کرده‌اند، برای مدتی کوتاه، و خدا می‌داند از کجا. چه بسا از بیرون شهر به آنجاشان آورده بودند. البته می‌دانستم که به پیروی از نظر یولیا میخائیلونا فرار شده بود که مجلس بسیار دموکرات‌منشانه باشد و «در جشن حتی به دکانداران، در صورتی که دکانداری پیدا شود که بلیت جشن را بخرد بسته نباشد». در جلسه کمیته جسارت به خرج دادن و این سخنان را گفتن آسان بود، زیرا یولیا میخائیلونا به خوبی می‌دانست که هیچ‌یک از دکانداران شهر ما که همه تهی‌دست بودند هرگز به خیال خریدن بلیت نمی‌افتادند. اما من گمان می‌کنم هر قدر که کمیته می‌خواست ادای موکرات‌منشی در آورد به مصلحت نبود که این سیاه‌روزان غم‌گستر به مجلس راه یابند. چه کسی آنها را به جشن راه داده بود و از این کار چه منظوری داشت؟ لیپوتین و لیامتین از روبان‌پذیرایی محروم شده بودند (گرچه به عنوان مدعو و شرکت‌کننده در کادری ادبی در مجلس حضور داشتند). اما حیرت کردم که دیدم به جای لیپوتین همان شاگرد حوزه علمی گمارده شده است که بگومگوش با ستیان ترافیموویچ بیش از همه رسوایی به بار

آورده بود. وظیفه لیامشین را خود پیوتر ستپانویچ بر عهده گرفته بود. در این صورت دیگر چه انتظاری می‌شد داشت؟ سعی کردم که به گفت و گوی مدعوین گوش دهم. از بعضی حرف‌هایی که زده می‌شد شاخ درآوردم. مثلاً در گروهی گفته می‌شد که سراسر ماجرای ستاوروگین و لیزا زیر سر خود یولیا میخائیلونا بوده است که از ستاوروگین بابت این خدمت‌ش پول گرفته است و حتی مبلغ آن را ذکر می‌کردند. حتی معتقد بودند که جشن فقط به همین منظور برپا شده است و به همین دلیل نیمی از مردم شهر، چون از حقیقت ماجرا مطلع شده‌اند از آمدن به جشن خودداری کرده‌اند و خود لِمکه از این داستان چنان تکان خورده است که «مشاعرش مختل شده است» و حالا یولیا میخائیلونا دست شوهر دیوانه‌اش را می‌گیرد و راهش می‌برد و نیز جنجال خنده بود. خنده‌هایی گوش‌خراش و وحشیانه و حاکی از تزویر. همه سخت به این جشن می‌تاختند و بی‌ملاحظه و آشکارا به یولیا میخائیلونا بد می‌گفتند. به‌طور کلی گفت و گوها آشفته بود و بریده بریده، گفت و گوی بی‌سر و ته مستان. چنانکه به دشواری می‌شد از آن چیزی فهمید. گروهی شوخ و شنگ نیز در این تالار جاخوش کرده بودند و حتی چند نفر خانم هم آنجا بودند، از آنهایی که دیگر هیچ چیز به تعجبشان نمی‌اندازد و از هیچ چیز واهمه ندارند. خانم‌هایی بسیار خوش‌رو و بانشاط که بیشتر همسران افسران بودند و با شوهرانشان دسته‌دسته دور میزها نشسته، جای می‌نوشیدند. بوفه به صورت جایگاه راحتی درآمده بود که نیمی از مهمانان در آن پناه می‌جستند. طولی نمی‌کشید که همه این جمعیت به تالار رقص هجوم می‌آوردند و تصور چنین حالی وحشت‌آور بود.

در این اتنا در سالن سفید سه گروه کم‌شمار برای رقص تشکیل شده بود که پرنس نیز جزو شان بود. دوشیزگان می‌رقصیدند و والدینشان از تماشای رقص آنها لذت می‌بردند. اما بسیاری از محترمان از همان وقت در فکر آن بودند که وقتی دخترانشان به قدر کفایت رقصیدند هرچه زودتر بروند تا وقتی شروع شده آنجا نباشند. بی‌تردید همه یقین داشتند که دیر یا زود ناگزیر «شروع خواهد شده. توصیف حال خود یولیا میخائیلونا برای من دشوار است. گرچه چند بار به

او نزدیک شده، با او حرف نزده بودم. وقتی وارد ساختمنم به او کرنش کرده اما جوابی نگرفته بودم. پیدا بود که متوجه من نشده است. (به راستی حواش برت بود و متوجه من نشده بود.) آثار درد و پریشانی بر چهره‌اش پیدا بود. نگاهش همه نخوت بود و سرشار از بیزاری، با این همه آرام نبود و سخت مضطرب بود پیدا بود که با زحمت زیاد می‌کوشد که خود را در اختیار آورد. اما نگرانی‌اش برای چه، یا که بود؟ البته مصلحت آن بود که مجلس را ترک کند و شوهرش را نیز با خود ببرد؛ اما نمی‌رفت. از همان دیدن او می‌فهمیدی که چشمانش عاقبت بر حقیقت «کاملاً باز شده است» و دیگر ممکن نیست هیچ انتظار خوبی از این جشن داشته باشد. حتی دیگر پیوتر ستیانویچ را به نزد خویش نمی‌خواند. (او پیوتر ستیانویچ نیز مثل این بود که از او دوری می‌جوید. من او را در بوفه دیدم، بسیار بانشاط و خندان) با این همه یولیا میخائیلونا در مجلس ماندنی شده بود و شوهرش را نیز نمی‌گذاشت حتی لحظه‌ای از کنارش دور شود. بیچاره آن روز صبح تا آخرین دقیقه هر کتابه‌ای را به حال نامساعد شوهرش با بیزاری صادقانه‌ای با انکار پاسخ می‌داد. اما در این خصوص نیز چشمانش ناگزیر باز می‌شد. به نظر من از همان نگاه اول پیدا بود که حال آندره‌ی آنتونویچ بدتر از آن روز صبح است. به نظر می‌رسید منگ است و آگاه نیست کجاست. گاهی ناگهان با نگاهی، چنانکه انتظار نمی‌شد داشت تند، به اطراف می‌نگریست، مثلاً دو سه بار این نگاهش متوجه خود من شد. یک بار سعی کرد درباره‌ی چیزی حرفی بزند و به صدای بلند، حرفش را نیز شروع کرد اما نیمه‌کاره گذاشت. به طوری که کارمند پیر افتاده‌حالی که از سر اتفاق در نزدیکی‌اش بود به وحشت افتاد. اما همین بخش گمنام و افتاده‌حال مدعوی نیز که در سالن سفید حاضر بودند با چهره‌های عبوس خود، ترسان از یولیا میخائیلونا دوری می‌جستند و در عین حال شوهرش را با نگاه‌های بسیار عجیبی برانداز می‌کردند. نگاه‌هایی که خیرگی و گستاخی‌شان با زبونی و ترس صاحبانشان هیچ سازگار نبود.

یولیا میخائیلونا بعدها به من اقرار کرد که: «این کیفیت سخت بر دلم اثر گذاشت و مرا به فکر انداخت و حال آندره‌ی آنتونویچ را رفته رفته به حدس دریاقتم.»

بار دیگر مرتکب اشتباهی شده بود. چه بسا اندکی، پس از آنکه من با خشم خانه‌اش را ترک کردم و او و پیوتر ستپانویچ عاقبت تصمیم گرفتند که مجلس رقص برپا بشود و او نیز در آن حضور یابد. باز به اتاق کار شوهرش که از ماجرای «سخنرانی‌ها» سخت «تکان» خورده بود رفته و با دلفریبی‌های خاص خود او را راضی کرده بود که همراهش به جشن بیاید و اکنون چه عذابی تحمل می‌کرد! با این حال راضی نمی‌شد مجلس را ترک کند. نمی‌دانم رنج‌اش از غرور آزرده‌اش بود یا پاک گیج شده بود؟ با همه نخوتش از سر خفت با بعضی از بانوان لبخند می‌زد و می‌کوشید سر صحبت را با آنها باز کند اما آنها دست و پای خود را گم می‌کردند و با جواب‌های مختصر «بله خانم» و «خیر خانم» از ادامه گفت و گو با او طفره می‌رفتند و پیدا بود که از او دوری می‌جویند.

از نامداران مسلم شهر ما فقط یک نفر در جشن شرکت کرده بود. همان ژنرال یازنتسسته بسیار جاسنگینی که پیش از این یک بار و صفش را کردم و بعد از دوئل ستاوروگین و گاگاف در مجلس خانم صدراالاشراف بود و از «تنش بی‌صبرانه عمومی قتل برداشته بود.» یاد به غیظ انداخته در تالار قدم می‌زد. و به هر طرف نگاه می‌کرد و با این و آن حرف می‌زد و می‌کوشید و انمود کند که برای مشاهده و بررسی احوال مردم و نه چنانکه حقیقت داشت، به منظور چشم‌چرانی و لذت چنین می‌کند. عاقبت توجه خود را به یولیا میخائیلونا منحصر کرد و دیگر قدمی از او دور نشد و ظاهراً می‌خواست به او دلگرمی بخشد و آرامش کند. بی‌شک مردی بسیار مهربان و از نامداران طراز اول بود و به قدری پیر. که تحمل ترحمش زیاده دشوار نبود. اقرار به اینکه این پیرمرد پرگو به خود اجازه داده است که به چشم ترحم به او فرو نگردد و دست حمایت خود را بر فرق او بندد و آگاهی به اینکه این شخص در خیال خود به او افتخار داده است که در مجلس‌اش حاضر شود برای یولیا میخائیلونا بسیار تلخ و اسف‌آور بود و ژنرال زبان به دهان نمی‌گرفت و مدام حرف می‌زد.

«می‌گویند یک شهر بی‌وجود هفت مرد راست‌پندار درست‌کردار بر جا

نمی‌ماند. بله گمان می‌کنم عده همان هفت نفر باشد^۱ هر چند اطمینان ندارم. جلا چند نفر از این مردانی که درست‌کرداری‌شان مسلم باشد افتخار دارند که در مجلس شما حاضر باشند؟ البته من نمی‌دانم چند نفر، اما من، گرچه به حضورشان شک ندارم، مثل این است که به مصونیت خودم چندان اطمینانی ندارم. ^۱ Vous me pardonnez, charmante tante, n'est ce pas? حرف مرا به معنی تمثیل تمیز بفرمایید. ولی خوب چه کنم. سری به بوفه زده بودم و خوشحالم که تکه و پاره نشده از آن بیرون آمدم... این پراخوریج بی‌نظیر ما آنجا غریب افتاده است. به‌نظر می‌رسد که دکاه‌اش را صبح نشده غارت خواهند کرد. البته شوخی می‌کنم. من فقط منتظرم بینم که این کادری ادبی چه جور از کار درمی‌آید. آن وقت می‌روم بخوابم. شما این بنده، پیرمرد نقرسی را خواهید بخشید. من شب‌ها زود می‌خوابم. و به شما هم توصیه می‌کنم که زودتر به قول بچه‌ها تشریف ببرید لالا کنید. حقیقت این است که من به امید تماشای این بانوان و دختران جوان زیبا آمده بودم. که البته مجموعه‌ای به این غنا و زیبایی را جز در خدمت شما نمی‌شود پیدا کرد... اینها همه اهل آن سوی رودند و راه من هرگز به آنجا نمی‌افتد. یکی‌شان همسر یک افسر بود... گمان می‌کنم افسر سوار... بی‌حیا بدک نبود... خیلی هم قشنگ بود... و خودش هم به این معنی واقف بود. من با جرمزاده مدنی صحبت کردم... نمی‌دانید چه آشپاره‌ای است... اما دخترانش هم خیلی تر و تازه و بانشاطاند... ولی خوب، غیر از تر و تازگی چیزی ندارند... با این همه همان تماشاشان لذتی دارد. دخترکانی مثل غنچه لطیف و خوش‌آب و رنگ، فقط لب‌هاشان کمی کلفت است. به طور کلی چهره زنان روس این جور خوش‌ترکیب نیست. صورت زن‌های روس به کیک تابه‌ای می‌ماند... ^۲ vous me pardonnez, n'est ce pas? ولی

۱ البته حافظه زنرال معشوش است چیزی که شنیده است مربوط به سفر بدایش است. باب حدوده آیات ۳۲ تا ۳۳ ابراهیم از خدا می‌خواهد که به مردان درست‌کردار معصوم رحم کند و حما عاقت قبول می‌کند که اگر هفت مرد درست‌کردار در شهر پیدا شود شهر از برکت وجود آنها از عذاب معاف بماند

۲. می‌دارم بنده را عمو بفرمایید، بانوی شیرین‌رو

۳. مرا می‌بخشید، این طور است؛

چشم‌های قشنگی دارند... چشم‌هایی خندان و بسیار قشنگ. این غنچه‌های ظریف در جوانی دو سالی شیرین و تو دل برواند. حتی می‌شود گفت سه سال... اما بعد صورتشان وامی‌رود و پت و پهن می‌شود تا آخر عمر... و شواهرانشان نسبت به آنها بی‌اعتنا می‌شوند و همین سردی در رشد و تقویت فکر آزادی زنان بسیار مؤثر است... البته در صورتی که من این فکر را درست فهمیده باشم... هوم، این تالار بسیار زیباست. تزئیناتش هم بد نیست. آرایش خیلی تالارها بسیار بدتر از این است... این موسیقی‌ای هم که می‌شنویم همین‌طور... می‌توانست بسیار بدتر از این باشد... منظورم این نیست که می‌بایست بدتر باشد. به طور کلی غده خانم‌ها خیلی کم است. و این کمبود اثر بدی در انسان می‌گذارد. اجازه بدهید از لباس‌ها اصلاً حرفی نزنم. از آن مردکی که شلوار خاکستری به پا دارد هیچ خوشم نمی‌آید. می‌بینید چه جور شلنگ‌تخته می‌اندازد؟ حالا اگر این رقص‌اش علامت شادی‌اش می‌بود عیبی نداشت. خاصه اینکه داروساز اینجا است... اما هنوز ساعت یازده نشده و برای این‌جور رقص خیلی زود است، حتی اگر رقص داروساز باشد... در بوفه دو نفر با هم زد و خورد می‌کردند و کسی آنها را بیرون نکرد. عادات و خلق و خوی مردم هرچه باشد نباید به احترام آن پیش از ساعت یازده با این‌جور بزنبهادرها مدارا کرد. حالا اگر ساعت دو بعد از نصف شب بود یک چیزی... می‌گفتیم به خلق و خوی مردم باید احترام گذاشت. البته به شرطی که این مجلس تا آن وقت دوام بیاورد... واروارا پترونا قولش را فراموش کرد و گل نفرستاد. ولی خوب، *pauvre mère* کجا حال فکر کردن به گل و مل دارد! بیچاره لیزا، داستانش را که شنیده‌اید؟ به طوری که می‌گویند ماجرای مرموزی است... ستاوروگین باز وارد میدان شده است... هوم! خوب، دیگر باید بروم خانه. بستم در انتظار من است... دیگر سر پا بند نیستم. پس این کادری ادبی کی شروع می‌شود؟»

عاقبت کادری هم شروع شد.

در این اواخر در شهر ما، هر جا که دربارهٔ مجلس جشن آتی حرفی زده می‌شد، بحث بی‌چون و چرا به همین «کادری ادبی» می‌کشید و چون هیچ‌کس نمی‌توانست تصور کند که این کادری چگونه چیزی است، همان اسمش کنجکاو بی‌اندازه‌ای برمی‌انگیخت و همین کنجکاویش از هر چیز برای موفقیت آن خطرناک بود و به راستی که چقدر اسباب یأس شد.

درهای جانبی سالن سفید که تا این زمان بسته مانده بود باز شد و چند نفر، مثلاً با سر و وضع مبدل، که هر یک نمایندهٔ نشریه‌ای بودند ناگهان وارد شدند. مردم با علاقه دور آنها حلقه زدند و همهٔ کسانی که در بوفه بودند تا آخرینشان یکمتر به سالن سفید هجوم آوردند. این نمادینه‌ها برای رقص سر جای خود قرار گرفتند. من موفق شدم که به هر زحمتی بود خود را به صف اول برسانم و درست پشت سر یولیا میخائیلونا و فن لمکه و ژرنال بایستم. پیوتر ستیانویچ که تا این هنگام معلوم نبود کجاست شتابان پیش یولیا میخائیلونا ظاهر شد.

با حالت شاگردی گناهکار، که به عمد اختیار کرده بود، اما منظورش فقط از کوره به در بردن بانو بود، آهسته گفت: «من تا حالا در بوفه بودم و مراقبت می‌کردم.» چهرهٔ یولیا میخائیلونا از خشم پرافروخت.

از دهانش جست، و می‌شود گفت به صدای بلند، چنانکه مردم شنیدند، که: «شما واقعاً چقدر بی‌حیایید! دست‌کم حالا دیگر دست از تزویر و فریبتان بردارید!» پیوتر ستیانویچ از کردهٔ خود خشنود جست‌زبان دور شد.

به دشواری می‌شد نمایش نمادینی بی‌مزه‌تر و بی‌ذوقانه‌تر و لوس‌تر از این کادری ادبی تصور کرد. نمی‌شد نمایشی تا این اندازه با احوال مردم شهر ما بی‌تناسب در نظر آورد و تازه می‌گفتند که فکر بنیادین آن از کارمازینف بوده است. لپیوتین با مشورت معلم لنگی که در جلسهٔ خانهٔ ویرگیسکی با او آشنا شدیم آن را ترتیب داده و بر صحنه آورده بود. ولی خوب، فکر بنیادین آن از کارمازینف بود و می‌گفتند که حتی می‌خواسته است خود لباس مخصوص به تن کند و نقشی خاص و مستقل بر عهده بگیرد. کادری مرکب از شش زوج بود با هیأت مبدلی رقت‌بار، اما چه صورت مبدلی! چه لباسی! لباسشان با لباس دیگران

هیچ فرقی نداشت. مثلاً یکی از آنها مرد سالندی بود، کوتاه‌بالا و فراک پوشیده، با فراکی بسیار معمولی، مثل مال همه، با ریش سفید احترام‌انگیزی که به چانه‌اش بسته بود (صورت مبدلش همین ریش بود) و درجا پایه‌پا می‌کرد، با سیمایی بسیار متین، و قدم‌های ریزی برمی‌داشت اما تقریباً از جای خود تکان نمی‌خورد. صداهایی هم از خود درمی‌آورد، نه چندان بلند، اما دورگه و با همین دورگه‌ای صدا می‌خواست نمادی یکی از روزنامه‌های معروف باشد. در مقابل این آقا دو مرد غول‌پیکر X و Z می‌رقصیدند و این حروف بر فراکشان سنجاق شده بود. اما این دو حرف نماینده چه بودند معلوم نبود. نماینده «اندیشه شریف روس» آقای میان‌سالی بود، عینک به چشم و فراک به تن و دستکش به دست و زنجیر به پا (زنجیر واقعی) کیفی زیر بغل این «اندیشه» بود حاوی «پرونده‌ای» و گوشه‌نامه باز شده از خارج آمده‌ای نیز از جیبش بیرون زده بود حاوی تصدیقی، دال بر شرافت «اندیشه شریف روس» برای کسانی که شک داشتند. فحواى این نامه را مأموران پذیرایی آهسته برای مدعوین می‌گفتند زیرا خواندن نامه‌ای که فقط گوشه‌اش از جیبی بیرون آمده باشد البته ممکن نیست. «اندیشه شریف روس» جامی در دست داشت که بلند کرده بود، گفتمی می‌خواهد آن را به افتخار کسی خالی کند. در دو جانب او، نه چندان دور، دو دختر نیهیلیست که گیسوان خود را از ته زده بودند و رجه رجه می‌کردند و روبه‌رویش آقای می‌رقصید که او نیز دیگر جوان نبود و فراک به تن داشت اما چماق سنگینی در دست گرفته بود، و ظاهراً می‌خواست نماد نشریه «مخوفی» باشد که خارج از پترزبورگ منتشر می‌شد، به نام تهدیدآمیز «حالا خواهی دیده» اما با وجود چماقش نمی‌توانست نگاه «اندیشه شریف روس» را که از پشت عینک پیوسته به او زل زده بود تحمل کند و می‌کوشید که روی خود را برگرداند و هر بار که می‌خواست یک فیگور pas de deux اجرا کند ناراحت بود و خم می‌شد و می‌پیچید و نمی‌دانست چه کند، بی‌شک از عذاب وجدان... ولی من نمی‌توانم جزئیات این «نوآوری‌های» گنگ را به یاد آورم. همه‌شان به هم شبیه بودند به طوری که من عاقبت خجالت کشیدم و بسیار دردناک. و دقیقاً همین احساس شرمندگی در سیمای همه نمایان

بود، حتی در قیافه‌های عبوسی که از بوفه آمده بودند. مدتی همه ساکت بودند و با تردیدی خشم‌آلود تماشا می‌کردند. خجالت خشم در پی دارد و شخص خشمگین را به زشت‌گویی و گستاخی می‌کشاند. رفته رفته غرغر مردم شروع شد. در یک گروه یکی از کسانی که از بوفه آمده بود زیر لب گفت: «این دیگر چه معنی دارد؟»

- «یک جور کار احمقانه!»

- «این یک جور ادبیات است! انتقاد از روزنامه گولس!»

- «گولس هر غلطی می‌خواهد بکند، به من چه؟»

در گروهی دیگر:

- «یک طویله خرا!»

- «نه، خر اینها نیستند، مانیم!»

- «نو چرا خر باشی!»

- «من خر نیستم!»

- «اگر تو خر نباشی من به طریق اولی نیستم!»

در گروه دیگر:

- «باید یک خرده خدمتشان برسیم! آنوقت گور پدرشان!»

- «باید دم و دستگاشان را به هم ریخت!»

در گروهی دیگر:

- «این استاندار و زنش خجالت نمی‌کشند ایستاده‌اند اینها را نگاه می‌کنند؟»

- «چرا خجالت بکشند؟ مگر تو خجالت می‌کشی؟»

- «من چرا خجالت بکشم؟ او استاندار است!»

- «او استاندار است و تو خر!»

بانویی درست پشت سر بولیا میخاتیلونا به صدای بلند، و لحنی زهرآلود، چنانکه او بشنود، گفت: «به عمرم رقصی به این جفنگی و مبتذلی ندیده بودم!» این بانو زنی بود چهل و دو سه ساله، و چاق، که بزرگ غلیظی کرده بود و پیراهن ایریشمین برآبی به تن داشت. در شهر تقریباً همه او را می‌شناختند اما به هیچ

خانه‌ای راه نداشت. مرحوم شوهرش رایزن دولت بود و یک خانه چوبین و مستمری مختصری برایش به ارث گذاشته بود. با وجود این بانو در رفاه زندگی می‌کرد و حتی اسب و درشکه‌ای برای خود داشت. دو ماه پیش خواسته بود به دیدن یولیا میخائیلونا برود اما پذیرفته نشده بود.

در چشمان یولیا میخائیلونا زل زده، افزوده بود: «البته غیر از این انتظاری نمی‌شد داشت. این دقیقاً چیزی بود که پیش‌بینی‌اش را کرده بودم!»
یولیا میخائیلونا نتوانست خودداری کند و جواب داد: «اگر پیش‌بینی کرده بودید چرا تشریف آوردید؟»

بانوی گستاخ فوراً با هیجان در جواب گفت: «چرا؟ از روی سادگی!» پیدا بود که سر ستیز دارد. اما ژنرال به میان آمد.

به طرف یولیا میخائیلونا خم شد و گفت: ' chère dame، شما حالا دیگر جداً بهتر است تشریف ببرید! ما اینجا فقط مزاحم جمعیم. اگر ما نباشیم خوب تفریح‌شان را می‌کنند. شما همه کارهایی را که باید بکنید کردید، حالا بگذارید خوش باشند... از این گذشته حال آندره‌ی آنتونویچ چندان مناسب نیست. می‌ترسم اتفاق ناگواری بیفتد...»

اما دیگر دیر شده بود.

آندره‌ی آنتونویچ در تمام مدت کادری به رقصندگان چشم دوخته بود و تردید و خشم در نگاهش بود و به شنیدن حرف‌های مردم شروع کرد با ناراحتی به اطراف نگاه کردن و برای اول بار توجهش به بعضی از کسانی که از بوفه آمده بودند جلب شد و حیرتی فوق‌العاده در نگاهش پدید آمد. در این هنگام شیرین‌کاری یکی از رقصندگان موجب خنده شدید مردم شد. نماینده نشریه «مخوف» غیر پترزبورگی. که جماعتی در دست داشت و از نگاه‌های «اندیشه شریف روس» از پشت عینکش به ستوه آمده بود و نمی‌دانست کجا پنهان شود ناگهان دست بر زمین گذاشته و پا به هوا کرده به جانب حریق راه افتاده بود و با

این حرکت می‌خواست در عین حال به واژگونگی معیارهای عقل سالم در روزنامه مخوف اشاره کند. از آنجا که لیامشین تنها کسی بود که می‌توانست پا در هوا راه رود اجرای نقش نشریه چماق‌دار را بر عهده گرفته بود. یولیا میخائیلونا هیچ خیر نداشت که چنین صحنه‌ای در رقص پیش‌بینی شده است. بعدها با لحنی اسفبار و در عین بی‌زاری برای من می‌گفت و تکرار می‌کرد: «این را از من پنهان کرده بودند. پنهان کرده بودند.» خنده شدید مردم البته از کنایه به مطالب آن روزنامه نبود. آنها اعتنایی به این جور حرف‌ها نداشتند. خنده فقط از دیدن واژگونه‌رفتن لیامشین بود که فزاد به تن داشت. لمکه سخت به خشم آمد و به لرزه افتاد و به لیامشین اشاره‌کنان فریاد زد:

«رذل بی‌سر و پا! بگیردش پدرسوخته را. برش گردانید... پاهایش را... سرش را... سرش بالا... بالا...»

لیامشین به یک جست برپا ایستاد و خنده مردم شدیدتر شد. لمکه ناگهان فرمان داد: «همه این اراذلی را که می‌خندند بیرون بیندازید!» مردم شروع کردند به هو کردن و غریدن.

«حضرت اجل، این جور نمی‌شود حرف زد!»

«به مردم نمی‌شود فحش داد!»

صدایی از گوشه‌ای شنیده شد که: «رذل خودتی!»

صدای دیگری از ته سالن بلند شد: «همه‌شان دزدند!»

لمکه به سرعت سر به سوی صدا گرداند و رنگ باخت.

تبسمی بی‌معنی بر لبانش آمد. مثل این بود که ناگهان دستگیرش شده و چیزی را به یاد آورده باشد.

یولیا میخائیلونا خطاب به مردم که پیش می‌آمدند، و در عین حال شوهرش را با خودکشان گفت: «آقایان، آندره‌ی آنتونویچ را ببخشید. حالش خوب نیست... ببخشید، عذر می‌خواهم.»

دقیقاً شنیدم که گفت: «عذر می‌خواهم.» اینها همه بسیار سریع روی داد. خوب به یاد دارم که بخشی از مردم، درست بعد از کلمات یولیا میخائیلونا، گفتی

از وحشت به سمت در خروجی سالن روی نهادند. حتی به یاد دارم که زنی دیوانه‌وار گریان، جیغ‌زنان گفت: «باز همان ماجرای صبح!»
و ناگهان در این پریشانی که به آغاز آشوبی می‌مانست، کسی فریادی زد که همچون بمبی همه چیز را زیر و رو کرد. فریاد زد: «حریق! آن طرف رودخانه آتش همه‌جا را گرفته!»

به یاد ندارم که این فریاد از کجا بلند شد. در خود سالن بود یا از کسی که از پله‌ها بالا می‌آمد و این فریاد را در اتاق رخت‌کن زد. در همه حال بعد از پیچیدن این فریاد در سالن چنان وحشتی بر همه چیره شد که از وصفش عاجزم. بیش از نیمی از کسانی که در سالن جمع بودند در آن طرف رودخانه منزل داشتند. یا صاحبان خانه‌های چوبین آن ساحل بودند یا ساکنان آنها. همه به سمت پنجره‌ها شتافتند و به لحظه‌ای پرده‌ها را عقب زدند و کرکره‌ها را به ضرب فروکشیدند. آن ساحل رودخانه می‌سوخت. حقیقت این بود که حریق تازه شروع شده بود. اما در سه نقطه مختلف، و همزمان، و همین بود که بیشتر اسباب وحشت همه شد. بعضی در انبوه مردم فریاد می‌زدند: «کارگران شی‌گولین‌اند. آتش‌سوزنده!»
به یاد دارم فریادهایی را شنیدم که خاص این‌گونه مواقع است:

- «به دلم برات شده بود که آتش می‌زنند. این چند روزه مثل روز برایم روشن بود.»

- کارگران شی‌گولین‌اند. همه‌اش زیر سر همان‌هاست. هیچ‌کس نیست غیر از آنها!»

- «به عمد ما را اینجا جمع کردند که خانه‌ها مان را آتش بزنند.»
این فریاد آخرین، که به راستی حیرت‌انگیز بود از زنی بود. فریادی بی‌اختیار، از سینه کاروبجایی^۱ حریق زده. همه به سمت در هجوم بردند. توصیف ازدحام جمعیت در اتاق ورودی برای بازگرفتن پالتوها و شال‌ها ممکن نیست. زنان وحشت‌زده شیون می‌کردند و دوشیزگان می‌گریستند. گمان نمی‌کنم که چیزی از

۱ کاروبجکا: صندوقچه) یکی از اشخاص نفوس مرده اثر گوگول است

کسی دزدیده شده باشد. اما در چنین آشوبی هیچ بعید نیست که بسیاری در بند جستن لباس خود نبوده بی‌لباس گرم شتابان محل جشن را ترک کرده باشند. و حدیث این هنگامه مدت‌ها، با شاخ و برگ بسیار همه‌جا نقل می‌شد. لمکه و یولیا میخائیلونا چیزی نمانده بود که زیر دست و پا له شوند.

لمکه دست‌ها را به تهدید جلو خود بالا برده، رو به جمعیت فریاد می‌زد: «همه را نگاه دارید. هیچ‌کس را نگذارید برود. همه را بازرسی کنید. سر تا پایشان را بگردید! زود باشید!»

دشنام‌های رکیکی از داخل سالن بر سر او بارید.

یولیا میخائیلونا در نهایت ناامیدی فریاد می‌زد: «آندره‌ی آنتونویچ، آندره‌ی آنتونویچ!»

همان شخص دشنام‌دهنده انگشت تهدیدش را رو به یولیا میخائیلونا بالا برده فریاد زد: «اول او را توقیف کن، او را بازرسی کن. جشن ترتیب داده‌اید تا هستی ما را آتش بزیند.»

یولیا میخائیلونا جینی کشید و از هوش رفت (و بیهوشی‌اش این بار البته جدی بود). من و پرنس و ژنرال برای کمک به او پیش دویدیم. دیگرانی هم بودند، حتی بانوانی که در آن لحظه دشوار به کمک ما آمدند. ما بانوی نگون‌بخت را از آن جهنم به کالسه‌اش رساندیم. در نزدیکی خانه به هوش آمد و اولین فریادش البته به یاد شویش بود. با ویران شدن کاخ رؤیاهایش فقط آندره‌ی آنتونویچ برایش مانده بود. کسی را به دنبال پزشک فرستادیم. من و پرنس یک ساعت تمام آنجا ماندیم. ژنرال، که آزادگی‌اش گل کرده بود، گرچه خودش سخت ترسیده بود، راضی نمی‌شد که بالین بانوی نگون‌بخت را ترک کند و می‌خواست تا صبح همان‌جا بماند. گیرم ده دقیقه بعد هنوز دکتر نرسیده در سالن به خواب رفته بود و ما او را همان‌جا در صندلی راحتی گذاشتیم که بخوابد.

رئیس پلیس که عجله داشت خود را به محل آتش‌سوزی برساند موفق شد که آندره‌ی آنتونویچ را بعد از ما از محل جشن بیرون آورد و می‌خواست او را با یولیا میخائیلونا روانه کند و تا می‌توانست می‌کوشید به حضرت اجل بقبولاند که

باید «استراحت کند» اما نمی‌دانم به چه علت دست از اصرار برداشت. درست است که آندره‌ی آنتونویچ حاضر نبود حرف استراحت بشنود و به جانب آتش‌سوزی شتافت اما علت انصراف پلیس از اصرار این نبود. عاقبت حضرت اجل را خود با درشکه‌اش سر آتش‌سوزی برد. بعدها تعریف می‌کرد که لمکه چطور در تمام طول راه با دست و سر حرکاتی می‌کرده و دستورهایی می‌داده که البته قابل اجرا نبوده‌اند. بعدها گفته شد که حضرت اجل در همان حال در اثر وحشت ناگهانی به مننژیت مبتلا شده است.

لزومی ندارد که درباره‌ی کیفیت پایان مجلس رقص توضیحی بدهم. چند ده نفر از ارادل و عیاشان و حتی چند نفر از بانوان با آنها در محل جشن ماندند. اثری از پلیس نبود. ارکستر را مرخص نکردند و نوازندگانی که می‌خواستند بروند کتک خوردند.

نزدیک صبح دکه‌ی پراخوریچ را واژگون کردند و بی‌حساب می‌نوشتند و کامارینسکی می‌رقصیدند و عبارات مستهجن آن را بی‌ملاحظه می‌خواندند. اتاق‌های خانه را به هم می‌ریختند و ملوث می‌کردند. و تازه در سینه‌دم بخشی از آنها، از مستی افتان و خیزان به محل آتش‌سوزی رفتند اما باقی از مستی بیهوش، تا صبح در اتاق‌ها ماندند و مخمل کاناپه‌ها و کف اتاق‌ها را آلودند. صبح خدمتکاران پاهای آنها را گرفته کشان کشان از خانه بیرون انداختند و جشنی که برای کمک به معلمان جوان برپا شده بود به این صورت پایان یافت.

۴

آتش مدعوین ساکن آن سوی رود را به آن سبب چنین ترسانده بود، که به عمد روشن شده بود. جالب توجه این بود که به دنبال نخستین فریاد «حریق» فریادهایی بلند شد که «کار کارگران شیپ‌گولین است!» امروز به روشنی معلوم شده است که سه نفر از کارگران شیپ‌گولین به راستی در روشن کردن حریق دخیل

بوده‌اند، اما فقط همین سه نفر. باقی کارگران چه در دیوان قضای افکار عمومی و چه در دادگاه رسمی از این اتهام پاک بیرون آمدند. علاوه بر این سه رذل (که یکی‌شان دستگیر شد و به گناه خود اعتراف کرد و دو نفر دیگر هنوز متواری‌اند) دخالت فیدکا، تبهکار فراری نیز در این جنایت به یقین ثابت شده است. اینها تنها واقعیاتی است که در خصوص منشاء آتش‌سوزی به دقت می‌دانیم. حدس‌هایی که در این زمینه زده می‌شود بحث دیگری است. محرک این اراذل چه بوده و آیا کسی هدایتشان می‌کرده؟ اینها پرسش‌هایی است که پاسخ به آنها حتی امروز بسیار دشوار است.

آتش به علت باد شدید و چوبینگی تقریباً همه خانه‌های آن سوی رود و سرانجام به علت آنکه آتش در سه نقطهٔ مختلف روشن شده بود، گسترش یافته و با سرعتی حیرت‌آور سراسر ناحیه را فرا گرفته بود. البته باید گفت که حریق در حقیقت دو کانون بیشتر نداشت، زیرا کانون سوم، چنانکه وصفش خواهد آمد به محض روشن شدن، در بند آمده و خاموش شده بود. با این حال در گزارش‌هایی که در روزنامه‌های پایتخت چاپ شده بود در توصیف مصیبت ما مبالغه بسیار کرده بودند. بیش از یک‌چهارم خانه‌های آن سوی رود (و شاید حتی کمتر) طعمهٔ آتش نشده بود. گروه آتش‌نشانی ما، گرچه به نسبت وسعت و جمعیت شهر ما ضعیف بود اما به درستی و با جانفشانی انجام وظیفه کردند و گرچه مردم نیز با هماهنگی به یاری آنها آمدند، اما اگر نزدیک صبح باد تغییر جهت نداده و اندکی بعد کاملاً بازناستاده بود نتیجهٔ جانفشانی آنها چیزی نمی‌بود که در حساب آید. وقتی یک ساعت بعد از خروج از مجلس رقص خود را به آن سوی رود رساندم آتش در منتهای شدت خود بود. سراسر خیابان موازی با رود می‌سوخت و هوا مثل روز روشن بود. اینجا نمی‌خواهم تصویری دقیق از صحنهٔ آتش‌سوزی رسم کنم. در روسیه کیست که از این صحنه‌ها ندیده باشد؟ در کوچه‌های نزدیک به خیابان سوزان ازدحام و تکاپو از اندازه بیرون بود. در این کوچه‌ها مردم منتظر رسیدن آتش بودند و هرچه داشتند از خانه‌ها بیرون می‌کشیدند اما دور نمی‌شدند و زیر پنجرهٔ خود روی صندوق‌ها و تشک‌های بیرون‌کشیده در انتظار می‌نشستند.

بخشی از مردان به شدت در تکاپو بودند و حصارها را بی‌رحمانه فرومی‌کوفتند و حتی کلبه‌ها و انبارک‌های نزدیک‌تر به آتش را که در معرض باد بود خراب می‌کردند. اطفال از خواب پریده‌گریه می‌کردند و زن‌هایی که فرصت کرده بودند زار و زندگی قهیرانه خود را بیرون بکشند ناله و مویه سر داده بودند و آنهایی که هنوز موفق نشده بودند، ساکت بودند و با تلاش بسیار برای نجات اموال خود در تقلا. شراردها به هوا می‌رفت و تکه‌چوب‌های مشتعل به فواصل دور پرتاب می‌شد و مردم نا جایی که می‌توانستند آنها را خاموش می‌کردند. کسانی که از همه نواحی شهر به تماشا آمده بودند در نزدیکی مرز آتش ازدحام کرده بودند. بعضی از آنها در خاموش کردن آتش کمک می‌کردند و پاره‌ای شیفته‌وار چشم به شعله‌ها دوختند بودند. منظره خرم‌ن آتش، خاصه شب، اعصاب بیننده را تحریک می‌کند و در دل نشاط می‌انگیزد. لذت حاصل از تماشای آتش‌بازی از همین است. با این تفاوت، که در آتش‌بازی نقوش آتش بر اساس نظمی زیبا طرح شده است و از آنجا که بی‌خطر است احساس خوشی و نشاط، چنانکه پس از نوشیدن جامی آب آتشین خنک (شاهپانی)، در بیننده پدید می‌آورد. اما حریق واقعی چیز دیگری است. اینجا وحشت و در عین حال عاملی شبیه به احساس خطری که به خود انسان نظر دارد، همراه با اثر نشاط‌بخش منظره آتش در تاریکی بر بیننده (و البته نه در کسی که خانه و زندگی‌اش در آتش است) اثری دارد که مغز را تکان می‌دهد و مثل این است که غریزه تخریب را که افسوس در اعماق روان همه انسان‌ها، حتی حقیرترین کارمند و مهربان‌ترین پدر پنهان است، به مبدان می‌خواند... این احساس غم‌انگیز، می‌شود گفت همیشه اثری مست‌کننده دارد... «راستش را بخواهید نمی‌دانم آیا ممکن است حرقی را بینم و در دل احساس لذتی مرموز نکنم؟» این عین کلماتی است که ستیان تراقیمویچ به من گفت شبی که به خانه بازگشته بود و از قضا شاهد حرقی بوده بود و این اولین واکنش او از دیدن منظره آتش بود. و البته این حال مانع نمی‌شود که همین تماشاگر آتش‌دوست خود را به آتش بزند و کودکی یا پیرزنی را از میان شعله‌ها بیرون بکشد. ولی خوب، این خود بحث دیگری است. به دنبال گروهی کنجکاو به زحمت راه‌گشایان و

پیش‌روان، بی‌آنکه پرس و جوئی کرده باشم خود را در کانون هنگامه و در خطرناک‌ترین جای صحنه حریق یافتم و آنجا عاقبت لمکه را که به خواهش یولیا میخائیلونا به جست و جویش آمده‌بودم پیدا کردم. او در وضعی غیرعادی و حیرت‌انگیز بود. روی تلی نرده‌های حصار از جا کنده و بر هم انباشته ایستاده بود. سمت چپ او، به فاصله سی و دو سه قدمی، استخوانبندی سیاه عمارت چوبین دو طبقه تقریباً تمام‌سوخته‌ای هنوز بر پا بود، که پنجره‌های هر دو طبقه‌اش به صورت سوراخ‌هایی سیاه دهان‌گشاده بود و سقفش فروسوخته بود و زبانه‌های ریز آتش هنوز جای جای بر تیرهای ذغال‌شده‌اش جوش می‌زد. پشت این عمارت، در بیست قدمی آن آتش در عمارت جنبی گرفته بود، که آن هم دو طبقه بود و آتش‌نشانان با تقلای بسیار به خاموش کردن آن پرداخته بودند در سمت راست، مأموران آتش‌نشانی و اهالی به حفظ ساختمان چوبین بزرگی مشغول بودند که هنوز نمی‌سوخت اما آتش چند بار در آن گرفته و خاموش شده بود؛ اما به نظر می‌رسید که آن هم سرنوشتی جز خاکسترشدن ندارد.

لمکه روی به ساختمان جنبی داشت و فریاد می‌زد و دست می‌جنباند و فرمان‌هایی می‌داد که هیچ‌کس در بند اجرای آنها نبود. احساس می‌کردم که او را به حال خود گذاشته‌اند و کسی اعتنایی به او ندارد. طوری که گفتمی اصلاً آنجا نیست. مردمی از همه صنف و همه رنگ، به صورت اتبوهی در هم فشرده دور او را گرفته بودند و حتی چند نفری از محترمین و حتی کشیش کلیسای شهر در میان آنها دیده می‌شدند. گرچه همه با کنجکاوی و تعجب تماشايش می‌کردند و به حرف‌هایش گوش می‌دادند، هیچ‌کس نبود که با او حرف بزند یا بکوشد که از آنجا دورش کند. لمکه با رنگی همچون مهتاب و چشمانی اخگرگون حرف‌های عجیبی می‌زد و جالب این بود که کلاه بر سر نداشت و مدت‌ها بود که آن را از دست داده بود و خود حتی خبر نداشت.

می‌شنیدم که می‌گفت: «همه‌اش عمدی است. نیهیلیسم همین است! هر وقت چیزی دیدید که شعله‌ور است بدانید که نیهیلیسم است.» حرف‌های بی‌سر و ته او را، می‌شود گفت با وحشت می‌شنیدم و هرچند که دیگر تعجبی نداشت اما

واقعت عریان همیشه در شخص اثری تکان‌دهنده دارد.

یک مأمور پلیس پهلوی او دیدم که می‌گفت: «حضرت اجل، بهتر است لطف کنید قربان، و تشریف ببرید منزل و استراحت کنید... همین ایستادن اینجا برای حضرت اجل خطرناک است!»

به طوری که بعدها دانستم رئیس پلیس این مأمور را مخصوصاً در کنار آندره‌ی آنتونویچ گمارده بود که مراقب او باشد و هرطور که می‌تواند او را به خانه‌اش برساند و در صورت بروز خطر حتی به زور متوسل شود و این مأموریت البته از حد توانایی مأمور بینوا بیرون بود.

– «اشک‌های قربانیان آتش خشک خواهد شد. اما شهر می‌سوزد و خاکستر می‌شود. تبهکاران چهار پنج نفر بیشتر نیستند. همه‌شان را بازداشت می‌کنم. او همه خانواده‌ها را بدنام کرده است. معلمان بینوا را بهانه کرده تا خانه‌های مردم را بسوزاند. رذالت است، رذالت!» و چون یک مأمور آتش‌نشانی را بر بام عمارت جنبی دید که نیمی از سقف زیر پایش سوخته بود و آتش در اطرافش شعله می‌کشید فریاد زد: «این آن بالا چه می‌کند؟ بیاوریدش پایین! الان می‌افتد! می‌سوزد! خاموشش کنید... او آنجا چه می‌کند؟»

– «حضرت اجل دارد آتش را خاموش می‌کند!»

– «ممکن نیست، آتش در ذهن آدم‌هاست، نه روی بام خانه‌ها، بیاوریدش پایین! ول کنید آتش را! بهتر است دست از این کار بردارید! خودش خاموش می‌شود! وای، این کیست که شیون می‌کند؟ یک پیرزن است! پیرزن شیون می‌کند! چرا در آتش رهایش کرده‌اند؟»

به راستی در طبقه زیرین عمارت جنبی پیرزنی که ظاهراً آنجا فراموش شده بود جیغ می‌کشید، پیرزنی هشتاد ساله، خویشاوند صاحب خانه سوخته. اما برعکس آنچه تصور می‌کردند او را در خانه وانهادند و فراموش نکرده بودند؛ بلکه او خود به خانه سوزان بازگشته بود به این قصد نامعقول که تا فرصت باقی است لحاف پرآکند خود را از اتاقک زاویه، که هنوز نسوخته بود نجات دهد. دود نفسش را بند آورده بود و از گرما بی‌تاب، فریاد می‌زد زیرا آتش در این اثنا به

اتفاق او نیز رسیده بود و با این همه او با تمام نیروی خود می‌کوشید که با آن دست‌های نزار، لحاف پراکندش را از درون چهارچوب شکسته شیشه پنجره‌ای بیرون بفشارد. لمکه به سمت او خیز برداشت تا کمکش کند، همه دیدند که با چه حدتی به جانب پنجره شتافت و گوشه لحاف او را گرفت و با تمام نیرویش آن را از داخل پنجره بیرون می‌کشید. اما از بخت بد همان لحظه تخته‌ای شکسته از سقف جدا شد و بر سر استاندار بینوا فروافتاد و گوشه‌اش ضمن سقوط به گردن او گرفت. او را نکشت اما کارش راه دست‌کم در حد استاندار ما به پایان رسانید. او با این ضربه از پا افتاد و بیهوش شد.

عاقبت سپیده دمید، سپیدمای سیاه و غم‌افزا. باد فرونشست و از شدت آتش کاست. بعد از باد ناگهان سکوت همه‌جا را فراگرفت. بعد بارانی آرام و ریزدانه شروع شد. گفتمی از درون یک صافی ریزچشمه. من در آن هنگام به بخش دیگری رفته بودم و از محلی که لمکه افتاده بود دور بودم. آنجا میان مردم حرف‌های عجیب شنیدم، حادثه غریبی کشف شده بود. در کرانه دیگر کوی این سوی رود، در زمینی هموار و بی‌دار و درخت، در آن سوی سبزیکاری‌ها، به فاصله پنجاه قدمی از خانه‌های دیگر، خانه چوبین کوچکی قرار داشت، تک‌افتاده و تازه‌ساز. اندکی پیش از نقاط دیگر شهر، در همین خانه حریق آغاز شده بود. اما اگر خانه خاکستر هم می‌شد به علت فاصله‌اش با خانه‌های دیگر حریقش به آنها سرایت نمی‌کرد و به عکس اگر همه خانه‌های دیگر نیز پاک می‌سوخت و باد هر قدر هم شدید می‌بود این خانه از آتش آنها مصون می‌ماند. نتیجه اینکه آتش این خانه کاری با باقی آتش‌ها نداشت. یعنی رازی پشت آن پنهان بود. اما نکته مهم این بود که آتش این خانه به زودی خاموش شد و مسیح در داخل خانه جنایتی وحشیانه کشف گردید. صاحب خانه که خرده‌مالکی بود و در حومه دیگری در آن نزدیکی به سر می‌برد به محض مشاهده آتش در خانه نوساز خود به آنجا شتافته و فرصت یافته بود که به کمک همسایگان هیمة سوزانی را که پای دیوار آن خرمن شده بود پراکنده و خانه را از حریق نجات دهد. اما خانه خالی نبود و کسانی ساکن آن بودند: سروانی که در شهر ناشناس نبود و خواهرش و پیرزنی که

خدمتکارشان بود. این سه نفر همان شب کشته شده و پیدا بود که قتل به منظور دستبرد صورت گرفته است و رئیس پلیس، هنگامی که لمکه می‌کوشید لحاف پیرزن را از پنجره‌اش بیرون کشد حریق را گذاشته و به بازرسی این خانه آمده بود. صبح این خبر همه‌جا پراکنده شد و انبوه عظیمی مردم از همه صنف و همه رنگ، حتی برخی از خانه‌سوخندگان به آنجا هجوم آوردند و جمعیت به قدری متراکم بود که عبور از آن ممکن نبود. شنیدم که سروان را سر بریده بودند، با لباس روی کاناپه خوابیده، و مسلماً در خواب عمیق مستی، ورود قاتل را نشنیده. خون از گلویش، چنانکه از گلولی «گاو سربریده» جاری شده بود. خواهرش، ماریا تیموفی‌بیونا، با بدنی سوراخ سوراخ در آستانه در روی زمین افتاده بود، یعنی بیدار بوده و تقلا می‌کرده و با قاتل درآویخته بود و پیرزن خدمتکار، که او نیز یقیناً بیدار شده با سری متلاشی در گوشه‌ای افتاده بود. چنانکه صاحب‌خانه نقل می‌کرد لبیادکین صبح روز پیش به نزد او رفته و رجز خوانی می‌کرده و پول زیادی، نزدیک دویست روبل به او نشان داده بود؛ کیف کهنه چرمین و سبز رنگ سروان، خالی روی زمین پیدا شده بود. اما صندوق ماریا تیموفی‌بیونا دست نخورده بود و قاب سیمین شمایل مقدس‌اش نیز سر جای خود بود. لباس‌های سروان نیز صحیح و سالم بوده و به سرقت نرفته بود. پیدا بود که دزد عجله داشته و با کار و بار سروان آشنا بوده است و فقط به پول او نظر داشته و می‌دانسته است آن را کجا خواهد یافت. اگر صاحب‌خانه در آن لحظه نرسیده و هیزم‌های مشتعل را پراکنده نکرده بود به احتمال زیاد خانه فروسوخته و اجساد نیز خاکستر شده بود و حقیقت پنهان می‌ماند.

این بود آنچه درباره این ماجرا نقل می‌شد. از این گذشته نکته دیگری نیز دانسته شد و آن اینکه آقای ستاوروگین، نیکلای وسیه‌والودویچ، پسر واروارا پترونا، خانم ژنرال ستاوروگینا این خانه را برای سروان و خواهرش اجاره کرده بود. او خود آمده و مدتی با صاحب‌خانه چک و چانه زده بود، زیرا صاحب خانه میل نداشتند بود خانه‌اش را اجاره بدهد و می‌خواست بود کافه‌ای در آن دایر کند. اما نیکلای وسیه‌والودویچ در بند مبلغ اجاره نبوده و اجاره شش ماه را نیز

پیش پرداخته است.

مردم می‌گفتند: «اینجا کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه هست»

اما بیشتر سکوت می‌کردند. قیافه‌ها غمبار بود اما خشم نمابانی در آنها مشاهده نکردم. گیرم همه‌جا همچنان درباره نیکلای و سیه‌والودویچ حرف فراوان زده می‌شد. می‌گفتند زن مقتول همراهِ او بوده است و ستاوروگین روز پیش دخترخانم ژنرال دروزدوا را که از بانوان بسیار سرشناس شهر ماست اغوا کرده و فریب داده و به خانه خویش کشانده است و خانم ژنرال دروزدوا از او به مقامات پترزبورگ شکایت خواهد کرد. و نیز می‌گفتند بدیهی است که زتش را کشته است تا بتواند با دوشیزه لیزاوتا نیکلایونا ازدواج کند. سکواریشنیکوی دو ورست و نیم تا شهر بیشتر فاصله نداشت و من با خود می‌گفتم آیا صلاح نیست که این خبر را به آنجا برسانم؟ من کسی را ندیدم که مردم را تحریک کند. هرچند دو سه نفر توجهم را به خود جلب کردند که به نظرم آشنا می‌آمدند. همان باده‌گساران بوفه بودند، که نزدیک صبح برای تماشای آتش به این سوی رود آمده بودند. اما در آن میان جوان لاغراندام بلندبالایی را به یاد می‌آورم که موهای مجعد داشت و به آن می‌مالست که صورتش را با دوده سیاه کرده است و چنانکه بعدها دانستم آهنگر بود. او مست نبود و به عکس انبوه مردم آرام ایستاده و غمگین، بسیار در هیجان بود و آرام نمی‌گرفت و مدام با مردم حرف می‌زد؛ اما من حرف‌هایش را به یاد نمی‌آورم. تنها سخنان مفهومی که از گفته‌های او در ذهنم مانده است این است: «این چه وضعی است، برادران؟ آخر چطور چنین چیزی ممکن است؟» ضمن گفتن این سخنان دست‌ها را با حرکاتی فراخ تکان می‌داد.

فصل سوم

پایان یک دل‌بستگی

۱

از سالن بزرگ سکواریشنیکی (همان سالنی که آخرین دیدار واروارا پترونا و ستپان ترفیمویچ در آن صورت گرفت) صحنه آتش‌سوزی به وضوح بسیار، گفتی زیر پای بیننده دیده می‌شد. لیزا کنار پنجره سمت راست سالن ایستاده، با دقت به آتش‌های رو به خاموشی چشم دوخته بود. در سالن تنها بود. همان لباس روز پیش را پوشیده بود، همان را که در مجلس سخنرانی به تن داشت، پیراهنی فاخر به رنگ سبز روشن، همه تور و دانتل، اما دیگر چروک شده و از سکه افتاده، با عجله و بی‌قیدی بازپوشیده. ناگهان متوجه شد که دکمه‌های روی سینه‌اش همه بسته نیست و به سرعت گریانش را مرتب کرد و روسری سرخی را که روز پیش، هنگام ورود روی صندلی انداخته بود برداشت و آن را به دور گردن کشید. حلقه‌های گیسوی پریانش از زیر روسری بیرون زده روی شانه راستش پیدا بود. آثار خستگی و دلمشغولی در چهره‌اش دیده می‌شد اما چشمانش از زیر ابروان در همش همچون آتش می‌درخشید. باز به پشت پنجره آمد و پیشانی تب‌دار خود را به شیشه سرد چسباند. در باز شد و نیکلای و سیه‌والودویچ به اتاق آمد.

گفت: «کسی را با اسب فرستادم. تا ده دقیقه دیگر باخبر خواهیم شد. عجالتاً

خدمتکاران می‌گویند که قسمتی از ناحیه آن سوی رود پاک سوخته است. قسمت نزدیک به ساحل، سمت راست پل، آتش نیمه‌شب روشن شده و حالا رو به خاموشی است.»

به پنجره نزدیک نشد، بلکه در سه قدمی پشت سر او ایستاد. لیزا به سوی او روی نگرداند.

با لحن افسوس گفت: «طبق تقویم یک ساعت پیش باید هوا روشن شده باشد. اما انگاری هنوز شب است.»

نیکلای وسیه‌والودویچ به مهربانی پوزخندی زد و گفت: «تقویم‌ها همه دروغ می‌گویند، اما خجالت کشید و فوراً افزود: «لیزا، زندگی از روی تقویم لذتی ندارد.»

اما دیگر چیزی نگفت. از اینکه باز حرف مبتذل زده بود خلقش تنگ شد. لبخند کجی بر لب لیزا آمد.

– «شما به قدری غمگین‌اید که حرفی پیدا نمی‌کنید به من بزنید؛ اما خیالتان آسوده باشد. حرفتان بجا بود. نظام زندگی من بر اساس تقویم است. هر قدم از روی تقویم حساب شده است. تعجب می‌کنید؟»

به سرعت روی از پنجره گرداند و در صندلی راحتی نشست.

– «لطفاً شما هم بنشینید. فرصت زیادی نداریم که با هم باشیم. من می‌خواهم هرچه دوست دارم به شما بگویم... چرا شما هم هرچه می‌خواهید به من نگویند؟»

نیکلای وسیه‌والودویچ کنار او نشست و به نرمی، و می‌شود گفت با واژه دست او را در دست گرفت.

– «لیزا، معنی این حرف‌ها که می‌زنی چیست؟ اینها از کجا ناگهان به زبانت آمده؟» فرصت زیادی نداریم که با هم باشیم“ یعنی چه؟ از نیم ساعت پیش که بیدار شدی این دومین بار است که این عبارات مرموز را از تو می‌شنوم.»

لیزا خندید که: «حالا دیگر عبارات مرموز مرا می‌شمارید؛ یادتان هست که دیروز وقتی وارد شدم خودم را یک “مرده” معرفی کردم؟ شما لازم دانستید که

این را فراموش کنید. فراموش کردید یا ناشنیده گرفتید!»

– «یادم نیست لیزا! مرده چرا؟ باید زندگی کرد! و...»

– «چرا حرفتان را قطع کردید؟ بلاغتان چه شد؟ من ساعتی را که از سرنوشت توقع داشتم زندگی کردم، و همین کافیست. خریستوفر ابونویج^۱ یادتان هست؟»

ستاوروگین اخم کرد و گفت: «نه، یادم نیست!»

– «خریستوفر ابونویج، در لوزان؟ خیلی دمغتان می‌کرد. در را باز می‌کرد و می‌گفت: "هیچ وقت ندارم، فقط یک دقیقه می‌مانم." آن وقت جا خوش می‌کرد و تا شب می‌ماند من نمی‌خواهم مثل او باشم و تا شب بمانم.»

آثار دردمندی در سیمای ستاوروگین ظاهر شد و گفت: «لیزا این لحن یأس و دل به شکست‌دادگی برای من خیلی دردناک است. این ادایی که درمی‌آورید برای خودتان هم آسان نیست. چرا این کار را می‌کنید؟ که چه؟»

برقی در چشم‌های ستاوروگین پیدا شد. فریاد زد:

– «لیزا، قسم می‌خورم من حالا تو را بیش از دیشب که پیشم آمدی دوست دارم.»

– «عجب اعتراف عجیبی! این دیروز و امروز، و این مقایسه دو اندازه عشق

یعنی چه؟»

نیکلای وسیه‌والودویچ با ناامیدی ادامه داد: «تو که مرا رها نمی‌کنی! ما همین امروز، با هم از اینجا می‌رویم. مگر نه؟ مگر نه؟»

– «وای این جور دستم را فشار ندهید! درد می‌گیرد! همین امروز با هم کجا می‌رویم؟ دوباره می‌خواهید جایی برویم و "باز زنده شویم"؟ نه، کوشش دیگر کافی است... این شیوه برای من بیش از اندازه دشوار است. من توانایی‌اش را ندارم. این هدف برای من زیاده بلند است. اگر رفتنی باشیم مقصدمان مسکو خواهد بود. آنجا به مهمانی خواهیم رفت و مهمانی خواهیم داد. آرمان من همین است. شما

این را می‌دانید. در سونیس کہ بودیم از شما پنهان نکردم کہ چگونه آدمی ہستم و چون ما نخواہیم توانست بہ مسکو برویم - چون شما زن دارید - دیگر چه حرفی داریم بزنیم؟»

- «لیزا، پس آنچه دیشب میان ما گذشت چه معنی داشت؟»

- «ہرچہ بود گذشت!»

- «ممکن نیست. این حرف شما خیلی بی‌رحمانہ است.»

- «خوب، چہ کنم کہ بی‌رحمانہ است؟ باید تحمل کنید!»

با نیشخندی شیطنت‌آمیز زیرلب گفت: «شما از خیال‌پردازی و ہوسبازی خود پشیمان شدہ‌اید و حالا انتقامش را از من می‌گیرید.»

- «وای، چہ فکر حقیری!»

- «ولی آخر من حق دارم بہرسم کہ این ہمہ - شیرینکامی کہ بہ من ہدیہ

کردید برای چہ بود؟»

- «نہ سعی کنید بہ ہمین حال بسازید و چیزی نپرسید. حقارت خیال خود

را با یک حماقت سیاہ‌تر نکنید. امروز بخت با شما سازگار نیست. راستی ببینم،

از فکرہایی کہ مردم خواہند کرد و حرف‌هایی کہ خواہند زد واہمہ ندارید؟

مردم شما را بابت "این ہمہ شیرینکامی" محکوم خواہند کرد! ولی شما را بہ

خدا فکرش را نکنید. شما در این میان هیچ تقصیری نداشتہ‌اید. بہ هیچ‌کس

جوابگو نیستید. دیشب وقتی در اتاقتان را باز کردم شما هیچ خبر نداشتید کہ چہ

کسی بہ دیدارتان آمدہ است. گناہ فقط از خیال‌پردازی و ہوسبازی من است.

ہمین! شما می‌توانید از پیروزمندی خود لذت ببرید و از هیچ‌کس شرمندہ

نباشید.»

- «این حرف‌های تو و این خندہات یک ساعت است کہ دل مرا می‌لرزاند.

این "شیرینکامی" کہ تو این جور دیوانہ‌وار از آن حرف می‌زنی برای من بہ قیمت

ہمہ چیزم تمام شدہ است. حالا من چطور می‌توانم دست از تو بردارم؟ قسم

می‌خورم، دیشب تو را کمتر از امروز دوست داشتم. آخر چرا امروز ہمہ چیز را

از من می‌گیری؟ تو هیچ می‌دانی کہ این امید تازه برای من چہ گرانبہاست؟ من آن

رایه قیمت یک زندگی خریدم.»

- «به قیمت زندگی خودتان یا زندگی دیگری؟»

ستاوریگین ناگهان از جا برخاست.

بی حرکت به او چشم دوخته پرسید: «این حرف تو چه معنی داشت؟»
لیزا برافروخت و گفت: «هیچ! می خواستم بدانم که این امید را به قیمت زندگی خودتان به دست آورده‌اید یا مال من؟» یعنی دیگر نمی‌توانید معنی حرف‌ها را بفهمید؟ چرا یک دفعه این جور از جا جستید؟ چرا این جور به من نگاه می‌کنید؟ مرا می‌ترسانید. مخصوصاً حالا! مخصوصاً در این لحظه!... پناه بر خدا! رنگتان چرا این جور پریده است!»

- «لیزا، اگر تو چیزی می‌دانی، باور کن من نمی‌دانم!.. الان که گفتم که امیدم را به قیمت زندگی خریدم منظورم این نبود...»

لیزا ترسان و با تردید گفت: «اصلاً از حرف‌هاتان چیزی نمی‌فهمم!»
عاقبت غرقه در فکر، نیشخندی خفیف بر لب آورد و به آرامی نشست و آرنج بر زانو نهاده صورتش را با دست پوشاند و گفت: «کابوس بوده و هذیان!.. ما از دو چیز مختلف حرف می‌زدیم.»

- «من هیچ نمی‌دانم که شما از چه حرف می‌زدید... یعنی به راستی شما دیشب نمی‌دانستید که من امروز ترکتان خواهم کرد؟ می‌دانستید یا نه؟ راست بگویید. می‌دانستید یا نه؟»

نیکلای وسیه‌والودویچ آهسته گفت: «می‌دانستم!»

- «خوب، پس دیگر چه می‌گویید؟ می‌دانستید ولی از آن "لحظه" ای که به شما هدیه شد استفاده کردید. دیگر حسابی نداریم!»

نیکلای وسیه‌والودویچ با رنجی عمیق گفت: «حقیقت را بگو! دیشب که در اتاق مرا باز کردی خودت می‌دانستی که آن را فقط برای یک ساعت باز می‌کنی؟»
لیزا نگاهی پر از خشم به او انداخت: «به راستی که یک آدم بسیار جدی گاهی می‌تواند عجیب‌ترین سؤال‌ها را از آدم بکند! حالا ناراحتی شما از چیست؟ یعنی این قدر خودپسندید؟ و از اینکه یک زن شما را رها کند، و نه شما او را، تا

به این اندازه رنج می‌برید؟ می‌دانید، نیکلای و سیمه‌الودویچ، از وقتی که اینجا پهلوی شما هستم از جمله به این نکته پی‌برده‌ام که شما نسبت به من فوق‌العاده بزرگواری نشان می‌دهید و من تحمل این بزرگواری را ندارم!

نیکلای و سیمه‌الودویچ از جا برخاست و چند قدم در اتاق راه رفت.
- «خوب، بگذارید کار ما این‌طور تمام شود... اما چطور شد که کار به اینجا

کشید؟»

- «شما در بند چه چیزها هستید! مهم این است که شما خود آن را به یقین، مثل دو دوتا چهارتا می‌دانید و بهتر از هر کسی می‌فهمید و حسابتان بر همین اساس بوده است. من یک دوشیزه اشرافی هستم و دلم از اپرا تغذیه کرده و منشأ داستان همین بود. و این کلید معماست!»

- «نه!»

- «اینجا هیچ چیزی در میان نیست که غرور شما را بیازارد همه چیز در عین صداقت صورت گرفته است. کار با لحظه دل‌انگیزی شروع شد که من تاب تحمل زیبایی آن را نداشتم. پریروز من در حضور جمع شما را "آزردم" و شما آن‌جور با بزرگواری و ادب به من جواب دادید. وقتی به خانه رسیدم فوراً حدس زدم که شما به آن علت از میدان گریختید که زن داشتید، نه برای آنکه مرا از سر تحقیر قابل جواب ندانسته باشید و من در مقام دوشیزه‌ای نجیب‌زاده از این خواری بیش از همه چیز وحشت داشتم. دریافتم که شما من سبکسر را با گریختن خود از من، حمایت کرده‌اید. می‌بینید که بزرگواری شما را چه جور ارج می‌نهم. آن‌وقت پیوتر سنبانویچ ناگهان پیدا شد و همه چیز را برایم توضیح داد. برای من فاش ساخت که تردید شما نتیجه فکری تابناک است، که من و او در برابر آن بسیار ناچیزیم. ولی با این همه من مانع راه شمایم. او می‌کوشید که خود را به جمع ما وارد کند. او می‌خواست به هر قیمت شده در کنار و در شمار ما باشد. حرف‌های بسیار خیال‌انگیزی می‌زد از زورقی و پاروهای از چوب افرا و ترانه‌ای روسی. من تحسینش کردم و گفتم که شاعر است و او حرف مرا جدی گرفت و باور کرد و از آنجا که من بی‌حرف‌های او نیز مدت‌ها بود می‌دانستم که

زندگی‌ام لحظه‌ای بیش نخواهد بود تصمیم خود را گرفتم، همین‌ا و همین کافی است! و خواهش می‌کنم که دیگر توضیحی از من نخواهید. چون ممکن است باز یک به دو باشد و رنجش! شما هیچ نترسید. من همه چیز را بر ذمه خواهم گرفت. من یک دختر ید هوسبازم و از خیال زورق‌پرایی فریفته شدم. من یک بانوی جوان اشراقی‌ام... و می‌دانید، با این همه خیال می‌کردم که شما دیوانه‌وار دوستم دارید. من دیوانه را خوار نشمارید و به این اشک احمقانه‌ای که الان از چشمم چکید نخندید. نمی‌دانید چقدر دوست دارم که دلم به حال خودم بسوزد و برای خود اشک بریزم. ولی دیگر کافی است. بس است دیگر! من برای هیچ کاری خوب نیستم. شما هم به هیچ کار نمی‌آید. ما هر دو شکلکی به هم درآوردیم، شکلکی دوجانبه، بیایید به همین راضی باشیم. هرچه باشد عزت نفسمان آزرده نشده است.»

نیکلای وسیه‌والودویچ در اتاق قدم‌زنان و دست بر هم مالان فریاد زد: «اینها همه خواب است و هذیان! لیزا، لیزا، طفل معصوم من، این چه بلایی بود بر سر خودت آوردی؟»

«با شمع بازی کردم و دستم سوخت! همین! حالا دیگر شما را به خدا، شما هم گریه راه نیندازید. متانت خود را حفظ کنید. احساستان را زیر پا لگد نکنید!»
- «آخر چرا؟ چرا آمدی اینجا؟»

- «شما عاقبت نمی‌خواهید بفهمید که با این جور سؤال‌ها خودتان را در نظر مردم در چه وضع مضحکی قرار می‌دهید؟»
- «آخر تو چرا خودت را به این زشتی و این سخافت نابود کردی؟ حالا چه کنیم؟»

- «این ستاوروگین است که این جور حرف می‌زند؟ ستاوروگین خون‌خوار؟ می‌دانید این لقبی است که یکی از بانوان اینجا که عاشق شما بوده به شما داده است. گوش کنید، من که به شما گفتم، من زندگی‌ام را بر سر یک ساعت باختم، و خیالم آسوده است. شما هم همین کار را بکنید... گرچه شما به این کار احتیاجی ندارید. شما از این "ساعت‌ها" و "لحظه‌ها" زیاد در پیش دارید.»

- «همان قدر که تو داری قسم می‌خورم که هرگز ساعتی، چنانکه با تو گذراندم نخواهم چشید.»

ستاوروگین قدم می‌زد و متوجه نگاه تند و نافذ لیزا به خود، که ناگهان گفتی برق امید در آن درخشید نبود. اما این برق فوراً خاموش شد.

- «اگر می‌دانستی لیزا! اگر می‌دانستی که این صداقت و خیم من در این لحظه چقدر برایم سنگین است. اگر می‌توانستم رازی را برای تو فاش کنم...»

لیزا تقریباً با وحشت حرف او را برید که: «راز فاش کنید؟ شما می‌خواهید رازی را برای من فاش کنید؟ خدایا پناه بر تو!»

ستاوروگین آشفته در انتظار ایستاد.

- «باید به شما اعترافی بکنم. از همان وقت که در سوئیس بودیم این فکر در ذهن من ریشه گیر شده بود که در روح شما راز وحشتناکی پنهان است، و بر وجدانتان بار سنگینی است. رازی کثیف و خوتین... رازی که در عین حال شما را در وضع بسیار مضحکی قرار می‌دهد... ببینید هشدارتان می‌دهم، اگر این فکر حقیقتی داشته باشد مبادا به آن اقرار کنید! اگر بکنید تا زنده‌اید به ریشتان خواهم خندید و از تمسخر روی خوشی نخواهید دید... وای باز رنگتان پرید، خوب، دیگر بس است. بد کردم، حرفم را پس می‌گیرم، تمام شد. همین الان می‌روم!» این را که می‌گفت از جا برجست. با حرکتی حاکی از نفرت و تحقیر.

ستاوروگین با لحنی نومیدانه فریادزنان گفت: «عذابم بده، مجازاتم کن، زهر خشم را بر سر من بباران. هر کار که بکنی کاملاً حق داری! من می‌دانستم که تو را دوست ندارم و عصمت تو را تباه کردم و به قول تو "از لحظه‌ای که به من هدیه کردی سود جستم" من امیدوار بودم... از مدت‌ها پیش امیدی دلم را محکم می‌کرد... آخرین امید... دیشب، وقتی دیدم که اولین قدم را تو برداشتی و تنها به اتاقم وارد شدی توانستم در برابر نوری که دلم را روشن کرد مقاومت کنم. ناگهان باور کردم... و شاید هنوز باور داشته باشم.»

- «در برابر این صداقت بزرگوارانه و این همت بلند، من هم به تقلید از شما صداقت نشان می‌دهم. من نمی‌خواهم پرستار مهربان شما باشم. اگر نتوانم همین

امروز بمیرم - که اگر بمیرم کار شایسته‌ای خواهد بود - شاید به راستی به سلک خواهران نیکوکار درآیم. اما در این صورت هم پرستار شما نخواهم شد. گرچه شما به هر عاجز دست و پا بریده‌ای می‌ارزید. این تصور همیشه در خیال من مجسم بوده است که شما مرا به جایی خواهید برد که عنکبوت بزرگ بدسرشتی هست به قامت یک انسان و ما تا آخر عمر به آن نگاه خواهیم کرد و از او وحشت خواهیم داشت و عشق دوجانبه‌مان از همین وحشت رنگ خواهد گرفت. شما بهتر است به دانشکا متوسل شوید. او هر جا که بخواهید با شما خواهد آمد.»

- «و شما حالا هم نمی‌توانید از فکر او فارغ باشید و صحبت او را سبز نکنید؟»

- «طفلك، تولهٔ بیتوا! سلام مرا به او برسانید. نمی‌دانم او می‌داند که شما از همان سوئیس او را برای ایام پیری خود در نظر گرفته بودید. مال‌اندیشی شما قابل ملاحظه است. آه، کیت آنجا؟»

در انتهای سالن دری آهسته باز شد و سری از لای آن تو آمد و فوراً ناپدید شد.

ستاوروگین پرسید: «تویی الکسی یگوریچ؟»

نیمی از اندام پیوتر ستپانویچ باز ظاهر شد و گفت: «نه، فقط منم. سلام لیزاوتا نیکلایونا، صبح به خیر! می‌دانستم که شما هر دو را در این سالن خواهم یافت. یک لحظه بیشتر مزاحم نمی‌شوم. نیکلای وسیه‌والدویچ من به هر زحمتی بود خودم را به اینجا رساندم که چند کلمه با شما حرف بزنم... خیلی لازم است... فقط چند کلمه!»

ستاوروگین به سمت او پیش رفت اما سه قدم برنداشته باز به جانب لیزا بازگشت و گفت: «لیزا، اگر چیزی شنیدی بدان که مقصر منم.»

لیزا لرزید و ترسان به او نگاه کرد. اما ستاوروگین شتابان از سالن بیرون رفت.

اتفاقی که پیوتر ستیانویچ از درون آن سر به سالن کرد رختکن بیضی‌شکل وسیعی بود. پیش از آمدن او الکسی یگوریچ در این اتاق نشسته بود، اما پیوتر ستیانویچ بیرونش کرد. نیکلای وسیه‌والودویچ در را پشت خود پیش کرد و در انتظار ایستاد که پیوتر ستیانویچ از او چه می‌خواهد. پیوتر ستیانویچ پیرسان نگاه سربمی به او انداخت.

- «خوب!»

پیوتر ستیانویچ طوری که گفتی می‌خواهد با چشمانش به اعماق ضمیر او فروجهد با لحنی شتابان گفت: «هیچ، اگر خبرش به شما رسیده باشد... می‌خواستم بگویم که البته هیچ‌یک از ما هیچ‌جور تقصیری نداریم. مخصوصاً شما، زیرا چنان تصادفی بوده که... یعنی... اتفاقات طوری با هم جور شده که... خلاصه اینکه از نظر حقوقی هیچ ارتباطی با شما نمی‌تواند داشته باشد و من با عجله خودم را به شما رساندم که به شما خبر بدهم.»

- «خانه سوخت؟ آنها را کشتند؟»

- «کشتندشان اما خانه سوخت. بدی کار همین است که سوخت. اما باور کنید، به شرفم قسم، گرچه ممکن است به من بدگمان باشید، این هم ابدأ تقصیر من نبود. چون جداً ممکن است به من بدگمان باشید، بله؟ می‌خواهید عین حقیقت را بگویم؟ آخر می‌دانید، جداً فکرش به ذهنم رسیده بود. خودتان یودید که این فکر را در سرم انداختید، البته نه به‌طور جدی! می‌خواستید سر به سرم بگذارید. چون چطور ممکن بود چنین فکری را جدی بخواهید به من القا کنید؟ ولی من راضی نمی‌شدم، نه، ابدأ راضی نمی‌شدم، صد روبل هم به من می‌دادند راضی نمی‌شدم، چون سودی برایم نداشت. هیچ سودی نداشت، البته برای من هیچ سودی نداشت. (گفتی کسی دنبالش کرده باشد تندتند حرف می‌زد، مثل وروره) اما ببینید چه تصادفی! من از جیب خودم (می‌شنوید، از جیب خودم، شما به قدر یک روبل

هم در این قضیه شریک نبودید. البته خودتان می‌دانید دیگر) بله، می‌گفتم پریروز نزدیک غروب، از جیب خودم دوست و سی روبل به این لبادکین احمق همیشه مست دادم. می‌شنوید. پریروز نزدیک غروب، نه دیروز بعد از سخنرانی، به این نکته توجه داشته باشید، این نکته بسیار مهمی است. چون من آن وقت هیچ نمی‌دانستم که لیزاوتا نیکلایونا اینجا نزد شما خواهد آمد یا نه... بله، دوست و سی روبل از جیب خودم به این مردک احمق دادم، فقط برای اینکه شما پریروز کار واقعاً نمایانی کردید و تصمیم گرفتید که رازتان را فاش کنید. ولی من کاری به این کارها ندارم چون اصلاً به من مربوط نیست... حقا که بسیار باشاهمت رفتار کردید... همه را به حیرت انداختید، با این کارتان مثل این بود که یک چماق بر فرق من کوبیده باشید. اما از آنجا که من از این تراژدی‌ها خیلی خسته شده‌ام - و توجه داشته باشید جدی حرف می‌زنم، گرچه اصطلاحات قدیمی‌ها را به کار می‌برم - چون این ماجراها همه نقشه‌های مرا به هم می‌ریزد. این است که تصمیم گرفتم این لبادکین را هرطور شده و بی‌اطلاع شما روانه پترزبورگ کنم. مخصوصاً که خودش هم می‌خواست آنجا برود. فقط یک اشتباه کردم و آن اینکه پول را از طرف شما به او دادم. حالا نمی‌دانم حقیقتاً اشتباه بود یا نه؛ شاید هم اشتباه نبوده باشد، بله؛ حالا گوش کنید. گوش کنید ببینید کار به کجا کشید... همان‌طور که با حرارت بسیار پشت هم‌اندازی می‌کرد به ستاوروگین نزدیک شد (و شاید هم به عمد) و یقه لباس او را در دست گرفت. اما ستاوروگین با ضربت شدیدی دست او را فروانداخت.

- «آهای، چه خبرتان است؟... آهسته‌تر... دستم را شکستید...» اما به سخنان خود ادامه داد. طوری که گفتم از ضربت شدید ستاوروگین تعجبی نکرده است. «... مهم این است که ببینید کار به کجا کشید. من پریشب به او پول دادم تا روز بعد سحر با خواهرکش روانه پترزبورگ شود. این کار را به این لیپوتین رذل محول کردم که شخصاً آنها را در قطار بنشانند و روانه‌شان کند. غافل از اینکه این حرازاده لیپوتین ویرش گرفته است که روز سخنرانی با مردم شوخی کند. - شاید شما شرح ماجرا را شنیده باشید - حالا گوش کنید، گوش کنید خیلی جالب است.

هر دو مست می‌شوند و با هم شعرکی سرهم می‌کنند که البته نصف آن کار خود لیپوتین است. بعد لیپوتین سر و وضع لیبادکین را درست می‌کند و فراک به او می‌پوشاند - حال آنکه به من اطمینان می‌داد که همان روز صبح او را فرستاده است. - و او را در اتاقکی پشت صحنه می‌نشانند اما لیبادکین از غفلت لیپوتین استفاده می‌کند و به سرعت به بوفه می‌رود و به طوری که هیچ انتظارش نمی‌رفت سیاه‌مست برمی‌گردد و رسوایی‌ای را که شنیده‌اید به بار می‌آورد. او را نیم‌مرده به خانه‌اش می‌رسانند. لیپوتین دزدانه دویست روبل را از جیبش بیرون می‌آورد و مقداری پول خرد برایش باقی می‌گذارد. اما بدبختانه لیبادکین همان روز صبح این دویست روبل را جایی که صلاح نبود از سر خود نمایی از جیب بیرون آورده و رجزخوانی کرده بود. و از آنجا که فیدکا پیوسته گوش به زنگ بود و در خانه کیریلف چیزهایی شنیده بود (حرفی را که خودتان به کنایه آنجا زدید به خاطر دارید؟) تصمیم می‌گیرد که از فرصت استفاده کند و این تمام حقیقت است. من دست‌کم از این خوشحالم که فیدکا آنچه می‌جست در جیب لیبادکین نیافت. حرامزاده دل خود را برای هزار روبل صابون زده بود. زیاد عجله داشته. ظاهراً خود از آتشی که روشن کرده بود می‌ترسیده... باور کنید این حریق مثل جماعی بر سر من کوفته شد. هیچ انتظارش را نداشتم. فقط خود شیطان می‌داند که چه بلبشویی شده است. پاک افسار سر خود شده‌اند... ببینید، من با این همه انتظاراتی که از شما دارم، البته چیزی را از شما پنهان نمی‌کنم. درست، این فکر روشن کردن آتش مدت‌هاست در ذهن خود من هست تا پخته شود. چون می‌دانید آتش‌سوزی اینجا یک بلای ملی است. چیز بسیار رایجی است. ولی خوب، من آن را برای ساعتی که وضع بسیار بحرانی شده باشد نگه داشته بودم. حالا می‌بینم اینها ناگهان، سر خود، بی‌آنکه دستوری دریافت کرده باشند... درست در زمانی دست به این کار می‌زنند که باید پنهان باشند و هیچ اثری از خود نشان ندهند، حتی نفس نکشند. خلاصه آنکه من هنوز از این کار هیچ سر در نمی‌آورم. صحبت از دو نفر از کارگران شی‌گولین می‌کنند، اما اگر افراد ما هم در این کار دخالتی داشته باشند، اگر حتی یکی از آنها دست خود را روی این آتش گرم کرده باشد، وای به حال او.

می‌بینید که اگر یک ذره به اینها فرجه بدهید چه می‌شود؟ خیر این دموکرات‌بازی و گروه‌های پنج‌نفری به کاری نمی‌آید. آنچه لازم است یک ارادهٔ یگانه و شاهوار است، ارادهٔ پیشوای مستبیدی که پرستیده شود، اراده‌ای، که بر نیروی اتفاقی و خارجی استوار نباشد... آن وقت این گروه‌های پنج‌نفری هم دشمنان را لای پاشان می‌کشند و مطیع می‌شوند و بندگی‌شان به کاری می‌آید. در همه حال فعلاً با بوق و کرنا جار می‌زنند که ستاوروگین می‌خواسته است زنش را بسوزاند و برای این کار شهر را آتش زده است. ولی...»

– «و این را با بوق و کرنا جار می‌زنند؟»

– «البته هنوز کار به اینجا نرسیده و اعتراف می‌کنم که من خودم می‌شود گفتم که چیزی نشنیده‌ام ولی جلو دهان مردم را نمی‌شود گرفت، مخصوصاً جلو دهان خانه‌سوخته‌ها را! *vox populi vox dei* مگر چقدر طول می‌کشد که احمقانه‌ترین شایعات همه‌جا پخش شود؟... ولی خوب، البته، شما نباید از چیزی واهمه داشته باشید از نظر حقوقی مصون‌اید. بر وجدانتان هم باری نیست. شما که نمی‌خواستید خانه آتش بگیرد. یا آن دو نفر کشته شوند. مگر می‌خواستید؟ هیچ مدرکی در دست نیست. این حال فقط حاصل توافق تصادف‌هاست... البته اگر فیدکا حرفی را که شما از روی بی‌احتیاطی در خانهٔ کیریلوف زدید، به یاد آورد... (حالا راستی چرا آن روز این حرف را زدید؟) ولی خوب، حرف فیدکا که مدرک نمی‌شود. فیدکا را از میان برمی‌داریم. همین امروز راحتش می‌کنم...»

– «اجساد چه، آنها سوخته‌اند؟»

– «ابتداً، این بی‌عرضه هیچ کاری را نمی‌تواند درست انجام دهد. ولی من خوشحالم که دست‌کم شما آرامش خود را حفظ کرده‌اید... چون هرچند که شما هیچ تقصیری ندارید و حتی فکرش هم از سرتان نگذشته است، با این همه... ولی تصدیق می‌کنید که این تصادف‌ها همه خوب بر وفق مراد شماست. شما به یک ضرب بیوه شده‌اید و آزادید و همین دقیقه می‌توانید با دوشیزهٔ زیبا و ثروتمندی

که تازه در کنارتان هم هست ازدواج کنید. توافق ساده و خشن اتفاقات نتیجه‌اش همین است... بله»

«شما دارید مرا تهدید می‌کنید. جوهر حماقت؟»

«خوب، تند نروید، آهسته‌تر! حالا یکدفعه من شدم جوهر حماقت؟ چه خبر است گرد و خاک می‌کنید؟ به جای اینکه خوشحال باشید... من با این عجله خودم را رساندم اینجا که به شما بشارت بدهم... تازه من چه تهدیدی دارم بکنم؟ تهدید شما چه فایده‌ای برای من دارد؟ من به حسن نیت شما احتیاج دارم. ترس شما به چه کار من می‌آید؟ شما برای من روشنی روزید، جلال آفتاب‌اید... منم که از ترس شما می‌لرزم، نه شما از من! من که ماوریکی نیکلایویچ نیستم... فکرش را بکنید، من بایک درشکه دواسه خودم را به شما رسانده‌ام حال آنکه ماوریکی نیکلایویچ، پشت نرده باغ شما، دم دروازه غیبی یک گوشه نشسته... و حتماً یک موش آب‌کشیده شده است، چون لابد از دیشب تا حالا آنجاست. عجب حکایتی است، دیوانگی مردم تا به کجا می‌کشد!»

«ماوریکی نیکلایویچ؟ راست می‌گویید؟»

«بله، راست می‌گویم، راست! پشت نرده‌های باغ نشسته است. گمان می‌کنم تا اینجا سیصد قدمی بشود. از کنارش که می‌گذشتم قدم تند کردم، اما او مرا دید، شما نمی‌دانستید؟ در این صورت خیلی خوشحالم که فراموش نکردم که این خبر را به شما بدهم. این جور آدم‌ها خیلی خطرناک‌اند، خاصه وقتی تپانچه‌ای همراه داشته باشند، آن هم شب و زیر باران در حالی که از حسد دیوانه‌اند. چون فکرش را بکنید که در چه حالی است. هاها! خیال می‌کنید به چه منظور آنجا نشسته است؟»

«خوب، معلوم است، منتظر لیزاوتا نیکلایونا است.»

«عجب! یعنی انتظار دارد که لیزاوتا نیکلایونا همراه او برود؟ عجب احمقی است؟»

«لیزاوتا نیکلایونا الآن همراه او خواهد رفت!»

«عجب! خبر عجیبی به من دادید! یعنی که... ولی آخر کار این خانم حالا

دیگر صورت دیگری پیدا کرده است. ماوریکی نیکلایویچ را می‌خواهد چه کند؟ چون شما حالا دیگر بیوه‌اید و آزاد و می‌توانید همین فردا با او ازدواج کنید. او هنوز از ماجرا خبر ندارد. اما کار را به من محول کنید. من فوراً ترتیبش را می‌دهم. حالا کجاست؟ باید این خبر خوش را به او هم داد!»
«خبر خوش؟»

«خوب، معلوم است، بیایید برویم!»

ستاوورگین به شیوه معنی‌داری چشم‌تنگ کرد و پرسید: «حالا شما خیال می‌کنید که او واقعیت اجساد را حدس نخواهد زد؟»

بیوتر استپانویچ احمقانه درآمد که: «البته که حدس نخواهد زد. چون از نظر حقوقی... چه حرف‌ها!... حالا بگذارید حدس بزنند زنها این جور لکه‌ها را خوب می‌توانند پاک کنند. شما زنها را نمی‌شناسید! از این گذشته او حالا از خدا می‌خواهد با شما ازدواج کند چون هرچه باشد حالا خود را بدنام کرده است. علاوه بر این من برایش درباره «قایق» حرف‌ها زده‌ام و مخصوصاً دیدم که داستان «قایق» بر او اثر فوق‌العاده‌ای گذاشت. از همین جا می‌توانید به احوال این دختر پی ببرید. خیالتان راحت باشد. او از روی جسدها به راحتی خواهد گذشت، خاصه اینکه شما در این میان هیچ تقصیری نداشته‌اید. هیچ! مگر نه؟ او فقط داستان این جسدها را در خاطر نگه خواهد داشت تا بعد، یک سال بعد از ازدواجتان، یا بگویم دو سال بعد، با آن نیشان بزند. هر زنی که زیر تاج ازدواج می‌رود چیزی از گذشته شوهرش به عنوان سلاح ذخیره حفظ می‌کند. ولی خوب، حالا تا آنوقت... کسی چه می‌داند که تا یک سال بعد چه خواهد شد؟... هاهاهاه!»

«اگر شما با درشکه آمده‌اید لیزاوتا نیکلایونا را فوراً با خودتان ببرید و با ماوریکی نیکلایویچ به خانه‌شان برسانید. او همین حالا به من گفت که تحمل مرا ندارد و با من نمی‌ماند و مسلم است که حاضر نخواهد شد با کالسکه من به خانه‌اش برود.»

بیوتر استپانویچ حاج و واج مانده به او نگاه‌کنان پرسید: «عجب! یعنی واقعاً اینجا ماندنی نیست؟ چطور شد که کار به اینجا کشید؟»

«در این یک شبی که اینجا بود فهمید که من هیچ دوستش ندارم!... چطورش را نمی‌دانم! البته این چیزی نبود که پیش از این هم ندانسته باشد.»
 پیوتر ستپانویچ با لحن تعجبی بی‌پایان فوراً پرسید: «حالا واقعاً شما دوستش ندارید؟ اگر دوستش ندارید چرا دیشب که آمد اینجا نگهش داشتید؟ و چرا با بزرگواری حقیقت را به او نگفتید؟ این که رذالت است. از این گذشته مرا هم پیش او حقیر کرده‌اید.»

ستاورگین ناگهان قهقهه به خنده افتاد.

پیوتر ستپانویچ نیز با نشاطی فوق‌العاده به خنده افتاد و گفت: «آه، پس فهمیدید که شوخی کردم، این حرف را زدم تا شما را بخندانم. فکرش را بکنید... وقتی بیرون آمدید به نگاه اول فهمیدم که «شیرین‌کام» نیستید و چه بسا که ابدأ موفق نبوده‌اید بله؟» و از خوشحالی آب به گلویش جست و ادامه داد: «حاضرم شرط ببندم که تا صبح پهلوی هم در این سالن نشسته‌اید و وقت عزیزتان را به بحث در خصوص نمی‌دانم چه جور نجابت والاگهرانه تلف کرده‌اید... ولی ببخشید، معذرت می‌خواهم، این حرف‌ها به من مربوط نیست و من از همان دیروز می‌دانستم که کار شما دو نفر با همین دیوانه‌بازی‌ها تمام خواهد شد. من او را فقط به این نیت پیشتان آوردم که کمی عیش کنید و به شما نشان دهم که تا مرا دارید رنگ ملال نخواهید دید. برای این جور کارها سیصد بار هم که باشد در خدمتان خواهم بود. من به طور کلی دوست دارم برای دیگران مفید باشم. حالا اگر به کارتان نمی‌آید، که البته انتظارش را داشتم، و برای همین هم آمدم، پس...»
 - «پس شما او را فقط برای خوش‌گذرانی من اینجا آوردید؟»

- «وگرنه برای چه؟»

- «برای این نیاوردید که مرا مجبور کنید که زخم را بکشم؟»

- «مگر شما زنتان را کشتید؟ شما چقدر تراژدی دوست دارید؟»

- «چه فرقی می‌کند، شما او را کشتید؟»

- «شما جدی خیال می‌کنید من او را کشته‌ام؟ به شما می‌گویم کوچک‌ترین

دخالتی در این کار نداشتم. اما دارم بابت شما نگران می‌شوم...»

- «حالا حرفتان را ادامه بدهید می‌گفتید: "برای همین هم آمدم، پس..."»
 - «بله، می‌خواستم بگویم: "اگر این‌طور است، کار را به من واگذار کنید. من او را به ماوریکی نیکلایویچ خواهم داد. حالا خیال نکنید که او را هم من پشت دیوار باغ شما نشانده‌ام. چون من حالا از او می‌ترسم. شما الان صحبت درشکه می‌کردید. می‌دانید، من مثل برق از جلوش گذشتم. کسی چه می‌داند، شاید تپانچه داشته باشد. خوشبختانه من هم مال خودم را همراه برداشته‌ام. بفرمایید. تماشا کنید. (تپانچه‌اش را از جیب بیرون آورد و به او نشان داد و فوراً باز در جیبش نهاد) برای احتیاط آن را برداشتم. چون راه دور بود و اطمینانی به امنیت آن نبود... در هر حال من کار را به یک چشم بر هم زدن درست می‌کنم. حالا دل نازکش برای ماوریکی نیکلایویچ می‌سوزد... دست‌کم قاعدتاً باید بسوزد. می‌دانید، خدا شاهد است. حالا من دلم کمی برای خود او می‌سوزد. همین که من دست او را در دست ماوریکی بگذارم یاد شما می‌افتد و شروع می‌کند پیش او از شما تعریف کردن و در رویش به او بد گفتن. دل زن است دیگرا باز می‌خندید؟ نمی‌دانید چقدر خوشحالم که شما این‌جور سردماغید. خوب، معطل چه هستیم؟ برویم دیگرا من اول از ماوریکی نیکلایویچ شروع می‌کنم. بهتر نیست از آنها، یعنی از کشته‌ها ابتدا چیزی نگوئیم؟ در همه حال خودش بعدها خبردار خواهد شد.»

لیزا ناگهان در را باز کرد و گفت: «از چه چیز خبردار خواهد شد؟ از ماوریکی نیکلایویچ چه می‌گفتید؟»

- «آه، شما گوش ایستاده بودید؟»

- «الان از ماوریکی نیکلایویچ چه می‌گفتید؟ کشته شده؟»

- «خوب، پس معلوم است که درست نشنیده‌اید. خیالتان راحت باشد. ماوریکی نیکلایویچ زنده است و صحیح و سالم و شما می‌توانید الان به چشم خودتان ببینید که هیچ عیبی ندارد. چون اینجاست و پشت نرده‌های باغ در کوچه نشسته است... و ظاهراً تمام شب آنجا بوده و پالتوش خیس شده... من که می‌آمدم مرا دید.»

لیزا با دیریاری تلخی اصرار ورزید که: «دروغ می‌گویید. شما صحبت
”کشته“ می‌کردید. کی کشته شده؟»

ستاوروگین با لحنی استوار گفت: «فقط زن من و برادرش لیادکین و
خدمتکارشان کشته شده‌اند.»

لیزا لرزید و رنگش مثل مهتاب پرید.

پیوتر ستیانویچ فوراً بلبل‌کنان ادامه داد: «بله، حادثه عجیبی بوده، یک
جنایت وحشیانه، دزدی از این بی‌معنی‌تر ندیده‌ام. از آتش‌سوزی استفاده کرده؛
دزدی است. کار فیدکاست، همان تبهکار فراری. تقصیر لیادکین احق است که
هرجا می‌رسید پول‌هایش را بیرون می‌آورد و به همه نشان می‌داد... من برای
همین خودم را با عجله به اینجا رسانیدم تا به شما خبر بدهم... این چیز مثل
سنگ در مخم صدا کرد. ستاوروگین، وقتی شنید به زحمت می‌توانست سر پا
بایستد. ما داشتیم با هم مشورت می‌کردیم که خبر را به شما بدهیم یا نه؟»

لیزا با صدایی که گفתי از ته چاه برمی‌آمد گفت: «نیکلای و سیه‌والودویچ،
راست می‌گویید؟»

– «نه، راست نمی‌گویید!»

پیوتر ستیانویچ لرزید و گفت: «چطور راست نمی‌گوییم؟ این بازی دیگر
چیت؟»

لیزا جیغ کشید: «خدایا پناه بر تو! دارم دیوانه می‌شوم!»

پیوتر ستیانویچ فریاد زد: «حرف او را باور نکنید. آخر دست‌کم این را بفهمید
که او حالا دیوانه است. هرچه باشد زنش را کشته‌اند. ببینید رنگش چه جور
پریده... آخر شما خود گواه‌اید، او تمام شب را با شما بوده و یک دقیقه از خانه
بیرون نرفته. چطور به او بدگمان‌اید؟»

– «نیکلای و سیه‌والودویچ، راست بگویید، طوری که در پیشگاه خدا، که همه
چیز را می‌داند. گناه این جنایت به گردن شماست؟ بگویید و من قسم می‌خورم که
حرفتان را باور کنم، چنانکه حرفی از جانب خدا را، و تا آن سر دنیا به دنبالتان
خواهم آمد. وای که می‌آیم، مثل یک سگ می‌دوم دنبالتان...»

پیوتر ستیانویچ به خشم آمد و با حرارت بسیار گفت: «آخر چرا با این خیالپردازی‌ها تان این طفل بینوا را این‌جور عذاب می‌دهید؟ لیزاوتا نیکلابونا، قسم می‌خورم، ریزریمز کنید اگر دروغ بگویم. این آدم بیگناه است. می‌بینید که خرد شده است و هذیان می‌گوید. هیچ گناهی ندارد. هیچ، و حتی در خیال گناهی نکرده است!... کار دزدان است. حتماً تا یک هفته دیگر پیدایشان می‌کنند و به دارشان می‌آویزند... کار فیدکا تبه‌کار فراری است و کارگران شهی‌گولین... همه شهر حرفش را می‌زنند... من هم از آنها شنیده‌ام.»

لیزا گفت: «راست می‌گوید؟ درست است آنچه می‌گوید؟» و لرزان در انتظار حکم نهایی برای خود بود.

ستاوروگین گفت: «من آنها را نکشتم و نمی‌خواستم بکشم. ولی می‌دانستم که ممکن است کشته شوند و مانع کشته شدنشان نشدم. بروید ولم کنید!» این را گفت و به سالن رفت.

لیزا چهره‌اش را با دست‌ها پوشاند و خانه را ترک کرد. پیوتر ستیانویچ می‌خواست به دنبالش او بشتابد، اما ناگهان برگشت و به دنبالش ستاوروگین به سالن رفت.

از خشم دیوانه به نیکلای وسیه‌والودویچ ناخت و کف بر دهان آورده، با جملاتی بی‌سر و ته زیر لب می‌گفت: «پس این‌طور؟ این کاری است که حالا می‌کنید؟ می‌خواهید بگویند که از هیچ چیز نمی‌ترسید؟»

ستاوروگین میان سالن ایستاده بود و یک کلمه هم به او پاسخ نداد. یک دسته موی خود را به نرمی در دست چپ گرفته بود و منگ‌وار لبخند می‌زد. پیوتر ستیانویچ آستین او را گرفت و به شدت کشید که: «دیوانه شده‌اید؟ حالا کارتان به اینجا رسیده؟ می‌خواهید پته همه را بر آب بیندازید؟ بعد خودتان بروید به یک دیر و ترک دنیا کنید؟... ولی من قبلاً نابودتان می‌کنم. اگر دل شیر هم داشته باشید می‌کشم‌تان!»

ستاوروگین عاقبت ناگهان به خود آمد و او را دید و بجا آورد و گفت: «ده، شما باید که این قدر داد و فریاد می‌کنید؟ زود باشید، بدوید دنبالش! بگویند کالسکه

مرا به اسب ببندند و او را تنها نگذارید... زود باشید دیگر... بدوید و او را به خانه‌اش برسانید، طوری که هیچ‌کس نفهمد. نگذارید که به آنجا برود... و اجساد را ببیند، او را به زور سوار کالسکه کنید. الکسی یگوریچ، الکسی یگوریچ!...

- «خوب، داد نزنید، او حالا در آغوش ماوریکسی نیکلایویچ افتاده... ماوریکسی سوار کالسکه شما نخواهد شد... بس کنید!... سکوت شما مهم‌تر از کالسکه است!» دوباره تپانچه‌اش را بیرون کشید. ستاوروگین نگاه تندی به او کرد و به نرمی و حتی با لحنی همه صلح و صفا گفت: «چرا معطل‌اید؟ بکشید دیگر!»

پیوتر ستپانویچ سراپا لرزان گفت: «وای، آدم چه جور دروغ‌های خود را باور می‌کند! به خدا باید همین‌جا کشته باشم تا او باید حقیقتاً در رویتان تف انداخته باشد... حقیقتاً که عجب "قایقی"! شما یک کرجی کهنه سوراخ‌شده پوسیده دورانداختنی هم نیستید... دست‌کم از سر لجبازی، برای تلافی به خود آید! برای شما که گلوله‌ای به پیشانی خود می‌خواهید چه فرق می‌کند؟

ستاوروگین پوزخند عجیبی زد و گفت:

- «اگر شما این‌جور دلک نمی‌بودید، شاید، قبول می‌کردم... اگر یک ذره باشعورتر از این بودید...»

- «من دلکم! قبول! اما نمی‌خواهم که شما، یعنی نیمه اصلی خودم دلکم باشد. می‌فهمید چه می‌گویم؟»

ستاوروگین می‌فهمید. و شاید فقط او بود که می‌فهمید. زیرا وقتی به شاتوف گفته بود که پیوتر ستپانویچ یک پارچه شور است شاتوف حیرت کرده بود. - «حالا تنهایی بگذارید. بروید به امان شیطان! شاید تا فردا بتوانم تصمیمی بگیرم. فردا بیایید!»

- «جداً؟ جدی می‌گویید؟»

- «از کجا بدانم که جدی می‌گویم یا غیر جدی؟ بروید، بروید!»

این را گفت و سالن را ترک کرد.

پیوتر ستپانویچ تپانچه‌اش را پنهان‌کنان، زیر لب گفت: «آه، شاید همین از همه بهتر باشد!»

شتابان رفت تا خود را به لیزاوتا نیکلایونا برساند. لیزا هنوز مسافت زیادی نرفته بود. چند قدمی بیشتر از خانه فاصله نداشت. الکسی یگوریچ به دنبالش رفته و کوشیده بود که او را بازدارد. فراق به تن یک قدم پشت سر او می‌رفت، از سر احترام اندکی به پیش خمیده و با سری برهنه. پیوسته به التماس از او می‌خواست که صبر کند تا کالسکه آماده شود. بیچاره ترسیده بود و چیزی نمانده بود که اشکش سرازیر شود.

پیوتر ستیانویچ او را کنار زد و بازوی لیزاوتا نیکلایونا را در دست گرفت و به الکسی یگوریچ گفت: «تو برو، آقا چای می‌خواهد کسی نیست برایش چای ببرد.»

لیزاوتا نیکلایونا بازوی خود را از دست او بیرون نکشید، اما مثل این بود که آگاه نیست و حواش هنوز به جا نیامده است.

پیوتر ستیانویچ تنه‌پته‌کنان گفت: «اولاً راه از آن طرف نیست. ما باید از این طرف برویم، چرا از کنار دیوار باغ می‌روید؟ ثانیاً هر جا بخواهید بروید پیاده نمی‌شود. تا خانه شما سه ورست راه است و لباس‌تان کافی نیست. اگر یک لحظه صبر کنید... من درشکه دارم... در حیاط است. فوراً می‌گویم آن را بیاورند. سوارتان می‌کنم و می‌رویم و هیچ‌کس نمی‌بیند.»

لیزا به نرمی گفت: «شما چقدر مهربان‌اید!...»

– «خواهش می‌کنم... در این جور مواقع هر کسی که از انسانیت بویی برده باشد...»

لیزا نگاهی به او انداخت و از دیدن او تعجب کرد.

– «آخ، خدایا، شما بید! من خیال می‌کردم همان پیرمرد است که با من حرف می‌زند.»

– «گوش کنید، چقدر خوشحالم که شما این جور با موضوع روبه‌رو می‌شوید»

چون اینها همه پیش‌داوری است و بسیار مسخره. حالا که این‌طور است چرا به این پیرمرد دستور ندهیم که کالسکه را آماده کند؟ ده دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد. تا کالسکه آماده شود ما می‌رویم زیر این رواق، موافق‌اید؟»

- «من اول می‌خواهم... شما بگویید، جسد این کشته‌ها کجاست؟»

- «وای، چه خیال‌ها! من از همین می‌ترسیدم... نه، ما بهتر است به فکر

این‌جور چیزها نباشیم... باور کنید، هیچ تماشایی ندارد!»

- «من می‌دانم کجايند! آن خانه را می‌شناسم!»

- «خوب، بشناسید! ولی خواهش می‌کنم... زیر این باران، با این مه! (وای، چه

تکلیف مقدسی به گردن گرفتیم!)... گوش کنید لیزاوتا نیکلایونا، از دو حال خارج

نیست. یا شما با درشکه همراه من می‌آیید، در این صورت همین‌جا بمانید و

دورتر نروید. چون اگر بیست قدم دورتر بروید، ماوریکي نیکلایویچ ما را

می‌بیند! یا...»

- «ماوریکي نیکلایویچ؟ کجاست؟ کجاست؟»

- «خوب، حالا پس اگر می‌خواهید یا او بروید شاید بهتر باشد که با شما کمی

جلوتر بیایم و نشانتان بدهم که کجا نشسته است. آنوقت با اجازه شما مرخص

می‌شوم، چون هیچ میل ندارم حالا با او روبه‌رو شوم!»

لیزاوتا نیکلایونا ناگهان ایستاد و گفت: «خدای من، او آنجا در انتظار من

نشسته است!» و رویش سرخ شد.

- «ببینید، لیزاوتا نیکلایونا، شما را به خدا، اگر او از این پیش‌داوری‌ها پاک

باشد دیگر هیچ مسئله‌ای نیست، من، شما می‌دانید... به من هیچ مربوط نیست...

من در این کار اصلاً دخالتی ندارم و شما خودتان این را خوب می‌دانید ولی

خوب، هرچه باشد خیر شما را می‌خواهم... اگر "قایق" ما به جایی نرسید، اگر

یک کوچی کهنه سوراخ‌شده دورانداختنی از کار درآمد...»

لیزا از شادی فریادی کشید که: «وای، چه عالی!»

- «عجیب است! می‌گویید عالی، اما اشکتان جاری است! آدم در این‌جور

موارد باید جسارت داشته باشد نباید به غصه تسلیم شد. در عصر ما، وقتی یک

زن... او چه می‌گویم!... لعنت به... (چیزی نمانده بود که از سر نفرت نفی بیندازد)... مهم این است که کاری نکرده‌اید که غصه داشته باشد! چه بسا که کار بر وفق مراد باشد. ماوریکی نیکلایویچ آدمی است... خلاصه اینکه آدم صاحب‌دل و مهربانی است. گرچه افسوس زیاد کم حرف است. اما این کم حرفی‌اش هم البته به جای خود حسنی است. به شرطی که دلش از پیش‌داوری پاک باشد».

لیزا خندان گفت: «چه عالی!... چه عالی!...»

پیوتر ستپانویچ از خوشحالی دختر رنجیده ناگهان گفت: «پس این‌طور!... ولی آخر من مخصوصاً به خاطر شما... کار دلدادگی شما به من چه مربوط بود... من دیروز، چون شما خودتان میل داشتید خودم را در خدمت شما قرار دادم... حالا امروز... ماوریکی نیکلایویچ از همین‌جا پیداست... می‌بینید، آنجا نشسته. بینم لیزاوتا نیکلایونا شما پولینکا ساکس^۱ را خوانده‌اید؟»

– «نه، پولینکا ساکس چیست؟»

– «پولینکا ساکس نام کتابی است. من وقتی دانشجو بودم آن را خواندم... داستان کارمندی است به نام ساکس که بسیار ثروتمند است و در ویلای ییلاق‌اش زلفش را در حین خیانت غافلگیر می‌کند... ولی حالا داستان بماند. شما خواهید دید، ماوریکی نیکلایویچ همین الان، به خانه نرسیده، ضمن راه به شما پیشنهاد ازدواج خواهد کرد. هنوز ما را نمی‌بیند.»

لیزا ناگهان مثل دیوانه‌ها فریاد زد: «آخ، نباید مرا ببیند! بیاید برویم به جنگل، یا به طرف صحرا» و برگشت و پا به دویدن گذاشت.

پیوتر ستپانویچ به دنبال او دوان گفت: «لیزاوتا نیکلایونا، این کار شما از بزدلی است. چرا خجالت می‌کشید که او ما را ببیند?... به عکس شما باید با غرور، راست در چشمش نگاه کنید... اگر غصه شما از این موضوع... دوشیزگی و بی‌آبرویی و این حرف‌هاست، اینها همه پیش‌داوری است. تشان عقب‌ماندگی و کمبود رشد است... آخر کجا می‌روید?... کجا می‌روید؟ عجیب است. خیر، فقط

فرار می‌کند. بهتر است برگردیم پیش ستاوروگین و درشکه مرا برداریم... آخر کجا می‌روید؟ توی صحرا چه خبر است که می‌روید؟ آخ، افتاده!

بر جا ایستاد. لیزا مثل یک پرنده به سرعت دور می‌شد و خود نمی‌دانست به کجا، و پیوتر ستپانویچ پنجاه قدمی از او عقب افتاده بود. لیزاوتا نیکلایونا، پایش به تل کوچکی گیر کرد و افتاد. در همان لحظه فریاد جان‌شکافی از پشت سر او بلند شد، فریاد از ماوریکی نیکلایویچ بود که فرار و زمین خوردن او را دیده بود و از میان دشت به سویش می‌دوید. پیوتر ستپانویچ فوراً بازگشت و به خانه ستاوروگین رفت تا هرچه زودتر به درشکه‌اش سوار شود.

ماوریکی نیکلایویچ سخت وحشت‌زده، بالای سر لیزاوتا نیکلایونا که دیگر برخاسته بود، ایستاده بر سر او خم شده، دست او را در دست‌هایش گرفته بود. کیفیت شگفت‌انگیز این برخورد مšaعر او را پریشان کرده بود. اشک از همه چهره‌اش جاری بود. او زنی را می‌دید که می‌پرستید و این زن پیش او سرگشته در صحرا می‌دوید، سحرگه... در این هوای مه‌آلود، بی‌لباس گرم، او پیراهن فاخر جشن روز پیش را به تن داشت، که اکنون چروک‌شده و گل‌آلود بود... ماوریکی نیکلایویچ نمی‌توانست کلمه‌ای بر زبان آورد. پالتوش را درآورد و با دست‌هایی لرزان آن را بر شانه‌های لیزا انداخت و چون لب‌های لیزا را بر دست خود احساس کرد ناگهان فریاد زد: «لیزا، من به هیچ کار نمی‌آیم. ولی مرا از خود نرانید!»

- «آه، بله، بیایید هرچه زودتر از اینجا برویم. مرا تنها نگذارید» و خود دست او را گرفت و او را به دنبال خود می‌کشید. ناگهان وحشت‌زده دست او را محکم فشرد و به آهنگ نجوا ادامه داد: «ماوریکی نیکلایویچ، آنجا که بودم رجز می‌خواندم که از هیچ چیز نمی‌ترسم. اما اینجا از مرگ وحشت دارم. من خواهم مرد، به زودی خواهم مرد. اما از مرگ نمی‌ترسم.»

ماوریکی نیکلایویچ درمانده از سر ناامیدی نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «ای کاش کسی اینجا بود، ای کاش دست‌کم رهگذری پیدا می‌شد. پاهاتان خیس شده... ذهنتان پریشان است.»

لیزاوتا نیکلایونا دلداری‌اش می‌داد که: «عیب ندارد، غصه نخورید. وقتی شما در کنار من‌اید آن‌قدر نمی‌ترسم. زیر بازوی مرا بگیرید و ببریدم... حالا کجا برویم؟ به خانه؟ نه، من اول می‌خواهم این کشته‌ها را ببینم. می‌گفتند زنش را سر بریده‌اند و او می‌گوید که خودش او را کشته است. اما دروغ می‌گوید، مگر نه؟ من می‌خواهم این سربریدگان را به چشم خودم ببینم. آنها به خاطر من کشته شده‌اند... او به خاطر آنها دیشب از من بیزار بود... من خودم خواهم دید و همه چیز را خواهم دانست. زودتر، تندتر برویم. من این خانه را می‌شناسم... همان‌جاست که آتش‌سوزی است... ماوریکی نیکلایویچ دوست عزیز، من بی‌آبروی بدنم را نبخشید. چرا به من رحم می‌کنید؟ چرا گریه می‌کنید؟ سیل‌ام بزیندا همین‌جا در صحرا مرا بکشید. مثل یک سگ بی‌مقدار بکشیدم!»

ماوریکی نیکلایویچ با لحنی استوار گفت: «هیچ‌کس حق ندارد بر شما داوری کند. خدا گناه شما را عفو کند. من کمتر از هر کسی حق قضاوت بر شما را دارم!» اگر می‌خواستم گفت و گوی آنها را وصف کنم عجیب می‌شد. دست در دست هم به سرعت مثل نیم‌دیوانگان، شتابان می‌رفتند، به جانب آتش‌سوزی. ماوریکی نیکلایویچ هنوز امیدوار بود دست‌کم گاری یا ارابه‌ای روستایی پیدا کند. اما تنابنده‌ای در صحرا دیده نمی‌شد. باران ریزدانه‌ای می‌بارید و تا افاق همه‌جا را مه فراگرفته بود و هر نور یا سایه‌ای را فروبلعیده و همه چیز را به صورت توده‌های یکدست و سر‌بر‌رنگ و دودناک درآورده بود. مدتی از روز گذشته بود اما گمان می‌کردی که سپیده هنوز ندمیده است. ناگهان از این مه دودناک سرد سیاهی آمدی پیدا شد: مردی که حضورش عجیب بود و بی‌معنی می‌نمود و به سوی آنها پیش می‌آمد. اکنون که آن حال را در خیال پیش خود مجسم می‌کنم می‌بینم که حتی اگر به جای لیزاوتا نیکلایونا بودم دیده‌ام را باور نمی‌کردم. اما او جینی از سر خوشحالی زد و مردی را که نزدیک می‌شد بازشناخت. ستیان تراقیمویچ بود اینکه چطور توانسته بود خانه‌اش را ترک کند و فکر دیوانه‌وار فرارش را چه‌گونه عملی کرده بود می‌ماند برای بعد اینجا همین‌قدر خاطر نشان می‌کنم که از همان روز صبح تب شدیدی داشت اما بیماری نیز نتوانسته بود از فرار باز

دارد. بر خاک مرطوب صحرا قدم‌های استوار می‌نهد. پیدا بود که نقشه فرار خود را به بهترین وضعی که با بی‌تجربگی فاضلانهاش ممکن بود، به تنهایی طرح کرده است. لباس «سفر» پوشیده بود، پالتوی آستین‌بلند به تن کرده بود با کمر بند پهنی از چرم براق و قلاب‌دار و نیز چکمه‌های بلندساقه نوری به پا داشت و پاچه‌های شلوارش را در آنها کرده بود. چه بسا که در خیال مدت‌ها بود خود را در چنین لباسی در سفر تصور کرده بود. با همان کمر بند و چکمه‌های ساقه‌بلند براقی که به چکمه‌های افسران سوار می‌مانست و تا چند روز پیش نمی‌توانست با آنها درست راه برود. کلاهی فراخ‌لبه بر سر داشت و شالی پشمین دور گردن پیچیده بود و عصایی در دست راست داشت و در دست چپ چمدانی بسیار کوچک، که چیزهای زیادی در آن چپانده بود و این تمامی تجهیزات سفرش بود. از این گذشته چتر گشوده‌ای در همان دست راستش داشت و حمل این سه چیز، یعنی عصا و چتر و جامه‌دان طی اولین و درست برایش ابدأ آسان نبود و طی دومین و درست همان چمدان برایش یاری گران شده بود.

لیزا با تعجبی آمیخته به اندوه، که جایگزین اولین فوران شادیش شده بود او را برانداز کرد و فریاد زد: «جدا شمایید، با این لباس، در این هوا؟»
 ستهان ترافیمویچ خود را در آغوش او انداخت و با لحنی به هذیان مانده فریاد زد: «لیزا! chère, chère! شمایید این وقت روز، در این هوا، اینجا؟ سرخی حریق را می‌بینید؟ vous êtes malheureuse n'est ce pas? می‌بینم، پیداست، لازم نیست شرح بدهید، از من هم نپرسید. nous sommes tous malheureux. mais il faut les pardonner, pardonner. Lisel! باید دل از دنیا کند و به آزادی کامل دست یافت. il faut pardonner. pardonner. pardonner!»
 «pardonner!»

— «ولی چرا زانو می‌زنید؟»

۱ عزیزم، عزیزم!
 ۲ ما همه شکسته‌دلاییم. ولی باید آنها را بخنود. بیخیمشان لیزه، همه را!
 ۳ باید بخنود، بخنود، بخنود!

- «برای اینکه با دنیا وداع کنم. می‌خواهم با گذشته هم، در هیأت شما وداع کنم؛ به گریه افتاد و هر دو دست را به چشمان گریبان خود بالا بزد. در پیشگاه همه چیزهایی که طی عمرم برابم زیبا بود زانو می‌زنم و همه را می‌بوسم و از آنها سپاسگزارم؛ من حالا خودم را دوباره کرده‌ام. یکی آنجا مانده است، دیوانه‌ای که رؤیای پرواز در آسمان را می‌پرداخت. *vingt-deux ans* و اینجا، پیرمرد شکسته از سرما لرزانی، که شاید در خانه تاجری، معلم اطفال بشود *sil existe pourtant ce marchand* و چون احساس می‌کرد که زانوانش روی خاک باران‌خورده خیس شده است برپا جست و گفت: «ولی شما، لیز، چه خیس شده‌اید! آخر چطور ممکن است، شما با این پیراهن؟... آن هم پای پیاده، وسط صحرا... گریه می‌کنید؟ *vous êtes malheureuse* مثل اینکه چیزهایی شنیده‌ام. کجا بودید، از کجا می‌آیید؟» و عمیقاً مبهوت و وحشت‌زده به ماوریکی نیکلایویچ نگاه‌هایی می‌انداخت و تندتند سؤال می‌کرد: «*mais savez-vous l'heure qu'il est?*»^۲

- «سپان ترافیمویچ، شما درباره آن کشته‌شدگان چیزی شنیده‌اید؟... حقیقت دارد؟... حقیقت دارد»

- «وای چه مردمی!... من تمام شب شعله‌های سیاهکاری‌هاشان را می‌دیدم. ممکن نبود عاقبت کارشان غیر از این باشد... (در چشمانش دوباره برقی پیدا شد) من از یک کابوس گریخته‌ام، از خوابی تب‌آلود، می‌گریزم تا روسیه را پیدا کنم! *existe-t-elle la Russie? Bah, c'est vous, cher capitaine!* هرگز نتردید نداشتم که روزی شما را، جایی، ضمن کاری بزرگ خواهم دید... بیایید، چتر مرا بگیرید و... ولی چرا پیاده‌اید؟ شما را به خدا این چتر را بگیرید من هرطور که شده جایی کالسکه‌ای پیدا می‌کنم. می‌دانید من از ترس ستاسی (منظورم ناستاسیاست) پیاده‌ام. اگر می‌دید که با کالسکه از خانه دور می‌شوم هوار می‌کشید و همه را خبر می‌کرد و رسوایی به بار می‌آورد. من تا جایی که ممکن بود ناشناس خانهم را

۲ نازه اگر چنین تاجری وجود داشته باشد!

۱ بیست و دو سال

۳ هیچ می‌دانید چه ساعتی است؟

۴ اصلاً روسیه‌ای وجود ندارد! آه، شما، سروان عزیز!

ترک کردم. سر در نمی آورم، در روزنامه گولس صحبت از این می کنند که همه جا دزدی است و غارت. من با خودم گفتم "آخر ممکن نیست که درست وقتی من تصمیم گرفتم قدم در راه بگذارم دزدی و غارت شروع شود." " chère, chère! شما انگار الان صحبت از کشتگانی کردید. oh! mon Dieu! چه تان شد؟"

لیزا از هیجان مثل دیوانه ها جیغ زنان دوباره دست ماوریکی نیکلابویچ را گرفته، او را به دنبال کشان گفت: «برویم، برویم!» و به تندی رو به سوی ستیان ترافیمویچ گرداند و باز گفت: «نه، بایستید، بایستید، طفلک بینوا، بگذارید تبرکتان بدهم، شاید بهتر باشد که دست و پاتان را بست، ولی من تبرکتان می دهم. شما هم برای من، برای لیزای "بیچاره" دعا کنید نه زیاد، کمی کافی است. لازم نیست خود را بیش از اندازه به زحمت بیندازید. ماوریکی نیکلابویچ چتر این طفل معصوم را به او پس بدهید! حتماً پش بدهید! بله، خوب، حالا دیگر برویم! برویم!»

درست هنگامی به "خانه سرنوشتشان" رسیدند که انبوه جمعیت جمع شده جلو خانه گوش از ماجرای ستاوروگین پر داشتند و از اینکه قتل زنش تا چه اندازه بر وفق آرزویش بوده است... با این حال تکرار می کنم که بیشتر این مردم همچنان ساکت و بی حرکت بودند و گوش می دادند و فقط فریاد عربده کشان مست شنیده می شد و دیگرانی مثل آن دکاندار بی قراری که دست تهدید برمی افراشت و اختیار از کف داده بود این دکاندار را همه آدم آرام و سر به زبری می شناختند، اما همین که رویدادی به شیوه خاصی تعجب او را برمی انگیخت ناگهان قرار از کف می داد و دیوانه می شد و به این و آن می پرید. من ندیدم که لیزا و ماوریکی نیکلابویچ چه گونه به آنجا رسیدند. اول بار در حالی متوجه لیزا شدم که به فاصله زیادی از من در میان جمعیت بود و ماوریکی نیکلابویچ را ابتدا حتی تشخیص ندادم. ظاهراً زمانی بود که او به علت فشار جمعیت دو سه قدمی از لیزا عقب افتاده بود، یا جمعیت آنها را از هم دور انداخته بود. لیزا با زحمت

بسیار می‌خواست از لای جمعیت راهی برای خود بگشاید و در این تلاش هیچ نمی‌دید و متوجه اطراف خود نبود. به بیمار تبداری می‌مانست که از بیمارستان گریخته باشد و البته به زودی توجه مردم را به خود جلب کرده بود. بلند بلند حرف می‌زدند و ناگهان شروع کردند به فریاد کشیدن. یکی فریاد زد: «بیا، این نشمه ستاوروگین است!» و دیگری فریاد زد: «می‌کشند، بعد هم می‌آیند هنرشان را تماشا کنند!» ناگهان دیدم که از پشت سر لیزا دستی بلند شد و به سرعت بر سر او فرود آمد. لیزا افتاد و صدای نعرهٔ ماوریکی نیکلاویویچ بلند شد که خیز برداشت تا لیزا را کمک کند و به شخصی که میان او و لیزا حایل بود ضربتی هولناک زد. اما در این لحظه همان دکانداری که وصفش رفت از پشت با دو دست او را بغل کرد و درهم غلتیدند و مدتی از گلاویزی و درهم‌پیچیدگی آنها چیزی تشخیص‌دانی نبود... به نظرم رسید که لیزا از جا برخاست اما ضربهٔ دیگری دوباره فرویش غلتاند. ناگهان جمعیت عقب رفتند و حلقهٔ کوچکی دور لیزا، که بر زمین افتاده بود خالی شد و ماوریکی نیکلاویویچ با صورتی خون‌آلود، مثل دیوانه‌ها بر فراز او خم شده بود و فریاد می‌زد و اشک می‌ریخت و دست درماندگی بر هم می‌مالید. به درستی یادم نیست که بعد چه شد. فقط دیدم که لیزا را بلند کردند و بردند.

من به دنبالشان دویدم. لیزا هنوز زنده بود و چه بسا هنوز به هوش. کاسب و سه نفر دیگر را دستگیر کردند. آن سه نفر تا امروز هرگونه دخالت خود را در این ماجرا به اصرار انکار می‌کنند و مدعی‌اند که آنها را به اشتباه دستگیر کرده‌اند و چه بسا که راست بگویند. اما مرد کاسب، گرچه جرمش مسلم بود، چون مشاعرش پریشان است، تا امروز نتوانسته است ماجرا را به درستی توضیح دهد. من نیز که شاهد ماجرا، گرچه از دور، بودم در مقام گواه در تحقیقات سهمی داشتیم. اعلام کردم که همه چیز به تصادف محض صورت گرفته بود، توسط اشخاصی که گرچه بی‌طرف نبودند، مست بودند و مشاعرشان پریشان بود و هنوز هم بر همین عقیده باقی‌ام.

فصل چهارم

واپسین تصمیم

۱

آن روز صبح اشخاص بسیاری پیوتر ستیانویچ را دیده بودند. به یاد می‌آورند که بسیار برانگیخته بود. ساعت دو بعد از ظهر با عجله سری به گاگانف، که همان روز پیش از ملک خود آمده بود، زد. مهمانان بسیار زیادی سالن گاگانف را پر کرده بودند و همه در اطراف وقایع اخیر با حرارت بسیار داد سخن می‌دادند. پیوتر ستیانویچ بیش از همه حرف می‌زد و گفته‌هایش را همه شنیدنی می‌یافتند و به آنها گوش می‌دادند. او را در میان ما دانشجوی «پرحرفی می‌شمردند که عقلش کمی پارسنگ برمی‌دارد. اما حالا دربارهٔ یولیا میخائیلونا حرف می‌زد که با توجه به آشوب موجود، موضوعی بسیار جالب بود. او در مقام دوست تازه و بسیار صمیمی و رازدار یولیا میخائیلونا مطالب بسیار جدیدی را همراه با جزئیاتی نقل می‌کرد که هیچ‌کس انتظارش را نداشت. با ولنگاری و البته از روی بی‌احتیاطی نظر خصوصی بانو را دربارهٔ بعضی شخصیت‌های سرشناس شهر ذکر می‌کرد که فوراً اسباب آزرده‌گی غرور بعضی از حاضران شد. نتیجهٔ حرف‌هایش مبهم و پریشان از کار درآمد، مثل حرف‌های شخص نه‌چندان زرنگ اما شریف و راست‌گوین، که در وضعی قرار گرفته است که مجبور است یکباره توضیحات

بسیاری درباره مسائل حساسی بدهد، و از این حال سخت رنج می‌برد و از روی سادگی و ناشیگری نمی‌داند مطالب خود را از کجا شروع کند و کجا پایان دهد. با بی‌احتیاطی بسیار، وانمودکنان که این سرّ مگو ناخواسته و از سر بی‌مبالاتی بر زبانش جاری شده است گفت که یولیا میخائیلونا با راز ماجرای ستاوروگین آشنا بوده و خود طراح و مجری توپخانه بوده است و او خود نیز قربانی نیرنگ او شده، زیرا خود به لیزای نگون‌بخت دل باخته بوده است و افسوس، او را طوری در این ماجرا دخیل دانسته‌اند، که می‌شود گفت حتی به او بدگمان شده و تهمت زده‌اند که خود او بوده، که لیزاوتا نیکلایونا را با درشکه برای ستاوروگین برده است و گفته‌های خود را با این عبارت خاتمه داد: «بله، بله، آقایان خندیدن آسان است اما اگر من می‌دانستم که این کار به کجا خواهد انجامید، اگر می‌دانستم...» و در پاسخ به سؤال‌های گوناگون درباره ستاوروگین به صراحت اعلام کرد که به عقیده او این مصیبت تصادفی بیش نبوده و گناه آن فقط به گردن خود مقتول بوده است که همه‌جا پولش را به همه نشان می‌داده است. این مطلب را به روشنی توضیح داد. یکی از شنوندگان به او اظهار داشت که بیهوده «نقش بازی می‌کند». او که هر روز سر میز یولیا میخائیلونا می‌خورده و می‌نوشیده و چیزی نمانده بوده که همان‌جا نیز بخوابد، اینک اولین کسی است که او را لجن‌مال می‌کند و این کار او ابداً آن‌طور که خیال می‌کند شایسته نیست. اما پیوتر ستیانویچ با حاضر جوابی در دفاع از خود گفت: «بله، من در آن خانه می‌خوردم و می‌نوشیدم اما نه به سبب آنکه محتاج مهمان‌نوازی آنها بوده باشم. گناه از من نبود که دعوت می‌کردند. و خواهش می‌کنم قضاوت بر این را که آیا از این بابت تشکری به او بدهکارم یا نه به خودم واگذارید...»

به طور کلی اثر حرف‌های او بر حاضران مثبت بود. می‌گفتند: «جوانک تهی‌مغز و لنگاری است. اما گناه کارهای احمقانه یولیا میخائیلونا را که نباید بر گردن او نهاد. خاصه اینکه او می‌کوشیده است خانم استاندار را از این شلتاق‌ها بازدارد.»

نزدیک ساعت دو ناگهان این خبر در شهر پخش شد که ستاوروگین، که این

همه حرف‌ها درباره‌اش زده می‌شد برخیز، با قطار به پترزبورگ رفته است. این خبر توجه بسیاری به خود جلب کرد و اخم‌های بسیاری را درهم برد. پیوتر ستیانویچ به قدری تعجب کرد که می‌گفتند حتی مبهوت مانده و با لحنی عجیب فریاد زده است: «چه طور توانسته‌اند بگذرانند چنین آدمی شهر را ترک کنده و بپردنگ و به شتاب خانه‌گاکانف را ترک کرده بود. گرچه بعد از آن تا شب، در دو سه خانه‌دیگر نیز دیده شده بود.

نزدیک غروب، امکان یافت که به خانه یولیا میخائیلونا هم وارد شود. هرچند بسیار به دشواری زیرا یولیا میخائیلونا به هیچ روی حاضر نبود او را بپذیرد. سه هفته بعد بود که این موضوع را از خود یولیا میخائیلونا، پیش از عزیمتش به پترزبورگ شنیدم. او در این خصوص به تفصیل تیرداخت اما از خشم لرزان گفت که پیوتر ستیانویچ او را به قدری به حیرت انداخت که حد نداشت. گمان می‌کنم به صراحت او را تهدید کرده بود که اگر «حرفی بزنند» او را در ماجرا دخیل معرفی خواهد کرد و از این راه او را سخت به وحشت انداخته بود. ضرورت به وحشت انداختن با طرح‌های آن زمان او، که البته یولیا میخائیلونا از آنها خبر نداشت ننگاننگ درهم تنیده بود و تازه پنج شش روز بعد بود که یولیا میخائیلونا به حدس دریافت که چرا پیوتر ستیانویچ آنقدر در رازداری او تردید دارد و از فوران تازه نفرت او اینقدر می‌ترسد.

هنوز ساعت هشت شب نشده اما هوا تاریک شده بود، که همه رفقای گروهک پنج‌نفری در عمارت کوچک محقری، در کوچه فومین^۱ در کرانه شهر، در اتاق ستوان دوم ارکل^۲ جمع شده بودند. محل تشکیل جلسه را پیوتر ستیانویچ اینجا معین کرده بود، زیرا بسیار پرت بود و توجهی را جلب نمی‌کرد. اما خود او هنوز نیامده بود و این قصوری خطیر بود. اعضای جلسه یک ساعت بود که در انتظارش بودند این ستوان ارکل همان افسر جوانی بود که در مهمانی خانه ویرگینسکی وصفش رفت و، پیوسته مداد و دفترچه یادداشتی در دست نشسته بود

و حرف نمی‌زد. او مدت کوتاهی پیش به شهر ما آمده بود و در این کوچه دورافتاده اتاقی از دو خواهر پیر اجاره کرده و قرار بود به زودی شهر را ترک کند. صفت مشخص این افسر جوان کم‌حرفی فوق‌العاده‌اش بود. می‌توانست ده شب پی‌درپی میان جمعی بسیار پرسر و صدا با اشخاصی بسیار پرحرف بنشیند و چشمان کودکانه خود را به گفت‌وگوکنندگان بدوزد و با توجه بسیار به گفته‌هایشان گوش بسپارد و خود لب از لب برندارد. بسیار خوش‌صورت بود و حتی آثار تیزهوشی در چهره‌اش پیدا بود. او جزو گروه پنج‌نفری نبود. رفقا خیال می‌کردند که مأموریت‌های اجرایی خاصی از جایی به او داده شده است. اکنون معلوم شده است که او هیچ مأموریتی نداشته و بعید به نظر می‌رسد که به وضع خاص خود در این جمع آگاه می‌بوده است. چندی پیش با پیوتر ستیانویچ آشنا شده و سر اطاعت پیش او فرود آورده بود. اگر این جوان با شخصی نابهنگام به راه تباهی رفته، با دیوی بدنهاد روبه‌رو شده بود که او را به بهانه هدفی اجتماعی و فریبنده اغوا می‌کرد و وامی‌داشت که گروهی تبه‌کار بنیان نهد و از راه آزمایش به او فرمان می‌داد که اولین دهقانی را که دید بکشد و اموالش را غارت کند، بی‌چون و چرا اطاعت می‌کرد. او جایی مادری بیمار داشت و نیمی از حقوق ناچیز خود را برای او می‌فرستاد و البته این مادرک سر زرينه‌موی فرزند خود را می‌بوسید و آن را بلند می‌خواست و برای تندرستی و راست‌رفتاری او لوزان دعا می‌کرد. من از آن جهت به این تفصیل احوال این جوان را توصیف می‌کنم که دلم سخت برایش می‌سوخت.

رفقا سخت در هیجان بودند. وقایع شب گذشته اسباب حیرت آنها شده و ظاهراً سخت در وحشتشان انداخته بود. رسوایی به ظاهر ساده اما سیاه‌بنیانی که آن‌ها تاکنون با این حرارت در آن شرکت می‌کردند به جایی رسیده بود که هیچ انتظارش را نداشتند. آتش‌سوزی شبانه و قتل فجیع لیباکین و خواهرش و ریختن دیوانه‌وار مردم بر سر لیزا و قتل فجیع او همه وقایعی چنان نامنتظر بود، که در برنامه آنها جایی نداشت. آنها محرک خود را با حرارت بسیار به خودکامگی و ریاکاری متهم می‌کردند. خلاصه اینکه در مدتی که آمدن پیوتر ستیانویچ را انتظار

می‌کشیدند یکدیگر را به قدری پرانگیختند که عاقبت تصمیم قطعی گرفتند که بی‌چون و چرا از او توضیح بخواهند و اگر این بار نیز، مثل گذشته از دادن توضیح ظفره رود گروهک پنج‌نفری را منحل کنند و به جای آن جمعیت سرّی تازه‌ای برای «تبلیغ اندیشه» بنیان نهند اما این بار به استقلال و بر اساس دموکراسی و برابری حقوق. لیپوتین و شیگالی‌یوف و «شناسنده خلق» طرفدار این کار بودند و لیامشین گرچه به ظاهر با آنها موافق بود اما حرفی نمی‌زد و حرارتی نشان نمی‌داد. ویرگینسکی مردد بود و می‌خواست اول حرف‌های پیوتر سِتانویچ را بشنود. تصمیم گرفتند که حرف‌های او را در توجیه رفتار خود بشنوند، اما هنوز از او خبری نبود. این بی‌اعتنایی و سهل‌انگاری و رفتار تحقیرآمیز او آتش آنها را تیزتر می‌کرد. ارکل کاملاً ساکت بود و فقط برای چای دست و پایی کرد و خود به دنبال آن نزد صاحب‌خانگان رفت و چند لیوان چای را در یک سینی آورد، اما نه سمآوری در میان بود نه چیزی و خدمتکار را نیز به اتاق راه نداد.

پیوتر سِتانویچ ساعت هشت و نیم آمد با قدم‌هایی سریع به میز گردی که جلو کاناپه قرار داشت و حاضران دورش نشسته بودند نزدیک شد. کلاهِش را در دست نگه داشته بود و چون چای به او تعارف کردند نپذیرفت. حالت چهره‌اش بسیار جدی بود و بدخواهی و کبر از آن می‌بارید. ظاهراً به همان نگاه اول از صورت حاضران دریافت که روح سرکشی در سرها می‌جوشد.

نگاهی به حاضران انداخت و با پوزخندی سرشار از شیطنت و تحقیر گفت: «پیش از آنکه من دهان باز کنم شما هرچه در دل دارید بگویید. پیداست خودتان را آماده کرده‌اید.»

اول لیپوتین شروع به صحبت کرد و «به نیابت از طرف دیگران» با صدایی از آزرده‌گی لرزان گفت: «اگر کار به این سیاق پیش رود بعید نیست که ما خود زمین بخوریم و مخمان متلاشی شود.» گفت: که آنها البته از متلاشی شدن مغزشان نمی‌ترسند و حتی برای هرگونه فداکاری آماده‌اند، و نگرانی‌شان فقط برای برقرار ماندن جنبش است. (حاضران همه تکانی به خود دادند و گفته او را تصدیق کردند.) به این دلیل است که می‌خواهند با آنها به صداقت رفتار شود و آنها نیز از

پیش در جریان اقدامات قرار گیرند. «وگرنه کار به کجا خواهد کشید؟» (دوباره حاضران تکانی خوردند و باز صداهایی گرفته از حلق‌ها بیرون آمد.) این روش کار تحقیرآمیز و خطرناک است... «این حرف ما ابداً نشان ترس نیست، اما اگر فقط یک نفر عامل باشد و دیگران پیادگان شطرنج، اگر آن یکی خطا کند همه نابود می‌شوند. (تصدیق همگانی: «بله، بله، درست می‌گوید».)»

– «پناه بر شیطان! آخر حرفتان چیست؟»

لیبوتین جوشان گفت: «ما می‌خواهیم بدانیم که دسیسه‌ها و خرده‌ماجراهای آقای ستاوروگین با جنبش عمومی ما چه ارتباطی دارد؟ آقای ستاوروگین هرچور رابطه پنهانی می‌خواهد با مرکز داشته باشد. آن هم اگر این مرکز خیالی نباشد، و واقعاً وجود داشته باشد. ما کاری با آن نداریم. ولی اینجا آدم کشته‌اند. گوش پلیس تیز شده. سرنخی به دست او داده شده که به اصل حلقه ما هدایتش خواهد کرد.» شناسنده خلق افزود: «اگر شما و ستاوروگین گیر بیفتید کلک ما همه کنده است!» ویرگینسکی با لحنی دردناک نتیجه گرفت: «و اینها تمام برای نهضت هیچ فایده‌ای ندارد!»

– «چه حرف‌های چرندی! قتلی که می‌گویید یک تصادف بیش نبوده است. فیدکا غلطی کرده برای زدن دستبرد.»

لیبوتین به خود پیچید که: «هوم! ولی تصادف عجیبی بوده! تصادف!»

– «بله، می‌شود گفت که این تصادف از طریق شما جور شده است!»

– «یعنی چه؟ چه طور از طریق ما جور شده است؟»

– «اولاً شما، لیبوتین، خودتان در این توطئه دست داشته‌اید. ثانیاً و از همه مهم‌تر به شما دستور داده شده بود که لیبادکین را از اینجا دور کنید و حتی برای این کار پول گرفته‌اید. شما چه کردید؟ اگر او را فرستاده بودید هیچ اتفاقی نیفتاده بود.»

– «خود شما نبودید که این فکر را در سر ما انداختید؟ خودتان نگفتید که

«بدک» نمی‌بود که کسی او را تحریک کند که شعرش را بخواند؟»

– «خیال که نمی‌تواند جای دستور را بگیرد. به شما دستور داده شده بود که

او را روانه کنید.»

– «دستور! کلمه عجیبی است... به عکس شما مخصوصاً دستور دادید که روانه کردن او بماند برای بعد!»

– «شما اشتباه می‌کنید و حماقت از خود نشان داده‌اید و سرخود اقدام کرده‌اید. قتل هم کار فیدکا بوده است و محرکش دزدی بوده. شما اراجیف مردم را شنیده‌اید و باور کرده‌اید. شما ترسوید! ستاوروگین این قدر احمق نیست و پیش از اینکه ساعت دوازده از اینجا برود با معاون استاندار ملاقات کرده است. اگر در این ماجرا دخالتی می‌داشت نمی‌گذاشتند روز روشن اینجا را به فصد پترزبورگ ترک کند.»

لیپوتین بی‌آنکه کمرویی نشان دهد یا لحنی زهرآلود گفت: «ما هرگز نگفتیم که آقای ستاوروگین به دست خود کسی را کشته است. حتی ممکن است که از نقشه قتل هم مثل من بی‌خبر بوده باشد. شما خود به خوبی می‌دانید که من مطلقاً از موضوع خبر نداشتم. گرچه چشم بسته در دام افتادم.»

پیوتر ستپانویچ نگاه سیاه تهدیدی به او انداخت و پرسید: «پس چه کسی را متهم می‌کنید؟»

– «همان کسانی را که می‌خواهند شهرها را بسوزانند قربان!»

– «بدتر از همه این است که شما می‌خواهید خود را با زرنگی از این تنگنا بیرون بیندازید. ولی بهتر است این را بخوانید و به دیگران هم بدهید بخوانند. فقط برای اطلاعاتان...»

این را گفت و نامه بی‌امضای لیبادکین را که از لیمکه گرفته بود از جیب بیرون آورد و آن را به لیپوتین داد. لیپوتین آن را خواند و آشکارا تعجب کرد. و در فکر شد و آن را به شخصی که کنارش نشسته بود داد. نامه به سرعت دست به دست گشت و همه آن را خواندند.

شیگالی‌یوف گفت: «حالا این نامه به راستی به خط خود لیبادکین است؟»

لیپوتین و تالکاجنکو (یعنی همان شناسنده خلق) تصدیق کردند که: «بله، خط خودش است!»

پیوتر ستیانویچ نامهٔ لیبادکین را بازپس گرفت و تکرار کرد: «این فقط برای اطلاع آقایان بود و برای اینکه می‌دانستم بابت این آدم این قدر متأثر شده‌اید! به این ترتیب ملاحظه می‌کنید که ردل بی‌سر و پایی به نام فیدکا از سر تصادف ما را از شر فرد خطرناکی خلاص کرده است. ببینید که تصادف گاهی چه کارها می‌کند. آموزنده است، نه؟»

حاضران به هم نگاه‌های معنی‌داری انداختند.

پیوتر ستیانویچ بادی در آستین انداخت و گفت: «و حالا آقایان نوبت من است که چند سؤال از شما بکنم. بفرمایید که چرا بی‌اجازه شهر را آتش زدید؟ همه با تعجب فریاد زدند که: «چگونه؟ این دیگر چه معنی دارد؟ شهر را ما آتش زده‌ایم؟ هذیان می‌گویید؟»

پیوتر ستیانویچ بی‌اعتنا به اعتراض ایشان بر گفتهٔ خود اصرار ورزان ادامه داد: «می‌فهمم که شورتان زیاد شده و بیش از اندازه غیرت نشان می‌دهید. اما اینجا دیگر صحبت سربه‌سر گذاشتن با یولیا میخائیلونا نیست. من، آقایان، شما را اینجا جمع آورده‌ام تا به شما توضیح دهم که چقدر از روی غفلت و جهالت خود را در خطر انداخته‌اید و این خطر غیر از خودتان بسیاری دیگر را نیز تهدید می‌کند.»

ویرگیسکی که تا این لحظه ساکت مانده بود با لحنی که حکایت از بی‌زاری‌اش می‌کرد، گفت: «اجازه بدهید، به عکس ما قصد داشتیم به شما هشدار دهیم که با چه خودکامگی، و بی‌اعتنایی به برابری، و بی‌اطلاع دادن به افراد، تصمیمی چنین خطیر و غیرعادی گرفته شده است.»

– «پس شما انکار می‌کنید؟ با این همه من بر گفتهٔ خود تأکید می‌کنم و می‌گویم که روشن کردن آتش کار شما و تنها شما بوده است و هیچ‌کس دیگری مسؤول آن نیست. آقایان دروغ نگویند. من اطلاعات دقیقی در دست دارم. شما با خودسری‌تان حتی نهضت را به خطر انداخته‌اید. شما فقط یک حلقه از شبکهٔ عظیمی از حلقه‌هایید، و مکلف‌اید که دستورهای مرکز را کورکورانه اطاعت کنید. با این همه سه نفر از شما کارگران شی‌گولین را، بی‌آنکه کوچک‌ترین دستوری دریافت کرده باشید به روشن کردن آتش اغوا کرده و شهر را به آتش کشیده‌اید.»

– «کدام سه نفر؟ چه کسی این کار را کرده؟»

– «پریشب، بین ساعت سه و چهار بعد از نیمه‌شب، شما، آقای تالکاجنکو در کافه نیه‌زابودکا^۱، فومکا زاویالوف^۲ را به این کار تحریک کردید.»

تالکاجنکو از جا جست که: «خواهش می‌کنم، آقا، من فقط یک کلمه در گوشش گفتم. و تازه هیچ فصدی نداشتم. فقط برای دلداری‌اش بود، چون همان روز صبح او را چوب زده بودند. و فوراً هم او را وا گذاشتم چون دیدم زیاده مست است. اگر شما الان به این حرف اشاره نکرده بودید پاک فراموشش کرده بودم! بایک کلمه حرف که شهر آتش نمی‌گیرد.»

– «حرف شما به آن می‌ماند که کسی بگوید "چه‌طور ممکن است که یک جرقة کوچک کارخانه بزرگ باروت‌سازی را به آسمان بفرستد."»

تالکاجنکو در فکر فرو رفته ناگهان گفت: «من این حرف را در یک گوشه کافه در گوش او زدم. چه‌طور خیرش به شما رسید؟»

– «من زیر همان میز شما پنهان شده بودم. آقایان از این حرف تعجب نکنید. من از هر قدمی که شما بردارید مطلع می‌شوم. آقای لیپوتین پوزخند تمسخرآمیز شما را هم دیدم. پوزخند بزنید! ولی مثلاً این را هم می‌دانم که شما پس پریشب نصف شب در اتاق خوابتان، وقتی می‌خواستید به بستر بروید سراپای بدن همسرتان را نیشگون گرفته‌اید.»

دهان لیپوتین از حیرت بازماند و رنگش پرید.

(بعدها معلوم شد که او از طریق آگافیا، خدمتکار لیپوتین که از همان آغاز کار در برابر پول برای او جاسوسی می‌کرده است از این شاهکار لیپوتین خبردار شده است.)

شیگالی‌یوف ناگهان برپا خاست و گفت: «اجازه می‌دهید که واقعیتی را بیان کنم؟»

– «واقعیت‌تان را بیان کنید!»

۱ Nyezabudka چیزی است در ردیف «فراموشم نکن!» اما چون اسم خاص است ترجمه نشد

2. Fomka Zavyulov

شیگالی یوف نشست و خود را آماده کرد و گفت: «تا جایی که من میدانم، و نمی‌شد ندانست، شما خود، ابتدایک بار و بعد بار دیگر با بلاغت بسیار، گرچه به بیانی بیش از اندازه تئوری‌وار تصویر روسیه را طوری رسم کردید که شبکهٔ بیکرانی از حلقه‌ها آن را فرا گرفته است و هر یک از این گروه‌های فعال، وظیفه دارد ضمن تبلیغ اندیشه، گروندگان تازه به دست آورد و شاخه‌ها و شعبه‌های محلی تأسیس کند و شبکه را تا بی‌نهایت گسترش دهد و نیز از طریق تبلیغات افشاگرانهٔ بنیادین، پیوسته در تضعیف اعتبار و تخریب قدرت‌های محلی بکوشد و همه‌جا حیرت و بی‌اعتقادی ایجاد کند و تخم وقیح‌اندیشی بپراکند و رسوایی به پا کند و بی‌اعتقادی را هرچه عمیق‌تر سازد و ناراضی از وضع موجود و عطش به وضعی بهتر را در مردم تیز کند و سرانجام از طریق آتش‌سوزی که سلاخی مردمی است، در زمانی معین، در صورت لزوم، کشور را در پرتگاه درماندگی کامل ساقط کند. این سخنان، که من کوشیده‌ام کلمه به کلمه به خاطر بسپارم از شما بود یا نبود؟ آیا این برنامهٔ کاری نبود که توسط شما به عنوان نمایندهٔ مختار کمیتهٔ مرکزی به ما ابلاغ شد؟ آن هم کمیته‌ای، که تا امروز هیچ‌یک از ما چیزی از آن نمی‌دانیم، تا جایی که برای ما به صورت چیزی خیالی درآمده است.»

– «درست است. منتها شما زیاده از حد شرحتان را کش دادید.»

– «هرکس حق دارد نظر خود را به شیوهٔ خود بیان کند. شما این تصور را در ضمیر ما پدید آوردید که شمار تک‌حلقه‌های شبکهٔ سراسری که هم‌اکنون تمامی روسیه را فرا گرفته است به چندصد می‌رسد و این فرض را در ذهن ما پرداختید که اگر هر یک از آحاد وظیفهٔ خود را به سرعت ادا کند سراسر روسیه در وقت ضرورت به یک علامت...»

پیوتر استپانویچ از سرتنگ‌حوصلگی در صندلی خود چرخ می‌زد و با بی‌زاری روی از او گرداند و گفت: «اه، بس کنید دیگر! بی‌این روده‌درازی‌های شما هم کار کم ندارم!»

– «اجازه بدهید حرف‌هایم را خلاصه می‌کنم و بحثم را با یک سؤال پایان می‌بخشم. ما اینجا شاهد رسوایی‌هایی بوده‌ایم و شاهد ناراضی مردم. دیدیم که

دستگاه استانداری سقوط کرد و خود در سقوط آن سهمی داشتیم و سرانجام با چشمان خود دیدیم که شهر در آتش سوخت. دیگر چه می‌خواهید؟ از چه شکایت دارید؟ اینها همه برنامه‌ای نبود که شما برای ما معین کرده بودید؟ ما را دیگر به چه گناهی می‌توانید متهم کنید؟»

پیوتر ستپانویچ با خشم فریاد زد: «به خودسری! تا وقتی من اینجام شما حق ندارید بر اجازه من اقدامی بکنید. دیگر کافی است. افشاگر گزارشش را آماده کرده است و شاید همین فردا یا حتی امروز یا امشب، همه‌تان را دستگیر کنند. بفرمایید، این خبر موثق!»

دهان همه از حیرت بازماند.

– «شما را نه فقط به اتهام اغوا به آتش‌سوزی، بلکه همچنین به گناه عضویت حلقه‌ای مخفی دستگیر خواهند کرد. افشاگر به همه رازهای شبکه آگاه است. این هم نتیجه کارهای خودسرانه شما!»

لیبوتین فریاد زد: «حتماً کار ستاوروگین است!»

پیوتر ستپانویچ بیکه خورده گفت: «چه‌طور؟... به ستاوروگین چه؟» اما فوراً خود را در اختیار آورد و گفت: «اه، لعنت به... نخیر، کار شاتوف است! شما همه باید بدانید که شاتوف زمانی از همراهان ما بوده است. باید بدانید که من، به توسط اشخاصی که او گمان بد به آنها نمی‌برد او را تعقیب و در اطراف کارهایش تحقیق کرده‌ام و با کمال تعجب دانسته‌ام که او از سیر تا پیاز سازمان ما خبر دارد... خلاصه اینکه چیزی نیست که از اسرار ما نداند. حالا به منظور بازخریدن گناهان گذشته و حصول برانت از شرکت در این سازمان همه ما را به پلیس معرفی می‌کنند تا امروز مردد بوده و من هم کاری به او نداشته‌ام. حالا ولی شما با این آتش‌سوزی بهانه به دستش دادید و بند از دستش برداشتید. او تکان شدیدی خورده و دیگر تردیدش را کنار گذاشته است! همین فردا ما را دستگیر خواهند کرد، به اتهام آتش‌سوزی و جرم سیاسی!»

– «پس یعنی حقیقت دارد؟ شاتوف از کجا می‌داند؟»

اضطراب حاضران غیر قابل وصف بود.

– «همه‌اش عین حقیقت است. من حق ندارم وسایل و راه‌های تحقیق خود را برای شما فاش کنم. اما می‌توانم عجالتاً یک کار برای شما بکنم. و آن این است که از طریق کسی کاری کنم که او بی‌آنکه بدگمان شود افشاگری خود را به تأخیر بیندازد. اما نه بیش از یک شبانه‌روز. بیش از این نمی‌توانم. به این ترتیب شما می‌توانید خود را تا پس‌فردا صبح در امان بدانید.»
همه ساکت ماندند.

تالکاجنکو اولین کسی بود که به زبان آمد و گفت: «خوب، پس باید خلاصش کرد.»

لیامشین مشت بر میز کوفت و از خشم فریاد زد: «مدت‌ها پیش بایست این کار را کرده باشیم.»

لیپوتین زیر لب گفت: «اما چه‌طور می‌شود چنین کاری را کرد؟»

پیوتر سبتانویچ این پرسش را غنیمت شمرد و طرح خود را عرضه کرد. این طرح عبارت بود از اینکه روز بعد، اول شب، شاتوف را به بهانهٔ تحویل دادن دستگاه چاپی که مخفیانه نزد او مانده است به محل خلوتی که این دستگاه مدفون است بکشانند و همان‌جا «کارش را یکسره کنند». او جزئیات بسیاری را که ما اینجا از شرح آنها چشم می‌پوشیم به تفصیل توضیح داد و مناسبات دوپهلوی شاتوف را با کمیتهٔ مرکزی که خواننده از آنها خبر دارد برای آنها روشن کرد.

لیپوتین با تردید اظهار داشت: «کاملاً درست است. اما اینجا باز... ماجرای تازه‌های شبیه به ماجراهای گذشته صورت خواهد گرفت که توجه مردم را بیش از اندازه به خود جلب خواهد کرد.»

پیوتر سبتانویچ تصدیق کرد که: «البته شکی در این نیست. اما این مسئله نیز پیش‌بینی شده است و راهی وجود دارد که از هرگونه بدگمانی جلوگیری شود.»

و با همان دقت پیشین داستان کیریلوف را نقل کرد و از قصد او به خودکشی و نیز از وعده‌اش به اینکه اجرای این تصمیم خود را برای وقتی بگذارد که آنها معین کنند، گفت و گفت که قول داده است که یادداشتی امضا کند و جرایم و جنایاتی را که به او املا شود بر ذمه گیرد. (خلاصه همه آنچه را که خواننده هم‌اکنون می‌داند.)

پیوتر ستیانویچ به توضیحات خود ادامه داد: «مرکز، از قصد قطعی او به خودکشی - که به جای خود عقیده‌های فلسفی است، من اما آن را قصدی احمقانه می‌دانم - خبر دارد. آنجا یک تار کرک و یک ذره غبار را نمی‌گذارند به هدر رود. از همه چیز در راه هدف بهره می‌گیرند. از آنجا که در این قصد او سودی دیدند و یقین یافتند که قصدش جدی است کمکش کردند که به روسیه بازگردد. (او به دلیلی می‌خواست هرطور شده در روسیه بماند) مأموریتی به او داده شد و او تعهد کرد که آن را اجرا کند (و کرد) و از این گذشته تعهد کرد که تصمیم خود را زمانی عملی کند که به او گفته شود. او این قول را داد. توجه داشته باشید که او به کیفیتی خاص، خود به جنبش وابسته است و میل دارد که مرگش برای جنبش مفید باشد. انتظار توضیح بیشتری از من نداشته باشید. فردا، بعد از یکسره کردن کار شاتوف من یادداشتی به او املا خواهم کرد و او طبق آن یادداشت قتل شاتوف را بر ذمه خواهد گرفت. این اعتراف او باورکردنی خواهد بود. آنها زمانی با هم دوست بوده و با هم به آمریکا رفته‌اند. آنجا میانه‌شان به هم خورده و با هم نزاع کرده‌اند و اینها همه در یادداشت ذکر خواهد شد... و... حتی شاید اگر شرایط اجازه دهد مسؤلیت توزیع بیانیه‌ها و شاید حتی تا حدودی آتش‌سوزی را به گردن خواهد گرفت. البته در این خصوص باید فکر کنم. اما خیالتان آسوده باشد، او اهل پیشداوری نیست. هرچه بگویم امضا خواهد کرد.»

بعضی از حاضران گفته‌های او را به آسانی باور نمی‌کردند و داستانش را خیال‌پردازی یافتند. البته همه چیزهایی دربارهٔ کیریلف شنیده بودند، لیپوتین از همه بیشتر.

شیگالی‌یوف گفت: «حالا اگر آمد و تغییر عقیده داد و دیگر نخواست خودکشی کند؟ هرچه باشد دیوانه است. ما به وعده‌های یک دیوانه امید می‌بندیم!»
پیوتر ستیانویچ با قاطعیت درآمد که: «آسوده باشید، آقایان! منصرف نخواهد شد. طبق قراری که گذاشته‌ایم من باید شب پیش از روزی که برای خودکشی او معین خواهد شد، به او اطلاع دهم. یعنی همین امشب. من از لیپوتین دعوت می‌کنم که با من به خانهٔ او بیاید تا اطمینان حاصل کند. بعد برمی‌گردد و اگر

بخواهید همین امشب به شما اطلاع می‌دهد که من راست گفته‌ام یا نه» و ناگهان برآشت و چنانکه احساس کرده باشد که با بحث با ما و کوشش در مجاب کردن او یاشی که ما باشیم، بیش از آنچه جایز بوده به ما احترام گذاشته است، به درشتی گفت: «البته شما آزادید که هر کار بخواهید بکنید. اگر تصمیم نگیرید، حلقه ناپود خواهد شد، آن هم فقط به علت سرکشی و خیانت شما. در آن صورت ما از این لحظه به بعد نه اعضای یک حلقه، بلکه افرادی تنها خواهیم بود. اما بدانید که در این صورت شما، علاوه بر مشکل افشاگری شاتوف و عواقب آن که به قدر کافی سنگین است، مشکل دیگری نیز برای خود درست می‌کنید، که هنگام تشکیل حلقه با تأکید به شما اعلام شده است. اما درباره‌ی من بهتر است بدانید که ابدأ از شما و همه‌ای ندارم... گمان نکنید که من چندان به شما وابسته‌ام... گرچه بدانید یا ندانید هیچ اهمیتی ندارد.»

لبامشین گفت: «نخیر، ما تصمیم‌مان را گرفته‌ایم.»

تالکاچنکو زیر لب گفت: «راه دیگری نیست... چاره‌ای نداریم... و اگر لیبوتین رضایت کیریلف را تأیید کند...»

ویرگینسکی برخاست و گفت: «من مخالفم. با تمام توان روانم علیه این تصمیم و این راه حل خونین اعتراض می‌کنم.»
پیوتر ستیانویچ پرسید: «ولی؟...»

– «ولی چه؟...»

– «گفتید ”ولی“، منتظرم دنباله‌اش را بشنوم.»

– «گمان نمی‌کنم گفته باشم ”ولی“... فقط می‌خواستم بگویم که اگر این تصمیم گرفته شود آن وقت...»

– «آن وقت چه؟...»

ویرگینسکی ساکت ماند. ارکل ناگهان دهان گشود که: «من فکر می‌کنم که انسان می‌تواند به امنیت و بقای جان خود بپا اعتنا باشد. اما وقتی احتمال زبانی به مصالح جمع در میان است گمان می‌کنم انسان حق ندارد عافیت خود را زیر پا بگذارد...»

بعد خجالت کشید و دست و پای خود را گم کرد. هرچند که همه نگران کار خود بودند، نگاه‌هایی از روی تعجب به او می‌انداختند؛ زیرا هیچ‌یک انتظار نداشتند که او هم مثل همه بتواند دهان بگشاید و چیزی بگوید.

ویرگینسکی ناگهان اظهار داشت: «من طرفدار مصالح جمع‌ام!»

همه از جا برخاستند. قرار شد که روز بعد طرف ظهر، حتی اگر نتوانند یک‌جا جمع شوند، بار دیگر از هم خبر بگیرند و قرار نهایی کار گذاشته شود. مدفن دستگاه چاپ اعلام شد. نقش یک‌یک اشخاص و وظایفشان معین شد و پیوتر ستپانویچ و لیپوتین فوراً با هم به جانب خانه کیریلف به راه افتادند.

۲

رقعا همه یقین داشتند که شاتوف علیه آنها اعلام جرم خواهد کرد. اما هرچند می‌دانستند که پیوتر ستپانویچ یا آنها، همچون با پیاده‌های شطرنج بازی می‌کند. همه یقین داشتند که روز بعد تا نقر آخرشان در میعاد حاضر خواهند شد و حکم مرگ شاتوف صادر شده است و آنها اجرایش خواهند کرد. احساس می‌کردند که ناگهان مثل مگس‌هایی در تار عنکبوتی مهیب اسیر شده‌اند. زهر کینه در دلشان می‌جوشید، اما از ترس می‌لرزیدند.

پیوتر ستپانویچ بی‌شک در قبال آنها مقصر بود. اگر در بند آن می‌بود که واقعیت را، ولو اندکی، به رنگی روشن‌تر بیاراید کار بسیار آسان‌تر و با توافق نظر بسیار بیشتری صورت می‌گرفت. به جای آنکه واقعیت را در پرتوی شایسته روشن بنماید و روح شهروندی و برابری، چنانکه در نظام حقوقی رم باستان فرض بود، یا چیزی شبیه به آن را مد نظر داشته باشد به ایجاد رعبی خشونت‌بار متوسل می‌شد و تهدید خطر شخصی را عامل محرک قرار می‌داد، به طوری که حتی کار را به بی‌ادبی رسانده بود. مسلم است که در هر نبردی برای بقا، اصلی جز این معتبر نیست. این چیزی است که همه می‌دانند، با این همه...

اما پیوتر ستیانویچ فرصت نداشت که در بند راه و رسم رومیان باستان و حرمت به روح برابری باشد. او خود درمانده بود. فرار ستاوروگین او را گیج کرده و مبهوت گذاشته و کمرش را شکسته بود. دروغ گفته بود. ستاوروگین به عکس آنچه او می‌گفت پیش از رفتن با معاون استاندار ملاقات نکرده بود، نکته مهم این بود که قبل از عزیمت هیچ‌کس را ندیده و حتی با مادرش وداع نکرده بود، و به راستی عجیب بود که کسی مزاحم رفتنش نشده بود. (بعدها مقامات استان از این بابت به ویژه مورد مواخذه قرار گرفتند) پیوتر ستیانویچ تمام روز را به پرس و جو گذراند اما تحقیقاتش به نتیجه‌ای نرسید. او هرگز به این درجه نگران نبوده بود. چطور ممکن بود که این‌طور ناگهان از ستاوروگین چشم ببوشد؟ چنین چیزی شدنی نبود. به همین جهت نمی‌توانست با رقبا مهربان‌تر از این باشد. از این گذشته اسیر آنها بود. تصمیم گرفته بود که بر فوت وقت به دنبال ستاوروگین بشتابد. اما قضیه شاتوف او را از راه بازمی‌داشت. مجبور بود که پیوند اعضای حلقه‌اش را به هم محکم کند، برای احتیاط و روز مبادا. نمی‌توانست «آنها را به امید خدا رها کند. شاید روزی به وجودشان احتیاج داشته باشد» گمان می‌کنم که شیوه استدلالش همین بود.

اما در خصوص شاتوف یقین کامل داشت که او علیه آنها اعلام جرم خواهد کرد. آنچه درباره این اعلام جرم به رقبا گفته بود همه دروغ بود. برخلاف آنچه می‌گفت هرگز گزارش او را ندیده و حتی چیزی درباره آن از کسی نشنیده بود. با این همه یقین داشت که گزارش آماده شده است و فرستاده خواهد شد. به نظرش می‌رسید که شاتوف ممکن نیست وضع موجود را تحمل کند و مرگ لیزا و ماریا تیموفی‌یونا را نادیده بگیرد و مخصوصاً اکنون دیگر بی‌تردید به این کار تصمیم می‌گرفت. کسی چه می‌داند، شاید این فرض او بر قرائن استوار بود. البته این را نیز می‌دانیم که او به شاتوف کینه‌ای شخصی داشت. زمانی میان آنها نزاعی درگرفته بود و پیوتر ستیانویچ کسی نبود که این‌گونه رنجش‌ها را از یاد ببرد. من حتی معتقدم که همین کینه علت اصلی تصمیم او بود.

پیاده‌روهای شهر ما بسیار باریک است و آجر فرش، و جای جای، حتی

تخته‌هایی به صورت پل بر گودال‌های آنها افتاده است. پیوتر ستپانویچ وسط پیاده‌رو حرکت می‌کرد و تمامی عرض آن را اشغال کرده بود و کوچک‌ترین اعتنایی به لیپوتین، که برایش کنار او جایی نمی‌ماند نداشت. به طوری که لیپوتین مجبور بود یا پشت سر او بشتابد، یا، اگر می‌خواست در کنارش باشد و با او حرف بزند، وسط کوچه در گل بدود. پیوتر ستپانویچ ناگهان به یاد آورد که خود درست همین‌طور در پی ستاوروگین دویده بود، زیرا ستاوروگین نیز مثل او اکنون، جایی در کنار خود برای او نمی‌گذاشت. این صحنه را به یاد آورد و خشمی شدید دلش را در بند کشید.

اما این حال برای لیپوتین نیز بسیار ناگوار بود. با خود می‌گفت: «با دیگران هر جور می‌خواهد رفتار کند، ولی من که دیگران نیستم!» او بیش از دیگر رفقا از همه چیز خیر داشت و به قلب جنبش از همه نزدیک‌تر، و بیش از همه به آن وابسته بود و تا آن زمان هر چند غیر مستقیم، همیشه در کارهای آن سهم بوده بود. او خوب می‌دانست که پیوتر ستپانویچ اگر در تنگنا بیفتد در قربانی کردن او تردید نمی‌کند او مدت‌ها بود که کینهٔ پیوتر ستپانویچ را به دل گرفته بود. آن هم نه به جهت خطراتی که او برای آنها فراهم می‌کرد، بلکه به سبب رفتار نخوت‌بار او. اکنون که مجبور بود دربارهٔ مسئله‌ای چنین خطیر تصمیم بگیرد بیش از دیگران روی هم، از او خشم در دل داشت. اما دریغ، خوب می‌دانست که روز بعد به یقین همچون «برده‌ای مطیع» بیش از دیگران در محل حاضر خواهد شد و نازد دیگران را هم با خود خواهد آورد. وای که اگر می‌توانست تا صبح نشده بی‌آنکه خود را به خطر اندازد پیوتر ستپانویچ را به طریقی نابود کند، البته تردید نمی‌کرد! در این احساس‌ها غوطه‌ور، بی‌آنکه حرفی بزند، به دنبال دژخیم خود می‌شتابید. ولی پیوتر ستپانویچ گفتی او را به کلی فراموش کرده بود. فقط گه‌گاه، که لیپوتین با تلاش بسیار موفق می‌شد که چند قدمی کنار او بردارد، با بی‌احتیاطی و بی‌ادبی با آرنج او را کنار می‌زد. ناگهان در معروف‌ترین خیابان شهر ایستاد و به کافه‌ای وارد شد.

لیپوتین با دلی پرشور تشویش پرسید: «کجا می‌روید؟ اینجا که کافه است!»

- «می‌خواهم غذا بخورم!»
- «خواهش می‌کنم، اینجا پر از آدم است!»
- «پر از آدم باشد!»
- «ولی آخر دیر می‌رسیم! ساعت ده است!»
- «آنجا هیچ‌وقت دیر نمی‌شود!»
- «من دیرم می‌شود. آنها منتظر من‌اند!»
- «عیب ندارد. شما احمق‌اید که می‌خواهید پیش آنها برگردید. من امروز مدام در تکاپو بوده‌ام و ناهار نخورده‌ام. برای خانه کیرلیف هم هرچه دیرتر برویم بهتر است.»

غرفه‌ای خصوصی گرفت. لیپوتین از خشم جوشان با غروری سخت آزرده در گوشه‌ای در یک صندلی دسته‌دار نشست و غذا خوردن او را تماشا می‌کرد. نیم ساعت و بیشتر گذشت. پیوتر ستیانویچ هیچ شتابی نشان نمی‌داد و با کیف غذا می‌خورد. زنگ زد و خردل دیگری خواست و بعد آبجو سفارش داد و ابتدا اختتامی به او نداشت و یک کلمه هم با او حرف نمی‌زد. سخت در افکار خود فرو رفته بود. او می‌توانست هر دو کار را در عین حال انجام دهد. هم با لذت غذا بخورد و هم در افکار خود عمیق شود. انزجار لیپوتین از او عاقبت به حدی رسید که دیگر نمی‌توانست از او فارغ شود. مثل این بود که به حمله‌ای عصبی دچار شده است. سرانجام کارش به جایی رسید که لقمه‌هایی را که پیوتر ستیانویچ در دهان می‌گذاشت یک یک می‌شمرد. از سرپای وجود او بیزار بود و از دهان گشودن و جویدن و از لذت بردنش هنگام مکیدن قطعه‌های چرب‌تر و حتی از خود بیفتنک نفرت داشت. عاقبت احساس کرد که چشم‌هایش سیاهی می‌رود. سرش اندکی گیج می‌رفت و تیره پشش سرد و گرم می‌شد.

پیوتر ستیانویچ کاغذی جلوی‌ش انداخت و گفت: «بیکار ننشینید، این را بخوانید.» لیپوتین به شمع نزدیک شد. نوشته‌های روی کاغذ بسیار ریز بود و بدخط و هر سطر آن خط‌خورده و اصلاح شده. تا آن را خواند پیوتر ستیانویچ نیز حساب می‌زش را پرداخت و از کافه خارج شد. روی پیاده‌رو لیپوتین خواست

کاغذ را به او پس بدهد.

- «نگهش دارید. بعد خواهم گفت چه کنید. راستی بگویید نظرتان درباره آن

چیست؟»

لیوتین لرزید.

- «به عقیده من... این جور بیانیه‌ها... فقط اداهای بی‌معنی مضحک است.»

دیگر قادر به فرو خوردن خشم خود نبود. احساس می‌کرد که از جا کنده شده

و به جایی برده می‌شود.

سراپا لرزان ادامه داد: «اگر ما تصمیم به توزیع این جور بیانیه‌ها بگیریم بهانه

به دست همه می‌دهیم که نسبت حماقت و ناتوانی درک مسائل به ما بدهند و

تحقیرمان کنند.»

پیوتر استالوویچ با قدم‌های محکم پیش‌روان گفت: «هوم، من این جور فکر

نمی‌کنم!»

- «بله، ولی من جز این عقیده‌ای ندارم. یعنی ممکن است که این را خودتان

نوشته باشید؟»

- «این به شما مربوط نیست.»

- «من فکر می‌کنم که آن شعر شل و ول "جوان درخشان" هم بسیار

شکسته‌بسته و بی‌معنی بود. از آن بدتر نمی‌شود نوشت. ممکن نیست که گرتسن

چنین اشعاری گفته باشد.»

- «شما شعور شعر ندارید. آن شعر بسیار خوب بوده

لیوتین شتابان، که با او هم‌قدم شود و نفس‌نفس‌زنان گفت: «از این گذشته در

حیرتم که این کارها را به ما توصیه می‌کنند تا اینجا همه چیز از هم فروپاشد. در

اروپا طبیعی است که بخواهند کارها همه خراب شود. زیرا آنجا زحمتکش‌ان

فراوان و متشکل‌اند. حال آنکه ما اینجا فقط از روی تفتن فعالیت می‌کنیم. و

به عقیده من فقط گرد و خاک هوا می‌کنیم!»

- «من گمان می‌کردم که شما طرفدار فوریه‌اید!»

- «فوریه هرگز چنین تعلیماتی نداده! ابدًا!»

- «می‌دانم. حرف‌های فوری‌ه همه دری‌وری است!»
 - «نخیر، فوری‌ه دری‌وری نمی‌گوید... ببخشید، من هرگز نمی‌توانم باور کنم که ماه مه اینجا قیامی صورت بگیرد.»

لیپوتین به قدری کلافه شده بود که دکمه‌های خود را باز کرد. پیوتر ستیانویچ با خون‌سردی و حشمت‌افزایی موضوع بحث را عوض‌کنان گفت: «خوب، کافی است! حالا تا فراموش نکرده‌ام متن این ورقه را باید شخصاً حروفچینی و چاپ کنید. دستگاه چاپ شاتوف از خاک بیرون خواهد آمد و همین فردا به شما سپرده خواهد شد. هرچه زودتر حروفچینی آن را تمام کنید و هرچه بیشتر تکثیرش کنید. چون زمستان باید هرچه بیشتر از آن توزیع شود. وسایل کار در اختیارتان قرار خواهد گرفت و راه‌های کار به اطلاع‌تان خواهد رسید. باید هرچه بیشتر آن را تکثیر کنید چون از جاهای دیگر هم از شما خواهند خواست.»

- «خیر قربان، خیلی ببخشید. من نمی‌توانم چنین کاری را... نه، من زیر بار این کار نمی‌روم!»

- «خوب، اهمیتی ندارد. شما این کار را، بخواهید یا نخواهید، می‌کنید. من از طرف کمیته مرکزی به شما دستور می‌دهم و شما مجبورید اطاعت کنید.»

- «من معتقدم که کمیته‌ای‌ها خارج نشسته‌اند و واقعیت‌های روسیه را فراموش کرده‌اند و هرچیز ارتباط با مردم و مسائلشان را از دست داده‌اند. به همین علت فقط هدیان می‌گویند... من حتی فکر می‌کنم که این واحدهای پنج‌نفری که می‌گویند صدها و صدهاشان در روسیه پراکنده‌اند، همه موهوم است و جز ما واحد دیگری نیست و شبکه‌ای هم وجود ندارد!» سخت به نفس‌نفس افتاده بود.

- «به این ترتیب شما آدم بسیار رذلی هستید که بی‌اعتقاد به وجود آرمان به دنبالش می‌شاید... همان‌طور که حالا مثل یک توله‌سگ کثیف دنبال من می‌دوید.»

- «نخیر قربان، من دنبال شما نمی‌دوم... من کاملاً حق دارم که شما را رها

کنم و جمعیت نوی بنیان بگذارم.»

پیوتر ستپانویچ ناگهان به تهدید غرید که: «احمق!...» شرار شرارت در چشمانش پیدا شد.

هر دو مدتی رو در روی یکدیگر ایستادند عاقبت پیوتر ستپانویچ روی از او گرداند و با اطمینان در راستای پیشین به راه افتاد.

برقی در ذهن لیپوتین جهید: «عقب‌گرد می‌کنم و برمی‌گردم. اگر حالا برنگردم هرگز برنخواهم گشت!» این فکر طی ده قدم بر ذهنش چیره بود. اما در قدم بازدهم اندیشه تازه و بی‌امانی در سرش گُر گرفت. عقب‌گرد نکرد و راه آمده را به عقب پیش نگرفت.

به خانه فیلیوف رسیده بودند. اما چند قدم به آن مانده به پس‌کوچه تنگی وارد شدند. تازد پس‌کوچه هم نبود، کوره‌راه باریک ناهمواری بود در کنار نرده‌های باغ. به طوری که مدتی با زحمت بسیار در طول ساحل شیبدار آبراهی پیش می‌رفتند و مجبور بودند خود را به نرده‌های باغ بند کنند تا فرونلغزند. پیوتر ستپانویچ تخته‌ای از نرده‌ها برداشت به طوری که معبر تنگی باز شد و او به سرعت بالاخران از آن گذشت. لیپوتین حیران مانده بود اما او نیز به نوبه خود به دنبال او از دیوار گذشت. بعد تخته را به جای خود بازگذاشتند. این راه پنهانی بود که فیدکا از آن به نزد کیریلف می‌رفت.

پیوتر ستپانویچ به نجوا در گوش لیپوتین گفت: «شاتوف نباید بداند که ما به دیدن کیریلف آمده‌ایم.»

۳

کیریلف مثل همیشه در این ساعت، روی کاناپه چرمین خود نشسته بود و چای می‌نوشید. برنخاست و به پیشباز مهمانان نیامد. بلکه پشت راست کرد و با نگرانی به تازه‌واردان چشم دوخت.

پیوتر ستیانویچ گفت: «اشتباه نکرده‌اید. برای همان که فکر می‌کنید آمده‌ام!»
- «امروز؟»

- «نه، نه، امروز نه... فردا، طرف‌های همین ساعت!»

این را گفت و شتابان پشت میز نشست و با اندکی نگرانی به کیریلوف، که داشت به تشویش می‌افتاد چشم دوخت. اما کیریلوف آرامش خود را بازیافت و چهره‌اش به حالت همیشگی‌اش درآمد.

- «اینها هنوز باور نمی‌کنند. از این‌که لیپوتین را همراه آورده‌ام ناراحت نیستند؟»

- «امروز اهمیتی ندارد. اما فردا تنها می‌خواهم باشم.»

- «اما پیش از آمدن من کاری نخواهید کرد، یعنی من باید حضور داشته باشم.»

- «میل ندارم که اینجا باشید شما!»

- «یادتان هست که قول داده‌اید که آنچه را که من به شما می‌گویم بنویسید و امضا کنید.»

- «خوب، اهمیتی ندارد. می‌خواهید زیاد بدانید اینجا حالا؟»

- «من با کسی قراری دارم برای نیم ساعت دیگر. این است که خواه‌ناخواه نیم ساعت می‌مانم.»

کیریلوف چیزی نگفت. لیپوتین در کناری زیر تصویر اسقف نشست. فکر قهار اندکی پیش ذهن او را بیشتر و بیشتر در بند می‌کشید. کیریلوف تقریباً اعتنایی به او نمی‌کرد. لیپوتین از پیش با افکار کیریلوف آشنا بود و همیشه به او می‌خندید. اما اکنون ساکت بود و افسرده به اطراف نگاه می‌کرد.

پیوتر ستیانویچ خیزی به پیش برداشت و گفت: «بدم نمی‌آید یک لیوان چای بخورم. کمی پیش یک بیفتک خوردم، به این امید که اینجا چای پیدا شود.»

- «بفرمایید، بخورید چای!»

پیوتر ستیانویچ با لحنی گزنده گفت: «پیش از این خودتان تعارف می‌کردید.»

- «چه فرق می‌کند. به لیپوتین هم بدهید.»

– «نه، قربان... من نمی‌توانم!»

پیوتر ستیانویچ اخم درهم کرد که: «از این حرف شما گند ریاضت بلند است. فقط شیطان از کار شما مردم سر درمی‌آورد.»

کسی جوابی به او نداد. یک دقیقه‌ای همه ساکت ماندند.

بعد ناگهان با لحنی تند به گفته خود افزود که: «اما فقط یک چیز را می‌دانم و آن این است که هیچ‌گونه پیشداوری هیچ‌یک از ما را از انجام وظیفه خود باز نمی‌دارد.»

کیریلف پرسید: «ستاوروگین رفت؟»

– «بله، رفت!»

– «کار درست را او کرد!»

چشمان پیوتر ستیانویچ برقی زد، اما خودداری کرد و چیزی نگفت.

– «من کاری ندارم که شما چه فکر می‌کنید. مهم این است که هر کسی قولی

را که داده است محترم بشمارد.»

– «من باقی‌ام سر قولم!»

– «البته من همیشه اطمینان داشته‌ام که شما آدم مستقل و پیشروی هستید و

وظیفه خود را انجام می‌دهید.»

– «من دوست دارم استقلال را، اما شما مضحک‌اید!»

– «عیب ندارد، خوشحالم که اسباب خنده شما بشوم. همیشه از اینکه

خدمتی به دیگران بکنم خوشحال بوده‌ام.»

– «شما از خدا می‌خواهید که من بکشم خودم را و می‌ترسید که یک‌دفعه

دیگر نخواهم بکنم این کار را.»

– «خوب، ببینید، شما خودتان برنامه‌ها را با فعالیت‌های ما هماهنگ

کردید، و ما به امید برنامه شما کارهایی صورت داده‌ایم. به این ترتیب شما به

هیچ‌وجه حق ندارید از کار خود منصرف شوید. زیرا این نیرنگی است که به ما

می‌زنید. شما مجبورید به قول خود عمل کنید.»

– «حق یعنی چه؟ من مجبور نیستم ابدأ!»

- «می‌فهمم، می‌فهمم، مجبور نیستید. شما به آزادی، فقط به اراده خود عمل می‌کنید و هیچ‌کس نمی‌تواند شما را به کاری مجبور کند. ما فقط می‌خواهیم که اراده شما عملی شود.»

- «و باید به عهده بگیرم همه کثافتکاری‌های شما را.»

- «ببینید، کیریلف، شما ترسو شده‌اید. اگر می‌خواهید از قولی که داده‌اید شانه خالی کنید، به صراحت بگویید.»

- «ترسو نشده‌ام من ابدأ!»

- «بهانه‌های نابجا می‌آورید!»

- «کی می‌روید شما از اینجا؟»

- «دیگر سؤالی ندارید؟»

کیریلف نگاهی از سر تحقیر به او انداخت.

پیوتر ستپانویچ که بیشتر و بیشتر نگران می‌شد و به خشم می‌آمد و نمی‌توانست لحن شایسته گفت‌وگو با او را اختیار کند، گفت: «می‌بینید؟ می‌خواهید من از اینجا بروم و تنهاتان بگذارم تا بتوانید حواستان را جمع کنید و بر تصمیم‌تان تأمل کنید. اما این میل شما نشانه خطر است. خطری که بیش از همه شما را تهدید می‌کند. شما می‌خواهید زیاد فکر کنید. فکر برای چه؟ شما بهتر است اصلاً فکر نکنید. شما جداً مرا نگران می‌کنید.»

- «من فقط خیلی بدم می‌آید از یک چیز! و آن این است که در آن دقیقه

کنارم باشید یک افعی مثل شما!»

- «خوب، این اهمیتی ندارد. من می‌توانم مثلاً در آن لحظه شما را تنها

بگذارم و بیرون خانه، سر پله‌ها بایستم. اگر شما می‌خواهید بمیرید و این جور

خونسردی خود را از دست داده‌اید... کار وخیم است. من از خانه بیرون می‌روم و

شما فرض کنید که من توانایی درک حرف‌های شما را ندارم و بی‌نهایت پایین‌تر از

شمایم.»

- «نه، شما نیستید بی‌نهایت پایین‌تر از من! شما دارید قابلیت‌هایی. اما خیلی

چیزها هست که نمی‌فهمید شما. برای اینکه ردلاید و مضحک!»

- «خیلی خوشحالم، خیلی خوشحالم، پیش از این گفتم که خوشحالم که اسباب سرگرمی شما باشم... در چنین لحظه‌ای.»

- «شما نمی‌فهمید هیچ!»

- «یعنی که... در هر حال من با احترام به حرف‌های شما گوش می‌دهم.»

- «از هر کاری عاجزید شما! همین حالا نمی‌توانید خشم حقیر خودتان را پنهان کنید شما. گرچه ظاهر کردن خشم، می‌دانید به ضررتان است. غیظ مرا درمی‌آورد شما و آن وقت ناگهان هوس می‌کنم من که شش ماه دیگر زنده باشم!»
پیوتر ستپانویچ نگاهی به ساعتش انداخت.

- «من از تئوری‌های شما چیزی نمی‌فهمم. اما می‌دانم که شما آنها را برای ما نساخته‌اید. بنابراین اگر ما هم نباشیم شما تصمیم‌تان را عملی خواهید کرد. این را هم می‌دانم که شما بر فکر چیرگی ندارید بلکه به عکس فکر بر شما چیره شده و درونتان را می‌خورد و بی‌قرارتان کرده است. نمی‌توانید آن را عقب بیندازید.»
- «چه‌طور؟ گفتید فکر درون مرا می‌خورد؟»

- «بله!»

- «بر فکر چیرگی ندارم من؟ چه حرف جالبی! مثل اینکه هوشکی دارید شما. فقط دوست دارید مرا برانگیزید. ولی مغرور هستم من و تسلیم نمی‌شوم به شما!»

- «به‌به، چه عالی! دقیقاً باید مغرور بود!»

- «خوب، بس است دیگر! شما مست‌اید، بروید از خانه من!»

پیوتر ستپانویچ برخاست و گفت: «تف به این... انگار چاره‌ای نیست. ولی آخر هنوز زود است. گوش کنید، کیریلِف، فکر می‌کنید من در خانه زن قصاب پیدایش می‌کنم؟ می‌دانید که را می‌گوییم؟ یا این زن هم «دروغ می‌گفت؟»

- «نه، پیدایش نمی‌کنید آنجا! چون اینجاست آن شخص، نه آنجا!»

- «چه‌طور اینجاست؟ لعنت... کجا پنهانش کرده‌اید؟»

- «در آشپزخانه نشسته است. می‌خورد و می‌نوشد!»

پیوتر ستپانویچ برآشفته و از خشم سرخ شده گفت: «چطور جرأت کرده؟ او

وظیفه داشت که منتظر دستور بماند... عجب حکایتی است! او که نه جواز و کارت شناسایی دارد، نه پول!»

«نمی‌دانم. آمد از من خداحافظی کند. لباس سفر هم پوشیده است و آماده است. می‌خواهد برود و برنگردد دیگر. می‌گفت که شما آدم رذلی هستید و نمی‌خواهد منتظر پول شما بشود.»

«آها! می‌ترسد که من... خوب، ولی من همین حالا هم می‌توانم... اگر بخواهم... کجاست؟ گفتید در آشپزخانه؟»

کیریلف دری جانی را که به اتاق تاریکی باز می‌شد گشود. این اتاق بعد از سه پله به آشپزخانه می‌رسید و یگراست به پستوی می‌رفت که با تیغه‌ای از آشپزخانه جدا شده بود و تخته‌خواب آشپز معمولاً در آن قرار داشت. فیدکا در همین پستو در گوشه‌ای زیر شمایل پشت میز چوبی زمخت رنگ‌نشده‌ای نشسته بود. روی میز جلو او نیم‌بطری ودکا بود و یک تکه نان در یک بشقاب و در بشقاب سفالینی اندکی گوشت گاو بریان سرد با سیب‌زمینی پخته. او خوش‌خوشک از گوشت گاو می‌خورد و سرش هم دیگر گرم شده بود. پوستین به تن داشت و ظاهراً آماده سفر بود. پشت دیوار سماور داشت به جوش می‌آمد اما نه برای فیدکا، بلکه فیدکا خود یک هفته یا بیشتر بود که وظیفه خود می‌دانست که هر شب سماور را آتش، و چای آماده کند برای «حضرت الکسی نیلیچ، چون ایشان عادت دارند که شب‌ها چای بخورند» من تقریباً یقین دارم که گوشت گاو و سیب‌زمینی را کیریلف، که کلفت نداشت، صبح خود برای فیدکا سرخ کرده بود. پیوتر ستپانویچ برآشفته به سرعت از پله‌ها پایین رفت و مشت محکمی بر میز کوفت و بنای عتاب و خطاب را گذاشت که: «تو چه فکر کرده‌ای؟ چرا همان‌جا که به تو دستور داده شده بود نماندی؟»

فیدکا بادی به غنغب انداخت و با خودنمایی و لحنی شمرده، بر هر کلمه تأکیدکنان گفت: «پیوتر ستپانویچ، سخت نگیر! بهتر است پیاده شوی با هم برویم. اولاً باید بفهمی که اینجا در خانه جناب کیریلف هستی، می‌فهمی؟ الکسی نیلیچ کیریلف، که یکپارچه آقا هستند و تو تا آخر عمرت باید کفش‌هاشان را دستمال

بکشی! چون ایشان آقای باکمال و فهمیده‌اند و تو فقط... تف!

(این را که می‌گفت سرش را برگرداند و از سر خودنمایی تقی خشک به کناری انداخت.) در رفتارش نخوت بود و تصمیم و آرامش کاذب و بسیار خطرناکی که از انفجار آتی خشم خبر می‌داد. اما پیوتر ستپانوویچ دیگر فرصت نداشت که به این جور خطرها توجه کند. توجه به این جور چیزها ابدأ با خلق و خوی‌اش سازگار نبود. رویدادها و نامرادی‌های آن روز پاک گیجش کرده بود... لیپوتین در اتاق تاریک سر پله‌ها ایستاده چهارچشمی مراقب این صحنه بود.

- «تو جواز عبور و پول کافی برای رفتن به جایی که به تو گفته شده است می‌خواهی یا نه؟ جواب بده، می‌خواهی یا نه!»

- «می‌دانی، پیوتر ستپانوویچ، تو از همان روز اول گولم می‌زدی و دروغ و دبنگ بازم می‌کردی. حالا می‌بینم که تو از آن ناکس‌های هفت‌خطی عین یک شپش که به شکل آدم درآمد. تو برای من همینی! یک شپش. تو پول‌های کلان به من وعده می‌دادی که خون یک بیگناه را بریزم و قسم می‌خوردی که این کار را باید برای آقای ستاوروگین بکنم. اما حالا معلوم شده که فقط کثافتکاری‌های خودت بوده! من تا این دقیقه رنگ یک کاپک را هم از تو ندیده‌ام، چه رسد به هزار و پانصد روبل و آقای ستاوروگین چند روز پیش چنان سیلی توی صورتت زده که صدایش به گوش ما هم رسیده. حالا آمده‌ای مرا تهدید می‌کنی و وعده پول می‌دهی؟ تازه معلوم نیست برای چه کاری! من با همین عقل ناقص خودم می‌فهمم که مرا می‌خواهی به پترزبورگ بفرستی تا با آن دل سیاهت انتقام نمی‌دانم چه چیز را از آقای ستاوروگین، نیکلای وسیه‌والودویچ بگیری و خیال می‌کنی باز هم می‌توانی من را گول بزنی! اما همه گناه‌ها اول به گردن خودت می‌افتد. قاتل اصلی خودتی! هیچ می‌دانی که فقط برای همین گناه که با آن دل سیاهت دیگر به خدا، یعنی خالق عالم اعتقاد نداری مستحق چه مکافاتنی هستی؟ تو با بت‌پرستان و تاتارها و وحشیان موردوا^۱ در یک ردیفی! الکسی نیلیچ که یک پافیلوسوف

است، چند بار داستان خدای حقیقی، خالق هستی و آفریننده ما را برایت توضیح داده و آفرینش عالم و سرنوشت مخلوقات و روز محشر و رستاخیز همه چیز را از کتاب مکاشفه شرح داده. اما تو یک مجسمه بی‌شعور و کر و کور و زبان بسته، با آن دل سیاهت با سماجت در گمراهی جاخوش کرده‌ای و آن ستوان ارکل را هم گول زده‌ای و به راه خودت می‌بری، او را و همان ملحد سیاهکار بی‌ناموس...»

– «آه! خوک مست! تو شمایل‌شکن کلیسازد حلالا برای من تبلیغ خداپرستی

می‌کنی؟»

– «ببین، پیوتر ستپانویچ گوش کن به تو چه می‌گویم! من درست است که شیشه شمایل مقدس را شکسته‌ام. ولی فقط می‌خواستم مرورایدش را بندزم. اما از کجا می‌دانی که همان اشک‌هایی که ریختم از برکت زخم‌هایی که روح خورده و خونی که از جگرم ریخته، در بوته قادر بزرگ همان دقیقه به مروراید مبدل نشده باشد. چون من همان یتیمی هستم که روز روشن سرپناهی ندارم که در آن پنهان شوم. تو در کتاب‌ها نقل آن تاجری را خوانده‌ای که آن قدیم‌ها همین جور مثل من اشک می‌ریخت و دعا می‌کرد و آه می‌کشید و از هاله مجسمه ملکه آسمان‌ها، حضرت مریم یک مروراید دزدید و بعد پشیمان شد و جلو چشم همه عالم پیش پای مجسمه مادر پاک خدا زانو زد و پول مروراید را تمام و کمال تثارش کرد. و مادر خدا که شفیع گناهکاران است با چادر خود روی او را پوشاند و همه شاهد این معجزه بودند و دولت دستور داد که شرح این معجزه را کلمه به کلمه در کتاب‌های رسمی ثبت کنند. اما تو حرامزاده موش پشت شیشه شمایل گذاشتی و بر ضد خدا مرتکب کفر سیاه شدی و خدا انگشت لعنت خود را به روی تو بلند کرد و اگر تو آنوقت‌ها ارباب من نبودی و من در جوانی تو را هر روز بغل نمی‌کردم و دور نمی‌گرداندم همین الان تو را در جا می‌کشتم.»

پیوتر ستپانویچ از خشم دیوانه شده فریاد زد: «حرف بزن، تو امروز ستاوروگین را دیدی؟»

– «مبادا دیگر جرأت کنی و از این سؤال‌ها از من بکنی. آقای ستاوروگین از کارهای تو حیرت کرده حتی در دلش در این کارها دخالت نداشته چه رسد به

اینکه دستورش را داده یا بابت آن پولی داده باشد و تو بی‌حیا جز دروغ گفتن کاری بلد نیستی!»

– «پول به تو پرداخته خواهد شد. دو هزار روبل هم روی همه در پترزبورگ و حتی بیشتر از اینها!»

– «تو دروغ می‌گویی، آقا زاده! حتی از حرف‌ها و کارهای احمقانه‌ات خنده‌ام می‌گیرد. آقای ستاوروگین پیش تو انگاری بالای یک نردبان بلند ایستاده و تو مثل یک تولمسگ پای نردبان وقوق می‌کنی و اگر از آن بالا توی صورتت تفی بیندازد اسباب سربلندی تو است!»

پیوتر ستپانویچ از شدت خشم دیوانه شده گفت: «تو هیچ می‌دانی که من نمی‌گذارم تو رذل حرامزاده از اینجا تکان بخوری و یگراست تحویل پلیست می‌دهم؟»

فیدکا ناگهان از جا جست و برق وحشیانه‌ای در چشمانش درخشید. پیوتر ستپانویچ تپانچه‌اش را بیرون آورد. صحنه رمانده‌ای بود، و به سرعتی برق‌آسا. فیدکا به پیوتر ستپانویچ فرصت نداد که نشانه بگیرد. مثل برق چرخش زد و سیلی محکمی به صورت او نواخت. در همان لحظه صدای ضربت دیگری در اتاق پیچید، ضربتی وحشتناک که ضربه‌های سوم و چهارم را نیز در پی داشت و همه بر بناگوش پیوتر ستپانویچ، که مبهوت شد. چشمانش می‌خواست از حدقه بیرون بزنند. چیزی زیر لب گفت و ناگهان دراز به دراز نقش زمین شد.

فیدکا با حرکتی حاکی از پیروزی روی به حاضران گرداند و گفت: «بفرمایید، مال شما!» و به لحظه‌ای کلاهش را، و از زیر نیمکت دست‌بچه‌اش را، برداشت و رفت. پیوتر ستپانویچ بیهوش بود و خرخرخر به سختی نفس می‌کشید. لیپوتین حتی خیال کرد قتل صورت گرفته است. کیریلف شتابان به آشپزخانه فرود آمد.

فریاد زد: «آب به رویش بپاشید.» و چمچه‌ای آب از سطل برداشت و بر سر او ریخت. پیوتر ستپانویچ تکانی خورد سرش را اندکی بلند کرد و با نگاهی منگ به نقطه‌ای پیش خود چشم دوخت.

کیریلف پرسید: «چطورید؟»

پیوتر ستیانویچ، زلزده به او می‌نگریست، گیرم او را به جا نمی‌آورد اما چون چشمش به لیپوتین افتاد که از آن بالا او را تماشا می‌کرد لبخند و قیح خود را بر لب آورد و ناگهان برجست و تپانچه‌اش را از زمین برداشت.

با رنگی پریده، چنانکه نمی‌توانست کلمات را به روشنی ادا کند با صدایی از غیظ لرزان خطاب به کیریلیف گفت: «اگر شما فردا، مثل آن ستاوروگین رذل فرار کنید من تا آن سر دنیا هم باشد می‌آیم و به دارتان می‌زنم. مثل یک مگس لهتان می‌کنم. فهمیدید؟»

این را که گفت لوله تپانچه‌اش را بر پیشانی کیریلیف نهاد. اما تقریباً در همان لحظه عاقبت به خود آمد و دستش را پس کشید و تپانچه‌اش را در جیب نهاد و بی‌آنکه دیگر حتی یک کلمه بر زبان آورد از خانه گریخت. لیپوتین نیز به دنبالش رفت. از همان مفر خارج شدند و باز خود را به نرده‌ها بندکنان در طول آبراه فرارفتند. پیوتر ستیانویچ به سرعت آن پس‌کوچه را طی کرد، به طوری که لیپوتین به زحمت می‌توانست همراهی‌اش کند. سر اولین چهارراه ناگهان باز ایستاد.

به چالش روی به لیپوتین گرداند و گفت: «خوب!»

لیپوتین به یاد تپانچه بود و همچنان از صحنه‌ای که دیده بود می‌لرزید. با این همه جواب، خود به خود و باز ناداشتنی از دهانش پرید: «گمان می‌کنم... گمان می‌کنم...» از سمولنسک تا تاشکند کسی با بی‌صبری در انتظار این دانشجو نیست!^{۴۶}

- «دیدید که فیدکا در آشپزخانه چه می‌نوشتید؟»

- «چه می‌نوشتید؟ ودکا دیگر!»

- «بله، ولی بدانید که این آخرین ودکایی بود که در عمرش نوشید. به شما

توصیه می‌کنم که این را به یاد داشته باشید! و حالا دیگر گم‌شید! تا فردا به شما احتیاجی نیست!... ولی مواظب باشید! با من دیوانگی نمی‌شود کرد!»

لیپوتین به تاخت به خانه رفت.

لیپوتین مدت‌ها بود که گذرنامه‌ای با نامی دیگر آماده کرده بود. به دشواری ممکن بود تصور کرد که این مردک حقیری که مو از ماست می‌کشید، این پدرکی، که هرچند کارمند حقیری بیش نبود برای خانواده خود دژخیمی بود و سرانجام این سرمایه‌دار رباخوار (گرچه خود را از پیروان فوریه می‌شمرد)، باری چنین شخصی از مدت‌ها پیش به فکری عجیب افتاده بود، که بیشتر از مقوله خیالی‌بافی بود و آن این بود که گذرنامه‌ای برای خود دست و پا کند تا در روز مبدا بتواند به خارج بگریزد و احتمال می‌داد که این روز مبدا عاقبت فرارسد... گرچه البته هرگز نمی‌توانست به درستی پیش خود تصور کند که این روز مبدا چه صورتی خواهد داشت.

اما حالا ناگهان این روز مبدا داشت پیدا می‌شد، آن هم به صورتی که هیچ انتظارش نمی‌رفت. هنگام ورود به خانه کیریلوف، بعد از آن «احتمی» که در خیابان از پیوتر ستیانویچ شنیده بود، فکری دیوانه‌وار دست از سرش برنمی‌داشت و آن این بود که روز بعد، صبح زود همه چیز را واگذارد و جلای وطن کند. اگر باور نمی‌کنید که این‌گونه خیال‌های عجیب حتی امروز در زندگی واقعی ما روس‌ها جایی دارد خوب است شرح حال مهاجران واقعی روس را بررسی کنید. یک نفر از آنها نیست که فرارش به خارج از کشور هوشمندانه‌تر و با واقعیات سازگارتر باشد.

همین که به خانه رسید اول در اتاق خود را قفل کرد. بعد چمدانش را بیرون آورد و شروع کرد، با شتابی پرتشج. بار خود را بستن. مهم‌ترین نگرانی‌اش پول بود. در این فکر بود که چه دارد و در این فرصت کوتاه چه مقدار پول می‌تواند نقد کند. بله، نقد کند. زیرا به گمان او وقتی نداشت که تلف کند. حتی یک ساعت تأخیر جایز نبود و سحر باید خود را به شاهراه رسانده باشد. و نیز نمی‌دانست چگونه سوار قطار شود. به ابهام خیال کرده بود که در دومین یا سومین ایستگاه

بزرگ سوار شود و حتی فکر کرده بود خود را پیاده به آنجا برساند. به این ترتیب با آشوبی از افکار پریشان در سر، خود به خود و از روی غریزه با چمدان مشغول بود. ناگهان دست از کار کشید و با آهی عمیق خود را روی کاناپه انداخت.

به روشنی احساس می‌کرد و ناگهان با هشیاری دریافت که در فرار تردیدی جایز نیست. اما تعیین زمان فرار که قبل یا بعد از ماجرای شاتوف باشد مسئله‌ای بود که او از عهده حل آن بر نمی‌آمد و نیز آگاه بود به اینکه اکنون اندامی بی‌احساس است، توده‌ای لخت که فقط به نیروی هولناک و خارج از اختیار خود حرکت می‌کند و گرچه گذرنامه‌ای برای سفر به خارج در دست دارد و هرچند که می‌تواند پیش از پایان کار شاتوف بگریزد (وگرنه شتاب برای چه؟)، نه پیش از یکسره شدن کار او، بلکه بعد از آن خواهد گریخت و این چیزی محقق بود و بحث بر سر آن جایز نبود؛ حکمی بود امضا شده و به مهر مسجل. با اضطرابی غیر قابل تحمل، لرزان و پیوسته از خود در حیرت، به نوبت ناله می‌کرد و از حال می‌رفت و به این وضع در اتاق در بسته و روی کاناپه افتاده به هر غذایی بود شب را به صبح رساند و ساعت یازده روز بعد تلنگری که در انتظارش بود رسید و او را در گرفتن تصمیم کارساز شد ساعت یازده، همین که در اتاقش را باز کرد و به نزد اهل و عیال خود رفت شنید که فیدکا، همان تبهکار فراری که اسباب وحشت اهل شهر شده است، همان غارتگر کلیساها، همان آدمکش آتش‌سوز، که پلیس در تعقیب اوست و از توقیفش عاجز مانده است سحرگاه در هفت ورستی شهر در محل انشعاب راه زاخارینو^۱ از راه اصلی کشته پیدا شده است و این واقعه‌ای است که همه مردم شهر از آن حرف می‌زنند لیبوتین به شنیدن این خبر به تاحت از خانه خارج شد تا از جزئیات واقعه اطلاع به دست آورد و دانست که اولاً سر فیدکا متلاشی شده است و نشانه‌های روشنی حاکی از آن است که مورد دستبرد قرار گرفته است و ثانیاً اینکه پلیس به اعتبار شواهد استواری به فومکا، کارگر سبی‌گولین بدگمان است و این فومکا همان کسی بود که در آتش زدن خانه

لیبادکین و قتل ساکنان خانه با او همدست بوده است و در راه میان آنها نزاعی درگرفته است. بر سر پول قابل ملاحظه‌ای که فیدکا از قرار معلوم از مقتول دزدیده و پنهان کرده است... لیپوتین شتابان خود را به آپارتمان بیوتر ستپانویچ رسانید و از در عقب خانه پنهانی وارد شد و سر و گوشی آب داد و دانست که گرچه بیوتر ستپانویچ شب گذشته، دیر، نزدیک ساعت یک بعد از نیمه‌شب به خانه بازگشته، تا صبح به آرامی تا ساعت هشت خوابیده است. بدیهی است که تردیدی نبود که در قتل فیدکا هیچ چیز غیرعادی نمی‌شد سراغ کرد. و ماجرای نظیر این، اغلب با این‌گونه وقایع پایان می‌یابد. اما پیشگویی مرگ‌نشان بیوتر ستپانویچ "که فیدکا آخرین ودکای عمرش را نوشیده است" و بلافاصله تحقق یافتن آن به قدری خطیر بود که فوراً به تردید لیپوتین پایان بخشید. تلنگری که انتظارش را داشت زده شده بود. گفتی سنگ بزرگی روی او افتاده و او را برای همیشه زیر خود له کرده بود. چون به خانه بازگشت چمدانش را با نوک پا به زیر تخت سُراند و غروب در ساعت معین اولین نفری بود که در میعاد با شاتوف حاضر شد. گرچه گذرنامه‌اش را البته در جیب داشت.

فصل پنجم

مسافر

۱

مصیبت لیزا و مرگ ماریا تیموفی‌یونا اثری جان‌شکاف بر دل شاتوف گذاشته بود. پیش از این ذکر کردم که آن روز صبح او را در راه دیدم. به نظرم پریشان آمده بود. ضمن صحبت گفت که شب پیش ساعت نه (یعنی نزدیک به سه ساعت پیش از آتش‌سوزی) به دیدن ماریا تیموفی‌یونا رفته است. صبح رفته بود که اجساد را ببیند، اما تا جایی که من اطلاع دارم آن روز هیچ‌کس او را ندیده بود. غروب توفانی در روحش برپا شد... و گمان می‌کنم بتوانم به یقین بگویم که لحظه‌ای این فکر در سرش افتاده بود که برخیزد و برود و همه اسرار را برملا کند. حالا این «همه اسرار» چه بود؟ چیزی است که فقط خودش می‌دانست. البته این افشاگری اگر هم صورت می‌گرفت به نتیجه‌ای نمی‌رسید جز آنکه خودش را توقیف کنند. هیچ‌گونه مدرکی علیه عاملان سیاهکاری‌های صورت‌گرفته نداشت و تازه خود او هم فقط به ابهام حدس‌هایی می‌زد که فقط برای خودش با یقین برابر بود. ولی او آماده بود که خود را تباه کند به شرطی که «اراذل سیاهدل نیز گوشمالی به سزا داده شوند!» و این عین عبارتی بود که بر زبان آورد. پیوتر ستیانویچ این فوران غیرت را در شاتوف تا اندازه‌ای به درستی حدس زده بود و

خود می‌دانست که با واگداشتن اجرای طرح تازه و موخش خود به روز بعد از خطری بزرگ استقبال می‌کند. انگیزه او در این کار غرورش بود و مثل معمول خوار شمردن همه این «اراذل»، خاصه شاتوف. او از شاتوف، مدت‌ها بود، که چنانکه خود در خارج اظهار داشته بود، به علت «سبک‌مغزی با اشک و ناله همراهش» بیزار بود و به او به چشم تحقیر می‌نگریست. اکنون امید بسیار داشت که از عهده این سبک‌مغز ساده‌لوح برآید، از این راه که او را از نظر دور ندارد و به اولین نشان خطری از جانب او راهش را ببندد و مانع کارش بشود. اما واقعه کاملاً نامنتظری روی داد که هیچ‌کس پیش‌بینی‌اش را نمی‌کرد و «اوباش» را موقتاً، برای مدت بسیار کوتاهی نجات داد.

بین ساعت هفت و هشت شب (یعنی همان وقتی که رفقا در اتاق ارکل گرد آمده، با بیزاری و تشویش در انتظار پیوتر ستیانویچ بودند) شاتوف با سردرد و لرزی شدید، بی‌آنکه شمی روشن کرده باشد در اتاق تاریک خود بر تخت‌خواب افتاده بود و از درد دودلی در رنج، از خشم می‌جوشید و می‌کوشید که تصمیم بگیرد اما نمی‌توانست و لعنت می‌فرستاد و دلش گواهی می‌داد که این کار به جایی نمی‌رسد. عاقبت رفته‌رفته آگاهی‌اش تحلیل رفت و به قدر لحظهای به خوابی سبک فرو رفت و خوابی دید که به کابوس می‌مانست. به خواب دید که یا طناب به تخت‌خواب بسته شده است و چنان، که نمی‌تواند تکان بخورد و ضربه‌های هولناکی بر دیوار بیرون خانه و دروازه و در آپارتمان او و در عمارت جنبی که کیریلف در آن ساکن بود فضا را پر کرده است و چنان شدید، که خانه از آن می‌لرزد و صدایی آشنا اما برای او دردناک، از فاصله‌ای بسیار دور نالان، او را صدا می‌کند. ناگهان بیدار شد و بر بستر نشست و عجیب بود که ضربه‌هایی که بر دروازه وارد می‌شد در بیداری نیز ادامه یافت. هرچند آهسته‌تر از آنچه در خواب به گمانش رسیده بود. اما در عوض مکررتر و با سماجتی بیشتر، صدایی بود عجیب و «دردناک»، گرچه دیگر نالان نبود. بلکه به عکس حکایت از بی‌صبری و خشم می‌کرد و از کوچه، از بیرون دروازه خانه می‌آمد و گه‌گاه با صدای دیگری که خوددارتر بود و زنگی عادی داشت درمی‌آمیخت. از جا جست و پنجره را

گشود و سر از آن بیرون کرد.

فریاد زد: «کیست؟»

صدایی با لحنی تند و محکم، از پایین جواب داد: «اگر شما شاتوف‌اید لطفاً به صراحت و صداقت بگویید حاضرید مرا بپذیرید؟ یا نه؟»
خودش بود صدا را شناخت.

- «ماری، تویی؟»

- «بله، منم. ماریا شاتوا! و بگویم که نمی‌توانم این درشکه‌چی را حتی یک دقیقه دیگر در انتظار بگذارم!»

شاتوف با صدایی که گفتی از ته چاه برمی‌آید داد زد: «فوراً، فقط بگذار شمع روشن کنم...» بعد شروع کرد دنبال کبریت گشتن. اما چنانکه معمولاً در این‌گونه موارد پیش می‌آید قوطی کبریت پیدا نمی‌شد و شمع‌دان با شمعی که در آن بود از دستش فروافتاد و در همین لحظه باز صدای بی‌شکيب از پایین شنیده شد و او ناگزیر همه چیز را گذاشت و به تاخت از پلکان تند شیب خانه خود فرود آمد تا در نرده‌ای را بگشاید.

چون به پایین رسید خانم شاتوا به پیشبازش آمد و گفت: «لطفاً این کیف را نگه دارید تا من حساب این کودن را پردازم.» این را گفت و کیف‌دستی کتانی سبک‌وزن و ارزان‌قیمتی را که ساخت درسدن بود و دسته‌اش با گل‌میخ‌های برنجین آراسته، به دست او داد و خود با خشم به درشکه‌چی تاخت که: «به خودم اجازه می‌دهم که به شما اطمینان دهم که کرایه زیادی از من مطالبه می‌کنید. اگر یک ساعت مرا در این کوچه‌های کثیف دور گرداندید تقصیر از خودتان است، زیرا نمی‌دانستید که این کوچه با آن اسم بی‌معنی، و این عمارت مضحک کجاست. خواهش می‌کنم سی کاپکتان را بگیرید و یقین داشته باشید که یک کاپک دیگر هم نصیبتان نخواهد شد.»

- «آخر خانم خانم‌ها، شما خودتان گفتید کوچه وازنیسنسکایا، وازنیسنسکایا

۱. باگایا ولینسکایا، یعنی کوچه تجلی مسیح:

۲. Voznytskyenskaya یعنی کوچه معراج

که اینجا نیست. این اسب من آنقدر شما را این طرف و آن طرف کنشیده که دارد سقط می‌شود.»

«من چه می‌دانم! وازنیسنسکایا یا با گایاوالینسکایا! این اسم‌های جننگ و بی‌معنی را شما باید بهتر از من بدانید، چون مال اینجائید. از این گذشته شما درست نمی‌گویید. من اول به شما گفتم می‌خواهم بروم به عمارت فلیپوف و شما تأکید کردید که می‌دانید کجاست. در هر حال می‌توانید فردا از دست من شکایت کنید. اما حالا خواهش می‌کنم دست از سرم بردارید و راحت‌تر بگذارید.»

شاتوف بر صبرانه پنج کاپک از جیب بیرون آورد و به درشکه‌چی داد و گفت: «خوب، خوب، بیا این پنج کاپک دیگر، برو بی کارت!»

خانم شاتوا برآشفته که: «خواهش می‌کنم لطف کنید و این کار را نکنید. چطور جرأت کردید؟» اما درشکه‌چی اسبش را به راه انداخته بود. و شاتوف دست زنش را گرفت و از دروازه به درون خانه برد و گفت: «بیا، بیا زودتر ماری... این حرف‌ها چیست که می‌زنی... وای چه خیس شده‌ای! مواظب باش. اینجا پله است. حیف که چراغ ندارم. شیب این پلکان خیلی تند است. محکم‌تر بازوی مرا بگیر. محکم‌تر! خوب، این هم اتفاق من. ببخش چراغ ندارم... صبر کن همین الان!»

شمعدان را بلند کرد. اما مدتی دراز طول کشید تا کبریت پیدا کند. خانم شاتوا وسط اتاق در انتظار ایستاده بود. نه حرفی می‌زد و نه حرکتی می‌کرد.

شاتوف با خوشحالی فریاد زد: «خدا را شکر! عاقبت!» و اتاق روشن شد. ماریا شاتوا نگاه سریعی به اطراف اتاق انداخت و با بی‌زاری گفت: «شنیده بودم که وضع زندگی‌تان خوب نیست؛ اما هرگز فکر نمی‌کردم که تا این حد در فلاکت زندگی کنید.» این را گفت و به طرف تختخواب رفت.

با ناتوانی روی تختخواب نشست و نالید که: «وای، چه خسته‌ام! لطفاً آن کیف را کنار بگذارید و خودتان روی صندلی بنشینید. گرچه هر کار می‌خواهید بکنید، ولی این‌جور راست جلو من نایستید من موقتاً نزد شما آمده‌ام تا وقتی کاری پیدا کنم، چون اینجا راه به جایی نمی‌برم و جیبم هم خالی است. اما اگر

مزاحم هستم لطفاً باز تکرار می‌کنم. فوراً بگویید. اگر آدم درست و شریفی باشید وظیفه شمامت که بگویید. با این همه می‌توانم فردا چیزی بفروشم و به مهمانخانه‌ای بروم و خواهش می‌کنم خودتان مرا به مهمانخانه ببرید... وای که چقدر خسته‌ام!»

– «نه، ماری، لازم نیست به مهمانخانه بروی! مهمانخانه یعنی چه؟ آخر چرا؟ چرا به مهمانخانه بروی؟» شاتوف این حرف را که می‌زد دست‌هایش را به التماس بر هم نهاده بود.

– «خوب، اگر هم لازم نباشد که به مهمانخانه بروم باید وضع خودم را روشن کنم. شاتوف، شما به خاطر دارید که ما در ژنو ازدواج کردیم و دو هفته و اندی با هم زن و شوهر بودیم اما سه سال است که از هم جدا شده‌ایم، آن هم بی‌آنکه نزاعی کرده باشیم. اما مبادا خیال کنید که من آمده‌ام که آن کارهای احمقانه‌مان را از نو شروع کنیم. من برگشته‌ام که کاری پیدا کنم و اگر یگراست به این شهر آمده‌ام برای این است که برایم اصلاً فرق نمی‌کند کجا باشم، اینجا، یا جای دیگر! من نیامده‌ام از کاری ابراز ندامت کنم. خواهش می‌کنم لطفاً از این جور فکرهای احمقانه نکنید.»

شاتوف زیر لب، چنانکه حرف‌هایش به روشنی مفهوم نبود، گفت: «وای، ماری! این حرف‌ها لازم نیست. ابدأ احتیاجی به این حرف‌ها نیست.»

– «خوب، پس اگر رشتتان به قدری هست که این را هم می‌فهمید، به خود اجازه می‌دهم که این را هم بگویم، که اگر یگراست به سراغ شما آمدم، تا اندازه‌ای برای این بود که هرگز شما را آدم ردلی نمی‌دانستم و چه بسا که بسیار بهتر از دیگران می‌شمردم... بسیار بهتر از این ارادل!»

در چشمانش برق خشمی درخشید. معلوم بود که از «بعضی ارادل» رنج بسیار برده است.

– «و لطفاً اطمینان داشته باشید که وقتی الان تعریفتان را کردم ابدأ قصد تمسخر نداشتم. من به صراحت و صادقانه حرف می‌زنم و قصد تعارف ندارم و اصلاً این چیزها را نمی‌توانم تحمل کنم. اینها همه حرف مفت است. من همیشه

امیدوار بوده‌ام که شما آنقدر باهوش باشید که مثل کینه به آدم نجسبید و حوصله آدم را تنگ نکنید... خوب، بس است دیگر... من خیلی خسته‌ام!...

و با نگاهی طولانی و دردمند و نزار به او نگریست. شاتوف آن طرف اتاق، به فاصله پنج قدمی، جلوش ایستاده بود و با کمرویی به او گوش می‌داد و نوری بر سابقه و جلایی نو در چهره‌اش پیدا شده بود. این جوان قلچماق و خشن و پیوسته سخت رمنده ناگهان نرم و نورانی شده بود. چیزی غیر عادی و نامنتظر در روحش به ارتعاش افتاده بود. سه سال جدایی و گسستگی پیوند زناشویی گرمی عشق را در دلش سرد نکرده بود و چه بسا که در این مدت هر روز رؤیای وجود عزیزی را که روزی به او گفته بود «دوستت دارم!» در سر داشته بود. من که شاتوف را می‌شناسم به یقین می‌گویم که هرگز در خواب هم نمی‌دید که زنی پیدا شود که به او اظهار عشق کند. او مردی پاک‌نهاد بود و تا حد رمندگی کمرو. از چهره و خلق خود سخت بیزار بود زیرا خود را سخت زشت‌رو می‌پنداشت، در ردیف موجودات عجیب‌الخلقه‌ای که در بازار مکاره به نمایش گذاشته می‌شوند. نتیجه اینکه بیش از هر خصلتی به پاک‌پنداری و درستکاری ارج می‌نهاد و به اعتقادات خود تا حد تعصب پای‌بند بود. سخت مغرور بود و همیشه ترش‌رو و زودخشم و کم‌حرف. اما اکنون، این تنها زنی که به قدر دو هفته او را دوست داشته بود، (او همیشه، همیشه این عشق کوتاه‌مدت را باور داشته بود)، این زنی که او، گرچه با روشن‌ذهنی به گمراهی‌اش آگاه بود، پیوسته بر اندازه بالاتر از خویشش می‌شمرد، و همه خطاهایش را می‌بخشید، (در این باره نه فقط هیچ شکی ممکن نبود، بلکه به عکس او حتی خود را در برابر زنش گناهکار می‌شمرد) این زن، این ماریا شاتوا، ناگهان دوباره به خانه او آمده بود و دوباره در برابر بود و... این چیزی بود که او هیچ نمی‌توانست درک کند! او به قدری حیرت کرده بود که گمان می‌کرد در این واقعه چیزی برای او چنان وحشتناک و در عین حال سعادتی چنان شیرین نهفته است که او البته نمی‌تواند و شاید حتی میل ندارد و می‌ترسد که به آن آگاه شود. آنچه او می‌دید خوابی بود؛ اما هنگامی که زن با آن نگاه دردناک به او نگاه می‌کرد او ناگهان دریافت که این زنی که او به این شدت به او

دل بسته است در رنج است و شاید مورد تعدی قرار گرفته است و چون این فکر به ذهنش رسید قلبش از حرکت باز ایستاد. با نگاهی دردناک در سیمای او باریک شد از جلای آغاز جوانی در این چهره دیگر چیزی نمانده بود. البته هنوز جذاب بود، و در نظر شاتوف حتی مثل گذشته زنی زیبا. (او در واقع زنی بود بیست و چهار یا پنج ساله با اندامی نیرومند و بالایی بلندتر از میانه (بلندتر از شاتوف) با گیسوانی خرمایی‌رنگ و پرپشت و چهره‌ای کشیده و رنگ‌پریده و چشمانی درشت و سیاه که اکنون از آتش تی شدید می‌درخشید.) اما نیروی سبکسرانه و ساده‌دلانه و نیک‌خواهانه گذشته، که او در زن خود خوب می‌شناخت جای خود را به سرخوردگی و می‌شود گفت به زشت‌اندیشی داده و او را عبوس و تندخو ساخته بود، و زن هنوز به این تغییر خو نگرفته بود و این حال برایش باری سنگین بود. اما از همه مهم‌تر این بود که زن بیمار بود. شاتوف این معنی را به روشنی می‌دید. هرچند بسیار از او می‌ترسید ناگهان به او نزدیک شد و دست‌هایش را گرفت:

- «ماری... ماری... تو باید خیلی خسته باشی، ولی تو را به خدا اوقات تلخ نشود... اگر موافق باشی، مثلاً دست‌کم یک پیاله چای؟ چای حال آدم را به جا می‌آورد و برای رفع خستگی خوب است. هان؟ اگر موافقت کنی...»

- «چه موافقت کردنی دارد؟ مسلم است که موافقم! شما عجب بچه‌های هستید!... درست مثل آن وقت‌ها! اگر می‌توانید ترتیب چای را بدهید خوب است! وای اتاقتان چه تنگ است، چه سرد است!»

- «او، همین الان هیزم... هیزم... من هیزم دارم!» شاتوف سخت به تکاپو افتاده بود هیزم... البته، ولی... اول چای! دستی برافشاند به نشان تصمیمی قاطع و کلاهش را برداشت.

- «کجا می‌روید؟ چای را می‌خواهید از بیرون بیاورید؟»

- «فوراً چای می‌آورم... می‌آورم... همه چیز تهیه می‌کنم... من... و تپانچه را از روی رف برداشت.

- «الان می‌روم و این تپانچه را می‌فروشم یا گرو می‌گذارم...»

- «چه کارهای احمقانه‌ای! این کارها خیلی طول می‌کشد. بیایید، اگر پول ندارید از پول من بردارید. هشتاد کاپک باید در کیفم باشد. تمام پولم همین است. اینجا به دیوانه‌خانه می‌ماند.»

- «نه، به پول تو احتیاجی نیست. من همین الان برمی‌گردم. فقط یک لحظه! تپانچه هم لازم نیست.»

یکراست به سراغ کیریلف شتافت. اینها تقریباً دو ساعت پیش از آن بود که پیوتر ستیانویچ و لیپوتین به دیدار کیریلف بیایند. شاتوف و کیریلف که تقریباً همخانه بودند می‌شود گفت که هرگز یکدیگر را نمی‌دیدند و اگر هم می‌دیدند با هم سلام و تعارف نمی‌کردند و اصلاً با هم حرف نمی‌زدند. در آمریکا که بودند به قدری کنار هم «افتاده بودند» که از هم سیر شده بودند.

- «کیریلف، شما همیشه چای می‌خورید... حالا هم لابد چای دارید! سماورتان گرم است؟»

کیریلف (که بنا به عادت خود تا صبح در اتاق خود قدم می‌زد) ناگهان باز ایستاد، تازه وارد را بر اندازکنان. گرچه از دیدن او زیاد تعجب نکرد.

- «هم چای و قند هست هم سماور. اما سماور لازم نیست چای گرم هست. بنشینید و بخورید.»

- «کیریلف، ما در آمریکا به قدر کفایت پهلوی هم بوده‌ایم... حالا زخم آمده... من... چای بدهید... سماور لازم دارم!»

- «خوب، پس اگر زنتان آمده لازم است سماور. اما بعد ببرید سماور را. چون دوتا دارم. اما حالا فوراً همین کتری چای را از روی میز بردارید. خوب گرم است. هرچه لازم دارید ببرید. قند... هم‌اش را بردارید... نان... نان زیاد بردارید... هم‌اش را... گوشت گوساله هم هست. یک روبل هم پول نقد بردارید...»

- «بده، رفیق، فردا پس‌ات. می‌دهم. آخ کیریلف!»

- «این همان زنی است که در سوئیس داشتید؟ خوب است که برگشته! این هم که آمدید این جور با عجله، خوب کردید!»

شاتوف کتری چای را زیر بغل و قند و نان را در دو دست گرفته، گفت:

«کیریلف... کیریلف... اگر... اگر می‌توانستید از این خیال‌های زشت خود دست بردارید و این هذیان الحاد خودتان را فراموش کنید، وای که چه آدم نازنینی می‌بودید! وای کیریلف!»

- «پیداست که شما بعد از ماجرای سوئیس هنوز دوست دارید زنتان را خیلی! خیلی خوب است این که از سوئیس تا حالا هنوز دوستش دارید! اگر چای لازم داشتید باز بیایید. تا صبح هم اگر خواستید بیایید. اصلاً نمی‌خواهم من! سماور هست. بیایید این یک روبل را هم بردارید. پیش زنتان بروید، من اینجا می‌مانم و فکر می‌کنم به شما و زنتان.»

پیدا بود که ماریا شاتوا از شتاب شوهرش خوشحال است. می‌شود گفت حریصانه به چای پرداخت، اما نیازی به سماور نشد. نیم فنجان بیشتر ننوشید و به نان هم یک گاز بیشتر نزد و گوشت گوساله را با بیزاری و اوقات تلخی رد کرد. شاتوف که می‌کوشید از او پرستاری کند با کمرویی گفت: «ماری... تو بیماری... پیداست که حالات هیچ خوب نیست.»

- «خوب مسلم است که مریضم. بنشینید. اگر در خانه چای نداشتید از کجا آوردید؟»

شاتوف داستان کیریلف را برایش گفت و بسیار سطحی و به اختصار. زنش چیزهایی درباره کیریلف شنیده بود.

- «می‌دانم، دیوانه است. خواهش می‌کنم، بس است دیگر. چیزی که فراوان است دیوانه. پس شما در آمریکا هم بوده‌اید؟ شنیدم. خودتان هم نوشتید.»

- «بله، در پاریس که بودم نوشتم.»

- «خوب، دیگر بس است. از چیز دیگری حرف بزنید... شما واقعا سلاودوست شده‌اید؟»

شاتوف مثل کسی که به زور و نابجا بذله‌ای گفته باشد، نیشخند کج و همنشجی بر لب آورد و گفت:

- «من... نمی‌شود گفت که... من، چون روس بودن ممکن نیست سلاودوست شده‌ام.»

- «یعنی می‌خواهید بگویند روس نیستید؟»

- «نه روس نیستم!»

- «خوب، اینها همه دری‌وری است که می‌گویند. لطفاً بنشینید و عاقبت آرام بگیرید. چرا همه‌اش این طرف و آن طرف می‌روید؟ شما خیال می‌کنید من هذیان می‌گویم؟ شاید کارم به هذیان هم بکشد! گفتید در این خانه فقط شما دو نفر ساکن‌اید؟»

- «بله، دو نفر... طبقه زیر هم...»

- «و هر دو هم چقدر باهوش و عاقل‌اید! طبقه زیر چیست؟ گفتید "طبقه

زیر"»

- «نه، هیچ!»

- «هیچ یعنی چه؟ من می‌خواهم بدانم طبقه زیر چه خبر است؟»

- «من فقط می‌خواستم بگویم در این خانه حالا جز ما دو نفر کسی نیست.

آن‌وقت‌ها لیبادکین و خواهرش هم بودند. طبقه زیر می‌نشستند.»

زن ناگهانی تکانی خورد و پرسید: «این همان زنی است که دیشب سرش را

بریدند؟ شنیدم. همین که رسیدم خبرش را شنیدم. اینجا آتش‌سوزی هم شده؟»

شاتوف ناگهان برخاست و شروع کرد در اتاق قدم زدن و دیوانه‌وار دست‌ها

را بلند کردن و گفت: «بله، ماری! بله، و شاید من الان دارم مرتکب رذالت سیاهی

می‌شوم که سیاهکاری‌های این اراذل را نادیده می‌گیرم!»

ولی ماری ابدأ از حرف‌های او چیزی نفهمید. گنج بود و درست به جواب

سؤال‌های خود توجه نمی‌کرد. سؤال را می‌کرد اما به جواب گوش نمی‌داد.

- «به‌به! اینجا چه کارهای قشنگ قشنگی صورت می‌گیرد. وای چه

رذالت‌هایی! وای چه اوباشی! آخر چرا شما نمی‌نشینید؟ خواهرش می‌کنم آرام

بگیرید. وای چه جور اعصاب مرا به هم می‌ریزید!» این را که گفت سرش بر بالش

فروافتاد.

- «ماری، دیگر نمی‌کنم... دیگر راه نمی‌روم... تو شاید... بهتر باشد بخوابی...»

ماری!

ماریا جواب نداد. رمقی نداشت و پلک‌هایش بر هم افتاده بود. پریده‌رنگی صورتش به مرده می‌مانست. تقریباً در همان لحظه به خواب رفته بود. شاتوف نگاهی به اطراف انداخت. شمع را که کج شده بود راست کرد. بار دیگر با دلواپسی نگاهی به چهره زنش انداخت و دست‌هایش را بر هم فشرد و نوک پا نوک پا از اتاق خارج شد و به راهرو رفت. سر پله‌ها پیشانی خود را بر کنج دیوار تکیه داد و ده دقیقه‌ای به آن حال ماند، بی‌حرکت و خاموش. اگر صدای پای آهسته و با احتیاطی نشنیده بود به همان حال می‌ماند. کسی از پله‌ها بالا می‌آمد. شاتوف به یاد آورد که فراموش کرده است که در نرده‌ای را ببندد.

آهسته پرسید: «کیست؟»

همان ناشناس جوابی نداد و بی‌شتاب همچنان بالا می‌آمد. چون به بالای پله‌ها رسید ایستاد. تشخیص چهره او در تاریکی ممکن نبود. ناگهان صدایش شنیده شد که آهسته و با احتیاط پرسید: «ایوان شاتوف؟»

شاتوف خود را معرفی کرد. اما به آهستگی دست پیش آورد تا مانع پیش آمدن او شود. مهمان دست او را گرفت و شاتوف لرزید. چنانکه دستش به افعی پلید بدکنشی خورده باشد.

به تندی اما به آهنگ نجوا گفت: «همین جا بایستید، تو نیاید! من حالا نمی‌توانم شما را بپذیرم. زخم برگشته است. می‌روم شمع بیاورم.»
وقتی با شمع بازگشت افسر جوانی را در برابر خود دید. اسم او را نمی‌دانست اما به نظرش آشنا می‌آمد. او را جایی دیده بود.

ناشناس خود را معرفی کرد: «ارکل! شما مرا در خانه ویرگینسکی دیده‌اید.»
- «آه، یادم آمد. شما همان کسی هستید که نشسته بودید و یادداشت می‌کردید.» بعد ناگهان سخت برآشفته و مثل دیوانه‌ها در شکم او رفت، اما همچنان بی‌پروچ‌کنان گفت: «الان وقتی دستم را گرفتید با دست به من علامتی دادید. اما بدانید که من به این علامات رمز و ممز شما تف می‌اندازم. من با شما و حرف‌هاتان مخالفم و نمی‌خواهم... دلم می‌خواست همین الان شما را از این پله‌ها پایین ببندازم. شما این را می‌دانید؟»

مهمان به نرمی و می‌شود گفت حتی با خونسردی جواب داد: «نه، من از این حرف‌ها چیزی نمی‌دانم. هیچ نمی‌دانم که چرا شما این جور برآشفته‌اید. من فقط باید پیغامی به شما بدهم و به همین منظور آمدم چون نمی‌خواهم به هیچ قیمتی وقت را تلف کنم. به طوری که خودتان می‌دانید دستگاه چاپی نزد شماست که مال شما نیست. اما شما بابت آن جوابگو هستید. به من دستور داده شده است که از شما بخواهم که این دستگاه را فردا، سر ساعت هفت بعد از ظهر به لیپوتین تحویل بدهید. علاوه بر این به من دستور داده شده است که به شما اطلاع بدهم که شما بعد از این از هرگونه تعهدی آزادید.»

– «از هرگونه تعهدی؟»

– «مطلقاً هیچ تعهدی نخواهید داشت. با تقاضای شما موافقت شده است. و اسم شما از سازمان حذف خواهد شد. به من دستور داده شده است که به این نکته تأکید کنم.»

– «چه کسی این دستور را به شما داده؟»

– «همان کسانی که رمز را به من دادند!»

– «شما از خارج می‌آید؟»

– «این... فکر می‌کنم به شما مربوط نباشد.»

– «هه...! جهنم!»

– «اگر به شما دستور داده شده بود چرا زودتر از این نیامدید؟»

– «مأموریت‌های دیگری هم داشتم و تنها نبودم!»

– «می‌فهمم. می‌فهمم که تنها نبودید... جهنم! چرا لیپوتین خودش نیامد؟»

– «پس، من فردا سر ساعت شش می‌آیم و پیاده می‌رویم آنجا. غیر از ما سه نفر هیچ‌کس نخواهد بود.»

– «ورخاوینسکی خواهد آمد؟»

– «نه، او نخواهد آمد! ورخاوینسکی فردا صبح از شهر خواهد رفت. ساعت

پازده»

شاتوف مثنی بر ران خود کوفت و به نجوایی از خشم لرزان گفت: «فکر

می‌کردم. ناکس فرار کرد!»

در عین هیجان به فکر فرو رفت. ارکل به او چشم دوخته در انتظار ساکت مانده بود.

«حالا شما چطور می‌خواهید آن را ببرید؟ چیز کوچکی نیست که بشود مثل یک چمدان برداشت و برد.»

«بله، احتیاجی هم به این کار نیست. شما محل دقیق آن را به ما نشان می‌دهید. و ما فقط تحقیق می‌کنیم که به راستی در آن نقطه مدفون است... البته ما محل تقریبی آن را می‌دانیم. جای دقیقش را باید نشان بدهید. ولی ببینم شما که آن را به شخص دیگری نشان نداده‌اید؟»

شاتوف نگاهی به او انداخت و گفت: «شما... شما... عجب بچه‌های هستید. یک بچه بی‌شعور... شما هم مثل یک بزه به دامشان افتاده‌اید. بله، آن ناکس به بچه‌های ساده‌ای مثل شما احتیاج دارد. خوب دیگر بروید پی کارتان. آن بی‌شرف همه‌تان را گول زده و خودش فرار کرده.»

ارکل با آرامی و با نگاهی باصفا به او نگرست و مثل این بود که منظورش را نمی‌فهمد.

شاتوف از خشم دیوانه دندان بر هم سایان گفت: «ورخاوینسکی فرار کرد، ورخاوینسکی!...»

ارکل به نرمی و کوشاکه به شاتوف اطمینان دهد، گفت: «خیر من که گفتم او هنوز نرفته است. اینجاست. فردا خواهد رفت. من مخصوصاً از او خواستم که در این تحویل و تحول حاضر باشد به عنوان شاهد.» و مثل یک پسرک تازه‌کار بی‌تجربه خواست گشاده‌دلی نشان دهد و گفت: «دستورالعمل‌های من همه مربوط به او بود. اما او متأسفانه به بهانه سفر زیر بار نرفت. بله، و در حقیقت عجله هم داشت.»

شاتوف دوباره نگاه ترحم‌آمیزی به جوانک ساده‌لوح انداخت، اما ناگهان دستی افشاند طوری که انگاری در دل بگوید: «ارزش دل‌سوزی ندارد!»

ناگهان گفت: «خیلی خوب، می‌آیم. حالا دیگر بروید پی کارتان. یاله!»

ارکل مؤذبانه کرنشی کرد و گفت: «پس سر ساعت شش اینجا خواهم بود.» و بی‌شتاب از پله‌ها پایین رفت.

شاتوف نتوانست خودداری کند و گفت: «جوانک احمق!»
 ارکل که به پایین پله‌ها رسیده بود جواب داد: «چه گفتید؟»
 - «هیچ. برویدا به سلامت!»
 - «خیال کردم چیزی گفتید!»

۲

ارکل از آن احمق‌هایی بود که فقط از عقل اصلی، که بر افکار عاقلان حاکم است محروم‌اند. اما عقلی فرعی داشت که تابع بود و رشد کافی کرده و کار زیرکی را به مکر رسانده بود. او با تعصب و شوقی کودکانه به «ایدئولوژی»، و مخصوصاً به پیوتر ستپانویچ دلبستگی داشت و دستورهایی را که در «جلسه رفقا»، هنگام تعیین وظایف هر یک برای روز بعد به او داده شده بود با علاقه بسیار اجرا می‌کرد. پیوتر ستپانویچ وظیفه پیغام‌رسانی را برای او معین کرد و فرصت یافت که ده دقیقه‌ای خصوصی با او در گوشه‌ای صحبت کند. کار اجرایی تنها کار دلخواه این آدم سطحی بود که چندان در بند تفکر نبود و همیشه دوست داشت به فکر و تصمیم دیگری، البته فقط در زمینه «جنبش» یا «ایدئولوژی» تن دهد. اما جوجه متعصبانی از نوع ارکل هرگز نمی‌توانند خدمت به «مکتب» را به صورتی غیر از خدمت به شخصی که به عقیده آنها نماینده آن مکتب است در نظر آورند. این ارکلی نازک‌دل و نرم‌خو و مهربان، شاید میان آدمکشانی که برای ریختن خون شاتوف همداستان شده بودند، از همه بی‌رحم‌تر بود و هرچند که شخصاً هیچ کینه‌ای نسبت به او نداشت می‌توانست در نهایت خونسردی شاهد قتل او باشد و دست به خون او بی‌الاید. مثلاً از وظایف او یکی آن بود که ضمن اجرای مأموریت پیغام‌رسانی خوب چشم باز کند و از وضع زندگی داخلی شاتوف اطلاع

یابد و چون شاتوف، سر پله‌ها به او برخورد، و با آن حرارت، و چه بسا بی‌آنکه متوجه هیجان خود باشد، به او گفت که زنش برگشته است، ارکل با زیرکی غریزی خود، بی‌آنکه فکری کرده باشد، هیچ کنجکاوی نشان نداد، گرچه این خبر مثل آذرخش ذهنش را روشن کرده بود، و او حدس زده بود که بازگشتن زن شاتوف در موفقیت نقشه آنها اهمیت بسیار خواهد داشت...

و به راستی چنین بود: همین واقعه به تنهایی «اراذل» را از عواقب کاری که شاتوف خیال کرده بود بکند نجات داد و در عین حال به آنها کمک کرد که خود را از شر او خلاص کنند... اولاً به این سبب که آمدن همسر شاتوف او را به هیجان آورد و از حال عادی و روال معمولش خارج کرد و تیزبینی و احتیاط همیشگی‌اش را از میان برد. ذهنش که اکنون به مسئله دیگری مشغول بود ایداً به فکر امنیت خود نیفتاد. به عکس با شور بسیار اطمینان داشت که پیوتر و رخواوینسکی روز بعد فرار خواهد کرد: این خبر با بدگمانی‌های او بسیار هماهنگ بود. چون به اتاق بازگشت در گوشه‌ای نشست و دو آرنج را بر سر زانوان گذاشت و چهره خود را با دست‌ها پوشاند. افکاری تلخ رنجش می‌داد.

باز سر برداشت. برخاست و نوک پا نوک پا به تخت نزدیک شد و زن را نگاه کرد: «خدای من، فردا تب شدیدی خواهد داشت. شاید از صبح، از همین حالا شروع شده است، حتماً سرما خورده است. او به آب و هوای سخت اینجا عادت ندارد و آنوقت سفر با راه‌آهن در این واگن‌های دوجه سه، که از همه طرف سوزی سرد می‌آید، و بعد زیر باران، با این باشلق نازک، با این لباس ناکافی... و حالا من، باید او را اینجا تنها بگذارم... آن کیفش، چه کیف کوچکی، سبک و چروکیده، تمام بار سفرش پنج کیلو نمی‌شود! طفلک چه نزار و بی‌رمق شده! چه رنج‌ها کشیده! چه سختی‌ها تحمل کرده! زن مغروری است. نه ناله‌ای نه شکایتی! اما چه عصبی است! وای اعصابش دیگر تاب ندارد، این حال از بیماری است. اگر فرشته هم باشد وقتی بیمار شود عصبی می‌شود. پیشانی‌اش چه خشک است! باید داغ باشد چه حلقه‌های سیاهی دور چشمانش افتاده!... با این همه این چهره کشیده چه خوش‌ترکیب است. و این گیسوان پرپشت چه زیباست!...»

و فوراً نگاه از او برگرفت و از تخت دور شد. مثل این بود که از هسان فکر اینکه در او جز موجودی نگون‌بخت و فرسوده و سزاوار یاری ببیند می‌ترسید. «چه جای آنکه امیدی به چیزی ببندد! ای وای که انسان چه موجود رذل مکینی است!» و باز به گوشهٔ خود رفت و نشست و چهره‌اش را با دست پوشاند و باز رؤیا پرداخت و باز طومار خاطرات را واگشود... و باز امیدها به او لبخند زدند...

ناله‌های او را به یاد آورد که گفته بود: «وای، چه خسته‌ام! وای چه خسته‌ام!» صدایش ضعیف و از خستگی دورگه شده بود. «خدای من چه طور می‌شود او را بی‌کمک تنها گذاشت. داروندارش هشتاد کاپک بیشتر نیست! و با این همه کیف پول کوچک کهنه‌اش را پیش آورده بود. آمده اینجا کار پیدا کند. او از فوت و فن کار در اینجا چه می‌داند؟ اصلاً اینها در روسیه از این جور کارها چه می‌فهمند؟ اینها مثل بچه‌های دردانه از واقعیت‌ها هیچ نمی‌دانند. کارشان خیال‌پردازی است. همه خیال‌هایی خاص خودشان. طفلک از اینکه می‌بیند روسیه با خیال‌هایش سازگار نیست به خشم می‌آید. وای نگون‌بخت‌ها، وای طفل معصوم‌ها... ولی خودمانیم، این اتاق خیلی سرد است...»

به یاد آورد که زنش از سرما نالیده بود و او وعده داده بود که بخاری روشن کند. «هیزم هست، می‌توانم بیاورم. فقط باید مواظب باشم که بیدارش نکنم. این کار مشکل نیست! با این گوشت گوساله چه کنم؟ شاید وقتی بیدار شد اشتها داشته باشد و بخواند چیزی بخورد... ولی خوب این باشد برای بعد... کیریلف تا صبح بیدار می‌ماند. چه چیز رویش ببندازم؟ خوابش چه عمیق است! حتماً خیلی سردش است. وای، چه سرد است!»

بار دیگر به تخت نزدیک شد که تماشایش کند. پیرهنش کمی پس رفته بود و نبمی از ساق پای راستش تا زانو عریان مانده بود. شاتوف به سرعت روی گرداند. گفتی می‌ترسید. پالتو گرم خود را از تن درآورد و کوشان که نگاهش به پای عریان نیفتد روی او را با آن پوشاند.

مدتی وقتش صرف روشن کردن آتش در بخاری شد و بعد مدتی نوک با نوک

پا در اتاق راه رفت و گاهی می‌ایستاد و زن خفته را تماشا می‌کرد و در گوشه اتاق می‌ماند و غرق خیال‌پردازی می‌شد و دوباره زن خفته را تماشا می‌کرد! دو سه ساعت به این ترتیب گذشت. در این مدت ورخاوینسکی و لیپوتین به دیدن کیریلف آمده و رفته بودند. عاقبت شاتوف نیز به خواب رفت. ناله زن بلند شد. بیدار شده بود و شاتوف را صدا می‌کرد و شاتوف مثل کسی که گناه زشتی کرده باشد فروار از جا جست.

– «ماری خوابم برد... وای من چه آدم رذلی هستم! ماری مرا ببخش!»
زن برخاست و در تختخواب نشست و با تعجب به اطراف خود نگریست،
گفتی نمی‌دانست کجاست و ناگهان به یاد آورد و آثار بیزاری و خشم در چهره‌اش پیدا شد.

– «من تختخواب شما را غضب کرده‌ام. از خستگی به خواب رفتم. ولی شما چه طور به خود اجازه دادید که مرا بیدار نکنید؟ چه طور جرأت کردید خیال کنید که من قصد دارم سربار شما بشوم؟»
– «ماری، چه طور ممکن بود بیدارت کنم؟»

– «البته که ممکن بود. وظیفه داشتید بیدارم کنید! شما خودتان تختخواب دیگری ندارید و من تختخواب شما را غضب کرده بودم. شما حق نداشتید مرا در این تنگنای اخلاقی قرار دهید. لابد خیال کرده‌اید که من به طمع استفاده از احسان شما اینجا آمده‌ام، بله؟ لطفاً در تختخواب خودتان بخوابید. فوراً، من در آن گوشه، یا روی چند صندلی می‌خوابم...»

– «ماری، من چند صندلی از کجا بیاورم؟ رختخوابی هم ندارم که برایت پهن کنم.»

– «خوب، اگر ندارید من روی زمین می‌خوابم. چون حالا خودتان لابد می‌خواهید روی زمین بخوابید. من روی زمین می‌خوابم. فوراً! فوراً!»

از جا برخاست و کوشید قدمی بردارد اما ناگهان دردی مردافکن چنان در تشنجش انداخت که نیروی تصمیمش را به لحظه‌ای زایل کرد و او با ناله و شیونی شدید باز بر بستر فروافتاد. شاتوف به سمت او دوید ولی ماری چهره‌اش را در

بالش فروبرد و دست او را در دست گرفت و با نیرویی عجیب نشرد و با آرز
سخت در پیچید و این حال نزدیک یک دقیقه طول کشید.

- «ماری، عزیز دلم، اگر لازم باشد دکتر فرنتسل^۱ هست، با من آشناست.
خیلی... فوراً می‌آورمش...»
- «چرند نگویید!»

- «چرند یعنی چه؟... بگو ببینم، ماری کجایت درد می‌کند؟ چطور است
کمپرس بگذاریم روی شکمت و گرمش کنیم؟ البته این کار را می‌توانم بر دکتر هم
بکنم... یا ضماد خردل.» ماری سر بلند کرد و وحشترده او را برانداز کرد. و با
لحنی عجیب پرسید: «یعنی چه؟»

شاتوف متوجه نشده، پرسید: «منظورت چیست، ماری؟ چه چیز یعنی چه؟
وای خدای من، چه کنم؟ پاک درمانده‌ام. ماری مرا ببخشر که حرفت را نمی‌فهم!»
- «ولم کنید، به شما چه که از این کارها چیزی بفهمید؟... و به تلخی تبسمی
کرد و افزود: «خیلی مضحک می‌شد! شما فقط حرف بزنید. یهلوی من هم
نایستید... فقط راه بروید و حرف بزنید. اصلاً مرا نگاه نکنید. این بانصدمین بار
است که می‌گویم!»

شاتوف به راه افتاد، چشم به کف اتاق دوخته، و کوشان که نگاهش به او
نیفتد.

- «نگاه کن ماری... اوقات تلخ نشود. خواهش می‌کنم، از این گوشت گوساله
بخور، چای هم فوراً می‌آورم... تو هیچ نخورده‌ای...»

ماری با خشم و بیزاری دستی افشانده و شاتوف از سر درماندگی لب گزید
- «گوش کنید، من خیال دارم اینجا یک کارگاه صحافی درست کنم. بر اساس
شرکت تعاونی^۲ شما که مقیم اینجا هستید و با اوضاع آشنا، بگویید ببینم در این
خصوص چه نظری دارید؟ فکر می‌کنید که کار به جایی برسد؟»

1. Frenzel

۲ بعد از انتشار کتاب چه باید کرد! بسیاری از بنیادی‌اندیشان به سروی از ورا یاولونا، قهرمان
کتاب اقدام به تأسیس شرکت‌های تعاونی می‌کردند

- «وای ماری! اینجا یکی کتاب نمی‌خواند. اینجا اصلاً کتاب پیدا نمی‌شود که یکی بخواند صحافی‌اش کنند.»

- «یکی یعنی که؟»

- «کتابخوان‌ها و به طور کلی ساکنان این شهر! ماری!»

- «چرا روشن‌تر حرف نمی‌زنید؟ می‌گوید "یکی"! مگر دستور زبان روسی نمی‌دانید؟ فاعل فعل باید مشخص باشد.»

شاتوف زیر لب گفت: «روس‌ها این‌جور می‌گویند. ماری این در ذات زبان است.»

- «آخ، بروید پی کارتان با آن ذات زبانان؛ حوصله‌ام را سر بردید! چرا اهالی و کتابخوان‌های این شهر نخواهند کتاب‌هاشان را صحافی کنند؟»

- «برای اینکه خواندن کتاب و صحافی کردن آن دو مرحله متمایز رشد جامعه است، آن هم دو مرحله مهم! اول مردم به خواندن کتاب عادت می‌کنند. همین پیدا شدن عادت به خواندن، قرن‌ها وقت لازم دارد. در این دوره با بی‌مبالاتی با کتاب رفتار می‌کنند و آن را با خشونت به گوشه‌ای می‌اندازند زیرا آن را چیزی نمی‌دانند که قابل توجه باشد. کتاب را زمانی صحافی می‌کنند که به آن احترام بگذارند. یعنی وقتی که نه فقط از مطالعه آن لذت ببرند بلکه به آن اهمیت بدهند. نه فقط شهر ما بلکه به‌طور کلی روسیه هم هنوز به این مرحله نرسیده. اروپا غیر از اینجا است. اروپا مدت‌هاست به این مرحله رسیده!»

- «این حرف‌های شما رنگ فضل‌فروشی دارد. اما دست‌کم یاوه نیست. یاد سه سال پیش را برای من زنده می‌کند، آن وقت‌ها هم گاهی نکته‌های ظریف می‌گفتید و لطیفه هم!»

او این حرف‌ها را نیز با همان لحن عبارات پیش با بی‌زاری زد.

شاتوف با لحنی بسیار پرمهر به او گفت: «ماری، ماری!... وای ماری اگر می‌دانستی که در این سه سال چه‌ها بر من گذشته! من بعدها شنیدم که بابت عوض شدن اعتقادتم از من بیزار شده‌ای. ولی فکر کن من از چه کسانی دوری جستم؟ از دشمنان زندگی جانانه. از لیبرال‌های قدیمی‌مآبی که از آزادی خود می‌ترسند، از

کسانی که در میدان اندیشه هم دست از چاکری برنمی‌دارند، از دشمنان شخصیت و استقلال و مبلغان پوک‌اندیش لاشه و گند... آنها چه دارند؟ کهنگی، میانه‌روی، مسکین‌ترین و بی‌جلالت‌ترین ابتذال، برابری‌خواهی حاصل از حسد، مساوات بی‌توجه به لیاقت فردی، برابری بندگان و فرانسویان سال نود و سه... و از اراذل... بالاتر از همه از اراذل، اراذل، اراذل!»

ماریا با لحنی بریده بریده و دردناک گفت: «بله. اراذل تا بخواهید فراوانند.» او دراز به دراز بی‌حرکت روی تخت افتاده بود. مثل این بود که می‌ترسید تکان بخورد. سر خود را روی بالش به عقب انداخته بود. اندکی به یک طرف مایل و با نگاهی بی‌رمق اما تبار به سقف چشم دوخته بود. رنگ به چهره نداشت و لب‌هایش خشک و ترک‌خورده بود.

شاتوف فریاد زد: «حرف‌هایم را می‌فهمی ماری؟ می‌فهمی؟» ماریا می‌خواست سر بجنباند که «نه!» اما ناگهان همان تشنج پیشین صورتش را درهم پیچید. باز سرش را در بالش فرو برد و باز دست شاتوف را، که از ترس دیوانه‌وار به نزد او شتافته بود در دست گرفت و سخت فشرد. به قدری سخت، که دردناک بود و این فشار یک دقیقه تمام طول کشید.

– «ماری، ماری! ولی آخر این درد تو شاید چیز وخیمی باشد! ماری!» ماری سرش را دوباره راست کرد و چهره‌اش را بالا آورد و مثل دیوانه‌ها از خشم فریاد زد: «ساکت! نمی‌خواهم، نمی‌خواهم، نمی‌خواهم. مبادا به صورت من نگاه کنید ها! من ترحم شما را نمی‌خواهم! بروید. راه بروید، حرف بزنید، چیزی بگویید. حرف بزنید...»

شاتوف با پریشانی شروع کرد زیر لب چیزی گفتن. زن با بی‌شکویی تحقیرآمیزی حرف او را برید که: «اینجا به چه کار مشغول اید؟»

– «در دفتر یک تاجر کار می‌کنم. ماری، من اگر واقعاً بخواهم می‌توانم پول زیادی به دست آورم!»

– «خوب، چه بهتر، مفت جنگناز!»

- «آخ، ماری، فکر بد نکن! این را که گفتم منظورم...»
- «خوب، دیگر چه می‌کنید؟ چه چیز تبلیغ می‌کنید؟ چون شما نمی‌توانید بی‌تبلیغ چیزی زنده باشید. اخلاق‌تان همین است!»
- «خداپرستی را تبلیغ می‌کنم! ماری!»
- «خدایی را که خودتان نمی‌پرستید؟ این فکری است که من هرگز نتوانستم بفهمم!»
- «خوب، این حرف‌ها باشد برای بعد!»
- «این ماریا تیموفیونا اینجا که بود؟ چه می‌کرد؟»
- «این را هم بگذارید برای بعد! ماری!»
- «چه طور به خودتان اجازه می‌دهید این جور با من حرف بزنید؟ حقیقت دارد که مرگ او ممکن است از تبهکاری‌های این اراذل بوده باشد؟»
- شاتوف دندان بر هم سایان گفت: «حتماً همین‌طور است!»
- «دیگر از این موضوع با من حرف نزنید. مبادا باز سر صحبت از او را باز کنید! هرگز، هرگز!»
- باز بر بستر افتاد و حملهٔ درد بعدی صورتش را درهم پیچید! این موج سوم درد بود اما این بار ناله‌ها شدیدتر و جان‌شکاف‌تر بود و به فریاد مبدل شده بود. بی‌ملاحظه خود را به هر طرف می‌انداخت و شاتوف را که بالای سر او خم شده بود واپس می‌زد و می‌گفت: «وای، مرد بی‌درد، صبرم را تمام کردید، وای دیگر تحملتان را ندارم!»
- «ماری، هر کار بخواهی می‌کنم... راه می‌روم، حرف می‌زنم، هرچه بخواهی همان را می‌کنم.»
- «آخر شما نمی‌بینید که شروع شده؟»
- «چه چیز شروع شده؟ ماری؟»
- «آخر من، چه می‌دانم؟ چه بگویم؟ من که از این کارها سر در نمی‌آورم...»
- لعنت به من! وای لعنت بر همه چیز از پیش لعنت به خودش!»
- «ماری، چرا نمی‌گویی چه چیز شروع شده؟... آخر من از کجا... من

چه جور بفهمم که...»

«وای، در سر شما به جای عقل فقط خیالهای پوچ است و به درد هیچ کار نمی‌خورید... فقط بلدید پرحرفی کنید وای، لعنت به من، به همه چیز، به این دنیا!»

«ماری، ماری!»

شاتوف جداً خیال می‌کرد که زنش دارد دیوانه می‌شود.

چهره‌اش از دردی وحشتناک و از خشم درهم پیچیده بود. نیم‌خیز شده فریاد می‌زد: «آخر شما نمی‌بینید، هنوز نمی‌فهمید که درد زایمان است که شروع شده؟ ای لعنت به این طفل، در همان شکم لعنت!»

شاتوف که عاقبت دانست که موضوع چیست حیرت‌زده گفت: «ماری، آخر ماری چرا زودتر نگفتی؟» خود را در اختیار آورد و ناگهان با رفتاری همه‌قدرت و تسلط و تصمیم کلاهش را برداشت.

«از کجا دانسته باشم؟ اگر می‌دانستم که پیش شما نمی‌آمدم! به من گفته بودند موعدهش ده روز دیگر است! حالا کجا می‌روید؟ آخر کجا می‌روید؟ بمانید! چطور جرأت می‌کنید مرا تنها بگذارید؟»

«می‌روم دنبال قابله! می‌روم این تپانچه را می‌فروشم. ما قبل از هر چیز احتیاج به پول داریم.»

«ابدأ این کار را نکنید! من قابله نمی‌خواهم. فقط یک زن، یک پیرزن برای من کافی است. در کیف من هشتاد کاپک بیشتر نیست. مگر زن‌های دهاتی با قابله می‌زایند؟ دست بالا می‌میرم! و چه بهتر که بمیرم!»

«خوب، هم پیرزن می‌آورم، هم قابله... فقط نمی‌دانم چطور تو را تنها بگذارم، ماری!»

اما چون فکر کرد دید که بهتر است حالا، با وجود این خشم دیوانه‌وارش تنه‌ایش بگذارد تا بعد که احتیاج بیشتری به کمک دارد! به ناله‌های او گوش نداد و به فوران‌های خشم‌اش توجهی نکرد و به پاهای خود اعتماد کرد و از پله‌ها فروشتابید.

۳

قبل از هر کار به سراغ کیریلف رفت. نزدیک ساعت یک بعد از نیمه شب بود. کیریلف وسط اتاق ایستاده بود.

- «کیریلف، زخم دردش گرفته!»

- «یعنی چه دردش گرفته؟»

- «دارد می‌زاید دارد بچه می‌زاید!»

- «شما... اشتباه نمی‌کنید شما؟»

- «وای، نه! چند بار به تشنج افتاده... باید زنی پیدا کنم، پیرزنی از هر جا شده. حتماً! فوری... فکر می‌کنید حالا بشود کسی را پیدا کرد؟ پیرزن‌های زیادی اینجا می‌آمدند و خدمت شما را می‌کردند...»

کیریلف به فکر افتاد و گفت: «خیلی متأسفم که زاییدن نمی‌توانم من... یعنی منظورم این نیست که نمی‌توانم بزام. نمی‌توانم کاری کنم که بزاید... یا خلاصه نمی‌دانم چه جور بگویم.»

- «می‌فهمم، نمی‌توانید خودتان زانو را در زاییدن کمک کنید. ولی من انتظار ندارم که شما خودتان کاری بکنید. من پیرزنی می‌خواهم، یک پیرزن باتجربه، زنی می‌خواهم که پهلوش باشد، پرستاری، خدمتکاری!»

- «می‌توانم پیرزن پیدا کنم. فقط شاید فوراً نشود. اگر می‌خواهید به جای پیرزن من...»

- «وای، نه، ممکن نیست. من می‌روم پیش ویرگینسکایا، او قابله است.»

- «مرد شویش ببرد!»

- «بله، کیریلف، حق با شماست. ولی او از همه بهتر است. درست است که با او زایمان، این راز بزرگ، این ورود یک موجود زنده به این دنیا بی‌پارسی و بی‌شوق و شغف، با تحقیر و دشنام و کفر صورت می‌گیرد... وای، او از حالا طفلش را لعنت می‌کند...»

– «اگر بخواهید من...»

– «نه، نه، عجالتاً باید عجله کنم. ویرگینسکایا را اگر شده کشان کشان به اینجا می‌آورم. شما گاه‌گاه تا پای پلکان اتاق من بروید و بی‌صدا گوش تیز کنید. ولی مبادا به اتاق وارد شوید. او خواهد ترسید... به هیچ قیمت وارد نشوید، فقط گوش کنید... فقط اگر وضعیت واقعاً وخیم شد بروید.»

– «می‌فهمم، یک روبل دیگر برایم مانده، بردارید... می‌خواستم فردا با آن یک مرغ بخرم من، حالا دیگر نمی‌خواهم مرغ. زود باشید، عجله کنید... عجله کنید تا می‌توانید... تا صبح خواهد جوشید سماور...»

کیریلف از مقاصد «رققا» برای شاتوف خبر نداشت. و پیش از آن هم از وخامت خطری که او را تهدید می‌کرد چیزی نمی‌دانست. فقط می‌دانست که شاتوف خرده حساب‌هایی با «اینها» داشته است و هرچند که خود نیز تا اندازه‌ای در فعالیت‌های این گروه، از طریق دستورهای که از خارج به او ابلاغ می‌شده شرکت داشته بود (البته این دستورها بسیار کم‌اهمیت بودند، زیرا او هرگز به طور جدی با آنها نجوشیده و در کارهاشان دخالت جدی نداشته بود) اخیراً همه چیز را وانهاد و از اجرای مأموریت‌ها شانه خالی. و از برنامه‌هاشان کناره‌گیری کرده بود و زندگی خود را فقط به مراقبه می‌گذرانید. پیوتر ورخاوینسکی در آن جلسه کذایی، گرچه گفت که لیپوتین همراهش به خانه کیریلف برود تا اطمینان یابد که او، چون وقتش رسید مسؤلیت قضیه شاتوف را بر عهده خواهد گرفت، در حرف‌هایش با کیریلف اسمی از شاتوف نبرد و حتی به کنایه اشاره‌ای به این موضوع نکرد. شاید این کار را منافی سیاستمداری می‌شمرد و شاید هم کیریلف را قابل اعتماد نمی‌دانست. افشای این راز را برای روز بعد گذاشت که همه کار صورت گرفته باشد و خودداری احتمالی کیریلف نتیجه‌ای نداشته باشد و چیزی را عوض نکند. دست‌کم پیوتر ستیانویچ درباره کیریلف این جور قضاوت می‌کرد. لیپوتین نیز به خوبی توجه داشت که با وجود قرار معهود هیچ ذکری از شاتوف نشد اما او بیش از اندازه مضطرب بود که اعتراضی بکند.

شاتوف مثل باد خود را به کوچه موراونایا رساند، مدام به دوری راه

لعنت‌کنان، زیرا راه به نظرش بی‌پایان می‌آمد.

اهل خاله ویرگینسکی مدت‌ها بود به خواب رفته بودند و او مدتی دراز بر در و پنجره کوفت. با تمام نیرو و بی‌توقف و بی‌هیچ ملاحظه بر پنجره‌پوش مشت می‌کوفت. سگ خانه که در حیاط زنجیر به گردن داشت به شدت بارس می‌کرد و می‌خواست زنجیر پاره کند. سگ‌های دیگر کوچک نیز با او همصدا شده غوغا به پا کرده بودند.

عاقبت صدای نرم خود ویرگینسکی، که ملایمت آن با این خشونت جنجال شاتوف هیچ تناسبی نداشت از پنجره‌ای شنیده شد که: «چرا این‌جور مشت می‌کوبید، چه می‌خواهید؟»

بعد پنجره‌پوش و سپس خود پنجره دیگری باز شد و صدای نازک و بسیار غضبناک زنی، که همان پیردختر خویشاوند ویرگینسکی بود و به عکس صدای خود ویرگینسکی با خشونت شاتوف متناسب، به گوش رسید که: «کیست، کدام رذل بی‌شعوری است که این وقت شب مزاحم مردم می‌شود!»
- «من شاتوفم، زخم برگشته و همین الان دردش گرفته!»
- «خوب، دردش گرفته بزاید، بروید بی‌کارتان!»

- «من آمده‌ام آرینا پراخورونا را ببرم. بی‌ایشان از اینجا نمی‌روم!»
صدای خشمناک و گوش‌خراش زن جوابش داد: «آرینا پراخورونا که به خانه همه کس نمی‌رود. شب‌ها قابله مخصوص هست. بروید سراغ ماک‌شی‌بوا!»
و زود هم بروید و اینجا جنجال به پا نکنید!»

صدای نرم و آهسته ویرگینسکی شنیده می‌شد که به پشت پنجره دیگری آمده می‌کوشید زن را از پرخاش بازدارد. اما پیردختر او را کنار می‌زد و آرام‌شدنی نبود.

شاتوف دوباره فریاد زد: «من از اینجا تکان نمی‌خورم!»

عاقبت ویرگینسکی موفق شد که بر حریف چیره شود و صدای خود را به

گوش شاتوف برساند که: «صبر کنید، آخر صبر کنید، شاتوف، خواهش می‌کنم پنج دقیقه صبر کنید. من آرینا پراخورونا را بیدار می‌کنم، صبر کنید. دیگر مشت نکوبید و فریاد نکنید... وای، چه قشقرقی!»

عاقبت آرینا پراخورونا بعد از پنج دقیقه‌ای که بی‌پایان می‌نمود به پشت پنجره آمد و صدایش از پنجره به گوش رسید، که هیچ اثری از خشم در آن نبود. لحنش عادی بود و این باعث تعجب شاتوف شد. لحنش نه غضبناک بلکه آمرانه بود. ولی خوب، خانم ویرگینسکایا نمی‌توانست با لحنی غیر آمرانه حرف بزند. پرسید: «خانمتان آمده؟»

- «بله، خانمم آمده و دردش گرفته!»

- «یعنی منظورتان ماریا ایگناتی‌یوناست؟»

- «بله دیگر! ماریا ایگناتی‌یونا، دیگر چه کسی؟ ماریا ایگناتی‌یونا!»

سکوت کوتاهی برقرار شد. پشت پنجره نجوا می‌کردند.

خانم ویرگینسکایا دوباره پرسید: «خیلی وقت است آمده؟»

- «همین امشب ساعت هشت. خواهش می‌کنم عجله کنید!»

باز مدتی پیچ کردند مثل این بود که با هم مشورت می‌کنند.

- «ببینم، اشتباه نمی‌کنید؟ او خودش شما را دنبال من فرستاد؟»

- «نخیر، او نفرستاد. او به یک پیرزن راضی است. نمی‌خواهد خرج قابله

روی دست من بگذارد. ولی خیالتان آسوده باشد. من حوالقدم شما را هرچه باشد

می‌پردازم.»

- «بسیار خوب، می‌آیم. خواه پول بدهید خواه ندهید! من همیشه به استقلال

رای و ثبات عقیده ماریا ایگناتی‌یونا احترام می‌گذاشتم. گرچه شاید او مرا

فراموش کرده باشد. چیزهایی که برای زایمان لازم است دارید؟»

- «من هیچ ندارم، اما هرچه لازم باشد مهیا می‌کنم. حتماً، حتماً مهیا

می‌کنم!»

شاتوف در راه خود به سوی خانه لیامشین در دل می‌گفت: «مثل اینکه در این

آدم‌ها هم گاهی نجابت و سعه صدر پیدا می‌شود! مثل اینکه اعتقادات مردم با

شخصیتشان از پاره‌ای جهات تناسبی با هم ندارد. شاید در قبال آنها از بسیاری جهات مقصر باشیم... ما همه مقصریم، همه مقصریم... ای کاش همه به تقصیر خود معترف بودیم...»

در خانه لیامشین مشت کوفتن بر پنجره طولانی نشد. لیامشین فوراً پنجره‌ای را گشود و این اسباب تعجب بسیار شاتوف شد. لیامشین فوراً از بستر برجسته و برهنه‌پا و با لباس خواب، بی‌اعتنا به خطر سرماخوردگی و زکام به پشت پنجره آمده بود. و این عجیب بود زیرا لیامشین وسواسی بود و مدام نگران تندرستی خود، اما این هوشیاری و گوش‌به‌زنگی و این شتاب در جستن پشت پنجره دلیل خاصی داشت. لیامشین تمام شب از وحشت لرزیده و تا آن لحظه نتوانسته بود به خواب رود زیرا بعد از آن جلسه‌کنایی با «رققا» مضطرب بود و پیوسته به نظرش می‌رسید که چند مهمان ناخوانده و خاصه ناخواسته به دیدنش آمده‌اند. خیر افشاگری شاتوف بیش از همه چیز اسباب عذاب او بود... و حالا نیمه‌شب صدای کوفتن پنجره بلند شده بود، چنین بلند و وحشت‌انگیز، آن هم درست بر پنجره او...

وقتی شاتوف را دید به قدری ترسید که فوراً پنجره را بست و باز به بستر رفت. صدای مشت‌کوبی بی‌امان شاتوف ادامه یافت.

لیامشین که بعد از دست‌کم دو سه دقیقه تصمیم گرفت که دوباره پنجره را باز کند و دید که شاتوف تنهاست با لحن تهدید اما در حقیقت از وحشت در شرف بیهوشی گفت:

- «یعنی چه؟ چطور جرأت می‌کنید نیمه‌شب این‌جور جنجال به پا کنید؟»
- «بیایید این تپانچه‌تان را بردارید و پانزده روبل بدهید.»
- «یعنی چه؟ شما مست هستید؟ این کار قلدری است، من، الان سرما می‌خورم. صبر کنید یک پتو بیندازم روی دوشم.»
- «زود باشید، پانزده روبل بدهید. اگر ندهید تا صبح اینجا مشت می‌کوبیم و فریاد می‌زنم. پنجره‌پوستان را از جا می‌کنم.»
- «هر کار می‌خواهید بکنید! من هوار می‌کشم و از مردم و پاسبان‌ها کمک

می‌خواهم؛ و شما را به زندان می‌اندازند!»

– «خیال کرده‌اید من زبان ندارم و نمی‌توانم کمک بخوام؟ کیست که باید از هوار بترسد. شما یا من؟»

– «چه‌طور می‌توانید افکاری به این حصارت در سر داشته باشید؟ من می‌دانم منظورتان از این کنایه‌ها چیست!... صبر کنید، صبر کنید، شما را به خدا دیگر مشت نکوبید، آخر خودتان انصاف بدهید، نصف شبی پانزده رویل از کجا بیاورم؟ اصلاً این وقت شب، اگر مست نیستید پول برای چه می‌خواهید؟»

– «زنم برگشته به خانه‌ام. چون احتیاج زیاد به پول دارم، ده رویل تخفیف داده‌ام. یک بار هم با این تپانچه تیراندازی نکرده‌ام. تپانچه‌تان را بردارید. معطل نکنید!»

لیامشین دستش را از پنجره بیرون آورد و تپانچه را گرفت. اندکی صبر کرد و ناگهان به تندی سرش را از پنجره بیرون آورد و با احساس چندش در پشت خود، چنانکه گفتم از خود بیخود شده باشد ته‌پته‌کنان گفت:

– «شما دروغ می‌گویید. زنتان برنگشته... شما فقط... شما فقط می‌خواهید معلوم نیست به کجا فرار کنید.»

– «احق، من کجا دارم فرار کنم؟ آن پیوتر ورخاوینسکی شماست که فرار می‌کند. نه من، من الان بیش‌قابله ویرگینسکایا بودم و او فوراً راضی شد که به خانه من بیاید. بروید از خودش بپرسید. زنم دارد وضع حمل می‌کند. من پول لازم دارم. پول بدهید. زود!»

فکرهای گوناگون مثل آتش‌بازی در ذهن چاره‌جوی لیامشین آشوبی به پا کرده بود. می‌دید که وضع ناگهان صورت دیگری پیدا کرده است. با این همه ترس ذهنش را فلج کرده و مانع تفکر او بود.

– «ولی چه‌طور می‌شود... شما که با زنتان زندگی نمی‌کنید!»

– «من برای این‌جور حرف‌ها مغز کثیف‌تان را متلاشی می‌کنم!»

– «آخ، خدای من، ببخشید، می‌فهمم، ولی آخر من حیران مانده‌ام... ولی خوب، می‌فهمم، می‌فهمم، ولی... ولی ببینم، آرینا پراخورونا راستی راستی به خانه

شما می‌رود؟ شما که الان گفتید رفته. می‌بینید که راست نمی‌گویید. می‌بینید، می‌بینید، چه طور دروغ می‌گویید. یک قدم بی‌دروغ بر نمی‌دارید.»

«آرینا پراخوروتا الان حتماً در خانه من است. پهلوی زخم نشسته. این قدر معطلم نکنید. تقصیر من چیست که شما این قدر بی‌شعورید؟»

– «اشتباه می‌کنید، من بی‌شعور نیستم. ببخشید، من هیچ‌چیز نمی‌توانم... و در نهایت درماندگی برای بار سوم خواست پنجره‌اش را ببندد. اما شاتوف... چنان نمره‌ای کشید که او، به لحظه‌ای سر خود را دوباره بیرون آورد.

– «ولی آخر این کار شما یک تجاوز واقعی به شخص من است. از من چه می‌خواهید؟ بگویید چه می‌خواهید! آن هم این وقت شب، توجه داشته باشید، نصف شب است!»

– «من پانزده روبل می‌خواهم، شما چقدر خرید که این را نمی‌فهمید؟»
– «ولی آخر شاید من نخواستم باشم تپانچه را پس بگیرم. شما حق ندارید مرا مجبور کنید! من هیچ‌چیز نمی‌توانم این وقت شب این پول را برای شما تهیه کنم. من پانزده روبل از کجا بیاورم؟»

– «تو همیشه پول داری. من ده روبل از قیمت تپانچه کم کرده‌ام. اما همه می‌دانند که تو جهودی، "یک جهود لئیم"»

– «پس فردا بیایید! می‌شنوید؟ پس فردا صبح، سر ساعت دوازده. و پانزده روبلتان را بگیرید. درست؟ همه‌اش را یکجا!»

شاتوف برای بار سوم شروع کرد دیوانه‌وار بر پنجره‌پوش کوفتن و فریاد زد:
– «حالا ده روبل بده، فردا پنج روبل دیگر را!»

– «نه، پس فردا صبح پانزده روبل، فردا هیچ اصلاً نیاید. به خدا بهتر است نیاید! بهتر است نیاید!»

– «ده روبل بده، فاکس!»

– «آخر چرا این‌جور فحش می‌دهید؟ صبر کنید، باید چراغ روشن کنم. تماشا کنید، شیشه را شکستید... چه کسی دیده که این وقت شب این‌جور فحش بدهند؟ بفرمایید، یک اسکناس به طرف او پیش آورد.»

شاتوف پول را گرفت. یک اسکناس پنج روبلی بود.
 - «به خدا بیش از این نمی‌توانم. سرم را ببرید نمی‌توانم. پس فردا بیایید
 باقی‌اش را بگیرید. حالا یک دینار هم ندارم.»

شاتوف باز شروع کرد به فریاد کردن: «از اینجا تکان نمی‌خورم!»
 - «خوب، بیایید. این هم یکی، این هم یکی دیگر! اما دیگر نمی‌دهم. هر چه
 می‌خواهید داد بزنید. هر کار می‌خواهید بکنید. نمی‌دهم، نمی‌دهم، نمی‌دهم
 والسلام!»

دیوانه شده بود. درمانده بود. عرقش درآمده بود. دو اسکناس آخری یک
 روبلی بودند. روی هم هفت روبل به شاتوف داده بود.
 - «خبیر سر ناخن خشکت! فردا برمی‌گردم. اگر هشت روبل باقی را آماده
 نکرده باشی قشنگ لت و پارت می‌کنم.»

لبامشین پیش خود گفت: «بیا، اگر مرا پیدا کردی لت و پارم کن!»
 و مثل دیوانه‌ها دنبال شاتوف که به تاخت دور می‌شد فریاد زد: «صبر کنید،
 صبر کنید، برگردید، لطفاً بگویید ببینم راست گفتید که زنان برگشته؟»
 شاتوف تقی انداخت و مثل باد روی به خانه گذاشت.

۴

این را بگویم که آرینا پراخورونا از تصمیم‌هایی که روز پیش در جلسه گرفته
 شده بود هیچ خبر نداشت. ویرگینسکی، که مبهوت و بی‌رمق به خانه بازگشته
 بود، جرأت نکرده بود تصمیماتی را که در جلسه گرفته شده بود به او اطلاع دهد
 اما نتوانسته بود خودداری کند و قسمتی از آنها را به او گفته، و همان‌جا تأکید
 کرده بود که خود صحت این حرف‌ها را باور ندارد. آرینا پراخورونا سخت
 ترسیده بود و به همین علت بود که وقتی شاتوف به نزد او شتافت که او را به
 خانه خود ببرد، او، گرچه که شب گذشته تا صبح بر بالین زانویی بیدار مانده و

رمق باخته بود، فوراً تصمیم گرفت به خانه او برود. او همیشه اعتقاد داشت که «فرومایه‌ای چون شاتوف، از ارتکاب خیانت و دادن گزارش به مقامات استان روی گردان نیست.» اما آمدن ماریا ایگناتی‌یونا مسئله را به صورت دیگری عرضه کرده و جلوه‌ جدیدی به آن بخشیده بود. وحشت شاتوف و لحن التماس تقاضای کمکش از تغییری کلی در احساسات مرد رفیق‌فروش حکایت می‌کرد. کسی که حاضر شده باشد برای تباهی دیگران حتی خود را تسلیم پلیس کند رفتار و لحنی غیر از آنچه از او دیده می‌شد، می‌داشت. خلاصه اینکه آرینا پراخورونا تصمیم گرفت که وضع او را خود از نزدیک ببیند. ویرگیسکی از این تصمیم او بسیار خوشحال شد، مثل این بود که یک خروار بار از دوشش برداشته شده باشد. حتی نور امید در دلش تابید. صورت ظاهر شاتوف هیچ شباهتی با آنچه ورخاوینسکی فرض کرده بود نداشت.

شاتوف اشتباه نکرده بود. چون به خانه بازگشت آرینا پراخورونا را نزد ماریا دید. تازه رسیده بود و کیریلف را که پای پله‌ها راست ایستاده، پاس می‌داد با تحقیر کنار زده و از آنجا رانده بود و فوراً با ماریا، که آشنایی گذشته خود را با او به یاد نمی‌آورد تجدید عهد کرده و او را در «وضع بسیار بدی» یافته بود، یعنی خشمگین و سخت پریشان. «با روحیه‌ای بسیار ضعیف و در عین ناامیدی» اما ظرف چهار پنج دقیقه بر مقاومت او چیره شده بود.

وقتی شاتوف به اتاق وارد شد آرینا پراخورونا داشت به بیمار می‌گفت: «این چه حرفی است که قابل‌گرافیمت نمی‌خواهید؟ حرف از این یاوه‌تر ممکن نیست. این فکرهای نادرست از وضع غیر عادی شما ناشی می‌شود. اگر یک قابله بی‌تجربه عاصی یا یک زن دهاتی نادان به شما کمک کند کار زایمان پنجاه درصد ممکن است به وخامت بکشد و در این صورت خر بیاور و دردسر بار کن و هزینه درمان هم بسیار بیش از حق‌القدم یک قابله شایسته خواهد بود. کی گفته که حق‌القدم من گران است؟ شما می‌توانید اجرت مرا هر وقت که داشتید بدهید. و من هم انتظار بیش از اندازه از شما نخواهم داشت. به شما اطمینان می‌دهم که زایمانتان به سلامتی صورت گیرد. زیر دست من کسی نمی‌میرد. من زانوهای

سخت‌تر از اینها زیاد دیده‌ام. نوزادتان را هم اگر بخواهید همین فردا به پرورشگاه می‌فرستم و بعد به روستا، تا بزرگش کنند و کار تمام می‌شود. بعد حادثان که خوب شد و از بستر برخاستید کار معقولی پیش می‌گیرید و بعد از مدت کوتاهی هر طور که صلاح بدانید از شاتوف بابت پذیرایی‌اش و هزینه‌هایی که متحمل شده و ابتدا زیاد نخواهد بود قبرشناسی خواهید کرد...

— «نه، مسئله این نیست... ولی من حق ندارم سربار او باشم...»

— «اینها احساس‌های معقول و منطقی است و نشان رشد اجتماعی شما، ولی باور کنید که شاتوف اگر حاضر باشد که خیال‌پردازی‌هایش را کنار بگذارد و به جای این اوهام، ولو مختصری افکار درست در سر خود راه دهد، پول قابل ملاحظه‌ای نخواهد پرداخت. فقط کافی است مرتکب کارهای احمقانه نشود و در شهر دور نگردد و له‌له‌زنان جار و جنجال راه نیندازد. اگر جلوش را نگیرید تا صبح همهٔ پزشکان شهر را از تختخواب بیرون خواهد کشید. همین نیم ساعت پیش همهٔ سگ‌های کوچهٔ ما را دیوانه کرده بود. شما به دکتر احتیاجی ندارید. من وضع حمل شما را در عین عافیت تضمین می‌کنم. دست بالا می‌توانید بپرزنی بیاورید برای خدمتتان و این هم خرجی ندارد این کار را خود او هم می‌تواند بکند و از کارهای احمقانه‌اش بازداشته شود. دست و پایش سالم است و بسته نیست. می‌تواند به داروخانه برود بی‌آنکه شما اسم کارهایش را احسان بگذارید و غرورتان آزرده شود. مگر خود او مسبب اصلی این وضع شما نبود؟ مگر او نبود که شما را اغوا کرد و با خانواده‌ای که معلم بچه‌هاشان بودید به پرخاش واداشت تا از آنها جدا شوید و با او ازدواج کنید؟ ما شرح این ماجرا را شنیده‌ایم... گرچه او خودش نیم ساعت پیش سراسیمه مثل دیوانه‌ها آمد و با جنجالش تمامی اهل کوچه را بیدار کرد. من هرگز خودم را به هیچ‌کس تحمیل نمی‌کنم و به پیروی از این اصل به عیادت شما آمدم که ما زن‌ها وظیفه داریم که همبستگی با هم نشان دهیم. من هنوز از خانه بیرون نیامده این نکته را به او گفتم. حالا اگر شما عقیده دارید که وجود من لازم نیست بحثی نداریم. مرا به خیر و شما را به سلامت. امیدوارم مصیبت‌هایی که به آسانی قابل اجتناب است برای خود درست نکنید.»

این را گفت و حتی از جا برخاست.

ماریا به قدری درمانده بود و به قدری رنج‌کشیده بود، و حقیقت آن است که به قدری از آنچه در انتظارش بود می‌ترسید، که جرأت نکرد که دست توسل از دامن او بردارد. اما ناگهان از این زن بیزار شد. آنچه او می‌گفت درست نبود. به هیچ روی آن چیزی نبود که او در دل داشت. اما پیش‌بینی او، که ممکن است دخالت قابل‌ه‌ای بی‌تجربه به مرگ او بینجامد بر نفرتش چیره شد. در عوض از همان دقیقه توقعش از شاتوف بیشتر و رفتارش نسبت به او بی‌رحمانه‌تر شد و کار به جایی رسید که نه فقط قدغن کرد که به او نگاه کند بلکه حتی به او اجازه نمی‌داد که روبه‌رویش بایستند موج‌های دردش شدیدتر می‌شد. لعنت‌هایش غلیظ‌تر و دشنام‌هایش زهرآگین‌تر می‌گردید.

آرینا پراخورونا با لحنی برنده گفت: «چرا از اتاق بیرونش نکشیم، با آن صورت بدترکیبش فقط اسباب وحشت شما می‌شود. رنگش به مرده می‌ماند. چه‌تان است. دیوانهٔ مضحک، این بازی‌ها دیگر چیست، حرف بزنید!»
شاتوف جوابش نمی‌داد. تصمیم گرفته بود اصلاً جوابش ندهد.

– «من پدران احق زیاد دیده‌ام، که در این‌گونه مواقع دست و پای خود را کم می‌کنند و دیوانه می‌شوند. ولی آخر آنها دست‌کم...»

ماریا شروع کرد جیغ زدن که: «بس است دیگر! یا اگر نمی‌توانید ساکت باشید ولم کنید تا بعیرم. هیچ حرف نزنید. نمی‌خواهم... نمی‌خواهم...»

– «نمی‌شود حرف نزد. مگر دیوانه شده‌اید؟ ولی مثل اینکه راستی راستی عقلتان را دارید از دست می‌دهید. دست‌کم باید دربارهٔ زایمان حرف بزنیم. هیچ چیزی آماده کرده‌اید؟ شاتوف، شما جواب بدهید. به او کاری نداشته باشید.»

– «بگوئید، چه چیز لازم است؟»

– «خوب، پس معلوم می‌شود که هیچ چیزی آماده نکرده‌اید.» و صورت چیزهایی را که لازم بود برای او برشمرد. و باید انصاف داد که از آن کمتر به هیچ روی ممکن نبود، سزاوار گدایان. بعضی از این چیزها در خانهٔ شاتوف به هم می‌رسید. ماریا کلیدی از جیب بیرون آورد و آن را به طرف شاتوف دراز کرد تا

او در کیف سفرش چیزی بجویند. از آنجا که دست‌هایش می‌لرزید مدتی بیش از آنچه برای باز کردن قفلی نامأنوس کافی بود با در کیف و رفت. ماریا از این کندی شاتوف به خشم آمد اما چون آرینا پراخورونا پیش جست تا کلید را از دست شاتوف بگیرد ماریا شروع به جیغ زدن کرد زیرا به هیچ قیمتی نگاه بیگانه را بر محتوای کیف خود بر نمی‌تافت و با جیغ‌ها و گریه‌های شدید نایب‌جایش اصرار داشت که فقط شاتوف کیفش را باز کند.

شاتوف برای تهیه بعضی چیزها ناگزیر بود که نزد کیریلف برود. اما همین که روی گرداند که از اتاق خارج شود ماریا دیوانه‌وار شیون کرد و او را بازخواند و فقط زمانی آرام شد که شاتوف شتابان از سر پله‌ها بازگشت و به او توضیح داد که یک دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد و چاره‌ای ندارد که برود و فوراً باز خواهد گشت.

آرینا پراخورونا خندید که: «شازده‌خانم، رقصیدن به ساز شما آسان نیست. یک وقت می‌گویید رو به دیوار بایستد و روی بگرداند و به شما نگاه نکند و بعد اجازه نمی‌دهید که حتی یک دقیقه از شما جدا شود. به گریه می‌افتید. این رفتار شما معنایی دارد. بیچاره را به خیال‌هایی می‌اندازد. چقدر بهانه می‌گیرید؟ خوب، خوب، لب برنچینید، شوخی کردم.»

– «او حق ندارد هیچ خیالی بکند.»

– «خوب، اگر واقعاً عاشق شما نبود این‌جور مثل سنگ له‌له‌زنان در کوچه‌ها نمی‌دوید و سگ‌های شهر را به بارس وانمی‌داشت. به قدری به پنجره خانه من مشت کوفت که از جا درآمد.»

۵

شاتوف به نزد کیریلف رفت و دید که او در اتاق همچنان از گوشه‌ای به گوشه دیگر قدم می‌زند و به قدری حواسش پرت است که ماجرای مراجعت زن او را

از یاد برده است. به حرف‌های او گوش می‌داد اما منظورش را نمی‌فهمید. ناگهان به خاطر آورد، اما طوری که گفتی خود را به زور، لحظه‌ای از فکری که او را سخت در بند می‌داشت واکنش و گفت: «ای وای، بله... بله... پیرزن... همسر... یا پیرزن... نه صبر کنید، هم صحبت از همسر بود هم از پیرزن! بله، یادم آمد، رفتم دنبالش، پیرزن می‌آید. اما نه فوراً. یک بالش بردارید. دیگر چیزی لازم ندارید؟ بله... صبر کنید ببینم. هیچ‌وقت اتفاق افتاده است که به قدر دقیقه‌ای هماهنگی و صفای ابدی را درک کنید؟»

- «می‌دانید، کیریلف، شما نباید به این بیدارپایی ادامه دهید.»

کیریلف به خود آمد و عجیب آن بود که شروع کرد با اتسجامی بسیار بیش از آنکه عادت داشت حرف زدن. مثل این بود که حرف‌های خود را از مدت‌ها پیش تمرین کرده و چه بسا حتی یادداشت کرده باشد.

- «ثانیه‌هایی هست - فقط پنج شش تا از آنها یکباره با هم اتفاق نمی‌افتد - که طی آنها شما ناگهان حس می‌کنید که کاملاً به هماهنگی و صفای ابدی دست یافته‌اید. این احساس کیفیت خاصی ندارد. منظورم این نیست که احساسی آسمانی است. بلکه می‌خواهم بگویم انسان در شرایط زمینی خود قادر به تحمل چنین چیزی نیست. یا باید جسماً عوض شود یا بمیرد. این احساس روشن است و جای بحث نیست. مثل این است که ناگهان تمامی عالم طبیعت را به حس درک می‌کنید و می‌گویید: «بله، حقیقت دقیقاً همین است. خدا وقتی دنیا را می‌آفرید، در پایان هر روز می‌گفت: "بله، این درست است، این نیکوست" این نرم‌دلی و احساس‌مندی نیست، فقط شادی تاب است. شما چیزی را عفو نمی‌کنید، زیرا دیگر چیزی عفوکردنی وجود ندارد. شما عشق نمی‌ورزید. وای اینجا چیزی والاتر از عشق در میان است. آنچه انسان را به وحشت می‌اندازد روشنی آن است و این روشنی سرچشمه شادی است. این حال اگر بیش از پنج ثانیه طول بکشد روح تاب تحمل آن را ندارد و باید نابود شود. در این پنج ثانیه تمام زندگی خود را درمی‌یابم و حاضریم تمام عمر خود را در برابر این پنج ثانیه بدهم. اگر بخواهی این حال را ده ثانیه تاب آوری باید جسماً عوض شوی. من گمان می‌کنم که در این

حال انسان باید تولید مثل را تعطیل کند. جایی که انسان به مقصود رسیده باشد اولاد برای چه؟ رشد چه معنی دارد؟ در انجیل گفته شده است که در روز رستاخیز تولد نخواهد بود. و انسان‌ها به فرشتگان خدا شبیه خواهند بود. این اشاره‌ای معنی‌دار است.^۱ زنتان می‌زاید؟»

– «کیریلیف، این حال زیاد برای شما پیش می‌آید؟»

– «هر سه روز، یا هفته‌ای یک بار!»

– «شما به حمله صرع دچار نمی‌شوید؟»

– «نه!»

– «پس در آینده خواهید شد. مواظب خودتان باشید کیریلیف. من شنیده‌ام که صرع همین‌طور شروع می‌شود. کسی که به صرع مبتلا بود احساس قبل از حمله را با همین جزئیات برای من وصف کرده. درست مثل شما. او هم همین‌طور صحبت از پنج ثانیه‌ای را می‌کرد که کسی تاب تحمل بیش از آن را ندارد. داستان کوزه پیامبری را به یاد دارید که بال فرشته‌های آن را انداخت و او به حالت خلسه رفت و تمام بهشت را سیر کرد و با فرشتگان حرف زد و چون برگشت آب هنوز فرصت ریختن از کوزه را نیافته بود؟ این همان هماهنگی و صفای ابدی است که شما می‌گویید. مواظب باشید کیریلیف، این صرع است.»

کیریلیف به آرامی تبسمی کرد و گفت: «فرصت نخواهد داشت!»

۶

شب می‌گذشت. شاتوف را از اتاق بیرون می‌کردند، دشنامش می‌دادند، بازش می‌خواندند. وحشت ماریا از مرگ به اوج خود رسیده بود، فریاد می‌زد که می‌خواهد زنده بماند. «حتماً، حتماً می‌خواهم زنده بمانم!» و از مردن می‌ترسید.

۱. زیرا در قیامت نه نکاح می‌کنند و نه نکاح کرده می‌نروند بلکه مثل ملائکه خدا در آسمان می‌باشند انجیل منتر

پیوسته تکرار می‌کرد: «نمی‌خواهم، نمی‌خواهم بمیرم!» اگر آرینا پراخورونا نبود وضع سخت وخیم می‌بود. او کم‌کم بر ترس بیمار چیره شده بود و بیمار رفته‌رفته از او اطاعت می‌کرد و به هرآنچه او می‌گفت گردن می‌نهاد و هر کلمه و هر تشر او را مثل طفلی می‌پذیرفت. آرینا پراخورونا سختگیر بود و نرمی و نوازش در کارش نبود. در عوض کار می‌کرد و کارش استادانه بود. سبیده دمید ناگهان این فکر در ذهنش پیدا شد که شاتوف از اتاق بیرون شتافته است که در راهرو دعا کند و لبخند زد. ماریا نیز خندید، خنده‌ای از غیظ و زهر آگین. مثل این بود که با این خنده بارش اندکی سبک می‌شد. عاقبت شاتوف را از اتاق بیرون کردند و گفتند که دیگر بازنگردد. صبح شد، صبحی سرد و مرطوب. شاتوف کنج دیوار ایستاده، سر بر دیوار نهاده بود. درست مثل شب گذشته، وقتی که ارکل به دیدنش آمده بود. مثل برگی در باد می‌لرزید. می‌ترسید فکر کند با این حال ذهن خود را به هرآنچه پیش می‌آمد بند می‌کرد. درست چنانکه در خواب. رؤیایها مدام او را در بند می‌کشیدند اما رشته آنها، پیوسته، همچون نخ پوسیده پاره می‌شد. عاقبت ناله‌هایی که از درون اتاق می‌آمد به نعره‌های وحشتناک حیوانی مبدل شد که تحمل شنیدن آن دشوار، بلکه غیر ممکن بود. می‌خواست گوش‌های خود را ببندد، اما نمی‌توانست و به زانو درآمد و بی‌اختیار تکرار می‌کرد: «ماری، ماری!» عاقبت صدای جیغ بلند شد. جیغی تازه که شاتوف به شنیدن آن تکان خورد و برپا جست. صدای گریه نوزادی بود. ضعیف بود و ناصاف و لرزان. شاتوف به خود خاج کشید و به جانب اتاق خیز برداشت. آرینا پراخورونا چیزی در دست داشت، سرخ، با دست‌ها و پاهایی بسیار کوچک و سخت ناتوان که وول می‌خورد و جیغ می‌کشید و به ذره غباری می‌مانست که دستخوش نفس ملایم نسیمی باشد. اما جیغ می‌کشید و اعلام وجود می‌کرد. مثل این بود که می‌خواست بگوید که با همه خردی حق کامل به زنده بودن داشت... ماریا، بی‌حس و حال خوابیده بود، اما بعد از یک دقیقه چشم گشود و عجیب بود به راستی عجیب بود. فقط به شاتوف نگاه می‌کرد و این نگاه کیفیتی تازه داشت. شاتوف هنوز نمی‌توانست کیفیت این نگاه را تشخیص دهد، اما پیش از آن هرگز چنین نگاهی در چشمان

ماریا ندیده بود و چنین چیزی را به یاد نداشت.

ماریا با آهنگی دردمند از آرینا پراخورونا پرسید: «پسر است؟ پسر است؟»
 آرینا پراخورونا با صدایی همه هیجان، طفل را در قنداق پیچان در جواب
 گفت: «بله، پسرکی است! یک پسر قشنگ!»

وقتی طفل را قنداق کرد و می‌خواست او را در عرض تختخواب میان دو بالش
 بخواباند آن را به شاتوف داد تا اندکی در بغل گیرد. ماری، پنهانی، چنانکه گفتی از
 آرینا پراخورونا بترسد، با سر به شاتوف اشاره‌ای کرد. شاتوف منظور او را فوراً
 فهمید و طفل را پیش او برد و نشانش داد.

ماریا لبخند زنان با صدایی که گفتی از ته چاه برمی‌آمد گفت: «چه... ملوس
 است!»

آرینا پراخورونا با خنده‌ای شادمانه نگاهی به چهره شاتوف انداخت و
 پیروزمندانه گفت: «تماشاکن، چه جور نگاهش می‌کند. قیافه‌اش را تماشا کنید!»
 شاتوف با سیمایی که سعادت نمایان در آن رنگ بلاهت گرفته بود و به
 شنیدن دو کلمه‌ای که ماریا در خصوص نوزادش بر زبان آورده بود از خوشحالی
 درخشان، با زبانی الکن گفت: «شاد باشید، آرینا پراخورونا، این معجزه‌ای است
 که درخور شادی عظیمی است.»

آرینا پراخورونا، ضمن تلاش بسیار برای به نظم آوردن آشوب حاصل از
 زایمان در اتاق، مثل یک محکوم به اعمال شاقه، تقلانان اما خندان گفت: «حالا
 این شادی عظیم به شما چه مربوط؟»

— ماریا پراخورونا، این ظهور یک موجود زنده جدید راز عظیمی است که
 قابل توضیح نیست و صد افسوس که شما آن را نمی‌فهمید!»

شاتوف گیج شده و به وجد آمده بود و جویده جویده و نامربوط چیزهایی
 می‌گفت. مثل این بود که ذهنش پریشان شده باشد و بی‌اختیار سخانی بر زبانش
 جاری می‌شد.

— «اول دو نفر بودند، بعد ناگهان نفر سومی میانشان پیدا می‌شود. روحی تازه،
 کامل و پرداخته، طوری که از دست هیچ آدمیزاده‌ای ساخته نیست. ذهنی تازه و

عشقی تازه... آدم حتی وحشت می‌کند... هیچ چیزی بالاتر از این در دنیا نیست.»
 - «چقدر دری‌وری می‌گوید!»

آرینا پراخورونا قاه‌قاه خندید و با لحنی صمیمی و بانشاط گفت: «چقدر دری‌وری سر هم می‌کنید! چه رازی! چه چیزی! یک تولید مثل ساده است. ادامه طبیعی رشد یک سازوار! به این حساب هر مگسی برای خودش رازی است. ولی این را از من بشنوید. آدم زیادی نباید زاده شود. اول باید جامعه را طوری شکل داد که آدم‌های زیادی نباشند. آنوقت تولیدمثل کنند. وگرنه ناچاریم نوزادها را تحویل پرورشگاه دهیم... گرچه این کاری است که باید با همین یکی هم بکنیم!»
 شاتوف چشم بر زمین دوخته با لحنی استوار گفت: «این بچه هرگز به پرورشگاه نخواهد رفت.»

- «به فرزندی قبولش می‌کنید؟»

- «قبول کردن ندارد. پسر من است!»

- «البته، اسمش که شاتوف است. "قانوناً" پسر شماست! و هیچ لازم نیست اینجا برای ما نقش نیکوکار بشریت بازی کنید. عجیب است که بعضی‌ها نمی‌توانند حرف‌های گنده گنده نزنند!»

و چون عاقبت کار مرتب کردن اتاق را تمام کرد، گفت: «ولی خوب، حضرات، من باید خدمت شما عرض کنم که حالا دیگر باید بروم. فردا صبح باز خواهم آمد و اگر لازم باشد فردا عصر هم! حالا چون همه چیز به خیر و خوشی تمام شد باید به دیگران برسم. خیلی وقت است که منتظر من‌اند. شما اینجا در خانه‌تان پیروزی دارید. البته پیروز به جای خود، ولی شما هم نباید زنتان را تنها بگذارید. بالای سرش بنشینید، شاید احتیاجی پیدا کرد. و شاید شما هم بتوانید از قضای روزگار فایده‌ای داشته باشید. ماریا ایگناتی‌یونا شما را از اتاق بیرون نمی‌کند... خوب، خوب، شوخی می‌کنم...»

و چون دم دروازه خانه از شاتوف، که مشایعتش کرده بود جدا می‌شد آهسته به او گفت: «امشب به قدری مرا خندانید که برای تمام عمرم کافی است. من از شما پول نخواهم پذیرفت. در خواب هم خواهم خندید. به قدری مضحک بودید

که به عمرم ندیده‌ام.»

آرینا پراخورونا با رضایت بسیار از او جدا شد. به دیدن قیافه شاتوف و شنیدن حرف‌های او مثل روز روشن بود که این آدم خیال دارد نقش پدری را به بهترین صورت ایفا کند و شوهری مطیع و به غایت نرم‌رفتار باشد. هرچند می‌خواست به عیادت زاتویی که در همان نزدیکی بود برود مخصوصاً راه خود را دور کرد تا سری به خانه خود بزند و ماجرای شاتوف را برای شوهرش تعریف کند.

شاتوف با کم‌رویی گفت: «ماری، او گفت که باید مدتی سعی کنی نخوابی، هرچند که می‌بینم آسان نیست. خیلی سخت است... من اینجا پای پنجره می‌نشینم و مواظب تو هستم. چه طور است؟»

و پشت کاناپه پای پنجره نشست. طوری که ماریا نمی‌توانست او را ببیند. اما چند دقیقه‌ای نگذشته بود که او را صدا کرد و با اکراه از او خواست که بالش را زیر سرش مرتب کند. شاتوف شروع کرد بالش را مرتب کردن. ماریا با اوقات تلخ، سر به سوی دیوار گردانده که او را نبیند، غرغرکنان گفت که: «نه، این جور نه! چقدر یغورید!»

شاتوف به کار خود ادامه داد.

ماریا ناگهان با تلخی، طوری که نگاهش به او نیفتد گفت: «خم شوید، دولا شوید! نزدیک‌تر، به طرف من!»

شاتوف لرزید اما اطاعت کرد.

— «بیشتر... نه این‌طور... نزدیک‌تر بیایید و ناگهان دست چپش را به شدت دور گردن او حلقه کرد و شاتوف بوسه گرم و مرطوب او را روی پیشانی خود حس کرد.

— «ماری!»

لب‌های زن می‌لرزید، می‌کوشید خودداری کند؛ اما ناگهان نشست و با چشمانی از برق خشم درخشان گفت: «نیکلای ستاوروگین مرد بسیار ردلی است.»

و بررق، چنانکه کمرش ناگهان شکسته شده باشد یا صورت بر بالش فروافتاد، با چنان هق هقی که گفتی می‌خواهد غش کند، دست شاتوف را به سختی در دست فشاران.

از این دقیقه به بعد دیگر دست از او برنداشت. از او می‌خواست که بر بالینش بنشیند. زیاد نمی‌توانست حرف بزند اما پیوسته به او نگاه می‌کرد و لبخند سعادت از لبش دور نمی‌شد. مثل این بود که ناگهان به زن سبک‌مغزی مبدل شده است. همه چیز عوض شده بود. شاتوف گاه می‌گریست، گاه آسمان و ریسمان به هم می‌بافت و گاه حرف‌های عجیب و پریشان و گاه درخشان و هوشمندانه می‌زد. دست‌های ماریا را می‌بوسید و ماریا، سرمست و شاید هم نفهمیده به حرف‌های او گوش می‌سپرد. گاه با دستی ضعیف موهای او را به مهر مرتب می‌کرد و به نوازش به آنها دست می‌کشید و آنها را زیبا می‌باقت و تحسین می‌کرد. شاتوف برای او از کیریلوف تعریف می‌کرد و از زندگی زودآبتد «جدیدشان با هم، تا آخر عمر» و از وجود خدا و از اینکه همه چیز نیکو است و امیدبخش... مست از شادی دوباره نوزاد را برداشتند و از تماشایش سیر نمی‌شدند.

طفل را در آغوش گرفته پرسید: «ماری، آن حرف‌های هذیان‌وار و آن داستان تنگ، که بوی گند لاشه داشت تمام شد. بیا، برای زندگی نوی در راه تازه‌ای قدم بگذاریم. دو نفری، با هم بکوشیم با این طفل. موافقی؟ راستی اسمش را چه بگذاریم؟ ها؟ ماری!»

ماریا با تعجب سؤال او را تکرار کرد که: «اسمش را چه بگذاریم؟» و ناگهان آثار اندوه عمیقی در چهره‌اش ظاهر شد. دست‌ها را در هم انداخت و با نگاهی ملامت‌بار به او سر خود را در بالش فرو کرد.

شاتوف با وحشتی آمیخته به اندوه پرسید: «ماری، چه‌ات شده؟»

– «شما چه‌طور توانستید؟ چه‌طور؟... وای آدم حق‌ناشناس!»

– «ماری، ببخش مرا، ماری... من فقط پرسیدم اسمش را چه بگذاریم؟ آخر

من از کجا بدانم...»

ماریا سر از بالش برداشت. چهره‌اش برافروخته و اشکیار بود. گفت: «اسمش

ایوان است، ایوان... چه طور توانستید فرض کنید که ممکن است یکی از این اسم‌های زشت را روی او بگذاریم»

- «ماری، آرام باش، وای، اعصاب چقدر پریشان است!»

- «باز یک گستاخی دیگر! چه چیز را علامت پریشانی اعصاب من می‌دانید؟ شرط می‌بندم که اگر گفته بودم اسمش را... آن اسم کثیف را رویش بگذاریم فوراً قبول می‌کردید. حتی متوجه قباح آن نمی‌شدید! وای چه حق‌ناشناس، چه حقیر، همه‌تان، همه!»

اما یک دقیقه بعد، البته آشتی کردند. شاتوف او را راضی کرد که اندکی بخوابد. ماریا خوابید، اما دست او را رها نمی‌کرد و اغلب بیدار می‌شد و به او نگاه می‌کرد. گفתי می‌ترسید که او از کنارش برود، و باز به خواب می‌رفت.

کیریلف پیرزنش را فرستاد و از طریق او به آنها «تبریک» گفت و از این گذشته چای داغ فرستاد با کنتل تازه سرخ‌شده و سوپ و نان سفید برای «ماریا ایگناتی‌یونا». بیمار سوپ را حریصانه خورد و پیرزن کهنه نوزاد و قنداقش را عوض کرد. ماریا شاتوف را مجبور کرد که کنتل را تمام کند.

وقت می‌گذشت. شاتوف به قدری خسته بود که همان‌طور روی صندلی نشسته سر بر بالش ماریا گذاشته به خواب رفت و آرینا پراخورونا، که به قول خود وفادار مانده، به عیادت بیمارش آمده بود آنها را در این حال یافت. با بگو و بخند آنها را بیدار کرد و سفارش‌های لازم را به ماریا کرد و نوزاد را معاینه کرد و باز به شاتوف خاطر نشان ساخت که از کنار بیمار دور نشود و پس از آنکه درباره «شوهرها» اندکی سر به سر او گذاشت با رفتاری، که از رنگ تحقیر و نخوت کاملاً پاک نبود. مثل صبح با رضایت آنها را ترک کرد.

هوا کاملاً تاریک شده بود که شاتوف بیدار شد. با عجله شمعی روشن کرد و شتابان رفت که پیرزن را بیاورد. می‌خواست از پله‌ها پایین رود که با تعجب بسیار صدای قدم‌های آهسته کسی را شنید که بی‌شتاب از پله‌ها بالا می‌آمد. ارکل وارد شد.

شاتوف به نجوا گفت: «تو نیامیدی» و با شدت و خشونت بازوی او را گرفت و

او را از اتاق بیرون کشیدند. همین‌جا باشید، الان می‌رویم. وعده‌ام را پاک فراموش کرده بودم. چه یادآوری نامطبوعی!»

به قدری عجله داشت که حتی به سراغ کیرلیف نرفت و فقط پیرزن را صدا کرد. کار ماریا از پریشانی به ناامیدی و بی‌زاری رسیده بود که چه‌طور «توانسته است او را تنها بگذارد!»

شاتوف با خوشحالی فریاد زد: «این آخرین قدم در راه قدیم است. بعد از آن به راه تازه خودمان خواهیم رفت و آنوقت دیگر هرگز، هرگز این زشتی‌های قدیمی را به یاد نخواهیم آورد.»

هرطور بود زنش را راضی کرد، با این وعده که درست ساعت نه باز نزد او باشد او را به گرمی بوسید و طفل را نیز، و به نزد ارکل فروشتابید.

دو نفری به پارک سناوروگین، به سکواریشنیکی رفتند، به جای خلوتی که درختزار کاجی در کرانه پارک آغاز می‌شد و شاتوف یک سال و نیم پیش دستگاه چاپی را که به او سپرده شده بود در خاک کرده بود. آنجا اثری از آدمیزاد نبود و بسیار پرت بود و هیچ توجهی جلب نمی‌کرد و از خانه سکواریشنیکی بسیار دور بود. خانه فیلیپوف تا آنجا نزدیک به سه ورست و نیم و حتی شاید چهار ورست فاصله داشت.

«این همه راه را که پیاده نمی‌شود رفت. من درشکه کرایه می‌کنم.» ارکل مخالفت کرد که: «خواهش می‌کنم این کار را نکنید. آنها مخصوصاً تأکید کرده‌اند که پیاده برویم چون درشکه‌چی هم ممکن است شاهی به حساب آید.» - «جهنم... پیاده برویم! هیچ اهمیتی ندارد بگذار هرچه زودتر تمام شود و ریش من از این بند آزاد.»

بسیار به تندی پیش می‌رفتند.

شاتوف به صدای بلند گفت: «ارکل... گرچه شما جوجه‌افسری بیش نیستید...»

اما هیچ‌وقت احساس کرده‌اید که خوشبخت‌اید؟»

ارکل با کنج‌کاوی گفت: «ولی شما پیداست خیلی خوشبخت‌اید!»

فصل ششم

شب پررنج

۱

ویرگینسکی آن روز دو ساعتی را در جست و جوی «رققا» به این در و آن در زد تا به آنها اطلاع دهد که شاتوف مسلماً خبرچینی نخواهد کرد زیرا زنش به نزدش برگشته و فرزندی به دنیا آورده است و از آنجا که او به اسرار دل آدم‌ها آگاه است، نمی‌تواند حتی فرض کند که چنین آدمی در چنین هنگامی خطرناک باشد. اما هیچ‌یک از آنها را در خانه‌شان نیافت مگر ارکل و لیامشین را و از این جهت پریشان‌خاطر بود. ارکل به حرف‌های او گوش داد اما هیچ‌نگفت و با خونسردی در چشمان او نگریست و در پاسخ به سؤال او که «آیا ساعت شش به میعاد خواهد رفت یا نه» با لبخندی به سادهدلی و در عین آرامی گفت: «البته که خواهم رفت!»

لیامشین خوابیده بود و پیدا بود که جداً بیمار است و سرش را زیر پتو کرده بود و به دیدن ویرگینسکی به وحشت افتاد و همین که مهمان دهان گشود، دست‌ها را از زیر پتو تکان داد و به التماس از او خواست که راحتش بگذارد. اما حرف‌های ویرگینسکی درباره شاتوف را تا به آخر گوش داد و معلوم نیست چرا سخت به تعجب افتاد از اینکه شنید هیچ‌یک از رققا در خانه‌شان نبوده‌اند. معلوم

شد که او از قتل فیدکا نیز (از طریق لیپوتین) خبر داشت و این خبر را شتابان و با بیانی بی‌سر و ته به ویرگینسکی داد و به نوبه خود سخت موجب تعجب او شد. لیامشین به پرسش صریح ویرگینسکی که «حالا باید به میعاد حاضر شد یا نه؟» دوباره به التماس افتاد که دست از سرش بردارد.

ویرگینسکی با روحیه‌ای خراب و به شدت نگران به خانه بازگشت و از همه بدتر آن که مجبور بود موضوع را از خانواده‌اش نیز پنهان دارد. او عادت داشت که هیچ چیز را از زرش مخفی نکند و اگر در آن لحظه فکر نسبتاً تازه‌ای برای تنظیم برنامه آشتی‌جویانه عملیات آتی در ذهن ملتهبش شعله‌ور نشده بود، چه بسا او نیز مثل لیامشین به رختخواب پناه می‌برد. اما این فکر تازه در ذهنش قوت می‌گرفت و او نه تنها به بستر نرفت بلکه با بی‌صبری در انتظار قرار دیدار ماند و حتی زودتر از وقت مقرر به سوی محل تجمع راه افتاد.

میعاد جایی بسیار تاریک و غم‌انگیز بود در انتهای پارک بی‌کران سکواریشینسکی. من بعدها مخصوصاً آنجا به نمایش محل رفتن. وای که این نقطه در آن شامگاه نامطبوع پاییزی باید منظره‌ای سخت شوم بوده باشد. جنگل عظیم خالصه آنجا شروع می‌شد. درختان کاج کهن لکه‌های نامشخصی سیاه‌تر از تاریکی بر آن پرده‌تار می‌انداخته‌اند. تاریکی به قدری غلیظ بود که تمیز دادن اشخاص در دو قدمی ممکن نمی‌بود. اما پیوتر سنپانویچ و لیپوتین و بعد ارکل فانوس با خود آورده بودند. خدا می‌داند چه کسی به چه منظور و چه وقت، زمانی که هیچ‌کس به یاد نداشت، در این نقطه با تخته‌سنگ‌هایی نتراشیده غار تزینی مضحکی درست کرده بود. عیز و نیمکت‌هایی که زمانی در این غار گذاشته شده بود مدت‌ها بود پوسیده و از هم پاشیده شده بود. در فاصله دویست قدمی این نقطه، سمت راست، سومین دریاچه پارک پایان می‌یافت. این سه دریاچه که اولینشان نزدیک عمارت اربابی شروع می‌شد در طول بیش از یک ورست تا پایان پارک ادامه داشتند. به دشواری می‌شد فرض کرد که هرچور صدایی، فریادی و حتی شلیک تیری از این محل به گوش ساکنان عمارت دورافتاده و وانهادۀ سکواریشینسکی برسد. نیکلای وسیه‌والودویچ روز بیش از آنجا رفته بود و در

غیاب پیشخدمت او الکسی یگوریچ، غیر از پنج شش نفری، که می‌شود گفت بیمار و زمین‌گیر بودند تنابنده‌ای در عمارت نمانده بود. به هر حال می‌شد با احتمال نزدیک به یقین فرض کرد که حتی اگر فریادی یا استغاثه‌ای به گوش این ساکنان دورافتاده عمارت می‌رسید جز القاء ترس در دل آنها اثری نمی‌داشت و یکی از آنها را هم از روی پوست تخت نرم و پشت بخاری گرمشان تکان نمی‌داد و به کمک بر نمی‌خیزاند.

ساعت شش و بیست دقیقه تقریباً همه توطئه‌گران جز ارکل، که مأمور آوردن شاتوف شده بود در مبعاد گرد آمده بودند. پیوتر ستپانویچ این بار تأخیر نکرده بود. او به اتفاق تالکاچنکو آمده بود. تالکاچنکو عبوس و نگران بود. از تندتصمیمی و گستاخی خودنمایانه‌اش چیزی باقی نمانده بود. تقریباً از پیوتر ستپانویچ جدا نمی‌شد و وفاداری بی‌حد و بی‌سابقه‌ای نسبت به او از خود نشان می‌داد. پیوسته به او می‌چسبید و با حالتی عصبی با او نجوا می‌کرد. اما پیوتر ستپانویچ تقریباً به او جواب نمی‌داد و با اوقات تلخی چیزیکی زیر لب غر می‌زد تا او را از سر باز کند.

شیگالیوف و ویرگینسکی حتی زودتر از پیوتر ستپانویچ آمده بودند و چون او را دیدند آشکارا از او اجتناب می‌کردند و در سکوتی عمیق و آشکارا عمدی پناه می‌جستند. پیوتر ستپانویچ فانوسش را بالا گرفت و بی‌ملاحظه و حتی با دقتی بی‌ادبانه و برخوردارانه به آنها چشم دوخت. برقی در ذهنش درخشید که «می‌خواهند چیزی بگویند!»

از ویرگینسکی پرسید: «لیامشین نیامده؟ کی بود گفت مریض است؟»
صدای لیامشین که ناگهان از پشت درختی بیرون آمد شنیده شد که: «من اینجایم!»

پالتوی گرمی به تن داشت و شالی پیچازی به دور سر و گردن پیچیده بود، به طوری که حتی در پرتو فانوس حالت چهره‌اش قابل تشخیص نبود.

– «پس فقط لیپوتین نیامده؟»

اما لیپوتین نیز از غار بیرون آمد، بی‌آنکه حرفی بزند. پیوتر ستپانویچ دوباره

فانوسش را بالا برد.

«چرا آنجا قائم شده بودید؟ چرا بیرون نمی‌آمدید؟»

لیپوتین زیر لب گفت: «گمان می‌کنم ما حق آزادی در رفتار و حرکات خودمان را حفظ کرده باشیم!» اما به احتمال زیاد درست نمی‌دانست چه می‌خواهد بگوید.

بیوتر ستپانویچ اول بار آهنگ نجوارا وا گذاشت و به صدای بلند که همه را از تعجب تکان داد گفت: «آقایان، من فکر می‌کنم شما خوب می‌فهمید که حالا دیگر پرحرفی بن جاست. دیشب همه حرف‌ها مان را زدیم و مسئله را خوب حل‌اجی کردیم با صراحت و روشنی! اما به طوری که در چهره‌های شما می‌خوانم، ممکن است کسانی باشند که بخواهند حرفی بزنند. در این صورت خواهش می‌کنم عجله کنید. جهنم! ولی فرصت زیادی نداریم و هر لحظه ممکن است ارکل او را بیاورد...»

تالکاجنکو معلوم نبود روی چه حسابی درآمد که: «حتماً می‌آوردش...»

لیپوتین باز طوری که گفتی خود نمی‌فهمد چرا سؤال می‌کند، گفت: «اگر اشتباه نکنم اول باید دستگاه چاپ را تحویل بدهد این‌طور نیست؟»

بیوتر ستپانویچ فانوسش را به جلو چهره او بالا برد و گفت: «خوب، معلوم است. دستگاه را که نباید از دست داد. ولی دیشب قرار بر این شد که تحویل گرفتن آن لازم نیست. کافی است که محل دقیق دفینه را به شما نشان دهد. بعد خودمان سر فرصت آن را از خاک بیرون خواهیم آورد. من می‌دانم که دستگاه را جایی در حدود ده قدمی یکی از زوایای این غار دفن کرده است... ولی آخر شما چرا آن را فراموش کردید؟ قرار گذاشته بودیم که شما تنها با او ملاقات کنید، و بعد ما بیرون بیاییم. عجیب است که حالا خودتان سؤال می‌کنید... مگر اینکه سؤال می‌کنید که حرفی زده باشید؟»

لیپوتین دماغ شده ساکت ماند. همه ساکت بودند. باد تاج درختان کاج را تکان می‌داد.

بیوتر ستپانویچ نتوانست این سکوت را تحمل کند؛ با بی‌صبری درآمد که:

«خوب، آقایان، به هر تقدیر امیدوارم که هرکس وظیفه‌ای را که برایش معین شده است ادا کند.»

ویرگینسکی به هیجان آمده، شتابان و جویده جویده و همراه با حرکات سر و دست گفت: «من می‌دانم که زن شاتوف برگشته و زاییده. من به احوال دل آدم‌ها آشنایم... می‌شود اطمینان داشت که او حالا دیگر خیرچینی نخواهد کرد... چون حالا آدم خوشبختی است... من امروز به خانه همه سر زدم و هیچ‌کس را ندیدم که این خبر را بدهم... چون که حالا شاید دیگر لازم نباشد کاری بکنیم...»
از گفتن باز ایستاد. نفسش بند آمده بود.

پیوتر استپانویچ یک قدم به طرف او پیش آمد و گفت: «آقای ویرگینسکی، بگوئید ببینم، اگر درمی به تخته‌ای می‌خورد و شما ناگهان خوشبخت می‌شدید، نمی‌گویم افشاگری - چنین چیزی مطرح نیست - ولی آیا اقدام خطیری را که جنبه اجتماعی می‌داشت و شما پیش از خوشبخت شدن تصمیم به کردن آن گرفته بودید و آن را وظیفه و مسؤلیت اجتماعی خود می‌شمردید، و خطری در بر می‌داشت از ترس محروم شدن از خوشبختی به عقب می‌انداختید؟»

ویرگینسکی با شور شدید و بی‌معنی و مضحکی گفت: «نه، به عقب نمی‌انداختم، من به هیچ قیمتی انجام وظیفه‌ام را به عقب نمی‌انداختم.»
- «یعنی ترجیح می‌دادید باز بدبخت شوید تا رذل!»

- «بله... بله... حتی می‌خواهم بگویم... به عکس کاملاً... ترجیح می‌دادم رذل باشم... یعنی نه، ابدأ نمی‌خواستم رذل باشم... کاملاً سیاه‌روز باشم و رذل باشم.»
- «خوب، پس بدانید که شاتوف هم این کار را وظیفه اجتماعی خود می‌داند. او به درستی کار خود اعتقاد عمیق دارد، به این دلیل، که بابت جرم خود از مجازات نمی‌ترسد و از آن استقبال می‌کند، گرچه مجازاتش به علت این همکاری و افشاگری تا حدودی سبک‌تر خواهد شد. چنین آدمی به هیچ قیمتی از خیرچینی خودداری نخواهد کرد. هیچ سعادت نیست که بر اعتقاد او چیره شود. اگر هم امروز گزارشش ندهد فردا بیدار خواهد شد و خود را سرزنش خواهد کرد که چرا تعلل کرده است و خواهد رفت و کار خود را صورت خواهد داد. تازه زنش بعد

از سه سال عیاشی برگشته و نوله ستاوروگین را به ریش او بسته. شما اسم این را سعادت می‌گذارید؟»

شیگالیوف به تأکید درآمد که: «ولی هیچ‌کس رنگ این گزارشی را که شما می‌گویید ندیده»

پیوتر سنپانویچ داد زد: «گزارش را من دیده‌ام. گزارش تهیه‌شده ولی آقایان حالا این حرف‌ها خیلی بیجا و مسخره است.»

ویرگینسکی ناگهان فریاد زد: «ولی من اعتراض می‌کنم... من به شدت اعتراض می‌کنم... من می‌خواهم... من می‌خواهم که... من معتقدم که باید وقتی آمد همه به استقبالش برویم و از او بپرسیم. اگر حقیقت داشت از این کار منصرفش کنیم و اگر قول شرف داد آزادش بگذاریم. در همه حال باید محاکمه‌اش کرد... باید دادگاه تشکیل شود، نه اینکه همه پنهان شویم و یکمرتبه به او حمله کنیم.»

— «آینده جنبش را به قول یک بر شرف بفروشیم! عجب حرف احمقانه‌ای! لعنت به این حماقت! مسخره‌تر از این ممکن نیست، آقایان! و این نقشی است که شما در ساعت خطر برای خود اختیار می‌کنید!»

ویرگینسکی مدام تکرار می‌کرد: «من اعتراض دارم. من اعتراض دارم...»

— «حالا چرا این جور داد می‌زنید؟ علامت را نمی‌شنویم! آقایان شاتوف... لعنت بر... این حرف‌ها، آن هم حالا چه احمقانه است!... من پیش از این گفته‌ام که شاتوف سلاوپرست است. و سلاوپرست‌ها احمق‌ترین آدم‌هایند... ولی اصلاً این حرف‌ها یعنی چه؟ شما فقط حواس مرا پریشان می‌کنید... آقایان، شاتوف آدم زودخشم کینه‌توزی است، ولی چون هرچه بود خواه ناخواه جزو ما بود، من، تا آخرین دقیقه امیدوار بودم که از او به نفع نهضت استفاده کنم، تا در حد یک آدم تندخشم کینه‌توز مفید باشد و علی‌رغم دستورالعمل‌های دقیق، خطاهایش را می‌بخشیدم و مراقبش بودم. صد بار بیش از آنچه سزاوارش بود بر خطاهایش چشم بستم. اما او کار را به تهیه گزارشی رساند. دیگر چه کنم؟ خودش خواسته!... حالا هر کدام جرأت دارید از انجام وظیفه شانه خالی کنید. یک نفر از شما حق ندارد از این کار کنار رود. شما اگر دوستش دارید می‌توانید بروید رویش را

ببوسید؛ اما حق ندارید به قول شرف او اعتماد کنید. چنین کاری خیانت به نهضت است. این کارِ خوک‌های خائن است، کار خودفروختگان به دولت است.»

لیپوتین ریزه‌خوانی کرد که: «اینجا کدام یک از ما خود را به دولت فروخته؟»

— «شاید خود شما! لیپوتین شما بهتر است ساکت باشید. شما فقط از سر عادت حرف می‌زنید. آقایان، خودفروخته کسانی‌اند که از خطر می‌ترسند. همیشه احمقی پیدا می‌شود که در آخرین لحظه با عجله می‌رود و جیغ و شیون راه می‌اندازد که: "مرا عفو کنید، اشتباه کردم، شرفم را می‌فروشم، دار و ندارم را می‌فروشم" اما بدانید آقایان که حالا دیگر شما را به ازاء هیچ افشاگری عفو نخواهند کرد. حتی اگر مشمول دو درجه تخفیف در مجازاتان بدانند باز به سبیری خواهید رفت. و تازه از تیغ دیگری در امان نخواهید بود و این تیغ دیگر از مال دولت تیزتر است.»

پیوتر ستپانویچ از خشم دیوانه شده بود و حرف‌های غیر لازم می‌زد. شیگالیوف سه قدم رو به او پیش رفت و چنانکه معمولش بود با اطمینان بسیار و منطقی روشن شروع به حرف زدن کرد (و گمان می‌کنم که اگر زمین در آن لحظه زیر پایش دهان باز می‌کرد او فریاد نمی‌کشید و خون سرد می‌ماند و از منطلق خود منحرف نمی‌شد) گفت: «من از دیشب تا این ساعت به موضوع فکر کرده و به این نتیجه رسیده‌ام که این قتل که طرح آن را ریخته‌ایم نه فقط اتلاف وقت گرانبهای است که می‌شود به طریقی اساسی‌تر و زودتر به کار رود، بلکه به منزله انحرافی از راه راست است که بسیار مخرب است و همیشه بزرگ‌ترین زیان را برای نهضت در پی داشته است و موفقیت آن را ده‌ها سال به عقب انداخته است. زیرا تحت نفوذ اشخاص سبکسر و بیشتر سیاست‌باز می‌بوده است. من امروز فقط به این قصد اینجا حاضر شدم تا علیه اقدامی که قرار است کرده شود اعتراض کنم و نظرم را به قصد روشن کردن ذهن دیگران به همه عرضه دارم و بعد، از همین لحظه، که نمی‌دانم چرا شما آن را خطرناک وصف می‌کنید، خود را از این راه کنار بکشم. من نه از ترس خطر از این راه بیرون می‌روم و نه از نرمدلی نسبت به شاتوف، که علاقه‌ای به بوسیدن رویش ندارم، بلکه بیرون رفتنم فقط برای این

است که این راه از اول تا آخرش کاملاً با برنامه من منافات دارد. بابت افشاگری و فروختن خود به دولت هم از جانب من خیالتان آسوده باشد. من برای کسی خبری نمی‌برم.»

عقب‌گرد کرد و به راه افتاد.

پیوتر استپانویچ تپانچه‌اش را کشید و فریاد زد: «لعنت... الان با آنها روبه‌رو می‌شود و به شاتوف هشدار می‌دهد!» و صدای ضامن تپانچه بلند شد.

شیگالیوف روی به سوی او گرداند و گفت: «خیالتان آسوده باشد. اگر در راه با شاتوف برخورد کنم شاید با او سلام و تعارف بکنم اما هشدارش نخواهم داد»

– «هیچ می‌دانید آقای فوریه، که ممکن است بابت این کار تاوانی بپردازید؟»
– «خواهش می‌کنم توجه داشته باشید که من فوریه نیستم. اینکه مرا با آن

پرت و پلاپرداز شیرین‌گوی خیال‌باف مشبه می‌کنید نشان آن است که نوشته مرا که مدتی در اختیارتان بود ابدأ نخوانده‌اید. اما در خصوص انتقامتان باید بگویم

که این راست کردن ضامن امروز ابدأ به نعمتان نیست و اگر این کارتان تهدیدی است برای فردا یا پس‌فردا، بدانید که قتل من هیچ فایده‌ای برایتان نخواهد داشت و

جز دردسر برایتان به بار نخواهد آورد، زیرا ممکن است که مرا بکشید اما دیر یا زود ناگزیر به حرف من خواهید رسید. خداحافظ!»

در این لحظه از مسافت دویست متری از جانب آبگیر صدای سوتی شنیده شد و لیپوتین فوراً با سوتی، که شب پیش مقرر شده بود جوابش داد. (چون برای این

کار به دهان تقریباً بی‌دندان خود اطمینانی نداشت، همان روز صبح سوت‌سوتکی گلین از بازار به یک کاپک خریده بود.) ارکل ضمن راه به شاتوف خاطر نشان

کرده بود که نزدیک شدن خود را با سوت به اطلاع لیپوتین خواهد رساند تا با این کارش موجب بدگمانی او نشود.

شیگالیوف به آهنگ نجوا به تأکید گفت: «خاطرتان آسوده باشد. من از راهی می‌روم که به آنها برنخورم و بی‌شتاب راه خانه‌اش را از میان پارک پیش گرفت.

امروز چگونگی اجرای این ماجرای سیاه نا کوچک‌ترین جزئیات شناخته شده است. ابتدا لیپوتین در دهانه غار به پیشباز ارکل و شاتوف رفت. شاتوف با

او سلام و تعارف نکرد و دست او را نفشرد بلکه فوراً و شتابان به صدای بلند گفت: «پس بیل و کلنگتان کو؟ یک فانوس دیگر ندارید؟ ترسید، اینجا پرنده پر نمی‌زند و در سکواریشنیکی هم کسی نیست که ما را ببیند. اگر توپ هم شلیک کنند کسی نمی‌شنود. بیایید، درست همین جاست...»

این را که می‌گفت در نقطه‌ای به فاصله ده قدمی از گوشه عقبی غار در راستای جنگل پا بر زمین کوفت. در همین لحظه تالکاجنکو از پشت درختی از عقب به او حمله کرد و ارکل آرنج‌های او را از پشت گرفت. لیپوتین از جلو به او حمله کرد. سه نفری به چشم بر هم زدنی او را بر زمین افکندند و چنان بر خاک فشردند، که نمی‌توانست تکان بخورد. آن وقت پیوتر ستپانویچ تپانچه به دست پیش جست. می‌گویند که شاتوف فرصت یافت که سر خود را به سمت او بگرداند و توانست او را به جا آورد. سه فانوس این صحنه را روشن کرده بود. فریاد کوتاه نومییدی از گلوی شاتوف بیرون زد. اما دهانش را بستند و صدایش خفه شد. پیوتر ستپانویچ لوله تپانچه را به دقت بر پیشانی او گذاشت و فروفشرد و ماشه را چکاند. می‌گویند صدای تیر زیاد بلند نبود. دست‌کم در سکواریشنیکی صدایی شنیده نشده بود. البته صدا به گوش شیگالیوف که به زحمت سیصد قدم دور شده بود، رسیده بود. او، هم فریاد شاتوف را شنیده بود، هم صدای تیر را، اما چنانکه بعد خود گواهی داد برنگشته و حتی قدم سست نکرده بود. شاتوف فوراً جان سپرده بود. از آن میان فقط پیوتر ستپانویچ بر مشاعر خود مسلط مانده بود؛ گرچه گمان نمی‌کنم که خونسردی خود را هم حفظ کرده باشد. چندک زده، با شتاب اما با دست‌هایی استوار و حرکاتی پراطمینان جیب‌های شاتوف را واری کرد. پولی در جیب‌هایش نبود. (کیف پولش زیر بالش ماریا ایگناتی‌یونا باقی مانده بود.) دو سه تکه کاغذ در جیب‌هایش پیدا شد که هیچ اهمیتی نداشت: یک یادداشت مربوط به کار دفترداری‌اش و کاغذ دیگری که عنوان کتابی روی آن نوشته شده بود و صورت‌حساب کهنه‌ای مربوط به مهمانخانه‌ای در اروپا که معلوم نبود به چه علت دو سال در جیبش نگه داشته بود. پیوتر ستپانویچ کاغذها را در جیب خود گذاشت و چون ناگهان متوجه شد که همه گرد او جمع شده و به

جسد چشم دوخته‌اند و هیچ کاری نمی‌کنند به خشم آمد و شروع کرد ناسزا گفتن و آنها را هل دادن که به کار خود مشغول شوند. تالکاچنکو و ارکل به خود آمدند و دویدند و به لحظه‌ای دو تکه سنگ را که هر یک ده کیلویی وزن داشت و همان روز صبح در غار گذاشته بودند آوردند. آنها را از پیش آماده کرده بودند، به این معنی که به دقت و محکم طناب پیچشان کرده بودند، زیرا قرار بود جسد را در نزدیک‌ترین دریاچه که همان سومی بود غرقه سازند و شروع کردند سنگ‌ها را به گردن و پاهای او بستن. سنگ‌ها را پیوتر ستپانویچ می‌بست و ارکل و تالکاچنکو کمکش می‌کردند و جسد را نگه می‌داشتند یا سنگ‌ها را به او می‌دادند. ارکل اولین سنگ را داد و ضمن اینکه پیوتر ستپانویچ غرغرکنان و ناسزاگویان پاهای جسد را به هم می‌بست و سنگ را به آنها می‌آویخت تالکاچنکو ایستاده بود و سنگ دوم را در دست داشت و پیش آورده بود و کمرش، گفتمی به احترام به جلو خم شده بود تا سنگ را به محض اینکه لازم باشد بدهد و یک بار هم به فکرش نرسید که بار خود را در این مدت بر زمین بگذارد. وقتی سنگ‌ها به گردن و پاهای جسد بسته شد و پیوتر ستپانویچ برخاست و در چهره حاضران نگرینست حادثه عجیبی روی داد که هیچ‌کس انتظارش را نداشت و همه را غرق حیرت کرد.

چنانکه گفته شد تقریباً همه ایستاده بودند و جز ارکل و تالکاچنکو کسی کاری نمی‌کرد. لیامشین نیز بعد از شلیک تیر به جمع پیوسته بود. در عوض، همه در طول این تقلا با جسد، گفتمی قسمتی از آگاهی خود را از دست داده بودند. نزدیک جسد جمع شده بودند و قبل از هرگونه پریشانی یا نگرانی احساس تعجب در دل داشتند. لیپوتین جلوتر از همه در کنار جسد ایستاده بود و ویرگینسکی پشت سر او بود و با کنجکاوی خاص تماشاگری که در ماجرا دخالتی ندارد، حتی اندکی روی نوک پنجه بلند شده بود تا از فراز شانه لیپوتین آنچه را که می‌گذشت بهتر ببیند. لیامشین پشت ویرگینسکی پنهان شده بود. اما وقتی سنگ‌ها به جسد بسته شد و پیوتر ستپانویچ برخاست، سرپای ویرگینسکی به ارتعاش افتاد و دست‌ها را بر هم می‌مالید و به تلخی فریاد می‌زد: «نه، این درست نیست، این

اصلاً درست نیست...»

چه بسا اگر فرصت می‌یافت به این فریاد دیررس خود چیزی می‌افزود اما لیامشین به او فرصت نداد که حرف خود را تمام کند و از عقب او را در بغل گرفت و با تمام نیرو می‌فشرده و با صدایی که به زوزه جانوری می‌مانست با تمام نیروی حنجره شروع کرد به جیغ کشیدن. لحظاتی هست که وحشت به حدی می‌رسد که مردافکن می‌شود. مثلاً وقتی که شخص ناگهان، نه به صدای طبیعی خود، بلکه با صدایی شروع به جیغ کشیدن می‌کند که بیرون آمدن آن از گلوئی او پیش از آن متصور نبوده و همین خود اغلب وحشت‌انگیز است. لیامشین جیغ‌هایی می‌کشد که به جیغ انسانی شباهت نداشت و به زوزه جانوری می‌مانست. جیغ‌های او پیوسته شدیدتر و شدیدتر می‌شد و گه‌گاه او را به تشنج می‌انداخت و او ویرگینسکی را در میان بازوان خود می‌فشرده، و مدام و بی‌وقفه زوزه می‌کشد و با چشمان و غزده‌اش به همه می‌نگریست و دهانش را به شدت گشوده بود و به آهنگی تند و به سرعت پا بر زمین می‌کوفت، با ضربانی چنان ریز که غرش طبل را به یاد می‌آورد. ویرگینسکی به قدری ترسیده بود که خود شروع کرد مثل دیوانه‌ها جیغ کشیدن. با چنان حدت و خشمی که تصور آن نیز دشوار بود و تقلا می‌کرد تا خود را از دوال بازوان لیامشین آزاد کند و تا جایی که می‌توانست با ناخن و ضربات آرنج رو به عقب به شکم او ضربه می‌زد تا عاقبت ارکل کمکش کرد و از لیامشین جدایش ساخت. وقتی ویرگینسکی از او جدا شد و با وحشت ده قدمی از او فاصله گرفت چشم لیامشین ناگهان به پیوتر ستیانویچ افتاد و باز شروع به غریدن کرد و به او حمله‌ور شد اما پایش به جسد گیر کرد و از روی آن بر پیوتر ستیانویچ افتاد و او را چنان به سختی در میان بازوان می‌چلاند و سر خود را چنان بر سینه‌اش می‌فشرده که در لحظه اول نه پیوتر ستیانویچ توانست کاری بکند و نه تالکاجنکو و نه لیپوتین. پیوتر ستیانویچ فریاد می‌زد و دشنام می‌داد و با دو مشت بر فرق او می‌کوبید تا عاقبت خود را از چنگ او خلاص کرد و تپانچه را برداشت و لوله آن را در دهان هنوز گشاده لیامشین که همچنان نمره می‌کشد و تالکاجنکو و ارکل و لیپوتین بازوانش را گرفته بودند،

گذاشت. اما ليامشين با وجود تپانچه که در دهانش بود همچنان زوزه می‌کشید. عاقبت ارکل دستمال گردن خود را مجاله کرد و با مهارت در دهان او چپاند و به اين تدبير صدای او را خفه کرد. در اين اثنا تالکاجنکو دست‌های او را با تکه طنابی که از بستن دست و پای جسد باقی مانده بود بست.

پیوتر ستیانویچ با تعجیب آمیخته به نگرانی به مرد دیوانه نگریست و گفت: «خیلی عجیب است!»

پیدا بود که به راستی حیرت کرده است.

به فکر فرو رفته افزود: «من از او تصویری به کلی غیر از این داشتم!» عجالتاً ارکل را به مراقبت او گماشتند. می‌بایست هرچه زودتر کار جسد را تمام کنند. به قدری شیون و فریاد کشیده شده بود که ممکن بود کسی چیزی شنیده باشد. تالکاجنکو و پیوتر ستیانویچ فانوس‌های خود را بالا بردند و زیر سر جسد را گرفتند و بلند کردند. لیوتین و ویرگینسکی پاهایش را گرفتند. جسد با دو سنگ وزین باری سنگین بود و می‌بایست آن را دوست قدمی پیش ببرند. تالکاجنکو که از همه زورمندتر بود توصیه کرد که بهتر است قدم‌ها را هماهنگ کنند اما کسی جوابش نداد و هرکس به شیوه خود، هرطور که می‌توانست حرکت می‌کرد.

پیوتر ستیانویچ به سمت راست رفت و کاملاً خم شده، سر جسد را روی شانه گذاشته پیش می‌برد و با دست چپ زیر یکی از سنگ‌ها را گرفته بود و چون تالکاجنکو طی بیش از نیمی از راه نفهمیده بود که باید در حمل سنگ کمک کند عاقبت پیوتر ستیانویچ تشرش زد و دشنامش داد. فریادش ناگهانی بود و در فضای پارک پیچید. همه ساکت بودند و بار را پیش می‌بردند و به کنار آبگیر رسیده بودند که ویرگینسکی، خمیده زیر بار. چنانکه زیر سنگینی آن رمق باخته باشد، ناگهان دوباره با همان صدای اشک‌آلود فریاد زد:

«نه، این درست نیست! ابدأ درست نیست!»

انتهای این دریاچه سوم، که بسیار وسیع بود، و آنها جسد شاتوف را آنجا به کنار آب آورده بودند، یکی از خلوت‌ترین و دورافتاده‌ترین نقاط پارک بود.

خاصه در این وقت سال، و دریاچه در این کرانه به صورت نیزاری درآمده بود. فانوس را بر زمین نهادند و جسد را چند بار تاب دادند و در آب افکندند. صدای خفه‌ای بلند شد که مدتی ادامه داشت. بیوتر ستیانویچ فانوس را بلند کرد و دیگران گردن کشیدند و با کنجکاوی می‌خواستند فرو رفتن جسد را در آب تماشا کنند؛ اما دیگر چیزی پیدا نبود. با دو سربار سنگین فوراً فرو رفته بود. امواجی که در سطح آب پدید آمده بود به زودی ناپدید شد. کار تمام شده بود.

بیوتر ستیانویچ خطاب به همه گفت: «آقایان، حالا ما از هم جدا می‌شویم. بی‌شک شما همه غرور آزادمردانه‌ای را که با ادای تکلیفی به آزادی پذیرفته همراه است در سینه احساس می‌کنید. اگر حالا چنین احساسی در شما با نگرانی همراه است برتردید فردا که نداشتن چنین احساسی شرم‌آور خواهد بود آن را در دل خواهید داشت. درباره اضطراب لیاشین حاضریم آن را به هدیان حمل کنم، خاصه آنکه ظاهراً به راستی نیز از امروز صبح بیمار بوده است. اما شما ویرگینسکی، اگر کمی به آزادی، یعنی آزاد از احساسات فکر کنید، خواهید دید که با توجه به مصلحت نهضت ممکن نبود که قول شرف کسی را معتبر دانست و جز آنچه کردیم راه دیگری نبود. در آینده خواهید دانست که گزارش آماده بوده است و من حاضریم که این فریادهای شما را فراموش کنم و خیالتان آسوده باشد هیچ خطری شما را تهدید نمی‌کند و به ذهن احدی نخواهد رسید که به یکی از شما بدگمان شود. خاصه اگر شما خود بتوانید رفتار خود را در اختیار آورید. به طوری که اصل کار به خودتان بستگی دارد و به اعتقاد کاملتان، که امیدوارم تا فردا در دلتان استوار شود. و از جمله برای همین است که شما در سازمان جداگانه و آزادی، مرکب از همراهانی همفکر متشکل شده‌اید تا یکدیگر را تقویت کنید و در صورت لزوم مراقب یکدیگر باشید. هر یک از شما موظف است به مقام بالاتری حساب پس بدهد. رسالت شما نو کردن کهنگی‌ها و تازه داشتن نهضت است که از رکود می‌گردد. این نکته را همیشه در نظر داشته باشید. برای تقویت روحیه لازم است عجالاً وظیفه شما تخریب همه چیز است. هم دولت و هم نظام اخلاقی آن. تنها ماییم که می‌مانیم و در دست گرفتن زمام

قدرت را از پیش هدف بزرگ خود قرار داده‌ایم. ما باید هوشمندان را با خود همراه کنیم و برگردهٔ احمقان سوار شویم. شما نباید از این شرم داشته باشید. نسل حاضر باید از نو تربیت شود تا شایستهٔ آزادی باشد. هزاران شاتوف دیگر در پیش‌اند. ما سازمان می‌یابیم تا جنبش را هدایت کنیم. شرم‌آور است که دست کسانی را که عاطل افتاده و با دهان باز چشم به ما دوخته‌اند نگیریم و رهبری‌شان را نپذیریم. من همین حالا به خانهٔ کیریلوف می‌روم و تا صبح مدرکی را در دست خواهم داشت که او در آن ضمن مردن، مسؤولیت همه چیز را بر عهده گرفته و توضیح همهٔ مسائل را در دست دولتیان نهاده است. هیچ چیز معتبرتر و پذیرفتنی‌تر از این اتفاق اقوال نیست. اولاً با شاتوف دشمنی داشته است. آنها در آمریکا مدتی با هم به سر برده‌اند، یعنی فرصت کافی داشته‌اند که با هم دشمن شوند. همه می‌دانند که شاتوف از راه برگشته و در اعتقادات خود تغییر کلی داده بود. یعنی دشمنی آنها محمل عقیدتی داشته است و ترس از افشاگری به آن افزوده شده است، که گناهی خطیر و سخت نابخشودنی است. اینها همه به همین بیان نوشته خواهد شد. از اینها گذشته در این مدرک خاطرنشان می‌شود که فیدکا نزد او در خانهٔ فیلپوف به سر می‌برده است. به این ترتیب می‌بینید که هرگونه بدگمانی به شما کاملاً بیجا خواهد بود زیرا این اقرارنامه ذهن این احمق‌ها را پریشان می‌کند. آقایان ما فردا یکدیگر را نخواهیم دید. من به سفر بسیار کوتاهی در بخش می‌روم. اما پس فردا اطلاعات لازم را به شما خواهم داد. به شما مخصوصاً سفارش می‌کنم که فردا در خانه بمانید. حالا دو نفر دو نفر از اینجا دور می‌شویم و از راه‌های مختلف. تالکاچنکو، از شما می‌خواهم که مراقب لیامشین باشید و او را به خانه‌اش برسانید. می‌توانید در او تفوذ کنید و از همه مهم‌تر اینکه به او حالی کنید که با این بزدلی تا چه اندازه ممکن است بیش از همه به خودش صدمه بزند. آقای ویرگینسکی دربارهٔ خویشاوند شما شپگالیوف، چنانکه به خودتان، نمی‌خواهم تردیدی داشته باشم. می‌دانم که خیرچینی نخواهد کرد. فقط رفتارش موجب تأسف است. منتها هنوز رسماً اعلام نکرده است که می‌خواهد از حلقه جدا شود. بنابراین نمی‌توان پیش از وقت او را دفن کرد.

خوب، دیگر عجله کنید آقایان. اینها گرچه مغز خر در سر دارند احتیاط هرگز زبانی نداشته است.»

وبرگینسکی با ارکل روانه شد.

ارکل پیش از تحویل لیامشین به تالکاچنکو فرصت یافت که او را نزد پیوتر ستپانویچ بیاورد و به او بگوید که لیامشین هشیار شده است و از کرده خود پشیمان است و عذرخواهی می‌کند و حتی به یاد ندارد که چه گفته و چه کرده است. پیوتر ستپانویچ تنها از آنجا دور شد و راهی غیر مستقیم را از جانب دیگر دریایچه‌ها در کرانه پارک پیش گرفت و این دورترین راه بود. لیوتین در نیمه راه خود را به او رساند و این موجب تعجب بسیار او شد.

– «پیوتر ستپانویچ، لیامشین خبرچینی خواهد کرد.»

– «نه، او هشیار شده است و می‌داند که اگر خبرچینی بکند اول خود به

سیبری خواهد رفت. حالا دیگر هیچ‌کس خبرچینی نخواهد کرد. شما هم نخواهید کرد.»

– «خودتان چه‌طور؟»

– «شکی نداشته باشید. به محض اینکه تکانی بخورید و به فکر خیانت بیفتید

فوراً بازداشت خواهید شد و خودتان این را خوب می‌دانید. ولی شما خیانت

نخواهید کرد. خوب، حالا برای همین حرف‌ها بود که دو ورست دنبال من

دویدید؟»

– «پیوتر ستپانویچ، پیوتر ستپانویچ، ما شاید دیگر یکدیگر را نبینیم!»

– «منظورتان از این حرف چیست؟»

– «فقط یک چیز را به من بگویید!»

– «چه می‌خواهید؟ من میل دارم که فوراً بروید پی کارتان!»

– «فقط یک کلمه! اما دلم می‌خواهد که حقیقت باشد! این حلقه ما تنها

حلقه موجود است، نه؟ یا حقیقت دارد که چند صدتا از آنها وجود دارد؟ پیوتر

ستپانویچ، من از دیدگاهی بلند بر موضوع نگاه می‌کنم!»

– «این از اضطرابتان پیداست. می‌دانید که شما از لیامشین خطرناک‌ترید؟»

- «می‌دانم، می‌دانم! ولی جواب مرا بدهید! جوابم را!»
 - «شما آدم احمقی هستید. آخر حالا دیگر برای شما چه فرق می‌کند که فقط یک حلقه وجود داشته باشد یا هزارتا؟»
 لیپوتین فریاد زد: «بله، پس فقط همین ما پنج نفر بودیم! من می‌دانستم! همیشه می‌دانستم. تا همین حالا شکی در این نداشتم!» و بی‌آنکه در انتظار جواب دیگری بماند برگشت و فوراً ناپدید شد. پیوتر ستیانویچ در فکر رفت.
 بعد با لحنی قاطع با خود گفت: «نه، هیچ‌کس خبرچینی نخواهد کرد. این گروه نباید متلاشی شود و باید مطیع بماند. وگرنه من آنها را... ولی عجب آشغال‌هایی هستند!»

۲

اول سری به خانه خود زد و بی‌شتاب چمدان خود را به دقت بست. قطار سریع‌السير صبح روز بعد ساعت شش حرکت می‌کرد. این قطار سریع‌السير هفته‌ای یک بار صبح زود از آنجا می‌گذشت و عجالتاً جنبه آزمایشی داشت. هرچند که پیوتر ستیانویچ به رقفا گفته بود که به سفری کوتاه می‌رود و از بخش خارج نخواهد شد، چنانکه بعدها معلوم شد قصدی کاملاً غیر از این داشته بود. چمدانش را که بست حسابش را با زن صاحبخانه، که از پیش عزیمت خود را به او اطلاع داده بود تسویه کرد و با درشکه به خانه ارکل رفت، که در نزدیکی ایستگاه راه‌آهن ساکن بود و تازه بعد، نزدیک ساعت یک بعد از نیمه شب رهپار خانه کیریلوف شد و این بار نیز از گذرگاه مخفی فیدکا به خانه وارد شد.
 سخت پریشان بود، گذشته از مسائلی که برایش بسیار ناخوشایند بود (مثلاً هنوز نتوانسته بود از کار ستاوروگین اطلاعی به دست آورد)، از قرار معلوم (می‌گویم از قرار معلوم زیرا بر این حال یقین کامل ندارم) همان روز محرمانه از جایی (شاید از پترزبورگ) به او خبر رسیده بود که عن‌قربیب خطری تهدیدش

می‌کند. البته باید دانست که امروز در شهر ما حرف‌های عجیب و غریب بسیاری درباره آن زمان بر سر زبان‌هاست. اما اگر هم کسانی بودند که از حقیقت این حرف‌ها خبر داشتند همان کسانی بودند که می‌بایست خبر داشته باشند. من خیال می‌کنم که پیوتر ستیانویچ در جاهایی غیر از شهر ما نیز در ماجراهایی دخیل بوده است، به طوری که به راستی احتمال زیاد داشت که اطلاعاتی به او رسیده باشد. من حتی یقین دارم که علی‌رغم تردیدهای گستاخانه لیپوتین، که ناشی از نومییدی‌اش بود، پیوتر ستیانویچ با دو سه حلقه پنج‌نفری دیگر نیز، مثلاً در مسکو و پترزبورگ مربوط بود. حالا اگر نگوییم که اینها به راستی حلقه‌های پنج‌نفری بودند دست‌کم کانون‌هایی بودند که او با آنها وابستگی و روابطی داشت، آن هم روابطی بسیار مرموز. حداکثر سه روز بعد از عزیمتش از شهر ما دستور بازداشت فوری او از مسکو یا پترزبورگ رسید که نمی‌دانم به علت فعالیت‌هایش در شهر ما بود یا با کارهای دیگری در نقاط دیگر رابطه داشت. این دستور درست وقتی رسید که وحشت فوق‌طبیعی و غیرمنطقی و حیرت‌انگیزی را که با کشف قتل شوم دانشجو شاتوف بر دل مسؤولان امور شهر و مردم تا آن زمان با سرسختی سبک‌رمانده ما سایه انداخته بود افزایش داد، قتل‌ی که با شرایطی سخت مرموز همراه بود و پیمانه پدیده‌های اسرارآمیز و نامعقول را در شهر ما لبریز کرده بود. اما این دستور دیر، و هنگامی رسید، که پیوتر ستیانویچ با نامی جعلی در پترزبورگ بود. او آنجا سر و گوشی آب داد و چون از چگونگی امر بویی برد فوراً به خارج از کشور گریخت... ولی من باز شتاب کردم و زیاده جلو رفتم.

به اتاق کیریلف وارد شد، خشمگین و با رفتاری خشم‌انگیز، گفتی می‌خواست نه فقط منظور اصلی خود را به انجام رساند، بلکه حساب‌خرده‌ای شخصی را با او تسویه کند و انتقام چیزی را از او بستاند. کیریلف مثل این بود که از آمدن او خوشحال شد پیدا بود که مدتی بسیار دراز و با بی‌صبری دردناکی در انتظار او بوده است. رنگ چهره‌اش پریده‌تر از معمول بود و نگاه چشمان سیاهش نافذ و ثابت بود. در گوشه کاناپه‌اش نشسته بود و بی‌آنکه برخیزد و به استقبالش برود با لحنی موقرانه گفت: «فکر می‌کردم دیگر نمی‌آید»

پیوتر ستیانویچ جلوش ایستاد و پیش از آنکه لب بگشاید مدتی در چهره او خیره ماند. بعد با لبخندی حامیانه که برخوردارنده بود به مسخره گفت: «پس معلوم می‌شود کار رو به راه است و ما از قصدمان منصرف نشده‌ایم. آفرین!» و با همان لحن شوخی زنده‌اش افزود: «خوب، مفت چنگ شما، شکایت‌تان از چیست؟ سه ساعت زندگی به شما هدیه کردم!»

– «مال خودتان هدیه‌تان! تو نمی‌توانی هدیه کنی به من چیزی! الاغ!»
 پیوتر ستیانویچ تکانی خورد و حیرت‌زده گفت: «چه گفتید؟» اما فوراً بر خود چیره شد و با همان نخوت برخوردارنده و لحن شمرده و کوبنده و تمسخرآمیز ادامه داد: «چه زودرنج شده‌ایم! لباس غضب پوشیده‌ایم! در چنین لحظه‌ای شایسته‌تر است که آدم آرام باشد. بهتر است خودتان را همپایه کریستف کلمب بدانید و مرا موش ناچیزی بشمارید و از حرف‌های من فرنجید. این توصیه‌ای بود که من دیروز به شما کردم!»

– «من نمی‌خواهم موش بشمارم تو را!»
 – «این حرف شما را به حساب تعریف و تعارف باید بگذارم؟ خوب، باشد! چایتان چرا سرد است؟ انگار همه چیز وارونه شده! نه، انگار اتفاق بدی افتاده. آه، آنجا، پای پنجره در آن بشقاب چه می‌بینم! (به پنجره نزدیک شد.) آه، مرغ پخته و برنج! چه‌طور هنوز به آن دست زده‌اید؟ پس معلوم می‌شود که حال ما طوری است که حتی مرغ...»

– «من غذا خورده‌ام و مرغ به شما مربوط نیست، خفه شوید!»
 – «اوو! البته این حرف‌ها به من مربوط نیست. اما مرغ به من مربوط هست. فکرش را بکنید من ناهار هم نخورده‌ام و اگر این مرغ، این‌طور که پیداست دیگر به کار شما نمی‌خورد... بله؟»

– «بخوریدش اگر می‌توانید!»
 – «خیلی متشکرم، و بعد هم جای!»
 فوراً در انتهای دیگر کاناپه پشت میز قرار گرفت و با ولع بسیار به غذا پرداخت، اما در حین خوردن، قربانی خود را از نظر دور نمی‌داشت و کیریلف

با خشمی نفرت‌بار به او می‌نگریست، مثل این بود که نمی‌تواند چشم از او برگیرد.

پیوتر استپانویچ، همچنان به غذا مشغول، ناگهان سر بلند کرد و گفت: «خوب، حالا کارمان در چه وضعی است؟ منصرف که نشده‌ایم؛ بله؛ تکلیف آن نوشته چه می‌شود؟»

– «من دیشب تصمیم خودم را گرفتم. برای من فرقی نمی‌کند. می‌خواهید راجع به اعلامیه‌ها چیزی بنویسم؟»

– «بله، راجع به اعلامیه‌ها و چیزهای دیگر. متن اقرارنامه را من به شما املا خواهم کرد. برای شما که فرقی نمی‌کند. یعنی ممکن است در چنین لحظه‌ای در بند فحوای اقرارنامه باشید؟»

– «این به تو مربوط نیست.»

– «البته. البته به من مربوط نیست. گرچه چند سطر بیشتر نخواهد بود. یکی اینکه به اتفاق، با شاتوف اعلامیه‌ها را پخش می‌کرده‌اید، البته با کمک فیدکا، که در خانه خود پناهش داده و پنهانش کرده بودید. این نکته‌ی اخیر یعنی کمک فیدکا و پنهان شدنش اینجا بسیار مهم است. از همه مهم‌تر است. می‌بینید من با شما صادقانه حرف می‌زنم.»

– «شاتوف؟ به شاتوف چه کار دارید؟ من راجع به شاتوف چیزی نمی‌نویسم.»

– «ای آقا! شاتوف برای شما چه اهمیتی دارد؟ در همه حال دیگر ضرری به او نمی‌زنید.»

– «زنش برگشته. امروز که بیدار شد صبح. از دلواپسی فرستاد از او بگیرد خبری. کجاست؟»

– «زنش خبر او را از شما می‌خواست؟ هوم... چه بد! شاید باز هم کسی را بفرستد. هیچ‌کس نباید بفهمد که من اینجا آمده‌ام...»

پیوتر استپانویچ دلواپس شد

– «او نخواهد دانست چیزی! باز به خواب رفته. قابله پیش اوست. آرینا

ویرگینسکایا!»

– «به‌به! نور علی نور! امیدوارم صدای مرا نشنود. می‌دانید بهتر است در را قفل کنیم!»

– «نه نمی‌شنود. اگر هم بیاید شاتوف، می‌توانم شما را مخفی کنم در آن اتاق.»
 – «شاتوف نمی‌آید و شما خواهید نوشت که چون خیانت کرد و راپورت نوشته بود... همین امشب با او دعوا کردید... و همین علت مرگش بود.»
 کیریلف از جا برجست و فریاد زد: «مرد!»

– «بله؛ همین امروز، ساعت هشت شب. یا بهتر است بگوییم دیشب ساعت هشت. چون دیگر از نصف شب گذشته!»

– «تو او را کشتی!... من از همان دیشب می‌دانستم این را.»

– «خوب، مسلم است! چه طور می‌شد ندانید؟ با همین تپانچه راحتش کردم. (این را که می‌گفت تپانچه‌اش را بیرون کشید. ظاهراً برای اینکه آن را نشان دهد اما آن را باز در جیب نگذاشت و همچنان در دست راست نگاهش داشت. گفتی می‌خواست آن را آماده دم دست داشته باشد.) ولی شما هم عجب آدمی هستید، کیریلف! خودتان خوب می‌دانستید که این احمق جز این عاقبتی نمی‌توانست داشته باشد. این چیزی نبود که پیش‌بینی کردن داشته باشد. من بارها به تفصیل درباره آن با شما حرف زده و توضیح داده بودم. شاتوف راپورت تهیه کرده بود من مراقبش بودم. به هیچ طریقی نمی‌شد زندماش گذاشت. به شما هم دستور داده شده بود که مراقبش باشید. شما خودتان سه هفته پیش به من گفتید که...»

– «خفه‌شو! تو برای آن کشتی او را که در ژنوتف انداخت توی صورت تو!»
 – «هم برای این و هم برای چیزهای دیگر! برای خیلی چیزهای دیگر! اما کینه‌ای از او به دل نداشتم. حالا چرا این جور از جا جستید؟ این چه جور جبهه گرفتن است... پس این طور!»

پیوتر ستپانویچ از جا جست و تپانچه‌اش را بالا آورد. آخر کیریلف ناگهان به سمت پنجره رفته و تپانچه‌اش را که از صبح پر کرده و آماده گذاشته بود از پای آن برداشته بود. پیوتر ستپانویچ جلو او ایستاد و سلاحش را به سوی او بالا برد. کیریلف از سر غیظ خندید.

- «اقرار کن مردک رذل که برداشتی تپانچه‌ات را، چون خیال کردی تیر می‌زنم تو را... اما من نمی‌کشم تو را... گرچه... گرچه...»

این را گفت و باز تپانچه‌اش را رو به او گرفت: طوری که گفתי نشانه می‌گیرد. مثل این بود که نمی‌تواند از لذت تصور تیراندازی به او چشم پپوشد. پیوتر ستپانویچ که همچنان در حالت تیراندازی مانده بود. منتظر بود و ماشه را نمی‌فشرده و خطر می‌کرد زیرا هر لحظه ممکن بود که تیر طرف پیشانی‌اش را سوراخ کند. زیرا از این «دیوانه» هیچ چیز بعید نبود. اما «دیوانه» عاقبت تپانچه‌اش را فرود آورد. نفس تازه کرد و می‌لرزید. توانایی حرف زدن نداشت.

پیوتر ستپانویچ نیز سلاحش را فرود آورد و گفت: «به قدر کفایت بازی کردیم. دیگر بس است! من می‌دانستم که بازی است. فقط بدانید که کار خطرناکی کردید. من ممکن بود ماشه را بچکام!»

این را گفت و با کمال خونمردی دوباره روی کاناپه نشست و برای خود چای ریخت. گرچه دستش اندکی می‌لرزید. کیریلیف تپانچه‌اش را روی میز گذاشت و شروع کرد قدم زدن.

- «من نمی‌نویسم که کشتم شاتوف را و... اصلاً هیچ نمی‌نویسم. هیچ امضا نخواهم کرد اقرارنامه.»

- «امضا نخواهید کرد؟»

- «نه!»

پیوتر ستپانویچ از خشم کبود شده گفت: «این دیگر رذالت است. وای چه حرف چرندی. گرچه از پیش حس کرده بودم. بدانید که از این حرف شما هیچ تعجبی نمی‌کنم، گرچه هر طور می‌خواهید! اگر می‌توانستم به زور شما را وادار به این کار کنم می‌کردم.» تحمل این حال برای او پیوسته دشوارتر می‌شد. گفت: «ولی شما آدم بسیار رذالی هستید! شما از ما پول خواستید و همه‌جور وعده دادید تا پول به شما داده شود. ولی من بی‌گرفتن نتیجه از اینجا نخواهم رفت. دست‌کم این قدر می‌مانم که ببینم چطور پیشانی‌تان شکافته می‌شود.»

کیریلیف به استواری جلو او ایستاد و گفت: «من می‌خواهم که فوراً ترک کنید

این خانه را!»

پیوتر ستپانویچ دوباره تپانچه‌اش را برداشت و گفت: «نه، این جور نمی‌شود! شما ممکن است از سر خشم و ترس به سرتان بزنند و بروید خبرچینی کنید تا باز لغت و لسی بکنید. چون برای این جور خبرها پول می‌دهند. ولی اشتباه کرده‌اید. من پیش‌بینی همه این احتمالات را کرده‌ام. من تا با همین تپانچه مخ شما را به این دیوار نپاشم از اینجا نمی‌روم. این همان کاری است که با آن شاتوف رذل کردم. اگر باز بترسید و اجرای کاری را که قرار بود بکنید باز به عقب بیندازید جز این چاره‌ای ندارم.»

– «تو می‌خواهی هرطور شده تماشا کنی ریختن خون مرا هم؟»

– «من یا شما حساب‌خرده‌ای ندارم. خون شما برای من خون خاصی نیست. من فقط می‌خواهم خیالم بابت جنبش آسوده باشد. خودتان می‌بینید که نمی‌شود به آدم‌ها اعتماد کرد. من هیچ نمی‌فهمم که چرا می‌خواهید خودتان را بکشید. این راه را من به شما نشان نداده‌ام. شما خودتان پیش از آشنایی با من قصد خود را، نه به من، بلکه به اعضای خارج از کشور، اعلام کردید و توجه داشته باشید که هیچ‌یک از آنها هم از شما نخواستند که درباره علت این تصمیم خود توضیحی به آنها بدهید. هیچ‌یک از آنها حتی شما را نمی‌شناخت و شما خودتان از روی احساساتی‌بازی رفتید در دلان را برای آنها گشودید و رازگویی کردید. حالا چاره چیست؟ همان وقت، با رضایت و بر اساس پیشنهاد خود شما (توجه داشته باشید پیشنهاد از جانب خود شما بود) طرحی برای عملیاتی در اینجا تهیه شد که تغییر آن ممکن نیست. شما خود را در شرایطی قرار دادید که از اسرار زیادی خبردار شوید. حالا اگر از ترس بروید هرچه می‌دانید برای دولتیان بگویید، به زیان ما خواهد بود. نه، قربان، شما تعهد کردید، پول گرفتید. شما به هیچ‌وجه نمی‌توانید انکار کنید...»

پیوتر ستپانویچ سخت برافروخته بود و حرارت به خرج می‌داد اما کیریلوف مدتی بود که به او گوش نمی‌داد و در فکر فرو رفته در اتاق قدم می‌زد.

دوباره جلو پیوتر ستپانویچ ایستاد و گفت: «دلم برای شاتوف می‌سوزد!»

- «خوب، شاید دل من هم برایش بسوزد. ولی مگر...»
- «خفه شو! بی شرف!» و حرکت ترس‌آوری کرد که معنی‌اش آشکار بود.
گفت: «می‌کشمت!»

پیوتر سپانویچ ترسید و از جای خود جست و دستش را پیش آورد و گفت:
«خوب، خوب، خوب، دروغ گفتم. قبول دارم دروغ گفتم. دلم اصلاً برایش
نمی‌سوزد. کافی است. بس است دیگر!»

کیریلف فوراً آرام شد و باز شروع به قدم زدن کرد.
- «نه، تصمیم را عقب نمی‌اندازم. مخصوصاً مبل دارم بکشم خودم را حالا!
رذل‌اید همه‌تان!»

- «اینجا حق با شماست! آدم‌ها همه رذل‌اند و چون یک آدم شریف میان
اراذل نمی‌تواند زندگی کند...»

- «الاغ! من هم رذل، به اندازه تو و به اندازه همه، من هم نیستم آدم شریف!
آدم شریف پیدا نمی‌شود هیچ‌جا.»

- «آه، عاقبت متوجه شدید! واقعاً کیریلف، با آن هوش تیزتان تا حالا
نفهمیده بودید که مردم همه مثل هم‌اند؟ نه بهتری وجود دارد نه بدتری؟ فقط
بعضی باهوش‌ترند و بعضی احمق‌تر! یعنی اگر همه رذل باشند، (که البته حرفی
بی‌معنی است) لزومی ندارد که کسی سعی کند شریف باشد!»

کیریلف با تعجب به او نگریست و گفت: «یعنی تو جدی می‌زنی این حرف
را؟ با این حرارت و به این سادگی؟... جداً اشخاصی مثل تو می‌توانند اعتقاد داشته
باشند به چیزی؟»

- «کیریلف، من هرگز نتوانسته‌ام بفهمم که شما چرا می‌خواهید خودکشی
کنید؟ فقط می‌دانم که محرکتان در این کار اعتقاداتتان است... که بسیار راسخ
است. اما اگر احتیاجی به خالی کردن دلتان دارید این گوش من. در خدمت! فقط
باید توجه داشته باشیم که وقت زیادی نداریم...»

- «چند است ساعت؟»

پیوتر سپانویچ نگاهی به ساعتش انداخت و سیگاری روشن کرد و گفت:

«درست ساعت دو!» و با خود گفت: «مثل این است که هنوز می‌توانم با او کنار بیایم!»

کیریلف زیر لب گفت: «من حرفی ندارم با تو بزَنَم!»

- «یادم هست که صحبت از خدا بود... آخر یک بار به من توضیح دادید. حتی شاید دو بار. می‌گفتید که اگر تیری در مغز خود خالی کنم خدا خواهم شد. این‌طور است؟»

- «بله، خدا خواهم بود!»

پیوتر سِپانویچ حتی لبخندی نزد منتظر بود. کیریلف در سیمای او باریک شده بود.

- «شما یک شیاد سیاست‌باز هستید و حرامزاده. می‌خواهید به میدان فلسفه بکشانید مرا و به هیجانم بیاورید تا صلح کنم و آرام شود خشمم و وقتی آشتی کردیم اقرار کنم که شاتوف را کشته‌ام.»

پیوتر سِپانویچ با لحنی طبیعی و حتی ساده‌دلانه جواب داد: «فرض کنیم من تا این اندازه رذل باشم اما برای شما، در آخرین لحظه زندگی، وقتی یک دقیقه بعد وجود نخواهید داشت چه فرق می‌کند؟ لطفاً به من بگویید، دعوی ما سر چیست؟ من یک جور آدمم و شما جور دیگر! می‌خواهید چه نتیجه‌ای بگیرید؟ از این گذشته، ما هر دو...»

- «رذل‌ایم!...»

- «خوب، قبول، رذل باشیم. شما هم خوب می‌دانید که اینها همه واژه است!»
- «من در تمام عمرم خواسته‌ام که اینها نباشند فقط واژه. من فقط برای این زنده بودم که نخواهم اینها باشند فقط واژه! همین حالا هم هر روز می‌خواهم که نباشند واژه.»

- «خوب، هرکس جایی را می‌جوید که برایش بهتر باشد ماهی هم... یعنی می‌خواهم بگویم هر کسی دنبال راحتی خود است. همین. این چیزی است که از قدیم همه می‌دانسته‌اند.»

- «گفتی راحتی؟»

- «چه کار دارید که بر سر واژه‌ها بحث کنیم؟»
- «نه، تو خوب گفتی! همان راحتی، همه چیز باید جور باشد. خدا لازم است. پس باید آن را آفرید!»
- «خوب، از این بهتر چه!»
- «نه، من می‌دانم که نیست خدا. و ممکن نیست وجود داشته باشد!»
- «این حرف شما درست تر است.»
- «تو هیچ نمی‌فهمی که آدمی که در سر داشته باشد این دو فکر را نمی‌تواند بماند زنده؟»
- «پس باید خود را بکشد؟»
- «تو جداً نمی‌فهمی که همین کافی است برای خودکشی؟ تو نمی‌فهمی که چنین آدمی فقط یک نفر هست میان صد میلیون نظیر شما، که نخواهد تحمل بکند؟»
- «من فقط این را می‌فهمم، کیریلیف، که شما انگار گرفتار تردید شده‌اید، و این خوب نیست.»
- کیریلیف عبوس در اتاق قدم‌زنان متوجه این اشاره نشد و ادامه داد:
«ستاوریگین را اسیر خود کرده بود این فکر. ذهنش را می‌خورد این فکر»
- گوش‌های پیوتر ستپانوویچ تیز شد و گفت: «چه‌طور؟ چه فکری؟ او خود به شما چیزی گفت؟»
- «نه، من حدس زدم خودم! ستاوریگین اگر اعتقاد داشته باشد، باور ندارد که اعتقاد دارد. و اگر اعتقاد نداشته باشد باور نمی‌کند که اعتقاد ندارد.»
- پیوتر ستپانوویچ که با نگرانی مراقب سیر گفت‌وگو بود، چشم به چهره پریده‌رنگ کیریلیف دوخته، با اوقات تلخی زیر لب گفت: «خوب، ولی ستاوریگین چیز دیگری هم دارد که این جور احمقانه نیست.» و در دل گفت: «لعنتی سر مرا گرم می‌کند که کار را تمام نکند! من از همان اول این را می‌دانستم! مغزش عیب دارد. حرف‌هایش درباره‌ی خودکشی همه باد هواست. عجب آشغال‌هایی پیدا می‌شوند!»

کیریلف ناگهان با لحنی دوستانه گفت: «تو آخرین کسی هستی که من می‌بینم. نمی‌خواهم با دشمنی از هم جدا شویم!»

پیوتر ستپانویچ اول جوابی نداد. باز با خود گفت: «این دیگر چه بازی‌ایست؟ لعنتی!»

- «کیریلف باور کنید من هیچ کینه‌ای از شخص شما در دل ندارم و همیشه...»

- «تو یک آدم رذلی و یک ذره درستی پیدا نمی‌شود در وجودت. ولی من هم رذلم مثل تو. منتها من می‌کشم خودم را و تو می‌مانی زنده!»

- «منظورتان این است که من از رذالت می‌خواهم زنده بمانم؟»

او هنوز نمی‌فهمید که ادامه این گفت‌وگو در این لحظه به سود یا به زیان اوست. به این سبب خود را به «قضای شرایط» وا گذاشت. اما لحن برتری و تحقیر همیشگی و نه پوشیده کیریلف، که همیشه آزارش داده بود، معلوم نبود چرا اکنون برایش خشم‌آورتر شده بود. شاید به این علت که کیریلف که نزدیک به یک ساعت بعد، یا اندکی دیرتر، قرار بود بمیرد (پیوتر ستپانویچ این معنی را از نظر دور نمی‌داشت) از هم‌اکنون در نظر او نیمچه آدمی بیش نبود. چیزی که او دیگر نمی‌توانست نخوتش را تحمل کند.

- «شما مثل این است که می‌خواهید با خودکشی خود پیش من خودفروشی کنید!»

کیریلف حرف او را نشنیده ادامه داد: «... من تعجب کرده‌ام همیشه که چه‌طور است که همه زنده می‌مانند!»

- «هوم، فرض کنیم که این هم برای خود فکری باشد، اما...»

- «تو بوزینه، تأیید می‌کنی حرف‌های مرا تا گولم بزنی و پیروز بشوی به من! خفه شو، تو هیچ نمی‌فهمی! اگر خدا نباشد من خدایم!»

- «خوب، مثلاً من هیچ‌وقت این حرف شما را نفهمیده‌ام. چرا شما خدا باشید؟»

- «اگر باشد خدا، به اراده اوست همه چیز! و من نمی‌توانم سرپیچی کنم از

اراده او. اگر سرپیچی کنم نافذ است اراده من! و من وظیفه دارم که استقلال اراده خودم را اعلام کنم.»

- «استقلال اراده؟ خوب، ولی چرا وظیفه دارید؟»

- «چون اراده خدا اراده من شده است. آیا در تمام دنیا نیست هیچ کس که وقتی پایان داد به خدایی خدا و اعتقاد پیدا کرد به اراده خود جرأت داشته باشد که اعلام کند روایی اراده خود را، آن هم در مسائل مهم؟ مثل این است که ارثی برسد به یک گدا و وارث بترسد و جرأت نکند دست بزند به آن و نزدیک نشود به کیسه پولش. چون توانایی خود را کافی نداند برای تصاحب آن. من می‌خواهم اعلام کنم اراده خودم را. ممکن است باشم تنها کس، اما خواهم کرد این کار را.»

- «خوب، پس چرا نمی‌کنید؟»

- «وظیفه دارم من که خودکشی کنم، چون مهم‌ترین و جدی‌ترین نشان اراده من، همین است که نابود کنم خودم را.»

- «ولی خوب، فقط شما نیستید که خودکشی می‌کنید. خیلی‌ها این کار را می‌کنند.»

- «بله، می‌کنند. اما خودکشی آنها دارد علتی. منم که فقط برای اثبات اراده خودم و بی‌هیچ دلیلی می‌کنم این کار را.»

باز از ذهن پیوتر ستیانویچ گذشت که: «خیر، دارد مرا بازی می‌دهد!» و با لحنی عصبی گفت: «می‌دانید؟ من اگر جای شما بودم برای اثبات نیروی اراده‌ام شخص دیگری را می‌کشتم. چرا خودتان را بکشید؟ با این کار می‌توانستید مفید هم باشید. اگر نترسید می‌گویم چه کسی را بکشید. در این صورت شاید مجبور نباشید که امروز خودتان را بکشید. ما می‌توانیم با هم کنار بیاییم.»

- «کشتن یک نفر دیگر پست‌ترین جلوه استقلال اراده من است. این توصیه تو علامت سیاهی ذات تو است. من با تو فرق دارم. من بالاترین صورت اراده خودم را می‌خواهم نشان بدهم و خودم را می‌کشم.»

پیوتر ستیانویچ با خشم زیرلب گفت: «با هوش خودت تنها به این نتیجه رسیده‌ای؟»

کیریلف قدم‌زنان گفت: «من وظیفه دارم که بی‌اعتقادی خودم را اعلام کنم. برای من هیچ فکر نیست بالاتر از انکار خدا! تمام تاریخ بشریت گواه است گفته مرا. اختراع انسان است فکر وجود خدا. انسان پیدا کرده است این راه را تا مجبور نباشد خود را بکشد. تاریخ جهان تا امروز چیزی نبوده است جز همین. من در تمام تاریخ دنیا هستم اولین کسی که نخواستم فکر وجود خدا را درآورم از خودم. می‌خواهم همه بدانند این را!»

پیوتر شپانویچ نگران بود که: «خیر، خود را نمی‌کشد!»

به قصد تحریک او گفت: «می‌خواهید چه کسی این را بداند؟ اینجا جز من و شما کسی نیست. می‌خواهید لیوتین بداند؟»

— «همه باید بدانند! خواهند دانست همه. هیچ رازی نیست که بماند پوشیده! این حرف "او" ست.» این را گفت و با وجدی تب‌آلود به شمایل مسیح که چراغکی جلو آن می‌سوخت اشاره کرد.

پیوتر شپانویچ دیگر نمی‌توانست خشم خود را در اختیار آورد و گفت: «پس هنوز به "او" اعتقاد دارید، که جلو شمایلش چراغ روشن کرده‌اید. چون می‌توسید وجود داشته باشد!»

کیریلف ساکت ماند.

— «می‌دانید، من گمان می‌کنم که شما محکم‌تر از یک کشیش به "او" اعتقاد دارید.»

کیریلف از حرکت بازایستاد و بی‌حرکت ماند. گفت: «به که؟ به «او»؟ گوش کن تا برایت بگویم، فکر بزرگی را. یک روزی بود روی زمین، و وسط زمین سه صلیب بود. یکی از آنها که به صلیب کشیده شده بودند به قدری ایمان داشت که به مصلوب دیگر گفت: "همین امروز با من به بهشت خواهی رفت." غروب شد و آنها مردند و رفتند اما نه بهشتی پیدا کردند و نه رستاخیزی بود. آنچه گفته شده

۱. اشاره است به انجیل متی: «لہذا از ایشان مترسید زیرا چیری مستور نیست که مکتوف نگردد و به محمولی که معلوم نشود» که کیریلف به غلط تعبیر می‌کند

۲. عیسی به وی گفت: هر آینه نه تو می‌گویم. امروز با من در فردوس خواهی بود انجیل لوقا.

بود تحقق نیافت. حالا گوش کن. این شخص بلندپایه‌ترین آدم روی زمین بود. هدفی را معین کرده بود که مردم بایست فقط برای رسیدن به آن زنده باشند. تمام دنیا و آنچه در آن است بی‌معنی است برای این آدم، دیوانگی است. نه پیش از او آدمی مثل او بوده بود و نه می‌بود بعد از او. او خود معجزه‌ای بود. معجزه همین بود که چنین آدمی نه در گذشته وجود داشته است و نه هرگز خواهد بود. حالا اگر این حقیقت است، اگر قوانین طبیعت حتی به او رحم نکردند و محترم نداشتند معجزه خودشان را، بلکه حتی خود او را هم مجبور کردند که در مجاز و دروغ زندگی کند و برای ناهقیقت بمیرد پس دنیا همه جز مجاز نیست. بر حقیقت استوار نیست. مسخره زشتی است. در نتیجه قوانین طبیعت هم خود همه دروغ‌اند، مضحکه‌ای است که ساخته شیطان است. پس انسان برای چه زنده باشد؟ جواب بده، اگر تو انسانی!

- «با این استدلال موضوع صورت دیگری پیدا می‌کند. به نظر من شما دو علت مختلف را با هم مخلوط می‌کنید. این کار را بسیار بی‌اعتبار می‌کند. اما حالا اجازه بدهید. اگر شما خدا باشید، چه می‌شود؟ اگر این دروغ پایان یابد و شما بی‌برید به اینکه منشاء دروغ فقط این بوده است که آن اولی را خدا دانسته‌ایم؟»

کیریلوف با وجد بسیار فریاد زد: «عاقبت فهمیدی! جایی که حتی کسی مثل تو این را بفهمد غیرممکن نیست. فهم آن برای دیگران. پس حالا می‌فهمی که نجات همه آدم‌ها بسته به این است که به آنها ثابت کنیم این فکر را. چه کسی این را به آنها ثابت خواهد کرد؟ من! من نمی‌فهمم چه‌طور تا امروز کسانی که معتقد بوده‌اند که خدایی وجود ندارد فوراً نکشته‌اند خود را؟ اعتقاد یافتن به اینکه خدا نیست و به مجرد علم به این حقیقت بی‌بردن به خدا شدن خود، تناقض است و بی‌معنی، و کسی که به این معنی بی‌ببرد ناچار بی‌چون و چرا خود را می‌کشد. انسان وقتی به این معنی آگاه باشد شاه است و دیگر خود را نمی‌کشد، بلکه با جلال شاهی زندگی می‌کند. فقط یک نفر، آن که اول به این معنی بی‌برد باید بی‌چون و چرا خود را بکشد. وگرنه چه کسی کار را شروع کند و ثابت کند؟ آن یک نفر منم که بی‌چون و چرا می‌کشم خودم را تا کار را شروع کنم و ثابت کنم.

من هنوز فقط ناخواسته خدا هستم و علت تلخکامی‌ام همین است، زیرا وظیفه دارم که استقلال اراده خود را اعلام کنم. انسان به این دلیل تا امروز این قدر بدبخت و بیچاره بوده که می‌توسیده مهم‌ترین جنبه استقلال اراده خود را به همه نشان دهد و استقلال اراده‌اش جنبه فرعی و حاشیه‌ای داشته است. مثل استقلال کودکان مدرسه. من بسیار بدبختم زیرا بسیار می‌ترسم. ترس طوق لعنت انسان است، ولی من اعلام می‌کنم استقلال اراده خود را و موظف معتقد باشم که اعتقاد ندارم. من شروع می‌کنم و تمام می‌کنم و در را می‌گشایم بر دیگران و آنها را نجات می‌دهم. فقط همین است که آدم‌ها را نجات خواهد داد و در نسل بعد جسماً نیز آنها را عوض خواهد کرد. زیرا، تا جایی که به فکر من رسیده است، انسان با صورت ظاهر کنونی خود به هیچ روی نمی‌تواند خود را از خدای پیشین بی‌نیاز کند. سه سال است که در جست و جوی خصلت خدایی خود بوده‌ام و یافته‌ام آن را. خصلت خدایی من استقلال اراده است. این چیزی است که با آن می‌توانم مهم‌ترین جنبه استقلال و آزادی هولناک خود را نشان دهم. زیرا بسیار هولناک است این آزادی. من خود را می‌کشم تا استقلال خود را نشان دهم و آزادی هولناک خود را!

رنگ چهره‌اش غیر طبیعی پریده بود و تیزی نگاهش قابل تحمل نبود. مثل این بود که تب دارد. پیوتر ستیانویچ خیال می‌کرد که همان‌جا بر زمین خواهد افتاد. کیریلف طوری که گفتی فکری الهام‌گونه به ذهنش رسیده باشد با تصمیمی قاطع ناگهان، چنانکه انتظارش نمی‌رفت، گفت: «قلم را بده! بگو بنویسم چه؟ هرچه بخواهی می‌نویسم و امضا می‌کنم. قتل شاتوف را هم می‌گیرم به گردن. تا خوش است خلقم بگو تا بنویسم. از فکرهایی که برده‌های متکبر بکنند نمی‌ترسم. خواهی دید خودت که همه رازها آشکار خواهد شد و خرد خواهی شد تو!... من اعتقاد دارم، اعتقاد دارم به این!»

پیوتر ستیانویچ مثل فتری از جا کنده شد و به لحظه‌ای دوات و کاغذ به او داد و شروع کرد به او املا کردن. می‌خواست فرصت را از دست ندهد و از امید موفقیت می‌لرزید.

- «من الکی کیریلف اعلام می‌کنم که...»

- «صبر کن، این جور نمی‌خواهم. اعلام می‌کنم به چه کسی؟»

کیریلف مثل تبداری می‌لرزید. این اقرارنامه و فکر خاصی که ناگهان درباره آن به ذهنش رسیده بود گفتی سراپای او را در خود فروبرد. گفتی مفزای بود که روح آزرده‌اش، گرچه برای مدتی کوتاه، بیخودانه به سوی آن می‌شتابید.

- «می‌خواهم بدانم به اطلاع که می‌رسانم این چیزها را؟»

- «هیچ‌کس! به اطلاع همه، به اولین کسی که آن را بخواند. برای چه

خواننده‌اش را مشخص کنید؟ به تمام دنیا!»

- «به همه دنیا؟ آفرین! از پشیمانی نباید در آن اثری باشد! نمی‌خواهم از

چیزی پشیمان شوم. نمی‌خواهم با مقامات رسمی حرفی بزنم!»

پیوتر ستیانویچ از خشم به غش نزدیک. فریاد زد: «بله، معلوم است! مقامات

یعنی چه؟ گور پدر مقامات! خوب، اگر جدی می‌گویند بنویسید دیگر!»

- «صبر کن، می‌خواهم بالای صفحه یک کله بکشم که زبانش را بیرون آورده

و مسخره‌شان می‌کند!»

پیوتر ستیانویچ باز با خشم گفت: «چه حرف‌های چرندی! بی‌کله هم می‌شود

منظورتان را بفهمانید. لحن نامه مهم است. با لحن نامه هرچه خواستید می‌توانید

منتقل کنید.»

- «با لحن نامه! بله، خوب است. بله همان لحن، لحن! بگو ببینم!»

پیوتر ستیانویچ روی شانه او خم شده، هر حرفی را که کیریلف با دستی از

هیجان لوزان می‌نوشت به دقت دنبال‌کنان، با لحنی محکم و آمرانه املا کرد:

«من، الکی کیریلف، اعلام می‌کنم که امشب... اکتبر ساعت هشت، دانشجو

شاتوف را در پارک کشتم، به گناه خیانت و دادن راپورت درباره توزیع اعلامیه‌ها و

درباره قضبه فیدکا، که ده روز نزد هر دوامان در خانه فیلیپوف پنهان بود. حالا

هم با تپانچه خودکشی می‌کنم، اما نه از سر پشیمانی و نه از ترس شما، بلکه به

دلیل آنکه از همان وقتی که در خارج بودم تصمیم به خودکشی گرفته بودم.»

کیریلف با تعجب و سرخوردگی پرسید: «همین؟»

پیوتر ستپانویچ دست افشانند و کوشان که کاغذ را از دست او بیرون بکشد، گفت: «بله، یک کلمه دیگر هم لازم نیست به آن بیفزایید» کیریلف دست خود را محکم روی کاغذ نهاد و گفت: «صبر کن، دری‌وری می‌گویی، من می‌خواهم بگویم به چه منظور بعد از او خودم را کشتم. و چرا اسم فیدکا را آوردم اینجا، و ماجرای آتش‌سوزی را شرح دهم. من می‌خواهم همه چیز را به گردن بگیرم. به علاوه می‌خواهم فحششان بدهم. لحن اقرارنامه باید شدید باشد. لحن!»

— «همین کافی است. کیریلف، باور کنید که همین کافی است.» پیوتر ستپانویچ به التماس افتاده بود و می‌لرزید می‌ترسید که کاغذ پاره شود. «اگر می‌خواهید حرف‌هاتان را باور کنند باید تا می‌توانید مبهم بنویسید. درست همین‌جور که نوشته‌اید، فقط با کنایه. باید فقط به گوشه‌هایی از حقیقت اشاره کنید، به اصطلاح انگولکی. آنها همیشه خودشان به قدر کفایت دروغ و دبنگ سر هم می‌کنند و شاخ و برگش می‌دهند تا خود را راضی کنند و دروغ‌های خودشان را بیشتر باور می‌کنند تا مال ما را و البته همین برای ما بهتر است. از همه بهتر همین است. همین که نوشته‌اید عالی است. بدهید، بدهید!»

و پیوسته می‌کوشید که کاغذ را از زیر دست او بیرون بکشد.

کیریلف، با چشم‌هایی از حیرت گشاده، به او گوش می‌داد و مثل این بود که می‌کوشد از حرف‌های او سر درآورد. اما پیدا بود که چیزی دستگیرش نمی‌شد. پیوتر ستپانویچ ناگهان به خشم آمد و زیر لب گفت: «لعنتی، تازه هنوز امضایش هم نکرده!» و بعد به صدای بلند گفت: «چرا این‌جور چشم می‌درانید؟ امضایش کنید!»

کیریلف زیر لب گفت: «می‌خواهم فحششان بدهم.» با این حال قلم را برداشت و زیر نوشته امضا کرد. «می‌خواهم فحششان بدهم!» زیرش بنویسید: *vive la république!* ^۱ همین کافی است!

کیریلف از فرط وجد نعره کشید: «آفرین! vive la république démocratique et sociale et universelle de la mort libéré, égalité, fraternité ou la mort! نه، نه، این جور خوب نیست. این از همه بهتر است.» و این کلمات را با لذت بسیار زیر امضای خود اضافه کرد.

پیوتر ستپانویچ تکرار کرد: «کافی است، کافی است!»

– «نه، صبر کن کمی دیگر!... می‌دانی، یک بار دیگر به فرانسه امضا می‌کنم. de Kirillov, gentilhomme russe et citoyen du monde! این از همه بهتر است...» این را گفت و از جا جست و با حرکتی سریع تپانچه‌اش را از پای پنجره برداشت و به اتاق دیگر شتافت و در را پشت سر خود بست. پیوتر ستپانویچ در فکر فرو رفته، دقیقه‌ای بر جا ماند، به در چشم دوخته!

– «خوب است فوراً تیر را خالی کند، وگرنه اگر باز بخواهد فکر کند کار به جایی نمی‌رسد.»

کاغذ را برداشت و نشست و بار دیگر آن را خواند متن اقرارنامه را بار دیگر مناسب یافت و از آن خوشش آمد.

– «حالا چه باید کرد؟ عجائلاً باید گمراهشان کرد. باید حواسشان را پرت کرد. نوشتیم "پارک". در شهر که پارکی نیست. خودشان می‌فهمند که منظور سکوارشینیکی بوده است. تا به آنجا بروند و بگردند و جسد را پیدا کنند مدتی خواهد گذشت. آن وقت می‌بینند که آنچه نوشته شده حقیقت دارد و خواهند گفت پس حرف‌هایش همه درست است. قضیه فیدکا هم درست است. خوب، حالا فیدکا چیست؟ فیدکا یعنی آتش‌سوزی و قتل لیبادکین. پس همه چیز از همین جا سرچشمه گرفته است. از خانه فیلیپوف. زیر چشم خودشان بوده و آنها متوجه نشده‌اند از همه چیز غافل مانده‌اند. آن وقت خوب گیج می‌شوند و اصلاً به رقابای حلقه ما بدگمان نمی‌شوند. به فکر ما هم نمی‌افتند. فقط شاتوف است و کیریلف و فیدکا و لیبادکین. چرا اینها به جان هم افتادند و کشته شدند؟ این خود

۱ زیدوباد جمهوری دموکراتیک و اجتماعی و جهانی مرگ!

۲ آزادی، برابری و برادری، یا مرگ! ۳ دو کیریلف، شریف روس و شهروند حجاز

مسئله‌ای است که فکرتان را مشغول خواهد داشت. پس این لعنتی چرا صدای تیرش بلند نمی‌شود؟»

هرچند که اقرارنامه را می‌خواند و متنش را تحسین می‌کرد هر لحظه با نگرانی و عذاب گوش انتظار به صدای تیر تیز می‌کرد. عاقبت به خشم آمد. با نگرانی نگاهی به ساعت انداخت. داشت دیر می‌شد. از وقتی کیریلف رفته بود ده دقیقه‌ای می‌گذشت... شمع را برداشت و به سمت اتاقی که حریف به آن رفته و در را به روی خود بسته بود رفت. به پشت در که رسید ناگهان این فکر از ذهنش گذشت که شمع رو به پایان است و بیست دقیقه دیگر خاموش خواهد شد و شمع دیگری نیست. دستگیره در را در دست گرفت و با احتیاط گوش تیز کرد کوچک‌ترین صدایی شنیده نمی‌شد. ناگهان در را باز کرد و شمع را بالا گرفته هیولایی با نمره شدیدی به او حمله‌ور شد. در را به ضرب پست و به آن پشت داد. اما دیگر هیچ صدایی شنیده نشد. دوباره سکوت مرگ!

مدتی دراز شمع به دست، بلا تکلیف ایستاد. در لحظه‌ای که در را باز می‌کرد البته فرصت نداشت که چیز زیادی تشخیص دهد فقط چهره کیریلف به سرعت برق در نظرش آمده بود که از انتهای اتاق، کنار پنجره، ناگهان به او حمله‌ور شده بود، با خشمی درنده‌وار. پیوتر ستیانویچ لرزید. به سرعت شمع را روی میز باز گذاشت و تپانچه‌اش را آماده کرد و نوک پنجه با چند جست خود را به کتج مقابل اتاق رسانید، به این حساب که اگر کیریلف در را باز کند و به سمت میز تیراندازی کند او فرصت داشته باشد که نشانه بگیرد و زودتر از حریف ماشه را بچکاند.

پیوتر ستیانویچ دیگر اصلاً باور نداشت که کیریلف خودکشی کند. این فکر مثل گردبادی در ذهن او غوغا می‌کرد که: «وسط اتاق ایستاده بود فکر می‌کرد.» چه اتاق تاریک هولناکی!... کیریلف غران خود را به سوی او انداخته بود. از دو حال خارج نبود: یا همان لحظه داشت ماشه را می‌فشرد و او مزاحم کارش شده بود، یا ایستاده بود. در این فکر که چطور مرا بکشد. بله، همین‌طور است. در همین فکر بوده... می‌داند که اگر برسد و از خودکشی منصرف شود من تا او را

نکشم از اینجا نخواهم رفت. یعنی باید پیش از اینکه او را بکشم او مرا بکشد... و باز صدایی شنیده نمی‌شود. وحشت‌آور است. الان باز در باز می‌شود... کثافتکاری‌اش در این است که او خود بدتر از یک کشیش به خدا ایمان دارد... نه، او به هیچ قیمتی خودکشی نخواهد کرد... عدهٔ اینهایی که "با استدلال" خداشناس شده‌اند اخیراً زیاد شده است. پدرسوخته! گه‌لوله! شمع، ای وای شمع! یک ربع ساعت دیگر بیشتر طول نمی‌کشد. باید کار را تمام کرد... خوب، من حالا می‌توانم او را بکشم... با این اقرارنامه هیچ‌کس فکر نخواهد کرد که من او را کشته‌ام. می‌توانم او را طوری روی زمین بیندازم و ترتیب قرار گرفتنش را طوری بدهم و تپانچهٔ خالی را طوری در دستش بگذارم که بی‌چون و چرا هرکس ببیند خیال کند که او خودکشی کرده است... اه، لعنت. آخر چه‌طور او را بکشم؟ همین که در را باز کنم او دوباره پیش می‌جهد و پیش از من تیرش را خالی می‌کند. حتماً تیرش خطا خواهد رفت!

می‌لرزید و در عذاب بود از ناگزیری این نقشه و از عجزش در گرفتن تصمیم. عاقبت شمع را برداشت و باز به طرف در رفت. تپانچه‌اش را بالا برده و آمادهٔ تیراندازی کرده بود. دست چپش را که شمع نیز در آن بود بر دستگیرهٔ قفل نهاد اما نتیجه طوری که می‌خواست نشد. دستگیره صدا کرد و نالهٔ در بلند شد. فکری به سرعت برق از سرش گذشت: «حالا حتماً راست در پیشانی من تیراندازی می‌کند.» با تمام نیروی پایش با لگد در را باز کرد. شمع را بالا گرفت و تپانچه را جلو خود بالا برد. اما نه صدای تیری بلند شد و نه فریادی... کسی در اتاق نبود. پیوتر ستپانویچ لرزید این اتاق که در دیگری نداشت. راه فراری نبود. شمع را بالاتر برد و با دقت بیشتری چشم گرداند. هیچ‌کس نبود. با صدایی نه‌چندان بلند کیرلیف را صدا کرد. بعد اندکی بلندتر. هیچ جوابی نیامد.

«یعنی از پنجره گریخته است؟» روزن هواکش یکی از پنجره‌ها باز بود. «چه حرف‌ها! از هواکش که نمی‌توانسته است بیرون برود!» پیوتر ستپانویچ تمام طول اتاق را راست به سوی پنجره طی کرد. «نه، هیچ‌چیز ممکن نبوده!» ناگهان به سرعت روی گرداند. چیزی غیر عادی سرپایش را لرزاند. کنار دیوار مقابل

پنجره، سمت راستِ در اشکافی قرار داشت. سمت راست اشکاف در کنج میان آن و دیوار کیریلِف ایستاده بود، با حالتی سخت حیرت‌انگیز. بی‌حرکت بود و خبردار، دست‌ها را بر درز شلوار چسبانده. سرش را بالا گرفته بود و پشت سرش را به دیوار تکیه داده بود. خود را در آن کنج فشرده بود، گفتی می‌خواست از نظر پنهان بماند، چنانکه اثری از او پیدا نباشد. همه چیز حکایت از آن می‌کرد که پنهان شده است، اما ممکن نبود که چنین کاری را باور کرد. پیوتر ستیانویچ نسبت به او در راستایی اریب ایستاده بود و جز اجزایی از اندام او را که از آن کنج بیرون آمده بود نمی‌توانست ببیند. هنوز جرأت نمی‌کرد که به سمت چپ حرکت کند تا تمام قامت او را ببیند و به راز این کار او پی‌برد. قلبش به شدت می‌تپید... ناگهان خشمی جنون‌آسا بر او چیره شد. از جا جست و شروع کرد فریاد زدن و پا بر زمین کوبتن و به آن نقطه وحشت‌زا حمله بردن.

اما چون کاملاً به کیریلِف نزدیک شد گفتی بر زمین می‌خکوب شده باشد، باز ایستاد و وحشتش افزایش یافت. تعجب و دهشتش بیش از همه از آن بود که کیریلِف با وجود فریاد و حمله غضب‌آلود او از جای خود تکان نخورد و حتی هیچ‌یک از اعضایش حرکتی نکرد، گفتی یک تکه سنگ، یا مجسمه‌ای از موم، رنگ پریده چهره‌اش غیرطبیعی بود و چشمان سیاه‌تر زل زده بود و به نقطه‌ای از فضا دوخته شده بود. پیوتر ستیانویچ شمع را از بالا پایین آورد تا پرتو آن را از همه جهات به او بتاباند و در چهره او باریک شود. ناگهان متوجه شد که کیریلِف، هر چند که به نقطه‌ای روبه‌روی خود چشم دوخته است از گوشه چشم او را می‌باید. آن‌وقت به فکر افتاد که شعله شمع را به صورت این «رذله» نزدیک کند و او را بسوزاند تا ببیند چه خواهد کرد. ناگهان به نظرش رسید که چانه کیریلِف می‌لرزد و نقش بوزخندی بر لب‌هایش نشسته است. طوری که گفتی از خیال او آگاه شده باشد. لرزید و اختیار از دست داد و چنگ انداخت و شانه او را گرفت.

آن‌وقت اتفاقی افتاد که به قدری غیر عادی و زشت و چنان سریع بود که پیوتر ستیانویچ بعدها نیز هرگز نتوانست آنچه را از این اتفاق در خاطرش مانده بود به

نظم آورد. به محض اینکه دستش به کیریلف خورد کیریلف سرش را به سرعت فروآورد و شمع را از دست او انداخت. شمعدان از دست پیوتر ستیانویچ فراجست و با صدا بر زمین افتاد و شعله‌اش خاموش شد. در همان لحظه پیوتر ستیانویچ درد وحشتناکی در انگشت دست چپ خود احساس کرد. شروع کرد به فریاد زدن و بعدها فقط همین را به یاد می‌آورد که از خود بی‌خود شده، سه بار با تپانچه‌اش بر سر کیریلف که روی او افتاده انگشتش را به دندان می‌گزید با شدت بسیار کوفته بود. عاقبت موفق شد که انگشتش را از لای دندان‌های کیریلف بیرون کشد و در تاریکی راهجویان و به تاخت، از آن اتاق بیرون شتافت.

فریادهای وحشتناکی از درون اتاق او را بدرقه کرد که می‌گفت: «الان، الان،

الان...!»

این فریادها ده بار تکرار شد اما او همچنان می‌دوید و به راهرو رسیده بود که صدای مهیب تیری در فضا پیچید. پیوتر ستیانویچ از دویدن بازایستاد و پنج دقیقه‌ای در فکر ماند. عاقبت به اتاق بازگشت. اما ناگزیر بود که شمع را بازباید. پیدا کردن شمعدان که از دستش به روی زمین پرت شده بود، در سمت راست اشکاف زحمتی نداشت. اما نمی‌دانست شمع را با چه چیزی باز روشن کند؟ ناگهان خاطره‌ی مبهمی در ذهنش درخشید. به یاد آورد که شب پیش، که به آشپزخانه پایین دویده بود تا به فیدکا بتازد انگاری در گوشه‌ی رف قوطی‌کبریت قرمزرنگی دیده بود. کورمال کورمال به سمت چپ، رو به در آشپزخانه راه افتاد. آن را یافت و از راهرو آن گذشت و از پله‌ها پایین رفت. روی طبقه، در همان محلی که لحظه‌ای پیش در خاطر مجسم کرده بود دست مالید و قوطی‌کبریت پری را که هنوز باز هم نشده بود یافت. بی‌آنکه کبریتی روشن کند شتابان از پله‌ها بالا رفت و به اتاق بازگشت و پای اشکاف، همان‌جایی که با تپانچه بر سرگزنده‌ی انگشتش کوفته بود به یاد انگشت گزیده‌اش افتاد و تازه در آن لحظه دردی تاب‌بریا در آن احساس کرد. دندان بر هم سایان، هرطور که بود ته شمع را روشن کرد و آن را دوباره روی شمعدان ایستاند و به اطراف نگاه کرد. جسد کیریلف را دید که یای پنجره‌ای که هواکش آن باز بود افتاده است، پاها رو به کنج راست اتاق تیر به

شقیقه راستش شلیک شده بود. گلوله از جمجمه گذشته و از بالای آن سمت چپ بیرون آمده بود. مقداری از مخ او مخلوط به خون به اطراف پاشیده بود. تپانچه در دست خودکشته بر زمین افتاده مانده بود. ظاهراً فوری جان سپرده بود. پیوتر ستیانویچ همه جزئیات صحنه را با دقت مشاهده کرد، بعد برخاست و نوک پا توک یا از اتاق خارج شد و در را پیش کرد. شمع را روی میز در اتاق اول گذاشت و اندکی فکر کرد و بر آن شد که آن را خاموش نکند زیرا با خود گفت که ممکن نیست موجب آتش‌سوزی بشود. بار دیگر به اقرارنامه‌ای که روی میز مانده بود نگاهی انداخت. خود به خود یوزخندی زد و بعد، معلوم نیست به چه علت همچنان نوک پنجه خانه را ترک کرد. این بار نیز از راه مخفی فیدکا از خانه خارج شد و نرده جابه‌جا شده را با دقت به جای خود بازگذاشت.

۳

درست ده دقیقه به ساعت شش مانده پیوتر ستیانویچ به اتفاق ارکل در ایستگاه راه‌آهن پای قطار نسبتاً طویل واگن‌ها قدم می‌زدند. پیوتر ستیانویچ به سفر می‌رفت و ارکل به مشایعتش آمده بود. مسافر بارش را تحویل داده بود و کیفش را به یکی از واگن‌های درجه دوم برده، در جایی که برای خود انتخاب کرده گذاشته بود. سوت اول کشیده شده بود و مسافران در انتظار سوت دوم بودند. پیوتر ستیانویچ آشکارا به هر طرف نگاه می‌کرد و مواظب مسافرانی بود که به واگن‌ها سوار می‌شدند. اما به آشنای نزدیکی برنخورده و فقط یکی دو بار با اشخاصی سری تکان داده بود. یکی تاجری، که آشنایی دوری با او داشت و دیگری کشیش روستایی جوانی که به حوزه کلیسای خود در دو منزلی شهر می‌رفت. ارکل آرزو داشت که در این آخرین دقایق درباره موضوعی مهم و نه مسائل مبتذل با پیشوای خود حرف بزند. گرچه خود به درستی نمی‌دانست درباره چه موضوعی. اما جرأت نداشت خود سر صحبت را با او باز کند. به نظرش می‌رسید که حضورش

برای پیوتر ستیانویچ باری است و احساس می‌کرد که او با بی‌صبری منتظر سوت دوم است.

با کمرویی، چنانکه بخواهد به پیوتر ستیانویچ هشدار دهد، گفت: «شما چه با جسارت و آشکارا به همه نگاه می‌کنید!»

- «چرا نکنم؟ حالا هنوز لازم نیست که پنهان شوم. هنوز وقتش نرسیده. نگران نباشید. فقط می‌ترسم که خود شیطان، لیپوتین را مثل اجل معلق بفرستد اینجا. می‌ترسم مثل یک سگ بو بکشد و بیاید.»

ارکل با لحنی قاطع گفت: «پیوتر ستیانویچ، اینها آدم‌های مطمئنی نیستند.»
- «لیپوتین؟»

- «هیچ‌کدامشان، پیوتر ستیانویچ!»

- «چه حرف‌ها! حالا دیگر با ماجرای دیشب همه‌شان با پیوند وفاداری با هم متحد شده‌اند. هیچ‌یک خیانت نخواهند کرد اگر عقلشان سر جایش باشد هیچ‌یک از این وعده نابودی مسلم استقبال نخواهند کرد.»

- «پیوتر ستیانویچ، ولی آخر از کجا معلوم که عقلشان سر جایش باشد؟»
این فکر پیدا بود که از ذهن پیوتر ستیانویچ نیز گذشته بود، و به همین سبب گفته ارکل خلق او را تنگ کرد.

- «ببینم، شما هم می‌ترسید، ارکل؟ امید من به شما از همه آنها بیشتر است. من حالا دیگر می‌دانم که آنها چند مرده حلاج‌اند. همین امروز به همه آنها ماجرا را بگویید. من آنها را مستقیماً به شما می‌سپارم. از صبح به سراغ یک‌یک آنها بروید و فردا یا پس‌فردا، که توانایی گوش دادن پیدا کرده باشند همه‌شان را جمع کنید و دستورالعمل‌های کتبی مرا برایشان بخوانید. ولی باور کنید که همین فردا هم خواهند توانست گوش کنند. چون فوق‌العاده ترسوئی‌اند و مثل موم در دست شما خواهند بود. مثل بره مطیع... اما از همه مهم‌تر این است که شما خودتان محکم باشید.»

- «آخ، پیوتر ستیانویچ، چه خوب می‌شد که نمی‌رفتید!»

- «سفر من که دو سه روز بیشتر طول نمی‌کشد. فوراً برمی‌گردم!»

ارکل با لحنی محتاطانه اما محکم گفت: «پیوتر ستیانویچ، حتی اگر به پترزبورگ هم بروید... من خوب می‌دانم که شما فقط برای نهضت رنج سفر را تحمل می‌کنید.»

– «ارکل، من کمتر از این از شما انتظار نداشتم. شما که حدس زدید که من ناگزیر به پترزبورگ می‌روم. می‌توانید بفهمید که دیروز به آنها نمی‌توانستم بگویم که ممکن است تا پترزبورگ بروم. اگر می‌گفتم وحشت می‌کردند. شما خودتان دیدید که آنها چقدر ترسویند. ولی شما می‌فهمید که من فقط برای کار می‌روم، نه آن‌طور که امثال لیپوتین ممکن است خیال کنند از ترس خطر!»

– «پیوتر ستیانویچ، حتی اگر لازم باشد به خارج هم بروید من می‌فهمم. من می‌فهمم که شما وظیفه دارید خودتان را از خطر دور نگه دارید. چون شما مهم‌اید و ما همه هیچ! من می‌فهمم! پیوتر ستیانویچ!»
صدای جوان بینوا از هیجان می‌لرزید.

– «متشکرم ارکل! آخ، انگشتم، ارکل! زخمم را فشار ندهید! (ارکل از سر غفلت دست او را فشرده بود. پیوتر ستیانویچ زخم انگشتمش را طوری که جلب توجه کند با پارچهٔ سیاهی بسته بود)... اما من بار دیگر به تأکید می‌گویم، می‌روم به پترزبورگ تا سر و گوشی آب بدهم. شاید بیش از یک روز آنجا نمانم و فوراً برمی‌گردم پیش شما. وقتی برگشتم برای حفظ ظاهر در منزل گاکانف می‌مانم. اگر دوستانتان خیال کنند که خطری در پیش است خودم می‌آیم و در رأس آنها جلو می‌روم و در خطر با آنها شریک خواهم بود. اگر مجبور شدم بیش از یک روز آنجا بمانم فوراً به شما خبر می‌دهم... از همان طریقی که می‌دانید، و شما خبر را به آنها خواهید داد!»

صدای سوت دوم بلند شد.

– «آه، پس قطار پنج دقیقهٔ دیگر حرکت می‌کند. می‌دانید، من میل ندارم که واحد اینجا از هم بپاشد. البته از بابت شخص خودم نمی‌ترسم. خیالتان از جانب من راحت باشد. من با عدهٔ زیادی از این واحدهای شبکهٔ بزرگ مربوطم و دلبستگی خاصی به این یکی ندارم. اما برقرار ماندن این حلقه هم هیچ ضرری

ندارد. چرا متلاشی شود؟ البته خیالم از بابت شما آسوده است. گرچه شما را میان این اراذل می‌شود گفت تنها می‌گذارم؛ اما خیالتان راحت باشد. خبرچینی نمی‌کنند. جرأت ندارند...»

ناگهان به دیدن مرد بسیار جوانی که با خوشرویی به او نزدیک می‌شد به صدایی بلند و لحنی بسیار بانشاط گفت: «آه، شما هم امروز عازم‌اید؟ نمی‌دانسم که شما هم با قطار سریع‌السیر می‌روید. کجا می‌روید؟ پیش مادر جانتان؟»
مادر این جوان یکی از ثروتمندترین ملاکان استان مجاور بود و این جوان با یولیا میخانیلونا نسبت خویشاوندی دوری داشت و از دو هفته پیش در شهر مایه مهمانی آمده بود.

جوان خندان جواب داد: «نه، راهم دورتر از اینهاست. می‌روم به... هشت ساعتی را باید در قطار بگذرانم. شما می‌روید به پترزبورگ؟»
پیوتر ستیانویچ با گشاده‌رویی بیشتری خندید که: «از کجا به سرتان افتاد که من به هیچ‌جانه و به پترزبورگ می‌روم؟»

جوان دست پوشیده در دستکش‌اش را از راه پرده‌داری به او تکان داد.
پیوتر ستیانویچ رازگویانه در گوش او گفت: «بله، درست حدس زدید. یولیا میخانیلونا چند نامه به من داده است و باید در پترزبورگ سه چهار نفر را ببینم. خودتان می‌دانید چه جور آدم‌هایی هستند دیگر. راستش را بخواهید هیچ حوصله دیدنشان را ندارم.»

جوان به نجوا گفت: «ببینم، او چرا این‌قدر وحشت کرده است؟ دیشب حتی مرا نپذیرفت. به عقیده من او نباید بابت شوهرش نگران باشد. به عکس پایان کار او در آن آتش‌سوزی بسیار درخشان بود. می‌شود گفت: داشت جان خود را فدا می‌کرد.»

پیوتر ستیانویچ خندید که: «خوب، چه می‌شود کرد! می‌دانید یولیا میخانیلونا می‌ترسد که از اینجا نامه‌هایی نوشته شده باشد... توسط بعضی آقایان... خلاصه اینکه در فکر ستاوروگین است، که با پونس ک. بسیار نزدیک است. ماجرای مفصلی است. شاید ضمن راه برایتان گفتم... البته تا جایی که نجابت اجازه دهد

دربارهٔ رازهای بانوان حرف زد. ستوان ارکل را معرفی می‌کنم. از خویشان من است.»

جوان از گوشهٔ چشم نگاهی به ارکل انداخت و انگشتی به لبهٔ کلاه خود برد (که مثلاً سلامتی) و ارکل با کرنشی جوابش داد.

– «می‌دانید ورخاوینسکی، هشت ساعت نشستن در واگن عذاب بزرگی است. در واگن ما در قسمت درجهٔ یک برستف^۱ هست. سرهنگ خوش‌مشرَب بذله‌گویی است. ملکشر مجاور ملک من است. همسرش از خانوادهٔ گارین^۲ است. می‌دانید، این سرهنگ یک آدم حسابی است. حتی برای خود صاحب افکاری است. دو روز بیشتر اینجا نمانده. علاقهٔ عجیبی به بازی بی‌الاش^۳ دارد. شما موافقید؟ من پای چهارمی هم در نظر دارم. پریوخلف^۴ یک تاجر ریش‌پهن است، اهل... خیلی پول‌دار است. یعنی واقعاً میلیونر... شما را با آنها آشنا می‌کنم. املاک وسیعی دارد. خوب تفریح خواهیم کرد.»

– «من بی‌الاش خیلی دوست دارم. مخصوصاً ضمن سفر. ولی بلیت من درجه دوم است.»

– «چه حرف‌ها می‌زنید! نگران نباشید. با ما بیایید. همین الان می‌گویم شما را به درجهٔ یک منتقل کنند. سرپرست مأموران قطار از من حرف‌شنوی دارد. بارتان چیست؟ کیف، پتو؟»

– «بسیار عالی! پس برویم!»

– «پیوتر ستیانویچ کیف و پتو و کتابی را که همراه آورده بود برداشت و با خوشحالی بسیار به واگن درجه یک رفت. ارکل در بردن بارش کمکش کرد. صدای سوت سوم نیز بلند شد.

پیوتر ستیانویچ که دیگر در بند ارکل نبود، با عجله از پنجره دست دراز کرد و دست ارکل را فشرد و گفت: «خوب، ارکل، من با اینها می‌روم. سرم گرم می‌شود.»

1. Berestov

۲ née Garine: فراسه است. یعنی نام دوشیزگارش گارین بوده است

3 Yerlache

4 Perepoukhiv

- «توضیح لازم نیست، پیوتر ستپانویچ! من خوب می‌فهمم. من همه چیز را می‌فهمم پیوتر ستپانویچ!»

با دلی افسرده به خانه بازگشت. غصه‌اش از این نبود که پیوتر ستپانویچ چرا آنها را تنها گذاشته بود. بلکه از آن بود که به محض اینکه این جوان خودآرا را دید به این سرعت و راحتی او را فراموش کرد. دست‌کم می‌توانست چیزی غیر از آن "تا بعد" خشک و خالی بگوید یا دست‌کم دست او را دوستانه‌تر بفشارد. همین دست فشردن سرد او از همه دردناک‌تر بود. غصه دیگری نیز چون خار در دل غمناکش می‌خلید که خود نمی‌دانست چیست، اما چیزی بود که با ماجرای شب پیش مربوط بود.

فصل هفتم

واپسین سفر ستپان ترافیمویچ

۱

من یقین دارم که ستپان ترافیمویچ، از احساس نزدیکی موعده سفر جنون‌آسایش سخت در وحشت بود. یقین دارم که این وحشت، خاصه شب قبل از عزیمت، آن شب شوم، سخت عذابش می‌داد. ناستاسیا بعدها گفت که آفایش آن شب دیر به بستر رفته ولی خوب خوابیده بود. ولی این حرف گواه چیزی نیست. می‌گویند محکومان به مرگ هم، حتی شب پیش از اجرای حکم می‌خوانند و عمیق. هرچند سیده‌دم از خانه بیرون آمده بود، و اشخاص عصبی صبح زود اندکی جسورتر می‌شوند، (سرگرد خویشاوند ویرگینسکی نیز می‌گفت که حتی اعتقادش به خدا با رسیدن سحر سست می‌شد)، ولی من یقین دارم که ستپان ترافیمویچ تا آن روز هرگز نمی‌توانست خود را در چنین وضعی تنها میان صحرا در راه تصور کند و وحشت نکند. البته جسارتی حاصل استیصال در دل داشت، که احتمالاً در آغاز از حدت و وحشت‌آور احساس تلخی، که با تنهاشدن ناگهانی، بعد از واگذاشتن ناستاسیا و بیرون‌آمدن از آن آشیانه بیست سال گرم و مانوس‌شده‌اش بر دلش چیره شده بود می‌کاست. اما اعتنایی به این حال نمی‌کرد؛ حتی با ذهنی روشن و با آگاهی به رنج‌های جان‌آزاری که در انتظارش بود رهسپار شاهراه می‌شد و شد.

در این کار خود احساس غروری می‌کرد که با وجود همهٔ دل‌تنگی‌ها او را به وجد می‌آورد. او می‌توانست شرایط شاهواری را که واروارا پترونا به او پیشنهاد کرده بود بپذیرد و "comme un انگل راستین" نزد او بماند. اما به این کار تن نداد و دستگاه او را ترک کرد، خوشحال از اینکه حالا اوست که ولی‌نعمت خود را می‌گذارد و "درفش فکر بلندش" را برمی‌افزاید و می‌رود تا در راه فکرش کنار شاهراه جان بسپارد او باید درست همین احساس را در دل داشته باشد. این کارش باید درست به این صورت در نظرش آمده باشد.

این مسئله نیز بارها برای من مطرح شده است که او چرا گریخت و واقعاً پای پیاده از آن خانه بیرون آمد؟ چرا مثلاً با درشک‌های از آنجا دور نشد؟ من این کار را ابتدا نتیجهٔ پنجاه سال بیگانگی از راه و رسم زندگی عملی و پریشانی حاصل از خیال‌بافی و تسلیم زمام زندگی به احساسات می‌شمارم. به نظر می‌رسید که فکر گرفتن بلیت سفر و سوارشدن به دلیجان پست (حتی دلیجانی که اسب‌هایش زنگوله به گردن داشته باشند) برای او بیش از اندازه ساده و بی‌رنگ و جلا می‌نمود. حال آنکه در هیأت زائران (ولو با چتر و عصا) قدم در راه نهادن به مراتب زیباتر و برای معشوق انتقام‌جو زینده‌تر بود. اما امروز، که آب‌ها همه از آسیاب افتاده است، گمان می‌کنم که ماجرا آن روز بسیار ساده‌تر از اینها صورت گرفته بود: اولاً می‌ترسید که اسب کرایه کند زیرا واروارا پترونا ممکن بود خیردار شود و به زور او را از رفتن بازدارد. این کاری بود که واروارا پترونا به احتمال زیاد می‌کرد و او نیز یقیناً به ارادهٔ او گردن می‌نهاد و در این صورت رؤیای اجرای فکر بلند برای همیشه مدفون می‌شد. ثانیاً اگر می‌خواست بلیتی برای سفر با دلیجان پست بگیرد بایست دست‌کم بداند که به کجا می‌خواهد برود و این خود بزرگ‌ترین عامل عذاب او در آن هنگام بود. او به هیچ روی نه می‌توانست جایی را نام ببرد و آن را مقصد خود بداند، زیرا همین که شهری را به عنوان مقصد سفر در نظر می‌گرفت تمام کار سفر در چشمش بی‌معنی و غیرممکن می‌شد. او این

حال را از پیش به خوبی احساس می‌کرد. با خود می‌گفت در این شهر چه خواهد کرد که نتواند در شهر دیگری بکند؟ می‌خواست همان *ce marchand* 'اش را پیدا کند. اما کدام *marchand* را؟ و همین سوال دوم بود که پیش او قد علم می‌کرد و سوالی سخت وحشت‌آور بود. در حقیقت برای او هیچ چیز وحشتناک‌تر از همین *marchand* نبود. او ناگهان با شتاب به جست‌وجوی این بازرگان برخاسته بود اما از یافتنش در عالم واقعیات سخت می‌ترسید. نه، همان بهتر بود که چیز یا کسی را نجوید و راه فراخ صحرا را پیش گیرد. قدم در این راه بگذارد و تا وقتی ممکن باشد به چیزی فکر نکند. راه فراخ صحرا راهی است دراز، دراز، که پایانش پیدا نیست. درست مثل راه عمر آدمی، مثل رؤیاهای آدم‌ها. در راه فراخ صحرا اندیشه نهفته بود، حال آنکه در سفر با دلیجان پست اندیشه جایی نداشت؟ در این دلیجان اندیشه پایان می‌یافت. *vive la grande route* ^۲ به امید خدا!

بعد از برخورد ناگهانی با لیزا، که هیچ انتظارش را نداشت و من پیش از این وصفش را کردم، به راه خود ادامه داد، مدهوش‌تر از پیش. راه از نیم ورستی سکواریشینیکی می‌گذشت و عجیب آن بود که او ابتدا نفهمید که چه طور به آن راه قدم نهاده است. او در آن دقیقه توانایی تفکر منطقی و حتی تاب تحمل آگاهی روشن را نداشت. نهم باران گاه باز می‌ایستاد و گاه دوباره شروع می‌شد. اما او خبر از باران نداشت. کیفش را نیز بی‌آنکه آگاه باشد بر شانه آویخته و با این کار راه رفتنش آسان‌تر شده بود. ظاهراً یک یا یک‌و نیم ورستی به این روال پیش رفته بود که ناگهان باز ایستاد و به اطراف خود نگاه کرد. مسیر قدیمی چرخ‌کوب و گودشدهٔ ارابه‌ها همچون نوار سیاه ریسمانی بی‌پایان پیش او کشیده شده بود، که درختان بید حاشیه‌وار در دو طرفش صف کشیده بودند. سمت راست دشتی عریان بود، مزارعی از دبریز درو شده، و سمت چپ راه پوشیده از بوته بود و پشت آنها جنگلی کوچک و در دوردست دشت خط آهنی، که به زحمت دیدنی بود و اوریب‌وار دور می‌شد و بر فراز آن دودک قطاری، که صدای آن از دور به

گوش نمی‌رسید. ستیان ترافیمویچ احساس کرد که توی دلش خالی می‌شود، اما فقط برای لحظه‌ای. بی‌آنکه دلیلی داشته باشد آهی کشید. کیفش را پای درخت بییدی گذاشت و کنار آن به استراحت نشست. ضمن نشستن لوزید و خود را در پتویش پیچید و چون متوجه شد که باران می‌آید چترش را نیز باز کرد. مدتی دراز به همین حال ماند و گه‌گاه زیر لب چیزکی می‌گفت و دسته چتر را در دست می‌فشرد. طوماری طولیل، زادهٔ تب از پیش نظرش می‌گذشت، که تصاویر آن به سرعت عوض می‌شدند. با خود می‌گفت: «لیز، لیز، و همراه با او موریس... چه آدم‌های عجیبی... اما این آتش‌سوزی عجیب که می‌گفتند چه بود؟ آنها صحبت از قتلی هم می‌کردند چه کسی کشته شده بود؟ گمان می‌کنم ستاسی هنوز از رفتن من خبر ندارد. منتظر است که بیدار شوم و صبحانه بخورم... ورق؟ یعنی راست است که من آدمی را در بازی باختام؟ در این خاک پاک روسیه، پیش از اینها، وقتی هنوز نظام به اصطلاح برده‌داری برقرار بود... خدای من.. فیدکا چه می‌شود؟»

از ترس تکالی خورد و به اطراف نگاهی انداخت: «حالا اگر فیدکا همین اطراف، جایی پشت بوته‌ای نشسته باشد چه خواهم کرد؟ می‌گویند یک دسته راهزن زیر فرمان دارد و در صحرا هر کار بخواهد می‌کند... خدای من، اگر... اگر بیاید عین حقیقت را به او اعتراف می‌کنم. و از او عذر می‌خواهم. به او خواهم گفتم که ده سال همه‌اش در فکر او بوده‌ام و عذابم از آنچه او در خدمت سربازی کشیده است شدیدتر بوده است. و کیفم را پیشش خواهم نهاد. هوم، j'ai en tout

^۱ quarante roubles. il prendra les roubles et me tuera tout de meme

از شدت ترس معلوم نبود چرا چتر را بست و آن را کنار خود روی زمین نهاد. یک گاری روستایی از دور روی جاده پیدا شد، که از شهر می‌آمد. ستیان ترافیمویچ با ناراحتی چشم به آن دوخت.

grace à Dieu^۱ یک گاری بیش نیست و آهسته حرکت می‌کند. ممکن نیست خطرناک باشد. این یابوهای مفلوک مردنی اینجا... من همیشه صحبت از نژاد

۱ دار و ندارم چهل روبل است او پول‌ها را برخواهد داشت ولی مرا هم خواهد کشت

۲ خدا را شکر!

دام‌ها کرده‌ام... البته در باشگاه پیوتر ایلچ بود که دربارهٔ نژاد حرف می‌زد و من از فرصت استفاده می‌کردم و در بازی به او نارو می‌زدم. ^۱ et puis ' پشت سر سورچی چیست؟... مثل این است که زنی پشت سرش نشسته است. یک زن روستایی است و یک موژیک... ^۲ cela commence a etre rassurant ' یک زن دهاتی عقب و یک موژیک جلو... ^۳ c'est tres rassurant ' یک گاو هم پشت گاری‌شان می‌آید. شاخ‌هایش را به گاری بسته‌اند. ^۴ c'est rassurant au plus haut degre

گاری به او رسید. گاری نسبتاً محکمی بود. یک گاری روستایی استخوان‌دار. زن روی کیسه‌ای از چیزی انباشته نشسته بود و مرد روستایی روی نشیمنگاه سورچی و پاهایش یک بره رو به ستپان ترافیمویچ آونگان بود. پشت سر آنها گاوی سرخ‌مو که شاخ‌هایش به گاری بسته شده بود به آهستگی قدم برمی‌داشت. موژیک و زنش با چشمانی از تعجب گشادمانده ستپان ترافیمویچ را تماشا می‌کردند و ستپان ترافیمویچ نیز با همان دقت به آنها می‌نگریست. وقتی بیست قدمی از او دور شدند شبانان برخاست و در پی آنها روان شد. کوشان که به آنها برسد. مسلم بود که در مجاورت گاری احساس امنیت بیشتری می‌کرد، اما چون به آن رسید باز همه چیز را فراموش کرد و در افکار پراکنده و تصورات خود غوطه‌ور شد. در کنار آنها پیش می‌رفت و البته گمان هم نمی‌کرد که او در نظر این دهقان و زنش، در این لحظه میان صحرا، موضوعی بود که مرموزتر و جالب‌تر از آن ممکن نبود.

وقتی ستپان ترافیمویچ ناگهان نگاهی از سر حواس‌پرتی به زن روستایی انداخت زن طاقت نیاورد و پرسید: «اگر برادری نباشد، حضرت آقا که باشند؟» زنی بود بیست و هفت هشت ساله، ورزیده، با ابروانی سیاه و روی گلگون و لب‌هایی سرخ و به مهربانی خندان، که دندان‌های سفید مرتبی از لای آنها نمایان بود.

۱. و آن وقت

۲. مثل این است که کار دارد اطمینان‌بخش می‌شود.

۳. از این اطمینان‌بخش‌تر نمی‌شود

۴. بسیار اطمینان‌بخش است

ستپان ترافیمویچ با تعجبی دردناک زیر لب گفت: «شما... با من بودید؟ منظورتان منم؟»

موزیک با اطمینان گفت: «باید تاجر باشید!» این دهقان مرد بلندقامتی بود چهل - چهل و پنج ساله که صورت یهنی داشت و زیرک به نظر می‌رسید و ریش پرپشت بوری داشت.

ستپان ترافیمویچ به زبانی الکن انکار کرد که: «نه، من... نمی‌شود گفت تاجر! من... من... moi, c'est autre chose» و از سر احتیاط قدم کند کرد و عقب افتاد به طوری که پشت گاری، همقدم با گاو به رفتن ادامه داد.

موزیک به شنیدن این کلمات غیرروسی نتیجه گرفت: «باید اربابی، چیزی باشد!» و افسار یابو را کشید.

زن باز از سر کنجکاوی گفت: «آدم شما را که نگاه می‌کند با خود می‌گوید آمده‌اید صحرا هواخوری!»

- «شما... این حرفی که زدید سؤالی بود؟»

- «خارجی‌ها بعضی وقت‌ها اینجا می‌آیند سیاحت. اما با راه‌آهن می‌آیند.

شما هم با این چکمه‌ها تان نباید اهل این طرف‌ها باشید.»

موزیک که دوست داشت حرفی زده باشد گفت: «چکمه‌هایش نظامی‌اندا»

- «نه، من... نمی‌شود گفت نظامی‌ام!»

ستپان ترافیمویچ در دل از زنک به خشم آمده بود و با خود می‌گفت: «عجب

زن در دو فضولی است! چه جور سراپای مرا برانداز می‌کند! ^۲ mais, enfin

خلاصه مثل این است که من نسبت به آنها مرنگب گناهی شده باشم. استنطاقم

می‌کند. حال آنکه من هیچ گناهی در حق آنها نکرده‌ام.»

زنک در گوش موزیکش پیچ می‌کرد.

- «اگر جسارت نباشد، ما، شاید بتوانیم... اگر میل داشته باشید شما را سوار

کنیم.»

ستپان ترافیمویچ ناگهان به خود آمد.

— «بله، بله، دوستان، با کمال میل! چون خیلی خسته شده‌ام! فقط نمی‌دانم چه‌طور سوار شوم!»

ستپان ترافیمویچ در دل گفت: «عجیب است که من این همه کنار این گاو راه رفتم و یک بار به ذهنم نرسید که از آنها بخواهم سوارم کنند... این "زندگی در عالم واقعیات" چیزی خاص خود دارد.»

با این حال موژیک یابویش را نایستاند.

با اندکی بدگمانی پرسید: «حالا کجا می‌خواهید بروید؟»

ستپان ترافیمویچ فوراً منظور او را نفهمید.

— «شاید می‌روید خاتووو^۱ این‌طور است؟»

— «خاتووو؟ نه، گمان نمی‌کنم بروم خاتووو. من خوب با این نواحی آشنا نیستم. ولی اسم این جایی را که گفتید شنیده‌ام.»

— «خاتووو یک ده است. نه ورستی تا اینجا فاصله دارد.»

— «دو!... c'est charmant!^۲ بله، اسمش برایم آشناست...»

ستپان ترافیمویچ همچنان در کنار آنها پیاده می‌رفت و آنها او را سوار نمی‌کردند. حدس هوشمندانه‌ای در ذهنش درخشید.

— «شما شاید خیال می‌کنید که من... من پروانه سفر دارم. خودم پروفوسورم. یعنی یک جور معلم! حالا بگوییم سر معلم! oui, c'est comme ça qu'on peut!

trudire!^۳ من خیلی میل دارم سوار شوم. در عوض برایتان نیم بطری عرق می‌خرم!»

— «نه قربان، پنجاه کاپک. این راه خیلی خراب است!»

زنک ریزه‌خوانی کرد که: «وگرنه صرف نمی‌کنند!»

— «پنجاه کاپک؟ خوب، باشد! پنجاه کاپک: c'est encore mieux, j'ai en

...^۴ tout quarante roubles, mais

۱. Khatovo

۳. بله، می‌شود این جور ترجمه‌اش کرد.

۲. چه بامزه!

۴. چه بهتر دارو ندارم چهل کاپک بشتر بست. ولی...

مرد دهقان گاری‌اش را نگه داشت و ستپان ترافیموویچ را با زحمت بسیار بالا کشیدند و در گاری کنار زن روی کیسه نشانند. اما آشوب افکارش آرام نشد. گاهی خود احساس می‌کرد که سخت پریشان است و ابدأ به آنچه باید فکر نمی‌کند و از همین تعجب می‌کرد. این آگاهی به ضعف بیمارگونه ذهنش گاهی برایش سخت دردناک و حتی خجلت‌آور می‌شد.

ناگهان رو به زن کرد و گفت: «این که عقب گاری شما می‌آید گاو است؟»
زن خندید که: «چه حرف‌ها می‌زنید! خوب، معلوم است که گاو است. انگاری شما گاو ندیده‌اید!»

مرد دهقان به میان آمد که: «در شهر خریدیمش. می‌دانید، همین بهار گاو مان مرد. آفت آمد. همه حیوان‌های طرف ما سقط شدند همه، نصفشان هم باقی نماند. زندگی ما تا بخواهی فلاکت است و بدبختی!»

این را گفت و شلاق نثار یابو کرد که در چرخچال راه به زحمت حرکت می‌کرد.
- «بله، این مصیبت در روسیه ما... به‌طور کلی در روسیه...» ولی حرف خود را ناتمام گذاشت.

- «شما اگر معلم‌اید در خاتووو چه کار دارید؟ یا شاید دورتر می‌روید؟»
- «من؟... یعنی که نه... دورتر بروم کجا؟... *est u dire que* باید بروم دیدن تاجری که...»

- «پس لابد می‌خواهید بروید. سپاسف^۱»
- «بله، بله، درست، باید بروم به سپاسف. گرچه فرقی نمی‌کند.»
زن خندید که: «پای پیاده، با این چکمه‌ها یک هفته‌ای باید بکوبید!»
ستپان ترافیموویچ با بی‌حوصلگی حرف او را برید که: «بله، بله *mes amis*^۲ فرقی نمی‌کند، هیچ مهم نیست.»

«عجب مردم فضولی! اما زنک بهتر از شوهرش حرف می‌زند و من متوجه

۱. یعنی که

2. Spassov

۳. دوستان

شده‌ام که از نوزده فوریه^۱ به این طرف طرز حرفزدنشان هم کمی عوض شده... برای من چه فرق می‌کند که به سپاسف بروم یا به جای دیگر! به‌علاوه مجانی که سوار شده‌ام. دیگر چه کارم دارند؟»

اما مرد دهقان دست‌بردار نبود و گفت: «اگر بخواهید به سپاسف بروید باید سوار کشتی بشوید.»

زن با شور بسیار افزود: «همین طور است. چون اگر بخواهید از جاده بروید راهتان دراز می‌شود سی ورست.»

– «چهل ورست!»

زن تأیید کرد که: «از قضا خوب وقتی می‌رسید. فردا ساعت دو کشتی از اوستیووا حرکت می‌کند» اما ستیان ترافیموویچ ساکت ماند. سؤال‌کنندگان هم ساکت شدند. مرد دهقان یابوی خود را هم می‌زد و زن گه‌گاه به اختصار چیزی می‌گفت. ستیان ترافیموویچ، وقتی زن تکانش داد به خود آمد و تعجب کرد از اینکه خود را در دهکده نسبتاً بزرگی دم در کلبه بزرگی که سه پنجره داشت یافت.

– «خوابتان برده بود، حضرت آقا!»

ستیان ترافیموویچ آهی کشید که: «چه خیر است؟ کجاییم؟ آخ. خوب... چه فرق می‌کند؟» این را گفت و از گاری پایین آمد.

با نگاهی اندوهگین به اطراف خود نگرست. محیط ده در نظرش عجیب آمد. چیزی داشت که سخت بیگانه‌وار می‌نمود.

رو به مرد دهقان کرد و با شتابی خارج از اندازه گفت: «پنجاه کاپکتان را فراموش کردم بدهم» پیدا بود که به همین زودی از جدانشدن از آنها واهمه دارد. دهقان او را به درون کلبه دعوت‌کنان گفت: «حالا تو که رفتیم حساب می‌کنید!»

زن گفته شوهرش را تأیید کرد که: «اینجا خوب جایی است!»

۱. نوزده فوریه ۱۸۶۱. تاریخ القای نظام برده‌داری در روسیه است.

ستپان ترافیموویچ از پله‌های ناستوار کلبه بالا رفت و با تردید آمیخته به وحشت عمیقی زیر لب گفت: «ولی آخر چه‌طور ممکن است؟» و با احساس سوزشی در دل گفت: «Elle a voulu!» و باز همه چیز را فراموش کرد حتی از یاد برد که به کلبه وارد شده است.

کلبه روستایی روشن و نسبتاً پاکیزه‌ای بود که سه پنجره داشت و از دو اتاق تشکیل شده بود. اما نمی‌شد گفت که مسافرخانه است. فقط منزلی بود سر راه که مسافران آشنا که بنا به عادت، ساعتی در آن توقف می‌کردند ستپان ترافیموویچ بر آنکه احساس کم‌رویی کند به اتاق اول وارد شد و فراموش کرد که سلامی و درودی به حاضران بگوید و در گوشه‌ای نشست و به فکر فرو رفت. در این اثنا بعد از چهار ساعت راه در صحرا زیر باران احساس لذت‌بخش گرما بدنش را فراگرفت. حتی همان لرزهای کوتاهی که پشت اشخاص بیمار و به‌ویژه عصبی را بی در پی فرامی‌گیرد با این ورود ناگهانی از سرما به محیط گرم برایش عجیب خوشایند شده بود سر بلند کرد. بوی شیرین و مطبوع بلین^۱ که زن میزبان جلو اجاق مشغول پختن آن بود مشامش را نوازش داد. لبخند کودکانه‌ای صورتش را از هم باز کرد. به طرف زن رفت و ناگهان گفت:

— «چه می‌کنید؟ بلین می‌پزید؟ *«mais c'est charmant!*»^۲

زن فوراً و مؤدبانه به او تعارف کرد که: «میل دارید قربان؟»

ستپان ترافیموویچ که جان گرفته بود گفت: «البته که میل دارم. البته که میل دارم و... خواهش می‌کنم جای هم لطف کنید.»

— «سماور روشن کنم؟ ای به روی چشم!»

بلین‌ها را در بشقاب بزرگی که نقوش کبود درشتی داشت پیشش گذاشت. از آن بلین‌های دهاتی معروف، نان‌های نازک خوشمزه که خمیرش نیمی از آرد گندم بود و کوره تازه آب‌کرده داغ روی آن داده شده بود. و ستپان ترافیموویچ با

۱. اوست که چنین خواست.

۲. نان شیرینی نازکی است که در نابه پخته می‌شود تیره به بنکیک آمریکاییان

۳. به به چه نامزه!

لذت بسیار از آن چشید.

«چه چرب و خوشمزه! فقط جای 'un doigt d'eau de vie' پای آن خالی است.»

«کمی ودکا خوب است قربان؟»

«دقیقاً یک ذره! 'un tout petit rien'»^۲

«یعنی به قدر پنچ کاپک؟»

ستپان ترفایمویچ با تبسمی حاکی از شیرین‌کامی گفت: «بله، پنچ، پنچ، پنچ کاپک. 'un tout petit rien'»

از یک روستایی ساده بخواهید که کاری برای شما بکنند، اگر بتواند و بخواهد، آن کار را با جدیت و علاقه انجام می‌دهد. اما از او بخواهید کمی ودکا برایتان بیاورد. آن وقت علاقه عادی و آرام‌اش ناگهان به شتاب و خوش‌خدمتی شادمانه و غم‌خواری برادرانه مبدل می‌شود. ضمن اینکه به دنبال ودکا می‌دود، گرچه ودکا فقط برای شماس و یک قطره از آن نیز به لب او نمی‌رسد، و او خود خوب به این معنی واقف است، با این همه مثل این است که در لذت ودکا با شما شریک است. سه چهار دقیقه بیشتر طول نکشید (می‌فروشی در آن نزدیکی بود) که یک نیم بطری و استکان بزرگ سبزرنگی روی میز جلو ستپان ترفایمویچ قرار داشت. ستپان ترفایمویچ با تعجب بسیار گفت: «این همه برای من؟ من همیشه ودکا در خانه داشته‌ام. اما هرگز فکر نمی‌کردم که قیمت این همه ودکا پنچ کاپک باشد.»

یک استکان ودکا ریخت و برخاست و با رفتاری متین از اتاق گذشت و به اتاق دیگر به نزد همسفرش رفت، همان زن روستایی چشم و ابرو مشکمی‌ای که روی کیسه در راه همنشینش بود، و با پرس‌وجوهای خود حوصله‌اش را تنگ کرده بود. زن خجالت کشید و ابتدا لطف او را رد کرد اما بعد از آنکه به قدر کافی تعارف‌های مقرر را چنانکه شایسته بود کرد ودکا را پذیرفت و برخاست و با

نهایت ادب استکان را در سه جرعه، چنانکه رسم زن‌هاست نوشید و از تندی ودکا روی ترش کرده استکان را به او پس داد. ستهان ترافیمویچ با کرنشی به اظهار ادب زن جواب داد و با غرور به پشت میز خود بازگشت.

این کارها تمام طوری بود، که گفتی بی‌اراده او صورت گرفته است و از طریق الهام به او القا شده است. او خود یک ثانیه پیش نمی‌دانست که می‌رود و ودکا به زن می‌دهد.

خشنود از کاری که کرده بود در دل گفت: «من با احوال دل مردم عادی کاملاً آشنایم و زبان آنها را می‌فهمم، کاملاً! و خوب می‌توانم با آنها کنار بیایم. و همیشه هم این حرف را به آنها زده‌ام.» این را گفت و ودکای باقی‌مانده در نیم‌بطری را برای خود در گیلاس ریخت. هرچند که آنچه در بطری مانده بود یک استکان نشد، ودکا او را جان داد و گرمی بخشید و حتی اندکی مستش کرد. *je suis malade tout a fait, mais ce n'est pas mauvais d'etre malade*

صدای نرم زنی کنار او شنیده شد که: «میل ندارید یکی از اینها بخرید؟» ستهان ترافیمویچ سر برداشت و با تعجب بانویی را در برابر خود یافت. *une dame et elle en avait l'air*^۲ بانویی بود که سنش از سی گذشته بود. بسیار فروتن بود و لباسش شهری می‌نمود. پیراهن تیره‌رنگی به تن داشت و شال پهن تیره‌رنگی بر دوش افکنده بود. در چهره‌اش چیز بسیار مطبوع و شیرینی بود که فوراً بر دل ستهان ترافیمویچ اثر گذاشت. او تازه به اتاق بازگشته بود و بار سفرش روی همان نیمکتی که ستهان ترافیمویچ روی آن نشسته بود در کنارش بود. از جمله کیفش و کیسه نه چندان بزرگی مشمی، که ستهان ترافیمویچ، چنانکه به یاد می‌آورد وقت ورود با کنجکاوای به آن نگریسته بود. او از این کیسه دو کتاب به زیبایی صحافی‌شده بیرون آورد که نقش صلیب روی جلد آنها منگنه شده بود، و آنها را پیش ستهان ترافیمویچ گرفت.

« *eh... mais je crois que c'est l'Evangile* » با کمال میل... آهان، حالا می‌فهمم.

۱. من یاک بیمارم اما بیمار بودن هم حالی از لذت نیست.

۲. بانویی بود و رفتارش به بانوان می‌مانست. ۳ ده، مثل اینکه انجیل است.

vous etes ce qu'on appelle کتابفروش دوره‌گرد من چندبار انجیل را خوانده‌ام... پنجاه کاپیک؟»

کتابفروش گفت: «جلدی سی و پنج کاپیک.»

— «با کمال میل! Je n'ai rien contre l'Evangile^۲ و مدت‌هاست که می‌خواستیم آن را دوباره بخوانم...»

در آن لحظه به سرعت از خاطرش گذشت که دست کم سی سالی می‌شد که انجیل نخوانده بود. آخرین بار هفت سال پیش ضمن مطالعهٔ vie de jesus^۳ اثر رنان^۴ چیزی از آن را به یاد آورده بود. چون پول خرد نداشت چهار اسکناس ده روبلی، که داروندارش بود همه را از کیف بیرون آورد زن صاحب محل یکی از آنها را از او گرفت تا برایش خرد کند. تازه آن وقت بود که ستپان ترافیمویچ سر بلند کرد و دید که جمعیت بسیاری در کلیه جمع شده‌اند و همه مدت‌هاست که به تماشای او ایستاده‌اند و ظاهراً دربارهٔ او حرف می‌زنند. از آتش‌سوزی شهر هم صحبت می‌کردند و دهقانی که گاوش را به دنبال گاری‌اش بسته بود از همه بیشتر، زیرا تازه از شهر رسیده بود و نیز صحبت از عمدی‌بودن حریق و کارگران کارخانهٔ شیپ‌گولین می‌کردند.

ستپان ترافیمویچ به یاد آورد که دهقان ضمن راه از همه چیز با او صحبت کرده بود اما از حریق چیزی نگفته بود.

مردک سالمندی که سرووضعش به بندگان خانگی قدیم^۵ می‌مانست و ریشش را تراشیده بود و پالتوی با یقهٔ فراخ برگشته به تن داشت با هیجان بسیار فریاد زد: «وای، آقای خودم، ستپان ترافیمویچ شما! اینجا قربان؟ به خواب هم نمی‌دیدم

۱ شما از آنها می‌هستید که می‌نامند

۲ من هیچ مخالفتی با انجیل ندارم.

۳ Ernest Renan (۱۸۲۳-۱۸۹۲): نویسنده و تاریخ‌دان فرانسوی است که از حرفةٔ کلیسای روی گرداند و هم خود را صرف مطالعهٔ زبان‌های سامی و تاریخ ادیان کرد. کارهای او در تفسیر انجیل دید عقلانی او از مذهب را نفی کرد یکی از معروف‌ترین آثار او تاریخ مبنای مسیحیت است که جلد اول آن، که همین "زندگی مسیح" باشد سروساده‌ای بسیار بلند کرد.

۴ بندگان که در خانهٔ ارباب خدمت می‌کردند، در مقابل بندگان دیگر، که کارشان در صحرا بود

که شما اینجا باشید. مثل اینکه مرا بجا نمی‌آورید»

ستان ترافیموویچ به شنیدن اسم خود ترسید و زیر لب گفت: «بیخشد من... درست به خاطر نمی‌آورم...»

– «یادتان نیست! من آنی‌سیم^۱ آنی‌سیم ایوانف. من خدمت مرحوم گاگانوف بودم و حضرت‌عالی را که به اتفاق واروارا پترونا به دیدن مرحوم آودوتیا سرگی‌یونا می‌آمدید خیلی زیارت می‌کردم. و از طرف ایشان برای شما کتاب و آب‌نبات‌های پترزبورگی می‌آوردم...»

ستان ترافیموویچ با لبخندی گفت: «آه، بله، حالا یادم آمد... تو مقیم اینجا ای؟»
– «نزدیک سپاسف^۲ قربان، نزدیک صومعه هستم. خدمت مارفا سرگی‌یونا، همشیره آودوتیا سرگی‌یونا را می‌کنم. شاید خاطراتان باشد. ایشان می‌رفتند به یک مجلس رقص و از کالسکه که بیرون جستند پایشان شکست. ایشان حالا نزدیک صومعه تشریف دارند و من هم در خدمتشان هستم. حالا با اجازه شما می‌روم مرکز استان قوم و خویشانم را بینم!»
– «آه، بله، خیلی خوب!»

آنی‌سیم با شرف بسیار، خندان گفت: «حضرت عالی را دیدم چقدر خوشحال شدم. شما به بنده خیلی مرحمت داشتید. ولی شما از این طرف کجا؟ انگار تک و تنها سفر تشریف می‌برید... جناب عالی هیچ وقت تنها جایی نمی‌رفتید!»

ستان ترافیموویچ وحشت‌زده به او نگاه کرد.

– «یعنی تشریف می‌آوردید پیش ما به سپاسف؟»

– «بله، بله به سپاسف می‌روم. il me semble que tout le monde vu au

^۲Spassov

– «شاید تشریف می‌برید خدمت فیودور ماتویوویچ؟ ایشان از زیارت شما خیلی خوشحال می‌شوند. آن وقت‌ها خیلی به شما احترام می‌گذاشتند. حالا هم خیلی یاد شما می‌کنند.»

1. Anissim

2. Spassov

۳. مثل اینکه اینجا همه می‌روند سپاسف

– «بله، بله، پیش فیودور ماتویویچ هم می‌روم»
 – «البته قربان، البته! اینجا موزیک‌ها حیران مانده‌اند. انگاری قربان...
 می‌گویند شما را پای پیاده در صحرا پیدا کرده‌اند. مخلوق‌های احمقی هستند، هیچ
 نمی‌فهمند، قربان!»
 – «بله... من... می‌دانی آنی‌سیم، من شرط بسته بودم... می‌دانی مثل انگلیس‌ها،
 که پیاده بروم تا...»

پیشانی و شقیقه‌هایش از عرق خیس شده بود.

آنی‌سیم با کنجکاوای بی‌رحمانه‌ای به حرف‌های او گوش تیز کرده بود.
 – «بله، قربان... درست می‌فرمایید...» اما ستپان ترافیمویچ دیگر تاب نیاورد.
 به قدری خجالت کشیده بود که می‌خواست برخیزد و از آنجا خارج شود. اما
 سماور را آوردند و در همان دقیقه زن کتاب‌فروش نیز که به جایی رفته بود
 بازگشت. ستپان ترافیمویچ با حالت مغروری که بخواهد خود را نجات دهد، رو
 به او گرداند و چای به او تعارف کرد. آنی‌سیم عقب رفت و از کلبه خارج شد.
 به راستی روستایان حیران مانده بودند: این چه جور آدمی بود؟ پیاده
 صحراگردی می‌کرد و می‌گفت معلم است. اما لباسش به خار جیان می‌مانست و
 شعورش در حد کودکی بود و جواب‌هایش بی‌معنی. مثل این بود که از دست کسی
 فرار کرده باشد و پول همراه داشت؛ به سرشان افتاده بود که به مقامات مسؤول
 خبر دهند. چون هرچه بود اوضاع در شهر آرام نبود. اما آنی‌سیم فوراً خیال همه
 را آسوده کرد. به اتاق دیگر که وارد شد به همه کسانی که گوششان بدهکار
 حرف‌های او بود خبر داد که ستپان ترافیمویچ نمی‌شود گفت که معلم. بلکه
 "دانشمند بزرگی‌اند و کارشان مطالعه علوم است و خودشان از ملاکان اینجا
 بوده‌اند و بیست و دو سال است که با خانم ژنرال ستاوروگینا زندگی می‌کنند و در
 خانه واروارا پترونو مردی مهم‌تر از ایشان نیست و در شهر همه فوق‌العاده
 احترامشان می‌گذارند. در باشگاه نجبایک وقتی بود صد روبل و پنجاه روبل روی
 میز می‌گذاشتند و می‌رفتند. پایه اجتماعی ایشان رایزن است یعنی اگر نظامی
 بودند سرهنگ دوم، یعنی فقط یک درجه مانده تا سرهنگ تمامی. البته که پول

همراهشان دارند. خانم ژنرال ستاوروگینا به قدری پول به ایشان می‌دهند که حساب ندارد^۱ و از این جور حرف‌ها بسیار.

ستپان ترافیمویچ پس از آنکه از شر آن‌سیم و پرس‌وجوهایش خلاص شد همسایه کتاب‌فروزش را که کنارش نشسته بود و قندگاز می‌زد و چایش را در نعلبکی می‌ریخت و می‌نوشتید با کنجکاوی و لذت نظاره‌کنان گفت: «*mais c'est une dame, et tres comme il faut. ce petit morceau de sucre n'est rien! le comme il faut*»^۲ منتها از نوعی دیگر.

به‌زودی دانست که او سوفیا ماتویونا اولی‌تینا^۳ نام دارد و در شهرک ساکن است و آنجا خواهر بیوه‌ای دارد که کاسب است و خودش نیز بیوه است و شوهرش که ستوان سومی بوده است از استواری به افسری رسیده، در جنگ سیاستپیل کشته شده است.

– «صد حیف، شما خیلی جوان‌اید. *vous n'avez pas trente ans*»^۴

سوفیا ماتویونا لب‌خندی زد و گفت: «سی و چهار سال!»

– «چه‌طور؟ فرانسه هم می‌فهمید؟»

– «کمی! من بعد از مرگ شوهرم چهار سال نزد خانواده‌ای از نجبا زندگی

می‌کردم و از بچه‌ها کمی فرانسه یاد گرفتم.»

تعریف کرد که در هجده سالگی بیوه شده و بعد از مرگ شوهرش مدتی در سیاستپول^۵ «پرستار» بوده و بعد از آن در جاهای مختلف خدمت می‌کرده تا عاقبت کار انجیل‌فروشی را پیش گرفته است.

– «*mais mon Dieu*»^۵ بینم شما نبودید که در شهر ما آن ماجرای عجیب بر

سرتان آمد؟ بله، ماجرای بسیار بسیار عجیبی بود!»

زن سرخ شد. معلوم شد که هم او بوده است.

۱. این یک بانو است و بسیار برازنده. این قند گازدش اهمیتی ندارد.

۲. برازندگی ناب

3. Sofia Matveyevna Ulitina

۵. خدایا

۴. سی سال هم ندارید.

خاطره دردآور و خشم‌انگیز این ماجرا دلش را از رنج فشرده چنانکه با صدایی از انزجار لرزان گفت: « ces vauriens, ces malheureux! »^۱ این را که گفت به قدر دقیقه‌ای بی‌خود شد.

بعد تکانی خورد و به خود آمد و چون دریافت که زن باز کنار او را ترک کرده است گفت: «به، باز رفت! چقدر بیرون می‌رود! لابد کاری دارد! من متوجه شده‌ام که حتی نگران است. je deviens egoiste »^۲

سر بلند کرد و باز آنی‌سیم را دید، اما این بار در میان جمعی بود که تهدیدگر می‌نمودند. کلبه پر بود از موزیک‌هایی که ظاهراً آنی‌سیم با خود آورده بود. صاحب کلبه نیز با آنها بود و نیز دهقانی که گاو به دنبال گاری‌اش بسته بود و دو موزیک دیگر (که ظاهراً سورچی بودند) و مرد کوتاه‌بالای نیم مستی که لباسش به موزیک‌ها شباهت داشت اما ریشش را تراشیده بود و به کاسبی می‌مانست که سرمایه‌اش را پای بطری گذاشته باشد و از همه پر حرف‌تر بود. اینها همه درباره او حرف می‌زدند. یعنی از ستیان ترافیمویچ، موزیک صاحب گاو بر سر حرف خود ایستاده بود و اصرار می‌کرد که اگر از راه ساحل برود چهل ورست راهش دور می‌شود. بی‌چون و چرا باید با کشتی برود. مرد نیم مست و صاحب کلبه سخت با او مخالف بودند.

– «آخر برادر من، درست است که اگر حضرت اجل با کشتی از میان دریاچه بروند راهشان نزدیک‌تر می‌شود، اما با این وضع هوا کشتی ممکن است اصلاً حرکت نکند.»

آن‌ی‌سیم با حرارتی بیش از همه تأکید کرد: «نه، حرکت می‌کند. تازه یک هفته دیگر تعطیل می‌کند!»

– «ممکن است حرکت کند، اما برنامه‌اش دیگر مرتب نیست. چون این وقت سال بعضی وقت‌ها سه روز در اوستیوو می‌ماند.»

آن‌ی‌سیم خود را می‌کشت که حرفش را به کرسی بنشانند: «فردا حرکت می‌کند،

فردا ساعت دو می‌رسد. حضرت اجل شما فردا غروب نشده می‌رسید به سپاسف. ستیان ترافیموویچ وحشت‌زده در انتظار تعیین تکلیف خود می‌لرزید که: «mais qu'est ce qu'il a cet homme»

سورچی‌ها هم پیش آمدند و شروع کردند به چانه‌زدن و نرخ معین کردن و گفتند که به ازای سه روبل حاضرند مسافر را تا اوستیوو برسانند بقیه هم فریاد می‌زدند که گران نمی‌گیرند و قیمتشان منصفانه است و نرخ درشکه از آنجا تا اوستیوو تمام تابستان کمتر از این نیست.

ستیان ترافیموویچ با لحنی جویده جویده گفت: «ولی آخر... همین جا چه عیب دارد... من نمی‌خواهم از اینجا بروم...»

آنی‌سیم که حرف او را نفهمیده بود تأیید کرد که: «خوب گفتید قربان، عین حقیقت همین است. در سپاسف خیلی بهتر است. فیودور ماتویویچ خیلی از دیدن شما خوشحال می‌شوند»

– «mon Dieu, mes amis!» اینها همه برای من خیلی عجیب و نامنتظر است.

عاقبت سوفیا ماتویوونا باز برگشت، اما غصه‌دار و بی‌رمق روی نیمکت نشست.

خطاب به صاحب کلبه گفت: «من نمی‌توانم به سپاسف بروم» ستیان ترافیموویچ تکانی خورد و به خود آمد و با تعجب پرسید: «چه طور؟ شما هم می‌خواستید بروید سپاسف؟»

معلوم شد که خانم ملاکی به نام نادیزدا یگورونا سویتلیتسینا^۳ روز پیش به او گفته بوده است که در خاتووو منتظر او بماند با این وعده که او را به سپاسف همراه ببرد. اما به قول خود وفا نکرده و نیامده است.

سوفیا ماتویوونا غصه‌دار بود و تکرار می‌کرد که: «حالا چه کنم؟»

۲. خدایا دوستان

۱. آخر این مرد جهاش است؟

3 Nadyeida yegorovna Svyetlitsina

« *mais ma chere amie!* ^۱ چون من هم می‌توانم مثل آن ملاک شما را به این، اسمش چیست؟ به این دهی که درشکه‌ای برای رفتن به آن کرایه کرده‌ام ببرم. فردا با هم به سپاسف خواهیم رسید.»

– «مگر شما هم می‌خواهید به سپاسف بروید؟»

– « *mais que faire? je suis enchante* ^۲ من شما را با کمال خوشوقتی به سپاسف می‌برم. اینها این جور می‌خواستند و من یک بریچکا کرایه کردم. از کدام یک از شما کرایه کردم؟» ستیان ترافیمویچ ناگهان علاقه فوق‌العاده‌ای پیدا کرده بود که به سپاسف برود.

یک ربع ساعت بعد در یک بریچکای سقف‌دار نشسته بودند. ستیان ترافیمویچ بسیار به هیجان آمده بود و خشنود بود و همسفرش کیسه کتاب در دست و لبخند حق‌شناسی بر لب، کنارش قرار گرفته بود. آنی‌سیم در سوارشدن کمکشان کرده بود.

آنی‌سیم در اطراف بریچکا تقلا می‌کرد: «سفر بخیر، حضرت اجل! چقدر از دیدن شما خوشحال شدیم!»

– «خدا نگهدار، خدا نگهدار دوست من!»

– «فیودور ماتویویچ را می‌بینید قربان؟»

– «بله، آقا جان، بله.. فیودور ماتویویچ را هم می‌بینم. ولی دیگر خداحافظ!»

۲

همین که بریچکا به حرکت افتاد ستیان ترافیمویچ با بی‌صبری شروع به صحبت کرد و گفت: «می‌بینید، دوست من... اجازه می‌دهید که شما را دوست خودم بنامم، *n'est ce pas?* ^۳ می‌بینید، من... *mais il me semble que je ne* indispensable.

۲ خوب. چه کنم؟ خیلی خوشحالم که...

۱ ولی آخر دوست عزیز

۳ این‌طور نیست؟

j'aime le peuple, c'est l'avnis jamais vu de pres. Stassi... cela vu sans dire, qu'elle est aussi du peuple... mais le vrai peuple آدم در صحرا توی جاده‌ها می‌بینند... انگاری هیچ کاری ندارند جز آنکه سر در بیاورند که من کجا می‌روم... ولی خوب، این خرده‌رنجش‌ها را کنار بگذاریم... مثل این است که من کمی نامربوط حرف می‌زنم و از موضوع منحرف می‌شوم، اما این از عجله است...»

سوفیا ماتویونا با نگاهی نافذ اما با احترام در صورت او باریک شده گفت:
«مثل اینکه شما حالتان خوب نیست.»

– «نه، نه، فقط کافی است که خودم را گرم بپوشانم. این حال من که می‌بینید از این باد سرد است. بله، حتی می‌شود گفت باد خیلی سردی است. ولی این چیزها را فراموش کنیم. من می‌خواستم چیز دیگری بگویم. chere et incomparable amie^۲ خیال می‌کنم می‌توانم بگویم که خوشبختم. و علت این حال شماست. و این شیرین‌کامی به سود من نیست. چون من به محض اینکه احساس شیرین‌کامی کنم همه دشمنانم را می‌بخشم...»

– «خوب، این که خیلی خوب است، قربان!»

– «نه، همیشه خوب نیست. chere innocente... l'Evangile... voyez vous. desormais nous le precherons ensemble^۳ و من با کمال میل این کتاب‌های زیبا و ظریف شما را خواهم فروخت. بله، من احساس می‌کنم که این کار شاید فکر خوبی باشد. quelque chose de tres nouveau dans ce genre^۴ مردم دیندارند. c'est admis^۵ اما هنوز با انجیل آشنا نیستند. من انجیل را برای آنها تفسیر خواهم کرد... با تفسیر شفاهی می‌توان اشتباهات این کتاب فوق‌العاده را، که من البته

۱. من مردم را دوست دارم. هیچ چاره‌ای نیست. اما گمان می‌کنم که هرگز مردم عادی را از نزدیک ندیده بودم. ستاسی... البته از عوام است اما مردم واقعی...

۲. دوست عزیز و بی‌نظیر

۳. معصوم عزیز. انجیل... ببینید. بعد از این ما به اتفاق آن را تعلیم خواهیم داد.

۴. چیز بسیار تازه‌ای در این زمینه. ۵. بحثی در این نیست.

آماده‌ام با نهایت احترام هم خود را صرف آن کنم، اصلاح کرد. من در راه‌های بیرون شهر هم مفید خواهم بود. من همیشه خدمت کرده و مفید بوده‌ام. من این را همیشه به آنها گفته‌ام و به *cette chere ingrate* ^۱ هم... او، ببخشیم، ببخشیم، قبل از همه کار همیشه همه را ببخشیم و امیدوار باشیم که بر ما نیز ببخشایند. بله، زیرا همه، یک-یک ما در حق دیگران مقصریم. همه مقصرند!...

- «فرمایش حضرت عالی بسیار متین و درست است!»

- «بله، بله... من احساس می‌کنم که خیلی خوب حرف می‌زنم. من برای مردم خوب حرف خواهم زد... ولی... حرفی که می‌خواستم بزنم این نبود. چه می‌خواستم بگویم؟ من مدام حواسم پرت می‌شود و حرفم را فراموش می‌کنم... اجازه می‌دهید که من دیگر از شما جدا نشوم؟ من احساس می‌کنم که از نگاه شما و... حتی از رفتار و ادب شما حیرت می‌کنم. شما خیلی ساده‌دلاید و بسیار مؤدب. درست است که استکانتان را روی نعلبکی وارونه می‌گذارید... یا قند را گاز می‌زنید، و این کار زشتی است... اما در شما چیز بسیار مطبوعی هست و... از سیما تان پیدا است که... چرا سرخ شدید... از من تترسید. به من از چشم زنی به مرد نگاه نکنید...»

chere et incomparable, pour moi une femme est tout! ^۲ من اگر زنی کنارم

نباشد نمی‌توانم زندگی کنم... من سخت پریشانم، فوق‌العاده حواسم پراکنده است... هیچ نمی‌توانم به یاد بیاورم که می‌خواستم چه بگویم. وای خوشا به حال کسی که خدا پیوسته زنی برایش می‌فرستد و... من حتی گمان می‌کنم که دارم به حال خلسه وارد می‌شوم. در شاهراه‌های صحرا هم افکار بلند هست. بله، این چیزی بود که می‌خواستم بگویم. بله، درباره فکر. حالا یادم آمد و پیش از این هرچه می‌کردم به ذهنم نمی‌رسید. حالا چرا اینها ما را از آنجا راه انداختند؟ آنجا که بودیم چه عیبی داشت؟ و اینجا *cela devient trop froid. a propos, j'ai en tout*

۱ این عزیز حق‌باشناس

۲ عزیز بی‌ظنیر، یک زن برای من همه چیز است.

quarante roubles et voilà cet argent! نمی‌توانم... گمش می‌کنم. از دستم درش می‌آورند... مثل این است که... خوابم می‌آید. چیزی در سرم می‌چرخد، همین‌طور چرخ می‌زند، مثل قرفره، می‌چرخد. شما چقدر مهربانید. این چیست که روی من می‌اندازید؟

– «شما مثل اینکه تب شدیدی دارید. من پتوی خودم را رویتان انداختم. اما درباره پول، قربان، من...»

– «وای، شما را بخدا، n'en parlons plus par ce que cela me fait mal»^۱
وای شما چقدر مهربانید!

به سرعت ساکت شد و فوراً به خواب رفت. خوابی تب‌آلود و همراه با لرز. راه روستایی که آنها هفده ورست آن را طی کرده بودند راه همواری نبود و بریچکا به شدت تکان می‌خورد. ستپان تراقیمویچ گاهی بیدار می‌شد و به سرعت از روی بالشی که سوفیا ماتویوونا زیر سر او گذاشته بود سر بلند می‌کرد و دست او را می‌گرفت و می‌گفت: «شما اینجا هستید؟» گفتمی می‌ترسید که همسفرش او را ترک کرده باشد. می‌خواست به او بقبولاند که دهان درنده‌ای را به خواب می‌بیند که دندان‌های بران دارد و باز شده است و او از آن سخت وحشت دارد. سوفیا ماتویوونا بابت او بسیار نگران بود.

بریچکاران آنها را یگراست به کلبه بزرگی برد که چهار پنجره داشت و در حیاط پشت آن نیز اتاق‌هایی بود. ستپان تراقیمویچ که بیدار شده بود شتابان وارد شد و از اتاق اول گذشت و یگراست به اتاق دوم رفت که وسیع‌ترین و بهترین اتاق خانه بود. سیمای خواب‌آلودش حالتی اختیار کرده بود که حکایت از تلاش فکری و تصمیم به پیش‌بردن کار می‌کرد. فوراً به زن صاحبخانه، که زن بلندی‌بالی قوی‌هیکل چهل ساله سیاه‌مویی بود و کرک پشت لبش به سیبلی مردانه می‌مانست گفت که تمام اتاق را درست می‌گیرد و می‌خواهد که در اتاق فوراً بسته شود و هیچ‌کس به آن وارد نشود. «par ce que nous avons à parler. oui j'ai beaucoup»

۱ اینجا بیش از اندازه سرد شده است. من داروندارم چهل روبل است. بفرمایید. این پول.

۲ حرفش را تزیید چون این حرف‌ها اسباب رنج من است

'vous dire, chere amie' و زن صاحبخانه را با اشاره دست از اتاق بیرون رانان گفت: «کرایهٔ اتاق را می‌دهم، پولش را دارم.»

عجله زیاد داشت اما زبانش سنگین شده بود و به‌زحمت زیاد حرف می‌زد. زن صاحبخانه با رویی ترش سخنانش را گوش کرد اما به نشان موافقت ساکت ماند و البته در سکوتش چیز تهدیدآمیزی احساس می‌شد. ستیان ترافیموویچ متوجه این حال نشد و با شتاب (بسیار عجله داشت) می‌خواست که زن برود و هرچه زودتر غذا آماده کند. «بی کوچک‌ترین تأخیر!»

اینجا زن سیلو دیگر تاب نیاورد و گفت: «آقا جان اینجا مسافرخانه نیست، ما به مسافران غذا نمی‌دهیم. خرجتگ می‌جوشانیم و سماور آماده می‌کنیم، ولی همین! فردا ماهی تازه هم خواهد بود.»

اما ستیان ترافیموویچ با اشاره دست او را از اتاق بیرون می‌راند و با لحنی خشم‌آلود و بی‌شکب تکرار می‌کرد: «پولش را می‌دهم، فقط زودتر، زودتر!» سوپ ماهی سفارش داد و مرغ بریان. زن گفت که در تمام ده یک مرغ پیدا نمی‌شود. اما راضی شد که برود و از هر جا ممکن است مرغی پیدا کند، آن هم با لحنی که نشان نهایت لطف بود.

همین که او از اتاق بیرون رفت ستیان ترافیموویچ با بی‌صبوری روی کاناپه نشست و سوفیا ماتویوونا را نیز در کنار خود نشاند در این اتاق هم کاناپه بود و هم چند صندلی دسته‌دار، اما بسیار بدترکیب. به‌طور کلی اتاق بسیار وسیع بود (با پاراوانی که تختخواب پشت آن بود) و کاغذهای دیواری آن زرد و کهنه و پاره بودند با نقوشی اساطیری و تصاویر چاپ سنگی روی دیوارها آویخته بود و یک ردیف دراز تصاویر مسیح و نیز شمایل برنزی سه پارچه‌ای در گوشهٔ پیشین اتاق قرار داشت و با آن شلغم شوربای عجیب مبل‌ها مجموعهٔ زشتی از جلوه‌های شهری و روستایی قدیمی بود. اما ستیان ترافیموویچ حتی نگاهی به این چیزها نینداخت. حتی از پنجره به دریاچهٔ بزرگی که ساحلش بیش از بیست متر از خانه

فاصله نداشت نگاهی نکرد.

- «عاقبت با هم تنها شدیم و هیچ کس را به خلوت خودمان راه نمی‌دهیم! می‌خواهم همه چیز را برایتان تعریف کنم، از اول کار!»

سوفیا ماتویونا با اضطراب او را از حرف زدن بازداشت و گفت:

- «شما هیچ خبر دارید، ستهان ترافیمویچ؟»

ستهان ترافیمویچ با خوشحالی لبخندی زد که: «چه طور؟ شما اسم مرا هم

می‌دانید؟»

- «من الان که شما با آنی‌سیم ایوانف حرف می‌زدید اسمتان را از او شنیدم.

ولی حالا به خودم اجازه می‌دهم و می‌خواهم به شما بگویم که...»

و با نگاهی مراقب در بسته، نگران، که می‌داد کسی گوش ایستاده باشد، تندتند

پیچ‌پیچ‌کنان به او گفت که اینجا در این ده کار خراب است. اهالی اینجا گرچه

ماهی‌گیرند در آمدشان بیشتر از راه کرایه اتاق به مسافران است و تابستان هرچه

بخواهند از آنها می‌گیرند گفت که این ده سر راد نیست، بلکه پایان راه است و

مسافران فقط به این علت به اینجا می‌آیند که کشتی بخاری اینجا توقف می‌کند و

وقتی کشتی نیاید - و این چیزی است که به محض خراب شدن هوا پیش می‌آید -

مسافران چند روز چند روز اینجا جمع می‌شوند و آن وقت خانه‌ها همه پر از

مسافر است و صاحب‌خانه‌ها منتظر همین‌اند، زیرا قیمت هر چیز سه برابر

می‌شود و صاحب این خانه آدم بسیار از خودراضی و متکبری است زیرا نسبت به

دیگران بسیار ثروتمند است و تورش هزار روبل می‌ارزد.

ستهان ترافیمویچ با نگاهی، می‌شود گفت ملامت‌آمیز، به چهره از شور

برافروخته سوفیا ماتویونا چشم دوخته بود و چند بار خواست به میان حرفش

بدود اما سوفیا ماتویونا پایداری می‌کرد و گواه آورد که یک بار تابستان با

”بانوی بسیار مشخصی از نجبای شهر“ به اینجا آمده و مانده است. دو روز در

انتظار کشتی گذرانده‌اند و ”مصیبتی بوده است که خدا نصیب نکند“ همان یادش

وحشت‌آور است. «ببینید ستهان ترافیمویچ، حضرت‌عالی این اتاق را خصوصی

برای خودمان تنها خواستید... من این حرف‌ها را از راه هشدار می‌زنم... در همین

اتاق مجاور حالا چند مسافر جمع شده‌اند. یک مرد سالمند و یک جوان و یک خانم با بچه‌هایش و فردا تا ساعت دو در آن اتاق جای سوزن‌انداختن نخواهد بود. چون دو روز است که کشتی نیامده است و فردا حتماً خواهد آمد و این است که صاحب‌خانه بابت این اتاق خصوصی کرایه مسافرانی را که می‌توانست در آن بپذیرد از شما خواهد گرفت و تازه غذا هم سفارش داده‌اید. کرایه‌ای از شما مطالبه خواهد کرد که در مهمانخانه‌های شهر هم کسی نشنیده است. اما ستیان تراقیمویچ ناراحت بود و به‌راستی رنج می‌برد.

– «assez mon enfant! من از شما خواهش می‌کنم. nous avons notre argent, apres... et apres le bon Dieu و من تعجب می‌کنم که شما با نظر بلندی که دارید... و از هیجان در شرف غش افزود: assez, assez, vous me tourmentez... ما رو به آینده خندانمان داریم و شما مرا از آن می‌ترسانید...»

و شروع کرد سرگذشت خود را برای او تعریف کردن، و چنان با عجله، که ابتدا حتی فهمیدن حرف‌هایش دشوار بود. نقل داستانش به درازا کشید سوپ ماهی آوردند و مرغ بریان هم، و بعد سماور به میان آمد و او همچنان به نقل داستانش مشغول بود. حالش عادی نبود و به بیماران می‌مانست و به‌راستی نیز بیمار بود. نیروهای ذهنی‌اش سخت در تنشی افتاده بود، که البته به‌زودی جای خود را به ضعفی فوق‌العاده در تن از قرار خارج او می‌داد. و این چیزی بود که سوفیا ماتویوونا، ضمن داستان‌سرایی او پیش‌بینی می‌کرد و از بابت آن غصه‌دار بود. داستان خود را تقریباً از کودکی شروع کرد که "با سینه‌ای پر نشاط در چمن زندگی می‌چمید" یک ساعت طول کشید تا به دوبار پیوند از دواج و زندگی‌اش در برلین رسید. مسلم است که حتی تصور تمسخر در ذهن من جای ندارد. این مقال برای او به‌راستی تلاشی والا بود و به اصطلاح امروزیان "نبودی برای هستی". و او برای کسی حرف می‌زد که برای همراهی خود در باقی راه از پیش انتخاب کرده بود و عجله داشت که به اصطلاح برای این راه آماده‌اش کند و این تحلیف او برای

۱ کافی است فرزندم.

۲. ما پول داریم و بعد... و بعد خدا بزرگ است

۳ کافی است، کافی است، شما دارید مرا اذیت می‌کنید

قدم گذاشتن در این راه بود، نبوغ او نیایست بر این همسفر تازه پوشیده بماند. شاید در تشخیص قدر سوفیا ماتویونا راه گزاف رفته بود، اما چاره‌ای نبود. دیگر او را انتخاب کرده بود. او نمی‌توانست بی‌وجود زنی در کنار خود به سر ببرد. او خود از سیمای سوفیا ماتویونا به روشنی می‌دید که او، می‌شود گفت، حال او را اصلاً، و حتی مهم‌ترین جلوه‌های شخصیت او را درک نمی‌کند.

« ce n'est rien, nous attendrons... » عجلاناً امیدوار باشیم که حال من به

دلش الهام شود و وضع مرا احساس کند.

ستپان ترافیموویچ دنباله داستان خود را رها کرد و فریاد زد: «دوست عزیز، من فقط به دل شما احتیاج دارم و به همین نگاه شیرین و دلربایی که الان به من دوخته‌اید. وای، وای سرخ نشوید. قبل از این هم از شما خواستم، خجالت نکشید...» وقتی داستان ستپان ترافیموویچ به جایی رسید که به سخنرانی مبسوطی مبدل شده بود و با هیجان بسیار می‌گفت "هیچ‌کس هرگز نتوانسته است افکار بلند او را بفهمد" و "استعدادها و ذوقها در روسیه تباه می‌شوند" بسیاری چیزها برای سوفیا ماتویونای بینوا، که ندانسته در دام افتاده بود در ابر ابهام باقی بود. زن بینوا بعدها با افسردگی می‌گفت "حرف‌هایش بیش از اندازه پیچیده" بود. با چشم‌هایی اندکی گشادمانده و با رنجی آشکار به حرف‌های او گوش می‌داد. اما وقتی گفتار ستپان ترافیموویچ به شوخی کشید و تیغ طنزش علیه "پشروان و بر کارسواران" نیز شد سوفیا ماتویونا گرچه غصه‌دار بود کوشید در جواب به خنده‌های او دو سه لبخندی بزند، اما لبخندش غمگین‌تر از گریه از کار درآمد. به طوری که ستپان ترافیموویچ خجالت کشید و حملاتش به نیهیلیست‌ها و روشنفکران امروزی آتشین‌تر و کینه‌توزانه‌تر شد. و این حملات چنان بود که زن بینوا را به وحشت انداخت و تازه هنگامی که سخنان ستپان ترافیموویچ به مغازه رسید اندکی آرامش یافت، هرچند که آرامشی فریبنده بود. زن همیشه زن است، حتی اگر تارک دنیا باشد. سوفیا ماتویونا لبخند می‌زد و رویش برافروخته بود و

با سر تأیید می‌کرد و نگاهش را به زیر می‌انداخت و با این کارها ستپان ترافیمویچ را به وجد می‌آورد و الهام‌پذیر می‌کرد، چنانکه گفته‌های خود را با گرافه‌های بسیار رنگیز تر می‌ساخت. ستپان ترافیمویچ واروارا پترونا را زن سبزه سیاه‌موی بسیار دل‌فریبی وصف کرد که پترزبورگ و حتی بسیاری از پایتخت‌های اروپا را فریفته خود ساخته بود و شوهرش در جنگ سباستوپول از مرگ استقبال کرده بود زیرا خود را لایق عشق او نمی‌دانست و جای خود را تسلیم رقیب خود، یعنی البته ستپان ترافیمویچ، کرده بود... او، که می‌شود گفت آنچه را که می‌گفت خود باور داشت با هیجان بسیار گفت: «ناراحت نباشید، دلارام من. من نمی‌خواهم آزرم مسیحانه‌تان را بیازارم. این عشقی بسیار والا بود. نکته‌ای چنان باریک که ما در تمام عمر حتی یک‌بار درباره آن با هم حرف نزدیم و آن را روشن نکردیم.» موجب این وضع، چنانکه بعد، طی دنباله مقاله معلوم شد دختر زرینه‌مویی بود (که من نمی‌دانم ستپان ترافیمویچ غیر از داریا پاولونا چه کسی را می‌توانست ضمن توصیف او در ذهن داشته باشد) این دختر زرینه‌مو گردن خود را در طوق الطاف و منت زن سیاه‌مو می‌یافت و چون نسبت خویشاوندی دوری با او داشت و در منزل او و تحت سرپرستی او بزرگ شده بود زن سیاه‌مو پس از آگاه‌شدن از عشق دختر زرینه‌مو به ستپان ترافیمویچ خود را در لاک تسلیم فروکشیده بود. از سوی دیگر دختر زرینه‌مو نیز که به عشق بانویش به ستپان ترافیمویچ پی برده بود در روپوش سکوت فرو رفته و به این شکل هر سه نفر زیر بار این آزرده‌گی سه‌جانبه درمانده، بیست سال خون خورده و خاموش مانده بودند، و از وجدی صادقانه فریاد زد: «هوای چه عشق سوزانی، وای چه سودایی! من شاهد شکوفایی زیبایی او (زن سیاه‌مو) بودم. هر روز او را با دلی دردمند می‌دیدم که از کنارم می‌گذرد، طوری که گفتم از زیبایی خود شرم دارد. (یک بار گفت که از "چاقی خود شرم دارد") و گفت که عاقبت تاب نیاورده و گریخته و بر این رؤیای سوزان بیست ساله چیره شده است. vingt ans و حالا این جور در صحرا پناه بسته است... آن وقت با مغزی ملتهب شروع کرد برای سوفیا ماتویونا توضیح دادن که "این برخورد اتفاقی و چنین سرنوشت‌ساز امروزشان را که به مهر ابدیت نشان شده

است چه گونه باید تعبیر کرد؟ ... سوفیا ماتویونا که سخت پریشان شده بود عاقبت از روی کاناپه برخاست. ستهان ترافیمویچ حتی می‌خواست که پیش پای او زانو بزند که زن به گریه افتاد. هوا تاریک می‌شد. این دو نفر چند ساعتی بود که در آن اتاق در بسته تنها مانده بودند...

با زبانی الکن گفت: «نه، بهتر است که اجازه بدهید که من به اتاق دیگر بروم مردم چه فکر می‌کنند قربان؟»

عاقبت به‌زور خود را از دست او رها کرد. ستهان ترافیمویچ ناچار او را آزاد گذاشت و به او قول داد که فوراً بخوابد. ضمن خداحافظی از سردردی شدید می‌نالید. سوفیا ماتویونا وقتی از راه رسیده بودند کیف و لوازم خود را در اتاق اول گذاشته بود به این قصد که همان جا با صاحب‌خانه و مسافران دیگر بخوابد اما نگران بود و آرام نمی‌شد.

آن شب ستهان ترافیمویچ باز دچار همان عارضه‌ای شد که من و دیگر دوستانمان به‌خوبی با آن آشنا بودیم و به اسهال شباهت داشت و معمولاً از عواقب تنش عصبی و پریشانی روانی بود. سوفیا ماتویونای بینوا تمام شب نخواید زیرا پیوسته بر بالین بیمار خود بود و او را تر و خشک می‌کرد و ناچار بود بارها از اتاق اول بگذرد و از کلبه خارج شود و مسافرانی که آنجا خوابیده بودند و نیز خود صاحب‌خانه غرولند می‌کردند و عاقبت چون نزدیک صبح خواست سماور روشن کند زبان به ناسزا گشودند. ستهان ترافیمویچ در تمام این مدت میان خواب و بیداری، در حال نیم‌آگاهی بود. گاهی به نظرش می‌رسید که سماور روشن می‌کنند و چیزی به او می‌نوشانند (جوشانده تمشک جنگلی) و حوله گرم بر سینه و شکمش می‌گذارند. اما پیوسته احساس می‌کرد که زن در کنار اوست. و اوست که می‌آید و می‌رود و او را از تخت‌خواب بیرون می‌کشد و باز می‌خواباند. ساعت سه نیمه‌شب تبش اندکی سبک‌تر شد. برخاست و پاهایش را از تخت فرو گذاشت و بی‌آنکه به چیزی فکر کند پیش پای او به خاک افتاد. این دیگر حرکت پیشین‌اش نبود که جلو او زانو می‌زد. بی‌هیچ ملاحظه به پایش افتاد و پای دامن او را می‌بوسید...

زن می‌کوشید که او را از زمین بلند کند و با زبانی الکن می‌گفت: «بس کنید، من قابل این کارها نیستم.»

ستپان ترفیمویچ دست‌ها را به نشان ستایش بر هم نهاده می‌گفت: «ای منجی من، vous êtes noble comme une marquise^۱ و من یک بی‌سروپا بیش نیستم. تمام عمرم دروغ‌گو و نادرست بوده‌ام...»

سوفیا ماتویونا به التماس از او می‌خواست: «آرام باشید»
- «حرف‌هایی که می‌زدم همه دروغ بود... برای به خود بستن افتخار در آرزوی شکوه و از سر بطالت حرف می‌زدم.»

عارضه عصبی اکنون به صورت دیگری تظاهر می‌کرد و آن محکوم‌ساختن جنون‌آسای خود بود. من در بیان کیفیت نامه‌هایی که ستپان ترفیمویچ به واروارا پترونو می‌نوشت به این حملات جنون‌آمیز اشاره کرده بودم. اکنون ناگهان به یاد لیزا افتاد و برخورد صبح روز پیشش را با او به یاد آورد. «وحشتناک بود. حتماً مصیبتی به او رسیده بود و من حتی از او نپرسیدم که چه بلایی به سرش آمده است و ندانستم. فقط به خود فکر می‌کردم. وای چه شده بود؟» و به التماس از سوفیا ماتویونا می‌پرسید: «شما نمی‌دانید چه به سرش آمده بود؟»

آن وقت قسم می‌خورد که: «به او خیانت نخواهد کرد و نزد او باز خواهد گشت» (و منظورش این بود که به در خانه واروارا پترونو باز خواهد گشت.) «ما به آستان او باز خواهیم گشت. (یعنی به اتفاق سوفیا ماتویونا) و هر روز وقتی به کالسکه‌اش سوار می‌شود تا به گردش صبحگاهی‌اش برود دزدانه تماشايش خواهیم کرد... وای من می‌خواهم که گونه دیگرم را زیر سیلی او قرار دهم. بله، می‌خواهم و از این کار لذت می‌برم. گونه دیگرم را پیش می‌برم. *comme dans votre livre*^۲ من تازه حالا فهمیدم که تسلیم "رخ دیگر" چه معنی دارد. تا به حال هرگز معنی آن را نفهمیده بودم.»

برای سوفیا ماتویونا دو روزی شروع شد که سیاه‌ترین روزهای زندگی‌اش

۲ همان طور که در کتابتان نوشته شده.

۱ شما مثل یک مارکیز و لاگه‌ریدا!

بود. او تا امروز وقتی به این روزها باز می‌اندیشد از وحشت می‌لرزد. بیماری ستپان ترافیموویچ به قدری وخیم بود که نمی‌توانست به کشتی، که این بار سر وقت، یعنی ساعت دو بعد از ظهر رسید سوار شود. سوفیا ماتویوونا نیز ماند و به سپاسف نرفت زیرا نمی‌توانست او را تنها بگذارد. بنا به گفتهٔ سوفیا ماتویوونا ستپان ترافیموویچ حتی از رفتن کشتی خوشحال بود.

پیوسته در بستر افتاده زیر لب می‌گفت: «چه بهتر، چه عالی که کشتی رفت. من همه‌اش می‌ترسیدم برویم. اینجا چه خوب است. اینجا از همه جا بهتر است... شما مرا تنها نمی‌گذارید؟ خوب، شما اینجا بمانید؟ مرا تنها نگذاشتید؟»

اما "اینجا" هیچ جای خوبی نبود. ستپان ترافیموویچ هیچ حاضر نبود از مشکلات کار او چیزی بفهمد. جز خیالبافی‌های خود چیزی در سر نداشت. بیماری خود را عارضه‌ای گذرا می‌شمرد، کسالتی خفیف و اصلاً در بند آن نبود و فکرش فقط به آن مشغول بود که چه‌طور با هم دور خواهند شد و "این کتاب‌های نغز را" خواهند فروخت. از او خواهش کرد که برایش انجیل بخواند. - «من مدت‌هاست که متن اصلی انجیل را نخوانده‌ام... می‌ترسم کسی چیزی از من بپرسد و من در جوابش اشتباه کنم. باید خودم را از پیش آماده کنم.»

سوفیا ماتویوونا کنارش نشست و کتابش را گشود.

اما ستپان ترافیموویچ از همان سطر اول کلامش را برید که: «چه قشنگ می‌خوانید» و بعد با لحنی غیرواضح با وجد بسیار افزود: «می‌بینم که اشتباه نمی‌کردم!» به‌طور کلی در حالت وجدی پایدار بود. سوفیا ماتویوونا قسمت "موعظه روی کوه"^۱ را می‌خواند.

- «assez mon enfant!^۲ واقعاً فکر می‌کنید که کافی نیست؟» و بعد در نهایت سستی چشم‌هایش را بست. بسیار ضعیف بود. اما آگاهی‌اش را از دست نداده بود. سوفیا ماتویوونا، به خیال آنکه می‌خواهد بخوابد خواست از کنارش برخیزد. اما ستپان ترافیموویچ او را نگه داشت و گفت:

۲. کافی است کافی است فرزندم.

۱. باب پنج و شش و هفت از انجیل متی

«من همه عمر دروغ گفته‌ام. حتی زمانی که راست می‌گفتم دروغ می‌گفتم. من هرگز برای حقیقت حرف نزده‌ام. همیشه فقط برای خودم حرف می‌زده‌ام. پیش از این هم به این امر واقف بودم. اما تازه حالا است که به روشنی می‌بینم... کجایند دوستانی که من تمام عمر با دوستی خود به آنها اهانت کرده‌ام؟ به یک یکشان savez vous^۱ من شاید همین حالا هم دروغ بگویم. بله، حتماً دروغ می‌گویم. بدی کار این است که دروغ‌های خودم را باور می‌کنم. مشکل‌ترین کار در زندگی دروغ نگفتن است... و... دروغ‌های خود را باور نکردن. بله، بله، مخصوصاً همین!» و با هیجان بسیار افزود: «ولی صبر کنید، بعدها در این خصوص صحبت خواهیم کرد. ما با هم، ما با هم خواهیم بود.»

سوفیا ماتویونا با کم‌رویی گفت: «ستپان ترافیموویچ، فکر نمی‌کنید بهتر باشد بفرستیم پزشکی از مرکز استان بیاید؟»

ستپان ترافیموویچ سخت تکان خورد و گفت: «برای چه؟ *est ce que je suis si* برای چه؟ *malade? non, rien de serieux*^۲ اصلاً ما غیر از خودمان کسی را نمی‌خواهیم. اگر خبر بشوند آن وقت چه کنیم؟ نه، نه، هیچ غریبه نمی‌خواهیم. ما با هم هستیم. با هم!»

و بعد از سکوت کوتاهی گفت: «باز هم چیزی برایم بخوانید. همین‌طور اتفاقی، انجیل را هر جا که رسید باز کنید و هر جا که چشمتان افتاد همان‌جا را برایم بخوانید.»

سوفیا ماتویونا انجیل را گوشود و شروع به خواندن کرد.

ستپان ترافیموویچ تکرار کرد: «هر جا که آمد، هر چه آمد همان را بخوانید.»

– «به فرشته کلیسای در لاؤدکیه بنویس...»

– «این چیست؟ از کجای انجیل است؟»

– «از مکاشفه یوحنا.»

۱. می‌داید؟

۲. بیماری من این قدر وخیم است؟ نه، چیزی نیست

... «آه، بله، Apocalipse, lisez, lisez! je m'en souviens, oui, من می‌خواهم دربارهٔ آینده‌مان از کتاب سؤال کنم. می‌خواهم با آن فال بگیرم. می‌خواهم بدانم چه می‌شود؟ بخوانید. از همان فرشته بخوانید. از فرشته!»

«و به فرشته کلیسای در لاؤدکیه بنویس که این را می‌گوید آمین. شاهد امین و صدیق که ابتدای خلقت خداست. اعمال تو را می‌دانم که نه سرد و نه گرم هستی. کاش که سرد بودی یا گرم. لهذا چون فاتر هستی یعنی نه سرد و نه گرم، تو را از دهان خود قی خواهم کرد. زیرا می‌گویی دولت‌مند هستم و دولت اندوخته‌ام و به هیچ چیز محتاج نیستم و نمی‌دانی که تو مستمند و مسکین هستی و فقیر و کور و عریان...»^۱

ستیان ترافیمویچ با چشمانی که برق می‌زد سر از روی بالش بلند کرد و گفت: «این... این در کتاب نوشته؟ من جایم به این اهمیت را در کتاب به یاد نداشتم. نکته فوق‌العاده عظیمی است. گوش کنید، کاش سرد بودی یا گرم و نه ولرم. وای که من ثابت خواهم کرد. فقط مرا تنها نگذارید. تنهایم نگذارید. ما ثابت خواهیم کرد. ثابت خواهیم کرد!»

سوفیا ماتویونا دست او را گرفت و فشرد و بر سینه گذاشت و با چشمان پراشک به او نگران گفت: «نه، تنهاان نمی‌گذارم، ستیان ترافیمویچ، هرگز تنهاان نخواهم گذاشت.» (بعدها گفت که: «در آن لحظه دلم سخت برای او می‌سوخت.» لب‌هایش، چنانکه متشنج باشد می‌لرزید.)

— «ولی آخر ستیان ترافیمویچ، قربان، چه باید بکنیم؟ بهتر نیست به یکی از آشنایان یا شاید اقوامتان خبر بدهیم؟»

اما ستیان ترافیمویچ به محض شنیدن این حرف به قدری وحشت می‌کرد که او پشیمان می‌شد که بار دیگر به این موضوع اشاره کرده است... ستیان ترافیمویچ با دلی تپان و تنی لرزان التماس می‌کرد که هیچ‌کس را به بالین او نخواند و هیچ کاری نکند و از او قول گرفت و می‌کوشید که او را قانع کند: «هیچ کس را نمی‌خواهم.

۱. بله، به یادم می‌آید. مکاشفه یوحنا، بخوانید، بخوانید.

۲. مکاشفه یوحنا باب سوم (۱۷-۱۴)

هیچ کس را. خودمان دو نفر کافی هستیم. خودمان دو نفر. nous partirons
à l'ensemble

بدی دیگر کار این بود که صاحب‌خانه و زنش نیز داشتند نگران می‌شدند و غر می‌زدند و به سوفیا ماتویونا پيله می‌کردند. او آنچه را که مطالبه می‌کردند می‌پرداخت و سعی می‌کرد که پول نشانسان دهد و این موقتاً آنها را نرم می‌کرد. اما صاحب‌خانه می‌خواست اوراق هویت ستیان ترافیموویچ را ببیند. بیمار با لبخندی نخوت‌آمیز به کیف خود اشاره کرد. سوفیا ماتویونا در آن استعفانامه او، یا کاغذی از این قبیل را یافت که او عمرش را به اعتبار آن گذرانده بود. اما خیال صاحب‌خانه آسوده نشد و گفت که: «باید ایشان را به هر جا که ممکن باشد منتقل کرد. ما که اینجا بیمارستان باز نکرده‌ایم. اگر بمیرند شاید به جاهایی بروخورند و آن وقت خر بیار و مصیبت بار کن.» سوفیا ماتویونا صحبت از آوردن پزشک کرد. اما معلوم شد که آوردن پزشک از مرکز استان به قدری گران تمام می‌شود که البته باید فکرش را از سر بیرون کرد و ستیان ترافیموویچ پیوسته ضعیف‌تر و ضعیف‌تر می‌شد.

ستیان ترافیموویچ ناگهان گفت: «حالا یک چیز دیگر را برایم بخوانید... ماجرای خوک‌ها را...»

سوفیا ماتویونا وحشت‌زده پرسید: «ماجرای چه را؟»

– «ماجرای خوک‌ها... در انجیل است. ces cochons^۲ خوب به یاد دارم. شیطان‌ها در خوک‌ها حلول کردند و خوک‌ها همه غرق شدند. حتماً این قسمت را برایم بخوانید. بعد برایتان خواهم گفت چرا. می‌خواهم متن دقیق آن را به خاطر بیاورم. عین کلمات آن را می‌خواهم.»

سوفیا ماتویونا انجیل را خوب می‌دانست و فوراً داستان خوک‌ها را از انجیل لوقا پیدا کرد و این همان ماجرای است که من برای دیباچه گزارش خود انتخاب کرده‌ام. آن را اینجا بار دیگر نقل می‌کنم.

«... و در آن نزدیکی گله‌گراز بسیاری بودند که در کوه می‌چریدند. پس از او خواهش نمودند که بدیشان اجازت دهد تا در آنها داخل شوند. پس ایشان را اجازت داد. ناگهان دیوها از آن آدم بیرون‌شده داخل گرازان گشتند که آن گله از بلندی به دریاچه جستند و خفه شدند چون گرازبانان ماجرا را دیدند فرار کردند و در شهر و اراضی آن شهرت دادند. پس مردم بیرون آمده تا آن واقعه را بینند. نزد عیسی رسیدند و چون آن آدمی را که از او دیوها بیرون رفته بودند دیدند که نزد پای‌های عیسی رخت پوشیده و عاقل گشته نشسته است ترسیدند. و آنانی که این را دیده بودند ایشان را خبر دادند که آن دیوانه چه‌طور شفا یافته بود.»

ستیان ترافیمویچ با هیجان بسیار گفت: «عزیزم، savez vous^۱ این قسمت عجیب... اعجاز‌آمیز تمام عمر سنگ راهم بوده است... dans ce livre...^۲ به‌طوری که من این قسمت را از زمان کودکی به یاد دارم. حالا فکری به خاطر می‌رسد. une comparaison^۳ حالا فکرهای زیادی به ذهن من می‌رسد. ببینید، این داستان درست همان مصیبتی است که روسیه دچار آن است. این شیطان‌هایی که از پیکر بیمار بیرون می‌آیند و در کالبد خوک‌ها حلول می‌کنند زخم‌ها و گندها و پلیدی‌ها، شیطاین و شیطان بچگانی‌اند که قرن‌ها و قرن‌ها در کالبد این بیمار بزرگ و عزیز ما، این مادر ما روسیه اثبات شده است. oui, cette Russie. que j'aurais toujours^۴ اما اندیشه بلند و اراده نیرومند از آسمان بر او نازل می‌شود. چنان که بر آن دیوانه جن‌زده و همه این شیطاین، همه این پلیدی‌ها، این نکبت چرکینی که بر رویه می‌جوشد... خود تقاضا خواهند کرد که به درون خوک‌ها حلول کنند و چه بسا که هم‌اکنون حلول کرده باشند. اینها ماییم و آنها و پتروش... et les autres avec lui^۵ و من شاید بیش از همه آنها در رأسشان، و ما

۲. در این کتاب...

۱. می‌دانید؟

۳. یک مقایسه

۴. بله، این روسیه که من همیشه دوستش مرداشته‌ام.

۵. و باقی با او

دیوانگان و جززندگان از فراز صخره خود را به دریا خواهیم انداخت و غرق خواهیم شد و این سزای ماست، زیرا بیش از این نمی‌ارزیم. اما بیمار شفا خواهد یافت و در "پای مسیح" خواهد نشست... و همه با حیرت نگاه خواهند کرد... عزیزم. vous comprendrez apres^۱ و حالا این حرف‌ها مرا سخت به هیجان می‌آورد. vous comprendrez apres... ما با هم خواهیم فهمید»

به هذیان افتاد و بعد آگاهی از دست داد. و این حال تا روز بعد ادامه یافت. سوفیا ماتویونا بر بالین او نشسته بود و می‌گریست. این سومین شبی بود که خواب به چشمش نیامده بود و کوشیده بود که از صاحب‌خانه روی بپوشاند و احساس می‌کرد که در صدند اقدامی بکنند و روز سوم بود که از این مخمصه بیرون آمد. صبح این روز سوم ستیان ترافیمویچ به خود آمد و او را بازشناخت. دستش را به سوی او دراز کرد. سوفیا ماتویونا با دلی پر از امید خاج کشید. ستیان ترافیمویچ خواست از پنجره به بیرون نگاه کند و گفت: «...tiens, un lac!»^۲ وای، خدایا... من هنوز متوجه آن نشده بودم...» در این لحظه صدای کالسکه‌ای بیرون دم در کلبه شنیده شد و در خانه غوغایی به پا کرد.

۳

خود واروارا پترونو بود که با کالسکه چهاراسبه‌ای چهارنفری، با دو فراش، به اتفاق داریا پاولونا رسیده بود. این معجزه بسیار ساده صورت گرفته بود. آنی‌سیم که از کتجک‌کای بی‌قرار بود صبح روز بعد از رسیدنش به شهر به منزل واروارا پترونو رفته و با خدمتکاران به وراجی نشسته بود که ستیان ترافیمویچ را تنها در دهی دیده است و موزیک‌ها او را تنها در کنار شاهراه در صحرا یافته‌اند که تنها و پای پیاده می‌رفته است و از اوستیوو به اتفاق سوفیا ماتویونا راهی مسپسف

۲. ده، یک دریاچه!.

۱. شما بعد خواهید فهمید.

شده است. از آنجا که واروارا پترونو خود هر جا که می‌توانست در جست‌وجوی دوست فراری خود بود فوراً خبر آمدن آن‌سیم را برای او برده بودند. واروارا پترونو همین که به گفتنی‌های آن‌سیم خوب گوش کرد و از آن مهم‌تر جزئیات سفرش را با بریچکا به همراهی سوفیا ماتویونو، که معلوم نبود که بود شنید به چشم برهم‌زدنی آمادهٔ سفر شد و به دنبال رد پای هنوز تازهٔ ستیان ترافیمویچ راه افتاد، اما از بیماری او هنوز خبر نداشت.

صدایش با لحنی خشم‌آلود و آمرانه در خانه چنان پیچید که حتی صاحب‌خانه و زنش وحشت کردند. او آنجا متوقف شده بود برای تحقیقات زیرا اطمینان داشت که ستیان ترافیمویچ مدتی است که به سیاسف رفته است. اما همین که دانست که هنوز آنجاست و بیمار است سخت نگران به خانه وارد شد. فریاد زد: «کجاست؟» و چون سوفیا ماتویونو را که درست در همین لحظه از اتاق دوم بیرون می‌آمد دید گفت: «آه، خودش است! من از همان صورت برحیایت حدس زدم که باید خودت باشی. برو گم‌شوزنک بی‌آبرو!» و رو به زن صاحب‌خانه ادامه داد: «دیگر چشمم به صورت نحسش نیفتد! نمی‌خواهم اثری از این زن در این خانه باقی بماند. زود بیرونش بینداز دخترجانا وگرنه خودت را می‌اندازم به زندان. طوری که حالا حالا رنگ آزادی را نبینی. فعلاً در یک خانهٔ دیگر نگهش دار. در شهر که بود یک بار به زندان رفته. حالا یک بار دیگر باید برود آب خنک بخورد. از تو که صاحب این خانه‌ای می‌خواهم که تا وقتی من اینجایم هیچ‌کس را اینجا راه ندهی. من خانم ژنرال ستاوروگینایم. تمام خانه‌ات را کرایه می‌کنم و تو برای همه چیز به من جوابگوئی!»

صدای آشنا ستیان ترافیمویچ را تکان داد. بیچاره به لرزه افتاد. اما واروارا پترونو به پشت پاراوان آمده بود. با چشمانی از غضب پرشارر صندلی را با پا پیش کشید و روی آن نشست و پشت به پشتی آن داد و به دانا گفت: «تو حالا برو آن اتاق پیش صاحب‌خانه، این کنجکاو بی‌جا چه معنی دارد؟ برو و در را هم پشت سر خودت خوب ببند.»

مدتی در عین سکوت و با نگاهی از غضب به درنده‌ای مانده، در چهرهٔ

وحشت‌زده او خیره ماند.

با خشمی به طعنه آمیخته گفت: «خوب، حالا حالتان چه‌طور است، ستیان ترافیمویچ؟ گردش خوش گذشت؟»

ستیان ترافیمویچ قرار از دست داده الکن گفت: «*cheré*^۱ من زندگی راستین روس را شناختم... حالا انجیل را تبلیغ خواهیم کرد.»

واروارا پترونا ناگهان دست افشاند و غرید که: «نانجیب بی‌حیا! آبروی مرا بردید کم بود حالا با این زنک بی‌سروپا روی هم ریخته‌اید... وای فاسق بی‌آبرو!»

– «*cheré!*...»

صدایش پس رفت و نتوانست کلمه‌ای بر زبان آورد و فقط با چشمانی از وحشت گشاده به او خیره ماند.

– «این کیست همراہتان برداشته‌اید؟»

– «*c'est un ange... c'était pour moi plus qu'un ange*^۲ او تمام شب... وای

داد نزنید، او را نترسانید... *cheré... cheré*»

واروارا پترونا ناگهان با سروصدای زیاد از جا جست و صدای وحشت‌زده‌اش در اتاق پیچید که: «آب، آب!» هرچند ستیان ترافیمویچ به خود آمد واروارا پترونا همچنان از وحشت می‌لرزید و با رنگی پریده به سیمای درهم پیچیده او می‌نگریست. تازه آن وقت بود که به وخامت بیماری او پی بود.

ناگهان به نجوا به داریا پاپولونا گفت: «داریا، فوراً بفرست دنبال دکتر. زاتس فیش^۳ را بیآور. یگوریچ را فوراً بفرست. اینجا اسب کرایه کند و از شهر کالسکه را بردارد و طوری بکند که دکتر شب اینجا باشد.»

دانش فوراً برای اجرای دستور بیرون رفت. ستیان ترافیمویچ، همچنان با همان چشمان از وحشت گشاده‌مانده نگاه می‌کرد. لب‌های بی‌رنگش می‌لرزید.

^۱ عزیزم

^۲ یک فرشته است. برای من بیش از یک فرشته بوده است

واروارا پترونا چنانکه بخواهد کودکی را راضی کند به او می‌گفت: «صبر کن، صبر کن عزیزم... ستهان ترافیموویج! کمی صبر داشته باش. می‌گویم صبر کن دیگرا! الان داریا برمی‌گردد و... آخ، خدای من. صاحب‌خانه، کجایید، کجایی، افلاً تو بیا مادرک!»

از سر بی‌صبری خود بیرون دوید که زن صاحب‌خانه را ببیند.

– «فوراً، همین دقیقه بفرست برگردد. فوراً برش گردان!»

خوشبختانه سوفیا ماتویونا هنوز از خانه خارج نشده بود و داشت، کیسه کتاب و کیف به دست، از در بیرون می‌رفت. او را برگرداندند. به قدری ترسیده بود که حتی دست و پایش می‌لرزید. واروارا پترونا دست او را گرفت، طوری که شهبازی جوجه‌ای را، و با شدت او را به نزد ستهان ترافیموویج کشید.

– «بفرمایید، تحویلش بگیرید. می‌بینید که او را نخورده‌ام. خیال می‌کردید

قورتش داده‌ام؟»

ستهان ترافیموویج دست واروارا پترونا را گرفت و آن را به چشمان خود برد و

آن را با اشک خود مرطوب کرد. گریه‌اش پرتنش بود و گفتی حاصل بیماری.

واروارا پترونا با خشمی شدید فریاد زد: «خوب، حالا دیگرا آرام شو، آرام شو عزیزم! پدرکم، آرام شو. وای خدای من... آخر چرا آرام نمی‌شوی! مگر نمی‌شنوید؟ وای مأمور شکنجه من. وای مایه عذاب دائمی من! شما فقط می‌خواهید مرا بکشید!»

ستهان ترافیموویج عاقبت رو به سوفیا ماتویونا کرد و الکن گفت: «عزیزم، کمی

همان‌جا بمانید، من حرف‌هایی دارم که می‌خواهم بزنم...»

سوفیا ماتویونا فوراً اتاق را ترک کرد.

ستهان ترافیموویج از هیجان نزدیک به اختناق گفت: «cherie... cherie»

– «ستهان ترافیموویج، اول قدری صبر کنید، آرام بگیرید. بعد حرفتان را بزنید.

عجله نداشته باشید. استراحت کنید. بیاید آب بخورید. گفتم صبر کنید!»

واروارا پترونا دوباره روی صندلی نشست. ستهان ترافیموویج دست او را

محکم در دست گرفت. مدتی دراز واروارا پترونا به او اجازه صحبت نمی‌داد.

ستپان ترافیمویچ دست او را به لب‌های خود بالا برد و شروع کرد به آنها بوسه زدن. واروارا پترونا دندان به هم می‌فشرد و سر به سوی دیگر گردانده به گوشه‌ای چشم دوخته بود.

عاقبت ستپان ترافیمویچ دهان گشود و گفت: «Je vous aimais...»^۱

واروارا پترونا هرگز چنین سخنانی از دهان او نشنیده بود.

در جواب فقط غرید که: «هوم!...»

— «je vous aimais toute ma vie... vingt ans!»^۲

واروارا پترونا همچنان ساکت ماند. سکوتش دو سه دقیقه طول کشید بعد با لحنی وحشت‌آور به نجوا گفت: «اما وقتی عطر به خود زدید که برای دیدن داشا آماده می‌شدید.»

ستپان ترافیمویچ حیرت‌زده ساکت ماند.

— «کراوات نو زدید!...»

دوباره دو دقیقه‌ای ساکت ماند

— «آن سیگار برگ یادتان هست؟»

ستپان ترافیمویچ من‌من‌کنان گفت: «دوست عزیز!»

— «سیگار برگ، غروب آفتاب، پای پنجره... مهتاب... بعد از آن خلوتمان در آلاچیق... در سکواریشنیک؟» و از جا جست و دو گوشه بالش او را در دو دست گرفت و به شدت تکان می‌داد به طوری که سر بیمار نیز با آن بالا و پایین می‌جست. می‌گفت: «یادت هست؟ یادت هست؟ کیسه باد، دهل بزرگ؟ بی‌غیرت، ترسو، مهمل! هیچ وقت نمی‌شود امیدی به تو داشت!» این حرف‌ها را به آهنگ نجوا می‌زد. اما بیچ پچش به سوت آمیخته بود و جلوی خود را می‌گرفت تا خشمش به فریاد نرسد. عاقبت او را رها کرد و خود در صندلی بازافتاد و صورت خود را در دست‌ها پنهان کرد. بعد راست نشست و با لحنی قاطع گفت: «بس است دیگر. بیست سال گذشت و دیگر برگشتنی نیست. من هم دیوانه‌ام.»

۱. من شما را دوست می‌دانستم

۲. من تمام عمرم شما را دوست می‌دانستم. بیست سال.

ستیان ترافیمویچ باز دست‌ها را با التماس بر هم نهاد و گفت: «je vous

aimais!

واروارا پترونا از جا جست و گفت: «یعنی چه؟ همه‌اش "je vous aimais... vous aimais!" بس کنید دیگر، اگر فوراً نخواهید، من... شما احتیاج به استراحت دارید. باید بخوابید. فوراً بخوابید! چشم‌ها بسته! وای خدای من، شاید گرسنه‌اش باشد. می‌خواهد چیزی بخورد. چه باید بخورد؟ خدای من این زن کجاست؟ کجا رفت؟»

غوغایی به پا شد. اما ستیان ترافیمویچ با صدایی که گفتنی از ته چاه برمی‌آید الکن گفت که به‌راستی میل دارد ساعتکی بخوابد و بعد «un bouillon, un the... et enfin il est si heureux» در بستر دراز شد و به‌راستی مثل این بود که به خواب رفت. (اما چه بسا وانمود می‌کرد) واروارا پترونا اندکی صبر کرد و بعد نوک پا نوک پا از پشت پاراوان بیرون رفت.

در اتاق صاحب‌خانه نشست و صاحب‌خانه را از اتاق بیرون کرد و به داشا دستور داد که آن زن را بیاورد و بازپرسی جدی از او شروع شد.

– «خوب، حالا مادرک، تعریف کن ببینم. همه چیز راه با همه جزئیات. بیا اینجا پهلوی من بنشین. خوب، حالا گوش من به تو است.»
– «من ستیان ترافیمویچ را...»

– «صبر کن، ساکت. اول به تو بگویم که اگر دروغ بگویی یا چیزی را مخفی کنی اگر زیر خاک رفته باشی بیرون می‌کشم. خوب، حالا بگو!»
سوفیا ماتویونا با نفسی می‌شود گفت بندآمده گفت: «من به‌محض رسیدن به خاتووو با ستیان ترافیمویچ...»

– «صبر کن، ساکت. تند نروا چه خیرت است عجله می‌کنی؟ اول بگو ببینم خودت که باشی؟»

زن طوری که می‌توانست، داستان خود راه البته به اختصار از جنگ

سباستوپول و مردن شوهرش شروع کرد. واروارا پترونو ساکت مانده گوش می‌داد. راست روی صندلی نشسته با هیبت خاص خود در چشمان گوینده خیره شده بود. - «چرا این جور ترسویی؟ چرا سرت را این جور زیر انداخته‌ای؟ من دوست دارم آدم سرش را بالا بگیرد. با من بحث کند. ادامه بده!»

سوفیا ماتویونا داستانش را تا برخورد با ستیان ترافیمویچ ادامه داد و از کتاب‌هایش گفت تا ماجرای ستیان ترافیمویچ، که به زن دهاتی ودکا داده بود. واروارا پترونو او را تشویق‌کنان گفت: «خوب، خوب، هیچ چیز از این جزئیات را نباید فراموش کنی!» عاقبت به آنجا رسید که راهی شدند و ستیان ترافیمویچ مدام حرف می‌زد و «دیگر پاک مریض بودند»، سرکار خانم، و از تمام زندگی خود، از اول بچگی برایم تعریف کردند، و حرف‌هاشان چند ساعتی طول کشید.

- «خوب، از زندگی خودشان چه گفتند؟»

سوفیا ماتویونا ناگهان مردد ماند و پاک درماند.

با تضرع و صدایی گریان گفت: «نمی‌توانم چیزی بگویم. چون از حرف‌هاشان چیزی نمی‌فهمیدم!»

- «دروغ می‌گویی. ممکن نیست هیچ نفهمیده باشی!»

سوفیا ماتویونا خاصه به دیدن گیسوان طلایی واروارا پترونو و اینکه هیچ شباهتی میان او و «بانوی زیبای سیاه گیسو» به نظرش نمی‌رسید سخت برافروخته گفت: «حرف‌های زیادی از یک بانوی متشخص سیاه‌مو می‌زدند.» - «از بانوی سیاه‌مو؟ خوب، چه می‌گفتند؟ حرف بزن...»

- «می‌گفتند که این بانوی متشخص، تمام عمر، بیست سال ایشان را دوست می‌داشته، اما جرأت نمی‌کرده‌اند که به ایشان اظهاری بکنند. زیرا از ایشان خجالت می‌کشیده‌اند. چون خیلی چاق بوده‌اند...»

واروارا پترونو در فکر فرورفته اما با لحنی قاطع حرف او را برید که:

«احمق!»

سوفیا ماتویونا اشک می‌ریخت.

– «من هیچ نمی‌توانم درست تعریف کنم. چون خودم سخت نگران حال ایشان بودم و نمی‌توانستم حرف‌هاشان را بفهمم. چون ایشان خیلی با کمال و دانشمندند.»

– «خوب، تو با این شعورت لازم نیست از کمالات و دانشمندی ایشان حرف بزنی.»

زن به لرزه افتاد.

واروارا پترونو داد زد: «عاشقت شده بود؟ حرف بزنا! از تو تقاضای ازدواج کرد؟»

گریه سوفیا ماتویوونا شدیدتر شد. گفت: «تقریباً می‌شود گفت که کردند. خانم‌جان!» و بعد سرش را راست گرفت و با جسارت ادامه داد: «ولی من این حرف‌ها را جدی نمی‌گرفتم. چون ایشان مریض بودند و هدیان می‌گفتند.»

– «اسمت چیست؟ اسم خودت و اسم پدرت!»

– «سوفیا ماتویوونا!»

– «خوب، حالا سوفیا ماتویوونا، بدان که مردک رذل ناسازگاری است. فوق‌العاده مهمل و بی‌حقیقت. وای خدای من، تو لابد خیال می‌کنی که من زن رذل بی‌سروپایی هستم، هان!»

چشمان زن گشاد مانده بود.

– «زن رذلی هستم و ظالم... که روزگار او را سیاه کرده‌ام.»

– «چه‌طور ممکن است؟ من می‌بینم که خودتان دارید اشک می‌ریزید.

قربان!»

چشمان واروارا پترونو به‌راستی پر از اشک بود.

– «بنشین، بنشین، ترس، در چشمان من نگاه کن. درست در چشمان من. چرا رنگت سرخ شد؟ داشا، بیا اینجا. این زن را نگاه کن! چه فکر می‌کنی؟ فکر نمی‌کنی دل پاکی دارد؟...» و ناگهان از روی مهربانی دستی برگونه زن زد که سخت اسباب تعجب و شاید حتی وحشت سوفیا ماتویوونا شد.

– «فقط حیف که بیش از اندازه ساده‌لوحی. سادگی‌ات با سنات تناسبی ندارد.

خوب، عزیز من. خیالت آسوده باشد. من مراقبات خواهم بود. می‌بینم که فکرها این که می‌کردم همه بی‌پایه بوده. عجالتاً همین جا باش. یک اتاق برایت کرایه می‌کنم و خوراک و همه چیزت هم به عهده من. باش تا بخواهمت!»
سوفیا ماتویونا وحشت‌زده گفت که باید عجله کند.

«هیچ لازم نیست عجله کنی! کتاب‌هایت را خودم می‌خرم. همین جا باش! ساکت! عذر و بهانه نیاور. اگر من نیامده بودم تو چه می‌کردی؟ او را می‌گذاشتی و می‌رفتی؟»

سوفیا ماتویونا اشک چشمانش را پاک‌کنان با لحنی استوار گفت: «نه، به هیچ قیمت ایشان را تنها نمی‌گذاشتم.»

شب شده بود که دکتر زالتس فیش را آوردند. این پزشک پیرمرد بسیار محترم و طیب بسیار باتجربه‌ای بود که به علت بلندپروازی و اختلافی که به همین علت با رؤسایش پیدا کرده بود سمت خود را در شهر ما از دست داده بود. واروارا پترونا فوراً، تمام قدرت و نفوذ خود را برای کمک به او به کار برده و او را «زیر بال گرفته بود». پزشک بیمار را به دقت معاینه کرد و بعد از پرس‌وجو با احتیاط بسیار به واروارا پترونا گفت که وضع «رنجور» به علت وخامتی که پیدا شده است بر هر جور داوری سایه تردید انداخته است و او نمی‌تواند با قاطعیت قضاوتی بکند و حتی باید در انتظار «بدترین احتمال» بود. واروارا پترونا که طی بیست سال زندگی با ستیان ترافیمویچ دیگر عادت نداشت فکری جدی و تعیین‌کننده را درباره‌ی شخص او حتی به ذهن راه دهد سخت حیرت کرده بود. حتی رنگ باخت.

«یعنی واقعاً هیچ امیدی نیست؟»

«البته ناامید شیطان است. ولی...»

واروارا پترونا آن شب حتی به رختخواب نرفت و بی‌صبرانه در انتظار صبح بود و همین که بیمار چشم گشود و به خود آمد (البته از هوش نرفته ولی هر ساعت ضعیف‌تر شده بود و به بیهوش‌شدگان می‌مانست.) واروارا پترونا با رفتاری به‌غایت مصمم پیش او رفت و گفت: «ستیان ترافیمویچ باید پیش‌بینی همه

چیز را کرد. من فرستاده‌ام کشیشی بیاید و شما باید وظیفه مذهبی خود را ادا کنید...»

واروارا پترونا که از اعتقادات او بی‌خبر نبود انتظار بسیار داشت که زیر بار نرود. ستیان ترافیمویچ با تعجب به او نگاه کرد.

واروارا پترونا که نگاه دوستش را بیان رد پیشنهاد خود پنداشته بود گفت: «چرند می‌گویید. چرند، شنیدید؟ حالا وقت شوخی و شیطنت نیست. به قدر کافی دیوانگی کرده‌اید.»

– «ببینم... راستی حال من این قدر وخیم است؟»

در فکر فرورفته راضی شد. به‌طور کلی من بعدها با تعجب از واروارا پترونا شنیدم که او ابدأ از مرگ وحشت نداشت. شاید اصلاً نزدیکی مرگ را باور نداشت و بیماری خود را همچنان عارضه‌ای مبتذل و گذرا می‌شمرد.

با کمال میل اعتراف کرد و پیوند خود را با خدا استوار ساخت. همه، سوفیا ماتویوونا و حتی خدمتکاران آمدند و بابت اجرای آیین مقدس به او تبریک گفتند. همه بی‌استننا، به دیدن چهره تکیده و بن‌رمق و لب‌های بی‌رنگ و لوزان او اشک در چشم داشتند و می‌کوشیدند از جاری‌شدن آن جلوگیری کنند.

– «oui, mes amis! من هم تعجب می‌کنم که شما همه... این قدر برای من در جوش و جلائیید. فردا به احتمال زیاد برخواهم خاست و از اینجا خواهیم رفت. et toute cette ceremonie...^۲ که من البته به اهمیت آن واقفم...»

واروارا پترونا کشیش را، که داشت ردای مخصوص مراسم را از خود دور می‌کرد با عجله نگه داشت و گفت: «خواهش می‌کنم، پدرکم، پهلوی بیمار بمانید و وقتی چای آوردند با او از مذهب حرف بزنید تا ایمانش تقویت شود.»

کشیش شروع به صحبت کرد. همه نشستند یا بر بالین بیمار ایستاده ماندند. کشیش، یک فنجان چای در دست، با لحنی نرم گفت: «در عصر غرقه در گناه ما ایمان به خدای توانا تنها پناه بشریت در تنگناهای زندگی و محنت‌های هستی

است و نیز در امید به رستگاری ابدی که به درستکاران و راست‌روان وعده داده شده است.

مثل این بود که ستپان ترافیموویچ جان گرفت. تبسم خفیفی بر لب‌هایش لغزید.

«... mon pere, je vous remercie, vous etes bien bon, mais...»

واروارا پترونا از روی صندلی‌اش پیش جست و با هیجان بسیار گفت: «اصلاً mais^۲ نداریم. هیچ جایی برای این mais نیست.» و رو به کشیش گرداند و گفت: «پدرجان، نمی‌دانید این چه جور آدمی است... یک ساعت دیگر باز باید اعتراف کند. مخلوق عجیبی است.»

ستپان ترافیموویچ لب‌خندی خفیف بر لب آورد و گفت: «دوستان من، خدا برای من حقیقتی حیاتی است زیرا تنها وجودی است که می‌شود با عشقی مطلق و ابدی دوستش داشت.»

خواه حقیقتاً ایمان پیدا کرده بود یا شکوه مراسم مذهبی بر دلش اثری تکان‌دهنده گذاشته و پذیرایی هنری او را بیدار کرده بود، به هر تقدیر به استواری، و چنانکه می‌گویند با احساس بسیار چند کلمه‌ای بر زبان آورد که درست برخلاف بعضی اعتقادات گذشته‌اش بود «دلیل ناگزیری جاودانگی من همین بس، که خدا از خطا مبرا است. خدا راضی نمی‌شود که شعله عشقی را که در دل من نسبت به او روشن شده است کاملاً خاموش کند. والاتر از عشق چیست؟ عشق والاتر از وجود است. عشق تاج تارک هستی است. چه‌طور ممکن است که هستی در پیشگاه عشق سر فرود نیاورد؟ جایی که عشق او دل مرا روشن و آن را از شادی سرشار کرده باشد، آیا ممکن است که او من و شعله عشق را در من خاموش کند و ما را به هیچ مبدل سازد؟ اگر خدا باشد من باید جاودانه باشم.

«^۳ voila ma profession de foi

واروارا پترونا با لحن التماس نالید که: «ستپان ترافیموویچ، خدا هست، باور کنید هست. اگر شده یک بار در عمرتان دست از این دیوانگی‌ها بردارید.» (ظاهراً

۱ پدر. من از شما متشکرم. شما بسیار مهربانید. ولی.

۳ این بیان اعتقادات من است

profession de foi ستپان ترافیموویچ را درست نفهمیده بود.)

ستپان ترافیموویچ هر چند صدایش گه گاه پس می‌زد و بریده می‌شد پیوسته بیشتر به هیجان می‌آمد گفت: «دوست عزیزم، وقتی من... حقیقت "پیش‌آوردن گونه دیگر..." را فهمیدم به حقیقت دیگری هم پی بردم. و آن این است که *je t'ai menti toute ma vie* ۱ تمام عمرم، تمام... من می‌خواستم... فردا... گرچه، فردا... حرکت خواهیم کرد»

واروارا پترونایا به گریه افتاد. ستپان ترافیموویچ با نگاه دنبال کسی می‌گشت. دست سوفیا ماتویوونا را گرفت و به نزد او آورد و گفت: «بیا، او اینجاست!» ستپان ترافیموویچ به مهربانی لبخند زد.

ناگهان با فوران انرژی فوق‌العاده‌ای گفت: «وای، چقدر دلم می‌خواست بار دیگر زندگی کنم. هر دقیقه، هر لحظه از زندگی انسان باید چشمة شادی و شیرین‌کامی باشد... باید، حتماً باید باشد! انسان وظیفه دارد که بکوشد که زندگی‌اش این طور باشد. این تکلیفی است که انسان باید به آن گردن نهد. قانونی پنهانی است اما به یقین وجود دارد... وای دلم می‌خواست پتروشایا را ببینم... پتروشایا و همه آنها را... شاتوف را هم...»

این را بگویم که هنوز کسی از آنچه بر سر شاتوف آمده بود خبر نداشت. نه داریا پاولوونا، نه واروارا پترونایا، نه حتی زائس فیش که آخرین کسی بود که از شهر رسیده بود.

هیجان ستپان ترافیموویچ پیوسته افزون می‌شد، طوری که طبیعی نبود و بیماری‌وار بود و او تاب تحمل آن را نداشت.

– «همین فکر دائمی من، که چیزی هست بی‌اندازه عادل‌تر و کامرواتر از من، تمامی وجودم را، هر که باشم و هر کار که کرده باشم با نرمی و مهربانی بی‌اندازه و شکوهی بی‌نهایت سرشار می‌دارد. انسان باید بسیار بیش از آنکه به سعادت خود واقف است بداند و هر لحظه باور داشته باشد که جایی هست که سعادت

کامل و صفای بی‌غش برای همه کس و همه چیز هست... چکیده قانون هستی انسان فقط آن است که انسان پیوسته بتواند در برابر بی‌نهایت بزرگ گردن تسلیم خم کند. اگر انسان از بی‌نهایت بزرگ محروم گردد دیگر زندگی معنایی نخواهد داشت و انسان در ناامیدی تباہ خواهد شد. عظمت بیکران به همان اندازه برای انسان حیاتی است که سیاره کوچکی که حامل اوست... دوستان من، من به همه‌تان می‌گویم جاوید باد اندیشه بزرگ، اندیشه ابدی، اندیشه بی‌نهایت! هر انسانی، هر که باشد، ناگزیر است که در پیشگاه اندیشه بزرگ کمر خم کند. حتی احمق‌ترین آدم‌ها دست‌کم به چیزی نیازمند است که به‌راستی بزرگ باشد. پتروش... وای چقدر آرزو دارم که همه آنها را بار دیگر ببینم! آنها نمی‌دانند، نمی‌دانند که آنها نیز با همه فلاکشان فکر جاودانه بزرگ را در وجود خود دارند و خود از آن خبر ندارند.

دکتر زالتس فیش در این مراسم حضور نداشت. وقتی ناگهان وارد شد وحشت کرد و همه کسانی را که گرد بیمار جمع شده بودند بیرون راند و اصرار داشت که هیجان برای او کشنده است.

ستپان ترافیمویچ سه روز بعد جان سپرد، اما در بی‌خودی کامل مرد. به آرامی خاموش شد، مثل شمع‌ی که تا ته سوخته باشد. واروارا پترونا بعد از آنکه مراسم مذهبی خاص مرگ را برای او برپا داشت جسد دوست بی‌نوی خود را به سکواریشینکی برد. گور او در محصوره کلیساست و حالا دیگر لوح مرمرینی نیز روی آن گذاشته‌اند. حک نوشته روی آن و نصب نرده‌ای بر گرد آن می‌ماند برای بهار.

غیبت واروارا پترونا از شهر هشت روز طول کشید. سوفیا ماتویونا نیز همراه او، و نشسته در کنار او، در کالسکه به شهر بازگشت و ظاهراً نزد او ماندنی شده است. این را هم بگویم که همین که ستپان ترافیمویچ از هوش رفت (همان روز صبح) واروارا پترونا فوراً سوفیا ماتویونا را از اتاق بیرون کرد و حتی گفت خانه را ترک کند و پرستاری از بیمار را تا آخر خود به تنهایی بر عهده گرفت و همین‌که ستپان ترافیمویچ نفس آخر را کشید اجازه داد که زن برگردد. اما حاضر

نبود کوچک‌ترین اعتراض زن بینوا را که از پیشنهاد او دایر بر ماندن در سکواریشنیکی (که البته نه پیشنهاد، که حکمی بود) سخت به وحشت افتاده بود بشنود.

– «چرند نگو من خودم همراه تو راه می‌افتم و انجیل می‌فروشم. من دیگر در این دنیا کسی را ندارم.»

زالتس فیشر گفت: «پس پسران کیست؟»

واروارا پترونا با لحنی برنده جواب داد: «نه، من پسری ندارم!» گفتی دلش به این حال گواهی می‌داد.

فصل هشتم

پایان

همه سیاهکاری‌ها و جنایاتی که صورت گرفته بود با سرعتی فوق‌العاده کشف شد، بسیار سریع‌تر از آنچه پیوتر متپانویچ حساب کرده بود. کار از آنجا شروع شد که ماریا ایگناتی‌یونا، همان شب قتل شوهرش، هنوز صبح نشده بیدار شد و چون او را در کنار خود نیافت سخت به تشویش افتاد. زن خدمتکاری که آرینا پراخورونا برای پرستاری او اجیر کرده بود بر بالینش بود اما این زن به هیچ روی نتوانست آرام‌اش کند و به محض اینکه هوا روشن شد به نزد آرینا پراخورونا شتافت و به زن بیمار اطمینان داد که قابله می‌داند شوهرش کجاست و کی باز خواهد گشت. در این اثنا آرینا پراخورونا خود نیز نگران بود. او شرح کارهای درخشان شبانه آقایان را در سکواریشنیکی از شوهر خود شنیده بود. ویرگینسکی بعد از ساعت ده با حالی پریشان و سیمایی آشفته به خانه بازگشته بود. دست‌ها را در هم انداخته دمر بر بستر افتاده بود و از حق‌تسلیج‌آمیز و شدید تکان‌خوران پیوسته تکرار می‌کرد: «نه، این درست نیست، درست نیست! اصلاً درست نیست!» البته کارش به جایی کشید که ناچار شرح ماجرا را برای آرینا پراخورونا که نزد او آمده بود و از علت این آشفتگی‌اش می‌پرسید نقل کرد و البته فقط به او و نه به

دیگر اعضای خانواده. زنش او را در بستر رها کرد و دستور داد که "اگر می‌خواهد آبنوره بگیرد سرش را در بالش فرو بشارد که دیگران نشوند و اگر روز بعد اثری از حال درونش در سیمایش نمایان باشد وای به حال او!" اما خود، بعد از اندکی تأمل فوراً شروع کرد از راه احتیاط خانه را آماده کردن، و اوراق غیرلازم و شک‌برانگیز و کتاب‌ها و حتی اگر اعلامیه‌ای جایی بود همه را در سوراخی پنهان، یا کاملاً نابودکردن. بعد فکر کرد و دید که در حقیقت او و خواهر و خاله و دختر دانشجو و برادر درازگوشش نباید چندان واهمه‌ای داشته باشند. صبح که زن اجیر به نزد او شتافت، او، بی‌آنکه تردیدی در دل داشته باشد، به بالین زانو رفت، البته سخت مایل بود که هرچه زودتر بداند که آیا حرف‌هایی که شب گذشته شوهرش، وحشت‌زده به نجوایی هذیان‌وار، در خصوص حساب‌های پیوتر ستیانویچ و مصالح عمومی و کیریلف به او زده بود حقیقت دارد یا نه، اما وقتی به خانه شاتوف رسید دیر شده بود. ماریا ایگناتی‌یونا پس از آنکه زن را به نزد آرینا پراخورونا فرستاده و تنها مانده بود طاقت نیاورده و از بستر برخاسته و هرچه دم دست یافته پوشیده (که ظاهراً لباس نازکی بوده و برای سرمای فصل هیچ مناسب نبود) به عمارت جانبی به نزد کیریلف رفته بود، زیرا فکر کرده بود که او لابد راستگوتر از دیگران است و حقیقت امر را به او خواهد گفت. می‌توانید تصور کنید که آنچه این بیمار بینوا آنجا دیده بود چه اثری بر او گذاشته بود. جالب توجه اینکه ماریا ایگناتی‌یونا یادداشتی را که کیریلف پیش از مرگ نوشته بود و روی میز جلو چشم قرار داشت نخوانده بود و از فرط وحشت حتی متوجه آن نشده، به اتاق خود بازشتابیده و نوزاد خود را بغل‌زده و با آن از خانه بیرون شتافته بود. هوا مرطوب بود. فضا را مه گرفته بود. در این کوچه دورافتاده پرنده پر نمی‌زد. نفس‌نفس‌زنان تا فوزک پا در گل فروروان می‌دوید تا عاقبت شروع کرد بر در خانه‌ها کوفتن. در یکی از خانه‌ها اصلاً جوابش ندادند، در خانه دیگر در بازکردن در شتابی نکردند. با بی‌صبری به خانه سوم رفت و با شدت بسیار شروع کرد بر در کوفتن. خانه تیتوف، همان سوداگر خودمان بود. ماریا ایگناتی‌یونا اینجا سروصدای بسیار به راه انداخت. مویه می‌کرد و بی‌آنکه

دلیلی بی‌آورد فریاد می‌زد که "شوهرش را کشته‌اند". در خانه تیتوف شاتوف را می‌شناختند و از داستانش کم و بیش خبر داشتند. آنها به وحشت افتادند از اینکه می‌دیدند این زن، که به قول خودش روز پیش زاینده است در آن سرما این‌طور لخت در کوچه‌ها می‌دود. ابتدا فکر کردند که زن بینوا دچار هذیان است، خاصه آنکه سر در نمی‌آوردند که چه کسی کشته شده است؛ کیریلف یا شوهر او؟ ماریا ایگناتی‌یونا چون دید که حرفش را باور نمی‌کنند خیز برداشت تا به راه خود ادامه دهد. اما او را به زور بازداشتند و او، از قرار معلوم، بنای شیون‌کشیدن و دست‌وپا زدن را گذاشته بود. به خانه فیلیوف رفتند و دو ساعت طول نکشید که همه شهر از خودکشی کیریلف و فحوائی یادداشتی که پیش از مرگ نوشته بود خبردار شدند. پلیس از زانو پرس‌وجو کرد و دانست که او یادداشت کیریلف را نخوانده است و معلوم نشد که از کجا نتیجه گرفته است که شوهرش نیز کشته شده است. فقط شیون می‌کرد که "اگر این یکی کشته شده، شوهرش هم جان به در نبرده است. آنها با هم بودند" ظهر که شد به حال اغما افتاد و دیگر به هوش نیامد و سه روز بعد جان سپرد. نوزادش نیز که سرما خورده بود پیش از خودش تلف شده بود.

آرینا پراخورونوا، چون ماریا ایگناتی‌یونا و نوزادش را در اتاق نیافت، دانست که مصیبتی به سرشان آمده است. خواست به خانه‌اش بازگردد اما بر در ایستاد و زن پرستار را به عمارت جانبی فرستاد تا از آقا بپرسد که آیا ماریا ایگناتی‌یونا نزد او نیست و آیا از او خبر ندارد؟ زن برگشت و با شیون‌های دیوانه‌وارش کوچه را روی سر گذاشت. آرینا پراخورونوا او را آرام کرد و به او قبولاند که لب ببندد و از آنچه دیده است به هیچ‌کس چیزی نگوید با این استدلال که اگر پلیس بفهمد خود او را به دادگاه خواهد کشید و خود بی‌سروصدا به خانه رفت.

بدیهی است که همان روز صبح آرینا پراخورونوا را آسوده نگذاشتند، زیرا بچه را او گرفته بود. اما موفق نشدند اطلاعی از او به دست آورند، او با خونسردی و بیانی منطقی و معقول آنچه را در خانه شاتوف دیده و شنیده بود باز گفت، طوری که پلیس نتیجه گرفت که درباره ماجرا چیزی نمی‌داند و سر از آن

در نمی‌آورد.

می‌توانید تصور کنید که چه غوغایی در شهر به پا شد. "ماجراجویی" تازه، و باز هم آدمی کشته! اما این ماجرا حکایت از واقعیتی دیگر می‌کرد. معلوم شد که بهرآستی جمعیتی سزای مرکب از آدمکشان و انقلابیان آتش‌سوز و یاغی در شهر فعالیت می‌کنند. مرگ وحشت‌زای لیزا، قتل همسر ستاوروگین، خودکشی ستاوروگین، آتش‌افروزی، آن جشن کذایی برای معلمان سرخانه، رسوایی‌های اطرافیان پولیا میخائیلونا... حتی اصرار داشتند که ناپدید شدن ستپان ترافیمویچ را رازی بشمارند با سیاهکاری‌های این جمعیت وابسته. روز هنوز به پایان نرسیده بود که خبر غیبت پیوتر ستپانویچ نیز در شهر پراکنده شد. اما عجیب آن بود که درباره او کمتر از دیگران حرف زده می‌شد. آن روز بیش از همه از "ساتور" حرف می‌زدند تا ظهر جمعیت انبوهی در اطراف خانه فیلیپوف ازدحام کرده بودند. یادداشت کیریلف بهرآستی مقامات شهر را گمراه کرده بود. قتل شاتوف به دست کیریلف و خودکشی "قاتل" را باور کرده بودند. البته باید گفت که مقامات شهر گرچه گمراه شده بودند، گمراهی‌شان کامل نبود. مثلاً "کلمه" پارک که سر بسته در نامه کیریلف گنجانده شده بود به عکس آنچه پیوتر ستپانویچ خیال کرده بود کسی را به اشتباه نینداخت. پلیس فوراً به سکواریشنکی رفت، زیرا غیر از آنجا در آن حوالی پارکی نبود. تا اندازه‌ای نیز به غریزه به آنجا رفته بود زیرا همه سیاهکاری‌های روزهای اخیر، مستقیم یا غیرمستقیم، با این پارک رابطه‌ای داشت. دست‌کم من این جور حدس می‌زنم. (این را هم بگویم که واروارا پترونا صبح زود، از همه جا بی‌خبر خانه‌اش را به جست‌وجوی ستپان ترافیمویچ ترک کرده بود). غروب همان روز جسد شاتوف را به کمک نشانه‌هایی در دریاچه پیدا کردند. کلاه شاتوف که قاتلان از سر بی‌احتیاطی و سبکسری در محل جا گذاشته بودند، همان‌جا پیدا شد. بازرسی پلبس و معاینه پزشکی از همان اولین قدم این گمان را پدید آورده بود که کیریلف نمی‌توانسته است بی‌کمک همدستانی چنین جنایتی را مرتکب شود. معلوم شد که شاتوف و کیریلف عضو جمعیتی سری بوده‌اند که با تدوین و توزیع اعلامیه‌ها ارتباط داشته است. اما این همدستان که

بوده‌اند؟ آن روز هیچ کس به ”رفقا“ بدگمان نشد. پلیس پی برد به اینکه کیرلیف در انزوا به سر می‌برده و به قدری از مردم بیگانه بوده است، که چنانکه در یادداشتش ذکر شده بود، فیدکای فراری، که پلیس همه جا در جست‌وجویش می‌بود چند روز توانسته است نزد او منزل کند... مهم آن بود که همه رنج می‌بردند از اینکه هیچ چیز به نظر نمی‌آمد که در کلاف پریشان پیش رو، نشانی که به نظمی راهبر باشد و اجزاء پراکنده را به صورت کلی معقول با هم پیوند دهد، یافت نمی‌شد. به دشواری می‌توان تصور کرد که اگر همان روز دوم، ناگهان همه چیز به یاری لیامشین روشن نشده بود افکار مردم از وحشت در شرف جنون شهر ما به چه آشوبی می‌افتاد.

لیامشین تاب نیاورد. آنچه پیوتر ستانویچ در آخر کار احساس کرده بود صورت گرفت. او، که اول به تالکاجنکو و بعد به ارکل سپرده شده بود روز بعد را تا شب در بستر گذرانید و به ظاهر آرام بود روی به دیوار گردانده بود و لب از لب بر نمی‌داشت و حتی اگر کسی با او حرف می‌زد جواب نمی‌داد. به این ترتیب از آنچه آن روز در شهر می‌گذشت بی‌خبر ماند. اما تالکاجنکو که به خوبی از وقایع شهر اطلاع داشت شب مأموریت خود را که نظارت بر احوال لیامشین بود وانهاد و شهر را ترک کرد و در بخش به گوشه‌ای پرت پناه برد. به عبارت دیگر فرار کرد. حقیقت این است که آنها همه، چنانکه ارکل پیش‌بینی کرده بود، عقلشان را از دست داده بودند. این را هم بدانیم که لیپوتین نیز همان روز، هنوز ظهر نشده ناپدید شده بود. اما وضع برای این یکی طوری شد، که مقامات شهر همان غروب روز بعد، در پی بازپرسی از خانواده‌اش، که سخت به وحشت افتاده اما از ترس ساکت مانده بودند، از غیبتش مطلع شدند. اما برمی‌گردم به نقل ماجرای لیامشین. همین که تنها ماند، (ارکل به امید تالکاجنکو زودتر به خانه خود رفته بود) از خانه بیرون شتافت و البته به زودی از وضع مطلع شد. و بی‌آنکه باز سری به خانه بزند گریخت، بی‌آنکه بداند به کجا. اما شب به قدری تاریک و کاری که در نظر داشت چنان وحشت‌آور و دشوار بود که بعد از گذشتن از دو سه خیابان به خانه بازگشت و تمام شب را در اتاق در بسته خود گذراند.

ظاهراً صبح اقدام به خودکشی کرد، اما در این کار توفیقی نیافت و تا نزدیک ظهر در اتاق محبوس ماند و بعد بی مقدمه خود را به پلیس معرفی کرد. می‌گویند آنجا به زانو افتاده و ضجه و مویه سرداده و زمین را بوسیده و فریاد می‌زده است که حتی لایق نیست چکمه کسانی را که جلوش ایستاده بودند ببوسد. او را آرام کرده و حتی دلداری داده بودند. از قرار معلوم بازپرسی سه ساعتی طول کشیده بود. او همه چیز و همه اسرار مگو را بر دایره ریخته بود، هر آنچه را می‌دانست با ذکر همه جزئیات و با شتاب بسیار. حتی مطالب غیر ضروری را، که درباره آنها از او سوآلی نکرده بودند، شرح داده بود. معلوم شد که اطلاعات زیادی دارد و خوب می‌تواند اطلاعات خود را عرضه کند. فاجعه قتل شاتوف و کیریلوف، آتش سوزی، مرگ لیادکین و خواهرش و نظایر آنها با اظهارات او به مسائل درجه دوم مبدل شدند و پیوتر ستیانویچ و جمعیت سری و تشکیلات آن و شبکه واحدهای پنج نفری اهمیت بسیار پیدا کردند. در پاسخ به این سؤال که: "منظور عاملان از این همه کشت و کشتار و رسوایی و سیاهکاری چه بوده است؟" گفته بود: "متزلزل کردن برنامه ریزی شده شالوده جامعه، برای مثلاشی کردن روشمند جامعه و همه اصول آن، برای اینکه همه را به وحشت اندازند و دلسرد کنند و همه چیز را به هم بریزند و آشوب به پا کنند و چون جامعه به این شکل از هم پاشید و بیمار و بی رمق شد و ایمان باخت و کارش به بدیتی و ناامیدی کامل کشید و از عطش به فکری هادی و نیز اشتیاق به بقا بی تاب شد، علم سرکشی بلند کنند و به پشتیبانی شبکه واحدهای پنج نفری که در این مدت بیکار ننشسته و افراد مستعد را به صفوف خود کشیده‌اند، و نقاط ضعف نظام و نیز امکانات موجود برای اقدام را جسته و یافته‌اند ناگهان قدرت را در دست گیرند." و در پایان گفت که اولین نمونه به هم زدن برنامه ریزی شده آرامش و از هم پاشی نظم، اینجا در شهر ما توسط پیوتر ستیانویچ بر سبیل آزمایش صورت گرفته است و می‌شود گفت که سرمشقی است برای عملیات دیگر و شاید برای همه واحدهای پنج نفری و این نتیجه گیری از خود او (یعنی لیامشین) است که حقیقت را به حدس دریافته است "و آنها باید این نکته را حتماً در نظر داشته باشند و تأکید

کنند بر اینکه مسئله را تا چه اندازه صادقانه بیان کرده و با چه حسن نیتی توضیح داده است و به خوبی می‌تواند در آینده در خدمت مقامات و برای جامعه مفید باشد. در پاسخ به این سؤال صریح که "آیا شمار این واحدهای پنج نفری زیاد است؟" گفت که بی‌شمارند و شبکه آنها سراسر روسیه را پوشانده است و هرچند که گواهی بر گفته خود عرضه نکرد، گمان می‌کنم صحت آن را صادقانه باور داشت. او برنامه در خارج چاپ شده جمعیت را ارائه داده بود و برنامه توسعه عملیات را، که گرچه پیش‌نویسی مقدماتی بود، به دست خود پیوتر ستیانویچ نوشته شده بود. معلوم شد که آنچه لیامشین درباره "متزلزل ساختن اساس جامعه" گفته بود عین متن این کاغذ بوده و حتی یک واو از آن را پس و پیش نکرده است، گرچه تأکید بسیار می‌کرد که گفته‌هایش حاصل استدلال و نتیجه‌گیری خود اوست. درباره یولیا میخائیلونا به بیانی عجیب مضحک و بی‌آنکه سؤالی از او شده باشد، چنانکه اصرار داشته باشد که این نکته نیز ناگفته نماند، با شتابزدگی گفته بود که بانو "کاملاً بی‌گناه بوده و فریب خورده است." اما جالب توجه این بود که نیکلای ستاوروگین را از هرگونه شرکت در جمعیت سری و همدستی با پیوتر ستیانویچ میرا دانسته بود و از امیدهای پنهانی و مضحکی که پیوتر ستیانویچ به ستاوروگین در دل می‌پرورد اصلاً خبر نداشت. بنا به گفته او قتل لیادکین و خواهرش فقط توسط پیوتر ستیانویچ و بی‌کودک‌ترین دخالت نیکلای وسیه‌والودویچ برنامه‌ریزی و هدایت شده بود، به این قصد که ستاوروگین را با این جنایت آلوده کند و در بند خود آورد. اما این کار به جای حق‌شناسی‌ای که پیوتر ستیانویچ پیش خود حساب کرده بود و انتظارش را داشت در نیکلای وسیه‌والودویچ که جوانی بسیار نجیب و بزرگوار است جز نفرت و ناامیدی نتیجه‌ای نداشت. اظهارات خود را درباره ستاوروگین همچنان با شتابزدگی، و بی‌آنکه از او در این خصوص پرسشی کرده باشند، و آشکارا به عمد به صورت کنایه و پوشیده پایان داد و می‌خواست القا کند که ستاوروگین آدم فوق‌العاده مهمی است و بسیار مرموز، و در شهر ماکسی از کارهای واقعی او خبر ندارد و می‌شود گفت به صورت ناشناس برای انجام مأموریت‌هایی به آنجا

می‌آمده است و هیچ بعید نیست که باز از پترزبورگ برگردد (لیامشین اطمینان داشت که ستاوروگین در پترزبورگ به سر می‌برد) اما این بار به صورتی دیگر، در التزام شخصیت‌هایی که به‌زودی خبرشان شنیده خواهد شد و نیز گفت که او این مطالب را از خود پیوتر ستپانویچ شنیده است، که "در باطن با نیکلای وسیه‌والودویچ چندان خوب نیست."

این را هم بگویم که لیامشین دو ماه بعد اقرار کرد که پای ستاوروگین را بمعتمد از این ماجرا بیرون گذاشته بود به امید حمایت او و نیز به این امید که در پترزبورگ اعمال نفوذی کند و مجازاتش دو درجه تخفیف یابد و او را با پول و سفارش‌نامه‌هایی روانه تبعید کند. این اقرار حکایت از این می‌کند که او به‌راستی تصور مبالغه‌آمیزی از قدرت نیکلای وسیه‌والودویچ داشته است.

همان روز البته ویرگینسکی را نیز بازداشت کردند و در گرماگرم عمل همه اعضای خانواده‌اش را هم. (آرینا پراخورونا و خواهر و خاله‌اش و حتی دختر دانشجو اکنون مدتی است که آزاد شده‌اند. و حتی می‌گویند شیکالیوف هم حتماً به‌زودی آزاد خواهد شد، زیرا وضعیتش یا هیچ‌یک از موارد اتهام سازگاری ندارد) وقتی ویرگینسکی را دستگیر کردند بیمار بود و تب داشت. می‌گویند از دستگیری خود خوشحال بوده و گفته است: «باری از دلم برداشته شده» می‌گویند که اطلاعات خواسته‌شده را صادقانه در اختیار بازپرس می‌گذاشته است و با متانت و از هیچ‌یک از "امیدهای درخشان" خود دست نرفته است، هرچند که در عین حال راه سیاسی را که با "گردباد حوادث و تحت تأثیر شرایط خاص از روی سبکری و غفلت به آن کشیده شده بوده است مردود و به عکس راه اصلاحات اجتماعی را مرجح می‌شمارد. رفتار او در ماجرای قتل اسباب تسهیل کارش خواهد شد و ظاهراً او نیز می‌تواند به تخفیف مجازاتش امیدوار باشد. دست‌کم این چیزی است که در میان ما گفته می‌شود."

اما بعید به نظر می‌رسد که بار سرنوشت برای ارکل به طریقی سبک شود. او از همان آغاز کار یا ساکت می‌ماند یا حقیقت را تحریف می‌کرد. حتی یک کلمه که حاکی از ندامتش باشد از او شنیده نشد. گرچه با جوانی و برحفاظی خود و

گواه روشن به اینکه از روی تعصب قربانی یک سیاست‌باز فریکار بوده است، و بیش از همه محبتش نسبت به مادرش که نزدیک به نیمی از مواجب ناچیزش را برایش می‌فرستاد، حتی دل سختگیرترین بازپرسان را به نوعی نسبت به خود نرم کرده بود. مادرش اکنون در شهر ماست. پیرزن ضعیف بیماری است که بیش از سنش شکسته می‌نماید. مویه می‌کند و خود را پیش پای آنها بر زمین می‌اندازد و به‌راستی بر خاک می‌غلتد و برای فرزندش شفاعت می‌کند. نتیجه محاکمه او هرچه باشد بسیارند کسانی که افسوس حال او را می‌خورند.

لیپوتین را در پترزبورگ، که دو هفته آنجا به سر برده بود بازداشت کردند. برای او پیشامدی کرده بود که بسیار عجیب می‌نماید و به دشواری توضیح‌دانی است. می‌گویند گذرنامه‌ای با نام جعلی در دست داشته و به آسانی می‌توانسته است به خارج از کشور بگریزد و مبلغ قابل ملاحظه‌ای نیز پول همراه داشته است و با این همه در پترزبورگ مانده و به جایی نرفته است. مدتی در جست‌وجوی ستاوروگین و پیوتر ستیانویچ بوده است و ناگهان به باده‌گساری و عیاشی می‌افتد و کار را از حد به در می‌برد، مثل کسی که عقلش را از دست داده و از حال خود بی‌خبر باشد. او را در پترزبورگ در خانه بدنامی در عین مستی دستگیر کردند. می‌گویند که روحیه خود را ابداً نباخته است. شهادت‌های دروغ می‌دهد و حرف‌های نادرست می‌زند و با وقار بسیار و دلی پر امید (?) خود را برای حضور در دادگاه آماده می‌کند. حتی خیال دارد در دادگاه سخنرانی کند. تالکاچنکو که ده دوازده روز بعد از فرار در بخش دستگیر شد رفتاری بسیار مؤدبانه دارد. چنانکه با گذشته‌اش قابل قیاس نیست. دروغ نمی‌گوید. نرفند نمی‌زند و پی‌گم نمی‌کند. آنچه می‌داند صادقانه می‌گوید و دلیلی برای توجیه اعمال خود نمی‌تراشد و با تواضع کامل به جرم خود معترف است. میل دارد بلاغت از خود نشان دهد و با میل حرف می‌زند و زیاد، و جایی که شناسایی مردم عادی و عناصر انقلابی مطرح باشد خودنمایی می‌کند و داد سخن می‌دهد و می‌گویند که او هم قصد دارد در دادگاه سخنرانی کند. به‌طور کلی او و لیپوتین هیچ یک از دادگاه و حکم آن نمی‌ترسند و این عجیب می‌نماید.

باز می‌گویم که این ماجرا هنوز تمام نشده است. اکنون بعد از سه ماه که از این وقایع گذشته است جامعه ما فرصت یافته و استراحت کرده و آرامش خود را بازیافته و درباره این مسائل نظری خاص پیدا کرده است، تا جایی که بعضی حتی پیوتر ستهپانوویچ را، می‌شود گفت نابغه‌ای، دست‌کم "صاحب استعدادهای فوق‌العاده" می‌شمارند در باشگاه وقتی صحبت از او می‌شود با انگشت به بالا اشاره‌کنان می‌گویند: «تشکیلات است قریبانه» اما این حرف‌ها همه از روی سادگی و بی‌غرضانه است. تازه کسانی هم که این حرف‌ها را می‌زدند بسیار کم بودند. برخی دیگر به‌عکس تیزهوشی و برجستگی استعدادهای او را انکار نمی‌کنند. اما او را کاملاً از واقعات بی‌خبر می‌دانند و به‌طور حیرت‌انگیزی اسیر مفاهیم ذهنی می‌شمارند و رشد او را در یک جهت بسیار ناکافی و از راستای معقول منحرف و همین را موجب سبکسری فوق‌العاده او می‌دانند. اما از حیث عواطف و جنبه‌های اخلاقی شخصیت او همه در توافقند و هیچ‌کس در این خصوص حرفی ندارد.

راستش نمی‌دانم که دیگر درباره چه کسی باید حرفی بزنم تا از قلم نیفتاده باشد. ماوریکی نیکلابویچ ناپدید شده و معلوم نیست به کجا رفته است. خانم دروزدوای پیر بعد از قتل دخترش به حالت کودکی بازافتاده است... البته یک ماجرای غم‌انگیز دیگر باقی است که باید ذکر کنم و بیان خود را فقط به شرح واقعات محدود می‌کنم.

واروارا پترونا چون به شهر بازگشت در خانه شهری خود فرود آمد. سبیل خبرهای تازه بر او جاری شد و سخت تکانش داد. در را به روی خود بست، و تنها ماند. شب بود و همه خسته بودند و به بستر رفتند.

صبح که شد خدمتکار مخصوص داریا پاولونا نامه‌ای به او داد و رفتارش ضمن این کار مرموز می‌نمود، گفت که این نامه دیشب بسیار دیر، وقتی که همه خوابیده بودند، به دستش رسیده است و او جرأت نکرده است او را بیدار کند. گفت که نامه نه با پست بلکه توسط شخص ناشناسی برای آلکسی یگوریچ به سکواریشینیکی رسیده است و آلکسی یگوریچ خود فوراً آن را آورده و به دست او

سپرده است و بی‌درنگ به سکواریشتیکی بازگشته است.

داریا پاولونا مدتی دراز با دلی تپان نامه را می‌نگریست و جرأت نمی‌کرد آن را باز کند. می‌دانست که نویسنده نامه کیست. نامه از نیکلای ستاوروگین بود. پشت آن را خواند: "محرمانه، توسط آلکسی یگورویچ خدمت داریا پاولونا." اینک عین متن نامه، بی هیچ‌گونه اصلاح اغلاط و سبک نوشتار یک اشراف‌زادهٔ روس، که با وجود تحصیلات عالی در اروپا به دستور زبان روسی تسلط چندانی ندارد:

داریا پاولونای عزیز

شما یک وقتی می‌خواستید پیش من بیایید و "پرستار" من باشید و از من قول گرفتید که وقتی لازم شد به دنبالتان بفرستم. من دو روز دیگر از اینجا می‌روم و دیگر بر نمی‌گردم. می‌خواهید با من بیایید؟

سال گذشته، مثل گرتسن تقاضای تابعیت کانتون اوری^۱ را کردم. اما هیچ‌کس از این موضوع خبر ندارد. یک خانهٔ کوچکی آنجا خریده‌ام. دوازده هزار روبل پول دارم. ما خواهیم رفت آنجا و برای همیشه خواهیم ماند آنجا. من دیگر نمی‌خواهم هرگز از آنجا خارج شوم.

آنجا بسیار ملال‌انگیز است. دره است و کوه‌ها اققش را کور کرده‌اند و جلوفکر را هم می‌بندند. بسیار غم‌انگیز. این کار را کردم چون خانهٔ کوچکی فروشی بود. اگر شما خوشتان نیاید آن را می‌فروشم و یکی دیگر جای دیگر می‌خرم.

حال من خوب نیست. اما امیدوارم که با هوای آنجا از این تصاویر موهوم خلاص شوم. یعنی جسمانی، اخلاقی‌اش را شما می‌دانید. ولی همه‌اش همین است.

من خیلی چیزها از زندگی خودم را برای شما تعریف کرده‌ام. اما همه‌اش را نه. حتی برای شما همه‌اش را نگفتم. راستی تأیید می‌کنم که

۱. Uri یکی از کانتون‌های سوئیس است.

وجداناً در قتل زخم مقصرم. بعد از آن دیگر شما را ندیدم. برای همین است که تأییدش می‌کنم. پیش لیزاوتا نیکلایونا هم مقصرم. اما این را شما می‌دانید. در این باره شما خودتان تقریباً همه چیز را از پیش گفتید.

بهرتر است که نیاید. اینکه گفتم بیایید نهایت رذالت بود. بله، تازه برای چه زندگی خودتان را به خاطر من مدفون کنید؟ شما برای من عزیزید. من وقتی دلم گرفته بود در کنار شما خوش بودم. فقط برای شما می‌توانم به صدای بلند از خودم بگویم. اما این کار چه نتیجه‌ای دارد؟ شما خودتان گفتید می‌خواهید "پرستار" باشید. این عین کلام خودتان است. ولی این همه فداکاری برای چه؟ این را هم بفهمید که من دلم برای شما نمی‌سوزد. چون خودم شما را خواستم و منتظران هستم. در همه حال به جواب شما احتیاج دارم. چون باید هرچه زودتر رفت. در این صورت تنها خواهم رفت.

امیدی به اوری ندارم. همین طور می‌روم آنجا. این جای غم‌انگیز را به عمد انتخاب نکردم. من در روسیه پای‌بند چیزی نیستم. در روسیه همه چیز برای من همان اندازه بیگانه است که همه جا. حقیقت این است که من آنجا دوست ندارم زندگی کنم، بیش از جاهای دیگر. گرچه نتوانسته‌ام در آن از چیزی نفرت داشته باشم.

من همه جا قدرت خودم را امتحان می‌کنم. شما به من توصیه کردید که "خودم را بشناسم" از این امتحان برای خودم و برای خودنمایی هم. چنانکه در تمام زندگی‌ام، معلوم شد که قدرتم بی‌حد است. جلو چشم شما برادران به من سیلی زد و من چیزی نگفتم. جلو همه به ازدواج خودم اعتراف کردم. اما قدرت خودم را در چه راه به کار ببرم؟ این چیزی است که هرگز نفهمیده‌ام. حالا هم نمی‌فهمم، با وجود تشویق‌های شما در سوئیس که من باور کردم. من همچنان مثل همیشه می‌توانم به کردن کار خوب علاقه‌مند باشم و از آن لذت ببرم. اما کار بد را هم دوست دارم و از آن هم لذت می‌برم. اما هم این لذت و هم آن یکی بسیار

profession de foi ستیان ترافیمویچ را درست نفهمیده بود.)

ستیان ترافیمویچ هر چند صدایش که گاه پس می‌زد و بریده می‌شد پیوسته بیشتر به هیجان می‌آمد گفت: «دوست عزیزم، وقتی من... حقیقت "پیش‌آوردن گونه دیگر..." را فهمیدم به حقیقت دیگری هم پی بردم. و آن این است که نه از menti toute ma vie^۱ تمام عمرم، تمام... من می‌خواستم... فردا... گرچه، فردا... حرکت خواهیم کرد»

واروارا پترونایا به گریه افتاد. ستیان ترافیمویچ با نگاه دنبال کسی می‌گشت. دست سوفیا ماتویونایا را گرفت و به نزد او آورد و گفت: «بیا، او اینجاست!» ستیان ترافیمویچ به مهربانی لبخند زد.

ناگهان با فوران انرژی فوق‌العاده‌ای گفت: «وای، چقدر دلم می‌خواست بار دیگر زندگی کنم. هر دقیقه، هر لحظه از زندگی انسان باید چشمه شادی و شیرین‌کامی باشد... باید، حتماً باید باشد! انسان وظیفه دارد که بکوشد که زندگی‌اش این طور باشد. این تکلیفی است که انسان باید به آن گردن نهد. قانونی پنهانی است اما به یقین وجود دارد... وای دلم می‌خواست پتروشایا را ببینم... پتروشایا و همه آنها را... شاتوف را هم...»

این را بگویم که هنوز کسی از آنچه بر سر شاتوف آمده بود خبر نداشت. نه داریا پاولونایا، نه واروارا پترونایا، نه حتی زائس فیش که آخرین کسی بود که از شهر رسیده بود.

هیجان ستیان ترافیمویچ پیوسته افزون می‌شد، طوری که طبیعی نبود و بیماری‌وار بود و او تاب تحمل آن را نداشت.

– «همین فکر دائمی من، که چیزی هست بی‌اندازه عادل‌تر و کامروا تر از من، تمامی وجودم را، هر که باشم و هر کار که کرده باشم با نرمی و مهربانی بی‌اندازه و شکوهی بی‌نهایت سرشار می‌دارد. انسان باید بسیار بیش از آنکه به سعادت خود واقف است بداند و هر لحظه باور داشته باشد که جایی هست که سعادت

کامل و صفای بی‌غش برای همه کس و همه چیز هست... چکیده قانون هستی انسان فقط آن است که انسان پیوسته بتواند در برابر بی‌نهایت بزرگ کردن تسلیم خم کند. اگر انسان از بی‌نهایت بزرگ محروم گردد دیگر زندگی معنایی نخواهد داشت و انسان در ناامیدی تباہ خواهد شد. عظمت بیکران به همان اندازه برای انسان حیاتی است که سیاره کوچکی که حامل اوست... دوستان من، من به همه‌تان می‌گویم جاوید باد اندیشه بزرگ، اندیشه ابدی، اندیشه بی‌نهایت! هر انسانی، هر که باشد، ناگزیر است که در پیشگاه اندیشه بزرگ کمر خم کند. حتی احمق‌ترین آدم‌ها دست‌کم به چیزی نیازمند است که به‌راستی بزرگ باشد. پتروش... وای چقدر آرزو دارم که همه آنها را بار دیگر ببینم! آنها نمی‌دانند، نمی‌دانند که آنها نیز با همه فلاکشان فکر جاودانه بزرگ را در وجود خود دارند و خود از آن خبر ندارند.

دکتر زالتس فیش در این مراسم حضور نداشت. وقتی ناگهان وارد شد وحشت کرد و همه کسانی را که گرد بیمار جمع شده بودند بیرون راند و اصرار داشت که هیجان برای او کشنده است.

ستپان ترافیمویچ سه روز بعد جان سپرد، اما در بی‌خودی کامل مرد. به آرامی خاموش شد، مثل شمعی که تا ته سوخته باشد. واروارا پترونا بعد از آنکه مراسم مذهبی خاص مرگ را برای او برپا داشت جسد دوست بینوای خود را به سکواریشنیکی برد، گور او در محصوره کلیساست و حالا دیگر لوح مرمرینی نیز روی آن گذاشته‌اند. حک نوشته روی آن و نصب نرده‌ای بر گرد آن می‌ماند برای بهار.

غیبت واروارا پترونا از شهر هشت روز طول کشید. سوفیا ماتویونا نیز همراه او. و نشسته در کنار او، در کالسکه به شهر بازگشت و ظاهراً نزد او ماندنی شده است. این را هم بگویم که همین که ستپان ترافیمویچ از هوش رفت (همان روز صبح) واروارا پترونا فوراً سوفیا ماتویونا را از اتاق بیرون کرد و حتی گفت خانه را ترک کند و پرستاری از بیمار را تا آخر خود به تنهایی بر عهده گرفت و همین‌که ستپان ترافیمویچ نفس آخر را کشید اجازه داد که زن برگردد. اما حاضر

نبود کوچک‌ترین اعتراض زن بینوا را کہ از پیشنهاد او دائر بر ماندن در سکواریشنیکی (کہ البتہ نہ پیشنهاد، کہ حکمی بود) سخت بہ وحشت افتادہ بود بشنود.

- «چرندنگو من خودم ہمراہ تو راہ می‌افتم و انجیل می‌فروشم. من دیگر در این دنیا کسی را ندارم.»

زالتس فیش گفت: «پس پسران کیست؟»

واروارا پترونا با لحنی برندہ جواب داد: «نہ، من پسری ندارم!» گفتی دلش بہ این حال گواہی می‌داد.

فصل هشتم

پایان

همه سباهکاری‌ها و جنایاتی که صورت گرفته بود با سرعتی فوق‌العاده کشف شد. بسیار سریع‌تر از آنچه بیوتر ستیانویچ حساب کرده بود. کار از آنجا شروع شد که ماریا ایگناتی‌یونا، همان شب قتل شوهرش، هنوز صبح نشده بیدار شد و چون او را در کنار خود نیافت سخت به تشویش افتاد. زن خدمتکاری که آرینا پراخورونا برای پرستاری او اجیر کرده بود بر بالینش بود اما این زن به هیچ روی نتوانست آرام‌اش کند و به محض اینکه هوا روشن شد به نزد آرینا پراخورونا شتافت و به زن بیمار اطمینان داد که قابله می‌داند شوهرش کجاست و کی باز خواهد گشت. در این اثنا آرینا پراخورونا خود نیز نگران بود. او شرح کارهای درخشان شبانه آقایان را در سکواریشنیکی از شوهر خود شنیده بود. ویرگینسکی بعد از ساعت ده با حالی پریشان و سیمایی آشفته به خانه بازگشته بود. دست‌ها را در هم انداخته دمر بر بستر افتاده بود و از هق‌هق تشنج‌آمیز و شدیدی تکان‌خوران پیوسته تکرار می‌کرد: «نه، این درست نیست، درست نیست، اصلاً درست نیست!» البته کارش به جایی کشید که ناچار شرح ماجرا را برای آرینا پراخورونا که نزد او آمده بود و از علت این آشفتگی‌اش می‌پرسید نقل کرد و البته فقط به او و نه به

دیگر اعضای خانواده. زنش او را در بستر رها کرد و دستور داد که "اگر می‌خواهد آبنغوره بگیرد سرش را در بالش فرو بفشارد که دیگران نشوند و اگر روز بعد اثری از حال درونش در سیمایش نمایان باشد وای به حال او!" اما خود، بعد از اندکی تأمل فوراً شروع کرد از راه احتیاط خانه را آماده کردن، و اوراق غیرلازم و شک‌برانگیز و کتاب‌ها و حتی اگر اعلامیه‌ای جایی بود همه را در سوراخی پنهان، یا کاملاً نابودکردن. بعد فکر کرد و دید که در حقیقت او و خواهر و خاله و دختر دانشجو و برادر درازگوشش نباید چندان واهمه‌ای داشته باشند. صبح که زن اجیر به نزد او شتافت، او، بی‌آنکه تردیدی در دل داشته باشد، به بالین زانو رفت، البته سخت مایل بود که هرچه زودتر بداند که آیا حرف‌هایی که شب گذشته شوهرش، وحشت‌زده به نجوایی هذیان‌وار، در خصوص حساب‌های پیوتر ستیانویچ و مصالح عمومی و کیریلیف به او زده بود حقیقت دارد یا نه، اما وقتی به خانه شاتوف رسید دیر شده بود. ماریا ایگناتی‌یونا پس از آنکه زن را به نزد آرینا پراخورونا فرستاده و تنها مانده بود طاقت نیاورده و از بستر برخاسته و هرچه دم دست یافته پوشیده (که ظاهراً لباس نازکی بوده و برای سرمای فصل هیچ مناسب نبود) به عمارت جانبی به نزد کیریلیف رفته بود، زیرا فکر کرده بود که او لابد راستگوتر از دیگران است و حقیقت امر را به او خواهد گفت. می‌توانید تصور کنید که آنچه این بیمار بینوا آنجا دیده بود چه اثری بر او گذاشته بود. جالب توجه اینکه ماریا ایگناتی‌یونا یادداشتی را که کیریلیف پیش از مرگ نوشته بود و روی میز جلو چشم قرار داشت نخوانده بود و از فرط وحشت حتی متوجه آن نشده، به اتاق خود بازشتابیده و نوزاد خود را بغل‌زده و با آن از خانه بیرون شتافته بود. هوا مرطوب بود. فضا را مه گرفته بود. در این کوچه دورافتاده پرندۀ پر نمی‌زد. نفس‌نفس‌زنان تا فوزک پا در گل فروروان می‌دوید تا عاقبت شروع کرد بر در خانه‌ها کوفتن. در یکی از خانه‌ها اصلاً جوابش ندادند. در خانه دیگر در بازکردن در شتابی نکردند. با بی‌صبری به خانه سوم رفت و با شدت بسیار شروع کرد بر در کوفتن. خانه تیتوف، همان سوداگر خودمان بود. ماریا ایگناتی‌یونا اینجا سروصدای بسیار به راه انداخت. مویه می‌کرد و بی‌آنکه

دلیلی بیاورد فریاد می‌زد که ” شوهرش را کشته‌اند“. در خانهٔ تیتوف شاتوف را می‌شناختند و از داستان کم و بیش خبر داشتند. آنها به وحشت افتادند از اینکه می‌دیدند این زن، که به قول خودش روز پیش زاینده است در آن سرما این‌طور لخت در کوچه‌ها می‌دود. ابتدا فکر کردند که زن بینوا دچار هذیان است، خاصه آنکه سر در نمی‌آوردند که چه کسی کشته شده است؛ کیریلف یا شوهر او؟ ماریا ایگناتی‌یونا چون دید که حرفش را باور نمی‌کنند خیز برداشت تا به راه خود ادامه دهد. اما او را به زور بازداشتند و او، از قرار معلوم، بنای شیون‌کشیدن و دست‌وپا زدن را گذاشته بود. به خانهٔ فیلیپوف رفتند و دو ساعت طول نکشید که همهٔ شهر از خودکشی کیریلف و فحوا ی یادداشتی که پیش از مرگ نوشته بود خبردار شدند. پلیس از زانو پرس‌وجو کرد و دانست که او یادداشت کیریلف را نخوانده است و معلوم نشد که از کجا نتیجه گرفته است. که شوهرش نیز کشته شده است. فقط شیون می‌کرد که ” اگر این یکی کشته شده، شوهرش هم جان به در نبرده است. آنها با هم بودند.“ ظهر که شد به حال اغما افتاد و دیگر به هوش نیامد و سه روز بعد جان سپرد. نوزادش نیز که سرما خورده بود پیش از خودش تلف شده بود.

آرینا پراخورونای، چون ماریا ایگناتی‌یونا و نوزادش را در اتاق نیافت، دانست که مصیبتی به سرشان آمده است. خواست به خانه‌اش بازگردد اما بر در ایستاد و زن پرستار را به عمارت جانبی فرستاد تا از آقا بپرسد که آیا ماریا ایگناتی‌یونا نزد او نیست و آیا از او خبر ندارد؟ زن برگشت و با شیون‌های دیوانه‌وارش کوچه را روی سر گذاشت. آرینا پراخورونای او را آرام کرد و به او قبولاند که لب ببندد و از آنچه دیده است به هیچ‌کس چیزی نگوید با این استدلال که اگر پلیس بفهمد خود او را به دادگاه خواهد کشید و خود بی‌سروصدا به خانه رفت.

بدیهی است که همان روز صبح آرینا پراخورونای را آسوده نگذاشتند، زیرا بچه را او گرفته بود. اما موفق نشدند اطلاعی از او به دست آورند، او با خونسردی و بیانی منطقی و معقول آنچه را در خانهٔ شاتوف دیده و شنیده بود باز گفت، طوری که پلیس نتیجه گرفت که دربارهٔ ماجرا چیزی نمی‌داند و سر از آن

در نمی‌آورد.

می‌توانید تصور کنید که چه غوغایی در شهر به پا شد: "ماجرای" تازه، و باز هم آدمی کشته! اما این ماجرا حکایت از واقعیتی دیگر می‌کرد معلوم شد که به‌راستی جمعیتی سزی مرکب از آدمکشان و انقلابیان آتش‌سوز و یاغی در شهر فعالیت می‌کنند. مرگ وحشت‌زای لیزا، قتل همسر ستاوروگین، خودکشی ستاوروگین، آتش‌افروزی، آن جشن کذابی برای معلمان سرخانه، رسوایی‌های اطرافیان یولیا میخائیلوونا... حتی اصرار داشتند که ناپدید شدن ستیان ترافیمویچ را رازی بشمارند با سیاهکاری‌های این جمعیت وابسته. روز هنوز به پایان نرسیده بود که خبر غیبت پیوتر ستیانویچ نیز در شهر پراکنده شد. اما عجیب آن بود که درباره او کمتر از دیگران حرف زده می‌شد. آن روز بیش از همه از "سناتور" حرف می‌زدند. تا ظهر جمعیت انبوهی در اطراف خانه فیلیپوف ازدحام کرده بودند. یادداشت کیریلف به‌راستی مقامات شهر را گمراه کرده بود. قتل شاتوف به دست کیریلف و خودکشی "قاتل" را باور کرده بودند. البته باید گفت که مقامات شهر گرچه گمراه شده بودند، گمراهی‌شان کامل نبود. مثلاً "کلمه" پارک که سر بسته در نامه کیریلف گنجانده شده بود به عکس آنچه پیوتر ستیانویچ خیال کرده بود کسی را به اشتباه نینداخت. پلیس فوراً به سکواریشنیکی رفت، زیرا غیر از آنجا در آن حوالی پارکی نبود. تا اندازه‌ای نیز به غریزه به آنجا رفته بود زیرا همه سیاهکاری‌های روزهای اخیر، مستقیم یا غیرمستقیم، با این پارک رابطه‌ای داشت. دست‌کم من این جور حدس می‌زنم. (این را هم بگویم که واروارا پترونا صبح زود، از همه جا بی‌خبر خانه‌اش را به جست‌وجوی ستیان ترافیمویچ ترک کرده بود). غروب همان روز جسد شاتوف را به کمک نشانه‌هایی در دریاچه پیدا کردند. کلاه شاتوف که قاتلان از سر بی‌احتیاطی و سبکسری در محل جا گذاشته بودند، همان‌جا پیدا شد. بازرسی پلیس و معاینه پزشکی از همان اولین قدم این گمان را پدید آورده بود که کیریلف نمی‌توانسته است بی‌کمک همدستانی چنین جنایتی را مرتکب شود. معلوم شد که شاتوف و کیریلف عضو جمعیتی سری بوده‌اند که با تدوین و توزیع اعلامیه‌ها ارتباط داشته است. اما این همدستان که

بوده‌اند؟ آن روز هیچ کس به "رفقا" بدگمان نشد. پلیس بی برد به اینکه کیرلیف در انزوا به سر می‌برده و به قدری از مردم بیگانه بوده است، که چنانکه در یادداشتش ذکر شده بود، فیدکای فراری، که پلیس همه جا در جست‌وجویش می‌بود چند روز توانسته است نزد او منزل کند. مهم آن بود که همه رنج می‌بردند از اینکه هیچ چیز به نظر نمی‌آمد که در کلاف پریشان پیش رو، نشانی که به نظمی راهبر باشد و اجزاء پراکنده را به صورت کلی معقول با هم پیوند دهد، یافت نمی‌شد. به دشواری می‌توان تصور کرد که اگر همان روز دوم، ناگهان همه چیز به یاری لیامشین روشن نشده بود افکار مردم از وحشت در شرف جنون شهر ما به چه آشوبی می‌افتاد.

لیامشین تاب نیاورد. آنچه پیوتر ستیانویچ در آخر کار احساس کرده بود صورت گرفت. او، که اول به تالکاجنکو و بعد به ارکل سپرده شده بود روز بعد را تا شب در بستر گذرانید و به ظاهر آرام بود. روی به دیوار گردانده بود و لب از لب بر نمی‌داشت و حتی اگر کسی با او حرف می‌زد جواب نمی‌داد. به این ترتیب از آنچه آن روز در شهر می‌گذشت بی‌خبر ماند. اما تالکاجنکو که به خوبی از وقایع شهر اطلاع داشت شب مأموریت خود را که نظارت بر احوال لیامشین بود و انهاد و شهر را ترک کرد و در بخش به گوشه‌ای پرت پناه برد. به عبارت دیگر فرار کرد. حقیقت این است که آنها همه، چنانکه ارکل پیش‌بینی کرده بود، عقلشان را از دست داده بودند. این را هم بدانیم که لیپوتین نیز همان روز، هنوز ظهر نشده ناپدید شده بود. اما وضع برای این یکی طوری شد، که مقامات شهر همان غروب روز بعد، در پی بازپرسی از خانواده‌اش، که سخت به وحشت افتاده اما از ترس ساکت مانده بودند، از غیبتش مطلع شدند. اما برمی‌گردم به نقل ماجرای لیامشین. همین که تنها ماند، (ارکل به امید تالکاجنکو زودتر به خانه خود رفته بود) از خانه بیرون شتافت و البته به زودی از وضع مطلع شد. و بی‌آنکه باز سری به خانه بزند گریخت، بی‌آنکه بداند به کجا. اما شب به قدری تاریک و کلری که در نظر داشت چنان وحشت‌آور و دشوار بود که بعد از گذشتن از دو سه خیابان به خانه بازگشت و تمام شب را در اتاق در بسته خود گذراند.

ظاهراً صبح اقدام به خودکشی کرد، اما در این کار توفیقی نیافت و تا نزدیک ظهر در اتاق محبوس ماند و بعد بی مقدمه خود را به پلیس معرفی کرد. می‌گویند آنجا به زانو افتاده و ضجه و مویه سرداده و زمین را بوسیده و فریاد می‌زده است که حتی لایق نیست چکمه‌کسانی را که جلوش ایستاده بودند ببوسد. او را آرام کرده و حتی دل‌داری داده بودند. از قرار معلوم بازپرسی سه ساعتی طول کشیده بود. او همه چیز و همه اسرار مگو را بر دایره ریخته بود، هر آنچه را می‌دانست با ذکر همه جزئیات و با شتاب بسیار. حتی مطالب غیرضروری را، که درباره آنها از او سؤالی نکرده بودند، شرح داده بود. معلوم شد که اطلاعات زیادی دارد و خوب می‌تواند اطلاعات خود را عرضه کند. فاجعه قتل شاتوف و کیریلوف، آتش‌سوزی، مرگ لیادکین و خواهرش و نظایر آنها با اظهارات او به مساتل درجه دوم مبدل شدند و پیوتر ستیانویچ و جمعیت سری و تشکیلات آن و شبکه واحدهای پنج‌نفری اهمیت بسیار پیدا کردند. در پاسخ به این سؤال که: "منظور عاملان از این همه کشت‌وکشتار و رسوایی و سیاهکاری چه بوده است؟" گفته بود: "متزلزل کردن برنامه‌ریزی شده شالوده جامعه، برای متلاشی کردن روشمند جامعه و همه اصول آن، برای اینکه همه را به وحشت اندازند و دلسرد کنند و همه چیز را به هم بریزند و آشوب به پا کنند و چون جامعه به این شکل از هم پاشید و بیسار و بی‌رمق شد و ایمان باخت و کارش به بدبیتی و ناامیدی کامل کشید و از عطش به فکری هادی و نیز اشتیاق به بقا بی‌تاب شد، علم سرکشی بلند کنند و به پشتیبانی شبکه واحدهای پنج‌نفری که در این مدت بیکار ننشسته و افراد مستعد را به صفوف خود کشیده‌اند، و نقاط ضعف نظام و نیز امکانات موجود برای اقدام را جسته و یافته‌اند ناگهان قدرت را در دست گیرند." و در پایان گفت که اولین نمونه به هم زدن برنامه‌ریزی شده آرامش و از هم‌پاشی نظم، اینجا در شهر ما توسط پیوتر ستیانویچ بر سبیل آزمایش صورت گرفته است و می‌شود گفت که سرمشقی است برای عملیات دیگر و شاید برای همه واحدهای پنج‌نفری و این نتیجه‌گیری از خود او (یعنی لیامشین) است که حقیقت را به حدس دریافته است "و آنها باید این نکته را حتماً در نظر داشته باشند و تأکید

کنند بر اینکه مسئله را تا چه اندازه صادقانه بیان کرده و با چه حسن نیتی توضیح داده است و به خوبی می‌تواند در آینده در خدمت مقامات و برای جامعه مفید باشد. در پاسخ به این سؤال صریح که "آیا شمار این واحدهای پنج نفری زیاد است؟" گفت که بی‌شمارند و شبکه آنها سراسر روسیه را پوشانده است و هرچند که گواهی بر گفته خود عرضه نکرد، گمان می‌کنم صحت آن را صادقانه باور داشت. او برنامه در خارج چاپ‌شده جمعیت را ارائه داده بود و برنامه توسعه عملیات را، که گرچه پیش‌نویسی مقدماتی بود، به دست خود پیوتر ستپانویچ نوشته شده بود معلوم شد که آنچه لیامشین درباره "متزلزل ساختن اساس جامعه" گفته بود عین متن این کاغذ بوده و حتی یک واو از آن را پس و پیش نکرده است، گرچه تأکید بسیار می‌کرد که گفته‌هایش حاصل استدلال و نتیجه‌گیری خود اوست. درباره یولیا میخائیلونا به بیانی عجیب مضحک و بی‌آنکه سؤالی از او شده باشد، چنانکه اصرار داشته باشد که این نکته نیز ناگفته نماند، با شتابزدگی گفته بود که بانو "کاملاً بی‌گناه بوده و فریب خورده است." اما جالب توجه این بود که نیکلای ستاوروگین را از هرگونه شرکت در جمعیت سری و همدستی با پیوتر ستپانویچ مبرا دانسته بود و از امیدهای پنهانی و مضحکی که پیوتر ستپانویچ به ستاوروگین در دل می‌پرورد اصلاً خبر نداشت. بنا به گفته او قتل لیادکین و خواهرش فقط توسط پیوتر ستپانویچ و بر کوچک‌ترین دخالت نیکلای وسیه‌والودویچ برنامه‌ریزی و هدایت شده بود. به این قصد که ستاوروگین را با این جنایت آلوده کند و در بند خود آورد. اما این کار به حای حق‌شناسی‌ای که پیوتر ستپانویچ پیش خود حساب کرده بود و انتظارش را داشت در نیکلای وسیه‌والودویچ که جوانی بسیار نجیب و بزرگووار است جز نفرت و ناامیدی نتیجه‌ای نداشت. اظهارات خود را درباره ستاوروگین همچنان با شتابزدگی، و بی‌آنکه از او در این خصوص پرسشی کرده باشند، و آشکارا به‌عمد به صورت کنایه و پوشیده پایان داد و می‌خواست القا کند که ستاوروگین آدم فوق‌العاده مهمی است و بسیار مرموز، و در شهر ماکسی از کارهای واقعی او خبر ندارد و می‌شود گفت به صورت ناشناس برای انجام مأموریت‌هایی به آنجا

می‌آمده است و هیچ بعید نیست که باز از پترزبورگ برگردد (لیامشین اطمینان داشت که ستاوروگین در پترزبورگ به سر می‌برد) اما این بار به صورتی دیگر، در التزام شخصیت‌هایی که به‌زودی خبرشان شنیده خواهد شد و نیز گفت که او این مطالب را از خود پیوتر ستهانویچ شنیده است، که ”در باطن با نیکلای وسیه‌والودویچ چندان خوب نیست.“

این را هم بگویم که لیامشین دو ماه بعد اقرار کرد که پای ستاوروگین را به‌عمد از این ماجرا بیرون گذاشته بود به امید حمایت او و نیز به این امید که در پترزبورگ اعمال نفوذی کند و مجازاتش دو درجه تخفیف یابد و او را با پول و سفارش‌نامه‌هایی روانه تبعید کند. این اقرار حکایت از این می‌کند که او به‌راستی تصور مبالغه‌آمیزی از قدرت نیکلای وسیه‌والودویچ داشته است.

همان روز البته ویرگینسکی را نیز بازداشت کردند و در گرماگرم عمل همه اعضای خانواده‌اش را هم، (آرینا پراخورونا و خواهر و خاله‌اش و حتی دختر دانشجو اکنون مدتی است که آزاد شده‌اند و حتی می‌گویند شیگالیوف هم حتماً به‌زودی آزاد خواهد شد، زیرا وضعیتش با هیچ‌یک از موارد اتهام سازگاری ندارد) وقتی ویرگینسکی را دستگیر کردند بیمار بود و تب داشت. می‌گویند از دستگیری خود خوشحال بوده و گفته است: «یاری از دلم برداشته شده» می‌گویند که اطلاعات خواسته‌شده را صادقانه در اختیار بازپرس می‌گذاشته است و با متانت و از هیچ‌یک از ”امیدهای درخشان“ خود دست نهسته است، هرچند که در عین حال راه سیاسی را که با ”گردباد حوادث و تحت تأثیر شرایط خاص از روی سبکسری و غفلت به آن کشیده شده بوده است مردود و به عکس راه اصلاحات اجتماعی را مرجع می‌شمارد. رفتار او در ماجرای قتل اسباب تسهیل کارش خواهد شد و ظاهراً او نیز می‌تواند به تخفیف مجازاتش امیدوار باشد. دست‌کم این چیزی است که در میان ما گفته می‌شود.“

اما بعید به نظر می‌رسد که بار سرنوشت برای ارکل به طریقی سبک شود. او از همان آغاز کار یا ساکت می‌ماند یا حقیقت را تحریف می‌کرد. حتی یک کلمه که حاکی از ندامتش باشد از او شنیده نشد. گرچه با جوانی و بی‌حفاظی خود و

گواه روشن به اینکه از روی تعصب قربانی یک سیاست‌باز فریبکار بوده است، و بیش از همه محبتش نسبت به مادرش که نزدیک به نیمی از مواجب ناچیزش را برایش می‌فرستاد، حتی دل سختگیرترین بازپرسان را به نوعی نسبت به خود نرم کرده بود. مادرش اکنون در شهر ماست. پیرزن ضعیف بیماری است که بیش از سنش شکسته می‌نماید. مویه می‌کند و خود را پیش پای آنها بر زمین می‌اندازد و به‌راستی بر خاک می‌غلطد و برای فرزندش شفاعت می‌کند. نتیجه محاکمه او هرچه باشد بسیارند کسانی که افسوس حال او را می‌خورند.

لیپوتین را در پترزبورگ، که دو هفته آنجا به سر برده بود بازداشت کردند. برای او پیشامدی کرده بود که بسیار عجیب می‌نماید و به دشواری توضیح‌دانی است. می‌گویند گذرنامه‌ای با نام جعلی در دست داشته و به آسانی می‌توانسته است به خارج از کشور بگریزد و مبلغ قابل ملاحظه‌ای نیز پول همراه داشته است و با این همه در پترزبورگ مانده و به جایی نرفته است. مدتی در جست‌وجوی ستاوروگین و پیوتر ستیانویچ بوده است و ناگهان به باده‌گساری و عیاشی می‌افتد و کار را از حد به در می‌برد، مثل کسی که عقلش را از دست داده و از حال خود بی‌خبر باشد. او را در پترزبورگ در خانه بدنامی در عین مستی دستگیر کردند. می‌گویند که روحیه خود را ابتدا لباخته است. شهادت‌های دروغ می‌دهد و حرف‌های نادرست می‌زند و با وقار بسیار و دلی پر امید (?) خود را برای حضور در دادگاه آماده می‌کند. حتی خیال دارد در دادگاه سخنرانی کند. نالکاچنکو که ده دوازده روز بعد از فرار در بخش دستگیر شد رفتاری بسیار مؤدبانه دارد. چنانکه با گذشته‌اش قابل قیاس نیست. دروغ نمی‌گوید، ترفند نمی‌زند و پی‌گم نمی‌کنند، آنچه می‌داند صادقانه می‌گوید و دلیلی برای توجیه اعمال خود نمی‌تراشد و با تواضع کامل به جرم خود معترف است. میل دارد بلاغت از خود نشان دهد و با میل حرف می‌زند و زیاد، و جایی که شناسایی مردم عادی و عناصر انقلابی مطرح باشد خودنمایی می‌کند و داد سخن می‌دهد و می‌گویند که او هم قصد دارد در دادگاه سخنرانی کند. به‌طور کلی او و لیپوتین هیچ یک از دادگاه و حکم آن نمی‌ترسند و این عجیب می‌نماید.

باز می‌گویم که این ماجرا هنوز تمام نشده است. اکنون بعد از سه ماه که از این وقایع گذشته است جامعه ما فرصت یافته و استراحت کرده و آرامش خود را بازیافته و درباره این مسائل نظری خاص پیدا کرده است، تا جایی که بعضی حتی پیوتر ستپانویچ را، می‌شود گفت نابغه‌ای، دست‌کم "صاحب استعدادهای فوق‌العاده" می‌شمارند. در باشگاه وقتی صحبت از او می‌شود یا انگشت به بالا اشاره‌کنان می‌گویند: «تشکیلات است قربان!» اما این حرف‌ها همه از روی سادگی و بی‌غرضانه است. تازه کسانی هم که این حرف‌ها را می‌زدند بسیار کم بودند. برخی دیگر به‌عکس تیزهوشی و برجستگی استعدادهای او را انکار نمی‌کنند، اما او را کاملاً از واقعیات بی‌خبر می‌دانند و به‌طور حیرت‌انگیزی اسیر مفاهیم ذهنی می‌شمارند و رشد او را در یک جهت بسیار ناکافی و از راستای معقول منحرف و همین را موجب سبکسری فوق‌العاده او می‌دانند. اما از حیث عواطف و جنبه‌های اخلاقی شخصیت او همه در توافقاند و هیچ‌کس در این خصوص حرفی ندارد.

راستش نمی‌دانم که دیگر درباره چه کسی باید حرفی بزنم تا از قلم نیفتاده باشد. ماوریکی نیکلابویچ ناپدید شده و معلوم نیست به کجا رفته است. خانم دروزدوای پیر بعد از قتل دخترش به حالت کودکی بازافتاده است... البته یک ماجرای غم‌انگیز دیگر باقی است که باید ذکر کنم و بیان خود را فقط به شرح واقعیات محدود می‌کنم.

واروآ پترونا چون به شهر بازگشت در خانه شهری خود فرود آمد. سیل خبرهای تازه بر او جاری شد و سخت تکانش داد. در را به روی خود بست، و تنها ماند. شب بود و همه خسته بودند و به بستر رفتند.

صبح که شد خدمتکار مخصوص داریا پاولونا نامه‌ای به او داد و رفتارش ضمن این کار هر روز می‌نمود، گفت که این نامه دیشب بسیار دیر، وقتی که همه خوابیده بودند، به دستش رسیده است و او جرأت نکرده است او را بیدار کند. گفت که نامه نه با پست بلکه توسط شخص ناشناسی برای آلکسی یگوریچ به سکواریشینکی رسیده است و آلکسی یگوریچ خود فوراً آن را آورده و به دست او

سپرده است و بی‌درنگ به سکواریشینکی بازگشته است.

داریا پاولونا مدتی دراز با دلی نپان نامه را می‌نگریست و حرأت نمی‌کرد آن را باز کند. می‌دانست که نویسنده نامه کیست. نامه از نیکلای ستاوروگین بود. پشت آن را خواند: "محرمانه، توسط آلکسی یگورویچ خدمت داریا پاولونا" اینک عین متن نامه، بی هیچ‌گونه اصلاح اغلاط و سبک نوشتار یک اشراف‌زادهٔ روس، که با وجود تحصیلات عالی در اروپا به دستور زبان روسی تسلط چندانی ندارد:

داریا پاولونای عزیز

شما یک وقتی می‌خواستید پیش من بیایید و "پرستار" من باشید و از من قول گرفتید که وقتی لازم شد به دنبالتان بفرستم. من دو روز دیگر از اینجا می‌روم و دیگر بر نمی‌گردم. می‌خواهید با من بیایید؟

سال گذشته، مثل گرتسن تقاضای تابعیت کانتون‌آوری^۱ را کردم. اما هیچ‌کس از این موضوع خبر ندارد. یک خانه کوچکی آنجا خریده‌ام. دوازده هزار روبل پول دارم. ما خواهیم رفت آنجا و برای همیشه خواهیم ماند آنجا. من دیگر نمی‌خواهم هرگز از آنجا خارج شوم. آنجا بسیار ملال‌انگیز است. دره است و کوه‌ها اققش را کور کرده‌اند و جلو فکر را هم می‌بندند. بسیار غم‌انگیز. این کار را کردم چون خانه کوچکی فروشی بود. اگر شما خوشتان نیاید آن را می‌فروشم و یکی دیگر جای دیگر می‌خرم.

حال من خوب نیست. اما امیدوارم که با هوای آنجا از این تصاویر موهوم خلاص شوم. یعنی جسمانی، اخلاقی‌اش را شما می‌دانید. ولی همه‌اش همین است.

من خیلی چیزها از زندگی خودم را برای شما تعریف کرده‌ام. اما همه‌اش را نه. حتی برای شما همه‌اش را نگفته‌ام. راستی تأیید می‌کنم که

وجداناً در قتل زنم مقصرم. بعد از آن دیگر شما را ندیدم. برای همین است که تأییدش می‌کنم. پیش لیزاوتا نیکلایونا هم مقصرم. اما این را شما می‌دانید. در این باره شما خودتان تقریباً همه چیز را از پیش گفتید.

بهرتر است که نیایید. اینکه گفتم بیایید نهایت رذالت بود. بله، تازه برای چه زندگی خودتان را به خاطر من مدفون کنید؟ شما برای من عزیزید. من وقتی دلم گرفته بود در کنار شما خوش بودم. فقط برای شما می‌توانم به صدای بلند از خودم بگویم. اما این کار چه نتیجه‌ای دارد؟ شما خودتان گفتید می‌خواهید ”پرستار“ باشید. این عین کلام خودتان است. ولی این همه فداکاری برای چه؟ این را هم بفهمید که من دلم برای شما نمی‌سوزد. چون خودم شما را خواستم و منتظران هستم. در همه حال به جواب شما احتیاج دارم. چون باید هرچه زودتر رفت. در این صورت تنها خواهم رفت.

امیدی به اوری ندارم. همین طور می‌روم آنجا. این جای غم‌انگیز را به عمد انتخاب نکردم. من در روسیه پای‌بند چیزی نیستم. در روسیه همه چیز برای من همان اندازه بیگانه است که همه جا. حقیقت این است که من آنجا دوست ندارم زندگی کنم. بیش از جاهای دیگر. گرچه نتوانسته‌ام در آن از چیزی نفرت داشته باشم.

من همه جا قدرت خودم را امتحان می‌کنم. شما به من توصیه کردید که ”خودم را بشناسم“ از این امتحان برای خودم و برای خودنمایی هم، چنانکه در تمام زندگی‌ام، معلوم شد که قدرتم بی‌حد است. جلو چشم شما برادران به من سلی زد و من چیزی نگفتم. جلو همه به ازدواج خودم اعتراف کردم. اما قدرت خودم را در چه راه به کار ببرم؟ این چیزی است که هرگز نفهمیده‌ام. حالا هم نمی‌فهمم؛ با وجود تشویق‌های شما در سوئیس که من باور کردم. من همچنان مثل همیشه می‌توانم به کردن کار خوب علاقه‌مند باشم و از آن لذت ببرم. اما کار بد را هم دوست دارم و از آن هم لذت می‌برم. اما هم این لذت و هم آن یکی بسیار

حرف‌ها را به چه قصد می‌زند و چرا این سؤال‌ها را می‌کند و نگران و کنجکاو است.

تیخون سر خود را فروتر انداخت و به نجوایی از عشق سوزان گفت: «خدایا مباد که از صلیب تو شرم داشته باشم.»
ستاوروگین خندید و گفت: «آیا بی‌اعتقاد به خدا ممکن است به شیطان اعتقاد داشت؟»

تیخون سر بلند کرد و خندان گفت: «البته، خیلی ممکن است. این چیزی است که بسیار می‌بینیم.»

ستاوروگین خندید که: «و من یقین دارم که این اعتقاد را قابل احترام‌تر از بی‌اعتقادی کامل می‌شمارید.»

تیخون آشکارا با لحنی نشاطمند و با ساده‌دلی و در عین حال با احتیاط و نگرانی به میهمان خود نگران جواب داد: «بله. الحاد کامل قابل احترام‌تر است از بی‌اعتنایی به این جور مسائل که در جامعه دیده می‌شود.»

– «عجب! پس این‌طور این حرف‌های شما واقعاً اسباب تعجب است.»
– «منکر کامل هرچه باشد بر پلکان تعالی بر آخرین پله زیر مؤمن کامل قرار دارد. (ممکن است این آخرین پله را بالا رود یا نه) اما کسی که به مسئله بی‌اعتناست هیچ اعتقادی ندارد و در دل فقط وحشت دارد. آن هم به‌ندرت، در صورتی که آدم با احساسی باشد.»

– «شما مکاشفه یوحنا را خوانده‌اید؟»

– «بله، خوانده‌ام!»

– «"به فرشته لاودکیه بنویس" را به یاد دارید؟»

– «بله، به یاد دارم.»

چشمان ستاوروگین با نگرانی و شتابزدگی عجیبی روی میز به جست‌وجو به گردش آمد. گفت: «کجاست کتابتان؟ می‌خواهم آن را برایتان بخوانم... ترجمه روسی‌اش را دارید؟»

تیخون گفت: «می‌دانم کجای آن است!»

«می‌توانید از بر بخوانید؟ بخوانید!»

نگاهش را فوراً فروانداخت و دو کف دستش را بر زانوان نهاد و با بی‌صبوری آماده شد که گوش بدهد. تیخون کلمه به کلمه متن را از بر خواند: «و به فرشته کلیسای در لاؤدکیه بنویس که این را می‌گوید آمین، شاهد امین و صدیق که ابتدای خلقت خداست. اعمال تو را می‌دانم که نه سرد و نه گرم هستی. کاش که سرد بودی یا گرم. لهذا چون فاتر هستی، یعنی نه سرد و نه گرم، تو را از دهان خود قی خواهم کرد. زیرا می‌گویی دولتمند هستم و دولت اندوخته‌ام و به هیچ چیز محتاج نیستم و نمی‌دانی که تو مستمند و مسکین هستی و فقیر و کور و عریان...» ستاوروگین حرف او را برید که: «کافی است. می‌دانید، من شما را خیلی دوست دارم.»

تیخون آهسته گفت: «و من شما را!»

ستاوروگین ساکت شد و باز مثل اندکی پیش در فکر فرورفت. بار سوم بود که این حال تکرار می‌شد و به بازگشت حمله‌ای عصبی می‌مانست. «دوستان دارم» را نیز در یکی از همین حملات بر زبان آورده بود. به هر حال خود انتظار نداشت که چنین حرفی بر زبانش جاری شود. سکوت بیش از یک دقیقه طول کشید. تیخون با نرمی بسیار با انگشت آرنج او را لمس کرد و محجوبانه و به نجوا گفت: «اوقات تلخ نشود.»

ستاوروگین لرزید و با خشم ابرو درهم کشید.

به تندی گفت: «از کجا فهمیدید که اوقاتم می‌خواست تلخ شود؟»

تیخون می‌خواست چیزی بگوید اما ستاوروگین با نگرانی توجیه‌ناپذیری به میان حرفش آمد که: «شما از کجا فرض کردید که من حتماً باید اوقاتم تلخ شود؟ بله، اوقاتم تلخ شد. حق با شماست. و درست به علت آنکه به شما گفتم "دوستان دارم" شما حق دارید اما فکرتان گستاخ است. یک گستاخ بداندیش‌اید. فکر شما درباره طینت انسان تحقیرآمیز است. اگر شخص دیگری به جای من بود احتمالاً خشمگین نمی‌شد... گرچه صحبت شخص دیگری نیست و صحبت از من است. ولی شما آدم عجیبی هستید. یک جور دیوانه مقدس...»

پیوسته بیشتر و بیشتر عصبی می‌شد و عجیب این بود که دیگر در بند حرف‌هایی که می‌زد نبود.

«گوش کنید، من از جاسوس‌ها و روانشناس‌ها و دست‌کم از کسانی که می‌خواهند به درون روح من نفوذ کنند خوشم نمی‌آید. من هیچ‌کس را به خانه‌ای که روح من است دعوت نمی‌کنم و به هیچ‌کس احتیاجی ندارم و می‌توانم مسائلم را خودم حل کنم. شاید شما خیال می‌کنید که از شما می‌ترسم.» اینجا صدایش را بلند کرد و سرش را چالش‌گرانه راست گرفت. «شاید شما یقین داشته باشید که من آمده‌ام تا راز "هولناکی" را برای شما فاش کنم و با تمام کنجکاوی گوشه‌گیرانه خود منتظر آن‌اید! اگر این طور است بدانید که من هیچ رازی را برای شما فاش نخواهم کرد... چون هیچ احتیاجی به کمک شما ندارم... و تازه رازی هم در میان نیست... راز فقط در تخیل شماست.»

تیخون با نگاهی نافذ در او می‌نگریست.

گفت: «شما تعجب کردید که "سرد" را بیشتر از "ولرم" دوست دارم. شما میل ندارید که فقط ولرم باشید. احساس می‌کنم که شما در بند تصمیمی عجیب و حتی شاید وحشتناک باشید از شما خواهش می‌کنم که به خود عذاب ندهید و هرچه در دل دارید بگویید.»

«و شما اطمینان دارید که من به چنین منظوری به اینجا آمده‌ام؟»

تیخون به نجوا گفت: «من... از حالت سیمای شما حدس زدم.»

رنگ نیکلای وسیه‌والودویچ اندکی بریده بود و دست‌هایش کمی می‌لرزید. طی چند ثانیه‌ای در عین سکوت به او چشم دوخته ماند. گفتی در تلاش گرفتن تصمیمی قلمی است. عاقبت اوراقی چاپ‌شده از جیب بغل ردنکوتش بیرون آورد و آن را روی میز نهاد.

با صدایی از هیجان بریده بریده گفت: «این اوراق به قصد انتشار تهیه شده است. اگر فقط یک نفر آنها را بخواند یقین بدانید که پنهان نخواهند ماند و همه آنها را خواهند خواند. این تصمیم من است. من به شما... من به شما احتیاجی ندارم. چون این تصمیم را گرفته‌ام. اما بخوانید... ضمن خواندن آنها هیچ حرفی

تزیید و وقتی آنها را تا آخر خواندید همه چیز را بگویید...
 تیخون با تردید پرسید: «یعنی... می‌گویید... آنها را بخوانم؟»
 - «بخوانید. من هیچ نگرانی ندارم.»

- «بی‌عینک نمی‌توانم بخوانم! حروفش بسیار ریز است. در خارج چاپ شده.»
 ستاوروگین عینک تیخون را از روی میزش به او داد و گفت: «بفرمایید، این هم عینک!» و خود به پشتی کاناپه تکیه داد. تیخون به او نگاه نکرد و غرق خواندن نوشته شد.

۲

اوراق به‌راستی در خارج از کشور چاپ شده بود. سه ورق کاغذ پستی معمولی. و کتابچه شده. پیدا بود که در یک چاپخانه روسی واقع در خارج مخفیانه چاپ شده بود. این اوراق در اولین نظر شباهت بسیاری به اعلامیه‌هایی داشت، که در شهر ما پخش شده بود. در سر صفحه اول نوشته شده بود "ستاوروگین اعتراف می‌کند".

من این نوشته را همان‌طور که بود در گزارش خود نقل می‌کنم. فقط به خود اجازه می‌دهم که غلط‌های املائی آن را، که کم هم نبود اصلاح کنم. فراوانی این غلط‌ها تا اندازه‌ای اسباب تعجب من شد زیرا نویسنده هرچه بود آدم تحصیل‌کرده و حتی کتاب‌خوانده‌ای بود. (البته به نسبت.) در سبک انشاء هیچ دست نبرده‌ام، گرچه لغزش‌هایی داشت. در همه حال روشن است که نویسنده این اوراق داعیه نویسنده‌گی نداشته است.

اجازه می‌خواهم که یک نکته دیگر را هم خاطر نشان کنم، گرچه با این کار به استقبال رویدادها می‌روم.

به عقیده من این مدرک اثر ذهن یک بیمار است. حاصل کار شیطانی است که بر روح این آدم مسلط بوده است. به بیماری می‌ماند سخت دردمند که دائم در

بستر خود غلت بزند و بکوشد که وضعی اختیار کند که دست‌کم به قدر لحظه‌ای دردش تسکین یابد. یا اگر نتواند دردش را تسکین دهد دست‌کم به قدر دقیقه‌ای عذاب دیگری را جایگزین عذاب پیشین کند و البته در بند زیبا یا معقول‌بودن این وضع نیست. فکر اصلی این نوشته احتیاج و حشتناک و صمیمانه‌ای است به مجازات. احتیاج به صلیب است و اعدامی پیش چشم همه و با این همه این احتیاج به مصلوب‌شدن کسی را در عذاب می‌دارد که خود به صلیب اعتقادی ندارد، بلکه به‌طوری که ستیان ترافیموویچ، البته در مورد دیگری گفته بود "صلیب فقط در ذهن اوست".

از سوی دیگر در این اوراق چیزی سخت خشونت‌بار و بی‌خودانه محسوس است. هرچند که هدف نویسنده آشکارا نمایاندن این حال نبوده است. نویسنده می‌گوید "نمی‌توانسته" است ننویسد و "مجبور بوده است" و این حال بسیار محتمل می‌نماید. بسیار خوشحال می‌بود که از این عذاب معاف باشد. اما ظاهراً ناکام می‌ماند و فقط همین که فرصت مناسبی پیش می‌آید از آن برای خشونت دیگری سود می‌جوید. بله، بیمار در بستر خود غلت می‌زند و می‌خواهد دردی را جایگزین دردی دیگر سازد و مبارزه علیه جامعه به نظرش راحت‌ترین وضع می‌آید و جامعه را به چالش می‌خواند.

در حقیقت نوشتن چنین متنی چالشی تازه و نامنتظر و گستاخانه است به جامعه. مثل این است که نویسنده بی‌صبرانه می‌خواهد با دشمنی به نبرد درآید. کسی چه می‌داند، چه بسا اینها همه، یعنی این اوراق، که او به قصد انتشار تهیه کرده بود جز چیزی نظیر همان گازگرفتن گوش استاندار نباشد، منتها به شکلی دیگر و اینکه چه‌طور این نکته تازه حالا، که این همه مطالب روشن شده است به ذهن من می‌آید چیزی است که من از توضیح آن عاجزم. من هیچ‌گونه گواه یا مدرکی بر صحت گفته خود ندارم و به هیچ روی نمی‌توانم درستی مطالب آن را تأیید کنم و به تأکید بگویم که ساختگی و داستان‌پردازی نیست. از همه محتمل‌تر این است که حقیقت را باید جایی میان این دو شق جست... به هر حال من بیش از اندازه از جریان طبیعی مطالب سبقت گرفتم. درست‌تر از همه آن است که به

اصل سند مراجعه کنید. این مطالبی است که تیخون خواند.

” ستاوروگین اعتراف می‌کند.“

«من، نیکلای ستاوروگین افسر مستعفی از ارتش در سال ۱۸۶۹ در پترزبورگ بودم و زندگی‌ام را به فسق و عیاشی واگذاشته بودم و تازه هیچ لذتی هم از این کار نمی‌بردم. در آن هنگام مدتی سه آپارتمان در اختیار داشتم. در یکی از آنها با کلفتی زندگی می‌کردم که یک جور پانسیون بود. ماریا لیبادکینا هم، که امروز همسر قانونی من است آنجا بود. علاوه بر این، دو آپارتمان دیگر هم اجاره کرده بودم برای عیاشی. در یکی از آنها از بانوی محترمی پذیرایی می‌کردم که عاشق من شده بود و در آپارتمان دیگر خدمتکار همین بانو را می‌پذیرفتم و مدتی پیوسته در فکر آن بودم که کاری کنم که آنها، یعنی بانو و خدمتکارش، با یکدیگر در منزل من با هم رویه‌رو شوند. چون با اخلاقتان آشنا بودم انتظار داشتم که از این شوخی احمقانه لذتکی ببرم. چون مقدمات این برخورد را نرم‌نرمک تدارک می‌دیدم ناچار اغلب، در غیروقت دیدار هم به یکی از این دو آپارتمان که در عمارت بزرگی در خیابان گاراخوایا بود می‌رفتم، چون خدمتکار بانو به این آپارتمان می‌آمد. در این عمارت یک اتاق بیشتر نداشتم، در طبقه چهارم. آن را از روس‌های بی‌چیزی، که خود اجاره‌نشین بودند اجاره کرده بودم. صاحبخانه با خانواده‌اش در اتاق مجاور، که از اتاق من کوچک‌تر بود به سر می‌بردند و جاشان به قدری تنگ بود که در میان دو اتاق همیشه باز می‌ماند و من از این بابت خوشحال بودم. شوهر که مرد ریشویی بود و سرداری دامن بلندی به تن می‌کرد در دفتری کارمند بود و صبح تا شام خانه نبود. زنش چهل سالی داشت و لباس‌های کهنه‌ای را که به او می‌دادند می‌شکافت و باز می‌دوخت و به اصطلاح آنها را نو می‌کرد و اغلب می‌رفت آنها را تحویل دهد و من با دخترشان که بچه‌سال بود تنها می‌ماندم. اسمش ماتریوشا^۱ بود. مادرش دوستش می‌داشت اما به عادت زن‌های

مثل خودش اغلب کنکش می‌زد و هر کار که می‌کرد سرش داد می‌کشید. این دختر خدمت مرا می‌کرد و رختخوابم را که پشت پاراوان بود مرتب می‌کرد. بگویم که شماره این عمارت را فراموش کرده‌ام. تحقیق کرده‌ام و می‌دانم که عمارت قدیمی را با دو سه عمارت قدیمی دیگر خراب کرده و در جای آنها یک عمارت نوساز و بسیار بزرگ بنا کرده‌اند. اسم این زن و شوهر هم دیگر یادم نیست و شاید همان وقت هم اسمشان را نمی‌دانستم. فقط می‌دانم که اسم کوچک زن ستانیدا^۱ بود. اما اسم شوهرش یادم نیست. آنها حالا کجا هستند. نمی‌دانم. فکر می‌کنم که اگر در اداره پلیس پترزبورگ تحقیق شود پیدا کردن ردپاشان غیرممکن نباشد. پنجره‌های این اتاق در کنجی رو به حیاط باز می‌شد. ماجرا در ماه ژوئن روی داد. بنای عمارت رنگ آبی روشن داشت.

یک روز قلم‌تراش من، که اصلاً به دردم نمی‌خورد، و همیشه روی میز در گوشه‌ای افتاده بود گم شد. موضوع را به زن گفتم اما هیچ فکر نمی‌کردم که او دخترش را سر این قلم‌تراش ناقابل کتک بزند. او تازه سر طفل معصوم دادزده و حتی مویش را کشیده بود زیرا یک تکه پارچه‌اش گم شده بود و او خیال می‌کرد که دختر آن را برداشته است تا برای عروسکش چیزی بدوزد. وقتی تکه پارچه گم‌شده زیر رومیزی پیدا شد دخترک چیزی نگفت و شکایتی نکرد که بی‌گناه مجازات شده است و فقط ساکت مانده نگاه می‌کرد. من متوجه شدم که دخترک به عمد ساکت مانده. و این را به خاطر دارم، زیرا آن وقت بود که اول بار خوب به صورت او نگاه کردم و پیش از آن به او توجه نکرده بودم. گیسوان او رنگ کاه داشت و صورتش کک‌مکی بود. چهره‌ای عادی، اما حالتی بسیار بچگانه و آرام. فوق‌العاده آرام. مادرش از سکوت دختر ناراحت شد، زیرا او را بی‌گناه زده بود و به خشم آمد و یک ترکه از جاروی دسته‌دار کند و دخترش را پیش چشم من به قدری زد که خون جاری شد و هیچ توجه نداشت به اینکه دختر دیگر بچه نبود و دوازده سالش بود. ماتریوشا گریه نمی‌کرد، حتماً به سبب آنکه من آنجا

ایستاده بودم. بلکه با هر ضربه به وضع عجیبی برصدا حق می‌زد و بعد این مویه‌اش تا یک ساعت با شدت بیشتری ادامه داشت. وقتی این مجازات پایان یافت من قلم‌تراشم را روی بسترم پیدا کردم. لای ملافه پنهان شده بود و بی‌آنکه حرفی بزنم آن را در جیب جلیقه‌ام گذاشتم و از خانه بیرون رفتم و در خیابان، جایی دور از خانه دورش انداختم تا هیچ‌کس از پیدا شدن آن خبردار نشود. فوراً حس کردم که مرتکب رذالت بزرگی شده‌ام و از این احساس لذت خاصی بردم. زیرا فکری ناگهان از ذهنم گذشت و دلم را همچون آهنی گداخته سوزاند و مشغولم داشت. در این خصوص این را هم بگویم که بارها احساس‌هایی شریانه تا حد جنون بر وجودم حاکم می‌شد و من خود را با علاقه‌ عجیبی به آنها می‌آویختم و خود را با آنها مشغول می‌کردم. اما هرگز کار به جایی نمی‌رسید که اختیار از دست بدهم. این احساس‌ها به حدی می‌رسید که مرا آتش می‌زد، اما در عین حال می‌توانستم کاملاً بر آنها غالب شوم و در اوج التهاب جلو رشد آنها را بگیرم. اما به‌ندرت پیش می‌آید که بخوام کاملاً جلوشان را بگیرم. این را هم بگویم که ابداً در پی آن نیستم که نفوذ بد محیط نامساعد یا اثر فلج‌کننده بیماری را بهانه کنم و مسؤولیت این جنایات را از خود سلب کنم.

بعد دو روز صبر کردم. دخترک وقتی گریه‌هایش را کرد خود را در لاک سکوت فروکشید. من یقین دارم که نسبت به من کینه‌ای در دل نداشت. هرچند که البته از من شرم داشت که در حضور من به این وضع شرم‌آور کتک خورده است. اما چون کودک مظلومی بود گناه این شرم را هم بر گردن خود می‌نهاد. این نکته را خاطر نشان می‌کنم زیرا در این داستان اهمیت بسیار دارد... بعد از این ماجرا سه روز در آپارتمان اصلی خودم ماندم. در اتاق‌های برشمار این عمارت، گنبد تند غذای مانده بر همه چیز چسبیده بود. آدم‌های زیادی که در این سوراخ‌ها لانه داشتند، همه کارمندان بیکار شده یا به کاری حقیر ساخته و پزشکان بی‌مشرتی و لهستانی‌هایی از همه رنگ بودند و همیشه دور و بر من پلاس بودند. اینها همه را خوب به یاد می‌آورم. من در این منجلاب گناه برای خود خلوتی داشتم. البته خلوتی معنوی، وگرنه از صبح تا شام خیل "رفقا" دورم بودند که سخت بر من

دل بسته بودند و با گوشهٔ چشمی به کیف پولم مرا می‌پرستیدند. گمان می‌کنم که ما کارهای زشت زیاد می‌کردیم و همسایگان حتی از ما می‌ترسیدند زیرا با وجود شیطنت‌ها و بی‌عاری‌ها مان که گاهی به‌راستی از حد می‌گذشت با ما خوب تا می‌کردند تکرار می‌کنم که در آن روزها اگر به سیرری تبعیدم می‌کردند هیچ تعجب نمی‌کردم. ملالم به قدری بود که گمان می‌کنم از اقدام به خودکشی چندان دور نبودم و اگر خود را حلق‌آویز نمی‌کردم برای این بود که هنوز امیدی داشتم. همان‌طور که در تمام عمر ناامید نشده بودم. به یاد دارم که آن وقت‌ها سر خودم را با مطالعهٔ الهیات گرم می‌کردم، آن هم خیلی جدی! این مطالعات حواسم را با مسائل دیگر مشغول می‌داشت اما بعد بر شدت ملالم افزوده می‌شد. احساس اجتماعی من در این خلاصه می‌شد که دلم می‌خواست در چهار گوشهٔ شهر باروت بگذارم و جامعه را با همه چیزش منفجر کنم. فقط می‌دیدم که ارزشش را ندارد. البته انگیزهٔ من در این خیال‌ها ابتدا کینه نبود. این فکرها همه از ملال بود. همین من ابتدا سوسیالیست نیستم. گمان می‌کنم بیمار بودم. دکتر دابرولیوبوف، که کمرش زیر بار عیال و اولاد داشت می‌شکست و در همان عمارت ما می‌نشست و بیکار مانده بود در جواب سؤالی که به شوخی از او کردم که ”آیا دارویی برای برانگیختن نیروی مدنی وجود دارد؟“ گفت: ”برای این نیروی که می‌گویید شاید نه، اما برای بیدار کردن احساسات جنایتکارانه ممکن است پیدا شود.“ و از این لطیفه‌ای که خیال می‌کرد گفته است بسیار راضی بود، گرچه وضع مالی‌اش به‌راستی فلاکت‌بار بود و زن باردار و دو دختر کوچکش گرسنه می‌خوابیدند و نبایست حال و حوصلهٔ شوخی داشته باشد. ولی خوب، اگر مردم از خودراضی نبودند هیچ‌کس علاقه‌ای به زنده‌ماندن نمی‌داشت.

سه روز بعد باز به عمارت خیابان گاراخوایا رفتم. مادر بقچه‌ای در دست، داشت از خانه بیرون می‌رفت و من و ماتریوشا ناچار در خانه تنها می‌ماندیم. پنجره‌ها رو به حیاط باز بود. کارگران در عمارت مشغول کار بودند و تمام روز از همهٔ طبقات صدای توتق چکش و خواندن تصنیفشان بلند بود. یک ساعتی گذشته بود. ماتریوشا در گوشهٔ خود روی چهارپایه‌ای نشسته بود و پشت به من

داشت و سرش به دوختن چیزی گرم بود. عاقبت ناگهان به آرامی شروع به زمزمه کرد. بسیار آرام. عادت داشت گاهی زمزمه کند.

ساعتم را نگاه کردم. ساعت دو بود. قلبم به شدت به تپش افتاد. برخاستم و به طرف او رفتم. بیرون پنجره اتاق گلدان‌های شمعدانی فراوان بود و آفتاب سوزان می‌درخشید. من پیش پای او روی زمین نشستم. ماتریوشا به شدت لرزید. و ابتدا سخت ترسید. به طوری که باورکردنی نبود و از جا جست. من دستش را گرفتم و بوسیدم و او را دوباره سر جایش نشاندم و شروع کردم در چشم‌هایش نگاه کردن. از اینکه دستش را بوسیده بودم مثل کودکان خندید. اما خنده‌اش لحظه‌ای بیشتر طول نکشید زیرا دوباره از جا جست و به قدری وحشت کرده بود که به تشنج افتاده بود. به من چشم دوخته بود و در چشمانش وحشت بود و لب‌هایش به لرزه افتاد. مثل اینکه بخواهد گریه کند، اما گریه نکرد. من باز دستش را بوسیدم و روی زانویم نشاندمش. ناگهان سر خود را عقب برد و لبخند کجی، گفتمی از شرم زد. تمام صورتش از شرم برافروخت. من مدام چیزی در گوشش می‌گفتم و می‌خندیدم. عاقبت ناگهان اتفاق عجیبی افتاد. به قدری عجیب که من هرگز قراموش نخواهمش کرد و مرا به حیرت انداخت. دخترک بازوانش را دور گردن من حلقه کرد و شروع کرد مرا با شدت و گرمی بوسیدن. در چهره‌اش آثار لذتی نزدیک به مدهوشی پیدا بود. من می‌شود گفتم با نفرت از جا برخاستم. این لذت در طفلی به این کوچکی برای من ناخوشایند بود. به علت ترحمی که ناگهان در دل من بیدار کرد...

اینجا یک صفحه به پایان رسید و جمله ناتمام مانده بود.

وضعی بود که ممکن نیست آن را ناگفته گذاشت.

این اعتراف‌نامه روی هم پنج برگ بود، یک برگ در دست تیخون بود که تا آخر خوانده بود و خواندنش میان عبارت قطع شده بود و باقی در دست ستاوروگین مانده بود و ستاوروگین که منتظر نگاه پرسیان تیخون بود فوراً باقی اوراق را به او داد.

تیخون ورق بعدی را نگاه کرد و گفت: «اینجا چیزی افتاده است. ده، این که

صفحه سوم است. صفحه دوم را بدهید.»

ستاوروگین با ناراحتی لبخندزنان گفت: «بله، صفحه سوم است... صفحه دوم عجالتاً مشمول سانسور است.»

در گوشه کاناپه نشسته بود و تمام وقت بی حرکت و در تنشی تب‌آلود چشم از تیخون که نوشته‌اش را می‌خواند برنداشته بود. بعد با لحنی خودمانی که موفق از کار درنیامد گفت: «صفحه دوم را بعد خواهید خواند، اگر لایقش باشید.» می‌خندید اما رؤیتش ترحم برمی‌انگیخت.

تیخون گفت: «البته حالا صفحه دوم باشد یا سوم تفاوتی نمی‌کند.»

ستاوروگین ناگهان خیزی برداشت و با شدت گفت: «چه طور تفاوتی نمی‌کند؟ برای چه؟ ابدأ یکسان نیست. شما روحانی‌ها فوراً بدگمان می‌شوید و کتیف‌ترین خیال‌ها را می‌کنید. شما راهب‌ها اگر باز پرس می‌شدید کارتان را خوب بلد بودید.»

تیخون چیزی نگفت و فقط به او نگاه کرد.

– «خیالتان راحت باشد. گناه من چیست که دخترک بی‌شعور بود و مهربانی مرا درست نفهمیده بود... اتفاق بدی نیفتاد... هیچ...»

تیخون خاجی کشید و گفت: «خوب، خدا را شکر!»

– «توضیح آن خیلی طول می‌کشد... اینجا... اینجا فقط یک سوء تفاهم روان‌شناسی پیش آمده.»

رنگش ناگهان سرخ شد. احساس نفرت و دل‌تنگی و نومیدی در چهره‌اش پیدا بود. ساکت شد. طوری که گفتمی می‌خواست برخیزد و برود. مدتی هیچ یک حرفی نزدند و به یکدیگر نگاه نکردند. بیش از یک دقیقه. عاقبت ستاوروگین با انگشت، عرق سردی را از پیشانی خود زدایان گویی بی‌اراده گفت: «می‌دانید، بهتر است بخوانید. و... از همه بهتر این است که اصلاً به من نگاه نکنید... و بعد به نجوا افزود: «برای من مثل این است که خواب می‌بینم... و... شکیبایی مرا تمام نکنید.» تیخون به سرعت نگاه از او برگرفت و برگ سوم کاغذ را برداشت و اوراق آن را بی‌وقفه تا به آخر خواند. در سه ورق که ستاوروگین به او داده بود دیگر هیچ

بریدگی نبود. اما برگ سوم هم با باقی ماندهٔ جمله‌ای شروع شده بود. عین نوشته را نقل می‌کنم:

«... سه دقیقه‌ای با وحشتی واقعی گذشت، گرچه وحشت هنوز به حد اعلی نرسیده بود. آن روز صبح خیلی سرخوش بودم و نسبت به همه بسیار مهربان و همهٔ دارودسته‌ام از این یابت راضی بودند. ولی من همه‌شان را گذاشتم و به آپارتمان خیابان گاراخوایا رفتم. پایین، دم در به او برخورد کردم. از بازار می‌آمد. او را فرستاده بودند که کاسنی برای قهوه بخرد. مرا که دید سخت ترسید و مثل تیر از پلکان بالا رفت. این دیگر ترس ساده نبود، وحشتی بود که زیانش را بند آورده بود. فلجش کرده بود. وقتی من به آپارتمان وارد شدم مادرش به زیر کتکش گرفته بود که چرا این جور سرزده و به تاخت به اتاق وارد شده است. و این باعث شد که علت واقعی وحشت دخترک پنهان بماند. به این ترتیب عجالتاً همه چیز به آرامی و بی‌دردسر گذشته بود. دخترک در گوشه‌ای مخفی شد و تا وقتی که من آنجا بودم آفتابی نشد. من یک ساعتی آنجا بودم و بعد رفتم.

شب که شد باز واهمه برم داشت. و این بار به قدری شدید که قابل مقایسه نبود. از همه بدتر برای من این بود که می‌ترسیدم و می‌دانستم که می‌ترسم. من چیزی بر معنی‌تر و رذیلانه‌تر از این نمی‌شناسم. من هرگز در زندگی ترس نشناختم. هرگز. نه پیش از این و نه بعد. اما این بار می‌ترسیدم و حتی به راستی می‌لرزیدم. من به این معنی آگاه بودم و احساس حقارت می‌کردم. اگر می‌توانستم خودم را می‌کشتم. اما احساس می‌کردم که لیاقت مرگ را ندارم. البته به این دلیل نبود که خودکشی نکردم. علت خودکشی نکردنم ترس بود. بعضی از ترس خودکشی می‌کنند و بعضی از ترس زنده می‌مانند و آدم اول جرأت نمی‌کند خود را بکشد و بعد خودکشی غیرممکن می‌شود. از این گذشته، آن شب، در خانه‌ام به قدری از او بیزار شده بودم که تصمیم گرفتم او را بکشم. صبح زود به همین قصد به خیابان گاراخوایا رفتم. تمام راه پیش خود مجسم می‌کردم که چه‌طور او را خواهم کشت و دشنامش خواهم داد. مهم این بود که کینه‌ام نسبت به او از یادآوری لبخندش بود. یاد آنکه یا آن شوق به گردنم آویخت و نمی‌دانم در سرش

چه خیالی می‌گذشت، در دلم تحقیر و نفرنی می‌انداخت که هیچ تناسبی نداشت. اما از فانتانکا^۱ که می‌گذشتم حالم به هم خورد. علاوه بر این فکر تازه‌ای به سرم افتاده بود، فکری وحشتناک و وحشتناک‌اش از این بود که خود به آن آگاه بودم. به خانه بازگشتم و از تب می‌لرزیدم. در بستر افتادم و به‌قدری می‌ترسیدم که نفرت از دخترک را فراموش کردم. دیگر میلی به کشتن او نداشتم. و این همان فکر تازه‌ای بود که در سرم پیدا شده بود و من در فانتانکا به آن آگاه شده بودم و آنجا بود که اول بار در زندگی احساس کردم که ترس اگر به اوج خود برسد کینه را به کلی از میان می‌برد. حتی احساس انتقام و آزرده‌گی را.

نزدیک ظهر از خواب بیدار شدم، اما حالم نسبتاً بد نبود. به طوری که حتی از یادآوری شدت وحشت دیشبم تعجب می‌کردم و شرم داشتم از اینکه خواسته بودم دخترک را بکشم. با این همه خلقم تنگ بود و با وجود بیزاری‌ام از آپارتمان خیابان گاراخوایا احساس احتیاج کردم به آنجا سری بزنم. یادم می‌آید که در آن لحظه میل شدیدی داشتم که با کسی دعوا کنم، اما دعوائی خیلی جدی. اما وقتی به آنجا رسیدم نینا ساولیونا^۲ را در اتاقم دیدم که بی‌خبر آمده بود و این همان خدمتکار مخصوص بانو بود و یک ساعتی بود که آنجا منتظرم بود. من این دختر را اصلاً دوست نداشتم به‌طوری که با ترس آمده بود که مبادا اوقاتم از آمدنش تلخ شود. او همیشه با همین احساس پیش من می‌آمد. اما من این بار از دیدنش بسیار خوشحال شدم و این عکس‌العمل من از خوشی دیوانه‌اش کرد. شکلش بدک نبود اما زن کم‌ادعایی بود و رفتارش طوری بود که آدم‌های طبقه پایین خیلی دوست دارند. به‌طوری که صاحب‌خانه من همیشه تعریف او را پیش من می‌کرد. وقتی من وارد شدم هر دو با هم نشسته بودند و قهوه می‌خوردند و صاحب‌خانه از این گفت‌وگو با او بسیار راضی بود. در اتاق دیگر ماتریوشا را دیدم که در گوشه‌ای ایستاده بود و زیرچشمی به مادرش و مهمان زل زده بود. وقتی من وارد شدم به‌عکس آن بار خود را پنهان نکرد و فرار نکرد. این را خوب

به یاد دارم و کمی اسباب تعجبم شد. به همان اولین نظر متوجه شدم که خیلی لاغر شده است و تب دارد. با نینا مهربانی زیاد کردم به طوری که با خوشحالی آنجا را ترک کرد. ما با هم از خانه بیرون رفتیم و من تا دو روز به خیابان گاراخوایا برنگشتم. از آن خانه سیر شده بودم اما رفتنم از زور ملال بود.

از ملال به قدری در عذاب بودم که تصمیم گرفتم یکباره همه چیز را تمام کنم و از پترزبورگ بروم. کارم به اینجا رسیده بود. اما وقتی آمدم تا آپارتمان را واگذارم و تسویه حساب کنم دیدم که خانم صاحب خانه سخت نگران و غصه دار است: ماتریوشا از دو روز پیش سخت بیمار بود و شبها مدام هذیان می گفت. البته من پرسیدم که ضمن هذیان چه می گوید (در اتاق خودم بودیم و به نجوا حرف می زدیم) او در گوشم گفت که طفلک حرف های وحشتناکی می زند. می گوید: «من خدا را کشتم» من پیشنهاد کردم که دکتر بیاورد و خرجش را من می دهم. اما او راضی نشد و گفت: «اگر خدا بخواهد بی دکتر هم خوب می شود. همه اش که نیفتاده است. همین الان رفته بود چیزی بخرد» من تصمیم گرفتم که ماتریوشا را تنها ببینم و چون مادرش ضمن صحبت گفته بود که ساعت پنج باید به آن طرف شط برود من تصمیم گرفتم که غروب برگردم.

راستش نمی دانستم چرا می خواهم برگردم و می خواهم چه کنم؟

غذایم را در یک رستوران خوردم و درست ساعت پنج وربع برگشتم به گاراخوایا. من هیچ وقت در نمی زدم و با کلید خود وارد شدم. غیر از ماتریوشا کسی در خانه نبود. او در رختخواب مادرش پشت پاراوان افتاده بود و دید که من آمدم. ولی من وانمود کردم که متوجه او نشده ام. پنجره ها باز بود. هوا گرم و حتی سوزان بود. کمی قدم زدم و بعد روی کاناپه نشستم. همه جزئیات تا آخرین لحظه یادم می آید. خوشم می آمد که با ماتریوشا حرف نمی زنم و می گذارم که از انتظار جاننش به لبش برسد نمی دانم چرا، یک ساعتی صبر کردم. تا عاقبت خودش از جا جست. صدای برخورد پاهایش را با کف اتاق شنیدم و بعد صدای قدم های نسبتاً تندش را تا آنکه خودش را در آستانه در اتاق خودم دیدم. ردالتم به قدری بود که خوشحال بودم که اول او به سراغ من آمد. وای که اینها همه

چقدر رذیلانه بود و من تا کجا پایین افتاده بودم. ایستاده بود و با لب‌هایی برهم فشرده به من نگاه می‌کرد. طی این روزها تا آن لحظه که تازه او را از نزدیک می‌دیدم به‌راستی خیلی لاغر شده بود. صورتش خشکیده و چشمانش چنان در التهاب بود که باور نمی‌شد کرد. چشمانش درشت شده بود و به من زل زده بود و طوری که اول به نظرم آمد کنجکاوی گنگی در آنها بود. من نشسته بودم و نگاه می‌کردم و از جایم تکان نخوردم. آن وقت ناگهان باز کینه در دلم آمد. اما فوراً متوجه شدم که ماتریوشا ابتدا از من نمی‌ترسد و چه بسا که حال خود را نمی‌فهمد و در هذیان است. اما در حال هذیان هم نبود. ناگهان شروع کرد به سرعت سر تکان دادن، همان‌طور که برای سرزنش ساده‌لوحانی که رفتار زشتی از آنها سرزده است سر تکان می‌دهند و ناگهان مشت کوچک خود را رو به من بلند کرد و از همان دور مرا تهدید می‌کرد. در اولین لحظه این سر تکان دادن او به نظرم مضحک آمد. اما بعد نتوانستم آن را تحمل کنم و از جا برخاستم و وحشت‌زده به سمت او پیش رفتم. چهره او حکایت از ناامیدی شدیدی می‌کرد. طوری که در طفلی به این خردسالی ممکن نبود. او همچنان مشت خود را به تهدید رو به من بالا برده بود و تکان می‌داد و به سرزنش سر می‌جنباند. من با احتیاط بسیار و به نجوا با او حرف می‌زدم و از ترس یا مهربانی. فوراً دیدم که او حرف‌های مرا نمی‌فهمد و همین بر ترسم افزود. اما او ناگهان مثل آن بار چهره خود را به سرعت با دو دست پوشاند و به سمت پنجره رفت و پشت به من کرده ایستاد. من هم روی گرداندم و به پای پنجره دیگر رفتم و نشستم. هیچ نمی‌فهمم چرا همان وقت آنجا را ترک نکردم و در انتظار نشستم، به‌راستی منتظر چیزی بودم. شاید می‌خواستم کمی بنشینم و بعد برخیزم و او را بکشم، از روی ناامیدی، تا هر طور شده فال کار کننده شود.

طولی نکشید که باز صدای قدم‌های تند او را شنیدم. به سمت در رفت و از اتاق خارج شد به روی بالکنی چوبی که راهرو بود و پلکان هم به آن مربوط بود. من با شتاب به دنبال او رفتم و فرصت داشتم ببینم که او به انباری رفت و این انباری یک جور مرغانی بود در کنار اتاق دیگری، وقتی که باز پای پنجره نشستم

آن فکر کذایی دوباره به سرم وارد شد و تا امروز نمی‌فهمم چرا درست این فکر و نه فکر دیگری پیش از همه به سرم افتاد. یعنی همه چیز مرا به این سو هدایت می‌کرد. البته نمی‌توانستم هر فکری را که مثل برق لحظه‌ای در سرم پیدا می‌شد باور کنم. "ولی خوب..." همه چیز را به یاد می‌آورم و قلبم سخت می‌تپید.

یک دقیقه گذشت و من یک بار دیگر به ساعت نگاه کردم و وقت را با بیشترین دقت ممکن به خاطر سپردم. نمی‌دانم چرا لازم می‌دیدم که وقت را با این دقت به خاطر بسپارم و به‌طور کلی می‌خواستم به همه چیز توجه داشته باشم. به‌طوری که حالا همه این چیزها را طوری جلوی چشم دارم که وقایع الان را. شب نزدیک می‌شد مگس بالای سرم وزوز می‌کرد و روی صورتم می‌نشست. آن را گرفتم و میان انگشتانم فشردم و بعد از پنجره بیرونش انداختم آن پایین یک گاری با سروصدای زیاد به حیاط وارد شد. شاگرد خیاطی پای پنجره‌ای که در کنجی رو به حیاط باز می‌شد نشسته بود و به صدای بلند تصنیف می‌خواند (و مدت‌ها بود می‌خواند) سرش به کارش گرم بود و من او را می‌دیدم. این فکر به سرم آمد که چون وقتی از دروازه حیاط می‌گذشتم و از پلکان بالا می‌آمدم با کسی برخورد نکردم حالا هم که پایین می‌روم نباید کسی مرا ببیند و با احتیاط صندلی‌ام را از کنار پنجره عقب کشیدم و طوری نشستم که همسایه‌ها نتوانند مرا ببینند. وای که این کارها چه همه رذالت می‌خواست. یک کتاب برداشتم اما آن را فوراً به کناری انداختم و شروع کردم عنکبوت کوچک سرخی را روی یک برگ شمعدانی تماشا کردن و خود را پاک از یاد بردم اما امروز همه این جزئیات را با دقت به خاطر می‌آورم.

ناگهان ساعت را درآوردم. بیست دقیقه از رفتن دخترک گذشته بود. ولی من تصمیم گرفتم که یک ربع ساعت دیگر هم صبر کنم. این مهلت را به خود دادم. به سرم زد که مبدا برگشته باشد و من صدای پایش را نشنیده باشم. اما چنین چیزی ممکن نبود. آپارتمان در سکوت مرگ فرورفته بود و من وزوز مگس کوچکی را می‌شنیدم. ناگهان قلبم دوباره شروع به تپیدن کرد. ساعت را بیرون آوردم. سه دقیقه دیگر مانده بود و من دوباره به انتظار نشستم گرچه قلبم از شدت تپش

میخواست از جا کنده شود. آن وقت برخاستم و کلامم را بر سر گذاشتم و دکمه‌های پالتوم را بستم و نگاهی به همه جای اتاق انداختم تا ببینم که مبادا اثری از آمدن من باقی مانده باشد. صندلی را به پای پنجره، همان جا که پیش از این بود برگرداندم. عاقبت در را باز کردم و آن را با کلیدم به آرامی بستم و به طرف انباری رفتم. در آن پیش بود و بسته نبود و من می‌دانستم که این در قفل نمی‌شود اما نخواستم آن را باز کنم. روی پنجه پا ایستادم و از شکاف آن نگاه کردم. ضمن اینکه روی پنجه بلند می‌شدم به یاد آوردم که وقتی پای پنجره نشسته بود و به عنکبوت کوچک سرخ‌رنگ نگاه می‌کردم و خود را از یاد برده بودم دقیقاً به همین فکر می‌کردم که چه‌طور روی پنجه پا بلند خواهم شد تا بتوانم از خلال شکاف در انباری نگاه کنم. این نکته کوچک را اینجا نقل می‌کنم که گواهی باشد که تا چه اندازه و با چه روشنی بر قوای ذهنی خود مسلط بودم و ابدأ مشاعرم مختل نبود و جوابگوی همه چیز خودم هستم. مدت درازی از لای شکاف به داخل انباری نگاه کردم. چون داخل آن اتاقک تاریک بود اما نه کاملاً و عاقبت چشمم عادت کرد به تاریکی و آنچه را که لازم بود دیدم...

آن وقت دیدم که می‌توانم بروم و از پله‌ها پایین رفتم. با هیچ‌کس برخورد نکردم و هیچ‌کس نمی‌توانست بر ضد من شهادتی بدهد. سه ساعت بعد ما همه ردنکوت‌ها را درآورده، راحت نشسته بودیم و چای می‌خوردیم و با ورق‌های کهنه‌مان بازی می‌کردیم و لبیادکین شعر می‌خواند. خیلی‌ها حرف می‌زدند و از قضا این بار حرف‌هاشان شنیدنی بود و خنده‌دار و نه مثل همیشه بی‌مزه و بی‌معنی. کیریلف هم بود. هیچ‌کس مشروب نمی‌خورد گرچه یک بطری رم روی میز بود فقط لبیادکین رفاقتش را با بطری فراموش نکرده بود پراخور مالف گفت: "وقتی نیکلای وسیه‌والودویچ خلقشان خوش باشد و حوصله‌شان تنگ نباشد همه بانشاطاند و حرف‌هاشان شنیدنی از کار درمی‌آید." این حرف او به یادمانده است و برای من این علامت آن است که سرحال بودم و راضی و

دلتنگی نداشتم و حرف‌های جالب می‌زدم. ولی به یاد دارم که همان وقت خوب می‌دانستم و کاملاً آگاه بودم که آدم رذل و ترسو و بی‌غیرتی هستم و از آزادی خود خوشحال بودم و می‌دانستم که بعد از آن دیگر نجیب و آزاده نخواهم بود. نه حالا و نه بعد از مرگ. یک چیز دیگر: این ضرب‌المثل یهودیان در مورد من صادق است: "آدم گنبد خودش را نمی‌شنود" چون درست است که حس می‌کردم که آدم رذلی هستم از رذالت خودم شرم نداشتم و به‌طور کلی از این بابت رنجی نمی‌بردم. آن روز نشسته بودیم و چای می‌خوردیم و من با آنها گپ می‌زدم و اول بار در عمرم پی بردم به اینکه من خوبی و بدی را تشخیص نمی‌دهم و احساس نمی‌کنم و نه فقط احساس را در این زمینه از دست داده‌ام بلکه معتقدم اصلاً خوبی و بدی وجود ندارد و هم‌ماش پیشداوری است (و از این حال خوشم می‌آید). اما اگر من از قید خوبی و بدی آزاد شوم خواهم مرد. اول بار بود که به این آگاهی، به صورت این فرمول روشن دست می‌یافتم. آن هم درست در آن هنگام، ضمن صرف چای که با آنها، یادم نیست بر سر چه موضوعی، بحث می‌کردیم و می‌خندیدیم. اما به‌عکس همه جزئیات این فکر را به یاد دارم. اغلب اتفاق می‌افتد که افکار قدیمی که همه با آنها آشنایی دارند ناگهان کاملاً نو می‌نمایند، حتی گاهی بعد از پنجاه سال.

در عین حال من هم‌ماش منتظر چیزی بودم و عاقبت آنچه منتظرش بودم رسید. نزدیک ساعت یازده بود که دختر سرایدار عمارت خیابان گاراخوایا از جانب صاحبخانه من آمد و خبر آورد که ماتریوشا خود را حلق‌آویز کرده است. من به دنبالش رفتم و دیدم که صاحب‌خانه خود نمی‌داند چرا دنبال من فرستاده است. البته شیون و زاری می‌کرد و بر سر و سینه می‌کوفت، همان کارهایی که امثال او در این گونه مواقع می‌کنند. جمعیتی هم جمع شده بودند و پلیس هم آمده بود. من مدتی ماندم و برگشتم.

می‌شود گفت که به من کاری نداشتند. البته یک دو سؤالی از من کردند و این طبیعی بود. من فقط گفتم که دخترک بیمار بود و اغلب هذیان می‌گفت و من یک بار پیشنهاد کردم که به خرج من دکتر بیاورند و درباره قلم‌تراش هم سؤالی

کردند و من گفتم که مادرش کتکش زده بود اما مسئله خاصی نبود و اهمیتی نداشت. هیچ‌کس از رفتن من همان شب خودکشی به آن خانه مطلع نشده بود و قال موضوع کنده شد.

یک هفته تمام آن طرف‌ها پیدایم نشد. بعد از یک هفته رفتن تا اجاره‌ام را فسخ کنم. صاحب‌خانه همچنان گزیه می‌کرد اما دیگر پاره‌دوزی خود را از سر گرفته بود. به من گفت: «برای قلم‌تراش شما او را کتک زدم، اما در لحنش سرزنشی نبود. مثل این بود که انتظار داشته باشد که من خودم این را یادآوری کنم. من اجاره را فسخ کردم به این بهانه که دیگر نمی‌توانم در چنین خانه‌ای نینا ساولیونا را بپذیرم. زن هنگام خداحافظی بار دیگر از نینا ساولیونا تعریف کرد و من پنج روبل به او انعام دادم.

مهم این بود که ملال زندگی برایم کشنده بود. اگر وحشتی را که برای ماجرای خیابان گاراخوایا تحمل کردم گه‌گاه با خشمی دیوانه‌کننده به یاد نمی‌آوردم آن ماجرا را همین که خطر برطرف شد مثل همه وقایع آن روزگار از یاد برده بودم. خشمم را سر هر کسی که می‌شد خالی می‌کردم. در همین وقت بود که بی‌هیچ دلیلی این فکر برایم پیش آمد که زندگی‌ام را ضایع کنم، فقط به شرطی که به زشت‌ترین وضع ممکن باشد. نزدیک به یک سال پیش در فکر آن بودم که با تیری زندگی‌ام را تمام کنم. اکنون راه بهتری پیدا شده بود.

یک بار که به ماریا تیموفی‌یونا لیبادکینا، آن زن لنگ، که در گوشه و کنار خدمت این و آن را می‌کرد و هنوز پاک دیوانه نشده بود و فقط کمی سبک‌مغز بود و همیشه در یک جور خلسه به سر می‌برد و پنهانی عاشق من شده بود او این چیزی بود که رفقا کشف کرده بودند... بله، یک روز که به او نگاه می‌کردم به فکر افتادم که او را به زنی بگیرم و فکر ازدواج ستاوروگین با چنین موجود بیچاره‌ای اعصاب مرا غلغلک می‌داد. کاری از قرار خارج‌تر از این به تصور نمی‌آمد. اما این ماجرا در آن روزها بود و به این اعتبار قابل فهم است. در همه حال ازدواج من فقط موضوع یک شرط‌بندی در مقابل یک بطری و در پایان یک میگساری نبود. این ازدواج در آن روزها صورت گرفت و در آن روزها مشاعر

من هنوز توانایی تمیز نداشت و این بسیار مهم است. شهود عقد عبارت بودند از کیریلوف و پیوتر ستپانویچ و راکوینسکی که در آن زمان در پترزبورگ بود و خود لیبادکین و پراخور مالک (که امروز در قید حیات نیست)، غیر از این اشخاص هیچ‌کس، هیچ‌وقت از آن خبردار نشد و این شهود قول دادند که این راز را فاش نکنند. این سکوت همیشه به نظر من یک بی‌آبرویی آمده است. اما تا امروز آن را نشکسته‌اند هرچند که من قصد دارم موضوع را اعلام کنم تا همه بدانند. حالا خودم به این طریق این راز را فاش می‌کنم.

بعد از این ازدواج به نزد مادرم به شهرستان رفتم. به قصد تفریح به آنجا رفتم، من در شهر خودمان این فکر را القا کرده‌ام که دیوانه‌ام. این فکر هنوز در اذهان از میان نرفته است. و این بر شک برای من زیان‌آور است و در این باره بعد توضیح خواهم داد. و حالا فقط برای کامل‌شدن این اوراق از آن ذکر می‌کردم. بعد به خارج سفر کردم و چهار سال از روسیه دور ماندم. به اروپای جنوب شرقی رفتم و در کوه آتوس در مراسم هشت ساعته‌ی عشای ربانی شرکت کردم. به مصر رفتم و مدتی در سوئیس به سر بردم. حتی به ایسلاند رفتم. یک سال تمام در دانشگاه گوتینگن درس خواندم و در آخرین سال اقامتم در خارج از کشور، در پاریس، با یکی از خانواده‌های بسیار سرشناس و عالی‌مقام روس مراد داشتم و در سوئیس با دو دوشیزه‌ی روس دوست بودم. دو سال پیش در فرانکفورت ضمن گردش، پشت وینترین مغازه‌ای که عکس هم می‌فروخت کارت پستال کوچکی دیدم که عکس دخترکی روی آن بود و این دختر شباهت فوق‌العاده‌ای به ماتریوشا داشت. فوراً این کارت پستال را خریدم و چون به هتل آمدم آن را روی بخاری گذاشتم. یک هفته‌ای همان‌جا ماند و من دست به آن نرادم و حتی یک بار نگاهش نکردم و وقتی از فرانکفورت رفتم فراموش کردم آن را همراه ببرم. این نکته را مخصوصاً اینجا می‌آورم تا گواه باشد تا چه اندازه می‌توانستم بر یادهای خود مسلط باشم و به احساس‌هایم بی‌اعتنا. همه آنها را یکجا از خود دفع می‌کنم و آنها هر بار که من خواسته‌ام دسته‌جمعی از اراده من اطاعت کرده و از ذهنم ناپدید شده‌اند. یادآوری وقایع گذشته همیشه برای من ملال‌آور بوده است و من به‌عکس دیگران

هرگز تاب تحمل این ملال را نداشته‌ام. خاصه اینکه گذشته من مال من بوده است و من از همه چیزهای خودم بیزارم. اما درباره مانریوشا، حتی عکسش را که جلو چشم روی بخاری بود فراموش کردم.

یک سال پیش از این، بهار، در آلمان بودم و از روی سربه‌هوایی از ایستگاهی که بایست پیاده شوم و به قطار دیگری سوار شوم گذشتم و انشعابی بود و به راه دیگری رفتم. در ایستگاه بعدی پیاده‌ام کردند. ساعت دو بعدازظهر گذشته بود. روزی آفتابی بود. جایی که پیاده شده بودم یک شهرک نقلی و ملوس آلمانی بود. یک هتل نشانم دادند. مجبور بودم بمانم. قطار بعدی ساعت یازده شب از آنجا می‌گذشت. حتی از این ماجرا خوشحال بودم زیرا عجله‌ای نداشتم. هتل بسیار کوچک و بد بود اما اطرافش همه درخت بود و باغچه‌های پر از گل. اتاق کوچکی به من دادند. غذای خوبی خوردم و چون تمام شب را در راه گذرانده بودم ساعت چهار قشنگ به خواب رفتم.

خوابی دیدم که ابدأ انتظارش را نداشتم. زیرا هرگز این جور خواب ندیده بودم. خواب‌های من همه یا بی‌معنی بودند یا وحشت‌آور و کابوس‌وار. در موزه شهر درسدن تابلویی هست از کلود لورن^۱ که نامش در کاتالوگ موزه "آسیس و گالاتنا" ضبط شده است. و من نمی‌دانم چرا همیشه آن را "عصر طلایی" خوانده‌ام. پیش از این هم بارها آن را دیده بودم و این بار نیز ضمن عبور متوجه آن شدم. حتی می‌شود گفت به موزه رفتم تا آن را ببینم یا حتی برای دیدن آن به درسدن سفر کرده بودم. همین تابلو را به خواب دیدم اما نه به صورت یک اثر هنری بلکه به صورت ماجرای واقعی.

راستش به‌درستی نمی‌دانم چه به خواب دیدم. انگاری درست همان صحنه

۱. کلود ژله (Claude Lorraine) معروف به لورن (Lorraine) نقاش قرن هفدهم فرانسوی که از استادان بزرگ منظره‌نگار بوده است. موضوع تابلو از این فرار است. آسیس چوپانی سبیلی است که در یادختری (سیون) به نام گالاتنا دل به او باخته است و پولی‌فموس (Polyphemus) که از عول‌هانت از سر حسادت ممتوق بینوا را زیر صخره‌ای له کرده است ستاوروگین در این فاحمه "عصر طلایی" را می‌بیند.

تابلو بود. گوشه‌ای از مجمع‌الجزایر یونان، سه هزار سال پیش. امواج آبی‌رنگ نوازشگر و جزایر و صخره‌های بزرگ و سواحل گلزار و در فاصله‌ای دور منظرهای افسونی و خورشید غروب که انسان را به خود می‌خواند. وصف این منظره با کلمات ممکن نیست. در این تابلو انسان اروپایی مهد تمدن خود را به یاد می‌آورد و این فکر دل مرا از عشقی برادرانه سرشار کرد. اینجا بهشت زمینی بشریت بود. خدایان از آسمان‌ها فرود می‌آمدند و با انسان‌ها آمیزش می‌کردند و اولین صحنه‌های اساطیری آنجا واقع می‌شد. آدم‌های خوبی آنجا زندگی می‌کردند. آنها با خوشحالی از خواب بیدار می‌شدند و بی‌گناه به خواب می‌رفتند. جنگل‌ها پر بود از ترانه‌های پر نشاط آنها. سرریز نیروهای جوان و بی‌پایان آنها صرف عشق و شادی بی‌روی و ریا می‌شد و من این حال را حس می‌کردم و گفתי آینده عظیم زندگی آنها را در سه هزار سال بعد که آنها خود از آن بی‌خبر بودند از پیش می‌دیدم و دلم از این فکرها می‌تپید. وای که چه خوشحال بودم که دلم می‌تپد و عاقبت توانستم آنها را دوست بدارم. خورشید این جزایر و دریا را در نور خود غرقه می‌ساخت و از فرزندان زیبای خود شادمان بود. وای خواب باشکوه و اوهام تابناک! رؤیایی سخت باورناپذیر، که بشریت در تمام عمر نیروی خود را بر سر آن نهاده و همه چیز خود را فدای آن کرده و برای آن عصاره خود را داده و ضمن خشکیدن رنج برده است. به نام آن مصلوب می‌شدند و پیامبران خود را می‌کشند و تا امروز بی آن زندگی را قابل زیستن نمی‌دانند و بی آن حتی نمی‌توانند بمیرند. و این همه را من در همین خواب حس کردم و سیر کردم. تکرار می‌کنم من درست نمی‌دانم که به خواب چه دیدم. آنچه در خواب دیدم فقط یک احساس بود و صخره‌ها و دریا و پرتو اوریب آفتاب غروب. همه را انگاری هنگام بیدار شدن دیدم، وقتی چشم گشودم اول یار در عرم چشمانم پر از اشک بود. اشک‌هایم را به یاد دارم و به یاد دارم که خوشحال بودم و از چیزی شرم نداشتم. احساس این خوشبختی ناشناخته دلم را فرا گرفت. به قدری که دردناک بود. غروب شده بود و پرتوهای اوریب خورشید غروب از خلال سبزینه درختان و گل‌ها از پنجره اتاق کوچکم وارد می‌شد و دل مرا فرامی‌گرفت. من فوراً

چشمانم را بستم. گفتم می‌خواستم خواب دیده را بازایم، اما ناگهان در آن دریای نور خیره‌کننده لکه کوچکی، نقطه‌ای دیدم. آنچه دیده بودم همین بود. از آن شروع شده بود. این نقطه شکلی گرفت و به صورت عنکبوت کوچک سرخی درآمد و به یاد برگ کوچک شمعدانی افتادم که به همین‌گونه در نور خورشید غروب غرقه بود. چیز نیزی در دلم فرورفت و من برخاستم و بر یسترتم نشستم. این بود شرح آنچه بر من گذشته بود.

پیش رویم نگاه کردم. (وای، در بیداری نبود. ای‌کاش واقعاً شبی می‌بود، ای‌کاش دست‌کم یک بار، فقط یک بار از آن زمان به این طرف، فقط برای لحظه‌ای او را زنده می‌دیدم و می‌توانستم با او حرف بزنم!) ماتیوشا را دیدم که سخت لاغر شده بود و چشمانش در التهاب تب می‌درخشید درست مثل آن وقتی که در آستانه اتاق من ایستاده بود و از راه سرزنش به من سر می‌جنباند و مشت کوچکش را به تهدید بالا برده بود. هرگز هیچ چیز برایم این جور عذاب‌آور نبوده است، ناامیدی ترحمانگیز طفلی درمانده و ناتوان که هنوز شعورش قوام نیافته بود و مرا تهدید می‌کرد (چه خیال می‌کرد؛ او به من چه می‌توانست بکند؟ وای خدای من!) اما فقط جز خودش کسی را گناهکار نمی‌دانست. تاکنون هرگز چنین حالی برای من پیش نیامده بود. تا شب همان‌طور بی‌حرکت نشستم. زیرا زمان و گذشتش را از یاد برده بودم. می‌خواستم توضیح بدهم و آنچه را که در من می‌گذشت به روشنی نقل کنم. آیا آنچه "عذاب وجدان" یا "پشیمانی" می‌نامند همین است؟ نمی‌دانم. و تا امروز نتوانسته‌ام به این سؤال جوابی بدهم. فقط می‌دانم که تاب تحمل این تصویر را در آستانه در اتاقم ندارم، با آن مشت کوچک بلندکرده، آن هم درست در آن لحظه، نه پیش و نه بعد از آن، در همان دقیقه و آن نکان‌دادن سر و حرکت آن مشت کوچک که مرا تهدید می‌کرد دیگر برایم مضحک نیست، وحشتناک است. به قدری دلم برایش می‌سوزد که می‌خواهم دیوانه شوم. حاضر بودم تنم را به هزار شکنجه تسلیم کنم که این اتفاق آن زمان نیفتاده باشد. افسوس من از جنایتی که مرتکب شده‌ام نیست، دلم برای او و مرگش نمی‌سوزد. فقط آن لحظه برایم تحمل‌ناپذیر است. جداً تحملش برایم ممکن

نیست. چون از آن روز به بعد هر روز این تصویر در نظرم می‌آید و من یقین دارم که محکومم و این چیزی است که از آن روز به بعد نمی‌توانم تحمل کنم. پیش از آن هم نمی‌توانستم تحمل کنم. ولی او از این حال خبر ندارد. و تقریباً هر روز جلو چشمم ظاهر می‌شود. ولی او نیست که ظاهر می‌شود، خود منم که او را احضار می‌کنم و نمی‌توانم نکنم. گرچه زندگی با این دیدار روزانه برایم غیرممکن است. وای، ای کاش می‌توانستم یک بار او را آن‌طور که بود واقعاً ببینم. دست‌کم به صورت یک تصویر موهوم، نه به آن صورت. دلم می‌خواست که او دوباره، ولو یک بار با آن چشمانش مثل آن وقت‌ها به من نگاه کند، با آن چشم‌های درشت و در التهاب تب درخشان، با آن چشم‌ها در چشمان من نگاه کند و در آنها ببیند که... وای چه رؤیای احمقانه‌ای! هرگز چنین چیزی نخواهد شد.

چرا هیچ‌یک از خاطرات زندگی من چنین احساسی در من بیدار نمی‌کند؟ حال آنکه من خاطرات زیادی دارم که شاید به داوری مردم بسیار بدتر از این‌اند. این خاطرات در من فقط بی‌زاری ایجاد می‌کنند، آن هم به علت وضع کنونی من. پیش از این من این خاطرات را با کمال خونسردی فراموش می‌کردم و کنار می‌زدم و در آسایشی مجازین به سر می‌بردم.

بعد از این ماجرا تقریباً یک سال به سیاحت گذراندم و می‌کوشیدم که سر خودم را گرم کنم، می‌دانم اگر بخواهم می‌توانم ماتریوشا را تیز فراموش کنم. من مثل گذشته اراده‌ای نیرومند دارم و بر احساسات خودم مسلطم. اما مشکل کار در این است که هرگز نخواسته‌ام یاد او را فراموش کنم. من خودم نمی‌خواهم و در آینده هم نخواهم خواست. و این حال تا دیوانگی کامل من ادامه خواهد داشت. دو ماه بعد در سوئیس، (شاید عکس‌العمل سازواره‌ام بود، یک جور نبرد برای بقا) احساس کردم که سودایی تازه، یا شدتی که به حمله بیماری می‌ماند در دلم بیدار شده است، یکی از آن حمله‌های دیوانه‌کننده‌ای که در آغاز جوانی به سراغم می‌آمد. وسوسه‌ای عجیب در دلم افتاده بود که گناه تازه‌ای مرتکب شوم و آن این بود که می‌خواستم دوباره زن بگیرم (آخر زن داشتم) اما بنا به توصیه دوشیزه دیگری که تقریباً همه چیز را به او اعتراف کرده بودم و حتی گفته بودم که زنی را

که می‌خواهم بگیرم ابدأ دوست ندارم و هرگز هیچ‌کس را نخواهم توانست دوست داشته باشم و در دلم جز هوس چیزی نیست، باری به توصیه او، فرار کردم. تازه این گناه نیز مرا از دست ماتریوشا خلاص نمی‌کرد.

به این ترتیب بود که تصمیم گرفتم این اوراق را چاپ کنم و سیصد نسخه از آنها را به روسیه وارد کنم. چون وقتش رسید چند نسخه را به پلیس و مقامات محلی خواهم فرستاد و در همان زمان برای همه روزنامه‌ها، تا منتشرش کنند و نیز برای بسیاری از کسانی که در پترزبورگ و به‌طور کلی در روسیه می‌شناسم. ترجمه این متن در عین حال در خارج از کشور نیز منتشر خواهد شد. می‌دانم که از نظر حقوقی چه بسا به من کاری نداشته باشند. دست‌کم زیاد اذیتم نخواهند کرد من خودم خود را متهم می‌کنم و شاکی‌ای ندارم. از این گذشته هیچ مدرکی بر این جرایم موجود نیست یا دست‌کم بسیار کم وجود دارد و عاقبت اینکه فکر اختلال مشاعر من در اذهان مردم شهر ما ریشه گرفته است و کسان من از این حال سود خواهند جست تا هرگونه پیگرد خطرناکی را مسکوت بگذارند. مخفی نماند این مطالب را می‌نویسم تا ثابت کنم که در حال حاضر مشاعرم عیبی ندارد و وضع خود را خوب درک می‌کنم. اما برای من کسانی باقی می‌مانند که تمام حقیقت را خواهند دانست و به من نگاه خواهند کرد و من نیز به آنها خواهم نگریم. من می‌خواهم که همه به من نگاه کنند. آیا این بار مرا سبک خواهد کرده؟ نمی‌دانم. این آخرین چاره‌ای است که به آن پناه می‌برم.

بار دیگر می‌گویم: اگر در اداره پلیس پترزبورگ خوب تحقیق شود شاید چیزی پیدا شود. صاحب‌خانه من با خانواده‌اش شاید هنوز در پترزبورگ باشند آنها حتماً این عمارت را به یاد دارند. رنگش آبی روشن بود. من تا مدتی هیچ‌جا نخواهم رفت (تا یکی دو سال) و در این مدت در سکواریشینکی، ملک مادرم خواهم بود. اگر لازم باشد به هر جا که بخواهند خواهم رفت.

نیکلای ستاوروگین

۳

خواندن اوراق نزدیک به یک ساعت طول کشید. تیخون کند می‌خواند و چه بسا بعضی جاها را دوبار. ستاوروگین از زمان قطع شدن رشته قرائت، یعنی از وقتی که برگ دوم را نزد خود نگه داشته بود ساکت در گوشه کاناپه نشسته بود و حرکت نمی‌کرد و پشت به پشتی آن می‌نشرد و آشکارا منتظر بود. تیخون عینکش را از چشم برداشت و اندکی مکث کرد و بعد با تردید نگاهی به او انداخت. ستاوروگین لرزید و به تندی به سمت جلو خیز برداشت.

به سرعت و لحنی خشن و بریده گفت: «فراموش کردم به شما اخطار کنم که هر حرفی بزنید عیب خواهد بود. من از قصد خود برنخواهم گشت. زحمت متصرف کردن مرا به خود ندهید. من این اوراق را منتشر خواهم کرد.» این را گفت و برافروخت و ساکت شد.

- «شما فراموش نکردید که اخطارتان را بکنید. پیش از اینکه من شروع به خواندن بکنم به من هشدار دادید.»

در لحن تیخون اندک تغییری محسوس بود. پیدا بود که آنچه خوانده است بر او اثر گذاشته است. احساس مذهبی‌اش آزرده شده بود و همیشه موفق به خویشترداری نمی‌شد. در این خصوص خاطر نشان می‌کنم که بی‌علت نبود که در صومعه می‌گفتند: «نمی‌تواند در تماس با مردم احساسات خود را در اختیار آورد و پنهان سازد.» با وجود صفای مسیحانیش بی‌زاری آشکاری در لحنش محسوس می‌شد.

ستاوروگین، بی‌آنکه تغییری در لحن تیخون احساس کرده باشد، با همان تندی و خشونت گفت: «فرقی نمی‌کند، قدرت اقناع جواب شما هرچه باشد من از قصد خود دست برنخواهم داشت.»

و با لبخندی کج سخنان خود را با این بیان پایان داد: «توجه داشته باشید که من با این عبارت، ابدأ قصد ندارم، ماعرانه یا ناشیانه، - هر جور که می‌خواهید

حساب کنید - شما را بر آن دارم که با این قصد من مخالفت کنید و مرا به انصراف بکشانید.

- «من توانایی آن را ندارم که با شما مخالفت کنم و مخصوصاً نمی‌توانم شما را قانع کنم که از کاری که قصد کردنتش را دارید منصرف شوید. فکر شما فکر بلندی است و احساس مسیحایی را بهتر از این نمی‌توان بیان کرد. پشیمانی از گناه، بالاتر از کار جسورانه و عجیبی که شما قصد کردنتش را دارید، یعنی شکنجه روحی برای استغفار، ممکن نیست. فقط اگر...»
- «اگر؟»

- «اگر این کار شما به‌راستی از روی پشیمانی باشد و از ایمانی مسیحی سرچشمه گرفته باشد.»

ستاوروگین در فکر فرو رفته و پراکنده خیال زیر لب گفت: «چه ریزه‌کاری‌هایی!» و برخاست و بی‌آنکه خود متوجه باشد با رفتاری قاطع شروع کرد در اتاق قدم‌زدن.

تیخون با بیانی جسورانه‌تر از پیش گفت: «خیال می‌کنم که شما به‌عمد می‌خواهید خود را خشن‌تر از آنچه دلتان به‌راستی می‌خواهد نشان دهید.»
ستاوروگین باز برافروخت و فوراً به خشم آمد و گفت: «"نشان دهم؟" تأکید می‌کنم که من "نقش" بازی نکردم! "خشن‌تر"! این حرف چه معنی دارد؟» و به اوراق اشاره‌کنان ادامه داد: «من می‌دانم که اینها بسیار بر اهمیت و حقیر و مسکین‌اند. اما بگذار همان حقارت آن باعث عمیق‌شدن...»

ناگهان حرف خود را برید. گفتمی از ادامه آن شرم داشت و رها کردن زمام زبان خود را برای توضیح ناشایست می‌دید و با این حال با رنج بسیار، گرچه به این رنج ناآگاه، به لزوم بریدن حرف خود، آن هم به منظور توضیح، تسلیم شد قابل توجه است که هیچ‌یک حتی یک کلمه درباره آن صفحه دوم، که حذف شده بود بر زبان نیاوردند. مثل این بود که هر دو این صفحه را از یاد برده بودند. ستاوروگین کنار میز تحریر ایستاده بود. یک مسیح مصلوب از عاج تراشیده را از روی میز برداشت و با آن بازی می‌کرد و ناگهان آن را به دو نیم کرد از این کار

خود حیرت‌زده به خود آمد و با پریشانی به تیخون نگاه کرد. ناگهان لب زیرینش لرزید، چنانکه گفתי کسی به او اهانتی کرده باشد و او خود را آماده کند که حریف را به دوئل بخواند.

چنانکه با کوشش بسیار بخواهد جلو خود را بگیرد، دو تکه مسیح مصلوب را روی میز انداخت و با صدایی آهسته گفت: «خیال می‌کردم که حرف جدی‌تری به من خواهید زد و من برای همین به اینجا آمدم».

تیخون نگاهش را به زیر انداخت و با تأکید و حتی می‌شود گفت با حرارت گفت: «این نوشته بیان ناله‌ی دلی عمیقاً آزرده است. بله، این پشیمانی است و احتیاج طبیعی دل شماست که بر وجودتان چیره شده است، رنجی که شخص آزرده تحمل کرده بر دل شما ضربه‌ای شدید زده چنانکه شما را به سر دوراهی زندگی یا مرگ آورده است. یعنی برای شما هنوز جای امیدواری هست و شما در راهی بزرگ قدم گذاشته‌اید. راهی عجیب و بی‌سابقه، راه مجازات خود در پیشگاه دنیا، بابت کار شرم‌آوری که مرتکب شده‌اید. شما خود را به داوری دادگاه کلیسا وانهاده‌اید، گرچه به کلیسا اعتقادی ندارید. آیا درست فهمیده‌ام؟ اما مثل این است که از همین حالا کسانی را که نوشته‌تان را خواهند خواند خوار می‌دارید. از آنها بیزارید و آنها را به چالش می‌خوانید...»

- «من؟ من کسی را به چالش می‌خوانم؟»

- «شما که از اعتراف به جنایت خود شرم ندارید، چرا از پشیمانی شرم

دارید؟»

- «من شرم دارم؟»

- «هم شرم دارید، هم می‌ترسید.»

ستاوروگین با تشنج پوزخندی زد و باز لب زیرینش لرزید.

- «شما می‌گویید "بگذار به من و سیاهی‌های دلم نگاه کنند" اما خودتان

چه‌طور به آنها نگاه خواهید کرد؟ شما منتظر کینه‌ آنهاید تا با کینه‌ شدیدتری به آنها جواب دهید. بعضی جاهای نوشته‌تان با شیوه‌ انشاء‌تان تأکید بیشتری کرده‌اید. مثل این است که به وضع روانی‌تان می‌بالید و از مطالب بسیار ناچیز

استفاده می‌کنید تا خواننده‌تان را با خونسردی و کنداحساسی خود و با گستاخ‌اندیشی و بی‌شرمی‌ای که شاید حقیقتاً در شما نباشد به تعجب اندازید. از طرف دیگر سودهای زشت و بی‌کاری شما را به راستی کنداحساس و سنگدل و سبک‌مفز کرده است.»

ستاوروگین که رنگش داشت می‌پرید با پوزخندی گفت: «سبک‌مغزی عیب نیست.»

تیخون بی‌آنکه نرم شود و با حرارت بسیار ادامه داد: «گاهی عیب است. شما از دیدن صورت خیالی دخترکی که در آستانهٔ اتاقتان ظاهر می‌شود با شدت مرگباری متأثر می‌شوید اما نوشته‌تان حاکی از آن است که نمی‌دانید چه جنبانی مرتکب شده‌اید و در چشم خلقی که به داوری خود دعوتشان می‌کنید از چه چیز باید شرمسار باشید. از سنگدلی‌تان ضمن ارتکاب جنایت، یا از بزدلی‌تان که خود مدعی آن‌اید؟ یک جا حتی مثل این است که اصرار دارید به خواننده‌تان بیاورانید که حرکت تهدیدآمیز مشت دخترک “مضحک” نبود بلکه “مرگبار” جلوه می‌کرد. اما این حرکت دست‌کم به قدر لحظه‌ای در نظرتان مضحک بوده است. من یقین دارم و بر صحت آن گواهم.»

تیخون ساکت شد. لحنش به کسی می‌مانست که نمی‌خواهد ملاحظه کند. ستاوروگین، به اصرار او را به ادامهٔ حرف‌های خود وادارکنان گفت: «حرف بزنید، ادامه بدهید... شما به خشم آمده‌اید... و مرا سرزنش می‌کنید. من خوشم می‌آید که یک راهب مرا سرزنش کند. ولی من فقط یک سؤال از شما دارم: “ده دقیقه است که بعد از خواندن آنها (و با سر به اوراق اشاره کرد) با هم حرف می‌زنیم و گرچه شما مرا سرزنش می‌کنید من هیچ اثر نفرت خاصی یا شرم در حرف‌های شما حس نمی‌کنم... شما مثل این است که از من نفرتی ندارید و با من طوری حرف می‌زنید که انگاری با شما برابرم.”»

او صدایش را آهسته کرد. کلمات “انگاری با شما برابرم” انگاری بی‌اراده از زیانش پریده بود و این اسباب تعجبش شد. تیخون با نگاهی نافذ او را می‌نگریست.

پس از مکث کوتاهی گفت: «از شما تعجب می‌کنم، زیرا می‌بینم که سخنانتان صادقانه است و در این صورت... منم که در برابر شما مقصرم. بدانید که من برادربانه با شما حرف زدم و حرف‌هایم تنفرآمیز بود و شما با شوق شدیدتان به گوشمالی خود حتی متوجه لحن خشن من نشدید و فقط متوجه ناشکیبایی من شدید و آن را سرزنش خواندید. شما خود را در خور تحقیری بسیار بیش از اینها می‌شمارید و اینکه گفتید "با شما همچون با برابری حرف می‌زنم" هرچند که ناخواسته بود، حرف بسیار زیبایی بود. من هیچ چیزی از شما پنهان نمی‌کنم. من از نیروی فوق‌العاده‌ای که برحاصل مانده و به‌عمد می‌خواهد در راه منکرات به کار رود وحشت دارم. پیداست که بیهوده نیست که مردم با خاک خود بیگانه می‌شوند. مکلفاتی بر سر کسانی که پیوند خود را از خاک مولد خود می‌برند سایه انداخته است. ملال است و نوانایی بیکار ماندن در عین میل به فعالیت. اما مسیحیت قائل به مسؤولیت است، در هر محیطی. خدا شما را از قوه تمیز محروم نکرده است. خودتان قضاوت کنید. اگر شما می‌توانید از خود بپرسید: "آیا من مسؤول اعمال خود هستم یا نه؟" یعنی مسؤولید. وجود وسوسه در دنیا ناگزیر است. اما "وای به حال کسی که وسوسه از طریق او می‌رسد". گرچه این خطا خاص شما نیست... مردم بسیاری مرتکب آن می‌شوند، اما باری بر وجدان خود حس نمی‌کنند و خیالشان آسوده است و حتی گناهان خود را ناگزیر می‌شمارند. سالخورده‌گانی هستند که یک پا بر لب گور دارند و همچنان گناه می‌کنند و خود را تسلی می‌دهند و کار را آسان می‌گیرند. دنیا از این سیاهی‌ها بسیار دارد. شما دست‌کم به وخامت اینها پی برده‌اید و این چیزی است که بسیار به‌ندرت پیش می‌آید.»

ستاوروگین با لبخند کجی گفت: «حالا دیگر برای گناهانم مرا تحسین نکنید. من شنیده‌ام که شما، پدر تیخون بزرگوار، برای هدایت وجدان مردم مناسب نیستید» و با لبخندی زورکی و نابجا ادامه داد: «اینجا به شما انتقاد زیاد می‌کنند. می‌گویند شما همین که اثری از صداقت و خضوع در گناهکاری ببینید فوراً به وجد می‌آید و خود بستیمن می‌شوید و خاضع و در این کار از گناهکاری که نزد

شما به اعتراف آمده است پیشی می‌جوید...»

– «من به این حرف شما به صراحت جواب نخواهم داد.» و با آهی زیر لب گفت: «اما این حقیقت دارد که من نمی‌توانم به مردم نزدیک بشوم. همیشه احساس کرده‌ام که این بزرگ‌ترین نقطه ضعف من است.» و این حرف را با جنان ساده‌دلی زد که ستاوروگین نگاهی به او کرد و لبخندی زد. تیخون به او اوراق اشاره‌کنان ادامه داد: «اما در خصوص اینها باید بگویم که البته جنایتی بزرگ‌تر و سیاه‌تر از رفتار شما با آن کودک وجود ندارد و نمی‌تواند وجود داشته باشد.» ستاوروگین بعد از اندکی مکث و با کمی آزرده‌گی گفت: «خوب، مته روی خشخاش نگذاریم. شاید هم آن طور که اینجا نوشته‌ام رنج نبرده باشم. چه بسا که واقعاً دوباره خطاهایی که به خود نسبت داده‌ام زیادی مبالغه کرده باشم.» این را گفت و ناگهان ساکت شد.

تیخون با سری به زیر افکنده در اتاق قدم می‌زد.

ناگهان پرسید: «و این دوشیزهای که رابطه نوپاتان را با او در سوئیس به هم زدید... حالا کجاست؟»

– «اینجا!»

دوباره ساکت ماندند.

ستاوروگین بر گفته خود اصرار ورزان تکرار کرد: «من شاید زیادی از خود بد گفته‌ام. حتی خودم هنوز نمی‌دانم... حالا اگر من با خشونت اعترافاتم مردم را به چالش بخوانم – چون شما حرف‌های مرا به چالش تعبیر کردید – چه می‌شود؟ این کاری است که باید کرد. آنها سزاوار همین‌اند.»

– «یعنی کینه‌ورزیدن به آنها شما را بیشتر تسکین می‌دهد تا اینکه با شما احساس همدردی کنند؟»

– «حق با شماست. من عادت ندارم این جور صادق باشم. ولی خوب، حالا که این کار را با شما شروع کرده‌ام... پس بدانید، من همه آنها را به همان اندازه، دقیقاً به همان اندازه‌ای خوار می‌شمارم که خودم را، بله، همان قدر... حتی شاید بیشتر، بی‌نهایت بیشتر... هیچ‌یک از آنها نیست که حق داشته باشد بر من قضاوت کند...»

با سر به اوراق اشاره کنان ادامه داد: «من این دری‌وری‌ها را نوشتم چون از سر گستاخ‌اندیشی به ذهنم رسید و شاید در یک لحظه خشم، دروغ نوشته و مبالغه کرده باشم...» با خشم حرف خود را برید و باز مثل لحظه‌ای پیش برافروخت زیرا برخلاف میل خود حرفی زده بود. پشت به تیخون گردانده رو به میز ایستاد و تکه مسیح مصلوب شکسته را برداشت.

تیخون با صدایی پراحساس و نافذ گفت: «به این سؤال من جواب بدهید. اما صادقانه، فقط به من، یا به خودتان، در تاریکی و آرامش شب. اگر کسی شما را بابت اینها (به کاغذها اشاره کرد) ببخشد... اما نه یکی از آنهایی که برای شما محترم‌اند، یا شما از آنها حساب می‌برید، بلکه یک آدم ناشناس، کسی که شما هرگز نخواهید شناخت، و حرفی هم نزند و بعد از خواندن این اعترافات وحشتناک بر شما بیخوابید، شما احساس تسکین خواهید کرد یا برایتان یکسان خواهد بود؟ اگر جواب دادن به این سؤال عزت نفس شما را می‌آزارد خواهش می‌کنم جواب ندهید، فقط پیش خود بر آن فکر کنید.»

ستاروگین آهسته گفت: «احساس تسکین خواهم کرد!» و بعد همچنان پشت به او گردانده به آهنگ نجوا به سرعت افزود: «و اگر شما مرا عفو کنید احساس تسکینم بسیار بیشتر خواهد بود.»

– «به شرطی که شما هم مرا ببخشید!»

ستاروگین روی گرداند و گفت: «مگر چه کرده‌اید؟ شما به من چه کرده‌اید؟ آه، فهمیدم، این ورد زبانتان است. تواضع بی‌معنی و ریایی! می‌دانید، از همین حرف‌های کهنه توخالی که روحانی‌ها می‌زنند، حتی هیچ قشنگی ندارد، ولی شما خودتان، راستی راستی خیال می‌کنید اینها حرف‌های خوبی است؟» از روی غیظ خندید. ناگهان نگاهی به اطراف خود انداخت و گفت: «من اصلاً نمی‌دانم برای چه اینجا پای میز شما ایستاده‌ام. آها، این صلیبتان را شکستم. قیمتش چقدر است؟ لابد بیست و پنج شش روبلی می‌شود.»

تیخون گفت: «اهمیتی ندارد ناراحت نباشید.»

– «یا پنجاه روبل؟ چرا ناراحت نباشم؟ چرا من به شما خسارت بزنم و شما

از آن چشم‌پوشی کنید؟ بگیرید، این پنجاه روبل! پول را از جیب بیرون آورد و روی میز گذاشت. و با غیظ دم‌افزونی افزود: «اگر خودتان نمی‌خواهید برای فقراتان بردارید بدهید به کلیسا... گوش کنید. من عین حقیقت را به شما می‌گویم. من می‌خواهم که شما و یکی دو نفر دیگر مرا ببخشید. بگذار باقی همه از من متنفر باشند.»

چشمانش برق می‌زد.

- «شما می‌توانید ترحم عمومی را با تواضع تحمل کنید؟»
 - «نه، نمی‌توانم. من دلسوزی همگانی را نمی‌خواهم. تازه ترحم همگانی ممکن نیست. سؤالتان بی‌معنی است. گوش کنید، من نمی‌خواهم صبر کنم. این اوراق را حتماً منتشر می‌کنم... سعی نکنید مرا منصرف کنید» و از خود بی‌خود افزود: «من نمی‌توانم صبر کنم. نمی‌توانم...»

تیخون می‌شود گفت با کم‌رویی گفت: «من بابت شما می‌ترسم!»
 - «وحشت شما از این است که تاب نیاورم؟ بار نفرت آنها را تحمل نکنم؟»
 - «نه فقط نفرت آنها را.»
 - «دیگر چه چیز را؟»

تیخون نتوانست جلو زبانش را بگیرد و گفت: «خنده‌شان را...»
 کشیش بینوا نمی‌توانست خودداری کند و از چیزی حرف زده بود که خود می‌دانست درباره‌ آن بهتر می‌بود سکوت کند.

ستاوروگین پریشان شد. آشفته‌گی در سیمایش ظاهر گشت.
 - «من این را از پیش احساس می‌کردم. پس معلوم می‌شود که مطالبی که در این "سند" خواندید به نظرتان مضحک آمده است. ناراحت نشوید. خجالت نکشید. من منتظر همین بودم.»

تیخون که گفتی به راستی دستپاچه شده بود شروع کرد به توضیح‌دادن و همین توضیحات او کار را خراب‌تر کرد.

- «برای این جور کارها آرامش معنوی لازم است. حتی برای تحمل رنج، روشنی ذهن ضروری است. امروز، آرامش معنوی همه جا پیدا نمی‌شود. همه

بحث می‌کنند و مجادله. مردم حرف هم را نمی‌فهمند. درست مثل زمان برج بابل...»

ستاوروگین حرف او را برید و گفت: «این حرف‌ها همه بسیار کسل‌کننده است. می‌دانم هزاربار تکرار شده است.»

نیخون معطل نشد و به اصل موضوع پرداخت: «تازه به هدفتان نمی‌رسید. از نظر حقوقی می‌شود گفت که مصونیت دارید. این اولین چیزی است که با تمسخر به شما خواهند گفت. از این گذشته متحیر خواهند ماند. کیست که علل حقیقی اعتراف شما را بفهمد؟ مردم به عمد نخواهند فهمید. زیرا از این جور جسارت می‌ترسند. با ناراحتی با این جور صداقت‌ها روبه‌رو می‌شوند. از آنها بیزارند و تلافی می‌کنند. چون مردم به سیاهی‌های خود دل بسته‌اند و نمی‌خواهند کسی بنیاد آنها را بلرزاند. به همین دلیل آن را به مسخره می‌گیرند. دفع این خطر از راه مسخره از همه آسان‌تر است.»

ستاوروگین به اصرار گفت: «روشن‌تر حرف بزنید. هرچه دارید بگویید...»

— ابتدا البته انزجار نشان می‌دهند. اما انزجارشان بیشتر کاذب است. صادقانه نیست. فقط برای رعایت ظاهر، البته من از اشخاص روشن‌دل و پاک‌اندیش حرف نمی‌زنم. انزجار این آدم‌ها از خودشان خواهد بود. در نوشته‌های شما سیاهی‌های خود را می‌بینند اما از آنها خبری نخواهد آمد، زیرا آنها ساکت خواهند ماند. باقی مردم، یعنی آدم‌های عادی از چیزهایی وحشت دارند که منافشان را تهدید می‌کند. اینها ایند که بعد از حیرت اولیه و ابراز انزجاری که شایسته می‌شمارند شروع می‌کنند مسخره کنند. آنها به دیوانگی شما کنجکاو نشان می‌دهند، زیرا حال شما را از جنون می‌شمارند. البته نه جنون کامل، شما را به قدری در برابر افکار خود مسؤول خواهند دانست که جایز باشد مسخره‌تان کنند. شما تحمل این حال را دارید؟ آیا زهر خشم طوری در دلتان نخواهد جوشید که به نفرین بکشد و تباهتان کند؟ من از این می‌ترسم...»

ستاوروگین با اندکی دل‌چرکینی گفت: «ولی شما... خود شما... تعجب می‌کنم که شما به این بدی بر مردم قضاوت کنید و از آنها این جور بیزار باشید.»

تیخون گفت: «یاور کنید، من با گفتن این مطالب از خود قیاس می‌گیرم. و کاری به مردم ندارم.»

«پس آیا راستی در روح شما چیزی، ولو بسیار کم پیدا می‌شود که شما را از این فلاکت من به خنده آورد؟»

«کسی چه می‌داند. شاید هم پیدا شود. بله، شاید هم پیدا شود!»

«خوب، کافی است. بگویند ببینم در این نوشته‌های من چیست که مضحک باشد؟ من خود این را می‌دانم. اما می‌خواهم شما بر آن انگشت بگذارید و نشانم دهید. و می‌خواهم تا می‌توانید با زشت‌اندیشی و گستاخی این کار را بکنید. زیرا شما بسیار بدبین و گستاخ‌اید. شما روحانیان عجیب زشت‌اندیش‌اید و خود خبر ندارید که چقدر مردم را خوار می‌شمارید... دقیقاً با نهایت صداقت بگویند و بار دیگر تکرار می‌کنم که جداً آدم عجیبی هستید.»

«در چشم مردم در همان تیت این اعتراف تابناک شما چیز مضحکی نهفته است. چیزی که کاذب شمرده می‌شود... آن هم صرف‌نظر از شیوه آن که استوار و روشن نیست و با تردید همراه است. گویی از ضعفی است که حاصل ترس است...» ناگهان خود را در اختیار آورد و گفتی با وجد بسیار با حرارت گفت: «ولی خیال نکنید که پیروز نخواهید شد.» و به اوراق اشاره‌کنان ادامه داد: «حتی با این شیوه هم موفق خواهید شد. فقط به شرطی که سیلی‌ها و تف‌ها را صادقانه بپذیرید... و صمیمانه تحمل کنید. سیاه‌ترین و شرم‌آورترین صلیب اگر تواضع شما صادقانه باشد به افتخاری تابناک می‌انجامد و نیروی عظیمی می‌شود. اما شما خود را مرد چنین تواضعی می‌بینید؟ تواضع شما صادقانه است؟ خواهد بود؟ شما احتیاج به تواضع دارید باید کبر را از خود دور کنید. و باید داوران خود را خوار ندارید و به آنها اعتماد کنید، چنانکه به کلیسای بزرگ. آن وقت بر آنها هم چیره خواهید شد. و با این سرمشق آنها را به سوی خود جلب خواهید کرد و با آنها در عشق به یگانگی خواهید رسید. وای اگر تاب آن را داشته باشید!»

«بگویند، به عقیده شما چه چیز در این اوراق مضحک است؟»

تیخون غمگین سری جنباند و گفت: «این نگرانی از مضحک بودن برای چیست؟»

این نگرانی برای شما بیماری است.»

– «خوب، بیماری باشد! شما جنبه مضحک آنها را به من نشان دهید.»

تیخون سر به زیر انداخت و زیر لب گفت: «زشتی است که خواهد کشت.»

– «زشتی؟ کدام زشتی؟»

– «زشتی جنایت! جنایت حقیقتاً زشت است. جنایت، هر جور باشد،

معمولاً هر قدر خونین‌تر، و وحشتناک‌تر باشد، جالب‌تر و به اصطلاح دل‌انگیزتر

می‌نماید. اما بعضی جنایات حقیقتاً شرم‌آورند... و سیاهی‌شان با وجود توجیه...»

تیخون حرف خود را به آخر نرساند.

– «یعنی شما کار مرا وقتی دست دخترک را بوسیدم... و بعد ترسیدم... و باقی

قضایا را مضحک می‌شمایید... می‌فهمم، منظورتان را خوب می‌فهمم. و شما خیال

می‌کنید که تاب تحملش را نخواهم داشت؟»

تیخون ساکت ماند. رنگ از روی ستاوروگین پرید و سیمایش گفتی درهم

پیچید و از شکل افتاد.

ستاوروگین آهسته، چنانکه با خود حرف بزند گفت: «حالا حدس می‌زنم که

چرا پرسیدید آن دوشیزه‌ای که در سوئیس بود حالا کجاست. و آیا اینجاست یا نه؟»

تیخون افزود: «شما هنوز آمادگی ندارید. هنوز خوب آب‌دیده نشده‌اید.»

ستاوروگین با برق بی‌خودی و صفای غم‌آلودی در دیدگان، ناگهان گفت: «گوش

کنید، من می‌خواهم بتوانم خودم را ببخشم. این مهم‌ترین هدف من است. تنها

هدفم در اعتراف و تمام حقیقت همین است. باقی همه دروغ است. می‌دانم که

وقتی خودم را ببخشدیم آن صورت هم از خیالم پاک خواهد شد. و با لحنی که

گفتی این سخنان بی‌اراده‌ او بر زبانش جاری شود افزود: «برای همین است که در

طلب غذایی بی‌اندازه‌ام... پس مایوسم نکنید. وگرنه در زهر خشم ذوب خواهم

شد.»

این سخنان برای تیخون به قدری عجیب و نامنتظر بود که از جا برخاست و با

وجد بسیار گفت: «اگر باور دارید که می‌توانید خود را ببخشید و فقط از راه

تحمل رنج می‌توانید به این هدف برسید ایمانتان استوار است، پس چه‌طور گفتید

که به خدا اعتقاد ندارید؟»

ستاوروگین چیزی نگفت.

- «خدا بی‌ایمانی شما را خواهد بخشید. زیرا در حقیقت روح‌القدس در

شماست و خود نمی‌دانید.»

ستاوروگین اندوهگین گفت: «خدا مرا نخواهد آمرزید در همین کتاب شما نوشته شده که "گناهی بزرگ‌تر از آزدن یکی از این کودکان نیست." این در همین کتاب نوشته شده» و به انجیل اشاره کرد.

تیخون با نرمی و مهربانی گفت: «پس من به شما بشارت می‌دهم که اگر بتوانید پیش وجدان خود از گناه مصفا شوید مسیح شما را خواهد بخشید... ولی نه... این حرف مرا باور نکنید. کفر گفتم. حتی اگر نتوانید در دل خود از گناه پاک شوید مسیح شما را برای نیت رسیدن به این صفا و رنج فراوانی که در این راه برده‌اید خواهد بخشید. زیرا در زبان انسان کلمه‌ای و فکری نیست که با آن بتوان همه راه‌ها و حجت‌های "بره" را توضیح داد "تا روزی که راه‌های او بر ما آشکار شود." کیست که بتواند "او" را، که در تصور نمی‌آید در تصور آورد و کیست که "تمام" آنچه را که "بی‌نهایت" است درک کند؟»

گوشه‌های لب‌هایش مثل اندکی پیش لوزید و تشنجی به‌زحمت محسوس چهره‌اش را فراگرفت. به‌قدر لحظه‌ای کوشید پایداری کند اما تاب نیاورد و سرش را به تندی فروانداخت.

ستاوروگین کلاهش را از روی کاناپه برداشت و گفت: «باز هم پیشنهاد خواهم آمد.» لحنش حکایت از آن می‌کرد که رمقی برایش نمانده است. «شما و من... لذت گفت‌وگو با شما، و افتخاری که از این راه نصیب من می‌شود... برای من بسیار مغتنم است... و احساسات شما برایم ارزش بسیار دارد. باور کنید که خوب می‌فهمم که چرا بعضی این قدر شما را دوست دارند. از شما خواهش می‌کنم در پیشگاه "او" که این قدر دوستش دارید برای من دعا کنید...»

۱ و هر که یکی از این صفار را که به من ایمان دارند لغزش دهد او را بهتر می‌بود که سنگ آسیایی برگردنش آویخته و در لهر دریا غرق شود. انجیل متی باب ۱۸ آیه ششم

تیخون به سرعت از جا برخاست و چنانکه گفתי انتظار نداشته است که مهمانش ترکش کند گفت: «به این زودی می‌روید؟» و چنانکه دستپاچه شده باشد ادامه داد: «ولی من... از شما خواهشی داشتم... ولی حالا می‌ترسم که...»

ستاوروگین همچنان کلاه در دست فوراً روی کاناپه باز نشست. تیخون به کلاه او و طرز نشستنش نگاه می‌کرد. ناگهان به نظر او مردی آمد از جامعه اشراق و بسیار در هیجان و نیم دیوانه، که پنج دقیقه به او فرصت داده باشد که حرفش را بزند. او را نگاه کرد و بیش از پیش دستپاچه شد.

– «من فقط از شما می‌خواهم که... شما البته آگاه هستید، نیکلای وسیه‌والودویچ (اگر اشتباه نکرده باشم اسم و اسم پدر شما همین است) که اگر این اوراق را منتشر کنید زندگی و بگویم آینده‌تان را تباہ خواهید کرد. و خلاصه باقی چیزها را...»

نیکلای وسیه‌والودویچ اخم در هم کرد و پیدا بود که از این حرف تیخون خوشش نیامده است.

– «آینده‌ام؟»

– «آخر چرا همه چیز را تباہ کنید؟ این، بگویم سرسختی برای چه؟» تیخون این حرف‌ها را با لحن التماس، با آگاهی آشکار به ناشیگری خود در بیان زد. احساس دردناکی در سیمای ستاوروگین ظاهر شد.

– «من پیش از این هم از شما خواستم، یک بار دیگر هم خواهش می‌کنم اصرار نکنید. این اصرار شما فایده‌ای ندارد... و به‌طور کلی این گفت‌وگوی ما دارد غیرقابل تحمل می‌شود» و با رفتاری معنی‌دار در صندلی خود روی گرداند.

– «شما متوجه منظور من نمی‌شوید. حرفم را تا آخر گوش کنید و عصبانی نشوید. شما عقیده‌ مرا می‌دانید کار جسورانه‌ای که کرده‌اید اگر از روی تواضع بوده باشد کار مسیح‌دوستانه بزرگی است. منتها باید بتوانید پایداری کنید. اما اگر هم نتوانید پایداری کنید خدای بزرگ تلاشتان را نادیده نمی‌گذارد. همه چیز در حساب می‌آید. یک کلمه، یک جنبش احساس، حتی یک فکر نیمه‌کاره ناماجور نمی‌ماند. ولی من به جای این فداکاری جسورانه کار دیگری به شما پیشنهاد

می‌کنم که بزرگ‌تر و تابناک‌تر از این است، که خود بی‌شک بسیار بزرگ است.»
 نیکلای وسیه‌والودویچ ساکت ماند.

– «شما با شوق مجازات خود و قبول عذاب و قربانی کردن خود در آویخته‌اید. بکوشید بر آن چیره شوید و این اوراق و قصد خود را به انتشار آنها فراموش کنید. آن وقت بر همه چیز غالب خواهید شد. از غرور خود و شیطان خود پرده بردارید و رسواشان کنید و از این نبرد پیروزمند و آزاد بیرون آید...»
 چشمانش می‌درخشید و دست‌هایش را به نشان دعا بر هم نهاد.

نیکلای وسیه‌والودویچ مؤدبانه اما با اندکی بی‌زاری گفت: «شما این کار را چه جدی گرفته‌اید! چقدر به آن اهمیت می‌دهید. طوری که مثل یک بیماری آرامش از دلتان برده است. من توجه دارم که شما میل دارید مرا به دام اندازید... البته منظورتان بسیار بزرگ‌منشانه است و محرکی جز انسان‌دوستی ندارید. شما میل دارید که من عاقل شوم و شور شیطنتم آرام شود، چه بسا ازدواج کنم و خلاصه عاقبت به خیر شوم، باشگاه بروم و روزهای یکشنبه و اعیاد به صومعه بیایم. این طور نیست؟ و البته چون خیال می‌کنید به اسرار دل مردم آگاهید و چون گستاخ‌اندیش‌اید شاید پیش‌بینی می‌کنید که بی‌شک همین‌طور خواهد شد و کافی است که با مهارت با حرف‌های خود بر دل من اثر گذارید و مرا به این کار اغوا کنید و خیال می‌کنید من خودم هم در حقیقت جز همین میلی ندارم و فقط نگران ظاهر کارم تا به اصرار شما تسلیم شوم. این طور نیست؟ یقین دارم که این کار را تا اندازه‌ای هم به قصد آرامش دل مادرم می‌کنید...»

لبخند کج شیطنتم‌آمیزی بر لیش آمد.

تیخون بی‌آنکه به نیش‌خند و حرف‌های ستاوروگین کوچک‌ترین توجهی بکند ادامه داد: «نه، من قصد نهادن این بار را بر وجدان شما ندارم. من به استغفار دیگری نظر دارم. پیری می‌شناسم که اینجا نیست اما در همین نزدیکی‌هاست. مرد وارسته معتکف مرتاضی است و به روشندلی مسیحایی دست یافته است که من و شما تصورش را نمی‌توانیم بکنیم. او خواهش مرا خواهد پذیرفت. من اگر اجازه بدهید مشکل شما را با او در میان خواهیم گذاشت. بروید مرید او بشوید و پنج

شش سالی، تا هر وقت که احساس کردید احتیاج دارید، از او اطاعت کنید. پیش خود سوگند بخورید و با این فداکاری عظیم تمام آنچه را که به آن اشتیاق دارید و حتی چیزهای دیگری که انتظارش را ندارید به دست خواهید آورد. زیرا آنچه نصیبتان خواهد شد حالا نمی‌توانید درک کنید.»

ستاوروگین جدی به حرف‌های او گوش کرد. گونه‌های پریده‌رنگش باز سرخ شده بود.

پرسید: «شما به من پیشنهاد می‌کنید که بروم در آن صومعه راهب شوم؟»

– «لازم نیست به صومعه بروید و لازم نیست که سر بتراشید. فقط باطناً مرید او باشید. لازم نیست که اطاعت خود را از او آشکار کنید، بلکه زندگی عادی خود را بکنید، مثل حالا...»

ستاوروگین با بیزاری گفت: «بس کنید دیگر پدر تیخون!» و از جا برخاست. تیخون هم برخاست.

با وحشت به تیخون چشم دوخته فریاد زد: «چه‌تان است؟» تیخون جلو او ایستاده بود، دست‌ها را پیش برده، طوری که کف آنها نمایان بود در کنار هم جلو خود گرفته بود و تشنجی دردناک، گفتمی از ترس شدید، لحظه‌ای در چهره‌اش نمایان شد.

ستاوروگین به سمت او خیز برداشت تا او را نگه دارد. زیرا به نظرش می‌رسید که تیخون خواهد افتاد. گفت: «چه‌تان است؟ چه‌تان است؟»

تیخون با صدایی که تا درون جان او نفوذ کرد با اندوهی سخت عمیق گفت: «می‌بینم... جوان ساقط بینوا... به روشنی می‌بینم که شما هرگز به قدر این لحظه به ارتکاب جنایتی تازه و بسیار وحشتناک نزدیک نبوده‌اید.»

ستاوروگین، که سخت نگران حال او شده بود به نرمی گفت: «ناراحت نباشید، هنوز دیر نشده، شاید منصرف شوم... حق با شماست... اوراق را منتشر نمی‌کنم... ناراحت نباشید.»

– «نه، بعد از انتشار اوراق نه، پیش از آن، حتی یک روز یا شاید یک ساعت پیش از آن اقدام بزرگ، در جست‌وجوی گریزگاهی، شتابان دست خود را به

جنایت تازه‌ای خواهی آلود و این جنایت را فقط برای آن مرتکب خواهی شد که
از انتشار اوراق، که حالا این جور بر آن اصرار داری اجتناب کنی؛
ستاوروگین از خشم و وحشت لرزید.
از خشم دیوانه فریاد زد: «لعنتاً چه روانشناس است!» و بی‌آنکه بار دیگر
روی بگرداند و به او نگاهی بکند حجره او را ترک کرد.

نقدی بر «شیاطین»

از

کانستانتین ماچولسکی

داستایفسکی شیوه داستانسرایی تازه‌ای ابداع کرده است که «داستان - تراژدی» است. این شیوه در جنایت و مکافات و ابله بسط یافته و منته شده و در شیاطین به کمال رسیده است. شیاطین یکی از بزرگ‌ترین آثار ادب جهان است. نویسنده در دفتر شماره سه، مربوط به یادداشت‌های طرح داستان این شکل جدید را خود تعریف کرده است. راوی می‌گوید: «من شهر را وصف نمی‌کنم، به محیط داستان و وضع زندگی و مردم و مشاغل و روابطشان با یکدیگر و تغییرات عجیب این روابط، و خلاصه به زندگی خصوصی مردم مرکز استان‌مان کاری ندارم... فرصت هم ندارم که «تابلویی» از این گوشه دور افتاده‌مان ترسیم کنم. من راوی رویدادی خاص و عجیب که ناگهان و طوری که هیچ‌کس انتظارش را نداشت در این اواخر در شهر ما روی داد و ما همه را در حیرت فرو برد. مسلم است که چون این واقعه نه در آسمان، بلکه میان ما روی داده است نمی‌توانم گاهی از طریق ترسیم تصویری به آداب و عادات مردم اشاره‌ای نکنم. اما خاطرنشان می‌کنم که این کار فقط تا جایی صورت می‌گیرد که مطلقاً واجب باشد. خلاصه اینکه قصد اصلی‌ام شرح و توصیف زندگی امروزی‌مان نیست.»

بنابراین داستان داستایفسکی توصیف یک شهر و تصویر زندگی ساکنان آن

نیست. او خود می‌گوید که راوی رویدادهایی است که ناگهانی‌اند و کسی انتظارشان را ندارد و تعجب برمی‌انگیزند. هنر او شباهتی با داستانسرایی تالستوی و تورگنیف و گانچاروف ندارد. او به جای ایستایی توصیف و شرح زندگی مردم پویایی وقایع و حرکت و تلاش و مبارزه را پیش می‌آورد. او «فرصت» ندارد به یاری کلمات نقاشی کند و دربارهٔ اخلاق و عادات مردم حماسه بسراید. او خود دستخوش گردباد وقایع است و با سیل خروشان رویدادها برده می‌شود. در یکی از نامه‌هایش به مایکف^۱ این عبارت جالب توجه را می‌یابیم: «از آنجا که بیشتر شاعرم تا نقاش، پیوسته موضوع‌هایی را اختیار کرده‌ام که از عهدهٔ توأم خارج بوده‌اند.» او صادقانه بلور داشت که داستان‌هایش از حیث ذوق هنری ضعیف‌اند و این حال را ناشی از شرایط سخت کار خود می‌شمرد و با فروتنی تصدیق می‌کرد که از حیث توصیف هنری به پای تصویرگرانی چون تورگنیف و تالستوی نمی‌رسد. این کم‌ارزش‌شماری کار خود را می‌توان از محدودیت شاعرانگی در کارش دانست. داستایفسکی هنر داستانسرایی را «توانایی توصیف نقاشی‌وار» می‌دانست و در این زمینه خود را با «داستانسرایان تصویرگر» همپایه نمی‌شمرد. خیر نداشت که تصویرگری او از نوعی دیگر است. با آنها قابل مقایسه نبود بلکه شاید از آنها بالاتر بود. او در مقابل تصویرگری اصل توصیف بیانی را قرار می‌داد به ازاء حماسه نمایش را، و در مقابل تماشا القاء و الهام را. هنر تجسمی واقعیت طبیعت را بازمی‌نماید و با حس وزن و خوش‌آهنگی، با جنبهٔ آپولونی انسان سروکار دارد و در نمایش عینی زیبایی به اوج خود می‌رسد. هنر بیانی خود را از طبیعت وامی‌برد و اسطوره‌ای از انسان پدید می‌آورد. به ارادهٔ ما و آزادی ما نظر دارد و دیونیزوسی است. اوج آن الهام تراژیک است. اولی انفعالی است و طبیعی، دومی فعال است و شخصی. یکی را تحسین می‌کنیم و در دیگری خود شرکت داریم. یکی ضرورت را بزرگ می‌دارد و دیگری بر آزادی تأکید می‌کند. یکی ایستاست و دیگری پویا.

همه خصوصیات ساختار و تکنیک داستان‌های داستایفسکی با اصل «بیان هنری» قابل توضیح‌اند. داستایفسکی فقط انسان را می‌شناسد و جهان و سرنوشت او را. شخصیت قهرمان داستان محوری است که داستان دور آن شکل می‌گیرد و گرد آن است که اشخاص بازی آرایش می‌یابند و طرح داستان دور او قوام می‌یابد. راسکولنیکف در کانون جنایت و مکافات قرار دارد و ایله دور پرنس میشکین آرایش یافته است. این مرکزیت قهرمان داستان و آرایش افعال کوچک و بزرگ گرد او در شیاطین به درجهٔ اعلیٰ رسیده است. در جزوهٔ یادداشت‌های مربوط به طرح داستان می‌خوانیم: «شیاطین است و پرنس» (یعنی ستاوروگین). و به‌راستی نیز تمامی داستان فقط سرنوشت اوست. حرف‌ها همه دربارهٔ اوست و همه چیز برای او. «تعریف» یا مقدمه به شرح احوال ستیان ترافیمویچ ورخاوینسکی اختصاص دارد که مری و پدر معنوی اوست. اندیشهٔ الحاد سال‌های شصت در «خیالپردازی‌های شاعرانه» سال‌های چهل ریشه دارد. به این دلیل است که ورخاوینسکی به زندگی‌نامهٔ ستاوروگین وارد می‌شود. در کنار پدر معنوی قهرمان داستان مادر جسمانی او، واروارا پتروناست که رابطهٔ صمیمیتی بیست ساله با «انگل» خود داشته است. بعد چهار زن گرد قهرمان داستان آرایش یافته‌اند. لیزا توشینا، داشا، ماریا تیموفی‌بیونا و زن شاتوف. هر چهار آینه‌وار جلوه‌های مختلف این شیطان فریبا را در خود منعکس می‌کنند. زن‌ها جزئی از سرنوشت تراژیک این دون‌ژوان روس‌اند امید نجات و خطر تباهی او در آنهاست. بزرگ‌ترین جنایت خود را نسبت به زن مرتکب می‌شود (ماتریوشا) و والاترین کار نمایانش برای زنی است (ازدواج با زن دیوانه). از عشق زنی (لیزا) انتظار رستخیز دارد و پیش از مرگ در دامان مهربان و مادرانهٔ زنی دیگر (داشا) پناه می‌جوید. مراحل مختلف زندگی آوارگی ستاوروگین با نام زن‌ها نشان شده‌اند. سرخوردگی‌های او در عرصهٔ عشق نماد رنج‌های فکری اوست. و چون عاقبت شعلهٔ عشق در دلش کاملاً خاموش می‌شود (وداع با لیزا در سکواریشنیک) تباهی‌اش اجتناب‌ناپذیر است. بعد از حلقهٔ چهار زن حلقهٔ دیگری گرد اوست مرکب از چهار مرد: شاتوف، کیریلوف، پیوتر ورخاوینسکی، و شبگالیوف. در این

مدار تصویر فاوست (ذهن جوینده و پیوسته ناراضی و سرکش) جایگزین تصویر دون ژوان می‌شود، ستاوروگین، معلم و پیشوا و آقای آنهاست. زندگی آنها همه وابسته به زندگی اوست. همه اندیشه‌های اویند که در وجودی مستقل متبلور شده‌اند. شخصیت پیچیده و پرتناقض قهرمان (ستاوروگین) هم شاتوف را پدید می‌آورد که ناسیونالیستی ارتدوکس مسلک است و هم کیریلوف را که خود را خدا می‌داند و هم پیوتر ستپانویچ انقلاب‌پرداز و هم شیگالیوف متعصب را. هم معشوقگان و هم شاگردان، که عاشق‌وار شیفته اویند. همه ستاوروگین‌اند، فقط آگاهی اویند که در نبرد با وسوسه‌های شیطان‌ش به صورت تناقض‌های چیرگی‌ناپذیر تجزیه می‌شود.

مدار سوم مرکب است از اشخاص بازی درجه دوم، «دار و دسته» پیوتر ورخاوینسکی، شیطانک‌هایی که شیطان اصلی، روح قدرتمند و دهشتناک انکار، روی زمین رها کرده است: ویرگینسکی و زنش، لپوتین، لیبادکین، ارکل، لیامشین و چند نفری از «اهالی» مرکز استان. سرانجام فن‌لمکه استاندار و «حضرت نویسنده عظیم‌الشان» کارمازینف، که از طریق خانواده دروزدف با قهرمان داستان مربوط‌اند. لیزا توشینا دختر همسر ژنرال دروزدف و کارمازینف از بستگان اوست. با این طرح منظومه‌وار دواتر هم‌مرکز به دور ستاوروگین وحدت عجیب اعمال و تناسب نقش‌ها پدید می‌آید. شمع‌های این دواتر همه روی به مرکز دارند. انرژی در سراسر داستان، همچون خون در عروق یک زنده جاری است و همه اشخاص داستان را در جنبش می‌دارد. تکان‌ها و انفجارهایی که در اعماق وجدان قهرمان داستان صورت می‌پذیرد از یک مدار به مدار دیگر منتقل و به همه اقمار منتشر می‌شود. امواج گسترش می‌یابند و قدرت می‌گیرند. تنش ابتدا چند نفر و بعد چند گروهک و سرانجام سراسر شهر را فرا می‌گیرد. تلاش درونی ستاوروگین به حرکتی عمومی مبدل می‌شود و به صورت توطئه‌ها و سرکشی‌ها و آتش‌سوزی‌ها و قتل‌ها و خودکشی‌ها تظاهر می‌کند. به این صورت اندیشه‌ها صورت سودا پیدا می‌کنند و سوداها انسان‌ها را در بند می‌آورند و رویدادها تظاهر این سوداهایند. درونمایه و صورت ظاهر از هم جدا شنی نیستند. تلاشی

شخصیت، بلوا در مرکز استان، بحران روحانی که روسیه دستخوش آن بود، دوران پرمصیبتی که در تاریخ بی‌سابقه بود و دنیا از سر می‌گذراند، اینها دوائری هستند که گسترش می‌یابند و سمبولیسم شیاطین را تشکیل می‌دهند. صورت ستاوروگین در عرصه جهان و همه مردم کلیت دارد.

دومین ویژگی هنر بیانی داستایفسکی نمایش‌گونگی آن است. شیاطین نمایشی است از صورتک‌های تراژیک و تراژی‌کمیک. بعد از تعریف^۱، یا مقدمه، که شرح مختصری است از رویدادهای گذشته و معرفی خصلت‌های اشخاص مهم داستان (ستپان ترافیمویچ ورخاوینسکی، واروارا پترونا ستاوروگینا و پسرش نیکلای وسیه‌والودویچ و سوگلی‌اش داشا، و خانواده‌های دروزدف و فزلمکه) پیچیدگی^۲ و نسج درهم داستان شروع می‌شود. خانم ستاوروگینا طرح ازدواج ستپان ترافیمویچ و داشا را در ذهن می‌پرورد، که طی دو گفت‌وگو بیان می‌شود: (یکی میان ستاوروگینا و داشا و دیگری میان او و ستپان ترافیمویچ). تقاضای فرمایشی ازدواج ورخاوینسکی از داشا با روابط عاشقانه اسرارآمیز ستاوروگین در خارج از کشور با لیزا توشینا و داشا در ارتباط می‌آید. در فصول بعد به رابطه عاشقانه دیگری (میان ستاوروگین و ماریا تیموفی‌بیونا) اشاره می‌شود. لیبوتین داستان زن نیم‌دیوانه لنگ را شرح می‌دهد و لیزا با شوری سوداگون به شناختن این زن علاقه‌مند می‌شود. شاتوف از او دفاع می‌کند و کیربلف در مقابل سروان لیبادکین که خواهرش راکتک می‌زند به حمایت او برمی‌خیزد. عاقبت به رابطه دیگری (که چهارمی باشد) اشاره می‌شود و آن رابطه میان ستاوروگین است با زن شاتوف. به این ترتیب مجموعه درهم پرگروه روابط عاشقانه دور تقاضای ازدواج ستپان ترافیمویچ از داشا آشکار می‌شود. چهار زن در کنار ستاوروگین ظاهر می‌شوند که هر یک با اشخاص دیگری از داستان همراه‌اند. داشا، با ستپان ترافیمویچ که می‌خواهد از او تقاضای ازدواج کند و با برادرش شاتوف، لیزا

توشینا، با نامزدش ماوریکی نیکلایویچ، ماریا تیموفی‌یونا با برادرش لیبادکین و حامیان‌ش شاتوف و کیریلوف، ماریا شاتوا، با شوهرش شاتوف. جهان اشخاص آفریده داستایفسکی، که با هم در ارتباطی متقابل و پیچیده‌اند در درون نظام اخلاقی واحد و یکدستی شکل می‌گیرد. بعد از مقدمه به صحنه‌ای برده می‌شویم، که اکثر اشخاص داستان در آن حاضرند. روز مهم، آن «یکشنبه کذایی» فرا رسیده است. اکثر اشخاص بازی «به تصادف» در سالن پذیرایی واروارا پترونا گرد می‌آیند. این تصادف‌های سرنوشت‌ساز در جهان داستایفسکی ناگزیرند. او این عرف تکنیک تئاتر را به ضرورتی روانی مبدل می‌سازد. اشخاص داستان‌های او به نیروی عشق و کینه به سمت هم کشیده می‌شوند. ما نزدیک شدن آنها را به هم پی می‌گیریم و احساس می‌کنیم که برخورد آنها اجتناب‌ناپذیر است. مدارهای این اقمار از پیش حساب شده و نقطه تقاطع آنها معین شده است. تنش درونی ما لحظه به لحظه افزایش می‌یابد و ما هر لحظه در انتظار تصادمیم. از آن می‌ترسیم و با بی‌شکبی خود آن را می‌شتابانیم. نویسنده با کند کردن حرکت و به عقب انداختن تصادم و انفجار ما را با دلهره می‌آزارد. تنور انتظار را در دل ما می‌تاباند و با گره‌گشایی‌های مجازین فریمان می‌دهد و سرانجام با مصیبت اصلی برمی‌جهاند. این شگرد نگارش پویای اوست.

«یکشنبه کذایی» با برخورد واروارا پترونا با زن نیم‌دیوانه لنگ در کلیسا شروع می‌شود. واروارا پترونا او را با خود به خانه می‌برد و راز ماریا تیموفی‌یونا توضیحات نمایشی طولانی و رسوایی‌های تکان‌دهنده‌ای در پی دارد. بیوه ژنرال دروزدف واروارا پترونا را متهم می‌کند. داسا خود را از افترای دزدی که به او زده شده است در برابر بانوی خود پاک می‌سازد. لیبادکین به کنایه از بی‌آبرو شدن خواهرش حرف می‌زند. ستاوروگین و پیوتر ورخاوینسکی بی‌خبر از سفر خارج بازمی‌گردند. ستاوروگین در حضور همه می‌گوید که ماریا تیموفی‌یونا با او نسبتی ندارد و با احترام بسیار او را از آن جمع بیرون می‌برد و به خانه می‌رساند. پیوتر ورخاوینسکی مشت مفتری (لیبادکین) را باز و پدر خود را رسوا می‌کند. واروارا پترونا ستیان ترافیمویچ را طرد می‌کند و از خانه خود می‌راند. شاتوف به

ستاوروگین سیلی می‌زند، لیزا غش می‌کند و همه این وقایع عجیب و نامنتظر تئاترگونه در یک صحنه اتفاق می‌افتد. نقطه اوج تنش سیلی شاتوف است. زمینه این تنش با برخوردها و کشمکش‌های پیشین آماده شده است. تنش نمایش که به اوج خود رسیده است صاعقه‌وار خالی می‌شود و جریان عمل نمایش شاخه شاخه می‌گردد. بعد از صحنه همگانی «یکشنبه کذایی» یک رشته صحنه‌های کوچک‌تر می‌آید که گفت‌وگوهای است دونفره: «شب» و «شیروی ستاوروگین. هشت روز می‌گذرد. راوی دنباله داستان خود را از دوشنبه‌شب می‌گیرد و علت آن را این‌طور توضیح می‌دهد که «... زیرا در حقیقت ماجرای تازه‌ای با این شب شروع می‌شود.» فاجعه اول گره‌گشایی رویدادهای گذشته بود و گره معمایی تازه. راز زن لنگ نیم‌دیوانه فاش نشده سرچشمه رویدادهای تازه می‌شود. ستاوروگین با کسانی که «صورت مجسم افکار اوینده» گفت‌وگو می‌کند، هر گفت‌وگو چشمگیرتر از گفت‌وگوی قبلی: بعد از مذاکره با پیوتر ورخاوینسکی به دیدن کیریلف و بعد شاتوف و سپس لیبادکین و خواهر او می‌رود. سیلی شاتوف بار اولی است که او بر دوش می‌گیرد. تصمیمش به افشای راز ازدواج پنهانی‌اش با ماریا تیموفی‌یونا بار دوم است. صحنه ملاقات او با زن لنگ به وضع قجیمی پایان می‌یابد. ماریا تیموفی‌یونا به او پرخاش می‌کند و فریاد می‌زند: «گریشکا آتریپف! لعنت بر تو!» و ستاوروگین با خشمی دیوانه‌وار بر سر فیدکا، زندانی فراری، اسکناس می‌افشاند. رویداد نمایش‌وار بعدی دوتل ستاوروگین است با گاکانف. این بار سومی که ستاوروگین می‌خواهد بر دوش بگیرد ناموفق از کار درمی‌آید و ستاوروگین از جلو صحنه عقب می‌رود و جایش را به بدل خود پیوتر ستپانویچ، می‌دهد. لحن داستان تغییر می‌کند و ملایم‌تر و کندتر می‌شود. صحنه‌ها وسعت می‌گیرند، زندگی اجتماعی، «احوال روحی مردم» یعنی بلای سیاسی روز سیل‌وار صحنه را فرا می‌گیرد. پیوتر ستپانویچ تلاشی شیطانی و خستگی‌ناپذیر از خود نشان می‌دهد. استاندار را به بازی می‌گیرد و طرف محبت و اعتماد و سوگلی زنش

می‌شود. انجمن سزای ای که تأسیس کرده است به اشارهٔ او جلساتی تشکیل می‌دهد. شایعات نگران‌کننده بر زبان‌ها می‌اندازد و بیانه پخش می‌کند و کارگران را به سرکشی برمی‌انگیزد. صحنهٔ بعدی که گروه قابل ملاحظه‌ای از بازیگران در آن گرد می‌آیند جلسهٔ «رفقا» است. این قسمت یک شاهکار هجای سیاسی است و بر اساس تضادهای تراژی‌کمیک تندی شکل گرفته است. سخنان شیگالیوف که با شور سیاهش آهنگی گوش‌خراش و تکان‌دهنده دارد به دنبال بحث‌های مضحک دختر دانشجو و پسر دانش‌آموز و یک سرگرد گفته می‌شود. این صحنهٔ گروهی قرینهٔ صحنهٔ گروهی اول در سالن واروازا پتروناست. اولی یک تراژدی خانوادگی است و دومی یک هجوپردازی اجتماعی. هر دو ستاوروگین را در کانون خود دارند و دوگانگی شخصیت او در تضاد آنها منعکس است. تراژدی قهرمان کتاب در صحنهٔ «نزد تیخون» به اوج خود می‌رسد. قصد او به انتشار اعترافات و شرح کارهای ننگین خود چهارمین و آخرین باری است که می‌خواهد بر دوش گیرد. اما این ندامت کاذب نافرجام می‌ماند و همین آخرین ضربه را به او وارد می‌کند که کشنده است. از اینجا جریان عمل در نمایش تغییر جهت می‌دهد و به جای قراز بر نشیب می‌افتد و به سوی گره‌گشایی می‌تابد. سومین بخش داستان وقف مصیبت است، یا باید گفت مصیبت‌ها و از حیث گره‌گشایی استثنایی. در جشنی عمومی که برای کمک به للگان ترتیب داده شده است لیبادکین، کارمازینف، ستپان ترفیمویچ و سخنرانی از شیدایی دیوانه روی صحنه می‌آیند و هر یک به طریقی رسوایی و جنجال به پا می‌کنند. این رسوایی‌ها با رسوایی بزرگ مجلس رقص و «کادری ادبی» به اوج می‌رسد. اثر این‌ها با آتش‌سوزی بزرگ آن سوی رود و بلوا کامل می‌شود. بعد از فاجعهٔ «سیاسی» نوبت فاجعه‌های شخصی است. تقریباً همهٔ اشخاص مهم داستان نابود می‌شوند. ماریا تیموفی‌بیونا و لیبادکین زیر کارد فیدکا، زندانی فراری جان می‌دهند. لیزا توشینا در نزدیکی خانهٔ شعله‌ور آنها از پا درمی‌آید. فومکا رفیق خود فیدکا را می‌کشد. پیوتر ورخاوینسکی شاتوف را در خون می‌غلتاند. کیریلف و ستاوروگین خودکشی می‌کنند. ستپان ترفیمویچ در مسافرخانه‌ای در کنار راه جان می‌سپارد. فن‌لمکه دیوانه می‌شود. این داستان

تراژدی‌گونه شامل سه پرده است. پرده اول: پیچیدگی به صورت نمایش «مصیبت کاذب» (گردهمایی در سالن واروارا پترونایا). پرده دوم: اوج نمایش «نزد تیخون» که مقدمانش در دومین صحنه همگانی «با رفقا» آماده شده است. پرده سوم: گره‌گشایی «صحنه همگانی» «جشن» که به مصیبت‌های جزئی تجزیه می‌شود. دنیای بزرگ داستان با این همه بازیگران و این همه رویدادها با هنرمندی نبوغ‌نشانی سازمان یافته است. هر حادثه آن توجیه شده است. جزئیات آن همه به دقت سنجیده و حساب شده است، و جای صحنه‌ها و ترتیب تسلسل آنها با استادی معین شده است و وحدت و سازگاری طرح در آن نمایان است.

سومین ویژگی هنر بیانی داستایفسکی این است که توجه جلب می‌کند و علاقه‌برانگیز است. حرکت در داستان باید خواننده را اسیر خود سازد و کنج‌کاوی‌اش را برانگیزد. نویسنده ما را به جهانی که خود آفریده است می‌کشد و به شرکت در آن و همراهی با آفرینش آن دعوت می‌کند. فعالیت ذهنی خواننده پیوسته با رویدادهای معماوار و عجیب و غیرعادی برقرار داشته می‌شود. راوی رویدادها را پیش‌بینی می‌کند و با ارزیابی‌ها و اظهارنظرها و حدس‌ها و اشاراتش اثر آنها را شدت می‌بخشد. پیچیدگی (تقاضای ازدواج ستیان ترفایمویچ از داشا) بعد از این تذکرهای راوی پدید می‌آید: «آیا او آن شب فرا رسیدن آزمون عظیمی را که در آینده‌ای نزدیک در راهش بود از پیش احساس می‌کرد؟» وقایعی که خارج از کشور میان ستاوروگین و داشا و لیزا روی داده همه در پرده اسرار پنهان مانده است. واروارا پترونایا می‌کوشد که این معما را بگشاید و به راز آن پی ببرد اما راوی می‌گوید: «چیزی باقی بود که روشن نبود و او از آن سردر نمی‌آورد.» و این ابهام روشن نمی‌شود. راوی خود فرض‌هایی می‌کند و در کلاف درهم پیچیده حدس‌ها سردرگم می‌ماند و از این طریق توجه ما را به مسئله برانگیخته می‌دارد. ماجرای ماریا تیموفی‌یونا به صورت انعکاس‌هایی کج و معوج و مبهم عرضه می‌شود. لیپوتین کینه‌توز شایعه‌پرداز و لبادکین همیشه مست نابخشودنی هریک به شیوه خود شرحی از آن می‌دهند. توضیح این معما مشکل دیگری پدید می‌آورد.

پیوتر ستپانویچ روابط میان ستاوروگین و زن لنگ را شرح می‌دهد. دروغ تازه‌ای بر فریب‌های پیشین افزوده می‌شود. راوی حیران می‌ماند و نمی‌داند که علت توجه فوق‌العاده لیزا به شاتوف چیست؟ اقرار می‌کند که: «در این ماجرا چیزهای فوق‌العاده زیادی نامعلوم است و پیداست که رازی در کار است.» معماها بر هم انباشته می‌شوند. راوی با خانم لیبادکینا آشنا می‌شود. کیفیت عجیب و اسرارآمیز فضا او را به تعجب می‌اندازد. می‌گوید: «ببینید شاتوف، من از اینها چه نتیجه‌ای باید بگیرم؟» و شاتوف جواب می‌دهد: «هر نتیجه‌ای که می‌خواهید بگیرید.» و راوی با لحنی معماوار می‌گوید: «فکری عجیب و باورناپذیر بیشتر و بیشتر در ذهن من ریشه می‌گرفت.» ما آماده می‌شویم که کلید رازهایی را که بعد از آن گشوده می‌شوند نامحتمل بشماریم. شرح «بکثرت کذایی» که با سیلی شاتوف به ستاوروگین پایان می‌یابد با این گفتهٔ راوی آغاز می‌شود: «آن روز روز وقایع نامنتظر بود. روز گره‌گشایی گذشته و گره‌خوردگی‌های آینده. روز توضیح‌های تند و تکان‌دهنده و پدید آمدن معضلات مرموزتر آینده» رفتار محترمانه و مردانه ستاوروگین نسبت به زن لنگ قابل فهم نیست. هیجان شدید لیزا که غش می‌کند توضیح‌ناپذیر است. سیلی شاتوف معمایی پیچیده است. راوی می‌گوید: «اما ناگهان اتفاقی افتاد که مثل توپ صدا کرد و هیچ‌کس انتظارش را نداشت.» و با این گفته بر این معما تأکید می‌کند. در بخش دوم رفتار پیوتر ورخاوینسکی از حیث نیرنگ و تناقض گیج‌کننده است. به ستاوروگین کینه‌ای کشنده دارد و در عین حال شیفتهٔ اوست چنانکه دستش را می‌بوسد. از این موجود سیاهدل سایه‌ای سیاه برمی‌آید که ابتدا محیط اطراف و بعد انجمن مخفی او و سرانجام سراسر شهر را فرا می‌گیرد. توطئه گسترش می‌یابد و حرکت داستان به آهستگی در ظلمتی شوم و شیطانی فرو می‌رود. سرخی شفق‌وار حریق آن سوی رود صحنه را سرخ می‌کند. برق دشنهٔ فیدکا، محکوم فراری، که خون لیبادکین و خواهرش را می‌ریزد دیده می‌شود و صدای تیر تپانچهٔ پیوتر ستپانویچ که شاتوف را می‌کشد به گوش می‌رسد. معماپردازی ترفند دلپسند داستایفسکی است. گشوده شدن یک راز ظهور معمایی دیگر را به دنبال دارد و توضیح‌های پیوسته به «گره‌خوردگی‌های عمیق‌تر»

راهبر است. در تور وقایع پیچیده‌ای اسیر می‌شویم و ناخواسته نقش قاضی یا مأمور مخفی را به عهده می‌گیریم. داستایفسکی در دفتر یادداشت‌های مربوط به طرح داستان از راه اشاره می‌نویسد: «لحن ویژه داستان» و در حاشیه یادداشت می‌کند: «نباید دربارهٔ نچایف (پیوتر ورخاوینسکی) یا پرنس (ستاوریگین) توضیح داد... باید او (نچایف)^۱ را در پرده داشت و کم‌کم با خطوط نیرومند و هنرمندانه رسمش کرد». پرنس صورتی «معمالگون و شاعرانه» توصیف می‌شود. با این ترفند آگاهانه اثر تضاد نورها ایجاد می‌شود: صورت قهرمانان اصلی داستان میان صورت‌های دیگر، که با طرحی دقیق و غاری از ابهام نقش شده‌اند در سایه‌ای مرموز پنهان می‌مانند. عناصر این صورت‌ها نامشخص‌اند و خطوط پیرامون آنها به روشنی تمیزدانی نیست. و از این طریق به صورت «دو شیطان» داستان رنگ وحشت‌آور خاصی داده می‌شود. خلاء ناوجود از خلال سیمای خیال‌انگیز آنها می‌درخشد... اینها ارواح انکار و تخریب‌اند و توضیح و ترسیم دقیق آنها پیش از پایان داستان ممکن نیست. استادی داستایفسکی در سایه‌آرایی و تضاد نورها و خاصه تنویر دوگانه نهفته است.

تمرکز عمل در اطراف شخصیت قهرمان اصلی، نمایش‌گونگی ساختار داستان و معمای لحن سه ویژگی «هنر بیانی» است. داستان سرشار از انرژی نمایشی است و امکان‌های بی‌شمار تلاش و تضاد را در خود دارد. نه فقط کل داستان، بلکه جزء جزء آن تراژدی است. همهٔ اشخاص نمایش که در تراژدی کلی شرکت دارند تراژدی‌های شخصی خود را همزمان از سر می‌گذرانند. طرح‌های متشکل هریک از داستان‌های داستایفسکی برای ده «داستان توصیفی» معمولی کفایت می‌کند. بیایم از طرح مرکب و پیچیدهٔ شیاطین درونمایه‌های اساسی «تراژدی‌های

۱. دانشجوی آمارشیت است که واقعت داشته است. (صورت پیوتر ورخاوینسکی از او گرفته شده است) و دانشجو ایوانوف (شاتوف در داستان) را در ماجرای سیاسی - دانشجویی می‌کند. درست همان‌طور که ورخاوینسکی شاتوف را داستایفسکی این ماجرا را در جراید وقت روسیه دنبال می‌کرده است

شخصی» را تمیز دهیم.

چهرهٔ ستپان ترافیمویچ ورخاوینسکی، که داستان با شرح احوال او شروع می‌شود و با مرگش پایان می‌یابد از بزرگ‌ترین و درخشان‌ترین آفریده‌های داستایفسکی است. دم و گرمای زندگی در تصویر این ایده‌آلیست سال‌های چهل محسوس است. او چنان بی‌واسطه و طبیعی در صفحات داستان زنده است که گویی از ارادهٔ نویسنده آزاد است. هر عبارتی که بر زبان او جاری است عمیقاً و باطناً به نظر درست می‌آید و هر کارش طبیعی جلوه می‌کند. داستایفسکی «دسته گل‌هایی راه که این «کودک پنجاه ساله» اش به آب می‌دهد با طنزی پر مهر دنبال می‌کند. بابت سستی‌هایش سر به سرش می‌گذارد و به لحن گفتار آقامنشانه‌اش می‌خندد. اما بی‌چون و چرا دوستش دارد و تحسینش می‌کند، صورت ستپان ترافیمویچ گواه قریحهٔ طنز فوق‌العادهٔ نویسنده است. «ورخاوینسکی به راستی مردی نازنین... و بسیار تیزهوش و باذوق» بود. جزو نخبهٔ مشاهیر سال‌های چهل بود. در آلمان تحصیل کرده و بر کرسی تدریس در دانشگاه درخشیده بود. رساله‌ای در خصوص «ریشه‌های عمیق نجابت اخلاقی فلان فرقهٔ شهسواران در بهمان دوران یا چیزی از این دست...» نوشته بود و شعری گفته بود که به قسمت دوم فاوست بی‌شباهت نبود. اما فعالیت‌های علمی او در اثر «توفان حوادث» شروع نشده پایان یافته بود. این توفان او را به مرکز استان به خانهٔ دوست و ولی‌نعمت خودکامهٔ خود واروارا پترونو ستاوروگینا به «انگلی» انداخته بود. ایده‌آلیست ما به بازی ورق و میگساری می‌افتد و پیوسته دستخوش «خمار سیاسی» است و گرفتار بحران‌های اندوه می‌شود که به عارضهٔ اسهال می‌انجامد. اما او به یاری «رؤیای خوشایند نقش برانزندهٔ اجتماعی خود» پایداری می‌کند. بیست سال همچون «مجسمهٔ ملامت» در برابر روسیه می‌ایستد و نقش مبارزی تحت تعقیب و تبعیدشده به عهده می‌گیرد. دو بار ازدواج کرده است: بار اول با «دختر جوانی سبکسر» که فرزندی (پیوتر) برایش آورده است، این ثمرهٔ عشق نخستین و دل‌انگیز که «آینه‌اش هنوز تاری نگرفته بود» جایی در منطقه‌ای یرت بزرگ می‌شود. همسر دومش آلمانی بوده است. این ازدواج دوم ظاهراً نتیجهٔ شیفتگی شدید او به

ایده‌آلیسم آلمانی بوده است. اما بزرگ‌ترین عشق این شهسوار شاعرمنش دلبستگی شیفته‌وار افلاطونی او به واروارا پتروناست، که بیست سال به طول می‌انجامد و حاصل عادت و نخوت و خودپسندی و علاقه‌ای والا و صمیمانه است. زندگی این ایده‌آلیست از «اندیشه بلند» مایه می‌گرفت، اندیشه «زیبایی جاویده» او شاعری راستین و الهام‌پذیر است و هماهنگی جهان را به احساس درک می‌کند. داستایفسکی دلبندترین اندیشه‌های خود را در سر او می‌گذارد. اما زیبایی‌نگری نظری او در عمل به براعتنایی نازیبا به اصول اخلاقی مبدل می‌شود. ستپان ترافیمویچ می‌تواند با شور بسیار زیباشناسانه دربارهٔ بهروزی بشریت اندرز بدهد اما بندهٔ خود فیدکا را در قمار می‌بازد. بی‌پایگی رویابافی شاعرانه با طعنه‌ای گزنده بیان می‌شود. ورخاویتسکی از برلین به واروارا پترونا نامه می‌نویسد: «... می‌شود گفت که روح آتن، روح فرهنگ و هنر باستان بر این شب‌ها حاکم است، اما فقط از حیث لطافت و اصالت و موسیقی فراوان و شادماه‌های اسپانیایی و بحث‌های خیال‌انگیز دربارهٔ رستاخیز بشریت و زیبایی جاوید و مریم سکستین. یک آسمان روشنایی، جای جای با تیغ تاریکی بریده...» ناسازی و تضاد میان واقعیت و خیال این شهسوار شیدای بانوی سختگیر را به انفجار عصبی می‌کشاند چنانکه با افسردگی می‌گوید: «je suis un simple parasite et rien de plus»^۱ یا «je suis un»^۲ کودکی به مجازات پای دیوار واداشته. کار ناسازگاری با آمدن پسرش پیوتر به ستیز می‌کشد. ستپان ترافیمویچ با نیهیلیست‌ها در نزاع می‌افتد، که سرکرده‌شان پتروشای عزیز خود اوست. «چه باید کرد» را مطالعه می‌کند تا به فبرد درآید. در این مرد زیبایی‌دوست سستی‌گرفته و در راه تباهی افتاده آتش بیزاری و دلیری و احساس تکلیف در قبال جامعه روشن می‌شود و با جسارت می‌گوید: «پوشکین والاتر از چکمه است و بسیار والاتر!» و با شجاعت در برابر شنوندگان سرکش و به خشم آمده سخنرانی می‌کند. داستایفسکی درست همین چهرهٔ ضعیف را برمی‌گزیند و حق بلند کردن انگشت اتهام به روی نسل

۱. مزیک انگلم و جز این هیچ.

جدید را به او می‌دهد. همه سسترها و گناهان این قهرمان خود را بر او می‌بخشاید زیرا جسورانه به اصل زیبایی جاوید وفادار است و سراپا از «اندیشه والا» در گداز. ستپان ترافیمویچ سر فرزندش فریاد می‌کشد: «پله، ولی تو می‌فهمی که گیوتین به آن دلیل در نظر شما این قدر مهم است، و شما با این شور و شوق به آن متوسل می‌شوید که بریدن سر از همه کار آسان تر است و پروردن اندیشه از همه کار دشوارتر؟» می‌گویند: «این ارابه‌ها، یا به قول خودشان تلق تلق ارابه‌هایی که حامل نان برای بشریت‌اند مفیدتر از مریم سکستین‌اند.» یا یابوه‌هایی از این دست. سخنان ستپان ترافیمویچ بازتاب و قرینه پیش‌گویی لبیدف است در ابله و زمینه را برای وسوسه نان در آخرین افشاگری افسانه مستنطق بزرگ آماده می‌کند. ورخاوینسکی در جشن با تأکید و صلابت، با کلماتی که از دلش برمی‌خیزد خطاب به نیهیلیست‌ها می‌گوید: «... اما من می‌گویم که شکسپیر و رافائل والاترند از آزادی‌بندگان و از ملیت و از سوسیالیسم و از نسل جوان و حرف‌هاشان، بالاترند از همه دست‌آوردهای شیمی و بالاتر از سراسر بشریت، زیرا شکسپیر و رافائل ثمره راستین بشریت‌اند و شاید والاترین ثمره‌ای که امکان وجود داشته باشد. نوعی زیبایی هم‌اکنون حاصل شده است و اگر حاصل نشده بود شاید من راضی نمی‌بودم که زنده بمانم... بشریت می‌تواند بی‌نان زنده بماند ولی بی‌زیبایی زندگی ممکن نیست. زیرا بی‌زیبایی در دنیا هیچ کار شدنی نیست. راز کار همین است. چکیده تاریخ بشریت همین است.» و در پایان فریاد می‌کشد و با تمام نیروی خود مشت بر می‌کوبد و می‌گوید: «اینجا از من نرمی نخواهید دید... فکر اصلی حاکم بر داستان و نیز مقدس‌ترین امید نویسنده در این سخنرانی ترازوی کمیک مرد ایده‌آلیست نهفته است. آرمان قدیمی زیبایی میان آدم‌ها تیرگی گرفته و دوران تاریکی برای آنها فرا رسیده است. داستایفسکی همیشه معتقد بوده است که اصول زیبایی هادی جامعه است و بحران امروزی از آنجاست که آگاهی آدمی به زیبایی دستخوش بحران است. «سخنرانی مضحک» ستپان ترافیمویچ در برابر مردم در جشن، پیروزی معنوی و در عین حال شکست عملی اوست. مردم به او می‌خندند، هوش می‌کنند و برایش سوت می‌کشند. او لباس سفر می‌پوشد و

عصای صحراگردی به دست می‌گیرد و خانه واروارا پترونا را ترک می‌گوید. می‌رود تا به همان شیوه که زندگی کرده است به صورت یک «قلندر سرگردان» و «بی‌خانمان روحاً و لگرده» و یک «آدم زیادی» بمیرد. این وایسین سفر، پای پیاده در صحرا، نماد تراژدی این مرد شاعرمنش پا در هوا است. ورخاوینسکی در قهوه‌خانه‌ای با کتاب‌فروش دوره‌گردی به نام سوفیاماتویونا آشنا می‌شود و این زن داستان شفا یافتن جن‌زده جندری را از انجیل برای او می‌خواند و داستان تاریک و موحش با پیش‌گویی درخشان برای روسیه پایان می‌یابد. ستیان ترافیمویچ با هیجان بسیار می‌گوید: «این شطاین، همه زخم‌ها و عفونت‌ها و ناپاکی‌هایند، شیطاین و جن‌بچگانی‌اند که قرن‌هاست در تن این بیمار بزرگ، در روسیه عزیز ما خانه کرده‌اند... بله، در این روسیه‌ای که من همیشه دوست داشتم‌ام... اما فکر بزرگ، و آزادی بزرگی از بالا، از فراز آسمان بر آن سایه خواهد انداخت و همه این شیطاین و همه این ناپاکی‌ها، چنانکه از آن بیچاره، از آن بیرون خواهند رفت... و بیمار شفا خواهد یافت و "پیش پای مسیح خواهد نشست" و همه حیرت‌زده نگاه خواهند کرد. عزیز من شما معنی این حرف‌ها را بعد از این خواهید فهمید. حالا این حرف‌ها مرا به هیجان می‌آورد...» بعد از پیش‌گویی درباره روسیه، آخرین سخنان ستیان ترافیمویچ درباره فکر تابناک جاودانگی است. آزاداندیشی که خود را مانند «گوتته» بزرگ کافر می‌شمرد. ضمان زندگی جاوید را در مرگ کشف می‌کند. اندیشه اصلی زیبایی‌پرستی در داستان با یقین بیروزمندانۀ عرفانی به کمال می‌رسد. ستیان ترافیمویچ در حال احتضار با لحنی استوار می‌گوید: «خدا راضی به ظلم نخواهد شد و آتش عشقی را که در دل من روشن کرده است خاموش نخواهد کرد. و همین یک دلیل برای اثبات جاودانگی من کافی است. چه چیز است که گرانیهاتر از عشق باشد؟ عشق والاتراز وجود است. عشق تاج عالم هستی است. چطور ممکن است که وجود تحت‌الشعاع عشق قرار نگیرد؟ جایی که دل من به عشق او روشن شده است و این نیکبختی به من عطا شده که از این عشق شادکام باشم چگونه ممکن است که او من و شادکامی‌ام را خاموش کند و ما را به عدم بفرستد؟ اگر خدا باشد من جاویدم. و این شرح ایمان من است.» به این شکل

تراژدی «آگاهی به زیبایی» با کیفیتی مذهبی پایان می‌یابد.

فکری بی‌انتها و جاوید انگل پیرزن صفت را به کمال تأمل عرفانی می‌رساند. این ایده‌آلیست سال‌های چهل گناه نیهیلیست‌های سال‌های شصت را به گردن می‌گیرد. خود را محکوم می‌شمارد که همراه با خیل شیاطینی که در جلد خوک‌ها رفته‌اند نباه شود و با این ندامت خود را از پلشتی‌ها ظاهر می‌سازد و در اندیشه جاودانگی در «زیبایی»، که جهان را نجات خواهد داد درخشان می‌ماند. نمایش معنوی ورخاوبنسکی با خطوطی هنرمندانه و نمایش‌گونگی پیوسته فزاینده‌ای رسم شده است. در پیشنهاد ازدواجش به دایا، در کشمکش‌هایش با واروارا پترونا، در درگیری و مبارزه‌اش با پسرش و سرانجام در سفر پایانی و مرگ نورانی‌اش در قهوه‌خانه سر راه.

عمل اصلی داستان، یعنی تراژدی روحی نیکلای ستاوروگین در چهارچوب داستان ستپان ترافیمویچ قرار داده شده است. چند هفته پیش از خودکشی این قهرمان با احوال راستین او آشنا می‌شویم و او را در آخرین بحران زندگی‌اش می‌بینیم. ستاوروگین به صورت یک جسد متحرک به جهان داستان وارد می‌شود، در آرزوی رستخیز و بی‌امید به امکان آن. زندگی معنوی پرنش او به گذشته مربوط می‌شود و از طریق بازتابش در منشور وجدان چند شخص آشکار می‌گردد و این چند شخص، یعنی شاتوف و کیریلوف و شیگالوف مراحل جست‌وجوی مذهبی او را در خود مجسم می‌دارند.

شاتوف از همه این تلاش‌های مجسم جاندارتر است. تصویر ستاوروگین، این معلم بت‌صفت در روح ملت‌پس این شاگرد به‌ویژه منعکس می‌شود. دوگانگی فکری در شخص شاتوف به تراژدی شخصی مبدل می‌شود. داستایفسکی او را منادی مرام ملی-مذهبی خود می‌سازد و جلوه‌های بسیاری از زندگی خود را در شخص و سرگذشت او می‌گذارد. مثلاً هیجان و شادمانی شاتوف هنگام زاییدن زنش دقیقاً همان شادی نویسنده است هنگام تولد اولین فرزندش. شاتوف هنگام تولد بنده واروارا پترونا بوده و در خانه او نزد ستپان ترافیمویچ درس خوانده است. به

دانشگاه رفته و بعد از ماجرای دانشجویی از دانشگاه رانده شده است. با دختری فقیر که در خانه تاجری لثه بچه‌ها بوده ازدواج کرده و مدتی در اروپا سرگردان بوده است. بعد از مرام سوسیالیستی کاملاً روی گردانده و به مرامی کاملاً ضد آن روی آورده است. «جوانی بود یغور و سنگین حرکات و با موهای بور و پریشان، کوتاه‌قد و فراخ‌شانه که لب‌هایی کلفت داشت... اخمو بود، با نگاهی ناشکیبا و همیشه به زیر انداخته، چنانکه از چیزی شرمگین باشد.» شاتوف نه فقط از حیث عقاید بلکه از حیث صورت ظاهر نیز با نویسنده شباهت دارد. هنگامی که ستاوروگین با لحنی نرم و پرمهر به ماریا تیموفی‌بیونا می‌گوید که «نه شوهر و نه پدر و نه نامزد اوست» شاتوف ناگهان دست دراز و سنگین خود را عقب می‌برد و سیلی سختی به گوش او می‌نوازد چنانکه نیکلای وسیه‌والودویچ تعادل خود را به شدت از دست می‌دهد. علت این کار عجیب او طی صحنه‌ای شبانه، ضمن گفت‌وگوی معلمی که اعتقادات خود را زیر پا نهاده، با شاگردی که از خیانت معلم به سرکشی افتاده، توضیح داده می‌شود. شاتوف عقاید گذشته ستاوروگین را در خصوص رسالت علمداری مذهبی روسیه برای خود او باز می‌گوید. ممکن است به نظر برسد که این بحث فلسفی طولانی باعث کند شدن ضرب تند داستان شود. اما عکس این حال صورت می‌گیرد. گفت‌وگوی عقیدتی شاتوف با ستاوروگین اوج تنش نمایش است. داستایفسکی به استادی می‌تواند «افکار را به صورت نمایش» بیان کند. در آثار او افکار در آتش سودا ذوب می‌شوند و به صورت انرژی‌های شدیدی درمی‌آیند که زنده‌اند و با هم در ستیز می‌آیند، می‌جنگند، منفجر می‌شوند، نابود می‌کنند یا نجات می‌دهند. نویسنده شاتوف را یکی از «آن روس‌های آرمان‌پرستی معرفی می‌کند که شرار اندیشه‌ای نیرومند ناگهان در آنها می‌گیرد و وسوسه‌وار، و گاهی تا دم مرگ آسوده‌شان نمی‌گذارد. آنها هرگز توانایی ندارند که بر این اندیشه چیره شوند اما با حدت بسیار به آن اعتقاد دارند و تا آخر عمر گویی زیر تخته‌سنگی که روی آنها افتاده و نیمی از قالب آنها را زیر خود له کرده است در احتضار به سز می‌برند.» شاتوف فکر نمی‌کند، بلکه زیر فکری که همچون خرسنگی بر او افتاده است به جای فلسفه‌بافی فریاد می‌زند و

می‌نالد. صفرا و کبرایش او را به نتیجه‌ای منطقی راهبر نیست، بلکه او را در برابر مسئله مرگ یا زندگی قرار می‌دهد. اما فقط شاتوف نیست که «اندیشه‌ای نیرومند» سرنوشت نراژیکش می‌شود. همه اشخاص بازی برجسته آفریده داستایفسکی با افکار خود، چنانکه در دل توفانی، درگیرند و داستایفسکی کلنجار آنها را با اندیشه به صورت نمایش عرضه می‌کند. ستاوروگین به کیریلف می‌گوید: «فکر تازه‌ای را "احساس می‌کرده است"» و کیریلف به او می‌گوید: «شما احساس می‌کرده‌اید فکر تازه را؟ چه خوب!» اشخاص آفریده داستایفسکی افکارشان را احساس می‌کنند. ستاوروگین پس از آنکه سیلی می‌خورد به نزد سیلیزن می‌رود. این شخص یک هفته تمام به انتظار آمدن او در تب گذرانده است. به او می‌گوید که آن سیلی مجازات «سقوط» و «دروغ» او بوده است. ستاوروگین به او می‌گوید که قصد دارد ازدواج پنهان خود را با زن لنگ ظرف چند روز آینده فاش سازد. شاتوف از او می‌خواهد که ده دقیقه به او گوش بسپارد. می‌گوید: «ما دو آدمیم در عرصه بی‌نهایت، که برای آخرین بار در این دنیا با هم روبرو شده‌ایم. لحن آقایانه خود را کنار بگذارید و به زبان یک انسان با من حرف بزنید.» کار این خلسه به هذیان می‌انجامد. بعد از حرف‌های شاتوف در خصوص مردم روسیه «که تنها ملتی هستند که خدا را در جان خود دارند» و از اعماق جانش برمی‌آید، ستاوروگین به سردی از او می‌پرسد: «می‌خواستم بدانم که شما به خدا معتقدید یا نه؟» و شاتوف جواب می‌دهد: «من به روسیه ایمان دارم و به درست‌ایمانی آن، من به تن مسیح ایمان دارم... یقین دارم که مسیح در روسیه ظهور خواهد کرد. من معتقدم که...» اینجا شاتوف از شدت شور به لکنت می‌افتد. ستاوروگین می‌پرسد: «قبول، ولی به خدا، به خدا ایمان دارید؟» شاتوف می‌گوید: «من به خدا ایمان خواهم داشت.»

این گفت‌وگو نقطه اوج تراژدی شاتوف است. او نماینده فکر قدسی بودن روسیه و توجه خاص مسیحا به آن است و خود هنوز به خدا ایمان ندارد. این انشقاق میان ایمان و شک تقدیر سیاه او را قلم می‌زند. صحنه سیه قتل او در پارک سکواریشینکی با بازگشت زنش و زایمان او آماده می‌شود. شاتوف سه سال

است که از زنش دور بوده است. زنش بعد از دو هفته زندگی مشترک در ژنو از او جدا می‌شود. اما شاتوف مثل گذشته زنش را عاشقانه دوست دارد و ستایش‌وار به او احترام می‌گذارد. زن در خانه شاتوف فرزندی به دنیا می‌آورد که پدرش ستاوروگین است. حتی این فکر از ذهن شاتوف نمی‌گذرد که زنش در قبال او گناهکار است. تمام شب را در تقلا می‌گذراند، پول فرض می‌کند، قابله می‌آورد و از بیمارش پرستاری می‌کند. زندگی جدیدی سرشار از شادکامی برای او شروع می‌شود. چون خانم ویرگیسکایا نوزاد را به دنیا می‌آورد شاتوف به او می‌گوید: «خوشحال باشید، آرینا پرآخورونا... جای شادی بزرگی است... راز آمدن آفریده‌ای تازه به این دنیا... راز بزرگ و توضیح‌ناپذیری است.» مثل این بود که چیزی در ذهنش زیر و رو می‌شود و بی‌آنکه خود بداند از روحش تراوش می‌کند. سراپا وجد و مبهوت، با بیانی نامربوط و شکسته و بسته و از اختیارش خارج می‌گوید: «اول دو نفر بودند و بعد ناگهان نفر سومی میانشان پیدا می‌شود، بک روح تازه و کامل و پرداخته، طوری که از دست هیچ آدمیزاده‌ای ساخته نیست. بک فکر تازه و بک عشق تازه، آدم حتی وحشت می‌کند. در دنیا هیچ چیزی بالاتر از این نیست.» ماری که پیش از آن خشمگین بود نرم می‌شود و شوهر را می‌بوسد. «شاتوف گاه از این بوسه مثل پسر بچه‌ای گریه می‌کرد و گاه، آسمان و ریسمان به هم می‌بافت و حرف‌هایی عجیب می‌زد. صحبت از زندگی زودآیند جدیدشان با هم تا آخر عمر می‌کرد. از وجود خدا با او حرف می‌زد و از اینکه همه چیز نیکوست.» او از عشق خود به زنش و از راز تولد نوزاد نور ایمان در دل می‌یابد و از جسدی که بود برمی‌خیزد و زنده می‌شود. در این لحظه ارکل می‌آید و او را به پارک سکواریشنیکی می‌برد. آنجا او را می‌کشند. وحشت عرفانی گذار از تولد به مرگ و از نور رستاخیز به تاریکی مرگ نکان‌دهنده است. تنش غم‌انگیز این صحنه، می‌شود گفت از توان تحمل خارج است. داستایفسکی پیش از شرح قتل به توصیف پرتفصیل پارک سکواریشنیکی می‌پردازد. منظره‌ای که او از این پارک رسم می‌کند و برای صحنه فجع این قتل مقدمه‌ای است، نقش تشدیدگر فوق‌العاده‌ای می‌یابد و قدرت نمایی این قتل را افزایش می‌بخشد. در آثار

داستایفسکی توصیف منظره فقط پیش از شرح مصایب فجیع می‌آید و با تطویل ماجرا و کند کردن جریان داستان بر تنش آن می‌افزاید. در جنایت و مکافات واپسین شب زندگی سودریگایلو ف پیش از خودکشی، وصف می‌شود و در ابله خانه راگوزین که قتل ناستاسیا فیلیپونا در آن صورت خواهد گرفت توصیف می‌شود. طبیعت صامت در لحظات برای انسان مرگبار گویا می‌شود. کلام نمادین آن با ناله‌های محتضران و فریادهای قاتل و هذیان مشاعر باخترگان آشکار می‌گردد.

نویسنده محل قتل شاتوف را این‌جور توصیف می‌کند: «میعاد جای بسیار تاریک و غم‌انگیزی بود، در انتهای پارک بیکران سکواریشنیکی.. جنگل عظیم خالصه آنجا شروع می‌شد. کاج‌های کهن به صورت لکه‌های نامشخصی سیاه‌تر از تاریکی به نظر می‌آمدند. تاریکی به قدری بود که تمیز دادن اشخاص در دو قدمی ممکن نبود. خدا می‌داند چه کسی، به چه منظور، و چه وقت، زمانی که هیچ‌کس به یاد نداشت آنجا، با تخته‌سنگ‌هایی نتراشیده غار تزئینی مضحکی درست کرده بود. میز و نیمکت‌هایی که زمانی در این غار گذاشته شده بود مدت‌ها بود پوسیده و از هم پاشیده شده بود. در فاصلهٔ دویست قدمی این نقطه، سمت راست سومین دریاچهٔ پارک پایان می‌یافت. این سه دریاچه که اولینشان نزدیک عمارت اربابی شروع می‌شد در طول بیش از یک ورست تا پایان پارک ادامه داشتند. به دشواری می‌شد فرض کرد که هر جور صدایی، فریادی، حتی شلیک تیری از این محل به گوش ساکنان عمارت دورافتادهٔ سکواریشنیکی، که جز خدمتکاران ساکنی نداشت برسد.»

پیوتر ورخاوینسکی لولهٔ تپانچه‌اش را «به دقت بر پیشانی او می‌نهد و محکم فرو می‌فشارد» و ماشه را می‌چکاند. «آنها فانوس را بر زمین نهادند و جسد را چند بار تاب دادند و در آب افکندند. صدای خفه‌ای بلند شد که مدتی ادامه داشت.» به این ترتیب بشیر نظر کرده بودن روسیه ناپود شد.

ترازدی کیریلوف، شاگرد دیگر ستاوروگین با مال شاتوف موازی و در جهت عکس

آن است. او نیز بندهٔ یک اندیشه است و زیر تخته سنگی که خردش کرده است به خود می‌پیچد. او نیز بی‌ریشه است و بر زندگی واقعی نایبنا. او نیز مردی متعصب است و ریاضت‌کش، که فکرش تغییر کرده و به صورت اراده و سودا درآمدہ است. نویسندهٔ داستان او را نیز با همان هنرمندی اصیلی که از جانش مایه می‌گیرد نقل می‌کند. همان‌طور که داستان همراه و همسفر و حریف او شاتوف را... کیریلوف مهندس راه‌ساز جوانی است. اندامی باریک و متناسب دارد با موهایی سیاه و رنگ پوستش چرک می‌نماید و چشمان بی‌برقش سیاه است. به نظر می‌رسد که در فکر است و پراکنده حواس. حرف‌زدنش ناپیوسته است و با قواعد نحو زبان ناسازگار. چهار سال در خارج از کشور به سر برده و همیشه تنها و با اندیشهٔ خود خلوت کرده، چنانکه در قلعه‌ای دست‌نایپذیر زندانی، کاملاً در خود فرو رفته و خاموش. «خطوط سیمای تیز و مشخص» حکایت از طبع اندیشمندش می‌کند و چون با مردم معاشرت نمی‌کند پراکنده حواس شده است. کیریلوف نماد ایده‌آلیسمی ذهن‌انگار است.

تراژدی او در انشقاق کشندهٔ ذهن و دل است. تلاش ذهنی و استدلال او را به انکار خدا و ضرورت خودکشی راهبر شده است. از راه دل زندگی را عاشقانه دوست دارد. دلش برای مردم می‌سوزد. درست مثل شاتوف به رابطهٔ عاطفی مرموزی با ماریا تیموفی‌یونا وابسته است. او نیز مثل شاتوف با این زن همخانه است و در برابر خشونت برادر همیشه منتش از او دفاع می‌کند. بچه‌ها را دوست دارد و بازیشان می‌دهد و به احوال زن شاتوف با حرارت بسیار علاقه‌مند است. دلی نرم و مهربان دارد و «خنده‌اش به کودکان» می‌ماند. به احترام و برای دلخوشی زن صاحبخانه‌اش پای شمایل مقدس چراغ روشن می‌کند. شب‌ها نمی‌خوابد و پیوسته جای می‌نوشد و تا صبح قدم می‌زند و فکر می‌کند. پیوتر ورخاوینسکی از راه تمسخر به او می‌گوید: «می‌دانم که شما هیچ فکری را هضم نکرده‌اید. در عوض فکر شما را خورده و از هضم رابع هم گذرانده است.» در «اندیشه» کیریلوف دو قسمت ناهمگن تشخیص داده می‌شود. یکی صفرا و کبرای عرفانی و یکی نتیجه‌گیری منطقی. ما از داستان ابله با اولی آشناییم. کیریلوف

«تحریر عرفانی» پرنس میشکین را جایی مو به مو تکرار می‌کند و جایی بسط‌اش می‌دهد. آنچه او در خصوص «لحظات همسازی جاوید» می‌گوید به درستی همان شرح خلسه‌های ابله است. از شاتوف می‌پرسد: «با این همسازی جاویدان آشنا هستید شما؟... پانیه‌هایی هست، - پنج شش تا بیشتر نمی‌آیند پشت سر هم - که ناگهان حس می‌کنید شما رسیدن کامل این همسازی جاوید را. یک چیز خاکی و این دنیایی نیست این حال. نمی‌گویم که بهشتی یا آسمانی است این حال. اما آدم در این هیأت جسمانی و خاکی‌اش نمی‌تواند تحمل کند آن را. یا باید وضع جسمانی‌اش را عوض کند یا بمیرد. روشن و بی‌چون و چراست این احساس. مثل این است که ناگهان حس می‌کنید تمامی طبیعت را یکجا، و ناگهان می‌گویید: "بله، این درست است." خدا، وقتی می‌آفرید دنیا را در پایان هر روز می‌گفت: "درست است این... خوب است این..." وحشت‌آورتر از همه است آن، که این حال بسیار روشن است. روشنی‌اش وحشتناک است و با شادی هولناکی همراه است. اگر بیش از پنج ثانیه طول بکشد تاب تحمل آن را ندارد روح و باید نابود شود. در این پنج دقیقه من تمامی عمر خود را می‌گذرانم و آماده‌ام که تمام عمرم را بدهم در برابر همین پنج دقیقه. چون به آن می‌ارزد. برای تحمل ده ثانیه این همسازی ابدی آدم باید عوض شود جسماً.» شاتوف به کیریلف می‌گوید: «مواظب صرع باشید.» رابطه میان صحنه‌هایی که کیریلف و میشکین می‌بینند با این کلمات با قاطعیت برقرار می‌شود. هر دو به حال خلسه می‌افتند و تصاویر و صحنه‌هایی خیالی پیش چشم می‌آورند. احساس همسازی کلی و جاوید آنها بر اساس چیزهایی استوار است که داستایفسکی خود در لحظات بیش از حمله صرع می‌دیده است. لحظه وجد غیرقابل تحملی که پیش از این حملات پیش می‌آید سرچشمه احساس مذهبی اوست که جهانی را در بر می‌گیرد. ارزش روحانی این حال غیرقابل تردید است. شامل بشارت سعادت آینده است. بشارت سلطنت آتی خدا بر جهان. به قدر یک لحظه ابدیت و در بهشت بر انسان گشوده می‌شود و آینده و حال در هم می‌آمیزند. واقعیت و آشکاری این جلوه جدید وجود او را خرد می‌کند. کیریلف می‌گوید: «بسیار وحشتناک این است که روشن است و

روشنی‌اش هول‌انگیز است.» اما این آشکاری بیننده این صحنه‌ها را مجذوب می‌کند. او آنچه را که خواهد آمد حال می‌پندارد و یقین دارد که همسازی دنیا هم‌اکنون حاصل و دنیا بهشت شده است. بنیاد خدایی دنیا را می‌بیند و متوجه نیست که دنیا در «شرارت و پلیدی» غوطه‌ور است. می‌توان این نقص آگاهی مذهبی را ناتورالیسم عرفانی نامید. کیریلیف نیز مثل میشکین زندگی و دنیا را به عشقی عمیق دوست دارد.

بار دیگر با نماد زیبایی جهانی که در آثار داستایفسکی مکرر است روبرو می‌شویم. این نماد برگ درخت است. کیریلیف از ستاوروگین می‌پرسد: «دیده‌اید یک برگ را، یک برگ درخت را؟ من چند وقت پیش یک زردش را دیدم. سبزی کم‌رنگ کمی برایش مانده بود هنوز و دورش داشت می‌پوسید. باد آن را برد. ده سالم که بود چشمانم را می‌بستم به عمد، در زمستان و یک برگ را در نظر می‌آوردم، براق و سبز یا رگبرگ‌های ریزش که جلو خورشید می‌درخشید...» داستایفسکی در قلعه پپوتروپاوتسکی از اشتیاق دیدن برگ سبز در تاب بود. ایوان کارامازوف از برگ‌های کوچک چسبناک سخن می‌گوید. کسانی که این صحنه‌های خیالی را می‌بینند جهان را سراسر زیبا و همه خلق خدا را خوشبخت می‌بینند. بدی وجود ندارد و مردم همه خوبند. کیریلیف می‌گوید: «همه چیز خوب است. انسان بدبخت است زیرا نمی‌داند که خوشبخت است. فقط برای همین. همه همین است. همین!... نامادری خواهد مرد و دختر زنده خواهد ماند. همه چیز خوب است. این چیزی است که ناگهان به آن پی بردم من.» ستاوروگین می‌گوید: «و یک نفر از گرسنگی می‌میرد و یک نفر به دختری مظلوم تجاوز می‌کند و بی‌آبرویش می‌کند. این هم خوب است؟» کیریلیف جواب می‌دهد: «بله، همه چیز خوب است. همه چیز!» اما کیریلیف و میشکین از صغرا و کبرای واحدی نتایج مختلف می‌گیرند. پرنس میشکین مردی اخلاقی است. معتقد است که می‌توان خوب بودن را به مردم آموخت. به آنها باوراند که خوبند و زندگی سیاه و شیاطانی آنها را به نور و شادی بهشتی مبدل کرد. کوشش او با همه همت بلندش شکست می‌خورد و او خود تباه می‌شود. اندیشه کیریلیف قاطع‌تر و

جسورانه‌تر است. حقیقت دل و حقیقت ذهن در آگاهی او یا هم در ستیزند و با «این دو اندیشه متضاد زنده ماندن ممکن نیست.» دل او در حال وجد و خلسه می‌داند که زندگی بهشت است. ذهن فارغ از او‌هامش درک می‌کند که «زندگی درد و وحشت است.» چگونه می‌توان از این تناقض خلاص شد. کیریلف راه خلاصی از این تنگنا را خدا شدن انسان می‌پندارد و وضع کنونی انسانیت موقتی است و باید بر آن غالب شد. «انسان و دنیا جسماً عوض خواهند شد.» زمان دیگر نخواهد بود و زندگی ابدی آسمانی در پی نخواهد داشت. بلکه همین گذران خاکی تا ابد باقی خواهد ماند. اما برای این کار باید دروغ و فریب را از میان برد، زیرا اینها بهشت زمینی را به نمایش پلید و شیطانی مبدل کرده‌اند. این فریب همان خداست. «کار انسان فقط آن بوده است که خدا را ابداع کند تا خود از خودکشی شانه خالی کند.» انسان از مرگ می‌ترسد و از ناشناخته آن سوی گور وحشت دارد و بر این ترس نام خدا گذاشته است. باید بر ترس چیره شد. با این چیرگی فکر خدا در دل انسان خاموش خواهد شد. «اگر بتوانیم به زنده بودن یا نبودن بی‌اعتنا باشیم به آزادی دست خواهیم یافت.» کیریلف تصمیم به خودکشی می‌گیرد تا خود و دیگران را از خدا، یعنی از «درد و ترس از مرگ» آزاد کند. این کار، که بزرگ‌ترین اعمال اراده بر خویش است در تاریخ انسان تحولی پدید خواهد آورد. «یک نفر، آن‌که اول است، ناگزیر باید خود را فدا کند وگرنه چه کسی کار را شروع کند و این حقیقت را به اثبات برساند؟ ولی من اراده خود را اعلام می‌کنم و ناگزیرم معتقد باشم که اعتقاد ندارم. فقط این است که همه مردم را نجات خواهد داد و در نسل بعد هیأت جسمانی انسان را عوض خواهد کرد، زیرا انسان در وضع جسمانی کنونی‌اش، تا جایی که من فکر می‌کنم، نمی‌تواند از خدای پیشین خود بی‌نیاز باشد... من خود را می‌کشم تا تمدد خود را نشان دهم و آزادی جدید و هولناک را. انسان پس از الغای خدا و وصال به این آزادی هولناک خود خدا خواهد شد... اگر خدا نباشد من خدا خواهم بود... اگر خدا باشد همه چیز به اراده اوست و من در برابر اراده او عاجزم. اگر او نباشد فقط اراده من باقی است و من ناگزیرم که اراده خود را بیان کنم... من ناچارم خود را بکشم، زیرا اوج اراده

من کشتن خودم است... اول بار در تاریخ جهان تنها منم که نخواستم خدا را ابداع کنم.» داستایفسکی فکر کیریلف را در پنج عبارت کوتاه و خیره‌کننده خلاصه می‌کند. کیریلف به ستاوروگین می‌گوید: «کسی که خوب بودن همه چیز را تعلیم دهد دنیا را به پایان خواهد رسانید.» ستاوروگین اعتراض می‌کند که: «آن که خوبی را تعلیم می‌داد مصلوب شد.» کیریلف می‌گوید: «او باز خواهد گشت و اسمش انسان - خدا خواهد بود.» ستاوروگین می‌گوید: «خدای انسان صورت.» کیریلف می‌گوید: «نه، انسان خدا شده. تفاوت راه همین است.» در حقیقت تفاوت حیرت‌آور همه در همین تفاوت در ترتیب تسلسل خدا و انسان است. آغاز به پایان برده می‌شود و دجال جای مسیح را می‌گیرد. معماگونگی فکر کیریلف در این است که به یاری منطقی استوار از صغرا و کبرای عرفانی نتیجه‌ای ضدخدایی می‌گیرد. آگاهی‌اش به منشأ خدایی جهان او را به انکار آفریدگار راهبر است. اما این انکار صورت بدل عشق سیری‌ناپذیر به خداست. این منکر خدا اعتراف می‌کند که: «در تمام طول زندگی‌ام خدا عذاب داده مرا!» دلش انکار خدا را برنمی‌تابد. اما ذهنش نمی‌تواند وجود باری را بپذیرد. «خدا واجب است بنابراین باید باشد. ولی من می‌دانم که خدا نیست و نمی‌تواند باشد، زندگی با این دو فکر متضاد ممکن نیست.» وجدان او به وضع فجیعی دوتا شده است. یک سو الغای خداست و اعلام اراده خود و رویای شیطانی انسان - خدا و سوی دیگر ناامیدی و وحشت دلی مؤمن که از چیره شدن بر الحاد منطقی عاجز است. خودکشی کیریلف فقط برای امحاء فکر خدا نیست بلکه همچنین برای آن است که بی‌ایمان به خدا نمی‌تواند زنده باشد. او درباره کسانی که ایمان خود را به خدا از دست می‌دهند می‌گوید: «حیرت کرده‌ام همیشه از اینکه ادامه می‌دهند به زندگی اینها!»

بیوتر و رخواستگی از تصمیم کیریلف به خودکشی سود می‌جوید تا جنایت قتل شاتوف را به گردن او بگذارد. نراژدی مذهبی مردی که با خدا می‌پیچد با صحنه خودکشی‌اش پایان می‌یابد که سیاهی آن می‌شود گفت غیرقابل تحمل است. «انسان - خدایی» کیریلف از آفرینش‌های هنرمندانه داستایفسکی است که

فیلسوفی هنرمند است.

دو حالت متضاد آگاهی که در ستاوروگین به همزیستی رسیده بودند در شخصیت دو شاگردش تظاهر کرده‌اند و تراژدی شخصی هر یک از آنهاست. شاتوف و کیریلف دو عامل مهم در دیالکتیک روح اویند. شاتوف به ستاوروگین می‌گوید: «همان وقتی که شما جرثومه فکر خدا و میهن را در دل من می‌کاشتید در همان وقت و شاید در همان روز دل این کیریلف بینوا را به زهر الحاد می‌آلودید و دل او را با دروغ و تهمت پر می‌کردید و عقلش را پریشان می‌کردید و به دیوانگی‌اش می‌انداختید»

شاتوف و کیریلف فرزندان معنوی ستاوروگین‌اند. حال آنکه پیوتر ستپانویچ فرزند ناخلفی است که در مرحله جنینی سقط شده است. او در سطح پایین هستی است و در منجلابی دستخوش آشوب فرو رفته است. دو فرزند اول دو روح‌اند، این یکی شیطانکی مسکین. آنها قهرمانان تراژدی‌اند و این یکی بازیگری است در مضحکه‌ای تراژی کمیک. نویسنده اعتراف کرده است که ورخاوینسکی برخلاف انتظار او یک شخص با بازی مضحک از کار درآمد. این عوض شدن شریر عبوس به یک دلچک نویسنده را مجبور کرد که ویژگی‌های او را ساده کند و خصوصیات ایدئولوژیکی او را به شخص دیگری، یعنی شیگالیوف منتقل سازد. اما با وجود این تخفیف صورت شخص انقلابی رابطه روحی او را با کیریلف نظریه‌پرداز حفظ کرده است. ورخاوینسکی به کیریلف می‌گوید: «می‌دانید، من اگر جای شما بودم برای اثبات اراده‌ام شخص دیگری را می‌کشتم، نه خودم را. شما می‌توانستید از این راه مفید هم باشید. حتی اگر نترسید می‌گویم چه کسی را خوب است بکشید. ما می‌توانیم با هم به توافق برسیم.» کیریلف در جوابش می‌گوید: «خفت‌آورین جلوه اراده من خواهد بود کشتن یک نفر دیگر. این کار تو است و من نیستم تو. من می‌خواهم بلندترین جلوه آن را نشان دهم و به همین دلیل می‌کشم خودم را.» اگر خدا وجود داشته باشد آزادی انسان چیز وحشتناکی است. این چیزی است که این دو ملحد در آن با هم توافق دارند اما «اراده را به دو شکل

مختلف» بیان می‌کنند. کیریلف عالی‌ترین جلوة آن را انتخاب می‌کند و خود را می‌کشد و ورخاوینسکی پست‌ترین جلوة آن را و دیگران را می‌کشد ستاوروگین کیریلف را مردی «بلندهمت» می‌شمارد. تیزی افکار خود را به جانب سینه خود برمی‌گرداند و خود را می‌کشد و در عظمت انسان - خدایی خود تباه می‌شود و ورخاوینسکی مفهوم اراده را به زبان اقدام سیاسی ترجمه می‌کند. شعار «همه کار جایز است» برای او به صورت حق نادرستی و فریب و ارتکاب جنایت و تخریب درمی‌آید او از صغرا و کبرای الحاد نظریه انکار اخلاق سیاسی را نتیجه می‌گیرد. در نظر داستایفسکی سوسیالیسم و انقلاب نتیجه طبیعی الحاد است. صورت ورخاوینسکی با خطوطی کاریکاتوروار و خشن رسم شده است. او از نظر کیریلف نیرنگ‌باز و توطئه‌ساز سیاسی رذل و نادرستی است. شاتوف او را «ساس» و «جاهل» توصیف می‌کند «ابلهی که از روسیه هیچ نمی‌فهمد». ورخاوینسکی در خارج از کشور با «انترناسیونال» مربوط می‌شود و در روسیه انجمن‌های مخفی به وجود می‌آورد و بیانیه پخش می‌کند و کارگران را به سرکشی و آشوب برمی‌انگیزد. دلقک است و شایعه‌ساز و مفتری و خیانتکار. از سر بدذاتی پدر خود را مسخره و رسوا می‌کند. استاندار فن‌لمکه را به دیوانگی می‌کشانند و طرح قتل لیبادکین و خواهرش را می‌ریزد و شاتوف را به دست خود می‌کشد. اما از زیر این صورتک بی‌ظرافت رسم شده چهره دیگری به قدر لحظه‌ای ظاهر می‌شود و ما ناگهان می‌بینیم که ورخاوینسکی در عین ایفای نقش مبتذل دسیسه‌باز با احتیاط بسیار راز خود را حفظ می‌کند. ستاوروگین با بیانی معماگون درباره او می‌گوید: «ورخاوینسکی آدم پرشوری است. به جایی می‌رسد که دلقکی را کنار می‌گذارد و آدمی می‌شود... نیم دیوانه... او در صحنه کم‌نظیر «ایوان تساروویویچ» به این مرحله می‌رسد. آدم توطئه‌ساز و دغل‌باز ناگهان به شاعری الهام‌پذیر مبدل می‌شود. سخنان دیوانه‌وارش درباره بلوا از شوقی عجیب شعله‌ور است و با عشقی سوزان به ستاوروگین التماس می‌کند. سخنان از شعر پر بار او نفس بند می‌آورد. پیوتر ستیانویچ در حال وجد و سرمستی می‌گوید: «ستاوروگین، شما زیباید. می‌دانید که چقدر جذابید؟ از همه ذقیمت‌تر این است

که خود گاهی به این معنی واقف نیستید... من زیبایی را دوست دارم. من نیهیلیستم. اما زیبایی را دوست دارم. مگر نیهیلیست‌ها حق ندارند زیبایی را دوست داشته باشند؟ آنها فقط از بت بیزارند. اما من بت را هم دوست دارم... شما بت متید... من... دقیقاً بتی مثل شما می‌خواهم. من جز شما آقایی نمی‌شناسم. شما پیشوای متید، خورشید منید. من کرمی هستم زیر پای شما. این را که گفت ناگهان دست او را بوسید. ستاوروگین زیر لب گفت: «دیوانه!»

بعد از سرود زیبایی نوبت سرود تخریب است: «گوش کنید، ما بلوا به پا می‌کنیم... من پیش از این به شما گفتم: "ما میان مردم نفوذ می‌کنیم... الکلیسم و شایعه‌پراکنی و خیرچینی را تشویق می‌کنیم و توسعه می‌دهیم. فساد را چنان رواج می‌دهیم که هرگز سابقه نداشته است. هر شرار نوعی را همین که پیدا شد خاموش می‌کنیم... تخریب را بر تخت عزت می‌نشانیم... ما باید مفاصلمان را نرم کنیم و چالاک باشیم... آتشرها روشن خواهیم کرد... افسانه‌ها خواهیم پرداخت... اینجاست که هر یک از همین واحدهای مفلوک پنج نفری به کار خواهند آمد... بله قربان آشوب شروع خواهد شد. و زمین برای خدایان کهن خود خواهد گریست... آن وقت ظاهرش می‌کنیم... که را؟» ستاوروگین سؤال او را تکرار می‌کند: «بله، که را؟» - «ایوان تساورویچ را! شما را، شما را!» خیر، ورخاوینسکی یک شریک عادی تماشاخانه، یک شیطانک نیهیلیست نیست. دیوانگی‌اش شیطانی است. بر لب مفاک ظلمت ایستاده است و با فکر تخریب جهان بازی می‌کند. از شیطان الهام می‌پذیرد. روح تهدیدگر و قدرتمند ناوجود از زبان او سخن می‌گوید. نیهیلیسم و آنارشیزم و الحاد اثباتی هستند که از اعماق متافیزیکی «هیچ» برمی‌آیند.

و بار دیگر در این گفت‌وگو کلام آخر با زیبایی است. دنیا همه زیبایی است. آفرینش زیبایی است. خدا زیبایی است. اما آشوب و تخریب و نابودی نیز ممکن است زیبا به نظر آیند. صورت آرمانی مریم قدسی و صورت کامل سدوم و منجلاب‌گناه، هر دو در دل آدمیزاد جای دارند. قطب‌های متضاد به جانب هم کشیده می‌شوند. ستاوروگین ورخاوینسکی دیوانه را با تحقیر از خود می‌رانند، نه،

او «ایوان تساریویچ» نیست. ورخاوینسکی با خشمی دیوانه‌وار فریاد می‌زند: «آقازاده کتیف، ردل زبان‌باز!» طرح «انقلاب جهانی» عقیم می‌ماند و از بلوای مسکینی در مرکز استان تجاوز نمی‌کند. ورخاوینسکی ناپدید می‌شود. او «کرمی» بیش نیست و بی «پیشوا» و «خورشید» خود ناتوان است. جرثومه تراژدی او در همین شکست نهفته است.

ضمن تقریر داستان از صورت پیوتر ستپانویچ صورت مکمل او، یعنی شیگالیوف پدید می‌آید. پشت سر «شیطانک مسکین» که به هر طرف می‌جهد و می‌خندد و تقلا می‌کند شیطانی سنگین حرکات و عبوس ایستاده است. ورخاوینسکی به منزله خلسنیاکف سبک‌سر انقلاب است و شیگالیوف سبابا کوچیک^۱ سنگین‌وزن آن. از ویژگی‌های این نظریه‌پرداز تخریب گوش‌های اوست. راوی می‌گوید: «گوش‌های او بیش از همه چیزش مرا به حیرت انداخت. بزرگی گوش‌های او غیرطبیعی بود. دراز و پهن و کلفت و بسیار از سرش بیرون زده. دیدار این گوش‌ها در من اثری مشنوم داشت.» این شیگالیوف در جلسه رفقا شروع می‌کند که یادداشت‌های خود را که دفتری بود با خطی بسیار ریز سیاه‌شده بخواند. او ابداع‌کننده نظام جدید جهان است. البته تنظیم این نظام هنوز پایان نیافته است و سراسر ضد و نقیض است. «با این همه هیچ چیزش تغییردانی نیست. هیچ پیشنهاد دیگری نمی‌تواند جای آن را بگیرد. هیچ راه دیگری نیست.» این راه‌گشایی بزرگ با این عبارت پایان می‌یابد: «کارم را از آزادی بی‌حد شروع کردم و به استبداد بی‌انتهای رسیدم.» یک‌دهم مردم عالم به آزادی کامل می‌رسند و شخصیتی دارند و حق بی‌حد بر نه‌دهم باقی، و این نه‌دهم باقی به صورت گله‌ای بنده درمی‌آیند. و به این شکل بهشت زمینی ساخته می‌شود. نظامی که شیگالیوف پیشنهاد می‌کند دنباله منطقی فکر راسکولنیکف است و توسط «مستنطق بزرگ» عملی می‌شود. فکر نظریه‌پرداز «درازگوش» یکجا به افسانه‌ای که ایوان کارامازوف می‌پردازد منتقل می‌شود.

۱ خلسنیاکف و سبابا کوچیک از صورت‌های اصلی فنوس مرده اثر معروف گوگول‌اند

پیوتر ورخاوینسکی در «سرودی که در تجلیل تخریب» می‌سراید از نظریه شیگالیوف، این قوریه جدید الهام می‌پذیرد. از رساله‌های علمی فی‌البداهه شعری می‌سراید. جامه‌شناس دانشور و شاعر دیوانه در بزرگداشت زیبایی شیطانی مکمل یکدیگرند.

مایه‌های ترازیک شاتوف و کیریلف و پیوتر ورخاوینسکی و شیگالیوف همچون رودهایی که به دریا می‌ریزند، در مضمون اصلی داستان، یعنی تراژدی ستاوروگین به هم می‌پیوندند. تصویر «شیطان فریبا» با هنرمندی غیرقابل تصویری پدید آمده است. ستاوروگین اول از دور دیده می‌شود، طرح‌وار و نامشخص. راوی کودکی و جوانی او را بر اساس شنیده‌هایش نقل می‌کند (گذشته دور) بعد به شرح وقایع دوران اقامت کوتاه سه سال پیش او در مرکز استان می‌پردازد. (گذشته نزدیک) و سرانجام رویدادهای ماه گذشته (زمان حال) را گزارش می‌کند و به این ترتیب تصویر دورنماواری زمانی رسم می‌کند. قهرمان اصلی داستان به تدریج پیش می‌آید و به ما نزدیک می‌شود و چهره‌اش نمایان‌تر و مشخص‌تر می‌گردد.

ستپان ترفیمویچ، مربی طفل ده ساله، اولین احساس «اشتیاق مقدس» را در او برمی‌انگیزد. نیمه‌شب‌ها او را بیدار می‌کند تا «دردهای دل‌آزرده خویش را پیش او با اشک فرو شوید» آن دو یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند و می‌گریستند. نوجوان ما در مدرسه «نحیف و رنگ‌پریده و عجیب افسرده» بود. بعد به خدمت نظام رفت و پایش به مجالس اشراف باز شد و ناگهان بنای شلتاق را گذاشت چنانکه دو بار در دونل شرکت کرد و از راه مجازات به پایه سربازی ساده فرو افتاد. اما بعد با ابراز لیاقت و شجاعت موفق شد نشان بگیرد و درجه‌دار و سپس افسر بشود و پایه پیشین خود را بازابد. آن وقت از خدمت نظام کناره گرفت. بعد با اوباش لجن‌زار پترزبورگ محسور شد و شب و روز خود را در بیفوله‌ها و کوچه یس‌کوچه‌های بدنام می‌گذراند. (این تصویری است که از گذشته او داریم).

سه سال پیش به شهر ما بازآمد. راوی از هیأت ظاهر او حیرت می‌کند.

«مردی دیدم بسیار آراسته و ظریف‌رفتار و متشخص، چنانکه نظیرش را ندیده بودم. بسیار خوش‌لباس بود و حرکات و رفتارش به کسی می‌مانست که به رعایت ظرایف آداب نجابت خو گرفته باشد.» جوانی بسیار جذاب بود اما زیبایی‌اش زنده بود. «موهایش بیش از اندازه سیاه بود و نگاه چشمان روشن و براقش زیاده‌آرام و رنگ چهره‌اش فوق‌العاده سفید و لطیف و سرخی گونه‌هایش بسیار درخشان و پاک. دندان‌هایش به مروارید می‌مانست و لب‌هایش رنگ مرجان داشت. آدم خیال می‌کرد که صورت منقوش زیبایی پیش رو دارد، با این وصف در زیبایی او چیزی بود که در دل بیننده انزجار می‌انگیخت. می‌گفتند چهره‌اش به صورتکی می‌ماند.» «راز ستاوروگین در چهره‌اش حک شده بود و در معنای صحماگون این دو کلمه: «زیبایی زنده» نهفته بود.» ناگهان این جوان کم‌حرف فروتن مرتکب کارهایی می‌شود که باورکردنی نیست. بینی گاگانف را، که از شیوخ باشگاه و مرد بسیار محترمی است در دست می‌گیرد و او را در سالن باشگاه می‌گرداند یا در حضور جمع لبنان همسر جوان میزبان خود لیبوتین را می‌بوسد و گوش استاندار را گاز می‌گیرد و این کارها را از فرط ملال می‌کند و ابتدا از کار خود پشیمان نمی‌شود. این دسته‌گل‌هایی که به آب می‌دهد به یک عارضهٔ منتزیت می‌انجامد. او پس از بهبود به سفر می‌رود. معمای چهره با راز رفتارش همساز است. در شهر هیچ‌کس او را دیوانه نمی‌شمارد. پرنس هاری (این نامی است که ستپان ترافیمویچ به او داده است) سه سال در سفر می‌گذرانند. در پاریس میان او و لیزا توشینا و داشا ماجراهایی می‌رود. پردهٔ ابهام گرد او ضخیم می‌شود. اینجا گذشتهٔ نزدیک پایان می‌یابد و به زمان حال می‌رسیم. بار دیگر ستاوروگین در شهر ظاهر می‌شود و راوی بار دوم صورت ظاهر او را این‌طور وصف می‌کند: «مثل چهار سال پیش، که اول بار او را دیدم، حالا هم به اولین نگاه بکه خوردم... یک چیز موجب تعجب من بود. در گذشته گرچه همه او را مردی زیبا می‌شمردند در چهره‌اش چیزی بود که به صورتکی می‌مانست و حال آنکه اکنون، نمی‌دانم چرا، از همان نگاه اول به نظر من بسیار زیبا آمد. به طوری که به هیچ روی نمی‌شد گفت که چهره‌اش به صورتکی شباهت دارد. شاید این حال به علت

آن بود که رنگش اندکی پرید «تر از گذشته بود و انگاری کمی لاغرتر شده بود. یا شاید برق تازه‌ای در نگاهش پیدا شده بود که حاصل فکری تازه بود» او با لیخندی غماض دست مادرش را بوسید و با لحنی پرمهر و آهنگین به ماریا تیموفیوونا می‌گوید: «شما نباید اینجا باشید» برق مهربانی فوق‌العاده‌ای در چشمانش می‌درخشد. زن لنگ دیوانه را با احترام بسیار به خانه‌اش همراهی می‌کند و «سردماغ و آرام» بازمی‌گردد. «آزادگی و مردانگی» خود را به شوخی می‌گیرد و با «ساده‌دلی و صمیمیت» با لیزا حرف می‌زند. راوی می‌افزاید: «باید بگویم که نیکلای و سبه‌والودویچ بسیار خوب‌ترند و مؤدب بود اما در زیر این ادب خونسردی و حتی بی‌دل و دماغی محسوس بود» مثل این بود که این بازی داشت حوصله‌اش را تنگ می‌کرد. زیر تبسم ظاهری‌اش «بی‌شکینی و حتی خشم محسوس بود» راوی پیش از ماجرای سیلی می‌گوید: «ضمن این بحران‌ها خشم شدیدی گاهی به او روی می‌آورد اما او موفق می‌شد که اختیار خود را حفظ کند» شاتوف به او سیلی می‌نوازد، ستاوروگین حرفی نمی‌زند و کاری نمی‌کند. «فقط چهره‌ای چون گچ دیوار سفید در چشمان شاتوف خیره ماند. اما عجیب آن بود که برق درون چشمانش انگاری خاموش شده بود... شاتوف اول نگاهش را به زیر انداخت و پیدا بود که تاب نگاه او را نیاورده بود»

نخستین آشنایی ما با قهرمان داستان چنین است. او نشان داده می‌شود، اما دربارهٔ احوالش چیز زیادی نمی‌دانیم. او را می‌بینیم (صورتش را، اندامش را، حرکاتش را) بعد کارهای عجیبش را دنبال می‌کنیم، اما از آنها سر در نمی‌آوریم. اشخاص دیگر بازی می‌خواهند کارهایش را به ما توضیح دهند: راوی، واروارا پترونا، لیونین، لیپادکین، پیوتر ورخاوینسکی، اما حرف‌های یر فرض استوار آنها فقط اسباب گمراهی است. این ترفند «معرفی» از کشف‌های هنری داستایفسکی است. مراد او حاصل است. ستاوروگین ما را به حیرت می‌اندازد. ما شیفته شخصیت فوق‌العاده او می‌شویم. زیبایی و قدرت و رازگونگی‌اش در بندهمان می‌کشد.

در قسمت دوم، (شب) نمایش وحشت‌آور شخصیت مرگ‌آشنای قهرمان به

تدریج بر ما آشکار می‌شود. او را در اتاق خود نشسته در خواب می‌بینیم. واروارا پترونا وارد می‌شود. سخت تعجب می‌کند از اینکه «پسرش می‌تواند به این صورت بخوابد، این گونه راست نشسته و به این اندازه بی‌حرکت. حتی تنفسش نامحسوس بود، رنگ از چهره‌اش پریده بود و سیمایش عبوس بود و چنان بی‌حرکت که گفتمی منجمد شده است... ابروایش اندکی در هم بود و بی‌اغراق به صورتی مومین می‌مانست... اگر واروارا پترونا سه دقیقه دیگر بالای سر او می‌ماند به یقین نمی‌توانست فشار خردکننده این سکون رخوت را بر دل خود تحمل کند و او را بیدار می‌کرد.» ستاوروگین با بی‌اعتنائی تحقیرآمیزی با پیوتر ورخاوینسکی و کیریلف و شاتوف حرف می‌زند. شاتوف دیوانه‌وار فریاد می‌زند: «... ولی شما، ستاوروگین، شما چطور راضی شدید به این جریان چاکرمنشانه بی‌معنی و قبیح و خالی از هر گونه ذوق و ظرافت حتی نزدیک شوید؟ شاهکار نیکلای ستاوروگین همین بود؟» اما ستاوروگین نمی‌فهمد که چرا «همه می‌خواهند پرچم به دست او بدهند؟» شاتوف با شور بسیار پرده از کار او برمی‌دارد: ستاوروگین در پترزبورگ عضو جمعیتی مخفی بود که برای شهوت‌رانی‌های حیوانی به وجود آمده بود. کودکان خردسال را فریب می‌داده و منحرف می‌کرده و از سر قساوت «و لذت از عذاب وجدان» با زن لنگ ازدواج کرده بود. و فریاد می‌زند: «به خاک افتید، زمین را بوسه دهید. اشک بریزید و پوزش بخواهید.» و به او توصیه می‌کند: «بکوشید از راه کار به خدا نزدیک شوید. با بیل زدن زمین» مثل یک موزیک، ستاوروگین با دقت به حرف‌های او گوش می‌دهد. «گفتمی به راستی با مسئله‌ای تازه و جدی روبرو شده است که ارزش غور کردن دارد» هنگام وداع به او قول می‌دهد که به دیدن تیخون برود.

راز ازدواجش در گفت‌وگویش با لیبادکین فاش می‌شود. ستاوروگین هنگامی که تصمیم گرفته است که ازدواج پنهانش را با زن لنگ رسماً اعلام کند می‌گوید: «... چهار سال پیش در عالم مستی هوس کردم که در یک شرط‌بندی سر چند بطری شراب با خواهر شما ازدواج کنم.»

با هر صحنه تازه احساس انشقاق شخصیت قهرمان داستان در ما افزایش

می‌یابد. در سالن واروارا پترونای خشم یا بی‌اعتنایی سردش پشت پرده خوشرویی و ادب به زحمت محسوس است. در صحنه دیدارش با زن لنگ «رفتار مؤدبانه و رسمانه» و توانایی فوق‌العاده‌اش به خویشتن‌داری از عهده‌ رازپوشی او بر نمی‌آیند. وقتی به اتاق وارد می‌شود در آستانه در می‌ایستد و با «نگاهی نافذ با پی‌گیری بسیار و نفرت در چهره زن خود خیره می‌ماند... اما چون به خود می‌آید با خوشرویی و لبخندی پرمهر بر لب» به جانب او پیش می‌رود. ولی ماریا تیموفی‌بیونا او را حقه‌باز و غاصب می‌نامد و می‌گوید: «من زن پرنس خودم هستم و از کارد تو هم نمی‌ترسم.» آن وقت ستاوروگین او را با تمام زور بازو از خود دور می‌اندازد و می‌گریزد و با بدخواهی بسیار تکرار می‌کند: «یک کارد! یک کارد!» به پل که می‌رسد باز فیدکا را می‌بیند و اسکناس یر سرش می‌افشاند و این نشان رضایتش به قتل لیبادکین و خواهرش است.

بعد از ملاقاتش با شاتوف و ماریا تیموفی‌بیونا برخورد سومی پیش می‌آید و آن دونل با گاگانوف است. ستاوروگین تپانچه‌اش را رو به هوا خالی می‌کند و در جواب حریف که این حرکت او را به اهانت تازه‌ای حمل کرده است می‌گوید: «باور کنید من ابدأ قصد اهانت به شما را نداشتم. من رو به هوا تیراندازی کردم زیرا نمی‌خواهم کسی را بکشم.» اما این بزرگ‌منشی او گاگانوف را بیشتر به خشم می‌آورد. بعد از دونل ستاوروگین با خشم از کیریلف، که شاهدش بوده است می‌پرسد: «چرا من باید چیزهایی را تحمل کنم که هیچ‌کس تاب تحملش را ندارد؟ و باری را بر دوش بکشم که هیچ‌کس نمی‌تواند بکشد.» و کیریلف در جواب می‌گوید: «من فکر می‌کردم که شما این جور نارها را دوست دارید بکشید!» - «من دوست دارم بار بکشم؟» - «بله!» - «این قدر آشکار است؟» - «بله» ستاوروگین دلمشغول به نظر می‌رسید، می‌شود گفت که به حیرت افتاده بود.

به این ترتیب سومین پرده تراژدی ستاوروگین به پایان می‌رسد. راز او به تدریج بر ما آشکار می‌شود. ما هم‌اکنون با تناقض‌های طبع او و انشقاق مرگبارش آشنا هستیم. از یک طرف قدرت فوق‌انسانی‌اش و از سوی دیگر ناتوانی‌اش اشتیاقش به داشتن ایمان و الحادش، میلش به بر دوش گرفتن «بار» و تباهی کامل

روحی‌اش. در صحنه گفت‌وگویش با داسا این شکاف از حیث متافیزیکی عمیق می‌شود. ستاوروگین صورت‌هایی خیالی می‌بیند شیاطینی بر او ظاهر می‌شود در چاپ‌های بعدی کتاب این قسمت از داستان یعنی فصل «نزد تیخون» حذف شده است. در چاپ اول که در مجله چاپ شده است ستاوروگین راز این شیطان‌ش را برای داسا باز می‌گوید: «حالا دیدارهایش با من پشت سر هم شروع خواهد شد. دیروز بر شعور بود و بر حیایی می‌کرد. یک شاگرد دبنگ حوزه مذهبی. صورت مجسم خودپسندی سال‌های شصت با اندیشه‌ای چاکرمنشانه و رشدنکرده و روحاً بنده و تابع محیط. سخت یقین دارد که زیبایی‌اش مقاومت‌ناپذیر است... از این نفرت‌آورتر چه می‌خواهید؟... من به خشم آمده بودم که شیطان خود من این‌جور باشد. پیش از این هرگز این‌جور نبود. البته من به عمد ساکت ماندم. نه فقط ساکت بودم بلکه حرکت هم نمی‌کردم. مثل مجسمه. او از این حال سخت به خشم آمد و من از خشم او خیلی خوشحال بودم. حتی حالا هم خوشحالم... و با تبسمی گفت: نه، خیالتان آسوده باشد، من به این شیطان اعتقاد ندارم. هنوز به او ایمان ندارم. خوب می‌دانم که او از خیلی نظرها خود من است. من به صورت بدل خودم ظاهر می‌شوم و با خودم حرف می‌زنم. با این حال سخت به خشم آمده بود. علاقه عجیبی دارد که شیاطینی مستقل باشد و می‌خواهد که من حقیقتاً به او اعتقاد داشته باشم. دیروز خندید و به من اطمینان داد که الحاد با این حال معایر نیست.»

داسا با دلی دردناک فریاد می‌زند: «به محض اینکه به او اعتقاد پیدا کنید تباه شده‌اید. خدای من، این آدم می‌خواهد از من برنیاز باشد!»

«می‌دانید موضوع بحث دیروزش چه بود؟ تا صبح می‌خواست به من بقبولاند که دوست دارم شعبده‌بازی کنم. بارهای سنگین بر دوش بگیرم و کارهای دشوار کنم حال آنکه خود به آنها اعتقاد ندارم.» ناگهان به شدت به خنده افتاد. «ستاوروگین قافیه خندید و این کارش بسیار بی‌معنی بود. داریا پاولونا لرزید و یک قدم عقب رفت.»

ستاوروگین قهقهه‌زنان جیغ کشید که: «دیروز شیطان‌ها خیلی زیاد بودند.»

خیلی خیلی زیاد. از همه باتلاق‌ها بیرون می‌آمدند.»

مضمون شیطان شاه‌مایه زندگی‌نامه ستاوروگین است. بهت و «بی‌حرکی رخوت‌نشانش» در آغاز قسمت دوم بر ما روشن است. واروارا پترونا فرزند خود را در «خلسه‌ای شیطانی» می‌بیند. ستاوروگین می‌خواهد شیطان خود را با سکوت و سکون به خشم آورد. صورت‌هایی که او می‌بیند این صحنه را با فصل «نزد تیخون» مربوط می‌کند. ستاوروگین به مرد روحانی اعتراف می‌کند که صور خیالی می‌بیند و از راه تمسخر یا نیشخندی می‌پرسد: «ممکن است که بی‌ایمان به خدا به شیطان اعتقاد داشت؟»

تبخون سر برمی‌دارد و او نیز لبخندزنان می‌گوید: «اوه، خیلی ممکن است. این چیزی است که بسیار می‌بینیم.»

در طرح اولیه داستان داستایفسکی سرنوشت جنزده جدری را که خیل شیاطین در جلدش رفته و بیمارش کرده‌اند برای ستاوروگین در نظر داشته است. سموم بی‌ایمانی از او، چنانکه از چشمه‌ای آلوده صادر می‌شده و روسیه را آلوده می‌کرده است. همه شیاطین و جن‌بچگان به صورت بوران سرکشی از او بیرون می‌آمده‌اند. حذف فصل «نزد تیخون» و کوتاه شدن متنی که در مجله انتشار یافته است نمادینگی داستان را به هم زده و از اهمیت متفاوتی آن کاسته است. داستایفسکی نمی‌توانست با این اجبار کنار آید. «مضمون صورت‌های خیالی» و گفت‌وگو با شیطان را به داستان برادران کارامازف منتقل کرد. شیطان ستاوروگین به شیطان برادران کارامازف مبدل شد. قهرمان شیاطین شیطان خود را بک شاگرد حوزه مذهبی از خود راضی، یک جوان ساخته سال‌های شصت و صاحب اندیشه‌ای چاکرانه می‌نامد و با نفرت می‌گوید: «وای این دیگر چه شیطانی است؟ یک شیطانک حقیر بدخواه خنازیری که سرما هم خورده و در کارهایش ناکام مانده!» نویسنده با این صفات صورت شیطان - انگل برادران کارامازف را پدید آورده است.

تراژدی ستاوروگین بعد از پرده سوم از جلو صحنه واپس می‌رود. ما به‌ندرت، آن هم به صورتی گذرا او را می‌بینیم... با لیزا از ازدواجش با ماریا تیموفیوونا

حرف می‌زند با بی‌اعتنایی و سرسری، از توطئه‌ها و دسیسه‌پردازی‌های پیوتر ورخاوینسکی با عتاب و نفرت دوری موجود. پرده چهارم تراژدی به فصل «نزد تیخون» اختصاص یافته است. این فصل در خبرهای بازآمده از چاپخانه بعد از فصل هشتم قسمت دوم قرار دارد. از قرار معلوم کاتکف به هیچ قیمت حاضر نشده بود که این فصل را در مجله‌اش چاپ کند. داستایفسکی به مسکو رفته و با او مذاکره کرده و وعده داده بود که تغییراتی در آن بدهد. در زیر آنچه را که او در چهارم فوریه ۱۸۷۲ به س. آ. ایوانوا نوشته است می‌خوانیم: «بعد از عزیمت از مسکو فکر می‌کردم که اصلاح فصل رد شده و تأمین نظر دبیران مجله نباید دشوار باشد. اما وقتی کار اصلاح را پیش گرفتم دیدم که کوچک‌ترین تغییری در آن ممکن نیست. ضمن اینکه با درشکه به نزد طلبکارهایم می‌رفتم چهار طرح برای اصلاح فصل در نظر گرفته بودم و نزدیک به سه هفته رنج بردم برای انتخاب یکی از آنها. عاقبت همه را کنار گذاشتم و صورت جدیدی طرح کردم تا به اصل مطلب امین بمانم و متن داستان را تا جایی که مدیر مجله قبول کند تغییر دادم. حالا این متن تغییر یافته را برایشان می‌فرستم. اگر این صورت را هم نپسندند دیگر به راستی نمی‌دانم چه بکنم.»

اما کاتکف این صورت را هم رد کرد و داستان در «بیک روس» با حذف فصل «نزد تیخون» چاپ شد. نویسنده این فصل را در چاپ‌های بعدی کتاب نیز وارد نکرد. و تازه در ۱۹۲۳ بود که این فصل در دو چاپ کتاب وارد شد. یکی به صورت اصلی (چاپ مسکو) و دیگری متن بازنوشته آن (چاپ پترزبورگ). در اولی جنایت ستاوروگین (یعنی تجاوز به دختر خردسال) به صورت رویدادی واقعی وصف شده است. در دومی اعتراف او «نتیجه بیماری و کار شیطان» خوانده شده است. یعنی ستاوروگین این رویداد را جعل کرده است تا به «احتیاج خود به عذاب وجدان و ندامت» پاسخ گوید و آگاهانه به خود تهمت زده است. فصل حذف‌شده اوج تراژدی ستاوروگین و بلندترین مرتبه آفرینندگی داستایفسکی است. نبرد میان ایمان و الحاد که در سراسر داستان پیوسته شدت می‌گیرد به بالاترین درجه حدت و تنش خود می‌رسد. تضاد این دو سنخ اندیشه و

دیدار دو شخصیت یعنی ستاوروگین نامعتقد به خدا، و تیخون عارف وارسته تظاهر می‌کند. راز معماوار قهرمان داستان گشوده می‌شود و نتیجه آن که ما این‌همه وقت با تشویش و هیجان در انتظارش بوده‌ایم ما را در حیرت فرو می‌برد. زیرا هیچ انتظار چنین نتیجه‌ای را نداشته‌ایم. ستاوروگین با خشم و تمسخر از صورت‌های خیالی که می‌بیند با تیخون حرف می‌زند: تیخون البته تظاهر شدن راستین شیطان را باور ندارد و دیدن این صور را به بیماری حمل می‌کند. می‌گوید: «شیاطین البته وجود دارند، اما درک ما از آنها بسیار مختلف است.» آن وقت ستاوروگین ناگهان اختیار از کف می‌دهد و راز خود را فاش می‌سازد. با غروری شیطانی به تیخون می‌گوید: «من جدی و با گستاخی به شما می‌گویم: "من به شیطان معتمد، آن هم به شیطانی که در شرع ذکر شده است. به شیطانی مشخص و نه شیطانی نمادی و هیچ احتیاجی هم ندارم که پنهانی کسی را امتحان کنم یا از کسی حرف بیرون بکشم. همین!"»

بله تمامی واقعیت همین بود. ستاوروگین به خدا ایمان نداشت حال آنکه به شیطان شرع معتقد بود، به روح مغرور و نیرومندی که عظمتش به خدا می‌مانست و از خالق روی گردانده و در نجات را بر خود بسته، در خودی خود فرو بسته مانده بود. می‌خواست با بیان اراده خود به «اعتبار خود» و نه در سایه خدا برقرار باشد. کیریلیف می‌گفت: «اگر خدا نباشد من خدایم!» این گفته در ستاوروگین محقق شده بود. او قدرت و آزادی خود را بر آنها می‌دانست پس خدا بود. اما این شخصیت نیرومند در خدایی خود پیروز نیست، بلکه شکست می‌خورد. قدرتش هدفی ندارد. زیرا نقطه‌ای برای اعمال آن نمی‌شناسد. آزادی‌اش توخالی است، زیرا بر بی‌اعتنایی استوار است. ستاوروگین یک دروغ است و بنده «پدر همه دروغ‌ها» یعنی شیطان. شخصیت خداگونه به دو صورت پاره می‌شود. بدلی ظاهر می‌شود: شیطانکی مسکین و بدخواه، یکی از شیطان‌بچگانی که در حالت جنینی ساقط شده‌اند. اعتقاد آزادانه به خدا الزاماً جای خود را به اعتقاد به شیطان می‌دهد. ستاوروگین در بند شیطان می‌افتد و شیطان پرست می‌شود. همراهش این است: «من به شیطان ایمان دارم.» در برابر این مرام ایمان تیخون می‌درخشد.

در جواب سؤال ملحد که از او می‌پرسد: «آیا به خدا معتقدید؟» می‌گوید: «بله، من به خدا ایمان دارم. خدایا مباد که از صلیب تو شرم داشته باشم!»^۱

دو نیرو، که بزرگ‌ترین نیروهایند یعنی نیروی ایمان و الحاد یا خدا و شیطان، با هم روبرو می‌شوند. مقدمه این لحظه درخشش کورکننده با جریان سراسر داستان آماده شده است و داستان برای نمایاندن این لحظه نوشته شده است. داشا برای ستاوروگین پیش‌بینی می‌کند که: «همین که به شیطانان اعتقاد پیدا کنید تباه خواهید شد.» او به شیطان اعتقاد پیدا کرد و بی‌ترس به ایمان سیاه خود اعتراف کرد. او می‌داند که از این به بعد محکوم به تباهی است. اما به تباهی تسلیم نمی‌شود. در تلاش نجات است گرچه امیدی به آن ندارد. اعترافات خود را به تیخون می‌دهد تا بخواند. نویسنده می‌گوید: «اندیشه اصلی که در این اعترافات نهفته است احتیاجی عجیب و صادقانه به مجازات است، احتیاج به بر دوش گرفتن صلیب، احتیاج به مجازات مردم. در عین حال این احتیاج به صلیب را کسی احساس می‌کند که خود به صلیب اعتقاد ندارد.» در اعترافات از تجاوز به دختر خردسال ماتریوشا و از خودکشی او سخن رفته است. اما این گناهکار از جنایت خود احساس ندامت ندارد و برای اولین بار به «خداشدگی» خود پی می‌برد. او با انکار خدا خود را ورای قانون خدا، در «آزادی بی‌انتها» می‌یابد. «من خوبی و بدی را از هم تمیز نمی‌دهم و تفاوت آنها را حس نمی‌کنم. نه فقط این احساس را از دست داده‌ام بلکه می‌دانم که خیر و شری وجود ندارد. (و این را خوشایند یافتم) هرچه هست فقط پیش‌داوری است. من می‌توانم از هرگونه پیش‌داوری آزاد باشم. اما اگر به این آزادی دست بیابم تباه خواهم شد.» آزادی در ورای حدود خوبی و بدی شیطان‌پرستی است. بعد از دیدار عصر طلایی سخن گفته می‌شود و از سقوط آدم و اخراج از بهشت (که نمادش عنکبوت کوچک

۱. ستاوروگین از کلمه یونانی ستاوروس (صنیع) ساخته شده است. ستاوروگین با صلیب رابطه‌ای عرفانی دارد. او بی‌آنکه به صلیب اعتقاد داشته باشد به جست‌وجوی آن می‌رود. صلیبی را که روی میر تیخون می‌یابد بی‌آنکه خود آگاه باشد می‌شکند و تیخون می‌کوشد که او را از شیطانش پاک سازد و می‌گوید «خدایا مباد که از صلیب تو شرم داشته باشم»

سرخ است) سراسر این صحنه، با تغییراتی مختصر در شرح خواب ورسیلوف^۱ در داستان «نوجوان» نقل شده است. تیخون ستاوروگین را به تواضع و ایمان دعوت می‌کند: اگر بر غرور خود چیره شود نجات خواهد یافت. و ناگهان، گویی پیامی به او الهام شده باشد پیش‌گویی می‌کند: «نه، بعد از انتشار اوراق نه، پیش از آن، حتی یک روز یا شاید یک ساعت پیش از آن قدم بزرگ در جست‌وجوی گریزگاهی شتابان دست خود را به جنایت تازه‌ای خواهی آلود و این جنایت را فقط برای آن مرتکب خواهی شد که از انتشار اوراق که حالا این‌جور بر آن اصرار داری اجتناب کنی.» و ستاوروگین از خشم دیوانه فریاد می‌زند: «عجب روانشناسی است، لعنتی!» و شتابان از صومعه می‌گریزد.

داستایفسکی مسیح را «آرمان جاوید زیبایی» خوانده است. انسان خود را خدا شمرده، علیه خدای به قالب انسان درآمده عصیان می‌کند و می‌کوشد که یک آرمان زیبایی را جایگزین آرمانی دیگر سازد. ستاوروگین مردی زیباست. اما زیبایی او یادآور صورتکی است. آفازاده‌ای فرهیخته و ظریف‌رفتار است. جاذبه‌اش مقاومت‌ناپذیر است. حرکات و اطوارش همه برارنده و آراسته است. اما در همه اینها چیزی هست که نفرت القا می‌کند. در صحنه دیدارش با تیخون پرده از زیبایی محازین و فریبکارش برداشته می‌شود: تیخون نه فقط از قباحت محتوای اعترافات او، بلکه همچنین از ناهماهنگی شیوه نگارش او تعجب می‌کند. از ستاوروگین می‌پرسد: «آیا ممکن نیست در این نوشته اصلاحاتی روا داشت؟» و ستاوروگین گیج شده جواب می‌دهد: «برای چه؟ من در نوشتن آن صادق بودم.» - «اصلاحاتی در شیوه نگارش آن!» شلختگی که در شیوه نگارش این اعترافات مشهود است از فساد روحی نویسنده حکایت می‌کند. مرد روحانی با اظهار نظرش در خصوص «این سند» اسباب تعجب ستاوروگین می‌شود. زیرا انتظار دارد که تیخون از خواندن نوشته او وحشت کند، برآشوبد و از او تنفر نشان دهد. حال آنکه تیخون سستی یا استواری نثر او را می‌سنجد و آن را نازیبا می‌یابد. می‌ترسد

که «نازیبایی اثر آن را ناپود کند.» و گناهکارِ مغرور پوزخند خوانندگان را تحمل نکند. «زیبایی» دجال موهوم است. بصیرت روحانی زشتی آن را آشکار می‌کند. راز ستاوروگین فاش شده است. او «دروغ است. پدر دروغ‌ها» همه چیزش دروغ است. زیبایی‌اش، زورمندی‌اش، اشتیاقش به کارهای درخشان، بلندی روحش. اعترافاتش شرم‌آور و زشت است. تجاوز نفرت‌آور به دخترکی مظلوم در آن است. تیخون پیش‌بینی می‌کند که «زشتی این اعترافات ناپود می‌کند» این حال به زودی صورت می‌پذیرد. ستاوروگین در چشم ما هم‌اکنون مرده است. تیخون کسوت فاخر ایوان تساورویویچ را از تن غاصب برکنده و صورتک زیبای شیاطینی را از چهره‌اش برداشته است.

بعد از پرده‌داری صومعه نوبت رسوایی در سکواریشینکی است. انسان خود خدادان شیطانکی ناتوان از کار درمی‌آید. دون ژوان پیروزمند دلستانی سردبستر و جن‌بچه‌های سرماخورده و سزاوار تسخر بستر عشق را ترک می‌کند. چون گواه تباهی خود را در دل احساس کرده است به عشق لیزا می‌آویزد. او لیزا را دوست ندارد و خود به این معنی آگاه است. با این حال فداکاری او را می‌پذیرد و او را به دنبال خود در مفاک تباهی فرو می‌کشد. لیزا بعد از شبی که در سکواریشینکی با ستاوروگین می‌گذرانند، چنانکه ماریا تیموفی‌یونا پیش از او، درمی‌یابد که پرنس «غاصبی» دغل پیش نیست. به او می‌گوید: «باید به شما اقرار کنم که از همان زمانی که در سوئیس بودیم یقین داشتم که شما باری موحش و پلید و خونین بر وجدان دارید و در عین حال چیزی، که شما را سخت مضحک جلوه می‌دهد... من تا آخر عمر به ریشتان خواهم خندیدم» بزرگی نوخالی و جعلی شیطان خنده‌آور است. ادعایش به کارهای جسورانه و درخشان مضحک است. لیزا گفته‌های تیخون را تکرار می‌کند. بعد پرده پنجم تراژدی است که خودکشی فجیع ستاوروگین است. شهروند ایالت اوری پشت در انبار آونگان بود. روی میز کوچک یک تکه کاغذ افتاده بود که روی آن با مداد نوشته شده بود: «کسی را متهم نکنید، کار خودم است.» مرگ زشت او، خودکشی، واپسین شکلک شیاطینی این انسانی بود که خود را خدا می‌شمرد. شکست «شخصیت نیرومند» بر زمینه

زندگی و متافیزیک و زیبایی صورت می‌پذیرد. در برابر «آرمان جاوید مسیح» سراب فریای دجال قرار دارد.

داستایفسکی ضمن نوشتن ابله اقرار کرده بود که در تقریر داستان پیوسته به ترسیم آخرین صحنه آن (قتل ناستاسیا فیلیپونا) نظر داشته است. می‌توان این گفته را تعمیم داد و گفت که همه داستان‌های داستایفسکی برای ترسیم صحنه فاجعه‌ای نوشته شده‌اند. این قانون «هنر بیانی» است که خود او ابداع کرده است. تازه وقتی به پایان داستان می‌رسیم به کمال سرود پی می‌بریم و عمق بی‌پایان طرح را درمی‌یابیم. ضمن خواندن داستان پیوسته پیش می‌رویم و از کوه بالا می‌خزیم و چون در قله به فاجعه رسیدیم دورنمای فراخنای داستان را زیر پای خود چنان به وضوح می‌بینیم که گفتمی آن را در کف دست پیش چشم داریم. معماها گشوده و رازها فاش می‌شوند. از نامه‌ای که ستاوروگین پیش از خودکشی به داشا نوشت آخرین واقعبیت شخصیت او را درمی‌یابیم: «... من همه‌جا قدرت خود را آزموده‌ام... وقتی برای خودم و خودنمایی زور آزمایی می‌کردم توانایی‌ام بی‌حد می‌نمود، چنانکه در تمام زندگی‌ام... اما این قدرت خود را در چه راه به کار بردم؟ این چیزی است که هرگز نفهمیده‌ام. و حتی حالا نمی‌فهمم. من همچنان، مثل همیشه، می‌توانم به انجام کار خوب علاقه‌مند باشم و از آن لذت ببرم اما کار بد را هم دوست دارم و از آن هم لذت می‌برم... از من جز انکار چیزی صادر نشده است. در من نه از بلندی همت و بزرگواری اثری هست نه از توانایی کار درست.» اکنون از فراز قسمت پایانی تراژدی سراسر زندگی قهرمان آن را زیر نظر داریم. تراژدی او احتضار «ایر مرد» است. استعدادهای بزرگ و تابناکی به ستاوروگین داده شده بود. رسالت بزرگی به او محول شده بود. اما او به قدیس بزرگ خود خیانت کرد و از خدا روی گرداند. بنده از خدا برگشته در زندگی به مرگ روحی از پا درمی‌آید. او می‌داند که مکافات موحدش او هم‌اکنون برای او شروع شده است و روحش دستخوش فساد گشته است. گند فساد روحی او به تلاش پرتنش بی‌فایده‌ای برای نجات خود وادارش می‌کند. «بارهای سنگین»

بر دوش می‌گیرد، می‌کوشد که کارهای قهرمانانه بکند، با شوق از عذاب توبه استقبال می‌کند و آرزو دارد که خلق مجازاتش کنند با اندیشه‌ای تازه به مرکز استان بازمی‌گردد. تصمیم دارد که راز ازدواج خود را با زن عاجز فاش کند اما چون برخلاف انتظار با همسر خود در سالن پذیرایی مادرش روبرو می‌شود رابطه خود را رسماً انکار می‌کند تا لیزا را از خود فرماند. بزرگواری‌اش نسبت به ماریا تیموفی‌یونا با احساس هوس‌آمیزش نسبت به لیزا در کشمکش می‌آید. همه چیز دو پاره است و نیکی و بدی در نظرش به یک اندازه جذاب جلوه می‌کند. شاتوف به گوش او سبلی می‌زند و خیانت قهرمان پیشوای خود را به آرمانش انتقام می‌ستاند. مرد مغرور این اهانت را با شجاعت می‌پذیرد. این نخستین کار نمایان اوست. اما همین کار نمایان روشن نیست. ستاوروگین این اهانت را از راه تواضع تحمل نمی‌کند، بلکه در آن قدرت مقاومت خود را می‌آزماید. از گناه خود پشیمان نیست بلکه به قدرت خود غره است و مقامش در نظر خودش بالا می‌رود. به دیدن شاتوف می‌رود و به او هشدار می‌دهد که خطری تهدیدش می‌کند، اما این کار نیک نیز بی‌ثمر می‌ماند زیرا محرک آن خودپسندی سرد اوست نه عشق. به شاتوف می‌گوید: «متأسفم که نمی‌توانم شما را دوست بدارم» و گرچه از نقشه قتل پیوتر ورخاوینسکی خبر دارد کاری برای جلوگیری از این قتل نمی‌کند. بدی بار دیگر خوبی را از راه خود منحرف می‌کند. روسیاهی مرگ شاگرد مظلوم بر پیشوا می‌ماند. کار نمایان دوم او یعنی افشای راز ازدواجش به قتل زن لنگ منجر می‌شود. ماریا تیموفی‌یونا شوهر خائن خود را نفرین می‌کند و ستاوروگین که از نقشه فیدکا خبر دارد نه به صراحت بلکه عملاً او را به این جنایت تشویق می‌کند (به او پول می‌دهد). کار نمایان سومش در دونل با گاکانوف است که تیرش را نشانه نگرفته رو به هوا خالی می‌کند و این کار او در حریف اثر اهانتی گزنده‌تر دارد. فریب، کار نمایان چهارم یعنی قصدش به انتشار اعترافاتش را تیخون برملا می‌سازد. از این راه‌گه آن را وسوسه‌ای شیطانی می‌شمارد که به برگشتن نهایی از خدا می‌انجامد. (مرام دجالی ستاوروگین) هیچ عذابی برای طهارت ابرمرد شیطانی متصور نیست. او توانایی تواضع لازم برای ایمان را ندارد

و از کار نمایانی مذهبی عاجز است. فقط یک معجزه قادر به نجات اوست و او بر آنکه به معجزه معتقد باشد به آن متوسل می‌شود. اما واپسین دروغ غاصب دغل بعد از شبی که با لیزا در سکواریشتیکی می‌گذراند آشکار می‌شود. مدتی دراز است که آتش عشق در دل مرده او خاموش شده است. محرک شهوانی او را نجات نمی‌دهد و به تباهی دختر نگون‌بخت می‌انجامد. آخرین تلاش او در راه نجات به جنایتی جدید و وحشتناک مبدل می‌شود.

این چهار کار نمایان که به چهار کار زشت مبدل شدند چهار پرده تراژدی انسانی است که خود را خدا می‌شمارد. پرده پنجم خودکشی اوست. «مرده متحرک» به وجود موهوم خود خاتمه می‌دهد. روح نیرومند انکار، اراده عقیم متافیزیکی و قدرت عظیم بی‌آنکه به کاری آید به ناوجود بازمی‌گردد.

ستاوروگین بزرگ‌ترین صورت آفریده داستایفسکی است. در جمع «افراد قوی» (پرنس و الکونسکی، راسکولنیکف، سویدری گایلف، ایپولیت، کیریلوف، ورسایف و ایوان کارامازوف) از همه نیرومندتر است. صورت «قدرت بی‌نهایت» مردی است که در روزگار جدید یگانه است. انسان خود خداینداری است که کیریلوف رؤیای آن را در دل می‌پرداخت و ابرمرد نیچه در پیش آن رنگ می‌بازد. دجال‌گونه‌ای است که وعده ظهورش داده شده است. شاه‌مرد این دنیا است. هشدار وحشتناک فاجعه‌ای جهانی است که در انتظار بشریت است.

داستایفسکی درباره واپسین رازهای متافیزیکی به زبان افسانه سخن می‌گوید. اتحاد ستاوروگین «زیبا» با ماریا تیموفی‌بیونای لنگ نیم‌دیوانه نماد یک‌جور واقعیت سورئالیستی است. این زن روح جهان و «مادینگی جاوید» و زمین است که مادر است. ستم‌دیده‌ای در بند است و در انتظار شاهزاده‌ای که آزادش کند. زیبایی‌اش تار شده است زیرا مرتکب گناه شده و اسیر بند خودپسندی گشته و به فساد محکوم شده است. گناهِش در برابر زیبایی با نقص جسمانی‌اش نمایانده می‌شود. با وجود گناه ازلی به نامزد خود وفادار است و در انتظارش می‌ماند. اما نامزدش انکارش کرده و فریفته آزادی خدایگونه خود شده است و در نتیجه از خدا دور افتاده است. عروسی او را می‌شناسد و نمی‌شناسد. زن او هست و نیست.

ستاوروگین هم پرنس است و هم گریشکا آتریف که غاصب است. خیانت او هردوشان را به تباهی می‌کشاند. این عروس غنیمت شیاطینی است که مزار مادر خاک را آلوده‌اند و نماد صحنه‌ای است که در آن به شمایل مریم پاک بی‌حرمتی می‌شود. ستاوروگین در زندگی خود به مرگ دومی می‌میرد و صورتک مرده‌اش را شیطان‌هایی که در او خانه کرده‌اند برمی‌دارند. اسطورهٔ «زمین که مادر است» پرمعنی‌ترین تصور داستایفسکی است. اشخاص بازی آفریدهٔ او که با خدا درمی‌افتند همیشه به مزار مقدس این مادر بی‌حرمتی می‌کنند. در جنایت و مکافات سونیا از راسکولنیکف به التماس می‌خواهد که زمین را که به آن بی‌حرمتی کرده است ببوسد. شاتوف از ستاوروگین همین را می‌خواهد. روح جهان در اسارت بی‌هوشی‌های ماریا تیموفیوونا و عشق‌های ناستاسیا فیلیپوونا و خلصهٔ گروشنکا رنج می‌بیند. داستایفسکی در این دید خود از تراژدی دنیا با گونهٔ خوشاوندی دارد. ماریا تیموفیوونا با گرتشن^۱ متداعی است. او نیز ترانهٔ عامیانهٔ ساده‌ای را زمزمه می‌کند و خواب طفلی را می‌بیند و دعا می‌کند که دلدارش به رسالت عرفانی خود وفادار بماند. ستاوروگین فاوست روس است، گیرم فاوستی که در پایان کار نجات نمی‌یابد بلکه در ورطهٔ تباهی سقوط می‌کند. پیوتر ورخاوینسکی با مقبستوقلس^۲ قرابت دارد.

ماریا تیموفیوونا از همهٔ اشخاص آفریدهٔ داستایفسکی دشوارفهم‌تر است. صورت ظاهرش با دقت و سازگاری بسیار با واقعیت رسم شده است. زنی است نیم‌دیوانه که از برادرش سروان لیبادکین کنک می‌خورد. دختری است نزدیک به سی ساله با چهره‌ای تکیده و چشم‌هایی خاکستری و آرام و مهربان. زنی است ناقص و دیوانه‌ای وارسته. اما در عین حال همهٔ این خصوصیات او: صورت ظاهر و لباس و وضع زندگی و شرایط اجتماعی‌اش همه سخت خیال‌انگیز می‌نماید. زیر آنها واقعیت دیگری برق می‌زند، که از وجود عرفانی پنهانی حکایت می‌کند. در این صورت دیگر ماریا تیموفیوونا دوشیزه‌ای زیباست، همان عروس قصه‌های

۱ دختر مظلومی است از اشخاص بازی فاوست

۲ یکی از اشخاص بازی فاوست که نمادهٔ نسطار است

قدیمی. روی میز جلو او یک بسته ورق کهنه و یک آینهٔ حفری روستایی و یک جزوهٔ کهنهٔ ترانه دیده می‌شود. حرف زدن او نیز به قصه‌گویی می‌ماند. خاطراتش را از صومعه‌ای که مدتی در آن گذرانده است در ذهن باز می‌پیماید و بر زبان می‌آورد. از راهبهٔ رئیس دیر حرف می‌زند و از راهب آتوسی و از لیزاوتا که دیوانه‌ای وارسته و نظر کرده است و از پیرزنان و زانران. از توانایی پیش‌گویی و روشن‌بینی بی‌بهره نیست. نویسنده در این دیوانهٔ بینوای خود بزرگ‌ترین گنجینهٔ روحانی را ذخیره کرده است. در سینهٔ ماریا تیموفیویونا راز زمین، مادر هستی پنهان است. ماریا تیموفیویونا به یاد می‌آورد که: «... یک روز که از کلیسا بیرون می‌آمدم یکی از راهبه‌ها، که برای استغفار از معصیت پیش‌گویی به صومعهٔ ما آمده بود در گوش من گفت: "تو فکر می‌کنی مادر خدا کیست؟" من جواب دادم: "مریم مقدس، مادر بزرگ و امید آدم‌ها" و او گفت: "درست گفتی. مادر خدا، مادر همهٔ ماست، همان زمین مرطوب است و برای آدم‌ها یک دنیا شادی ارمغان دارد. همهٔ غصه‌های این دنیا و همهٔ اشک‌های این دنیا سرچشمهٔ شادی ماست. وقتی آن قدر اشک ریختی که خاک زیر پایت تا عمق نیم آرشین خیس شد همهٔ لذت‌های دنیا را یکباره خواهی چشید و دیگر رنگ غم نخواهی دید. و این پیش‌گویی را به خاطر داشته باش." این حرف‌ها همان وقت در دل من جا گرفت. و از آن وقت به بعد هر وقت که دعا می‌خوانم و کمر خم می‌کنم زمین را می‌بوسم. می‌بوسم و اشک می‌ریزم و حالا گوش کن شاتوشکا از من بشنو. این اشک‌ها هیچ عیب ندارد. هرچند هیچ غصه‌ای نداری اشکت جاری است. سرچشمهٔ شادی! همین‌طور اشک می‌ریزی، جدی می‌گویم دروغ نیست. بعضی وقت‌ها می‌رفتم کنار دریاچه. یک طرفش صومعهٔ ما بود و طرف دیگرش کوه. یک کوهی بود که قله‌اش باریک بود. برای همین اسمش را گذاشته بودند کله‌قند. من از این کوه بالا می‌رفتم و رو به مشرق می‌ایستادم و سرم را می‌گذاشتم روی زمین و اشک می‌ریختم، آن قدر که دیگر نمی‌دانستم چه مدت. هیچ چیز را به یاد نمی‌آوردم و هیچ نمی‌فهمیدم.»

شیاطین به صورت شمایل مقدس و سیعی دو لثی طرح شده است. نیمهٔ تاریک

آن در مقابل نیمه روشن قرار گرفته است. در برابر شخصیت شیطانی شخصیتی بهرستی زیبا و نورانی قرار داده شده است. آرمان زیبایی مسیحی در اسقف تیخون مجسم است که داستایفسکی صورتش را از «دیرباز با شور بسیار در دل داشته است.» با حذف فصل «نزد تیخون» این نیمه روشن از میان رفته و فقط نیمه تاریک شمایل باقی مانده بود: تصویر دوزخ و فروپاشی جهان و بوران خروشان شیطانی. نویسنده شعر پوشکین را برای دیباچه آن اختیار کرد:

«... پیداست که ابلیس به صحرامان کشانده است...»

صورت شاهوار مرد روحانی با ظرافت و ستایش بسیار عرضه شده است. نویسنده اعتراف می‌کند که پرداختن صورت این مرد کاری بس خطیر بود و او آن را ورای توانایی خود می‌دید و از آن وحشت داشت. اما در ابهام تودیدآمیز طرح و در خشکی پارسایانه تصویر قدرت فوق‌العاده‌ای محسوس است. تیخون نقطه مقابل ستاوروگین است. زورمندی ستاوروگین با اندام نحیف، و غرورش با تواضع او و خردمند امروزمین با دیوانه مقدس در مقابله است. تیخون مردی بلندبالا و لاغراندام است. پنجاه و چهار پنج سال دارد و ردای ساده خانگی به تن می‌کند... به ظاهر اندکی بیمار می‌نماید و تبسمی مبهم بر لب دارد و در نگاهش حیایی عجیب نمایان است. رئیس صومعه «نسبت بریندوباری در زندگی و حتی الحاد به او می‌داد... تیخون خواه از سر اهمال یا به علت نوعی گیجی که البته برای مقام روحانی‌اش گناهی غیرقابل بخشایش بود نتوانسته بود احترام لازم را در دل اهل صومعه نسبت به خود اقا کند.» راهبان صومعه چنانکه بخواهند خصلت جنون مقدس او را که شاید آن را ضعفی می‌شمردند پنهان دارند دربارهاش سکوت می‌کردند. «به روماتیسمی مزمن مبتلا بود و گه‌گاه دستخوش تشنجی عصبی می‌شد.» هر قدر صورت ظاهر و رفتار ستاوروگین با شکوه همراه است، در تیخون قمری پارسایانه: نزاری و ضعف و بیچارگی احساس می‌شود و آثار جنون مقدس در او پیداست. او با مهمان خود محبوبانه حرف می‌زند. «با شرمندگی سر به زیر می‌اندازد و لبخندی نابجا بر لب دارد» مهمان با لحنی تمسخرآمیز به او می‌گوید: «من شنیده‌ام که شما، پدر تیخون بزرگوار، برای هدایت وجدان مردم

مناسب نیستید. اینجا به شما انتقاد زیاد می‌کنند و می‌گویند شما همین که اثری از صداقت و خضوع در گناهکاری ببینید فوراً به وجد می‌آید و خود پشیمان می‌شوید و خاضع و در این کار از گناهکاری که نزد شما به اعتراف آمده است پشی می‌جویند. و تیخون با آهی زیر لب می‌گوید: «البته این حقیقت دارد که من نمی‌توانم به مردم نزدیک شوم و همیشه احساس کرده‌ام که این بزرگ‌ترین نقطه ضعف من است.» و این حرف با چنان ساده‌دلی همراه است که ستاور و گین نگاه می‌کند و لبخند می‌زند.

تیخون به جوان مفرور درس تواضع نمی‌دهد بلکه خود در برابر او صورت مجسم تواضع است. زیر جنون مقدسش خردمندی روحانی و بصیرت و توانایی پیش‌گویی پنهان است. می‌ترسد که گناهکار را برنجاند و می‌کوشد که منظور خود را به نرمی بیان کند و خجالت می‌کشد و عذرخواهی می‌کند. با وجود این از خواندن اعترافات احساس نفرت می‌کند و زنگ «بیزاری بی‌چون و چرایی» در صدایش پیدا می‌شود. با احتیاط و به نرمی بر نقطه ضعف حریف انگشت می‌گذارد: در اعترافات او هیچ چیزی که به شجاعت و بزرگواری شبیه باشد وجود ندارد. به عکس زشت و مضحک است. اما چون حکم قطعی را بر این «انسان خود خدادان» صادر می‌کند ناگهان به خود می‌آید و به اتماس از او نفاصا می‌کند که از بخشایش الهی ناامید نشود. و با وجد بسیار می‌افزاید: "خیال نکند که پیروز نخواهید شد... اگر تواضع صادقانه باشد سیاه‌ترین و شرم‌آورترین صلب به افتخاری تابناک می‌انجامد و نیروی عظیمی می‌شود... اگر باور دارید که می‌توانید خود را بخشید و فقط از راه تحمل رنج می‌توانید به این مرحله برسید ایمانتان استوار است... و مسیح شما را خواهد بخشید... اگر گناهکار به گناه خود معترف باشد و از ناپاکی گناه رنج ببرد به نزد خدا بازگشته است. خدا نقص ایمان شما را خواهد بخشید زیرا در حقیقت روح‌القدس را ستایش می‌نشد و خود نمی‌داند... زیرا در زبان آدمی کلمه‌ای نیست و فکری نیست که با آن بنواں همه راه‌ها و حجت‌های "بره" را توضیح داد. تا روزی که راه‌های او بر ما آشکار شود. کیست که بتواند "او" را که در تصور نمی‌آید در تصور آورد؟ کیست

که تمام آنچه را که "بی‌نهایت" است درک کند؟ اما ستاوروگین نه تواضع می‌شناسد نه پشیمانی. اعترافاتش چالشی جدید است در برابر خدا و انسان. یک فوران تازه غرور شیاطنی. کلمات "عجب روانشناسی است لعنتی" غیظی آرامی‌ناپذیر در او پدید می‌آورد. تیخون درمی‌یابد که امیدی به نجات او نیست. «تیخون جلو او ایستاده بود و دست‌ها را پیش برده. طوری که کف آنها نمایان بود. در کنار هم جلو خود گرفته بود و تشنجی دردناک گفتی از ترسی شدید لحظه‌ای در چهره‌اش نمایان شد و گفت: "می‌بینم... جوان ساقط بیتوا... به روشنی می‌بینم که شما هرگز به قدر این لحظه به ارتکاب جنایتی تازه و بسیار وحشتناک نزدیک نبوده‌اید.»

تواضعی بی‌انتهای، مهربانی همراه با حیا، خردمندی محجوبانه و وجدی در اختیار آمده، نه فقط به صورت معنی بلکه با هنرمندی در صورت تیخون نقاشی شده است. تیخون و ماکار ایوانویچ دالگاروکی در داستان «نوجوان» و پیر زوزیما در برادران کارامازوف در این گنجینه معنوی با هم شریک‌اند.

اما ویژگی عمده این مرد روحانی نه معنوی بلکه زیباشناسانه است. تیخون راستروی است که روح خدا با اوست و نور زیبای روح‌القدس در چهره او تابان است. صورتک جذاب «انسان خود خدادان» زیر پرتو زیبایی راستین او غبار می‌شود و فرو می‌ریزد و بر باد می‌رود.

توجه داستایفسکی به زبان اشخاص بازی خود بسیار قابل توجه است. زبان ستپان ترافیمویچ با عبارات بسیار فرانسوی یا مخلوط فرانسه و روسی با زبان خاص کیریلف که از نظر نحوی نادرست است یا زبان لیادکین و خواهرش با شخصیت و احوال روحی هریک از آنها متناسب است.

این را هم بگوییم که دشمنی کهنه داستایفسکی با تورگنیف در صورت مضحک و نفرت‌انگیز «نویسنده عظیم‌الشان» کارمازینف نمایان است. تورگنیف زمانی در بادن با دادن القاب تمسخرآمیز «میهن‌پرست متمصب» و «مسیحی پارسا» به داستایفسکی اهانت کرده بود و داستایفسکی با این کاریکاتور از او انتقام گرفته است.